مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

سلسلة الذّهب، سلامان و ابسال، تحفة الأحرار و سبحة الأبرار

نورالدّین عبدالرّحمن بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

مقدّمه از: اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح

جابلقا داد علیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ ـ ۸۹۸ ق.
[هفت اورنگ]
مثنوی هفت اورنگ/ نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصح‌زاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.
۲ ج. ـ (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)
بها: ۷۰۰۰ تومان (دوره) ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET)
ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2) ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1)
ص.ع. به انگلیسی: Nur al-Din ʿAbd al-Rahmān ibn Aḥmad Jāmi. Haft Owrang
مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصح‌زاد از طرف شعبهٔ ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفة‌الاحرار، سبحة‌الأبرار (و) خردنامهٔ اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
مندرجات: ج. ۱ـ سلسلة‌الذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفة‌الأحرار (و) سبحة‌الأبرار / حسین احمد تربیت ـ ج. ۲ـ یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصح زاد؛ خردنامهٔ اسکندری / حسین احمد تربیت
۱. شعر فارسی ـ قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح. ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. هـ. افصح‌زاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ ـ مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ
PIR ۵۷۰۱ ۸فا ۱ / ۳۳
۱۳۷۸ هـ ۱۷۹ ج
۱۳۷۸
برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب



مرکز مطالعات ایرانی

مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

(سلسلة‌الذهب، سلامان و ابسال، تحفة‌الأحرار و سبحة‌الأبرار)

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۸ هـ. ق.)

تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی

زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی
چاپ اوّل: ۱۳۷۸
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۹ ـ ۰۳ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴ (جلد ۱)
شابک: ۳ ـ ۰۶ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)
حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی
خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی
لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲

بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبّع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کارناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محقّقان و مؤسّسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محقّقان و مصحّحان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

مقدمه ۳۳
متن هفت اورنگ ۵۳
سلسلةالذهب ۵۹

دفتر اول از سلسلةالذهب ۵۹
اللّه سبحانه هو البَرّ الودود ۶۱
اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی ۶۲
در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه و تعالی هستی ساذج است و ۶۳
اشارت به معنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با ۶۴
مناجات در تضرع و ابتهال به حضرت ذوالجلال والاِفضال جلّ جلاله و عمّ نواله ... ۶۵
در نعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین علیه من الصلوات افضلها و من ۶۷
در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوّتش خاتم النبیّین است و طراز ۶۹
گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی ۷۱
خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا ۷۴
قصهٔ شفقت ورزیدن موسی ـ علیه‌السلام ـ و برهٔ گریخته را به دوش کشیدن و از ... ۷۴
در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است به ۷۵
در صفت عدل و نصفت ۷۶
در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفات است با منقبت معدلت منافات است ۷۶
پند مأمون به فرزند خویش ۷۷
قطع اَطناب اِطناب و ختم بر دعای استجابت مآب ۷۷
گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله ۷۸
اشارت به آنکه گفته‌اند الصوفی کائنٌ بائنٌ ۸۰
اشارت به ذکر خفیه که گفته‌اند لایطلع علیه ملك فیکتبه و لا نفس فتعجب به ۸۰

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله اشارتی هست به ... ۸۰
اشارت به آنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اِشعاری هست به سرّ ... ۸۱
قال بعض کبراء العارفین ـ قدس سرّه ـ معنی لا اله الاّ الله اَنْ لا شئ مما ... ۸۲
در مذمت آنان که به جهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس ... ۸۲
تمثیل ... ۸۳
در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال ... ۸۴
تمثیل ... ۸۴
در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات آن نصب کرده... ۸۶
حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می‌کرد که مرا مجویید... ۸۷
در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سرّ و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی ... ۸۹
در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عُجب و ریا خلاص شدن جز در ... ۸۹
در بیان معنی رباعی که منسوب است به یکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ... ۹۱
در ترغیب طالب بر مراقبه که عبارت است از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر ... ۹۲
حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف به نقشبند ـ قدّس سره ـ ... ۹۲
ملاقات پیر کار دیده با جوان نو رسیده ... ۹۳
در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگوار ـ قدّس سرّه ـ می‌فرمودند که بنای کار ... ۹۳
امام شافعی گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم ... ۹۴
در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان همه عالم دشمنند و همه دشمنان دوستند ... ۹۵
در شرح حدیث اَعدیٰ عدوّك نفسك التی بین جنبیك ... ۹۶
در بیان معنی انّ من العصمة ان لایقدر ... ۹۶
در بیان آنکه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در ... ۹۸
در بیان جواب از سؤالی که چون بندهٔ مختار در اختیار خود مجبور باشد ... ۹۹
حکایت بر سبیل تمثیل ... ۱۰۰
امتحان کردن شاه آن دو غلام را ... ۱۰۱
سرعت نمودن غلام مقبول به انقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از ... ۱۰۲

اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه ۱۰۲
بیان فرمودن پاشاه که مقصود از این امر اِتیان بفعل مأمورٌ بِه بود بلکه ... ۱۰۳
اشارت به آنکه امر دو قسم است ایجادی و ایجابی ۱۰۴
سؤال غلام گناهکار از شاه گردون اقتدار ۱۰۴
جواب پادشاه از سؤال غلام ۱۰۴
سؤال دیگر از زبان غلام ۱۰۵
جواب ۱۰۵
سؤال دیگر ۱۰۶
جواب آن ۱۰۶
مخاطبة مع المکاشفین بسرّ القدر ۱۰۷
اشارة الی ما قاله بعض کبراء العارفین فی معنیٰ قوله تعالیٰ «یا ایها الناس ... ۱۰۷
اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل ـ علیه‌السلام ـ و اذا مرضت فهو یشفین ... ۱۰۸
تحریضٌ علی طلب الأدب و تحریضٌ علی ادب الطلب ۱۰۸
قصّهٔ گریستن شاعری که قصیدهٔ غرّا به حضرت شاه خواند و هیچ کس ... ۱۰۹
حکایت آن .... که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن ... ۱۱۱
در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهو م و مخیل خود دارند ۱۱۳
اشارة الی تفسیر قوله تعالی فَأَیۡنَمٰا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ الله ۱۱۳
در بیان آنکه ملازمت مصلّی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر ... ۱۱۴
در بیان آنکه در جهت بودن حق ـ سبحانه و تعالی ـ به اعتبار تنزل است ... ۱۱۵
در بیان آنکه تسبیح موجودات به لسان حال می‌باشد چنانکه گذشت و ... ۱۱۵
در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است ... ۱۱۶
در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی‌ادبان که در احکام الهی و ادب نبوی چیزها ... ۱۱۸
حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامه‌ها و دستارش ببرد و اِزارش گذاشت و ... ۱۱۹
در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت ۱۲۰
حکایت شیخ محقق با مرید موسوس ۱۲۰

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم ۱۲۱
تمثیل ۱۲۳
در بیان آنکه انصاف به عیب خود پرداختن است و نظر به عیب دیگران نه انداختن ۱۲۳
انتقال از نکوهش شعر و سخنوری به مذمت شعرای روزگار ۱۲۵
حکایت بر سبیل تمثیل ۱۲۶
در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی‌داند زیرا که او مخلوق از ... ۱۲۷
در بیان آنکه نشئهٔ ملکیه ادراك این معنی نمی‌کرد و لهذا زبان طعن بر ... ۱۲۸
در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا ۱۲۹
داوود ـ علیه‌السلام ـ با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رَبِّ لِمَ ... ۱۳۰
اشارت به تقسیم علم به علمی که مضاف به مرتبهٔ جمع است و به علمی که ... ۱۳۱
در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ... ۱۳۱
اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الأمانة علی السمٰوات و الارض و ... ۱۳۳
در بیان آنکه مراد به انسان کُمّل افراد انسانست نه اناسی حیوانی که ... ۱۳۳
حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ... ۱۳۴
تمثیل حال انسان به گندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از ... ۱۳۵
در تأسف و تلهّف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر الله ... ۱۳۶
در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتاب اوست ۱۳۸
در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل ... ۱۴۰
مناجات ۱۴۱
انتقال از استعاذه به بسمله ۱۴۲
اشارة حرفیة الی الباء ۱۴۲
اشارة حرفیة الی الالف ۱۴۳
در بیان معنی اسم الله ۱۴۴
در بیان معنی اسم الرحمان و اسم الرحیم ۱۴۴
در انتقال از بسمله به تلاوت کلام الله ۱۴۵

فی بیان قوله ـ علیه‌السلام ـ رُبَّ تالٍ للقرآن و القرآن یلعنه ۱۴۶
حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار ... ۱۴۷
در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص به تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی ۱۴۷
در بیان آنکه مخلِص ـ مکسور اللام ـ مادام که اخلاص را مضاف به خود ... ۱۴۹
تمثیل ۱۴۹
در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه به واسطهٔ دوام مراقبه متکلم ... ۱۵۰
تمثیل ۱۵۳
قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و به واسطهٔ این ... ۱۵۳
رَحِم الله امْرءاً عرف قدره و لم یتجاوز طوره ۱۵۴
قصهٔ غوری و حج رفتن او به یك تگ و باز گشتن او از منزل اول ۱۵۵
قصهٔ آن پهلوانی که مخنّثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاك انداخته ... ۱۵۷
تتمهٔ قصّهٔ غوری ۱۵۸
در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از ... ۱۵۸
اشارت به آنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن ... ۱۵۹
در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقهٔ اول آنکه نیت ... ۱۵۹
تمثیل ۱۶۱
طبقهٔ ثانی آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شرّ ایشان متعدی ... ۱۶۱
سؤال و جواب راهب ۱۶۲
در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ ... ۱۶۳
در مذمت آنان که شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را ... ۱۶۴
قصهٔ زاهد و عارف ۱۶۶
طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است ـ سبحانه و تعالی ـ ... ۱۶۶
قصهٔ کَلی که درِ خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ ... ۱۶۷
در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است ... ۱۶۷
اشارت به رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است ۱۷۰

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله‌ای انگیخت که شیطان ... ۱۷۱
در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست به هر کدام ... ۱۷۲
اشارة الی قوله ـ علیه‌السلام ـ من کان یؤمن باللّٰه و الیوم الآخر ۱۷۲
در بیان آنکه قول خیر کدام است که به آن اشتغال نمایند و قول شر کدام ... ۱۷۳
بر تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن ۱۷۴
رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بر زمینی پر سنگریزه و گفتن مر سپاه ... ۱۷۵
در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا ـ علیه‌السلام ـ همچون ... ۱۷۷
سؤال و جواب ۱۷۸
التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات ۱۷۹
اشارة الی معنی قوله تعالی : قل هٰذه سبیلي اَدعُو الیَ الله علیٰ بصیرةٍ ... ۱۸۰
جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق ۱۸۱
در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم که گفت ... ۱۸۲
اشارت به رکن سوّم از ارکان ولایت که جوع است ۱۸۲
قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الّا ... ۱۸۴
اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق ۱۸۴
قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم یکفی ابن آدم فی لقیمات یُقِمْنَ صلبه ۱۸۵
در مذمّت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب است و طعام ۱۸۵
مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمتگزار را و گفتن خردمند ... ۱۸۶
اشارت به تقسیم جوع به اختیاری و اضطراری ۱۸۷
در بیان آنکه چون سالك خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای ... ۱۸۸
در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گزاران صورت پیرای ۱۸۹
حکایت بر سبیل تمثیل ۱۹۱
تتمهٔ سخن ۱۹۱
حکایت بر سبیل تمثیل ۱۹۲
تتمهٔ سخن ۱۹۲

حکایت بر سبیل تمثیل ۱۹۳
در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است ۱۹۳
اشارة الی قولهم عند الصباح یَحمَد القوم السُّریٰ ۱۹۴
انّ لربکم فی ایام دهرکم نفحات اَلاٰ فتعرّضوا لها ۱۹۴
اشارة الیٰ بعض بطون قوله تعالی و جنّةٍ عرضها السمٰوٰاتُ و الأرض ۱۹۵
در معنی قوله ـ علیه‌السلام ـ الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا ۱۹۶
حکایت بر سبیل تمثیل ۱۹۷
قال الله تعالی یا حَسَرتیٰ علیٰ ما فَرّطتُ فِی جَنبِ الله ۱۹۸
تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین ۱۹۹
قصهٔ روستایی که درازگوش پیر لنگ پشت ریش به بازار خر فروشان برد، دلاّل ۲۰۱
قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم : اُحثُوا التراب فی وجوه المدّاحین کذا فی ۲۰۳
هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجرالاسود را ۲۰۵
تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی‌الله عنه و ۲۰۷
خبر یافتن زین‌العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای ۲۰۸
در بیان آنکه مدح اهل‌بیت رسول صلّی الله علیه و علی آله و سلّم در ۲۰۹
و للشّافعی رضی‌الله عنه ۲۱۰
در مذمّت آنان که صحابهٔ کرام را رضی‌الله عنهم مذمّت می‌کنند و بیان ۲۱۰
در تفسیر قوله تعالی : انّما یُریدُ اللهُ لِیُذهِبَ عَنکُمُ الرِّجسَ اَهلَ البَیتِ وَ ۲۱۱
در مذمّت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند ۲۱۲
در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ نسبت ۲۱۴
تفسیر قوله تعالی : قُل اِن کُنتُم تُحِبُّون الله فَاتَّبِعونی یُحبِبکُمُ الله ۲۱۶
در بیان آنکه هر چیزی راکه با معشوق در اموری مشابهت باشد به قدر ۲۱۶
قصّهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیّاد به سبب مشابه بودن وی لیلی را ۲۱۸
اشارت به آنکه چون تقریب سخن به عشق و محبت رسیده بود در خاطر ۲۱۹
در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس الله تعالی سره همیشه ۲۲۰

اشارت به آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود ... ۲۲۰
سؤال و جواب ۲۲۱
در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ ... ۲۲۱
اشارت به بعضی از اوصاف و و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ... ۲۲۴
حکایت بر سبیل تمثیل ۲۲۶
در بیان سرّ فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد ۲۲۷
حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین ... ۲۲۷
در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون ... ۲۲۹
قصّهٔ آن خرس که آبش می‌برد شخصی تصوّر کرد که خیکی است پر بار، رفت ... ۲۳۲
رجوع به آنچه پیش از این اشارتی به آن رفته بود ۲۳۳
آغاز اعتقاد نامه ۲۳۴
فی وجوده سبحانه و تعالی ۲۳۴
فی وحدته سبحانه و تعالی ۲۳۵
اشارت الی صفاته سبحانه ۲۳۵
اشارت به حیات ۲۳۶
اشارت به علم ۲۳۶
اشارت به ارادت ۲۳۶
اشارت به قدرت ۲۳۷
اشارت به سمع و بصر ۲۳۷
اشارت به کلام ۲۳۷
اشارة الی افعاله سبحانه ۲۳۷
اشارت به وجود ملائکه ۲۳۸
اشارة الی الإیمان بالأنبیاء ـ علیهم السلام ـ ۲۳۹
اشارة الی افضلیة نبینا ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ ۲۳۹
اشارة الی ختمیّته ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ ۲۳۹

فی شریعته ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ ۲۴۰
اشارة الی معراجه ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ ۲۴۰
اشارت به معجزات انبیا علیهم السلام ۲۴۰
اشارت به کتابهای خدای تعالی ۲۴۱
اشارت به آنکه کتاب الله قدیم است ۲۴۱
اشارة به فضیلت امت و شرف آل و اصحاب او ـ صلّی الله علیه و علی آله و سلّم ـ ۲۴۲
اشارت به آنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست ۲۴۲
اشارت به عذاب قبر و سؤال منکر و نکیر ۲۴۳
اشارت به نفختین ۲۴۴
اشارت به تَطایُر صحایف ۲۴۴
اشارت به میزان ۲۴۴
اشارت به صراط ۲۴۵
اشارت به مواقف عرصات ۲۴۵
اشارت به خلود کفّار در نار و خروج بعض عصات به شفاعت ۲۴۵
اشارت به حوض کوثر ۲۴۶
اشارت به درجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه ۲۴۶
گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالهٔ آنچه تقریب سخن ۲۴۶

دفتر دوم از سلسلةالذهب ۲۴۹
آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب به سلسلة الذهب المتوسل بها الی ۲۴۹
اشارت به آنکه محبّت هر چند از جانبین است اما اصل در آن محبّت ۲۵۰
اشارت به ملائکهٔ مهیّمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق ۲۵۱
سلطان العارفین قدّس الله تعالی سرّه در بادیه کلّه‌ای دید بر وی ۲۵۱
اشارت به قصهٔ امتحان ملائکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و ۲۵۲
اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم ۲۵۳
اشارت به تقسیم محبّت به ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری ۲۵۵

حکایت ۲۵۶
حکایت ذوالنون و ابو یزید قدسّ الله تعّالی سرّهما ۲۶۰
حکایت شاه شجاع کرمانی قدّس الله تعالی سرّه ۲۶۰
رجوع به تمامی قصه ۲۶۱
خواب کردن حبشی و باز بردن دایه وی را به خانه ۲۶۳
سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال ۲۶۵
جواب گفتن پدر پسر را ۲۶۶
پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق مُعنی بود به ۲۶۸
اشارت به حال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی ۲۶۹
اشارت به حال جماعتی که پی به کمال معنی برده‌اند اما شراب عشق آن ۲۶۹
شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدّس الله سرّهما ۲۷۰
اشارت به جماعتی که اگر چه به مشاهدهٔ جمال صورت گرفتار شدند در آن ۲۷۰
اشارت به جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال ۲۷۱
حاصل جواب عارف از سؤال پسر ۲۷۱
سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف ۲۷۲
حکایت بر سبیل تمثیل ۲۷۲
اشارت به آنکه تعلّق خاطر طالبان راه حق که به آثار کونیه و تأمل در آن ۲۷۳
در بیان آنکه روش عارف به خلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است به اثر ۲۷۴
حکایت بر سبیل تمثیل ۲۷۴
قصّهٔ حکیمی که به واسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از اولیاء علم وی به جهل برآمد ۲۷۵
رجوع به تمامی تمثیل ۲۷۶
اشارت به اصحاب مکاشفه که تجلّی صفات است ۲۷۷
اشارت به ارباب مشاهده که تجلّی ذات است ۲۷۷
اشارت به قربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب ۲۷۸
حکایت بر سبیل تمثیل ۲۷۹

اشارت به تقسیم حیرت محمود و مذموم ۲۷۹
حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند ۲۸۰
در بیان آنکه روی عاشق اوّل به سوی خویش است و بعد از آن به سوی ۲۸۱
قصّهٔ آن مخنّث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا ۲۸۲
اشارت به معنی آنچه رسول صلّی الله و علیه و سلّم فرموده است که ۲۸۳
حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده‌ای و سؤال پسر ۲۸۴
در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایه‌های نفس بداند روی از خود بگرداند ۲۸۵
قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده‌اش گرفت و از ۲۸۵
در بیان آنکه چون عشق به مرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز ۲۸۶
حکایت مجنون ۲۸۶
مناجات ۲۸۷
قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکّیه قدّس الله تعالی سرّه که عشق مفرط ۲۸۸
قصهٔ خواب دیدن علی بن موفّق معروف کرخی و بِشْر حافی و احمد بن ۲۸۸
قصهٔ مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدّس سرّه مردن آن مرقّع پوش ۲۸۹
قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر ۲۹۱
قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی ۲۹۴
قصهٔ آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود ۲۹۵
قصهٔ عُیَینَه و ریّا ۲۹۶
حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا ۲۹۸
رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عُیَینَه ۲۹۹
باز نمودن عُیَینَه صورت حال خود را پیش معتمر ۳۰۰
غزل گفتن عُیَینَه در حسب حال خود ۳۰۱
عزیمت کردن معتمر و عُیَینَه به جانب مسجد احزاب در طلب ریّا ۳۰۲
برخاستن معتمر به چاره‌سازی عُیَینَه و وی را به مجلس انصار بردن و همراه ۳۰۳
مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عُیَینَه ۳۰۴

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریّا خواست و عقد بستن ایشان به یکدیگر ۳۰۵
فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عُیَینَه به مدینه و پیش ۳۰۶
رسیدن معتمر بعد از چندگاه به سر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر ۳۰۸
قصهٔ تحفهٔ مغنّیه ۳۰۹
خریدن تاجر تحفه را و به خانه بردن و جذبه رسیدن مر او را ۳۱۰
رسیدن شیخ بزرگوار سَرِیّ سَقَطی قدّس الله تعالی سرّه به سر وقت تحفه و ۳۱۱
به هم رسیدن شیخ سَرِیّ قدّس سرّه و تاجر و خریداری کردن شیخ سَرِیّ ۳۱۴
قصّهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدّس الله تعالی سرّه در حرم مکه با آن کنیزك و ۳۱۸
قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق ۳۱۹
مناجات شیخ ابوعلی دقّاق قدّس سرّه بر بالای منبر ۳۲۰
به بام برآمدن وی قدّس سرّه هر آخر روز و با آفتاب خطاب کردن ۳۲۰
دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدّس سرّه به خواب ۳۲۱
در ذکر موت و اهوال آن ۳۲۲
اشارة الی قوله علیه السلام من اَراد ان ینظر الی میّت یمشی علی وجه الارض ۳۲۳
حکایت بر سبیل تمثیل ۳۲۳
قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأکل الاّ طیباً ۳۲۴
مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن ۳۲۴
قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم من تشبّه بقومٍ فهو منهم ۳۲۵
خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن به واسطهٔ آنکه خود را ۳۲۵
اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار ۳۲۶

دفتر سوم از سلسلةالذهب ۳۲۷
بسم الله الرّحمن الرّحیم هست کلید در گنج حکیم ۳۲۷
این معدلت نامه‌ایست متحف به سلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدم و لهوی ۳۲۷
قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که با وی در ۳۲۸
پایهٔ دعاگویی جناب خداوندگاری چنان بلند است که مادام که قلم بلند ۳۳۰

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید سست نماید و ... ۳۳۳
پیغام فرستادن سلطان به پادشاه روم که اگر چه من بنده زاده‌ام اما ... ۳۳۴
عادل که از حرف عین چشم عالمی بر وی است و از دال و لام دل جهانیش ... ۳۳۴
حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه به پای دیوار بستانی که ... ۳۳۵
حکایت پیر دهقان و خم پر خوشهٔ گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که ... ۳۳۶
در کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون ... ۳۳۷
حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود ... ۳۳۷
چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت به آن است ... ۳۳۹
حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیراهی یك دو ظالم دادخواهی ... ۳۳۹
به خواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود ... ۳۴۲
حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و ... ۳۴۲
حکایت هرمزبن کسریٰ و منادی فرمودن وی سپاه راکه به کشت کس در ... ۳۴۳
حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و ... ۳۴۴
در بیان آنکه شهوت که به وایهٔ طبع و کام نفس گرفتاری است درون ... ۳۴۵
حکایت شبروی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن ... ۳۴۶
حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که تا از کنیزکی که به محبت وی از تدبیر ... ۳۴۷
در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن ۳۴۹
رسیدن پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم به گروهی و از ایشان پرسیدن ... ۳۵۰
حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن ... ۳۵۰
حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن ... ۳۵۲
گفتار در فضیلت جود و کرم ۳۵۳
حکایت معامله و مقاولهٔ حکیم با زن ۳۵۳
حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که به کوزه‌ای ... ۳۵۴
حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر ۳۵۵
قصّهٔ حاتم و آن بند از پای اسیری گشادن و بر پای پای خود نهادن ۳۵۶
گفتار در مذمت بخل ۳۵۶

حکایت آنچه رسول صلّی الله علیه و سلّم در حق آن زن بخیل گفته است ۳۵۷
حکایت پسر یحیی بر مکی و صفت بخل وی ۳۵۷
گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گریز نیست عالمی که کار دین ۳۵۹
حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را به شریعت راست کردی ۳۶۰
حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او ۳۶۰
در بیان آنکه همچنان که پادشاهان را از دانشمندان خوب گفتار نیک ۳۶۲
حکایت آن بدسرشت که به صاحب عَبّاد نامه نوشت که فلان مالدار مرده ... ۳۶۲
نصیحتی منجی از فضیحت و ملامت مفضی به سلامت ۳۶۳
حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را ۳۶۴
گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس به حکیمان فلک ۳۶۵
حکایت نظام الملک و منجّم موصلی ۳۶۶
گفتار در احتیاج به طبیب که حفظ صحت به رأی وی منوط است و معالجهٔ ۳۶۷
امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می‌بایستی طبیب اسلامیان دانایان ۳۶۸
قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده‌ای را بی وجود اسباب معالجه کرد ۳۶۸
معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجهٔ وی ۳۶۹
گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن به دو قسم متقابل که یکی ۳۷۰
اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند ۳۷۱
گشادن عنصری به یک دوبیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود ۳۷۳
مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح ۳۷۶
حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از لباس ذُلّ طمع عاری ۳۷۷
خاتمهٔ کتاب ۳۷۸

سلامان و ابسال ۳۸۱
مقدمه ۳۸۳
[آغاز] ۳۹۱
حکایت آن کُرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند ۳۹۲

نعت خواجه‌ای که ربقهٔ بندگیش طوق گردن سربلندان است و داغ غلامیش ... ۳۹۳
حکایت آن غلام نخوت کیش که به واسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از ... ۳۹۴
در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء و المساکین ۳۹۴
حکایت آن شاعر که دعوی مداحی شاه کرد و نامه‌ای مختصر به نام شاه ... ۳۹۶
اظهار عجز و استیفای ثنا کردن و دست تضرّع به ادای دعا برآوردن ۳۹۶
انتقال به مدح گوهر کان فتوّت و مشیّد ارکان اخوت والی ملك و ... ۳۹۷
در صفت ضعف و پیری و سدّ باب منفعت گیری ۳۹۸
حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وی علاج ضعف ... ۳۹۹
در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب ۳۹۹
حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تختهٔ ریگ چون ... ۴۰۰
گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی اجتناب از بعض مناهی وفق‌الله ... ۴۰۱
حکایت آن پاره دوز به خرقهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ ... ۴۰۲
در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترك گناه در مشیت حق است سبحانه ... ۴۰۲
حکایت آن مَی‌پرست که به مراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند ... ۴۰۳
اشارت به خوابی که ناظم در اثنای این دیباچه دیده و تعبیر آن ... ۴۰۳
حکایت تعبیر معبّر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریه و استهزا ... ۴۰۴
آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال ۴۰۵
اشارت به آنچه حق سبحانه و تعالی در شأن پادشاهان عجم به ... ۴۰۶
ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب ۴۰۶
حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر ... ۴۰۷
در مذمّت فرزند ناخلف ۴۰۷
حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود ... ۴۰۸
مذمّت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بی آن معهود نیست ۴۰۹
حکایت آن کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با ... ۴۰۹
در مذمت زنان که محل شهوت موقوف علیه فرزندان است ۴۱۰

حکایت سلیمان علیه‌السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته‌اند ۴۱۱
تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن ۴۱۱
حکایت آن موسوس سودایی که به سبب آلایش جانوران دریای است از ۴۱۴
قیام نمودن ابسال به دایگی سلامان و دامن برزدن در پرورش آن پاکیزه دامان ۴۱۴
در صفت حدّت فهم و جَودت نظم و نثر وی ۴۱۶
در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی ۴۱۶
صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران ۴۱۷
در صفت کمانداری و تیراندازی وی ۴۱۷
در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی ۴۱۸
حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون ۴۱۹
اشارت به آنکه مقصود ازین مدحتها مدحت شهریار کامگاریست ۴۱۹
حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس ۴۲۰
به کمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال ۴۲۰
حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد ۴۲۲
تأثیر کردن حیله‌های ابسال در سلامان و مایل شدن به سوی وی ۴۲۲
حکایت آن زاغ بر لب دریای شور که حواصل وی را آب شیرین ۴۲۳
رفتن ابسال به خلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر ۴۲۳
بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را به مجلس طرب ۴۲۴
حکایت اعرابیی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین اینجا دایم ۴۲۵
آگاه شدن حکیم و پادشاه از حال سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان ۴۲۵
نصیحت کردن پادشاه سلامان را ۴۲۶
اشارت به خونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بر وی ۴۲۷
جواب گفتن سلامان پادشاه را ۴۲۷
حکایت روباه و روباه بچّه ۴۲۷
نصیحت کردن حکیم سلامان را ۴۲۸

حکایت خروس و مؤذن ۴۲۸
جواب گفتن سلامان حکیم را ۴۲۹
حکایت پیر روستایی با پسر ۴۲۹
تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم راگذاشتن و ... ۴۳۰
حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه‌السلام ۴۳۱
در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا ... ۴۳۱
حکایت گفتن وامق به آن که پرسید مقصود تو ازین جست و جوی چیست ۴۳۳
آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نایافتن از حال وی و آیینهٔ ... ۴۳۴
حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهادکرد از شیرویه ۴۳۵
اندوهگین شدن شاه از تمادی شعف سلامان به صحبت ابسال و وی را ... ۴۳۵
حکایت سؤال و جواب حکیم که حلال زاده کیست و نشانهٔ آن چیست ۴۳۶
رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وی ۴۳۶
در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است ۴۳۷
تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن ... ۴۳۷
حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچیده در ... ۴۳۸
باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت او ۴۳۸
حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که می‌گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم ... ۴۴۰
شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و در تدبیر ... ۴۴۰
منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن ۴۴۲
بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و ... ۴۴۳
وصیت کردن پادشاه سلامان را ۴۴۴
اشارت به آنکه مراد از این قصّه صورت قصّه نیست بلکه مقصود ... ۴۴۵
در بیان آنکه مقصود از اینها که مذکور شد چیست ۴۴۶
خاتمهٔ کتاب ۴۴۸

تحفة الاحرار ۴۴۹
پیشگفتار ۴۵۱
[آغاز] ۴۶۵
در ارداف تسمیه به تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است ۴۶۸
مناجات اوّل متضمن اشارت به شواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه ۴۷۲
مناجات دوم متضمن اشارت به آنکه حقیقت حق وجود صرف است و ۴۷۳
مناجات سیم متضمن اشارت به آنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود ۴۷۴
مناجات چهارم در التجا و اعتصام به ذوالجلال و الاکرام و طلب توفیق ۴۷۶
نعت اوّل مُنبی از تقدم حقیقت وی بر همهٔ حقایق امکانی به حسب ۴۷۷
نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست پس بلند و ۴۷۸
نعت سیم مُنبی از بعض معجزات وی که از حدّ عد متجاوز است و ۴۸۰
نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلّی الله علیه و سلّم ۴۸۲
نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران ۴۸۳
در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملّة والدین ۴۸۴
در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله ۴۸۶
در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی سخن مطلقا نیست ۵۸۶
در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون ۴۸۸
در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه دربایست شعر است تا مقبول طباع و ۴۸۹
در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدل دل شود ۴۹۰
صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظنّ و تخمین و رسیدن مرید ۴۹۲
صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید به نور عین‌الیقین ۴۹۴
صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین ۴۹۶
مقالهٔ اوّل در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسماء و صفات آفریننده ۴۹۸
حکایت شیخ روزبهان قدّس سرّه با بیوه‌ای که میوهٔ دل خود را شیوهٔ ۵۰۰
مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ ذات و مظهر جمعیت ۵۰۰

حکایت مسافر کنعانی که به رسم ارمغانی آیینه‌ای نورانی پیش روی ... ۵۰۲
مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه به صورت ماء وطین است بلکه به ... ۵۰۳
حکایت تیز بصری حسن بصری رضی‌الله عنه که نکتهٔ حکمت حجاج را در ... ۵۰۵
مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان ... ۵۰۵
حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش ولایت کرّم الله تعالی وجهه ... ۵۰۷
مقالهٔ پنجم در اشارت به روزهٔ رمضان که نوریست کثیرالفیضان ... ۵۰۸
حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسرهٔ خود را ... ۵۱۰
مقالهٔ ششم در اشارت به زکات که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس ... ۵۱۰
حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر پندگویان بند نهاد ۵۱۲
مقالهٔ هفتم در اشارت به زیارت بیت الله الحرام که به وادی تك و پویش ... ۵۱۳
حکایت علی بن موفّق قُدِّسَ سِرّه و مناجات وی با حضرت حقّ جَلَّ وَ عَلا ۵۱۵
مقالهٔ هشتم در اشارت به عزلت مشتمل بر عزت که بی «عین» علم زلت است ... ۵۱۶
حکایت زنده دلی که با مردگان اُنس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود ۵۱۷
مقالهٔ نهم در اشارت به صمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است ۵۱۸
حکایت کشفی که به بال بطان پریدن آغاز نهاد و به یك سخن ناجایگاه ... ۵۲۰
مقالهٔ دهم در اشارت به سهر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست ۵۲۱
حکایت عارف دل بیدار شب زنده‌دار ۵۲۲
مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی‌نشانی است و ... ۵۲۳
حکایت صوفیی که در سماع غنای مُغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لجهٔ ... ۵۲۵
مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای به جهل و جدل مغرور ۵۲۵
حکایت آن عالِم در چاه افتاده که دست به شاگرد خود نداد تا جزای ... ۵۲۷
مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می‌تابند آسمان عدل را ... ۵۲۸
حکایت عمر عبدالعزیز که در همهٔ عمر عزیز از افسر عین عدالت ... ۵۳۰
مقالهٔ چهاردهم در اشارت به حال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ... ۵۳۱
حکایت درازدستی که دست وی به بریدن از قلم وزارت کوتاه نشد ۵۳۲

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شَیْب از شب شباب ایشان ... ۵۳۳
حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با ... ۵۳۴
مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غرّه به عهد جوانی که غرّهٔ ... ۵۳۶
حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود ... ۵۳۷
مقالهٔ هفدهم در اشارت به حسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریبترین ... ۵۳۸
حکایت زنگی که روی خود را در آیینهٔ بی‌زنگ دید و به عکس روی خود آیینه ... ۵۴۰
مقالهٔ هژدهم در اشارت به عشق که شور آن نمك خوان جگرخواران است و ... ۵۴۱
حکایتی عاشقی که در حضور معشوق به قصد دیگری دیده گشاد و بدان ... ۵۴۳
مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شَعرِ شِعر دامی بر ساخته‌اند ... ۵۴۴
حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه راکه بر وی لباس آسودگی از فربهی ... ۵۴۶
مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن ... ۵۴۷
حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار ۵۴۹
ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب ۵۴۹

سُبْحَة الأبرار ۵۵۳

[آغاز] ۵۵۵
تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی‌عیبی مباهی به تاج بسمله که ... ۵۵۶
در ترشیح اصل این شجره به رشحهٔ توحید وتوشیح صدر این مخدّره ... ۵۵۷
دست تضرّع به مناجات بر آوردن و درحلقهٔ اجابت قبلهٔ حاجات استوارکردن ۵۶۰
تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت ... ۵۶۲
چهرهٔ شاهد سخن به زیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از ... ۵۶۴
در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران به خاک ... ۵۶۷
سبب نظم جواهر آبدار سبحةالابرار که هر عِقد وی از رشتهٔ آمال عُقده‌گشاست ... ۵۶۸
عقد اوّل در پرده گشایی ازگشادگی دل وبیان آنکه در پهلوی راستان ... ۵۷۰
حکایت عین القضات همدانی که از همه‌دانی موی می‌شکافت هر چند ... ۵۷۲

مناجات در اشارت بیقراری شجرهٔ دل در مهبّ ریاح خواطر مختلفه ... ۵۷۳
عِقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیّت است و لطیفترین ... ۵۷۴
حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و ... ۵۷۶
مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الٰهی و شکر نوال نامتناهی ... ۵۷۶
عِقد سیم در کلام منظوم که اِنَّ مِنَ الشعر لَحِکمةً عبارتیست از حکمت آمیزی ... ۵۷۷
حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه اللّه که چون این بیت بگفت ... ۵۷۹
مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبگاری توفیق برآوردن ... ۵۸۰
عقد چهارم در استدلال به ظهور آثار وجود آفریدگار سبحانه ما اَعَزَّ شأنهُ و ... ۵۸۰
حکایت آن متکلّم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق ... ۵۸۳
مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن ۵۸۳
عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان ... ۵۸۴
حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او به اعتدال نمی‌جست و ... ۵۸۶
مناجات در طلب ترقّی از مقام توحید به شهود وحدت که نهایت راه و ... ۵۸۷
عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت ... ۵۸۷
حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا به خشکی ... ۵۸۹
مناجات در اشارت به عموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول به شهود ... ۵۹۰
عقد هفتم در شرح تصوّف که بستن دست تصرّف است و رستن از قیدتکلّف ۵۹۱
حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ ... ۵۹۳
مناجات در اشارت به سعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوّف ... ۵۹۳
عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است ... ۵۹۴
حکایت آن مرید گرم رو که به فرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان ... ۵۹۶
مناجات در اشارت به آنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید ... ۵۹۷
عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در ... ۵۹۷
حکایت آن فرو رفته به چاه جاه که از دست دوک ریسی رشتهٔ عنایتش به ... ۵۹۹
مناجات در طلب کردن توبه و ثُبات بر آن و نادیدن آن از خود و استوار ... ۶۰۰

عقد دهم در کشف سِرّ وَرَع که کاسِرِ سَورَت حرص و طمع است و کاشِفِ ... ۶۰۱
حکایت آن متورّع آبی از قبول مرغابی شکار کرده به چنگل بازی طعمه از ... ۶۰۳
مناجات در اشارت به آنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسویٰ اللّه و طلب ... ۶۰۳
عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همّت ... ۶۰۴
حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح اللّه به سر وقت وی رسید و عذر ... ۶۰۶
مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقّق به مقام زهد ۶۰۷
عقد دوازدهم در سِرّ فقر که برقع سواد الوجه فی الدارَین بیاض چهرهٔ ... ۶۰۷
حکایت آن شیر زن موصلی که به روبه بازی موصل اخبار خواجه‌ای که ... ۶۰۹
مناجات در توجه به مقام صبر بعد از تحقّق به مقام فقر ۶۱۰
عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر ... ۶۱۰
حکایت عیّاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان فشرد که دِرَم سیم ... ۶۱۳
مناجات در شکّرِ شُکر به صبر آمیختن و از تلخی ۶۱۴
عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او ... ۶۱۴
حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را به کمند نصیحت از گرداب ... ۶۱۶
مناجات در انتقال از شُکر و سپاسداری به خوف و ترسگاری ۶۱۷
عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیّت و ... ۶۱۸
حکایت آن حاجی غریب با آن جنّی مهیب ۶۱۹
مناجات در اعتصام و اِلتجا از مَوطن خوف به مأمن رجا ۶۲۰
عقد شانزدهم در رجا که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگریستن ۶۲۱
حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلٰوة والسلام و رسیدن ... ۶۲۳
مناجات در کف تضرّع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن ۶۲۴
عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر به ... ۶۲۴
حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفّین ... ۶۲۶
مناجات در روی به ریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن ۶۲۷
عقد هژدهم در رضا که گِرِهِ کراهت از دل گشادن است و تلخیها را ... ۶۲۷

حکایت آن بندهٔ گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد و ... ۶۲۹
مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت به سرمنزل محبّت کشیدن ۶۳۰
عقد نوزدهم در محبّت که میل دل است به مطالعهٔ کمال صفات و ... ۶۳۱
حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد ... ۶۳۳
مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت ۶۳۴
عقد بیستم در شوق که کمندیست برازندهٔ کنگرهٔ وصال و زمامیست ... ۶۳۴
حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند ... ۶۳۶
مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی به مقام غیرت ۶۳۷
عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محبت صاحب سیَر ... ۶۳۷
حکایت دیده‌وری که به چشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ... ۶۳۹
مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن ۶۴۰
عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در ... ۶۴۰
حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون ۶۴۲
مناجات در انتقال از حال قُرب به حیا ۶۴۲
عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت ... ۶۴۳
حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده‌گشای دیدهٔ یوسف ... ۶۴۴
مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق به خصایص حُرّیت ۶۴۵
عقد بیست و چهارم در حُرّیت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است ... ۶۴۵
حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزّت می‌گشاد و جوان ... ۶۴۷
مناجات در توجه از مقام حرّیت به فتوّت ۶۴۸
عقد بیست و پنجم در فتوّت که بار خود از گردن خلق نهادن است و ... ۶۴۸
حکایت آن جوانمرد که چون به روی معشوق که چشم روشنش بود ... ۶۵۰
مناجات در انتقال از فتوّت به صدق ۶۵۱
عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن ... ۶۵۲
حکایت کعبه روی که به سبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست ... ۶۵۳

مناجات در انتقال از صدق به اخلاص ۶۵۴
عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ۶۵۵
حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت ۶۵۶
مناجات در انتقال از اخلاص به جود ۶۵۷
عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اوّل آن اعطای درهم و دینار است و ۶۵۷
حکایت اعرابی که در معاملهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانان به ۶۵۹
مناجات در انتقال از جود به قناعت ۶۶۰
عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم ۶۶۱
حکایت آن حکیم که از ترەزار جهان به شاخی چند قناعت کرده بود ۶۶۲
مناجات در انتقال از قناعت به تواضع ۶۶۳
عقد سی‌ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن ۶۶۳
حکایت پیر آزاده با جوان محتشم‌زاده ۶۶۵
مناجات در انتقال از تواضع به حلم و مدارا ۶۶۶
عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و ۶۶۷
حکایت راهبی که فریفته نشد به دعوی شیطان که گفت من عیسی‌ام از ۶۶۸
مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه ۶۶۹
عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن ۶۷۰
حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلّی اللّه علیه وعلیٰ آله و سلّم ۶۷۱
مناجات در انتقال از طلاقت وجه به تودّد و تالّف ۶۷۱
عقد سی و سوم در تودّد و تالّف که به شفقت و محبت باخلق خدای ۶۷۲
حکایت آن زاغ و کبوتر که به مناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند ۶۷۳
مناجات در تقریب سماع ۶۷۴
عقد سی و چهارم در سماع که از خودگذشتن است و آستین بر خلق افشاندن ۶۷۴
حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی به حسن حُدیٰ شتران وی را هلاک کرده بود . ۶۷۶
مناجات در تقریب نصایح انگیختن ۶۷۷

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ... ۶۷۸
حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی‌خرابگی خراب بود و ... ۶۸۰
مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت ۶۸۱
عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که در میان پادشاه و رعایا ... ۶۸۱
حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت‌المال بود ۶۸۳
مناجات در انتقال از ارکان دولت به رعایا ۶۸۴
عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر به حق شناسی ... ۶۸۴
حکایت مناجات موسی علیه‌السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل در ... ۶۸۶
مناجات در انتقال از نصیحت رعایا به وصیت فرزند ۶۸۸
عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف ... ۶۸۸
حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی‌الله عنه با آن جوان منزوی ۶۹۰
مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت نفس خود ۶۹۱
عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و ... ۶۹۲
حکایت حکیم سنایی رحمه‌الله که در وقت وفات این بیت می‌خواند ۶۹۳
مناجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان ۶۹۴
عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت و نیکویی نگرند ... ۶۹۵
حکایت شهری با روستایی که وی را به باغ خود برد ۶۹۶
مناجات در انتقال به خاتمه ۶۹۸
ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب ۶۹۸

کشف الابیات ۷۰۱
سلسلةالذهب ۷۰۳
سلامان و ابسال ۸۱۳
تحفة الاحرار ۸۳۳
سبحة الابرار ۸۶۳

مقدمه

سال ۱۹۷۴ م. (مطابق ۱۳۵۳ ش.) اولین بار از داستانهای هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی مثنوی لیلی و مجنون[1] نشر شد که در آن طرز انتقاد متن و همچنین خصوصیت و ویژگیهای نسخه‌های قلمی‌ای که در تهیهٔ آن متن استفاده شده بود در مقدمهٔ مصحح بیان گردیده است. سپس داستانهای دیگر: تحفةالاحرار، سبحةالابرار، خردنامهٔ اسکندری[2] و سلامان و ابسال[3] با همان شیوه آماده شد و آثار ذکر یافته طبع و نشر گردیدند. اینك مثنویهای سلسلة الذهب و یوسف و زلیخا، بار اول برای چاپ حاضر شده‌اند. به همین منوال متن کامل انتقادی، همهٔ هفت مثنوی هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی در یك‌جا جمع به دسترس خوانندگان گرامی گذاشته می‌شود.

توصیف نسخه‌های قلمی‌ای که در تدوین متن داستانهای هفت اورنگ، مورد استفاده قرار گرفته‌اند به طریق زیر است:

۱ـ نسخهٔ الف ـ این نسخهٔ خطی همهٔ داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده درج گردیده است.

نسخهٔ مذکور که ۲۶۴ ورق ۱۶/۵ × ۲۳/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد، از همهٔ

---

۱. عبدالرحمان بن احمد جامی، لیلی و مجنون، متن علمی و انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصح زاد، شعبهٔ ادبیات خاور، مسکو، ۱۹۷۴.

۲. عبدالرحمان جامی، تحفةالاحرار، سبحةالابرار، خردنامهٔ اسکندری، با تصحیح و مقدمهٔ حسین احمد تربیت، مسکو، ۱۹۸۴.

۳. عبدالرحمان جامی سلامان وابسال متن علمی و انتقادی و مقدمه از ظاهر احراری، نشریات دانش، دوشنبه، ۱۹۸۶.

نسخه‌های خطی که تا به‌حال معلومند، قدیمتر بوده، ماه شوال سنهٔ ۸۹۵ (ماههای اوت ـ سپتامبر ۱۴۹۰ م.) در زمان زندگی مؤلف در شهر هرات از طرف عبدالاحدبن محمدبن احمدالجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیهچه‌تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهارستون ۲۳ سطری وجود دارد، کتابت شده است.

دایر به تاریخ کتابت، خود کاتب در ورق ۲۶۴ «الف» می‌نویسد: فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هرات فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمان مائة الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

در نسخهٔ مذکور مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند.

۱ـ سلسلة الذهب، از ورق یك الف تا ۷۹ ب.

۲ـ سلامان و ابسال، از ورق ۸۱ الف تا ۹۴ الف.

۳ـ تحفة الاحرار، از ورق ۹۵ ب تا ۱۱۴ ب.

۴ـ سبحة الابرار، از ورق ۱۱۵ ب تا ۱۴۹ الف.

۵ـ یوسف و زلیخا، از ورق ۱۵۰ ب تا ۱۹۴ ب.

۶ـ لیلی و مجنون، از ورق ۱۹۵ الف تا ۲۳۶ ب.

۷ـ خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۲۳۷ ب تا ۲۶۴ الف.

اگر چه در مقدمهٔ متن انتقادی لیلی و مجنون، متن این نسخه خیلی کم غلط و قدیمترین معرفی شده است، متن نسخهٔ موصوف عاری از اغلاط املائی و سهو القلم کاتب نبوده، نواقصات آن نسبت به نسخهٔ «ب» بیشتر به چشم می‌خورد. اینك برخی از آن کمبودیها را از نظر می‌گذرانیم که در اکثر موارد این نواقصات درنتیجهٔ عوض گردیدن واژه‌های از جهت شکل به‌هم مانند و یا کلمات مرادف رخ داده‌اند. برای نمونه چند مثال از سلسلة الذهب می آریم.

بیت ۳۸۸ در اصل چنین است:

تو حجابی ولی حجاب خودی　　　پردهٔ نور آفتاب خودی

در نسخهٔ «الف» کلمه «ولی» با «بی» عوض شده که غلط محض بوده، نتیجهٔ سهل انگاری کاتب است. در نسخه‌های «ج، ه» به جای «پردهٔ»، «پرتو» نوشته‌اند.

بیت ۵۲۳ در اصل چنین است:

گه فرو رفته در چه کاریز ز آب آن غله کشته و پالیز

نسخهٔ «الف» مصرع دوم بیت فوق را به این شکل می‌دهد: ز آب آن کشته غله و کاریز ـ که هم از لحاظ قافیه خطا و هم معنای منطقی ندارد.

بیت ۵۳۱ در اصل به طریق ذیل است:

ذکر قلبی کند به صدق و صفا نه لسانی چو ذکر اهل ریا

نسخهٔ « الف، ه » در مصرع دوم بیت به‌جای کلمهٔ « ریا »، « صفا » را تکرار کرده که این سهو است. در بیت ۵۹۳ نسخه‌های « الف، ج، د» به جای کلمه « پیر »، « پُر » نوشته‌اند.

در بیت ۹۱۳:

هر کجا شد سبب مجاهده را محنت و کوشش و مکابده را

نسخهٔ « الف » کلمهٔ «مکابده» را که معنایش رنج کشیدن می‌باشد به شکل «مکابره» آورده است که به معنای بیت خلل وارد کرده است.

بیت ۳۵۳۳ در اصل چنین است:

هر یك از وصف سمع و وصف بصر هست جز علم معیتی دیگر

که کاتب به معنای کلمه اهمیت نداده، آن را موافق طبع خود با کلمهٔ «معنی» عوض کرده که به معنای بیت ربطی ندارد، در صورتی که کلمهٔ « معیت » همراهی و پیوستگی را افاده می‌کند.

از نواقصات دیگری که در این نسخه موجود است، خطاهای املائی است. در مصرع دوم بیت ۱۱۲۲ به جای کلمهٔ « متروّح » که معنای رشد و نمو و سبز شدن را ایفا می‌کند «متروّه» نوشته شده که این کلمه در فرهنگها با « ه » وجود ندارد. یا واژه‌های حفظ ـ حفض، ظل ـ ضل؛ اینچنین کلمه‌های خوان ـ خان، چون ـ چو، سماط ـ سمات و غیره آمده‌اند.

در چند مورد کلمه‌ها افتاده که آن کلمات افتاده از روی نسخه‌های دیگر برقرار کرده

شدند. این نوع سهو القلم‌ها در متن مثنویهای دیگر نیز به چشم می‌رسند، چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ سلامان و ابسال، کلمهٔ «نو» افتاده است که آن علاوه کرده شد و مصرع شکل اصلی خود را دریافت: نکته‌ها گفتند از نو و کهن. از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمهٔ «شد» افتاده، این کلمه نیز از نسخه‌های دیگر برقرار کرده شد. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به‌جای «وقت ـ فوت» آمده که اصلاح شد.

بعضی اشتباهات و خطاهای تحفة‌الاحرار که در نسخهٔ «الف» روی داده‌اند چنین می‌باشند:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان   پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمه قاصد افتاده شکل صحیح آن « قاصدی » می‌باشد.

بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود   وز طلب خصم حصاری تو بود

در بیت مذکور حرف «ی» در کلمات «گذاری ـ حصاری » زیاد بوده شکل صحیح «گذار» و «حصار» است.

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش   تو مده ارزان ز گران جانیش

در مصرع اول بیت بعد از کلمه «فلك» واژهٔ «چون» از قلم افتاده.

بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد بپای   قامت قدرت به فلك قدرسای

کلمهٔ قدر در مصرع دوم بی‌مورد است، زیرا هیچ‌وقت «قدر» کسی به فلك ساییده نمی‌شود. و آنچه اصطلاحاً به فلك ساییده می‌شود «فرق» انسان است نه «قدر» انسان، پس شکل صحیح آن چنین است: قامت قدرت به فلك فرق سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعت‌ورم	مس شود از صنعت جودت زرم

در مصرع دوم بیت «صنعت جودت» بی‌مورد است. صحیح آن «جودت صنعت» می‌باشد. زیراکه در این بیت «جودت» به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است. اگر به مصرع یکم بیت دقت کنیم معنی روشن و شکل صحیح آن چنین به دست می‌آید:
مس شود از جودت صنعت زرم

همهٔ اصلاحات فوق از آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفة‌الاحرار تصحیح شده است، با استفاده از نسخه‌های بدل تأیید گردیده‌اند. در متن مذکور در حدود شصت مورد اغلاط تصحیح شده‌اند.

اکنون بعضی اشتباهات مثنوی سبحة‌الابرار راکه در نسخهٔ «الف» روی داده‌اند از نظر می‌گذرانیم:

بیت ۳۶:

ابدالدهر سخن ساز کند	پرده از نوی و کهن باز کند

اگر به ابیات ماقبل نگاه کنیم، می‌بینیم که در بیت فوق فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم درست نیست، صحیح آن فعل شخص سوم جمع «کنند» باید باشد به طوری که:

هر که جانی بودش در بدنی	گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان	هر سر موی به صد نطق و بیان
ابدالدهر سخن ساز کنند	پرده از نوی و کهن باز کنند

بیت ۵۰:

تا در این طبع فریبنده سرای	ننهد زلزلهٔ حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزلهٔ حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثهٔ زلزله» است:
ننهد حادثهٔ زلزله پای

بیت ۹۲:

تیرباران فکن از قوس قزح	از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت فوق بعد از کلمهٔ باده، کلمهٔ «ده» از قلم افتاده که صحیح آن چنین است:

از صبا باده دِه از لاله قدح

بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد دانه‌اش در دهن نام نهاد

در مصرع دوم کلمه «نام» اشتباه است، صحیح آن «دام» می‌باشد: دانه‌اش در دهن دام نهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثیر قدومش زر شد بطن وادی صدف گوهر شد

در بیت مذکور کلمهٔ «اکثیر» خطاست، نوشت صحیح املایی، «اکسیر» است که در اینجا به معنی آلت کیمیا آمده است.

بیت ۲۱۵۹:

چون بُرد کیسهٔ تو دزد فلك شهر دعوی گریت را چه نمك

در مصرع دوم بیت کلمهٔ «شهر» معنی منطقی ندارد، صحیح آن «شور» است. شور دعوی گریت را چه نمك

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند موج طوفان به هلاکش فکند

کاملاً روشن است که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن می‌باشد «زور طوفان» است. همچنین در این مثنوی بعضاً به ابیاتی دچار می‌شویم که بی‌قافیه‌اند.

همهٔ اصلاحات متن مثنوی سبحة‌الابرار تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یافته، متن تنقیدی درحدود ۱۶۵ مورد تصحیح شده است.

چند نمونه از چگونگی متن داستان لیلی و مجنون، در نسخهٔ «الف» این داستان در ورقهای ۱۹۵ ب تا ۲۳۶ ب نسخهٔ «الف» جایگیر شده، مجموعاً ۳۶۶۴ بیت را تشکیل

می‌دهد. در نتیجهٔ تحقیق معلوم گردید که نسخهٔ مذکور در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط داشتن بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. با وجود این برتریها، آن نیز عاری از نواقصات نیست. چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶ ـ ۲۱۷ (دو ورق) افتاده، به واسطهٔ آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶ ـ ۲۱۰۵) فاقد گردیده است. همچنین از جاهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر یعنی بیتهای: ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۰۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹. و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز درج نگردیده. دو بیت: ۲۷۷ و ۳۲۶۴ و مصرعهای یکم ابیات ۴۲۷ و ۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکراراً نوشته شده‌اند. بر ضم این از بیتهای جداگانه بعضی کلمه و حرفها افتاده، بعضاً در بیتها کلمه و حرفهای زیادی درج شده است و یا کلمات غلط نوشته شده است که در خصوص آنها چند سخن و نمونه‌ها درج می‌کنیم که تصحیح آنها از روی نسخه‌های بدل صورت گرفت و همچنین اشتباهات و غلطهای این نسخه در زیر نوشت متن نشان داده شده است. تصحیح یوسف و زلیخا نیز همین نوع انجام پذیرفته است.

مثالها برای تصحیح خطاهای خردنامهٔ اسکندری در متن نسخهٔ «الف»:

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست　　　ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت پس از کلمهٔ «از» کلمهٔ «هر» از قلم افتاده صحیح آن چنین است:
ولی هر سر از هر سر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار　　　نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به ابر معمول نیست و صحیح آن چنین است: نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه کش نیست خوش بوی و رنگ　　　ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت مذکور قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی　　　ز شـــیرینی طـعـم او دست شـوی

بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فـربهی　　　کند کیسه‌ات را ز ایـمان تـهی

معلوم است که «کیسه» هیچوقت به‌جای ایمان نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً جای ایمان است، «دل و سینه» می‌باشد. پس مصرع صحیح اینست: کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

بیت ۲۱۰۹:

ز مـحنت اگـر غـباری بگـذرد　　　به دامان عـیشش گـریبان درد

در مصرع اول بیت فوق وزن به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده‌اند، بیت روانی خود را گم کرده، صحیح آن چنین است: ز محنت غباری اگر بگذرد

همهٔ اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن بیش از ۲۳۰ مورد با مقابلهٔ هفت نسخهٔ کمکی و یك نشر چاپی تصحیح شده است.

۲ـ نسخهٔ ب ـ این نسخهٔ قلمی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکادمی علوم روسیه تحت رقم ۲۰۴ ـ D محفوظ است که توصیف کامل آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را به سال ۱۸۸۶ م. در سنت‌پیتربورگ به زبان فرانسوی چاپ کرده است آورده و آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند[1]. زیرا در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب (ورق ۴۸ « الف ») نوشته شده است: « راقم الکتاب ناظمه و هو الفقیر عبد الرحمان الجامی عفی عنه ».

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. با وجود آنکه این نسخه

1. Les manuscrits persans de fejnstitnt des eangues orientales ... par V.Rosen, St.Petezrslouzg, 1889, pp. 215 - 259 (collections scientifiques V.III w.80).

خیلی کم غلط است از نواقصات بری نیست. عوض شدن کلمه‌های از روی شکل به هم مانند، همچنین افزودن و کاستن حروف و نقطه‌ها به نظر می‌رسند. اما زیاد به‌جای «چون» ـ «چو» و به‌جای اضافه آوردن « ی » دلیل آنست که آن دستخط جامی نیست.

و. ایوانف با دلایل استوار اوتوگراف بودن این نسخه را رد می‌کند. ولی به عقیدهٔ او کاتب این نسخه را از روی نسخهٔ خود مؤلف (اوتوگراف) رونویس کرده و عبارهٔ آخر دفتر سلسلة الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است[1].

ی.ا برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخهٔ مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست. در ورق ۴۸ « ب » با مرکب سرخ فی‌الحادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰، و در ورق ۱۹۹ «الف» ـ در پایان داستان خردنامهٔ اسکندری ـ تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قید گردیده است. به نظر ما تاریخ یکم وقت استنساخ اوتوگراف و در تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامه اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطورکه و. ایوانف قید می‌کند باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد سال ۱۴۹۱ م. که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است اعلاخان افصح‌زاد) و یا اوایل عصر شانزده میلادی از روی نسخهٔ اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و. ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان خوشنویس عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. به نظرم نسخهٔ « ب » کاملترین و صحیح‌ترین متن مثنویهای هفت اورنگ در همین نسخه موجود است.

۳ـ نسخهٔ ج ـ این نسخهٔ قلمی از ۳۳۲ ورق ۱۵ × ۲۳ سانتیمتر عبارت بوده، همهٔ داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته، تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مذکور

1. W. jivanow. genuineness of Jami's Autographs. Reprinted From the bombay Branch, Royal Asiatic Society / N.S. 1934, Vol. 10. pp. 1- 7. W. jivanow. short Vote of anothor and otograph of Jami. Royal Asiatic Society. W. S 1990, Vol. 16, pp. 103 - 104.

صفحهٔ ۱۷۷ نوشته شده[1] و در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ « الف » تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی تاریخ سنة ثمانین و تسعمائة. این تاریخ به ۱۵۸۰ ـ ۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ « الف » سنة ۸۹۰ هـ ـ ۱۴۸۵ م. قید شده است. به عقیدهٔ من سنهٔ دوم سال نسخه‌ای را نشان می‌دهد که کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رونویس کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخهٔ آماده کردهٔ خود را با آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است. در این نسخه از جمله این داستانهای هفت‌اورنگ به قرار زیر جایگیر شده‌اند:

سلسلة الذهب، از ورق یک « الف » تا ۱۰۷ « ب ».

تحفة الاحرار، از ورق یک « ب » تا ۹۳ « الف ».

سبحة الابرار، از ورق ۹۳ « ب » تا ۱۴۰ « الف ».

یوسف و زلیخا، از ورق ۲۱۶ « الف » تا ۳۳۲ « الف ».

لیلی و مجنون، در حاشیهٔ ورقهای ۲۱۰ « الف » تا ۳۱۵ « الف » نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می‌باشد. کاتب نسخه محمد هاشم بن محمد قاسم. در این نسخه کلمهٔ «خدمت» همه جا با «ذ» ثبت شده است «خذمت».

۴ـ نسخهٔ د ـ این نسخهٔ خطی از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتر عبارت بوده، بعد از ده سال وفات عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هـ. (۱۵۰۲ ـ ۱۵۰۳ م.) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته، ۳۸ اثر جامی را فرا می‌گیرد و با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی، تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاه داشته می‌شود[2]. داستانهای هفت‌اورنگ در این نسخه به طریق زیر درج گردیده‌اند:

اول در حاشیهٔ ورقهای یک « ب » و ۴ « الف » خطبهٔ هفت اورنگ.

سلسلةالذهب، دفتر اول در حاشیهٔ ورقهای ۴ « ب » تا ۸۴ « الف »، دفتر دوم در حاشیهٔ اوراق ۸۴ « الف » تا ۱۱۷ « الف »، دفتر سوم و همچنین ورقهای ۱۴۲ « الف » تا ۱۶۵ «الف».

---

۱. فهرست نسخ خطی تاشکند، جلد دوم ص ۱۷۷.

۲. همان فهرست، ص ۴۱۵ ـ ۴۰۹.

سلامان و ابسال، در حاشیهٔ ورقهای ۱۱۷ « ب » تا ۱۴۲ « الف ».
تحفة الاحرار، در حاشیهٔ اوراق ۱۶۵ « ب » تا ۲۰۱ « الف ».
سبحة الابرار، در حاشیهٔ ورقهای ۲۰۱ « ب » تا ۲۵۹ « ب ».
یوسف و زلیخا، در حاشیهٔ اوراق ۲۶۰ « الف » تا ۳۶۰ « ب ».
لیلی و مجنون، در حاشیهٔ اوراق ۳۶۱ « الف »تا ۴۱۷ « ب ».
خردنامهٔ اسکندری، در حاشیهٔ اوراق ۴۱۷ « ب » تا ۴۶۹ « ب ».

۵ ـ **نسخهٔ هـ** ـ این نسخهٔ قلمی بسیار زیبا و نفیس که ۳۳ اثر عبدالرحمان جامی را در بر می‌گیرد، با عنوان کلیات جامی، تحت رقم ۴۲۲ Dorn در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ به نام سالتیکوف شدرین محفوظ است. توصیف مفصل این اثر در فهرست دورن (ص ۳۶۹ ـ ۳۷۴) مندرج است[1]. سال کتابت آن را کاتب نسخه در ورق ۳۲۵ «ب» چنین نوشته است: تمام شد کتاب لیلی و مجنون به تاریخ بیست و نهم شهر جمادی الآخر سنة ثلاث و ثلاثین و تسعمائة الحمد للّه علی الاتمام و الصلٰوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله الکرام. سنهٔ مذکور به دوم آوریل سال ۱۵۲۷ میلادی مطابق است. در این اثر مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند:

۱ ـ دفتر اول سلسلة الذهب، در حاشیهٔ اوراق ۵۸۸ « الف » تا ۶۴۰ « الف »، دفتر دوم در برگهای ۷۲۱ « ب » تا ۷۴۳ « الف » و دفتر سوم از ورق ۷۴۳ « ب » تا ۷۵۷ « الف » و باز هم در حاشیهٔ برگهای از ۵۸۹ تا ۶۲۹ « ب ». دفتر دوم این مثنوی تکراراً ثبت شده است.
۲ـ سلامان وابسال، در برگهای ۵۷۱ « الف » تا ۵۸۷ « ب ».
۳ـ تحفة الاحرار، در حاشیهٔ اوراق ۲ « ب » تا ۴۸ « ب ».
۴ـ سبحة الابرار، در حاشیهٔ ورقهای ۴۸ « ب » تا ۱۲۵ « الف ».
۵ـ یوسف و زلیخا، در حاشیهٔ برگهای ۱۲۵ « الف » تا ۲۲۹ « الف ».
۶ـ لیلی و مجنون، در حاشیهٔ ورقهای ۲۲۹ « ب » تا ۳۲۵ « ب ».
۷ـ خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۶۴۱ « ب » تا ۷۰۰ « الف ».

---

1. Catalogue des manuscrits et xylographes de la Bibliotheque imperiale publique de St.Petersburg, St, petersburg, 1852, pp. 369 - 374.

۶ـ نسخهٔ و ـ این نسخه داستانهای خمسهٔ عبدالرحمان جامی را در برگرفته، تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینهٔ دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان محفوظ است. کاتب این نسخه محمد بن ملاخالدار لنگری می‌باشد. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق ۱۵ × ۲۲/۵ سانتیمتر عبارت بوده و در هر سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده است. سرلوحه‌ها نیز با مرکب سرخ نوشته شده‌اند. خط نستعلیق و به نسخ تمایل دارد. کاغذ نسخه زردچه‌تاب است. از احتمال دور نیست که این نسخ از روی یگان نسخهٔ قدیمی معتبری روی‌بردار شده باشد، زیرا اکثر متن درست را داراست. هنگام ترمیم مثنویها پساپیش نوشته شده‌اند. ترتیب داستانها در اثر مذکور چنین است:

سبحة‌الابرار، از ورق یك «ب» تا ۶۰ «الف» (وقت استنساخ سنهٔ ۹۹۷ هـ = ۱۵۸۹ م.) جای کتابت قریهٔ الکسی در این خصوص در آخر مثنوی ورق ۶۰ «الف» این جمله موجود است: فی قریة الکسی فی سنة ۹۹۷ اللّٰهم اغفر لکاتبه و قاریه و لمن نظر فیه.

تحفة الاحرار، در ورقهای ۶۱ «ب» تا ۹۸ «الف».

یوسف و زلیخا، از ورق ۹۹ «ب» تا ۱۸۳ «الف» (وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ = ۱۵۸۶ م.)

لیلی و مجنون، اوراق ۱۸۴ «ب» تا ۲۵۸ «الف» که در این باره کاتب نسخه چنین می‌نگارد: تمت الکتاب بعون الملك الوهاب فی شهر المحرم الحرام المبارك فی سنة ۹۹۷ فی ید اضعف العباد طالب محمد بن خالدار لنگری غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه. در این نسخه مثنوی لیلی و مجنون ۳۸۵۳ بیت می‌باشد. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های خمسهٔ جامی حساب نمود. لیکن نسخهٔ توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه بندی کردن چهار ورق از لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل متن یوسف و زلیخا جای داده شده افزودن و حذفات زیاد است. در حاشیهٔ بعضی ورقها گاه با خط خود کاتب و گاهی با خط کس دیگری برخی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رُفتند   صد نکتهٔ آبدار رفتند

حاشیهٔ مصرع دوم: شکل صحیح‌اش: گفتند. یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال	خنیاگر وجد مطرب حال

حاشیهٔ مصرع یکم: صحیح آن: از صوت وِشاح. از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخهٔ قدیمی و معتبری روی‌بردار شده باشد، زیرا اکثر متن درست را داراست.

و نهایت خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۲۵۹ «ب» تا ۳۰۷ «الف» نوشته شده است.

۷ـ **نسخه ز** ـ این کتاب چاپی هفت اورنگ عبدالرحمان جامی را در برگرفته و اولین بار در سال ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی و کوشش خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند به طبع رسیده است.[۱] ناشر در حاشیهٔ آخر دفتر یکم از سلسلة‌الذهب، صفحهٔ ۸۶ راجع به منبع خطی استفاده کردهٔ خود چنین می‌نویسد: «از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس سره مقابله یافته است از آن نوشته شد». در این چاپ سنگی:

سلسلة‌الذهب، در صفحه‌های ۲ تا ۱۴۸.

سلامان و ابسال، در صفحه‌های ۱۴۹ تا ۱۷۵.

تحفة‌الاحرار، در صفحه‌های ۱۷۶ تا ۲۱۶.

سبحة‌الابرار، در صفحه‌های ۲۱۸ تا ۲۸۴.

یوسف و زلیخا، در صفحه‌های ۲۸۵ تا ۳۶۸.

لیلی و مجنون، در صفحه‌های ۳۷۰ تا ۴۴۹.

خردنامهٔ اسکندری، در صفحه‌های ۴۵۰، ۴۹۹.

مقدمهٔ هفت‌اورنگ، در صفحه‌های ۵۰۰ تا ۵۰۱.

در چاپ مذکور غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم به چشم می‌خورد. با وجود این نشر مذکور عاری از نواقص نیست. مثلاً از لیلی و مجنون، از نسخهٔ «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن ابیات ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۲۷۷۱، ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجهٔ

---

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی، با سعی و هزینهٔ قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول، تاشکند. ۱۳۳۳ هـ. (۱۹۱۴ م).

داستان خلل می‌رساند.

هفت‌اورنگ جامی بار دوم سال ۱۳۳۷ ش (۱۹۵۹ م.) در تهران به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی نشر شده[1]، آن تا سال ۱۳۶۸ تکراراً چهار بار به طرز آفسیت نشر شده است. مصحح در مقدمه در ایران بار نخست نشر شدن هفت‌اورنگ را قید کرده می‌نویسد: «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت‌نامهٔ هفت‌اورنگ ذکر کرده‌ام»[2]. این لغت‌نامهٔ هفت‌اورنگ به ما دسترس نبود. اما مقایسه و تطبیق نشان داد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شدهٔ تاشکندی هفت‌اورنگ، تکیه می‌نماید. از این‌رو همهٔ نواقصات آن را تکرار نموده، از چاپ تاشکند فقط با آن فرق می‌کند که بدلهای در حاشیه آوردهٔ دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیهٔ نشر تاشکندی این یا آن شکل را به متن داخل می‌کند.

چنانچه ابیات ۵۸۵ و ۵۸۷ لیلی و مجنون، در نسخهٔ «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دیـــد از اغـــیار خـــانه خـــالی گم هر که نه یار از آن حـوالی
لیلی به درون خانه‌اش خوانـد بـــر مســـند احــترام بــنشاند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمهٔ «خانه» با اشارهٔ نسخه کلمهٔ «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته و کلمهٔ «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخهٔ «ز» به شکل:

ور نیست به خـانه‌ات قـراری هـــمخانه کـــنم تــرا نگـــاری

آورده در بالای کلمهٔ «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمهٔ «همخانه» را از متن خارج نموده، عوض آن «همخوابه» را به آن وارد کـرده است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخهٔ «ز» در متن اساسی لیلی و

۱. مثنوی هفت اورنگ، استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی، متولد به سال ۸۱۷ هـ. و متوفی به سال ۸۹۸ هـ. به تصحیح و مقدمهٔ آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانهٔ زهره، طهران، ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت‌اورنگ، تهران، مقدمهٔ مصحح، صفحه ۳۴.

مجنون مصرع دوم کلمهٔ «وسیله» را آورده در بالای آن با اشارهٔ نسخه «قبیله» می‌نویسد، در چاپ تهران از کلمهٔ «وسیله» حرف اول با همراهی «قبیله» نوشته شده است که در اینجا حرف «و» هیچگونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن شکلهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخهٔ «ز» پیدا کرد. لیکن همهٔ آنها کلماتی می‌باشند که نسبت به شکلهای نسخهٔ «ز» بدتر و پستترند. از این‌رو گمان می‌کنم که او نسخهٔ نه چندان خوب هفت‌اورنگ را در اختیار داشته است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم: نسخهٔ «ز» بیت ۴۷۶ لیلی و مجنون را به طریق زیر می‌دهد:

زارم ز تو هم شب امروز — دور از شب باد یارب امروز

ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: « زارم ز تو هم شب و هم امروز » ثبت گردیده است که نزاکت شعر از بین رفته است. یااینکه نسخهٔ «ز» بیت ۴۴۵ مثنوی ذکر شده را چنین می‌نویسد:

در حلهٔ ناز دید سروی — چون کبك دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصرع یکم به جای «دید» ـ «دیده» درج کرده که خطاست.
چند نمونه از یوسف و زلیخا: در بیت ۶۱۶ به جای «خانه» ـ «خار»، در بیت ۸۱۷ به جای «پیچان» ـ «بیجان» نوشته. در بیت ۶۲۷:

گرفت از قامتش در دل خیالی — نشاند از دوستی در **جان** نهالی

در چاپ تهران «چون» و در چاپ تاشکند (نسخهٔ « ز ») «جون» درج گردیده است.
بیت ۷۷۹:

نشان بخت بیداریست آن خواب — که در وی بینم آن **ماه** جهانتاب

در چاپ تهران و تاشکند «شاه» است.

مصرع دوم بیت ۷۵۷، بیت ۷۵۸ و مصرع اول بیت ۷۵۹ افتاده، که این حالت در چاپ تهران تکرار می‌شود. بیت ۱۲۳۳ «بیاو» ـ «بیادت»، بیت ۱۱۶۲ «ارغنون زن» ـ «ارغوان زن» ثبت شده. مثالهای به این مانند را باز آوردن امکان دارد. اینچنین هنگام چاپ کتاب

خطاهای بی‌اختیار هم صادر شده‌اند که سبب کاهش آن نشر هستند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ از لیلی و مجنون به جای «پاکی ز توهّم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است، زیرا سخن دربارهٔ وحدانیت و لاشریکی خداوند می‌رود. یا مصرع یکم بیت ۲۱۰.به جای «با دام و دد است روز همگام» را «با دام و دد روست ز هم‌کام» ثبت می‌نماید که بکلی بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از این گفتار چنین نتیجه به دست می آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخهٔ «ز» پا به عرصهٔ وجود نهاده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد و بنابر این در تهیهٔ متن ما آن را مورد استفاده قرار ندادیم.

۸ـ **نسخهٔ ح** ـ این دستخط مثنوی هفتم هفت‌اورنگ یعنی فقط خردنامهٔ اسکندری را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق ۲۴ × ۱۶ سانتیمتر است که در هر صفحه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده است. این نسخه زیر رقم ۷۹۴ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است. وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست. اما بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم میلادی و یا آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود. هنگام تصحیح و تنقید متن شیوهٔ کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخهٔ «الف» تشکیل می‌دهد. در زیر نوشت از نسخات فرعی تمام ابیات و کلمه‌های افتاده و فرق و بدلهایی درج می‌گردند که معنای مستقل و کامل دارند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در زیرنوشت صرف‌نظر کرده‌شد، زیرا غلطهای محض را آورده و نشان دادن کاریست بی‌فایده و نادَرکار. فرق سر فصلها در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخهٔ «الف» نیز عاری از اشتباه و خطا نیست، دست زدن و دخالت ما به آن عبارتند از: اغلاطی که به طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده، ابیات از قلم افتاده برقرار شدند. بیت و مصراع مفقود نسخهٔ «الف» بدین طریق برقرار شد که در زیرنوشت اشاره می‌شود. غیر از این در نسخهٔ «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده

بعضی کلمه‌ها از متن افتاده‌اند. ولی این‌گونه نواقصات چندان زیاد نیستند و همهٔ آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همهٔ خطاهای نسخهٔ «الف» در زیرنوشت آورده می‌شود. برای نمونه: بیت ۳۱۳ لیلی و مجنون در نسخهٔ «الف» چنین آمده است:

چون عقل بسوخت عشق سر زد گنجشك بشد همای سر زد

چه، طوری که می‌بینیم، در این بیت قافیه وجود ندارد، حال آنکه همهٔ نسخه‌های دیگر مصرع دوم را به شکل «گنجشك بشد همای پر زد» آورده‌اند که صحیح است. بنابراین در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخهٔ «الف» چند نسخهٔ دیگر هم شکل غلط نوشت کلمه را می‌آرند، که در این مورد منطق و قواعد صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برقرار می‌گردد. چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف» «د» و «ز» به طور زیر آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم در پرتو آن به هم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من بعده درخواست می‌کند که ردیف «نشینیم» باشد نه «نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه» و «و» نیز تصدیق می‌کنند که این نیز در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده در ورطهٔ عشق ما فتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است، زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این‌رو جای «ای» ضمیر «این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید.

در متن مثنوی تحفةالاحرار، نسخهٔ «الف» بیت ۲۴۲ چنین آورده می‌شود:

قاصد از کشور نورانیان پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمهٔ «قاصد» افتاده صحیح آن «قاصدی» است. بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود وز طلب خصم حصاری تو بود

در این بیت حرف «ی» در کلمهٔ «گذاری» در مصرع یکم و در کلمهٔ «حصاری» در مصرع دوم اضافه است. صحیح آن «گذار» و «حصار» است.

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش   تو مده ارزان ز گران‌جانیش

در مصرع یکم بیت بعد از کلمهٔ «فلك» کلمهٔ «چون» افتاده است. صحیح: داشت فلك چون به تو ارزانیش.

بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ   با دهن یوسف و دندان گرگ

روشن است که کلمهٔ «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت از جهت قاعدهٔ املائی نادرست آمده صحیح آن «خُرد» است.

باید خاطرنشان نمود که ما تنها به اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم، بلکه برعکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیحتر می‌نمود، به متن وارد کردیم. مثلاً بیت ۵۳ لیلی و مجنون در نسخهٔ «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش   روشن نظران تیز بینش

آمده است، حال آنکه تکرار کلمات یک‌خیله به یك معنا در یك بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در هیچکدام اثرش این کار را نکرده‌است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع بیت مذکور به‌جای «روشن‌نظران» کلمهٔ مرکب «روشن‌بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین اصلاح گردید. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»، «ب»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بر قامت شاهدان نوروز   بی‌بخیه قبا و پیرهن دوز

نسخهٔ «ج» به‌جای «بخیه» ـ «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پرقوت می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده، آن را به متن داخل کردیم. بیت ۱۱۱ را در نسخهٔ «الف» چنین می‌خوانیم:

در خـاك ارادت اولیـن کشت		در قصر نبوّت آخرین خشت

در مصرع دوم به‌جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «ه» و «و»، «کاخ» و در نسخهٔ «ز» «خاك» نوشته شده، فقط نسخهٔ «ج» با نسخهٔ «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاك» تماماً بی‌موقع است، اما «قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمهٔ «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم، زیرا از یکطرف «کاخ» بـا «خـاك» یکنوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.

ما در داخل متن هیچ‌گونه علامتهای شرطی نگذاشته‌ایم و فقط در هر صفحه جاهایی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی این واژه‌ها اشاره شده‌اند. متن انتقادی سلسلة‌الذهب را جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا، سلامان و ابسال را ظاهر احـراری، سـه داستان را حسین احمد تربیت به نشر آماده کرده‌اند.

در نهایت کلام فرض وجـدان خـود مـی‌دانـم کـه ذکـر نـمایم کـه تـمام آثـار مـولانا عبدالرحمان جامی که اینك به اختیار مخلصان فرهنگ ایران بزرگ گذاشته می‌شود در طول سالها طبق نقشهٔ اکادمی علوم تاجیکستان انجام داده شده، بعضیها قبلاً منتشر شده بود. روزی خداوند مرا با جوان فاضل ادب‌پرور ایرانی جناب آقای مهراب اکبریان دچار نمود و ایشان اظهار نمودند که می‌خواهند مجدداً آثار جامی را در تهران به چاپ رسانند. این نوید برای من مثل ندای سروش غیبی بود. برای این صمیمانه از جناب آقای مهراب اکـبریان مـنّتدار هسـتم. هـمچنین بـه هـمکاران عـزیز خـود مـحمد عـاصمی، ابـوبکر ظهورالدین، اصغر جانفدا، جابل دادعلی‌شاه، اسرار سامانی رحمانف، علی محمدی و برادرم محمد انصار سپاسگزارم.

اعلاخان افصح زاد

هفت اورنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمداً لِرَبٍّ جلیل من عبدٍ ذلیل و سلاماً علی حبیبٍ فائق من محِبٍّ صادق و علی صحبه و آله المهتدین[1] بنور جماله. نظم:

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان — شد در زمین بلند ازان پایهٔ سُخَن

در ذیل ذکر هفت سماوات اشارتیست — پنهان به سویشان که من الارض مثلهن

و چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرانند که از پشت پدر خامه[2] و شکم مادر دوات چینی‌زاد[3] به عادت[4] ولادت رسیده‌اند و از مطمورهٔ غیب متاع ظهور به معمورهٔ شهادت کشیده، می‌شاید که به هفت اورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و در[5] حوالی قطب شمالی دایر نامزد شوند.

رباعی:

این هفت سفینه در سخن یکرنگند — وین هفت خزینه در گهر همسنگند

چون هفت برادران بر این چرخ بلند — نامی شده در زمین به هفت اورنگند

مثنوی اول ـ کتاب سلسلة‌الذهب است و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است، فاعلاتن مفاعلن فعلن؛ و براین وزن است حدیقهٔ حکیم[6] سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی[7] رحمهم‌اللّٰه تعالی.

مثنوی دوم ـ سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدّس است، فاعلاتن فاعلاتن فاعلن؛ و براین وزن است مثنوی منطق‌الطیر شیخ[8] عطار و مثنوی مولانا جلال‌الدین

---

۱. الف : مهتدین. ۲. ز: خامهٔ واسطی نهاد. ۳. ب ز : نژاد.

۴. ز: به سعادت. ۵. ب : حکیم. ۶. ج د : شیخ. ۷. الف ه: عبارت عربی افتاده.

۸. ب : شیخ فریدالدین.

رومی قدّس سرّهما.

مثنوی سوم ـ تحفة‌الاحرار است و وزن آن از مزاحفات بحر سریع است، مفتعلن مفتعلن فاعلن؛ و براین وزن است مخزن‌الاسرار نظامی و آنچه استادان در جواب آن[1] گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیرهما.

مثنوی چهارم ـ سبحة‌الابرار است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است، فعلاتن فعلاتن فعلات[2]؛ و استادان براین وزن مثنوی نگفته‌اند. مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه‌سپهر براین وزن چند بیتی گفته است و این وزن بغایت لطیف و مطبوع است.

مثنوی پنجم ـ یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است، مفاعیلن مفاعیلن فعولن؛ و براین وزن است خسرو و شیرین نظامی و استادان در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند.

مثنوی ششم ـ لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدّس است، مفعول مفاعلن فعولن؛ و استادان را براین وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز براین وزن مثنوی دارد به نام[3] تحفة‌العراقین.

مثنوی هفتم ـ خردنامهٔ اسکندری است و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثمن است، فعولن فعولن فعولن فعول و براین وزن است شاهنامهٔ فردوسی و اسکندر نامهٔ نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراقنامهٔ سلمان رحمهم‌اللّٰه تعالی. اینست مثنویات سبعه که در این مجموعه مرتب شده است و به هفت اورنگ ملقب[4] گشته.

قطعه:

حاجیان عجم به هفت‌اورنگ در حرم گر نشیدی انگیزند
فصحای عرب چو سبعیات از در کعبه‌اش درآویزند

و پوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده راگنجایش آن نیست وقوع می‌یابد. پس می‌باید که آن بر وزنی واقع شود

---

۱. الف : «جواب آن» نیست.
۲. ب ز : فاعلاتن فعلاتن فعلن.
۳. الف ب : این کلمه نیست.
۴. ج د : این کلمه نیست.

که در او خفّتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع مستمعان به ملالت نکشد و به سآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم[1] که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعهٔ کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر از این اوزان وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد، میان فضیلتین خفّت و عذوبت.

و آنچه امیر خسرو در کتاب نُه سپهر دو وزن دیگر بر این هفت افزوده است: یکی بحر متقارب مثمّن هر مصراع چهار بار فعولن چنانکه:

بدین مثنویات سبع ار بدانی   شود منکشف سرّ سبع المثانی

و دیگری بحر هزج مسدّس هر مصراع سه بار مفتعلن چنانکه:

آمده این هفت گل تازه و تر   تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع به آن حاکم است که از اول فضیلت خفّت منتفی است و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود[2]. واللّٰه سبحانه هو البَرّ الودود.

و معروض اَجِلّهٔ احباب و اَعزّهٔ اصحاب آنکه این کتاب، لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصلة فصل و لا باب، ملقب می‌گردد به سلسلةالذهب جعله‌الله سبحانه وسیلة الی اَجَلِّ مقصد و اَعَزِّ مطلب.

طالب چو به صدق نیت و حسن ادب
در سلسلةالذهب زند دست طلب
او را ببرد کشان کشان تا جایی
کانجا نبود جای زهی جای عجب

---

۱. الف هـ. : مستقم.

۲. ز : این مقدمه در آخر کتاب هفت‌اورنگ آورده شده است. عبارات بعدینه خاص سلسلة الذهب است.



سلسلة الذهب

جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا

اللّه سبحانه هوالبَرّ الودود[1]

لِلّهِ الحمد قبل کلّ کلام / بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخن است / صدر هر نامهٔ نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید / درةالتاج نام او شاید
اللّه اللّه چه طرفه نامست این / ورد دل حرز جان تمامست این
پنج حرف است بس شگرف این اسم / پیش گنج نهان ذات طلسم
از یداللّه چو پنجه‌اند این پنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را گو بمالش توشتافت / جز بدین پنج پنجه نتوان تافت
از پس این حروف فرّخ فال / جلوه‌گر صد هزار نعمت کمال
خامه آن را چو مردم دیده / جامهٔ مشک رنگ پوشیده
زیر مشکین شعار یک یک حرف / خفته حوران قاصرات الطرف
دو الف زو به راستی دو گواه / کرده روشن به سرّ وحدت راه
یکی از فتحه فتح باب فتوح / کرده در منظر مروّح[2] روح
وان دگر داده از سکون تسکین / دل و جان را به مکمن تمکین
از دو لامش گرفته قوّت و قوت / از یکی مُلک از آن دگر ملکوت
لام ساکن به ملک اشارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن / نیست جنبش در او ازو[3] ممکن
جنبشی کافکند بر او سایه / ملکوتش دهد در آن مایه[4]
شکل تشدیدشان که شانه‌وش است / عظّم اللّه شأنه چه خوش است
چون یکی زان دو لام شد مدغم / در دگر چون دو گیسوی در هم

---

۱. ز : بسم‌الله الرحمن الرحیم مطلع دیباچهٔ نظم قدیم.
۲. ب هـ : مروج.
۳. ز : از آن.
۴. ز : پایه.

بر سر آن شانهٔ سه دندانه / می‌زند هر دو را به‌هم شانه
ها که دال است بر هویت ذات / متعاقب بود بر او[1] حرکات
حرکت چون سکون بر او[2] جاری / و او[3] به ذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقیّد نیست
رود این حرف در همه آنات / بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر / گر ازو غایبند و گر حاضر
اسم ذات اولاً همینها بود / لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحهٔ[4] لام / با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی[5] / دو جهان خاص اوست و او مولی
سر تعریف آنکه بشتابی / تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد در این اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان به کام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره‌مند بود / بهرهٔ او همین بسند بود
شرح این نی ز دیو مردم پرس / از قل اللّه ثُمَّ ذَرهُم پرس
بس بود پیش صاحب معنی / حَسبِیَ اللّه گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

جَلَّ مَن لا اله الاّ هو / لا تقل کیف هو و لا ما هو
کَلَّ فی نعت ذاته الالسن / حارَ فی نور وجهه الأعْیُن
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود / تَف قهرش چو دور باش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراک است / ساحت قدس او ازان پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتن اندر او حیف است

۱. ز : آن. ۲. ز : بر آن. ۳. ز : او. ۴. الف : فتح؛ هـ : فتحه.
۵. ز : معنی.

چون نه نوع آمد و نه جنس او را ... پس چه معنی سؤال ما هو را
ما و هو چیست لا و هو می‌گوی ... راه ازین لا و هو بدو[1] می‌جوی
لا و هو هر دو نفی و اثباتند ... نافی غیر و مثبت ذاتند
چند از این غافلی و گمراهی ... لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوّت و قوت ... ببرد تا سرادق لاهوت
به هوا و هوس در او نرسی ... تا ز لا نگذری به هو نرسی
هو کفایت ز غیب ذات شناس ... مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی به ذات او نرسد ... عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه ... وین چه عِزّ ما اَعَزَّ سلطانه
ای همه قدسیان قدّوسی ... گرد کوی تو در زمین‌بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو ... شهد اللّه گواه وحدت تو
هم مقر گفته با تو هم جاحد ... لمن الملک لِلّهِ الواحد
پرتو روی توست از همه سو ... همه را رو به توست از همه رو
همه در راه و راه می‌جویند ... از غمت آه آه می‌گویند
مبتدی در ره تو مویه کنان ... نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی درسجود بین یدیک ... گفته کیف الطریق ربّ الیک
بنما ره که طالب راهیم ... ره به سوی تو از تو می‌خواهیم[2]
قطع این ره به راه‌پیمایی ... کی توان کرد گر تو ننمایی

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه و تعالی
هستی ساذج است و وجود مطلق

دوربینان بارگاه الست ... بیش ازین پی[3] نبرده‌اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی ... هستی ساده از نشانمندی

---

۱. ز : بدان. ۲. ب هـ : این بیت بعد بیت ۵۸ آمده‌است . ۳. ز : ره.

در مکین و مکان چه فوق و چه تحت[1]   وحدتی ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری   در همه ساری از همه عاری
از حدود تعلقات[2] برون   وز قیود تعیّنات مصون
نه به دام قیود صید شده   نه به اطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق   گه ز باطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق   زهرش آمیزگار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست   خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل[3] جهان در او مستور   کرد در کل به ذات خویش ظهور
کل در او عین اوست او در کل   عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گل است و گل در آب   عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم   کی شود درک جز به ترک رسوم
نرسد کس بدین به بوالهوسی   بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیلهٔ توست   دانهٔ مکر و دام حیلهٔ توست
عقل جز وی درین نشیمن کسب   بهر آداب بندگیست فحسب
به دلیل علیل و فکر سقیم   کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد   مو به صنعت حریر چون بافد؟

اشارت به معنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه برآنکه کمال در مرتبهٔ جمع است

وصف حق حق به خود تواند گفت   این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو   کس نداند صفات او به ازو
هر چه خود را به آن کند توصیف   مکنش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را ازان کند تقدیس   تو در اثبات آن مکن تلبیس

---

۱. الف : پست .   ۲. ب هـ : تعقلات .   ۳. ج : جمله .

نـه به تـنزیه شـو چـنان مشغوف / که به نفی صفت شـوی مـوصوف
نـــه بـــه تشـبیه آنـچنان مـایل / که به جسم و[1] جهت شـوی قـایل
هر چه تقدیس ذات و تـنزیه است / وانچه مشعر بـه نـفی تشبیه است
مـــرجـــع آن بـــود تـجرّد ذات / از تـــلبّس بـه مـقتضای صـفات
هـر چـه تشـبیه بـاشد و تـحدید / وانـچه مـبنی ز حـصر یـا تـقیید[2]
مـــنشأ آن بـــود تـــلبّس عـــین / بـــه ظـــهور از مـــلابس کـونین
گـر تـو ز اربـاب ذوق و ادراکـی / وز تـقیّد بـه یک طـرف پـاکـی
می کـن اینسان کـه کـردمت تـنبیه / جـــمع تـــنزیه را مـــع‌التشـبیه
هـر یکـی را بـه جـای او مـی‌دار / چشـــم بـر مـقتضای او مـی‌دار
در صفتهای حـق مشـو یک چشـم / می‌گشا سوی هر یک اندک چشـم
مـــی‌کن از شـــر اعـور[3] دجّـال / اســتعاذت[4] در اکــثر احــوال
معتدل شو که هر که اهل دل است / در جـــمیع امـــور مـعتدل است
وسـط آمـد مـحل عـزّ و شـرف / به وسط روی نـه ز هـر دو طـرف
تـا رسـاند تـو را بـه فـرّ و بـها / حکـــم خـــیر الأمـــور اوسـطها

مناجات در تضرع و ابتهال به حضرت ذوالجلال والإفضال جلّ جلاله و عمّ نواله

ای ظـهور تـو بـا بـطون دمسـاز / وی بـروز تـو بـا کـمون هـمراز
احـــدی لیک مـــرجـــع اعـداد / واحـــدی لیک مـــجمع اضـداد
اوّلی و تـــــو را بـــدایت نـــی / آخـــری و تـــو را نـــهایت نـی
ظـــاهری بـــا کـــمال یکـــتایی / بـــاطنی بـــا وفـــور پـــیدایـی
ایــــمنی از تـــغیّر و تـــبدیل / فـــارغی از تـــحیّز[5] و تـــحویل
ذات تـــو در سُـرادِقـات جـلال / از ازل تـــا ابـــد بـــه یک مـنوال

۱. ز : «و» نیست. ۲. ز : تقلید. ۳. ج ز : فتنه.
۴. الف ج : استفاءت؛ د ز : استعانت. ۵. الف ج د ز : تحیر.

بر تو کس نیست آمر و ناهی   همه آن می‌کنی که می‌خواهی
نه عطای تو را خطا مانع   نه بلای تو را ولا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام   با ولا شیوگان بلای تو کام
دام چه‌بوَد فریب جاه و جمال   کام چه‌بوَد نوید قرب و وصال
ای جهانی به کام از در تو   کام خواهم نه دام از در تو
دمبدم در رهم منه دامی   تا پی کام خود زنم گامی
به جوار خودم رهی بنمای   در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش   به سروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد به دست[1]   کرده عمری به خاک دَیر نشست
بوده با هیمه سالها همپشت   تا بر افروزد آتش زردُشت
کرده در خدمت مغان هر دم   قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه   خُویَش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو   پای تا سر به یک وَتیرَه ازو
ناگهان برق رحمتی جسته   دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبهٔ عنایت خاص   مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم به قید هستی بند   هم به تو بر تو می‌دهم سوگند
که مرا آنچنان یکی انگار   در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه   جای در کشور یقینم ده[2]
هر چه غیر از[3] تو زان نفورم کن   پای تا فرق غرق نورم کن
دیده‌ای ده سزای دیدارت   جانی آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش   بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی   برسانم به رنگ بیرنگی
می‌پرد مرغ همّتم گستاخ   در ریاض امید شاخ به شاخ

---

۱. د ز : باد پرست.   ۲. ه. : به.   ۳. الف : غیرتو.

که ز بام تو دانه‌ای چینم   یا ز نامت نشانه‌ای بینم
پیش ازان کز جهان ببندم بار   ز افسر فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته‌ام   بار جز بار دل نیافته‌ام
چون شد از بار دل گرانم پشت   حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم   مکن از حلقهٔ سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار   همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم باک[1] اگر نشینم پس   از صف دوستان نه اینم بس
که چو سگ گرچه پر شر و شینم   بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری   در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه   دل من محبره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده‌ام   از خطا و خلل رقم زده‌ام
کس نیابد در او نبشته خطی   که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی در او مصون ز عوَج   چون الف بلکه کاف‌وَش همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم   آشکار است تا به کی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی   چون تو حرفاً بحرف می‌دانی
چون کند دست قهرمان اجل   طی این نامهٔ خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست   پس به کلک کرم که در کف توست
بهر آزادیم برات نویس   وز خطاها خط نجات نویس
مپسندم ازان صحیفه خجل   یوم نطوی[2] السما کَطَیّ سِجِلّ

در نعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفتگو ببند زبان   هیچ سودی ندیده چند زیان

۱. د ز : پاک .   ۲. الف ج ز : نطوی .

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش / دست بگشا به کسب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه‌گیری از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد باش
قایدالخلق بالهدیٰ والعون / شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحا / اُمّی لوح خوان مااَوحیٰ
فیض ام‌الکتاب پروردش / لقب اُمّی خدای ازان کردش
لوح تعلیم ناگرفته به بر / همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش[1] اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه شق قمر کند چو قلم / به قلم گر نبرد دست چه غم
از گنه شست دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان را سر / گر نخواند خطی ازان چه خطر
داشت از دُر دهانش دُرجی پر / و اندر آن دُرج دَرج سی و دو دُر
بود عِقد[2] صحیح لیک در آن / کسری افکند سنگ بد گهران
بود نعلش[3] سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سُهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح / درکفش سبحه خوان به لفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده سنگین نخواست چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلانهایه ز حق / یافت شد نام او ازان مشتق
می‌نماید به چشم عقل سلیم / حرفهایش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کنارهٔ آن[4] / گشته پیدا دو گوشوارهٔ آن
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکار از دو جانب رویش

---

۱. الف ج د ز : بوده. ۲. هـ : عقدی. ۳. ز : لعلش. ۴. ب هـ. د : او.

دال آن کز همه فرود نشست　　دل بنازش گرفته بر سر دست
آمد «الحمد» اول قرآن　　پس «الف لام میم» از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اوّل　　ساز الف لام از و به میم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل　　نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر　　می‌دهد ذلك الکتاب خبر
که مسمای اوست فی‌الواقع　　مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی به لون بی‌لونی　　کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم و یقین　　سرّ لاریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان　　گوهرش کان خلقَه القرآن
قُم فَاَنذِر حدیث قامت او　　فَاسْتَقِم شرح استقامت او
صبح رویش ز و الضُّحیٰ اوضح　　منشرح صدرش از اَلَم نَشرَح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش　　ماطغیٰ وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتقاش ثُمّ دَنا　　ذروهٔ اعتلاش اَو اَدنیٰ[1]
جعبهٔ تیر مارَمَیت کفش　　چشم تنگ سیه‌دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا　　رخش اَسریٰ بِعَبدِهِ لیلا
وصف خُلق کسی که قرآن است　　خَلق را نعت[2] او چه امکان است
لاجرم معترف به عجز و قصور　　می‌فرستم تحیتی از دور
لَستُ اُهدي سِویٰ الصَّلاة اِلَیه　　یا مفیض الوجود صلّ علیه
و علی آله و اصحابه　　وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوّتش خاتم النبیّین است و طراز خلعت رسالتش سیدالمرسلین[3] صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم

ای دل و دیده خاک نعلینت　　رشتهٔ جان شراک نعلینت

---

۱. ج : این بیت نیست.　　۲. د : وصف.
۳. الف : علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات اکملها، سرتافته.

شد ادیم رخم به خون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ به پای تو سود
خاک نعلینت ار نه دسترس است / گردی از نعل مرکب تو بس است
در رهت خاکم از سر فاقه / گه فرس ران بر آن و گه ناقه
روی مجنون بر آن زمین اولی / که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل توست / یا بر آنجا گذار محمل توست
هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش‌سای تو بود
ریگش آید به چشم اهل نظر / خوشتر از خرد کرده لعل و گهر
می‌زند سنگریزهٔ رودش / طعنه بر بحر و دُرِّ منضودش
خاک یثرب که با گِلت آمیخت / آبروی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کز آن زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین ریزد[1]
خس و خاری که روید از دمنش / ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه‌ات که کعبه نماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته / جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود / سوی آن[2] روضهٔ شریف سجود
کی بود زآب چشم و خون جگر / شسته رخسارها ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر
گَرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیدهٔ سرشک فشان
کی بود کز برای روزبهی / خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله‌گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
دمبدم درّ معنیی سفته / خالی از لاف و دعویی گفته
یا نبیّ اللّٰه السلام علیک / اِنّما الفوز و الفلاح لدیک

---

۱. ب ه‍. د ز : بیزد. ۲. ج : این کلمه نیست.

بــه ســلام آمــدم جــوابــم ده   مــرهمی بــر دل خــرابــم نــه
بس بــود جــاه و احــترام مــرا   یك عــلیك از تــو صــد سـلام مـرا
خــواهـم از شـوق دستبوس تـو مـرد   دست بــیرون کــن از یـمانی بُـرد
مــهر روی تــو هــوش بـرد از[1] مـن   بــنما روی خــود ز بُــردِ یــمن
چــون تــویی دیـده‌ور بـه بـاغ بـلاغ   هــمچو نــرگس ز ســرمهٔ مــازاغ
ســویم افکــن ز مـرحـمت نـظری   بــاز کــن بـر رخـم ز لطـف دری
مــهر بگشــا ز حــقهٔ یــاقوت   روح را کــام بــخش و دل را قــوت
زاری مــن شــنو تکــلم کــن   گــریهٔ مــن نگــر تــبسم کــن
تــلخ شـد کـام مـن ز بـخت نـژند   ســاز شــیرین ز لعـل شکّـر خـند
لب بــجنبان پــی شــفاعت مــن   مــنگر در گــناه و طــاعت مــن
گــر نــرفتم طــریق ســنت تــو   هســتم از عــاصیان امت تــو
مــانده‌ام زیــر بــار عـصیان پست   افــتم از پــای اگـر نگـیری دست
رحــم کــن بـر مـن و فـقیری مـن   دست ده بــهر دســتگیری مــن
خــود بـه دست تـو کـی رسـد دستم   ایــنقدر بس کــه در رهت پســتم
پست بــودن بــه راه تــو خـوشتر   کـز بـلندی بـه عـرش سـودن سر
عرش چون خاك شـد بـه راه تـو پست   تــا رسـیدش بـه پایبوس تـو دست
فــیض جــانها ز جــان پــاك تـو بـاد   عــرش و مـادون عـرش خـاك تـو بـاد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خَلَّدَ اللّٰه تعالی ملکه و سلطانه و علا امره و شأنه

حــق چــو داد از پــی اَطـیعوا الله   بــه اَطــیعوا الرســول مــا را راه
حــرف دیگــر نـزد بـه لوح بـیان   جــز اُولوا الامــرِ مِـنکم از پــی آن
چــون اُولوا الامــر ســاخت پـیرایه   شــرع و دیــن بـا نـبی‌ست هـمسایه

---

۱. ج، هـ: برد ز.

بلکه حق راست سایهٔ ممدود و اندر آن سایه عالمی خوشنود
خلق را عدل شاه دین پرور سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی[1] رای کش بود بر سر اعالی[2] پای
تاجداران مسند تمکین جمله ظل اللّه‌اند فی الارضین
لیك ظل مطابق کامل نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آن که ببست چرخ را عدلش از تعدّی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه و بداد جلا منعکس شد در او صفا علا
دید در وی خرد به نور قدم سلطنت را قرین حسن شِیَم
داد نامش ازین دو اسم شگرف درج در وی رموز حرف به حرف
بر سر اسنان[3] سین او زده صف شُرُف کاخ دولت است و شَرَف
جعد لامش چو زلف خوبان خم بر لوای ظفر بود پرچم
طا که هست از عطای شه حرفی بست حاتم به جود ازان طرفی
دهر چون طائیش لقب کرده‌ست شد معین کزان سبب کرده‌ست
هست در ضمن این سه حرف دفین نقد اسماء تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر تیر فتح است بر کمان ظفر
غنچهٔ حاش[4] نقد هشت جنان سینش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشر است و شرع و عرش مجید از تقالیبش آمده‌ست پدید
نون او نیم دایره‌ست به طبع سبقت آن را بر این دوایر سبع
زیر این تُه رواق مینا فام چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی به جای صدا خَلَّدَ اللّٰه مُلکَهُ اَبَدا
چرخ در خدمتش رضا جوی است بر در دولتش دعاگوی است

۱. ج ه. ز : عالی. ۲. الف : بر سرای عالی. ۳. الف : استان.
۴. الف : غنچه‌هاش؛ ج د : غنچه‌اش.

تا سزای رضای او گردد ‌‌ ‌‌ گِرد دولتسرای او گردد
گرچه آمد[1] سپاه او بسیار ‌‌ ‌‌ چون نجوم ثوابت[2] و سیّار
چشم امید بر سپاهش نیست ‌‌ ‌‌ جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیّت و گر سپاه وی‌اند ‌‌ ‌‌ همه آسوده درپناه وی‌اند
چون برآمد به عدل و جودش نام ‌‌ ‌‌ چشم دارم که در همین ایام
گیرد از یُمن طالع مسعود ‌‌ ‌‌ همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال ‌‌ ‌‌ عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان ‌‌ ‌‌ همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند همبازی ‌‌ ‌‌ گرگ و آهو کشند همرازی
پای رنگ ار درآید اندر سنگ ‌‌ ‌‌ دستگیری طمع[3] کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از شر و شور ‌‌ ‌‌ خوارد از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست ‌‌ ‌‌ شب‌پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون ‌‌ ‌‌ صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد سازگار شوند ‌‌ ‌‌ یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگه ببندد رخت ‌‌ ‌‌ کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم ‌‌ ‌‌ پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد ‌‌ ‌‌ گنجها را ازان بپردازد
پر کند از نواله‌های نوال ‌‌ ‌‌ شکم حرص و معدهٔ آمال
مستحق ناکشیده ذلّ طمع ‌‌ ‌‌ جوع آزش رسد به حدّ شبع
سایل از جست و جو بیاساید ‌‌ ‌‌ روزیش بی‌سؤال پیش آید
سازد القصّه فرّ دولت شاه ‌‌ ‌‌ کارها را به موجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده‌ست ‌‌ ‌‌ که جهان زان چو تن بجان زنده‌ست
باد آن جان همیشه پاینده ‌‌ ‌‌ زان جهان و جهانیان زنده

۱. ج هـ. :آید. ‌‌ ۲. ز : ثوابت و. ‌‌ ۳. د : طلب.

خطاب زمین بوس با ترغیب در[1] رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بـــه شـــاهی بـــلند آوازه   کـــردی آیـــین خســـروی تـــازه
دل تـو نـقد عـدل راست مـحك   نیست چـون دال و لام ازو مـنفك
شـد چـو بـا عـین عـاطفت دل تـو   مـتصل عـدل گشت حـاصل تـو
حق ز شاهان به غیر عدل نخواست   آســمان و زمـین بـه عـدل بـپاست
سـلطنت خـیمه‌ایست بس مـوزون   کش بـود راسـتی و عـدل ستون
گـر نـباشد ستون خـیمه بـه جـای   چون بود خیمه بی‌ستون بـر پـای[2]
شـاه بـاشد شـبان و خـلق هـمه   رمـه و گـرگ آن رمـه ظـلمه
بـهر آنست هـای و هـوی شـبان   تـا بـیابد رمـه ز گـرگ امـان
چـون شـبان سـازگار گـرگ بـود   رمـه را آفـتی بـزرگ بـود
لطـف بـا گـرگ کـار بیخرد است   مرحمت بر رمه به جای خود است
گـرت افـتد بـه مـرحـمت میلی   رمـه بـاشد بـه آن ز گـرگ اولی

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی ـ علیه‌السلام ـ و برهٔ گریخته را به دوش کشیدن و از گلیم شبانی به خلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزهـا کـلیم خـدا   کـه زدی گـام در حـریم وفـا
در شـبانی بـه ره نـهاد قـدم   بـرّه‌ای کـرد نـاگـه از رمـه رم
بـرّه هـر سـو دوان و او در پـی   کـرد بسـیار کـوه و هـامون طـی
آخـرش سست شـد ز سـختی رگ   دست و پـا سـوده بـاز مـاند ز تگ
مـوسی او را گـرفت و پیش نشـاند   اشك رحمت به روی[3] خویش فشاند
خـوی او از غـضب نگشت درشت   نـرم نـرمش کشید[4] دست بـه پشت
کـین رمـیدن پـی چـه بـود آخـر   زیـن دویـدن تـو را چـه سود آخـر

۱. الف : « در » پرتافته.

۲. د ز : بعد این بیت : «یا رب این خیمه سعادتمند ـ زین ستون باد تا بحشر بلند» افزوده.

۳. ب ح ه: ز چشم.   ۴. الف : براندی.

کوشش من که در قفای تو بود   نز برای خود از برای تو بود
گر تو را با تو واگذاشتمی   لطف خویش از تو بازداشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام   طعمهٔ چاشت می‌شدی یا شام
آنگهش جا به گردن خود کرد   عزم رفتن به سوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوّت تن   بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی   هیچکاری فزون ز بارکشی
بارکش باش[1] تا به روز شمار   درسرای سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او   دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان کرّوبی   آن که خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود   در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند   ره به کوی پیمبریش دهند
همه در سایه‌اش بیاسایند   سایه‌وش سر به پای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است به موجب راستی و عدالت

چیست دانی به زیر چرخ اثیر   حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی‌پناهان را   تا دهد داد دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد   بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد   دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد   کارها را به عدل پردازد
نصّ قرآن شنو که حق فرمود   در مقام خطاب با داوود
که تو را زان خلیفگی دادیم   سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس   حکم رانی به عدل بین‌الناس

۱. ب : باد.

هر که را نه ز عدل دستور است — از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق — عقل چون خواندش[1] خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را — گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان — کی پسندت[2] خلافت شیطان
نشود مر خدای را سایه — تا نگیرد ز عقل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول — نکنی از طریق شرع[3] عدول
شرع را نصب عین خود سازی — چشم بر غیر آن نیندازی
چون گماری به کار اندیشه — شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آن را به شرع سازی راست — آنگه آری بجای بی‌کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرع است — شرع اصل است و غیر آن فرع است
هر چه نبود به وفق آن میزان — عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دینداری — که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفات است با منقبت معدلت منافات است

هر که را دل به عدل شد مایل — طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند — هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن — عدل بیرون گریزد از روزن[4]
از طمع چون بود گدا را ننگ — کی سزد شاه را به آن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرّخ فر — ظلم جویی[5] پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس — گو مدِه دل به زرّ و زیور کس

---

۱. الف : داندش.　۲. ز : پسندد.　۳. الف : عدل.　۴. الف : این بیت نیست.
۵. الف ز : جوید.

پند مأمون به فرزند خویش

با پسر گفت یک شبی مأمون   کای در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو   حرص دنیا مباد آفت تو
هر که را از خلیفگی خدای   نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود ازان زر و سیم   که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اَطناب اِطناب و ختم بر دعای[1] استجابت مآب

جامی اطناب درسخن نه سزاست   قصّه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود   از ره صدق[2] بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال   که بود در قیاس عقل[3] محال
یا بود ز آرزوی نفسانی   مقتصر بر زخارف فانی
بل دعای قرین صدق و صفا   مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در او جاه و حشمت دنیا   هم در او عزّ و دولت عقبا
سر نهی بر زمین عجز و نیاز   کای خدا کار او به لطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن   که نراند برون ز عدل سخُن
شرع را پیشوای حکمش دار   حکم او را ز شرع ساز مدار
هر چه باشد ز عدل و شرع برون   مدِه او[4] را بر آن قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان   باقیش‌دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید   ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش به خیر راهنماست   و او خود اندر زمانه بی‌همتاست
در پناهش پناه عالم باد   بِالنَّبیِّ وَ آلِهِ الأمجاد

۱. ب : دعا.   ۲. هـ : با.   ۳. الف : عدل.   ۴. الف ج : آن.

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است[1]

ای کشیده به کلك وهم و خیال   حرف زاید به لوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون   تختهٔ نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه   لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
حرف خوان صحیفهٔ خود باش   هر چه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینهٔ خدای نماست   روی آیینهٔ تو تیره چراست
صیقلی‌وار صیقلی می‌زن   باشد آیینه‌ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود   وانچه باقی در او نموده شود
صیقل آن اگر نه‌ای آگاه   نیست جز لا اله الاّ اللّه
لا نهنگیست کاینات آشام   عرش تا فرش درکشیده به کام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ   از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم   گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه‌ای زین دوایر پُرکار   نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکّب درین فضا چه بسیط   هست حکم فنا به جمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است   قاطع وصل کل ما خلق است
هر چه سرمی‌زند ز جیب بقا   می‌بُرد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ   تنگ کرده بر او جهان فراخ
کش کشانش دو شاخه برگردن   می‌برد تا به خدمت ذوالمن
دو نهال است رُسته از یك بیخ   میوه‌شان نفس و طبع[2] را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار   وآخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لامثلثیست صغیر   اندر او مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدَث تافت   ره به کنجی ازان مثلّث یافت

---

۱. الف : عبارت «که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست» را پرتافته.   ۲. الف : طبع و نفس.

عقل داند ز تنگی هر کنج　　که در او نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که دُرّ معنی سفت　　نوعی از باده را مثلّث گفت
هست بر رای او به شرع هدی　　آن مثلّث مباح و پاك ولی
این مثلّث به کیش اهل فلاح　　واجب و مفترض بود نه مباح
زان[1] مثلّث کسی که زد جامی　　شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلّث کسی که یك جرعه　　خورد بختش به نام زد قرعه
جرعهٔ راحتش به جام افتاد　　قرعهٔ دولتش به نام افتاد
چون تو از تنگنای رخنهٔ لا　　جستی افتاد کار با الاّ
گر چه لا داشت تیرگیِ عدم　　دارد الاّ فروغ نورِ قدم
گرچه لا بود کان کفر جحود　　هست الاّ کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی　　دهد الاّ ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش بیش و کمت　　وین رساند به وحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور　　ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابان است　　از حجاب تو از تو پنهان است
گر برون آیی از حجاب تویی　　مرتفع گردد از میانه دویی
در زمین و زمان و کون و مکان　　همه او بینی آشکار و نهان
هست ازان برتر آفتاب ازل　　که در او افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی[2] حجاب خودی　　پردهٔ[3] نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی　　مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا　　هم ز «لا» وارهی هم از «الاّ»
نفی و اثبات بار بربندند　　خاطرت زیر بار نپسندند
گام بیرون نهی ز دام غرور　　بهره‌ور گردی از دوام حضور
هم به وقت شنیدن و گفتن　　هم به هنگام خوردن و خفتن

---

۱. ج هـ: زین.　　۲. الف : زمانه.　　۳. ج هـ: پرتو.

از همه غایب و به حق حاضر   چشم و جانت بود به حق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد   خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران   دیدهٔ باطنت به حق نگران

اشارت به آنکه گفته‌اند الصوفی کاینٌ باینٌ

هر که حق داد نور معرفتش   کاینٌ باینٌ بود صفتش
جان به حق تن به غیر حق کاین   تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او به خلق پیوسته   باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه   وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه   وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاك این ره[1] باش   هر چه داری به خاك این ره[2] پاش

اشارت به ذکر خفیه که گفته‌اند لایطلع علیه ملك فیکتبه و لا نفس فتعجب به

ذکر گنج است و گنج پنهان به   جهد کن داد ذکر پنهان ده
به زبان گنگ شو به لب خاموش   نیست محرم درین معامله گوش
به دل و جان نهفته گوی که دیو   نبرد پی بدان به حیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن   تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملك نیز کشف آن مپسند   ورنه زان راز بر گشاید بند
کند آن را پی بقا و ثبات   ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله اشارتی هست به ستر و اخفای آن

حرفها را به وقت نطق و بیان   شفه آمد منصّهٔ اعلان

---

۱. د: در.   ۲. د: در.

گر تأمل کنی درین کلمه　　بنگری حال حرفهاش همه
بی‌گمان دانمت به آن گروی　　که یکی نیست زان میان شَفَوی
مخرج حرفهاش جز شفه است　　نسبت آن سوی شفه سفه است
وین اشارت بدان بود[1] که مدام　　بایدش در حریم ستر مقام
این سبق پیشه کن چه روز و[2] چه شب　　بی‌فغان زبان و جنبش لب
پیش روشندلان بحر صفا　　ذکر حق گوهر است و دل دریا
پرورش ده به قعر آن گهری　　که نیاید به لب ازان اثری
تا خدا سازدش به نصرت و عون　　گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت به آنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اِشعاری هست
به ستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست لا اله الاّ الله　　به حقیقت بجز سه حرف الٰه
جمله اجزای این خجسته کلام　　شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شگرف　　غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات　　کرده آن را به صورت کلمات
کلماتی که گشت ازان حاصل　　زان عیان شد مرکب[3] کامل
پس درین جمله لفظها بی پیچ　　غیر اسم الٰه نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول　　اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبه‌های امکانی　　چه مجرد چه جسم و جسمانی
سَرَیان دارد و ظهور اما　　سَرَیانی برون ز دانش ما
زاختلاف تنوعات شئون　　می‌نماید جمال گوناگون
می‌کند در همه مراتب سیر　　مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار　　لیس فی الدّار غیره دیّار

---

۱. الف: «بود» افتاده.　　۲. ز: «و» نیست.　　۳. د ز: مرکبی.

قال بعض کبراء العارفین ـ قدس سرّه ـ معنی لا اله الاّ اللّٰه اَنْ لا شئ‌مما یدعی الٰها غیر اللّٰه

معنی لا الٰه الاّ اللّٰه / آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا / گرچه باشد ز فرط جهل و عما
نیست آن در[1] حقیقت الاّ حق / که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی / نیست قطعاً درین دقیقه شکی
در میان نسبت از کمال وفاق / فارقی جز تقیّد و اطلاق

در مذمت آنان که به جهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و به سبیل جهر و اعلان به ذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

می‌زند شیخ ما ز شور و شغب / صیحهٔ صبحگاه و هی هی شب
حزب اوراد صبح می‌خواند / خویش را حزب حق همی‌داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب / روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گله‌ای / در فکنده به شهر ولوله‌ای
چیست این شیخ ذکر می‌گوید / لوث غفلت به ذکر می‌شوید
ناگهان مردکی دوید از در / کرده در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشك از فغان سقف شکاف / ذاکران را درون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده / وز کف خود طپانچه‌ها خورده
وان دگر جیب[2] خرقه چاك زده / دمبدم آه دردناك زده
وان دگر یك به های‌های دروغ / کرده آغاز گریه‌های دروغ

۱. ز: در آن.
۲. ز: جیب و.

گفته هر کس که دیده آن گریه — هـذه فِـریةٌ بِـلا مِـرَیة
خنکی چند کرده خود را گرم — نـه ز خالق نـه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد[1] — رو بـه میدان گفت و گو آرد[2]
سخن از کشف رانـد و الهام — فرق گوید میان حال و مقام
سرّ تجرید و نکتهٔ توحید — گوید امـا مشوب بـا تقلید
او ز تحقیق دم زنـد امّـا — رسم تقلید سازدش رسـوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه — سازد از سیر[3] حشو لوزینه
شکل لوزینه می‌زند فریاد — هستم از سیر و بوی او آزاد
لیك حشوش به طعم گوید و بوی — حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بـه آخر انجامد — شیخ از گفت و گو بیارامد
مرد قوّال را دهند آواز — تـا کند پردهٔ سماع آغاز
جنبد از گوشه‌ای بد آوازی — نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه‌سازی که دف گرفته به چنگ — آیـدش نغمه خارج آهنگ
بس کـه بلغم شود گلوگیرش — سرفه آید بـه‌جای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد — گـردن ذوق را بـه ارّه بـرد
قول قوّال چون بدین منوال — گرم شد جست صوفیی فی‌الحال
دیگران هم موافقت کردند — مـی ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان[4] — گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یك را بـه دل قبولی نـه — پـای‌کوبان ولی اصولی نـه
همه بر بانگ نای و دف رقصان — لیك رقصان بـه جانب نقصان

۱. الف : آورد. ۲. الف : آورد. ۳. الف : حشو سیر. ۴. ه : روان.

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص به سوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود[1]
می‌زند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض وبال
گرچه هر روز یك صدا و ندا / به هوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلك کشیده رِدِی / وان دگر رفته تا به تحت ثری
آن یکی سوده سر به چرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل[2]

جغد مسکین نشسته پهلوی باز / چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه / جغد پرّد به کنج ویرانه
میل هرکس به سوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون به وقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد به میان / بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره‌ای از حرام مالامال / همه چیزی در او به غیر حلال
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر / از فقیران ده گرفته به قهر
گوشت زان گوسفند صحرایی / که ربوده‌ست ترك یغمایی
خود به حرمت از آنچه کردم فاش / صد ره افزون دگر حوایج آش
وجه حلوا و خرج پالوده / داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان / کند زانجا به غصب میوه کنان[3]
شیخ و یاران او به شهوت و آز / چون به سفره کنند دست دراز
زند آنسان شره بر ایشان راه / که فرامش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه / که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان به معده فرماید

---

۱. د : از بیت ۴۳۷ تا ۴۷۰ نیست.
۲. ب ز : این سر لوحه نیست.
۳. الف : این بیت ندارد.

وان دگر یك نهفته می‌نگرد | لقمه و چمچمه‌اش[1] همی شمرد
گر کند در حساب چمچه غلط | گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنّت بود | توبه کن از خلاف سنّت زود
کند اظهار بخل و ضِنّت[2] را | لیك سازد بهانه سنّت را
می‌نهد آن دگر ز نفس دغل | لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرّك ز خوان درویشان | می‌برم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه مایهٔ برکات | هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد این مقتضای طبع[3] خسیس | لیك بر حاضران کند تلبیس
چون شکم زآش و نان بینبارند | سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص | فاتحه خواند آنگهی اخلاص
لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا | نرود از بروتشان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه | چون نیابد به سوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید | سبلت و ریششان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو | کار بندند امر فَانْتَشِرُوا
همه با معده‌های آگنده | همه با خاطر پراگنده
شکم همچو طبل پیش نهند | روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری | نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن و سر | اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم نتیجهٔ تازه | ندهد غیر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق | مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر | نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این و پیشه چنین | آه اگر بگذرد همیشه چنین
نَجِّنا ربِّ من تدلّسنا[4] | و قِنا من شُرور انفسنا

۱. الف : کفچه‌اش. ۲. ج : خبثت. ۳. الف هـ : نفس. ۴. ز: تدنّسنا.

ثـــمّ مـــن ســـيّئات اعـــمالٍ   اِنـــتَشَت مِـــن هَـــناتِ احـــوالٍ

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات آن نصب کرده آن را از قبیل ذکر خفیه شمارند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر نیز از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد به خلاف ذکر خفیه

وان دگـــر شـیخ پـیش خـلق جـهان   کــرده خـود را عـلم بـه ذکـر نـهان
چشـــم پـــوشیده لب فـــرو بســـته   نـفس از حـرف و صـوت[1] بگسسته
پـا بـه دامـن کشـیده سـر در جیب   یـــعنی افـــتاده‌ام بـه مکـمن غـیب
پشت و پـایی بـر ایـن[2] جـهان زده‌ام   خـــیمه بـــر اوج لامکـــان زده‌ام
گـــــر فـــــقیری ز دور جـــنبیده   گـــفته بـــا وی[3] مـــرید دزدیـــده
دور شـــــو دور تـــا ز لُـــجهٔ راز   جـــانب ســـاحلش نـــیاری بـــاز
شـیخ بـیچاره خـود ز وهـم و خیال   غـــرق بـــحر امـــانی و آمـــال
گـــاهی از فکـــر زن فـتاده بـه بـند   گـــه فـــرو مـــانده در غـم فـرزند
گـــه بـــه فکـــر عـــمارت خـــانه   خـــویشتن را گـــرفته مـــردانـــه
گـــه بـــه دکـان و تـیم گشـته گـرو   بـــهر تـــحصیل اجـــره در تگ و دو
گـه بـه تـخمین و ظن گرفته قیاس   دخـــل حـــمام و آســـیا و خـراس
گـــه فـــرو رفـــته در چـــه کـاریز   زآب آن غـــــلّه کشـــته و پـــالیز[4]
گـــاهی از دست نـــفس بـدفرمای   از شـــریعت نـــهاده بـیرون پـای
رفـــــته از هـــــمت فـــــرومایه   در جـــــوال خـــــیال بـــی‌مایه
بـــر زن و دخـــترش فکـــنده نـظر   هـــر یکـی را جـدا کشـیده بـه بـر
دست بـــرده بـــه غـــبغب پسـرش   تـــا کـند یك دو بـوسه از شکـرش
او دریـــن شـــغل و عـالمی مـغرور   گـــو نشســـته‌ست در مـقام حـضور
قـلب او ذاکـر[5] است و لب خـاموش   تـــا لبش آرمـــیده جـان در جـوش

---

۱. ب د ز : صوت و حرف.   ۲. الف : بدین.   ۳. د هـ ز : او.
۴. الف: کشته غله و کاریز.   ۵. ال، ه: حاضر.

ذکر حق را نهفته می‌گوید   راه دین را نهفته می‌پوید
ذکر قلبی کند به صدق و صفا   نه لسانی چو ذکر اهل ریا[1]
داد ازین ابلهان گمره داد   منحرف از طریق عقل و سداد[2]
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست   بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور   که کنندش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری   که کشد نیش بر تن عوری
می‌رسد زهرناك از چپ و راست   می‌زند زخم خویش بی‌کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوا   نه حصاری ز عصمت مولا
می‌خورد زخم لیکن افسرده‌ست   نیست آگه که زخمها خورده‌ست
بامدادان[3] کز آفتاب نشور   شود افسردگی ز جانش دور
درد آن زخمها پدید آید   دل و جانش ز غم بفرساید
پس نه ذکر است آن که وسواس است   نیست آن فربهی که آماس است
ذکر اگر نیز هست جهر است آن   نیست تریاق بلکه زهر است آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند   نصب کرده بر آن نشانی چند
چشم پوشیده و لب[4] خاموش   سر فکنده[5] فرو به سینه و دوش
این سراسر فغان و فریاد است   که مرا ذکر خفیه اوراد است
روز تا شب به ذکر می‌کوشم   ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
لیکن آنجا که عقل بر کار است   این نه اخفاست بلکه اظهار است
گرچه از یك نشانه کرد گذر   کرد بر پا دوصد نشان دگر

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می‌کرد
که مرا مجویید که من اینجا نیستم

روستایی ز دست باران جست   رفت و در[6] پای[7] ناودان بنشست

---

۱. الف ه: صفا.   ۲. ج: این بیت نیست.   ۳. الف: بامدادی.
۴. ج: لبش.   ۵. الف ب: فکندن.   ۶. ج: بر.   ۷. الف ه: زیر.

ساده‌ای از تکاو عرصهٔ غور — کرد روزی به سوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تکاو — بر کتف توبره به پا گُرگاو
اوفتادش گذر به دکّانی — دید پر نان و نانخورش خوانی
بی‌تکلف گذشت و خوش بنشست — کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم — نزد از منع و زجر با او دم
چون ازان نان و خوان به تنهایی — خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره بر[1] زیر سر نهاد و بخفت — صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز هان و هان برخیز — زودتر زین در دکان بگریز[2]
مَلِك شهر حکم فرموده — که بگیرند الاغ آسوده
دمبدم می‌رسد یکی سرهنگ — می‌کند سوی هر الاغ آهنگ
می‌کشد در قطار خویش تو را — می‌کشد زیر بار خویش تو را
می‌برد بارکش به هر سویت — می‌کند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید — توبره بر کتف نهاد و دوید
در به در کو به کو بسی بشتافت — هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید — ترس ترسان در[3] آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی — خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگ است — کش به سوی الاغ آهنگ است
بانگ می‌زد که من نهان شده‌ام — وز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر[4] سخن مگوی اینجا — من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من — همچنان در تکاو غورم من
صد سخن بیش ازین قبل بودش — لیك هریك خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی — ساخت بر ذکر سِرّ نشان جلی
ذکرش آمد برون ز پردهٔ سِرّ — بر خیال سِر او هنوز مصِرّ

۱. ز: «بر» نیست. ۲. الف: برخیز. ۳. ه: بر. ۴. ه: بگذار.

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سرّ و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی[1] است که آن را وسیلهٔ لذّات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان درین گفتار   نیست بر ذکر سرّ و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سرّ و چه جهر   نیست دل را نصیب و جان را بهر
هست انکار من برآنکه کسی   سازد آن را وسیلهٔ هوسی
خویش را ز اهل حق کند به دروغ   تاستاند بهای تره و دوغ
زیر[2] پای آورد کتاب خدای   تا نهد شیشهٔ شراب به‌جای
عشر زرّین بدزدد از مصحف   تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش   تا به پای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا   جز برای خدای ذکر خدا
زیرك هوشمند نقد نفیس   کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص   شد مشرّف به خلعت[3] اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند   ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه در ماندهٔ وجود خود است   صید دام شقاوت ابد است
سرّ او جهر او تمام ریاست   وز ریا گر برست عُجب به‌جاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عُجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد.

آن زمان از ریا و عُجب رهی   که شوی پیر را رهین و رهی[4]
هست در نفس دار و گیر بسی   که نداند به غیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار   کور می‌سازدش زمرّدوار
نفس دیو است و پیر نجم هدی   رجم دیو است کار نجم بلی
کیست پیر آن که نیست یك سرِ مو   سیه از ظلمت وجود بر او

---

۱. الف : جمعیتی.   ۲. ز : تا به.   ۳. د : بخدمت.   ۴. هـ ز : رهین رهی.

گردد از تاب آفتاب ازل   مو به مو ظلمتش به نور بدل
نور حق تابَدَش ز لوح جبین   سرّ الشیب نوری اینست این
آن که پیر[1] از بیاض موی بود   سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد   که بر او نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی   که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای به غفل[2] علم   نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده‌وشی   ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم کز آب و صابونت   شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امّید   وزن این یك دو مشت پشم سفید
نور می‌بایدت درِ دل گیر   که دل است از خدای نور پذیر
نور ناتافته ز روزن دل   مشکل افتد به کوی و برزن گل[3]
نور بر آب و گِل ز دل تابد   آب و گل روشنی ز دل یابد[4]
شمعکی برزند به خانه عَلَم   رخت بربندد از میانه ظُلَم
نور حق چون ز دل ظهور کند   ظلمت تن چه شرّ و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی   در نشان ولی همی‌شنوی
که به رویش کسی نظر چو[5] گشاد   بی‌توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است   ور نه آب و گل از خدا دور است
چون درین نور پیر شد فانی   خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی ازو مگسل   ور نه یکدم ز جست و جو مگسل
در به درکو به کو بجوی او را   هر کجا یافتی ببوی او را
چون ازو بوی جذب عشق آید   گر شوی خاك پای او شاید
ور نه آید مایست از تك و پوی   رو زِ جای دگر بجوی و ببوی

۱. الف ج د: پُر. ۲. الف: علم؛ ه: عقل. ۳. الف: دل.
۴. ز: با بیت پیشین پساپیش آمده. ۵. الف: که.

آن بود بوکه چون به او برسی — برهی از هزار بوالهوسی[1]
خاطرت را به جذب پنهانی — جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گِلت — برساند[2] به سرّ جان و دلت

در بیان معنی رباعی که منسوب است به یکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراء النهر قدّس الله اسرارهم

رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت — وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش — ور نی نکند روح عزیزان بحلت

***

از زمین و زمان برون بردت — وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد — وز علایق مجرّدت سازد
دولت صحبت چنین پیری — مس قلب توراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر — بگسل از خویش و دامن آن گیر
بر در او مقیم وقائم باش — تا بود جان بجا ملازم باش
حرف خود بر تراش روز به روز — سَبَق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فرّ دولت او — نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریت است اول کار — ملك گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون — چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز — به سر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب ازسر نو — پست گردی برای یك پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور — افتی از گفت وگوی عالم دور
همچنین می‌کن این وظیفه ادا — مرّةً بعد مرّةٍ اخری

۱. د: این بیت نیست؛ ه: این بیت و بیت پیشین نیست.

۲. الف: برهاند.

تا شود راسخ[1] آن صفت زانسان   کـــه نـــباشد زوال آن آســـان

در ترغیب طالب بر مراقبه که عبارت است از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق[2] بنسیان رؤیة المخلوق یعنی روندهٔ راه می‌باید که دائماً ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

ســـرّ مـقصود را مـراقـبه کـن   نـــقد اوقـات را مـحاسبه کـن
باش در هـر نـفس ز اهـل شـعور   که به غفلت گذشت یا به حضور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش   بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت هـمت بـه خـطهٔ جـان کش   بـــر رخ غـیر خـطّ نسـیان کش
در هــمه شـغل بـاش واقـف دل   تـا نگـردد ز شـغل خـود[3] غـافل
دل تـــو بـیضه‌ایست نـاسوتی   حـــامل شـــاهباز لاهـــوتی
گـــر ازو تـربیت نگـیری بـاز   آیـــد آن شـــاهباز در پـــرواز
ور تـو در تـربیت کـنی تـقصیر   گـردد از ایـن و آن فساد پـذیر
تربیت چیست آنکه بیگه و گـاه   داریش از نـــظر بـه غـیر نگـاه
بگسلی خُـویَش از هـوا و هـوس   روی او در خـــدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف به نقشبند ـ قدّس سره ـ می‌فرمودند که دوام مراقبه نادر است و از این طایفه اندکی کسب آن کرده‌اند و ما به طریق حصول آن را یافته‌ایم که مخالفت نفس است

خـواجـهٔ نـقشبند بـند گشـای   نـــقش غـیر از دل مـرید زدای
گفت راهی که حق‌شناس سپرد   پی به مقصود خویش ازان ره برد
دولت ورزش مـــراقـــبه بـــود   که به مقصد رسـید از آن ره زود
دیگـران کـان طـریق نسـپردند   پـی بـه مـقصود دیـرتر بـردند

---

۱. الف: ثابت.
۲. ز: «یا از دوام النظر الی الخلایق» را اضافه دارد.
۳. ز: دل.

باشد آن راه مرد صاحب سِر / لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت را هوای آن ره خواست / مایهٔ کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه / برهی از هزار اندیشه
بر یك اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شود

ملاقات[1] پیر کار دیده با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پر مایه / وان جوان از[2] قفاش چون سایه
می‌بریدند ره که ناگاهی / گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر مستانه می‌نهاد قدم / آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود در آن ما بین / از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی / خر نیی بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگه دار ای مغفّل دِل
از گل و آب جامه بتوان شست / که شود پاکتر ز بار نخست
لیك چون دل به غفلت آلاید / خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگوار ـ قدّس سرّه ـ می‌فرمودند که بنای کار را به نفس می‌باید کرد چنانکه اشتغال به وظیفه و زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل را مشغول گرداند و نفس را مگذارد که ضایع گذرد

خواجهٔ پاك دین[3] پاك نَفَس / رَوَّحَ الله روحه الاَقدَس
گفت عارف که در وفا فرد است / کار خود بر نفس بنا کرده‌ست
هیچگه پیش و پس نمی‌نگرد / نقد خود جز نفس نمی‌شمرد
ما مَضیٰ مات[4] و المؤمّل غیب / نیست جز نقد وقتش اندر جیب

---

۱. هـ ز : در ملاقات.
۲. ج : در.
۳. الف ز : نفس.
۴. هـ . ز : فات.

مــی‌کند از ســر شــعور و وقــوف ❊ هــر نــفس را بــه حق آن مـصروف
شــده امــروز و دی و فــردایش ❊ نـــقطهٔ خـــاك گشــته مأوایش
شـغل حـالش سـترده است از دل ❊ ذکــر مــاضی و فکــر مسـتقبل
خـارج از اخـتلاف روز و شب است ❊ وقت را گــاه ابـن و گـاه اَب است
ابـن وقت است اگـر تـصرّف حـال ❊ بـــاشد او را مـــحوّل احـــوال
ور ز قــید تــصرّفش بـدر است ❊ وقت فــرزند اوست او پـدر است
نیست او ابـن وقت ابـوالوقت است ❊ وقتش[1] ایمن ز وصمت و مقت است
وقــتها را بــه قــدرت مـولا ❊ مـی‌کند صـرف افـضل و اولیٰ

امام شافعی[2] گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان[3] دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیفٌ قاطع و دیگر آنکه انّ من العصمة ان لا تقدر

شــاه دیــن شــافعی مــطّلبی ❊ گــفت عــمری پـی خـدا طـلبی
کــرده‌ام طــوف گــرد درویشـان ❊ نکــته‌ای دو شــنیده‌ام زیشــان
هــر دو پــاکــیزه و پســندیده ❊ بــه تــرازوی عــقل سـنجیده
وقت را گــفته‌انــد تــیغ بــران ❊ کــه بــود بــی‌توقفی گــذران
هــر کـجا تـیز بگـذرد چـون تـیغ ❊ وا نگــردد بــه وای وای و دریـغ
گــرچـه بـاشد گـذشتنش نـفسی ❊ لیك تأثــیر او قــویست بســی
اثــرش بــر دلی کــه مــی‌آید ❊ ابــد الآبــدین هــمی‌پاید
جـهد کـن کـان اثـر چـنان بـاشد ❊ کــه تــو را آرزوی جــان بـاشد
قاطع از بهر دشمن است این سیف ❊ تو کشی دوست حیف باشد حیف
تـیغ در دست تـوست دشـمن کش ❊ خـاصه آن را کـه هست دشـمن‌هش
هش چه چیزی است آگـهی ز خـدا ❊ دشــمن‌هش کــدام نـفس و هــوا
نــفس تــو دشــمن درونـی تـو ❊ مــا بــقی دشــمن بــرونی تـو

---

۱. ج : وصفش.
۲. ز : «رضی الله عنه» علاوه شده است.
۳. الف : « از ایشان » نیست.

گــر شــود دشــمن درونــی نیست　　بــاکــی از دشــمن بــرونی نــیست
نــفس اگــر نــیست در درون بــاقی　　چــه غــم از دشــمنان آفــاقی
بــلکه آفــاقیان هــمه یــارند　　بــا تــو آیــین دوستی[۱] دارنـد
گر چـه در قـصد مـال و جـاه تـوانـد　　هــمه مــانع کشــان راه تــوانـد
هست در راه فــقر مــصطفوی　　مــال و جــاه تــو مـانعان قــوی
لیك[۲] از نــفس بــی‌مروّت تــو　　دفـع ایشـان چـو نـیست قـوّت تـو
لطــف حــق دیگــری بــرانگـیزد　　کـه بـه یك حـمله خـونشان ریـزد
تــا تــو آســوده راه حـق سپری　　هـر چـه جـز راه حـق ازان گـذری
ظـاهراًگـرچـه خـصم و بـدکار است　　در حـقیقت تـو را مـددگـار است
وان که با نفس تو چه صبح و چه شام　　مــی‌نهد گــام سـعی در پــی کـام
گــر بـه صـورت هـمی‌نماید دوست　　بـه حـقیقت عـدوی جـان تـو اوست

در بیان سخن آن[۳] عارف که گفت دوستان همه عالم دشمنند و همه دشمنان دوستند[۴]

عــارفی گـفت هـر کـه یـارم شـد　　خــصم جــان امـیدوارم شــد
جـوهر مـن مـناسب خـود یـافت　　رویم از حق به‌جانب خود تـافت
مــرد حــق زان کــه را بـتر دانـد　　کــه دلش را ز حــق بگــردانـد
وان که بـا[۵] مـن ز دشـمنی زد دم　　دوســتدار مــن اوست در عــالم
رویم از خود بتافت در حـق کـرد　　قــبله‌ام وجــه حــق مـطلق کـرد
کــه ازان بِــه بـه پیش عـاشق‌زار　　کــه کـند روی او بـه جـانب یـار
دشـمنان خـدا[۶] بـه مـذهب مـن　　دوســتانند و دوســتان دشــمن
تــا تــو در بـند نـفس وسـواسی　　دشـمن خـود ز دوست نشـناسی
نـیست بـر رهـروان سـتمگاره　　هــیچ دشــمن ز نـفس امّـاره

---

۱. ه ز : دوستان.　　۲. ج : لیکن.　　۳. الف : کلمهٔ «آن» ندارد.

۴. ز: در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن‌اند و دشمنان همه دوست.

۵. د ز : بر.　　۶. ج : جهان.

در شرح حدیث آعدیٰ عدوّك نفسك التی بین جنبیك

هـم بـه هـر قبلهای تـو را روییست — هـم بـه هـر جـانبیت پـهلوییست
پـهلوی راست سـوی گـلشن غیب — پــهلوی چپ دریـن نشـیمن ریب
در مـیان دو پـهلویت پـیوست — نـفس دشـمن نـهاد کـرده نشست
از چپ و راست جنس وهب و عمل — هـرچـه آیـد بری ز نقص و خلل
یـا بـرانـدازدش بـه حـرص و هـوا — یـا بـپالایدش بـه عُـجب و ریـا
هر که باشد جز او چه جن و چه انس — چه ز جنس بشـر چه دیگـر جنس
یـا گـریزان شـود بـه لاحـولی — یـا مـوافـق بـه فـعلی و قـولی
لیك ایـن نـفس شـوم[1] بـدکاره — کـه هـم آغـوش تـوست همواره
نـه بـه تـدبیر ازان تـوان رسـتن — نـه بـه تـزویر ازان تـوان جسـتن
در نگـیرد بـدو نـه مهر و نـه کین — سـرّ اعـدا عـدوّك اینست ایـن

در بیان معنی انّ من العصمة ان لایقدر[2]

آن دگـر نکـته را کـه کـرد ادا — شـافعی از کـلام اهـل هـدیٰ
بـود آن کـز خـدای عـزّ و جلّ — عـصمت آمـد نـصیب تـو ز ازل
کـانچه خـواهـد دلت ز خـود رایـی — نـدهندت بـر او[3] تـوانـایی
عصمت است اینکه نیست سیم و زرت — کـه شـود آرزوی شـور و شـرت
مـطرب آری بـه خـانه مـی‌نوشی — شـاهدان را کـنی هـم آغـوشی
عصمت است اینکه نیست دسترست — کـه چـو آزار کس شـود هـوست
بـر کشـی تـیغ و خـون او ریـزی — خـاك و خـونش بـه هـم درآمـیزی
عـصمت است ایـنکه صـاحب دیوان — نـیستی خـوش نشسـته در ایـوان
تـا کـنی بـر امـید عـزّت و جـاه — عـالمی را ز دود خـانه سـیاه
عصمت است اینکه همچو شحنهٔ شهر — نـیست بـا هـر کسیت قـوهٔ قـهر

---

۱. ه: تست. ۲. ز: تقدر. ۳. ز: آن.

تا کنی تهمت مسلمانی — وا ستانی به ظلم تاوانی
عصمت است اینکه نیستی قاضی — که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی — خون او بر کسان حلال کنی
عصمت است اینکه ز احتساب تو را — نیست حظّی به هیچ باب تو را
تا به بهتان در بهانه زنی — بیگناهی به تازیانه زنی
صد ازین عصمت است هر نفسی — که ندارد بدان[1] شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود — وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی — وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است پای تا به سرم — کی به عیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار — غیر من دیگریست کار گزار
من زبان و او سخن گذارنده — بلکه من خامه و او نگارنده
در حقایق به چشم عامه مبین — حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش‌گیر — دست درست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع — وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب[2] فیّاض — که مبرّاست فیضش از اعراض
لیکن آن علم اختیاری نیست — فیضانش جز اضطراری نیست[3]
علم فایض چو گشت فتوی ده — که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان — شد نوشته به هر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست — جنبش مابقی ازان سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن — که بود ماورای سر ساکن
گر[4] تو را این نوشته ناید خوش — بشکن[5] خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط — مظهر فعل کاتب است فقط
نیست امری[6] دگر به خامه مضاف — عیب خامه چه می‌کنی ز گزاف

---

۱. الف : بآن. ۲. الف : عالم. ۳. ه : این بیت و بیت بعد نیست.
۴. الف : که. ۵. ج ه ز : مشکن. ۶. ز : امر.

هرگه[1] از چوب بر سگ آید کوب ... باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست ... در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر نیز می‌کند دندان ... اینك آن چوبزن خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم ... که به سگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق ... در میان نیستم من آنك حق

در بیان آنکه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر[2]

نبرد فعل را چه خیر و چه شر ... آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار ... که بود فاعل[3] اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست ... آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش به فضل و رشاد ... درك خیریّت وجود نهاد
یعنی آنش به دیده خیر نمود ... کاید آن فعل از عدم به وجود
منبعث شد ازان ارادت و خواست ... کرد ایجاد فعل و بی‌کم و کاست
درك خیریّت اختیار بود ... وان به تعلیم کردگار بود
هرچه این علم و خواست شد[4] سببش ... اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب ... اضطراریست نام او دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور ... فاعل آن بود بر آن[5] مجبور[6]
همچو برگ درخت و شاخ شجر ... که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار ... فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است ... اندر آن اختیار مجبور است
ورچه بی‌اختیار کارش نیست ... اختیار اندر اختیارش نیست

---

۱. الف : هرگز. ۲. الف : خیر. ۳. الف : غافل. ۴. الف : «شد» افتاده.
۵. ه : او. ۶. ه : به خیر.

در بیان جواب از سؤالی که چون بندهٔ مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی به جبر[1] راجع شود پس حکمت تکلیف وی به اوامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بندهٔ مأمور — هست در اختیار خود مجبور
اختیارش به جبر شد راجع — وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید به سنگ کز لب بام — چون بیفتی[2] مکن به خاك مقام
یا ز پستی هوای بالا کن — از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید به آب کز تگ چاه — مطلب بی رسن به بالا راه
یا چو دلو از رسن شود[3] پاره — به تگ چَه رود دگر باره
گویمت نکته‌ای بوجه صواب — که شود زین سؤال صعب[4] جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد — صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان به‌هم مربوط — شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شَبَع — خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد — تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حبّ و رضا — وز خلاف و عناد سوء قضا
زید را گرنه نهی بودی و امر — درادای زکات و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر — انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات — زین[5] کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال — زین هویدا شدی نعوت[6] جلال
ور نه در دست زید نبود کار — نیست در فعل و ترك آن مختار
اختیاری چنانك هر چه خدا — خواست کآرد ز فعل و ترك بجا
او تواند خلاف آن کردن — غیر آن را به ظاهر آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان — در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او — مستجن بود در جبلّت او

---

۱. ه: به خیر. ۲. ه: نیفتی. ۳. ز: بود. ۴. ج: کشف.
۵. الف: زان. ۶. الف: مغرب.

تا نشد امر اُسجُدُوا صادر
نشد آن سِرّ مستجن ظاهر

بس بود امر و نهی شرط ظهور
فعلها را ز بندهٔ مأمور

نی پی آنکه بنده را در دست
اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل[1]

داشت پور سبکتگین دو غلام
گلرخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در پلهٔ بها همسنگ
هر دو در حلهٔ صفا یکرنگ

با یکی بود شاه را نظری
که نبود آن نظر بدان دگری

زانکه می‌دید لایحش ز جبین
سرّ دولت به چشم آخر بین

کس بر آن سِر چو اطلاع نداشت
آن تفاوت گزاف می‌پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه
که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح
کی سزد بی‌مرجّحی ترجیح

دو گهر هر دو حاصل از یك كان
هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده در افسر
وان دگر مر قلاده را زیور

هرکسی موجب دگر می‌گفت
گوهر نکتهٔ دگر می‌سفت

آن یکی گفت شاه بی‌بدل است
ذات و فعلش منزّه از علل است

آن که مقبول شد به قرب و وصول
کانَ مِن غیرِ موجبٍ لقبول

وان که مردود شد به بُعد و غضب
کانَ مِن غیر علّةٍ و سبب

وان دگر داد علم و دانش داد
گفت باشد طریق عشق و وداد

مبتنی بر مناسبت در ذات
یا در اسماء ذات و فعل و صفات

هر کجا این مناسبات افزون
نشئهٔ عشق بیش و جذب درون[2]

وان دگر گفت چند بحث و جدل
مُلهَمانند صاحبان دول

شاه باشد به رازها مُلهَم
که بود مر سپاه را مبهم

---

۱. ه: تمثیل.
۲. الف: این بیت نیست.

پیش او هست سرّ کار عیان — گر ندانند دیگران چه زیان
صد ازین قصّه بلکه افزون هم — می‌گذشت اندر آن سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه — نقد در کیسهٔ کیاست[1] شاه
هر چه شان در ضمیر می‌گردید — همه در لوح چهرشان می‌دید
آنچه نادان به گفت و گو داند — خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام — که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست — که در آن قصّه حق به جانب اوست
لیك همواره منتظر می‌بود — تا شود وقت امتحان موجود[2]
پی نبرده به وقت کار نخست — ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون — کلّ امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی به اتفاق شکار — خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد — ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملك بازی نیست — بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود — ور بود سهل بلکه سهو[3] بود
شرزه شیری ز بیشه غرّه[4] کشید — که یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست — بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی‌شك — که زنم آن دو نقد را به محك
سیم و زر تا نیوفتد به گداز — سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند — سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و سازکار کنید — با وی آهنگ کارزار کنید

۱. ج : سیاست. ۲. الف : بوجود. ۳. هـ : لهو. ۴. ج : نعره.

سرعت نمودن غلام مقبول به انقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول[1] و قوت خویش

آن یکی چست از زمین برجست تیغ جست و میان به کین در[2] بست
گفت شاها غلام فرمانم هر چه حکم تو بندهٔ آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو باشد آن هم به استطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی‌ام به دست کارگزار نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کار ساز بود نسبت آن به من مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دهی توانم کرد ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت هست است دست من آستین آن دست است
دست جنبد ز آستین آری لیك نـاید ز آستین کاری
پیش آن کس که راست بین باشد فعل و جنبش نه[3] ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبان است جنبش آستین چه[4] امکان است
تا تو برنامدی به صورت من نشد اثبات فعل و قدرت[5] من
عین ممکن چو پیش چشم شهود نیست فی حدّ ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب‌هش ثَبِّت العرش گفت ثُمّ انْقُش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یك چو حکم شاه شنید سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم چه کشی زار زیر این بارم
آهویی‌ام ز عمر ناشده سیر آهویی را چه تاب پنجهٔ شیر

---

۱. الف : احوال. ۲. الف ج : بر. ۳. الف : «نه» افتاده. ۴. ز : نه.
۵. الف : قوت.

چیست حکمت تو را درین تلبیس	که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو	حجّت من بس است لاتلقوا
ماندن از ساخت حضور تو دور	به که رفتن به پای خویش به گور
چه شود حاصلم بجز حرمان	که دهی فوق طاقتم فرمان
چون به مالا یطاق افتد کار	رسم و راه پیمبرانْست[1] فرار
این و امثال این بسی می‌گفت	شاه از آن گفت و گو نمی‌آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن	واندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود	در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مهر و کین گوید	هر بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یك حرف	که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می‌دید	زیر لب نرم نرم می‌خندید
خنده‌ای همچو برق عالم سوز	نه چو صبح دوم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر	که بود خنده‌اش چو خندهٔ شیر
او به قصد تو می‌کند دندان	تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن پاشاه که مقصود از این امر اِتیان بفعل مأمورٌ بِه بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت[2] شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود.

چون گذشت از حد آن جحود و عناد	شاه گفتا خدات صبر[3] دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده	که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست	نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود	سرِّ معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام چه زَین و چه شَین	از شما بینمش به رأی العین
هر چه در هر کدام مکتوم است	پیش من لایزال معلوم است

۱. هـ : پمبر است.	۲. الف : سر.	۳. الف : خیر.

تا ز قوّت همه به فعل آید　　زان سبب امر و نهی می‌باید
کی بود امر مقتضی موجود　　فعلها را درین نشیمن بود
عبد مأمور ازان کند بی‌مر　　ترکِ اِتیان بِما بِهِ یُؤمر

اشارت به آنکه امر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسم است امر اگر یابی　　امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد　　که مفیض نو و کهن باشد
زو تخلّف نمی‌کند مدلول　　زانکه او[1] علّت است و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل　　صیغهٔ اِفعل است و لا تَفعل
بر قوی روشن است و بر عاجز　　که تخلّف ازان[2] بود جایز

سؤال غلام گناهکار از شاه گردون[3] اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر[4] از توست　　قدرت و فعل زید و عمرو از توست
می‌کنی امر و می‌کنی امداد　　زید را در حصول فعل مراد
می‌کنی امر و می‌شوی مانع　　عمرو را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میان‌شان ز چه خاست　　آن چرا ز اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم　　که شما حاکمید و من محکوم
هر چه ظاهر ز زَین و شَین شماست　　موجب مقتضای عین شماست
هر چه عین شما تقاضا کرد　　فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد　　پیش جودم در[5] سؤال گشاد
امر تکلیف خویش خواست نخست　　مطلبش شد چنانکه خواست درست

---

۱. د هـ. : آن.　　۲. ج : از او.　　۳. د هـ ز : صاحب.　　۴. الف : ز : صاحب.
۵. ج : دری.

بعد ازان رو[1] به جست و جو آورد   میل فعل مُکَلَّفٌ بِه کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب   کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو   که مکلف شود به نهی و به امر
چون ز تکلیف کار او شد راست   ترك فعل مُكَلَّفٌ بِه خواست
وقت آن چون به ترك شد معروف   شد به عصیان و سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیان است   سر به سر مقتضای ایشان است
این بود سرّ آنکه در محشر   چون شود آشکار سرّ قدر
هر که باشد ز اهل نفس و نَفَس   نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند   همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس به راه تو فخ   بل یداك اَوکتا و فوك نَفَخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد   قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل   این چرا مدبر است وان[2] مقبل[3]
نظر[4] لطف سوی قابل کن   هرکه را مدبر است مقبل کن

جواب[5]

گفت اعیان همه صفات مرا   صورتند و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون مذکوره   صور[6] ذات و ذات ذوالصوره
نیست ذوالصوره را تغیّر حال   در صور هم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند   هم بدان سیرت و بدانسانند
اختلافی که در صفات و شئون   بود در مستقرّ عزّ بطون
گشت[7] در عین این و آن ساری   غیر آن چون شود دگر طاری

---

۱. ج : روی.   ۲. ج : او.   ۳. الف : قابل.   ۴. ج : نظری.
۵. الف : سوال دیگر.   ۶. ج : صورت.   ۷. ج : بود.

کی دهد دست جعل جاعل را   که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر[۱]

گفت شاها چو فعل و نیّت من   هست بر وفق قابلیت من
قابلیت به جعل جاعل نیست   فعل و فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل به حسن استعداد   خواست فاعل به غیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی   دستم[۲] از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل   چون نیاید جز آن به فعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید   کوشش و سعی من چه افزاید[۳]
تا به کی روزگار فرسودن   خواهم از کار و بار آسودن
چون ندانم[۴] که پی به گنج برم   بی‌طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن[۵]

گفت هر جا شد این شناسایی   موجب عطلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست   اثر لعن و طرد لم یزلیست
هر کجا باشد سبب مجاهده[۶] را   محنت کوشش و مکابده[۷] ار
آن دلیل سعادت است و نجات   موجب نیل رفعت درجات
مثل آن[۸] چو آب نیل آمد   بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ازان[۹] دهان پر خون   سبطیان را ازو روان افزون
هر که را در طبیعت اطلاق است   خوردن قابضش چو تریاق است
هر که را قبض باشد و قولنج   او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هرجا   اثر دیگرش شود پیدا

---

۱. الف : جواب آن.   ۲. ج : داشتم.   ۳. ه : این بیت نیست.
۴. ب د ه ز : توانم.   ۵. ج : «آن» نیست.   ۶. ج : مکاهده.   ۷. الف : مکابره.
۸. الف : آب.   ۹. ز : او.

اثــرش در یکــی دوا و عــلاج   در دگــر مــایهٔ فســاد مــزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل   هست نــاشی ز اخــتلاف مـحل

مخاطبة[1] مع المکاشفین بسرّ القدر

ای مکــاشف شــده بــه سـرّ قــدر   پــردهٔ جــدّ و اجــتهاد مــدر
بگـذر از خـویش و در خـدای گـریز   بگسل از خـویش و در خـدای آویـز
گــر چــه تــو ز اخـتیار مأمـوری   لیك در اخــتیار مــجبوری
بـین دریـن کـارگاه[2] وهـم و خـیال   خــویش را در مــجاری افــعال
قــالبی ز اخــتیار خــود عــاری   گشــته افـعال حـق بـر او جـاری
هـر چـه جـاری شـود بـر او ز افعال   بـنگر کـز دو نـیست بـیرون حـال
یــا ز اسـباب قـرب رضـوان است   یــا ز آثــار بـعد و خـذلان است
گــر ز قسـم نـخست بـاشد کـار   نـعمت حـق شـمار و شکـرگزار
اِذ مــن الشکــر عــمّ آلاؤه   و مــن الشکــر دام نـعماؤه
شکــر بــاشد کـلید گـنج مـزید   گـنج خـواهـی مده ز دست کـلید
ور ز قســم دوم بــود کــارت   شــمر از نــفس زشت کــردارت
جرم و عصیان به سوی خویش افکن   ســر شـرمندگی بـه پـیش افکـن
مــعذرت پـیشه‌گیر و اسـتغفار   عـجز و فـقر و شکسـتگی پیش‌آر
کــای خــدا بــندهٔ گــنهکارم   گــرد خــود کــوهها گــنه دارم
نیست غیر از تو عـذر خـواه تـو کس   عــذر مـن عـفو کـوه و کـاه تـو بس

اشارة الی ما قاله بعض کبراء العارفین فی معنیٰ قوله تعالیٰ « یا ایها الناس اتّقوا ربکم » الآیة ان الامر ذم و حمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را چـو شـناخت[3]   در شـرورش وقـایهٔ حـق سـاخت[4]

---

۱. الف : مکاشفه.   ۲. ج : بارگاه.   ۳. ز : بشناخت.   ۴. ج : تاخت.

سپری شد به پیش حق که مدام — دارد او را نگه ز تیر مَلام[1]
هر چه آمد ز جنس نقصان پیش — داشت مسند به نفس ناقص خویش
گر چه در کیش صاحب تفرید — آن تقاضا همی‌کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه[2] خوب — بی‌وسایط به حق بود منسوب
لیك از آنجا که شیوهٔ ادب است — نسبت فعل شر به حق عجب است
همچنین از مقولهٔ افعال — هر چه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز وایهٔ خویش — کرد حق را در آن وقایهٔ خویش
نزد از نفس و فعل نفس نطق — داشت بی‌واسطه مضاف به حق
تا نیفتد در آن فساد و خلل — از ظهور و غرور نفس دغل
نزند سر ریا و عُجب از وی — گرددش نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل ـ علیه السلام ـ و اذا مرضت فهو یشفین

به هدایت سرای قرآن آی — ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضتُ چو[3] گفت — در جزا دُر فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سُقم و مرض — خویش را داشت اندر آن معرض
داد ربطِ جزا که بود شفا — به خدا عزّ شأنهٔ و علا

تحریضٌ علی طلب الأدب و تحریضٌ علی ادب الطلب

اَدِّبوا النفس ایّها الاصحاب — طرق العشق کلّها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست — پایهٔ رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال — جز ادب نیست دأب اهل کمال[4]
چیست ادب داد بندگی دادن — بر حدود خدای ایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن — به موازین شرع سنجیدن

---

۱. الف : مدام؛ ج : ندام. ۲. هـ : این کلمه نیست.
۳. ز: چه. ۴. هـ : این بیت نیست.

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق   ره سپردن به مقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا   راست کردن به حکم دین هدیٰ
خطرات خواطر و اوهام   پاك کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر[1]   از غلو دور بودن و تقصیر
نه به افراط هیچ افزودن   نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست   کفر و طغیان ز شوم بی‌ادبیست
گوش کن قصّهٔ نصاریٰ را   که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شأن او غلو کردند   دین و ملّت فدای او کردند
سر زد از سرّ[2] جان‌شان ناگاه   کالمسیح بن مریم ابن الله

....

....
گفت در مدحت علی سخنان   که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی ازان اعلی   که رسد فهم ...... آنجا
خود علی را چه ننگ ازان افزون   کش ستایش کنند مشتی دون
دون مگو بل ز دون بسی‌دونتر   در کمی از کم از کم افزونتر
همه را از ردی به دوش ردیٰ   به حدیث نبی و نصّ نُبیٰ

قصّهٔ گریستن شاعری که قصیدهٔ غرّا به حضرت شاه خواند و هیچ کس تحسین نکرد جز جاهلی که به اسالیب سخن عارف نبود[3]

شاعری در سخنوری ساحر   در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت   پر صنایع قصیده‌ای پرداخت
مدح شاهان به عقل و شرع رواست   زانکه شاهند و شاه ظلّ خداست

۱. ج د : تفسیر.   ۲. الف : جیبشان.   ۳. الف : بود.

هست عاید به نزد صاحبدل   مدحت ظل به مدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خوان را   که رساند به عرض شاه آن را
نظم را حسن صوت می‌باید   تا ازان حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند   حرف حرفش به سمع شاه رساند[1]
در سخن واجب است حسن بیان   حق ازان گفت رتّل القرآن
خواندنش چون به آخر انجامید   وز ادای سخن بیارامید
داشت شاعر به اهل مجلس گوش   که به تحسین او کنند خروش
زان هنرمند می‌کند جانی   کش ستایش کند هنردانی
هیچ کس دم نزد زبان نگشاد   داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهره‌ای به جهل و غرور   بانگ زد از حریم مجلس دور
بارك الله فلان نکو گفتی   گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست   دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین حدیثم پشت   بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترك تحسین پادشاه و سپاه   روی بخت مرا نکرد[2] سیاه
آفرینی که این مغفّل کرد   روز عیش مرا مبدّل کرد
هر چه از بوستان بی‌خرد است   گر چه شاخ قبول بیخ رد است[3]
شعر کافتد قبول خاطر عام   خاص داند که سست باشد و خام
میل هرکس به سوی جنس وی است   آنچه پخته‌ست جنس خام کی است
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ   چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد به کنج ویرانه   کی پذیرد ز قصر شه خانه
نیست چون دیدهٔ سخن بینش   عار می‌آیدم ز تحسینش

....
....

---

۱. ب ج د ز : نشاند.   ۲. الف : بکرد.   ۳. هـ : این بیت نیست.

گــر تــو گــویی کــه مــیل دل هــرگز — نــیست خــالی ز نســبت[۱] جــایز
.... بس دنــــی عــــلی عــالیست — مــیل چــون از مــناسبت خــالیست
بــا تــو گــویم حکــایتی دریــاب — کــز تأمــل در آن رســی بــه جــواب

حکایت آن .... که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد توست یا آن علی را که معتقد ماست

آن یکــی پــیش عــالمی فــاضل — گــفت کــای در عــلوم دیــن کــامل
بــاز گــو رمــزی از عــلیّ ولی — کــه تــو را یــافتم ولیّ عــلی
گــفت کــای در ولای مــن واهــی — از کــدامــین عــلی سـخن خــواهــی
زان عــلی کش تویی ظهیر و معین — یــا ازان کش مــنم رهــی و رهــین
گــفت مــن گــرچــه انــدکی دانــم — در دو عــالم عــلی یکــی دانــم
شــرح ایــن نکــته را تــمام بگــوی — آن کــدام است و ایــن کــدام بگــوی
گــفت آن کــو بــود گــزیدهٔ تــو — نــیست جــز نــقش نــو کشــیدهٔ تــو
پــیکری آفــریده‌ای بــه خــیال[۲] — گــذرانــیده‌ای بــر او احــوال
پــهلوانــی بــروت مــالیده — بــهر کــین در دغــا سگــالیده
.... — ....
بندهٔ نفس خویش چون من و تو — فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خــیبر بــه زور خــود کــنده — بــرده تــا دوش و دورش[۳] افکــنده
بــه خــلافت دلش بســی مــایل — شــد ابــوبکر در مــیان حــایل
بــعد بــوبکر خــواست دیگــر بــار — لیکــن آن بــر عــمر گــرفت قــرار
چون ازین ورطه[۴] رخت بست عمر — شــد خــلافت نــصیب یــار دگــر
در تك و پــوی بــهر ایــن مــطلوب — هــمه غــالب شــدند و او مــغلوب
بــا چــنین وهــم و ظــن ز نــادانــی — اســـدالله غــالبش خــوانــی

۱. ز : نسبتی. ۲. هـ : ز خیال. ۳. الف : دور. ۴. د هز : دار.

این علی در شمارهٔ کِه و مِه | خود نبوده‌ست ور نباشد بِه
وان علس کش منم به جان بنده | سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف | بهر اعدای[1] دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوّت خویش | خالی از حول خویش و قوّت خویش
قوّت[2] و فعل حق ازو زده سر[3] | کنده بی‌خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون | پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید زآفات، خود خلافت را | بی‌ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد | هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود | زو مکدّر شود صفای شهود[4]
تا کسی بود ز انحراف مصون | کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد | در جنگ و مخالفت نگشاد[5]
چون همه روی در نقاب شدند | ذرّه‌سان محو آفتاب شدند
غیر از او کس ز خاص و عام نبود | که تواند به آن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را | متکفّل شد آن ودیعت را
بود سرّ کمال مصطفوی | گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و ز پی | شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند | و اندر آن سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال | هست ناشی ز سرّ نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی | گر کسی سر کشد زهی دغلی
این علی در کمال خلق[6] و سیر | ....
.... | ....
نیست در هیچ معنی و جهتی | .... را به او[7] مشابهتی
او به موهوم خویش دارد رو | زانکه موهوم اوست درخور او

۱. ب ج د هـ ز : اعلا. ۲. د ز : قدرت. ۳. الف : سرزده. ۴. هـ : این بیت نیست.
۵. الف : بکشاد. ۶. ج : صدق. ۷. هـ : بوی.

عـــلیی بـــهر خـــود تـــراشـــیده خـــاطر از مـــهر او خـــراشـــیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهو م و مخیل خود دارند

خـلق عـالم هـمه دریـن کـارند رو به وهـم و خـیال خـود دارنـد
هــمه انــدر خــدا پـرستی فـاش لیکــن آزر صفت خـدای تـراش
هـــر کســی بــر امـید بـهبودی بســته بـا خـود خیال معبودی
روی تـعظیم خـود در او کـرده مـــهر او در درونـــه پـــرورده
به عبادت اگر چه مشغول است عـــابد آن الٰـــه مـجعول است
روز مـحشر کـه بـر عـموم بشر حق تـجلّی کـند بـه جـمله صـور
آن تـجلّی ز حـضرت احـدش نـبود جـز بـه وفـق مـعتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر گـــردد آن را ز جـاهلی مـنکر
چـون تـجلّی کـه در معاد بـود هـــمه بـــر طـبق اعـتقاد بـود
مکــن او را بــه اعـتقادی خـاص شـو[1] ز قـید هـر اعـتقاد خـلاص
نیست حصری خدای را و حدی کـه مـقیّد شـود بـه مـعتقدی
تـــختهٔ خـــامهٔ عـــقاید بـاش در هـمه صـورتش مشـاهد بـاش
شـــو هـــیولای جـملهٔ معتقدات بو که یابی ز قید و حـصر نـجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فَاَینَمٰا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ اللّٰه

از نُـــبی ایـــنما تُـــوَلُّوا خـــوان ثَـــمَّ وجـــه اللهاش مـــتمّم دان
یـعنی آن سـو کـه روی قـصد آری تـــا حـــق بـــندگیش بگـــزاری
وجـه حـق کـان بـود حـقیقت او بـاشد آنـجا بـه سوی او کـن رو
هـــیچ جـــا را نکـــرد اســـتثنا پس بود عـین حـق عـیان هـمه جـا
عـــارف حـــق‌شناس را بـــاید که بـه هـر سـو کـه دیـده بگشـاید

---

۱. الف : شود.

بیند آنجا جمال حق پیدا — نگسلد از جمال حق قطعا
رو به هر چیز کاورد هر دم — در فضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود — پردهٔ آفتاب او نشود[1]
در حوایج خدای را بیند — جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی — به سر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی کز اهل جهان — داد بر هیأت مشاهده جان
چون بر آرد سر از نشیمن خاك — چشم و جانش بود به حضرت پاك
وان کزین منزل خراب گذشت — لیك با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره‌خوار و خجل — پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس — ناکِسُ الرّأس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلّی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اِتّباع شریعت اوست و اِلّا هویت حق سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلّی هست در جمیع جهات هست

گر مصلّی کند به وقت صلاة — روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور — ور نه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس — نیست در قبلهٔ مصلّی و بس
گر چه در هر جهت بود موجود — لیك در یك جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط — نیست این دور ازان به هیچ نمط
تا کنی در محیط زان شط ره — گفت وَلُّوا وُجُوهَکُم شَطرَه
ره ز شط در محیط ببریدن — هست در شط محیط را دیدن

۱. الف: بیتهای ۱۰۵۹ و ۱۰۶۰ نیست.

در بیان آنکه در جهت بودن حق ـ سبحانه و تعالی ـ به اعتبار تنزل است به مرتبهٔ جسم و جسمانیات و اِلاّ من حیث هو مبرّاست از جمیع امکنه و جهات.

چون نه جسم است حق نه جسمانی　　نه هیولاست نی‌هیولانی
باشد از حیّز و جهت بیرون　　وز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الأقدس　　صفت او همین تجرّد و بس
لیك چون در مراتب امکان　　گشت ظاهر به صورت اعیان
در جهان هر صفت که معروف است　　بی تقیّد به‌جمله موصوف است
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل　　بین ز اوصاف ذات او بی‌قیل
وانچه نقصی بود در آن واقع　　نیست قطعاً به سوی حق راجع
بلکه هست آن به ذوق اهل سداد　　از قصور قبول استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال　　هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او　　قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابل است شرّ و قبیح　　نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام　　وارد است از نبی علیه سلام
اِنَّمّا الخَیر کُلُّهُ بِیَدَیكْ　　لٰکِنِ الشرُّ لایَعُودُ اَلَیكْ[1]
حق هم از بهر کشف این مقصود　　در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد　　نیست الاّ مُسبِّح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات به لسان حال می‌باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفقند و به زبان مقال نیز می‌باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایلند و در احادیث نیز واقع است

حمد تسبیح حق بدین قانون　　که رسانیده شد به عرض اکنون
به لسان دلالت آمد و حال　　نه به ترتیب لفظ و حرف و مقال

---

۱. ه: این بیت نیست.

وین به سمع خرد شود مدرك — واندر این نیست هیچ‌کس را شك
لیك ارباب کشف و اهل عیان — در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی‌کنند اثبات — در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا[1] — خالق خویش را به جان جویا
حمد و تسبیح حق همی‌گویند — راه قرب و رضا همی‌پویند
تیزگوشان که سمعشان مبدل — شد به سمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح‌شان همی‌شنوند — گرچه اهل نظر نمی‌گروند
مرتضی گفت با رسول خدا — رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش — که نگفتی سلام بی‌کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام — می‌شنیدیم از طعام کلام
به زبان فصیح و لفظ صریح — خوش همی‌گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است
و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام — باشد آن را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات — ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار — چون کند بهر قایلان[2] اظهار
صفتی را که هست مبدأ آن — کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود به عِلم عَلَم — این کلام است متّصف به قدم
باشد آری به حکم عقل سلیم — صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی‌توسّط گفتار — آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات — بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف — که مر او را قوالبند و ظروف

۱. د: زندهٔ گویا. ۲. ز: قابلان.

وین دو قسم است زانکه حرف و مقال   یا به حس مدرک است یا به خیال
آنچه مدرک همی‌شود به حواس   ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس ازان قاصر   هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود   آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن[1] مفهوم   سمع ظاهر بود ازان محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم   باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در او مثالی هست   که دهدشان در آن مقالی دست
متجسّد شود در او ارواح   مُتَرَوِّح[2] شود در او شباح
هر چه آید فرو ز عالم جان   قالبی باشدش در آن میدان
وانچه بالا رود ز عالم گل   صورتی یابد اندر آن منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل   هست احکام آن جهان بی‌قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات   بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم   سمع و حس نیست اندر آن محرم
هر که را شد گشاده راه خیال   اندر آن عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود   رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند   دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان به آن چون است   از حد عقل و فهم بیرون است
گفت شارع کَحَلقَةٍ تُلقیٰ   في فَلاتٍ بَعیدَةِ الأرجا
شرح آن را کسی چه سان سنجد   نیست زانسان که[3] در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز   به سر رشته باید آمد باز[4]
بود سر رشته ذکر بی‌ادبان   از پی عبرت ادب طلبان

---

۱. ه: این کلمه نیست.   ۲. الف: متورهن.   ۳. ب: «که» افتاده.
۴. د: دراز.

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی‌ادبان که در احکام الهی و ادب نبوی چیزها می‌افزایند به مقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست — آن‌که در هر عمل به وسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او — غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند — جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی — دور قعری فراخ[1] پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه — یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جویها نبود آنجا — که بود عرض و عمقشان دریا
پس وضوی رسول و صحب کرام — چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یک بار — فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دوبار دگر — گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست — غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف — نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم — نیست اسراف هر چه می‌شویم
گر چه نبود سَرَف[2] در آب روان — هست در نقد عمر ای نادان[3]
حیف باشد ازین متاع شگرف — که به وسواس دیو گردد صرف
تن به لوث نجاست آلوده — به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع است هر که وسوسه جست — فرخ آن کس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش این[4] همه چه می‌شویی — در نجاست گرفته‌ای گویی
غسل آن چون به محض شرع نبی‌ست — زان تجاوز کمال بی‌ادبیست
حق ازان صورت شریعت بست — که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون به طبع بندی کار — از سر کوی شرع بندی بار
گرنه محکوم رای خویشتنی — چند گرد هوای خویش تنی

---

۱. د ز : دراز. ۲. ز : شرف. ۳. ه : این بیت نیست.
۴. ه : این کلمه نیست.

طبع را پیشوای شرع کنی　　شرع را کوست اصل فرع کنی
دل پسندی اسیر صد وسواس　　داری از وهم و لوث تن را پاس
دیده از خاك و خس بینباری　　گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامه‌ها و دستارش[1] ببرد و اِزارش گذاشت و او اِزار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود به خواب سپرد　　رختش از تن کشید و دزد ببرد
جز اِزاری که بودش اندر پای　　کش ز بی‌قیمتی گذاشت به جای
چون متاعی که با بها باشد　　آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او　　کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت　　دید گم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار　　نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باك　　دلم از بی عمامگی شد چاك
زانکه نبود به چشم هیچ گروه　　مرد را بی عمامه فرّ و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست　　کرد بیرون اِزار و در سر بست
که از آنجا که رسم شهر و ده است　　کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود　　بی‌ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه بنمودنش به شرع رواست　　یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر　　که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق　　فرض باشد به شرع اهل طریق
می‌گذارد ولی به غسل و وضو　　می‌کند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است　　شوید او آنقدر که دسترس است
چون ز کار وضو بپردازد　　برود تا نماز آغازد

۱. د ز : دستار و جامه‌هایش.

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

سـوی وسـواس او گـرایـد دیـو　　همچو خون در رگش در آید ریو[1]
گـه بگـوید نـویت پـی در پـی　　گـه بـه لا حـول سـازد آن را طی
گـه کـند پست و گـه بلند آهنگ　　گـه گـزیند شـتاب و گـاه درنگ
گـاه تـا دوشـها بـرآرد دست　　گـه بـه پـهلو فـرو گـذارد دست
گـاه سـر گـاه ریش جـنباند　　گـه چپ و راست رو بگـردانـد
کـرد ورد نـماز امـام تـمام　　وان مـوسوس هـنوز در احـرام
خلق حیران که در چه کار است این　　دیـو خرّم کـه یـار غـار است ایـن
مـی‌کند از تکـرّر نـیّت　　قـصد کسب حـضور جـمعیّت
لیك ایـن مـعنی است بس مشکـل　　به یکـی لحـظه کـی شـود حـاصل
کاش ایـن فکـر پیش ازیـن کـردی　　غـم ایـن کـار پیش ازیـن خـوردی
هـر کـه در خـانه کـرد خر تـیمار　　بـرد آسـان بـه سـوی مـنزل بـار
وانکـه جـو در سـر بـیابان داد　　بارش آخـر بـه پشت خـویش نـهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راهـدانـی مـرید خـود را دید　　کـه بـه قـصد نـماز مـی‌کوشید
بهر تحریمه دست بـر مـی‌داشت　　بـاز نـاکـرده‌اش هـمی‌انگـاشت
هـمچنین بـارها مکـرّر کـرد　　شـیخ را حـال او مکـدّر کـرد
گفت ای جاهل این طریقهٔ کیست　　امر حق یا نه قول و فعل نَبیست
نـیست کـار تـو کسب جـمعیت　　رو هـمی گـو کـه کـی‌کنم نیّت
که سزاوار ریش و سبلت خویش　　یا به مقدار حول و قوّت خـویش
یک دو گـانه نـماز بگـزارم　　صـورت ظـاهرش بـجای آرم
پس بـه تکـبیر دسـتها بـردار　　کـز تـو کـافی بـود هـمین مـقدار

---

۱. الف : دیو.

تو کیی کز تو آن نماز آید
که قبول خدای را شاید

هر پریشان کجا به آسانی
جمع داند شد از پریشانی[۱]

سالها خون دیده باید خورد
تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و شام
دارد اندر کتابخانه مقام

متعلّق دلش به هر ورقی
در خیالش ز هر ورق سبقی

نه شبش را فروغی از مصباح
نه دلش را گشادی از مفتاح

نه به جانش طوالع انوار
تافته از مطالع اسرار

کرده کشّاف بر دلش مستور
نور کشف و شهود و ذوق و حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات
بی‌خبر از مواقف عرصات

از هدایه فتاده در خذلان
وز بدایه نهایتش حرمان

بی‌فروغ وصول تیره و تار
از فروع و اصول کرده شعار

گِرد خانه کتابهای سره
از خری همچو خشت کرده خره

سوی هر خشت از آن که رو کرده
در فیضی به رخ برآورده

قصر شرع نَبی و حکم نُبی
جز بر آن خشتها نکرده بنی

زان به مجلس زبان چو بگشاید
سخنش جمله قالبی آید

صد مجلّد کتاب بنهاده
در عذاب مخلّد افتاده

از مجلّد ندیده‌غیر از پوست
پی نبرده به مغزها که در اوست

پوست آمد نصیب اهل حجاب
مغزها بهرهٔ اُولوا الالباب

مرد دانا ز خوان چو میوه خورد
افکند پوست تا بهیمه چرد[۲]

وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی
پوست چیند همی ز برزن و کوی

پوست جز کثرت برونی نیست
مغز جز وحدت درونی نیست

۱. ج د : این بیت نیست.
۲. ج : خورد.

هر که را رو به کثرت است و برون — پشت او سوی وحدت است و درون
او به کثرت گرفته‌است آرام — کی رسد بوی وحدتش به مشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی — در نیابد ز جذب وحدت بوی
سرّ وحدت همیشه وحدانیست — هرچه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد — روی باید به سرّ وحدت کرد
تا شود جمع همّ و همّت وی — آفتابش رهد ز ظلمت فَیْ
یکدم از خود جدا تواند بود — بی‌خود و با خدا تواند بود
سَر پر اندیشه‌های گوناگون — لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا — سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور — نیز خواهد زهی خیال و غرور
می‌کند بر دل این تمنّا خوش — شرم باشد ازان عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس — حال ارذال[1] را ازان بشناس
این بود سیرت خواص انام — چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا به سحر — نیست جز خورد و خواب ذکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد — نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج داند و بس — شهوت بطن و فرج راند و بس
همّتش نگذرد ز فرج و گلو — داند از امر فَانکِحُوا و کُلُوا
گر تجارت کند نبندد بار — جز به عزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق — کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند به دشت و دره — یا به ده یا به شهر و باغ و تره
تخم حرص[2] و هوای او یکسر — ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه — غیر آنش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم و زری — برباید ز دست بی‌هنری

---

۱. ه: قال.   ۲. د ه: مکر.

ور بود اهل کیل و وزن و ذراع   نبودش زآفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر ازین نجوشد غم   که خرد بیش یا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند   راستکاران و رستگارانند
گوش کن سیرت عوانان را   به تغلّب درم ستانان را
نه چه گویم دگر مجالم نیست   بیش ازین قوّت مقالم نیست
حرف ایشان خرد هَجی نکند   زانکه اندیشه همگری نکند
کمِ دونان و سست‌دینان گیر   هم از آنان قیاس اینان گیر

تمثیل[1]

به رهی تیز می‌گذشت کسی   دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش نام خویش بگوی   لقب باب و مام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر   نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم به قیاس   نام آن هر دو را ازین بشناس
بسته خاطر به کار خویشتنم   بیش ازین نیست فرصت سخنم[2]

در بیان آنکه انصاف به عیب خود پرداختن است و نظر به عیب دیگران نه انداختن

جامی این وعظ و تلخگویی چند   خرده گیری و عیبجویی چند
شیوهٔ واعظ آن بود که نخست   فعل خود را کند به قول درست
چون شود کار او موافق گفت   گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار   چه کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی   واندر افشای دیگران کوشی
کَل به موی دروغ پوشد سر   که بود موی من چو سنبل تر
زند آنگه ز بس تبه‌گویی   طعنه[3] بر شاهدان به کم مویی

۱. هز : این سرلوحه را ندارد.
۲. ج : این بیت نیست.
۳. ه: حلقه.

شب عمرت به وقت صبح رسید   صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافورسای چون گُردی   بر سرت بیخت گَرد دم‌سردی
سردی آمد طبیعت کافور   چه کنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان جز این نمی‌داند   کآسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید   ریش در آسیا نکرد[1] سفید
منشین بیش ازین به زیر غبار   خیز و غسلی در آب دیده برآر
به طبیبان میار روی و مجوی   دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج   پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی به هر سر مو شیب   اینت یك پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی   این همه عیب را چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر   شد زمانه تو را بشیر و نذیر[2]
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر   شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت   سر مویی نمی‌شود پندت
می‌کنی از بیاض شَعر اِعراض   روز و شب شِعر می‌بری به بیاض
گاه می‌خواهی از مداد اِمداد   می‌کنی شَعر را چو شِعر سواد
چون زمانه سواد شَعر ربود   خود بگو از سواد شِعر چه سود
شعر لهو است بگسل از وی خو   لَیتَ شِعری الیٰ مَتیٰ تَلهُو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ   کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف   کش مرض قافیه‌ست و مرگ ردیف
دل گرو کرده‌ای به نظم سخن   فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابداع   از مفاعیل و فاعلات زراع[3]
می‌کنی ز ابلهی و خودرایی   صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند   اعذب الشعر اَکذَبُه گفتند

۱. ز: نکرده.   ۲. ز: به شیر نذیر.   ۳. ز: ذراع.

آنـــچه بـاشد جـمال آن ز دروغ پـیش اهــل بـصیرتش چـه فـروغ
وادی شـــعر کـی شـود ذی زرع گــر نـه آبش دهـی ز[1] منبع شـرع
شـعر مـر شـرع را چـو فـرع شـود چـون نـهد پـا بـلند شـرع شـود
ور نـــدارد ز عـــین شـــرع اثـر شـــعر نـامش مکـن کـه بـاشد شـر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری به مذمت شعرای روزگار

شـعر در نـفس خـویشتن بـد نیست پـیش اهـل دل ایـن سـخن رد نیست
نـــالهٔ مـــن ز خسّت شــرکاست تــن چــو نــالم[2] ز شرّ ایشـان کـاست
پـــیش ازیــن فــاضلان شـعر شـعار کسب کــــردی فــضایل بســـیار
بــودی آراســته بـه فـضل و هـنر بـــودی آزاده از فـــضول سِـــیَر
حکـــمت و اصـــل و فـرع ورزیـده بـــه تـــرازوی شـــرع سـنجیده
مســـتمر بـــر مکـــارم اخـــلاق مشـــتهر در مـــجامع آفـــاق
طـــیب انـــفاس‌شان مـــروّح روح جـــنبش کـــلکشان کـــلید فـــتوح
هـــمه را دل ز هـــمّت عـــالی از قـــناعت پـــر از طـــمع خـــالی
وه کــز ایشــان بـجز فسـانه نـماند جــز سـخن هـیچ در مـیانه نـماند
کـــیست شـاعر کـنون یکـیَ مـدبر کـــه نـــدانـــد ز جـهل هِـرّ از بِـرّ
نکـــند فـــرق شـــعر را ز شـــعیر راحت خـــلد را ز رنـــج ســـعیر
هـــمّت او خســـیس و طـــبع لئـیم هـــمه آفـــاق را حـــریف و نـدیم
روز و شب کو به کوی و جای به جای مــی‌دود چــون سگــان سـوخته پـای
تـا کـجا بـو بـرد کـه یك دو سـه کس گشـته جـمع از سـر هـوا و هـوس
کـــرده تـــرتیب عـــیش را اسـباب از شـراب و کـباب و چـنگ و ربـاب
افکـــند خـویش را بـه مکـر و دروغ پـیش آن جـمع چـون مگس در دوغ
کـــاسه‌ای چـــند زهـــر مـار کـند بـــا هـــمه جـــنگ و کـــارزار کـند

۱. د هـ ز : به. ۲. الف : نایم.

زاژ خاید ظرافت انگارد
هرزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید ازان[1] گروه درشت
سیلی‌اش بر قفا و بر رو مشت

بدر آید ازان میانه که بود
پسِ سر سرخ و چشمخانه کبود

با چنان چشمخانه و پسِ سر
روی از آنجا نهد به جای دگر

ننهاده‌ست هیچ کس خوانی
در همه شهر بهر مهمانی

که نرفته‌ست تا سر خوانش
ننشسته طفیل مهمانش

نگرفته‌ست کس پی گشتی
کنج باغی و جانب دشتی

که نجسته سراغ وی از پی
طی نکرده بساط عشرت وی

زو یکی گر به غار کرده فرار
ثانی اثنین گشته در بن غار

ور دو کس زو به استغاثه شده
از عقب ثالث ثلاثه شده[2]

ور سه کس از جفاش[3] پی زده گم
چون سگ کهف گشته رابِعُهُم

قصّه کوتاه هیچ فرد و فریق
زو نرسته به حیله‌های دقیق

گشته زین‌گونه خِسَّت و ابرام
شعر مذموم و شاعران بدنام

هر که مخذول و خاسرش خوانند
خوشتر آید که شاعرش خوانند

لفظ شاعر اگر چه مختصر است
جامع صد هزار شَین و شر است

نیست یك خلق و سیرت مذموم
که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان به هرزه گشای
به تعصب شدند و هرزه درای

آن یکی رو به دیگری آورد
گفت ای در نکال و خسران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی
رفته بر لفظ خاص یا عامی

یا نرفته‌ست لیك می‌شاید
که کس از وی زبان بیالاید

همه را کردم اندر انبانی
تحفهٔ همچو تو گران‌جانی

۱. ز: این.
۲. ه: این بیت و بیت پیش نیست.
۳. ه: قفاش.

آن دگر یك زبان به هرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا می‌داد
هرچه از روی بغض و کین می‌گفت / ناسزا گوی اولین می‌گفت
هست اینها همه در انبان درج / تا به کی می‌کنی ز انبان خرج
چون زبان را همی‌کنی جنبان / چیزی‌آور که نیست در انبان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شرّ و وبال
اسم شاعر به عرف اهل زمان / هست بی‌اشتباه شامل آن
گرچه عدّس برون امکان است / همه درجش درون انبان است
شاعری گرچه دلپذیرم نیست / طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نکتهٔ الشّعیر قد یُؤکَل / و یُذَم در عرب شده‌ست مثل
مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
می‌کنم عیب شعر و می‌گویم / می‌زنم طعن مشك و[1] می‌بویم
طعنه بر شعر هم به شعر زنم / قیمت و قدر آن بدو شکنم
چه کنم در سرشت من اینست / وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده‌اند مرا / جانب این کشیده‌اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید ازان گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی‌داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انّما خلقه لنفسه لاله فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انّه مخلوق لربّه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة تصلح لربّه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است / که مگر آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال / داندش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن / داردش از مقولهٔ نقصان

---

۱. د : طعن و مشك.

لیکن این اعتقاد عین خطاست زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفرید او را نیست امکان بر آن مزید او را
در حقیقت کمال او آنست کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست هدف حکم اسمی[1] از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض حکم آن اسم کی پذیرد عرض
و لهذا رسول کرد خطاب پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطا کیشان که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار حکم غفّار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشئهٔ ملکیه ادراك این معنی نمی‌کرد و لهذا زبان طعن بر آدم ـ علیه‌السلام ـ گشادند و بر وی به فساد و سفك گواهی دادند.

بود بیرون ز نشئهٔ املاك که کنند این دقیقه را ادراك
لاجرم گاه خلقت[2] آدم می‌زدند از غرور و دعوی دم
کای خدا ما مسبّحیم تو را سبحه خوانان مصلحیم چرا
ز آب و گل صورتی برانگیزی کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید پیش عنقا مگس چه کار آید
علّم اللّه آدم الأسما کلّها ای حقایق الأشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان نیست الاّ حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد ازان گفت مر ملائکه را اَنبِئُونی بهٰذه الأسما

---

۱. د : این کلمه نیست.
۲. هز : خلعت.

همه گشتند منحرف ز غرور　　همه گفتند معترف به قصور
مٰا عَلِمنا وراء مٰا عَلَّمْت　　مٰا فَهِمنا خلاف مٰا فَهَّمْت
صنعت[1] توست آفرینش ما　　رحمت توست علم و بینش ما
هر چه ما را نمودهای دانیم　　هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس به آدم رسید بار دوم　　از خدا این ندا که أنبِئهُم
بالأسامي التي بهم ظهرت　　چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد　　شرح آن نامها یکایك داد
زانکه هست از تمامی اشیا　　آدمی کل و مابقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست　　جزو را کوته است از کل دست
نیست در هیچ جزو کل به کمال　　هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد به ذات خود دانا　　همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرك خویش　　ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش به خود شود حاصل　　به دگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع　　صورت خلق و حق در او واقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش　　ذات حقّ و صفات بیچونش
متّصل با دقایق[2] جبروت　　مشتمل بر حقایق[3] ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق　　ظاهرش خشك لب به ساحل فرق
یك صفت نیست از صفات خدا　　که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر　　متکلم مرید و حَیّ و قدیر
همچنین از حقایق عالم　　همه چیزی بود در او مدغم
خواهی افلاك و خواهی ارکانگیر　　خواه کان یا نبات و حیوان گیر

---

۱. الف ج : صفت.　　۲. الف : رقایق.　　۳. ه: دقایق.

صــورت نـیك و بـد نـوشته در او   سـیرت دیــو و دد ســرشته در او
گــرنه مِـرآت وجــه بـاقی بـود   از چـه رو شـد فـرشته را مسـجود
بـود عکس جـمال حضرت پاك   اگــر ابـلیس پـی نـبرد چــه باك
هـرچـه در گـنج کُنْتُ کَنْزْ نـهان   بــود، در وی خـدا نـمود عـیان
خـــلق را در ظـــهور پـــیدایـــی   هســـتی اوست عـــلت غـــایی
زانکـــه عـرفان بـود سـبب آن را   و اوست مـــظهر کـمال عـرفان را

داوود ـ علیه السلام ـ با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رَبّ لِمَ خلقت الخلق؟ حضرت سبحانه در جواب وی گفت کُنتُ کَنزاً مخفیّاً فَاَحبَبتُ اَن أعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِأُعرَف

گــفت داوود بـا خـدای بـه راز   کـــای مـــبرّا ز افــتقار و نـــیاز
چیست حکمت در آفـرینش خـلق   کـه ازان قـاصر است بینش خـلق
گــفت بـودم پـر از گـهر گـنجی   مـخفی از چشـم هـر گـهر سـنجی
خود به خود در خود آن‌همه گوهر   دیـــدمی بـــی تـــوسّط مـــظهر
خـواسـتم کـان جـواهـر مکـنون   بـــنمایم ز ذات خـــود بـــیرون
تـا کـه بـیرون ازیـن نشـیمن راز   گــردد احکــامشان ز هــم مـمتاز
هـــمه یـــابند سـوی هسـتی راه   از خــود و غـیر خـود شـوند آگـاه
آفـــریدم گـــهر شـــناسی چـند   تـــا گشـــایند ازان گـــهرها بـند
گـــوهر حســـن را کـنند اظـهار   تـــا شـــود گـرم عشـق را بـازار
روی خــوبان بـدان بـیارایـند   عشـــق عشّـــاق ازان بـیفزایـند
چـیست آن گـنج، گـنج ذات خـدا   وان جـــواهـــر، جـواهـر اسـما
بـــود اســـما نــهفته انـدر ذات   شــد عـیان از ظـهور مـوجودات
داشت اســـما جـــمال پـــنهانی   لیکـــن از رتـــبه‌های امکـــانی

شد ز یك جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان[1]
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال‌دان و جمال / بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه‌گر در مجالیِ علما

اشارت به تقسیم علم به علمی که مضاف به مرتبهٔ جمع است و به علمی که مضاف به مرتبهٔ فرق است و علی هذا القیاس سائر الصفات[2]

علم حق است کآمده‌ست پدید / لیکن اندر مراتب تقیید
علم یاد آرد استناد به حق / چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند به حق زان رو / که برآید[3] به صورت من و تو
قسم اول بود به نسبت ذات / مستمر الثّبوت و الإثبات
نشود متصف به قسم دگر / جز به وقت ظهور و در مظهر
هر لِنعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحّح آن
ور نه قسم نخست از ادراك / از حدوث و عروض باشد پاك
ذُکِرَ العلمُ مَعْ کِلا قِسمَیه / فَرِّعُوا سایر الصفاتِ علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً و لاعیناً و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرّقةً مفصّلةً پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعةً وحدانیة کما فی اول رتب الذات و ذلك غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل / مندرج در تعیّن اوّل
همه بالذات متحد با هم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری / همه از فرق و حکم او عاری

---

۱. ج : این بیت نیست.
۲. الف : سرلوحه ندارد.
۳. د : نماید.

در میانشان تعدّد و تمییز   خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد ازان در تعیّن ثانی   شد مفصّل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز   امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط   ز امتیازات خارجی منحط
وز[1] پی آن حقایق مذکور   آمد از موطن بطون به ظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات   ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر   گشت امکان وجوب[2] را ساتر
واجب از عکس صورت باطن   منصبغ شد به صبغ هر ممکن
متعدّد به پیش چشم شهود   بود واحد به ذات لیك نمود
ز اختلاف تنوّعات ظهور   شد مراتب[3] عوالم مشهور
اولاً عالم عقول و نفوس   وز پی آن مثال بس محسوس
زین عوالم بِأَسْرها اسما   نشد الاّ جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص   زین عوالم به اسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی   همچو آیینه‌ای نکرده جلی
ننمود اندر او به وجه کمال   صورت ذوالجلال و الإفضال
زانکه بود این تفرق عددی   مانع از سرّ جمعی احدی
گشت آدم جلای این مرآت   شد عیان ذات او به جمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع   سرّ ذات و صفات ازو لامع
متجلّی شد اندرین مظهر   همه اسما به رنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل   بر مثال تعیّن اول
به وی این دایره مکمّل شد   آخرین نقطه عین اول شد[4]
مصحفی گشت جامع آیات   هستی‌اش غایت همه غایات

۱. ز : در.   ۲. ه : وجود.   ۳. الف ج : مرتب.   ۴. الف ج : این بیت نیست.

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الأمانة علی السمٰوات و الارض و الجبال فَاَبَینَ اَن یَحمِلنَها و اَشفَقن مِنها وَ حَمَلَهَا الإنسانُ اِنّه کانَ ظَلُوماً جَهُولاً

هیچ موجود نیست در عالم   که شناسد[1] حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز   عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را به چشم عیان   گشت ظاهر به صورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ   آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسان است   بلکه خاص خواص انسان است
جانب آن اشارتیست نهفت   آن امانت که حضرت حق گفت
بر سماوات و ارض و ما فِی البین   قد عرضنا الاَمانةَ فَاَبَینْ
لیس فی الکون کائناً ماکان   کافلٌ حَملها سِوَی الإنسان
غیر انسان کسش نکرد قبول   زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را   ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه[2] جز حق بود   صورت آن ز لوح دل بزدود
نیك ظلمی که عین معدلت است   نغز جهلی که مغز معرفت است
ای نکرده دل از علایق صاف   مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدا دانی   جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد به انسان کُمّل افراد انسان است نه اناسی حیوانی که اُولٰئِكَ کالأنعام بل هم اضلّ در شأن ایشان است

حدّ انسان به مذهب عامه   حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی   به دو پا رهسپر به خانه و کوی
هر که را بنگرند کاینسان است   می‌برندش گمان که انسان است
وان که خود را گمان برد ز خواص   می‌فزاید بر این معانی خاص

---

۱. ه: بداند.   ۲. د ز: غیر.

شیخ خود بین برد ز نادانی ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده بنشیند به روی سجّاده
ابلهی چند گرد او گردند تابع کرد و ورد او گردند
بر خلایق مقدّمش دارند هر چه گوید مسلّمش دارند
صد کرامت به نام او سازند تا سلیمی به دامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه با[1] درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده‌ست چند مسئله‌ای در پی افکنده از خران گله‌ای
سینه پر کینه دل پر از وسواس کرده ضایع به گفت و گوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف و[2] مِرا صرف حیض و نفاس و بیع و شِرا
گشته مشعوف لایجوز و یجوز مانده عاجز به کار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا به درزی و جولاه همه زین‌گونه‌اند روی به راه
هر کسی را به خود گمان آنست که همین اوست آنکه انسانست
جنبش هر کسی ز جای وی‌است روی هرکس به فکر و رای وی‌است

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحویی گفت در حضور عوام «کانَ» گه ناقص است و گاهی تام
تام از اسم بهره‌ور باشد لیك همواره بی‌خبر باشد
وان که ناقص بود خبردار است خبرش همچو اسم ناچار است
عامیی بانگ برکشید که هی مولوی قول منعکس تا کی
بی‌خبر را به عکس خوانی تام با خبر را به نقص رانی نام

---

۱. ج: که. ۲. ز: «و» نیست.

تـام آن کس بـود کـه بـا خـبر است — ناقص آن کـز خـبر نـه بـهره‌ور است
خـــبر آمـــد دلیـــل آگـــاهی — جـهل بـرهان نـقص و گـمراهـی
پـــیش اربـــاب دانش و عـــرفان — کـی بـود ایـن تـمامی آن نـقصان
صـــوفیی بـــود دور بـــنشسته — عـــقد صـحبت ز خـلق بگسسـته
لب گشـــاد و دُر حـــقیقت سـفت — گفت خوش نکته‌ای که نحوی گـفت
کـــامل و تـــام آن بـــود الحـــق — کـه در اسـم حـق است مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره‌ورش — نـــیست از حـــال مـاسِوا خـبرش
وان کــه نـاقص فـتاد اسـم خـدا — نکـــندش بـی‌خبر ز غـیر و سِـوا
نشـــود مـــحو اسـم حـق اثـرش — بـاشد از غـیر اسـم حـق خـبرش
مـــتکلّم ســـه و کـــلام یکـــی — نـیست کس را دریـن مـقام شکـی
هـــرکسی زان کـلام کآمـده پـیش — مـعنیی خـواسـته مناسب خـویش
ویـن خـلافی کـه مـی‌شود مفهوم — هست نـاشی ز اخـتلاف فـهوم

تمثیل حال انسان به گندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت به فعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی می‌کنند اما مجازاً لا حقیقةً

پـیر دهـقان چـو دانـهٔ گـندم — در زمـین بـهر کشت سـازد گـم
هـفته‌ای را ز زیـر خـاك کـثیف — بـرزند سـر یکـی گیاه ضعیف
چون ازین حـال بگـذرد یکـچند — شـود از تـربیت قـوی و بـلند
بـعد ازان خـوشه آورد بـر سـر — دانـه در وی هـنوز تـازه و تـر
نـورسی گـر دریـن هـمه احـوال — کـند از پـیر سـالخورده سؤال
کین چه چیز است، در مقابل آن — غـیر گـندم نـیایدش بـه زبـان
لیك پـوشیده نـیست مـردم را — کـانچه خـاصیت است گـندم را
هست در وی هـنوز بـالقوّه — فـهی بـالفعل غـیر[1] مـمحوّه

۱. الف ب : عنه.

نه ازو نان پزد کسی و نه آش   نشود صرف[1] در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذو تمییز   به تجوّز کند بر او تجویز
لیك چون پخته و رسیده شود   به سرا و دکان کشیده شود
نام گندم محاسب ارزاق   به حقیقت بر او کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی   بلکه او را شود تمام مذی
هستی خود کند در او فانی   سر بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین و بال   نکشیده‌ست سر به اوج کمال
چون گیاه فتاده بر خاك است   نام مردم[2] بر او نه زِادراك است
مگر از تاب علم و آب عمل   همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان گم   چون گیاهی که می‌شود گندم
شود اندر خدای همواره   چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق   آن که این اسم را بود لایق
لیك گر بازجویی آن انسان   که بود فعل و سیرتش این‌سان
یابیَش زیر گنبد دولاب   همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تأسف و تلهّف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر اللّٰه نشان ایشان است و اُولٰئِكَ الذین انعم الله علیهم در شأن ایشان است[3]

سالها شد که روی در دیوار   دل بر آرم به گرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی   کآید از وی نسیم محرمیی
بروم خاك پای او باشم   نقد جان زیر پای او پاشم
یك زمان یکزبان شوم با او   دو بگوییم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید   گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم   کند از دیدن خود آزادم

---

۱. ه: حرف.   ۲. ه: انسان.   ۳. د ز- «است» نیست.

سخنش را چو جا کنم در گوش سازدم از سخنوری خاموش
وه کزین کس نشانه پیدا نیست اثری در زمانه قطعا نیست[1]
ور کسی را برم گمان که وی است چون شود ظاهر آنچنان که وی است
یابمش معجبی به خود مغرور طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و دراستش خبری نه ز سرّ وراثتش[2] اثری
سخن او بغیر دعوی نی همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوا ورد او صبح و شام نفی سوا
آن هوا را کند خلاف ولی که بود عشق حضرت مولی
وان سوا را کند به نفی ز جان که بود غیر او نه غیر خدای
طالیان را شود به توبه دلیل بنماید به سوی زهد سبیل
توبه از آمدن به خانهٔ او زهد از خوان لولیانهٔ او
چون پی گفتگو نهد مجلس تا شود مایه بخش هر مفلس
به یکی لحظه سازدش روزی مایهٔ غیبت شبانروزی
رهنما نیست آن که راهزن است بر سر راه خلق چاه‌کن است
چون شود گم به سوی حق ره ازو هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن رو به دیوار عزلت آوردن
دل به یکباره در خدا بستن خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس امّاره از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس إنّها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا راست چون طبع مردم دانا

۱. الف : این بیت نیست.
۲. ج : خواستش.

وز حدیث صحیح مصطفوی ‌‌ ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه‌ای چون بخاری و مسلم ‌‌ که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است ‌‌ که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هدی ‌‌ آنچه الیق نماید و اولیٰ
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف ‌‌ آنچه باشد[1] در آن علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود ‌‌ وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد به عقل و فهم قریب ‌‌ که شود منکشف به فکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح ‌‌ وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند به بسط بدل ‌‌ چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون تو را جمع گردد این اسباب ‌‌ روی دل[2] زاختلاط خلق بتاب
گوشه‌ای گیر و گوش با خود دار ‌‌ دیدهٔ عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش ‌‌ حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیرهما ‌‌ بهرهٔ وقت خود بگیر امّا
نه چنان کان به غلفت انجامد ‌‌ دل به غیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را مپسند ‌‌ صرف آن جز به یار بی‌مانند
صرفه در صرف عمر کن حرفه ‌‌ که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتاب اوست

چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ ‌‌ به کلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش ‌‌ بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهد گلعذار و مشکین خط ‌‌ چهره آراسته به عجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور ‌‌ سبزه‌اش مشك و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت ‌‌ فیض بخش از چهار سوی بهشت

---

۱. ز: باید. ۲. الف د: تو.

گرد جدول نقوش اعشارش رسته گلهاست گرد انهارش
سوره‌هایش همه[1] قصار و طوال قصرها زان بهشت فرّخ فال
کرده همواره زان قصور شگرف جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری که ازان در توان بر آن گذری
رسد از هر دری گه و بیگه طالبان را صلا که بسم اللّه
عشر او کرده نشر برّ و نوال خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم[2] سیّاره متجزّی شده به سی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار هر یکی را دقایق بسیار
به کنار این نگار فرّخ‌فر چون در آری به غیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی وقف او کن قوای روحانی
دل به معنی زبان به لفظ سپار چشم بر خط و نقط و عُجم گذار
گوش ازو معدن جواهر کن هوش ازو مخزن سرائر کن
در ادایش مکن زبان کج مج حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتك و تعجیل کام گیر از تأمل و ترتیل
رغم طبع[3] جهول و نفس عجول جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر پی[4] به وحدتسرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان کامد از وی کلام حق به میان
سمع خود را به حکم شرع و قیاس عین سمع خدای پاك شناس
گر کند جست و جوی حجّت کس حصر و هو السمیع حجّت بس
هست رشحی دگر ازین منبع کنت سمعاً لهُ فبي یسمع
بار خود دور کن که جز باری در میان نیست سامع و قاری

۱. ج : از آن. ۲. هـ: نجوم و. ۳. الف : نفس. ۴. ج د : ره.

بــه زبـان درخت و سـمع کـلیم   مـی‌کند عـرض خـود کـلام قـدیم
زین شهود آنـچه سـازدت مـهجور   دیــو رهــزن بــود مشــو مـغرور
بــه خــدا بـر ز شـرّ دیـو پـناه   کــه خـدا گـفت فَـاسْتَعِذ بـاللّه

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی به اسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حــق را دو اسـم کـار گـزار   هــر یکــی را مــظاهر بســیار
مــظهر آن خــلاف مــظهر ایــن   آن سوی کفر خوانده وین سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضلّ   فـاش گـفتم کـه حـل شـود مشکـل
مــــظهر آن نــبی و اتــباعش   مــظهر ایــن بـلیس و اشـیاعش
آن هدایت کـند بـه صـدق و صـواب   ویــن دلالت کـند بـه کـفر و حـجاب
آنت خـوانـد بـه قـرب و نـزدیکی   ویـنت رانـد بـه بُـعد و تـاریکی[1]
روی آن در صــیانت خــاطر   روی ایــن در عــمارت ظــاهر
اســتعاذت کــه امـر کـرد بـدان   ایــزدت در قــرائت قــرآن
اولاً آن بــود کــه از ره دل   رو بـه هـادی کـنی ز اسـم مـضلّ
ســر ذلّت نـهی بـه خـاك نـیاز   کــه تــویی کـارساز کـارم سـاز
زیــر حکــم مـضلّ مـفرسایم   آن مــن بــاش تـا بـیاسایم
ثـانیاً آنکـه از ره صـورت   نکـند نـفس و دیـو مـغرورت
هـر چـه در وی ضـلالتی بـینی   دامــن از وی تـمام درچـینی
وانـچه در وی هـدایـتی یـابی   روی هـمّت بـه سـوی او تـابی
ثـالثاً آنکـه ایـن خـجسته کـلام   بـه زبـان آوری بـه صـدق تـمام
تـا زبـان چـون جـوارح و ارکـان   اسـتعاذت کـند بـه وفـق جـنان
نـه کـه گـویی اعـوذ و تـازی تـیز   سـوی شـیطان و نـفس شـورانگیز

۱. ه: این بیت و بیت بعد نیست.

نــه کـه گــویی اعــوذ و آری روی   ســـوی بـــدسیرتان نــاخوشخوی
تــا ز هــر بــد عــنانت کوته نیست   یك اعـــوذت اعــوذ بــالله نــیست
بـــلکه آن پــیش صــاحب عــرفان   نـــــیست الاّ اعــــوذ بـــالشیطان
گـــاه گـویی اعـوذ و گـه لاحـول   لیك فـــعلت بـــود مکــذّب قــول
بـــر دهـــان جـام زهـر مـرگ‌آمیز   بـــر زبـــان آنکــه مـی‌کنم پــرهیز
چـــند بـاشی بـه حـیله و تـلبیس   مـــنزل[1] دیـــو و ســـخرهٔ ابـلیس
ســوی خـویشت دواسـبه مـی‌رانـد   بـــه زبـــانت اعـــوذ مـی‌خوانـد
طـــرفه حـــالی کـــه دزد بـیگانه   گشـــته هــمراه صـــاحب خـانه
مـــی‌کند هـــمچو او فـغان و نـفیر   دربـه درکـو بـه کـو کـه دزد بگیر
اســــتعاذت ازان گـــدا آمـــوز   که سگ تُـرك چـون شـود کـین تـوز
بــه تك از سگ گـریز گـیرد پـیش   رو نــهد سـوی تُـرك نـیك‌انـدیش
خـــویش را افکـند بـه خـرگاهش   کـــند از عـــجز خـویش آگـاهش
کـــه خـــدا را بـــرس بـه فـریادم   ور نـــه سگ مـــی‌کند ز بـــنیادم
تـرک چـون ضـعف حـال او بیند   زاری و ابـــتهال او بـــیند
در جـــوار خـــودش پـــناه دهـد   ایـمن از سگ سـرش بـه راه دهـد

مناجات[2]

ای خـــدا کـــمترین گـدای تــوام   چشـــم بـرخـوان کـبریای تـوام
مـــی‌رسم بـــر در تـو هـر روزه   شـــیء لِلّـــه زنـان بـه دریـوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند   چون سگان خفته در کمین منند[3]
گر چنین خوار و بی‌کسم نگرند   پوست بر من چو پوستین بدرند[4]
از بـــد ایـــن سگـــان امـانم دِه   هـــرچـه آنـم بِـه است آنـم دِه

۱. ز : مهر ک.   ۲. ج : «و تضرع بمحل بدرگاه باری تعالی عز و جل» افزوده.
۳ و ۴. ز : این دو بیت نیست.

انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکان را — که تصرّف در آنست شیطان را
به تعوّذ چنانکه می‌دانی — پاك گردی ز لوث شیطانی
ز آیت لایمسّهُ الاّ — آمدی در شمار مستثنا
مَسّ دیو رجیم را یله کن — به دل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رُفتی راه[1] — بسمل نفس کن به[2] بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان — قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفية الى الباء

با که از بسمله‌ست حرف نخست — بر بواقی ازان ترفّع جُست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید — به چنین رفعتی ز خفض[3] رسید
به تواضع چو ساخت خود را پست — حق گرفتش بدان ترفّع دست
پست شو پست تا بلند شوی — بهره بفکن که بهره‌مند شوی
دانه اول فتاد پست به خاك — تا ازان سر کشید بر افلاك
چون خود از جیب کسر بر زد سر — آن صفت شد به جار او منجر
زانکه مجرور خویش را جار است — خو گرفتن ز جار ناچار[4] است
هرکه دارد ز خصلتی مایه — اثر آن رسد به همسایه
کرد گویی بدین حیث اشعار — آن که الجار گفت ثمّ‌الدار
فقر خواهی به اهل فقر نشین — همنشینی به اهل فقر گزین
تا کنی کسب ازان فریق اثری — گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد ز یار بهتر خوی[5] — نافه گیرد ز مشك اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست — غیر «بی» از حروف عامله نیست
از عمل نیست یك نفس[6] خالی — از عمل یافت منصب عالی

---

۱. الف ج ز : ره. ۲. الف ج : «به» نیست. ۳. ب ج د هـ. و: حفظ.
۴. الف ج : ناجار. ۵. ج : جوی. ۶. ج : زمان.

درجات رفیع در دو سرا   مبتنی بر عمل فتاد تو را
رَو ز قرآن اِلَیهِ یَصعَدْ خوان   کش بود تا به یَرْفَعُهْ میدان
تا بدانی که[1] طیّب از کلمات   یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون به اوج بقا کنند صعود   جز به قدر عمل نخواهد بود
«بی» که بنشست در مقام «الف»   چون خلیفه به جای مُستَخلِف
آنچه مستخلف از ترفّع‌شان   داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی   می‌نماید کنون ز صورت «بی»
ور نه «بی» در مواضع دیگر   منخفض بود و نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان حق‌اند   در خلافت همه بر این نسق‌اند
هر چه دارند اتصاف بدو   ز اقتدار و نفاذ امر عُلُوّ
وصفهای حق است عزّ و جل   گشته ظاهر ولی به قدر محل[2]

اشارة حرفية الی الالف

«الف» اسم پیشتر از «با»   بود بسیار ظاهر و پیدا
«بی» چو آمد پدید الف در بسم   مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان   سرّ وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور   سرّ وحدت شد اندر آن مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر   گرچه بس ظاهر است و بس قاهر
لیك شیطان به مکر و زرق و حیل   پوشد آن را ز دیدهٔ احول
اینْست آن سرّ که سایلی آگه   از نبی در حروف بسم‌اللّه
چون ز نا بودن «الف» پرسید   گفت شیطانش از میان دزدیدن

۱. ب : «که» افتاده.   ۲. ج : عملی.

در بیان معنی اسم اللّٰه[1]

هر تعیّن که گشت لاحِق ذات هست معدود در عِداد صفات
ذات با هر تعیّن تنها اسم آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعیّنات تمام اسم جامع همی نهندش نام
لفظ اللّٰه و صورت کامل اسم این اسم دان و زین مگسل
فابتداء الکلام بسم‌الله کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا وانتها که قرآن‌راست هر دو شرح کمال انسان‌راست
ختم بر ناس و ابتدا از ناس قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزل است اول الفکر و آخر العمل است
این بود شأن علّت غایی جهد کن کین مقام را شایی

در بیان معنی اسم الرحمان و اسم الرحیم[2]

هست اسم وجود حق رحمان بِاعْتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعَت مستفاد از «وَ رَحمَتي وَ سِعَتْ»
نیست غیر از وجود عام مفاض بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمان ازان بود مشتق لفظ او خاص و معنَیَش مطلق
لفظ او بی‌وقوع سهو و غلط می‌شود بر خدا مقول فقط
لیك معنیش شامل و عام است کَون را گشته خوان انعام است
عکس اینست حکم اسم رحیم بِاعْتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق امّا متخصص به موجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصّه طالبان وجود را حصّه
لفظش افتاد بی‌خلاف و شقاق بر حق و خلق جایز الاطلاق

---

۱. ج : این کلمه نیست.

۲. ج : «است» افزوده؛ ز ـ کلمهٔ «اسم» دوم نیست.

در انتقال از بسمله به تلاوت کلام الله

به تعوّذ چو پاك کردی راه | متوسّل شدی به بسم‌الله
وقت آن شد که شاهد لا ریب | بر تو جولان کند ز حجلهٔ غیب
بینی آن شاهد نگارین را | کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سایه | بسته بر روی خویش پیرایه
از اُولُوا الأیدی‌اش رسیده شعار | بهر نظارهٔ اُولُوا الأبصار
وز پی خلعت بنی العباس | از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببیند[1] هوش | چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
چون کشی از سرش حریر حروف | ظهر و بطنش شود تو را مکشوف
ظهر و بطن است جمله قرآن را | از پی یکدگر بجوی آن را
ظهر و بطن است و بطن بطن یقین | همچنین تا به سبع یا سبعین
لفظ را چون کنی به ظهر[2] قیاس | قشر و مغزند پیش خرده شناس
ظهر را هم به بطن چون نگری | همچنین قشر و مغزشان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را | بطن لاحق چو مغز سابق را
تا به پای عمل ز قشر عبور | نکنی نفتدت به مغز عُثور
هست ماندن به قشر دأب دواب | مغز جو مغز چون اُولُوا الألباب
ای بسا کس که هم به قشر نخست | باز ماند و به مغز راه نجست
چون بهایم به پوست شد خرسند | آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا به لفظ رسید | لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن بر او نکرد ظهور | بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست | جز به نقش طلسم او ننشست
دیده از گنج خشت بر دیوار | خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راهنمای | که یکی خشت برکند از جای

---

۱. الف : نبیند.　۲. ز: به سبع.

بگشاید رهی به جانب گنج شود از نقد گنج گوهر سنج
حق ازان حبل خواند قرآن را تا بگیری بهسان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی به مال و جاه فرو از بلندی روی[1] به چاه فرو
رسن آمد کزین[2] نشیمن پست بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی و اندر این تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله ـ علیه‌السلام ـ رُبَّ تالٍ للقرآن و القرآن یلعنه

رُبَّ تالٍ یَقُوهُ بالقرآن و هو یُفضی به اِلیَ الخِذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با اوباش تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاك گر بود معده پر حرام چه باك
لعنت است اینکه سازدت پی‌سیم روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی تا بدان یك دو خرده بربایی[3]
خانه‌شان مزبله‌ست و قرآن نور دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله‌ای سازی از نور قدس مشعله‌ای
لعنت است اینکه همت تو تمام گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره در قراآت سبعه و عشره
گر شود مدّی از ادای تو کم حرف غم در دلت شود مدغم

---

۱. ب : روی از بلندی. ۲. ب : کز. ۳. الف ج : بربایی؛ ب د هـ. و: بربابی.

فوت کردی سعادت سرمد غم نخوردی برابر یك مد
همچنین هرچه از کلام خدا جز خدا قبلهٔ دل است تو را
موجب لعن و مایهٔ طرد است جبّذا مقبلی کز آن فرد است
معنی لعن چیست مردودی به مقامات بُعد خوشنودی
هر که ماند از خدا به یك سر مو آمد اندر مقام بُعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق هست ملعون به قدر بُعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همهٔ اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریك نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریك[1] عاشق گفت بازگرد که اگر در باریکی مویی شده‌ای امشب تو را درین خلوت گنجایی[2] نیست

مبتلایی به عشق بدخویی داشت باریك نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند آمد آن صید وحشی‌اش به کمند
بود با او به‌هم خوش و خندان کامد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریك گفت کمتر غلام تو باریك
گفت رو کز کمال نزدیکی گر چه مویی شوی[3] ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی زین در آن بِه که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص به تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می‌شود از این قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی‌اخلاص نیست باقاریان قرآن خاص
بس مصلّی که در میان نماز می‌کند بر خدای عرض نیاز

۱. الف : باریك نام. ۲. ج : راه. ۳. ه: شدی.

در بیان آنکه مخلِص ـ مکسور اللام ـ مادام که اخلاص را مضاف به خود می‌بیند در عین اشراک است و المخلصون علی خطرٍ عظیمٍ اشارت بدین تواند بود و چون به فضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف به حق سبحانه مشاهده کرد مخلَص باشد ـ بفتح اللام ـ بلکه مخلَص باشد و هم مخلِص مخلَص ـ مفتوح اللام ـ به اعتبار اضافت فعل اخلاص به حق و مخلِص ـ مکسور اللام ـ به اعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین[1] در شأن انبیا ـ علیهم السلام ـ بروایتی کسر و فتح لام نازل شده است

مـرد مـخلص نگشته از خـود پاک	بـاشد اخـلاص او هـمه اشـراک
نفسش[2] از چرک شرک ناشده صاف	دارد اخـلاص را بـه خـویش مـضاف
نـیست پـیش مـحقق آگـاه	مـخلصان را جـز ایـن خـطر در راه
چـون رهـاند حقش ز نفس دغـل	کسـر لامش شـود بـه فـتح بـدل
بـود مُـخلِص کـنون شـود مُخلَص	دهـدش مُـخلَصی ز خـود مَـخلَص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست	کسـر او فـتح و فـتح او کسـر است
گـر بـه اخـلاص خـود شـود حـاضر	بـیند اخـلاص حـق ز خـود ظـاهر
مخلص آید ولی به حق نـه بـه خـود	به حق آموزد ایـن سـبق نـه بـه خـود
مُـخلِص مُـخلَصی کـه در قـرآن	انـبیا راست نـازل انـدر شـان
در عـبارت بـود دو صـیغه ولی	در حـقیقت بـود بـه یک مـعنی

تمثیل[3]

خس و خاشاک بین که در تگ پا[4]	می‌رود لحظه لحظه جای بـه جـا
جـنبش خس اگـر ز خس دانـی	رخش درکـوی شـرک مـی‌رانـی

---

۱. ج : مخلص.	۲. د ز : نفس.	۳. ج : درین معنی تمثیل؛ ز ـ این سرلوحه نیست.
۴. د ز : نکبا.

ور نـــبینی بـــغیر جـنبش بـاد / وز خس و جـنبشی نـیاری یـاد
غـــرقهٔ مـــوج بـحر تـوحیدی / خســـــرو بـــارگاه تـــفریدی
ور هـــمی بـینی‌اش ز بـاد امّـا / دانـــی از جـنبش خسش پـیدا
عـــارف کـاملی ز اهـل طـریق / کـــرده مـنزل بـه ذروهٔ تـحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه به واسطهٔ دوام مراقبه متکلم ـ عزّ شأنه ـ دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می‌باید که به ملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه به ملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ باللّه آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد به تأمل و تدبّر در تفاصیل[1] معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارت کبراء امّت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمّت آنان که نه به این طریق در معانی آن غور کنند[2]

در تـــلاوت اگـــر بـه چشـم شـهود / مـــــتکلّم تـــو را شـــود مشـــهود
مـــده از نـــفس ضـال و دیـو مـضل / بـــه تـــفاصیل لفـــظ و مـــعنی دل
بـــلکه چشـــم شـــهود بـر حـق دوز / وز فـــروغش چـــراغ جـــان افـــروز
خـــوش نـباشد کـه یـار پـیش نـظر / تـــو نـــظر افکـــنی بـــه جـای دگـر
بـــا تـــو مـــعشوق خـفته در آغـوش / تـــو ســـپاری بـــه نـــامهٔ او هـــوش
نـــامه در هـــجر نـزهت بـصر است / لیك یـــوم التّـــلاق درد ســـر است
چـون رسـد روز وصـل دست بـه یـار / نـــامه را جـــای بِـــه ســـرِ دســـتار
ور شـــوی از جـــمال او مـــحجوب / فکـــر در نـــامه کـردن آیـد خـوب
لیك فکـــری کـــه در ســـراچهٔ روح / بگشـــاید هـــزار بـــاب فـتوح
از عـــــهود قـــدیم یـــاد دهـــد / صـــد درِ فـــیض را گشـــاد دهـــد

---

۱. ج : این جملات را پر تافته است.

۲. ج: درین معنی تمثیل؛ ز ـ این سرلوحه نیست.

یوسف جانت را به رفع حجب / برهانَد از این غیابهٔ جُبّ
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ماسوا بگرداند
بر تو تابد سرائر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور
پی به دروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ[1] حیات خوری
نه که از نهر عذب دور افتی / مرغ کوری به آب شور افتی
همچو این ابلهان بی‌فرجام / که به زرق فسون درین ایام
دم خبرت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد جفر تنند
می‌دهند از کمال بی‌عونی / صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بدانها ز کوی نقل سبیل
سر به سر ز اقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی
ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن / بلکه از بیت عنکبوت اَوهَن
هیچ از آنها به وفق واقع نه / وز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی‌توفیق / که سپرده‌ست شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده / و اندر این فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملك و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد به طالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندر این باب فصلی آماده / کرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / به خراسان نمی‌رسد زنده
شاه آمد به تخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر

۱. الف : میخانه.

بعد ازو شاه سالهای دراز — زیست بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد — محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام — منعکس شد ز گردش ایام
لیك قطعا خجل نمی‌گردند — زین صفت منفعل نمی‌گردند
شد مبیّن ز جرئت ایشان — کالحیاء شعبةٌ من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست — مقتبس از چراغ مصطفویست
جز به نور متابعت حاشا — که شود از جمال پرده‌گشا
جفر دان زمانه مست و جنب — پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان — نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم — وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته[1] بر خود تخیلی باطل — یکسر از حیلهٔ خرد عاطل
مر ورا دقّت اهل دل را دق — چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است — صادقان را زکاذبان عار است
صدق زَین است و کذب شَین و چه شَین — هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه‌تر آنکه اهل جاه و جلال — که ندارند در زمانه مثال
به خرد گرچه در جهان سَمَراند — این زخارف ازین خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند — وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان باد است — طبعشان ز اجتناب ازان شاد است
کهنه خوانند جمله را و قدید — کی بود در قدید ذوق جدید
چند خاییدن قدید کسان — لب به نوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست — ذوق نوباوهٔ جدید که راست
مدعی کز جدید می‌لافد — تار و پود جدید می‌بافد
کهنه بگذاشت نا رسیده به نو — کهنه را ریخت نو نکرده درو

۱. ه: بست با.

بی‌نو و کهنه بر زمین مانده هم ازان رانده هم ازین مانده

تمثیل[1]

سگکی می‌شد استخوان به دهان کرده ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن به شتاب استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست را هستیی توهّم کرد بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و به واسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی بازماند و به شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد

گازری در در نواحی بغداد بود در کار گازری استاد
بر لب دجله گازری کردی روزیِ خود ز گازری خوردی
بر لب آب دایما می‌دید که کلنگی بزرگ می‌گردید
کرمکی چون ز آب بنمودی نول کردی دراز و بربودی
به همان از جهان قناعت داشت غیر آن جمله باد می‌پنداشت
داشت با عَزَّ مَن قَنَع پیوند بود پروازگاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذَلَّ مَن طَمَعَش بود بی‌ذلت طمع شَبَعَش
ناگهان روزی از هوا بازی تیز پرّی بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ نای او را گرفت سخت به چنگ
از سر همت بلند که داشت اندکی خورد و بیشتر[2] بگذاشت
از کرم نیست مُدخَلی کردن خوان نهادن تمام خود خوردن
بِه ازان سفره حفرهٔ آتش که نشد زو گرسنه‌ای دل خوش

---

۱. ب هـ د ز : سرلوحه ندارد. ۲. ج : دیگری.

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد　　آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود به جثه‌زو[1] بیشم　　شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم　　که به کرمی‌شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور　　چند باشم به کرمکی مغرور
بعد ازین همّتی به کار کنم　　لایق خویشتن شکار کنم
به جهان در دهم صلای کرم　　خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز　　از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا　　شد مطوّق حمامه‌ای پیدا
کرد بر وی به سان باز کمین　　تا فروگیردش به چنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای　　در غدیری فتاد پر[2] گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش　　شد به ادبار مبدل اقبالش
دید گازر شکاریی بی‌فخ　　گفت بَه بَه[3] که نیك شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد　　رو به خلوتسرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو به شگفت　　کین چه مرغ است در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی　　خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی　　کرده خود را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم　　افکند خویش را به ورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن بِه　　جغد را جغدوار بودن بِه

رَحِمَ الله امْرءاً عرف قدره و لم یتجاوز طوره[4]

فرّخ آن کس که وار خود بشناخت　　کار خود را به وار خود پرداخت
شد به حکمت بلند آوازه　　گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام　　متجانب ز طفرهٔ نظّام

---

۱. ج : زان.　　۲. ج : در.　　۳. ب د : بخ بخ؛ ج : وخ وخ.
۴. ج : «فی الحیات» افزوده.

هر کـه زد طـفره از سـر صـرفه — تـا بـه مـقصد رسـد بـه يك طـرفه
نـرسيدش بـه پـای مـقصد دست — گردن و پشت هر دو خرد شکست
مـرغ نـورس نگشـته نـيرومند — مـی‌پرد ز اوج آشـيان بـلند
مـی‌زند پـرّ شـرّ و بـال وبـال — مـی‌کند چـرب گـربه را چـنگال
ور تـو گـويی کـه هـمّت عـالی — کـز هـوا و هـوس بـود خـالی
طـلب مـقصد بـلند کـند — مـيل مـقصود ارجـمند کـند
از امـور دنـی بـه بـيهوده — نکـند دامـن خـود آلوده
خـوش نـباشد کـه باز شـه پـرور — بـه هـوای مگس گشـايد پـر
بـد نـمايد کـه شـير آهـو جـوی — بـه شکـار شکـال آرد روی
گـويم آری ولی حکـيم ازل — کـه بـود حکـم او بـری ز خـلل
بـهر هـر مـقصدی رهـی بنمود — سـوی هـر خـانه‌ای دری بگشـود
طـالبان را بـه لطف کـرد خطاب — گـفت فَأتـوا البـيوت مِن اَبـواب
گـر تـو از در روی مـبارك بـاد — تـاج فـضلت کـلاه تـارك بـاد
ور گـذاری در و ز بـام روی — هـدف طـعن خـاص و عـام شـوی
طشت رسـوائـيت فـتد از بـام — ديگ انـديشهٔ تـو مـاند خـام
مـن نـمی‌گويمت بـه کـعبه مرو — هـمّت خـود مکـن بـه کـعبه گـرو
مـی‌روی زاد گـير و راحـله جـوی — روز و شب در قـفای قـافله پـوی
ور نـه غـولی شـوی بـيابانی — هـم ز کـعبه هـم از وطـن مـانی
بـلکه فـرسوده پـای و خـونين دل — بـاز گـردی ز اولـين مـنزل

قصهٔ غوری و حج رفتن او به يك تگ و باز گشتن او از منزل اول

بـه تـمنّای سـير و نـيّت گشت — واعـظی بـر[1] حـدود غـور گـذشت
بـامدادان بـه مسـجدی برخـاست — بـهر حـضّار مـجلسی آراست

---

۱. ج : در.

صفت کعبه و فضیلت حج — به براهین بیان نمود و حجج
نکته‌ها گفت جمله عشق‌آمیز — بیتها خواند جمله شوق‌انگیز
غوریی کش ز عشق لم یزلی — بود سرّی درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن[1] سخنان — جست از جای خویش نعره‌زنان
وصف خانه شنید و[2] مستانه — خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده — جنبشی کن اگر نه‌یی مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد — بل کز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب — روی در مستقرّ حُسن مآب
شعله بر زد ز سینه آتش او — جانب کعبه شد عنان‌کش او
کهنه گُرگاو در برابر داشت — گرد در پا و کرک در بر داشت
در کفش زاد نی و راحله نی — همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست — وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی‌سنگ — وین جهان فراخ بر[3] وی تنگ
پایدان پاره پای آبله شد — معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو — شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست — پرورش چون نیافت زود نشست
شرری را که جست ز آهن و سنگ — بی‌فروزینه مشکل است درنگ
وز فروزینه چون مدد یابد — بهره‌ای از بقای خود یابد
ور تو با هیمه‌اش دهی پیوند — شعله گردد به قدر هیمه بلند
تا به حدّی که عالم افروزد — هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آنسان زبانهٔ او زور — که نماند نشاندنش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد — به گریبان جان درآویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال — یابد از تربیت جمال و کمال

---

۱. ج : این. ۲. ج : «و» افتاده. ۳. ج : با.

بـــاید اول کـــه بـــر خـــبر بـــاشی — تا کـه آن جـذبه از چـه شـد نـاشی
مـــنشأش را[1] ز دست نگـــذاری — روی هـــمّت بـــه ســوی او آری
گـــوش داری ز شـــرّ اضـــدادش — کـــنی از اهـــل جـــذبه امـدادش[2]
هـــر کـــه یـابی ازان نـمد کـلهش — تــاج سـازی بـه فـرق خـاك رهش
خـــانه‌گـیری بـــه کـوی و بَـرزن او — نگـــذاری ز چـــنگ دامـــن او
یـــار از یـــار خـــلق دزدد و خـــوی — مـــیوه از مـــیوه رنگ گـیرد و بـوی
پـــهلوان بـــاش و داد کـــار بـده — یـــا نـــه پـــهلو بـــه پـهلوانـی نـه
پـــهلوانـــی کـــه از زبـــردستی — بـــاشدش پـــای بـــر ســـر هســـتی
افکـــند از فـــغان و شـــیون تـــو — بـــار هســـتی ز دوش و گـــردن تـــو

قصهٔ آن پهلوانی که مخنّثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاك انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگفته گفت خداوندا این مخنّث را بیامرز یا بار گناهان او[3] را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پـــهلوانـــی ز پـــردلان عـــجم — مـی‌زد انـدر طـواف کـعبه قـدم
دیـد گـریان مـخنّثی بـر خـاك — روی بـنهاده پـیرهن زده چـاك
نـوحه‌ای بـرگرفته عـالم سـوز — کای گنه بـخش مـعذرت آمـوز
از گـــنه گـرچـه کـوه البـرزم — بـــه کـــمال کـــرم بـــیامرزم
پـهلوان را بسـوخت دل گـفتا — کـــای خـــداونـد مکّـه و بـطحا
لطـف کـن داد ایـن مـخنّث ده — یـا گـناهش بـه گـردن مـن نِـه
ور نه از بـیم تـو بـخواهـد مـرد — داغ حرمان به گور خواهد بـرد
گر چنین پـهلوان نـباشد یـافت — روی از هـمرهان نشـاید تـافت
هـرکه یـابی ز طـور او بـویی — کش بود جذب حق سر[4] مویی
رشتهٔ صـحبتش ز کـف مگـذار — زانکه موییست در رسن بسـیار

۱. ب : «را» افتاده. ۲. الف ج : «را» افزوده‌اند. ۳. الف ج : «را» افزوده‌اند.
۴. ج : درو.

هرکه تنها رود چو آن غوری / باز گردد به درد و رنجوری

تتمهٔ قصّهٔ غوری[1]

مرد غوری گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان به خانه روی نهاد / هر که پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم / بازگشتم همینکه دانستم
که به کعبه نمی‌رسم امروز / تا به کعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون / چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم / رو به دیوار محنتی میرم
چون نیامد به دست صحبت یار / واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد[2]

کُلّ مَن کانَ یُؤثِر العُزله / حَصَل العُزلة بِلا مُهله
چون بود عزلتت ز صحبت بِه / پا ز صحبت به کنج عزلت نِه
عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
اندر او عزّ و لت که متّصل است / آن لت نفس عزّ جان و دل است
عینش از علم و «ز»[3] ز زهد شناس / یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی «عین» علم جز زلّت / نیست بی «زای» زهد جز علت
یافت عزّ زین دو حرف عزلت تو / نیست بی‌این دو حرف جز لت تو[4]

۱. ج: «را بشنو» افزوده.
۲. ج: این سرلوحه ندارد.
۳. الف ز: زی.
۴. ج: بیتهای ۱۹۳۶ ـ ۱۹۴۲ نیستند.

اشارت به آنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان[1]

عزلت سالکان بود به جسد   عزلت عارفان به هوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام   بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه در[2] بندی   جا بجز کنج[3] خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول   لب نیالایی از کلام فضول
به مقالات خلق دم نزنی   به ملاقاتشان قدم نزنی
خُسرِشان عین سود انگاری   بخلشان محض جود پنداری
پیش ازان کِت برد اجل ز همه   بُبری رشتهٔ امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای   در حریم دلت نیابد جای
واکَنی اندك اندك اندیشه   از همه تا شوی یك اندیشه
چون یك اندیشگیت پیشه شود   دولت گه گهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد   بندگی جمله زندگی گردد
بی‌نشان بنده‌ای شوی احدی   جان فشان زنده‌ای شوی ابدی
بی‌نشانی و جانفشانی تو   گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضرّ خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد   تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از نفع و ضرّشان حذری   تا نبیند ز شرّشان شرری
رمد[4] از خلق در سرار و جِهار   تا زید ایمن از شَرار و شِرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت   جست ناگاه یك شرار و بسوخت
دوستداران که نیکخواهانند   روز دزدان و عمر کاهانند

---

۱. ه: اخوان.   ۲. ج: بر.   ۳. الف: کلمهٔ «کنج» افتاده.
۴. ز: رهد.

روز عمر تو را به حیله و ریو … آلت دد کنند و عدّت دیو
گاه همپنجهٔ ددت سازند … گاه در دام دیوت اندازند
بخردی گوهر خرد سفته‌ست … مار بد به که یار بد گفته‌ست
مار بد جز به گرد تن نتند … یار بد عقل و دین ز بُن بکند[1]
مار بد گر بیفکنی سنگی … جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار … در ببندی درآید از دیوار
مار بد جز به عمرهای مدید … ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن … نقد جان از کفش بدر بردن[2]
یار بد از فسون و افسانه … با تو همخوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش … یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینی‌اش دانی … یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد … تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد … یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند … همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عما … تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی … بهر فرمانبریش ضال و غوی
شاید ار آن خلاف این کردی … به وفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شدند … جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری … همه از یکدگر شوند بَری
غرق آتش جوارح و اعضا … یَلْعَن البعض مِنْهُمْ بعضا
سروران رنج پیروان جویان … قول لامرحباً بِهِم گویان
پیروان در عتاب با آنان … ورد لا مرحباً بِکُم خوانان
ظلم‌جو دست خودگزان کای کاش … رفتمی بر[3] ره پیمبر فاش

۱. ه: این بیت نیست.
۲. ز: کردن.
۳. ز: در.

یـــار نگـــرفتمی فــلانی را — دل نـــیازردمی جـــهانی را
صافی است این سخن ز شوب غرض — رَو زِ قــرآن[1] بـخوان وَ[2] یَـومَ یَـعَضّ
دور بـــاش از در خـــدا دوران — راه هـــجرت گـــزین ز مـــهجوران
زانکـــه آســـان ز شـــرّشان دوری — نـــدهد دست جـــز بـــه مـهجوری

تمثیل[3]

گـــفت روبـــاه‌بچه بـــا روبـاه — کـــای ز مکـر سگـــان ده آگـــاه
بـازیی کـن مـرا کـنون[4] تـعلیم — کـه بـدان از سگـم نباشد بیم
گـــفت ازان بـــازیی نـبینم بِـه — کـه تـو در دشت بـاشی او در دِه
چشم وی بر تو چشم تـو بـر وی — نـــفتد ور نـــه افـتدت در پـی
بکشـد ور نـه حـق شـود یـاور — پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانی آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شرّ ایشان متعدی به غیر شود و هذا ارفع من الاول فانّ فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسك اولیٰ لأنّك بنفسك اعرف

وان دگر رخت و بار برده به غـار — وز صـــغار و کـبار کـرده کـنار
نـــیتش آنکـــه هـــیچ آسـوده — زو نگـردد بـه هـرزه فـرسوده
به حدیث رسـول صـدق انـدیش — هست هـفتاد شـعبه ایمان بیش
هست ازان جـمله شـعبهٔ اَدنـیٰ — کـــردن از راه خـلق دفـع اَذیٰ
هـیچ اذایـی بـه راه خـلق خـدای — نـیست بـدتر ز نـفس بـدفرمای
مُنصِف مُتّصف به هوش و خـرد — خـلق را نـیك دیـد و خـود را بـد
همه کس را ز خـویش بـهتر دیـد — بـد خـود را بـه خـلق نـپسندید
تـا کسـی کـم کشـد ازو بـاری — در دلی کـم خـلد ازو خـاری

---

۱. ج د ز : فرقان. ۲. ج : تو. ۳. ج : «درین معنی» افزوده.
۴. ج : چنین.

بار خود را به دوشِشان نگذاشت   خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب راهب[1]

راهبی راه بی‌غبار گرفت   دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه   از قناعت نهاد پشت به کوه
مرد را کوه خوش هم‌آوازیست   پر دل و بردبار همرازیست
تیغ تیزش اگر نهند به سر   ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم   در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حال است   روز و شب مستقرّ ابدال است
حق تعالی که کرد خلق[2] جبال   پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدیٰ و ارشادا   و جعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه به کوه فشرد   نقد اوقات خود به کوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای   بلکه بودی[3] چو کوه پا برجای
روزی از صوب شهر عرصهٔ دشت   رازجویی به سوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه   چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نِه   گوهر خویش را رواجی دِه
تا گهر جای کرده در کان است   قیمت او ز خلق پنهان است
چون ز کان جلوه‌گر شود به دکان   قیمت او شود به شهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ به بر   سگکی خُویَش از پلنگ بتر
تا مُعلَّم سگی که روز شکار   کند از بهر خویش ورزشکار
می‌کَند پوست از وفاکیشان   می‌درد پوستین درویشان
کرده‌ام بند در بن غارش   تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ به کوه زخم پلنگ   بِه که آرد به زخم خلق آهنگ

۱. ج : جواب و سؤال را ساکن کرده.   ۲. ز : خلق کرد.   ۳. «ی» افتاده.

نیست اندر اصول دینداری   هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود   خار و خاشاك كشتزار وجود
پاك شو پاك كین[1] خس و خاشاك   ندمد جز ز طینت ناپاك
گفت با سگ كسی كه ای ز جهان   گشته قانع به یك دو لقمهٔ نان
خیر و شرّ جهان شناخته‌ای   با بد و نیك خلق ساخته‌ای
به چه خصلت حرامزاده تو را   می‌شود از حلالزاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید   بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ كَند   گه به چوبم گهی به سنگ زند
ای كه همت به سوی آن داری   كه شوی شهره در نكوكاری
غیر ازینت مباد اندیشه   كه كم آزاریت شود پیشه
نه كم آزاریی بدان آیین   كه به بی‌غیرتی كشد در دین
حكم خلاّق را نهی یك سوی   به رضای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار   بنده راضی كند خدا آزار
بل كم آزاریی طبیعت كوب   به خرد نیك و در شریعت خوب
اگر آزار ور كم آزاریست   چون به وفق شریعت باریست
برساند به گنج امیدت   برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد به وفق شرع خدای   باشد اندُه فزای و محنت زای
اندُهی موجب هزار ندم   محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان كه بنای مذهب خود بر كم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اِباحت و اِلحاد افتاده[2]

ترك آزار كردن خواجه   دفتر كفر راست دیباچه
منكر آمد به پیش او معروف   شد به منكر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی   داردش در ره اِباحت روی

۱. د هـ: زین.   ۲. ج: افتاده‌اند.

شد یکی پیش او حرام و حلال ‌ ‌ ‌ ‌ می‌نیندیشد از نکال و وبال
می‌شود مرتکب مناهی را ‌ ‌ ‌ ‌ می‌فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید ‌ ‌ ‌ ‌ که گزافش ز مشرب توحید
اینْست لاف و گزاف آن غاوی ‌ ‌ ‌ ‌ لیك او را چو نیك واکاوی
مذهبش جمع فضّه و ذهب است ‌ ‌ ‌ ‌ مشربش شرب بادهٔ عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت ‌ ‌ ‌ ‌ نه ز احوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری ‌ ‌ ‌ ‌ مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن ‌ ‌ ‌ ‌ کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند به درویشان ‌ ‌ ‌ ‌ دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش ازو بود بیزار ‌ ‌ ‌ ‌ کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه است ‌ ‌ ‌ ‌ نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر ‌ ‌ ‌ ‌ کرده و می‌کند بیان فر فر
دلش از سرّ کار واقف نه[1] ‌ ‌ ‌ ‌ معرفت بی‌شمار و عارف نه[2]
همچو جوز تهی نماید نغز ‌ ‌ ‌ ‌ لیك چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بیباکان ‌ ‌ ‌ ‌ مندرج در عبادت پاکان
لفظها پاك و معنیش گرگین ‌ ‌ ‌ ‌ نافهٔ چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشك افشاند ‌ ‌ ‌ ‌ ور گشایی جهان بگنداند

در مذمت آنان که شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

آنکه شرع خدای ازوست تباه ‌ ‌ ‌ ‌ نیست گویا ز سرّ شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار ‌ ‌ ‌ ‌ شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند به صورت حق ‌ ‌ ‌ ‌ برد از شرع مصطفی رونق
می‌کند پایهٔ شریعت پست ‌ ‌ ‌ ‌ تا دهد مایهٔ[3] طبیعت دست

---

۱. الف ج د ـ وایه. ۲. ج : نی. ۳. الف ج د ـ وایه.

میر بازار و شحنهٔ شهر است / شرع ازو او ز شرع بی‌بهر است
شرع را تیره ساخت از توره / قند را شِیره ریخت در شوره
کرده اسلام را وقایهٔ کفر / شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان ز نفس شورانگیز / دین حق را به تورهٔ چنگیز
فی‌المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند / زو سؤال نماز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه / پشت و پهلو به ضرب دِرّه سیاه
کاله‌اش را به گردنش ماند / گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسس‌خانه / بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس به چوب از وی / بهر شحنه بهای شاهد و می[1]
این و امثال این فراوان است / که بر آن بد نهاد تاوان است
خصم دین شد به حیله و دستان / ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوك دعا زنمش
پیشتر زین به هشتصد و هفتاد / به دعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز / دل و جانش به تیر خذلان دوز
خود چه خذلان ازان بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند به خسی
روی در خلق و پشت بر مولا / دین فروشی کند پی دنیا
بدهد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد

۱. ه: این بیت نیست.

قصهٔ[1] زاهد و عارف[2]

زاهـدی مـی‌گذشت در راهـی   فـاسقی را بـدید نـاگـاهی
در گـنـاه عـظیم افـتاده   ره بـه سـوی جـحیم بگشـاده
گـفت یـا رب بگیر سخت او را   ده بـه سـیلاب فتنه رخت او را
کشتی‌اش را فکن به مـوج خطر   تـا نـپیچد ز خطّ حکـم تـو سر
عـارفی آن دعـا شـنید از دور   بـا دعـا گـوی گفت کـای مغرور
چـه گـرفتاریش ازیـن افـزون   که نهد پا ز شرع و دیـن بیرون
چـه بـلا زیـن بـتر تـوانـد بـود   کـه بـود زو خـدای نـاخشنود
گشته مسکین به موج دریا غرق   تو چه سنگش همی‌زنی بر فـرق
گر تو را دست هست دستش گیر   دست جـان هـوا پـرستش گـیر
ور نـه بـاری مـیفکن از پـایش   جـان بـه تـیر دعـا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است ـ سبحانه و تعالی ـ بر صحبت خلق

وان دگـر آن کـه صحبت مـولا   کـرد ایـثار بـر هـمه دنـیا
روز و شب صـحبت[3] خدای گـزید   دل ز پـیوند مـاسوا بـبرید
کـرد خـالی ز مـا خـلق خـود را   داد یکـبارگی بـه حـق خـود را
دست و دل از هـر آرزو بگسست   هـرچـه شـد قـید او ازو بگسست
صـحبتی درگـرفت تـنگ بسـی   کـه نگـنجید در مـیانه کسـی
مگر آن کس که محو خود کرده‌ست   تـرك پـیوند نـیك و بـد کـرده‌ست
کرده بر خـویش جیب هستی شق   بـرزده سـر ز جـیب هستی حـق
خـاك بـر حـرف خـویش پاشیده   بـل کـزین دفـترش تـراشیده
از مـن و مـا نـهاده بیرون پـای   سـر مـویی نـمانده زو بـر جـای

---

۱. ج : حکایت.   ۲. ج : «آگاه» افزوده.   ۳. ج : خدمت.

یکسر از موی هستی خود رست   موی را نیست جای و او را هست
بس که خود را ز موی سنجد کم   گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کَلی که درِ خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ است موی در نمی‌گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کَلم و موی ندارم

کَلکی بود عاشق گلکی   شوخکی مشکبار کاکُلکی
داشت معشوق از قضا روزی   خلوتی با چو خود دل افروزی
هر دو تنها به عیش بنشسته   بر رخ غیر در فرو بسته
کَلَك از حالشان شنید خبر   رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از دورنه بانگ که کیست   بانگ بی‌وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد   گرنه[1] سردی مکوب آهن سرد
خلوت خاص و صحبتی تنگ است   حلقهٔ زلف یار در چنگ است
هر که در کوفت باد می‌سنجد   زانکه مو در میان نمی‌گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی   زانکه من خود کَلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه   من ز مو عاریم بحمدالله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال به سبب مداومت بر آن به مقام خود رسیده‌اند و و آن سه رکن دیگر صحت و جوع و سَهَر است چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان به سرّ قدم   قطب حق صاحب فصوص حکم
قدّس اللّه سرّه الأصفیٰ   و هدانا لقسطه الأوفیٰ
کرده نقل از زبان معتمدی   در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص   بودم از گفت و گوی خلق خلاص

---

۱. هـ: ورنه.

در خانه بر این و آن بسته　　بر مصلّای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب　　پا به دامن[1] کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود　　آن مصلّا که زیر پایم بود
زیر من یك دو گز حصیر افکند　　که مصلّا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من　　زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس　　نهراسد ز کس خدای شناس
ثُمّ قالَ اتَّقِ اللّهِ المتعال　　فی جمیع الأمور و الأحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد　　آندم از ملهم سَداد و رشاد
که بپرسم ازو به وجه سؤال　　کز چه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت ازان چار خصلت مشهور　　که به قوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی وجوع و سَهَر　　کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد به رفتن رای　　در فرو بسته و حصیر به جای
خارج آمد ز حد فهم عقول　　که چه‌سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثّل ارواح　　بود آن نی تحوّل اشباح
آید از حول و قوت کمّل　　که مجرّد شوند ازین هیکل
چون ملایك به خلع و لبس صور　　متمثّل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر　　نشود راست انتقال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی　　نیست چیزی لطیف و روحانی
به تمثّل چه‌سان شوی قایل　　تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان را هست　　از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آن را به قوّت ایجاد　　داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه‌اش وجود نبود　　داخل خانه‌اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد　　لیك باشد عظیم مستبعد

---

۱. د هز : دامان.

زانکه هرچه آفرینندش کامل گر شود لحظه‌ای ازان غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم رخت هستی برد به کوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازان نگرداند چشم همّت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز تو نیازی بر آن ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید که کند نقل آن به خلق جدید
دل برون زو وجود برباید در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام داد جای دگر به هستی نام
ور نه یك ماهه راه در یك آن قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریك جسم و جسمانی امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست گرچه بیرون ز حدّ وهم[1] غویست
لیك کار خدا و خاص خدا نیست محصور در مدارك ما
ای بسا کار کاید از ابدال که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدَر کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر مشو آن را ز ابلهی منکر
هر چه عقلت[2] کند بر آن اقبال مبر آن را برون ز حدّ محال
معنی استحالت و امکان باشد از اکثر[3] عقول نهان
بس که باشی مصدّق و موقن کان بود مستحیل و این ممکن
لیك نسبت به قدرت صانع نبود هیچ یك ازان واقع
تا نورزی طریقت ابدال کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی[4] پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش نیست حاجت دگر به تکرارش

---

۱. د : فهم. ۲. د هـ : غفلت. ۳. ب : «از اکثر» افتاده.
۴. الف : هم خوابی.

زان سه رکن دگر سخن بشنو   ترك انكار كن بدان بگرو

اشارت به رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم   باری از خامشی سخن رانم
چون سخن للّه و مع اللّه نیست   شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدای   ور نه لب را ببند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرار است   راه آن گنج چیست گفتار است
هر که این ره به سوی گنج گشاد   داد بیهوده نقد گنج به باد
تا زبان از سخن نفرسوده‌ست   مایه‌اش بی سخن همه سود است
چون بر او نقطه‌ای ز نطق فزود   شد زیان گر چه بود یکسر سود
بر دو قسم است صمت اگر دانی   صَمتِ پیدا و صَمتِ پنهانی
هست قسم[1] نخست صمت لسان   که ببندی زبان ز همنفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث   نکند در درونه نفس خبیث
هر که را لب خموش ودل گویاست   خفّت وِزر خویش را جویاست
گرچه بردش حدیث نفس ز راه   کم نویسد بر او فرشته گناه
وان که برعکس این گرفت قرار   جز به حکمت نمی‌کند گفتار
نزند جز به طبق صدق نطق   هر چه گوید صواب گوید و حق
هر که را شد زبان و دل خاموش   معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلّیات قدم   یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود   یك نفس از خدا جدا نشود
هر که را زین دو صمت حرمان است   سخرهٔ حکم نفس[2] و شیطان است
قول او منحرف ز سَمت سَداد   فعل او متّصف به نعت فساد
نرود جز رهِ خطا و غلط   نزند جز در بلا و سخط

---

۱. الف: صمت.
۲. ز: نقش.

چون دهد جای در دل اندیشه   نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان را دهد ز نطق فروغ   سر به سر باشد افترا و دروغ
شده سر خیل اهل خذلان را   گشته نایب مناب شیطان را
۲۱۹۰ بلکه بگذشته کارش از شیطان   مانده شیطان به کار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله‌ای انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله به خاطر من خطور نکرده است

گشت پُرباد مفسدی را بوق   برد نفسش نفیر بر عیّوق
شد پی میل خویش مِکحله جوی   کرد صحرا و دشت در تك و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده   بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت   اشتر[1] از کار سر کشید و نخفت
۲۱۹۵ چون میسّر نشد تمنّایش   بست چوبی به عرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید   مُرده‌ریگش به آنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس   شد مصوّر به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کار است این   مایهٔ صد هزار عار است این
هر که می‌بیند از شریف و وضیع   از تو این صورت رکیك و شنیع
۲۱۰۰ پیش ازان کاندر آن زند طعنت   بر من از جهل می‌کند لعنت
به خدا تا من از عناد و جحود   ز آدم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید   وین قباحت به خاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید گام   من به تلقین آن شوم بدنام

---

۱. ز: شتر.

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست به هر کدام که میل می‌کند و ورزش آن پیش می‌گیرد در آن به کمال می‌رسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف   از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که می‌شود طالب   می‌شود بر نهاد او غالب
گر به خوی فرشته آرد روی   زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سَر   شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول   فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا به عالم دل   ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان به حیله و ریو   نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم   بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود وا کن   هر صفت را به ضد مداوا کن
گر بخیلی به جود کوش و کرم   بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی به داده شو خرسند   جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت   لب ببند از سخن به مهر سکوت
ور ز خاموشی‌اش نصیب افتاد   بایدت لب به گفت و گوی گشاد
گفت و گویی کلید صدق و صواب   نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن   تو به طبع و هوا خموش[1] مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش   رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله ـ علیه السلام ـ من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیقل خیراً او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است   که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمناً باللّه   و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی‌تفاوت سفت   فلیقل خیراً اَو لیصمت گفت

۱. هز : فروش.

خیر گو خیر ور نه خامش کن　　هر چه جز خیر ازان فرامش کن
هر که دانا بود به آنکه خدا　　هست بینا به هر کس و شنوا
وگر از خیر دم زند یا شر　　کند او را سؤال در محشر
هر چه گوید به عقل گوید و هوش　　ور نباشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که به آن اشتغال نمایند و قول شر کدام است که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار　　چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل　　که ازان قرب حق شود حاصل
قائل از وی به رفعت درجات　　رسد و مستمع به فوز و نجات
همچو قول رسول یا اصحاب　　که گرفتند ازو طریق صواب[1]
یا گزارنده را بود نافع　　گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار　　که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر　　کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیك　　مر گزارنده را نیفتد نیك
همچو وعظ مرائیان زمان　　که نرستند از خیال و گمان
ماند[2] واعظ به وِزر عُجب و ریا　　مستمع کار بست و یافت جزا
یا نه گوینده نی نیوشنده　　باشد از وی به خیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز　　که بود زین قبل تمام امروز
نکنند بر زبانشان جریان　　غیر قلماش و هرزه هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت　　هزل نامش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست　　کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان　　ور نه بینی ادب چو بی‌ادبان

۱. ج : ثواب.　　۲. ج : مانده.

بر تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع
و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نورسیده مهمانیست   پاس او دار اگر تو را جانیست
واجب آمد به موجب اسلام   حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف   که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب   آمده خالی از نشانهٔ غیب
جهد آن کن کزین نشیمن آز   به ازان کامده‌ست گردد باز
قوّتش ده ز سجن این سجّین   تا بر آید به اوج علّیین
قدرش از ذکر حق بلند شود   کنگر عرش را کمند شود[1]
بکشد جانت را به جذبهٔ حب   سوی بالا ازین غَیابهٔ جُب[2]
کرد این ضَیف پاك بر تو نزول   مکن او را به عیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو   آمد از آسمان قدس و عُلُوّ
تو ز غیبت جنیبتش بستی   وز نمیمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص و هواش آلودی   هم به عُجب و ریاش فرسودی
بس‌که گفتی دریغ بر ما فات   یا دروغ از برای ما هُوَ آت
از بخار دریغ و دود دروغ   بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود   که نبینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه‌ایست تهی   تا تو نقدی در آن خزینه نهی
گر به یاد خدا زگوهر و دُر   سازی آن مخزن تهی را پُر
چون به بازار حشر بگشایند   که در آن آنچه[3] هست بنمایند
صحن بازار ازان شود گلشن   چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه   حُسن خود را کنند پیرایه
مَلَك احسنت گوید و شاباش   شود از مدح بر تو گوهر پاش

---

۱ و ۲. الف : این دو بیت پس و پیش آمده.   ۳. الف: هر چه.

ور ز قبح خصال و سوء فعال　　نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
کشد آن سنگ تخت تو زادبار　　تحت نارٍ وَقودها الأحجار
وان سفالت به سفل سازد جا　　دَرَك اسفلت کند مأوا
ور گذاری ز سست اقبالی　　همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشك ندم　　و آتشت سر[1] زند ز سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش　　گنج دُرّ و گهر نساختمش
تا کنون کردمی ثمن آن را　　مر مثمّن سرای رضوان را
بود صد گنج گوهر آماده　　همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی　　لاجرم می‌برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بر زمینی پر سنگریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گرانسنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار[2] کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر به قصد آب حیات　　کرد عزم[3] عبور بر ظلمات
بر زمینی رسید پهن و فراخ　　راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا می‌شد از یسار و یمین　　بود پر سنگریزه روی زمین[4]
کرد روی سخن به سوی سپاه　　کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید　　بهره زین سنگریزه بردارید
این همه گوهر است بی‌شك و ریب　　کیسه زان پرکنید دامن و جیب
هرکه برداشت تخم حسرت کاشت　　کز چه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت　　که بدان جاودانه خود را سوخت
هر که را بود شك در اسکندر　　آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده‌ست　　هر که گفته‌ست باد پیموده‌ست

---

۱. ز : بر.　۲. الف : انکان.　۳. الف : قصد.　۴. ب : این بیت نیست.

زیر نعل ستور لعل که دید / دُرّ و گوهر به رهگذر که شنید
زان محل برگذشت دست تهی / جحد و انکار را رهین و رهی
وانکه آیینهٔ سکندر بود / سرّ جانش در او مصوّر بود
هرچه از وی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود ازان[1] برداشت
زود ازان سنگپاره‌های نفیس / کرد بر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مَساس آنچه سنگریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی / ز اشك حسرت به هر مژه سیلی
آن یکی دست می‌گزید که چون / زین گهر بر نداشتم افزون
بود خُرج و جوال و مشك و جراب / بر ستوران پی‌طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین دُر و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من
گر چه بود آن خبر پسندیده / لیك نبود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی‌گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاك انباشتم به دیدهٔ هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم این‌سان به مقت نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر[2] نکردمی انکار
تا نیفتادمی ازان تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

---
۱. ج: او. ۲. ه: سلیمان.

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان وکافران با انبیا ـ علیهم السلام ـ همچون نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم　　　که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول　　　آن بَرَد پیشرفت وین به قبول
نزدند از سر فساد و غلو　　　کافران جز در عناد و عُتُوّ
وَ لَقَد جائَهم مِنَ الاَنباء　　　کَذّبوها و صدّقوا الاَهواء
نیست گفتند صدق این روشن　　　پیش ما اِن نَظُنُّ اِلاّ الظّن[1]
هست اساطیر اولین به یقین　　　بلکه إفك[2] قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی　　　هم سَمِعنا و هم اَطَعنا گوی
به همه گفته‌هاش گرویده　　　حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان　　　عَمِلُوا الصّالحات ظاهرشان
کرده ز آتوا الزکاة سرمایه　　　وز اَقیموا الصلاة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام　　　وز اَتِمّوا الصیام ساخته دام
کرده طی وادی لَعلَّ و لَیت　　　گشته جازم به عزم حِجُّ البیت
حرکات همه موافق نقل　　　سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه　　　کرده اخلاق نیك را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات　　　همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور قصور　　　شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضّد و مخضود　　　ماء مسکوب و سایهٔ ممدود
آن فُرُش وان نمارق و اکواب　　　وان سُرُر[3] وان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نامقطوع　　　که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر　　　که نکرده گذر به قلب بشر
همچنین کل ما ینافیها　　　از درکهای نار و ما فیها

---

۱. الف : این بیت نیست.　　۲. د : اقك.　　۳. الف : سرب.

همه اخلاق بوده و احوال   اثر فعل صادر از عمّال
کرده آن را خدای عزّ و جلّ   در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان   گشته آنجا ز جملهٔ اعیان
بوده اینجا عوارض زایل   گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگریزه گمان   یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
اندر این نشئه سنگ خرد و خسیس   و اندر آن گوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی به حکم عقل روا   نیست قلب حقایق اشیا
عَرَض آخر چه‌سان شود جوهر   یا معانی بدل به ذات و صور
گویم این نیست از مقولهٔ قلب   تا تو نفیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد   در مراتب وجود شد وارد
زو به هر مرتبه نمود اثری   که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها به قول اَصَح   عین اشیا بود نه ظلّ و شبح
لیکن اندر وجود ذهنی‌شان   نیست ز احکام نفس الامر نشان[1]
جوهر اندر وجود ذهنی خود   هست قایم به ذهن اهل[2] خرد
لیکن[3] اندر وجود نفس الامر   نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر و
در وجودَین خویشتن دائم   گاه لاقائم است و گه قائم
حکم اثبات لاقیام و قیام   ز اختلاف مراتب است[4] و مقام
همچنین در وجود فی‌الاعیان   که وجودیست خارج اذهان
متعدد مواطن است و رُتَب   که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حسّ و روح و خیال   هر یکی عالمی به استقلال
وان مواطن چو دنیی و برزخ   نشآت بهشت یا دوزخ

۱. ز: نفس الامریشان.   ۲. ج - اصل.   ۳. د ه: لیك.   ۴. ه: این کلمه افتاده.

یك حقیقت ز اختلاف ظهور — چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام — که بر او مختلف شود احکام
در یکی از مقولهٔ هیئات — باش گو و اندر آن دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف — که بر اعیان بود مفاض و مضاف
در دگر از شمارهٔ اعیان — که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی — کوست اصل بلندی و پستی
که چه‌سان در مراتب و اطوار — مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع — گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه بالتّبع چو صفات — گه کند بالإصاله همچو ذوات
اهست یك جا به غیر خود قائم — جای دیگر به ذات خود دائم
وین تغیّر به فهم اهل ادب — در اضافات واقع است و نسب
پایهٔ عزّ ذات ازان اعلاست — کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقرّ اجلال است — وز ازل تا ابد به یك حال است
دامن قدس او کجا شاید — کز خیال تغیّر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات[1]

یا جلیّ الظهور و الإشراق — کیست جز تو در اَنفُس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرك شَی — انت شمس الضّحیٰ و غیرك فَی
فَی چه باشد به فارسی سایه — سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم — ضوء ثانی رقم زده‌ست حکیم
نور چون از صرافتش نازل — گشت، نامش کنند[2] فَی یا ظِلّ
دو جهان سایه است و نور تویی — سایه را مایهٔ ظهور تویی
این و آن صورت است و معنی تو — نیست موجود صورتی بی[3] تو

---

۱. ج : مفاجات. ۲. د هز : نهند. ۳. ج : جز.

پـردهٔ صـورت از مـیان بـردار — بیش ازیـن بـند صـورتم مگـذار
بـلکه بیرون ز صـورت و مـعنی — روی بـنما کـه طـی شـود دعـوی
چیست دعـوی تـوهّم مـن و مـا — رؤیت غـیر و اعـتبار سـوا
حـرف مـا و مـن از دلم بتراش — محو کن غیر را و جمله تـو بـاش
خود چه غیر و کدام غـیر اینجا — هم ز تو سوی توست سیر اینجا
در بـدایت ز تـوست سیر رجـال — در نهایت بـه سـوی تـوست مآل
اوّل ره تـویی و آخـر هـم — بـلکه سیر و مسیر و سـایر هـم

اشارة الی معنی[1] قوله تعالی: قل هٰذه سبیلي اَدعُوا اِلَی اللّٰه علیٰ بصیرةٍ اَنَا وَ مَنِ اتّبعَني و سبحان[2] اللّٰه وَ ما اَنَا مِنَ المشرکین

شـاه ایـن راه کـز سـر مـعنی — بـود اَدعُـوا اِلَیٰ اللّٰـهش دعـوی
یـافت اَدعُـو چـو اسـتناد بـه وی — کـرد قـید عَـلیٰ بـصیره ز پـی
یـعنی این دعـوتم نـه بـر عـمیاست — بـینم آن را کـه از خـدا بـه خـداست
بـلکه مـدعو وی‌است داعـی نـیز — در هـدیٰ و ضـلال سـاعی نـیز
خود ز خود خویش را به خود خواند — خـود کـند هرچـه خـواهـد و دانـد
گـمرهان را دریـن نشـیمن بـیم — خـوانـم از اسـم مـنتقم بـه رحـیم
مـن کـیم مـر[3] خـدای را سـایه — اسـم هـادی دهـد مـرا مـایه
کـیست گـمراه ظِـلّ اسـم مُـضِلّ — ظِـلّ بـود فـی الحـقیقه عـین مُـظِلّ
گـرچـه مـا در شـمار اسـماییم — لیکـن از روی ذات یکـتاییم
مـن و هـرکس گـرفته است سـبق — ز مـن انـدر شـهود وحـدت[4] حـق
خـلق را سـوی حـق چنین خـوانیم — سـرّ[5] ایـن کـار را چـنین دانـیم[6]
دانـم او را ز نـقص شـرکت پـاک — لَستُ مِـمَّن یـقول بِـالإشراک

---

۱. ج : جز. ۲. کل نسخ: فسبحان. ۳. الف : من. ۴. ج : حضرت.
۵. د : ستر. ۶. الف : این بیت نیست.

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر که جز این نیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرّر اعمال اثری ماند در دل عمّال
روز محشر به قدرت قادر در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی ره ز صورت بسی‌ست تا معنی
آن به این منقلب نگردد لیك کسوتی باشدش مناسب و نیك
ملِك خواب را نگر که چه‌سان کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنیی ز جنس صور کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور موش بینی رفیق[1] خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را به ابن سیرین گفت ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر گفته‌ای فجر را اذان پی اجر
بانگ بی‌وقت تو ز اکل و جماع گشته اهل محله را منّاع
از تو آن منع چون مقرّر شد در خیالت چنین مصوّر شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال که شود درتو راسخ از افعال
رو نماید به قدرت خالق در قیامت به صورت لایق
معنی عارضی بود اینجا صورتی جوهری شود فردا

۱. ه: شریك.

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله[1] و سلّم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی‌فقال یا محمد اِقرأ امتك منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیّبة التربة عذبةالماء و انّها قیعانٌ و ان غراسها سبحان الله و الحمدللّه و لا اله الاّ اللّه و اللّه اکبر، رواه الترمذی

یـــاد کـــن آنکـه در شب اِسـرا   بـــا حـــبیب خـدا خـلیل خـدا
گفت : گوی از من ای رسول کـرام   امت خـــویش را ز بـــعد سـلام
که بود پاك و خوش زمین بـهشت   لیکــن آنـجا کسـی درخت نکشت
خـــاك او پـــاك و طـیّب افـتاده   لیك هست از درخـــتها ســاده
غرس اشـجار آن بـه سـعی جـمیل   سَـبْحَلَه حَـمْدَلَهْشت پس تـهلیل
هست تکـــبیر نـیز ازان اشـجار   خوش کسی کِش جز این نباشد کار
عَــرَض فـانی‌انـد[2] ایـن کـلمات   نـیستْشان در دو آن بـقا و ثـبات
لیك حـــق از کـــمال خـــلاّقی   ســازد آن را جــواهــر بــاقی
هــر یکـی را بـه صـورت شـجری   بــنماید گـــرفته بـــار و بـــری
بـــاغ جـــنّات تـــحتها الانـــهار   سـبز و خـرّم شـود ازان اشـجار

اشارت به رکن سوّم از ارکان ولایت که جوع است

چون سـوم رکـن از ولایت جـوع   بـاشد اکـنون بـدان کـنیم رجـوع
جـوع بـاشد غـذای اهـل صـفا   مـــحنت و ابـــتلای اهـل هـوا
مـرد ره راست جـوع رأس المـال   زان کـــند اکـتساب حســن مآل
مـصطفی گـفت می‌رود شـیطان   هـمچو خـون در مـجاری انسـان
بـاید انـدر گـرسنگی زد چـنگ   تا شـود بـر وی آن مـجاری تـنگ
کــرد گـویی نـبی بـدین گـفتار   بـــه عـــموم تـصرّفش اشـعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام   یکســـر اعـضا فـتند در آثـام

۱. هـ: «و آله» نیست.   ۲. ج : فانی ابد شد.

از ممرّ همه زند ابلیس ره بر انسان به حیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور به مراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچهٔ گوش کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایما چه چاشت چه شام چاشنی گیرد از حلال و حرام
لامسه بالعَشِیِّ و الإشراق شاهدان را بسوده ساعد و ساق
باشدالقصّه در همه اندام فعل ابلیس را تصرّف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون در رگ و پی بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی زان[1] لعین و تصرّفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هریك از اعضا جوید از مُشتَهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر تا شود مابقی اعضا سیر
گرسنه سر به جیب صبر و ثبات به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه پا به دامن ادبار پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان کهدانی بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل توست اکل تعمیر خانهٔ گل توست[2]
خانهٔ دل گذاشتی بی‌نور خانهٔ گل چه می‌کنی معمور

---

۱. الف : لعن.
۲. الف : این بیت نیست.

قال رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه و سلّم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الاّ شیئاً وضعه فی المآء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق — ببرد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کار بی‌حاصل — که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در[1] آب و خاك تلف — نایدش زان به غیر باد به کف
گر تو گویی کسی که دسترسی — یافت، سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل — برکه و حوض بر ممرّ و سبل
چون بود قصدش از ریا منفك — مزد یابد بر آن عمل بی‌شك
گویم آری ولی به وجه جواب[2] — با تو گویم دقیقه‌ای دریاب
قبله‌گاه توجهات همم — بر دوگونه است در جمیع امم
یا حفوظ نشیمن گل و آب — یا حظوظ ریاض حُسن مآب
هرکه می‌خواهد از عمارت گِل — فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران — که بنا کرد مسجدی ویران
چون به اخلاص همت عامل — متجاوز نشد ز عالم گِل
نفقاتش در آب و گل موضوع — ماند و او ز اجر او مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات — چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون — ندهد اجر صانع بیچون
هر که را از عمارت گل و آب — هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل درگذشت همت وی — نفقاتش همی‌رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه — عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کلّ ما کان عندکم ینفد — دام ما عنده اِلَی السَّرمد

۱. د هـ: سازد ز. ۲. ج د ـ صواب.

وضـــع آن انـــدر آب وگـــل نـــبود   مـــوضعش غـــیر جـــان و دل نـــبود
نشـــــود حـــــبه‌ای[1] ازان ضـــــایع   روز مـــحشر شـــود[2] بـــه او راجـــع
خـــــانهٔ تـــــن خـــرابـــه‌ایست کـــهن   لِلّـــه و فـــی اللّـــهش عـــمارت کـــن
لقـــمه‌هایی کـــه مُشـــتَهای دل است   بـــهر ایـــن خـــانه مُشـتهای گـــل است
چون کفایت همی‌کند دو سه مشت   چند گل می‌کشی به گـردن و پشت
گـــل مـزن مـی‌نگویمت بـه گـزاف   گـــل هـمی‌زن ولی بـه قـدر کـفاف
هست چندان بس از شراب و طعام   کـــه بـــه طـــاعت تـوان نـمود قـیام
ور فـــزایـــی بـــر آن سَـــرَف بـــاشد   کـــی سَـــرَف مـــایهٔ شـــرف بـــاشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم یکفی ابن آدم فی لقیمات یُقِمْنَ صلبه

مـــــصطفی گـــــفت آدمـــیزاده   که بـه خـوردن حـریص افتاده
بـــاشدش چـند لقـمگك کـافی   کـــه بـــه ابـــقای او بـــود وافـــی
قـــــامت او ازان بـــماند راست   بهر طاعت به پا توانـد خـاست
لقـــــمه را اوّلاً مـــــصغّر کـــرد   بـــعد ازان جـــمع قـــلّتش آورد
یعنی آندم کـه لقـمه بـندی کـار   خرد باید به قدر وکم به شمار

در مذمّت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب است و طعام

خواجه را بین که از سحر تـا شـام   دارد انـــدیشهٔ شـــراب و طـعام
شکـم از خـوشدلی و خـوشحالی   گـــاه پـــر مـی‌کند گـهی خـالی
فـــارغ از خـــلد و ایـــمن از دوزخ   جـــای او مـــزبله‌ست یـــا مـــطبخ
کـــار او بـــهر نـــفس پـــروردن   روز و شب ریدن است و یا خوردن
مـــعده فـــاسد ز اشـتهای دروغ   مـــی‌دهد تـــیز و مـــی‌زند آروغ
زیـــن دو بـــاد عـــفن ز طبع کثیف   داد بـــر بـــاد نـقد عـمر شـریف

---

۱. ج ـ جثه.   ۲. ز : بود.

بس که زد معده بر دماغش دود
روزن عقل شد بر او مسدود

شهوت بطن کان[1] بود بطنه
تذهب بالذکاء و الفطنه

چون شود پر ز نان و آب شکم
گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در آن سینه
که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهل کم است
زانکه از بهر فرج یا شکم است

دانش خویش را چو خرج کند
بهر شهوات بطن و فرج کند

هر که را بنگری ز دشمن و دوست
قیمت او به قدر همت اوست

هر که را همّت آن بود که مدام
رودش در درون شراب و طعام

قیمت او اگر بیفزاید
آن بود کز درون برون آید

چه ازین زشتتر بود به جهان
که طفیل شکم کنی دل و جان

دل و جان بهر آب و نان خواهی
عقل و دین بهر اتی و آن کاهی[2]

همّت[3] تو همه شکم باشد
هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان[4] شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمتگزار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این‌همه[5] طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمیزاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی آنها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی[6]
گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست
میهمانخانه را به خوان[7] آراست

ساخت آراسته به رسم کرام
خوان[8] و خانه به گونه گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ
همه پر میوه‌های رنگارنگ

مرد عارف تعلّلی می‌کرد
اندك اندك تناولی می‌کرد

---

۱. د ـ زان.
۲. ج ـ خواهی.
۳. الف : همه.
۴. ج ـ «حکایت در» افزوده.
۵. الف : «همه» نیست.
۶. ب هـ : ستدی.
۷. الف : بخان.
۸. الف : خان.

دست مـــی‌برد و دست مـــی‌آورد　　لیك کم می‌گرفت و کـم مـی‌خورد
هر که از خوان حق غذا خوار است　　بـر دلش خـوردن غـذا بـار است
از اَبـــــای اَبـــیت دارد قـــوت　　زان اِبـــا مـــی‌کند ز لقـمه و لوت
مـیزبان پـی به حـال مهمان بـرد　　راه اکـــــرام و احـــترام ســـپرد
گـــفت شـــیخا زکـات دنـدان را　　رد مکـــن نـــزل[1] مســـتمندان را
خـوان مـا را بـه پشت پـای مـزن　　قرص نانی به دست خـود بشکـن
چون نشستی به خوان هـیچ کسـان　　لب و دنـدان بـه نـان‌شان بـرسان
ور نداری به خـوان[2] و سفره نیاز　　دست مـی‌کن بـه سـوی مـیوه دراز
ایـن‌همه مـیوه و طـعام و شـراب　　کـه دریـن عـالم است از هـر بـاب
آفـــریده‌ست حـــق بـرای شـما　　تـا فـتد یك بـه یك خـورای شـما
گفت عارف که هرچـه هست بـلی　　بـــهر مـــا آفـــریده است ولی
خـلق مـا از بـرای ایـنها نـیست　　هسـتی مـا فـدای ایـنها نـیست
حق چو ایجاد نیك و بد کـرده‌ست　　خـلق مـا از بـرای خـود کـرده‌ست
خوانده بـاشی و مـا خـلقت الجـن　　گشـته بـاشی بـه صـدق آن مـوقن
لام تـــــعلیل یـــــعبدون را داد　　یأکـــلون را نکـــرد قـــطعاً یــاد
در نِـعَم هــر کــه روی منعم دیـد　　بـــه نِـــعَم التـــفات نـــپسندید
ساخت منعم به انس خود عـلمش　　انس بـا او بـدل شـد از نـعمش[3]
قـوت و قـوّت ز حـق گـرفت مـدام　　گشت مستغنی از شـراب و طـعام

اشارت به تقسیم جوع به اختیاری و اضطراری

جـــوع آیـــین ســـالك راه است　　شـــیوهٔ عـــارفان آگـــاه است
جـــوع ســـالك بـــه اختیار بـود　　جـــوع عـــارف بـه اضـطرار بـود
مـــــی‌نماید رونـــــدهٔ مـــرتاض　　از مطاعم بـه قـصد خـویش اِعـراض

---

۱. ج : بذل.　　۲. ب : بنان.　　۳. الف : عملش.

تا دلش خوی با خوشی نکند — نَفْسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر به مقصد انجامد — چون به مقصد رسد بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب — نه به اکلش فتد کشش نه به شرب
اکل و شربش چه[1] باشد انس به حق — دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان یطعمش بینی — شربت از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلّی صمدی — دارد از حق تسلّی ابدی
حاجت خوردن از تهی‌شکمیست — مر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف — فهو سالم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکان است — پری او ز فیض رحمان است
گرنه رحمان کند وجود دهی — ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمان چو هست عین وجود — خالی از کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالك خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبع افتاد علامت بعد و اَمارت طرد اوست از ساحت[2] قرب

پی به مقصود کی برد سالك — تا شده نفس خویش را هالك[3]
دل چو در نفس و وایهٔ او بست — گشت ازان وایه پایهٔ[4] او پست
می‌خورد می‌چرد بهایم وار — می‌بُرد می‌درد سَبُع کردار
بررخش باب قرب مسدود است — وز حریم حضور مطرود است
می‌نهد پا برون ز حدّ حقوق — عاشق است او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید — ره به کسب حظوظ پیماید
هر چه باشد بدان حیات منوط — یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش — وز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال — ترك آن را بکُل مبند خیال

---

۱. الف : چو. ۲. ج : سیاحت. ۳. د هز : مالك. ۴. الف : مایه.

وانچه زاید بود بر این[1] مقدار   ز آرزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ   هر که مرد است ازان بود محفوظ[2]
چون حقوقی بود طعام و شراب   نور زاید ازان و صدق و صواب
فعل خیرات و ترك محظورات   و اندر این فعل ترك صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله   آید از وی نتیجه‌های تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور   ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اقتصار کردن به   ترك حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی   عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو   جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی به دندان گیر   راه مردان و ارجمندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم   چند باشی به چنگ غصه دژم
نای خالی به است و طبل تهی   چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ   نشوی در جهان بلند آهنگ
تا بر این طبل تازه باشد پوست   نرسد صیت تو به دشمن و دوست
پیش ازان کت اجل بگیرد[3] نای   بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو عَلَم در فنا و فقر و قَدَم   نِه به ملك قِدَم به طبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گزاران[4] صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار   همه نا مردم‌اند و مردمخوار
هرچه دادی به دستشان خوردند   هر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی   هیچ‌شان فکر روز مردن نی
ذکرشان صِرف بهر سفره و آش   فکرشان صَرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر   نام آن خانقاه یا لنگر

---

۱. ج : بدین.
۲. ج : بعد بیت ۲۵۳۶ این سر لوحه درج است «در بیان معنی و حظوظ و حقوق است.»
۳. ز: نگیرد.
۴. ه: گرایان.

بهر نیل امانی و شهوات — کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده — ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده — کرده آلات طبخ[1] آماده
چشم بر در که کیست کز ده و شهر — یافته از طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد دو سه من — تا نشیند به صدر شیخ زَمَن
سر انبان لاف بگشاید — بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و قلماش — تا به آن دم که پخته گردد آش
هرگز اسباب آش نادیده — نگشاده بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او — ز آتش دیگ روشنایی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت — کامردی را ز شهر سر[2] بر تافت
کرد یاد حضور درویشان — که سرم خاك مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما — کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا به منزل وی — امردك هم دوان دوان در پی
سر درون زد که السلام علیك — لیتنی دائماً اعیش لدیك
شیخ برجست و[3] و در جواب سلام — که علیك‌السلام و الإکرام
در هم آویختند هر دو دغل — به تمنّای دستبوس و بغل
امردك نیز پیش شیخ دوید — روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی — بوسه‌ای برزدش به پیشانی
بعد ازان شیخ جای خود بنشست — پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حال‌تان چونست — اهل و مال و عیال‌تان چونست
یك به یك را جواب نیك شنید — رو در آن شخص کرد و زو پرسید
کین پسر می‌شود تو را فرزند — یا نه شاگرد توست و خویشاوند
گفت ازین هر سه نیست هیچکدام — لیك با ماش نسبتی‌ست تمام

---

۱. ب: مطبخ. ۲. هـ: رو. ۳. ز: «و» نیست.

نسبتی دور دور کرد بیان   که ازان سرّ کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سائلی گفت با کسی به عجب   با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او ترك هست من تاجیك[1]   لیك داریم خویشیِ نزدیك
دارد او پر درختها باغی   بر یکی کرده آشیان زاغی
هر گه آن زاغ می‌کشد آوا   آید آوای او بدین مأوا
تا مرا جای بودن این مأواست   گوش من بر صدای[2] آن آواست

تتمهٔ سخن[3]

چون یکی لحظه گفت و گو کردند   هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست   برد اول به نان و حلوا دست
پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت   پاره‌ای بخش غایبان برداشت
نقل و خرما به دست خود سره کرد   نامزد از برای شبچره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند   وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث   گاه تسویلهای دیو خبیث
یکزمان از سخن نیارامید   تا به نقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن   گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند   وز مقامات این حقایق راند[4]
سخنان گفت جمله پخته و نغز   لیك از پوست پی نبرد به مغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی   ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان   که فلان داشت این و بهمان آن

---

۱. الف هـ. : تازیك؛ د ز: تاژیك.   ۲. ب ز : نوای.   ۳. ج : شیخ مذکور افزوده.
۴. ج : خواند.

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در دِه / نیست چیزی ز نان گندم بِه
گفت هرگز تو خوردهای بابا / گفت من خود نخوردهام امّا
بود جدّی مرا کهنسالی / یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ سخن[1]

به سخن شیخ روز را گذراند / به حیل شام را به چاشت[2] رساند
وان حوایج که نقد گنجینه / بود زآیندگان پیشینه
حاضر آورد یك دو کاسه طعام / داشت محسوب در وظیفهٔ شام
چون شد آن آش و ماش و خورده روان / برگرفتند کاسهها ز میان
نُقلهای ذخیره پیش کشید / نَقل میگفت و نُقلکی میچید
چون ز شب درگذشت یك دو سه پاس / گفت بر نَقل و نُقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بههم گذاشت
گرگ بیحد گرسنه برّه زبون / چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسدك بیدار / شیخ بیکار و مفسدك درکار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود را که خاك بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن / بر تو خواند که انّ بعض الظّن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این نه صوفیگری و آزادیست / بلکه کیدیگری و قوّادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / میکنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی بر او کنند اطلاق
لقب و اسم پادشایی چند / حیف باشد بر این دغایی چند

---

۱. ج : شیخ مذکور افزوده.
۲. هز : چاشت را به شام.

بلکه زان کس کش اینچنین کار است حرف را ننگ و لفظ را عار است
کاش او را نمونه‌ای بودی که من آن را به خلق بنمودی
تا به تمثیل شرح سیرت وی کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بَرّ جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچهٔ طبّاخ چرب‌رودی، نفیر زد گستاخ
به‌تعجّب که یا عجم ماذا خُذ فُلوساً و اَعطِنی هذا
فلس ازو[1] بستد و به جای نهاد یك بِدِستی ازان به دستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت گرد بازار و شهر و کو می‌گشت
ناگهانش میان شهر و غلو چرب‌رود از بغل فتاد فرو
چون ز نامش نداشت مسکین بهر که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ خرزه بر کف نهاد و می‌زد بانگ
أیُّهَا المسلمون بِبَلدةِ رَی هَل وَجَدْتُم بِمِثلِ هٰذا شَی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خواب مرگ و حیات بیداریست صلح مرگ از حیات بیزاریست
می‌گریزی ز زخم نشتر مرگ چه کنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشن است بر کِه و مِه که سپردن به دزد کالا بِه
مگر این دزد ازان بود بالا که سپردن توان به او[2] کالا
باشد ای کرده رو به راه طلب نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه[3] گذشت به خواب عمر تو نیمه شد به وقت حساب

---

۱. ز : فلس او. ۲. الف : باو توان. ۳. ج : جمله.

بر[1] تو خواهی دراز گردد روز — چیزی از شب بدزد و بر وی دوز
فی‌المثل گر شود ز عمر تو کم — روزی[2] افتی میان غصّه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی — غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی‌شبگیر — نیست این راه انقطاع پذیر
شبروان را ز ره بریدن شب — گرچه باشد هزار گونه تعب
چون به منزل شتر بخوابانند — آن زمان مدح شبروی خوانند
إنّما السّائرون کلّ رواح — یَحمدون السُّریٰ لدی الإصباح

اشارة الی قولهم عند الصباح یَحمَد القوم السُّریٰ[3]

روش سالکان که معنوی است — گاه ایمان نه عیب شبروی است
ظلمات حجب گرفته تمام — از یمین و یسار و خلف و اَمام
با وجود هزار راهنمای — باشد انده فزای و محنت‌زای
بامدادان که سر زند ز زمین — پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب — اَشرَقَت اَرضُهُم بِنور الرّبّ
شبروی را شوند قدر شناس — بگشایند لب به شکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند — حمد من أذهب الحَزَن گویند
هرچه جز حق همه غم است و حَزَن — چه سرا و دکان چه بچّه و[4] زن
بر تو باشد ز هر یك اندوهی — که تحمّل نیاورد کوهی

انّ لربکم فی ایام دهرکم نفحات اَلا فتعرّضوا لها[5]

لیك چون نفحه‌ای ز حق گذرد — گرچه غم کوهها بود ببرد
اِنّ للّٰهِ مُنزِل البرکات — فی احایین دهرکُم نفحات
متعرّض شوید آنها را — قابل آن کنید جانها را

---

۱. ه: گر. ۲. د ز: روز. ۳. الف د ز: این سرلوحه را ندارند.
۴. د: چه. ۵. الف د ز: این سرلوحه را ندارد.

ای بسا نفحه آمد و تو به خواب   بر مشامت زد و تو مست خراب
می‌دهد بوی گل و نسیم سحر   لیك ازان مرد خفته[1] را چه خبر
نفحه آمد ز حق نپذرفتی   نفحه آمد دماغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران   نفحه آمد طبیب بیماران
آن که بیدار نی نیافت نصیب   وان که بیمار نی نخواست طبیب
ای خدا نفحه‌ای کرامت‌دار   که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحه‌ای دیگر   که به بیداریم بود درخور
بعد ازان نفحه‌ای که من بی من   بروم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود اوان العرض   جَنّةٍ عَرضُها السّما وَ الأرض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی و جنّةٍ عرضها السمٰواتُ و الأرض

اصل جنّات جنّة الذات است   عرضها الأرض و السماوات است
ارض چه بود، حقایق اعیان   مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات یا اسما   متأثر ز حکم‌شان اشیا
بود اعیان بِاَسرها و صفات   مندمج در نخست رتبهٔ ذات
وحدت صرف و هستی ساذج   بود اینها همه در او مدرج
امتیازی و اختلافی نه   اتفاقی و ائتلافی نه
ذات خود را چو[2] کرد بر خود عرض   عرضش این آسمان شد و این ارض
هم درآمد به کسوت اسما   هم برآمد به صورت اشیا
لیك در علم خویش نی در عین   بود در علم مندمج کونین
باز دیگر چو عرض کرد آغاز   کرد ارض و سمای دیگر ساز
ارض شد ملك و آسمان ملکوت   هر دو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دومین   عرض او عین آسمان و زمین

۱. ه: خفته مرد.   ۲. د: چه.

هــرچــه در غـیب ذات بـاطن بـود / در شـــهادت ظـــهور کــرد و نــمود
آنـــــچه در وی تـــجرّد و تأثـــیر / گشت ظـــاهر شـــد آســمان و اثــیر
آســـــمانی ولیك روحـــــانی / نـــه هـــیولانی[1] و نـــه جســـمانی
وانـــــچه آمـــــد مـــخالف ارواح / ارض اجســـــاد بـــاشد و اشـــباح
طـــــبقات است آن زمـــین و ازان[2] / بـــاشد اطـــباق آســـمان[3] جـــهان
ذات حـــق را کــه جـنّت آیـین است / عـــرضها الأرض و السـما ایـن است
چــون عـیان شـد ز غـیب قـدس قـدم / عرضش این هر دو شد نه بیش و نه کم

در[4] معنی قوله ـ علیه‌السلام ـ الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قــــال خــیرالوریٰ عــلیه‌سلام / انـــما النـــاس هـــجع و نـــیام
فــــاذا جــــائهم و ان کــــرهوا / سکـــرة المـــوت بـــعدَها انْـتبهوا
آدمـــــیزاده در مـــبادی حـــال / پـی نـفس و هـوا رود هـمه سـال
غـــیر تـــن پـروری نـدارد خـوی / ســـوی دانشـــوری نـــیارد روی
خــواب غـفلت گـرفته چشـم دلش / نگـــذشته نـــظر ز آب و گـــلش
پـــی نـــبرده ز فـــرط نـــادانـــی / جـــز بـــه لذّات جســـم و جســـمانی
لذّت او در[5] آن بـــــود مـــــحصور / هـــمّت او[6] بـــر آن بـــود مـقصور
غـــرض او بـود ز جـنبش و کسب / اکـــتساب مـــراد نـــفس فـــحسب
حـــرکاتش هـــمه هـــوا و هـــوس / نـــزند بـــی‌هوای نَـــفس نَـــفَس
سکـــناتش بـــرای نـــفس تـــمام / خـــود نگـــیرد بـــغیر نـفس آرام
عـــــقل و روح قـــوا و ارکـــان را / جـــمله اقـــطاع کـــرده شـیطان را
گشـته هـریك بـه شـغل دیگـر بند / کـــه نـــیارد گسست ازان پـــیوند
هــر چــه بــا او هــمی‌کند شـیطان / نـــیست از وی مـــخالفت امکـــان
درکفش مانده سخت مضطر و خوار / هـــمچو آن زن بـــه دست آن عـیّار

---

۱. ز : هیولانی.　۲. ج : زمان.　۳. ز : آسمان و.　۴. ب ج ز : فی بیان.
۵. الف ب ج د و : لذّت آوردن .　۶. الف ب : آن.

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در دِه مقام بیوه‌زنی تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که به شهر برد آن وز[1] بهاش گیرد بهر
کرد ازان پُر[2] دو خیك و بر[3] خر بست جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گزند راه آزاد خرسواره به شهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری آمد از ره[4] پدید عیّاری
پیش راهش گرفت کای خواهر بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا می‌رسی چه داری بار و اندر این شهر با که داری کار
گفت با کس به شهر کارم نیست رفتن از دِه جز اضطرارم نیست
بار من روغن است و می‌کوشم کش رسانم به شهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من می‌روم سوی دِه پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم تو به دِه من به شهر روی آرم
زن فرو جَست و بار خویش گشاد خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یك خیك را دهان بدرید روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه تا به خیك دگر گشایم راه
زود بگشاد خیك دیگر سر داد بیچاره را به دست دگر
چون دو دستش به خیك شد بسته دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پاش شلوارش بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون به دفع فساد نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت خیك روغن به خاك ره می‌ریخت
به ضرورت به کار تن در داد نام و ناموس را به گوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی دامن عصمتش نیالودی

---

۱. ز : در.	۲. ب : «پر» افتاده.	۳. د : در.	۴. الف ب ج د و : ده.

بگسستی ز خیك چنگ و به جنگ　　کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد　　دم ز آیین رهنوردی زد
همچو آن زن به این و آن شد بند　　خویش را زیر حکم دیو افکند[1]
زیر فرمان دیو شد ساکن　　شد فضیحت ازان سکون لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراك　　که ندارد ازان فضیحت باك
روز آخر که مرگ مردم خوار　　کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه　　که بر او مکر دیو چون زده راه
یادش آید که در جوار خدای　　بارها زد به جرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر　　گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت　　دیو چون زد بر او ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت　　سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد　　کرد از شرّ و خیر پیش افتاد
یك به یك پیش[2] چشم او دارند　　آشکارا به روی او آرند
بگذرانند ز گنبد والا　　بانگ یا حسرتا و واویلا

قال اللّٰه[3] تعالی یا حَسرَتیٰ علیٰ ما فَرّطتُ في جَنبِ اللّٰه[4]

حسرت از جان او بر آرد دود　　وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشك ندم　　غرق گردد ز فرق تا به قدم
و آب چشمش شود در آن شیون[5]　　آتشش را به خاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی　　غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جوبیار دیده نمی　　شستی از نامهٔ سیه رقمی[6]
نم چه سود این زمان که کشت امل　　خشك گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند　　از جهالت به خنده شد خرسند

---

۱. ز : دیو فکند.　۲. ب : «پیش» افتاده.　۳. ج : «اشارت الی قوله» افزوده.
۴. الف د ز : این سرلوحه را ندارند.　۵. ب : ثمن.　۶. ه : این بیت نیست.

چون زمان نشاط و خنده[1] رسید   آبش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فَلیَضحَکُوا قلیلاً گفت   او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشّح جو   هرگز از چشمه سار فَلیَبکُوا
لاجرم روز ضحك و استبشار   خون فشاند ز دیدهٔ خونبار
همه ضاحك ز عیش و مستبشر   او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای به مهد بدن چو طفل صغیر   مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش ازان کت اجل کند بیدار   گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند   تَتَجافیٰ[2] جُنُوبُهُم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت   سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین   سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست   خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره به حق برده   زنده حق است و غیر حق مرده
زندهٔ جاودان تو را بر سر   مردگان را چه می‌کشی در بر
حی قیوم پیش تو قائم   تو گرفتار مردگان دائم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر[3]   چشمت از مردگان تمتّع گیر
چند باشی درین معامله گرم   شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه‌ای ز ایمان است   بیحیایی دلیل طغیان است
هر که موقن بود به آنکه خدای   حاضر و ناظر است در همه جای
در و دیوار و حاجب و بوّاب   نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده‌های تو بر[4] تو   کی تواند مخالفت با او
هر که داند کز اوج قمّهٔ عرش   تا حضیض بساط خاکی فرش

---

۱. هز: نشاط خنده.   ۲. الف: فی.   ۳. ز: خبیر و بصیر.   ۴. هز: در.

از ملایک پر است و از ارواح / مطّلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند به جنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیک افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن به فعل ناخوش زشت
هر که داند که مؤمن آگاه / متفرّس بود بنور اللّه
خواند از لوحهای چهره عیان / هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / مُتَرَسِّم به رسم اهل صلاح
سخنش آنکه دوش پاس پسین / دیده‌ام خواب آن و واقعه این
با نبی یا[1] ولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور / یا فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست / نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفّر و منصور
بافد القصّه آن خوش آمد باف / صد ازینها ز تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او / که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این تُنُک خردان / گروند از کمال حرص بدان
هرچه بر امتداد جاه و جلال / باشد از نوم یقظهٔ[2] او دالّ
یك به یك را کنند ازو باور / نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان بر آن بود مجبول[3] / که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گوییش به دروغ / گیردش نفس ازان دروغ فروغ

---

۱. ج: و. ۲. د ه: یقظه. ۳. ب ج: محبول.

گرچه باشد همه خطا و غلط
نکند ردّ آن به هیچ نمط

کند اذعان به صدق گوینده
همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که درازگوش پیر لنگ پشت ریش به بازار خر فروشان برد، دلاّل فریاد برداشت که کی می‌خرد خری جوان روان تندرست، روستایی چون[1] آن بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دورترك
داشت در دِه یکی ضعیف خرك

خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ
که نرفتی دو روز یك فرسنگ

بس که از روزگار دیده دروش
نمی‌دم او به جای مانده نه گوش

هرگز از ضرب گز نیاسودی
راه را جز به گز نپیمودی

بود دایم ز زخم مرد سلیم
سرخ کیمخت او به رنگ ادیم

گر رسیدی به جویکی باریك
همه عالم بر او شدی تاریك

ور شدی راه هم ز بولش گِل
بودی از گل گذشتنش مشکل

روزی آن ساده سوی[2] شهرش برد
به حریفان خر فروش سپرد

یکی از جمع خر فروشانه
بهر آن کار ریش زد شانه

بانگ می‌زد که کیست در بازار
که خرد بهر خود خری رهوار

خر مگو استری[3] جوان و روان
سخت در راه و تند در میدان

جهد از جای اگر رسد به مَثَل
سایهٔ تازیانه‌اش به کَفَل

بلکه بر سایه‌اش گر آید نیش
گامها بگذرد ز سایهٔ خویش

می‌جهد همچو باد جای به جای
می‌رود همچو آب در گل و لای

هست جوی بزرگ و نهر عظیم
پیش او کم ز جدول تقویم

خلق ازان گفت وگوی می‌خندید
لیك آن ساده مرد چون بشنید

سر فراگوش خر فروش آورد
کای به بازار خر فروشان فرد

---

۱. ز : این کلمه نیست.
۲. د ز : روی.
۳. هز : استر.

اگر این قصّه راست می‌گویی   راه این عرصه راست می‌پویی
سخنی گویمت به من کن گوش   به منش باز دِه به کس مفروش
دیر شد کین‌چنین ستوده الاغ   که تو گفتی کنم به شهر سراغ
ای عجب کان خود آنِ من بوده‌ست   روز و شب زیر ران من بوده‌ست
یار در خانه و به گرد جهان   من طلبکارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب   کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز تو را نبوده‌ست آن   کز تو گویم کسی ربوده‌ست آن
سالها شد که راکب اویی   قصّهٔ او ز من چه می‌جویی
به گزافی که بر زبان دو سه بار   راندم از بهر گرمیِ بازار
در صفتهای این متاع سقط   از جهالت چه اوفتی به غلط
خواجه را بین که عمرهای دراز   بوده در حرص و بخل[1] و خسّت و آز
غیر جمع درم نورزیده   گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش ز کام سی دندان   بِه ازان کز دهانْش یك لب نان
گر کَنندش ز پنجه پنج انگشت   ندهد حبه‌ای برون از مشت
ور درم‌واری از کفش ببُرند   بِه که دیناری از کفش ببَرند
چون نهد خوان در آفتاب به پیش   گیرد از ترس دست سایهٔ خویش
مگسی کافتدش به کاسه درون   تا مکیده نیفکند به برون[2]
کرده بر خاطر آن مبرّد خوش   نحو را چون کسایی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع   پیش او هست[3] مطلقا ممنوع
بس که می‌داردش ز کسر نگاه   نیست کس را به کسری از وی راه
صرف را چون ندید صرفهٔ خویش   حرفی از نحو ساخته حرفهٔ خویش
با چنین سیرت ار کند به مثل   مدح او طامعی خسیس و دغل
کای چو حاتم به جود گشته سمر   پیش تو صد چو مَعْن بسته کمر

---

۱. ج : بعض.   ۲. الف : نیفکند بیرون.   ۳. الف : نیست.

صیت جود کف تو در عالم / طعن مَعْن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم به عهد تو تاکی / شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو یاد مَعْن بی معنی‌ست / هر گدایی ز جود تو مَعْنی‌ست[1]
ز ابلهی گوش سوی او دارد / گفته‌اش جمله راست پندارد
زاغ عُجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفه پیشه / نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذب است و افترا و نفاق / ندهد بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح / که کند سدّ بابهی فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم / زان به شرع هدیٰ بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم أُحثُوا التراب فی وجوه المدّاحین. کذا فی صحیح المسلم رحمة الله علیه و فیه ایضاً مدح رجلٌ عند النبی صلی الله علیه و سلّم. قال صلی الله علیه و سلّم: ویحك قطعت عنق[2] صاحبك

گوش بر مدحِ مدح گو کم نِه / بلکه احثُ التّراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو / خاك ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شورانگیز / ریخت بردار و بر رخ او ریز
پیش خیر بشر نکو سیَری / کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحك قَطَعتَ عُنقَ اَخیك / ساختی روز روشنش تاریك
مدحت یار خویش بگزیدی / گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عُجب و پندارش

---

۱. ه: این بیت نیست.

۲. الف : «اخیك» افزوده؛ ج : «صدق رسول الله علیه و سلّم» افزوده.

جان قدسی که جسم خاک وی‌است — عجب و پندار وی هلاک وی‌است
باشد او را در این سپنج سرای — زندگانی و زندگی به خدای
از خدا چون به خود شود محجوب — صدمت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهراً گرچه زنده‌اش خوانی — باطناً مرده است تا دانی
إنّما الناس کلّهم موتیٰ — نیست جز اهل علم مستثنیٰ
لیك علمی که باشدت[1] قائد — که بدان سوی حق شوی عائد
پرده از دیدهٔ تو بردارد — جز حقیقت به دیده نگذارد
بُرَدَت زین حیات حسّ امید — زنده‌ای سازدت به حق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود[2] — غیر حق قدیم و حیّ ودود
همه را ظلّ ذات او بینی — جلوه‌گاه صفات او بینی
چون به ذات و صفات خود نگری — پی به آن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح — به بیان بدیع[3] و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع — دانی آن را ز حق به حق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند — آفت عُجب گِرد تو نتند
ور تو هم لب به نطق بگشایی — که کسی را به مدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر — لیك ظاهر به صورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع — از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح — کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابوفراس شهیر — به فرزدق برِ صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زَین — بود اعنیٰ علی سلیل حسین

---

۱. د ه: باشدش. ۲. ج: وجود. ۳. ج: بلیغ.

هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجرالاسود را استلام کند به واسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد به جانبی بنشست و مردم را نظاره می‌کرد. ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و به طواف خانه اشتغال نمود چون به حجرالاسود رسید همه مردمان به یك جانب شدند تا تقبیل حجرالاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است؟ هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام به وی رغبت نمایند. فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می‌شناسمش و در جواب سائل قصیده‌ای انشا کرد بیست بیت کما بیش در تعریف و تمدیح[1] امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبدالملك به نام هشام — در حرم بود با اهالی شام
می‌زد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست — بهر نظّاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبهٔ[2] نبیّ و ولی — زین عبّاد بن حسین علی
در کسای بها و حلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف — در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه و گذر
شامیی کرد از هشام سؤال — کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلّل کرد — وز شناساییش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست — مدنی یا یمانی یا مکّی‌ست
بوفراس آن سخنور نادر — بود در جمع شامیان حاضر

---

۱. ز: مدح. ۲. ج: نجبه.

گفت من می‌شناسمش نیکو / زو چه پرسی به سوی من کن رو
آن کس است این که مکّه و بطحا / زمزم و بوقُبَیس و خیف و منا
حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعیٰ صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هریك آمد به قدر او عارف / بر علوّ مقام او واقف
قرّةالعین سیدالشهداست / غنچهٔ[1] شاخ دَوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار / لالهٔ راغ حیدر کرّار
چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم / به نهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزّت است منزل او / حامل دولت است محمل او
از چنین عزّ و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر
جدّ او را به مسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هُدیٰ / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای و ظلمت‌سوز
جدّ او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق
از حیا نایدش پسندیده / که گشاید به روی کس دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی‌سبقت تبسّم او / خلق را طاقت تکلّم او
در عرب در عجم بود مشهور / کو[2] مدنش مغفّل مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضریری ندید ازان چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاك / بوم اگر زان نیافت بهره چه باك
بر نکو سیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی نگردد کم

---

۱. الف : زهر. ۲. د : که.

هست ازان معشر بلند آیین   که گذشتند ز اوج عِلّیّین
حبّ ایشان دلیل صدق و وفاق   بعض ایشان نشان[1] کفر و نفاق
قربشان پایهٔ علوّ و جلال   بعدشان مایهٔ عتوّ و ضلال
گر شمارند اهل تقوا را   طالبان رضای مولا را
اندر آن قوم مقتدا باشند   و اندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض   سائلی[2] مَن خِیارُ اَهلِ الأرض
بر زبان کواکب و انجم   هیچ لفظی نیاید الاّ هُم
هُم غُیُوثُ النّدیٰ اذا وَهَبُوا   هُم لُیُوثُ الثَّریٰ اذا نَهَبُوا
ذکرشان سابق است در افواه   بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای[3]   نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق   باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن[4] قصیدهٔ غرّا   که فرزدق همی‌نمود انشا
کرد از آغاز تا به آخر گوش   خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق   همچو بر مرغ بینوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش   حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راستین[5] بودی   راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی   جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مُبدَل   از حسد حسّ او و شد اَحوَل
آنکه احول بود ز اول کار   چون شود حالش از حسد هشدار
آفت دیدهٔ حسد رمد است   رمد دیدهٔ خرد حسد است

۱. الف : دلیل.   ۲. الف ب ج د هـ. و : سایل.   ۳. ج : افزای.
۴. ج : این.   ۵. ز : راست بین.

از حسد دیدهٔ خرد شد کور　　وز رمد دیدهٔ حسد[1] بی‌نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود　　وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد　　بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا　　مر فلان را همی‌دهد نه مرا
گر بدانم نمی‌کند خوشدل　　کاش ازو نیز سازدش زایل
حسد المرء یأکل الحسنات　　وَ اِنِ اعْتاد کسبها سنوات
نکشد از شرر شرر هیزم　　آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کَاهْلِ نفس و هوا　　می‌برند از گزیدگان خدا
جای اینان مقرّ قرب و وصال　　جای آنان[2]جحیم بُعد و نکال
ز آسمان مه همی‌دهد پرتو　　بر زمین سگ همی‌زند عو عو
ز آسمان خور همی‌درخشد فاش　　بر زمین کور می‌شود خفّاش

خبر یافتن زین‌العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عزّ و جلّ و دوستی فرزندان رسول الله صلّی الله علیه و سلّم

قصهٔ مدح بوفراس رشید　　چون بدان شاه حق‌شناس رسید
از درم بهر آن نکوگفتار　　کرد حالی روان ده و دو هزار
بوفراس آن درم نکرد قبول　　گفت مقصود من خدا و رسول
بود ازان مدح نی نوال و عطا　　زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر همجی　　کرده‌ام صرف در[3] مدیح و هجی
تافتم سوی این مدیح عنان　　بهر کفّارت چنان[4] سخنان
قُلتُهُ خالِصاً لِوَجهِ الله　　لا لِاَن اَستعیض ما اُعطاه
قال زین‌العِباد و العُبّاد　　ماتُؤدّیه عَوضُ لا نَرْتاد

۱. الف : جسد. ۲. الف : اینان. ۳. ز : هر. ۴. ج : چنین.

زانکه ما اهل‌بیت احسانیم   هر چه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز   قطره از ما به ما نگردد باز
آفتابین بر سپهر علا   نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق به آن وفا و کرم   گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول   هرچه آمد ازو چه رد چه قبول
بود ازان هر دو قصدش الحق حق   می‌کنم من هم از فرزدق دق
رشحه‌ای زان سحاب لطف و نوال   که رسیدش ازان خجسته مآل
زان حریفم اگر رسد حرفی   بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین   چون شنید آن نشید دور از شَین
گفت نیل مراضی حق را   بس بود این عمل فرزدق را
کز جز اینش ز دفتر حسنات   برنیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمان را   مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیك حاکم جائر   کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل‌بیت رسول صلّی الله علیه و علی آله و سلّم در حقیقت مدح مادح است به محبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل‌بیت در معنی   مدحت خویشتن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای‌شناس   وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاك   نیست از طعن کج نهادم باك
دوستدار رسول و آل ویم   دشمن خصم بدخصال ویم
جوهر من زکان ایشان است   رخت من از دکان ایشان است
همچو سلمان شدم ز اهل البیت   گشت روشن چراغ من زان زیت
اَنا مَولیٰ لهم و مَولیَ القوم   کان منهم و لا أخافُ اللَّوم

مست عشقند عاشقان دائم لا یخافون[1] لومة اللّائم
چون بود عشق صادقان[2] درسم کی ز کید منافقان ترسم
این نه رفض است محض ایمان است رسم معروف اهل عرفان است
رفض اگر هست حبّ آل نبی رفض فرض است بر ذکی و غبی

و للشّافعی رضی‌الله عنه:

لو کان رفضاً حُبّ آل محمّدٍ فلیشهد الثقلان انّي رافضي

شافعی آن که سنّت نبوی ز اجتهاد قویم اوست قوی
به زبان فصیح و لفظ متین گفت در طیّ شعر سحر آیین
گر بود رفض حبّ آل رسول یا تولاّ به خاندان بتول
گو گوا باش آدمی و پری که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است رفع من رفض و مابقی خفض است[3]

در مذمّت آنان که صحابهٔ کرام را رضی‌الله عنهم مذمّت می‌کنند و بیان آنکه مذمّت جاهل در حقیقت محمدت است و محمدت او مذمّت

هر که را رفض خُلق شد خَلَق است نه خَلَق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زان که ابلهی ز عوام لب گشاید به سبّ صحب کرام
چه بتر زان که جاهلی ز سفه گوید اندر حق صحابه تبه
آن که باشد مدیحش از ذم کم چون بود گر برآرد از ذم دم
وان که باشد دعای نفرین بوی چون بود گر کند به نفرین روی
مدح جاهل به صورت ار مدح است گر به معنی نظر کنی قدح است
ور چه قدحش بود به ظاهر قدح لیک باشد ز روی معنی مدح[4]
زانکه مدح از مناسبت خیزد جنس در مدح جنس آویزد

---

۱. الف : لاتخافون. ۲. هز : عاشقان. ۳. در ادامه هفده بیت حذف شده است.
۴. د: این بیت نیست.

نقص باشد ز مرد صاحبدل / که بود هم‌طویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنّی و انسی / هست برهان بُعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهّال / از سمات فضیلت است و کمال

.... / ....

.... / ....

در[1] تفسیر قوله تعالی: اِنّما یُریدُ اللّٰهُ لِیُذهِبَ عَنکُمُ الرِّجسَ اَهلَ البَیتِ وَ یُطَهِّرَکُم تطهیراً

معنی انّما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اُولُوا الأفهام / که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلّت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمّتشان / نتوان بهر آن مذمّتشان
از معاصی مدارشان معصوم / وز ذمایم مسازشان مذموم
از یکی گر جریمه‌ای دانی / کش نهفتن به شرع نتوانی
بر وی احکام شرع اجرا کن / زانچه مشروع نی تبرّا کن
به طبیعت مکن در آن مدخل / دین خود را بدان مکن[2] مختل
ور شود با یکی ز صحبت نبی / در مقام جفا و بی‌ادبی
زان حکایت به لطف منعش کن / با وی از حکم شرع گوی سخن
لب به گفتار ناسزا مگشای / ناسزا را به ناسزا مزدای
به تعصّب مگوی دشنامش / جز به حسن[3] ادب مبر نامش
چه عجب کز وی آن کلام فضول / درگذارند بهر روح رسول
تو مؤاخذ شوی به آن[4] هذیان / که تو را یافت بر زبان جریان

۱. ز: فی. ۲. هـ ز: مکن بدان. ۳. هـ: لحن. ۴. د ز: از آن.

اهل‌بیت طهارتند اینها   نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند   گوهر دُرج صدق و احسانند
بهره‌مندند از نبی و نبیه   کَالوَلَد گفته‌اند سِرُّ اَبیه
همه جزوند زان چراغ سبل   هست در جزو شمه‌ای از کُل
آید[1] آن شمّه مایهٔ تأثیر   جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر   مس اگر کوههاست گردد زر
گشته ز اکسیر زرّ ناب این مس   گرچه مس می‌نماید اندر حِس
پیش حس مس و پیش عقل زر است   پیش آن سنگ و پیش این گهر است
مکن از حس زر و گهر را رد   که اغالیط حس ندارد حد
گر زر ناب از مس آلاید   قیمت زر ازان نفرساید
رنگ مس نیست بر رخ زر غش   بهر بیگانگان بود روکش
آن بود غش که زرگر قَلّاب   مس نماید به صورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد   گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمّت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلّی الله علیه و علی آله و سلّم: و حال آنکه نباشند. قال صلّی الله علیه و سلّم:لَعَنَ الله الداخل فینا[2] بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب   که غلو کرده در علوّ نسب
پدر و مادر از نسب عاری   پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی   پسر امروز سید[3] علوی
مادرش لولی و پدر لالا   از زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را   گوید[4] از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و فنش   می‌کند دمبدم دروغ زنش

۱. د: آمد.   ۲. الف ج : فانا.   ۳. ج : در نسب.   ۴. هـ ز : دارد.

پسری کِش پدر مُغَیره بود / مر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل‌بیت آن ناأهل / که گریزد ز جهل[1] او بوجهل
زد خری لاف با خران دگر / که مرا رخش رستم است پدر
داد از آنها یکی جوابش باز / که گواه تو بس دو گوش دراز
پشك در نافه شد که من مشکم / می‌دهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون گشاد[2] مشك فروش / شد سیه زان گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شتر که عمو / ز کجا می‌رسی درست بگو
می‌رسم گفت حالی از حمّام / شسته‌ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهدی اینت / بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا / هست بر پاشنه تو را پیدا
می‌ندانم که با ولی و نبی / این چه گستاخی است و بی‌ادبی
ناکسان چون کنند و بیاکان / نسبت خویش با چنان پاکان
مایهٔ زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل به دانهٔ تلبیس[3] / چون بود ز آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطهٔ سرگین / فتد از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذّاب / چون بود زادهٔ حدیث و کتاب
چون بود موجبه مقدمتین / سَلب شرّ است در نتیجه و شین
می‌دهد سلب در نتیجه نشان / که نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تارکاً لِاَدب / داخلاً بینهم بغیر نسب
باد لعنت بر آن که مهرهٔ خر / کرد پیوند سلك دُرّ و گهر
باد لعنت بر آن که دیده بدوخت / خاك تیره به نرخ مشك فروخت
باد لعنت بر آن که روی اندود / کرد مس را و همچو زر بنمود

۱. ز : اهل.
۲. ج ز : شکافت.
۳. ه: ابلیس.

پیش ازین فاضلان بسی بودند   که ز کسب و هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال   سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان   که به کوشش نگشت حاصلشان
نسب[1] اهل‌بیت بر خواندند   لیك در کسب آن فرو ماندند
با کمال جلی و قدر سَنی   نه حسینی شدند نی[2] حسنی
حبّذا قابلان این دوران   کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو به سر بردند   تا ز امکان به فعلش آوردند
بعد ازان پای سعی فرسودند   در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامه‌های آل رسول   هر نسب‌شان که اوفتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند   گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را به ستم   همچو استاد آلگر به بقم
شد ز جولاهگی و مالگری   حالشان منتقل به آلگری
لیك باشد به حکم عقل محال   که گلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می‌طلبند   زرد رویی آل می‌طلبند
بفرست ای خدای حجّاجی   بر سر او ز معدلت تاجی
تا چنان کاوّلین ز نفس جهول   کرد جدّ در زوال آل رسول
کند این آخرین به دانش و داد   دفع این زادگان شرّ و فساد
شوید از آب تیغ میغ آثار   از شعار جمال آل این عار[3]

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ
نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود   کس ازو مه نبود ز اهل شهود
بود صافی ز رنگ کبر و ریا   تافت زو عکس کبریای خدا[4]

---

۱. ج : نسبت.   ۲. ب : نه.   ۳. در ادامه هفت بیت حذف شده است.
۴. ب : این بیت افتاده.

پادشاهانه مجلسی می‌ساخت / نرد صحبت به هرکسی می‌باخت
برد روزی ز ذوق راهروی / ره بدان جمع سیّدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شَوك آن شوکتش به سینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آیینه‌ایست لیك کری / رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / رو به روی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی‌دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب سادگی اولی
ساده نِه لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لُوح تو حریف حروف / کی به تحریر او شود موصوف
گفت القصّه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
نز نسب[1] یافت آنچه جدّ تو یافت / از نسب کس به قرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش / بو لهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته‌ام / لیك[2] در پیروی[3] شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربّانی / گشته‌ام در متابعت فانی
به ره سنّتش فرو شده‌ام / تا به حدّی که جمله او شده‌ام
هستی من در او چو او برسید / حق به محبوبی خودم بگزید

---

۱. ج ز : از حسب. ۲. الف ج : بلکه. ۳. ج : پیروی او.

تفسیر[1] قوله تعالی: قُل اِن کُنتُم تُحِبُّون الله فَاتَّبِعُوني يُحبِبكُمُ الله

با نبی گفت ایزد متعال / که به امت رسان به لطف مقال
اِن تُحِبّوا الالٰه فَاتَّبِعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعت است / پیروان را سبق متابعت است
هر که در اِتّباع من شد گم / سر زد آخر ز جیب یُحبِبکُم
هر که جان در متابعت درباخت / حکم یُحبِبکُمُ اللّهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنجخانه جای به جای / ماند بر خاك ازو و نشانهٔ پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد / دولتش ره به گنجخانه گشاد
وانکه ره دور ازان نشانه سپرد / گم شد و ره به گنجخانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمنن است / ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت بیش / بهره زان گنج بیش گیرد و پیش
مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرّم به نام محبوبی
زآفرینش نخست مطلوب اوست / لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او مشارکت خواهد / جان به راه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در اموری مشابهت باشد به قدر مشابهت عاشق را به او میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل‌افروزی
هرچه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
مه برآید به سوی او نگرد / حسن و خوبی روی او شمرد

---

۱. ج: اثباتی الی تفسیر؛ ز: فی تفسیر.

سرو بیند به قدّ او نازد　　صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد　　بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید　　بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند　　که به چشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد　　سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری　　وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده‌ساز کند　　جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکر خنده　　وین ز جعدش بود سرافکنده
چون ببیند[1] به کوه کبك دری　　که کند در خرام جلوه‌گری
سر نهد پیش او به صد خواری　　که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیزپای شود　　بر غزالان غزلسرای شود
یاد آن چشم خوابناك کند　　چشمشان از غبار پاك کند
بر کهن منزلی که روزی یار　　خانه کرده‌ست یا فکنده گذار
نگذرد زان مرابع و اطلال　　تا نسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون　　که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال　　قدحی گیردش خجسته به فال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو　　همچو میخوارگان خروشد ازو
گاه با دیگدان[2] شود دمساز　　گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاك و خاکستر　　بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه‌اش به وحل　　آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند به عالم القصّه　　کز جمال ویش بود حصّه
کند از جان و دل بدان[3] میلی　　همچو مجنون به جانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون　　گیردش بیش جذب عشق و جنون

---

۱. ز: بوببیند.　　۲. ب: دیگران.　　۳. الف: به آن.

قصّهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیّاد به سبب مشابه بودن وی لیلی را[1]

صید جویی به دشت دام نهاد   آهوی وحشیش به دام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی   کش برد زنده تا[2] نواحی حی
نا نهاده ز دشت پا بیرون   شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را   خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید   ناله و آه جانگداز کشید
کآخر این صید را چه آزاری   دست و پا بسته‌اش چرا داری
او به صورت مشابه لیلی‌ست   گر به لیلی ببخشی‌اش اولی‌ست
نرگسش را نداده سرمه جلی   ور نه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عِقد گهر   ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه   صد از اینان فسون و افسانه
رام شد صیدپیشه ز افسونش   داد رشته به دست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت   به زبان تفقّدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد   رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش   همچو من در دعای لیلی باش
لاله می‌چر به جای خار و گیاه   وز خدا سر خروییَش می‌خواه
سبزه می‌خور به گرد چشمه و جوی   بهر سر سبزیش دعا می‌گوی
تا ز لیلی تو را بود بویی   کم مباد از وجود تو مویی
گه چرا کرده در زمین حرم   گه غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی   در حمای حمایت لیلی

---

۱. ج : مشابهت وی به لیلی در نمود.   ۲. ج : در.

اشارت به آنکه چون تقریب سخن به عشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که به قدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما به‌موجب امر بعضی عزیزان که به حکم عشق و محبت امتثال امر او واجب ست اشتغال به امری[1] دیگر که بعد از این معلوم شود واقع شد

قصّهٔ عاشقان خوش است بسی   سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش   هست ازین قصّه کی شود خاموش
هر بن موی صد دهانم باد   هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی به صد بیان گویا   تا کنم قصّه‌های عشق املا
لیك چون دل به شرح عشق کشید   نوبت گفت و گو به عشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد   رشحی از چشمه‌سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان   قاصدی نامهٔ وفاخوانان
کیست جانان امانِ دِهِ جانها   از همه دردها و درمانها
آن که عشّاق پیش او میرند   سبق زندگی ازو گیرند
تا نمیری نباشی ارزنده   که به انفاس او شوی زنده
هست ازین مُردگی[2] مراد مرا   آنکه خواهند صوفیان به فنا
نه فنایی که جان ز تن برود   بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف   نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم   از اضافت کنی چون تنوین رم
هم ز نو وارهی و هم ز کهن   نگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من   رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هرکس که از منی وارست   یك من او را هزار من بار است[3]
صد منش بار بر سر و گردن   بِه که یک بار بر زبانش من

---

۱. ز: امر.   ۲. د: مَردکی.   ۳. ه: این بیت نیست.

در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس الله تعالی[1] سره همیشه از خود به ایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته — از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی — لیك هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان — بر زبانش به جای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب — دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست — جامه‌ای بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تعبیر[2] — که ز غایب به من کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور — جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود — بنشیند به گوشه‌ای نابود
گر بجوید به سالهای دراز — اثر خویشتن نیابد باز

اشارت به آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود به کلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه به او که غایب واحد راست

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو — لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق — هست اشارت سوی هویّت حق
پیش چشم شهود دیده‌وران — محو باشد هویّت دگران
در عبارت چو او و هو رانند — غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویّت او — لا هو فی الوجود الّا هو
وان هویّت که واحد است و احد — برتر از وهم کثرت است و عدد
لیك چون در عدد شود ساری — رو نماید تعددی طاری
به تك و پو چو مرد وحدت جوی — از تعدّد نهد به وحدت روی
سرّ وحدت بر او شود غالب — وصف کثرت ازو شود غایب

۱. الف : «قدس الله تعالی» نیست.
۲. د ز : تعبیر.

چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان به آن بود درخور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
بی‌شك ایشان بسی شتافته‌اند / وز من و ما خلاص یافته‌اند
ما و من[1] بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من که را دانند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص / شد به سرّ شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ / غیر ازان بر زبان نراند هیچ
نشود زانش[2] ما و من مانع / هرچه گوید بر آن شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذوالمن / غیر ذوالمن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش / که[3] تواند ز بحر تمییزش
به من و ما اگر شود گویا / من و مایش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور / نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سرّ وحدت باز نمی‌دارد

خواجهٔ بندگان کارآگاه / قبلهٔ مقبلان عُبیدالله
رَوَّح الله روح اسلافه / طَوَّل الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه جلال / رفت فرسنگها به استقبال

---

۱. ب ه: من و ما.
۲. د: آتش.
۳. ه: کی.

خواجه می‌راند بارگی به شتاب   چون فرشته که راند ابر خوشاب
شاه و گردنکشان لشکر شاه   که همی سودشان به چرخ کلاه
سر به سر در رکاب او بودند   بر رکابش جبین همی‌سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش   داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندیِ رای   شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت که[1] ز جاه و شکوه   رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیك خواجه که کوه آیین بود   بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی‌همه فرس می‌راند   در معارف گهر همی‌افشاند
کرد ناگه بدین کمینه ندا   که نباشد فنا جز این معنا
کاین‌همه های و هو ز پیش و ز پس   نکند ذره‌ای اثر در کس
وین‌همه شغلهای گوناگون   نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد   خبر از حال خویشتن می‌داد
حالش این بود بلکه صد چندین   رغم صورت پرست ظاهربین
من هم از شوق می‌کنم سخنی   ور نه مدحش چه حدِّ همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم   نتوانم که گرد آن گردم
همچو اویی سزد معرّف او   وین زمان در جهان چو اویی کو
قرنها دور آسمان گردد   تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد   تا چو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه‌گیر کین خواجه   دفتر فقر راست دیباجه
پای او ناسپرده نطع طمع   کرده از کائنات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر   دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز   حلقه ناکوفته درِ او باز
چنبر چرخ حلقهٔ درِ او   حلقهٔ قدسیان ثناگرِ او

۱. ه: گر.

روی او قبلهٔ عبادتها | کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست | زده در حلقهٔ درِ او دست
برده از جویبار فضلش بهر | چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او به رشح قلم | شسته از لوح ملك حرف ستم
صورت کلك او کلید نجات | معنی خطّ او کفیل حیات
رقعهٔ او به هر که شد واصل | آیتی یافت زآسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع | مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سائلان را مفیض برّ و نوال | قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را | طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی به لطف عنف آمیز | عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین به رأی درست | داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت بار | ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد به کوه یا هامون | آرد آلودگی ازان بیرون
هرچه یابد ز جنس قاذورات | کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاك | خاك را سازد از پلیدی پاك
چشمه‌ها را کند ز آب زلال | در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد به زیر زمین | بر دماند ز گِل گُل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف | نیست او ابر جز بدعوی و لاف
دود خیزد زخانه یا گلخن | به فلك بر رود که ابرم من
ابلهان را زند سر از خاطر | انّه عارضٌ لهم مُمطِر
اگر او ابر قطره افشان است | قطره‌اش چون زدیده پنهان است
چون نشد سبزه‌ای ازو خرّم | چون نشد چشمه‌ای ازو پر نم
دم آبی به تشنه‌ای نرساند | شعلهٔ آتش[1] کسی[2] ننشاند

۱. ز: آتشی.　۲. ج: به نم.

غیر ازین نیستش ز ابر اثر ... که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در وطنی ... بر فروزد چراغ بیوه‌زنی
گرمی مهر را شود پرده ... که فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای ... بلکه زین[1] دودهای ابر نمای
دود در خانه‌ای که راه کند ... در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شده‌ست سیاه ... لیك ازان تیرگی نیی آگاه
اینکه زان تیرگیت نیست خبر ... هست بر تیرگی گواه دگر
خیز در پرتو کسی کن جا ... کِت به آن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر بر سرت بارد ... و اندر آن تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید ... وز گِل تو گُل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو ... خویش بینی و خود پرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی ... خیز رو کن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش ... ابر خود کیست بل کزان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو ... ابرها سایلند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب ... فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت به بعضی از اوصاف و[2] و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما أمکن البقاء و رقاهم ما تیسّر الإرتقاء

زده اصحاب و خواجه حلقه به‌هم ... چون نگین‌اند و حلقه در خاتم
رازدانان[3] که راز دین دانند ... اسم اعظم ازان نگین خوانند
حبّذا حلقه‌ای که فوج[4] ملك ... حلقه در گوش آنست ز اوج فلك
همچو حلقه ز خود تهی یکسر ... رفته از حقهٔ سپهر بدر
جایشان دور حلقهٔ گردون ... لیك ازان حلقه سیرشان بیرون

---

۱. د ز : بل کزین.
۲. هـ: «و» نیست.
۳. ج : رازداران.
۴. ج : خیل.

ملأٌ بالقلوب عرشیّون / فرقةٌ بالجسوم فرشیّون
وصفشان چیست غُیّبٌ حضّار / اَو ملوکٌ کسائهم اطمار
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش / جسم‌شان نقد گنجخانهٔ فرش
غایبان از خود و به حق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
به لباس ملوك ارزنده / لیك خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
سرّ ایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی‌المثل گر هزار دل‌مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سویشان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار می‌کردم / آب ازان چشمه‌سار می‌خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه‌ای که خشك دهان / دور مانده ز چشمه‌های روان
وای آن ماهیی که در تف[1] و تاب / باز ماند ز بحرهای خوش آب
وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیك شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / گر[2] نیاید[3] شبان و آخر کار
در نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش به سوی گله / کندش همچنان به گرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چو شبان

---

۱. د ه: تب. ۲. ج: که. ۳. ه: نیابد.

روز عمر آمده به شام اجل   ما نچیده[1] هنوز دام امل[2]
گرگ شیطان و نفس بدکردار   کرده بر جان ما کمین صدبار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ   گرد ما صف کشیده‌اند چو گرگ
تا نیفتاده‌ایم از گله دور   گرگ برجان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم   ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران   در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی   در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست   پس یدالله علی الجماعت چیست
مرکب خود سوی جماعت ران   مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود درخور   مظهر آن جماعت است اکثر
نادر است آنکه مرد تنها رو   حفظ حق افکند بر او پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل[3]

خسروی را که بود فرزندان   وقت رفتن رسید ازین زندان
هر یکی را به حیله کاری و فن   داد تیری که زور کن بشکن
یك به یك را چو قوّت تن بود   زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار[4]   نه فزون و نه کم ازان به شمار
نتوانست کس که زور زند   دستهٔ تیر را به‌هم شکند
گفت باشید اگر به‌هم هم‌پشت   بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست   زودتان اوفتد ز خصم شکست
یك یك انگشت اگر دهی به کسی   که بود زور او کم از تو بسی
تابد انگشت تو چنان به شتاب   که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور به هر پنج تابیش پنجه   دستش از تافتن کنی رنجه

---

۱. ج : ندیده.   ۲. ج : اجل.   ۳. ج : این سرلوحه نیست.
۴. ز : در هر بار.

جمع را هست قوّت[۱] معتاد   که نباشد میسّر از آحاد

در بیان سرّ فضیلت نماز جماعت[۲] بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل   که جماعت در او بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام   می‌شود نَشئهٔ نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور   در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای همت عالی   دیگری را نماز ازان خالی
ور یکی باشد را شرایط و ارکان   نبود بی‌تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال   کرده باشد ادا به وجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع   خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد   که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل   باشد از فکرهای بی‌حاصل
دیگری از خیال دور بود   غرق جمعیت و حضور بود
یك نماز از همه شود حاصل   که به میزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی‌شك   که بود بیش فضلش از هر یك
اثر آن به همگنان برسد   چون اثرهای فیض‌جان به جسد
همه زان فیض زندگی یابند   ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری   ذوق هر یك به دیگران ساری
پیش روشندلان نیك خصال[۳]   هست روشن سرایت احوال[۴]

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین الکاشغری از شیخ خود خدمت[۵] مولانا نظام‌الدین خاموش ـ قدّس الله روحه ـ نقل می‌فرموده‌اند[۶]

کهف اصحاب سعد دین و دول   منتهی در طریق علم و عمل

---

۱. ز : قوتی.   ۲. هـ ز : بجماعت.   ۳. ج : صاحب حال.   ۴. ج : ارسال.
۵. الف ج : «خدمت» نیست.   ۶. ز : روحهما نقل می‌فرمودند.

دلش از نسبت دو عالم دور ‌‌ نسبت او به کاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام‌الدین ‌‌ که به خاموش داشتی تعیین
که به وقت صفای آیینه ‌‌ سوی مسجد شدم یك آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز ‌‌ سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه‌ای تنها ‌‌ نوجوانیْ به حسن بی‌همتا
عشقش آورد بر من آنسان زور ‌‌ کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران ‌‌ که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش ‌‌ چون شود مهر ذرّه‌ای صفتش
قطره‌ای را چه زهره و یارا ‌‌ که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم ‌‌ کَی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه ‌‌ دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب ‌‌ از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبّت و درد ‌‌ در دل من ازو سرایت کرد
من ازان عشق هستم آزاده ‌‌ پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی ازو چو بگذشتم ‌‌ زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد ازو که دمی ‌‌ نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع ‌‌ گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران ‌‌ این‌همه هست بر من از دگران
من چو کلّم همه جهان اجزا ‌‌ بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری ‌‌ اثر آن به کل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند ‌‌ در من انکار گونه‌ای افکند
زید را طبع منحرف گردد ‌‌ چون به تب عمرو متّصف گردد
می‌زند بر دماغ بکر بخار ‌‌ چون ز خالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبّازی ‌‌ در خلا و ملا هم‌آوازی
آتش انداخت در تنور سحر ‌‌ شعلهٔ آن زد از درونم سر

چون دهان تنور او آتش　　از دهانم زبانه می‌زد خوش
آتش او چو شعله زد از من　　سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری　　کند اندر کس دگر اثری
همّت پیر آمد اندر کار　　و آتشم زد به خرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود　　در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند به قول یا فعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی[1] بود　　یار چون یافت یار[2] شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم　　از ضمیرش غبار غصّه و غم
گر نشیند به دامنش گردی　　باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن بیفشاند[3]　　پا به دامن کشید نتواند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم　　مویی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین　　موی در وی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار　　مایهٔ مویه گردد آخر کار
خاربست مژه به گرد بصر　　بر خس و خار بسته راه گذر
کز برون رنج آفتی ناگاه　　به سواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش　　گرد او شو به پا چو مژگان فاش
دفع کن هر اَذا که از هر سوی　　سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خسّت و دونی　　مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده‌ست　　دیده زو هر دم آفتی دیده‌ست
گر گذاریش دیده کور کند　　ور کَنی درد و رنج زور کند
بلکه صد پی به کندنش چاره　　گر[4] کنی بر دمد دگر باره

---

۱. د ه: راز جوی.　۲. الف: بار.　۳. الف ج ز: نیفشاند.　۴. ج: ور.

نه به کندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده / موی افزونی‌اند در دیده
دیده از دیدشان نگه می‌دار / ور نبینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن / پیش ازان دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته‌اند / خرمن بس کسان که سوخته‌اند
اول اظهار اعتقاد کنند[1] / دم تسلیم و انقیاد زنند[2]
هر کجا پا نهی به راه وگذر[3] / به ارادت نهند آنجا سر
ور به آزارشان بر آری دست / گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید ازان کف و پنجه / حاش لِلّٰه که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست / ذلّت تو مزید دولت ماست
لِلّٰه و فی اللّٰه است یاری ما / به غرض نیست دوستداری ما
رنج محنت ز دوستان خدای / هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنج است / گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان به لطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
در زرِ خالص آنکه دارد شك / زند از بهر امتحانْش محك
بر محك چون بود تمام عیار / خرد آن را به قیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه / که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت به روی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راستگوی پنداری / کذبهاشان به صدق برداری

۱. الف د : کنند. ۲. الف د : زنند. ۳. ه : براه گذر.

بنشینی و ریش پهن کنی　　بگشایی زبان به خوش سخنی
همه را رازدار[1] خود سازی　　راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر　　کنی آمیزشی چو شکّر و شیر
چون برآید بر این نسق یك‌چند　　شود از هر طرف قوی پیوند
لیك از آزمون گوناگون　　آید از پرده حیله‌ها بیرون
آن غرضها که بودشان در سرّ　　گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان　　یَومَ تُبلَیَ السَّرائِرِ ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما　　بر تو گردد یگان یگان پیدا
چون غرضها شود تو را روشن　　دوستان را شوی به جان[2] دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید　　دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق　　خانه گیرد به سینه بغض و نفاق
لیك بهر حقوق پیشینه　　داری آن را نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری　　لب گشایی به بغض و کین‌داری
دل تو از نفاق گیرد همّ　　کز نفاقت رسد هزار الم
دمبدم حیله‌ای برانگیزی　　که از ایشان به حیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند　　حیله‌های تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند　　تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو ازان جفاکیشان　　وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی　　چون شناور به خرس درمانی

---

۱. د: رازدان.　　۲. هز: بجان شوی.

قصّهٔ آن خرس که آبش می‌برد شخصی تصوّر کرد که خیکی است پر بار، رفت تا آن را بگیرد، خرس در وی آویخت، آن شخص به وی درماند، دیگری از کناره فریاد کرد که خیك را بگذار و بیرون آی. گفت من او را گذاشته‌ام او مرا نمی‌گذارد

خرسی از حرص[1] طعمه بر لب رود — بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی بَرجَست — برد حالی به صید[2] ماهی دست
پایش از جای شد در آب فتاد — پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش — آب ناخورده کُشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید — لیك ازان جز هلاك خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور — خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت — عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون به حیله نتوان رست — باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده — باشد از رخت و پخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت — دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب — بهر کاری همی‌شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن — از تحیّر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده‌ست — پوستی از قماش آگنده‌ست
آن یکی بر کناره منزل ساخت — وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا[3] کرد تا به آن[4] برسید — خرس خود مخلصی همی‌طلبید
در شناور دو دست زد محکم — باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر — گاه بالا همی شد وگه زیر
یار چون دید حال او ز کنار — بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گران است پوست بگذارش — هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را[5] گذاشته‌ام — دست از پوست باز داشته‌ام

۱. ج : بهر. ۲. د : به سوی. ۳. الف : بدان. ۴. الف : چون شنا.
۵. ج : وا.

پوست از من همی ندارد دست   بلکه پشتم به زور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بوك   پوست دانی ز خرس و خیك ز خوك
نبری خرس را ز دور گمان   پوستی پر قماش و رخت[1] گران
نکنی خوك را ز جهل خیال   خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی ستوده نیست بسی   که نهی خرس و خوك نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی   کش[2] نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ   مرکب بخردی نراند هیچ
خرس یا خوك اگر نهندش نام   باشد آن خرس و خوك را دشنام
بزهی گر بود درین اقوال   زان دو باید نه از وی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم   چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مُهر بر زبانم[3] نِه   هر چه مذموم ازان امانم دِه
از بدی و ددی مده سازم   وز بدان و ددان رهان بازم
هر که دل ز آرزوی او[4] خوش نیست   به زبان گفت و گوی او[5] خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن   دل ازان یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن   رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه بهبود است   باز گردم به آنچه مقصود است

رجوع به آنچه پیش از این اشارتی به آن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه   زد به لوح بیان رقم خامه
نامه‌ای بود بس عظیم‌الشان   قرّة العین خواجه مُرسِلِ آن
حاصل نامه آنکه می‌باید   چند بیتی روان به نظم آید
در بیان عقاید اسلام   کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسان است   و اندر آن خاص و عام یکسان است

---

۱. هـ: رختی.   ۲. د: که.   ۳. د هـ.: دهانم.   ۴. د: آن.
۵. د: آن.

هر که هست اهل سنّت و دیندار   باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینك آن[1] را همی‌کنم املا   مُستَعیناً بِرَبّناَ الأعلیٰ

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول   بشنو این نکته را به سمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل   عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون از اینکه بپذیرد   در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردّد و انکار   به زبان هم زند دم اقرار
کآفریننده‌ایست آدم را   بلکه ذرّات جمله عالم را
کز عدمشان ره وجود نمود   جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی   نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمّد عربی   تا بود خلق را رسول و نبی
هر که ثابت شود[2] به قول ثقات   که محمّد علیه الف صَلات
داد ما را خبر به موجب آن   واجب آید به آن ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی‌قیل   شرح آن گوش کن عَلَی التّفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر که را عقل خرده بین باشد   پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هر چه در او   باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آن را ز صانعی چاره   که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه‌ساز که دید   نقش بی دست خامه‌زن که شنید
هر چه آورده[3] سوی هستی پی   یافته هستی و بقا از وی
نه عَرَض ذات او و نی جوهر   هر چه بندی خیال ازان برتر

۱. ه: او.   ۲. الف: بود.   ۳. الف: آورد.

همه محتاج او نشیب و فراز — و او مبرّا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود — یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس — کُنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا — لَیسَ شَیءٌ کَمِثلِهِ اَبَدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحد است او به ذات خویش و اَحَد — وحدتی برتر از شمار و عدد
هر که را وحدتش شود مشهود — از عدد فارغ است و از معدود
ساحت عزّتش بود زان پاك — که کند کس توهّم اشراك
ره به امکان نیافت همتایش — تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون — کی بماندی جهان بدین قانون
درِ فیض وجود بسته شدی — تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم — بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر — که دو شه را چو جا شود یك شهر
سلك جمعیت از نظام افتد — رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه[1]

به صفات[2] کمال موصوف است — به نعوت جلال معروف است
باشد اسمای او چنان بسیار — که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گر چه هست صد کم یك — هست نسبت به آن جناب اندك
ور چه باشد هزار و یك مشهور — نیست اندر هزار و یك محصور
همه پاك از شر و بری از شَین — همه با ذات او نه غیر و نه عین

---

۱. ج: «تعالی» افزوده. ۲. الف ب ج د ه. و: صفات و.

اشارت به حیات[1]

از صفاتش یکی حیات آمد / که امام همه صفات آمد
نه حیاتش به روح و نفس و تن است / بلکه او زنده هم به خویشتن است
او به خود زنده‌ایست پاینده / زندگان[2] دگر به او زنده

اشارت[3] به علم

هست بعد از حیات علم و شعور / علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق به جمله کلّیات / متجاوز ازان به جزئیات
ذره‌ای نیست در مکین و مکان / که نه علمش بود محیط به آن
عدد ریگ در بیابانها / عدد برگها به بستانها
همه نزدیك او بود ظاهر / همه در علم او بود حاضر

اشارت[4] به ارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست / خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا / نو به نو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو[5] سیل و حجر
منبعث جمله از مشیّت اوست / مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی‌ارادتش خاری / نگسلد بی‌مشیّتش تاری
فی‌المثل گر جهانیان خواهند / که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او / نتوان کاستن سر یك مو
ور همه در مقام آن آیند / که بر آن ذره‌ای بیفزایند
ندهد بی‌ارادت او سود / نتوانند ذره‌ای افزود

---

۱. ج : الی حیات سبحانه و تعالی.
۲. ز : زندگانی.
۳. ج : الی علمه سبحانه و تعالی.
۴. الف : به قدرت؛ ج : الی ارادت سبحانه و تعالی.
۵. ج : چه.

اشارت به قدرت[۱]

بعد ازان قدرتی بود کامل مر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت کارگر بی‌توسط آلت
اثر آن به هر عدم که رسید رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت[۲] به سمع و بصر

هریك از وصف[۳] سمع و وصف بصر هست جز علم معنیی[۴] دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیك بیند از روشن است[۵] ور تاریك
حال هر ممکنی به کتم عدم بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سؤال و طلب هر آنچه رود بر زبانش یگان یگان شنود

اشارت[۶] به کلام

و آخرین وصف کان کلام بود نه به حلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی‌عبارت و حرف با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان به فضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه[۷]

حادثات جهان چه شرّ و چه خیر همه بتقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو یك به یك هست آفریدهٔ او
نیك و بد گر چه مقتضای قضاست این خلاف رضا و آن به رضاست

---

۱. ج : الی قدرته سبحانه و تعالی.
۲. ج : الی سمع و بصره علی الله سبحانه و تعالی.
۳. ز: وصف و.
۴. الف، ج، د، ز : معنیی‌یی.
۵. الف : یا.
۶. ج : الی کلامه سبحانه و تعالی.
۷. الف : «سبحانه» نیست؛ ج : «تعالی» افزوده.

هر چه خواهد کند ز منع و عطا نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت به وجود ملائکه[1]

زانچه از علم آمده به عیان صنف اول صف ملائکه دان
بندگانند جمله فرمانبر ناکشیده به کفر و عصیان سر
متّصف نی به مادگی و نری وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون مستقر در مقام لایَعصُون
بعضی اندر شهود حق دایم در جمال و کمال او هایم
بی‌خبر زانکه در نشیمن بود عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبّر اشباح متصرّف در آن صباح و رواح
کرده هریك به موجب تقدیر در هیاکل تصرّف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است جنبش جسم و جان از ایشان است
نفتد قطره‌ای نم باران ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته‌ای آید کش بر آنجا برد که می‌باید
ندمد برگ تازه‌ای از شاخ در چمن‌ها و بیشه‌های فراخ
که نه جمعی[2] فرشته را به مَثَل باشد اندر وجود آن مَدخَل
از ملایك چهار مشهورند که به اسماء خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریل است نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکّل بشرند که نویسندگان خیر و شرند
دو به روزند با وی و دو به شام بر یمین و یسار کرده مقام

---

۱. ج : «حق سبحانه و تعالی» افزوده. ۲. الف ج : جمع.

کــاتب الخـیر آن یکـی ز یـمین　　　شــر و عـصیان رقـم زنـد[1] دومـین
مــی‌توانــند پـیش چشــم بشــر　　　کـه نـمایند خـویش را بـه صـور
خــاصه در چشـم هـادیان سُـبل　　　از اُولُــواالعــزم و انـبیا و رُسُــل

اشارة الی الإیمان بالأنبیاء علیهم‌السلام

انــبیا بــرگزیدگان حــق‌انــد　　　بـرده از کـلّ مـا خـلق سبق‌انـد
بــر سـوای خـود از بـنی آدم　　　فـضل دارنـد[2] بـر مـلائکه هـم
نفس[3] شیطان به قصد جرم و گناه　　　نــتوانــد زنـد بـر ایشـان راه
ور بــه فـرض مـحال یـا نـادر　　　از یکــی زلّـتی شـود صـادر[4]
پیش ارباب شـرع و دیـن آن هـم　　　مشتمل بر مصالح است و حکـم
آدم آن دم کــه خــورد گـندم را　　　تــخم مـی‌کاشت نسـل مـردم را
دانه‌ای را کـه خـورد ازان شـجره　　　شــد وجــود مـن و تـواش ثـمره

اشارة الی افضلیة نبینا صلّی الله علیه و سلّم

هست بــر مــقتضای فـضل ازل　　　بـعضی از بـعضی افـضل و اکـمل
وز هـمه افـضل احـمد عـربیست　　　که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فــضایل کــه انـبیا را بـود　　　وان شــمایل کـه اصـفیا را بـود
گـر شـود جـمله مـجتمع بـا هـم　　　هــمه بـاشد ز فـضل احـمد کـم
هــر نـبی را کـه حـجّتی دادنـد　　　جــانب امــتی فــرستادند
نیست مبعوث پیش شـرع شـناس　　　غــیر احـمد کسـی بـه کـافهٔ نـاس

اشارة الی ختمیّته صلّی الله علیه و سلّم

خــاتم الأنــبیاء و الرّســل است　　　دیگران همچو جزو و او چو کل است

---

۱. ز : زنند.　۲. ز : دارند و.　۳. ز : نفس و.　۴. الف : ظاهر.

از پـی او رسـول دیگـر نـیست — بـعد ازو هـیچ کس پـیمبر نـیست
چـون در آخـر زمـان بـه قـول رسـول — کـند از آسـمان مسـیح نـزول
پـیرو دیـن و شـرع او بـاشد — تـابع اصـل و فـرع او بـاشد
دیـن هـمین شـرع و دیـن او دانـد — هـمه کس را بـه دیـن او خـوانـد

فی شریعته صلّی الله علیه و سلّم

شـرع او نـاسخ شـریعتهاست — هر شریعت که غیر آنست هباست
گـر فـتد حکـم شـرع آن سـرور — مـتفق بـا شـریعت دیگـر
نـیست آن را مـتابعت اصـلا — جـز ازان رو کـه شـرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلّی الله علیه و سلّم

بـرد بـیدار حـق شب از بـطحا — بـه تـن او را بـه مسـجد اقـصیٰ
کـرد از آنجا مـقر بـه پشت بـراق — مـتوجه بـه قـطع سـبع طـباق
بر سـماوات یك بـه یك بگـذشت — بـا هـمه انـبیا مـلاقی گشت
دید هـنگام عـرض خـلد و جـحیم — هر که بود انـدر آن دو جـای مـقیم
چـون شـد اطـباق آسـمانها طـی — مـاند در سِـدره جـبرئیل از وی
رفت از آنـجا بـه یـاری رفـرف — بـه مـقامی ز پـیشتر اشـرف
بـلکه جـایی کـه جـا نـبود آنجا — مـحرمی جـز خـدا نـبود آنـجا
دیـدنیها بـدید آنـچه بـدید — وانـچه بـود از شـنیدنی بشـنید
روی از آنجا به جای خـویش آورد — خـوابگـاهش هـنوز نـاشده سـرد

اشارت به معجزات انبیا علیهم السلام

خـرق عـادات از نـبیّ و ولی — هست بر فـضلشان دلیـل جـلی
اگـر اظـهار آن مـیان امـم — هست بـا دعـویِ نبوّت ضـم
باشد آن معجزه بـه عـرف انـام — ور نـه آمـد کـرامت آن را نـام

از ولی خارقی که مسموع است   معجز آن نبیّ متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود   مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه[1] که او را هست   که ندادەست انبیا را دست

اشارت به کتابهای خدای تعالی[2]

هست حق را کتابها بسیار   گشته نازل بر انبیای کبار
صد و چار است در خبر مذکور   لیکن آن را در آن مدان محصور
هر کتابی که کرده حق اِنزال   باش مؤمن به آن عَلیَ الاِجمال
همچو تورات آن کتاب کریم   بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامدەست فرود   بر مسیح و زبور بر داوود
جامع این چهار قرآن است   که محمّد مبلّغ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز   ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر به تمام   سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آینده و قاصر و مضطر   یکسر از مثل سورهٔ اَقصر

اشارت به آنکه کتاب الله قدیم است[3]

چون کتاب خدا کلام خداست   از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق کران چو معتزلی   لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو به نو حادث   می‌شود نیست چون دو آن لابث
باشد آن پیش عقل خردەشناس   مر کلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل   شخص صاحب لباس را چه خلل

---

۱. ج : معجزی.   ۲. ج : «عزّ و جل» افزوده.
۳. ج : کتابهای خدای تعالی کلام‌الله است و قدیم است.

اشارت به فضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلّی الله علیه و علی آله و سلّم

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امّت اویند — پیرو شرع و سنّت اویند
رهبران ره هُدیٰ باشند — بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب — کز همه بهترند[1] در هر باب
وز میان همه نبود حقیق — به خلافت کسی بِه از صدّیق
وز پی او نبود ازان احرار — کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز به ذی‌النّورَین — کار ملّت نیافت زینت و زَین
بود بعد از همه به علم و وفا — اسدالله خاتم الخلفا
جز به آل کرام و صحب عظام — سلك دین نبی نیافت نظام
نامشان جز به احترام مبر — جز به تعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن — دل ز انکارشان به یك سو کن
هر خصومت که بودشان با هم — به تعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه — دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصّه با خدای گذار — بندگی کن تو را به حکم چه کار
وان خلافی که داشت با حیدر — در خلافت صحابی دیگر
حق در آنجا به دست حیدر بود — جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند — لیکن از طعن و لعن لب دربند[2]
گر کسی را خدای لعنت کرد — نیست لعن من و تواش درخورد
ور به احسان و فضل شد ممتاز — لعن ما جز به ما نگردد باز

اشارت به آنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید — که به آوردهٔ نبی گروید

۱. د: برترند.
۲. ج: بربند.

گر چه صد بدعت و خطا و خلل   بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را به سرزنش تکفیر   مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح   که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یك سوی   با اوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافله‌ها   سوی عُقبیٰ روانه قافله‌ها
به یقین اهل جنتش مشمار   ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آن کس که از رسول خدا   شد مبشّر به جنّة المأویٰ
گر چه ده کس بود به آن مشهور   اندر آن ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاك سرشت   هم بشارت رسیدشان به بهشت

اشارت به عذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

هر که را زیر خاك شد منزل   دو فرشته به صورتی[1] هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال   امتحان را ازو کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست   زان‌همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان به صواب   برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند   روزنی در بهشت بگشایند
گردد او را عیان چه صبح و چه شام   که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور   آهنین گرزی آیدش بر سر
نالهٔ او به وقت گرز خوری   بشنود[2] غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند   همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد   که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر   که[3] در آن بنگرد به شام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ   آوخ از حالتی چنین آوخ

۱. ه: بصورت.   ۲. د ه: نشنود.   ۳. ب ز: تا.

اشارت به نفختین[1]

چون شود نوبت جهان آخر   وز قیامت نشانه‌ها ظاهر
نشود یافت هیچ کس به جهان   کالله برآیدش به زبان
مر سرافیل را دهد[2] دستور   حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم   همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوّار   نبود از جنس آدمی دیّار
بار دیگر ز حق شود مأمور   که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان   به یکی دم زدن هزاران جان
گر چه ابدان بود پراکنده   همچو آتش به دم شود زنده

اشارت به تَطائر صحایف[3]

از پی نفخ صور نوع بشر   چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد از انتظار گران   نامه‌های عمل کنند پران
سُعدا را دهند بهر شرف   نامه از سوی دست راست به کف
اشقیا را صحیفه‌ها در مشت   از سوی چپ دهند[4] یا پس پشت

اشارت به میزان

وضع میزان کنند از پی آن   تا بسنجند طاعت و عصیان
آن کِش افزود کفّهٔ[5] حسنات   شاد زی گو که شد ز اهل نجات
وانکه افزود پلهٔ عصیان   خون گری گوی که ماند در خسران

---

۱. ج :اشارت بشرایط علامت قیامت که ظاهر شود به نفختین.
۲. ج : شود.
۳. ج : «که در عرصات ظاهر شود» افزوده.
۴. هز : نهند.
۵. ج : پله.

اشارت به صراط[1]

چـون ز میزان و وزن آن برهند — بـر جـهنّم پـلی عـجب بـنهند
پـلی آنسان کـه از قدم تـا فرق — عــابر آن بــود در آتش غـرق
تـیز چـون تـیغ بـلکه افزون هـم — عرض آن مـوی بـلکه از مـو کـم
هــر کــه بــاشد ز مؤمن و کـافر — بـر سـر پـل کـنندشان حـاضر
هر کـه کـافر بـود چـو بـنهد پـای — قـعر دوزخ شـود مـر او را جـای
مـؤمنان را ز حـق رسـد تأیـید — لیك بــر قــدر قـوّت تـوحید
هــر کــه را بــر طـریقت نـبوی — خود نبوده‌ست غـیر راست روی
دوزخ از نــور او کــند پـرهیز — بگذرد هـمچو بـرق خـاطف تـیز
یـا چـو مـرغ پـران و بـاد وزان — یـا چـو چـیز دگـر فـروتر[2] از آن
وان کـه ضـعفی بـود در ایـمانش — نــبود زان گــذشتن آســانش
بـلکه در رنـج آن گـذرگه تـنگ — باشد او را به قـدر ضـعف درنگ
لیك یـابد خـلاصی آخـر کـار — گـر چـه بـیند مشـقّت بسـیار

اشارت به مواقف عرصات[3]

پـنجه آمـد مـواقـف عـرصات — کـه مـطیعان بـایستند و عـصات
کــــرده آمــــاده خــالق داور — بــهر هـر مـوقفی[4] سـؤال دگـر
هر که گوید جواب خود به صواب — طـی هـر مـوقفی کـند بـه شـتاب
ور نه در هـر یکـی ز سـختی حـال — رنـج بـیند هـزار سـال و مـلال

اشارت به خلود کفّار در نار و خروج بعض عصات به شفاعت

هر که افـتد بـه دوزخ از کـفار — جاودان جـای او بـود در نـار
ور بــود مـؤمن فـتاده ز راه — سوزد آنجا به قدر جرم و گناه

---

۱. ج : اشارت به پل صراط که گذر مؤمنان و کافران خواهد بود.

۲. الف : فزونتر.

۳. ج : «که در هر موقع سؤال کنند» افزوده.

۴. ه: موقفی.

یا خود او را شفاعت شفعا　　بـرهاند ازان جـزا و سـزا
ور دری از شـفیع نگشـاید　　ارحـم الراحـمین بـبخشاید

اشارت به حوض کوثر[1]

چون ز دوزخ کنند خلق گذر　　شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فروشویند　　سوی جنت‌سرای خود پویند

اشارت به درجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجـات بـهشت بـاشد هشت　　که بـه قـول ثـقات ثـابت گشت
گر[2] کسی را به قدر علم و عمل　　دهـد آنجا خـدا مـقام و مـحل
جـاودان در مـقام خـود بـاشد　　هرگزش دل ز غـصّه نـخراشـد
نـعمت او بـود بـرون ز شـمار　　بـرتر از جـمله نـعمت دیـدار[3]
کـه بـبیند خـدای را بـه بـصر　　چـون شب چـارده مـه انـور
هست دیـدار حـق اجلّ نـعم　　و بِـهِ اِنـتهیَ الکـلام و تَـمّ

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالهٔ آنچه تقریب سخن به آن رسیده بود به دفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست　　بـاز گـردم بـه کـار و بـار نـخست
کار من عشق و بار من عشق است　　حـاصل روزگـار مـن عشـق است
سر رشـته کشیده بـود بـه عشـق　　دل و جان آرمیده بـود بـه عشـق
بـه سـر رشـتهٔ خـود آیـم بـاز　　سـخن عـاشقی کـنم آغـاز
هـرگز آن رشـته را خـلل مـرساد　　تـا بـه حشـرم مـهار بـینی بـاد
آن نه رشته سلاسل ذهب است　　نام رشته بـر آن نـه از ادب است

---

۱. ج : و «آشامیدن و شتست و شو کردن» افزوده.　　۲. الف هـ: گر.

۳. رجوع کنید به جلد اول ذیل دیدگاه کلامی جامی.

بـــهر شــیران بــود ســلاسل زر   هر که شیر است ازان نپیچد سـر
این مسلسل سخن که می‌خوانـی   هــم ازان ســلسله‌ست تــا دانـی
تا نـجوشد ز سـینه عشـق سـخن   نــتوان داد شــرح عشــق کــهن
مــی‌زند جـوش عشـقم از سـینه   تــا دهــم شــرح عشــق دیـرینه
لیك بـــیم مـــلال بـــی‌ذوقی   کــه نــدارد بـه شـرح آن شـوقی
مـــی‌کند بــند راه شــوق بـیان   مــی‌نهد مُـهر خـامشی بـه دهـان
پس همان بـه کـه لب فـرو بـندم   بیش از این گفت و گوی نـپسندم
گــر مــددگار مــن شــود تـوفیق   کــه کــنم درس عشـق را تـحقیق
بـــهر آن دفــتری ز نــو ســازم   داســـــتانی دگـــر بـــپردازم
ور بماند جواد عـمر از سیر
خـتم‌الله لي بـما هـو خـیر

آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب به سلسلة الذهب
المتوسل بها الی اَعَزّ مقصد و اَجَلّ مطلب

بســـــم الله الرحـــــمن الرحـــيم
هست صــلای ســر خــوان کــریم*

بشـنو ای گــوش بـر فسانهٔ عشق — از صـــریر قــلم تــرانــهٔ عشــق
قلم اینک چو نـی بـه لحـن صریر — قـــصهٔ عشـــق مـــی‌کند تـقریر
عشــق مـفتاح مـخزن[1] جـود است — هر چه بینی به عشق موجود است
هـــیچ جـنسی ز سـافل و عــالی — نیست از عشـق و حکـم آن خـالی
حــق چـو بـرخـویشتن تـجلّی کـرد — یــافت خــود را در آن تـجلّی فـرد
دیـد ذاتــی بــه وصـفهای کـمال — مـتّصف در حـریم عـزّ و[2] جـلال
وصــــفهای هـــمیشه لازم ذات — کسب کـــرده ز وی بـقا و ثـبات
هــر چــه دارد ز نــام غـیر نشـان — نــیست دخـلش در اتـصاف بـه آن
چون وجوب وجـود و قـدس قـدم — بــــی‌نیازی ز عـــــالم و آدم
آن‌کـــه دارد ز عـلم و دانش کـام — نــهد آن را کـمال ذاتـــی نــام
لیک در ضـــمن آن کـــمال دگـر — دیـــد مـــوقوف بـر ظـهور اثـر
پــیش اهـــل شـعور و دانـایی — لقب آن کــــمال اســـمایی
وان ظــهور حـق است در اطـوار — مـــختلف در خـــصایص و آثــار
بس شــــهود تــطوّرات ظـــهور — کش به آنـها بـود شـعور و حـضور
ویـــن ظـــهور و شـــهود را دانـا — مـــی‌شمارد جـــلا و اســـتجلا
آمــدن در صـور کـمال جـلاست — دیـــدن آن کــمال اسـتجلاست

---

*. این بیت مطلع از سلسلة الذهب نبوده و متعلق به تحفة الاحرار است. از نظر وزن هم هموزن ابیات سلسله نیست.

۱. د ز : معدن. ۲. ه: « و » نیست.

حق چو حسن کمال اسما دید آنچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان سرّ مستور او رسد به عیان
چون ز حق یافت انبعاث این خواست فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت روی همّت به منبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت به آنکه محبّت هر چند از جانبین است اما اصل در آن محبّت حضرت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبّهم و یحبّونه از آن خبر می‌دهد

عشق هر چند بین بین آمد میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حق است اصل در آن پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید متجلّی نشد به اسم مرید
به ارادت نشد کسی[1] موصوف به محبّت نشد کسی[1] معروف
ذات حق با همه صفات به هم جز وجوب وجود و نعت قِدم
در حقیقت[2] بِأَسرها[3] ساریست در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد هیچ جا جز به قدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی وان دگر قابل توانایی
علم[4] و دانش ازان یکی زد سر فعل و قدرت نمود ازان دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
تافت[5] بر وی جمال عزّ قدم در ره عاشقی نهاد قدم

---

۱. هز : کسی نشد. ۲. ب ز : حقایق. ۳. د ز : امرها. ۴. ه: هوش.
۵. د ز : یافت.

اشارت به ملائکهٔ مهیّمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلکند و مستغرق[1]

از ملایک جماعتی هستند   کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری   نی به خود نی به خلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق   در شهود حق‌اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند   نام ایشان مهیّمین گویند
ز آدمیزاده نیز بسیارند   که ازین شیوه بهره‌ای دارند
جسم‌شان در مجاهدت قایم   جان‌شان در مشاهدت هایم
در بریده ز دنیی و عقبی   کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدّس الله تعالی سرّه[2] **در بادیه کلّه‌ای دید بر وی نوشته خسر الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود**[3] **که این سر صوفیی است که دو جهان را برای خدای درباخته است**[4]

بحر بس ژرف و یَمّ بس طامی   قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی به بادیه گذران   دید فرسوده کلّه‌ای و بر[5] آن
آیتی ثبت بود کش معنی   بود خسران دنیی و عقبی
چون بر آن سر نوشته را نگریست   بوسه‌ها زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفیی‌ست افتاده   دو جهان را برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرای   تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آن کس که شد پی این سود   به زیانکاری جهان خوشنود
از دو عالم همین خدا طلبید   دو جهان داد و یک خدای خرید
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین   باخت در عشق حق خلیل آیین

۱. ج: مستهلک و مستغرقند. ۲. ز: «سره» نیست. ۳. هـ: «و فرمود» نیست.
۴. الف: «است» نیست. ۵. ز: در.

اشارت به قصهٔ امتحان ملائکه مر ابراهیم[1] خلیل را صلوات الرحمٰن علیه و درباختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبّت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام   یافت از حق موایـد[2] انعام
افسر دولتش نهاد به سر   خلعت خلّتش فکند به بر
شد پی رهروان صاحبدل   بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت   رمه و گلّه‌اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی نعمش   شهر و ده پر حواشی خدمش
لیک با این‌همه نمی‌آسود   پی کسب رضای حق می‌بود
روز بودی به شغل مهمانی   شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم   در عبادت[3] قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند   جز به میزان ظن نسنجیدند
می ز پیمانهٔ گمان خوردند   ظن به حال وی آنچنان بردند
کان‌همه جدّ و جهد دمبدمش   نیست جز در مقابل[4] نعمش
عشق نعمت زده‌ست ره بر وی   عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن و اسمایی   نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذات است   هدف تیرهای آفات است
فعل معشوق وصف او به مثل   چون به اضداد خود[5] شوند بدل
عاشقان را فسرده گردد دل   گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات   باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا   عاشق از عشق آن بود[6] شیدا
گر رضا باشد آن صفت ور قهر   جان عاشق ز هر دو یابد بهر

---

۱. ز : «مر ابراهیم» نیست.   ۲. ج: فواید.   ۳. الف ب ج هـ. و: عیادت.
۴. د : حواشی؛ ز ـ مواشی و.   ۵. د ز : او.   ۶. ج: شود.

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبیّنا و علیه[1]

حق چو آن وهم و آن گمان دانست   چارهٔ آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک   داد فرمان که فرقه‌ای ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند   سبحه گویان[2] بر او گذر کردند
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل   بر گرفتند در جوار خلیل
زان نوای و صدای جان افزای   عقل و هوش خلیل رفت از جای
نام جانان شنید و جان افشاند   آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمه‌های درد آمیز   که بود ذوق[3] بخش و شورانگیز
بر کند عقل را ز بیخ و ز بن   نو کند در درونه عشق کهُن
چون شدند آن گروه سبحه سرای   خامش از سبحه‌های هوش ربای
با خود آمد خلیل و داد آواز   کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر   بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام   بر مغنّی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی   جز به اتمام ذبح قربانی
مرغ را کز کف تو دانه کش است   نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد هیچ جانداری   یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زنده‌ست   جان عاشق به آن نه ارزنده‌ست
حال اهل ضلال در عقبیٰ   لایموت آمده‌ست و لا یحییٰ
قدسیان گوهر ادب سفتند   در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم   کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچ کس نکند   مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی به مزد بگشا دست   گره از کار مزد بگشاده‌ست

---

۱. ج: «علی نبینا و علیه» نیست.   ۲. د هز: خوانان.   ۳. ز: شوق.

زانچه دارم ز مال گفت و عقار / می‌کنم بر شما[1] دو دانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
بر[2] بیان بلیغ و لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدّوس و نعرهٔ سبّوح / شد براهیم را مهیّج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال[3] / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن تو را امکان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا[4] و خموش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر / که فدا می‌کنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورش[5] و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر حق[6] آب / صبر ماهی از آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان / ماهیش می‌برند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند / مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هویی فکند در ملکوت / ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی‌خویش / ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را می‌کنم فدای شما / تا ز هم نگسلد نوای شما
منشینید ازین سرود خموش / که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا[7] کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند

---

۱. هـ ز : بر شما می‌کنم. ۲. هـ : به. ۳. ج هـ : مجال.
۴. ب : نوا. ۵. الف ج : سوزش. ۶. ج : چو. ۷. د ز : ندا.

شد خلیل از نوای[1] ایشان مست　　داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش　　دست همّت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال پسند　　جمله در پای مطربان افکند
در[2] سماعی که در وی از سر ذوق　　نفشاند حریق شعلهٔ شوق
بر خود و خلق آستین وداع　　گرد خود گشتن است و آن نه سماع
زآتش امتحان چو ابراهیم　　خالص آمد چو زرّ ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان　　که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم　　نقد پنهانی تو را محکیم
آمده بهر امتحان توییم　　ناقد مخزن نهان توییم
للّه الحمد کامدی به شمار　　چون[3] زَرِ دَه‌دَهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای　　متخلّل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق　　گشته در خلّت و محبّت غرق
بندهٔ منعمی نه بند نِعَم　　از فوات نعم تو را چه الم[4]
گر نعم فی المثل نِقَم گردد　　نیست عشق تو آن که کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد　　تاج خلّت همین تو را زیبد
هر گمانی که داشتیم تو را　　گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نه[5] عَرَضی　　گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود　　حاش لله که بی‌ثبات بود

اشارت به تقسیم محبّت به ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات　　یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا[6] ز آثارش　　می‌شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل　　سوی حق خالی از غرض مایل

---

۱. ز: ادای.　۲. الف ج: هر.　۳. ز: چو.　۴. ه: این بیت نیست.
۵. ز: نی.　۶. ز: ما.

باز یابد ز خویشتن طلبی ... که[1] نباشد معیّنش سببی
کششی خیزد از درونهٔ جان ... که عبارت ازان کشش نتوان
هم عبارت ازان بود کوتاه ... هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت ... زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار که برد ... صبرت از جان بیقرار که برد
رو به ره داشت جان آگاهت ... چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب[2] سؤال ماند لال ... دم نیارد زد از حقیقت حال
هر چه بر خاطرش شود ظاهر ... باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر انس و جان غالب ... دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر ... سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
حبشی زاده‌ای بدید از دور ... دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه چرده روان ... چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ و جبین و عذار ... ساخت[3] جا در دلش سویداوار
ماندش آن صورت پسندیده ... چون سیاهی دیده در دیده
گر چه او بُد سمر به ماه‌وشی ... سوخت جانش به داغ[4] آن حبشی
عجب افسانه‌ای و خوش لاغی ... که زند بر تذرو ره زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت ... خود چه گل کان ز باغ او نشگفت
عشق در بند حُسن[5] و احسان است ... عشق بنده‌ست و حُسن سلطان است
هر کجا حسن می‌نماید روی ... می‌نهد سر به سجده عشق آن سوی
حُسن بود آنکه در لباس ایاز ... خواند محمود را به کوی نیاز
حُسن بود آن به کسوت لیلی ... قیس را داده سوی خود میلی

---

۱. د ز: گر. ۲. ز: جواب و. ۳. هز: کرد. ۴. د ز: ز داغ.
۵. ه: لطف.

حُسن بود آن ز صورت عذار   عذر وامق نهاده بر صحرا
حُسن بود آن کزان سیاه نمود   که ازان ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست آن[1] ستوده غلام   برد ازان ماه هر چه داشت تمام
هر چه از جنس هستی‌اش در دست   دید برد و به جای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید   غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبّذا عاشقی که رست از خویش   هر چه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکروی   روی همّت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید   هر چه جز دوست دید ازان ببرید
دختر القصّه ماند بی‌خور و خواب   دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران   مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم و عیش و شادی کرد   رو به دیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند   سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو   ساخت دیوانه‌اش به حیله و ریو
وان[2] دگر گفت با پری شد یار   کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت خوبیی به تمام   داشت، چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست   آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل به او داده   وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه   از فسون و فسانه پر مایه
گنده پیری که تا جوان بوده   هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران   دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی   بر خود افسونگران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی   مالش صد فسانه خوان دادی
گر چه از بهر سبحه داشت[3] به فن   مُهره‌ای چند کرده در گردن

---

۱. ز: کان.   ۲. ز: آن.   ۳. هز: ساز.

بود[1] چون سبحه‌اش به زخم درشت   خُرد به مهره‌های گردن و پشت
ور چه می‌کرد نفس حیله‌گرش   وصله وصله مرقّعی به برش
بود اولی ز دهر خونخواره   چون مرقّع تنش به صد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید   بر وی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند   که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست   بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کاینچنین شکر شکن است   پرورش یافته ز شیر من است
ابرویت را به وسمه پیوسته   نقش نو کلک صنع من بسته
تا نکردم به سرمه دست دراز   بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم   در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم نغوله[2] موی تو را   کس ندید آشکار روی تو را
هر شب از بهر خواب تا به سحر   از حریرت فکنده‌ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب   گل روی تو شسته‌ام به گلاب
حق خدمت[3] بسی گزارده شد   تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال   بدَل این ماه چارده به هلال
محنت روزگار نابرده[4]   گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قدّ تو راست   این زمان قدّ تو خمیده چراست
دیده عمری به روی تو خوش زیست   این چنین زلف تو مشوّش چیست
حال خود بازگو چه حال است این   اثر خواب یا خیال است این
یا به بیداریت کسی زد راه   وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای   سوی آن رهزنم رهی بنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند   آرم او را فرو به خمّ کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون   کنم او را به مکر و حیله برون

---

۱. د ز : باد.   ۲. ج: مغوله.   ۳. ز : خذمت.   ۴. ز : نادیده.

چون فسون و فریب بندم کار / خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی به خود مغرور / یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن به زهد از فسون من نرهد / وین به جهد از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید / بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را به گوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود / بی تکلّف به دایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار / بکنم دل ز غصّه فارغ‌دار
بنهم در کنار کام تو را / دور دارم ز عار نام تو را
این سخن عرضه[1] کرد بی کم و کاست / بهر موعود خویشتن[2] برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی / کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
کرد با او به دوستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش[3] داد / راه آمد شدن بر او بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری / که نکردی به سوی او گذری
یک شب او را به پیش خویش نشاند / بر وی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر
گر به دندان کسی لبش کندی / چین در ابروی خود نیفکندی
ور[4] دوصد نیش، پایِ کرده دراز / نکشیدی به جانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران / بست در[5] پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر / یکسر او را به خانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت به خواب / چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او
شبروان رنج بین و محنت کش / واو به صدر وصال خرّم و خوش

۱. الف : وعده.	۲. د هز : خود ز جا.	۳. هز : سراغش.	۴. الف: وز.
۵. الف ج : بر.

حکایت[1] ذوالنّون و ابو یزید قدّس الله تعالی سرّهما[2]

داد ذوالنّـــون بـــه بـــایزید پـیام کای گرفته بـه خـواب خـوش آرام
سـر بـرآور کـه وقت بیگه گشت پـای درنـه کـه کاروان بگـذشت
بـایزیدش جـواب داد کـه مـرد آن بـود در سـرای صـلح و نـبرد
که رود شب به خواب از همه پیش بـامدادان رسـد بـه منزل خـویش
سـر بـه بـالین نـهد بـه فـرقت یـار صـــبحدم پـیش او شـود بـیدار
لیک در مـــجمع طـــلبکاران باشد ایـن خـواب خـواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نبست ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدّس الله تعالی سرّه[3]

شـــاه کـــرمانی آن مُـطیع مُـطاع کـه بـه مـیدان عشـق بـود شـجاع
هـر شـبی دیـده پـر نـمک کـردی جگـر خـود بـه آن نـمک خـوردی
سـاختی آب دیـده را نـمک آب پـاک شستی ز دیـده سـرمهٔ خـواب
بـعد عـمری کـه چشـم او نـغنود یک شـبی خـواب راحـتش بـربود
روی جانان بـه خـواب دیـد آن شب مـیوهٔ وصـل یـار چـید آن شب
تـخم بـیخوابـیش رسـید بـه بـر آمـدش بـر جـمال یـار نـظر
گـر بـه بـیخوابـیش نـبودی خـوی به وی این خـواب کـی نـمودی روی
چون به مقصود خود ز خواب رسید هـیچ مـقصود بـه ز خـواب نـدید
بـعد ازان چـون زدی بـه راهـی گـام یـا گـرفتی بـه مـنزلی آرام
داشـتی بـالشی قـرین بـا خـویش کـه گـرش آمـدی مـجالی پـیش
زیـر پـهلو ز خـار و خس رفـتی سـر بـه بـالین نـهادی و خـفتی
خـوش بـود خـوابـهای بـیداران خـوش بـود کـارهای بـیکاران
دیـده مشـغول خـواب و دل بـیدار دست فـارغ ز کـار و دل در کـار

---

۱. ز : حکایت شیخ. ۲. ز : سره. ۳. الف : سرهی؛ ج : «العزیز» افزوده.

یار بر چشم سِرّ چو گشت عیان　　گر بود بسته چشم سَر چه زیان
ور بود چشم سِرّ ازو مسدود　　گر بود چشم سَر گشاده چه سود

رجوع به تمامی قصه

باز گردم به قصهٔ دختر　　که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته به خواب و او بیدار　　چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای　　زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده‌ست و عشق با مرده　　نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمهٔ ناز　　گوش او بی‌خبر ز عرض نیاز
نه زبانش به نطق گوهر ریز　　نه دهانش ز[1] خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزاد است　　بر زمین همچو سایه افتاده‌ست
من ازین سایه سایه‌دار شدم　　بی‌خور و خواب سایه‌وار شدم
کار با سایه کس نساخته است　　عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید　　حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری　　مستی‌اش منقلب به هشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست　　چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر　　قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش به روی مردم باز　　در رحمت که کرده بود فراز
خانه‌ای دید همچو قصر بهشت　　پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی به مسند ناز　　خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فرِه　　وز همه در جمال و خوبی بِه
همه پیشش به خدمت اِستاده　　داد خدمتگذاریش داده
واو نشسته به خرّمی و خوشی　　چشم و دل کرده وقف[2] بر حبشی

۱. ز: به.　　۲. هز: وقف کرده.

حبشی نیز روی او می‌دید   دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود   آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود   گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در چنان جایی   فارغ[1] از وحشتی و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید   هیچ گوشی حدیث آن[2] نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت   در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن[3] جمال و وصال   بود در معرض فنا و زوال
دید کان راحتی که روی نمود   بی‌غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج   با هم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند   دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی به حزم کار کند   صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش   سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام   کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال   رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره   کم ازان مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام[4] نهراسیم   بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم   دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است   دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض گردد آن سخن محمول   نشود بهره‌ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی   که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایّام   می‌زدند از پی امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد   آخرالامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم گر[5] داری   حصهٔ خود ز قصّه برداری

---

۱. د هـ: خالی.   ۲. ز: او.   ۳. ز: از.   ۴. د ز: دهر.
۵. ج: اگر.

نه که آن را فسانه‌ای خوانی در ریاست بهانه‌ای دانی
همچو آن کافران پیشینه که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصّه‌ها چو بشنفتند از تعنّت به یکدیگر گفتند
نه ز اخبار راستین است این بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصّه‌ها چو می‌شنوی به زبان خوش به آن همی گروی
لیک حالت بود مکذّب گفت آشکارت بود خلاف نهفت
گر تو را سرّ آن یقین بودی کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خِبرَت برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید تو را که معلوم است که فلانی طعام مسموم است
لیک ازان می‌خورد به حرص و شره گفت او را دروغ دان و تَبَه
می‌کند حیله تا ازان ببُرد طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز[1] بردن دایه وی را به خانه

شب چو نزدیک شد به وقت سحر حبشی برد سوی بالین سر
چشم حس بست ازین جهان خراب داد نقد خرد به غارت خواب
دایه آن را چو دید چابک و چست باز بردش به خوابگاه نخست
بیخود افتاد تا بلندی چاشت چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف گردید زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید ازان منزل چو علّیین رخت خود در نشیمن سجّین
نه ازان همدمان شب خبری نه ازان شادی و طرب اثری
نه ازان آفتاب جاه و جمال هیچ چیزش به دست غیر خیال
ره به مقصود خود ز پیر و جوان جست چندانکه داشت تاب و توان
ناشده بر مراد خود فیروز ماتمی در گرفت عالم سوز

۱. ج د ز: «باز» نیست.

دوستی حال وی چو آنسان دید ... موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم ... غرقه گشته به خون دلی دارم
زد ره من به عشوه ناگاهی ... دلپذیری به حسن و دلخواهی
بی‌نظیری که شد زبان مقال ... عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسید ... یا محل یا[1] مقام او پرسید
ور بگوید کجاست خانهٔ او ... خانهٔ کیست آشیانهٔ او
مولدش خلّخ است یا فرخار ... مسکنش تبّت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست ... خصم جانسوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتاده‌ست ... یا خود از سرمه پاک افتاده‌ست
نخل قدش که صنع حق بسته‌ست ... معتدل یا بلند یا پست است
گیسویش چون کمند تافته‌اند ... یا پی‌دام و بند بافته‌اند
رخش از نقش خال و خط ساده‌ست ... یا خود آن زیب دیگرش داده‌ست
لعلش آمد حیات تشنه لبان ... یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است ... قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته ... بر جهان راه عافیت بسته
یا گشاده‌ست و رخنه گاه بلا ... باز کرده به روی اهل وِلا
از دهان و میانش هیچ نشان ... هیچ کس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سرّ مخفی مرموز ... هست مستور سرّ غیب هنوز
هر چه زین نکته‌ها خیال کنند[2] ... وز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست ... جز ندانم سخن میسّر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر ... معنیی دیده‌ام برون ز صُوَر
گر چه آن معنی ز صورت فرد ... در لباس صور تجلّی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت ... سر به سر پرده‌های صورت سوخت

۱. الف ج ز: و. ۲. ج: کند.

محو معنی و فارغ از صُوَرم	نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز	زلف او را نمی‌شناسم باز[1]
گر کشد چشم او به تیغ ستم	ور دهد[2] لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان	نیست این مشکل آن دگر آسان
دأب من نیست جز محبّت ذات	ذات بر من زده‌ست ره نه صفات
من صفت بهر ذات می‌خواهم	نز برای صفات می‌کاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع	ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست	نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات	هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی به مثل	چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد به زوال	بلکه گیرد به نفرت استبدال[3]

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال

با پدر گفت نازنین پسری	کای ز هر نیک و بد تو را خبری
چون نهم زآستانه بیرون پای	شور و غوغا برآید از همه جای
از یمین و یسار اهل نیاز	دعوی عشق می‌کنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند	جیب جان را ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند	سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر	به زبان دگر دهند خبر
می‌ندانم چه صورت انگیزم	با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا	کز جمالم چه ره زده‌ست تو را
آن یکی گفت ازان رخ ساده	رخ به خونم منقّش افتاده
وان دگر گفت ازان لب میگون	چشم من پر نم است و دل پر خون

۱. ه: این بیت نیست.
۲. الف ه: دمد.
۳. د: استیلال.

وان دگر گفت کان خط نوخیز — زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار — برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو — ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت ازان چَهِ غبغب — جان شیرینم آمده‌ست به لب
وان دگر گفت دانهٔ آن خال — در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت ازان دو نرگس مست — دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون — دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی — می‌دهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم — می[1] ندانم چه چیز می‌جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر — چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب — که بود ریش پر به عرف عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال — زند از وی سوی عدم پر و بال
گر چه خیزد همین ز روی و[2] ذقن — رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم ازان شود بی‌آب — لالهٔ روی ازان شود بی‌تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو — شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر — خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری — آورد روی در سیه‌کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار — نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش بینیش به صریح — مثل بعر الظّباء حول الشّیح
وانچه می‌خوانیش[3] چَهِ سیمین — بینی آن را به چشم عبرت بین
چون نشان سم ستور به راه — وز نم بول ازو دمیده گیاه

---

۱. هـ: من.　۲. د: «و» نیست.　۳. ز: می‌دانیش.

لب و سبلت چنان به‌هم کز موی   لای پالای بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش   گل دهد جای خویشتن به حشیش
چه حشیشی که آب و گل ببرد   چه گیاهی که گاو و خر بچرد
پس به این خال و خط مشو مغرور   باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صور است   حال صورت زمان زمان دگر است
هر که او دل درین صُوَر بسته‌ست   بگسل از وی که همّتش پست است
پی آن[1] رو که عارف معناست   مرد عارف به دوستی اَولیٰ‌ست
چون صُوَر نیست ایمن از تغییر   دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید   عشق آن اعتماد را شاید
حسن سیرت محلّ تغییر است   عارف از عشق آن کران گیر است
چون شنید این سخن[2] پسر ز پدر   کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه پیش   لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او می‌داشت   گوش بر حکم و رای او می‌داشت
هر چه گفتی به جان نیوشیدی   زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین   کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت   که بر آن نور حق معاینه تافت
دایما در تجلّی آن نور   بود از چشم خویشتن مستور
ذرّه بود او ز نور هستی حق   ذرّه در نور بود مستغرق
حبّذا آن دو ناظر و منظور   هر دو زآلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده   باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ آن چو دامن این چاک   دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز   عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند ازان دو مهر گزار   گرم سودای عشق را بازار

---

۱. ه: او.   ۲. ب: «سخن» افتاده.

عاقبت چون نهاد رو به زوال زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشّاق نیز رخت ببست آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه سایه از شخص می‌برد مایه
چون در آید[1] وجود شخص ز پای نیست ممکن بقای سایه به‌جای
آن که دایم ز عشق لاف زدی در محبّت درِ گزاف زدی
ناگهانش به راه اگر دیدی بی‌بهانه ز راه گردیدی
برگرفتی ز دور راه گریز پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو به ره می‌داشت سر آن رشته را نگه می‌داشت
گر چه عشقش نماند همچو نخست نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود به واسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان به عارف گفت کای شناسای رازهای نهفت
چون تو را دل اسیر معنی بود عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمی‌شود سپری عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سؤال شنید از جواب سؤال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست وهم نقص و زوال را ره نیست
حسن او[2] لایزال و لم یزل است عشق آن بی قصور و بی خلل است
هر که را زد جمال معنی راه دست تغییر ازان بود کوتاه
لیک معنی جز از لباس صور نشود جلوه‌گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید به جمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود بر او[3] ریزد حلیهٔ خویش ازو درآویزد

---

۱. ج : درآمد. ۲. ز : آن. ۳. ز : بدو.

عالمی مبتلای او گردد — پایبند وفای او گردد

لیک هر یک به قدر همّت خویش — گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت به حال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی اصلاً به جمال[1] معنی نبرده‌اند

آن یکی[2] از حجاب پیچا پیچ — غیر صورت دگر نبیند هیچ

ببرد حسن صورت از راهش — نشود دل ز معنی آگاهش

اهل عالم همه درین کارند — به حجاب صور گرفتارند

لیک باشد ز اختلاف صور — روی هر یک به قبله‌گاه دگر[3]

پیش ایشان ز فرط جهل و عمیٰ[4] — نیست ممتاز صورت از معنیٰ

نشناسند قشر را ز لباب — قشر خواریست دأبشان چو دواب

چشمشان از صور چو ماند دور — دل و جانْشان شود ز غم رنجور

اشارت به حال جماعتی که پی به کمال معنی برده‌اند اما شراب عشق آن[5] جز از جام صورت نخورده‌اند[6] دایما در کشاکش‌اند از صورتی خلاص ناشده به دیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گر چه عاشق صُوَر است — لیک معشوقش از صُوَر دگر است

حسن معنیست دیده در صورت — چشم ازان دوخته‌ست بر صورت

هست در دیده حسن معنی خام — نیست بی‌صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرده نخست — نیست در دید حسن معنی جست

نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین — نور بی‌رنگ دیدنش آیین

می‌کند سوی دید نور آهنگ — لیک در شیشه‌های رنگارنگ

---

۱. هز : بکمال. ۲. ج : در. ۳. الف: قبلهٔ دیگر. ۴. ج : غمی.
۵. ز : این کلمه نیست. ۶. ز: نخورده.

شـــیشه گـــر بشکـــند مــعاذ الله   هست در دیــد نـور حـرف الٰـه[۱]

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدّس الله سرّهما دید که در هنگامه‌های دمشق می‌گردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی[۲]

۴۱۳۰ شـمس تـبریز دیـد کـاوحد دیـن   کـــرده نـــظّارهٔ بـــتان آیـــین
در دمشـــق از هــوای غــمزه زنــان   گــرد هــنگامه‌هاست طــوف کــنان
ســر بــدو بــرده آشکــار و نــهفت   گفت ای شیخ در چـه کـاری گـفت
چشـــمهٔ آفـــتاب مـــی‌بینم   لیک در طشت آب مـــی‌بینم
گفت هیهات ایـن چـه بـی‌بصریست   راست بین باش این چه کج نظریست
۴۱۳۵ بـر قــفا گــر نــه دمّــل است تــو را   کــار بــهر چــه مــهمل است تــو را
ســر ز پســتی بــه ســوی بــالا کــن   ســوی خــورشید چشــم خــود وا کــن
ذات خـــورشید بـــر فـــلک طـــالع   تــو بــه عکســی چــرا شـدی قـانع[۳]

اشارت به جماعتی که[۴] اگر چه به مشاهدهٔ جمال[۵] صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد به مشاهدهٔ جمال معنی[۶]

وان دگــر گــر چـه بـود عشـق مـجاز   رهـــزن عـــقل و دیـــن او زآغــاز
عـــاقبت حـــرف عـــاریت بســترد   ره بـــه ســـر مـــنزل حـقیقت بـــرد
۴۱۴۰ میوه‌ای زان[۷] درخت چـید و گـذشت   جرعه‌ای زان قدح چشـید و گـذشت

---

۱. ج: از بیت ۴۱۲۹ تا ۴۱۳۳ ندارد. این دو بیت را علاوه کرده:

دیـده بـر هـر کدام بگشاید   جـز جـمال خـدای نـنماید
هیچ چیز از متاع این دو سرای   نشود پیش او حجاب خدای

۲. ج : این سر لوحه را ندارد.

۳. ج : از بیت ۴۱۳۰ تا ۴۱۳۷ نیست.

۴. ب ز : بحال جماعتی که.

۵. ز : این کلمه نیست.

۶. ج : این سر لوحه را ندارد.

۷. ب : میوهٔ آن.

سخن[1] خوب و نکتهٔ سره گفت — عارفی[2] کالمجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره‌ایست — نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل — کم اقامت کنند بر سر پل
گر چه آن پل بود برای گذر — به حقارت به سوی او منگر
کی ز بحر تعلّقات جهان — که در او غرقه‌اند پیر و جوان
جز به آن پل توان گذر کردن — پی به عشق حقیقی آوردن[3]

اشارت به جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست[4]

وان دگر گر چه سوی صورت رو — آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی — چون دو آینه‌اند داده جلی[5]
دیده بر هر کدام بگشاید — جز جمال خدای ننماید[6]
به بصر صورت جهان بیند — به بصیرت جهان جان بیند[7]
هیچ چیز از متاع این دو سرای — نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر — چون به اینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو — عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آیینهٔ مصفّا بود — زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل — چون در آیینه‌ات فتاد خلل
چشم ازان آینه فروبستم — پس زانوی خویش بنشستم
شاهد از آینه چو تابد رو — به بود آینه سر زانو

۱. ز: سخنی. ۲. هـ ز: عاقلی. ۳. ج: از بیت ۴۱۳۸ تا ۴۱۴۶ نیست.
۴. ج: این سرلوحه را ندارد. ۵. ج: بیتهای ۴۱۴۷ ـ ۴۱۴۸ نیست.
۶. ج: ۴۱۴۹ و ۴۱۵۰ را بعد از ۴۱۲۹ آورده که در حاشیه ثبت شده است. ۷. ج: این بیت نیست.

آن که باشد ز زانو آینه‌اش حسن معنی شود[1] معاینه‌اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف از مقامات عاشقی واقف
چون به من میل باطن تو نماند پیش من ظاهر تو را چه[2] نشاند
چون ز من دور می‌توانی زیست نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد میزبان را ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را بر زمین افکند نمکدان را
یا چو از نقل و باده گیرد کام افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض بلکه در ذمّهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را آن ز فرمان عقل بیرون را
گه به ویرانه‌ای همی گردید گریه می‌کرد و زار می‌نالید
گاه چون سایه با[3] زمین هموار اوفتادی به پای هر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر خویشتن را به صحنش از سر مهر
گه به مژگانش آستان رُفتی چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه که تو را این‌همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست خاکروبی و خاکبوسی چیست
نیست نقش بتی به دیوارش چه بری سجده بر همن وارش[4]
از خس و خار او چه می‌جویی زان نرسته گلی چه می‌بویی

۱. د: بود. ۲. ز: که. ۳. ز: بر. ۴. د ز: بر همین وارش.

گفت خامش که این مقام کسیست — که به هر موی من ازو هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلی ست — که ز هر ذرّه‌ام به او میلیست
نیست اینجا گشاده هیچ دری — که نبوده بر آن درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری — که به پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی — که نه دامن بر آن کشیده بسی
هر چه من می‌کنم به بوی ویست — اضطرابی ز آرزوی ویست
عشقبازی به منزل یاران — نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آن که چون[1] به منزل یار — بگذرد نگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند — ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق[2] آغاز — با در و بام او نگوید راز

اشارت به آنکه تعلّق خاطر طالبان راه حق که به آثار کونیه و تأمل در آن و توسّل به آن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه از این قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر — که ندوزند[3] چشم دل ز اثر
به تفکر شوند برخوردار — زآیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه — به مؤثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال — بر وجودش کنند استدلال
زانکه آن کش وجود نیست به خود — موجدی بایدش به حکم خرد
در فضای وجود ننهد پا — یک بنا بی‌عنایت بنّا
نعت موجد وجوب می‌باید — کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم به یک نظام و نسق — نیست الّا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی — کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست[4] — می‌برد عقل پی که او داناست

---

۱. الف: جز. ۲. ه: عشق. ۳. ز: برندارند. ۴. ز: بی کم و کاست.

نیست پوشیده بر ذوی الافهام   که حیات است شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان   به مواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادت است دلیل   نکنی نفی آن به رایِ علیل
اوّلاً هر چه خواست کرد آخر   وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علیٰ ذاک سایر الاوصاف   کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق می‌گویم   راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگی‌ست در ره عشق   کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماند کمال عشق جمال   لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کو جمال حق دیده   پرده‌های اثر بدرّیده
پردگی جلوه کرده بر نظرش   گشته نور شهود پرده‌درش
گل توحید بی‌شکی چیده   پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف به خلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است به اثر

روش عارف نکو رفتار[1]   از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست   داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی‌پایان   منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق   متکثر ز[2] انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است   اوّلاً چشم وی بر آن نور است
هر[3] چه در عرصهٔ جهان بیند   همه بعد از شهود آن بیند
یابد آن را ز اختلاف شئون   جلوه گر بر وجوه[4] گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره‌ای از تموّج دریا   در زمستان فتاد بر[5] صحرا

---

۱. د ه: نکوگفتار.   ۲. ج: در.   ۳. ز: آن.   ۴. الف: وجود.
۵. ز: در.

خویش را منجمد ز شدّت برد　　هستی مستقل توهّم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی　　می‌شنید اینکه هست دریایی
کرد از موج و[1] شبنم و باران　　بر وجودش اقامت برهان
گر چه از روی عقل برهان گفت　　بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال　　کس نرسته به پای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس　　دانش خویش را ز فکر و قیاس
به کف از بهر وزن کردن آن　　از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم　　باز داند وَلود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون　　حاصل خویشتن به این قانون
ظن او آنکه از گمان رسته‌ست　　همه در بار خود یقین بسته‌ست
لیکن آندم که بار بگشاید　　جز متاع گمان برون ناید

قصّهٔ حکیمی که به واسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از اولیاء علم وی به جهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه　　پیش جمعی از اولیاء الله
فصل دی بود و منقلی آتش　　شعله می‌زد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل　　از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ کهن به تمام　　که بر او نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار　　گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا　　گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین　　گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشین به دامان ریخت　　آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست　　هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن　　شد ازان جهل او بر او روشن

---

۱. ز: «و» نیست.

طبع را هم مسخّر حق دید جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال به یقین ایمن است در همه حال[1]

رجوع به تمامی تمثیل[2]

قطره چون آب شد به تابستان گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود به بحر رسید خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاه او را عیان به صورت موج دید هم در حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش به شکل تفّ و بخار سوی بالا روان ز دریا بار[3]
متراکم شد آن بخار و ز[4] آن متکوّن شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره‌ها چون به یکدگر پیوست سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف‌زنان خروش کنان تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون به دریا رسید و کرد آرام شد درین دوره سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست کردن انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت عشق با هر چه باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین در جهان نیستند جز حق بین
دیدهٔ جمله مانده بر یکجاست لیکن اندر نظر تفاوتهاست

---

۱. ب : بیم زوال. ۲. الف : قصه. ۳. د ز : این بیت نیست.
۴. ج : از.

اشارت به اصحاب مکاشفه که تجلّی صفات است

آن یکی در مجالی اشیا … به صفتهای حق بود بینا
هر چه بیند به معنی صفتی … گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه‌ست در نظرش … به صفات خدای راهبرش
گر چه برده‌ست ره به کشف صفات … بی‌خبر باشد از تجلّی ذات

اشارت به ارباب مشاهده که تجلّی ذات است

وان دگر جمله را یک آینه دید … که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات … متجلّی شده به جمله صفات
یک وجود است سر به سر عالم … همه اجزاش متّصل باهم
کُرهٔ[1] مصمت است بی‌تجویف … جمع گشته در او لطیف و کثیف
نه در آن فرجه‌ای نه فاصله‌ای … نز خلأ هیچ ظرف[2] را گله‌ای
امتیازاتشان ز یکدیگر … هست از اعراض با صفات و صوَر
آن گرانمایه جوهر قابل … که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی‌همتا … وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر به حال مرآت است … صورتش دیدن از محالات است
هر که را دیده هست بر صورت … بیند آیینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد … در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات … جلوه‌گر گشته با شئون و صفات
همچو آیینه وصف و ذات جهان … باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ … غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه‌اش … محو مشهود گشت آینه‌اش
هیچ دانی که این چه جلوه‌گریست … آینه چیست و اندر آینه کیست

---

۱. ا ب ج : کرده. ۲. د : طرف.

آینه اوست و اندر آینه هم / غایب از دیده و معاینه هم
اول آیینه سان برون آید / پس در آیینه روی بنماید
گر به تقیید بینی او را بند / نام و نقشش جز آینه مپسند
ور ز تقیید یابی‌اش مطلق / اوست پیدا در آینه الحق

اشارت به قربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبهٔ اوْ ادنی است و خاصهٔ پیغمبر ماست صَلی اللّٰه عَلیه و سلّم و کمّل ورثهٔ وی

هر که را دیده نی به حق بیناست / دیدهٔ او به دید حق نه سزاست
تا نگردد به حکم «بی یبصر» / دیدهٔ تو به عین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز نافله‌ها / به دیار قبول قافله‌ها
بر قوای تو وحدت و اطلاق / غالب آید به قدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک / عین هستی حق شود بی‌شک
وصف امکان شود در او مغلوب / منصبغ یابی‌اش به حکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت / به تو باشد مضاف و حق آلت
گرددت پیش صوفیان کرام / متقرّب به قرب نافله نام
و گر آن رتبه‌ات شود حاصل / که تو آلت شوی و حق فاعل
هر که عرف مقربان داند / اهل قرب فرایضت خواند
ور کنی این دو قرب را با هم / جمع باشی یگانهٔ عالم
نقد قُربَین حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود
ور ز همّت[1] کمی بلند روی / که مقیّد به جمع هم نشوی
دَوَران باشدت درین سه مقام / بی‌تقیّد به قید هیچکدام

---

۱. ز : بهمت.

پا ز عالی نهی سوی اَعلیٰ   سرفرازی به اوج اَو اَدنیٰ
این مقام نبی‌ست وانکه قوی   باشد اندر وراثت نبوی
حبّذا عارفی ز خود رسته   به مقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق   ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد به آب و گل نظرش   شود از خود تصوّر بشرش
چون شود کشف سرّ ربانی   سر زند زو صدای سبحٰانی
گوید ار زانکه بنده‌ام حق کو   ور حقم چیست از من این تک و پو
افتد از حیرتش به کار گره   همچو آن گربه سنج خواجهٔ دِه

حکایت بر سبیل تمثیل

یک مَنَک گوشت داد خواجه به زن   کِش بپز[1] زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد   خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود   که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال   نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد به صد غصّه دست بر زانو   کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بی شک چو گوشت یک من بود   گوشت یک من دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن   که تواند شدن[2] دو من یک من
اگر این گربه است گوشت کجاست   و گر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت به تقسیم حیرت محمود[3] و مذموم

معنی حیرت ار شود مقسوم   غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک و شبه   بسته گردد به سوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب   شرط اول تعیّن مطلب

۱. ز: پزد.   ۲. ب: شد.   ۳. ه: مجموم.

وجـــهۀ قـــصد نـــاشده مـمتاز
طـایر سـعی چـون کـند پـرواز

در بـــیابان دو ره چــو پـیش آیـد
کـه یکـی زان دو کـعبه را شـاید

تـــا بـه تـعیین نـدانـی آن ره را
کـــی بـــریدن تـــوانـی آن ره را

لیک تـعیین ره بـه جـزم و یـقین
که نه شک را شوی رهـی و رهـین

بـه اَمـارات عـقل دان و حـواس
یـــا بـه تـقلید مـرد راه[1] شـناس

یـــا بـــه الهـام و کشـف ربـانی
کـــه مـر آن را خـلاف نـتوانـی

گـر نـباشد یکـی ازیـن سه دلیـل
بـــاز مـــانی ز راه خـــوار و ذلیـل

ره زنـد بـر تـو غـول حـیرانـی
بـــلکه غـــولی شـــوی بـیابانی

چــون تـو را سـرّ حـیرت مـذموم
شد به تفصیل ازیـن سـخن معلوم

آن بـــود شـرع حـیرت مـحمود
کـــه کشـی بـرقع از رخ مـقصود

لمـــعات جـــمال قـــدس قـدم
بـر تـو تـابد ز اوج فـضل و کـرم

هـــر زمـــان لمـــعۀ دگـر بـینی
هـــر نـــفس مـیوۀ دگـر چـینی

ســـازدت اصـــطلام آن لمـعات
فـارغ از مـبدعات و مـخترعات

خـــورد و خـوابت تـمام بـربایند
بـر تـو درهـای فـیض بگشـایند

گم شوی جاودان ز هستی خویش
ساده گردی ز خود پرستی خویش

صد بـد و نـیک بگـذرد بـه سـرت
کـــه نـباشد ز خـویشتن خـبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند[2]

در نـــواحـــی مـــصر شـــیر زنـی
هـــمچو مـــردان مـرد خـود شکـنی

بـــه چـــنین دولتـی مشـرّف شـد
نـــقد هسـتی تـمامش از کـف شـد

شست از آلودگـــــی[3] بکـــلّی دست
نه به شب خفتی و نی بـه روز نشست

قـرب سـی سـال مـاند بـر سر پـای
کــه نـجنبید چـون درخت از جـای

خـفت مـرغش بـه فـرق فـارغ بـال
گشت مـارش بـه سـاق پـا خـلخال

---

۱. د : ره.
۲. الف : ایستاد.
۳. د : آسودگی.

شست و شو داده موی او باران / شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه زآفتاب عالمتاب / سایه‌بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته[1] از شراب و طعام / چون فرشته نه چاشت خورد[2] نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست / ایستاده به پا نه نیست و[3] نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق / جان به طوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی
زن مگویش که در کشاکش درد / یک سر موی او به از صد مرد
مرد و زن مست[4] نقش پیکر خاک / جان روشن بود از اینها پاک
کردگارا مرا ز من برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان
مردیی ده که راد مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم به موج لجّهٔ راز / هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اوّل به سوی[5] خویش است و بعد از آن به سوی معشوق و در آخر کار به سوی[6] عشق

روی عاشق نخست در خویش است / دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون به کام خود یابد / صید مقصود رام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش / زان تغابن به سر رود دودش
این نه عشق است خویشتنداریست / به هواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد / به مرادات نفس بند مباد

---

۱. ب : بست. ۲. ز : خورده. ۳. هز : «و» نیست. ۴. الف : هست.
۵. ج : سوی. ۶. ج : سوی.

حیف عاقل که نقد عمر نفیس هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بس که باشد فرود پایهٔ وی شر بود هر چه هست وایهٔ وی
هر چه با وایهٔ وی انجامد خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار یافت کارش به وجه خیر قرار

قصّهٔ آن مخنّث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه‌ای و از آنجا در چاهی چون در سردابه افتاد بانگ کرد که ای خداوندان سرای، سرای شما زمین ندارد

آن مخنّث به بام همسایه رفت از همّت فرومایه
پا فرو شد به روزنش ناگاه داشت روزن به سوی منظر راه
چون به منظر فتاد و خاست ز جای شد فرودش به جای دیگر پای
یافت خود را به خانهٔ زیرین بود سردابه‌ای در او دیرین
شد به سردابه هم خطا پایش جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان کرده قصد هلاک مهمانان
گرنه تحت الثّریٰست جای شما چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه کآخر آنجا گشاد پاتابه
در تگ چاه میخی ایستاده بهر عیش مخنّث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد به جای خویش قرار شد مخنّث ز میخ شکرگزار
عاقبت چرخ جز به خیر نگشت وآخر کار من به خیر گذشت
که بحمدالله ار چه صد غم و رنج بر من آمد درین سرای سپنج
خیر هر کس به‌قدر همّت اوست همّت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد تا ندانی که چیست همّت مرد
همّت آن یکی علوّ نسب شرف جَدّ سیادت اُم و اَب
همّت آن دگر صفات کمال علم و عفّت شجاعت و افضال

همّت آن یکی زن و فرزند — همدم و[1] آشنا و خویشاوند
همّت آن دگر زر و زیور — تاج آراسته به لعل و گهر
همّت آن یکی[2] سراچه و باغ — مجلس امن و بزمگاه فراغ
همّت آن دگر دِه و کاریز — وانچه باشد مناسب از هر چیز
آن یکی را هوای درس علوم — منطق و نحو و صرف و طبّ و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات — جمع کردن برای خط[3] ادوات
بس کنم کانچه زین شمار بود — که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است — و ز حد اعتبار افزون است
لیک با هم درین صفت یارند — که ازین کارخانهٔ عارند
جلوه گاه جمالشان دنیی‌ست — جای وِزر و وبالشان عقبی‌ست
همه از عزّ قرب واهب فرد — مایهٔ لعنت‌اند و موجب طرد

اشارت به معنی آنچه رسول صلّی الله و علیه و سلّم فرموده است که الدنیا ملعونة و[4] ملعون ما فیها الاّ ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون — وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند — وز نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون — نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح — کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن، راندن بود ز ساحت قرب — محنت بُعد بَعدِ راحت قُرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است — او در آن دم لعین و مطرود است
چون به مقصود خویش رو آورد — رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف و[5] رحمتش دریافت — آفتاب قبول بر وی تافت
قرب او[6] چیست از حق آگاهی — بعد او زین طریقه[7] گمراهی

---

۱. ز : « و » نیست. ۲. هز : دگر. ۳. ز : آن. ۴. د : « و » افزوده.
۵. هز : « و » نیست. ۶. الف : حق. ۷. ج ز : طریق.

امـر و نـهیی کـه هست در قـرآن　　هست از این قُرب و بُعد داده نشان
امر بـاشد بـه قُـرب حـق خـوانـدن　　نـهی از اسـباب بُـعد او رانـدن
دوزخ و آنـــچه هست در دوزخ　　وان عـــذاب و نکـــال در بـرزخ
دَرَکـــات مــراتب بُــعدانـد　　کـــه یکـایک مـناسب بُـعدانـد
گشت[1] ظاهر به یک طریق و نسق　　صــورت غـفلت تـو انـدر حـق
روضـــهٔ خـــلد و بـوستان نـعیم　　چشـــمهٔ ســـلسبیل یـــا تسـنیم
درجـات بـهشت و لطـف قـصور　　عـــرفات قـصور و جـلوهٔ حـور
هـمه هسـتند پیش صـاحب رای　　صــورت قـرب و آگـهی ز خـدای
ای کـــزین آگـــهی شــدی آگـاه　　غیر ازیـن آگـهی مجوی و مـخواه
هسـتی جـان و تـن هـمی فـرسای　　و انـــدر آن آگـــهی هــمی افـزای
تـا نـه از جـان و تـن فـنا بـاشی　　مـــرد آن آگـــهی کـــجا بـاشی
آگـــهی هست جـــاودان گـنجی　　گـــنج مـــی‌بایدت بکش رنـجی
در طلب نـاکشیده مـحنت و رنـج　　ریش گـــاوی بــود[2] تـوقّع گـنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده‌ای و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آن کس که بامداد از خانه بدر[3] آید گوید امروز گنجی یابم، پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام

بـا پســر گـفت پیری از هـمدان　　کای در اطوار کار خـود هـمه‌دان
خـویش را عـمری آزمـودستی　　هـــیچگه ریش گــاو بـودستی
گـفت بـا وی پســر که ای بـابا　　کـه بـود ریش گـاو گـو بـا ما
گـفت آن کس کـه بـامداد پگـاه　　مـی‌نهد پـا ز کـنج خـانه به راه
در دلش این هوس که بی رنـجی　　یـــابم امـــروز رایگـان گـنجی
چون به اینجا رسـاند پـیر سـخن　　پسرش گـفت در جـواب کـه مـن

۱. ز: گشته.　　۲. ه: این کلمه نیست.　　۳. ب ز: بیرون.

بوده‌ام ریش گاو تا هستم   ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری   نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایه‌های نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد[1]

عاشق صدق‌جو چو دریابد   ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان[2] آورد به قبلهٔ دوست   نشود محتجب ز مغز به پوست
هر چه گوید برای او گوید   هر چه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو به مجلس جمع   هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را   پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده‌اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بی‌خبر بود

از رخ شاهزاده گلخنیی   یافت در دل ز مهر روشنیی
شد چو از ره سواره بگذشتی   گلخنی در نظاره گم گشتی
چو در آمد ز درد عشق ز پای   ساخت[3] در تنگنای گلخن جای
چند گه شاهزاده ره پیمود   گلخنی در نظاره‌گه ننمود
به لطافت بهانه‌ای بر ساخت   مرکب خود به سوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید   نقد هستی به پای شاه کشید
چشم و دل بر جمال جانان دوخت   ژنده‌اش زآتشی که بود افروخت
شعله از ژنده در تنش آویخت   او ز دیدار شه نظر بگسیخت
داشت حیران به روی دوست نظر   نه ز تن نی ز ژنده داشت خبر
شه ز رحمت به سوی او چو شتافت   غیر خاکسترش به جای نیافت

---

۱. الف : آرد.   ۲. ز : دل.   ۳. ه ز : کرد.

در بیان آنکه چون عشق به مرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد به کمال شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد دل ز معشوق هم بپردازد
حُبّ محبوب حُبّ حُب گردد آنچه لُب بود لُبّ لُب گردد
غیر حُب کس نماندش محبوب شود اندر شهود حُب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد پا به دامن کشد بیارامد
به گریبان جان در آرد سر بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی که به حق در اوان بِه طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت اَمَل است دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر ساز محبوبتر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید از تک و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانه‌ای نو ساز عشقبازی به عشق کرد آغاز
آستین زد به هر نو و کهُنی داد دامن به چنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین وز برون باکسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت ترک رفتن به کوی یار گرفت
چند روزی بر این[1] نسق چو گذشت بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را بیخود آن مبتلای مفتون را
که نشانش به دشت پیدا نیست همتگ آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش شب نیاید به گوشم آوازش

---

۱. ز: بدین.

آخرالامر هیچ چاره ندید — شرح حالش ز محرمان پرسید
قصّهٔ درد او بیان کردند — صورت حال او عیان کردند
نیمروزی به کام دمسازان — یافت در خواب چشم غمّازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز — عقل و دین را درید پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای — شد به گام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا برِ مجنون — سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار — سایه انداخت وصل سر بردار
گفت مجنون کیی تو باز نمای — لب خامش به شرح رازگشای
گفت من آن که زخم او خوردی — به تمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی — قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رَو رَو که آنچنانم من — که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه — در دلم کرد آنچنان خانه
که تو را هم نماند گنجایی — خوشترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان — پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست — جذبهٔ عشق تو کِراست که نیست
همه ذرّات مست عشق تواَند — پایکوبان ز دست عشق تواَند
حسن لیلی که راه مجنون زد — کامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد — دل و جانش به رنج و غصّه سپرد
لعل شیرین که شد ز شکّر ریز — قوت فرهاد و قوّت پرویز
یک به یک نشئهٔ جمال تو بود — که در اطوار مختلف بنمود
زد به هر جا رهِ اسیر دگر — صبرش از دل ربود و هوش ز سر
به کمند خودش مقیّد کرد — رویش از هر دو کون در خود کرد

من هم ای پادشا[1] گدای توام هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریَم چون گوی بی سر و پا دوانیَم هر سوی
گه بری بر در خراباتم گه شوی قبلهٔ مناجاتم
گه به صلحم کشی و گاه به جنگ گه به شهدم کشی و گه به شرنگ
چه شود کز خودم خلاص دهی جامی از بادههای خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم که نیابم ز خود خبر که منم
ور نیابی سزا بدین هوسم که عجب سفله طبع و هیچکسم
به درِ اهل درد راهم دِه به صف عاشقان پناهم دِه
سر من خاک پای ایشان کن حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکششان وقت من خوش ز قصّهٔ خوششان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکّیه قدّس الله تعالی سرّه که عشق مفرط از دل وی سر زده بود و معشوق معیّن و معلوم نی

پیر توحید شیخ محیی‌الدین آفتاب سپهر کشف[2] و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کرده‌ست در فتوحات مکّی آورده‌ست
که ز مغرب چو آمدم به دمشق جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود که بر آمد ز هستی من دود
لیکن آن را به هیچ روی و رهی متعیّن نبود قبله گهی
علم افراخت عشق بر عیّوق لیک نام ونشان نه[3] از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفّق معروف کرخی و بِشْر حافی و احمد بن حنبل را قدّس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفّق آن شه دین رفت در خواب سوی خلد برین

---

۱. د ز : پادشاه. ۲. الف : گشت. ۳. د : نشانه.

دید شخصی لطیف و پاک‌سرشت ایستاده به رهگذار بهشت
یک به یک را به چهره می‌نگرد ره ردّ و قبول می‌سپرد
سعدا را به خلد می‌خواند اشقیا را ز خلد می‌راند
بعد ازان دید با خدادانی دو فرشته نشسته بر خوانی
می‌نهندش ز طیّبات جنان از چپ و راست لقمه‌ها[1] به دهان
بعد ازان با هزار جاه و جمال یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه‌گاه وحدت جای دوخته دیده در شهود خدای
ننهد دیدهٔ شهود به هم ندهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل شب که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که مشعوف است به شهود خدای معروف است
که ز امّید و بیم فارغ و فرد به محبّت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اوّل بِشر حافی و احمد حنبل
جامی از هر چه هست بگسل بندو و اندر آن یار دلگسل دل بند
بو که حکم کما تعیش تموت دهدت بعد مرگ[2] از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ[3] علی رودباری قدّس سرّه مردن آن مرقّع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور به حسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی به جانب حمّام تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعه‌های گوناگون ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
یا رب این ژنده گفت کسوت کیست که درین راه جز به فاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی در ره عاشقی وفا کیشی

۱. ه: لقمه‌یی. ۲. ب ز: مردن. ۳. د: بوعلی.

ایستاده به فرق خودکامی / که سرش می‌سترد حجّامی[1]
موی او چون شدی سترده به تیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی به سوی زمین / بهر مو چیدنش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون و روان
بهرش آورد یک دو فوطهٔ خشک / بوی گل زان وزان و نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد رو به شتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش / در[2] قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند / به سر آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت / ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و کردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد
این‌همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچ گه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه‌گری / چه کنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا به زندگان نظرم / پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمُرد / وینچنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد پس به خاک سپرد
بعد یکچند شد به راه حجاز / آمدش آن پسر به راه افراز
خرقهٔ بس خَشِن فکنده به بر / شیخ گفتش که ای ستوده پسر
تو نیی آن که سالها زین پیش / لب گشادی به مرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم / شب به خلوتسرای خود خفتم

---

۱. الف: حمتامی. ۲. هز: از.

آن فقیر ستم رسیده به خواب / دامن من گرفت و کرد عتاب
کای به تو بعد مرگ هم رویم / مردم و نگریستی سویم
آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
به سر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال / می‌گذارم حجی بدین منوال
به سر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
می‌گشایم ز شرمساری خویش / لب به عذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری / در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن به نور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صَفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشنتر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحادم / با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا / بر گل از زلف عنبری ترسا
داشت مالی ز حدّ و عدّ بیرون / با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش به جان افتاد
خرمن عافیت به بادش رفت / هر چه جز یاد او ز یادش رفت
نه به شب خواب و نه به روز قرار / با دل ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او می‌کرد   جست و جوی وصال او می‌کرد
حیله‌ها کرد و مکرها انگیخت   سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت   حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند   و ز فروماندگی به جان درماند
بود آنجا مصوّری قادر   در میان مصوّران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست   بکشیدی چنانچه[1] بودی راست
دامن از زرّ و سیم مالامال   با مصوّر بگفت صورت حال
چون مصوّر حدیث او بشنید   شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز[2]   عشقبازی به وی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی   روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم   گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدو[3] دست در کمر کردی   گه ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آن کس که هست تشنه به آب   کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین به سر می‌برد   غمش از دل بدین بدر می‌برد
تا که از دَور چرخ جان‌فرسای   آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تب کشید رنج محاق   جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد   شرح دادن نمی‌توان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده   زخم صد مادر پسر مرده
هر چه زآغاز مرگ عالمیان   کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز   بلکه از حدّ وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت زآتش غم او   سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد   آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی   مرهم درد خود ز صورت جوی

---

۱. ز: چنانکه.   ۲. د ه: راز.   ۳. ز: باو.

روز بودی ثنای او گفتی شب شدی سر به پای او خفتی
یک شبی گفت و گوی او کردیم صبحدم ره به سوی او کردیم
یافتیمش به خواری افتاده پیش صورت به خاک و جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار چند بیتی به خون دیده نگار
کای دل ای دل ز مرگ بی‌غم باش چون رسد مرگ شاد و خرّم باش
ترک ادبار خود گرفتم من دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی کیش[1] من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم من و جانان به هم شویم مقیم
جاودان رو به سوی او آرم دامن او ز دست نگذارم
رفت او و به فرصتی[2] اندک می‌روم من هم از قفا اینک
شاد گشتند ازان مسلمانان بر وی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند اشک ریزان به خاکش افکندند
روز دیگر به بامداد پگاه سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم به خون جگر زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم وصل جانانْست زین سفر سودم
به عنایت رضای من جستند نامه‌های خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل به آن اقرار گشتم از دین دیگران بیزار

۱. ه: دین. ۲. ز: فرصت.

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد   بزم عشرت به طرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز   در ترنّم ز پسته شکّر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ   چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی   بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر   که نبودی به حال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند   بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر   مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق   زآتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت   چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی به عشقبازی ساز   پس بر آن قول بر کشید آواز
کآخر ای چرخ بیوفایی چند   روحکاهی و عمرسایی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم   شرم می‌آیدم ز مهر[1] تو شرم
به که یکدم به خویش پردازم[2]   چارهٔ کار خویشتن سازم[3]
بود در پرده دلبر دیگر   همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان به غمازی   چارهٔ خود چگونه می‌سازی
پرده از پیش چاک زد که چنین   شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو منه خویش را در آب انداخت   همچو ماهی به غوطه‌خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا   جانی از هجر تلخکام آنجا
خویشتن را چو وی در آب افکند   کرد ساعد به گردنش پیوند
دست در گردن هم آورده   رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و تویی   دست شستند از غبار دویی

۱. د ز: کار.   ۲. د ز: پردازی.   ۳. د ز: سازی.

جامی آیین عاشقی این است / مهر اینست و مابقی کین است
گر به دریای عشق داری روی / همچو اینان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب به مقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می‌بود / در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش می‌دید / میوه از باغ نوبرش می‌چید
بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او کجه باز
لیک داغش چو سینه‌سوز افتاد / کجهٔ او به روی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکو روی / که به دیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او به فراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یک شب از آرزوی دیدارش / کرد منزل به بام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او / که در آید چو مه به روزن او
ناگهانش فکند لغزش پای / از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه / دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش به شاه دوران برد / دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی / به سرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست / که نهد تهمتی به دامن دوست
زد به سر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن به دزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان به دست برّیدن[1]

---

۱. ه ز: ببریدن.

واقــــفی از حــــقیقت آن حـــال / رقــعه‌ای کــرد ســوی شــاه ارسـال
کــای بـه حشـمت ز خسـروان فـایق / نـیست بـر عـاشق ایـن جـزا لایـق
عاشق از شور[1] عشـق مجنون است / کــار مــجنون ز شــرع بـیرون است
مــــرد عــاشق نــه سـیم و زر دزدد / از لب یـــار خـــود شکـــر دزدد
نـــیست جـــز دزدیـــی پسـندیده / آمـــدن ســـوی یـــار دزدیـــده
شـــه چـو مـضمون کـار را دانست / حـــــال آن دل‌فگـــــار را دانست
گـفت بـا عـمّ وی کـه ای سـره مـرد / این جوان را مکش بـه مـحنت و درد
بگســـل از عـــهد سست پـیوندی / ســــرفرازیش ده بـــه فـــرزندی
رســـم و راه ســـتمگری بگـــذار / جـوهر خـود بـه جـوهری بسـپار
گـفت عـم کـو نـه لایـق است مـرا / نـــه حـــریف مـوافـق است مـرا
شاه گفت آن که نام و ننگ[2] تو جُست / دست از نـام و نـنگ بـهر تـو شست
زو مـــــوافـــقتری کـــجا یـــابی / ســـر ز پـیوند او چـــرا تـــابی
گفت عم کـو فـقیر و دست تـهیست / مـــرد را[3] داغ فـــقر رو سـیهیست
شــاه اسـباب کـار هـر دو[4] بسـاخت / بـــه زر و مــال هــر دو را بـنواخت
عـــقد بست آن جـوان و دخـتر را / ســاخت یک عِـقد آن[5] دو گـوهر را

قصهٔ عُیَینَه و ریّا

مــعتمر نــام مــهتری ز عــرب / رفت تــا روضــهٔ نــبی یک شب
رو در آن قـــبلهٔ دعـــا آورد / ادب بـــــندگی بـــــجا آورد
ســاخت بــالین ز آســتان نـیاز / گـــوش بـــنهاد بـــر نشـیمن راز
نــاگــه[6] آمـد بـه گـوشش آوازی / کـــه هـمی گـفت غـصّه پـردازی
کای دل امشب تو را چه اندوه است / ویــن چــه بـار گـرانـتر از کـوه است
مــرغی از طـرف بـاغ نـاله کشـید / بـر تـو داغـی بـه سـان لاله کشـید

---

۱. د ز : سوز. ۲. ج ز : ننگ و نام. ۳. الف ب : مرو را. ۴. و : مرد.
۵. ز : هر. ۶. الف : تا که.

و انـدر ایـن تـیره شب ز نـالهٔ زار   ساخت از خواب خوش تو را بیدار[1]
یـا نـه یـاری دریـن شب تـاریک   از بـیـرون دور وز درون نـزدیک
بـر تـو درهـای امـتحان بگشـود   خـوابت از چشـم خـون‌فشان بـربود
بست هـجرش کـمر بـه کـینه تـو را   سـنگ غـم زد بـر آبگـینه تـو را
چه شب است این چو زلف یار دراز   چشـم مـن نـاشده بـه خـواب فـراز
قـیر شب قـید پـای انـجم شـد   مـهر را راه آمـدن گـم شـد
در نـفیر و فـغان زبـان جـرس   تـنگ بـر صـبحدم مـجال نـفس
دست دوران دریـده پـردهٔ کـوس   تـیغ گـردون بـریده نـای خـروس
چـون مـؤذن ره مـناره سـپرد   گـویی افـتاد ازان بـه گـردن خـرد
کش نـیاید ز حـلقهٔ حـلقوم   بـانگ یـا حَـیّ صـدای یـا قـیّوم
ایـن نـه شب هست اژدهـای سیاه   کـه کـند بـا هـزار دیـده نگـاه
تـا بـه‌دم درکشـد غـریبی را   یـا زنـد زخـم بـی‌نصیبی را
مـنم اکـنون و جـانی آزرده   زو دو صـد زخـم بـر جگـر خـورده
زخـم او جـا درون جـان دارد   گـر کـنم نـاله جـای آن دارد
کـو رفـیقی کـه بشـنود رازم   و انـدر ایـن شب شـود هـمآوازم
کـو شـفیقی کـه بـنگرد حـالم   کـز جـدایـی چگـونه مـی‌نالم
زآتش غـم چـو مـوی پـیچانم   مـوی پـیچان و مـور بـی‌جانم
هست نـاچار پـیش فـرزانـه   مـوی را شـانه مـور را دانـه
اگـرم شـانه هـمچو مـو هـوس است   شـانه‌ام فـرق شـاخ شـاخ بس است
دانـه گـر بـایدم چـو مـور نـژند   بـاشدم اشک دانـه دانـه بسـند
مـاه گـردون بـود گـوا کـه چـنین   نـاله زان مـی‌کنم کـه مـاه زمـین
چـهره از مـن چـو مـاه تـافته است   تـیغ مـهرش دلم شکـافته است
هـرگز اینم[2] گـمان نـبود بـه خـویش   کـایدم ایـنچنین بـلایی پـیش

۱. ه: این بیت نیست.
۲. ز: هرگزم.

ریخت بر سر بلای دهر مرا   داد ناآزموده زهر مرا
هر که ناآزموده زهر خورد   چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالهٔ خویش   کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد   شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال   بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی   داد رخت خرد به حیرانی
کان‌همه نالش از زبان که بود   وان‌همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده   باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پَریست   کآدمی‌وار کرده نوحه گریست
کاش چون خاست از دلش ناله   ناله را رفتمی ز دنباله
تا به نالنده راه یافتمی   پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره‌گری   دست بگشادمی به چاره‌گری
چون بدین حال یک‌دو لحظه گذشت   حال آن دل‌رمیده باز بگشت[1]
تیز برداشت همچو چنگ آواز   غزلی جانگداز[2] کرد آغاز
غزل[3] سینه سوز و دردآمیز   غزلی صبرکاه و شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز   دِر هر[4] مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانهٔ درد   نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع   وآخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ   بحر او رهنما به کام نهنگ
گه در او ذکر یار و منزل او   وصف شیرینی شمایل او

---

۱. ز : گذشت.   ۲. ج د : در بهر.   ۳. ه . ز: غزلی.   ۴. ج د : در بهر.

گه در او عجز و خواری عاشق　　قصّهٔ خاکساری عاشق
گه در او محنت درازی شب　　عمرکاهی و جانگدازی شب
گه در او داستان روز فراق　　حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عُیَینَه

آن بزرگ عرب چو این[1] بشنید　　جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز　　رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده　　روی زیبا به خاك بنهاده
قد زنخل مدینه شیرینتر　　طرّه از عطر مکّه مشکینتر
لعل او غیرت عقیق یمن　　شکّر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام　　همچو پر نور آبگینهٔ شام
سنبل‌تر دمیده از سمنش　　سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری　　طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخش از دو چشم اشك‌فشان　　مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود　　گوییا جدولی مثنّا بود
که کشید از شفق دبیر سپهر　　رقم آن را به لوح صفحهٔ مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب　　کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است　　به کدامین قبیله‌ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست　　آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بی‌قرار چراست　　همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزلسرایی تو　　وز مژه خون دل گشایی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد　　پدرم نام من عُیَینَه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی　　موجب آن ز من بپرسیدی

۱. ز: آن.

بنشین دیر تا بگویم باز زانکه افسانه‌ایست دور و دراز

باز نمودن عُیَینَه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها به کسب ثواب رو نهادم به مسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا[1] کردم حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم سجده‌گاه از دو دیده نم دادم
به تشهّد نشستم آزاده از شهادت به شهد افتاده
یافت جنبش ز من به شهد انگشت کرد شیرینیم به تلخی پشت
بهر عقده‌گشایی ایام تیز دندان شدم پسین سلام
به دعا دست بر فلك بردم پا به راه اجابت افشردم
عفو جویان شدم به استغفار از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم به هوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یك گروه زنان سوی آن جلوه‌گاه گام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه‌ای هر یکی را ز ناز زمزمه‌ای
در گهر غرق گوش و گردن‌شان خاك ره مشکبو ز دامن‌شان
از پی رقصشان به رَبع و دَمَن بانگ خلخالها جَلاجِل زن
بود یك تن ازان میان ممتاز پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم او پری بود و دیگران مردم
کام جان خندهٔ شکرریزش دامِ[2] دل گیسوی دلاویزش
غنچه پرنوش گلبنی ز اِرَم نافه در ناف آهویی ز حرم
پای ازان جمع بر کناره نهاد بر سرم ایستاد و لب بگشاد[3]
کای عُیَینَه دل تو می‌خواهد وصل آن کز غم تو می‌کاهد

---

۱. ج : دعا. ۲. الف ب : دل. ۳. ز : ایستاده لب بگشاد.

هیچ داری سر گرفتاری کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم نه وقوف از مقام او دارم
یك زمان هیچ‌جا قرارم نیست میل خاطر به هیچ کارم نیست
نز سر خود خبر مرا نه ز پای می‌روم کو به کوی و جای به جای
این سخن گفت و زد یکی فریاد رفته از خود[1] به روی خاك افتاد
بعد دیری به خویش باز آمد رخ به خون تر ترانه ساز آمد

غزل گفتن عُیَینَه در حسب حال خود

شد خروشان به دلخراش آواز غزل سینه سوز کرد آغاز
کای ز من دور رفته صد منزل کرده منزل چو جانم اندر دل
گر چه راه فراق می‌سپری سوی خونین‌دلان نمی‌گذری
مانده دور از درِ تو آبِ و گلم بر رخ توست چشم[2] جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم بین مباش ناخواهم کز دو عالم همین تو را خواهم
بی‌تو بر من بلای جان باشد گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال به ملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی جای گم کرده‌ای به جا باز آی
توبه کن از گناهکاری خویش شرم‌دار از نه شرمداری خویش
هول روز شمار در پیش است وایِ آن کو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات وز ستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل هوسی دان ز هر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس بر مرد مردیی کن وزین[3] هوس برگرد

---

۱. د ز : یکزمانی. ۲. ز : جسم و. ۳. ز : ازین.

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق　　غافل از جانگدازی غم عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد　　شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
به ملامت نشایدش کندن　　به نصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ　　فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیك حاشا که یار دل گسلم　　رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است　　همچو نقش نشسته در سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم　　از[1] ملامت مزن به سر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عُیَینَه به جانب مسجد احزاب در طلب ریّا

خسرو صبح چون علم برزد　　لشکر شام را به هم برزد
هر دو کردند ازان حرم به شتاب　　چاره‌جو رو به مسجد احزاب
تا به پیشین قدم بیفشردند　　در طلب روز را به‌سر بردند
ناگه از ره نسیم یار رسید　　آن گروه زن آمدند پدید
لیك مقصود کار همره نی　　خیل انجم رسید و آن مه نی
با عُیَینَه سخن گزار شدند　　قصّه پرداز آن نگار شدند
که برون برد رخت ازین منزل　　راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قُرب غَیم گرفت　　راه حیّ بنی سُلَیم گرفت
قبلهٔ آن قبیله شد رویش　　طاق محرابشان دو ابرویش
همچو لاله به سینه داغ تو برد　　شعله زن لاله‌ای ز باغ تو برد
گر چه بار رحیل از اینجا بست　　طالب وصل توست هر جا هست
چو سمن تازه و چو گل بویاست　　نام او از معطّری ریّاست
نام ریّا چو آمدش در گوش　　از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهرهٔ حیا برداشت　　شرم بگذاشت وین نوا برداشت

۱. ز : به.

کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثریٰ قدرم ار چه بالا نیست / جای ریّا بجز ثریّا نیست
هست رو در ثریٰ ثریّا را / پشت بر من چراست ریّا را
تا به کی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر به چاره‌سازی عُیَینَه و وی را به مجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریّا پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاك / کای عُیَینَه مباش اندهناك
کانچه دارم ز ملك و مال به کف / گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو می‌کنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق‌وار / برد یکسر به مجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای به ملك صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلایی افتاده‌ست / در کمند هوایی افتاده‌ست
چشم می‌دارم[1] از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سُلَیم گذر
همه سمعاً و طاعةً گویان / معتمر را به جان رضا جویان

۱. ز: بیمارم.

بر نجیب اشتران سوار شدند　　متوجّه بدان دیار شدند
می‌بریدند کوه و صحرا را　　پرس پرسان دیار ریّا را
تا به منزلگهش پی آوردند　　پدرش را ازان خبر کردند
کردشان شاد و خرّم استقبال　　با کسان گفت تا به استعجال
فرشهای نفیس افکندند　　نطعهای عجب پراکندند
هر کسی را به جای وی بنشاند　　وز ثنا گوهرش به فرق فشاند
آنچه حاضر ز گلّه بود و رمه　　کُشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب　　همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت　　تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی　　آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق روی شما　　چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت　　اختر برج عزّت و شرفت
با عُیَینَه که فخر انصار است　　نیك کردار و راست گفتار است
گوهر سلك اتّصال شود　　رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست　　و اندر این کار اختیار او راست
با وی این را بگویم از آغاز　　آنچه گوید به مجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عُیَینَه

این سخن گفت و از زمین برخاست　　غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد به خانه ریّا گفت　　کز چه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از آن‌رو که جمعی از انصار　　به هوایت کشیده‌اند قطار
همه یکدل به دوستداری تو　　یکزبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند　　در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان پیمبر مختار　　خواسته‌ست از خدای استغفار

از برای چه دوستدارانند[1]   وز هوای که خواستگارانند
گفت بهر یگانه‌ای ز کرام   عالی اندر نسب عُیَینَه به نام
گفت من هم شنیده‌ام خبرش   نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد   وز جفای زمانه نخروشد
هر چه آید به دست او بدهد   چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت می‌خورم سوگند   به خدایی که نبودش مانند
که تو را هیچگه به وی ندهم   نقد وصلت به دامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او   زانچه[2] بوده میانهٔ تو و او
گفت باری مرا چه بازار است   که ازان خاطر تو دربار است
نه خیالی ز روی من دیده‌ست   نه گیاهی ز باغ من چیده‌ست
لیك چون سبق یافت سوگندت   به اجابت نمی‌کنم بندت
قوم انصار پاکدینانند   در زمان و زمین امینانند
بر مقالاتشان مگردان پشت   ردّ ایشان مکن به قول درشت
مکن از منع کامشان پر زهر   گر نمی‌بایدت گران کن مَهر
نرخ کالا ز حد چو در گذرد   رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب   کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنگه آمد برون و با ایشان   گفت کای زمرهٔ وفاکیشان
کرد ریّا قبول این پیوند   لیکن او گوهریست بی‌مانند
مهر او هم به قدر او باید   تا سر او به آن فرو آید
باشد او گوهری جهان افروز   کیست قایم به قیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریّا خواست و عقد بستن ایشان به یکدیگر

معتمر گفت آن منم اینك   هرچه خواهی ضمان منم اینك

۱. ز: منند.   ۲. هـ. ز: و آنچه.

خـواست چـندان زر تـمام عـیار   کـه مـثاقیل آن رسـد بـه هـزار
بـعد ازان نـیز ده‌هـزار درم   سیم خالص نه بیش ازان و نه کم
جـامگی صـد ز بُـردهای یـمن   صـد دیگـر ازان فـزون بـه ثـمن
نـافه‌ها مشك و طـبله‌ها عـنبر   عـقدهای مـرصّع از گـوهر
مـعتمر گـفت تـا سـه چـار نـفر   زود کـردند بـر مـدینه گـذر
هر چـه جستند حـاضر آوردنـد   مـجلس عـقد مـنعقد کـردند
عـقد بستند آن دو مـفتون را   شـاد کـردند آن دو مـحزون را
دو اسـیر کـمند یکـدیگر   چشـم بـد را سـپند یکـدیگر
رخ به رخ شادمان شـدند از هـم   لب به لب کـامران شـدند از هـم
این شد آن را به بوسه مرهم داغ   آن شد این را به خنده غنچهٔ باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند   هـمچو گـل صبحگاه بشکـفتند
تـافته روی شـغل از هـمه کـار   شـغلشان بـوسه بـود و کـار کـنار
تا به چـل روز کـارشان ایـن بـود   حـاصل روزگـارشان ایـن بـود

فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عُیَینَه به مدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاك شدن بر دست ایشان

بـعد چـل روز کـز نشـاط و سـرور   حـال بگـذشتشان بـدین دسـتور
داد اجـازت پـدر کـه ریّـا را   مـاه شـهر و غـزال صـحرا را
بـه عـروسی سـوی مـدینه بـرند   وز غـریبی ره وطـن سـپرند
بـهر وی خـوش عـماریی پـرداخت   برگ گل را ز غـنچه مـحمل سـاخت
سـی شـتر[1] از نـفایس و اجـناس   جمله نـادر بـه چشـم جـنس شـناس
با دو صـد عـزّ و حشـمت و جـاهش   کـرد سـوی مـدینه هـمراهش
هـر دو بـا هـم عُـیَینَه و رَیّـا   شـاد و خـرّم شـدند ره‌پـیما

---

۱. الف هـ: بختی.

معتمر با جماعت انصار　　نیز بر کار خویش شکرگزار
که دو عاشق به‌هم رسانیدند　　دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار　　بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند تا با مدینه یك فرسنگ　　جمعی از رهزنان بی‌فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه　　وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار　　همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحطسالی جوع　　صیدشان ضبّ[1] شکارشان یربوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش　　فارغان از فروغ دانش و هُش
همچو گرگان طعمه ناخورده　　بر بره و میش حمله آورده
غافل از گوشه‌ای کمین کردند　　رو در آن قوم پاکدین کردند
چون عُیَینَه هجوم ایشان دید　　غیرت عاشقی در او جنبید[2]
شد چو شیران در آن مصاف دلیر　　گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را به سینه چاك افکند　　چون سگانْشان به خون و خاك افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار　　داد آن قوم را چو دیو فرار
لیك نامقبلی ز کین‌داری　　ضربتی زد به سینه‌اش کاری
قفس‌آسا به تن فتادش چاك　　مرغ او کرد رو به عالم پاك
دوستان در خروش وگریه چو میغ　　که برفت از جهان عُیَینَه دریغ
گوش ریّا چو آن خروش شنید　　موکنان بر سر عُیَینَه دوید
دید نقش زمین نگاری را　　غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمه سار سینهٔ تنگ　　خلعت سروَش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضابْ ازان خون کرد　　چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاك می‌مالید　　وز دل دردناك می‌نالید
کای عُیَینَه تو را چه حال افتاد　　کآفتاب تو را زوال افتاد

۱. د: حذب.　　۲. ز: پیچید.

سیرم از عمر بی‌لقای تو من / کاشکی بودمی به جای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و[1] بمرد
ترك هجرانسرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری
چون کند طوطی از قفس پرواز / به خروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه دربستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاك شستندشان به مشك و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاك غرق خونابه / تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه به سر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت / به سر روضهٔ نبی[2] می‌رفت
راه عمدا بر آن دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاك آن دو اندُهمند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون به عبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت ازان زمین به شگفت / چه درخت است این به حیرت گفت
که درختیست این سرشتهٔ عشق / رسته ازتربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاك آن دو تن علمیست / بر وی از شرح حالشان رقمیست
زاهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند

---

۱. الف : نهاده. ۲. ب : بنی.

جانشان غرق فیض رحمت باد کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنّیه

تاجری می‌گذشت در بغداد رهگذارش به خان[1] برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش که همی‌گفت مرد برده فروش
کو حریفی مُقامر و[2] چالاک کانچه دارد به کف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام تحفه‌ای از بهشت تحفه به نام[3]
روی او عکسی از چراغ حرم قدّ او گلبنی ز باغ اِرَم
زلف او دام راه ره‌طلبان لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه‌خیز فتنه و ناز خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد به لطف خرام از مقیمان سرّ و غیب[4] آرام
چون نشیند ز پا به حسن و وقار باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد به مطربی آواز جان رفته به مرده آرد باز
طایر روح را به نغمهٔ چنگ به ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی توست که شوی در طریق عشق درست

---

۱. ز : بخوان. ۲. هـ. ز : «و» نیست. ۳. ب د : تحفهٔ شام.
۴. ب ز : ستر غیب؛ د : سرّ غیب.

لیك چندان[1] حجاب تو بر تو   بر تو بینم تنیده از هرسو
که نیاید ز چشم تو نظری   نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و به خانه بردن و جذبه رسیدن مر او را[2]

تاجر القصّه شد عزایم خوان   بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منوّر یافت   دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده   برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده   بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد   کرد بر هر چه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت به شمار   از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد   خانه ویرانگری به خانه سپرد
روزگاری حریف او می‌بود   به غنا و نوا[3] و رود و سرود
لیك می‌دید ازو ربودگیی   و اندر آن هر دمش فزودگیی
تا یکی روز برگرفت آهنگ   به نوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران   مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحر خیزان   رازدار ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای   ره به‌جاآر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی   پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد ز خرمن من   بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم   بند هرکس مکن به بندگیم
به جمال و کمال تو سوگند   که مرا تا غمت به دام افکند
غم دیگر نیافت ره به دلم   تخم دیگر نرست زآب و گلم
آنچنان پر شد از توام رگ و پی   که شود پر سبوی و خم از می

۱. ز: چندین.   ۲. د ز: وی را.   ۳. ج: ثنا.

تو کس بی‌کسان و من بی‌کس — بی‌کسی را به غور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن — به کرم‌های خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه — خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کنار گزین — برگرفت از کنار و زد به زمین
آنچه بودی ز[1] آرزو پیوست — در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر — اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی — در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین رهش زده است — زخم بر جان آگهش زده است
لیك هر چند گفت و گو کردند — از[2] چپ و راست جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست — وانکه بر وی زد از بتان ره کیست
قرب یک سال آنچنان می‌بود — همدم گریه و فغان می‌بود
نه به شب خواب و نی به روز قرار — نه ز لب خنده نَز زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان — تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد — عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان — همچو دیوانگان به مارستان
دل به ناکام بر جفاش نهاد — بند آهن به دست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون می‌راند — شعرها[3] حسب حال خود می‌خواند
اشکریزان ترانه‌ای می‌گفت — غزل عاشقانه‌ای می‌گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سَرِیّ سَقَطی قدّس الله تعالی سرّه به سر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سَری سَقَطی — آن سریع طریق حق نه بطی
یك‌شبی وقت خویش باز نیافت — لذت سجدهٔ نیاز نیافت

---

۱. ز: چو. ۲. الف: وز. ۳. ج ز: بیتها.

قبضی آمد پدیدش اندر دل بر وی ادراك سرّ آن مشکل
بامدادان قدم به سیر نهاد روی در بقعه‌های خیر نهاد
به مزارات اهل دل بگذشت عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای[1] نهاد گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی‌افکند دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می‌بارد بر گل زرد لاله می‌کارد
دست بر دل ترانه می‌گوید غزل عاشقانه می‌گوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال از مقیمان بقعه کرد سؤال
کین پریرو چراست در زنجیر برگرفته چنان[2] فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه تحفه است این که گشت دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح باشد آید مزاج او به صلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید از جگر آه دردناك کشید
اشک خونین ز دیده افشانان بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک[3] هشیارم آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست نعرهٔ رند می پرست ازوست
شور[4] عشقش زده‌ست بر من راه از همه غافلم وز او آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون من است کمترین بندهٔ جنون من است
مانده در قید این جنون باشم به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش کرد از اشک خود گهر ریزش

۱. ب ز: روی. ۲. ز: چنین. ۳. ج: و بلکه. ۴. د ز: سوز.

تحفه چون زآتش نهانی او دید از دیده اشك رانی او
گفت این گریه‌ایست بر صفتش وایِ تو چون رسی به معرفتش
بشناسی چنانکه هست او را جلوه‌گر از بلند و پست او را
بعد ازان ساعتی ز خویش برفت پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون ازان بیهُشی به هوش آمد باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک‌سیر چیست گفت ای سَری بگوی خبر
شیخ گفت ای به دولت ارزانی لقب و نام من چه می‌دانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آن که جانم داد در ستایشگری زبانم داد
به شناسایی خودم بنواخت ساخت روشن دلم به نور شناخت
از رگ جان بود به من اقرب نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد ازان شهقه‌ای بزد که مگر مرغ جانش به لامکان زد پر
بار دیگر به خویش باز آمد در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نیی به بند گرو هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای به علم و دانش بیش از همه چون روم به خاطر خویش
کان‌که از عشق سینه ریشم کرد بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار تو ز من نکته‌دانتری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون که تویی هوشیار و من مجنون

به هم رسیدن شیخ سَرِیّ قدّس سرّه و تاجر و خریداری کردن شیخ سَرِیّ[1] تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند   رازگوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده   در لگدکوب غصّه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد   سوی آن بندی[2] زبون آمدی
شیخ را چون بدید خرّم شد   دلش از کار تحفه بی‌غم شد
گفت شاید به یمن همّت او   سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ نمناک   بهر تعظیم شیخ سود به خاک
شیخ گفت که این حد من نیست   کین کنیزک ز من به این اولیست
پس ازان شیخ رو به تاجر کرد   رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه   که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشاد ای شیخ   که توانی بهاش داد ای شیخ
از دِرم شد بهاش بیست هزار   کی بر آید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون   در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک به دست نی مالم   محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و به خانه دانگی نه   جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای اِله کریم   ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشک‌ریختگان   خاک ذلّت به چهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار   بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم   سخنی گفته‌ام وز آن خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی   سرخروییم ده[3] درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای   قیمت تحفه‌ام کرم فرمای
شیخ را بود رو به خاک نیاز   که بر آمد ز سوی در آواز

---

۱. د ز : «سری» نیست.   ۲. هز : بندهٔ.   ۳. ج : بین.

در چو بگشاد دید کرده مقام — بر درش خواجه‌ای و چار غلام
همه بر آستان او زده صف — هر یکی شمع و بدره‌ای در کف
اذن خواهان در آمدند از در — بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار — هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند — بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال — خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب به خواب بنمودند — صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است — قیمت تحفه را طلبگار است
قیمت تحفه بر به خدمت شیخ — تا شوی بهره‌ور ز همّت شیخ[1]
شیخ با خواجه بامداد پگاه — رو نهادند سوی تحفه به راه
چون رسیدند از قضا تاجر — نیز شد بی توقّفی حاضر
عرضه کردند بدره‌ها بر وی — گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست ازان افزون — کِش بدینها کنم ز دل بیرون
می‌فزودند در بها ز کرم — تا رسید آن به چل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب — که شبم گفت[2] کردگار به خواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما — او خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بِلا اِکراه — می دهم خالصاً لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم — به فقیران همی کنم تسلیم[3]
همه را می‌دهم برای خدای — بو که حاصل کنم رضای خدای
خواجه چون گوش کرد آن سخنان — دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود — نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید — سوخت جانم به حسرت جاوید
به کف من ز ملک و مال اکنون — هر چه هست آمدم ازان بیرون

---

۱. الف : این بیت نیست.
۲. ج : کرد.
۳. ب : این بیت ندارد.

همه کردم سبیل راه خدای[1] / که خدایم بس است در دو سرای[2]
تحفه از بند بندگی چو رهید / از سر و بر[3] هر آنچه بود[4] کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس / موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون / چون پری شد به ستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش / متحیّر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر / نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه کردند متّفق با هم / روی در بادیه به عزم حرم
خواجه در ره به درد و داغ بمرد / تن به بوم استخوان به زاغ سپرد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت / دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند / ریگ کوبان به کعبه پی بردند
با دل بی غش و درونهٔ صاف / شیخ می‌کرد گرد خانه طواف
آمد آواز نالهایش به گوش / کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکتهایش نهفت / شد شنیده که بیدلی می‌گفت
کای چراغ شب سیه‌روزان / مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان / رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری / زخم تو مرهم دل افگاری[5]
هر که از شوق توست در تب و تاب / نشود جز به وصل تو سیراب
هر که زد در[6] محبّت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بی‌قرار آمد / تا نبیند ترا نیارامد
چون مناجات او سَرِی بشنید / سوی آن چون سرشك خویش دوید
سر بر آورد کای سَرِی چونی / کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا کیی تو باز نمای / که فتادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی / ناشناسی پس از[7] شناسایی

---

۱. ج د : خدا. ۲. ج د: سرا. ۳. ه: خود. ۴. ز : داشت.
۵. ه: این بیت نیست. ۶. ز : از. ۷. د: این کلمه نیست.

تحفه‌ام من خلاص کردهٔ تو   صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش به خاك افتاده   چشمها در مغاك افتاده
سرو سیمین او خلال شده   ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته   طرّهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون   لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی   وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی   از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی   داد بارم به قرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند   وز دو صد رنج[1] و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم   کِت خریدی به چل هزار درم
بود همراه ما به راه حجاز   در غمت مرد رو به خاك نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه   در جنان با من است همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده   دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد   که تو را کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طوافگه است   چشم بنهاده هر طرف به ره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد   بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید   تحفه را اوفتاده مرده بدید
او هم از بیدلی به خاك افتاد   پیش آن پاك جان پاك بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن   بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد   جای ما در جوار ایشان باد

---

۱. ج ز: درد.

قصّهٔ ملاقات ذوالنّون مصری قدّس الله تعالی سرّه در حرم مکه با آن کنیزك و مقالات ایشان با یکدیگر

لقمهٔ ماهی فنا ذوالنّون   سالی آمد به عزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف   رفت نوری به آسمان ز مطاف
پشت خود را به خانه بنهادم   و اندر آن داد فکر می‌دادم
ناله‌ای ناگهم رسید به گوش   که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه   دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان   اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای   لیس الّا هواک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس   نیست محبوب من به غیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد   که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ   چه عجب گر به سینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینه‌ای بریان   گشتم از درد یاریش[1] گریان
در مناجات باز لب بگشود   کای خداوند کارساز وَدود
به حق آنکه دوستدار منی   در همه کار و بار یار منی
که به محض کرم بیامرزم   از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو   گفت ازینسان مگوی بلکه بگو
به حق آنکه دوستدار توام   در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او   یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند   که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را   پس به دل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الّا   که بخوانی «فسوف یأتی اللّٰـ
ـهُ بِقومٍ یُحِبُّهم وَ یُحِبّـ   ـونَهُ» ای حبیب گشته محبّ

---

۱. هـ : زاریش.

گر نه او دوست داردت ز نخست   کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست   خواستگاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه   سایه از شخص می‌برد مایه
تا نه شخص است ایستاده به پای   بهر اثبات سایه ژاژ مخای[۱]
ما نبودیم و خواست از وی بود   ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای به فهم لطیف   از چه روی چنین ضعیف و نحیف[۲]
گفت مست محبّت مولا   هست دایم مریض[۳] در دنیا
چون دوای محبّ او درد است   به امید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا   زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ   که نه روشن بود جهان بی شیخ
به قفا وا نگر چو وا نگرید   گر چه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو به جانب او تافت   اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت   که به یکدم ز دام[۴] بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام   با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز   گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده   پشتی از بار دل دو توی شده
روی خود را به خاک می‌مالید   وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم   رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش ازان کز غمت بمیرم زار   حاجت من به یک نگاه برآر
گفت با او پسر به عشوه‌گری   من که باشم که تو به من نگری
در برابر نگر برادر من   که به خوبیست صد برابر من

۱. د ه: این بیت نیست.   ۲. ز: نحیف و ضعیف.
۳. ج ز: ضعیف.   ۴. ز: قید.

پیر مسکین چو آن طرف نگریست   تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن به خون خلق دلیر   وز لب بامش اوفکند به زیر
کان که ما را به عشق نام برد   در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز   ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره‌ور باشی   باری از هجر نوحه‌گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقّاق قدّس سرّه بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بوعلی دقّاق   آن در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر   به مناجات گفت در منبر
کای خداوند آسمان و زمین   نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه‌گر در بلند و پست تویی   قصّه کوتاه هرچه هست تویی
از تو با خلق لافها زده‌ام   در چندین گزافها زده‌ام
روز محشر که سازیم زنده   مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم   کسوت[1] صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم   نیست از زیّ صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصایی نِه   در بوادی دوزخم سر دِه
تا به هر وادیی که روی آرم   نوحهٔ جانگداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون   ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد به قربتم فرمان   پرورم جان به نوحهٔ حرمان

به بام برآمدن وی قدّس سرّه هر[2] آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هم ز وی آورند کآخر کار   چون شد این درد بر دلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی   شیخ دین بر کنار بام شدی

---

۱. ه : خلعت.   ۲. د : در.

اشك چون[1] ریختی گهر سفتی   رو به خورشید کردی و گفتی
کای جهانگرد آسمان پیمای   شب تاریك کاه روز افزای
ز اوّل بامداد کز سرکوه   سر زدی با هزار فرّ و شکوه
تا به اکنون که کردی از تگ و پوی   زرد رو در دیار فرقت روی
تیغ آهیخته زیر پا دیدی   کوههای بلند ببریدی
بس[2] بیابان ژرف پی در پی   که به یك قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها به زورق زر   برگذشتی ز موج ناشده تر
دِه به دِه کو به کو شهر به شهر   یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دلشکستهای دیدی   وز خود و خلق رستهای دیدی
کِش ازین غم به دل بود دردی   یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار   تا شدی آفتاب نادیدار
بعد ازان آمدی فرو[3] از بام   همچنان بیقرار و بیآرام
بیقراری عشق بی تمکین   جز به مردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جاماند   چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدّس سرّه به خواب

هم ز وی آورند کز[4] اصحاب   دید شخصیش بعد مرگ به خواب
که بسی شور و بیقراری داشت   گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالت است تو را   که ز مردن ملالت است تو را
گویی از حال خود نه خرسندی   که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم   که به دنیا برد خداوندم
نه پی جاه و مال[5] و زینت و زر   نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست   جز عصایی نباشدم در دست

---

۱. ز : خون.   ۲. ز : پس.   ۳. الف :این کلمه نیست.
۴. الف ب ج د هـ. و: از.   ۵. هـ ز : مال و جاه.

بــه هــمه کــویها در آرم سـر   یک بــه یک خـانه را بکـوبم در
صــاحب خــانه را دهــم آواز   کـای پی هیچ مانده از هـمه بـاز
عــمر بگــذشت در پــریشانی   بــنگر کــز چــه بـاز مـی‌مانی
جـامی انـفاس عمر مغتنم است   انــقطاع حــیات دمــبدم است
کــار امــروز را مــباش اسیر   بــهر فـردا ذخـیره‌ای بـر گـیر
روز عـمرت بـه وقت عصر رسید   عـصر تـو تـا نـماز شـام کشـید
خفتن خـواب مـرگ نـزدیک است   مـوج گـرداب مـرگ نـزدیک است
پیش ازیـن هـمچو سینه تـاریکان   مــنشین بــی‌خبر ز نــزدیکان

در ذکر موت و اهوال آن

صرصر مرگ را ببین چه فن است   سـرشکن بیخ کـن ثـمرفکن است
شــاخ پـیوندها شکسـتهٔ اوست   بــیخ امــیدها گسســتهٔ اوست
وی فکـنده‌ست ازیـن درخت بـلند   مــیوهٔ نــارسیدهٔ فــرزند
چند کردن بـه حـول و قـوّت فـخر   کــثمود الّــذین جـابوا الصّـخر
رو به قرآن بخوان که بـاد چـه کـرد   بـا جـنود ثـمود و عـاد چـه کـرد
دست بگسل ز نقل و بـاده و جـام   یـاد کـن زان کـه ریـزدت در کـام
ســاقی مـرگ جـام تـلخ مـذاق   حــین یَــلتَفّ سـاقُکُم بِـالسّاق
پـیش از آن دم کـه بـر سر بستر   پــیچدت پــایها بــه یکـدیگر
پــای ازیــن تـنگنای بـیرون نـه   رخت ازیـن تـیره جـای بـیرون نِـه
آن بــود پــا بــرون نـهادن تـو   رخت از ایـنجا بـرون نـهادن تـو
کــه بــبُرّی ز غـیر حـق پـیوند   نـهی از بـندگیش بـر خـود بـند
الم مــرگ قــطع پــیوند است   زانچه اکنون دلت بـه آن بـند است
بــندها را چــو بگسـلی امـروز   بـه هـمین قـطع واصـلی امـروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ   نخوری زخـم نـیش بـیش از مـرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من أراد ان[1] ینظر الی میّت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود ازین گونه مردهٔ بوبکر ‌ ‌ رسته از کید زرق و حیله و مکر
زان چو دیدش نبی که می‌پیمود ‌ ‌ ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو ‌ ‌ نگرد مردهٔ روان گو رو
آهوی مشک نافه را بنگر ‌ ‌ پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده وگروه شقاق ‌ ‌ می‌زنندش ز جهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه ‌ ‌ غرق وصل و فراق یعنی چه
بود آیینهٔ تمام صفا ‌ ‌ عکس بینندگان در او پیدا
هر که سویش ز نیک و بد می‌دید ‌ ‌ اندر او[2] عکس روی خود می‌دید
طعنه بر وی ز جان پر کینه ‌ ‌ طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهد ز بد سرشتی خویش ‌ ‌ جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون دَرِ دوزخ ‌ ‌ بینیی همچو موری مطبخ
نمودی به پیش رویش زشت ‌ ‌ لاف کافوری ار زدی انگِشت
چشمها گرد و چشمخانه مغاک ‌ ‌ گردکان در کَوِی فتاده ز خاک
دو لبش طبع کوب و دل رنجان ‌ ‌ همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه ‌ ‌ فرجه‌ای در کدوی پُر دانه
دید آیینه‌ای به ره برداشت ‌ ‌ بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید ‌ ‌ همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من ‌ ‌ صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی توست ‌ ‌ بر ره افکندنت ز زشتی توست

---

۱. ج د :أرادَ. ‌ ‌ ۲. ه : آن.

اگـــرش چشـــم تـیزبین بـــودی   گفت و گویش نه اینچنین بـودی
عــیبها را هــمه ز خــود دیـدی   طـــعن آیـــینه کـم پسـندیدی
مــرد دانـا بـه هـرچـه در نگـرد   عــیب بگـذارد و هــنر نگــرد
هست در عــیبها هـــنر بــینی   از مــیان صــدف گــهر چـینی
بـر هـنر هـرکه عـیب بگـزیند   از مــیان گــهر صـدف[1] چـیند

قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأکل الاّ طیباً و لا تضع الاّ طیباً

گفت خیرالبشر رسـول خـدای   آن فزون از همه به دانش و رای
کـه بـود مـؤمن بـلند مـحل   به مثل راست همچو مُنج عسل
مگس شـهد چـون رود در بـاغ   دارد از غــیر طــیّبات فـراغ
هــمچنین مــؤمنان نـیکوکار   از جهان طعمه‌های نـیکوخوار
عیب پـوشند و در هـنر نگـرند   گــل و ریـحان طـیّبات خـورند
شـــهدهای ثـنای گـوناگـون   از مــمرّ زبــان دهـند بـرون
از نُبی آنـچه حـجّت ایـن است   الخــبیثات للــخبیثین است
هـر کـه بینی ز نـاقص و کـامل   نیست الاّ به جنس خـود مـایل
اولیــا یــار اولیــا بــاشند   اشــقیا جـفت اشـقیا بـاشند
ور[2] دو ضد را به هم قرین یابی   راز بــردار و هــمنشین یـابی
دان کـه جـنسیّت نـهانی هست   که به ظاهر بر آن نـیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکــیمی بــه طـرف بـاغ قـدم   دیــد زاغ و کــبوتری بـــا هـــم
هــر دو فــارغ نشسـته بـر یک شاخ   در زبـــان‌آوری بـــه‌هم گســتاخ

---

١. الف : صدف گهر.   ٢. د ه: هر.

مانده حیران به فهم خردهشناس — کین نه بر وفق حکمت است و قیاس
صحبت جنس جز به جنس که دید — الفت بی‌مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو — به تمنّای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند — لنگ لنگان به سوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگیست — که میانشان مناسبت لنگیست
لنگی پا رساند بر[1] همشان — در تکاپوی ساخت همدمشان
که تو را شوق[2] آن شود جامی — که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار — رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و هیچ کسی — به مقام رسیدگی برسی
سوی پاکان توجّهی می کن — به تکلّف تشبّهی می‌کن

قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم من تشبّه بقومٍ فهو منهم

هر که در زیّ پاک کیشان است — به حدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زیّ ایشان چیست — گر[3] توانی به زیّ ایشان زیست
اتّباع شریعت نبوی — اقتدای طریق مصطفوی
تن به آداب او در آوردن — دل به اخلاق او بپروردن
گردن سر به وحدت مطلق — در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حدّ خود دانی — جهد کن آنقدر که بتوانی
کُلُّ ما لَیسَ کُلُّهُ یُدرَک — کُلُّهُ لا یَجُوزُ اَن یُترَک

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن به واسطهٔ آنکه خود را به صورت موسی علیه‌السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

زآل فرعون بود ناسره‌ای — هرزه‌گو مسخ روی مسخره‌ای

---

۱. ز: با. ۲. الف ب ج د: ذوقی. ۳. ه: که.

بـــود بـــر صـــورت کـــلیم‌الله گـــاه و بـــیگاه بـــا عـصا و کـلاه
پـــــیش فـــرعونیان ز نـــاسرگی مــثل مــوسی شـدی بـه مسخرگی
ســـر بـــه تـــقلید وی بـــرآوردی هــر چـه دیـدی ز وی هـمان کـردی
مـــاتم غـــرق را چـــو زد جـبریل جـــامهٔ عـــمر قـــبطیان در نـــیل
نشـــد آن مســخره هـلاک ز غـرق ریخت موسی ز درد خـاک بـه فـرق
کـــای نکـــوکار ازیـــن تـبه کـردار از هـــــمه بـــیش دیـــده‌ام آزار
وی بـدین مکـرمت چـه ارزنـده‌ست که هـمه مـرده‌انـد و وی[1] زنـده‌ست
گـفت حـق کـای گـزیده وی یکـچند ســاختی بـا تــو خـویش را مــانند
هــر کـه بـر صـورت گـزیدهٔ مـاست بــه عــذاب مــخالفان نــه سزاست
آن[2] تشـبّه کـه از عـداوت خـاست بین که چون مرگ کاه و عمر فزاست
آن کـــه از مـحض دوسـتی خـیزد کس چــه دانــد کــه تـا چـه انگـیزد

اعتذار کردن از اقتصار[3] این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

بـود در دل چـنان کـه ایـن دفـتر نـــبود از نـــصف اولیـــن کـمتر
لیک خـــامه ز جـنبش پـیوست چون بـدینجا رسید سـر بشکست
چـرخ اگـر بـاز بگـذرد ز سـتیز ســـازدم گـــزلک عـــزیمت تـیز
دهـــم از ســر تـراش آن خـامه بـــرسانم بـــه مـقطع ایـن نـامه
ور نــه آن را کـه خـاطر صـافیست اینقدر هم کـه گـفته شـد کـافیست
داشت جـهدی دبـیر چـرخ بـرین در رقـــم کـــردن حـــروف سـنین
چون رقومش به صاد و ضاد رسید خـــامه را حکـم ایسـتاد رسـید
هم بر این حرف این خجسته کلام خـــتم شـــد والســلام و الاکـرام

۱. د ز : او.
۲. الف: این.
۳. ز : اختصار.

دفتر سوم از کتاب سلسلةالذهب

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم　　هست کلید در گنج حکیم[1]

حمد ایزد نه کار توست ای دل　　هر چه کار تو بار توست ای دل
پشت طاقت به عاجزی خم دِه　　و اعترف بالقصور عن حمدِه
و توسّل بِاَفضل الصّلوات　　و تقرّب بِاَصلح الدّعوات
بِنبیّ الهدیٰ و احبابِه　　وارثی علمه و آدابِه

این معدلت نامه‌ایست متحف به سلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدم‌اند و لهوی را که آخر آن فناست و آن شغل به زخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده‌اند و صورت عافیت از آن بلا را عاقبت خیر ایشان کرده که حرز خلّد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعای دام بقائهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی　　نیست پوشیده بر ذکی و غبی
که ظلال‌الله‌اند پادشهان　　راحت رنجدیدگان جهان
سایه‌بان ساخته ز چتر سیاه　　زآفتاب[2] حوادث‌اند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر　　ظلّش از نور مهر شاملتر
ملک اگر جمع اگر پریشان است　　اثر عدل و ظلم ایشان است
عدل ایشان کند به دانش و داد　　خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان به کین نوی و کُهُن　　خلق را برکند ز بیخ و ز بُن
ملک کشت است و عدل ابر پر آب　　ملک دادت خدا به عدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش　　دارش از تشنگی و خواری[3] گوش
کشت بی‌آب هیچ بر ندهد　　چون شجر خشک شد ثمر ندهد

---

۱. ب هـ. : در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشه‌گان و ستمگاران.　　۲. ز : آفتاب.
۳. الف ج : خاری.

عدل چون ملک را شود معمار ... هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد ... هم رعیّت ازو شود آباد
هم خلایق[1] رهد ز محنت و بیم ... هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند ... شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است در صدد صلح است[2] یا در معرض جنگ[3] و انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان ... قاصدی[4] هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد ... تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاد از خرد زنده‌ست ... آن خردمندیِ فرستنده‌ست
بعد ماهی که رنج راه کشید ... به در بارگاه شاه رسید
دید شاهی به عدل بنشسته ... در به روی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور ... عاملی زیرک و[5] خرد پرور
نکته‌های گرانبها می‌سفت ... هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل به هر دیار کنید ... با رعایا به رفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود ... وز لگدکوب فاقه پست بود
نامراد و امین نهید[6] او را ... تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را ... نعت خوبی دهید[7] زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو ... مکنیدش درون به غصّه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه ... از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید ... به جوی خاطرش دژم مکنید
قوّت جان و تن ز دهقان است ... قوت روح و بدن ز دهقان است
گر نیابد جهان ز دهقان بهر ... قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

---

۱. ج :رعیّت.
۲. ب : «است» ندارد.
۳. ب ج د : «جنگ» نیست.
۴. ه :قاصد.
۵. ز :عامل زیرکی.
۶. الف :دهید.
۷. ه : نهید.

ور رسد تاجری به شهر شما　　در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را به لطف پیش آیید　　بار او را به قهر مگشایید
تاجران منهیان اخبارند　　از بد و نیکتان[1] خبر دارند
با همه کارتان به نیکی باد　　تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه‌وران　　بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان به خیر و شر مبرید　　سلک ایشان ز یکدگر مدرید
نرخها را نهید[2] میزانی　　خالی از هر قصور و نقصانی
تا در این تنگنای جانفرسای　　کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
به سخای یمین و بذل یسار　　ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید　　خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم از نوروز[3]　　سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سِماط[4] نهید　　عشرت و عیش را نشاط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ　　به نوای نَی و نوازش چنگ
تا به آنها چو گوش بگشایند　　از غم و رنج دی بیاسایند
چون گشایید دست جود و کرم　　بر تهی کیسگان به بذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید　　منّت بذل آن درم منهید
که ز منّت کرم شود مفقود　　در عداد ستم شود معدود
نیست منّت خورای نفس کریم　　باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان　　گشت مسموع شد شگفت ازان[5]
شاه ازو آن شگفت را دریافت　　پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند　　چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما　　مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم　　نایبان خدا چه سان باشیم

---

۱. ج : نیکشان.　۲. الف : دهید.　۳. ز : نیروز.　۴. الف : سمات.
۵. الف د : شگفت کنان.

قاصد روم چون به روم رسید وان سخن شاه روم ازو بشنید
گفت الحق که شاه‌شاهان اوست سرور تاج ملکخواهان اوست
رمه ماییم و او شبان رمه در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگویی جناب خداوندگاری چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قصّهٔ قیصر و کنگر ایوان داستان نوشیروان ننهاد سر او به آن نرسید لاجرم سر کرده و سر بر آن در آورده همواره این رقم می‌زند که سایهٔ‌دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی عدلش از پیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و[1] شاه نشان بندگانش ز جاه شاه وَشان
مهبط العزّ و العُلا سلطان بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف مخزن عدل و معدن انصاف
خاک ایران زمین ازو گلشن جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقده‌های یونانی شارح نکته‌های ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش به فکرت صافی در کلام خدای کشّافی
نه مجسطی[2] ز شرح او جسته نه قلیدُس ز قدح او رسته
در خیالات هیئت افلاک طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تأیید مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و[3] خطش مطالع انوار نظم و نثرش طوالع اسرار[4]

۱. ه: «و» نیست. ۲. الف ج: محیطی. ۳. ز: «و» نیست. ۴. ز: آثار.

بیش ازین گر بفرض راندی حرف ... از علوم عرب چه نحو وچه صرف
سیبویهش شدی بز اخفش ... ریش جنبان ازان فواید خوش
حظّ خود چون ز علم برگیرد ... سوی اعداء ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ بلا گردد ... بر عدو صورت عزا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است ... گشته طالع بر اوج ایمان است
گشته زو ظلمت ضلالت دور ... عالم از پرتو هدیٰ پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوار است ... کش درون مخالفان غار است
بنگر آن اژدها که چون هر دم ... درکشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جُرّه باز تیز پَر است ... که پران زآشیانهٔ ظفر است
بر صف خصم اگر گذار کند ... مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود به مسند جاه ... کند اندر جهان به عدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد ... ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود ... گرگ با میش نرم‌خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ ... با دو رنگی شود به او یکرنگ
چون نهد سر به خواب خوش خرگوش ... گیردش سگ به مهر در آغوش
به دم از روی او مگس راند ... تا بر او خواب را نشوراند
یوز خوفِ سیاستِ شه را ... ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی ... چاکی آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون درّاج ... که کند نقد عمرشان تاراج
هم ازان ایمنی شود سپری ... سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم ... چون کفش درّ و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی ... پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که دُرفشان آمد ... آب دریا که بیکران آمد
گه شمرد آن به سبحهٔ انگشت ... یا که پیمود این به مکیل مشت
بسط کرده بساط فضل وکرم ... طی شده باز نامهٔ حاتم

هر گدایی ز جود او مَغْنی‌ست / پیش او ذکر مَغْن بی‌معنی‌ست
کان ز دستش به کوه برده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه
ور ببخشد[1] ادای احسان را / به یکی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمّان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را به قعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد به کَفَش / ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخنرانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / به دعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چو دی و پریر / با بقایت ابد نه چندان دیر
نُه فلک نقطه‌ای ز پرگارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدّت صنع تو چو لمح بصر / بل کزان نیز اقرب و اقصر
می نگویم[2] که این و آنش دِه / گویم آنش بده که آنش بِه
هرچه دانی سعادت دو سرای / در توفیق آن بر او بگشای
آن[3] دوام است اَمر دُم مشتق / اشتقاقیست بس لطیف الحق
از زبان مسبّحان سپهر / نیکخواهان جاهش از سر مهر
دُم‌دُم کوس او چه صبح و چه شام / هست تکرار امر او به دوام
به نفاذ امرشان[4] قرین بادا / همه را بر وی آفرین بادا[5]

---

۱. الف : بخشد.
۲. هـ ز : من نگویم.
۳. ز : از.
۴. د ز : امر او.
۵. هـ : این بیت نیست.

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکندهٔ رقیب که هر چند سست نماید سخت آید[1]

ای به شاهی کشیده سر به سپهر   خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه   که شدی مر خدای را سایه
از تکبّر مبر به گردون سر   سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی   خلق را کی ز خور امان بودی
هر که را تیغ خور به فرق سر است   سایه او را ز زخم آن سپر است
حق نشاندت به تخت دادگری   تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی   آفت جان این و آن باشی
عدل را رو به چرخ والا کن   ظلم را در چَهِ عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن   شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخت آورد زان بیخ   بار تعییر و میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست   که نیارد به کار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو   صاحب اقتدار اوست نه تو
ده ز اورنگ خسروی پشتش   خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسان است   ظلمجو چون دو شد فراوان است
تیر کز یک طرف رسد بر مرد   به سپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود   چاره یا مرگ یا فرار بود

۱. د :سست آید سخت نماید.

پیغام فرستادن سلطان به پادشاه روم که اگر چه من بنده[1] زاده‌ام اما قرار مملکت بر این وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول به مال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود به موجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کسی را دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زبردستان زیردستان او باشند

شاه غزنین چو واقفی ز علوم کرد تعیین به باجخواهی روم
گفت با او که گر کنند سؤال از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده‌زاده‌ای محمود این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت وین غبار از ضمیر ایشان رُفت
گفت شاها چو این سؤال به توست به که گردد جوابش از تو درست
گفت بر گو که آری او بنده‌ست لیک ازین بندگی نه شرمنده‌ست
زانکه دادش خدای آن شاهی که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن گوشمال فروتران دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس چشمهٔ ظلم ازو تراود و بس
رومیان این سخن چو بشنفتند به تعجّب به یکدگر گفتند
که مر او را رسد امیری ما بهره جستن ز باجگیری ما
برتر از وی چو شهریاری نیست باج او گر دهیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر وی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و به همه دلها نیکو درآید در نغزکاری پیشوایی باشد و در نیکوکرداری راهنمایی

اهل عالم نه پیرو[2] خردند بلکه بر دین پادشاه خودند
همه آیین شاه خود گیرند همه بر دین شاه خود میرند

---

۱. د: «بنده» نیست. ۲. ز: از پی.

ای مباهی به دولت شاهی   وز قوانین ملکت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور   پی به سر چشمهٔ حیات‌آور
آنچنان زی که زیستن شاید   هر که آنسان زید بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد   مگشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین به هم بر زن   دست در دامن پیمبر زن
راست است او خوش آنکه راست شوی   وآوری رو به راه راستروی
همچو او شاه راستان گردی   در همین شیوه داستان گردی
کجروان روی در ره تو نهند   وز کجی همچو راستان برهند

حکایت آن[1] پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه به پای دیوار بستانی که شاهد نار پستان درخت انار سر از دیوار برکرده بود گذشت نه هیچ‌کس به وی چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرّف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی   گذر افکند بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان   غیرت کارگاه رنگرزان
دید یک‌جا که کرده از دیوار   سر برون شاخی از درخت انار
حقّه‌های عقیق تازه و تر   بر وی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد آن را   به امین[2] خرد سپرد آن را
او همی رفت و لشکر انبوه   می‌رسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه   در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر وی انارها بر جای   آمد از زین فرو به شکر خدای
سر به سجده نهاد تا دیری   شکر گوی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز   در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم به دل تو کاشته‌ای   سپهم را بر آن تو داشته‌ای

۱. الف: این کلمه نیست.   ۲. ه: امیر.

ور نه از ما گروه بس گستاخ   دیر ماند این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشهٔ گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی   گاو می‌راند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او   بر زمین شد فرو در آن تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خُم   پر درونش ز خوشهٔ گندم
خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر   زرگرانش غلاف کرده ز زر
دانه‌های بزرگ و رخشنده   دیده را فیض نور بخشنده
حالی آن را به پیش شاه رساند   شاه آن را[۱] بدید و حیران ماند
گفت کز سالدیده دهقانان   قصّه‌های نو و کهن دانان
باز پرسید کین که افزوده‌ست   حیرت ما کجا و کی بوده‌ست
کهنه پیری که برحدود دویست   دور گردون نیافتش سَرِ ایست
گفت بود این به دور آن سلطان   که دو صاحب خرد در آن دوران
یکی از دیگری رزی بخرید   آمد از رز خمی بزرگ پدید
خمی از زرّ و گوهر آکنده   شد خرنده بَرِ فروشنده
که بیا خُمّ خویش گرد آور   بهره برگیر ازان زر و گوهر
گفت رو رو که آن خریدهٔ توست   بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند   داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش ازان خبری   کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم   کردشان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست   وز میان جنگ و داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود   اثر عدل شاه والا بود

---

۱. ز: او را.

خاک از عدل او چو زر می‌شد　　　کشت ما خوشهٔ گهر می‌شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز　　　هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن　　　گندم ما نمی‌شود ارزن

در کلمهٔ عدل، عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت به حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلّم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکّن نه

شاه باید که چشم باز بود　　　بر بد و نیك سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست　　　تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راسترو است　　　دل و جانش به کجروی گرو است
همچو تیر کجش بیندازد　　　کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش　　　سازدش جایگه به پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه　　　کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی　　　نسبت او کند به سنگدلی
نشود از حدیث او بی‌سنگ　　　وز جفا گوییش[1] بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری　　　که چو آتش کند در او اثری
گو درون را چو آب صافی کن　　　وآتشش را به آن[2] تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب　　　زان افتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود راگرم ساخت و به سخنی دیگر نرم گردانید و به سر حد دادخواهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود　　　که شه تختگاه غزنین بود

---

۱. ه: جوئیش.　　۲. ز: بد آن.

پیرزالی ز خطهٔ باورد — خطّ باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور — چشم جانش ز نور ایمان کور
به تغلّب گرفت باغش را — ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان ملك او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال — تافت گردن از امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر — سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان — بر زد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملك غزنین کرد — شیوهٔ داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر — کش نباشد ازان مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم — مایهٔ قیل و قال را چه کنم
آن که اول مثال تو نشنید — خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن — که رو از غصّه خاك بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاك — که رهی بر سر از چه ریزد خاك
خاك بهتر به فرق سلطانی — که ندارد نفاذ فرمانی
گر چه خوانند شاه و سلطانش — گوش ننهد کسی به فرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش — شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زو به صد خجلی — داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم گردن تاب — سختدل چون فرشتگان عذاب
گرمخویی کنند و دم سردی — در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش — بلکه همچون سگان به دیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند — آن مثالش به گردن آویزند
کان که از حکم شاه سر تابد — پس[1] جزاها کزین بتر یابد
چون سیاست بر این[2] قرار گرفت — ظلمجوی از میان کنار گرفت

---

۱. ب : بس.
۲. ز : بدین.

نـام ظـالم خـود از جـهان گـم بـاد   غــیبت او حــضور مــردم بـاد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت به آن است که چون سر به گریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی است که می‌باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

مـــعدلت ســیرتا جــهاندارا   زیــر حکــمت سکــندر و دارا
عــالم از عــدل تــو پـر آوازه   فـضل و جـودت بـرون ز انـدازه
عــــدل را زاد راه فــردا کــن   ظــلم را هــمنشین عــنقا کــن
عدل خـواهـی کـه بـر مـزید شـود   ظــلم بــاید کـه نـاپدید شـود
چـون بـود شـاه مـعدلت پـیشه   و انــدر آن مــنقبت یك انـدیشه
گــو ســپه را ز ظـلم دار نگـاه   زانکـه ظـلم شـه است ظـلم سپاه
گـرگ چـون در رمـه روان بـاشد   جـرم بـر دامـن[1] شـبان بـاشد
ظـلم شـاخ است و بیخ آن ظـالم   شــاخ را بــیخ پــرورد دایــم
گر فتد از تو شاخی درکم وکاست   بجهد شاخ دیگـر از چپ و راست
بــیخ را بــرکن از نشیمن بـود   تـا تـوانـی ز رنـج شـاخ آسـود
تــیغ از ظــالمان مــدار دریـغ   عــدل را دار در حــمایت تــیغ
چـون سـیاست کـم از گـناه بـود   مــجرمان را چــه انــتباه بـود
زجــر کـم دفـع ظـلم نـتوانـد   فـصد نـاقص مـرض بشـورانـد

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیراهی یك دو ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بـــود در مـــرو شـــاهجان زالی   هـــمچو زال جـــهان کـــهنسالی

---

۱. د: گردن.

روزی آمد ز خنجر ستمی بر وی از یك دو لشکری المی
از تظلّم زبان چو خنجر کرد روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه می‌رسد سنجر برده از سرکشی به کیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار گوش خود سوی سینه‌ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید بارگی سوی گنده‌پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت که ز گردون گذشت فریادت
گفت من ز رنجکش یکی زالم کمتر از صد به اندکی سالم
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم دلشان بهر نیم نان به دو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام کرده شیرین دهان ز میوه به نام
با من امسال گفت و گو کردند وز من انگور آرزو کردند
سوی دِه جستم از وطن دوری تن نهادم به رنج مزدوری
دستم اینك چو پنجهٔ مزدور زآبله پُر چو خوشهٔ انگور
چون ز دِه دستمزد خود ستدم شد پر[1] از آرزویشان سبدم
با دل خرّم و لب خندان رو نهادم به سوی فرزندان
یك دو بیدادگر ز لشکر تو در ره عدل و ظلم[2] یاور تو
بر من خسته غارت آوردند سبدم ز آرزو[3] تهی کردند
هیچ کس را چو من ز طالع بد بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکتداریست دردل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته‌ای ظالمان بر جهان گماشته‌ای
گرچه امروز نیست حدّ کسی که بر آرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت به تارك سر تاج وز تو فردا کنند اجل تاراج

۱. د: پر شد. ۲. ه ز: ظلم و عدل. ۳. الف ب ج ه و: را از او.

به یك امروزت این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو ارّه کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید
قبّهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بی‌مایه / با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش / گام‌زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده به تخت پشت فراغ / میوهٔ عیش می‌خوری زین باغ
مانده در باغ ظلم[1] بیوه‌زنان / مضطر از دست ظلم میوه‌کنان
بیوگان در فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان به میوه خوری[2]
پیش ازان کِت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کارگریست
تُف بر این خسروی و شاهی ما / تُف بر این زشتی و تباهی ما
شرم ما باد ازین جهانداری / شرم ما باد ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد ازان گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه‌زن را عطا مقرّر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با زر یکی رزش معمور / تا ازان کودکان خورند انگور
کردش از عدل و جود خود خوشنود / در جهان تا که بود ازان خوش بود

۱. الف ج :ملک.
۲. ه :این بیت نیست.

به خواب دیدن عبدالله عمر رضی‌الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر به چشم خیال مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا تو را چه حال افتاد که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد در پلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وِزری[1] نه زان به گردن من صاحبش دست زد به دامن من
که چرا از عمارت آن پل داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن تنگنای حادثه زای رفت از دست بیزبانی پای
بود قایم چنان به عدل عمر که شد اندر جهان به عدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمّل شد کسر در وی به فتح مبدَل شد
لشکرش زان ز[2] کسر پشت نداد شد موفق به فتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت بنگر تا چه حد معاتب گشت
آن که عدلش ز ظلم خالی نیست نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد حال فردای او چه‌سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار در رهش بر دهی فتاد گذار
به تعدّی گرفت ناسره‌ای از فقیری ز کاه توبره‌ای

---

۱. ب: ورزی. ۲. ب: «ز» افتاده.

خواست از وی فقیر دهقان داد   بـه سـیاستگریش فـرمان داد
گـفت بـا شـه وزیـر وِزر انـدوز   بـهر ظـلمی هـزار عـذر آمـوز
کای شـهنشه بـرای مشـتی کـاه   بـه سیاست مـریز خـون سـپاه
شاه گفت ای به کار عدل زبون   گـر نـریزم بـرای کـاهش خـون
کاه را چون گرفت جو خواهـد   جـان دهـقان بـرای جـو کـاهد
ور ز جـو نـیز دارمش مـعذور   بـر وی آرد بـرای گـندم زور
ور جـهد از سـیاست گـندم   طـمع آرد بـه خـانهٔ مـردم
آتش افـتد چـو در دَرِ[1] خـانه   بـایدش زآب کشت مـردانـه
کز در خانه چون به بام رسـد   کی کس از کشتنش به کام رسد
پس بـفرمود تـا کـنند سـپاه   خـرمنی کـاه گِـرد بـر سـر راه
جـا بـه بـالای خـرمنش سـازند   و اندر آن خرمن آتش انـدازنـد
آتش افـتاد چـون در آن خـرمن   شد جـهان از فـروغ آن روشـن
ظلمت ظلم از جهان برخـاست   جان ظالم فتاد درکم و کـاست
عَـلَمِ نـور عـدل بـر سـر[2] زد   سر بر ایـن نُـه رواق اخـضر زد

حکایت هرمز بن کسریٰ و منادی فرمودن وی سپاه را که به کشت کس[3] در میایید و بریدن گوش آن کس که آن[4] منادی را گوش نکرد

پـور کسـریٰ کـه داشت هـرمز نـام   دل بـه عـدلش گـرفته بـود آرام
چـون بـرون آمـدی ز شـهر سپاه   ایـن مـنادی زدی بـه هـر سـر راه
کـه عـناون درکـف هـوس منهید   پـای درکشـتزار کس مـنهید
فـی‌المثل هـرکـه خوشه‌ای شکـند   پـر کـاهی ز خـرمنی بکـند
هـمچو خـوشه بـه تـیر دوزنـدش   خـرمن از بـرق تـیغ سـوزندش
از قـضا آن‌کـه نـایب پسـرش   بـودی و راهـبر بـه خـیر و شـرش

---

۱. هـ: بر.   ۲. الف: سربر.   ۳. ز: این کلمه نیست.
۴. ز: این کلمه نیست.

روزی از همرهی سلطان ماند — اسب در کشتزار دهقان راند
زین خیانت خبر به شاه رسید — به سیاستگریش گوش برید
یعنی آن کس که گوش بر ما نیست — به منادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن کِه و مِه — گوش اگر بر سرش نباشد بِه
بعد ازان گفت تا کشد ز احسان — پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری — پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر می‌کرد — به تماشای رز نظر می کرد
ناگه از پهلویش جنیبت جست — خوشهٔ غوره‌ای ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان — کای بر افتاده از تو کیش مغان
اصل دین[1] مغان کم‌آزاریست — جستی آزارم این چه دینداریست
می‌روم ای به دین خود دو دله — تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید — زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر — گردش آویزه خوشه‌های گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد — پیش آن مرد باغبان[2] بنهاد
که به تاوان خوشه‌ای که شکست — بین که دادم چه خوشه‌هات به دست
اگر آن بود خوشهٔ انگور — باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته‌گیر — خونم از تیغ شاه ریخته‌گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسُّف می‌خورد و اظهار تلهُّف می‌کرد

خسروی را که بود صاحب هوش — بسته شد[3] از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند — نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد — فزع بی شمار پیش آورد

---

۱. ه: کیش. ۲. ج: دهقان. ۳. ز: بود.

نیکخواهی به فضل و عِلم عَلَم گفت کای خسرو[1] ستوده شِیَم
گر ز دَه حس یکی کم است تو را دل چرا بستهٔ غم است تو را
این‌همه شور و اضطراب که چه وین‌همه ترک خورد و خواب که چه
شکر می‌کن کزانْت دردی نیست بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان جستی از دام کید غمّازان
بر دلت بس ز نور صدق فروغ بسته شو گو ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت به دانش خوش وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید که بدان بانگ مطربان آید
به نوای طرب کنم آهنگ بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درونه جای دهم بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه داد خواهد ز من به ناله و آه
بنهم گوش خود به فریادش بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را دهم[2] ز بخشش ساز ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که به وایهٔ طبع و کام نفس گرفتاری است
دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداری است

دل شه چون هوا پرست بود ملک دین را ز وی[3] شکست بود
دلش از شاهدان ساده عِذار در تمنّای بوس و ذوق کنار
یا کی از خصم بر کنار نهد بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفر است کز همه شاهدان جمیل‌تر است

۱. ز: خسروی. ۲. د: کنم. ۳. ز: از او.

نخل بالاش رمح تیزگذار — بر صف صفداران کوه‌وقار
چشم شهلای او به سرمه سیاه — سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف — سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل — غازیان را به روز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر — بست دیده ز شاهدان دگر
اَللّٰه اَللّٰه که‌راست این شاهد — چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس به خون بیالاید — تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی محمود غزنوی و از هرکس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شمّاسی — تازه کردی لباس عبّاسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی — گرد شهر و سپاه گردیدی[1]
تا سحر در لباس بیگانه — برگذشتی به هر در خانه
هر کجا یافتی سخنگویی — که در او بودی از خرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی — ذکر محمود غزنوی کردی
که به شاهی شعار او چونست — حال او چیست کار او چونست
روزگارش به ظلم می‌گذرد — یا ره عدل و داد می‌سپرد
دوستان در ولای او چونند — دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری — که نجستی در او ازان خبری
غرضش آنکه[2] هرچه بد باشد — پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش — بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هرچه باشد نکو در آن[3] کوشد — کش نبخشد به مفت و نفروشد
رسم نقصان ازان براندازد — تا تواند مضاعفش سازد

۱. الف : این بیت نیست. ۲. د : «که»افتاده. ۳. ز :در او.

یک شبی ره فتادش[1] از طرفی دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ همه در علم و معرفت[2] همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست کرد همت بلند و گردن پست
گوش می‌داشت تا چه می‌گویند راه رد یا قبول می‌پویند
یکی از ملک گوهری می‌سفت یکی از دین حکایتی می‌گفت
گفته شد نکته‌های گوناگون موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست خاصه و عامه را نکوخواهیست
همت او بلند پرواز است با حریفان سفله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز باز می‌داردش از آن پرواز
گر رود از سر این خیال او را نکند نفس پایمال او را
بلکه از بندگیش سر تابد بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفّرش گردد همه گیتی مسخّرش گردد
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست کرد بر خود لباس عفّت چُست
لاجرم شد به فرصتی اندک شَهرهِ فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر به ملک باقی راند نام او تا به حشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که تا از کنیزکی که به محبت وی از تدبیر ملک[3] بازمانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا داشت دلکش چو نقش بر دیبا

۱. ج ز: شبش ره فتاد.
۲. هـ. ز: در نور معرفت.
۳. ز: مملکت.

یافت در دل به سوی او میلی / بلکه بر کِشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یک‌شبی روی بر زمین مالید / به دعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو هم آن و هم این
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بدان[1] شناختمی / کار نیکان به آن بساختمی
دلربایی ببرد آن دل را / به دوصد غم سپرد آن دل را
نقش اویم ز لوح دل بتراش / پاکش[2] از لوح آب و گل بتراش
سر به سر کن زیان و سودش را / به عدم باز بر وجودش را
تا به تدبیر ملک پردازم / کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه به خون[3] آمیخت
گریه از صاحب دعا بی‌قیل / بر وجود اجابت است دلیل
بامدادان که پا به تخت نهاد / بازش آن بت به سینه رخت نهاد
عهد نوروز بود وفصل بهار / دامن گل به کف چو دامن یار
خیمه از حدّ شهر بیرون زد / سایه‌بان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گسترده بساط سقلاطون
دست جانان به صد نشاط به دست / شاد و خرّم بر آن بساط نشست[4]
آنچه اسباب[5] کامرانی بود / وانچه زآلات شادمانی بود
گر چه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیّا داشت
نیمروزان که وقتشان خوش شد / دل سوی بحرشان عنان‌کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند

۱. الف : بآن.
۲. هـ . ز :بل کش.
۳. ج ز : همچو جرعه بخاک راه.
۴. ز : گذشت.
۵. ز : ز اسباب.

شد روان زورق از کنارهٔ شط / می‌برید آب را به سینه چو بط
داشت شاه از نشاط پردازی / همچو بربط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق به موج آب فرو / شد به مغرب دو آفتاب فرو
شه به حسرت کنیز را بگذاشت / به شنا ره به سوی شط برداشت
چون ازان لجّه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / به اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضدّ مملکتداریست
افتد از عشق ملک درکم وکاست / عشق و شاهی به هم نیاید[1] راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

به غضب جان هیچ کس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراشگر چو اَره / ارّه است آن بلی ولی دو سره
تا خراشیده خاطر تو نخست / کی بود دلخراشی از تو درست
زآتشی کز غضب بر افروزی / اوّلاً خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد / زآتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است / که ازان خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد به دیگران آتش
خشم با دیگران سگی وددیست / وین سگی و دَدِی بیخردیست
هر که را از خرد مدد باشد / کی در آن تن دهد که دد باشد
نیش[2] دندان خوک و پنجهٔ گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست

۱.الف د : نیامد.
۲. ب : پیش.

زآدمیزاده[1] چون کسی رنجه‌ست / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه‌ست
خشم خوش باشد از برای خدای / نه ز وسواس نفس بدفرمای
چون برای خدا بود خشمت / از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه چشم است غیرت دین است / وز در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است / بالش دیو و کاهش خرد است
بِه که از[2] دیو دل بپردازی / خشم را زیردست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم به گروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی می‌گذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه به دست / گرد سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون به زور آوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شاهی به فضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون[3] بودی / زیر فرمان آن زبون بودی

۱. ز: ز آدمی زاد. ۲. د ز: کزان. ۳. ز: فزون.

از دلش چون غضب زبانه زدی شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود هر چه می‌کرد ازان پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه از همه کس بد است خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه کسان را پیش آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد خشم شه جملهٔ جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد خشم این در[1] گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا بر حکیمی به کارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش کای به دانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت سازد از تاب خویش خشک‌لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز نیست بیرون ز ملک من هرگز
گردن او همیشه پَست[2] من است زدن و کشتنش به دست من است
در سیاست شتاب کردن چیست بی‌فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسان است زنده چون کشته شد چه درمان است
به سفه در شدن به کار که چه دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده‌است خدای دست ازان چون کشم ز سستی رای
شکر آن را که پادشاه منم از بد و نیک کینه‌خواه منم
نیست او را به پادشاهی خویش دست بر من به کینه‌خواهی خویش
به که بر حال وی[3] ببخشایم گردن او ز بند بگشایم
گر ببخشم سزایش از تقصیر چند روزی در آن کنم تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار دل نیازاردم ازان آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را به خود مکرّر کن رفتن خود بر آن مقرّر کن

---

۱. ج : این کلمه نیست. ۲. د :بست. ۳. ز : او.

تا شود طبع این تکلّف تو / به تدبّر رود تصرّف تو
چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بَدَل به خوشنودی / کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده به اهل دانش گوش
کرده آنگه به حکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن نوشیروان[1] آن گستاخی را از وی

بشنو[2] این قصّه را که نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش
ساقیی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را به‌هم برزد / آتش خشمش از درون سرزد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه به خاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / وز وی امضای آن نداشت بعید
برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی روان صراحی را
زد بر او بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اوّل کار / از من این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنانکه بستیزی / به همان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم / تخت و تاجت به باده آلودم
تا چو در کشتنم بر آری تیغ / کس نگوید به کشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه / تافت زین پیشه روی اندیشه

۱. الف : این کلمه نیست.
۲. د :بنگر.

یافت از دور چرخ دیر مدار   دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته   گردنی کرده گفتنی گفته
کوتهم شد بر این دقیقه سخُن   بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب   طبع چون آب تو به لطف چو آب
گر چه بود از نخست بد کارت   عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام   شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودائیان[1] تخت و جلال   نیست جز تاج جود رأس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند   کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن   عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن   جود و احسان جهانِ جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم   پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند   وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان   ما و افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک   ماند نامش کتابهٔ افلاک
هرچه داری ببخش و نام بر آر   به نکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمرّدین طارم   نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیبت آن باشد   وانچه نی حظّ دیگران باشد
بهرهٔ خود به دیگران چه دهی   مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاولهٔ حکیم با زن

زد حکیمی به حکم جود قدم   ریخت در جیب زن هزار درم

---

۱. ب : سودانیان.

چند روزی کزان گذشت حکیم   خواست از زن حساب صُرّهٔ سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ   رفت در کار سایلان یک دانگ
دانگ دیگر به میهمانان رفت   به رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش   کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا به شرع جود و عطا   آنچه گفتی به من خطاست خطا
هر چه دادی همان ذخیرهٔ توست   روشنی بخش روز تیرهٔ توست
وانچه از بهر خود نهادستی   جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار وارثی به رواج   یا کند دست حادثی تاراج[1]

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که به کوزه‌ای نادرست دست و روی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل   نیمروزی به بام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه   پیرزالی فقیر و بی‌مایه
قامت کوژ و کوزه‌ای در دست   چون وی از روزگار دیده شکست
نه ورا نایژه نه دسته به جای   نه تهی کایستد به آن[2] برپای
خواست تا حیله‌ای بر انگیزد   کآب از آنجا به روی خود ریزد
کوزه زان حیله‌ها که می‌انگیخت   می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت
چشم نوشیروان چو آن را دید   از مژه اشک مرحمت بارید
گفت بر خود که وای بر ما باد   خشم خلق و خدای بر ما باد
که به پهلوی ما فقیری را   عمر بگذشته گنده پیری را
نبود کوزه‌ای به دست درست   که به آن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش   به بر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد گرداند   کِش چنان دیدم و خجل ماند

۱. الف : وارثی رواج.   ۲. ز : بدان.

بر فقیران گرد خود یکسر کرد قسمت چل آفتابهٔ زر
پیرزن گشت بهره‌مند از وی کس نبرده به قصّهٔ او پی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شَهِ راد[1] که درِ جود بر زمانه گشاد
گفت او بود همچو ابر بهار بر جهان دُرفشان و گوهر بار
داشت آماده شاه فرزانه خاصه از بهر دَی یکی خانه[2]
خانه‌ای از زمرّدین سقلاط چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی دست و پا به آن بردی منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه همچو خورشید و مه سبکسایه
بود آسیب بَردِ دَی خورده سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند همچو گل از شگفت خندیدند
و او ازان کار خود سرافکنده نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری زودتر گام سعی گفت آری
شب ز سرما ستمکش آمده‌ام بامدادان به آتش آمده‌ام
تا مگر اخگری بیندوزم خانهٔ خود به آن برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید لعل و منقل همه به او بخشید
گفت کاینها به خانهٔ خود بر دامن خویشتن بر آن گستر
تا چو سرمای دَی شود کاری همچو دِی زآفتش نیازاری

۱. ز: زاد.
۲. د ز: این بیت افتاده.

قصّهٔ[1] حاتم و آن[2] بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا — روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر به قافله‌ای — دید اسیری به پای سلسله‌ای
پیش آمد اسیر بهر گشاد — خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ به دست — بر وی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد — بند او را به پای خویش نهاد
ساخت زان بند سخت آزادش — اذن رفتن به جای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش — چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند — پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه — تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی — نیست لایق به منصب شاهی
دل شه کز خزینه‌اش هوس است — دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی‌خم و پیچ — زانکه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند ازان معاذ اللّه — که تواند خزینه داشت نگه
بخل نخلیست دخل آن همه خار — خار آن جان خستگان آزار
گر به خرمای او بری دندان — هست دندان‌شکن‌تر از سندان
فی‌المثل گر فشاندش مریم — زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش او[3] همه نیش — جگر خستگان ز نیشش ریش[4]
گر بیالایدت به شهد انگشت — سازدت خَم ز بار منت پشت
به حیل بر در بخیل مرو — به عزیزی او ذلیل مشو
که به سوی کریم فخر شعار — آن ذلیلی کند دلیلی عار

---

۱. د: حکایت. ۲. ز: این کلمه نیست. ۳. ز: آن. ۴. ج ز: نوشش نیش.

عار اگر می‌کشی از آنان کش　　　که بود فخر و عار از آنان خوش
نه بر ابروی آن گروه گره　　　نه پر آژنگ رویشان چو زره
بدهند و ز شرم دادهٔ خویش　　　از فقیران سر افکنند به پیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه　　　از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند　　　گردنت را به زیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه و سلّم در حق آن[1] زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی　　　از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی　　　زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه می‌دارد　　　همه شب جز نماز نگذارد
لیکن از جود دست او بسته‌ست　　　رگ جانش به بخل پیوسته‌ست
گفت ختم رسل که دامن و جیب　　　کاشش آلوده بودی از همه عیب
وز بخیلی نبودیش بسته　　　دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر پی سپر[2] است　　　هر کجا جود عیبها هنر است

حکایت پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیای برمکی پسری　　　بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران　　　گریه برداشتی چو نوحه گران
کان‌همه سیم و زر چرا دادند　　　زو پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون به هر درم ستمی　　　دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده‌ای که مهرهٔ یشم　　　لعل و گوهر نمودیش در چشم
تا به حدّی لئیم بود و بخیل　　　که اگر روز مرگ عزرائیل
بخل کردی به باد در قولنج　　　گر چه جانش برآمدی زان رنج

۱. ز : این کلمه نیست.
۲. ج : بی ثمر؛ سبرست.

نان گرفتی ز وی به فدیهٔ جان   جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده‌ای ز پدر   بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری به مو نزدیک   چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده   چون خیالی نه زنده نی مرده
جامه‌ای در برش سراسر چاک   درِحرمان دیگرش هر چاک
بوالفضولی چو حال او را دید   خبر از خوان خواجه‌اش پرسید
گفت کو را شکسته خوانی هست   در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن و کاسه‌اش بی‌آش   هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
کز سر سوزنش خراشیده   صحن ما کاسه زان تراشیده
مگس از آش او شود محروم   گر نهد پشه‌ای در آن خرطوم
نیم شب خوان کشد به خانه و بس   که نه پشّه‌ست آن زمان نه مگس
بعد ازان سوی جامه‌اش نگریست   گفت در جامه چاکت این‌همه چیست
گر چه بر خوردنی نیی فیروز   باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست   که توان خرقه‌ای به هم پیوست
خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد   گر بود پُر ز سوزن پولاد[1]
پس ز کنعان بیاید اسرائیل   همره جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو   چند روز اوفتند در تگ و دو
تا به آن جست و جوی پی در پی   سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند بخیه درزیِ چالاک   آنچه بر یوسف از قفا شده چاک
ندهد سوزن آن فرومایه   نکند شادشان ازان[2] وایه
بفسرد از توهّم آن غر زن   که شود سوده ناگه آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه   زان تبش در خیال صد هرزه

۱. هـ. ز: فولاد.   ۲. ز: بد آن.

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گریز نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیای وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر تا زید در جهان به دولت و فر
آن یکی کار دین او سازد وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی به علم عَلَم زده اندر عمل به علم قدم
دشت[1] کشت ازل به علم و ادب شجر طیّبش رسیده لقب
اَصلُها ثابتٌ به قوّت دین فرعها فی‌السّماء ز[2] نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم شاخ او میوه ریز در عالم
گر بلغزد شکسته‌ای را پای در ره دین ز نفس بدفرمای
تیره ناگشته دست او گیرد عذر او را به لطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون پا ز میدان دین نهد بیرون
خر او در خلاب نگذارد زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان بنشیند به قربشان نازان
به خوشامد زبان گشاده کند مدد هر ز ره فتاده کند
دور دارد فعالشان ز وبال پاک سازد حرامشان ز[3] حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش ناورد از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد گردن خود به آسمان یازد
مگس است او و این عوانان سگ خون سگ چون غذایش اندر رگ

۱. د : دست. ۲. ه :«ز» نیست. ۳. ز : چو.

گه گه از ترک هر هوا و هوس		سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگمگس هیچگاه کس نشود		قلب او غیر سگمگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را به شریعت راست کردی

بود پیری به خطهٔ خوارزم		همه جا ظلمجو چه بزم و چه رزم
در پی گامها چه صبح و چه شام		به شریعت رَوِی همی زد گام
چار زن داشت لیک چون به نکاح		زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی		پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی		چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندیش به خاک و به خون		وآوریدندیش ز پرده برون
به حرمگاه میر بردندی		به حرمدار وی سپردندی
میر چون آمدی به گاه نشاط		گستریدی به بزمگاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی		کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی ازان سخنان		بنده‌اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی‌نکاح شرمنده		که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام		حیله‌های ائمّهٔ ایّام
کردگارا به حق صاحب شرع		که بلند است ازو مناصب شرع
که رهان شرع را ز حیله‌گران		پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می‌نمود

حاجیان را به وقت حج افتاد		ره به دارالخلافهٔ بغداد
بهر ایشان به محتسب والی		گفت تا منزلی[1] کند خالی
گفت فردا به این قیام کنم		منزل نیکشان مقام کنم

---

۱. د : بقعه.

بامدادان کسی فرستادند — وان سخن را به یاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز — مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند — جز به پیمانه می‌نپیمایند
رفته هوش و خرد به باد او را — ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر — که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مست است — همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط — که به عدلم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب به آب — کشتیی پر ز خیکهای شراب
می‌کنم راست نرخ و پیمانه — می‌دهم عهد اهل میخانه
که به می غیر می نیامیزند — از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم — بهر منزل به هر طرف تازم
بو که پیدا کنم به نام شما — منزلی لایق مقام شما
حاجیی چون شنید این کلمات — قال یا کلب کُلُّ آتٍ آت
هیچ معروف سرنوشت تو نیست — هیچ منکر چو[1] روی زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی — نکشد کار جز به گمراهی
شهر بغداد دلگشا جاییست — در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای — از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بیدینان — فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه‌ست همه — رفض و الحاد و زندقه‌ست همه
دارم از دَور آسمان گله‌ای — که چرا از نزول زلزله‌ای
مردگان را نیاورد به برون — زندگان را نیفکند به درون
تا شود ظاهرش چو علّیین — باطن او فروتر از سِجّین
پاکدینان در او بیاسایند — کفرکیشان در او بفرسایند

---
۱. د: ز.

در بیان آنکه همچنان که پادشاهان را از دانشمندان[1] خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر به رعایت رعایا و عنایت به کافهٔ برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان کـه نیست گـزیر   از فـقیهی بـه راه شـرع مُشـیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست   هر کسی لیک دلپذیرش نیست
به وزیـری کسـی بـود در خـور   کـز هـمه بـعد شـه بـود بـرتر
مـــقبلی مشـــفقی نکـــوکاری   نـیک کـردار و راست گـفتاری
دلش از حــال دیــو و دد آگـاه   دستش از مال نیک و بد کـوتاه
با صـغیران خـورد غـم پـدری   بـــا کـــبیران زنـد دم پسـری
همه را خویش خـویش پـندارد   خـویش را سینه ریش نگـذارد
بــاشد از وِزر اشـتقاق وزیــر   سـرّ ایـن اشـتقاق سـهل مگـیر
وِزر بــار وزیــر بــارکش است   خاطر او به زیر بار خوش است
مـی‌کشد بـار خـلق بـر در شـاه   مـی‌شودشان ز ظـلم شـاه پـناه
می‌کشد بار شه به ضـبط امـور   تـا نـیفتد ز خـلق بـر شـه زور
نکـــند تـــیره عـــالم از تـــوره   نـفکند تـخم سـعی در شـوره
از کـــفایتگری نـــپیچد[2] سـر   بـــر کـــفایتگران نـــبندد[3] در

حکایت آن بدسرشت که به صاحب عَبّاد نامه نوشت[4] که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عَبّاد به وی

ابـــن عَـــبّاد آن بـــری ز عِـــناد   یـــار عُـــبّاد و ســـازگار عِـــباد
نـــام او زیب نـــامهٔ کـــرم است   همچو اویی درین گروه کم است
سوی او ساعیی ز خبث سرشت   به سعایت یکی صحیفه نـوشت
که فلان آن به مـال چـون قـارون   شـد بـرون زیـن نشـیمن وارون
وارث مـــال او ز نـــاکس و کس   طـفلکی خـردسال مـانده و بس

---

۱. ز :دانشمندی.   ۲. الف ز : به پیچد.   ۳. الف : نه بندد.   ۴. ج :می‌نوشت.

غرضش آنکه دست بگشاید مال او هر چه هست برباید
شاید او نیز کاسه‌ای لیسد یا بر این دوک رشته‌ای ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید وین حروفش به پشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید باد مقرون به رحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن باد پروردهٔ نبات حسن
مال او نیز باد روز به روز در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت[1] کرد بر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم ابد الدهر خوار باد و دژم

نصیحتی منجی از فضیحت و ملامت مفضی به سلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی با ملک در مقام محرمیی
گر قلم می‌زنی بدینسان زن گوهر مکرمت ازین کان کن
ور نه بفکن قلم که از مشتت باد با او فکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه با درفش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن چند وزر و وبال ورزیدن
قصّهٔ ظالمان که بشنیدی کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ ازان اعتبار نگرفتی ترک این کار و بار نگرفتی
پیش ازان دم که همچو سگ میری در ره ظلم تیزتگ میری
آدمی گرد و از سگی باز آی با صفات فرشته دمساز آی
ور نه ترسم که عالم گذران با تو هم آن کند که با دگران

---

۱. د : سعادت.

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی بود کارش به غور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطّهٔ شیراز رقعه‌ای پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه به کف آورده از قلم تیشه
می‌زند بیخ بندگان خدای ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را یعنی آن بد نهاد بد رگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن که چه کین بودت این‌همه با من
کاندر این قصّه چون سخن راندی آن عوان را به نام من خواندی
شاهش القصّه پیش خویش نشاند رقعه سر تا به پای بر وی خواند
گر چه انکار کرد ز اول[1] کار کرد آخر به آنچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد به دست ناوک جان‌ستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر ازو چو کرد گذر شد گشاده بر او دو چشم دگر
تا به آنها سزای خود بیند کار بد را سزای بد بیند
حیف ازان دست و شست و تیر و کمان که چنان شه ز جور دور زمان
آفت باد بی‌نیازی یافت روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد[2] فضل حق راحت روانش باد[3]

---

۱. ز: کرد اول. ۲. هـ. ز: جان بادش. ۳. هـ. ز: روان بادش.

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس به حکیمان فلک پیمای[1] و منجّمان ستاره‌شناس

هر چه بینی به زیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم به وجود
گر چه اول نموده روی اینجاست / جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی به نزد ما و شبی / کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب زآسمان نتابد نور / بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش / چرخ پیما به فکر دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری / کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون
زید[2]احکام سعد و نحس شناس / زان به امید جفت زین به هراس
آن به هر دولتش نوید آرد / وین خلل در ره امید آرد
به چنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاج‌اند
هست در رزم و بزم و گشت و شکار / اختیارات وقتشان در کار
زان کز آسیبشان فتد به مثل / در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن‌اند و ایشان دل / کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن به صلاح / به صلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی به دل رسد ناگاه / به همه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست / همچو الهام و وحی بی‌کم و کاست
که[3] جهد از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد / صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند / رخش همّت بدان سرا راند

---

۱. ز: پیما. ۲. ج ز: زیر. ۳. الف: گر.

حکایت نظام الملک و منجّم موصلی

بـــــود در دولت نـــظام المـــلک   آن فَـــلک بـحر فـضل او را فُـلک
مـــوصلی نســـبتی بـــه نـیشاپور   بـــه نـــجوم و اصـول آن مشـــهور
پشت او چون کمان به قبضهٔ شیب   مـــتّصل در کـمانش سـهم الغـیب
هـــر چـــه از آسـمان خـبر دادی   تـــیر حکـــمش خـــطا نـــیفتادی
بـــود در شـــهر خـــادم خـواجـــه   در ســـفرها مـــلازم خـــواجـــه
ضـعف پـیری بـر او چـو زور آورد   روی در عـــــالم ســــرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و نـهاد   در نشـــــاپور روی از بـــــغداد
خـــواجـــه وقت وداع بـا او گـفت   کـــای دلت گـنج رازهـای نـهفت
کـــی بـود وقت رخت بستن مـن   یـا صـدف پـر گـهر شکستن مـن
گفت چون من روم پس از شش ماه   رخت بـــندی ازیـــن نشـــیمنگاه
دســتت از کـار و بـار بسـته شـود   صـــدفت بـر گـهر شکسـته شـود
خـواجـه ایـن راز را نگـه مـی‌داشت   چشـم بـر واصـلان ره مـی‌داشت
از نشـــاپور هـــر کـــه را دیـــدی   خـــبر مـــوصلی بـــپرسیدی
هـر کـه از صـحتش[1] خـبر گـفتی   هـــمچو گـــل از نشـاط بشگـفتی
مـــوصلی را بـه نـامه کـردی یـاد   خـاطرش را ز[2] تـحفه کـردی شـاد
زین حکـایت گـذشت سـالی چـند   بود خواجـه بـه حـال خـود خـرسند
نـاگـــهان قـاصدی رسـید از راه   از نشـــــاپور و اهـــل آن آگـــاه
خـواجـه احـوال مـوصلی پـرسید   گفت مسکین به خواجه جان بخشید
زان خـبر وقت خـواجـه درهـم شد   دل شـــادش نشـــانهٔ غـــم شـــد
بـــحلی خـــواست از ســتمزدگان   شـادمان سـاخت جـان غـمزدگان
وقـــفها کـــرد و وقـفنامه نـوشت   تـخم چـندین هـزار نـیکی کشت
بـــــندگان را ز بـــند کـــرد آزاد   ســـاخت ز آزادنـــامه‌هاشان شـاد

---

۱. ج : صحبتش.   ۲. د: به.

کرد ادا آنقدر که وامش بود
وامداران شدند ازو خوشنود

به وصایا زباندرازی کرد
بس کسان را که کارسازی کرد

دست از کار و بار و دنیا بست
دیده بر راه انتظار نشست

تا به تیغ جماعت[1] بی‌باک
لوح جانشان ز حرف[2] ایمان پاک

کرد جا در حظیرهٔ شهدا
رَوَّح الله رُوحَهُ ابدا

گفتار در احتیاج به طبیب که حفظ صحت به رأی وی منوط است و معالجهٔ مرض به تدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگزار
تن به دستش نهاده آلت کار

کارش از بهر راحت دو سرای
یاری خلق و بندگی خدای

شغل استاد را به هر حالت
شرط باشد درستی آلت

اوّل آلت درست می‌باید
تا ازو کارها درست آید

تا قلم را نخست دست دبیر
نتراشد به گزلک تدبیر

نرود بر مراد دل قلمش
خوش نیاید به چشم کس رقمش

تا نه گزلک ز صنعت سکاک
شود از کندی و درشتی پاک

کی قلم را توان تراشیدن
روی دفتر به آن خراشیدن

همچنین تن که آلت دل توست
کارهای دلت به اوست درست

حارسی بایدش دقیقه شناس
کِش ز آفات دهر دارد پاس

حفظ صحت کند بزور آغاز
صحت رفته را بیارد باز[3]

در مزاجت گر اختلال افتد
منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از یاوری علم و عمل
انحرافش به اعتدال بدل

کیست حارس طبیب روشن رای
سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل
کرده آن را ز آزمون تکمیل

۱. ز :جماعتی. ۲. د :لوح. ۳. ج :این بیت نیست.

مقبلی مشفقی نکوکاری　　خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله‌گوی و خندان‌روی　　با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی　　نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران　　خنده‌اش راحت جگرخواران
مترقّب لقای یزدان را　　مترصّد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب　　دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می‌بایستی طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شافعی آن امام مطّلبی　　گفتی این نکته با ذکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان　　شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود　　به نصاریٰ گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه　　آشنا را رهین بیگانه
گر چه بر طب چو علمهای دگر　　نتوان یافت جز به کسب ظفر
آن نه چون دیگران در او کافیست　　اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق در او که پیش آید　　که به درس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر او ازلی　　که خفیّات ازان شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانی‌ست　　بلکه فیضی ز فضل یزدانی‌ست[1]

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده‌ای را بی وجود اسباب معالجه کرد

به یکی از ملوک سامانی　　داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم　　در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست　　نبض جمع مخدّرات به دست

---

۱. د ز: رحمانی است.

روزی از گفت و گوی خلق خلاص   بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا پی   نامهٔ محرمان از آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه   خوان به کف پیش شاه گشت دو تاه
تا نهد خوان خوردنی به زمین   ریخت خلطی به پشت او رنگین[1]
الف قامتش چو دال بماند   خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندانکه زور راست نشد   پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم   کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج   وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب   بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید   جامه‌اش را ز پیش و پس بدرید
از زهارش گشاد[2] بند اِزار   کرد بیرونش از سرین[3] شلوار
غرقه شد زان خجالت اندر خوی   خِلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست   کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود   پیش او سرّ کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی   دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب ماخولیا[4] را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا   آن به کنه اصول طب بینا
زآل بویه یکی ستوده خصال   شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ می‌زد که کم بود در ده   هیچ گاوی به‌سان من فربه
آشپز گر پزد هریسه ز من   گرددش گنج سیم کیسه ز من
زود باشید و حلق من ببرید   به دکان هریسه پز سپرید

۱. الف : ز کمین.   ۲. ز : کشید.   ۳. د ز : بیرون ز پای او.
۴. ز: مالیخولیا.

صبح تا شام حال او این بود
با حریفان مقال او این بود

نگذشتی ز روز و شب دانگی
که چو گاوان نبودیش بانگی

که بهزودی به کارد یا خنجر
بکشیدم که میشوم لاغر

تا به جایی رسید کو نه غذا
خورد از دست هیچ کس نه دوا

اهل طب راه عجز بسپردند
استعانت به بوعلی بردند

گفت سویش قدم نهید از راه
مژده گویان که بامداد پگاه

که رسد بهر کشتنت بهشتاب
دشنه در دست خواجهٔ قصّاب

رفت ازین مژده زو گرانیها
کرد اظهار شادمانیها

بامدادان که بوعلی برخاست
شد سوی منزلش که گاو کجاست

آمد و خفت در میان سرای
که منم گاو هان و هان پیش آی

بوعلی دست و پاش سخت ببست
کارد بر کارد تیز کرد و نشست

برد قصّابوار کف سویش
دید هنجار پشت و پهلویش

گفت کین گاو لاغر است هنوز
مصلحت نیست کشتنش امروز

چند روزیش بر علف بندید
یک زمانش گرسنه مپسندید

تا چو فربه شود برانم تیغ
نبود افسوس ذبح او و دریغ

دست و پایش ز بند بگشادند
خوردنیهاش پیش بنهادند

هر چه دادندش از غذا و دوا
همه را خورد بیخلاف و ابا

تا چو گاوان ازان شود فربه
شد خود او از خیال گاوی بِه

گفتار در تعریف وتوصیف شعر و تقسیم آن به دو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چهبوَد نوای مرغ خرد
شعر چهبوَد مثال ملک ابد

میشود قدر مرغ ازو روشن
که به گلخن در است یا گلشن

میسراید ز گلشن ملکوت
میکشد زان حریم قوّت و قوت

مستمع را ز فتح باب فتوح
میدهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس　　مـی‌زند دم ز دودنـاک نـفس
سـامعان را ز ذکـر لابـه و لاغ　　محنت خاطر است و رنج دماغ
گـر بـود لفظ و معنیش بـا هـم　　ایـن دقیق و لطیف و آن محکم
صـیت او راه آسـمان گـیرد　　نـام شـاعر هـمه جـهان گـیرد
ور بـود از طـبیعت تـاریک　　مـعنی او کـثیف و لفـظ رکـیک
نـرود از بـروت او بـالا　　پـیش ریشش بـماند آن کـالا
شعر باید چـو چشـمه سار زلال　　از عـقود لآل مـالامال
نشـود آب او حـجاب گـهر　　بـلکه گـردد ز آب تـازه و تـر
نـه چـو آن چشـمهٔ گـل آلوده　　کـه در او قـعر آب نـنموده
نـتوانـی در او گـهر جسـتن　　بـل کـزو دست بـایدت شسـتن
لفـظ او تـیره مـعنیش تـاریک　　ره بـه مـعنی ز لفـظ او بـاریک
تـا بـه فکـرت درون نـرنجانی　　نکـنی فـهم آن بـه آسـانی

اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند و نام اینان به واسطهٔ مدایح[1] آنان بر صحیفهٔ روزگار بماند

حـبّذا شـاعران مـدحت سـنج　　بـرده در مـدح شـهریاران رنـج
نـام ایشـان ز جـنبش اقـلام　　ثـبت کـرده بـه دفـتر ایّـام
گـر نـمانده‌ست جسـمشان زنـده　　اسـمشان[2] زنـده‌ایست پـاینده
رودکـی آن کـه دُر هـمی سفتی　　مـدح سـامانیان هـمی گـفتی
چـون بـه آن قـوم همسفر می‌رفت　　نـه بـه آیـین مـختصر مـی‌رفت
صـلهٔ نـظمهای هـمچو دُرش　　بـود در بـار چـارصد شـترش
چـون شـتر زیـن ربـاط بیرون رانـد　　بـر زمـین غـیر شـعر هـیچ نـماند
نـام او را کـه مـی‌برند امـروز　　هست ازان شـعر انـجمن افـروز

۱. ز :مدیح.　　۲. د : نامشان.

همچنین نام آل سامان را   نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش می‌دارد   وز پس پرده پیش می‌آرد
عنصری آن که داشت عنصر پاک   کم چو اویی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود   گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه زآل سامان یافت   او ز محمود بیشتر زان یافت
صله‌اش ساز و برگ خوشنودی   صله کش پیلهای محمودی
مشک مدحش به آب شعر سرشت   کاخ اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سرای   ماند جاوید آن کتابه به جای
وان معزّی که خاص سنجر بود   در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار و پر گوهر   گوهرش مدح شاه دین پرور
چون به مدحش شدی چو خنجر تیز   کردیش دست شاه گوهر ریز
گر چه صد گنج دست شاه فشاند   بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت   وین گرانمایه دُر به وصفش سفت
«گر دل و دست بحر و کان باشد[1]   دل و دست خدایگان باشد»
بحر شد خشک و کان به زلزله ریخت   وان دُر از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی   بهر تاج آوران شروانی
گر چه دارد ز نغز گفتاری   مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش   نیست جز نقدهای گفتارش[2]
رفت سعدی و دم ز یکرنگی   زدن او به سعد بن زنگی
به ز سعد و سرای و ایوانش   ذکر[3] سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان   که ز دام اوفتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند   زان[4] دو بهرامشاه یاد آرند
کو ظهیر آن به مدح نغمه سرای   کرده نُه کرسی فلک تهِ پای

۱. ز: که دل ار بحر و دست کان باشد.
۲. الف ب ج هـ. و: نقشه‌های اشعارش.
۳. د ز : نام.
۴. د : ابر.

تـــا بـــبوسد رکـــاب مـــمدوحش   گـــــردد ابـــواب رزق مـــفتوحش
نـــیست اکـــنون ز چـــاپلوسی او   جـــــز حـــدیث رکـــاب‌بوسی او
از کـــــمال گـــــروه ســـاعدیان   نـیست چـیزی بجز سخن به میان
بـــود ســـلمان دریـــن خـراب آبـاد   مـــدح گـــوی اویس بـــا دل شـــاد
بـر زبـان آنـچه مـانده زیشان است   چـــند بـــیتی ز نـظم سـلمان است
ای بس ایـوان بـر کشـیده بـه چرخ   وی بســا قـصر سـر کشیده بـه چرخ
کـــه بـــرافـــراخـــتند تـــاجوَران   یـــــادگاری بـــه عـــالم گـــذران
تـــا ازیـــن کـوچگه چـو در[1] گـذرند   جـــــمع آیـــندگان در آن نگـــرند
یـــــاد پـــیشینیان کـــنند از پس   بـــه ثـــناشان بـــر آورنـــد نـفس
چشـــم پـــوشیده چـــند بـــنشینی   خـــیز و چشـــمی گشـــای تـا بـینی
قـــــصرها پست از زلازل دهــــر   قـــصریان بـــند در ســـلاسل قـهر
زان بـــــناها نـــمانده است آثـــار   جـــز کـــتابه بـــه دفـــتر اشـــعار
وان عـــمارات را نـــه سر نـه بُـن است   آنچه بـاقیست زان هـمین سخُن است
یـــــادگاری دریــــن ربـــاط کـــهن   نـــیست بـهتر ز نـظم و نـثر سـخن
بـــه ســـخن زنگـــها زدوده شـــود   بـــه ســـخن بـندها گشـوده شـود
بس گـــره کـــافتد از زمـانه بـه کـار   کـــه نـــماید گشـــادنش دشـــوار
نـــاگـــه از شـــیوهٔ ســـخنرانـــی   نـــهد آن کـــار رو بـــه آســـانی

گشادن عنصری به یک دوبیتی گرهی راکه از بریدن زلف ایاز
بر دل محمود افتاده بود و آن دو بیت این است:

«گر عیب سر زلف بت از کاستن است   چه جای به غم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است   کآرایش سرو هم ز پیراستن است»

***

بـــود ایـاز آن بـه نـیکویی مـمتاز   از هـــمه لعـــبتان چـــین و طـراز

---

۱. د ز: بر.

آفتابی ز آسمان امید سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفاکیشان طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست صف شیران ازو گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ دو لبش با سرشک او یکرنگ
غبغبش بود با ذقن به دو نیم سیبی از میوه‌زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا به قدم متواضع ز شاه تا به حشم
هم ادب هم جمال با هم داشت آنچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش وز جمال و ادب فریفته‌اش
یک‌شبی شه به بزم باده نشست یافت تأثیر باده بر وی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بناگوشش سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه بند صد جان و دل به هر حلقه
سنبل[1] خم گرفته تاب زده حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان به هر تاری بندد از دست عشق زنّاری
رسم دین از میانه برگیرد شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که هان محمود سایه‌ات باد بر جهان ممدود
پیش ازان کِت به کفر افتد کار تیغ برکش به قطع این زنّار
خنجر اندر کف ایاز نهاد گفت کن لطف هر چه بادا باد
قطع کن این کمند مشکین را ور نه بر باد می‌دهم دین را

۱. ز: سنبلی.

گفت ایاز از کجا برم ای شاه		تا که باشد به موجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیمشب است		رفته یک نیمه زین[1] شب طرب است
سازش از نیم زلف خویش تمام		تا رسیم از شب تمام به کام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید		نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد		شاه دست کرم به بذل گشاد
ریخت چندان دُر و زر و گوهر[2]		بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا		نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها به آخر انجامید		هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی وخواب		سر به بالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست		با نسیم سحر به هم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد		روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت به دست		همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش		که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز		روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم		بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاده درکم وکاست		گه به جا می‌نشست وگه می‌خاست[3]
روز بگذشت و او قرار نیافت		هیچ کس زاهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند		منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای		که برو خویش را به شاه نمای
بو که این عقده را گشاد دهی		رنج و اندوه او به باد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور		گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانه‌ای دِه ساز		که به عیش شبانه آیم باز
گفت شاها به باغ ملک تو در		هست سروی ایاز تازه و تر

---

۱. د ز : که گذشته ازین.
۲. ز : جوهر.
۳. د ز : بیتهای ۶۲۴۹ ـ ۶۲۵۰ نیست.

دل پــــریشان مکــن کــه گســتاخی　　بـــرد از ســــرو تـــازه‌بـــر شاخی
بـــاغبان ســـرو را چـــو پـیرایـد　　جـــز بـــه پـــیراســـتن نـیارایـد
یک دوبـــیتی هـــم انـدرین مـعنا　　کـــرد بـــر مـــطربان شـــاه اِمـلا
در حــریفان فـتاد جـوش و خـروش　　بـــــرگرفتند بـــانگ نـــوشانوش
وقت شــــه زان تـرانـه خـرّم شـد　　ســـاغر خـــرّمی دمـــادم شـــد
دست هـمّت ز تـاج و تـخت فشـاند　　عـنصری را بـه پـیش تـخت نشـاند
داد فــــرمان کــه[1] گــوهر[2] آوردنـد　　دهـــنش را ســـه بـاره پـر کـردند
آن دهـانی کـه ریـخت بـر وی دُر　　سـاختش از سـه بـاره گـوهر[3] پـر
رفت آن عـــقد گـــوهرش ز دهـان　　ماند[4] این سفته دُر به گوش جـهان
آنچه باقی اگـر چـه خاکِ در است　　بـه ز فـانی اگـر چـه گـنجِ زر است

مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شـاعری را بـه خـواجهٔ ممدوح　　کـه بـر او ریـخت بـدره‌های فـتوح
روزی انـــدر مـــیان نـقار افـتاد　　هـــر دو را زان نـــقار کـار افـتاد
گفت خـواجـه کـه شـرم باد تـو را　　زانـچه گـویی، نـماند یـاد تـو را
زان[5] همه زر که عاری از همه عیب　　بـــارها ریـــختم تـو را در جـیب
گـفت شـاعر کـه راست مـی‌گویی　　زیـن سـخن راه راست مـی‌پویی
لیک زان غـــافلی کـه مـن کـردم　　کـــه تـــو را قـبلهٔ سـخن کـردم
شـعر مـن هست مـرغ فـرّخ فـال　　وز مـدیح تـو نـامه‌هاش بـه بـال
تـــــو نشســــــته درون دروازه　　کـــرده از تـــو جـــهان پـر آوازه
زر که دادی به من خدای گـواست　　که ازان یک درم نـمانده بـه‌جاست
آن رفــــیق هـــزار قـــافله رفت　　ویـن ز راه[6] شکـم بـه مـزبله رفت
زان فــــروزد ســـخن‌گزار چـــراغ　　زیـن بسـوزد بـه رهگـذار دمـاغ

---

۱. ه: این کلمه نیست.　۲. ز: جوهر.　۳. ز: جوهر.
۴. ج: ماند.　۵. د ز: وان.　۶. ج: رفیق.

زان به سر تاج افتخارت ماند   زین به فرقم غبار غارت ماند
هر یکی را ذخیره چیست ببین   با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از لباس ذُلّ طمع عاری

عارفی بود در زمین هری   نام او سکّهٔ نگین هری
همّتش دست در خدای زده   بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری   نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد   زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی   خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست   بود آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش   ریگی آمد ازان[1] به دندانش
آن همه خدمت و ارادت او   گشت مغلوب رسم و عادت او
گویی آن ریگ بود سنگ فسان   کرد ازان سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت   هر یکی را نه صد هزار گرفت
که فلان چاشتت چه آوردم   یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان مزعفر برنجها که ز قند   داشت شیرینیش به جان پیوند
زان حلاوای شکّر و بادام   لب و دندان ازان رسیده به کام
زان تُرُش آشهای صفراکُش   برده طعمش[2] ز اهل صفرا هش
عارف از گفت و گوی او آشفت   می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت
که دو سه سال دیگ شویهٔ خویش   که به میل دل دو رویهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون   کرد در یک تغاره جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من   بر سر و روی و ریش و سبلت من
این چه آلودگیست کامد پیش   زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش

---

۱. د ز :بزیر.   ۲. ج ز : طبعش.

به همه آبهای روی زمین	نتوان یافتن خلاص از این
هیچ کس آشنای سفله مباد	منّت آش و نان او مگشاد
خون دل به ز دیده پالودن	که ز پالوده‌اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جامی از شِعر و شاعری باز آی	با خموشی ز شِعر دمساز آی
شِعر شَعر خیال بافتن است	بهر آن شَعر مو شکافتن است
گر چو استاد کارگر همه سال	شَعر بافی کنی بدین منوال
به عبث شکل[1] موشکافی چند	شِعر گویی و شَعر بافی چند
نکند با تو بیش ازین ایام	کت به بافندگی برآرد نام
نیست از نام و ننگ رنگ تو را	گر ازین نام نیست ننگ تو را
نه چه گفتم چه جای این سخن است	رای دانا ورای این سخن است
هست همّت چو مغز و کار چو پوست	کار هر کس به قدر همّت اوست
کار فرخنده گشته از فرهنگ	کارگر را در او چه تهمت ننگ
همّت مرد چون بلند بود	در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی	خیر نسّاج را ز نسّاجی
کار کاید ز کارخانهٔ خیر	در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خرده دان زاید	بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان به نغز گفتاری	خرده دان را بود نگونساری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش	مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور	مدّت قطع آن سنین و شهور
مخلصی را به تنگنای خمول	بسته بر خود درِ خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم	خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم

۱. د ز : شغل.

نــــه ز نـــــثرش لآلی مـــنثور   دیــــده در نــامهٔ دعــا مســطور
بــه کِـرامــند تــحفه یــاد کـند   بــه گــرامــی هــدیّه شــاد کـند
چــیست آن تــحفه بـدرهٔ زر نـاب   وان هـــدیّه عـــطیّهٔ نــایاب
بــــدره‌ای بـــی‌شمار بَـدْر در او   اخـــترانـــی بـلند قــدر در او
بــــدر تـــدویر و آفــتاب درخش   لِون‌شـــان طـــبع را مسـرّت بـخش
عـــدد اخـــترانش بـــی شُـتُلُم   از اصــــول عـــدد دوازدهــم[1]
بـــر نــصاب کـــواکب مـــرصود[2]   گـــر شــود کسـر وی ز وی مـفقود
لعـــبتانند جـــمله زرد لبـــاس   بــه دو رویــی بــه شـهر روی شناس
روی ســایند اگــر بــه سـنگ سـیاه   زان شــود تـابناک سـنگ چـو مـاه
رســـته هـــر یک ز داغ آتش و دود   آنشـــین داغ بـــهر جـــان حســود
آنــچه زیــن بـیشتر ز شـاه سـعید   بـــه فــقیران نــیکخواه رســید
کـف جـود ویش مـضاعف سـاخت   بـحر را شـرمسار ازان کـف سـاخت
شـاهدی کـان سلاسل الذّهب است   کـه ز بخشش رسیده این لقب است
پــــایه‌ای دارد آنـــچنان عــالی   کـــه هـــلال آمـدش بـه خـلخالی
پــای هـــمّت کشـید ازان خـلخال   کـــافسری بـــایدم گـــران مـــثقال
زان زری کـــامد از خـــزینهٔ شــاه   بـــا خـــردمند قــاصدی هــمراه
تـــا کـــنم زان بـــه نــیروی امّــید   افســـر ســـرفرازی جـــاوید
گـر چـه زانـجا کـه هست پایهٔ[3] فقر   کـــه مــبادا زوال ســایهٔ فــقر
هـــمه مـــلک جـــهان حـقیر بـود   زانکـــه آخـــر فـــناپذیر بـــود
لیک از آنــجا کـه تـحفهٔ شـاهیست   یـــاد کـرد کـمین هـواخـواهـیست
بـــرق نـــور است زاســـمان بـلند   بــر زمــین[4] فـــرود قـــدر نـژند
قـــدر آن را قـــیاس نـــتوان کـــرد   جـز ز شکـرش اساس نـتوان کـرد
بـــا دهـــان[5] ز قـیل و قـال خـموش   مـــی‌کنم از زبـــان حـــال خـروش

۱. د : این بیت نیست.   ۲. ب : موصود.   ۳. د : مایهٔ.
۴. ز : بزمینی.   ۵. ز : دهانی.

آن خروشی که گوش جان شنود / بلکه اهل خرد به آن گرود

گوش سَر از سماع آن معزول / گوش سِر بر سماع آن مجبول

تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول آشکار و نهفت

گوش دهر از دعای شه پُر باد / داعیان را به آن تفاخر باد

هر دعا را بقای آن مضمون / به سعادات سرمدی مقرون

همه مقبول و مستجاب شده / همه مقرون به فتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود
لِلّه الحمد و العُلیٰ والجود



سلامان و ابسال

ظاهـــر احـــراری

مقدمه

مسئلهٔ تحقیق و بررسی آثار شاعر و متفکر نامی، عبدالرحمان جامی چون دیگر نمایندگان بزرگ تاریخ ادبیات فارس ـ تاجیك سالیانی دراز مورد توجه محققان مرکزهای مختلف شرق شناسی جهان، از جمله اتحاد شوروی قرار داشت.

گرچه راجع به جامی و ایجادیات او بعضی رساله‌ها و سلسلهٔ مقالات چه در مملکت ما و چه خارج از آن نشر گردیده. بخشهای جداگانهٔ میراث ادبی او به طرز جداگانه و منتخب از چاپ برآمد، ولی دامن تشبث آموزش و نشر کامل آثار وی اساساً بعد از جشن ۵۵۰ سالگی زاد روز او بیشتر گسترش پیدا نمود. پیوسته با تحقیق علمی ایجادیات جامی ضرورت به نشر حاضر نمودن متن انتقادی آثار وی از مسئله‌های اول درجه قرار یافت و به نقشه گرفته شد. در این ساحه عالمان انستیتوی خاورشناسی تاجیکستان کارهای زیادی را انجام دادند. مدیر شعبهٔ متن شناسی انستیتوت مذکور اعلاخان افصح‌زاد متن انتقادی داستان لیلی و مجنون و بهارستان و دیوانهای سه گانهٔ جامی را با صفت بلند علمی انجام داده به طبع رسانید. متنهای انتقادی نامبر شده از طرف محققان وطنی و نمایندگان گوناگون مرکزهای شرق شناسی جهان با تقریظهای مثبت استقبال گردید.

از میان داستانهای هفت اورنگ تهیه نمودن متن علمی ـ انتقادی مثنوی سلامان و ابسال به عهدهٔ مؤلف این سطرها واگذار شده بود.

مثنوی سلامان و ابسال تقریباً سال ۸۸۶ هجری یا ۱۴۸۱ میلادی تألیف یافته داستان دوم هفت اورنگ جامی می‌باشد. متن علمی ـ انتقادی این داستان بار نخست در اساس شش نسخهٔ خطی معتبری که در کتبخانه‌های اتحاد شوروی نگاه داشته می‌شود، به چاپ حاضر کرده شد. از بس که اصول به نشر حاضر کردن متنهای انتقادی هفت اورنگ جامی و نسخه‌های استفاده شده در مقدمهٔ لیلی و مجنون جامی داده شده است در صورت

پیدا شدن ضرورتی به همان کتاب لطفاً مراجعه شود[1] در اینجا با توصیف مختصر نسخ استفاده شده اکتفا می‌شود:

۱ـ «الف» این نسخه کاملترین نسخهٔ خطی هفت اورنگ بوده تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادیمی علوم اُزبکستان محفوظ می‌باشد. توصیف مفصل نسخهٔ «الف» در جلد دوم فهرست دستنویسهای شرقی اکادیمی علوم اُزبکستان (صفحه ۱۷۴) داده شده است. این نسخه شامل ۲۶۴ ورق ۱۶/۵ × ۲۳/۵ سانتیمتر بوده در هر صحیفهٔ چهار ستونه ۲۳ سطری نوشته شده است. این کتاب قدیمترین نسخهٔ تا به حال معلوم هفت اورنگ است که هنوز زمان در قید حیات بودن مؤلف آن کتابت شده است. سال کتابت آن ۸۹۵ هجری (۱۴۹۰ م) با خط نستعلیق و محل استنساخش شهر هرات می‌باشد. کاتب آن عبدالاحد بن احمد الجامی است. در خصوص تاریخ کتابت در ورق ۲۹۴ چنین نوشته است:

«فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمان مأة الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی». این نسخهٔ مثنوی سلامان و ابسال از ورق ۸۱ شروع شده در ورق ۹۴ ختم می‌یابد. تعداد ابیات نسخه ۱۱۳۱ بیت است.

این نسخهٔ سلامان و ابسال «علاوه بر قدیم و نادر بودن خود» از جهت صحیحی متن نیز از دیگر نسخ موجوده و دسترس برتری دارد. از این‌رو اساس متنی قرار گرفت. فقط در دو مورد شاید سهوالقلم کاتب باشد کلمه‌ها افتاده است. کلمات افتاده از روی نسخه‌های دیگر برقرار کرده شد. چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ کلمهٔ «نو» افتاده است، که علاوه کرده شد و مصرع صورت اصلی خود را پیدا کرد:

نکته‌ها گفتند از نو و کهن

از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمهٔ «شد» افتاده است. این کلمه هم از نسخه‌های فرعی برقرار گردید. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به‌جای «وقت» فوت آمده که اصلاح شد.

۲ـ «ب» این نسخه مشتمل بر سه دیوان جامی و هفت اورنگ او بوده، تحت رقم

---

۱. عبدالرحمان جامی «لیلی و مجنون» متن علمی ـ انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصح‌زاد. مسکو ۱۹۷۴ هـ. ص ۵ ـ ۱۵.

۲۰۴ ـ D در گنجینهٔ دستخطهای شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی شرق‌شناسی اکادمی علوم روسیه محفوظ می‌باشد.

خط کتاب نسخ زیبا است. کاتب آن محمد بن حسن هروی شناخته شده است. توصیف مفصل این نسخه هنوز سال ۱۸۸۶ از طرف ویکتور روزین در فهرست او و مقدمهٔ نشر انتقادی لیلی و مجنون آمده است.

داستان سلامان و ابسال در این نسخه چون نسخهٔ «الف» کامل و کم غلط بوده، یکی از بهترین نسخه‌های موجودهٔ داستان به شمار می‌رود. ولی باید گفت که در این نسخه بعضی غلطها هم راه یافته است. این حال بیشتر در تبدیل کلمات از جهت شکل به یکدیگر مانند دچار می‌آید. چنانچه در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی»، در بیت ۷۵ به جای بنگری «ننگری»، در بیت ۳۳۷ به جای عیبش «عیب»، در بیت ۴۳۶ به جای حباب «حیات»، در بیت ۵۱۰ به جای آوا «آواز» آمده است که هم به معنی و هم به وزن شعری بی‌تأثیر نمانده است.

گاهی هم افتادن کلمه یا بعضی پساوندها دیده می‌شود. اما مقدار اینها از یك دو تجاوز نمی‌کند.

۳ـ «ج» این نسخه تحت رقم ۲۲۳۳ در گنجینهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود.

نسخهٔ «ج» عبارت از ۳۳۲ ورق ۱۵ × ۲۳ سانتیمتر می‌باشد. در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ نسخهٔ «الف» سنهٔ کتابت این نسخه چنین قید یافته است؛

«فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمأة» این ماده تاریخ به سال ۱۲۸۰ ـ ۱۲۸۱ میلادی راست می‌آید. اما در ورق ۲۰۷ «الف» سنهٔ دیگری نیز نوشته شده است که آن ۸۹۰ هجری ۱۴۸۵ میلادی است. این تاریخ چنانکه افصح‌زاد تخمین کرده است شاید سال نسخه‌ای را نشان دهد که یا کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه است که وی نسخهٔ رو بردار کرده‌اش را با آن برابر کرده، ابیات و کلمات افتاده را از آن برقرار و مکمل نموده است.

توصیف مفصل این نسخه در جلد دوم فهرست دستخطهای شرقی اکادمی علوم

اُزبکستان صحیفهٔ ۱۷۷ و مختصراً در مقدمهٔ متن علمی ـ انتقادی لیلی و مجنون صحیفهٔ ۹ ـ ۱۰ آورده شده است.

در این نسخه همچون دیگر نسخ بعضی غلطها، افتادن کلمات و اختصار ابیات دچار می‌شود. مثلاً در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی» نوشته شده است که هم به معنی و هم به وزن شعری خلل رسیده است:

عالمی از یمن قدومش آن مقام

شکل صحیح این مصرع چنین است:

عالی از یمن قدومش آن مقام

غلطها و تبدیل کلمات در این نسخه هم به مانند دیگر نسخه‌های مورد استفادهٔ این داستان می‌باشد.

در این نسخه تعداد ابیات سلامان و ابسال ۱۱۲۴ است. نسخهٔ «ج» هم یکی از نسخه‌های معتبر آثار عبدالرحمان جامی به شمار می‌رود. به نسبت اختصار بیتهای ۳۸۳، ۶۶۵، ۶۶۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۱۰۷۲، ۱۰۶۲.

۴ـ «د» این نسخه با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگهداری می‌شود. نسخه از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتری عبارت بوده، ده سال پس از وفات عبدالرحمان جامی، یعنی سالهای ۱۰۵۲ ـ ۱۰۵۳ روبرداری شده است و آن ۳۸ اثر جامی را در بر می‌گیرد. این نسخه از طرف محمد هروی با خط نسخ استنساخ یافته است. توصیف این نسخه در فهرست ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان صحیفه‌های ۴۰۹ـ۴۱۵ داده می‌شود. مثنوی سلامان و ابسال از حاشیهٔ ورق ۲۳۶ شروع شده در حاشیهٔ ورق ۲۸۵ به پایان رسیده است. تعداد ابیات داستان ۱۱۳۰ بیت است.

در متن این نسخه غلطها کمتر دچار می‌شود. فقط بیت ۴۸۵ نیست و آن را می‌توان یکی از نسخه‌های مکمل و معتبر آثار شاعر حساب کرد.

در این نسخه هم گاه گاه بعضی غلطها و افتادن کلمه‌های جداگانه به نظر می‌رسد. چنانچه: در مصرع اول بیت ۵۵۰ «آن» از سلسلهٔ کلام افتاده، در بیت ۸۸۰ به جای گر

«گرد» و در بیت ۹۴۱ به جای بنشست «ننشست» نوشته شده است. در کلمات اول بیت ۵۵۹، در اول مصرع دوم بیت ۷۹۷ و مصرع یکم بیت ۷۹۸ سیاهی، چکیده خواندن کلمه‌های مربوطه را ناممکن گردانیده است.

باید گفت که در بعضی موارد در قسمت مصراعی که کلمه افتاده است به معنا و وزن شعری خلل رسیده است. مثلاً در مصرع اول بیت ۶۵۸ همین حالت دیده می‌شود.

روز هفته شد مه سال سال

شکل صحیح این مصرع چنین است: روز هفته هفته شد مه ماه سال

یك بیت علاوه که غیر از نسخهٔ «الف» در اکثر نسخه‌های دیگر آمده است در نسخهٔ «و» علاوه می‌باشد، اینست:

لذت آن طعمه دور از خوان او دیـر مـاند در بـن دنـدان او

۵ـ «ه» این نسخهٔ خطی هم با نام کلیات جامی تحت رقم ۴۲۲ Dorn در کتابخانهٔ دولتی به سنت‌پیتربورگ نام سالتیکوف شدرین نگاه داشته می‌شود.

به نسبت آنکه توصیف این نسخه در فهرست دورن پرّه داده شده است (صحیفه‌های ۳۶۹ ـ ۳۷۴) از تکرار آن خودداری می‌شود. عدد ابیات این نسخه ۱۱۳۱ بیت است، ولی بیت ۱۱۲۴ از آن افتاده بعد از بیت ۳۳۶ یك بیت علاوه شده است. با وجود اینکه نسخهٔ «ه» یکی از نسخه‌های کامل و معتبر بوده با متن «الف» مطابقت می‌کند، اما جاجا غلطها نیز سر زده. مثلاً در بیت ۹ در هر دو مصرع به جای پروردگی و پردگی به شکل غلط «پردلی» در بیت ۲۵ در مصرع اول به جای برون «درون» آمده هم به معنی و هم به وزن ضرر رسیده است. چنانچه:

آن یکی را از درون عزم درون وان دگر را از درون میل برون

صورت درست مصرع اول بیت چنین است: آن یکی را از برون عزم درون

در مصرع دوم بیت ۴۷ در کلمهٔ «ناله» با علاوه شدن چند حروف زیادتی وزن شعری ویران شده است:

ناله‌های گردونچه‌های زمزمش

اصل مصرع این است: نالۀ گردونچه‌های زمزمش

همچنین در مصرع دوم بیت ۱۳۵ به جای به «نه» ثبت یافته است:

که برادر نه بود یار و نه دوست

شکل سالم مصرع: که برادر بِه بودِ یا یار و دوست. افتادن و تبدیل کلمات در بعضی مصراع متن گر چندی کم باشد هم به معنی و وزن بی‌تأثیر نمانده است. چنانچه در بیت ۱۳۸ به جای پاینده‌دار «پاینده باد»، در بیت ۳۱۸ به جای دشمن را و «دشمن او»، در بیت ۸۴۲ به جای جلوه‌گری «جولانگری» نوشته شده است. در بیت ۹۵۹ در هر دو مصرع قافیه تکرار شده به جای تنها «یکتا» آورده شده است.

ولی چنانکه می‌بینیم اکثر این غلطها مثل دیگر نسخه‌های توصیف شده در کلمات شکلاً به یکدیگر مانند روی داده سهوالقلم کاتب می‌باشند و چگونه سرزدن آنها معلوم می‌شود. صرف نظر از این چند فرق و غلط روی داده این نسخه هم از بهترین نسخه‌های تاکنون موجود و دسترس آثار عبدالرحمان جامی می‌باشد.

۶- «ز» این نسخۀ هفت اورنگ چاپی مکمل است و هر هفت مثنویات جامی را در بر می‌گیرد. این کتاب سال ۱۳۳۳ هجری - ۱۹۱۴ میلادی به کوشش و سعی و خرج قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند نشر شده است. ناشر در آخر مثنوی سلسلة الذهب راجع به نسخۀ مورد استفاده قرار داده‌اش خبر داده است.

داستان سلامان و ابسال در صحیفه‌های ۱۴۹ - ۱۷۵ جایگیر می‌باشد. این نسخه هم خیلی کامل و کم غلط بوده، در بسیار موردها بالای کلمات چوت تصدیق صحیح بودن آنها علامت «ص» گذاشته شده است و این در نوبت خود به آن شهادت می‌دهد که ناشر کتاب علاوه بر نسخۀ معتمدی که اساس این متن انتخاب کرده بوده است، چند نسخۀ دیگر هفت‌اورنگ را در اختیار داشته در جریان به چاپ حاضر ساختن آن از آن نسخ استفاده برده است. غلط و تبدلهایی که در بعضی قسمتهای متن راه یافته است به نسخه‌های دیگر مانند می‌باشد. برای نمونه نقل یك عده از این فرق و غلطها حقیقت حال را روشن خواهد ساخت. چنانچه در بیت ۴۶ به جای آن «آمد» به قلم رفته است که غلط است:

زمزم آمد چشمهای پرنم است
اصل مصرع چنین است: زمزم آن چشمهای پرنم است
در بیت ۸۶ به جای عدل «عقل»، در بیت ۵۱۶ به جای آفت «آفتی» ثبت گردیده است.

باید گفت که از نسخهٔ «ز» بیتهای ۷۹۵، ۷۶۶، ۱۱۲۱، ۱۱۳۱ افتاده‌اند. با این طریق تعداد ابیات مثنوی «سلامان و ابسال» در این نسخه ۱۱۱۹ بیت است. خاطر رسان کردن ضرور است که در جریان به چاپ علمی ـ انتقادی آماده نمودن متن این داستان، چنانکه از پاورقها هم معلوم می‌گردد، تنها با ثبت فرقهای نسخهٔ اصل و نسخ فرعی قناعت نورزیده‌ایم. در موردهای لازمی به نسبت دچار آمدن غلطی در نسخهٔ اصل از دیگر نسخه‌های این مثنوی اصلاح نموده، بعضی کلمات افتادهٔ مصرعهای جداگانهٔ متن اساسی را طبق تقاضای مضمون آن و ربط سلسلهٔ کلام برقرار کرده‌ایم. علاوه بر این در سر لوحهٔ نسخه‌ها فرقهایی هم دیده می‌شود، ولی به سبب آنکه در فتوکاپیهٔ نسخ سرلوحه‌ها، خاصه سرلوحه‌های با رنگها از رنگ متن فرق داشته روشن عکس برداری نشده است و خواندن آن میسر نمی‌گردد. دادن فرقها ممکن نشد، ولی دربعضی نسخه‌ها که تا درجه‌ای خواندن آنها دست داد، فرقها در پاورق قید گردید.
در نسخه‌های استفاده شده کم بودن فرق و بَدَلهاو همچنین کم بودن غلطها به صحت متن باقی مانده گواهی می‌دهد.

به همین ترتیب متن علمی ـ انتقادی داستان سلامان و ابسال عبدالرحمان جامی اولین بار به طبع می‌رسد. امید است که پسند و منظور متخصصین و دائرهٔ وسیع عاشقان و هواداران نظم کلَسیکی ما آید.

ظاهر احراری

[آغاز]

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای به یادت تازه[1] جان عاشقان　　زاب لطف تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای　　خوبرویان را شده سرمایه‌ای
عاشقان افتادهٔ آن سایه‌اند　　مانده در سودا ازان سرمایه‌اند
تا ز لیلی سرّ حسنت سر نزد　　عشق او آتش به مجنون[2] در نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر　　آن دو عاشق را نشد پر خون جگر
تا نشد عَذرا ز تو سیمین عِذار　　دیدهٔ وامق نشد سیماب بار
گفت وگوی حسن و عشق از توست و بس　　عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای به پیشت حسن خوبان پرده‌ای　　تو به پرده روی پنهان کرده‌ای
پرده را از حسن خود پروردگی[3]　　می‌دهی زان دل برد[4] چون پردگی
بس که روی خوب تو با پرده ساخت　　پرده را از روی تو نتوان شناخت
تا به کی در پرده باشی عشوه‌ساز　　عالمی با نقش پرده عشقباز
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش　　خالی از پرده نمایی روی خویش
در تماشای خودم بیخود کنی　　فارغ از تمییز نیك و بد کنی
عاشقی باشم به تو افروخته　　دیده را از[5] دیگران بر دوخته
ای در اطوار حقایق سیر تو　　نیست در کار خلایق غیر تو
گرچه باشم ناظر از هر منظری　　جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه‌گر در صورت عالم تویی　　خرده‌دان در کسوت آدم تویی
در حریم تو دویی را بار نیست　　گفت و گوی اندك و بسیار نیست

---

۱. ب : زنده.　۲. ج ز : عالم.　۳. ه : دلی.　۴. ز : برو.
۵. ج : وز.

از دویی خواهم که یکتایم کنی　　در مقامات یکی جایم کنی
تا چو آن کُرد رهیده[1] از دویی　　این منم گویم خدایا یا تویی
گر منم، این علم و قدرت از کجاست　　ور تویی،این عجز و سستی از که خاست

حکایت آن کُرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

کُردی از آشوب گردشهای دهر　　کرد از صحرا و کوه[2] آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش　　آمده ز انبوهی مردم به جوش
بی‌قراران جهان در هر مقر　　در تك و پو[3] بر خلاف یکدگر
آن یکی را از برون[4] عزم درون　　وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال　　وان دگر سوی یمین جنبش سگال
کُرد مسکین چون بدید آن کار و بار　　از میانه کرد جا بر یك[5] کنار
گفت اگر جا بر صف مردم کنم　　جای آن دارد که خود را گم کنم
یك نشانه بهر خود ناکرده ساز　　خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقاً یك کدو بودش به دست　　آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو　　بازیابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست و[6] زود　　در پیش افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد　　بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کُرد چون بیدار شد دید آن کدو　　بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش　　کز تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمی‌دانم درست　　گر منم چون این کدو بر پای توست
ور تویی این من کجایم کیستم　　در شماری می‌نیایم چیستم
ای خدا آن کُرد بی‌سرمایه‌ام　　از همه کُردان فروتر پایه‌ام[7]
ده ز فضلت رونقی این کُرد را　　کن ز لُطفت راوقی[8] این دُرد را

۱. ز : رمیده.　۲. ز : دشت.　۳. ه: تو.　۴. ه: درون.
۵. ز : از یك.　۶. ز : «و» نیست.　۷. ز: فروتر مایه‌ام.　۸. ب : رادقی؛ ز : راولی.

تا ز هر آلایشی صافی شوم / اهل دل را شربتی[1] شافی شوم
جامی آسا یك به یك را شادکام / خُم خُم ار نبود رسانم جام جام
ور به من این مکرمت باشد بدیع / خواجهٔ کونین را آرم شفیع

نعت خواجه‌ای که ربقهٔ بندگیش طوق گردن[2] سربلندان است و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه‌ای کِش خیل شاهان بنده‌اند / حلقهٔ حکمش به گوش افکنده‌اند
مقبلان را قبلهٔ جان روی اوست / کعبهٔ امید خاك کوی اوست
کویش آمد کعبهٔ هر محرمی / کعبه را نبود گزیر از زمزمی
زمزم آن[3] چشمهای پر نم است / آب روی عارفان زان زمزم است
نعرهٔ زمزم فشانان از غمش / نالهٔ[4] گردونچه‌های زمزمش
کعبه بی[5] وی از[6] بتان پر سنگ بود / بر خداجویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن برکندشان / در بیابان عدم افکندشان
شارع دین پاك گشت از سنگلاخ / بر خداجویان شد آن میدان فراخ
شد قدمگاه خلیل او را به کام / عالی[7] از یمن قدومش آن مقام
بر حجر نام یمین‌الله نهاد / بر یمین‌الله به حرمت بوسه داد
دست کم داده‌ست در[8] روی زمین / هیچ کس را دستبوسی اینچنین
مروه را رو در صفا بود از ازل / سعی او مشکور در سهل و جبل
نسخهٔ کونین را دیباچه اوست / جمله عالم مفلسند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش می‌خوریم / زلّه از نُزل نوالش می‌بریم
خلقی از کم طاعتی در خشکسال / از کفش دارند امّید نوال
هر که چیند ریزه زین خوان کرم / از گزند قحطسال او را چه غم

---

۱. ب ز : شربت. ۲. ز: زمزم آمد. ۳. ز: طوق بندگیش ربقهٔ گردن.
۴. هـ: وافی، نالها. ۵. هـ: از. ۶. هـ : بی. ۷. ب ج : عالمی.
۸. ز : بر.

حکایت آن غلام نخوت کیش که به واسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت قحط و تنگسالی بیباك بود و لاابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت — کز فزع هر کس به نیل انداخت رخت
چون به سوی نان رهی نشناختند — رخت[1] هستی را در آب انداختند
بود جانی قیمت هر تای نان — نان همی‌گفتند و می‌دادند جان
بخردی زیبا غلامی را بدید — کو به فخر[2] و ناز دامن می‌کشید
طلعتی چون قرص خور آراسته — نی ز کمخواری مه آسا کاسته
تازه روی و[3] خنده ناك و شادکام — هر طرف چون شاخ خرّم در خرام
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز — چند باشی سرکش و گردن‌فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم — تو چرایی اینچنین فارغ ز غم
گفت بر سر خواجه‌ای دارم کریم — هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است — نام قحط از خان و مان او گم است
چون نباشم خرّم و شاد اینچنین — وز گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء و المساکین

در خم این گنبد عالی اساس — چیست شغل شاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم — بر کرمهای جهاندار کریم
آن کرم خاصه که حکمش شامل است — وان وجود پادشاه عادل است
شاه عادل نیست جز ظلّ الله — خلق را ظلّ الله آمد پناه
هر چه ذات شخص ازان پیرایه بست[4] — پیش دانا مثل آن در سایه هست
هست ازین‌رو سایه عین سایه‌دار — هان و هان تا ننگری[5] در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است — وز صفات ذات او پر مایه است
هرچه در ذاتش نهان است از صفات — باشد از سایه هویدا در جهات

---

۱. ز : نقد. ۲. ب : بعجز و. ۳. د : «و» نیست. ۴. ز: سرمایه است.
۵. الف : بنگری.

از شکوه خسروان کامکار　　می‌شود فرّ الٰهی آشکار
ور بر این دعوی[1] تو را باید گواه　　رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریاری کان یسار و یَم یمین[2]　　عرصهٔ ملك جمش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست　　با علوّش ذروهٔ افلاك پست
ملك هستی فسحت میدان او　　گوی گردون در خم چوگان او
خاك نعل رخش او[3] بوسد هلال　　پشت کوز او بر این معنیست دال
بر سر این طارم دور از گزند　　قدر او زین خاکبوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد　　جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عدل　　حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم　　کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خلق مشهور زمن　　هست میراث وی این خلق حسن
والدش موکب[4] به دار الخلد راند　　از وی این خلق حسن میراث ماند
پایه‌ای از تخت او چرخ کبود　　تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت　　هر که سر بر تافت از وی سر نیافت
سروری سر خاك راهش کردن است　　آبرو رو در رهش آوردن است
هر که را سر در ره او خاك شد　　خاك او تاج سر افلاك شد
هر که را خاك درش داد آبروی　　شد هر آب‌رو[5] به چشمش آب جوی
مدح او خواهم که گویم سالها　　یابم از مدّاحیَش اقبالها
لیك کوته می‌کنم این باب را　　مختصر می‌سازم این اطناب را
جرم خورشید از افق گشته بلند　　عالمی از پرتو او بهره‌مند
نیست حدّ ذرّهٔ بی‌دست و پای　　تا به مدح او شود دستانسرای
مدح او گفتن نه حدّ هرکس است　　نام او گفتم[6] همین مدحش بس است

۱. د : معنی.　۲. ز: شهریار کان یَسار یَم یمین.　۳. ز : مرکبش.
۴. ب ج ز : مرکب.　۵. د : آب درو.　۶. د : گفتن.

حکایت آن شاعر که دعوی مداحی شاه کرد و نامه‌ای مختصر به نام شاه پیش آورد

شاعری شد پیش شاه نامور　　کای ز رفعت سوده در[1] افلاک سر
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام　　گوهری روشن چو شعریٰ سفته‌ام
گرچه خلقی دُرّ مدحت سفته‌اند　　اینچنین مدحی تو را کم گفته‌اند
نامه‌ای آنگه به دست شاه داد　　کرده نام شاه و بس در وی سواد
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش　　به که باشی از چنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس　　ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی به ملك و عدل وصفم کرده‌ای　　نی حدیث تخت و تاج آورده‌ای
دور ازین اوصاف چون نامم بری　　آن نباشد شیوهٔ مدح‌آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام　　یافتی شهرت به اوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود　　جز بدین اوصاف ذهنش[2] کی رود[3]
چون بود نامت بر این اوصاف دال　　دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست　　مدح تو گر خوانم آن را دور نیست

اظهار عجز از استیفای ثنا کردن و دست تضرّع به ادای دعا برآوردن

شاه را فضل و هنر بی‌حد بود　　عدّ آن کی طاقت بخرد بود
به که اکنون اعتراف آرم به عجز　　نعرهٔ اقرار بردارم به عجز
پیش ارباب ذکا اینست دین　　سرّ لا اُحصي ثنا اینست این
چون ثنایش را نمی‌یارم شمار　　به که گیرد بر دعا کارم قرار
نی دعایی کاید از هر سست رای　　مختصر بر عزّ و جاه این سرای
بل دعایی چون دعای اهل دل　　بر کرمهای الٰهی مشتمل
هم نشاط و کامرانی آورد　　هم حیات جاودانی آورد

۱. ز: بر.　　۲. د : ذکرش.　　۳. ز : شود.

شــاه را روی دل انـدر دیـن کـند　　دولت دیــــنداریش آیــین کــند
شغل او بر مـوجب فـرمان شـود　　تــخم دولتــهای جـاویدان شـود
تـــا بـود ایـن طـارم نـیلوفری　　جـــلوه‌گـــاه آفــتاب خــاوری
تخت شاهی جـلوه‌گـاه شـاه بـاد　　خاطرش ز اسـرار دیـن آگـاه بـاد
بـادش از فـضل ازل هـر دم مـدد　　تــا شــود شــایستهٔ مـلك ابـد
نـیکخواهـانش ز هـر آفت سـلیم　　بــر طـریق نـیکخواهـی مستقیم

انتقال به مدح گوهر کان فتوّت و مشیّد ارکان اخوت والی ملك جاه و جمال یوسف مصر فضل و افضال اعزّ اللّٰه تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

نیکخواهی خاصه کو را یاور است　　گشته پیدا با وی از یك گوهر است
کـــرده جـــا در ســایهٔ اقـبال او　　ســـایه‌وار افـــتاده در دنـــبال او
هر کجا ایـن آفـتاب آن پـرتو است　　هــرکجا آن پـیشوا ایـن پـیرو است
گر چه بر مـهد خـلافت زاده است　　بر خـلافش یك قـدم نـنهاده است
والی مــــصر جـــلال واحـــتشام　　بـود از آن رو یـوسفش کـردند نـام
رشك یـوسف طـلعت زیـبای او　　چـون زلیـخا عـالمی شـیدای او
هــر کــه مـی‌آرد رخش را در نـظر　　مـــی‌زند گـــلبانگ مـاهذا بَشَــر
گر چه هست او یك بـرادر شـاه را　　هست بــا صــدجان بـرابـر شـاه را
آمـــد او شـــه را بــرادر یــار هــم　　در زمــانه بــاشد ایـن بسـیار کـم
گـفت بـا دانشـوری آن سـاده مـرد　　کـای بـه دانش نـزد هـر آزاده فـرد
باز کن زیـن نکـتهٔ پـوشیده پـوست　　که بـرادر بـه بـود یـا یـار و دوست
گــفت نــبود نـزد[1] دانـا هـیچ چـیز　　زان بــرادر بــه کــه بـاشد یـار نـیز
بر سر گـردون خـدایـا مـاه و سـال　　تـــا فــراق فــرقدان بــاشد مــحال
ایــن دو اخــتر را بـه‌هم تـابنده دار　　بـــر ســریر مکــرمت پــاینده دار

۱. ب د ه: پیش.

در صفت ضعف و پیری و سدّ باب منفعت گیری

عمرها شد تا درین دیر[1] کهن   تار نظمم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوایی می‌زنم   دم ز دیرین ماجرایی می‌زنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد   کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز   هر شبی در ساز عودم تا به روز
عود ناساز است و کرده روزگار   دست مطرب را ز پیری رعشه‌دار
نغمهٔ این عود موزون چون بود   لحن این مطرب به قانون چون بود
وقت شد کین عود را خوش بشکنم   بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را ناخوش زدن   خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام   عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن بِه است   زانکه این تن روی در سستی نِه است
رخنه‌ها در رستهٔ[2] دندان فتاد   کی توان بر خوردنی دندان نهاد
هم قواطع از بریدن کند گشت   هم طواحن زآرد کردن درگذشت
خوردنم می‌باید اکنون طفل‌سان   نان خاییده به دندان کسان
قامتم شد کوز و[3] ماندم سر به پیش   گشته‌ام مایل به سوی اصل خویش
مادرم خاك است و من طفل رضیع   میل مادر نیست از طفلان[4] بدیع
زود باشد کآرمیده ز اضطراب   در کنار مادر افتم مست خواب[5]
از دو چشم من نیاید هیچ کار   از فرنگی شیشه ناکرده[6] چهار
درد پا تا گشت همزانوی من   شد پس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون   تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خللها مقتضای پیری است   وای آن کو مبتلای پیری است
هر خلل کز پیری افتد در مزاج   نیست مقدور طبیب آن را علاج

---

۱. ب د هز : کاخ.   ۲. ج ز : دسته.   ۳. د ه: کوژ و.   ۴. ز : طفل.
۵. من به خواب.   ۶. ب د ه.: ناگشته.

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد به چهل واپس روی

کـرد پـیری عـمر وی هشـتاد سـال / از حکیمی حال ضعف خـود سـؤال
گفت دندانم ز خوردن گشته[1] سست / نـاید از وی شـغل خـاییدن دُرُست
چـون نگـردد لقـمه نـرمم در دهـان / هـضم آن بـر مـعده مـی‌آید گـران
هـضم در[2] مـعده چـو بـاشد نـاتمام / قـوّت اعـضا چـه‌سان بـخشد طعام
مـنّتی بـاشد ز تـو بـر جـان مـن / گـر بـری ایـن سستی از دنـدان من
گـفت بـا آن پـیر دانشـور حکـیم / کـای دلت از مـحنت پـیری دونـیم
چـارهٔ ضـعفت پس از هشـتاد سـال / جز جوانی نـیست وان بـاشد مـحال
رسـتهٔ دنـدان تـو گـردد قـوی / گـر ازیـن هشـتاد چـل واپس روی
لیك چون واپس شدن مقدور نیست / گر به این سستی بسازی دور نـیست
چون اجل از تـن جـدایی بـخشدت / از هـمه سسـتی رهـایی بـخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست / راه فکـرت بـر ضـمیر مـن بـبست
در دلم فـهم سـخندانـی نـماند / بـر لبـم حـرف سـخنرانـی نـماند
به که سر در جیب خاموشی کشم / پـا بـه دامـان فـرامـوشی کشـم
نسـبتی دارد بـه حـال مـن قـوی / ایـن دو بـیت از مـثنوی مـولوی
«کـیف یأتـی النظم لی و القـافیه / بـعد مـا ضـاعت اصـول العـافیه
قـافیه انـدیشم و دلدار مـن / گـویدم مـندیش جـز دیـدار من»
کیست دلدار آن‌که دلهـا دار اوست / جمله جـانها مـخزن اسـرار اوست
دارد او از خـانهٔ خـود آگـهی / بِـه کـه داری خـانهٔ او را تـهی
تـا چـو بـیند دور از او بـیگانه را / جـلوه‌گـاه خـود کـند آن خـانه را

۱. ز: گشت. ۲. ز: بر.

هر که را باشد ز دانش بهره‌مند / غیر ازین معنی کجا افتد پسند
لیک شاهان نیز او را سایه‌اند / از صفات و ذات او پر مایه‌اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست / فکر در اوصاف ایشان فکر اوست
لاجرم با دعوی تقصیر من / مدحت شه شد گریبانگیر من
لیک مدحش را درین دیرینه کاخ / بود دربایست میدان[1] فراخ
می‌کنم میدان آن[2] زین[3] مثنوی / می‌دهم آیین مدحش را نوی
ور نه بودم مثنویها ساخته / خاطر از امثالشان پرداخته
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست / مظهر آیات لطف و قهر اوست
تا چو تقریبی شود انگیخته / باشم اندر ذکر او آویخته
در ثنایش نغز گفتاری کنم / در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قربی[4] به دست / بایدم در گفت و گوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تختهٔ ریگ چون رمالان رقمی می‌زد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته برای کیست گفت این نام لیلی است که به نوشتن آن می‌نازم چون او به دست نیست با نام او عشق می‌بازم

دید مجنون را یکی صحرانورد / در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم / می‌زند حرفی به دست خود رقم
گفت ای[5] مفتون شیدا چیست این / می‌نویسی نامه سوی کیست این
هر چه خواهی در سوادش رنج برد / تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی به لوح ریگ باقی ماندش / تا کسی دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلی می‌دهم / خاطر خود را تسلی می‌دهم
می‌نویسم نامش[6] اول وز قفا / می‌نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی ازو در دست من / زان بلندی یافت قدر پست من

---

۱. هز : میدانی. ۲. ز : او. ۳. د : این. ۴. ب ج د ه : قربش.
۵. ب ج د : کای. ۶. ه : نامه.

ناچشیده[1] جرعه‌ای از جام او   عشقبازی می‌کنم با نام او

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی اجتناب از بعض مناهی وفّقه اللّٰه سبحانه للتقویٰ والمغفرة فی الدنیا و الآخرة

حبّذا شاهی که در عهد شباب   شد ز توبه همچو پیران بهره‌یاب
گر چه از باده لب آلود از نخست   زان به آب توبه آخر لب بشست
جام می با آن‌همه آب طرب   ماند دور از مجلس او خشك لب
خم گرفته معده خالی از حرام   گوشه‌ای چون زاهدان نیکنام
گشته[2] محروم از حریم بزم او   دستی[3] اندر سر به صد حسرت سبو
گر چه بودی زو صراحی سرفراز   مانده زان با گردن خود دست باز[4]
کی برد پیمانه سوی باده پی   باد پیماییست زین پس کار وی
جمله حیوانات را چشم است و گوش   خاص انسان باشد و بس عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند   دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار   نیم جو هوش ار فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد   تا خَرَد آن نیم جو هوش و خِرَد
نی که گیرد یك دو جرعه می به کف   نقد دانش را کند یکسر تَلف
پا نهد از حدّ دانایی برون   رخت خویش آرد به سر حدّ جنون
عمرها مَی‌خوردی و بیخود شدی   بندهٔ فرمان نیك و بد شدی
زان‌همه می‌خواری و خرم دلی   حاصل تو چیست جز بی‌حاصلی
آنچنان صد سال دیگر گر خوری   پی به چیزی غیر ازین مشکل بری
عیش پارین را که کردی می‌شناس   سال دیگر را بر آن می‌کن قیاس

---

۱. د: تا چشیدم.   ۲. ه: گشت.   ۳. د: دست.   ۴. ب ج د ز: خردست باز.

حکایت آن پاره دوز به خرقهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان خوردی و گفتی به این خرسند باشید و چهرهٔ همت خود را به اندیشهٔ زیادت نخراشید که طعم این میوه همه سال جز این نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

پاره دوزی بود در اقصای ری   مطمئن بر پاره دوزی رای وی
با خمیده پشتی[1] از بار عیال   داشت مشتی[2] طفلکان خُردسال
بود بر دلق معاش خویشتن   روز و شب از پاره‌دوزی وصله زن
چون رسیدی میوه‌های سال نو   خاطرش بودی به هر میوه گرو
سوی اهل خود به صد گونه حیل   آمدی هم جیب ازان[3] پر هم بغل
پیش ایشان ریختی آن را دلیر   تا بخوردندی همه زان میوه سیر
بعد ازان گفتی که ای افتادگان   بر فراش محنت و غم زادگان
گر فتد صد بار ازین[4] میوه به چنگ   جمله را اینست طعم و بوی و رنگ
ترک آز و آرزومندی کنید   طبع را مایل به خرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای فقر پست   بیش ازینم بر نمی‌آید ز دست[5]

در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترک گناه در مشیت حق است سبحانه و تعالی اگر امضا کند شکر باید کرد و الاّ عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ   شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آید[6] سازگار   توبه را باشد بنایی استوار
ور نیاید سازگار او قضا   خوش نباشد جز به حکم او رضا
توبه‌دِه توبه‌شکن هر دو قضاست   نسبت اینها[7] به خود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی   ور نه عاصی‌وار راه عذر[8] پوی
توبه از ماضی پشیمان گشتن است   وز معاصی حالیا بگذشتن است

---

۱. د : پشت.   ۲. د : مشت.   ۳. ز : او.   ۴. ز : این.
۵. ب ج د : بدست.   ۶. هـ : آمد.   ۷. ز : این را.   ۸. هـ : شکر.

عـزم کـردن کـاندر اسـتقبال هـم　　بـر مـعاصی بـاشدت اقـبال کـم
گر به‌فرض این عزم تـو نـاید درست　　کـاختیار آن نـه انـدر دست تـوست
یکـدم از اصـلاح آن غـافل مـخسب　　گرچه افتادی به گل در گـل مـخسب
عـزم مـی‌کن کـز گـنه بـاز ایستی　　جـاودان بـا تـوبه دمسـاز ایسـتی
بـو کـه فـضل حق بـه ره بـاز آردت　　یـمن ایـن عـزم از گـنه بـاز آردت

حکایت آن مَی‌پرست که به مراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام می بر لب نیاوردم که بر عزیمت آن بوده باشم که به جام دیگر آلوده گردم

مَـی‌پرستی رو بـه راه تـوبه کـردم　　وز گـنه جـا در پـناه تـوبه کـرد
یـافت از تـوبه مـقامات بـلند　　وآمـدش صـید ولایت در کـمند
کرد صاحبدیده‌ای از وی سؤال　　کای نـهاده پـا بـه سـرحدّ کـمال
سـالها در کـار مَـی بشـتافتی　　این کرامت از چه خصلت یـافتی
گفت هرگاهی که جام مَی به لب　　مـی‌نهادم بـهر شـادی و طـرب
کم گذشتی بر ضمیر من کـه بـاز　　دست خـود آرم به جام مَـی فـراز
غیر ازیـن مـعنی نگشتی در دلم　　کز نشـاط مَـی دل خـود بگسـلم
یـمن ایـن نـیّت مـرا تـوفیق داد　　صد در دولت به روی مـن گشـاد

اشارت به خوابی که ناظم در اثنای این دیباچه دیده و تعبیر آن چنانچه خود کرده آرمیده

چون رسیدم شب بـدینجا زیـن خطاب　　در مـیان فکـرتم بـربود خـواب
خـویش را دیـدم بـه راهـی بس دراز　　پـاك و روشـن چـون ضـمیر اهـل راز
نـی ز بـادش گـرد را انگـیزشی　　نـی بـه خـاکش آب را آمـیزشی
بـود القـصه رهـی بـی‌گرد و گـل　　مـن در آن ره گـامزن آسـوده دل
نـاگـه آواز سـپاهی پـر خـروش　　از قـفا آمـد در آن راهـم بـه گـوش

بانگ چاووشان دلم از جا ببرد / هوشم از سر قوّتم از پا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند / آمد اندر چشمم ایوانی[1] بلند
چون شتابان سوی آن بردم پناه / تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانْشان والد شاه زمن / آن به نام و صورت و سیرت حسن
بارگیری[2] چرخ رفعت زیر ران / رخ فروزنده چو مهر و مه بر آن
جامه‌های خسروانی در برش / بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد / بر من از خنده در راحت[3] گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود / بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره‌سازیها که کرد / شاد ازان مسکین‌نوازیها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند / لیك از آنها[4] هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم / از خرد تعبیر این درخواستم
گفت این لطف و رضا جویی شاه[5] / بر قبول نظم تو آمد گواه
یك نفس زین گفت و گو منشین خموش / چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را / چون قلم بستم میان تحریر را
بو کزان سرچشمه‌ای کین خواب خاست / آید این تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر معبّر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریه و استهزا
و راست آمدن آن تعبیر بی‌شایبهٔ تبدیل و تغییر

رفت پیش آن معبّر ساده‌ای / از ره عقل و خرد افتاده‌ای
گفت دیدم صبحدم خود را به خواب / در دهی سرگشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانه‌ای / بود بی دیوار و در ویرانه‌ای
چون نهادم در یکی ویرانه پای / کرد پای من درون گنج جای
آن معبّر گفت با[6] مسکین به طنز / کای گرانمایه به گنج کُنت[7] کنز

۱. ب ج د ز : ایوان. ۲. ز : بارگیر. ۳. د : رحمت. ۴. ب ج : ز آنها.
۵. ب ز : ز شاه. ۶. الف ب د و : به آن. ۷. د : گفت و.

آهــنین نــعلینی[۱] انــدر پــا فکــن / ســنگ خــارا بــر شکــاف[۲] و کــوه کــن
هر زمـان مـی‌کش بـه یك ویـرانـه رخت / پای خـود را بـر زمـین مـی‌کوب سـخت
هــر کـجا پایت خـورد غـوطه بـه خـاك / کــن بــه نــاخنهای دست آن را مــغاك
چون دهی آن خـاك را زینسان شکست / شك نــدارم کــافتدت گــنجی بــه دست
چــون بـه صـدق اعـتقاد آن ساده مـرد / رفت و بــر قــول مــعبّر کــار کــرد
شــد فـرو در جست و جـو نـابرده رنج / در نــخستین گــام پــای او بــه گــنج
صـدق مـی‌باید بـه هـر کـاری کـه هست / تــا فـتد دامـان مـقصودت بــه دست
گــر فـتد در صـدقت انـدك تـاب و پیچ / جست و جوی تو همه هیچ است هـیچ[۳]

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال

شــهریاری بــود در یــونان زمــین / چــون سکــندر صـاحب تـاج و نگـین
بود در عهدش یکـی حکـمت شـناس / کـاخ حکـمت را قـوی کـرده اساس
اهــل حکـمت یك بـه یك شـاگـرد او / حــلقه بســته جـمله گــرداگــرد او
شـاه چـون دانست قـدرش را شـریف / ساختش در خلوت و صحبت حـریف
جــز بــه تـدبیرش نـرفتی نـیم گـام / جــز بــه تـلقینش نـجستی هیچ کـام
در جــهانگیری ز بس تــدبیر کــرد / قــاف تــا قــافش هــمه تسخیر کـرد[۴]
خلق را از عدل و جودش ساخت کـار / شــد بــدان بـنیاد مـلکش اسـتوار
شاه چون نـبود بـه نـفس خـود حکـیم / تــا حکـیمی نـبودش یـار و نـدیم
قــصر مــلکش را بــود بـنیاد سست / کــم فــتد قــانون حکــم او درست
خــالی از نـعت و نشـان عـدل و ظـلم / فــرق نـتوانـد مـیان عـدل و ظـلم
ظـلم را بـندد بـه جـای عـدل کـار / عــدل را دانــد بـه‌سان ظـلم عـار
عــالم از بــیداد او گــردد خـراب / چشمه سار ملك و دین از وی سـراب
نکته‌ای خوش گـفته است آن دوربـین / عــدل دارد مـلك را قـایم نـه دیــن

۱. ز: نعلین. ۲. ب ج د هـ.: خارا شکاف؛ بر خارا شکاف. ۳. ز: است و هیچ.
۴. ج: این بیت نیست.

کفر کیشی کو به عدل آید فره　　　ملك را از ظالم دیندار به

اشارت به آنچه حق سبحانه و تعالی در شأن پادشاهان عجم به داوود علیه السلام کرده است

گفت با داوود پیغمبر خدای　　　کامّت خود را بگوی ای نیك رای
کز عجم چون پادشاهان آورند　　　نام ایشان جز به نیکی کم برند
گرچه بود آتشپرستی دینشان　　　بود عدل و راستی آیینشان
قرنها زیشان جهان معمور بود　　　ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی　　　داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چون به تدبیر حکیم نامدار　　　یافت گیتی بر شه یونان قرار
سر به سر گیتی مسخّر ساختش　　　ثانی اثنین سکندر ساختش
یك نگین وار از همه روی زمین　　　خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد　　　شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چُست یافت　　　هر چه از اسباب دولت جُست یافت
غیر فرزندی که در عزّ و شرف　　　از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست　　　گفت با دانای حکمت‌پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه‌ات　　　آفرین بادا بر این اندیشه‌ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست　　　جز به جان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد　　　زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده‌ای روشن به اوست　　　خاك تو چون مرده‌ای گلشن به اوست
دستت[1] او گیرد اگر افتی ز پای　　　پایت او باشد اگر مانی به‌جای

---

۱. ز : دست.

پشت تو از پشتیش گردد قوی — عمرت از دیدار او یابد نوی
اوست بُرّان در صف هیجا چو تیغ — تیرباران بر سر اعدا چو میغ
چون به همکاران شود دشمن شکن — او به جان کوشش کند ایشان به تن
دشمنت را شیوه از وی شیون است — خاصه گویی بهر قهر دشمن است

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتگاران نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یابیی — ماند شب در خانهٔ اعرابیی
جمله فرزندانش[1] از خُرد و بزرگ — یافت همنام ددان چون شیر و گرگ
هر که بود از خادمانش یکسره — گوسفندش نام بودی یا بره
گفت با او کای سپهدار عرب — آیدم زین نامها امشب عجب
گفت فرزندان که در خیل منند — مستعد از بهر قهر دشمنند
خادمان از بهر خدمتگارینـد — متصل در شغل مهمانداریـند
گرگ باید قهر دشمن را و شیر — تا بود بر کشتن دشمن دلیر
بهر خدمت بَرّه بِه یا گوسفند — تا ز فعل او نیابد کس گزند

در مذمّت فرزند ناخلف

اینکه گفتم حال فرزند نکوست — کش به اصل خویش پیوند نکوست
آن که باشد بد سگال و بد سرشت — در سرشت او هزاران خوی زشت
بِه بود کز سلك دوران داریش — پیش گیری شیوهٔ[2] بیزاریش
نوح را فرزند چون نا اهل بود — فطرت او بر غرور و جهل بود
داغ بر وی لَیْسَ مِنْ اَهْلِك کشید — روی بیرون رفتن از طوفان ندید
چون نباشد حال هر فرزند نیك — از خدا می‌کن طلب فرزند لیك[3]

---

۱. ب ج د هـ ز : فرزندانش را.   ۲. د : پیشه.   ۳. د : نیك.

آنچنان فرزند کآخر در دعا مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود و باز از برای خلاصی از شرّ وی از همان بزرگ استمداد می‌کرد

پیش شیخی رفت آن مرد فضول بهر بی‌فرزندیش خاطر ملول
گفت با من دار شیخا همتی تا ببخشد کردگارم دولتی
تازه سروی روید از آب و گلم کز وجود او بیاساید دلم
یعنی آید در کنارم یك پسر کز جمال او شود[1] روشن بصر
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار واگذار این کار را با کردگار
در هر آن کاری که آری روی و رای مصلحت را از تو بِه داند خدای
گفت شیخا من بدین مقصود اسیر مانده‌ام از من عنایت وا مَگیر
از دعا شو قاصد بهبود من تا به‌زودی رو دهد مقصود من
شیخ حالی در دعا برداشت دست بر نشان افتاد تیر او ز شست
یك پسر چون آهُوی چین مشکبار از شکارستان غیبش شد شکار
چون نهال شهوت و شاخ هوا یافت در آب و گلش نشو و نما
با حریفان باده نوشیدن گرفت در پی[2] هر کام کوشیدن گرفت
مست شد جا بر کنار بام کرد دختر همسایه را بد نام کرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت ورنه خونش را به خنجر خواست ریخت
شحنه را دادند ازین صورت خبر بدره‌های زر طمع کرد از پدر
روز و شب این بود کار و بار او فاش شد در شهر و کو کرداز او
نی نصیحت را اثر بودی در او نی سیاست کارگر بودی در او
چون پدر زین کار و بار آمد به تنگ باز زد در دامن آن شیخ چنگ
که ندارم غیر تو فریادرس رحم کن بر من به فریادم برس

---

۱. ب د : شوم. ۲. ز : وز پی.

کــن دعــای دیگــر انــدر کــار او — وز ســـر مـــن دور کـــن آزار او
شــیخ گـفت آن روز مـن گـفتم تـو را — کـه مکـن الحـاح و بگـذر زیـن دعـا[1]
عــفو مــی‌خواه از خــدا و عــافیت — کــین بــود در هــر دو عــالم کــافیت
چــون بـبندی بـار رحـلت زیـن دیـار — نـی پسـر نـی دخـترت آیـد بـه کـار
بــنده‌ای در بــندگی بــی‌بند بــاش — هــرچــه مــی‌آید بـدان خـرسند بـاش

مذمّت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بی آن معهود نیست

از شــه یــونان حکـیم تـیز هـوش — کــرد چــون افسـانهٔ فـرزند گـوش
گفت شـاها هـر کـه او شـهوت نـرانـد — در غــم مــحرومی از فـرزند مـاند
چشم عقل و علم کور از شهوت است — دیو پیش دیـده حـور از شـهوت است
هــر کـجا غـوغای شـهوت کـرد زور — مــی‌برد از دل خـرد از[2] دیـده نـور
سـیل شـهوت هـر کـجا طوفان کند — خــانهٔ اقــبال را ویــران کــند
راه شــهوت پــر گِــل و لای بــلاست — هــر کـه افـتاد انـدرین گِـل بـرنخاست
هر که یك جرعه مـی شـهوت چشید — تــا ابــد روی خــلاصی را نـدید
زان مـی انـدك بـه حـرمت خـوار شد — کــاندکش مســتدعی بسـیار شـد
از مــی انـدك[3] چـو یك جـرعه چشی — در مــذاق تــو نشـیند زان خـوشی
آن خـوشی در بـینی‌ات گـردد مـهار — در کشــاکش داردت لیــل و نــهار
تــا نــبازی جــان بـه راه نـیستی — نــبودت مـمکن کـزان بـاز ایسـتی

حکایت آن کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان عادت وی نگردد

ســفله‌ای مــهمانیی آغــاز کــرد — ســفلگان شــهر را آواز کــرد
خواند یك صاحب کرم را نیز هـم — تـا بـه خـوانش رنـجه فرماید قدم

---

۱. ب د : دغا. ۲. ب ج د : وز. ۳. ب ج د هز : شهوت.

گفت باشد نفس نادان و لئیم زین دو وصف او دلی دارم دو نیم
چون سوی اینان لئیمی پی برد لقمه‌ای چند از طعام وی خورد[1]
چون بخواند سفلهٔ دیگر مرا سویش[2] آن لذت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلک کرام در شمار سفلگان مانم تمام[3]

در مذمت زنان که محل شهوت موقوف علیه فرزندان است

چاره نبود اهل شهوت را ز زن صحبت زن هست بیخ عمر کن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دان از سیرت اهل کمال ناقصان را سخره بودن ماه و سال
پیش کامل کو[4] به دانش سرور است سخرهٔ ناقص ز ناقص کمتر است
بر سر خوان عطای ذوالمنن نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
گر دهی صد سال زن را سیم و زر پای تا سر گیری او را در گهر
جامه از دیبای شُشتر دوزیش خانه از زرین لگن افروزیش
لعل و دُر آویزهٔ گوشش کنی شرب زرکش ستر شب پوشش کنی
هم به وقت چاشت هم هنگام شام خوانش آرایی به گوناگون طعام
چون شود تشنه ز جام گوهری آبش از سر چشمهٔ خضر آوری
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان نار یزد آری و سیب اصفهان
چون فتد از داوری در تاب و پیچ جمله اینها پیش او هیچ است هیچ
گویدت ای[5] جانگداز[6] عمر کاه هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه
گر چه باشد چهره‌اش لوح صفا خالی است آن لوح از حرف وفا

---

۱. ب ج د هـ. : بعد از بیت ۳۶۶ این بیت آمده :

لذت آن طعمه دور از خوان او دیر ماند در بن دندان او

۲. د : سوی. ۳. ب ج د ز : مدام. ۴. ز : کان. ۵. ج د هـ : کای.

۶. ز : جانگداز و.

در جهان از زن وفاداری که دید غیر مکّاری و غدّاری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند چون بتابی رو[1] فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش همدمی از تو قویتر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان علیه‌السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته‌اند

بود بلقیس و سلیمان را سخن روزی اندر کشف سرّ خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود خاطر از رنگ رعونت صاف بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست گرچه بر من ختم ملك آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم تا من از اول به دستش ننگرم
کو چه تحفه بهر من آرد به کف کش فزاید پیش من عزّ و شرف
بعد ازان بلقیس از سرّ نهفت زد دم و از حال خویش[2] این نکته گفت
کز جهان بر من جوانی نگذرد کاندر او چشمم به حسرت ننگرد
در دلم ناید[3] که ای کاش این جوان بودیم دمساز جان ناتوان
این بود حال زنان نیك خوی از زن بدخو نشاید گفت و گو
خواجه فردوسی که دانی بخردش بر زن نیك است نفرین بدش
کی زن بدگونه نیك آیین بود پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه شهوت[4] زن را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیری به دانش کاندرآن ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی‌شهوت از صلبش گشاد در محلّی جز رحم آرام داد
بعد نُه مَه گشت پیدا زان محل کودکی بی‌عیب و طفلی بی‌خلل

---

۱. ز: زو. ۲. ز: خود. ۳. د: ماند. ۴. ج ز: شهوت و.

غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید / نفحه‌ای از ملك آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سربلند / تخت شد[1] از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلك / بود آن بی‌مردم این بی‌مردمك[2]
زو به مردم صحن آن معمور شد / چشم این از مردمك پر نور شد
چون ز هر عیبش سلامت یافتند / از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او / زآسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند / دایه‌ای کردند بهر او پسند
دلبری در نیکویی ماه تمام / سال او از بیست کم ابسال نام
نازك اندامی که از سر تا به پای / جز جزوش خوب بود و دلربای
بود بر سر فرق او خطّی ز سیم / خرمنی از مشك را کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آویخته / زو به هر مو صد بلا آویخته
قامتش سروی ز باغ اعتدال / افسر شاهان به راهش پایمال
بود روشن جبهه‌اش آیینه رنگ / ابروی زنگاریَش بر وی چو زنگ
چون زدوده زنگ ازو آیینه‌وار / شکل نونی مانده از وی بر کنار
چشم او مستی که کرده نیم خواب / تکیه بر گل زیر چتر مشك ناب
گوشها نکته نیوش[3] از هر طرف / گوهر گفتار را سیمین صدف
بر عِذارش نیلگون خطی جمیل / رونق مصر جمالش همچو نیل
زان خط ار چه بهر[4] چشم بد کشید / چشم نیکان را بلا بی‌حد رسید
رستهٔ دندان او درّ خوشاب / حقّهٔ درّ خوشابش لعل ناب
در دهان او ره اندیشه گم / گفت و گوی عقل فکرت پیشه گم
از لب او جز شکر نگرفته کام / خود کدام است آن لب و شکّر کدام
رشحی از چاه زنخدانش گشاد / وز زنخدانش معلّق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد پدید / غبغبش کردند نام ارباب دید

---

۱. ب ج د ز ه: گشت. ۲. ب ج: شد. ۳. ز: گوشهای خوش. ۴. د: میل.

همچـو سیمین لعبت از سیمش تنی   چـون صـراحـی بـر کشیده گـردنی
برتنش پستان چـو آن صافی حباب   کش نسـیـم انگـیخته از روی آب
زیـر پسـتانش شکـم رخشـنده نـور   در سفیدی عـاج و در نـرمی سـمور
دیـد مشـاطه چـو آن لطـف شکـم   گفت این از صـفحهٔ گـل نـیست کـم
کرد چون وی این اشارت سـوی آن   از سـر انگشت اشـارت شـد نشان
آن نشان را واصفان خـوانـدند نـاف   نـافی از وی نـافه را در دل شکـاف
هـر کـه دیـدی آن میان کـم ز مـو   جـز کـناری زو نکـردی آرزو
از گـل نسـرین سـرینش خـرمنی   از خسـان مسـتور زیـر دامـنی
مـخزن لطـف از دو دست او دو نـیم   آسـتین از هـر یکـی هـمیان سـیم
در کـف او راحت آزردگـان   سـیلی غـفلت بـر[1] از افسـردگان
آرزوی اهـل دل در مُشت او   قـفل دلهـا را کـلید انگشت او
خـون ز دست او درون عـاشقان   رنگ حـنّایش ز خـون عـاشقان
هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب   فـندق تـر بـود یـا عـنّاب نـاب
نـاخنانش بـدرهای مـختلف   بـدرهای او ز حـینا[2] مـنخسف
شکـل او مشّـاطه چـون آراسـته   از سـر هـریك هـلالی کـاسته
چون سـخن بـا سـاق و ران او کشـید   زان زبـان در کـام مـی‌باید کشـید
زانکه مـی‌ترسم رسـد جـایی سـخن   کـان سـخن آیـد گـران بـر طـبع مـن
بـود آن سـرّی ز نـامحرم نـهان   هـیچ کس مـحرم نـه آن را در جـهان
بـلکه دزدی پـی بـه آن آورده بـود   هر چـه آنجا بـود غـارت کـرده بـود
در بـر آن سـیمین صـدف بشکـافته   گـوهر کـام خـود آنـجا یـافته
هـر چـه بـاشد دیگـری را دست زد   بـهتر از چشـم قـبولش دست رد

۱. د: پر.   ۲. ز: حِنّا.

حکایت آن موسوس سودایی که به سبب آلایش جانوران دریایی دست از آب دریا شست و آبی پاکیزه‌تر از آب دریا جست

آن موسوس بر لب دریا نشست   تا کند بهر تقرّب آبدست
دید دریایی پر از ماهی و مار   چَغز و خرچنگش هزار اندر هزار
هر طرف مرغان آبی در شناه   غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریایی که چندین جانور   گردد اندر وی به صبح و شام در
کی سزد کز وی بشویم دست و روی   شستم اکنون دست خود زین شست و شو
چشمه‌ای خواهم بسان زمزمی   کوته از وی دست هر نامحرمی
کانچه شد آلوده از آلودگان   فارغند از وی جگر پالودگان

قیام نمودن ابسال به دایگی سلامان و دامن برزدن در پرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را   تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش   پرورد از رشحهٔ پستان خویش
چشم او چون بر سلامان اوفتاد   زان نظر چاکش به دامان اوفتاد
شد به جان مشعوف لطف گوهرش   همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز   رفت ازو خواب شب و آرام روز
روز تا شب جدّ او و جهد او   بود در بست و گشاد مهد او
گه تنش را شستی از مشك و گلاب   گه گرفتی شكّرش[1] در شهد ناب
مهر آن مه بس که در جانش نشست   چشم مهر از هر که غیر او[2] ببست
گر میسّر گشتیَش بی هیچ شك   کردیَش جا در بصر چون مردمك
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد   نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش   سوختی چون شمع بالای سرش
بامداد از خواب چون برخاستی   همچو زرّین لعبتش آراستی

۱. ز: پیکرش.   ۲. ز: از او.

سـرمه کـردی نـرگس شـهلای او   چست بستی جامه بـر بـالای او
کـج نـهادی بـر سـرش زریـن کـلاه   وز بـرش آویـختی زلف سـیاه
بـا مـرصّع بـندهای لعـل و زر   بـر مـیان نـازکش بستی کـمر
کردی اینسان خدمتش بیگاه و گـه   تـا شـدش سـال جـوانـی چارده
چـارده بـودش بـه خـوبی مـاهِرو   سـال او شـد چـارده چـون مـاه او
پـایهٔ حسـنش بسـی بـالا گـرفت   در هـمه دلهـا هـوایش جـا گـرفت
شد یکی صد حسن او وان صد هزار   صـد هـزاران دل ز عشـقش بـی‌قرار
بـا قـد چـون نیزه بـود آن دلپسند   آفـتابی گشـته یك نـیزه بـلند
نـیزه‌واری قـدّ او چـون سـرکشید   بـر دل هـر کس[1] ازو زخـمی رسید
زان بـلندی هـر کـجا افکـند تـاب   سـوخت جـان عـالمی زان آفـتاب
جـبهه‌اش بـدر و از او نـیمی نـهان   بـا هـلال مـنخسف کـرده قـران
بـینی‌اش زیـر هـلال مـنخسف   در مـیان مـاه کـافوری الف
چشـم مستش آهـوی مـردم شکـار   جـلوه‌گـاهش در مـیان لاله‌زار
مـلك خـوبی را بـه رخـها شاه بـود   شـوکت شـاهی بـه او هـمراه بـود
خـاتم شـاهیش لعـل آتشـین   گـنج درّ و گـوهرش زیـر نگـین
تـازه سـیبش مـیوهٔ بـاغ بـهشت   آفرین بـر دست آن کـین مـیوه کشت
چشـمه سـار لطـف سـیب غـبغبش   تشـنگان را آمـده جـان بـر لبش
گـردن او سـرفراز مـهوشان   درکـمندش گـردن گـردنکشان
پـاکـبازان از پـی دفـع گـزند   از دعـا بـر بـازویش تـعویذبند
پست ازو قـدر هـمه زور آوران   زیـر دسـتش سـاعد سـیمینبران
سـاعدش را از یسـار و از یـمین   جـان‌فشانان نـقد جـان در آستین[2]
پـنجه‌اش داده شکست سـیم نـاب   دست هـر پـولاد بـازو[3] داده تـاب
نـقد راحت از[4] دو کـف در مشت او   حسـن خـاتم خـتم بـر[5] انگشت او

---

۱. هـ ز : او.   ۲. د : بیت ۴۸۵ نیست.   ۳. ز : فولاد بازو.
۴. هـ : داد.   ۵. ز : در.

هرچه در وصف جمالش گفته شد　　گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن به سوی من گرو　　شمّه‌ای دیگر ز احوالش شنو

در صفت حدّت فهم و جَودت نظم و نثر[1] وی

لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت　　لفظ نشنیده به معنی می‌شتافت
پیش ازان کش لفظ درگوش آمدی　　معنیش در ربقهٔ هوش آمدی
هرچه نظم از بحر طبعش یك گهر　　هرچه نثر از باغ لطفش یك ثمر
چون ثریّا پایهٔ نظمش بلند　　چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب　　در دقایق فهم او صافی چو آب
خطّ او چون خطّ خوبان دل‌فریب　　خوشنویسان زان[2] چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم　　آفرین کردی بر او لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود　　نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان　　گفتیَش یونانیان نعم‌البیان

در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی　　با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی　　مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم　　برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوّال دمساز آمدی　　با مغنّی نغمه پرداز آمدی
تن تنش را از لب شکّر شکن　　چون مسیحا جان در آوردی[3] به تن
گه شدی همراه نایی رهسپر　　کرد از لبها نیَش را نیشکر
بانگ نی را با شکر آمیختی　　گوش را شکّر به دامن[4] ریختی
گاهی[5] از چنگی گرفتی چنگ را　　تیز کردی سوزناك آهنگ را

۱. ب ج د ز : از دیگر.　۲. هـ ز : زو.　۳. ز : برآوردی.　۴. ز : دامان.
۵. ز : گاه.

فندق تر ریختی بر خشك تار … در تر و در خشك افكندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خُردسال … در كنار خود به زخم گوشمال
نالههای دردناك انگیختی … بالِغان را از مژه خون ریختی
گاه میشد بلبل آوا در غزل … گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش كار بودی تا سحر … با حریفان اینچنین بردی بهسر

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

چون تن از خواب سحر آسودیش … بامدادان عزم میدان بودیش
صبحدم چون شاه این نیلی تُتُق … بارگی راندی به میدان افق
شه سلامان نیز[1] مست و نیمخواب … پای كردی سوی میدان در ركاب
با گروهی از نژاد خسروان … خُردسال و تازه روی و نوجوان
هر یكی در خیل خوبان سروری … آفت ملكی بلای كشوری
صولجان بر[2] كف به میدان تاختی … گوی زركش در میان انداختی
یك به یك چوگان زنان جویان[3] حال … گرد یك مه حلقه كرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه … بود چابكتر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب … گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلالی[4] صولجان دنبال ماه … حال گویان میشدی تا حالگاه
گوی اگر صدبار از آنجا باز پس … آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آن كس را كه دولت یار شد … وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ كبود … گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت كمانداری و تیراندازی وی

شه چو گشتی بعد چوگان باختن … چون كمان مایل به تیر انداختن

---

۱. ز : نیم. ۲. د : در. ۳. هز : جویای. ۴. ج د ز : هلال.

از کمانداران خاص اندر زمان … خواستی ناکرده زه چاچی کمان
بی‌مدد آن را به زه آراستی … بانگ زه از گوشه‌ها برخاستی
دست مالیدی بر آن چالاك و چست … تا بن گوشش کشیدی از نخست
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن … رهسپر کردی[1] به هنجار نشان
گر نشان بودی ازین فیروزه سفر … نقطه‌ای بی‌شك شدی آن[2] نقطه صفر
ور گشادی تیر پرتابی ز شست … بودیَش خطِّ افق جای نشست
گر نه مانع سختی گردون شدی … از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش نرستی از خطر … گاهِ صید آهو به پا، تیهو به پر
پی سوی مقصود بردی راست پا … همچو طبع راست محفوظ[3] از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی … بل کش از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض آن ابر کرم … عرصهٔ گیتی ز دینار و درم
نسبتش کم کن به دریا کو ز کف … گوهر افکندی به بیرون وین صدف
زابر بودی دست جود او فره … ابر باشد قطره بخش او بدره ده
بزم جودش را چو می‌آراستم … نسبتش با مَعْن و حاتم خواستم
لیك اندر جنب وی[4] بی‌قال و قیل … مَعْن باشد مُدخَل و حاتم بخیل
بس که دستش داشتی با بسط خوی … تافتی انگشت او از قبض روی
قبض کف گر خواستی انگشت او … خم نکردی پشت خود در مشت او
گر گذشتی بر در او سایلی … از جفای فاقه خون گشته دلی
بس که بر وی بار احسان ریختی … تك زنان از بار آن بگریختی

---

۱. ز : گشتی. ۲. ز : هر. ۳. ج : محفظ. ۴. ز : او.

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

بود قطران نکته دانی سحرساز   قطره‌ای از کلك او دریای راز
بهر دریا بخشش فضلون لقب   گفت مدحی سر به سر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد   دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند   ضِعْفِ اوّل سیم و زر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد   روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله   که[1] به تنگ آمد ازانش حوصله
چون درآمد شب چو برق از جای جست   وز حریم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت   گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بودِیَم تا دست بر بذل درم   با ویم این بود دستور کرم
لیکن[2] او را تاب این بخشش نبود   در سفر زین آستان کوشش نمود

اشارت به آنکه مقصود ازین مدحتها مدحت شهریار کامگاریست خلّد الله ملکه و سلطانه

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب   کرد مشفق‌وار آواز عتاب
گفت جامی[3] فکرت بیهوده چند   سودن این کلك نافرسوده چند
هر که بر ملك بقا فیروز نیست   دی به‌فرض ار بوده است امروز نیست
گم مکن سر رشتهٔ مقصود را   مدح کم گو شاه ناموجود را
گفتم ای سرچشمهٔ دانشوری   برتو ختم اندیشهٔ نطق آوری
قصد من زین مدح شاه دیگر است   کافسر اقبالش اکنون بر سر است
هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست   هفت دریا رشحهٔ احسان اوست
وصف خاصان به ز عام اندر نهفت   باد صافی وقت آن عارف که گفت
«خوشتر آن باشد که وصف دلبران   گفته آید در لباس دیگران»
هرکس آری محرم این راز نیست   بر رخ هر محرم این در باز نیست

---

۱. ز: گر.   ۲. د ز: لیك.   ۳. ز: جامیا این.

حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه و غیر آن‌کردی[1]

عـاشقی در[2] گـوشه‌ای بـنشسته بـود   گفت و گو بـا خـویش در پیوسته بـود
هــر دم از نــو داسـتانی سـاختی   نــاشنیده قــصه‌ای پــرداخــتی
گــه ز مــه گـفتی گـهی از آفـتاب   گــاهی از بـرگ گـل سـنبل نـقاب
گـه ز قـدّ سـرو کـردی نکـته راست   گاه ازان خس کِش ز خاك پای خاست
غــافلی از دور آن را مــی‌شنید   خـاطرش زان هـرزه گـویی مـی‌رمید
گفت با وی کای بـه عشـقت رفته نـام   عـاشق از مـعشوق خـود رانـد کـلام
عـاشق و نـام کسـان گـفتن کـه چـه   گـوهر وصـف خسـان سـفتن کـه چـه
گـفت کـای دور از نشـان عـاشقان   فـهم نـتوانـی زبـان عـاشقان
زآفـتاب و مـه غـرض یـار مـن است   سـرّ ایـن بـر نکـته دانـان روشـن است
گـل کـه گـفتم لطـف رویش خـواستم   ذکـر سـنبل رفت و مـویش خـواستم
سـرو چـه بـود قـامت رعـنای او   مـن خسـم رسـته ز خـاك پـای او
گـر تـو واقـف از زبـان مـن شـوی   جـز حـدیث عشـقش[3] از مـن نشـنوی

به کمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بر وی و حیله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند

چون سلامان را شـد اسباب جـمال   از بـلاغت جـمع در حـدّ کـمال
سـرو نـازش تـازگی از سـرگرفت   بـاغ لطـفش رونـق دیگـر گـرفت
نـارسیده مـیوه‌ای بـود از نـخست   چون رسیدن شد بر آن میوه درست
خـاطر ابسـال چـیدن خـواسـتش   وز پـی چـیدن چشـیدن خـواسـتش
لیك بـود آن مـیوه بـر شـاخ بـلند   بـود کـوتاه آرزو را زان کـمند
شـاهدی پـر عشـوه بـود ابسـال نیز   کم نـه زاسـباب جـمالش هـیچ چیز

---

۱. ز : این سرلوحه ندارد.   ۲. ز : بر.   ۳. ه : عشق.

با سلامان عرض خوبی ساز کرد　　شیوهٔ جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر　　بافتی زنجیره‌ای از مشك تر
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند　　ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی　　فرق کرده زان دو گیسو تافتی[1]
یعنی از وی کام دل نایافتن　　تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان دل‌فروز　　بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او به زنگاری کمان　　صید کردی مایهٔ امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه　　تاش بردی زان سیه کاری ز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب　　تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عِذار　　تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تَنگ شکر　　گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکّر بر دلش شیرین شدی　　وز لب گویاش گوهرچین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر　　زیر آن طوق مرصّع از کمر
تا کشیدی با همه فرخندگی　　گردنش را زیر طوق بندگی
گه به کاری دست سیمین در زدی[2]　　زان بهانه آستین را بر زدی
تا نگارین[3] ساعد او آشکار　　دیدی و کردی به خون چهره نگار
گه ز بهر خدمتی کردی قیام　　سختتر برداشتی از جای گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او　　تاجور فرقش شدی پامال او
بودی القصّه به صد مکر و حیل　　جلوه‌گر[4] در چشم او در[5] هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی　　یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه می‌دانست کز راه نظر　　عشق دارد در دل عاشق اثر
جز به دیدار بتان دلپذیر　　عشق در دلها نگردد جایگیر

---

۱. ب ج د : بافتی.　۲. ز : بر زدی.　۳. ب ج د : نگاری.　۴. ب : بر.
۵. هـ: بر.

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف به هر طرف نگرد صورت وی بیند و به وی میل کند

بین زلیخا را که جان پر امید … ساخت کاخی چون دل صوفی سفید[1]
هیچ نقش و هیچ رنگی نی در او … چون رخ آیینه زنگی نی در او
نقشبندی خواست آنکه چیره‌دست … تا به هر جا صورت او نقش بست
هیچ‌جای[2] از نقش او خالی نماند … شادمان بنشست و یوسف را بخواند
پرده از رخسار زیبا برگرفت … وز مراد خود حکایت درگرفت
یوسف از گفت و شنیدش رو که تافت … صورت او دید رو هر سو که تافت
صورت او را چو پی در پی بدید … آمدش میلی به وصل وی[3] پدید
بر سر آن شد که کام او دهد … شکّر کامی به کام او نهد
لیك برهانی ز غیبش رو نمود … عصمت یزدانیش دریافت زود
دست خویش از کام او ناکام داشت … کامگاری را به هنگامش گذاشت

تأثیر کردن حیله‌های ابسال در سلامان و مایل شدن به سوی وی

چون سلامان با همه حلم و وقار … کرد در وی عشوهٔ ابسال کار
در دل از مژگان او خارش خلید … وز کمند زلف او مارش گزید
زابروانش طاقت او گشت طاق … وز لبش شد تلخ شهدش[4] در مذاق
نرگس جادوی او خوابش ببرد … حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
اشك او از عارضش گلرنگ شد … عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه … گشت ازان خال سیه[5] حالش تباه
دید جعد بی‌قرارش بر عِذار … زآرزوی وصل او شد بی‌قرار
شوقش از پرده برون آورد لیك … در درون اندیشه‌ای می‌کرد نیك
که مبادا گر چَشَم طعم وصال … طعم او بر جان من گردد وبال

---

۱. هـ: سپید. ۲. ز: جا. ۳. ب هـ: او. ۴. هـ: زهرش.
۵. ب ج: سیاه.

آن نماند با من و عمر دراز   مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مرد را جاوید نیست   بخردان را قبلهٔ امید نیست

حکایت آن زاغ بر لب دریای شور که حواصل وی را آب شیرین می‌داد امّا وی را آن قبول نیفتاد

بود همچون بوم زاغی روزکور   جا گرفته بر لب دریای شور
بودی[1] از دریای شور آبشخورش   دادی آن شورابه طعم شکّرش
از قضا مرغی حواصل نام او   حوصله سرچشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت به فرق او فکند   نامدش شورابهٔ دریا پسند
گفت پیش آی[2] ای ز شوری در گله   کآب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم   طعم آب شور گردد ناخوشم
زآب شیرین مانم و باشد نفور   طبع من زآبشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب   در میان هر دو مانم تشنه لب
بِه که سازم هم به آب شور خویش   تا نیاید رنج بی‌آبیم پیش

رفتن ابسال به خلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد   طالع ابسال فرّخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی   شد بدو پیوند امّیدش قوی
فرصتی می‌جست تا بیگاه و گاه   یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند   جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سویش به خلوت راه یافت   نقد جان بر دست پیش او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد   وز تواضع رو به پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عزّ و ناز   کرد دست مرحمت سویش دراز

۱. د: برد.   ۲. د ز: آ.

چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت / کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هـر دو را از بوسه شد آغاز کار / زانکـه بـوس آمـد قـلاووز کنار
بس که می‌سودند با هم لب به لب / شـد لبالب هـر دو را جـام طـرب
گرچه لبهاشان به هم بسیار سود / مـاند بـاقی آنچه اصـل کـار بـود
بـهر سـودایـی کـه در سـر داشتند / پـردهٔ شـرم از مـیان بـرداشـتند
شد گشاده در میان بندی که بود / سختتر شد میل[1] پیوندی کـه بـود
داشت شکّر آن یکی شیر این دگر / شـد بـه‌هم آمـیخته شـیر و شکـر
کام جان پر شیر و شکّر بودشان / تـا شکـر خـواب سـحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را به مجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب / بـهر خـواب آلودگـان از زرّ نـاب
مـیلها زیـن طـاق زنگـاری کشـید / دیـدهها را کُـحل بـیداری کشـید
خـاست شـهزاده ز بسـتر کـامیاب / چشـمی از بیداری شب نیمخواب
خـار خـاری از خـمار شب در او / جـنبشی از شـوق یـار شب در او
خـاطرش از بـهر دفـع آن خـمار / جرعه‌ای می‌خواست لیك از لعل یار
یـار را بـی‌زحـمت اغـیار خـواند / پـهلوی خـود بـر سـر مسـند نشـاند
بـرقع شـرم از جـمالش بـاز کـرد / عشـرت دوشـینه بـا او سـاز کـرد
روز دیگـر بـر هـمین دستور بـود / چشم زخـم دهـر از ایشـان دور بـود
روز هـفته هـفته شـد مـه مـاه سـال / مـاه و سـالی خـالی از رنـج و مـلال
هـمّتش آن بـود کـان عیش و طـرب / نی بـه روز افـتد ز یکـدیگر نـه شب
لیك دور چـرخ مـی‌گفت از کـمین / نیست دأب[2] مـن کـه بگـذارم چـنین
ای بسـا صـحبت کـه روز انگـیختم / چون شب آمد سـلك آن بگسـیختم
وی بسـا دولت کـه دادم وقت شـام / صـبحدم را نـوبت آن شـد تـمام

۱. ه: میل او.   ۲. ب: ذاب.

حکایت اعرابیی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین اینجا دایم خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید مگذارند و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابیی — در تمنّای غنیمت‌یابیی
بعد چندین روز بار انتظار[1] — بر سر خوان خلیفه[2] یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند — یك طبق پالوده از جلاّب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل — نرم و نازك چون لب هر دلگسل
ایمن از آزار مشتی ژاژخای — چون نهی بر لب نهد[3] بر معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت[4] پاك — با خلیفه گفت دور از ترس و باك
کای تو را بر ذروهٔ افلاك مهد — بستم اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمانسرای سبز فام — از برای چاشت یا امّید شام
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش — تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت — ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر — زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از توباشد آن زمان — نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
می‌کنم من صرف وسع خویشتن — چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از حال سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان را و تنگ شدن احوال بر او

چون سلامان شد حریف ابسال را — صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم — هر دو را شد دل[5] ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز — محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند — با وی از هر جا حکایت راندند

---

۱. ز: بعد چندین روز باز انتظار.
۲. ب ج د هز: خلافت.
۳. ز: بر.
۴. ه: کرد.
۵. ب ه: دل شد.

نکته‌ها گفتند از نو[1] و کهن / تا به مقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان قصه از وی راست بود / داستانی بی‌کم و بی‌کاست بود
هریك اندر کار وی رایی زدند / در خلاصش دستی و پایی زدند
بر نصیحت یافت کار آخر[2] قرار / کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند / وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت زنده[3] گردد هر دلی / وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست / گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبری دم زد بر او / جز نصیحت زآسمان نامد[4] فرو

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افروز ایوان پدر
دیدهٔ اقبال من روشن به توست / عرصهٔ آمال من گلشن به توست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام / تا گلی چون تو به دست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش / خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای توست تاجم فرق‌سای / وز برای توست تختم زیر پای
رو به معشوقان نابخرد منه / افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن / تخت شوکت را به پشت پا مزن
منصب تو چیست چوگان باختن / رخش زیر ران به میدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست / پهلوی سیمینبران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی / گاه آهو گاه نخجیر افکنی
بِه کز این آهووَشان شیرگیر / بینمت نخجیروار آماج تیر
در صف مردان رَوی شمشیر زن / وز تن گُردان شوی گردن فکن
بِه که از مردان مرد افکن جهی / پیش شمشیر زنی گردن نهی

---

۱. الف: این کلمه نیست؛ ب هـ ز: نوی. ۲. ب ج د هـ ز: اول. ۳. ز: تازه.
۴. ز: ناید.

ترک این کردار کن بهر خدای   ور نه خواهم زین غم افتادن ز پای
سالها بهر تو ننشستم ز پا   شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشارت به خونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بر وی

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت   نکته‌ای خوش در حق شیرویه گفت
که[1] بدان شاخی که آب از اصل خورد   سرکشید از آب و قصد اصل کرد
اصل را چون کند و[2] شد میدان فراخ   خشك و بی‌بر بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد   بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بندهٔ رای توام   خاك پای تخت فرسای توام
هرچه فرمودی به‌جان کردم قبول   لیکن از بی‌صبری خویشم ملول
نیست از دست دل رنجور من   صبر بر فرموده‌ات مقدور من
بارها با خویش اندیشیده‌ام   در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
لیك چون یادم ازان ماه آمده‌ست   جان من در ناله و آه آمده‌ست
ور فتاده چشم من بر روی او   کرده‌ام روی از دو عالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند   نی نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه و روباه بچّه

گفت با روباه بچّه مادرش   چون به باغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی به تگ   رستگاری یافتن ز آسیب سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را   کی توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود   وز گزند سگ فراموشم شود

---

۱. د: کای.   ۲. د: کند.

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش — شد حکیم اندر نصیحت سخت‌کوش
گفت کای نوباوهٔ باغ کهُن — آخرین نقش بدیع کلك کُن
حرفخوان دفتر هفت و چهار — خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم تویی — نسخهٔ مجموعهٔ عالم تویی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری — خویش را کز هر چه گویم برتری
آن که دست قدرتش خاکت سرشت — حرف حکمت[1] در دل پاکت نوشت
پاك کن از نقش صورت سینه را — روی در معنی کن آن[2] آیینه را
تا شود گنج معانی سینه‌ات — غرق نور معرفت آیینه‌ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش — بیش ازین در صحبت شاهد مکوش
چیست شاهد صورتی پرعار و عیب — از هوس نی‌دامنش پاك و نه جیب
بر چنین آلودگی مفتون مشو — وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه بخش جان توست — قوت اعضا قوّت ارکان توست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز — گوش دارش خواهی و خواهی بریز
بودی از آغاز عالی مرتبه — بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست به زیر انداخته — در حضیض خاك بندت ساخته

حکایت خروس و مؤذن

با خروس آن تاجدار سرفراز — آن مؤذّن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو — وز فوات وقت[3] نهراسد چو تو
با چنین دانایی ای دستانسرای — کُنگر عرشت همی‌بایست[4] جای
ماکیانی چند را کرده گله — چند گردی در ته هر مزبله
گفت بود اوّل مرا پایه بلند — شهوت نفسم بدین پستی فکند

---

۱. ز : بر. ۲. ز : این. ۳. الف : قوت. ۴. ج : می‌بایست.

گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی　　در تـه هـر مـزبله کـی گشتمی
در ریـاض قـدس مـحرم بـودمی　　با خروس عـرش هـمدم بـودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید　　بوی حکـمت بـر مشام او وزیـد
گفت ای جان فلاطون از تو شاد　　صـد ارسـطو زیـر فـرمان تـو بـاد
عـقلها بـودند از آغـاز ده　　سـاختی ده را تـو اکـنون یـازده
مـن نـهاده روی در راه تـوام　　کـمترین شـاگـرد درگـاه تـوام
هرچه گفتی عـین حکـمت یـافتم　　در قـبول آن بـه‌جان بشـتافتم
لیك بر رای منیرت روشـن است　　کاختیار کـار بیرون از مـن است
قدرت فاعل بـه قـدر قـابل است　　قابلیت نی به جـعل جـاعل است
هـر چـه آن را مـن ز[1] اول قـابلم　　کی تـوانـم کـز وی آخـر بگسـلم
بلکه هست از قدرت فـاعل بـدر　　بـر خـلاف آن بـرون دادن اثـر

حکایت پیر روستایی با پسر

سـاده مـردی شـد مسـافر بـا پسر　　هـر دو را بـر یك خـرك بـار سـفر
بـود پـای از مـحنت ره ریشـشـان　　بـر سـر آن کـوهی آمـد پـیششان
کـوهی از بـالا بـلندی پـر شکـوه　　مـوج زن دریـایی انـدر پـای کـوه
بـر سـر آن کـوه راهـی نـیك تـنگ　　کـز عـبورش بـود پـای وهـم[2] لنگ
هـیچ کس زانـجا نـیارستی گـذار　　تـا نکـردی از شکـم پـا هـمچو مـار
هـر چـه افـتادی ازان بـاریك راه　　قـعر دریـا بـودیَش آرامگـاه
نـاگـهان شـد آن خـرك زانـجا خـطا　　زد پسـر بـانگ از قـفایش کـای خـدا
شـد خـرم زیـن ره خـطا نگـذاریش　　هـر کـجا بـاشد سـلامت داریش

---

۱. ز: از.　　۲. ه: مور.

پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر کاختیار از دست او هم شد بدر
گر تو حکم راست خواهی خیز راست اختیار[1] اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هر کجا از عشق جانی درهم است محنت اندر محنت و غم در غم است
خاصه عشقی کش ملامت یار شد گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق وز ملامتگر فزون تیمار عشق
بی‌ملامت عشق جان پروردن است چون ملامت یار شد خون خوردن است
چون سلامان آن ملامتها شنید جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند لیك شوری در درون او فکند
مشرب عذب وصالش تلخ شد غُرّهٔ ماه نشاطش سلخ شد[2]
بر نیامد هیچ جا از وی دمی کش نیفتاد از ملامت ماتمی
جانش از تیر ملامت ریش گشت در دل اندوهی که بودش بیش گشت
می‌بکاهد از ملامت جان مرد صبر بر وی کی بود امکان مرد[3]
می‌توان یك زخم خورد از تیغ تیز چون پیاپی شد چه چاره جز گریز
روزها اندیشه کاری پیشه کرد بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته محملی از بهر رفتن ساخته
چون در آمد شب روان محمل ببست تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز هم ابسال نغز محمل از هر دو چو بادام دو مغز
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم گاه خفتن خفته در آغوش هم
هر دو را پهلو به پهلو متّصل بود محمل تنگ ازان رفتن نه دل

---

۱. ز : کاختیار. ۲. ج : این دو بیت نیست. ۳. ب د ه: کرد.

یار بی‌اغیار چون در بر بود   خانه هر چند تنگتر بهتر بود
بلکه[1] هر جا یار را افتد درنگ   کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه‌السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست   بر زلیخا آمد از هجران شکست
خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد   سوی زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغی از داغ عشق   ناچشیده میوه‌ای از باغ عشق
چند ازین بستانسرای نازنین   چون گنهکاران شوی زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور   عرصهٔ آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او به چشم مور جای   خوشترم باشد ز صد بستانسرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفته‌ای محمل براند   پندگویان را بر او دستی نماند
از ملامت ایمن و فارغ ز پند   بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون بی‌کران   چشمهای بحریان چون اختران[2]
قاف تا قاف امتداد دور او   تا به پشت گاو و ماهی غور او[3]
کوه پیکر موجها در اضطراب   گشته کوهستان از آنها روی آب
یا نه بُختی اشتران از هر طرف   از سر مستی به لب آورده کف
ماهیان در وی نمایان بی‌دریغ   همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه[4] پیدا پیش چشم خرده بین   چون خطای نقش بر دیبای چین
کرده سطح آب را هرجا دو نیم   همچو نیلی دیبه را مقراض سیم
گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب   جوز هِرّ خوردی بر این بالا نهیب

۱. د هـ: بلك.
۲. ج: این بیت نیست.
۳. ج: این بیت نیست.
۴. د هـ: بلك.

چون سلامان بحر را نظّاره کرد — بهر اسباب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا زورقی چون ماه نو — بر کنار بحر اخضر تیز دو[1]
هر دو رفتند اندر او آسوده حال — شد[2] مه و خورشید را منزل هلال
شد روان از بادبان پر ساخته — همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را بر خود به سینه می‌شکافت — روی در مقصد به سینه می‌شتافت
بود بر شکل کمان لیکن ز تیر — تیزپرتر می‌گذشت از آبگیر
از پس ماهی که زورق راندند — وز دم دریا ز رونق ماندند
شد میان بحر پیدا بیشه‌ای — وصف آن[3] بیرون ز هر اندیشه‌ای
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود — کاندر آن عشرتگه خرّم نبود
یك طرف در جلوه با هم جوق جوق — چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق
یك طرف صف صف همه دستانسرای — ساز دستان کرده از منقار و نای
نو درختان شاخ در شاخ اندر او — در نوا مرغان گستاخ اندر او
میوه در پای درختان ریخته — خشك و تر با[4] یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبی به زیر هر درخت — آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود[5] از باد دستی[6] رعشه‌دار — مشت پر دینار از بهر شمار[7]
چون نبودی نیك گیرا مشت او — ریختی از فرجهٔ انگشت او
گوییا باغ ارم چون[8] رو نهفت — غنچهٔ پیدایش آنجا شکفت
یا بهشت عدن بی‌روز حساب — برگرفت از روی خویش آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را — از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دلی[9] فارغ ز هر امّید و بیم — گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن به‌هم — هر دو خرم چون گل و سوسن به‌هم
صحبتی زآویزش اغیار دور — راحتی زآمیزش تیمار دور

---

۱. ز: تیز رو.
۲. الف: این کلمه نیست.
۳. ه: او.
۴. ه: بر.
۵. ز: نو.
۶. د: دست.
۷. ز: نثار.
۸. ز: خوش نهفت.
۹. ز: دل.

نی ملامت پیشه با ایشان به جنگ   نی نفاق اندیشه با ایشان دو رنگ
گل در آغوش و خراش خار نی   گنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب   هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل به گفتار آمده   گاه با طوطی شکر خوار آمده
گاه با طاووس در جولانگری   گاه در رفتار با کبك دری
قصّه کوته دل پر از عیش و طرب   هر دو می‌بردند روز خود به شب
خود چه زان بهتر که باشد با تو یار   در میان و عیبجویان در کنار
در کنار تو بجز مقصود نی   مانع مقصود تو موجود نی

حکایت گفتن وامق به آن که پرسید مقصود تو ازین جست و جوی چیست

خورده دانی گفت با وامق به راز   کای ز داغ عشق عَذرا در گداز
می‌بری عمری به سر در جست و جوی   چیست مقصودت ز جست و جو بگوی
گفت مقصود آنکه با عَذرا به هم   روی خویش اندر یکی صحرا نهم
در میان بادیه گیرم وطن   بر سر یك چشمه باشم خیمه زن
دوست زانجا دور و دشمن نیز هم   جان ز خلق آسوده و تن نیز هم
گر روم هر سو دوصد[1] فرسنگ بیش   ناید از آدمی دیّار پیش
دیده گردد مو به مو اعضای من   قبلهٔ رویم شود عَذرای من
با هزاران دیده رو سویش کنم   تا ابد نظّارهٔ رویش کنم
بلکه[2] از نظّاره هم یکسو شوم   وز دویی آزاد گردم او شوم
تا دویی باقی بود دوری بود   جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق به کوی وصل گام   جز یکی می در نگنجد و السّلام

---

۱. ج د : سه.   ۲. د : بلك.

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نایافتن از حال وی و آیینهٔ گیتی نمای راکار فرمودن و حال وی را دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه   زان فراق جانگداز عمر کاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت   وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز   کس نبود آگاه ازان پوشیده راز
داشت شاه آیینهٔ گیتی نمای   پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان   هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آیینه را آرند[1] پیش   تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آیینه افتادش نظر   یافت از گمگشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید   وز غم ایّام بی‌اندیشه دید
با هم از فکر جهان بودند دور   وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری   هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید   رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی‌ملامت کردن خاطر خراش   هر چه دانستی ز اسباب معاش
هر سر مویی فرو نگذاشتی   جمله را آنجا مهیّا داشتی
ای خوش آن روشندل پاکیزه رای   کآورد شرط مروّت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را به‌هم   خورده جام شادی و غم را به‌هم
جانشان[2] صافی ز زنگ تفرقه   جامشان[3] ایمن ز سنگ تفرقه
اندر آن اقبالشان یاری کند   واندر آن دولت مددگاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان   وافکند بر رشتهٔ جان بندشان
هرچه بر ارباب آفات آمده‌ست   یکسر از بهر مکافات آمده‌ست
نیك کن تا نیك پیش آید تو را   بد مکن تا بد نفرساید تو را

---

۱. ز : دارید.   ۲. ه: جامشان؛ د : خانشان.   ۳. ه: جانشان.

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد از شیرویه

کوهکن کانبازی پرویز کرد / روی در شیرین شور انگیز کرد
دید شیرین سوی خود میل دلش / شد به حکم آنکه دانی مایلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت / خرمن تمکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیله‌ای تا زال دهر / ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جانی[1] پر هوس / ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کین کَش هم همین آیین نهاد / در کف شیرویه تیغ کین نهاد
تا به یك زخمش ز شیرین ساخت دور / وز سریر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن شاه از تمادی شعف سلامان به صحبت ابسال و وی را به قوّت همت از تمتّع به وی باز داشتن

شاه یونان چون سلامان را بدید / کو به ابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد / وز ضلالت روی دل[2] وا پس نکرد
ماند خالی زافسر شاهی سرش / تا که گردد سربلند از افسرش
تخت را افکند در پا بخت او / تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش / وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قّوت همت گذاشت[3] / تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت / لیك نتوانستی از وی بهره یافت
روی او می‌دید و جانش می‌طپید / لیك با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در ره سخت اوفتاد / خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم / گنج در پهلو و کیسه بی‌درم
تشنه را زین سختتر چه‌بوَد عذاب / چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر / آتش اندر جان و جنّت در نظر

۱. د: جان. ۲. ز: خود. ۳. ز: گماشت.

بر سلامان چون شد این محنت دراز   شد در راحت به روی وی فراز
شد بر او روشن که آن هست از پدر   تا مگر زان ورطه‌اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی   توبه کار و عذر خواه و عفو جوی
آری آن مرغی که باشد نیکبخت   آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال و جواب حکیم که حلال زاده کیست و نشانهٔ آن چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال   کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آن کو عاقبت گردد شبیه   با پدر گر بخرد است و گر سفیه
چند روزی گر نمانَد با پدر   عاقبت خود را رساند با پدر
ور نه حال او بر این معنی گواست   دست از او بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوید گندم خاسته‌ست   خوید گندم را به خود آراسته‌ست
گرچه می‌ماند به وی آغاز[1] کار   چون رسد وقت درَو در کشتزار
دانه‌اش گوید که او نی گندم است   نعت و نام گندمی از وی گم است

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با[2] وی

چون پدر روی سلامان را بدید   وز فراق عمرکاه او رهید
بوسه‌های رحمتش بر فرق داد   دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمك   چشم انسان را جمالت مردمك
روضهٔ جان را نهال نوبری   آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نوخاسته   برج شاهی را مه ناکاسته
عرصهٔ آفاق لشکرگاه توست   سرکشان را روی در درگاه توست
پای تا سر لایق تختی و تاج   نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان   تخت را در زیر پای ناکسان

---

۱. ز: ز آغاز.   ۲. ز: به.

ملك ملك توست بستان ملك خويش　　ملك را بيرون مكن از سلك خويش
دست ازين شاهد كه داری[1] بازكش　　شاهی و شاهد پرستی نيست خوش
دور كن حينای[2] اين شاهد ز دست　　شاه بايد بود يا شاهد پرست

در بيان چهار خصلت كه از شرايط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چيز　　حكمت و عفّت شجاعت جود نيز
نيست حكمت كز پی نفس لئيم　　سخرهٔ حكم زنی گردد كريم
نيست از عفّت كه مرد هوشمند　　دامن آلايد به ياری[3] ناپسند
از شجاعت نيست كش سازد زبون　　قحبه‌ای از ربقهٔ مردی برون
نيست از جود آنكه نتواند گذشت　　زانچه گرد آن[4] جز از خسّت نگشت
هر كه با اين چار خصلت يار نيست　　از عروس ملك برخوردار نيست
آنچه در هر چار[5] ازو افتد خلل　　در دل خود كی دهد شاهش محل
حرف حكمت را بر اين كردم تمام　　وانچه می‌بايست گفتم و السّلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال به‌هم به آتش[6] در آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

كيست[7] در عالم ز عاشق زارتر　　نيست كار از كار او دشوارتر
نی غم يار از دلش زايل شود　　نی تمنّای دلش حاصل شود
مايهٔ آزار او بيگاه و گاه　　طعنهٔ بدخواه و پند نيكخواه
چون سلامان آن نصيحتها شنيد　　جامهٔ آسودگی بر خود دريد
خاطرش از زندگانی تنگ شد　　سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حيات مردنی درخور بود　　مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد　　در فضای جانفشانی پا نهاد

---

۱. ز : شاهد پرستی.　۲. ز: حنّای.　۳. د ج : يار.　۴. ز : او.
۵. د : جا.　۶. د : در آتش.　۷. د : نيست.

پشته پشته هیمه[1] از هر جا برید   جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند   آتشی در پشته و کوه اوفکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند   دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود   همّتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همّت گماشت   سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش   زرّ خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد   گر شکستی اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب   نیست این از همّت مردان غریب
پیش صاحب همت این ظاهر بود   هر که بی همّت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچیده در کورهٔ آتش نهاد و ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن سالم بماند

دین پرستی کورهٔ آتش به پیش   گرم چون آتش به کسب و کار[2] خویش
با منافق‌شیوه‌ای[3] در دین دو رنگ   از پی اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با آن دین پرست   هان بیار ار حجّتی داری به دست
زو ردایش را طلب کرد از نخست   در ردای خویشتن پیچید چست[4]
در میان کورهٔ آتش نهاد   در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زان[5] ردای مرد[6] دین   هین ببین خاصیت نور یقین
کان درونی سوخت چون خاشاك و خس   وانچه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت او[7]

باشد اندر دار و گیر روز و شب   عاشق بیچاره را حالی عجب
هرچه از تیر بلا بر وی رسد   از کمان چرخ پی در پی رسد

---

۱. ز : هیزوم. ۲. الف ب ج و: کسب کار. ۳. د : پیشهٔ.
۴. الف : سست. ۵. ه: آن. ۶. ه: اهل. ۷. د : وی.

ناگذشته از گلویش خنجری / از قفای آن[1] درآید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست / بر وی از سنگ رقیب آید شکست
ور بگردد از سرش سنگ رقیب / یابد از طعن ملامتگو[2] نصیب
ور رهد زینها بریزد خون به تیغ / شحنهٔ هجرش به صد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش برفروخت / و اندر او[3] ابسال را چون خس بسوخت
رفت همتای وی و یکتا بماند / چون تن بیجان از او تنها[4] بماند
نالهٔ جانسوز بر گردون کشید / دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آهش خیمه بر افلاك زد / صبح زاندوهش گریبان چاك زد
بس که از غم سینه کندن کرد ساز / سینه ناخن ناخنش شد همچو باز[5]
بر وی از ناخن ز بس آزار جست / یك سر ناخن نماند از وی درست
سنگ می‌زد بر دل و بی هیچ شك / بود آن نقد وفایش را محك
چون به دل بنشست ازان سنگش غبار / نقد او آمد برون کامل عیار
چون ازو دست تهی کردی نشست / کندی از حسرت[6] به دندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار / پنجهٔ خود کردی از دندان فگار
زان گهر دیدی چو خالی مشت خویش / کندی از دندان سر انگشت خویش
آن شکر لب را ندیدی چون به‌جای / نیشکر آیین شدی انگشت خای
روز و شب بی‌آنکه همزانوش بود / از طپانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردی به کنج خانه روی / با خیال یار خویش افسانه‌گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته / وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی انیس جان من / نوربخش دیدهٔ گریان من
خانه در کوی وصالت داشتم / دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد / وز وصال[7] یکدگر در صد گشاد
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس / کار نی کس را به ما ما را به کس

---

۱. ز: او. ۲. ز: ملامتگر. ۳. د: آن. ۴. الف: یکتا.
۵. د: ساز. ۶. د: حیرت. ۷. ز: جمال.

دست بیداد فلك كوتاه بود — كارها بر موجب دلخواه بود
شب همی‌خفتیم در آغوش هم — رازگویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نی — ناکسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختم — تو همی‌ماندی و من می‌سوختم
سوختی تو من بماندم[1] این چه بود — این بد آیین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی — با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی — عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که می‌گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم گشتمی تا هر که وی را یافتی مرا نیز با وی یافتی

آن عرابی چون شد اشتر در شتاب — از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون یاریی — دید کرد آغاز خوش رفتاریی
چون عرابی بامداد از خواب خاست — پی نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم گشت اشترم — ماند خاطر از خیال او پُرم
کاش با او گشتمی من نیز گم — تا نرفتی بر سرم این اُشتُلُم
هر کجا او رفت با او رفتمی — تا ازین دوری به یکسو رفتمی
هر که آن گم گشته را وا یافتی — با من آواره یکجا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و در تدبیر آن به حکیم رجوع کردن

چون سلامان ماند از ابسال اینچنین — بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز — جان او افتاد ازان غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه بیش — آمدش بی او غمی چون کوه پیش

---

۱. ب : بمانم.

با ویش غم بود و بی وی نیز هم از ضمیر او نشد ناچیز غم
گنبد گردون عجب غمخانه‌ایست بی‌غمی در وی دروغ افسانه‌ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست شد به قدّش خلعت صورت درست
ریخت بالای وی از سر تا قدم چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزی تا به شب بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت جز پس از چل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیك داند آن که دانش پرور است کین قرار اندر سرای دیگر است
شه سلامان را در آن ماتم چو دید بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
چارهٔ آن کار نتوانست هیچ بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم کای جهان را قبلهٔ امّید و بیم
هر کجا درمانده‌ای را مشکلیست حلّ آن زاندیشهٔ[1] روشندلیست
در جهان امروز روشندل تویی بند سای قفل هر مشکل تویی
سوخت ابسال و سلامان از غمش کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز نی سلامان را توان شد چاره‌ساز
گفتم اینك مشکل خود پیش تو چاره‌جوی از عقل دور اندیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام در کف صد غصّه مضطر مانده‌ام
داد آن دانا حکیم او را جواب کای نگشته رایت از راه[2] صواب
گر سلامان نشکند پیمان من وآید اندر رِبقهٔ فرمان من
زود باز آرم به وی ابسال را کشف گردانم ز وی[3] این حال را
چند روزی چارهٔ حالش کنم جاودان دمساز ابسالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید زیر فرمان وی از جان آرمید[4]
خار و خاشاك درش رُفتن گرفت هر چه گفت از جان[5] پذیرفتن گرفت

۱. ز : اندیشه. ۲. ز : رای. ۳. ز : به وی. ۴. ج : این بیت نیست.
۵. د : وی.

خوش بود خاك در كامل شدن   بندهٔ فرمان صاحبدل شدن
بشنو این نكته كه دانا گفته است   گوهری[1] بس خوب و زیبا سفته است
باش دانا بی‌لجاج و بی‌ستیز   یا كه اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه كز نادانی افتد در مزاج   یابد از دانا و دانایی علاج

منقاد شدن سلامان حكیم را و تدبیر كار او كردن

چون سلامان گشت تسلیم حكیم   زیر ظلّ رأفت او شد مقیم[2]
شد حكیم آشفتهٔ تسلیم او   سحر كاری كرد در تعلیم او
بادههای دولتش در جام ریخت   شهدهای حكمتش در كام ریخت
جام او زان باده ذوق انگیز شد   كام او زین[3] شهد شكّر ریز شد
هر گه ابسالش فرا یاد آمدی   وز فراق او به فریاد آمدی
چون بدانستی حكیم آن حال را   آفریدی صورت ابسال را
یك دو ساعت پیش چشمش داشتی   در دل او تخم تسكین كاشتی
یافتی تسكین چو آن رنج و الم   رفتی آن صورت به سرحدّ عدم
همّت عارف چو گردد زورمند   هر چه خواهد آفریند بی‌گزند
لیك چون یكدم ازو غافل شود   صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی   وصف زُهره در میان انداختی
زُهره گفتی شمع جمع انجم است   پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمال خویش را پیدا كند   آفتاب و ماه را شیدا كند
نیست از وی در غنا كس تیزتر   بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر[4] نوای چنگ اوست   در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش كردی این سخن   یافتی میلی به وی از خویشتن
این سخن چون بارها تكرار یافت   در درون آن میل را بسیار یافت

---

۱. د: گوهر.   ۲. ز: رأفتش شد مستقیم.   ۳. د ز: زان.
۴. ه: بر.

چون ز وی دریافت این معنی حکیم — کرد اندر زُهره تأثیری[1] عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد — در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر[2] او بشست — مهر روی زهره بر وی شد درست
حسن باقی دید و از فانی پرید — عیش باقی را ز فانی برگزید

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج را به وی

افسر شاهی چه خوش سرمایه است — تخت سلطانی چه عالی پایه است
هر سری لایق به آن سرمایه نیست — هر قدم شایستهٔ این پایه نیست
چرخ‌سا پایی سزد این پایه را — عرش‌سا فرقی شد این سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست — دل به معشوق همایون‌فال بست
دامنش زآلودگیها پاک شد — همتش را روی در افلاک شد
تارک او گشت درخور تاج را — پای او تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند — سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آنسان[3] ساخت کز شاهنشهان — نیست در طیّ تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و هر لشکری — حاضرِ آن جشن از هر کشوری
زان‌همه لشکرکش و لشکر که بود — با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند — سر به طوق بندگی افراشتند
شه مرصّع افسرش بر سر نهاد — تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
هفت کشور را به وی تسلیم کرد — رسم لشکر داریَش[4] تعلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامه‌ای — از برای وی وصیّت‌نامه‌ای
بر سر جمع آشکارا نی نهفت — صد گهر زالماس فکرت سفت و گفت

۱. د : تأثیر. ۲. د : درون. ۳. ز : زانسان. ۴. ب ج د ه. ز : کشور داریش.

وصیت کردن پادشاه سلامان را

ای پسر ملك جهان جاوید نیست / بالغان را غایت امّید نیست
پیشوا کن عقل دین اندوز را / مزرع فردا شناس امروز را
پیش ازان کاید به سر این کشتزار / دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد به علمی احتیاج / کوشش از دانش همی‌گیرد رواج
آنچه خود دانی روش می‌کن بر آن / وانچه نی می‌پرس از دانشوران
هرچه می‌گیری و بیرون می‌دهی / بین که چون می‌گیری و چون می‌دهی
هرچه می‌گیری به حکم دین بگیر / نی به حکم مدبری دین ناپذیر
هر کجا گیری به حکم دین فرِه / آن فرِه را هم به حکم دین بدِه
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن / پایهٔ ظالم به آن عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف / وین کند آن را به فسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت / خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم / کین بود دستور شاهان قدیم
او به دوزخ رفت تو در پی مرو / هیمهٔ دوزخ به‌سان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل / گردد از عدلت به ضدّ خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم / خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر / وز شبانان قدر خود برتر مگیر
خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان / چیست اصل کار گلّه با شبان
باید اندر گلّه سرهنگان تو را / بهر ضبط گلّه یکرنگان تو را
چون سگ گلّه تو را سر در کمند / لیك سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلای بس بزرگ / چون سگ درّنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر / لیك دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالك را تمام / تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملك و مال شه امین / ناورد بر غیر حقّ خود کمین
زآنچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیّت نی‌فزون گیرد نه کم

مـــهربانی بـــر هـــمه خـلق خـدای — مشـفقی بـر حـال مسکـین و گـدای
لطـف او مـرهم نِـهِ هـر سینه ریش — قـهر او کـینه کَشِ هـر[1] ظـلم کـیش
نـی بـدی درسیرت و صـورت ددی — پـیش اربـاب خـرد نـابخردی
چـون سگ مسـلخ هـمه آلودگـی — خـوی او زآلودگـی آسـودگی[2]
تـا دهـان خـود بـیالاید بـه خـون — خـواهـد انـدر ذبـح گـاوی را زبـون
مُـنْهیی بـاید تـو را هـر سـو بـه‌پای — راست‌بـین و صـدق‌ورز و نـیك‌رای
تـا رسـاند بـا تـو پـنهان از هـمه — داسـتان ظـلم و احسـان از هـمه
آن کـه بـاشد از وزیـر انـدر نـفیر — پـرسش او را مَـیَفکن بـا وزیـر
هـم بـه خـود تـفتیش کـن آن حـال را — سـاز عـالی پـایهٔ اقـبال را
آن کـه بـهر تـو کـفایت مـی‌کند — ظـلم بـر شـهر و ولایت مـی‌کند
آن کـفایت نـی سـعایت کـردن است — هـیمهٔ دوزخ بـه‌هم آوردن است
کـافی است آری و از وی دور نـیست — کـو کـند آخـر دَهِ خـود را دویست
خـط[3] کـافی چـون چـنین وافـر شـود — نـفس او طـغیان کـند کـافر شـود
هست پـیش زیـرکان ارجـمند — حکـم کـافر بـر مسـلمان نـاپسند[4]
قـصه کـوته هـر کـه ظـلم آیین کـند — وز پـی دنـیات تـرك دیـن کـند
نـیست در گـیتی ز وی نـادانـتری — کس نـخورد از خـصلت نـادان بـری
کـار دیـن و دنـیِی خـود را تـمام — جـز بـه دانـایان مَـیَفکن و السّـلام

اشارت به آنکه مراد از این قصّه صورت قصّه نیست بلکه مقصود از آن معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد

بـاشد انـدر صـورت هـر قصّه‌ای — خـرده‌بینان را ز مـعنی حـصّه‌ای
صورت این قصّه چـون اتـمام یـافت — بـایدت از مـعنی آن کـام یـافت
وضـع ایـن را راهـدانی کـرده است — کـو بـه سِـرّ کـار راه آورده است

۱. ج هز : از هر.
۲. ج : این بیت نیست.
۳. ز : حفظ.
۴. ج : این بیت نیست.

زان غرض نی قیل و قال ما و توست   بلکه کشف سرّ حال ما و توست
کیست از شاه و حکیم او را[1] مراد   وان سلامان چون ز شه بی‌جفت زاد
کیست ابسال از سلامان کامیاب   چیست کوه آتش و دریای آب
چیست ملکی کان سلامان را رسید   چون وی از ابسال دامان را کشید
کیست زُهره کآخر از وی دل ربود   زنگ ابسالش ز آیینه زدود
شرح اینها یك به یك از من[2] شنو   پای تا سر گوش باش و هوش شو

در بیان آنکه مقصود از اینهاکه مذکور شد چیست

صانع بی‌چون چو عالم آفرید   عقل اوّل را مقدّم آفرید
ده بود سلك[3] عقول ای خرده‌دان   وان دَهُم باشد مؤثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام   عقل فعّالش ازان کردند نام
اوست در عالم مُفیض خیر و شر   اوست در گیتی کفیل نفع و ضرّ
نیستش پیوند جسمانی و جسم   گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او به ذات و فعل خود زینها جداست   کرد بی‌پیوند اینها[4] هرچه خواست
روح انسان زادهٔ تأثیر اوست   نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان ویند اینها همه   غرق احسان ویند اینها همه
او شه فرمانده است و دیگران   زیر فرمان وی از فرمانبران
چون به نعت شاهی او آراسته‌ست   راهدان از شاه او را خواسته‌ست
بر[5] جهان فیضی که از وی می‌رسد   بر وی از بالا پیاپی می‌رسد
پیش دانا راهدان بوالعجب   فیض بالا را[6] حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویا گشته اسم   زاده زین عقل است بی‌پیوند جسم
هست بی‌پیوندی جسمش[7] مراد   آن که گفت این[8] از پدر بی‌جفت زاد

---

۱. ه: او.   ۲. ز: او را.   ۳. ج: ملك.   ۴. ه: زینها.
۵. د: در.   ۶. د: دانا را.   ۷. ه: پیوند بی‌جسمش.
۸. د: گفتی.

زاده‌ای بس پاکدامان آمده‌ست — نام این زاده[1] سلامان آمده‌ست
کیست ابسال این تن شهوت پرست — زیر احکام طبیعت گشته پست
تن به جان زنده‌ست و جان از تن مدام — گیرد از ادراك محسوسات کام
هر دو زان‌رو عاشق یکدیگرند — جز به‌جبر[2] از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده‌اند — وز وصال هم در او[3] آسوده‌اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن — لجّهٔ لذّات نفسانیست آن
عالمی در موج او مستغرقند — و اندر استغراق او دور از حقند
چیست آن ابسال در صحبت قریب — وان سلامان ماند از وی بی‌نصیب
باشد آن تأثیر سنّ انحطاط — طی شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار — وآلت شهوت فرومانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوی شاه — وان نهادن رو به تخت عزّ و جاه
میل لذّتهای عقلی کردن است — رو به دار الملك عقل آوردن است
چیست آن آتش ریاضتهای سخت — تا طبیعت را زند آتش به رخت
سوخت زان آثار طبع و جان بماند — دامن از شهوات حیوانی فشاند
لیك چون عمری به آتش بود خوی — گه گهش درد فراق آمد به روی
زان حکیمش وصف حسن زُهره گفت — کرد جانش را به مهر زُهره جفت
تا به‌تدریج او به زُهره آرمید — وز غم ابسال و عشق او رهید
چیست زُهره آن کمالات بلند — کز وصول[4] آن شود جان ارجمند
زان جمال عقل نورانی شود — پادشاه ملك انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را — مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل بایدت فکری بکن — تا به‌تفصیل آید اسرار کهُن
هم بر این[5] اجمال کاری این خطاب — ختم شد و الله اعلم بالصّواب

---

۱. ز: او زانرو.　۲. ز: بحق.　۳. ز: آن.　۴. ز: وصال.
۵. ه: بدین.

خاتمهٔ کتاب[1]

جامی ای کرده بساط عمر طی / در خیال شعر بودن تا به کی
همچو خامه چند باشی خامکار / در سواد شعر پیچی نامه‌وار
موی تو شد در سیه‌کاری سفید / رو سفیدی زین هنر کم دار امید
زانچه گفتی وقت عذر آوردن است / ورد خود استغفر الله کردن است[2]
وقف استغفار کن نَفْس و نَفَس / نَفْس را در[3] این نَفَس هم آر[4] و بس
زآب استغفار چون شستی دهان / گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب بیگ / فیض باران آمد و من تشنه ریگ
ریگ تشنه کی شود از آب سیر / بر وداع او کجا باشد دلیر
چون بود سیری ازین آبم محال / بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد / نوبت عدلش بلند آوازه شد
هر دمش جاه و جمالی تازه باد / مدت ملکش برون ز اندازه باد

۱. ز: سابق این باب را ندارد.
۲. ه: این بیت نیست.
۳. ب ه: دار.
۴. د ه: همراز و.



تحفة الاحرار

حسین احمـد تربیت

پیشگفتار

متن علمی انتقادی مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی بر اساس شش نسخهٔ خطی و یك متن چاپی، که آنها را به شرح زیرین با علامات حروف «ابجد» مشخص کرده‌ایم ترتیب یافته است.

۱ـ نسخهٔ «الف» این دستخط همهٔ مثنویهای هفت اورنگ جامی را در بر داشته، زیر رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان محفوظ می‌باشد. توصیف آن در فهرست این کتابخانه آمده است.[۱] این نسخه در آخرین سالهای حیات شاعر، در ماه شوال ۸۹۵ هـ ق. (اوگوست ـ سپتامبر ۱۴۹۰ م.) به خط نستعلیق، به قلم عبدالاحد بن احمد الجامی کتابت شده است. کاتب در پایان ورق ۲۶۴ الف، چنین می‌نویسد: فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمانمائة الفقیر عبدالاحد بن محمّد بن احمد الجامی.

در نتیجهٔ تحقیق معلوم شد، که این نسخه از نظر قدمت، اصالت و صحتِ متن نسبت به دیگر نسخه‌های موجوده ممتاز است، از این جهت آن را نسخهٔ اصل و اساس کار ترتیب متنهای علمی انتقادی نامبردهٔ بالا قرار دادیم، اما این دستخط هم بکلی از سهو، خطا و کمبودی منزه نبوده، در موارد بسیاری، خطاهای املائی، افتادگی یا زیادتی حروف و کلمات، پس و پیش واقع شد حروف یا کلمات حتی حذف بعضی ابیات دیده می‌شود که با تحقیق و تطبیق نسخه‌های بدل، تصحیح این‌گونه خطاها و رفع کمبودها و شبهه‌ها به عمل آمده و در جای خود به ذکر موارد مذکور اشاره شده است.

تحفةالاحرار در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۹۴ ب ـ ۱۱۴ ب در چهار ستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۸ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۱۵۵، ۸۴۳، ۱۴۰۶، ۱۶۷۳

---

۱. رجوع شود به: собрание восточных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2. Под редакцией и при участии А.А. Семенова. Ташкент, 1954, с. 174 – 177.

از قلم کاتب افتاده و از روی نسخه‌های بدل در متن حاضر تکمیل شده است.

سبحة الابرار در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۱۱۵ ب ـ ۱۴۹ الف در چهارستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۱ بیت است. بیتهای: ۷۹، ۱۸۹۰ و ۲۰۰۶ از این نسخه افتاده و به کمك نسخه‌های بدل تکمیل شده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۲۳۷ ب ـ ۲۶۴ الف در چهار ستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۲ بیت است. بیتهای ۲۰۰۷، ۲۰۹۰، ۲۱۶۶ از قلم کاتب افتاده و بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.

۲ـ نسخهٔ «ب» این دستخط، که هفت اورنگ و سه دیوان جامی را در بر می‌گیرد بعنوان کلیات جامی در گنجینهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاور شناسی اکادمی علوم روسیه به رقم ۲۴ ـ D محفوظ است. توصیف کامل این نسخه در فهرست ویکتور روزین آمده است.[۱]

روزین عقیده دارد که این نسخه دستخط خود مؤلف است، زیرا که در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب ورق ۴۸ الف چنین نوشته شده است: راقم الکتاب ناظمه و هو الفقیر عبدالرحمان الجامی عفی عنه.این عبارت، مؤلف فهرست را دوچار اشتباه کرده است.

و. ایوانف با دلایل قطعی دستخط جامی بودن این نسخه را رد می‌کند، وی عقیده دارد، که کاتب این نسخه را از روی دستخط خود مؤلف کتابت کرده، عبارت آخر دفتر دوم «سلسلة الذهب را همانطوری که بوده رونویس کرده است. محققان بعدی. ی برتلس و ا. افصح زاد، نظر و. ایوانف را در این باره تأیید می‌کنند.[۲]

سال کتابت این نسخه به طور قطع معلوم نیست، زیرا در ورق ۴۸ ب با قلم سرخ: فی

---

۱. رجوع شود به : [V. Rosen,] Les manuscrits persans de I´ Institut des langues orientales... descrits par V. Rosen, St. Petersbourg, 1886, PP. 215-259 (Collec-tions scientifiques. t. III).

۲. رجوع شود به : W. Ivanow, Genuinness of jami´s Auto graphs, reprinted from the journal of the Bombay Branch, Royal Asiatic Society, N. S., 1934, vol. To, PP. 1-7; short Note of Another Autograph of jami, ibid., 1940, vol.16 PP. 103 - 104; E.3.

Бертельс. Наваи и Джами - Избранные труды. м. 1965, с. 106; А. Афсахзод. предисловие. - В кн. Абдаррахман джами. лайли и маджнун. м. 1974, с.

حادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ (۱۴۸۵ م.) و در ورق ۱۹۴ ب پایان داستان خردنامهٔ اسکندری: تم فی ۷ من ذی الحجة سنة ۸۸۹ (۱۴۸۴ م) قید شده است. این نسخه به طوری که و. ایوانف تخمین می‌کند، باید در اواخر عصر پانزدهم و یا اوائل عصر شانزدهم از روی نسخهٔ اصلی یعنی، دستخط خود جامی کتابت شده باشد. خطش نسخ خوب است، و. ایوانف آن را به محمد بن حسن هروی، که خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده است و از کاتبان اواخر عصر پانزدهم و اوائل عصر شانزدهم بوده، نسبت می دهد.

این نسخه با اینکه از سهو و خطا کاملاً بی‌عیب نیست، نسبت به نسخه‌های دیگرِ مورد استفادهٔ ما از هر حیث بهتر و مرتب‌تر است و پس از نسخهٔ «الف» از معتبرترین نُسخ موجوده در تهیهٔ این متنهای انتقادی می‌باشد.

تحفة الاحرار در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۷۰ ب ـ ۸۵ ب در چهار ستونِ ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۱۲ بیت می‌باشد و کامل است.

سبحة الابرار در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۸۶ ب ـ ۱۱۱ ب در چهارستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۰ بیت است. بیتهای: ۳۳۹، ۶۲۸، ۶۹۴، ۸۲۸ از نسخه افتاده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۱۷۹ ب ـ ۱۹۹ الف در چهار ستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۴ بیت می‌باشد، بیت ۱۳۳ افتاده است.

۳ـ نسخهٔ «ج» این نسخه، که در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان به رقم ۲۲۳۳ نگاهداری می‌شود، همهٔ مثنویهای هفت اورنگ را در بر دارد، توصیفش در فهرست کتابخانهٔ نامبرده آمده است.[۱] تاریخ کتابت آن در ورق ۱۴۱ الف، چنین قید شده است: فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائه (۹۸۸ = ۱۵۸۰ م.) و در پایان دفتر سوم سلسلة الذهب سنهٔ ۹۸۰ = ۱۵۷۲ م. قید شده است. اکنون این نسخه یکی از نسخ خوب ما به شمار می‌رود.

تحفة الاحرار در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۱ ب ـ ۹۳ الف در حواشی بخشی از اواخر دفتر یکم و اوائل دفتر دوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۱۵۳۷ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۲۲۰ و ۲۴۱ تا ۴۱۱ نیست، اینچنین بیتهای: ۵۹۴، ۱۰۳۸، ۱۳۹۱ و ۱۵۴۱ نیز از قلم کاتب افتاده‌اند.

---

۱. رجوع شود به: собрание востчных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2, с. 177.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۹۳ ب ـ ۱۴۰ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۲۸۷۵ بیت است. در این نسخه یك بیت، که پس از بیت ۱۶۹۰ آمده است در هیچ کدام از نسخ مورد استفادهٔ ما نیست، از این جهت آن را همچون بیت الحاقی در پاورقی آورده‌ایم. مصرع دوم بیت ۲۳۱۲ تکرار شده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۱۴۰ ب ـ ۲۰۹ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم و سوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۲۳۱۵ بیت می‌باشد.

۴ـ نسخهٔ «د» این دستخط، که به عنوان کلیات عبدالرحمان جامی به رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود، ده سال پس از وفات جامی، یعنی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ م.) به خط محمد الکاتب الهروی با خط نسخ زیبا کتابت شده و ۳۸ اثر جامی را در بر می‌گیرد[1].

تحفة الاحرار در نسخهٔ «د» بر اوراق ۱۶۵ ب ـ ۲۰۱ الف در حواشی نفحات الأُنس جامی نوشته شده و شامل ۱۶۹۸ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۱۲۶۲، ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ نیست، اینچنین بیتهای: ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ فاقد است و نیز بیتهای: ۱۴۶۱ و ۱۴۶۲ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «د» در حواشی اوراق ۲۰۱ ب ـ ۲۵۹ نفحات‌الأُنس جامی نیز نوشته شده و شامل ۲۸۵۲ بیت می‌باشد. بیتهای: ۳۰، ۱۲۶، ۳۰۹، ۳۶۱، ۳۷۳، ۵۷۱، ۶۷۸، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۶۰۱، ۱۸۱۹، ۱۹۴۲، ۲۶۵۷، ۲۷۲۸، ۲۷۸۶، ۲۷۸۷، ۲۷۹۱، ۲۷۹۲، ۲۸۱۷ و بیت ۲۸۱۸ از قلم کاتب افتاده‌اند و نیز مصرع یکم بیت ۱۲۰۱، مصرع دوم بیت ۱۴۶۷ و بیت ۱۴۶۸ تکرار شده‌اند، اینچنین مصرع دوم بیت ۱۲۰۱ و مصرع دوم بیت ۱۹۱۳ از قلم کاتب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «د» بر اوراق ۴۱۷ ب ـ ۴۶۹ ب در حواشی بخشی از بهارستان و رسالهٔ موسیقی و بقیه در بخشی از حواشی دیوان یکم جامی نوشته شد و شامل ۲۳۱۱ بیت می‌باشد. بیتهای ۹۵۱، ۹۵۲، ۱۸۵۹ و ۱۹۶۰ از قلم کاتب

---

۱. رجوع شود به: собрание востчных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2, с. 409 - 412.

افتاده‌اند.

۵ـ نسخهٔ «ه» این دستخط، که شامل کلیات جامی است و ۳۳ اثر را در بر می‌گیرد، به رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ بنام سالتیکوف شـدرین نگـاهداری می‌شود، خطش نستعلیق زیباست. این نسخه در سالهای ۹۲۵ ـ ۹۳۳ هجری (۱۵۲۷ ـ ۱۵۱۹ م.) کتابت شده است، امّا کاتبش نامعلوم است. توصیف کامل آن در فهرست دورن آمده است.[۱]

تحفةالاحرار در نسخهٔ «ه» بر حواشی اوراق ۲ ب ـ ۴۸ الف شواهد النبوهٔ جامی نوشته شده و شامل ۱۷۰۹ بیت می‌باشد. در این نسخه بیتهای: ۱۵۴، ۳۸۲ و ۴۳۷ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحةالابرار در نسخهٔ «ه» بر حواشی اوراق ۴۸ ب ـ ۱۲۵ الف شواهد النبوهٔ جامی نوشته شده و شامل ۲۸۶۷ بیت می‌باشد. بیتهای ۷۵۲ و ۱۱۸۹ نیست. بیت ۱۱۹۱ تکرار شده است. اینچنین بیتهای: ۱۳۹۴، ۱۳۹۵ نیست، مصرع دوم بیت ۱۹۸۳ و مصرع یکم بیت ۱۹۸۴ نیست و نیز بیتهای ۲۰۲۱، ۲۳۲۶ و ۲۸۶۹ کاتب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ه» بر اوراق ۶۴۱ ـ ۷۰۰ الف در حواشی کتاب منشآت و شرح لمعات جامی نوشته شده و شامل ۲۲۲۹ بیت است، بیتهای ۴۹، ۵۰، ۱۱۰، ۱۱۱، افتاده‌اند. مصرع یکم بیت ۱۱۲ نیست، اینچنین بیتهای، ۳۲۳، ۳۲۴، ۴۹۴، ۴۹۸، ۴۹۹ افتاده‌اند و نیز از بیت ۱۶۱۷ تا بیت ۱۶۹۳ در این نسخه نیست.

۶ـ نسخهٔ «و» این دستخط، که به عنوان «خمسه» است پنج مثنوی عبدالرحمان جامی را به شرح زیرین: سبحةالابرار، تحفةالاحرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری را در بر گرفته، بـه رقـم ۱۳۶۶ در فـوند دسـتنویسهای شـرقی اکـادمی عـلوم جـمهوری تاجیکستان نگاهداشته می‌شود.[۲] کاتب ایـن نسـخه مـحمدبن مـلا خـالدار لنگـرودی[۳]

---

۱. رجوع شود به: Dorn. Catalogue des manuscrits et Xyloraphes orientaux de la Bibliothéque Impériale publique de St. pétersbourg. Spb., 1852, PP. 369-374.

۲. رجوع شود به:

Каталог восточных рукописей АН таджикской ССР. Т.2. Под. ред. и ири участии А.м.мирзоева и А.Н. Болдырева. Душанбе, 1968, с. 220 - 221

۳. آقای اعلاخان افصح‌زاد «لنگری» نوشته است.

می‌باشد. تاریخ استنساخ را کاتب در آخر مثنوی سبحة‌الابرار چنین قید کرده است: و قد فرغ عن تحریره فی سلخ شهر ربیع الاوّل فی قریة الکسبی فی سنه ۹۹۷ (فورال سال ۱۵۸۹ م.).

تحفة‌الاحرار در نسخهٔ «و» بر اوراق ۶۱ ب ـ ۹۸ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۴ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۳۲، ۴۹، ۱۰۰، ۱۸۶، ۴۱۳، ۴۱۵، ۹۹۵ و ۱۰۳۲ از قلم کاتب افتاده است.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «و» در سه ستون ۱۷ سطری بر اوراق ۱ ب ـ ۶۰ الف نوشته شده و شامل ۲۸۰۰ بیت می‌باشد. بیتهای: ۱۵ تا ۶۳ نیست. مصرع دوم بیت ۷۲ و مصرع یکم بیت ۷۳ افتاده‌اند. بیت ۱۱۹۱ نیست. مصرع دوم بیت ۲۱۴۰ نیست. از بیت ۲۲۵۰ تا ۲۲۷۱ افتاده‌اند. اینچنین بیتهای: ۲۳۹۳ و ۲۴۲۸ افتاده‌اند. مصرع دوم بیت ۲۷۹۲ نیست و بیتهای ۲۸۰۴ و ۲۸۲۵ افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «و» بر اوراق ۲۵۹ الف ـ ۳۰۷ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۰ بیت است. مصرع دوم بیتهای: ۵۶۵ و ۸۹۵ نیست. اینچنین بیتهای: ۱۸۲۷، ۲۰۷۹، ۲۱۱۸ و ۲۲۳۹ از قلم کاتب افتاده‌اند.

۷ـ نسخهٔ «ز» این متن چاپی سنگی هفت‌اورنگ جامی به خط محمد شاه‌مراد، برای اولین بار در سالهای ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول در تاشکند نشر یافته است. این متن شامل همهٔ مثنویهای هفت‌اورنگ جامی می‌باشد.[۱] ناشر در آخر دفتر یکم سلسلة الذهب صحیفهٔ ۸۶ دربارهٔ نسخهٔ اصلی، که چاپ این متن بر اساس آن قرار گرفته است، چنین می‌نویسد: نقل کرده شد از نسخه‌ای، که به حضور حضرت ناظم ـ قدس الله سِرّه ـ مقابله یافته است از آن نوشته شد و همانجا در پایان مثنوی مذکور قید شده است: فرغ الناظم عفی الله عنه من نظم هذه الکتاب بعد صلاة یوم الجمعه غرة ذی القعدة سنة ستة و سبعین و ثمانمائة (۸۷۶ هـ) در این متن غلطهای ناهنجار و موارد نامعلوم کمتر دیده می‌شوند. از

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی بنابر سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳ هـ.

علامتهایی، که با کلمهٔ «نسخه» در بالای برخی کلمات اشاره کرده و اختلاف متن را با نسخه‌های دیگر نشان می‌دهد، معلوم می‌شود، که ناشر یا مصحح غیر از نسخهٔ اصلی باز یک یا چند نسخهٔ دیگر هم در اختیار خود داشته است.

تحفةالاحرار در نسخهٔ «ز» بر صفحات ۱۷۶ تا ۲۱۶ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۶ بیت است. بیتهای ۸۱۷، ۸۱۸، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۵۸۴ و ۱۵۸۵ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحةالابرار در نسخهٔ «ز» در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و صفحات ۲۲۰ - ۲۸۳ را در بر می‌گیرد. این نسخه شامل ۲۸۶۴ بیت می‌باشد. بیتهای ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۳۴۰، ۱۳۵۰، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۷۲۴، ۱۷۲۵، ۲۱۲۳ و ۲۱۲۴ از متن این کتاب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ز» بر صفحات ۴۵۰ تا ۴۹۹ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۳ بیت است. بیتهای ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ از متن افتاده‌اند.

هفت‌اورنگ جامی بار دوم در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی (۱۹۵۹ م.) با مقدمه و تصحیح مرتضی مدرس گیلانی در تهران نشر یافته است.[۱] امّا، پس از بررسی و مطابقهٔ کامل و دقیق معلوم شد، که نشر تهران تماماً از روی نشر مذکور تاشکند اقتباس شده است، زیرا همه خطاها و کمبودهایی، که در نشر تاشکند دیده می‌شود، عیناً در نشر تهران تکرار شده‌اند. برای نمونه مثلاً: متن خردنامهٔ اسکندری در نشر تاشکند شامل ۲۳۱۳ بیت است، بیتهای: ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ نیست. در نشر تهران عیناً همین اتفاق افتاده است، در موارد دیگر تقریباً همه جا چنین است. به علاوه خطاهای بسیاری، که در جریان چاپ نشر تهران رخ داده است، باز هم ارزش آن را از نشر تاشکند پایینتر می‌آورد. چون در کار ترتیب متن حاضر از نشر تهران به علت تکرار متن تاشکند استفاده نکردیم از این جهت توضیحاتی بیش از این در آن باره لازم نمی‌دانیم.

۸ـ نسخهٔ «ح» این دستخط مثنوی هفتم هفت‌اورنگ یعنی فقط خردنامهٔ اسکندری جامی

۱. مثنوی هفت‌اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ هـ. به تصحیح و مقدمهٔ آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانهٔ زهره، طهران، سال ۱۳۳۷ شمسی.

را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق ۲۴ × ۱۶ $\frac{1}{2}$ سانتیمتری، که در هر صحیفه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده می‌باشد. این نسخه به رقم ۷۹۴ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است.[۱] وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست، ولی بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم و آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود.

اینك می‌پردازیم به بیان شیوهٔ کار تصحیح متنها:

در مثنویهای سه گانهٔ نسخهٔ اصلی تحفةالاحرار، سبحةالابرار، خردنامهٔ اسکندری انواع اغلاط و کمبودهایی، که در متنهای مذکور اتفاق افتاده از این قرار است: خطاهای املائی، دستوری، معنوی، افتادگی حروف یا کلمات، زیادتی حروف یا کلمات، پس و پیش بودن کلمات یا مصرعها، افتادگی ابیات یا مصرعها، تصحیف تحریف و غیره.

نمونه‌هایی از اشتباهات و خطاهای متن نسخهٔ اصلی «الف» مثنویهای نامبردهٔ بالا و چگونگی تصحیح آنها به شرح زیرین است:

در متن مثنوی تحفةالاحرار نسخهٔ اصلی «الف»:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمهٔ «قاصد» افتاده و صحیح آن چنین است:

قاصدی از کشور نورانیان

بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود وز طلب خصم حصاری تو بود

در بیت بالا حرف «ی» از کلمهٔ «گذاری» در مصرع یکم و از کلمهٔ «حصاری» در مصرع

---

۱. رجوع شود به :

рукописи произведений Абдуррахмана Джами в собрании Института востоковедения АН узбекской ССР. Ташкент, 1965, с.17.

دوم اضافه است و صحیح آن چنین می‌باشد:

بر در غاری که گذار تو بود　　وز طلب خصم حصار تو بود

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش　　تو مده ارزان زگران جانیش

در مصرع یکم بیت بالا کلمهٔ «چون» پس از کلمهٔ «فلك» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد:

داشت فلك چون به تو ارزانیش

بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ　　با دهن یوسف و دندان گرگ

واضح است، که کلمهٔ «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت بالا بنابر قاعدهٔ املائی نادرست می‌باشد و املاء صحیح آن «خرد» است.

بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد به پای　　قامت قدرت به فلك قدر سای

کلمهٔ «قدر» در مصرع دوم بیت بالا بی‌مورد است، زیرا هیچوقت «قدر» کسی به فلك ساییده نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً «بفلك» ساییده می‌شود «فرق» انسان است، نه «قدر» انسان، بنابر آن صحیحتر چنین است:

قامت قدرت به فلك فرق سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعت‌ورم　　مس شود از صنعت جودت زرم

در مصرع دوم بیت بالا «صنعت جودت» معنی ندارد و صحیح آن «جودت صنعت» است، زیراکه در این بیت لُغت «جودت» اصطلاحاً به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است، اگر به مصرع اوّل دقت کنیم معنی روشن می‌شود و صحیح چنین است:

مِس شود از جودت صنعت زرم

همهٔ اصطلاحات فوق و آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفةالاحرار تصحیح شده است، به استناد نسخه‌های بدل تأیید می‌شوند. در این متن در حدود شصت مورد تصحیح شده است.

در متن «سبحةالابرار» نسخهٔ اصلی «الف»

بیت ۳۶:

ابد الدهر سخن ساز کند — پرده از نوی و کهن باز کند

اگر به بیتهای ماقبل نگاه کنیم می‌بینیم، که در بیت بالا فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم نادرست است و صحیح آن فعل سوم شخص جمع «کنند» باید باشد و آن چنین است:

هرکه جانی بودش در بدنی — گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان — هر سوی موی به صد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند — پرده از نوی و کهن باز کنند

بیت ۵۰:

تا درین طبع فریبنده سرای — ننهد زلزلهٔ حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزلهٔ حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثهٔ زلزله» است:

ننهد حادثهٔ زلزله پای

بیت ۹۲:

تیر باران فکن از قوس قزح — از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمهٔ «باده» کلمهٔ «دِه» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد:

از صبا باده دِه از لاله قدح

در بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد   دانه‌اش در دهن نـام نـهاد

در مصرع دوم بیت بالا کلمهٔ «نام» اشتباه است و صحیح آن «دام» می‌باشد:

دانه‌اش در دهن دام نـهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثیر قدومش زر شـد   بـطن وادی صـدفِ گـوهر شـد

در بیت بالا کلمهٔ «اکثیر» نادرست و صحیح آن «اکسیر» است، که در اینجا به معنی کیمیا آمده است:

ریگ از اکسیر قدومش زر شد

بیت ۲۱۵۹:

چون برد کیسهٔ تو دزد فـلك   شهر دعویگریت را چـه نـمك

در مصرع دوم بیت بالا کلمهٔ «شهر» معنی ندارد و صحیح آن «شور» است:

شور دعوا گریت را چـه نـمك

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند   موج طوفان به هلاکش فکـند

کاملاً روشن است، که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن مـی‌باشد «زور طوفان» است. این تصحیف به طور قیاسی اصلاح شد.
گاهی هم به بیتهایی دوچار شده‌ایم، که بی‌قافیه‌اند، مثلاً: بیت ۱۱۶۶:

صـبر بـر قـربت ازان مشکـلتر   رخ به خـون دل ازان مشکـلتر

ولی چون همهٔ نسخ به یك شکل بودند، تصرف در آن موارد جایز ندانستیم.

همهٔ اصلاحات متن انتقادی مثنوی سبحة‌الابرار به استثنای دو مورد،که به طور قیاسی تصحیح گردیده تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یافته‌اند. در این متن انتقادی در حدود ۱۶۵ مورد، تصحیح شده است.

در متن خردنامهٔ اسکندری نسخهٔ اصلی «الف»

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمهٔ «از» کلمهٔ «هر» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد.

ولی هر سَر از هر سِر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت بالا «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به «ابر» معمول نیست و صحیح آن چنین است:

نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه کش نیست خوش بوی و رنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت بالا قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز شیرینی طعم او دست شوی

بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فربهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کند کیسه‌ات را ز ایمان تهی

روشن است، که «کیسه» هیچ وقت جای ایمان نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً جای ایمان است «سینه» می‌باشد، بنابر آن صحیح مصرع دوم چنین است:

کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

بیت ۲۱۰۹:

ز محنت اگر غباری بگذرد بدامان عیشش گریبان درد

در مصرع یکم بیت بالا «وزن» به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده‌اند درست نیست و صحیح آن چنین است:

ز محنت غباری اگر بگذرد

بیت ۲۲۱۵:

وزآن پس یکی لحظه چندان نزیست کنم قصّه کوتاه چندان نزیست

روشن است، که «چندان» با «چندان» قافیه نمی‌شود و در مصرع یکم بیت بالا کلمهٔ «چندان» تصحیف است و صحیح آن چنین می‌باشد.

وزآن پس یکی لحظه خندان نزیست

همهٔ اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن انتقادی خردنامهٔ اسکندری جامی به استناد نسخه‌های بدل عمل شده و در این متن بیش از ۲۳۰ مورد تصحیح شده است با مقابلهٔ هفت نسخهٔ کمکی و یك نشر چاپی.

پس از این توضیحات اکنون به چگونگی اسلوب حاضر کردن متنهای علمی انتقادی مثنویهای تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی می‌پردازیم.

۱ـ کار ما اساس نسخهٔ «الف» که توصیفش پیشتر گذشت قرار دارد و در ترتیب و تصحیح متنهای علمی و انتقادی نامبرده، آخرین و ساده‌ترین اسلوب معمول به کار برده شده است. در پاورقیها، از نسخه‌های کمکی همان واریانتها قید شده‌اند، که به معنای متنها وابستگی داشته و به وزن و تقاضای منطقی بیتها خلل نمی‌رسانند.

۲ـ خطاهای نسخهٔ اصلی «الف»، اینچنین اشتباهات و لغزشهای تکنیکی، حروف یا کلمات از قلم افتاده یا تکرار شده بر اساس نسخه‌های کمکی (بدلها) اصلاح گردیده، عبارات و کلمات نادرست و کمبودیها در پاورقی نشان داده شده‌اند، ولی خطاهای نسخه‌های کمکی در پاورقی نشان داده نمی‌شوند.

۳ـ بیتهایی که از نسخهٔ اصلی حذف شده و به متن داخل گردیده در پاورقی ذکر شده‌اند.

۴ـ در مواردی که، در نسخهٔ اصلی یا نسخه‌های کمکی به یك خطا و یا تصحیف همانند دوچار شده‌ایم، (آن هم نادر اتفاق افتاده است) بر اصل منطق زبان، گرامر و قواعد شعر به اصلاح آن پرداخته‌ایم.

۵ـ از اوّل تا آخر متنهای انتقادی رسم‌الخط و اصول املائی معاصر زبان فارسی رعایت شده است.

۶ـ بیتها یا مصرعهایی که در نسخه پس و پیش و جابه‌جا شده‌اند، با جملهٔ: بیتهای فلان یا مصرعهای فلان بیت، پس و پیش شده‌اند، یا اینکه: این بیت یا مصرع به جای بیت فلان یا مصرع فلان و برعکس آمده است معلوم می‌شوند، و هرگاه بیت یا بیتهایی از نسخه‌های کمکی از جای مقررهٔ خود به جای دیگر رفته‌اند، با جملهٔ: بیت فلان یا بیتهای فلان پس از بیت فلان آمده‌اند، مشخص می‌شوند. اینچنین هرگاه بیت یا مصرعی از این یا آن نسخه افتاده باشد با جملهٔ: این بیت یا مصرع و یا بیت فلان یا مصرع فلان نیست، و یا افتاده است اشاره می‌شود.

۷ـ در داخل متنها هیچ گونه علامتهای شرطی گذاشته نشده‌اند و در موارد اختلاف بدلها یا خطاها و کمبودهای نسخ اصلی و موارد تصحیح در متنها و پاورقیها، فقط با رقم هندسی اشاره و نشان داده می‌شوند.

در خاتمه باید قید کرد، که ترتیب دهنده باوری دارد متنهای علمی انتقادی سه مثنوی تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی پس از به طبع رسیدن برای آموختن اثرهای این شاعر بزرگ کمك مناسب و آموزنده است.

حسین احمد تربیت

[آغاز]

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

قــــبلهٔ هـــــمت خـــدای شـــناس   هست بـــر نـــعمت خـــدای ســـپاس
خـــاصه بـــر نـــعمتی کـــه دیـــر بـــقاست   در جهان تا جهان به جاست به جـاست
چـــیست آن نکـــته‌های هـــوشیاران   نـــــظم و نـــــثر بـــدیع گـــفتاران
نـــیست شـغلی پس از سـپاس خـدای   بـــهتر از نـــعت خـــواجـهٔ دو سـرای
آن کـــه بـــی پـــرده در نشـــیمن راز   ســـــخن از وی بـــه پـــایهٔ اعـــجاز

صلی الله علیه و علی آله نقلة اقواله و حَمَلة علومه و احواله.

اما بعد، این پنج مثنوی است نمودار پنج گنج نی نی پنجه‌ایست از گنجینه‌های اسرار گوهرسنج. اوّل تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از آن پنجه سر حلقه افتاده و جز بـه شکاریان شکارستان معارف شست نگشاده. دوم سبحةالابرار که سبحه‌وار به نکـته‌های وحدت اشارت نمای است و به هیئت استقامت در مقام ادای توحید به پای. سیوم یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه سربلندتر است و در عدالت و مـیانه‌روی از آن جمله بهره‌مندتر. چهارم لیلی و مجنون که چون خنصر از مـیان بـرکران است و بـا مـیانین بی‌واسطه در معرض شمار. پنجم خردنامهٔ اسکندری که چون[1] بنصر پنجم را متمم است و

---

۱. دیباچه نُسخ د و ز : به شکل زیرین است : بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله، رباعی:

گنجینهٔ اسرار کـمالش مـائیم   آیـینهٔ انـوار جـمالش مـائیم
دور افکن استار جلالش مائیم   دستان زن اوتار نوالش مائیم

و مصلّیاً علی من نظم جواهر بره و نواله و نشر صحایف مَنّه و افضاله محمد و عترته و آله، رباعی:

عـالی قـدران عـالم عشق و وفـا   صـدر آرایـان صـفهٔ صدق و صـفا

←

به خاتم ختمیت متختم. امیدواری به حضرت پروردگاری عزّ اسمه آنست که به نیروی این پنچه دامن مقصود به دست آید و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید، ملتمس از خریداران این بضاعت و مایه‌داران این صناعت آنکه به قدم انصاف پیش آیند و بر این پردگیان حجلهٔ غیب نظر عیب نگشایند.

ای خوش آن صافی دل انصاف‌جوی کش بود در شیوهٔ انصاف روی
در جهان بر هر چه اندازد نظر عیب را بگذارد و بیند هنر

و التکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال.

←

هرکس به کف زمانه در یا اسفیٰ ویشان زده کف که حسبنا الله کفیٰ

امّا بعد این صدف پارهٔ چندیست از جستجوی کارگاه بی‌سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزه‌ای چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده (آمده) چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن‌الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلامت عبارات به منزله‌ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی‌اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات به مثابه‌ای که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی، اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده به حکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نامه‌گشای مشام قبول خلان الوفا گردد.

زدی جامی برین چنگ شکسته به مضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی‌مقامی بلند آوازه در بی‌ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق سماع این نوا را نیست لایق
جز آن کس کز نوای بینوایی کند فهم رموز آشنایی
به سمع مکرمت مسموع بادا به حسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله مکوّن الکون العصمة و العون در فتح باب سخن به بسمله که دندانهٔ بایش کلید در گنج حکیم است و صدای سینش صلای سر خوان کریم.

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار / خاست که بسم‌الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمده‌ست / چاشنیی‌گیر که چون آمده‌ست
ور نچشی نکهت آن بس تو را / بوی خوشش طعمهٔ جان بس تو را
خاك به اینجا همه جانهای پاك / بو که فتد ریزهٔ این[1] خوان به خاك
هر که بود بر سر این خوان رهش / به بود آغاز ز بسم‌اللّهش
دیو که غارتگر این مرحله‌ست / بسملش از خنجر این بسمله‌ست
«بی» که ز پی «سین» بودش زین[2] خطاب / چون سر پستانْشت ز اُم‌الکتاب
تا تو ز پستانْش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب «میم» / گفته[3] بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که به رحمٰن در است / کز چمن خُلد نشان آور است
مژده دهد کز خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت
«با» که[4] دو باشد دری آمد دو لخت / مدخل آن باغ سعادت درخت
«سین» وی از باد پر جبرئیل / سلسله بسته به رخ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ هر «میم» بین / جاری از آن[5] چشمهٔ تسنیم بین
هر «الف» از وی شجری[6] میوه‌ناك / میوهٔ آن معرفت ذات پاك
طرهٔ حور است در او «لام»ها / بهر دل دیده‌وران دامها
«ها» چو دو حلقه‌ست پی صید دل / گشته ازان طرّه به‌هم متصل
«را» که بود غایت سور و سرور / زو رسدت دست به دامان حور
«حا» که بهشتست اشارت نما / بهر بهشتست اشارت به‌ما[7]
«نون» کالفش پای بود «میم» فرق / ماهی کوثر که در آبست غرق

۱. ز : زین. ۲. و : این. ۳. ز : خوانده. ۴. ه : کی.
۵. و : ازو. ۶. ج و ز : شجرِ. ۷. ج ز : بشارت نما؛ د : بشارت بما.

«یا» که دهد یاد ز یای ندا   می‌زندت بانگ[1] که این‌سو بیا
نِه به تأمل قدم اهتمام   خوش بگذر بر چمن این کلام
کآیتی آمد ز سور مختصر   درج در او سرّ بسی از صور[2]
صورت یاسین[3] بود آن «یا» و «سین»   در رقمش از همه بالا نشین
نعت نخستینش به خوشتر بیان   می‌دهد از سورهٔ رحمٰن نشان
کرده مُعلِّم گهِ تعلیم او   فهم حوامیم ز حامیم او
بر سر «را» بین دو الف لام را   داده نشان از[4] دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم   پرده‌گشا گشته ز نون و القلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد   داده‌ات از نور و دخانست یاد
فاتحهٔ آن فاتح گنج ازل   کسرهٔ آن کاسِرِ کأس اَمَل[5]
صورت جزمش که بود حلقه‌وار   گوش خرد دایم ازو[6] حلقه‌دار
شانهٔ تشدید که بر «لام»و «را» ست   تاج سر هدهد راه هُدیٰ‌ست
نقطهٔ «بی» پست ز[7] ارباب راز   تخم امیداست به خاك نیاز
نقطهٔ نونش پی‌دفع گزند   بر سر نار است نهاده سپند
وان دوی دیگر شده چون مردمك   نور دِهِ دیدهٔ مُلك و مَلَك
نوزده حرف ست به وقت شمار   فیض رسانیده[8] به هژده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن   صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیل‌است که از کردگار   فیض[9] رحیم است بود ختم کار

در اِرداف تسمیه به تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد پی این خوش رقم[10]   بر سر هر نامه دبیر قلم

---

۱. ز : می‌کند آواز.   ۲. الف ب د هـ: سَوَر؛ و : شور و شر.   ۳. ج د و : یٰس.
۴. ج : آن.   ۵. و : بیت ۳۲ نیست.   ۶. ز : از آن.   ۷. ز : بر.
۸. ج د و : رساننده.   ۹. ز : وصف.   ۱۰. ج د هـ و ز : ز پی این رقم.

حمد خدایست[1] که از کلك کُن / بر ورق باد نویسد سخُن
چون رقم او بود این تازه حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیك ثنایش ز بیان برتر است / هرچه زبان گوید ازان برتر است
نطق و ثنایش[2] چه تمناست این / عقل و تمناش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چند سست / طبع سخنور زده بر باد چُست
هیچ گشادی نبود در گره / گر نشود کار به آن[3] بند بِه
صد گرهِ از رشتهٔ پر تاب و پیچ / گر بگشایند در آن[4] نیست هیچ
عقل درین عُقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم[5]
رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر / پر بود اینجا[6] ز گره سر به سر
می‌دهد این رشته ز سبحه نشان / صد گره افتاده در او مهره‌سان
عقل گرفته به کفش سبحه‌وار[7] / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم می‌زند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن حیّ توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود
غُرّه فروز سحرِ خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نِهِ آیندگان / گنج سلامت دِهِ پایندگان
چشمهٔ کُن قُلّهٔ قاف قِدَم / نایژه پرداز شکاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار / کارگزارندهٔ[8] مردان کار
واهب هر مایه که سودیش[9] هست / قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب / تیرگر باد و زره‌باف آب
عیب نهان دار هنر پروران / عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب دِهِ دست تمنّای عقل

---

۱. ج: خدایست. ۲. ج: بیانش. ۳. د: بر آن. ۴. ج: درو.
۵. و: بیت ۴۹ افتاده است. ۶. و: آنجا. ۷. ج: مُهره‌سان.
۸. د و ز: گذارنده. ۹. ز: جودیش.

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سر شکنِ خامهٔ تدبیرها[1] / خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان به نسیم[2] حیات / کارگرِ کارگهِ کائنات
ساخت چو صنعش قلم از «کاف» و «نون» / شد به هزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان[3] تجرّد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولا بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامنشان زآب و گل آلوده نی
جنبش ایشان به هنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیمِ دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم نُه فلك لاجورد[4] / گِرد یکی نقطه همه تیز گرد[5]
کوشش ایشان به[6] پیام[7] سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده به چوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه به رقص آمده صوفی‌وَشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده به هر دور ز ادوارشان / نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم[8] نیست بجز چار حرف / درج به هر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نموده‌ست چهر
قدرتش آن را به‌هم آمیخته‌ست / هر دم ازان نقش نو انگیخته‌ست
نقش نخستین چه بود زان[9] جماد / کز حرکت بر[10] در او ایستاد
کوه نشسته به مقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه‌اش / ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش

---

۱. و : تقدیرها. ۲. ج : ز نسیم؛ ز : جانِ نسیم. ۳. و : نهادان.
۴. د : لاژورد. ۵. ز : چو پرگار گرد. ۶. الف : این کلمه افتاده.
۷. ر : ز پیام. ۸. ب ج د ه و : سیم. ۹. و : کز. ۱۰. ه : در.

هر گهری دیده رواجی[1] دگر   گشته فروزندهٔ تاجی[2] دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده   چابك و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاك سر   برده به یکچند بر افلاك سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ   ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم   گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات   گشته روان در گِلش آب حیات
از ره حِس برده ز مقصود[3] بوی   پویه‌کنان کرده به مقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته   رفته به هر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این‌همه هست آدمی   یافته زو کار جهان محکمی
اوّل فکر آخر کار آمده   فکر کن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ   داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده به عقل از حواس   گشته به هر مقصد ازان ره شناس
باصره را داده به بینش نوید   راه نموده به سیاه و سپید
سامعه را کرده[4] به بیرون دو در   تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده به روی زبان   کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت   گنج شناسایی نرم و درشت[5]
شامّه را از گل و ریحان باغ   ساخته چون غنچه[6] معطّر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند   پنج دگر کارگر اندر سِرند
کارکنان[7] خردند این‌همه   بهر خرد نامزدند این‌همه
تا به مددگاری ایشان خرد   پی به شناسایی مبدع برد
چُست ببندد[8] کمر بندگی   بندگی[9] مایهٔ صد زندگی
زندگی[10] مدت آن لایزال   در کَنف عاطفت ذوالجلال

---

۱. ج د هـ و : رواج. ۲. ج د هـ و : تاج. ۳. ز : بمقصود. ۴. ج : داده.
۵. و : بیت ۱۰۰ نیست. ۶. ج : مُشك. ۷. هـ ز : کارگران.
۸. ز : چُست و چو بندد. ۹. الف : بندگئ. ۱۰. الف : زندگئ.

جامی اگر زنده دلی بنده باش　　بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام　　زندگی این باشد و بس و السلام

مناجات اوّل متضمن اشارت به شواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلیٰ شأنه و اجلیٰ برهانه

ای صفت خاص تو واجب به ذات　　بسته به تو سلسلهٔ ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله　　فیض تو درهم درد[1] این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواَند　　حجت اثبات وجود تواَند
دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت　　مرحلهٔ خاك قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زرِ کان که هست　　قدرت تو بر کمر کوه بست
دُرّ سخن را که گره کردهای　　در صدف سینه تو پروردهای
عرصهٔ گیتی که بود باغسان　　تربیت لطف تواش باغبان
چشمهٔ مهرست گلِ اصفرش　　گوی فلك غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه　　جلوه گهِ نسترنش[2] صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا در او　　سرخ شفق لالهٔ حمرا در او
سوسن آزاد وی آزادگان　　سبزه به زیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سربلند[3]　　کآمده از دست تهی بهرهمند
آنْست[4] بنفشه که ز چرخ درشت　　جامه کبود آمده و کوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان[5] شنگ　　غنچهٔ او[6] خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران　　در چمن نطق زبان آوران
اینهمه آثار که نادر نماست　　بر صفت هستی قادر گواست
رو به تو آریم که قادر تویی　　نظم کن سلك نوادر تویی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ　　باغ شود بر دل نظّاره داغ

۱. ب ج د ه و : رَوَدْ.　　۲. ه : نسترن صبحگاه.　　۳. ج : قد بلند.
۴. و : پشت.　　۵. و : خوبان.　　۶. ج ه ز : آن. و : شان.

ور دهــدش جلوه به هر زیـوری　　هـــر ورقـــی بـاشد ازان دفـتری
ثـــبت در او قـــاعدهٔ هســتیَش　　در هــنر خـویش سبك دستیَش[1]
رنگـــرز بـــاغ تـــویی بـاغ مـا　　کـــارگهِ صـــنعت صـــبّاغ مـــا
همچو گلیم از تو شده سرخ روی　　رنگـــرزیهای تـــو را شـــرح گـوی
تـیغ زبـان آخـته چـون سوسنیم　　تـــیغ شـــناسایی تـــو مـــی‌زنیم
بـودی و ایـن بـاغ دل افـروز نـی　　بـــاشی و مـیدان شب و روز نـــی
بـحر بـقایی تـو و بـاقی سـراب　　مِـــنْکَ المَـــبْدَأ وَ اِلیکَ المَآبْ

مناجات دوم متضمن اشارت به آنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق جلّ ذکره و عمّ برّه

ای عـــلم هســـتی مـــا بـا تـو پست　　نیست به خود هست به تو هر چه هست
ذات تـو هـم هستی و هـم هست کـن　　هست کـــن عـــالم نـــوی و کـــهن
هست تـــویی هســـتی مـطلق تـویی　　هست کـــه هستی بـود الحـق تـویی
هـر چـه نـه هستی[2] به سرای مجاز　　بـــاشدش البـــته[3] بـــه هستی نـیاز
آنـچه نـه مـحتاج بـه کس هستی است　　بـــر هـــمه کس زانش زبـردستی است
نـــام و نشـــانت نـــه و دامـن کشـان　　مـــی‌گذری بـــر هـــمه نـام و نشـان
پست و بـــلند از کـــرمت بـــهره‌مند　　بـــا تـــو یکـــی نسبت پست و بـلند
بـا هـمه چـون جـان بـه تن آمیزناك　　پـــــاك ز آلایشِ نــــاپاك و پـــــاك
چشـــم مشـــبِّه ز جـــمال تـــو کـور　　عـــــقل مـــنزِّه ز کـــمال تـــو دور
نـــــاقهٔ تـــنزیه چـــو تـــنها فـتاد　　پـــای ز مـــعموره بـــه صـحرا نـهاد
حـــادی[4] تشـبیه چـو مـحمل بـرانـد　　رفت بـــه مـــعموره و در گـــل بـماند
ای ز تـــو مـــعموره و صـــحرا هـمه　　بـود تـــو هـم بـی هـمه هم[5] بـا همه
در تـو نـیند[6] ایـن دو صفت جز بـه‌هم　　چـــــون نـــنمایند تـــجاوز بـــه‌هم

---

۱. ج : زبردستیش.　۲. ز : زهستی.　۳. ز : القصه.　۴. ج : حامل.
۵. هـ: بی همه و.　۶. ج : نه‌اند.

هست ز تــــنزیه تــو تشـــبیه تــو ‌‌ ‌ نــیست جــز ایــن غــایت تــنزیه تــو
نـــور بســـیطی و غـــباریت نــی[1] ‌ بـــحر مـــحیطی و کـــناریت نــی[2]
نــیست کـــناریت ولی صـــد هــزار ‌ گـــوهرت از مـــوج فـــتد بـــر کـنار
مــوج تـو بـود آن کـه شـدی جلوه‌گر ‌ در خــود و بـر خــود بـه هـزاران صـور
در تُــتُق ذات تــو هــر سِــر کــه بـود ‌ روی در آیـــــینهٔ عـــــلمت نـــمود
صـــورتشان عکس نـــما شـــد ز ذات ‌ ذات ز تکـــــرار صـــور شـــد ذوات
انـــجمن جـــمع هـــمه عـالم است[3] ‌ رونـــــق آن انـــــجمن از آدم است[4]
بـــا تــو خــود آدم کـه و عـالم کـدام ‌ نـــیست ز غـیر تـو نشـان غـیر نـام[5]
گـــرچـــه نـــمایند بســـی غـیر تـو ‌ نـیست دریــن عــرصه کسـی غـیر تـو[6]
کـــیست بـــه پـیدایـی تـو در جـهان ‌ مـــانده ز پـــیدایـــی خـویشی نـهان
تو همه جا حـاضر و من جـا بـه جـای[7] ‌ مـــی‌زنم انـدر طـلبت دست و پــای[8]
چـــون فـــتم از پـــای مـرا دسـتگیر ‌ انت نـــــصیری و الیك المـــــصیر

مناجات سیم متضمن اشارت به آنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضاً یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن معنی مطلع گشتی

ای ز وجـــود تـــو نــمود هـــمه ‌ جـــود تـــو ســرمایهٔ بــود[9] هــمه
مـــبدع نـــوی و کـــهن مـا تـویی ‌ هست کـن و نـیست کـن مـا تـویی
کـــــارگرانـــند دریـــن کـــارگاه ‌ زآتش لا ســــــوخته در لاالـــــه
نـــیست ز لا مـــخلصی الاّ تــو را ‌ حکـــم تـــبارك و تـــعالیٰ تـــو را
فـــیض نـــوالت چـو پـیاپی رسـد ‌ کس بـه شـناسایی آن[10] کـی رسـد
در خـــم ایـــن دایـــرهٔ هـــزل و جِــدّ ‌ ضــدّ مـتبیّن نشـود جـز بـه ضـدّ

---

۱. ج هـ و ز : نه. ۲. ج هـ و ز : نه. ۳. د : اوست. ۴. د : اوست.
۵. هـ : بیت ۱۵۴ نیست. ۶. الف : بیت ۱۵۵ افتاده است.
۷. ز : جابجا. ۸. ز : پا. ۹. ز : جود. ۱۰. هـ : او.

از[1] عدم انوار قدم بازگیر　　از رقم لوح قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان　　رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را　　خوان پی کرسی نهیش فرش را[2]
پایهٔ کرسی به زمین بر فرو　　گرد مذلت بنشین گو بر او
زلزله در گنبد اخضر[3] فکن　　یک دو سه قاروره به‌هم درشکن
منطقه بگشا ز میان فلك　　تیر بیفکن ز کمان فلك
بازگشا عِقد ثریّا ز هم　　ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار　　شیرِ جهان‌خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه‌اش　　ساز پی راه فنا توشه‌اش
باغ عناصر که زمینش خوش است　　آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رَسته در او آتشین　　غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار بر این باغ ز انجم تگرگ　　در هم و بر هم شکنش شاخ[4] و برگ
خاصترین میوهٔ آن[5] کادمیست　　لذتش از چاشنی محرمیست[6]
پخته و خامش همه بر خاك ریز　　برسرش از باد اجل خاك بیز
تا همه دانند که صانع تویی　　مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از توست و بس　　مردگی و زندگی از توست و بس
جز تو کسی نیست به ملك قِدَم　　کز لِمَنِ المُلك فرازد عَلَم
جامی اگر نیست ز بخت نژند　　چون عَلَم خسرویَش سربلند
از عَلَم فقر بلندیش دِه　　زیر عَلَم سایه پسندیش دِه

---

۱. ج د هز : وز.

۲. ج : در این نسخه مصرع دوم بیت ۱۶۷ بدین شکل آمده است : پایه بگردون برسان فرش را.

۳. د ز : خضرا.　　۴. ب : شکنِ شاخ. ه: شکن این شاخ.　　۵. ج : او.

۶. ه: خرمیست.

مناجات چهارم در التجا و اعتصام به ذوالجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره‌گرِ کارها — مرهم راحت نِهِ آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پرده نشینندگان
عُقده گشایندهٔ هر مشکلی — قبله نمایندهٔ هر مقبلی[1]
توشه نِهِ گوشه نشینان پاك — خوشه دِه دانه فشانان خاك
بازوی تأیید هنر پیشگان — قبلهٔ توحید یك اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — مُرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته — عِقد دُر از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ — سینهٔ محروم ز تو داغ داغ[2]
طاعت تو نغزترین پیشه‌ای — فکرت تو مغز هر اندیشه‌ای
پای طلب راه گذار از تو یافت — دست توان قوّت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین — دست همه دست تو را آستین[3]
تا نکنی تو نتوانیم ما — گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار — جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت به تو آریم و بس — چشم عنایت ز تو[4] داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نِه — ره به نهانخانهٔ تحقیق دِه
اهل دل از نظم چو محفل نهند — بادهٔ راز[5] از قدح دل دهند
رشحی ازان باده به جامی رسان — رونق نظمش به نظامی[6] رسان
پست چو خاکست بریز از نوش — جرعه‌ای از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست — برگذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسر است — از کف درویش گلی درخور است

۱. و: بیت ۱۸۶ نیست.
۲. و: ز داغ تو راغ.
۳. و: دست تو دست همه را آستین.
۴. ج: بتو.
۵. و: بجان.
۶. ب د ه و: ز نظامی.

این نفس از همت دون من است — وین هوس از طبع زبون من است
ورنه از آنجا که کرمهای توست — کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار — شایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش — مرتبهٔ شرع[1] پسندیم بخش
پایهٔ نظمم ز همه[2] بگذران — خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اوّل مُنبی از تقدم حقیقت وی بر همهٔ حقایق امکانی به حسب مرتبه و وجود روحانی صلّی الله علیه و سلّم

اختر برج شرف کاینات — گوهر دُرج صدف کاینات
جنبش اوّل ز محیط قِدَم — سلسله جنبان وجود از عدم
کلك عنایت چو رقم ساز کرد — از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجد است — پیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته — از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قُطر آن الف مستقیم — دایرهٔ غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قِدَم — قوس دگر ممکن رو در عَدَم
بر هدف انداخته از دست پاك — زین دو کمان تیر زهی شست پاك
صدر نشین اوست درین پیشگاه[3] — کُنتُ نبیّاً بود آن را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز — آب ندیده گِل آدم هنوز
رفعت[4] ازو منبر افلاك را — رونق ازو خطبهٔ لولاك را
جز پی آن شاه رسالت مآب — چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب[5]
جز پی آن شمع هدایت پناه — ماه نشد قبّهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند — مشعلهٔ مِهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند — قایمهٔ عرش نیفراختند

۱. ج ه و ز : شعر. ۲. ز : فلك. ۳. ه: بزمگاه. ۴. و : زینت.
۵. ج : بیت ۲۲۰ افتاده است.

خندهٔ او جان به جهان در دمید   منصب احیا به مسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست   لمعهٔ نور آمد از آنش به دست
قامت طوبیٰ ز قدش سایه‌ایست   سِدره ز کاخ[1] شرفش پایه‌ایست
رشحهٔ جام[2] کرمش سلسبیل   مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مُبین ناصیهٔ پاك او   حبل متین حلقهٔ فتراك او
تا زندش در خم فتراك دست   عرشِ برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح وَیست آفتاب   صبح ز خورشید بود نور یاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی   صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی[3] درست   تابش مهر از پس و صبح از نخست[4]
نورفشان اوست چه پیش و چه پس   منبع انوار همین اوست بس[5]
جامی از آلایش خود دور باش   ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یك شبی از صبح دل افروزتر[6]   وز شب و روز همه فیروزتر
طرّهٔ او نافهٔ دولت گشای   غُرّهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف دُر افشان[7] در او   ابر عنایت گهر افشان در او
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش   کرد مدد دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانْش کشیدن گرفت   دل پی جانانْش طپیدن گرفت
بر مژه از اشك ره خواب زد   راه طلب را ز سرشك آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار   باز نشاند از ره مقصد غبار[8]

۱. ج : شاخ.   ۲. ج : رشحی ز جام.   ۳. و ز : رسم.
۴. ج ز : تابش مهر از پس و مهر از نخست. و: از پی صبح نخست.
۵. ج د : همین است و بس. ه: همین اوست و بس.   ۶. الف ب د ز : دلفروزتر.
۷. ج د : درخشان.   ۸. ج : این نسخه از بیت ۲۴۱ تا ۴۱۱ را فاقد است.

قاصدی[1] از کشور نورانیان / پاك ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا به فرق
اوج سپر[2] همچو شهاب اشهبی / چرخ ممر همچو قمر کوکبی[3]
رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او حجت طیّ مکان
پیش نرفته نظر از گام او / بود به‌هم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه بر این گنبد دوّار ریز
ساخته‌ای عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را
راهروِ[4] راستروِ[5] «ماغویٰ» / رهبر روشن نظر «ماطغیٰ»
خلعت اَسریٰ به براند اخته / جامهٔ شب رفتن ازان ساخته
پای در آورد[6] به پشت براق / خواند بر آفاق که هٰذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لگام / زد به طواف حرم قُدس گام
بود ازو گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم جُست[7] / روی سفر کرد به قصر نخست
شد به در خانهٔ ماه آفتاب / یافت به یك حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه به صد عِزّ و ناز / خانه نشینان به هزاران نیاز
سجده کنان بوسه به پایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای به درت مُلك و مَلَك ملتجی / جِئتَ اِلَینا وَ لَنِعمَ المَجي
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاك رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه به خانه به همین رسم و راه / سایهٔ طوبیٰ شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لِوا / رو به سراپردهٔ «ثُمَّ اسْتَویٰ»
همنفسش زد نفس «لَوْ دَنَوْت» / زو شرف همنفسی گشت فوت

---

۱. الف ب د : قاصدِ.
۲. ه و : سپهر.
۳. ب د ه و ز : مرکبی.
۴. ه: راهروی.
۵. ه: راستروی.
۶. د و : در آورده.
۷. ز: بست از آنجا کمر عزم چُست.

پـای ازان پایه فراتر نهاد / عرش به زیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان فکند / بر کتفش خلعت احسان فکند
آن که[1] ازین[2] خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود و جهات / پردهٔ او شد تُتُق نور ذات
تیرگی هست ازو دور گشت / پردگی پردهٔ آن[3] نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده‌ساز / زمزمه‌ای گوید[4] ازان پرده باز
هست ز پرده بدر این گفت و گوی / بِه که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه در آن پرده چو دید[5] آنچه دید / وانچه نیاید به زبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند به حریم مجاز[6]
کرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند ازان گنج پاك / بهرهٔ خود خانه خرابان خاك
در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی به نصابی که خواست
بود به یك لحظه در آن نیمه شب / آمدن و رفتن او ای[7] عجب
بود بلی نور زمین و آسمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم ازان نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانْش گیر
بو که[8] از آنجا به ضیایی[9] رسی / راه بیابی و به جایی رسی

نعت سیم مُنبی از بعض معجزات وی که از حدّ عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه به آن عاجز

ای ز تو شَق خرقهٔ[10] ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان‌پذیر
قصر نبوّت به تو چون شد بلند / کسر به مقصورهٔ کسریٰ فکند

۱. هز: و آنکه. ۲. و: از آن. ۳. هـ: او. ۴. و: رمز نگویند.
۵. ز: بدید. ۶. د: نیاز. ۷. و: وین. ۸. ز: رو که.
۹. الف ج: بنصابی. ۱۰. ز: شقهٔ.

چتر فرازندهٔ فرقت سحاب ‌ ‌ سایه نشین چتر تو را آفتاب
سایه ندیدت به زمین هیچ‌کس ‌ ‌ نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانْت ز آلایش تن پاك بود ‌ ‌ سایه نینداخت بر این خاك تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش ‌ ‌ دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی ‌ ‌ در نظرت هست یکی پشت و روی
شمعی و نور از تو رسد جمع را ‌ ‌ پشتی و رویی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج ‌ ‌ دل سیهان را شده آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو ‌ ‌ مقسم[1] آن فرجهٔ انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار ‌ ‌ گشته ازان جرعه کش و لقمه‌خوار
نخل که بودش به زمین سخت پای ‌ ‌ جست به فرمودهٔ امرت ز جای
کرد به هر سو که تو خواندی خرام ‌ ‌ ساخت به هر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار[2] تو بود ‌ ‌ وز طلب خصم حصار[3] تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور ‌ ‌ بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف ‌ ‌ آمدت این بیضه‌گر آن[4] درع باف
مایده کان نیم شبیت آمده ‌ ‌ روزیی[5] از خوان «اَبِیتْ» آمده
«یطعمنی» طعمه و «یسقینی» آب ‌ ‌ اینت گوارنده طعام و[6] شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد ‌ ‌ لقمه به زیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده به زهرم مخور ‌ ‌ گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی[7] ز کف ‌ ‌ شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل ‌ ‌ بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز[8] که نواساز توست ‌ ‌ بسته لب از نکتهٔ اعجاز توست
گرچه گهروار چو تیغ آمده‌ست ‌ ‌ بلکه گهر بار چو میغ آمده‌ست

---

۱. ز : منقسم. ۲. الف : گذاری. ۳. الف : حصاری. ۴. ز : آن بیضه نِه آن.
۵. الف : روزی. ۶. ز : و آن. ۷. د : فکندی. ۸. د : بیدل.

خواست به نعتت گهری تابناك[1]   ریخت ز رویش خوی خجلت به خاك

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلّی الله علیه و سلّم

ای به سرا پردهٔ یثرب به‌خواب   خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز بُرد   دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه دِه از سرکشی ایام را   باز خر از ناخوشی اسلام[2] را
مهد مسیح از فلك آور به زیر   رایت مهدی به فلك زن دلیر
كالهٔ دجّال بنِه بر خرش   رو به بیابان عدم دِه سرش
افسر ملك از سر دونان بكش   دامن دولت ز زبونان بكش
باز پسان را فكن از پیشگاه   داد ستم‌كش ز ستم‌كیش خواه
خامهٔ مفتی كه چو انگشت آز   شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بكش و بشكنش   همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو كه به پستیست بند   پایهٔ خود كرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ است ز شرعش سخُن   منبر او بر سر او خُرد كُن
صومعه را قاعدهٔ تازه نِه   رخت خرابات به دروازه نِه
بدعتیان[3] را ره سنّت نمای   عزلتیان را در عزّت گشای
خرقهٔ تزویر به صد پاره كن   جان مزوّر ز تن آواره كن
شعله فكن خرمن ابلیس را   مهره شكن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاك نهان دیر ماند   نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو كه هست آفتاب   بود ازو[4] كشور دین نور یاب
برق فراقت چو جهانسوز شد   مشعل یارانْت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی‌نور كرد   صبح هُدیٰ را شب دیجور كرد

۱. ز: گهرِ آبناک.   ۲. الف: ایام.   ۳. د هـ: مدعیان.   ۴. ز: از آن.

ظلمت بدعت همه عالم گرفت   بلکه[1] جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع   باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم به تو روشن شود   گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند   ظلمتیان رو به عدم درکشند
جامی از آنجا که هوادار توست   روی تو نادیده گرفتار توست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد   بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت اُمی لقب   بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشکِ خوری تافته از اوج ناز   مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گِرد سرت ابطحی و یثربی   خاك درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تو راست   صید عجم کن که ملاحت تو راست
گر به قلم غالیه‌سا نیستی   یا به خط انگشت‌نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار   باغ تو گو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم   گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدی امید   بِه که سیاهی ننهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن رانده‌ای   دور روان را به خدا خوانده‌ای
گوش جهان گاهِ خدا خوانیت   دُرج گهر شد ز سخنرانیت
گر شبهی[2] مانَد ازین دُرج دور   یا شرری ندهد ازین برج نور
زان نسزد تهمتی این دُرج را   زان[3] نرسد ظلمتی این[4] برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند   کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان توست   در هوس یك شکر افشان توست

---

۱. د: مُلك.

۲. در همهٔ نسخه‌های مورد استفادهٔ این کلمه «شبهٔ» نوشته شده است ولی چون رسم الخط نادرست بود، از این جهت در متن اصلاح شد.

۳. ب ج هـ و ز: زین.

۴. د: آن.

خار جفا ریخت به راهم گناه ... لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا که[1] کنم تازه ثناخوانیی[2] ... ای شکرستان شکر افشانیی[3]
تا فتد این بار ز گردن مرا ... بوی رهایی رسد از من مرا[4]
رسته ز خود بوسه به خاکت دهم ... رو به درِ روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی[5] خموش ... از دل پر جوش بر آرم خروش
گویمت ای خواجه فقیریم[6] بین ... عجز و نگونساری[7] و پیریم بین
شد الفم لام ز غمهای ژرف ... گوش کن از حال من این یك دو حرف
آمده‌ام با همه آلایشی ... منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست ... تا نهدم دور فلك پشت دست
گرددم[8] آن دایره حصن امان ... از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم ... بر درِ بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملّة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدّس الله تعالی سرّه

در خم این دایرهٔ نقش‌بند ... چند شوی بند به هر نقش چند[9]
نقش رها کن سوی بی‌نقش رو ... دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده‌ست و تو زافسردگی[10] ... مایل پرده شده از پردگی
برفکن از پردگی این پرده را ... گرم کن از وی دِل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان توست ... بی‌مدد پیر نه امکان توست
وان[11] گهر پاك نه هرجا بود ... معدن آن خاك بخارا بود
سکّه که در یثرب و بطحا زدند ... نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکّه نشد بهره‌مند ... جز دل بی‌نقشِ شهِ نقشبند

---

۱. ب د هـ و ز : بو که. ۲. الف : خوانی. ۳. الف : افشانی. ۴. و : ترا.
۵. د هـ ز : زبان. ۶. الف : اسیریم. ۷. الف : گرفتاری. ۸. الف : کرده‌ام.
۹. هـ ز : بند. ۱۰. الف : از افسردگی. ۱۱. و : این.

خواجهٔ بسته ز سر بندگی   در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد   قفل هوا[1] از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او   خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سرِّ فنا را کس ازو بِه نگفت   دُرِّ بقا را کس ازو بِه نسفت
اوّل او آخر هر منتهی   ز آخر او جیب تمنا تهی
سایهٔ او را قدم فرش‌سای   پایهٔ او را به سر عرش پای
صورت او راست به میزان شرع   جان وی و زندگی از جان شرع
حق طلبان را به نظرهای خاص   داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان گنج عنایت رسید   رخت بدایت به نهایت کشید
راهنمای سفر اندر وطن   خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم   در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده[2] به سرعت سفر   باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان   از چلهٔ خلوتیان بر کران
بین که چه‌سان کرده دو صد قافله   صید کمانی و کمان بی‌چله
چون ز نشانها به عیان آمده   محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش   بی‌صفتی را[3] صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او   عروهٔ وُثقای اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله   در صف شیران جهان زلزله
سفله که نامش به حقارت برد   نام خود از لوح بصارت برد[4]
دیدهٔ خفّاش بود روز کور   ور نه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام   سِدره نشیمن شد و[5] طوبیٰ مقام
باد به فرخنده مَقَر مستقِرّ   عند مَلیکٍ صَمَدٍ مُقتَدِرْ

۱. و: سواد.   ۲. و: کرد.   ۳. و: بی‌صفتی از.   ۴. ه: بیت ۳۸۲ نیست.
۵. و: سدره نشین آمده و.

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عُبَیدالله ادام الله تعالیٰ ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بـه جـهان نـوبت شـاهنشهی / کـوکبهٔ فـقر عُـبَیدُاللّـهی
آن کـه ز حُـرّیّت فـقر آگـه است / خـواجـهٔ احـرار عُـبَیدُاللّـه است
روی زمین کش نه سر و نی بن است / در نظرش چون روی یك ناخن است
یك روی ناخن که به دست آمدش / کـی بـه ره فـقر شکست آمـدش
لُـجّهٔ بـحر احـدیت دلش / صـورت کـثرت صـدف سـاحلش
بـاشد از آن لُـجّهٔ نـاقعر یـاب / قـبّهٔ نُـه تـوی فـلك یك حـباب
داده چـو نـم کـلك گـهر ریـز را / شست سـتمنامهٔ چـنگیز را
خـامهٔ او کـرده ز نسـخ رقـاع / مـحو خـط نـامهٔ ظـلم از بـقاع
رقـعهٔ او نـور دِهِ هـر سـواد / بـقعهٔ او ثـانی خـیر البـلاد
تـاجوران حـلقه بـه گـوش درش / یـافته فـر از رخ فـرّخ فـرش
از لب شـیرین چـو شکـر ریـخته / قـوت روان بـا شکـر آمـیخته
گشـته مـلایك مگس خـوان او / راتـبه خـوار از شکـرستان او
حـلقهٔ اصـحاب کـه گـرد ویـند / بـهره‌ور از وارِدِ[1] ورد ویـند
دایـرهٔ جـمع هـر امـنیّت است[2] / مـرکز آن نـقطهٔ جـمعیّت است[3]
هست بـه آن کـعبهٔ صـدق و صـواب / نسـبتشان سـلسلهٔ زرِّ نـاب
تـا ابـد آن سـلسله نگسسـته بـاد / گـردن ایـّام بـدان بسـته بـاد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی سخن مطلقا نیست

پـیشترین نـفحهٔ بـاغ سـخُن / هست نسـیم چـمن آرای کُـن
صبحدم آن نـفحه چـو بـرخاسته‌ست / خشك و تـرِ ایـن چـمن آراسته‌ست
زان نـفس اوّل قـلمِ سـر زده / سـر ز نـیستان عـدم بـر زده

---

۱. ب ز : وارد و.   ۲. ز : اند.   ۳. ز : اند.

گرچه قلم داد سخن داده است   بی‌سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن درگرفت   پرده ازین راز سخن[1] برگرفت
هست سخن پرده‌کش رازها   زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستانسرای   مرده بود بی‌سخن جان‌فزای
چون به سخن یار شود ساز او   جان به حریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان   جز سخن خوش نبود جان آن[2]
هست نفس قالب و جانش سخُن   این نفس از زنده دلان گوش کُن
گر چه سخن هست گرههای باد   در گرهش بین گهر[3] صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه بِه   بسته در آن گوهر دیگر گرِه[4]
حرفی اگر زیر شود یا زبر   نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن[5] بستهٔ این صوت و حرف   مرغ سخن راست نوایی[6] شگرف[7]
هرچه فتد سرّی ازان در دلت   معنی نو[8] گردد ازان حاصلت
پیش سخندان سخن‌است آن‌همه   جان سخن را چو تن‌است آن‌همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند   گفته جهان را کلمات[9] اللّهند
زانکه به آن مُنهی[10] غیب از درون   می‌دهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه به آن در نواست   گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و به گلزار درون آ یکی   نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز   بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد[11] و زبان در زبان   مرغ سحر خیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه   عرضه دِه گنج نهانی همه
این‌همه خود هست ولی ز آدمی   کس نزده پیش درِ محرمی
کشف حقایق به زبان وی است   حل دقایق ز بیان وی است

۱. ز : کهن. ۲. و : قوت جان. ۳. ز : گره. ۴. و : بیت ۴۱۳ افتاده است.
۵. ج : هست گره. ۶. ج هز : نوای. ۷. و : بیت ۴۱۵ افتاده است.
۸. ج : خوش. ۹. ز : جهانِ کلمات. ۱۰. ج : معنی. ۱۱. ج و : آزاده.

چنگ سخن گر چه بسی ساز یافت — از دم او[1] نغمهٔ اعجاز یافت
زرّ سخن را چو نمودم عیار — از[2] سخن زر چه کشم بار عار
چون فلك ار زانکه ترازو نهی — زرِّ مه و مهر به یک‌سو نهی
پلّهٔ دیگر صدف دُر کنی — وز سخن همچو دُرش پُر کنی
زرِّ سبك پایه شود چرخ سای — دُرِّ گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست تو را گوهری — پایِ شد آمد بکش از هر دری
بر زرِ هر سفله منه چشم آز — همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پُر از آوازهٔ کوس سخن — شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی — آید ازو دلبری و دل رهی
چون که به زیور شود آراسته — طعنه زند بر مَه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند — غارت صد قافلهٔ دل کند[3]
چون کند از قافیه خلخال پای — پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان — رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد[4] غازه‌اش — باغ شود دل ز گل تازه‌اش
من که ز هر شاهد و می زاهدم — عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که به بر جلوه داد — عُقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست — طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گر چه نه پیوسته است — راه خلاصی به رخم بسته است
ماشطه کآرایشش آغاز کرد — غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم — شام و سحر در تک و پوی ویم

---

۱. ج : آن. ۲. ز : وز. ۳. ه : بیت ۴۳۷ افتاده است.
۴. د : کند.

شب[1] که مرا دل سوی او رهبر است　　کُرسیم از زانوی و پای[2] از سر است
از مدد همت والای خویش　　برسر کرسی چو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش　　سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم　　خامهٔ نسیان به جهان درکشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم　　جرعه‌کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند　　نُقل ز خوان ملکوتم نهند[3]
ساقی سلسال دِهَم[4] سلسبیل　　مطربم آواز پرِ جبرئیل
ساقی و مطرب به‌هم آمیخته　　نُقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه　　از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم[5] ازان خوان پاک　　زلّه کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم به دست ادب　　بر نمطی[6] دلکش و طرزی[7] عجب
پرده ز تشبیه مجازش کنم　　تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن　　سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار　　تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه دربایست شعر است تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو دَر دِل زنند　　دَر به رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند　　پشت بر این دَیر سپنجی کنند
تن بگذارند[8] و همه جان شوند　　کوه ببرّند و سوی[9] کان شوند
جان کَنی و کان کَنی آیینشان　　صیرفی چرخ گهرچینشان[10]
ای که درین کان جگری[11] خورده‌ای　　گوهر رنگین به کف آورده‌ای

---

۱. و : هر.　۲. ج : پا؛ ز: زانو و پای.　۳. ج د هـ و ز : دهند.
۴. ج : دهد.　۵. د : دهم دست.　۶. د هـ : نمطِ.　۷. د ز : طرزِ.
۸. هـ و ز : بگدازند.　۹. ز : پی.　۱۰. ب : گهربینشان.　۱۱. ب ج هـ : کارِ جگر.

گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤ عُمّان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب / هرچه بیابی بِه ازان می‌طلب
هر که به خس کرد قناعت خسیست / بِه طلبی کن که بِه از بِه بسیست
ناشده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه به دل هست ز پاك و پلید / در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد[1] ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت به گهر باشدش / بِه ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیك نه بیگانه ز فهم[2] لبیب
قافیه کم یاب چو دیبای چین / وزن سبك سنگ چو ماء معین
نی‌رقم کلك تکلّف بر او[3] / نی کلف داغ تصلّف بر او[4]
یافته از صنعت و دقت جمال[5] / لیك نه بیرون ز حَدِ اعتدال
شاهد پرورده به صد عزّ و ناز / بیش به مشّاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشك‌سای / خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال جمالش به تباهی کشد / روی سفیدش به سیاهی کشد
این‌همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلك از نور اوست / خوان سخن را نمك از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدل دل شود

گلبن جان را که به گِل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند

---

۱. الف: گردد. ۲. د: فهمش. ۳. ج ز: درو. ۴. ج هز: درو.
۵. ز: کمال.

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید غنچهٔ نو رستهٔ دل بردمید
درج در آن غنچه چو اوراق گُل هرچه در آفاق چه جزء و چه کُل
حُسن بیان[1] آیت تفضیل او کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلك وانچه[2] بود در خمش وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گم است آن‌همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای[3] همه گنجد در او این‌همه پیداست چه سنجد در او
اینکه پس پرده تن[4] پردگیست دستخوش زندگی و مردگیست[5]
مظهر اسرار دل آمد نه دل مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره بوَد کز گل است فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین[6] مُهره چند خر هم ازین مهره بود بهره‌مند
هر که بر این[7] مهره چو خر دل نهاد دُرّ گرانمایه به خرمُهره داد
تا نکنی روی به دریادلی نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر همچو دل از دل[8] نشوی بهره‌گیر
هست دلت بیضه و مرغ[9] نکو بی[10] اثر جنبش و پرش در او
تا که به جنبش رسد آنگه پرش زیر پرِ پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان خواجهٔ داد و ستد[11] کن فکان
تخت نشانی ز سرافکندگی تاج سرش خاك درِ بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید مو شده از ظلمت هستی[12] سفید
چون مه نو لیك به جهد تمام پشت دو تا کرده به خدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب نور به کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش سبزی جان چون خضر از مقدمش

---

۱. ز : بتان. ۲. ج : فلك آنچه. ۳. ج و : خدایی. ۴. ج : دل.
۵. ج : مردگی و زندگیست. ۶. د : این. ۷. ج هز : بدین.
۸. ز: وی. ۹. ب : ز مرغی؛ ج : بیضهٔ مرغی؛ د هو : و مرغی. ۱۰. ج : نه؛ د ه: نی.
۱۱. ب : داد ستد. ۱۲. ه : سستی.

طلعت او نور سعادت فشان ‌‌ ‌ خلعت او دامن دامن کشان[1]
علم یقین برده به چرخش علم ‌‌ ‌ کِشت وی از عین یقین[2] دیده نم
سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین ‌‌ ‌ حُقّهٔ پُر گوهر حقّ الیقین
صحبتش اکسیر مِس هر وجود ‌‌ ‌ همّتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت ‌‌ ‌ جِدّی و جهدی بِه ازین بایدت
پا بکش از هرچه بود زان گزیر ‌‌ ‌ دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظنّ و تخمین و رسیدن مرید به واسطهٔ وی به دولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان ‌‌ ‌ روز شد اندر تُتُق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت ‌‌ ‌ ظلمت شك نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم ‌‌ ‌ شعله برافراخت عَلَم بر عَلَم
چشم گشادند به‌هم[3] روشنان ‌‌ ‌ ظلمتیان را همه چشمك زنان
کامشب از آنجا که طلبگاری است ‌‌ ‌ نی شب خفتن شب بیداری است
چشم من از چشمکِشان باز شد ‌‌ ‌ دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی[4] در دل تنگم فتاد ‌‌ ‌ تیرگی غفلتم آمد به یاد
آهِ تلهّف ز دلم تاب زد ‌‌ ‌ اشك تأسّف به گلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم ‌‌ ‌ دست به دامان دعا در زدم[5]
بهر دعا از گره مشت من ‌‌ ‌ بند گشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلك افراختم ‌‌ ‌ تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم[6] کای قبلهٔ آزادگان ‌‌ ‌ راهنمای ز ره افتادگان
صنع تو اِکسیریِ هر جا مسی ‌‌ ‌ فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

---

۱. دولت کشان. ۲. ج : عِلم یقین. ۳. ج : همه. ۴. الف : روشنیء.
۵. هـ : بر زدم. ۶. و ز : گفتمش ای.

همّت دون رونق دینم ببرد ظلمت شك نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست بهر شبم شمع[1] یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز وقت تضرّع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود در دل من نور فراغی فزود[2]
پیشتر آمد عَلَم نور گشت زنگ‌زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار بود ز سرچشمهٔ دل جرعه‌خوار
آب خضر آتش سوداش داشت زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی[3] فتاد شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون برفروخت خار و خس وهم و گمان[4] را بسوخت
زود بجستم چو مصلّی ز جای همچو مصلاّش فتادم به پای
روی چو نعلین به پا سودمش پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد به فرقم دراز کای سر تو خاک به راه نیاز
روی به من کن که حبیب توام نبض به من دِه که طبیب توام
ره که بدین[5] مرحله‌ام داده‌اند خاص برای تو فرستاده‌اند
باز نما علّت بیماریت شرح دِه اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم بِه ز صد اِطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار توست شربت من لذّت گفتار توست
روی تو شد حجت ایمان من نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو به جان سقیم باشد ازان حجّت و برهان عقیم

---

۱. ج ز : نور. ۲. هز : نمود. ۳. ج : در وی. ۴. ج د : گمانم.
۵. ج : درین.

وانچه شدم از تو به آن ره شناس[1] منتج[2] آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم و باری نماند بر رخ مقصود غباری نماند
لیك ازین بیم ز پا اوفتم کز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه‌ناك چون شدت آیینهٔ اندیشه پاك
باش همیشه ز ره دل به من آینه‌ات دار مقابل به من
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت دانش تو دید شود دید یافت
یافت تو را از تو رهاند تمام جمله یکی یابی و بس و السّلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید به نور عین‌الیقین[3]

صبح که بر حاشیهٔ این چمن زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه‌فام شاخ شکوفه ورق سیم خام
بادِ سحر خیزِ گل افشان رسید رخت سلوکم به گلستان کشید
جلوه‌گهی یافتم آراسته سوی به سو[4] جلوه‌گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبزه مصلاّ ز گیا ساخته گِرد به گِرد چمن انداخته
سبزلباسان به خشوع تمام کرده به بالای مصلاّ قیام[5]
مرغ چمن زمزمه ساز همه[6] کرده ادا وِردِ نماز همه[7]
جسته چنار اشرف اوقات را دست برآورده مناجات را
او به مناجات چو تلقین شده بیشترِ یاسمین[8] آمین شده

---

۱. ج : روشناش. ۲. ج : مفتح.
۳. ز: صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و رسیدن مرید به دولت عین الیقین. ۴. ج ز : سو به سویش.
۵. ج : خرام. ۶. د : آمده. ۷. د : آمده.
۸. ج ز : یاسمن. ه : بیشترین یاسمین.

گل که به تجرید بود رهنمون نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم[1] طریق ادب از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست با قد خم داده سرافکنده پست
نرگسِ اَکمَهْ[2] که همه دیده بود گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز به دوست کور بود هر که نه بینا به اوست
مکحلهٔ لاله شده سرمه سای مِیل زمرد به درون داده جای
یا به میانش الفی کرده راه گشته[3] پی نفی سوی لااله
قمری و بلبل زده راه سماع مستمعان کرده به وجد اجتماع[4]
بر دف گل برگ جلاجل شده شاخ ز رقّت متمایل شده
من به چنین وقت پر از یاد پیر جان و دلی[5] شاد به ارشاد پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش برده ز من صبر و سکون شعله‌وش
گرد چمن طوف کنان می‌شدم جامه دران نعره‌زنان می‌شدم[6]
روی نمود آدمیی[7] با جمال هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم به تأمّل که کیست وآمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر من است صیقل مِرآت ضمیر من است
پردهٔ دوری چو شد از پیش دور دیدمش آن موج فشان[8] بحرِ نور
پیش دویدم که سلامٌ علیک روحی و نفسی[9] و فؤادی لدیک
گفت جوابی که چو آبِ[10] حیات داد ز اندیشهٔ مرگم نجات
از لمعات رخ و نورِ جبین چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر[11] نور دل گشت[12] بصیرت به بصر متّصل

۱. ز : تعظیم. ۲. ج : اگرچه. د و : آگه. ز : بینا. ۳. د : بسته.
۴. ز : استماع. ۵. ز : دلم. ۶. ج : نعره‌زنان جامه دران می‌شدم.
۷. الف : آدمی. ۸. ز : موج‌زنان. ۹. ز : جسمی. ۱۰. الف : آبی.
۱۱. ز : بصر. ۱۲. الف : گشته.

آنچه دل از پیش بدانسته بود پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمك تا سما نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد به ذات هست تعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفات است و بس اصل همه وحدت ذات است و بس
بحر یکی موج هزاران هزار روی یکی آینه‌ها بی‌شمار
دیده چو شد بهره‌ور اینسان ز پیر گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز یُمن نظرت یافتم وز[1] همه با یُمن‌ترت یافتم
آنچه مرا[2] ز ابر نوالت رسید سبزه ز باران بهاری ندید[3]
وانچه[4] ز مهرت به دل و دیده تافت ذره ز خورشید درخشان[5] نیافت
مدح تو نی[6] حوصلهٔ چون منیست[7] منقبت جان نه حد هر تنیست[8]
گفت که جامی تو کجایی هنوز باش که تا صبح تو آید به روز
راه سلوك تو به پایان رسد[9] دانش و دید تو به وجدان رسد[10]
فارغ ازین چشم[11] و دل و جان شوی هرچه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین

چاشت که خورشید علم برفراشت ظلمت سایه به زمین کم گذاشت
هر عَلَم از سایه فزاید[12] پناه جز عَلَم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه سایه شد از دشت گریزان به کوه
چهره چو افروخت ز نیلی تُتُق زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد ظلمت سایه همگی نور شد
من به چنین روز ز ادبار خویش تیره چو سایه پس دیوار خویش

---

۱. الف : از. ۲. ز : بمن. ۳. ج : بیت ۵۹۴ افتاده است.
۴. ج د : آنچه. ۵. هـ : دُر افشان. ۶. ج : نه. ۷. د و : منست.
۸. د و : تنست. ۹. ج : رسید. ۱۰. ج : رسید. ۱۱. ج ز : جسم.
۱۲. و : فرازد.

تنگ شده بر دل من شهر و کوی — طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم به تماشا و گشت — رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت[1] به دشتی کشید — کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه‌ای پهن چو صحن امل — دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سر افراخته زو گردباد — خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار — صد رمه آهوش به هر مرغزار
هرگز از آسیب شکار افکنان — آهو و گورش نشده تگ زنان
بهر رهایی ز سگ تیز تاز — روبهش از حیله‌گری رسته باز
آنچه در او خواب برد ز اضطراب — دیدهٔ خرگوش ندیده به خواب
کنده ددانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه‌ای دلگشای — شوق در او قوت پای آزمای
در هوس پیر دمی می‌زدم — در طلب وی قدمی می‌زدم
سیر من آخر به مقامی رسید — کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن — نایره در خرمن آرام زن
تا به فلك رنگ یکی سبزه‌زار — گِرد چو خورشید یکی چشمه‌سار
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر — نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم به دعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت به خطابم نهاد — دُرج حقیقت به جوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار — بند گشاد از دل من غنچه‌وار
کرد چو آن بند گشایی مرا — داد ز هر بند رهایی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست — بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار — یافت همه جلوهٔ خویش[2] آشکار

---

۱. ز : دشت. ۲. د : خوش.

چون پی گوهر سوی دریا شتافت — هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون به تماشا سوی خود بنگریست — هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا — تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غوّاص شو — طالب دُرّ و گهرِ خاص شو
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست — لایقِ[1] آن حُسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش — ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اوّل در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست — بود پی جلوه کمر کرده چُست
آیینهٔ[2] غیب نما پیش داشت — جلوه‌نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس[3] — غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه — دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رَسته ز زخم تراش — لوح هم آسوده ز رنج[4] خراش
عرش قدم بر سر کُرسی نداشت — عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ به صد دخل و خرج — بود به مطمورهٔ یك[5] نقطه درج
سلك فلك ناظم انجم نبود — پشت زمین حاصل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مضیق جهات — بود مصون از رَحِم اُمّهات
بود درین مهد فروبسته دم — طفل موالید به خواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابود بین — معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی[6] دید[7] در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه[8] های دگر — بر نظر خویش شود جلوه گر

---

۱. ج : درخور. ۲. ز : آینه. ۳. الف ب و : بود بس.
۴. د : زخم. ۵. د : بمطموره یکی. ۶. ه : همین. ۷. و : بود.
۸. د : آیینها.

در خور هریك ز صفاتِ قدم   روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید   باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ و گل[1] و برگ و خار   جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد   گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز   قفل ز دُرج گهرش کرد باز
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت   پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طُرّهٔ او باد را   بست گره طُرّهٔ شمشاد را
نرگس جمّاش به آن چشم مست   زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو   زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده به دیدار گل   پرده گشا گشت[2] ز اسرار گل
کبك دری پایچه‌ها بر زده   زد به سر سبزه قدم سرزده
قمری بنهاده[3] به شمشاد دل   سوخت به داغ غم او شاد دل
مرغ سحر[4] ساخت به ناز و عتاب   در نظر نرگس بسیار خواب
حُسن ز هر جا که زد القصه سر   عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حُسن ز هر چهره که رخ بر فروخت   عشق ازان شعله دلی را بسوخت
حُسن به هر طُرّه که آرام یافت   عشق دلی آمده در دام یافت
حُسن ز هر لب که شکرخنده کرد   عشق دلی را به غمش بنده کرد
حُسن جز از عشق نگیرد غذی   عشق هم از وی نگریزد بلی
قالب و جانند به‌هم حُسن و عشق   گوهر و کانند به‌هم حُسن و عشق
از ازل این هر دو به‌هم بوده‌اند   جز به‌هم این راه نپیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان   نیست گشاد همه جز بندشان
حُسن و کس از عشق گرفتار نی[5]   جنس نفیس است و[6] خریدار نی[7]

---

۱. ج د و: شاخ گل.   ۲. ز: گشته.   ۳. ز و: بنهاد.   ۴. ز: چمن.
۵. ج: نه.   ۶. ج: حرف «و» نیست.   ۷. ج: نه.

حکایت شیخ روزبهان قدّس سرّه با بیوه‌ای که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت

روزبهان فارسِ میدان عشق — فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید — از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری — گفت به خورشید لقا دختری
کای به جمال از همه خوبان فزون — پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود اندوه[1] خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود — گر به مثل جان بود[2] ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد — سرّ محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر — از دلت این بیخ هوس کنده گیر
حُسن نه آنست که ماند نهان — گرچه بود پرده جهان در جهان
حُسن که در پردهٔ مستوری است — زخم هوس خوردهٔ منظوری است
تا ندرد چادر مستوریش — جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند — بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود — کوکبهٔ حُسن[3] هویدا شود
جامی اگر زندهٔ بیننده‌ای — در صف عشّاق نشیننده‌ای
سُرمه ز خاك قدم عشق گیر — زنده به زیر عَلَم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نَم نبود — رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یك به یك آیینه‌ها[4] — بلکه سراسر همه گنجینه‌ها[5]
بر سر هر گنج طلسم[6] دگر — نقد در او گوهر اسم دگر

---

۱. ه : کم نشود بانگِ. ۲. الف : دهد. ۳. ج : عشق. ۴. الف : آینها.
۵. الف : گنجینها. ۶. الف : طلسمی.

لیك نشانی ز مسمّیٰ[1] نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل[2] خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بر او خرج کرد / هر چه نهان خواست[3] در او درج کرد
شد ز ره صورت و معنی به‌هم / مجمع بحرین حدوث و قِدَم
عَلَّمَ الاسما[4] رقم دفترش / خَمَّرَ طِینه[5] صدف گوهرش
گونهٔ گندم به ادیمش سپرد / نامش از آن‌روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلك انداختش / سجده‌گهِ فوج ملك ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره[6] به خاك ره آن پاك بود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بر آن[7] دیده دوخت
چون به رخش چشم همه تیز دید / نیل «عَصیٰ آدَم» بر وی کشید
باز به حالش پی دفع گزند / تابشی از «تابَ عَلَیْه» اوفکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش به لطافت رسید / دور کمالش به خلافت کشید[8]
کشور اسماء الهی گرفت / مملکتی[9] نامتناهی گرفت
پرتو او[10] بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هرچه طلب کرد یافت
آینه‌ای[11] شد که بر او چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه[12] نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود در او جز خدای
ای به ره دور و درشت آمده / وز[13] کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر گهر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم تو را / معنی شیطان شده همدم تو را

---

۱. الف ب و ز : مسما. ۲. هـ : اجل. ۳. د هـ ز : داشت. ۴. ج : عَلَّمَ اسما.
۵. ز : طینا. ۶. د : جبهه. ۷. ج : در آن. ۸. ج د : کشد.
۹. ج : مملکت. ۱۰. ج : آن. ۱۱. ب ج د و : آیینهٔ. ۱۲. د : بلك.
۱۳. ج هـ : از.

سهل[1] بود جلد کتاب کریم … بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا[2] در بر و زیر بغل … کرده نهان دفتر زرق[3] و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه … صورت اگر نیست تأسّف که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی … دل به سوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش … صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده‌ای خوش تو را … ور نه چه چاره‌ست ز آتش تو را
آتشی از سوز و طلب برفروز … هر غِش و غِلّی[4] که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاك كن … چشم خرد را ز غرض پاك كن
دامن جان درکش از آلودگی … نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو … نقش دویی دور کن و ساده شو
زاد[5] مریدان ره آزادگیست[6] … شیوهٔ آیینه‌دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات … پاك ز رنگ[7] صور كائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی … همنفس شاهدِ موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نِه … کِش نبود هیچ ز آیینه بِه

حکایت مسافر کنعانی که به رسم ارمغانی آیینه‌ای نورانی پیش روی یوسف علیه‌السلام نهاد

یوسف کنعان چو به مصر آرمید … صیت وی از مصر به کنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش … پر شدهٔ مغز وفا پوستش
ره به سوی مصر[8] جمالش سپرد … آیینه‌ای بهر ره‌آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال … کای شده محرم به حریم وصال
در طلبم رنج سفر برده‌ای … زین سفرم تحفه چه آورده‌ای

---

۱. ج : جهل. ۲. ز : وفا. ۳. ج : مکر. ۴. ج د : غل و غشی.
۵. هـ : راه. ۶. الف ز : آسودگیست. ۷. ب ج و : زنگ.
۸. ز : مهر.

گفت به هر سو نظر انداختم — هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه‌ای بهر تو کردم به دست — پاك ز هر گونه غباری که هست
تا چو به آن دیدهٔ خود وا کنی — طلعت[1] زیبات تماشا کنی
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست — گر روی از جای به جای تو کیست
نیست جهان را به صفای تو کس — غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره‌دلان پیش باش — صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای — یوسف غیب تو شود رو نمای[2]

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه به صورت ماء وطین است بلکه به سعادت اسلام و دین است و اوّل ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی — چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی در اوست — محو[3] گمان کرده یقینی در اوست
گر بود این پیکر گل آدمی — زو در و دیوار[4] ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود — مُهرهٔ دیوار به سلك وجود
آدمیی پشت بر ایام کن — روی به معمورهٔ[5] اسلام کن
پیش شریعت رو و اسلام سنج — می‌رسد ارکان چو حروفش به پنج
رکن نخستش[6] که شهادت بود — راه خلاف آمد[7] عادت بود
هست دو ره هر دو به‌هم متصل — گام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای — شد به خدایت ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوّت فشان — برده به دهلیز نبوّت کشان
ور به نهایت نگری یك ره است — عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرفِ بغایت شگرف — ناطقه‌اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت در او — هر الف انگشت شهادت در او

---

۱. ز : صورت. ۲. ج : ره‌نمای. ۳. ج : ترك. ۴. الف : در دیوار.
۵. الف ب د ه و ز : بمعماری. ۶. ج ز : نخستین. ۷. ه و : آمده.

دست درین شهد ز عادت بدار / چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یك انگشت لیس
خامه به هر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیولاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرگاروش[1] آمد پدید / خطّ عدم گِرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببُری زانچه نیاید به کار
چون ز دو[2] انگشت وَیی تیز دست / قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد به تو مقراض دِه / اطلس او در دم مقراض نِه
تا بُرد[3] از همت والای تو / خلعت توحید به بالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب[4] / یافته زین خلعت زیباست زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه / شیردلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی در آن بیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یك روی و یك اندیشه باش
روی در آن کن که تو را روی داد / صد در امّید به رویت گشاد
چشم بر آن نِه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان‌بین توست
دست در آن زن که ازو شد به‌پای / قامت قدرت به فلك فرق[5] سای
صانع بی‌چون که تو را آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعت یکی / نی یکیی[6] از کمی[7] و اندکی
بل یکیی[8] ز اندك و بسیار بیش / صد قدم از اندك و بسیار پیش
چون[9] به شناسایی او پی بری / پیش نهی پای پرستشگری
روی به محراب عبادت کنی / کسب سببهای سعادت کنی

---

۱. ج : وی. ۲. د : بدو. ۳. ج د ز : تا بود.
۴. ج : شاهد جان گرچه بود دلفریب. ۵. الف : قدر. ۶. ج د : نه یکی. و : نی یکی و.
۷. ز : از یکی. ۸. ز : بلکه یکی. ۹. الف : خود.

هر چه کند بنده برون زین دو کار　　آخـــر ازان کـــار شـــود شـــرمسار
رخت بـــه ســرحـدّ نـدامت بـــرد　　داغ نـــدامت بـــه قـــیامت بـــرد
شـــعله زنـد از دل مـحنت قـرین　　آتش آنش ابـــــد الآبـــــدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی‌الله عنه که نکتهٔ حکمت حَجّاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نموده

از حســن آن بـصری نـافذ بـصر　　نکــته‌ای آرنـد عـجب مـختصر
کز دل غـفلت زده گـر دم فشـاند　　آن نـفس پـاك کـه حَـجّاج رانـد
گـفت فـضولی کـه نـه در بـندگی　　کش پـــی آن داد خـــدا زنــدگی
ســاعتی از عــمر بــه پایان بـرد　　گر چه در آن ملك سلیمان بـرد[1]
شــاید اگـر داغ بـه جـانش نـهند　　مــالش مــحرومی از آنش دهـند
پـیش وی آیـد اَلَـمی[2] جـانگداز　　ســوزد ازان حسـرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند　　گــوش کــند از لب حَــجّاج پـند
حکــمت نـو یـافته هـر جـا بـود　　گــم شــدهٔ خـاطر دانـا بـود
گـرچـه بـیابد بـه رهش بـی‌طلب　　گـیردش از خـاك بـه دست ادب
گــوهر گــنجینهٔ جـان ســازدش　　در صـدف سینه نـهان سـازدش
جامی اگـر خُـلق تـو آمـد حسـن　　از لب هـــر ظـالم حَــجّاج فــن
نکتهٔ حکمت که رسد گـوش کـن　　ظـلم رسـاننده فـرامـوش کـن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب مشقت دادهٔ اوست و جبین عزت گردن فرازان به خاك مذلت نهادهٔ او

ای شـــده رخـنه صـف طـاعت ز تـو　　مــانده تــهی ســلك جـماعت ز تـو
پـنبهٔ غـفلت چـو تـو را بست گـوش　　ســود نکــردت ز مـؤذّن خــروش

---

۱. ج : خورد.　　۲. ج د ز : آلم.

نعرهٔ او خواب تو را کم نکرد قامت او قدّ تو را خم نکرد
میل نمازت به جوانی نبود پشت دو تا گشته[1] به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده تو را روی به قبله نرسیده تو را
پنج نماز است به از پنج گنج به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده طبع تو زین پنج به رنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت پنجهٔ ابلیس بدَر لَخت لَخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه‌اش کی بودت طاقت سرپنجه‌اش
شیردلی پنجه ازین پنج کُن شاخ هوا را بکن از بیخ و بُن
شاخ هوا را نشود بیخ سست تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسك به خیر روی ز پندار توجّه به غیر
از کف مسّاح به سر تاج نِه پای چو شد شسته به معراج نه
تا چو به معراج تو را ره شود دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین تو را نیست ستون جز نماز بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست از پی این خیمه ستونیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک خاك شد از بهر تو چون آب پاك
تا ره طاعت بود آسان تو را زان نشود طبع هراسان تو را
لیك تو از کاهلی و جاهلی همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر چشم خرد بر زر و زینت[2] مدار
زینت تو بس کمر بندگی تاج تو در سجده سرافکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست دولت آینده که داند که‌راست
شاهد وقت تو همین ساعت است خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که به بالا و پست سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست

۱. ز: دو تا کرده. ۲. ز: زیور.

تـو کـنی از سـجدهٔ او سـرکشی بِـه کـه ازیـن شیوه قدم در کشی
سـاق ادب بـرزده عـرش بـرین بـر در طـاعت شـده کرسی نشین
چـرخ فـلك خـرقهٔ ازرق بـه بـر بسـته ز جـوزا پـی خـدمت کـمر
دوخـته شب تـا بـه سحر در رکوع دیـدهٔ انـجم بـه زمـین خـضوع
سُـبحهٔ پـروین ز کـف[1] آویـخته اشك سـتاره بـه سـحر ریـخته
مـاه زده بـر در او کـوس مـهر مِـهر بـه خـاك ره[2] او سوده چهر
جنبش ارکان به سوی تحت و فـوق از کشش اوست بـه زنـجیر شـوق
کـار جـماد است پـی حـیّ پـاك قـعدهٔ طـاعت بـه مـصلای خـاك[3]
وصـف نـبات است نـمودن قـیام بـر در قـیّوم جـهان بـر دوام[4]
هیئت حیوان بـه رکـوع است راست دایـم از آنست کـه پشتش دوتـاست
ور نـبود مـیل سـجودش چـرا سـر بـه زمـین مـی‌برد[5] انـدر چرا
خـیز و تـو هـم بـرگ تـعبّد بساز جـمع کـن ایـن چـند عمل در نماز
تـا ز پـریشانی ظـاهر بـری راه بـه جـمعیت بـاطن بـری
جـمع نشـینی بـه مـقام حـضور از خـود و از هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش ولایت کرّم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شـیر خـدا شـاه ولایت عـلی صـیقلی شـرک خَـفی و جَـلی
روز اُحد چون صف هیجا گرفت تیر مـخالف بـه تـنش جا گـرفت
غـنچهٔ پـیکان بـه گـل او نـهفت صد گل محنت ز گِـل او شکـفت
روی عبادت سوی مـحراب کـرد پشت بـه درد سـر اصـحاب کـرد
خـنجر الـماس چـو بـید آخـتند[6] چاك به تن[7] چون گلش انداختند

---

۱. ج: بکف. ۲. د هـ: در. ۳. ز: بیت ۸۱۷ افتاده است.
۴. ز: بیت ۸۱۸ افتاده است. ۵. د: می‌رود. ۶. ج: جو انداختند.
۷. ز: بدن.

غرقه به خون غنچهٔ زنگار گون   آمـد ازان گـلبن احسـان بـرون
گُل گُل خونش بـه مصّلا چکـید   گفت چـو فـارغ ز نـماز آن بـدید
این همه گُل چیست تـه پـای من   ســاخته گُــلزار مـصلّای مــن
صورت حـالش چـو نـمودند بـاز   گـفت کـه سـوگند بـه دانـای راز
کــز اَلَــم تــیغ نــدارم خـبر   گر چـه ز مـن نـیست خـبردارتـر
طایر من سدره نشین شد چه باك   گر شودم تن چو قفس چاك چاك
جـامی از آلایش تـن پـاك شـو   در قــدم پـاکـروان خــاك شــو
باشد ازان خاك بـه گـردی رسـی   گرد شکـافی و بـه مـردی رسـی

مقالهٔ پنجم در اشارت به روزهٔ رمضان که نوریست کثیرالفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پـی طـبل شکـم هـمچو نـای   جـمله گـلو گشـته ز سـر تـا بـه پـای
کــار تــو از هــر چــه تـصور کـنی   نـیست بـجز آنکـه شکـم پـر کـنی
حـرص تـو لقـمه نـه بـه انـصاف زد   دایــه تــو را بــهر شکـم نـاف زد
چــند کشــی رنـج شکـم از گـزاف   گـر نـزدت دایـه بـدین[1] شـیوه نـاف
سـاز چـو نـافه شکـم خـویش خشك   بـو کـه دمـد[2] از نـفست بـوی مُشك
نکــــهت روزه ز لب[3] روزه‌دار   بــــه بــــود از نــافهٔ مشك تــتار
مــعده مُـعد کـرده پـی نـان و آب   کـی شـود[4] از قُـوت روان بـهره یـاب[5]
بــاطنت از نــفس و هــوا مـمتلی   چــون[6] رسـدت لذّت «اَلصَّـومُ لي»
هـر چـه بـدان شـرع بشـارت دِه است   از هـمه حـرف «اَنَـا اَجـزي بِـه» است
شــعلهٔ دوزخ چــو شـود تـیغ زن[7]   یــا شــررش نـاوك خـذلان فکـن
روزهٔ گــرد آمــده در دفــترت   چــون سـپر نـور کشـد در بـرت[8]

---

۱. د ه و : برین.   ۲. ه : دهد.   ۳. ز : دم.   ۴. و : شوی.
۵. الف : بیت ۸۴۳ افتاده است.   ۶. ز : کی.   ۷. ج : نیزه زن.
۸. ج : بر سرت.

حرص و شره دوزخ پر آتش است — مُهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مُهر زدن بر درش — مُهر بزن تا برهی از شرش
چون خر کنّاس ز بس ناخوشی — خوی گرفتی به نجاست کشی
با من از این نکته چه باشی درشت — تو به شکم می‌کشی و او به پشت
ماه نوِ روزه ببین از افق — کابروی حور است ز نیلی تُتُق
می‌کند ایما که لب از بهر ما — مُهر کن ای مُهر لبت مِهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب — در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای — هاویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است[1] تو را روز سال — بیش زکم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست — حلق ز کفّارتت[2] افتد به شصت[3]
کرده قضا دین تو را غارت است — کِت ز ادا روی به کفّارت است
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست — تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است و بس — بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجویی مجوی — هر چه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی — گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل دغل — پای مفرسای به راه امل
علم و عمل را ز ریا پاك کن — بلکه دل از غیر خدا پاك کن
نیست تو را قبلهٔ دین جز خدای — هیچ مدان هیچ مبین جز خدای[4]
هر چه نه ذکر وی ازان دم[5] ببند — وانچه پسندش نبود کم پسند
وایهٔ نفس است جز او هر چه هست — وای تو گر زان نکشی باز دست
جُستن آن وایه ز بی‌مایگیست — مایهٔ اقبال تو بی‌وایگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی — اهل دلش کی به تو بگذاشتی

---

۱. الف : «شست» در اصل صحیح است ولی در رسم الخط امروزه با حرف «ص» معمول شده است.
۲. ج : بکفارتت.　۳. الف : شست.　۴. د : هیچ مبین هیچ مدان جز خدای.
۵. ج ز : لب.

در دل و جـــان تــخم دگــر کــاشتند لاجـــرم آن را بـــه تــو بگــذاشــتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسرهٔ خود را در پیش وی می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت‌روی کـینه‌وری طـعنه‌زنی زشت‌خـوی[1]
از[2] شـبه‌اش چــهره سـیه رنگـتر وز سـپرش جـبهه[3] پُـر آژنگـتر
گوش کر و پشت کـژ و چشـم کـاژ خــامشیش بـــیهده گــفتار ژاژ
یک شبی از ناز به آن[4] کـور گـفت حیف که ماند از تو جـمالم نـهفت
طلعت مـن خـواسـته از مـه خـراج حـرف خـجالت زده بـر لوح عـاج
نــرگس مـن چشـم و چـراغ چـمن لالهٔ مـــن داغ نِـــهِ یـــاسمن
از صـــفت قـــامت مـن کـوتهی یـــافته آوازهٔ ســـرو سَـــهی
کـور چــو افســانهٔ او گــوش کـرد خــون دل از سینهٔ او جـوش کـرد
گــفت اگــر حـال چـنین بـودیت دولت و اقــبال قــرین بــودیت
دامــن تــو دیـده‌وری داشـتی تـــخم هـــوایت دگــری کـاشتی
ایـن‌همه بـیننده ز نـزدیك و دور کس نـــنهد آیـنه در پـیش کـور
چشـم مـن ار کـور نـبودی چنین تـو سـر دعـوی نگشـودی چـنین
بسـتگی چشـمم از اوصـاف[5] تـو بـر تـو گشـاده‌ست در لاف تـو
جـامی اگـر نـقد کـمالیت هست در حُـجُب غـیب جـمالیت هست
بـر بـصر اهـل نـظر جـلوه ده در نـــظر بـــی‌بصرانش مـــنه
ور نـــه ز هـــمت در انـصاف زن خـــطّ خـــطا بـــر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت به زکات که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخل سگال است

ای شـــده زنـــدان درم مشت تـــو بـــند بـر آنـجا ز هـر انگشت تـو
پـــیش کـــه ایـــام کـند رنـجه‌ات گـــردش او تــاب دهـد پـنجه‌ات

---

۱. ج : کینه‌ور و طعنه‌زن و زشت خوی. ۲. ج : وز. ۳. الف : چهره.
۴. ز : بدان. ۵. ج د : چشم ز اوصاف.

عیش تو را حال دگرگون کند　　نقد خود[1] از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان　　از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت　　ساختنش گِرد چرا ورد ساخت
گِردش ازان ساخت که گردان بود　　کف به کف از راهنوردان بود
نی[2] که به دستت ز خلاف کَرَم　　ناخنی از سیم شود هر درم
تاش جدا کم کنی از مشت خویش　　بر صفت ناخُن از انگشت خویش
ناخن سیمت که به کف حاصل است　　ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش　　ور نه به ناخُن دل خود می‌خراش
جمع مکن درهم و دینار را　　سخره مشو شحنهٔ ادبار را
ور به مثل جمع شود صرف کن　　گوش نیوشنده بدین حرف کن
هست مُبَرَّد که تو را سیبویه　　گرچه به نحو است مشارٌ الیه
هر چه بگوید بزِ اَخفَش شوی　　ریش بجنبانی و[3] و دل‌خوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف　　منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو　　منع همه نیز نشاید ز تو
دِه[4] بدر از سیم و زرت آنقدر　　کآردت از عهدهٔ واجب بدر
حق چو تو را داد ز دینار بیست　　بخل به یك نیمهٔ دینار چیست
ریخت ز درهم به کنارت دویست　　پنج چو خواهد ز کناره[5] مایست
زین زر و سیم است به باغ نعیم　　قصر تو را خشت زر و خشت سیم[6]
خشت زرِ پخته دِه و سیم خام　　تا که بود قصر تو فردا تمام
ماره مکن زر که شود ماره مار　　گردنت از مار شود طوق‌دار
چون به گلوی کس ازان ماره هیچ　　ندهی ازان بین به گلو ماریچ
هر درم سیم که حق فقیر　　زیر زمین می‌کنی‌اش جایگیر

---

۱. ج ز : تو.　۲. ج : نه.　۳. الف : حرف «و» افتاده.
۴. ز : کن.　۵. ج : بکناره.　۶. الف : خشت و سیم.

بهر جزای تو به روز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز تار[1]

گاه به رخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاه به پهلو که ز بس بی‌رهی / پهلو ازو بهر چه کردی تهی

گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

داغ دو رویه به تنت لاله‌وار[2] / بس که بسوزند شوی لاله‌زار

جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند به بالای هم

قدر درم گر بود افزون به‌فرض / طول دهندت به همان قدر و عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای[3] خویش

داغ جدایی‌ش که اینجا کشی / بهتر ازان داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این‌همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را به خدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر پندگویان بند نهاد

دیده‌وری خواند به عقل سلیم / حرف فنا از ورق زرّ و سیم

خواست درین دایرهٔ تیز رو / سازدش از نقش بقا سکّه نو

عُقده ز همیان درم برگرفت / جلوه به میدان کرم درگرفت

بی‌درمان را درم اندوز ساخت / بی‌کرمان را کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که به درویش داد / آنچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هر چه دهی از سر انصاف دِه / قفل عدم بر در اسراف نِه

بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خود[4] / ساز ذخیره پی فرزند خود[5]

تا چه بریزد صدفت زیر خاک / بهره‌ور آید ز تو آن دُرّ پاک

۱. ج : بنار. ۲. الف : لاله‌زار. ۳. د : املها. ۴. ج ز : خویش.
۵. ج ز : خویش.

گفت که دارم سفری[1] دور پیش / آنچه به دست است کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس / بهرهٔ فرزند خداوند بس[2]
دل چو قوی گشت به روزی دِهم / از پی فرزند چه روزی نِهم
جامی ازین بِه غم فرزند خور / زرد مکن روی وی از مِهر[3] زر
زآفت این رهزنش آگاه کن / قبله‌اش الرّزقُ علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت به زیارت بیت الله الحرام که به وادی تگ و پویش در پس هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بوادی جست و جویش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای ز گِلت نا زده سر حُبِّ دِل / مانده ز حُبِّ وطنت پا به گل
خیز که شد پرده‌کش و پرده‌ساز / مطربِ عُشّاق ز راه[4] حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین تو را تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه به رکن و مقام
ناقه اگر نیست تو را زیر ران / بر قدم فاقه[5] روان شو روان
گر نبود راحلهٔ باد پای / راحله از پای کن و در ره آی[6]
گر[7] به ادیمت نبود دسترس / جلدِ قَدم پای فزارِ تو بس
ته به تهش پشت[8] ز گرد و غبار / کرده تهش خار به میخ استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز / ز آبله‌ها ریخته اشك نیاز
واله و حیرت زده[9] و مستهام / خنده‌زنان گریه کنان می‌خرام
پشت امید تو به خورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه به فرقت که مغیلان کند / به که سراپردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته به تفسیده ریگ

---

۱. ج ه : سفرِ. ۲. ج ه : خداوند و بس. ۳. ه‌ج : از بهرِ.
۴. ز : براه. ۵. و ز : ناقه. ۶. ج ز : راحله از پا کن و در ره در آی.
۷. ج : ور. ۸. الف ز : بست. ۹. ز : حیران شده.

به که نشینی به مهبّ شمال / پای فروکرده به آب زلال
بانگ حُدیٰ بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می‌سپر و می‌گذر[1] / بر خَسَكِ خُشك چو ریحان تر
باد به میعاد تعبّد رسان / رخت به میقات[2] تجرّد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه بر آن[3] بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه جوی / بو که تو را بخیه نیفتد به روی
گر نه ز مرگ است فراموشیت / بِه که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبّیك زن احرام را
موی نشوییده[4] و رخ گردناك / سینه خراشیده و دل دردناك
رو به حرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خُلد برین / او به چنان صحن مربع نشین
قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانْت[5] سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که ازان کوته است / دست تمنّات[6] یمین الله است
چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین[7] / بوسه زنْ دست که باشی ببین
بر سر گردون زنی[8] از فخر کوس / گر رسدت دولت این دستبوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم ما زنده‌دلند این‌همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو نیابی به پَی‌اش[9] دیده سای
پای مروت به سوی مروه نِه / چهرهٔ صفوت به صفا جلوه دِه

---

۱. ج : می‌گذر و می‌سپر.
۲. د ه و : بمیقاد.
۳. ز : در آن.
۴. ب د ه. و : بشولیده. ج ز : بژولیده.
۵. د : دامانش.
۶. ج : تمناش.
۷. د : خوشه چین. ه: توشه چین.
۸. د : بزن.
۹. ج ز: برهش.

تا نشود در[1] عَرَفاتت وقوف   کی شود از راه نجاتت وقوف
کبش منی را به منا ریز خون   نفس دنی را به فنا کن زبون
سنگ به دست آر ز رمی جمار   دیو هوا را کن ازان سنگسار[2]
چون دل ازین شغل بپرداختی   کار حَج و عُمره به‌هم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد   ره به سوی خانهٔ خویشت گشاد
ور نه که یارد که به آن ره برد   ور چه شود مرغ به آن[3] ره پرد

حکایت علی بن موفّق قُدِّسَ سِرّه و مناجات وی با حضرت حق جَلَّ وَ عَلا[4]

پور موفّق که به توفیق حَق   بُرد[5] ز هر پیر موفّق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می‌برید   محنت آن راه بسی می‌کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ   زد به در کعبه سر خود به سنگ
گفت خدایا پس هر محنتی   سوی من افکن نظر رحمتی
راه حَج و عُمره بسی رفته‌ام   بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام
دل به وفای تو گرو بوده‌ام   بی سر و پا در تک و دو بوده‌ام
زین سفرم نیست به کف حاصلی   نی سره وقتی[6] نه به‌سامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست   بخت مرا مایهٔ[7] اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد به خواب   آمدش از حضرت بی‌چون خطاب
کای به رهم پای ز سر ساخته   بر همه زین پای سر افراخته
گر نه تو را خواستمی کی چنین   دادمیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل به سوی وی شوی[8]   سوی خودش راهنما کی شوی[9]
حاصلت این بس که تو را خواستم   باطنت از شوق خود آراستم[10]
ره به سوی خانهٔ خود دادمت   بر در هر کس نفرستادمت

۱. ج : بر.   ۲. د : سنگ‌خوار.   ۳. هـ: بدان. و : بر آن.   ۴. ز: جلّ ذکره.
۵. ج : بُرده.   ۶. ج : نه سر وقتی. ز: نی سر وقتی.   ۷. د : پایه.
۸. ج ز : شود.   ۹. ج ز : شود.   ۱۰. ج : از شوق بیاراستم.

یـا رب از آنـجا کـه کـرم آن تـوست / چشـم هـمه بـر در احسـان تـوست
جـامی اگـر چند نـه صـاحبدلیست[1] / از تـو بـه امّید چنین[2] حـاصلیست[3]

مقالهٔ هشتم در اشارت به عزلت مشتمل بر عزت که بی «عین» علم زلت است و بی «زای» زُهد علّت

ای چو گلت جیب به چنگ خسان[4] / دامـن صـحبت بکش از نـاکسـان
گـرچـه ز آغـاز گشـادت دهـند / عـاقبةالامـر بـه بـادت دهـند[5]
غـنچه‌وش از هـمنفسان لب بـبند / خیره چـو گـل در رخ هـرکس مخند
جلوه مده همچو خور انـوار خـویش / بـاش چـو سـایه پس دیـوار خـویش
بـر کس و نـاکس بـه حـریم خُـمول[6] / قـفل کـن ابـواب خـروج و دخـول
دَیـر نشین بـاش چـو عیسی دَمـان / خـانه بـپرداز ز نـامحرمان
گـر بـود انـدر بـن غـاریت جـای / حـلقهٔ مـارت شـده زنـجیر پـای
بِه که به هر حلقه نـهی پـای خـویش / محفل هر سفله کـنی جـای خـویش
ور شـودت دَورِ کـمر کـوهِ سـنگ / گـرد مـیان مـنطقه دُمِّ پـلنگ
بِـه کـه دو رنگـان مـنافق سـیر / پـیش تـو بـندند بـه خـدمت کـمر
گر کشدت شانه بـه سـر پـنچه شـیر / کشـمکش او کـند از جـانت سـیر
بِـه کـه حـریفان کـف راحت نـهند / مـرهم لطـفت[7] بـه جـراحت نـهند
گـر کـندت بحرِ پـر آشـوب غـرق / یـا گـذرد مـوج هـلاکت ز فـرق[8]
بِـه کـه بـه کشـتی رفـیقان خـاص / رخت خـود آری بـه امید خـلاص
در کـنف پـرتو خـور کـم نشـین / تـا نشـود سـایه تـو را هـمنشین
راه ز گـلگشت لب جـو بـتاب / تـا نـزند صـورت تـو سـر ز آب
آیـنه[9] را در نـظر خـود مـنِه / تـا نشـود عکس تـو را جـلوه دِه

---

۱. الف : صافی دلیست. د : صاحب دلست. ۲. ج : چنان. ۳. د : حاصلست.
۴. ج : کسان. ۵. و : بیت ۹۹۵ نیست. ۶. ج : قبول.
۷. د : راحت. ۸. ج : بفرق. ۹. الف ج د هـ: آیینه.

اوّلِ فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید[1] آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی — از همه شک نیست که تنها روی
این‌همه اکنون گره و بند چیست — وین‌همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تواَند — خصم دل و دشمن جان تواَند
قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند — ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند عِرقِ حسدشان چو شمع
چند درین ششدرهٔ بی‌گشاد — عمر دهی از دم اینان به باد
باد خزان است دم سردشان — سردی جان است ره‌آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند — دل سپر ناوك دردت کنند
هر که نه مشغولی[2] دینش ره است — غول ره توست خدا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار — روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سوداییت — طاقت بیغولهٔ تنهاییت
خیز و قدم نه به ره رفتگان — رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان — نکته شنو از لب خاموششان
پُر شده‌شان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن ازان سُرمه‌دان
منزلشان بین به ته سنگ تنگ[3] — کوب سر افعی غفلت به سنگ
با نفس تنگ برآر از درون — زمزمهٔ نَحنُ بِکُم لاحِقُون
بو که دلت یابد از آن زندگی — روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان اُنس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان — رفت به همسایگی مردگان

---

۱. ه: فردِ وحید. ۲. ز: ز مشغولی. ۳. ز: خاك تنگ.

پشت ملالت[1] به عمارات کرد — روی ارادت به مزارات کرد[2]
حرف فنا خواند ز هر لوح خاك — روح بقا جُست ز هر روح پاك
گشتی[3] ازین سگ منشان تیز تگ — همچو تگِ آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال — کرد ازو بر سر راهی سؤال
کین همه از زنده رمیدن چراست — رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان به مغاك اندرانند — پاك نهادان ته خاك اندرانند
مُرده دلانند به روی زمین — بهر چه با مرده شوم همنشین[4]
همدمی مرده دهد مُردگی — صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده‌اند — گرچه به تن مرده به جان زنده‌اند
مرده‌دلی بود مرا پیش ازین — بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان — آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده‌دلان گوشه‌گیر — گوش به خود دار و ز خود توشه‌گیر
هر چه درین دایره بیرون توست — گام سعایت[5] زده در خون توست

مقالهٔ نهم در اشارت به صمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

ای به زبان نکته‌گزار آمده — وی به سخن نادره‌کار آمده
نقطهٔ نطق است تو را بر زبان[6] — گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حك — بر خط حکم تو نهد سر فلك
هر که درین گنبد نیلوفری — افکند آوازهٔ نیکو فری
نیکویی فرّ وی از خامشیست — خامشیش تیغ جهالت کُشیست
گفتن بسیار نه از نغزی است — ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خُمّ پر از باده تهی از صداست — چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب گُلی چون گشاد — از دم ناخوش مده آن را به‌باد

---

۱. ج : ملامت. ۲. و : بیت ۱۰۳۸ نیست. ۳. ج : گشت.
۴. ج : بیت ۱۰۳۸ افتاده است. ۵. ب : کام سعادت. ۶. ج : زیر ران.

تا نه لبت بسته ز دعوی شود — کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود به دهانش زبان — لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است — کیسه تهی مانده ز لعل[1] و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست — قفل نِهِ کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ — جلوه‌گر آنك[2] به تماشای باغ
خِسّت طبع است درین کهنه کاخ — حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش[3] دایم خموش — چرخهٔ حلّاج و هزاران خروش
رستهٔ دندانت صفی بست خوش — پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یك سخن — چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست — موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دلِ زنده را — ورد مکن قول پراکنده را
چشم بر آمد شدِ انفاس دار — وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولا وش است — قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سَفَه داغ قصورش کشی — در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت — میل زنِ چشم یقین گرددت
لب چو گشایی گرو هوش باش — ور نه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی — آگهی[4] زآفت غفلت تهی
دل چو شود زآگهیت بهره‌مند — پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر — تا که ازان پایه نیفتی به زیر

۱. و : سیم. ۲. ج : اینك. ز : آمد. ۳. ج ز : بدین گردش و. و : برین گردش و.
۴. الف : آگهی. ز : آگهی از.

حکایت کشفی که به بال بطان پریدن آغاز نهاد و به یك سخن ناجایگاه از اوج هوا به حضیض خاك افتاد

بست به صد مهر بر اطراف شط   عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار   قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلك راست خوی   گشت ز بی‌مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت   رای[1] سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان   وز الم فرقت من بی‌غمان
خو به کرمهای شما کرده‌ام   قوت ز غمهای شما خورده‌ام
گر چه مرا پشت چو سنگ است سخت   دارم ازین بار دلی[2] لخت لخت
هیچ کسم نیست به جای شما   پشت به کوهم ز وفای شما
نی به شما قوت همپاییم   نی ز شما طاقت تنهاییم
نیك فرومانده به کار خودم   پشت دو تا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه به لب آبگیر   چوبکی افتاده چو یك چوبه تیر
یك بط از آن چوب یکی سرگرفت   وان بط دیگر سر دیگر گرفت
بُرد کشف نیز به آنجا دهان   سخت به دندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطان   مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان   بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت   یك کشف آنك[3] به دو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد   گفت که حاسد به جهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان   ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد   بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند   زیرکیی[4] ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ[5] هولناك   از سر افلاك نیفتی به خاك

---

۱. و: راه.   ۲. و: دلِ.   ۳. ج ز: اینك.   ۴. الف: زیرکی.
۵. ز: دایرهٔ.

مقالهٔ دهم در اشارت به سهر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست

ای به شکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده وتو مرده‌ای / او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای
ترك هوا گوی و نوایی[1] بزن / چنگ به دامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون / این‌همه لُعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار / بر[2] نظرت قدرت لُعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا به روز / راه نظر را به مژه میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را / وین‌همه اوضاع[3] نوآورده را
بر نکنی سر که بر این[4] پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجُم به ثریا که داد / طارم چارم به مسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست / رنگ که بر محمل خورشید بست
نیل بر این صفحهٔ خضرا که بیخت / مُهره[5] درین حقهٔ مینا که ریخت
خِرقهٔ شب غالیه‌گون از چه شد / دامنش آلوده به خون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبهٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل / اینهمه بر هستی صانع دلیل
نقش نِگر جانب نقّاش رو / حُسن بنا بین و به بنّا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسب[6] / پای برآر از گل و در گل مخسب[7]
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون به دل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزای به مقراض خواب / کوتهی آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست / نکتهٔ «اَلنَّومُ اَخُ المَوتْ»[8] چیست
چهرهٔ این[9] اَخ به تف آلوده باد / خود به تف این اَخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

---

۱. الف : نوای. ۲. ز : در. ۳. ج د : اوصاف. ۴. ج ز : درین.
۵. الف ج و : مهر. د : شهد. ۶. هز : مخفت. ۷. هز : مخفت.
۸. الف ب د ه و ح : آخو الموت. ۹. د : چهره ازین.

روز و شب عمر تو با صد شتاب — می‌گذرد آن به خور و این به خواب[1]
روز پی خور[2] سگ دیوانه‌ای — خفته به شب مردهٔ کاشانه‌ای
روز چنان می‌گذرد شب چنین — کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش — همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشك همی[3] ریز به صد درد و سوز — عذر همی[4] خواه ز تقصیر روز
هر چه به روز از دل جافی کنی — وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام به عصیانگری — شام به روز آر به عذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود — بر تو شب و روز تو تاوان[5] شود
روز که صد گونه گنه کرده‌ای — نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای
شب ز مژه بهر سفیدی روی — از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی — با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب و ز ورای حجاب — ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه[6] کنی روز به بیحاصلی — کو به تو خوش حاضر[7] و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده‌دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب — دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی — شمع نظر تا سحر افروختی
هر[8] مژه از دیدهٔ خونابه[9] دِه — بود به ابروش همانا گِره
روزی ازو کرد فضولی سؤال — کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست — دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت — یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان — هر شبی آید ز نخست[10] آسمان

۱. الف : می‌گذرد این بخور و آن بخواب.
۲. ب : خود.
۳. ه : همین.
۴. ه : همین.
۵. و : آسان.
۶. و : که.
۷. ج د : ناظر.
۸. و : بر.
۹. و : خوناب.
۱۰. د ز : بنخست.

بانگ زند کز صف دوران راه — کیست که آید به درم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم — رحمت خود عذر پذیرش کنم
من به چنین حال نهم سر به خواب — گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف به من کرده باز — دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او — خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی‌فروغ — چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو[1] روشن است — در دلت از روضهٔ جان روزن است
سخت قدم باش درین ره نه سست — چشم بر آن دار که چشمش به توست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان[2] بی‌نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره‌دلان خَم زده — وز صفت اهل صفا دَم زده
دل نشده صاف ز نام آوری — نام بر آورده به صوفیگری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی — چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اُشتُلم — بلکه شو از گُم شدگی نیز گُم
ناشده از خویش تُهی همچو نی — دم زدنت زانکه[3] نه‌یی تا به کی
گر تو نیی این‌همه آوازه چیست — هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آن که به دستان خویش — دم نزند جز ز نیستان[4] خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد — پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود — بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس — طوطی جانها شود[5] آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم — در دلت اندیشه که جز کَی کیَم
قالب تو رومی و دل زنگی است — رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است

---

۱. ز : دیدهٔ جان. ۲. الف : این کلمه افتاده. ۳. ج ز : ز آنچه.
۴. ج : به نیستان. ۵. ج : بود.

بـا تـن رومـی دل زنگـی کـه چـه رنگ یکـی گـیر دو رنگـی کـه چـه
رنگ دو رنگـی بـه دو رنگـان گـذار زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
بـه کـه شـفا جـو ز مسـیحا شـوی بـو کـه ازیـن عـیب مـبرّا شـوی
خشك ز روزه شکـمت طـبلسان گشـته عـلم بـر کَـتِفَت طـیلسان
سـر نـزده از دلت انـصاف فـقر چـند بـدین طـبل و عـلم لاف فـقر
خـرقهٔ صـد پاره که داری به دوش بـر سـر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چـو بـود تـار سُست کـی شـود از خـرقهٔ پاره درست
رشـتهٔ تسـبیح تـو دام ریـاست مُـهرهٔ آن دانـهٔ مـرغ هـواست
دانـه و دام از پـی آن گسـتری تـا غـذی از گـرسنه مـرغی خوری
هست ز مسـواك چـه[1] سـوهان تـو تـیز بـه خـوان[2] هـمه دنـدان تـو
تـیزی دنـدانت بـه سـوهان بسـای از سـر هـر سـفره مشـو لقـمه خـای
شـرح مـحاسن چـو دهـد شانه‌ات سـر بـه قـبایح نـهد[3] افسـانه‌ات
نـیست بـه روی تـو یکـی مـو سیاه چـند کـنی نـامه سـیاه از گـناه
شکـل کـمان راست قـدت شـرح ده بـهر کـمان تـو عـصا گشـته زه
تـا بـه کـمانت فلك این چلّه بست تـیر جـوانـیت بـرون شـد ز شست
نـوبت پـیریست جـوانـی مکـن مـیل سـوی نـیل امـانی مکـن
بـر سـر سـجاده چـو پـا سـایدت پـا ز رعـونت بـه زمـین نـایدت[4]
رخ بـه زمـین سـای بـه وقت نـماز زانکـه مـصلّاست حـجاب نـیاز
از کـجی و کـجروی انـدیشه کـن پـیروی راسـتروان پـیشه کـن
مـدّعیی خـرقهٔ تـقوا مـپوش مـتّقیی جـام تـمنّا مـنوش
زهـد مـی آلوده نـیرزد بـه هـیچ مِسّ زر انـدوده نـیرزد بـه هـیچ
صـورت و مـعنیت بـه‌هم راست دار تـات[5] شـوند اهـل صفا خـواستگار
یـا ز سـرت خـرقهٔ تـقوا بکش یـا قـدم از راه تـمنّا بکش

---

۱. ج د هـ ز: چو. ۲. الف د: بخون. ۳. ز: کشد. ۴. ز: بایدت.
۵. و: تا که.

حکایت صوفیی[1] که در سماع غنای مُغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لُجّهٔ بی‌آرام بحر حقیقت به ساحت ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم — در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پرّ و بال — رستی از این دامگه پُر وبال[2]
وجد الٰهیش رهاندی ز خویش — جذب حقش بازستادی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف — رقص کنان گِرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا[3] ره زدش — زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه‌ای رونق کارش ببرد — وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید — دل ز حقیقت به مجازش کشید
بود همان حالت وجدش به جای — لیك[4] ازان[5] شاهد دستانسرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت — سرّ خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الٰهی نماند — جنبش من جز به ملاهی نماند
ز آتش اغیار درونم به جوش — خرقهٔ اصحاب چه دارم به دوش
خوش نبود بتکده دل زان نگار[6] — خلعت اسلام به بر کعبه‌وار
تا به حقیقت نکشید آن مجاز — باز نیامد به سَرِ خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر — تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مرد آزمای — هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای به جهل و جدل مغرور

ای عَلَم عِلم بر افراخته — چون عَلَم از عِلم سر افراخته
خویشتن از عِلم عَلَم ساختی — چون عمل آمد عَلَم انداختی
لاف درستیست عَلَم سازیت — حجت سُستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی — حاصل تحصیل تو بیحاصلی

---

۱. الف : صوفی. ۲. ز : قیل و قال. ۳. ج : فلك. ۴. الف و ز : لیکن.
۵. ج : از این. ۶. ج : بتکدهٔ زان نگار.

خـواجـه زنـد بـانگ کـه صنعتورم — مِس شـود از جَـودَت صـنعت[1] زرم
لیکـن اگـر دست بـه جیبش نـهی — چـون کـف مـفلس بـود از زر تـهی
کـیسه چـو خـالی بـود از زرّ و سیم — دعـوی اکسیر چـه سـود از حکـیم
جـمع کـتب از سـره و[2] نـاسره — کرده چو خشت است به گردت خره
آن خـره کـن رخـنه کـه از چـار حـد — بست[3] مـیان تـو و مـقصود سـد
هـر ورقـی زان کُـتب آمـد حـجاب — زان حُـجُبِ تـوی بـه تـو رخ بتاب
تـا بـبری از هـمه فـردا سـبق — زان کُـتب امـروز بگـردان ورق
عـلم کـه خـوانده بـه ره ناصواب — بـاشد ازان عـلم سـیه‌رو کـتاب[4]
نـور دل از سـینهٔ سـینا مـجوی — روشـنی از چشـم نـه بـینا مـجوی[5]
جـانب کـفر است اشـارات او — بـاعث خـوف است بشـارات او
فکـر شـفایش هـمه بـیماری است — مـیل نـجاتش ز گـرفتاری[6] است
قـاعدهٔ طب کـه بـه قـانون نـهاد — پـای[7] نـه از قـاعده بـیرون نـهاد
لیك نـهان سـاخت بـر اهـل طـلب — روی مسـبّب بـه حـجاب سـبب
خـاصیت عـلم سـبب سـوزی است — شـیوهٔ جـاهل سـبب آمـوزی است
طب ز نـبی جـوی کـه طب النّبی — سـازدت از جـمله عـلل اجـنبی
از مـرض جـهل شـفا بـخشدت — وز کـدر[8] نـفس صـفا بـخشدت
تـابد از اسـباب و عـلل روی تـو — وا کـند از هـرچـه نـه حـق خـوی تـو
عمر تو شـد صـرف اصـول و فـروع — هـیچ نـیفتاد بـه اصـلت رجـوع
هـیچ وقـوفت ز مـقاصد چـو نـیست — از طـلب آن[9] بـه مـواقف[10] مـایست
بـر تـو چـو نگشـاد ز مـفتاح راه — دولت فـتح از در فـتّاح خـواه
گـر ز مـوانع دل تـو صـاف نـیست — کشـف مـوانع حَـدِ کشّاف نـیست

---

۱. الف : صنعت جودت.
۲. الف : حرف «و» افتاده.
۳. ز : بسته.
۴. ز : بیت ۱۲۰۵ افتاده.
۵. ز : بیت ۱۲۰۶ افتاده.
۶. ز : بگرفتاری.
۷. هج : پایه.
۸. د : گهر.
۹. ج : او.
۱۰. د : ز موافق.

نــور هــدایت ز هــدایــه مـجوی / راه نـــهایت بـــه نـــهایه مـــپوی
تــرك نــفاق و کــم تـلبیس گـیر / عــلم ز ســرچشـمهٔ تـقدیس گـیر
هر چـه نـه قـال الله و قـال الرسـول[1] / هست بَــرِ اهــل فـضیلت فـضول
فـضل خــدا بـین و فـضولی مکن / جـهل ز حــد رفت جـهولی مکــن
عــلم چـو دادت ز عـمل سـر مـپیچ / دانش بــی‌کار نــیرزد بــه هـیچ
چـون بـه بساط عـملت سـود پای / بــی‌عملان را بــه عـمل ره‌نـمای
بـــایدت اوّل ادب انـــدوختن / پس دگـــران را ادب آمـــوختن
چـــون دگـــران را شـوی آمـوزگار / کـم طـلب آن را عـوض از روزگـار
عـلم بـود و جـوهر و بـاقی سفال / آن چـو حـقیقت دگـران چـون خـیال
بـیع جـواهـر بـه سـفالی کـه چـه[2] / بـذل حـقایق بـه خـیالی کـه چـه[3]

حکایت آن عالِم در چاه افتاده که دست به شاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عــالمی از چـاه جـهالت بـرون / در رهــی افـتاد بـه چـاهی درون
هـیچ مـدد دست نـدادش بـه راه / ماند در آن راه چو یوسف به چاه
سایه صـفت در تگ چـاه آرمـید / سایهٔ شخصی بـه سـر چـاه دیـد
نــعره بــرآورد کــه ای رهـنورد / از ره احســـان و مــروّت مگــرد
پــای مــروّت بــه ســر چــاه نِـه / دست بـــــه افـــتادهٔ از راه دِه
راهرو آمـد بـه سـر چـاه و گـفت / دست بده ای به غـم و آه جـفت
گفت نخست از کرم عام خـویش / گـو خـبرم از لقب و نـام خـویش
گـفت کـه شــاگـرد کـمین تـوام / در ره دیـــن خـــاک‌نشـین تـوام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز به دست تـو دست
مــن کــه بـه تـعلیم مـیان بسته‌ام / از غـرض سـود و زیـان رسـته‌ام

۱. الف : قال الله قال الرسول. ۲. ز : مکن. ۳. ز : مکن.

کوششم از روی خردمندی است / خاص پی فضل خداوندی است
کی به جزای دگر آلایمش / وز غرض آلودگی افزایمش
در تك این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی‌غرضی دستگیر
پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش بسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می‌تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتابند و اگر همه گرد خود می‌گردند طوفان ظلم را گرداب

ای به سرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر ازان گوهر است[1] / خالی ازان مایهٔ درد سر است
گِرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیك نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند به تو زآسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر در او / هست درخشنده چو اخگر در او
شعله به جان در زده[2] آن آتشت / لیك ز بس بیخودی آید خوشت
چون به خود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون / از بُن هر موی تراود[3] برون
سود[4] سر ایوان تو را بر سپهر / شمسهٔ آن گشت[5] معارض به مهر
قصر تو چون کاخ فلك سر بلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس و بوّاب تو بر بد سگال / بسته پی حفظ تو راه خیال
لیك نیارند به مکر و حیل / بستن آن رخنه که آید[6] اجل
زود بود کاید اجل از کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو به غارت برد / خصم تو را بخت بشارت برد

---

۱. الف : زیور سر گوهر از آن افسرست ۲. ب : در زدِ. ۳. و : بر آرد.
۴. ج : سوده. ۵. ز : گشته. ۶. ز : آرد.

کنگر کاخ تو به خاک افکند　　طاق بلندت به مغاك افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای　　پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن　　قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم تو را بیخ چو محکم بود[1]　　ظلم تو ظلم همه عالم بود[2]
خواجه به خانه چون بود دف سرای　　اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب[3] تو غارت شود　　تات یکی خانه عمارت شود[4]
کاش کنی ترك عمارتگری　　تا نکشد[5] کار به غارتگری[6]
باغی از آسیب تو گردد تلف　　تات در آید ته سیبی به کف
بِه که ازان سیب شکیبت بود　　ور نه به هر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم　　از حرم[7] بیوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه ز خوی درشت　　میکشد از پشتهٔ هر کوژپشت
باز تو را میر شکاران به فن　　طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن
بارگی خاص تو را هر پسین　　کاه و جو از توبرهٔ خوشه‌چین
گوش کنیزان تو را داده بهر　　از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم به هر بوم و مرز　　چند گهی رسم و ره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است بِه　　هرچه نه به بر[8] رخ آن دست نِه
ظلم نهد دام سراب غرور　　عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب　　باز نمانی به سراب از شراب
شهر و ده آباد به عدل است و بس　　طبع جهان شاد به عدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه　　در کَنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ　　همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش　　تا دردش گرگ به دندان خویش

---

۱. ز : شود.　۲. ز : شود.　۳. ز : آسیب.
۴. د : بیتهای ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴ ـ افتاده.　۵. ه : نکُند.
۶. د : بیتهای ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ ـ افتاده.　۷. ج : درم.　۸. ز : در.

عدل تو گر فیض رسانی کند   بر رمه‌ها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه به دشت و دره   شانه زند گردن و پشت[1] بَره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همهٔ عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروت کمربند

چون ثمر دَوحهٔ عبدالعزیز   دولت دین شد شرف ملك نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد   ملك و خلافت به یك اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه   خاسته بودند ز سرهای راه
پویه‌کنان بر سر راه آمدند   بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشین ستمگر چه شد   حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروز روز   کیست که شد نیّر عالم فروز
رهسپری گفت چه‌سان یافتید   این خبر خیر که بشتافتید
مژده رساندند که بودی دلیر   بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند   شیر به خونخواری شیری نماند
برّه و گرگند به‌هم گشته رام   آهو و شیرند به‌هم در خرام
این‌همه از دولت این خسرو است   کز قدمش رسم عدالت نو است
آن ز خساست صفت گرگ داشت   بر سر ما گرگ دگر می‌گماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید   گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله[2] خُرد[3] و بزرگ   با دهن یوسف و دندان[4] گرگ
گر چه بود خوش لب خندانشان   جامی و صد زخم ز دندانشان

---

۱. الف : گردن پشت.   ۲. د : بادیه.   ۳. الف : خورد.   ۴. الف : یوسف دندان.

مقالهٔ چهاردهم در اشارت به حال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده[1] راست / میل رقمهای کج[2] از تو خطاست
تا قلم آسا به سر خود روی / گر چه همه نیك روی بد روی
هر که به یك حرف قلم کج[3] نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به سه انگشت شده خامه‌زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق[4] تر کند از دست تو / خاك به سر بر کند از دست تو
جنبش کلك تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا به قاف / پرشکن و تاب شده همچو کاف
نوك قلم از سر گزلك مخار / تیز مکن بیهُده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم ز دندان[5] تیز
بلکه زده زخم تو زافسردگی / نیستی آگاه ز آزردگی
مو که زند بر سر کلکت گرِه / از ره معنیت بود پند دِه
کای به خرد گشته سمر تا به چند / جهد به کاری که به مو نیست بند
چند مددگاری ظالم کنی / وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که به خون جگر / کِشتهٔ وی آمده در دِه به بر
سوختهٔ خرمن بیداد توست / دانه و کاهش شده بر باد توست
دانه کُنی نقل به انبار شاه / کاه بری بهر ستور سپاه[6]
حصهٔ دهقان چو شوی غور رس / دانهٔ اشک و کَهِ رویست و بس
مایهٔ تاجر که در آوارگی / جمع نشد جز به جگرخوارگی

۱. الف : خو کرده. ۲. ه : کژ. ۳. ه : کژ. ۴. ج : خط ورقی.
۵. ج د و ز : بدندان. ۶. ه : ستوران شاه.

شد ز براتت همه صرف زکات   در کف قبض است[1] هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی   ز آبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آیین ستمکاریش   هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت   خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او   قیمت آن را کشی از مشت او
گاوك شیرآور هر پیر زال   خرج شد از تو به خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر   خون جگر می‌خورد اکنون چو شیر
مال یتیمان به رهت پایمال   حاصل سایل ز تو ذُلّ سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم   هست زر سایل و دُرّ یتیم
نَقل شب عیش تو نُقل سخن   نو به نو از تیردلان کهن
مطرب تو آن که به بانگ بلند   مال فلان گوید[2] چونست و چند
حیله به صد گونه نمودن توان   وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار   شرم نمی‌داری[3] ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون   کز تو قلمرو چو قلم شد نگون[4]
شه ز تو بدنام و رعیت خراب   ملك ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران   تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب به پهلوست سخت   بِه که به عبرت نگری بر درخت
لیك سر تجربه گیریت نیست   تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی به بریدن از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملك و مال   عهد وزیری چو رسیدی به سال
دست قلم ساش جدا ساختی   چون قلم از بند و بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او   پایهٔ اقبال شدی پست او

---

۱. ج : در ید قبض است. د ه : در کف فیض است. و : در کف قبضی است.   ۲. ج : مال کسان بهر تو.
۳. و : شرم نمی‌آری.   ۴. ز : سرنگون.

دست وزارت به وی آراستی   جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند   ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده به هوا برفکند   تاش بگیرند صلا درفکند[1]
چشم خرد کرد فراز آن وزیر   دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت   بهر وزارت ره مسند[2] گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست   دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازان پیش که تیغ اجل   دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن   در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شَیْب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن صبحگاهی نسیم آگاهی به مشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر   شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر[3] سبز تو آتش فشان   از شجر اخضر و نارش[4] نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت   بر تو هم از شَعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد   بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح   روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین   بر سر[5] آرام گرفته زمین
کالبد جَوجَوِ[6] آزادگان   در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست   موی تو پُر گَرد ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته[7] کوز   خشك شده پوست بر آن همچو توز
رشتهٔ اشك تو بر آن بسته زه   ناوك آه تو بر آن[8] تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی   در ره مقصود شکاری کنی

---

۱. ز : برفکند.   ۲. ج : پی مسند.   ۳. و : داده ز سر.   ۴. ب ز : اخضر نارش.
۵. ج : بر سرش.   ۶. ج : کالبدی جوی چو.   ۷. ه : گشت.
۸. ز : برو.

قـدّ تـو لام و الف آمـد عـصا — هـر دو پـی نـفی وجـود تـو لا
یـعنی از[1] آیـینهٔ لوح وجـود — نـفی شـود صـورت بـود تـو زود
یك نشـناسی ز دو وقت شـمار — تـا نکند شیشه دو چشم تو چار
پـا بـه دُم مـار ز نـادیدنت — خـلق بـه فـریاد ز نشـنیدنت
سنگ به دندانت شدی لخت لخت — موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که به دندان توست — نـامده یك حـرف بـرون زان درست
نـایدت از دست که جنبی ز جای — تـا نشـود دست مـددگار پـای
لرزش دست تـو بـه هـنگام کـار — بـرده ز دست تـو بـرون اختیار[2]
چـون گـره سـیم شـده مشت تـو — رفـته چـو سـیماب ز انگشت تـو
قـوّت امسـاك نـماندت[3] بـه دست — گر چه که امساك تو را دست بست
قاعدهٔ حـرص[4] جـز[5] امسـاك نـیست — چـارهٔ امسـاك بـجز خـاك نـیست
پـیش کـه بـا خـاك روی خاك شـو — پـیش کـه نـاپاک روی پـاك شـو
پـیر شـدی شـیوهٔ پیرانه‌گـیر — شـیوهٔ پـیرانـه خـوش آیـد ز پـیر
دست ز فـتراك جـوانـان بـدار — عشـق و جـوانـی بـه جـوانان گـذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول — کـی کـندت طـبع جـوانـان قـبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی زد

فـصل خـزان کـز دم بـاد وزان — کـارگه[6] رنگـرزان شـد رزان
بـاغ جـوان صـورت پـیری گـرفت — سـبزهٔ تـر رنگ زریـری گـرفت
بـرگ درخـتان ز سـر شـاخسار — مـختلف الوان چـو گـل انـدر بـهار
مـوی سـفیدی بـه قـد خـم شـده — سـینه‌اش آتشکـدهٔ غـم شـده
پـای نشست از تـه دامـان کشید — رخت تـماشا بـه گـلستان کشید

۱. و : یعنی از آن.
۲. ه : ز اختیار.
۳. ج : نمانده.
۴. الف : کار.
۵. ه : چو.
۶. ب : کارگر.

از ره فکرت قدمی می‌نهاد / وز سر عبرت نظری می‌گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک[1] خرامی شده طاووس باغ
معجر کافوری او مشك پوش / گوهر و زر زآمدنش در خروش
رنگ حنا را ز کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عنّاب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در[2] مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ[3] یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد / پشت دو تا روی به پایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا که‌یی / آدمیی یا پریی یا کیی[4]
ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پی‌سپر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچهٔ نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده‌ای خیز زود
روی به ره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گویی به سر این معجرم / شَعر سفید است ز موی سرم[5]
پیر چو از موی شنید این خبر[6] / خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه[7] شبرنگ و چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ / مَه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی[8] آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما / هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت ز شصت / رشتهٔ پیوند به هفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبلهٔ جان جز درِ جانان مکن

---

۱. و : نیك. ۲. ج : از. ۳. ز : نور. ۴. ز : چه‌یی.
۵. ج : بیت ۱۳۹۱ افتاده است.
۶. ج : پیر چو بشنید ازو این خبر. ز : پیر چو بشنید ز موی این خبر. ۷. ج : شب.
۸. الف : کلمهٔ «پی» افتاده.

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غرّه به عهد جوانی که غرّهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شـده بـا مـوی سیاه از غـرور   از نـــفر مـــوی ســفیدان نــفور
رخ ز ســفیدی بــه سـیاهی مـنِه   نـــور الٰهـــی بـــه مـلاهی مـدِه
طفلی و چون شیر شده موی پیر*   هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ ســیاهی تــو دریــن بــوم بیم   کـی هِـلد ایـن بـاز سفیدت سلیم
تکـیه بـر اسـباب جـوانی مکـن   هــر چـه تـوان تـا[1] بـتوانـی مکـن
بازوی تـو گـر[2] بـه مـثل آهـن است   پوست اگر بر تن تو جـوشن است
دست اجـــل مـــوم کـند آهـنت   تـیغ قـضا چـاك زنـد جـوشنت[3]
خم نکنی بهر خدا[4] پشت خـویش   سخت کمانی مکن ای سست کیش
قـوّت بسـیار تـو چـون کـم شـود   گر همه تیر است قدت خـم شـود
پـیش کـه سـازد فـلك عشـوه دِه   پشت تو را همچو کمان تن[5] چو زِه
بـاش کـمان در پـی طـاعت‌وران   گــوشه گـزین از ره تـحسین گـران
بـر تـن خـود راه ریـاضت گشـای   از تن خود کم کن و در جـان فـزای
ســالك ره خشـك بـدن بِـه بـود   تك نـــزند اسب کـــه فـربه بـود
نــاشده پشت تـــو ز پـــیران راه   راست هـــمی رو پـــی پـیران راه
بـر صـف دینند چـو پیران امیر   بـــاش بـه فـتراك امـیران اسـیر
تـا نـه از ایشـان بـه اسیری رسـی   کی بود امکان کـه بـه پیری رسـی
بـــر در هـــر پـــیر کـــمربندیت   بـه کـه بـه سر تـاج خـداونـدیت
پـــایهٔ آن تـــاج بـــود بس بـلند   کـــنگر آن را کـــمر آمـد[6] کـمند
کـوه کـه صـد کـان گـهر یـافته‌ست   تـــاج بـلندی ز کـمر یـافته‌ست
ســرکشی کـاف بـرون کـن ز سـر   مـیم صـفت بـند گـره[7] بـر کـمر

---

*. در نسخهٔ الف «قیر» آمده است نادرست.
۱. هـ : یا.
۲. ز : کآن.
۳. الف : بیت ۱۴۰۶ افتاده به متن داخل شد.
۴. ج : غذا.
۵. ج : قد.
۶. ج : آید.
۷. ج : کمر.

در قدم پیر سبك سایه شو — وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو به خدمت مددش می‌کنی — آن مدد از بهر خودش می‌کنی
آب چو ریزی به کفش در وضو — چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران — پلهٔ طاعات[1] کنی زان گران
کفش تهی چون نهَیش پیش[2] پای[3] — بر سر افلاك شوی کفش سای
رکوه[4] که در همرهی او[5] بری — آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری
خاك رهش را به مژه روب پاك — تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناك
غاشیهٔ دولت او کش به دوش — تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار — دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری به جوانی مجوی — راه ارادت[6] به امانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد به‌ساز — مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود بازمانده به وی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید — رخت خود از باغ به راغی[7] کشید
زنگ زدود آیینهٔ[8] باغ را — خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه به دامان کوه — عرضه دِهِ مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان — داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمال تمام — شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
فاخته گون صُدره به بر کرده تنگ — دوخته بر صُدره سجاف دو رنگ
تیهو و درّاج بدو[9] عشقباز — بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه‌ها بر زده تا ساق پای — کرده ز چُستی به سر تیغ جای

۱. د : اعمال. ۲. د ز : زیر. ۳. ج : کفش به پیشش چو نهی زیر پای.
۴. ج : راه. ۵. ز : وی. ۶. د : امانت. ۷. د : بباغی.
۸. ب : آینه. ۹. د : برو.

بر سر هر سنگ زده قهقهه — پی سپرش هم ره و هم بیرهه
تیزرو و تیز دو[1] و تیزگام — خوش پرش و خوش روش و خوش خرام[2]
هم حرکاتش متناسب به‌هم — هم خطواتش متقارب به‌هم
زاغ چو دید آن ره و رفتار[3] را — وان[4] روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او — رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای — وز پی او کرد به تقلید جای
بر قدم او قدمی می‌کشید — وز قلم پا[5] رقمی می‌کشید
در پیِ‌یَش القصّه در آن مرغزار — رفت بر این قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته — ره‌روی کبك نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش — ماند غرامت زده از وار خویش
هرکس ازین دایرهٔ تیزرو — هست درین دیر[6] به واری گرو
جامی و از وار همه سادگی — تاجور مسند آزادگی[7]

مقالهٔ هفدهم در اشارت به حسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریبترین گل این بهارستانند و ناشکیبترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهیست حُسن — لمعهٔ خورشید الٰهیست حُسن
حُسن که در پردهٔ آب و گل است — تازه کن عهد قدیم دل است
آن که شد این سلسله بنیاد ازو — لایحهٔ حُسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ هر[8] مهوشیم — سوخته خرمن ز همان[9] آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست — بر لب هر خسته خروشی که هست
یك شرر از گرمی آن آتش است — وقت کسی خوش که به آتش خوش است

---

۱. د : پر. ۲. ج د ز : خوش روش و خوش پرش و خوش خرام.
۳. الف : ره رفتار. ۴. ج : آن. ۵. ز : او. ۶. ه : دور.
۷. د : آوارگی. ۸. ز : این. ۹. ج : هم از آن. د : هم از این.

ای که چو شکل[1] خوشت آراستند — فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن — روی تو شمعیست سپهر[2] انجمن
صورت موزون تو نظم جمال — مطلع آن جبهۀ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت — ابرویت از مشك دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود — لیك کج[3] آمد چو به مسطر نبود[4]
تابد ازان مطلع مهر ارتفاع — بر مه رخسار تو هر دم شعاع[5]
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین — بینی سیمین الفی بین بین
چشمهٔ نوشَت که عجب جانفزاست — از لب تو تا به لب[6] آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده — بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم — هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت — نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان توست — گرد شده زیر زنخدان توست
خال زنخدانت به دلتنگی[7] — مانده به گرداب بلا زنگیی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست — تخم غم هر دل غمگین که هست
مشك به رخسار چو گلنار تو — نقطه زده بر خوی[8] رخسار تو
ورد طری[9] لرزه‌کنان بر تنت — کبک دری طوق‌کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف — جیب کسان چاك ازو تا به ناف
از ستم بازوی تو کرده بیم — زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی — هست نصیب کسی آن‌هم تویی
بهر تماشاگری روی خویش — آینه[10] کن لیك ز زانوی خویش
نیست به تو همقدمی[11] حدّ کس — سایهٔ تو همقدم توست و بس

---

۱. و : که بشکل. ۲. ز : بهشت. ۳. هـ : کژ. ۴. د : بیت ۱۴۶۱ نیست.
۵. د : بیت ۱۴۶۲ نیست. ۶. هـ و : تا لب. ۷. ز : ز دلتنگی. د : دلبستگی.
۸. ج : گل؛ د : خوبی؛ هـ ز : خوی. ۹. د ز : تری. ۱۰. الف ب ج د و: آیینه.
۱۱. ج : همدمیء.

صد پی[1] اگر از قدم[2] فکر و رای / از سرت آییم فرو تا به پای
یك به یك اعضای تو موزون بود / هر یك ازان دیگری افزون بود
جلوهٔ حُسن تو در افزونی است / آیینهٔ چونی و بیچونی است
صورت چونی[3] شده از وی[4] عیان / معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده‌ور این آینه‌ست[5] / منظر اهل نظر این آینه‌ست[6]
جلوهٔ این آینهٔ نور بار / از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آیینه چیست / عکس خود افکنده بر[7] آیینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نپیمودگان
چون به جمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تماشا[8] کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست / از غرض خاطر صورت[9] پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند / جز به غرض روی تو را ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند / زود ازین آینهٔ دلپسند
سیر شود چشم غرض بینشان / رنج و ملالت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش[10] کنند / تیره رخ از گرد و غبارش[11] کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آیینهٔ بی‌زنگ دید و به عکس روی خود آیینه را نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خُم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشتِ نیفروخته / چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز / ناشده همچون در محنت فراز
یافت به ره آینه‌ای گَردناك / ساخت به دامن رُخش از گَرد پاك
دیده چو بر روی ویش آرمید / شکلی ازانسان که شنیدی بدید

۱. ج : ره. ۲. ز : همقدم. ۳. د : خوبی. ۴. ج د : در وی.
۵. الف ج د هو: آیینه است. ۶. الف ج د هو: آیینه است.
۷. ج د هز : در. ۸. د هز : تمنا. ۹. ز : شهوت. ۱۰. ج : خوارت.
۱۱. ج : غبارت.

آب دهان[1] بر رخ پاکش فکند وز کف خود خوار به خاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند بر رهت این گونه نینداختند
پیش کسان پستی مقدار تو نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاك چو من بودیت کی به گل و خاك وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است بهرهٔ هر چیز به قدر وی است
چون به رخ خویش نظر کم گشاد عیب بر آیینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان[2] سیاه آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آیینه رنگ هرچه نماید به گَهِ صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار توست چون نگری صورت کردار توست

مقالهٔ هژدهم در اشارت به عشق که شور آن نمك خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دلفگاران

رونق ایّام جوانیست عشق مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرّك به فلك عشق داد ذوق تجرّد به ملك عشق داد
چون گل جان بوی تعشّق گرفت با گِل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما ازوست مردن ما زیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند ویند پست شو قدر بلند ویند
مَه که به شب نوردهی یافته پرتوی از مِهر بر او[3] تافته
خاك ز گردون نشود تابناك تا اثر مِهر نیفتد به خاك
چون به تن آزاده زِ مهر است دل سنگ سیاهیست در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشق است غرق از دل او تا به صنوبر چه فرق
کار صنوبر چو بود غافلی از غم عشق، او که[4] و صاحبدلی

۱. ز : دهن. ۲. د : بآنسان. ۳. ه : به وی. ۴. د : آن که . ه : آگه.

زنـدگی دل بـه غـم عـاشقیست / تـارك جـان بـر قـدم[1] عـاشقیست
تـا نشـود عشـق بـه دل پـردگی / گـرمی دل نـیست جز افسـردگی
ای شـده[2] کـار تـو بـد از نیکوان / جـفت صـد انـدوه ز طـاق ابـروان
حـال تـو از خـال سـیاهان تـباه / روز تـو[3] از مشك عـذاران سـیاه
رهزن خوابت شده چشمان مست / تـوبهٔ تـو یـافته زیشـان شکست
هـر کـه شـد از سـروقدان سـرفراز / ساخت سرت پست به خـاك[4] نیاز
هـر کـه بـه رخ نـقطهٔ سودا نـهاد / داغ غـمت بـردل شـیدا نـهاد
هر کـه بـه لب آب حـیات آمـدت[5] / رخ ز خـطش در ظـلمات آمـدت[6]
گَـه دَم از انـدیشهٔ مـاهی زنـی / مـاه فـلك بـینی و آهـی[7] زنـی
گَـه ز گـلی خـرم و خـندان شـوی / نـغمه سـرا بـلبل بسـتان شـوی
گـه بـه غـزالی دل شـیدا دهـی / روی چـو دیـوانـه بـه صـحرا نـهی
یـار هـم‌آغوش بـه هـر بـاده‌نوش / تـو پس زانـوی غـم انـدر خـروش
یـار هـم‌آواز بـه هـر حـیله سـاز / تـو ز تب فـرقت او در گـداز
یار هـم‌آهنگ بـه هـر سـینه تـنگ[8] / تو ز دلش[9] کـوفته بـر سـینه سـنگ
زیـرکیی[10] ورز و چـنان گـیر یـار / کش بـود انـدر دل و جـانت قـرار
مـحرم خـلوتگه رازت شـود / مـونس شـبهای درازت شـود
جغد نیی جـلوه بـه هـر کـاخ چـند / مرغ نیی نـغمه ز هـر[11] شـاخ چـند
جـلوه‌گـر کـنگر یك کـاخ[12] شـو / نـغمه‌زن طـارم یك شـاخ شـو
رو بـه یکـی آر کـه فـرخندگیست / تـرك دویـی کـن کـه پـراکـندگیست
مـیوهٔ مـقصود کـی آرد درخت / تا نکند پـای بـه یك جـای سـخت

۱. ز : در قدم. ۲. د : همه. ۳. ج : رویتو. ۴. د : براه.
۵. ج : آمدش. ۶. ج : آمدش. ۷. د : وایی. ۸. د : سنگ.
۹. ج ز : ز غمش. د : ز پیّش. ۱۰. الف : زیرکی. ۱۱. ز : بهر.
۱۲. د هز : شاخ.

حکایت عاشقی که در حضور معشوق به قصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید   جلوه‌کنان چاردَهَ ماهی بدید[1]
هاله شده گرد قمر معجرش   خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او   نافه‌گشا زلف ز دنبال او
نعره[2] برآورد که ای خود پرست   پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو به فریاد شدم همنفس   راه کرم گیر و به فریاد رس[3]
تازه صنم چون شعف او بدید   وان همه شور و شغب او شنید[4]
چون گُل خندان ز دم[5] او شکفت   غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت
خواهر من می‌رسد اینک ز پی   به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست   من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حُسن خداداد من   رفته به شاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد   قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او   چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره بیره نگاه   دید رهی دور و کسی نی[6] به راه
بار دگر لب به سخن باز کرد   لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی   به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست   قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترك دویی کردن است   روی ارادت به یک آوردن است
چون ز یکی رو به دو آورده‌ای   رسم نو است اینکه تو آورده‌ای
چند کشیدن ز دو بینان گزند   دیدهٔ دل جامی از اینان ببند
چشم تو را گر نه غبار شکیست   چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

---

۱. د ز : رسید.   ۲. ج : نغمه.   ۳. ج : بیت ۱۵۴۱ افتاده.
۴. د : بدید.   ۵. ج : زِ گِل.   ۶. ج : نه.

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شَعرِ شِعر دامی بر ساخته‌اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی به فراست در آن
هرچه سزا بود به سفتن بسفت / وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان را شده بین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مُهره کش سلك امید و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته‌اند / مُهره صفت بر دُم[1] خر بسته‌اند
گوهر کرده ز شرف زُهرگی / زان شرف افتاده به خر مهرگی
ای که رسد از دل دانشورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده‌گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش به دکانچهٔ دوران[2] بهوش / جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلك چون[3] به تو ارزانیش / تو مده ارزان ز گرانجانیش[4]
چند ز تار طمع و پود لاف / بر قد هر سفله شوی حُلّه[5] باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم[6]
آن که به صد نیش یکی قطره خون / ناید از امساك ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهرافشان کنی
وانکه به تعلیمگه[7] ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم به سوراخ موش
شیر ژیان ببر بیان گوییش[8] / بلکه دلاورتر ازان گوییش[9]
این‌همه اندیشهٔ ناراست چیست / این‌همه آیین کم و کاست چیست

---

۱. ز : در دُم. ۲. و : دو نان. ۳. الف : این کلمه افتاده.
۴. د : بگرفتاریش. ۵. ج : جامه. ۶. ه : حکیم. ۷. الف : گهی.
۸. ز : خوانیش. ۹. ز : خوانیش.

این‌همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع[1] از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت به زمین آورد
رخت به بیغولهٔ ماتم کشی / بیهده‌ای چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفهٔ بغداد را
برکشی[2] از شاهد اطلس لباس / اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و رَوی ناروا / علت وزنش اَلَم بی‌دوا
صدر و عَجُز بی‌مزه و خام ازو / حشو خبر داده خود این نام ازو[3]
از تعب طبع کج[4] اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش[5]
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست / اِمْلِی ناراست خط نادرست
گشته دو تا میل سَوادش کنی / واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه به رویی که مبیناد کس / منتظر او[6] منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتری از خود[7] سوار
پیش دوی[8] بوسه به پایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیان و قیامت به یاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آب است و گره بر نفس
مزد برآن بیهده[9] بیهوده است / خاصه ازان کس که نفرموده است

---

۱. ز : حرص و طمع.
۲. ج : برکنی.
۳. ز : بیت ۱۵۸۴ افتاده.
۴. ه : کژ.
۵. ز : بیت ۱۵۸۵ افتاده.
۶. ب : آن.
۷. الف ب د ه و : بهتر از خود.
۸. د ه ز : روی.
۹. د :بیهوده

طُرفه که کاری به تبرّع کنی   باز بر آن مزد توقّع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو   خلق به جان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر   یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل[1] تو به صد دل ملول   تو ز ندیمیش[2] زبان پر فضول
تو به حضورش[3] به سرور آمده   او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون   با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه راکه بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری   شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح   بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش[4] شنید   بوی توقع به مشامش رسید
کرد ازان نامهٔ پر رنگ و ریو   خاطر او رم چو ز لا حول دیو
خاست ازان انجمن پر گزند   کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت[5] تنگ   در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج   فربهیت می‌دهد ای خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت   با دل صد پاره بخندید وگفت
رنج همه گرچه زتن پروریست   رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد   در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی به درون لاغر است   حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه به سر می بری   غافل ازین فربهی و لاغری

---

۱. ج :بفضل   ۲. ج :مدیحیش   ۳. ج د :ز حضورش   ۴. ز :بمدحش
۵. د :گشته

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت به نهایت کمال پی‌آورده

ای شب امّیدِ مرا ماه نو — دیدهٔ بختم به خیالت[1] گرو
از پس سی روز برآید هلال — روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چار است[2] به وقت شمار — چار تو چل باد و چلت باز[3] چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال — سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا — باد لقب دولت و دین را ضیا
می کنم از خامهٔ حکمت نگار — بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گر چه کنون نیست[4] تو را فهم پند — چون به حد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی[5] — پا منِه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش — حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان[6] — رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود — خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور به دبستان سر و کارت دهند[7] — لوح «الف بی» به کنارت نهند[8]
پهلوی هر سفله مشو جانشین — از همه یکتا شو و تنها[9] نشین
گر چه به خود نیست کج اندام «الف» — بین که چه‌سان کج شده در«لام الف»
لوح خود آن دم که نهی بر[10] کنار — چون «الف» انگشت ازان بر مدار
«دال»وش از شرم فکن سر به پیش — «صاد» صفت دوز برآن چشم خویش
خنده زنان گاه به آن گه به این — رستهٔ[11] دندان منما همچو «سین»
دل مکن از فکر پریشان دو نیم — تنگ دهان باش ز گفتن چو «میم»
گوش مکن بیهده[12] هر قیل و قال — تا نکشی درد سر گوشمال

---

۱. د ز :بجمالت
۲. ج :چارست و
۳. ج د هز : باد.
۴. د ز :گرچه ترا نیست کنون ...
۵. د ز : برقع روی تو موی .
۶. الف : خوانگان.
۷. الف د ه. و :نهند.
۸. د : دهند.
۹. ز : یکتا.
۱۰. ج :در.
۱۱. ه: رشتهٔ.
۱۲. ج ه: بیهوده.

دار ادب درس معلم نگاه   تا نشوی طبلک تعلیمگاه
سیلی او گر چه فضیلت دِه است   گر تو به سیلی نرسانی بِه است
پی[1] چو به سر منزل قرآن بری   روزی هر روزه ازان خوان خوری
چند گره زن به میان رحل‌وار   شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او   محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو[2] گهرِ سلک[3] خویش   ساز به تکرار زبان مِلک خویش
حرف نوشته به دل[4] طفل خُرد   گزلك نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای   حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده به قلم گاه گاه   شو به سوی خطهٔ خط رو به راه
باز نشان از ره کسب کمال   از نم آن نایژه[5] گرد ملال
کوش به تحسین خط از هر نمط   لیک نه چندان که شوی جمله خط
صفر مکن بهر سه انگشت[6] خویش   از گهر هر هنری مشت خویش
شعر اگر چه هنری دیگر[7] است   شمه‌ای از عیب به شعر اندر است
شعر که عیبش ز میان[8] سر زند   همت پاکانش قلم در زند
ور فتدت گه گهی اندیشه‌اش   کوش که چون من نکنی پیشه‌اش
هر نفس آمد گهری ارجمند[9]   قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان   خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار به خود ره مدِه   رنج کشی در طلب علم بِه
تاج سر جمله هنرهاست علم   قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چُست کن   دست ز اَشغال دگر سست کن
با تو پس[10] از علم چه گویم سخُن   علم چو آید به تو گوید چه کُن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر   آنچه ضروریست به آن شغل گیر

---

۱. الف : نی.   ۲. ز : زان.   ۳. ج : کلک.   ۴. ز : ز دل.
۵. د : باصره.   ۶. ز : بر سر انگشت. د: هر سر انگشت.   ۷. ب ج و : هنر دیگر.
۸. ز : بمیان.   ۹. د : گهرِ ارجمند.   ۱۰. د : من.

هر چه ضروریست چو حاصل کنی بـه کـه عـمارتگری دل کـنی
آ نْست عـمارتگری دل کـه دل وا کشی از کشمکش آب و گِل
پـای بـه دامن کشی و سر به جیب تن به شهادت دهی و جان بـه غـیب
یـاد خـدا پـردگی هُش کـنی هـر چـه بـجز اوست فـرامُش کـنی

حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست آمـد و در صـحبت[1] پیری نشست
گـرم نکـرده بـه زمـین جـا هـنوز خـاست ازان انـجمن جـان[2] فـروز[3]
پـیر بـر آشفت کـه تـعجیل چیست نـفرت دیـو از دم جـبریل چیست
گفت قضا پرده کش[4] هوش گشت نـادره چـیزیم فـرامـوش گشت
می‌روم این لحضه به هر راه[5] و کوی تا کنم آن گـمشده را جست و جـوی
پـیر خـروشید کـه ای بـوالهـوس در دو جهان هست یکی چیز و بس
کـان نـه سـزاوار فـرامـوشی است قـبلهٔ گـویایی و خـاموشی است
گـر هـمه آفـاق در آغـوش تـو بـاشد و آن چـیز فـرامـوش تـو
غـایت آگـاهی تـو غـافل است حـاصل اوقـات تـو بیحاصل است
ور بـود آن چـیز فـرا یـاد تـو شـاد کـنِ خـاطر نـاشاد تـو
گو دو جهان گشته فرامـوش باش لب ز سخن شان شده خاموش باش
جـامی ازیـن مشـغله خـاموش کـن هـرچـه نـه آن[6] چیز فـراموش کـن
زانکـه سـرانـجام تـوخاموشی است وآخـر کـار تـو فـرامـوشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خـامه چـو بـر مـوجب جفّ‌القلم خشک بِیِستاد[7] از ایـن خـوش رقـم
بـهر دعـا از لب امّ‌الکـتاب حـرف سقاک اللّهش آمد خـطاب

---

۱. ز : در خدمت. ۲. الف : کلمهٔ «جان» افتاده. ۳. ج : دلفروز.
۴. د : پردگی. ۵. د : ببازار. ۶. د : نه زان. ۷. ج د :بایستاد. ز: بایستاد.

روح امین دست به آمین گشاد — چرخ برین سُبحهٔ پروین گشاد

گوهر آن سُبحه به پایش فشاند[1] — درقدم غالیه سایش فشاند[2]

گفت جزاک الله ازین فیض پاک — از تو به سجاده نشینان خاک

نقش شفانامهٔ[3] عیسی‌ست این — یا رقم خامهٔ مانی‌ست این

غنچه‌ای از گلبن ناز آمده — یا گلی از گلشن راز آمده

حرف‌کش دفتر فرزانگیست — تازه کن مایهٔ دیوانگیست

قفل گشای در کاخ صفاست — عطر فزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست — جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند — تا نشود هر کس ازان بهره‌مند

سِرّ معانیش نه زانسان دقیق — کِش نتوان یافت به فکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر در او — آب زلال است و جواهر در او

از خس و خاشاک چو صافیست آب — می نشود بر دُر و گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف — کرده لباسی به بر خود شگرف

بسته حروفش تُتُق مشکفام — «حُورٌ مَقصُوراتٌ فِی الخِیام»

ماشطهٔ خامه چو آراستش — از قبل من لقبی[4] خواستش

تحفة الاحرار لقب دادمش — تحفه به احرار فرستادمش

هر که به دل از خردش روزنی‌ست — در نظرش هر ورقی گلشنی‌ست[5]

راست چمنهاست در آنجا سطور — پرگل شادی و نهال سرور

جوی زرِ جدولشان آبخورد[6] — سبزهٔ تر گرد وی از لاژورد[7]

گِرد[8] مجلّد سوی جلدش چو میل — داد ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ پر آوازه‌اش[9] — تار بریشم دِهِ[10] شیرازه‌اش

---

۱. د :فکند.
۲. د : فکند.
۳. ج : شفاخانه.
۴. الف : لقب.
۵. د : در ورقش هر نظری گلشنیست. ز : هر ورقی در نظرش گلشنی است.
۶. ج : جدولش آن آبخور.
۷. ج د و ز : لاجورد.
۸. ج هـ و : کرده مجلّد.
۹. ج د ز : خوش آوازه‌اش.
۱۰. د : بریشم زن.

هیکل آیات گرامیست این — حرز حمایتگر جامیست این
باش خدایا به کمال کرم — حافظ او زآفت هر کج قلم
ظلمت کلک وی ازین حرف نور — دار چو انگشت[1] بداندیش دور
چون بتراشد ز سر خامه نیش — سازد ازان نیش دل نامه ریش
خط وی از خِطّهٔ دانش برون — گشته به سرحدّ خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح — وز حک و اصلاح نگیرد صلاح[2]
تیغ کند خامهٔ سرتیز را — رشته بُرَد نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان[3] بدتر است — وزن کُش و قافیه ویرانگر است
دیدهٔ حرفی که بود دیده باز — گردد ازو وقت کتابت[4] فراز
حرف نگارد چو به کلک هوس — نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عَم خال غم — گاه شود سیم ز دستش ستم
بس که مرید از قلمش مرتد است — ضد وی آنجا که نویسد صد است
چند به لب باج حکایت دهیم[5] — شکر به تاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته به پایان رسید — بخیهٔ این خرقه به دامان[6] رسید
مُهر نِهِ خاتمهٔ این خطاب[7] — شد رقم خاتم تَمَّ الکتاب

---

۱. ج : ز انگشت. ۲. ج : فلاح. ۳. ج : گران. ۴. ج : گردد از آفات کتابت فراز.
۵. د : چند بسر تاج حکایت نهیم. ز : نهیم. ۶. ج : بپایان.
۷. ز : کتاب.

۴

سُبْحَة الاَبرار

حسین احمـد تربیت

[آغاز]

بسم اللّه الرحمن الرحیم

المنّة للّه که به خون گر خفتیم | یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتیم
از کشمکش دهر بسی آشفتیم | کز گوهر راز سُبحه‌واری سفتیم

سبحان اللّه این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و به دستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت به ساحل نطق افتاده ناطقهٔ هر یک را به مثقب تأمل سفته و به الماس تعمق به غور آن فرو رفته آنگاه به رشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سُبحه‌ای آمده است که اگر مسبّحان مجامع قدس دست به دستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس به انگشتش فراهم نمایند به آن سزاست، استغفراللّه چه می‌گویم صدف پاره‌ای چند بی‌مقدار است برهم ریخته و خزف ریزه‌ای چند بی‌اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را با آن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری، چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان به غرض آلوده و با این‌همه امید می‌دارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد وجلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال.

مثنوی

جامی که قوی شکسته حال است | وز دست زمانه پایمال است
چون فال‌زنان ناخردمند | گرد آورده‌ست مهره‌ای چند
باشد نظر خجسته فالی | افتد به چنان شکسته حالی
یارب به مسبّحان افلاک | صادق نفسانِ عالم پاک
کین سُبحه که جمله تاب و پیچ است | هر چند که در حساب هیچ است

بـــا اهـــل صـــفاش رو بـــه ره دار وز دست مـــــعاندان نگـــــهدار
والسلام علی محمد و آله سلام صَبٍّ تائِهٍ و مُحِبٍّ والِهٍ

تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی‌عیبی مباهی به تاج بسمله
که مرصّع است به جواهر اسماء و صفات الهی[1]

ابـــتدی بســـم اللّـــه الرحـــمٰن الرحـــــیم المـــتوالی الاحســـان
مـــی‌کنم از نـــم ایـــن آب حـیات زنـــدگی بـــخش دل اهـل نـجات
تـــر زبـــان خـامهٔ مشک افشـان را تـــا[2] مـــعطّر کـند ایـن عـنوان را
نـــافهٔ آهـــوی تـــاتار است ایـــن نـــفحهٔ طـــبلهٔ عـــطّار است ایـــن
خـوش نـفس غـنچهٔ بـاغ قِـدم است تـــازه رس مـیوهٔ شـاخ کـرم است
بـــر رخ عـــقل دَرِ غـــیب گشـاد لوحـــه بـــر نـامهٔ لارَیْب نـــهاد
نقش هر لوحه ازین[3] حرف وفاست طـــالبان را دَرِ فـــردوس نـماست
خرّم آن کس که ازین در چو بتافت[4] بُـوی فـردوس بـه فـردوس شتافت
نیست فـردوس جـز اسـرار شگـرف که بـوَد دَرج در او حـرف بـه حـرف
نـــتوانـــی کـــه زنـــی از پـی دَم تـــا نـــبندی لب از آغـــاز بـه‌هم
یـعنی ای کـرده بـه ایـن[5] نـام بسند لبت از هـــر چـــه جـز ایـن نـام ببند
ســـینش از کـــنگرهٔ طـارم عـرش قـیرگون سـایه بـه کـافوری فـرش
یـعنی از چـرخ چـو خـور تیغ ستیز بـر تـو تیز است دریـن سـایه گـریز
بـر تـو مـفتوح ز هـر حـلقهٔ «مـیم» روزن نـــعمتی[6] از بـــاغ نـــعیم
هـــر «الف» جـان عـدو را خـاری بـــلکه در چشـم دلش مِسـماری[7]
کـم شـده نـطق زبـانی بـه نـظام تـا ز «لامش» نـرسیده‌ست بـه کـام

---

۱. از نسخه‌های ج ه ز: نقل شده است.
۲. ه: که.
۳. ب ج د ه و ز: که این.
۴. ز: بیافت.
۵. ز: بدین.
۶. ب ج د ه و ز: رحمتی.
۷. و: از بیت ۱۵ تا ۶۳ نیست.

«ها» ش بنگر که روان کرده به جهد — در گلوی تو دو چشمه‌ست ز شهد
بهره‌ور شد دل مجروح ز ریش — ریش را یافت بهین مرهم خویش
«حا» ش حاشا که بود گاه[1] شمار — بجز از عِدِّ[2] چنان نکته گزار
ابروی «نون» وی آن قبلهٔ راز — که کند دل ز وی آغاز نماز
«یا» ش عُشریست ز آیات جمال — عَشرهٔ کامله‌اش نعتِ کمال
حرکاتش ز وفور برکات — داده جنبش به دل آثار حیات
سکناتش به سکون راهنمای — روح را در کنف فضل خدای
نقطه‌هایش چو فروزنده[3] نجوم — به شیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه نماست — فارق معنی شدّت ز رَخاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب[4] — که دمد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت — صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش — عِقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر — هیچ زیور بِه ازین عِقد گهر

در ترشیح اصل این شجره به رشحهٔ توحید وتوشیح صدر این مخدّره به و شاح تحمید - و فی مناجات[5]

انما اللّه الهٌ واحد — فهو المُنعِم و هو الحامد[6]
می‌نهد شِکّر نعمت به دهان — می‌کند شُکر گزاری به زبان
شکر فضلش چو عطای دگر است — باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود در نظر خرده شناس — منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانی بودش[7] در بدنی — گر شود[8] هر سر[9] مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان — هر سر موی به صد نطق و بیان

۱. د : بهره. ز : وقت. ۲. ز: عدن. ۳. د : فروزانده. ۴. ج : ز غیب.
۵. ب ج د ه و ز : جملهٔ «و فی مناجات» نیست. ۶. د : این بیت نیست.
۷. ب ج د ه ز : جانیش بود. ۸. ج : شود. ۹. ب د ه: بن.

ابد الدهر سخن ساز کنند[1] پرده از نوی و کهن باز کنند[2]
نتوانند که آرند بجای شکر مویی ز کرمهای خدای
آن به تاریخ قِدم از همه پیش وان به توقیع کرم از همه بیش
آن که بی لوح و قلم کرد رقم بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد[3] موج فیض از دل دریا نگشاد[4]
نُه فلک با همه اختر که در اوست نُه صدف با همه گوهر که در اوست
همه زان جنبش جود افتاده‌ست که به صحرای وجود افتاده‌ست
نیلگون چرخ به پشتُ به خمش[5] یک حباب است[6] ز نیل کرمش
رنگ نیلی حباب است دلیل که پدید آمده از لُجّهٔ نیل
زانچه در کارگه بوقلمون ازشکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که پی برده به این[7] خوش رقم است عارف نکتهٔ «نون و القلم» است
مرد راهش که رود[8] پی زده گم رخش او راست فلک کاسهٔ سُم
اینک اینک بنگر شاهد حال میخ انجم زده و[9] نعلِ هلال
تا درین[10] طبع فریبنده سرای ننهد حادثهٔ زلزله[11] پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فَلَک فُلک آمد بانگ موجش «لِمَن المُلک» آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان «لِلّه الواحد»ش آمد به زبان
واحد است او و ز ماهی تا ماه همه بر وحدت اویند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ همه او آمد و[12] باقی همه هیچ

۱. الف : کند. ۲. الف : کند. ۳. د ه: بگشاد ۴. د ه: بگشاد.
۵. د : به پشت و به خمش. ۶. ج : حبابیست. ۷. ج : برین.
۸. ز : شود. ۹. د : بر. ۱۰. ج : برین. ۱۱. الف : زلزلهٔ حادثه.
۱۲. الف : حرف «و» افتاده.

هستَ در دایـــــرهٔ لیـــــل و نـــهار / بـــابی از رحـــمت او فـــصل بـــهار
بـــــاغ پـــــر زیب ز صـــنعتوریَش / آب آیـــــینه ز روشـــــنگریَش
بـــــاد ازو غـــالیه ســـایی انــدوز / مـــرغ ازو نـــغمه ســـرایـــی آمــوز
بست جَـیب سـمن از غـنچه گـرِه / بـافت گِـرد چـمن از سبزه گـرِه
زوست مـحروس بـه فـانوس[1] سپهر / از دَم حـــادثه شـــمع مـــه ومـــهر
بـه اُولی[2] اجـنحه مـرغان فـصیح / داده دانـه پـی قـوت از تسـبیح
دست صـنعش گـل آدم چـو سرشت / بـه خـلافتگریَش[3] نـام نـوشت
تـــاج تکـــریم نـــهاد ازکـــرمش / داد از «عَـــلَّم آدم» عَـــلَمش[4]
بـــه ســـر مســـند تـــعلیم نشست / طـاعنان را دهـن از طـعن ببست
هـــمه راکـــرد تـــرشح ز اِنـــا / رشـح «سُـبحانَکَ لا عِـلْمَ لَـنا»
ســاخت مــحراب مــلایک رویش / سـجده بـردند یکـایک سـویش
بـــجز آن آتشـــی دیـــو نـــژاد / کـه بـه مسـجودی او سـر ننهاد
کـور دل بـود[5] بـه مـیل اَنـا خـیر / دیـده نگشـاد بـه خـیریّت غـیر
چـون نـه گـردن نـهی آمـد فـن او / لعـن شـد طـوق نِـهِ[6] گـردن او
پشت درکـینهوری مـحکم کـرد / روی در وســوسهٔ آدم کـــرد
دانـــه را در نـــظرش تـــزیین داد / ره بـــه دام خـطرش تـلقین داد[7]
سـوی دانـه ز طـمع گـام نـهاد[8] / دانـــهاش در دهـــن دام[9] نـــهاد
گَـردِ عـصیانش بـه رخساره نشست / پشت عـهدش ز عَـصَیٰ خـرد شکست
زَلّـتش پـردهٔ ظـلمت[10] افـراشت / تـوبهاشِ بـانگ «ظَـلَمْنا» بـرداشت
تــابش مشـعلهٔ «تـابَ عَـلَیه» / ریـخت انـوار هُـدیٰ بَـینَ یَـدَیْه
مـا کـه در ظـلمت هـر مشـغلهایم / طـالب نـور ازان مشـعلهایم

۱. د هـ: قانون. ۲. الف: با اولی. ۳. ب ج د هـ ز: بخلیفت گریش.
۴. الف: خبرش. هـ: رقمش. ۵. د: گشته. ۶. ج: نهی.
۷. و: این مصرع افتاده است. ۸. و: این مصرع افتاده است.
۹. الف: نام. ۱۰. الف: خواری.

خیز جامی که مناجات کنیم   روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو کز آن مشعله نوری برسد   جان ز نورش به سروری برسد[1]

دست تضرّع به مناجات بر آوردن و درحلقهٔ اجابت قبلهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی   سرخرویی دِهِ هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران   کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروزه رواق   شمسهٔ زرکشِ زنگاری طاق
تاج بر سر نِهِ زرین تاجان   عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده   دَرِ بِرّ بر همه[2] بگشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان   خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج به ویرانهٔ جسم   حارس گنج به صد گونه طلسم
دیر پروای به خود بسته دلان   زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نِهِ گنجینهٔ دل   زنگ ظلمت بَرِ آیینهٔ دل
مرهمِ داغ جگر سوختگان   شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای   صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان   قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیر باران فکن از قوس قزح   ازصبا[3] باده دِه[4] از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان   حُلّهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش   دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ[5]   داغ بر سینه ز تو لاله به راغ
غنچهٔ[6] تنگدل باغ توییم   لاله سان سوخته از داغ[7] توییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد   زانچه غیر تو فراغش باشد

---

۱. الف : این بیت افتاده.   ۲. ج : در بروی همه.   ۳. ب د هـ و ز : صفا.
۴. الف : کلمهٔ «ده» افتاده است.   ۵. د : غنچه بباغ.   ۶. ز : غنچه سان.
۷. ب ج د هـ و ز : سوختهٔ داغ.

هر چه غیر تو رقم کردهٔ توست　　گرچه[1] پروردهٔ تو پردهٔ توست
چند بر طلعت خود پرده نهی　　پرده بردار که بی پرده بهی
این نو ارقام قدیمی فهرست　　به رقم جای قِدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ باز پسان　　به قدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن　　سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای　　در فکن پایهٔ کرسی از پای
چیره کن بر شجر سِدْره چمن　　صرصر بیخ کنِ شاخ شکن
بر خُم رنگ فلک سنگ انداز　　رخنه‌اش در خُم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی　　بِه ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی ز پی است　　اثر رنگرزیهای وی است
هست رنگ همه زین رنگرزی　　دست نیلی شده زانگشت گزی
مِهر و مَه را بفکن طشت ز بام　　تا برآرند به رسوایی نام
پردهٔ پرده‌نشینان ندرند　　وز سر پرده‌دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای　　گوهر عِقد ثریّا بگشای
زهره را چنگ طرب زن به زمین　　چند باشد به فلک بزم نشین
خامهٔ[2] تیر بکش زانگشتش　　بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که به ماه　　سر کشیده‌ست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سر هم　　شو ازان مُهره‌کش سِلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار　　تا شود آگه ازو دود برآر
زآتش قهر ببر تریّ آب　　بحر و بَرِّ[3] عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز به فرق　　خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن به زمین زلزله‌ها　　ساز ازان «عالِیَها سافِلَها»
ماهی و گاو که در بار ویند　　با همه بار نگهدار ویند

---

۱. د : هر چه.　　۲. الف : خانهٔ.　　۳. الف : بهر بر.

گـاو را ذبـح کـن از خـنجر بـیم / پشت مـاهی بـبُر از ارّه دو نـیم
هـر چـه القـصّه بـود رنگ نـمای / هـمه زآیـینهٔ هسـتی بـزدای
تـا بـه مشـتاقی افـزون ز هـمه / بـنگرم روی تـو بـیرون ز هـمه
نـور پـاکی تـو و عـالم سـایه / سـایه بـا نـور بـود هـمسایه
حـق هـمسایگیم دار نگـاه / سـایه وارم مـفکن خـوار بـه راه[1]
مـعنی نـیک سـرانـجامی را / جـام صـورت بشکـن جـامی را
بـاشد از سـایگیان دور شـود / ظـلمت سـایگیش نـور شـود
آرد از رنگ بـه بـی رنگـی روی / یـابد از گـلشن بـی رنگـی بـوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولیـن زادهٔ قـدرت قـلم است / که ز نوکش دو جهان یک رقـم است
نـه قـلم بـلکه یکـی تـازه نـهال / رُسـته از روضـهٔ اقـلیم جـمال
گـوهر مـعنی خـیر البشـر است / کـه مـر آن را شـده تـخم و ثـمر است
سـلک هستی چـو در آیـد بـه شـمار / وی بـود اوّلِ فکـر آخِـرِ کـار
صـورتش گـرچـه ز آدم زاده / مـعنیش اصـل وجـود افـتاده
روشـن است ایـن بـرِ هـر فـرزانـه / کـه ز هـم زاد[2] درخت و دانـه
قـبلهٔ بـنده و آزاد وی است / عـلّت غـایی ایـجاد وی است
از رخش نـور ربـایی هـمه را / وز درش کـارگشـایی هـمه را
طـرفه نـامش کـه بـه آن نـامزد است / کـرده نـعلین ز حـرفین مَـد است
آدم ایـنک شـرف سـرمد را / تـاج سـر کـرده بـه یـادش مـد را
گُـل شـهر دو جـهان است بـلی / هست شـهری و گُـلی[3] زو مـثلی
گُـل کـه آمـد عـرق رخسـارش / نـیست جـز شـبنمی از گـلزارش
بـود پـیش از رقـم تـازهٔ او / بـی صَـریر قـلم آوازهٔ او

---

۱. د : بیت ۱۲۵ افتاده.
۲. ج : زاده.
۳. ج : شهر و دو جهان.

لوح آثار[۱] قلم هیچ نداشت — که به رخ حرف تمنّاش نگاشت
عرش را پای نه بر کرسی بود — کز قدومش به خبر پرسی بود
تا در آید به شتر گشته سوار — بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایّام به ره بنشسته — چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود — سر نهادند ملایک به سجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی — پشت ازو یافت به کشتیرانی
بوی لطفش به براهیم رسید — گُلشن از آتش نمرود دمید
طلعتش آتش موسی افروخت — لبش اِحیا به مسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی — صالح از قافله‌اش ناقه کَشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد — داد صد تخت سلیمان بر باد
درس‌خوان ادب او ادریس — خانه روب حرم او بلقیس
فرّخ آن روز که از مکمن راز — بارگی راند به جولانگه ناز
عَلَمِ جاه به بطحا افراخت — مکّه را سکّهٔ دولت نو ساخت
سَروِ بی سایه‌اش از قدر بلند — بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر[۲] قدومش زر شد — بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست[۳] — نیّرِ چاشتگه احسان ویست[۴]
مشرقش مکّه ومغرب یثرب — پر ضیا مشرق ازو تا مغرب[۵]
کرد بر خوان نبوت یک شب — دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک مشت لئیم — به سر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجبتر عجبی — که نسودند به آن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق — بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای — نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن — راند از آفاق برون گنبد زن

۱. ب ج د ه و ز: ز آثار.
۲. الف: اکثیر.
۳. الف ب ج د ه و: اوست.
۴. الف ب ج د ه و: اوست.
۵. ج: بیتهای ۱۵۸ و ۱۵۹، پس و پیش شده‌اند.

خـــرقهٔ تـن بـه سـر عـرش کشـید   خـرقه را کـند و بـه ذوالعـرش رسـید
شـــد از آن نـــور بـقا دیـده فـروز   آمـــد و خـــوابگـهش[1] گـرم هـنوز
بـــود نـــور بـــصر شـخص جـهان   چـــون بـصر از نـظر خـویش نـهان
بـــه یکـــی چشـــم زدن نـور بـصر   مـــی‌کند از هـــمه[2] افـــلاک گـــذر
آزمـــون را بـــه سـوی چـرخ بـلند   چشـم بگشـای[3] و هـمان لحظه ببند
بـین کـه نـور بـصرت بـی تک و تـاز   چـــون بگـــردون رود و آیـــد بـاز
بـــه قـلم گـــر نـرسید انگشـتش   بـــود لوح و قـــلم انـــدر مشـــتش
بــــود روحش قـــلم صـــنع ازل   گـــرقلم نـیست قـلمزن چـه خـلل
از سـواد و خـط اگـر دیـده بـبست   بـــه کـمالش نـرسد هـیچ شکست
نـــور بـــود او و خـــط تـیره ظُـلَمْ   نشـــود نـــور و ظُـلَمْ جـمع بـه‌هم
چـــار یـــارش کـــه زگـوهر کـانند   قـــصر دیـن را چـو چـهار ارکـانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست[4]   که از ایشان بـه جـهان مـانده بـجاست
هـــمه مـرضی هـمه راضـی رفـتند   قـــرب حـــق را مـــتقاضی رفـــتند
گشـته در قـرب حـق‌اند اکنون گُم   رَضِـــــیَ اللّــــه تـــعالیٰ عَـــنهُم

چهرهٔ شاهد سخن به زیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوّت خواستن

ای قـــمر طـــلعت مکّـــی مـــطلع   مَـــــدَنی مَـــــهد یَـــمانی بُـــرقع
شـــقّهٔ بُـــرقع تـــو بـــرق افـــروز   لَـــمعهٔ بـــرق رخت بُـــرقع ســـوز
لیـــــلة القـــدر ز مـــویت تـــاری   وحـــــی مُـــنْزَل ز لبت گـــفتاری
طـــرّه‌ات ســـود هـــمه ســـوداهـا   انـــــتخابی ز حـــــروفش طـــاها
«قـــابَ قَـــوسَین» عـیان ز ابـرویت   نـــقش «حَـــم» خَـــم گـــیسویت
بـــا تـــو آنـان کـه در جـنگ زدنـد   دُرج یـــاقوت تـــو را ســـنگ زدنـد

---

۱. الف : خابگهش.   ۲. ب ج د ه و ز : بر همه.   ۳. د : بگشا و.
۴. د : حِلم وعطاست.

گوهرین جام لبت را خَستند ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت به خون پنهان شد رَستهٔ[1] لؤلؤِ تر مرجان شد
کس نکردهست ز دل سنگینی دُرِّ پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب[2] تازه لبت خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوش خسان دُرِّ تو ننگ دارد ای خواجه ازین پس لب سنگ
گوییا صیرفی مُلک ومَلک زد ازان سنگ زرت را به محک
تا کند عرض به هر ناسره کار زیور حِلم[3] تو را پاک عیار
لاجرم حُقّهات از صدمت سنگ اِهدِ قَومِي به برون داد آهنگ
حِلم تو بود بلی کوهِ شکوه کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد هر گدایی به نوایی برسد
گر برآری به شفاعت نفسی بگشاید گِره از کار بسی
تا به خواب اجل ای گوهر پاک خوابگه ساختی از بستر خاک
فَلَک از غیرت خاک آشفتهست «لَیْتَنِی کُنْتُ تُراباً» گفتهست
چند در حجله به تنها خفتن حُجره از گردِ فنا نارُفتن
چند در ستر خَفا بنشستن در بر این خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه دل به صد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگِس پاکت ز غبار خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد جفت باشد به هزاران غم و درد
خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت قد برافراز که از حد بگذشت
دستت از بُرد یمن بیرون آر کف ز جِلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را سُرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه[4] را خلعت ناز اندر پوش حُلّهٔ لعل طراز اندر پوش

۱. ج د ز : رشته.
۲. و : قدسی رطب.
۳. الف : حکم.
۴. ز : سرو.

کرده نعلین جَلادت[1] در پای — از دَرِ حُجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز خسان — سرش از فخر به کیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر — کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ[2] صِدّیقی — بدران پردهٔ هر زندیقی
دِرَّهٔ عدل ز دست عُمَری — زن به فرق سر هر خیره سری
خوی فشان کن ز حیا عثمانی — ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه‌ور کن اسداللّهی را — پوست بر کن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان — آبشان ریز و غباری بنشان
تاج مُلک از سر دونان بربای — تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج[3] رقمان ساز قلم — زن ازان قاعدهٔ راست رقم
بیرهان را حشرِ بیم فرست — راهدانی به هر اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا — آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را — دِه ولیعهدی خود مهدی را
عَلَمش بر حرم بطحا زن — تیغ قهرش به سر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین — گستران در ستم آباد زمین
بارِ دجّال وَشان بر خر نه — به بیابان عدم سَر دَر دِه
عاصیان بی سر و سامان تواند — دست امّید به دامان تواند
خاصه جامی که کمین بندهٔ توست — چشم گریان به شکر خندهٔ توست
بهره‌ای نیست ز طاعتوریَش — لب بجنبان به شفاعتگریَش
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم — برد از رهزنی دیو سلیم

۱. ج د: جلالت. ۲. ج: ره. ۳. د ه: کژ.

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران به خاک مذلت افتادهٔ اوست و استدعای مزید رفعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران به پای خدمت ایستادهٔ اوست[۱]

چون نی خامه شد انگشت نمای / به نوا سازی توحید خدای
دلگشا زمزمهٔ دیگر ساخت / پردهٔ[۲] نعت پیمبر پرداخت
بِه چو آن زمزمه کوتاه کند / که ثناگستری شاه کند
شاه والاگُهرِ[۳] دریاکف / که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فِتن / بر سر فتنه[۴] گران بیضه[۵] شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه به خورشید انداخت
کَفَش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد / هر گل از وی طبقی دُر گردد
ور بر او زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دسترسند / دست در هم[۶] زده یک مشت[۷] خسند
برق قهرش[۸] چو رسد زهر آلود / دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته‌اش[۹] / ظلم از آفاق[۱۰] بر انداخته‌اش[۱۱]
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف / نه به میزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که به عالم سمر[۱۲] است / مانع صرف چو عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج اورنگ است / که بر او بحر کلامم تنگ است
بین ز فضل ازل[۱۳] این اکرامش / که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاجوری یافته زَیْن / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد[۱۴] داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نامزدت

---

۱. الف: او. ۲. هـ: برهم. ۳. الف: گهری. ۴. الف: بیضه.
۵. الف: فتنه. ۶. ز: بر هم. ۷. ج: درهم زده مشت.
۸. د: قهرت. ۹. هـ: ساختنش. ۱۰. د: ظلم آفاق. ۱۱. هـ: بر انداختنش.
۱۲. ج د: ثمر. ۱۳. د: فیض کرم. ۱۴. د: خدا.

سکّه را خطبه لقبداری توست / خطبه را سکّه به‌نام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغز است در او نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغز است سوی نغز گرای
نیکنام آمدهٔ بحر و بری / نامور شو به نکونامتری
جام عیشت چو شود دست‌آویز / جرعه بر خاک تُهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تواند / جرعه پرورد می پاک تواند
گنج نِه گنج فشان هر دو تویی / تاج دِه[1] تاج ستان هر دو تویی
سرمهٔ چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقهٔ بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود راه ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمهٔ حرف بود[2] تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گردم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید بر آرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ[3] امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سُبحةالابرار که هر عِقد وی از رشتهٔ آمال عُقده‌گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مِهر افزاست

شب که زد تیرگی مُهرهٔ گِل / قیرگون خیمه ز مخروطی ظِل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبّک قفسی[4] مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم / پای[5] بر طارم افلاک زدم

---

۱. الف : تاج نِه. ۲. ج : شود. ۳. د : ز تو باغ. ۴. ه و ز : قفسِ.
۵. ز : خیمه.

عالمی یافتم از عالمِ پیش — هر چه اندیشه رسد زان هم[1] بیش
عقل معزول ز گِردآوریش — وهم عاجز ز مساحتگریش
نور بر نور چراغ حرمش — فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه — ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و دُر چندان ریخت — که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
حیفم آمد که ازان گنج نهان — نشوم بهره ور[2] و بهره فشان
گوش جان را صدف دُر کردم — جَیب دل را ز گهر پُر کردم
باز گشتم به قدمگاه نخست — عزم بر نظمِ گهر کرده درست[3]
هر چه زانجا گهر ودُر رُفتم — همه ز الماس تفکر سفتم
بس سحرها که به شام آوردم — شامها همچو[4] شفق خون خوردم
مُرسله مرسله بر هم بستم — عِقد بر عِقد[5] به‌هم پیوستم
سُبحه‌ای شد پی ابرار تمام — خواندمش سبحةُالابرار به‌نام
قدسیان دست به آن آوردند — دعوی «نَحْنُ نُسَبِّح» کردند
مُهره‌هایش ز خرد مُهره ربای — عِقدهایش ز فلک عُقده گشای
سلک آن[6] دایرهٔ مرکز دین — رشتهٔ شمع شبستان یقین
نَقد هر عِقد وی از کان دگر — داده آرایش دکان دگر
می‌رسد عَدِّ عقودش به چهل — هر یک از دل گره جهل گُسِل
اربعینیست[7] که دَرهای فتوح — زو گشاده‌ست به خلوتگه روح
گرت این سُبحهٔ اقبال و شرف — افتد از گردش ایّام به کف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش — به دو صد عِقد دُر آن را مفروش
بو که چون سُبحه درآیی به شمار — رسدت دست به سر رشتهٔ کار
چرخ کُحلی سَلَب ازرق پوش — همچو اَبنای زمان زرق فروش
سُبحهٔ عِقد ثریّا در دست — خواست بر گوهر این سُبحه شکست

---

۱. ج : همه. ۲. ب : بهره بر. ۳. د : کردم چُست. ۴. الف : همچون.
۵. د : عِقد عِقدش چو. ۶. د ز : این. ۷. ج هز : اربعینست.

گفتم این رشتهٔ گوهر به کفت / که بود نقد[1] بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشان است / نور این سُبحه دوصد چندان است
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین دُرِ دُرج سخن است
گر به صورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند[2]
گرچه در سلک زمان آن پیش است / چون در آری به شمار این بیش است
گرچه آنجا[3] نرسد دست کسی / بهره ورگردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه وخور است / این به خورشید ازل راهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان[4]
گفت قَدْ جِئْتَ بِنَظمٍ سامی / اَحْسَنَ اللّه جَزاکْ ای جامی
ماه و اختر گُهر سِلک تو باد / لوحِ خور پی‌سپر کلک تو باد
باد تا مُهرهٔ گِل هست بجای / سُبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اوّل در پرده گشایی از گشادگی دل وبیان آنکه در پهلوی راستان به وی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی خویش[5] طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سِر بود آوردهٔ او / دلِ در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس و طوطی[6] دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / به خدا ناس نیی نَسناسی[7]
دل شه[8] خرگهی است این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه

۱. ج : دُرّ.
۲. ج : این بیت پس از بیت ۳۰۱ آمده است.
۳. ز : آنرا.
۴. ج : مصرعهای بیت ۳۰۱ پس و پیش شده‌اند.
۵. ز : چپش.
۶. و : قفس طوطی.
۷. د : بیت ۳۰۸ افتاده.
۸. الف : شهی.

شه دگر باشد وخرگاه دگر / تَرک خرگه کن و در[1] شاه نگر
گلبن جان چو نشاندند به گِل / بود مقصود ازل غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم وعالمیان در وی گم / همچو یک قطرهٔ نم در قُلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطق یک نغمه ز دستان دل است
عنصر نار ز باغش وَردِی / تودهٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس‌وار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش
نُه فلک پیش درش دهلیزی / پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین / آسمان کُتُبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دستخوش ما و تو نیست / رشته‌اش مُهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دستخوشیم / بستهٔ رشتهٔ او مُهره وَشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گردِ مسکین ز زمین چون[2] خیزد / گر نه در دامنِ باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشتهٔ ابر نیفکنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما / هست ازو کاهش و افزایش ما
تن به جان زنده و جان زنده به دل / نیست هر جانور ارزنده به دل
زنده بودن به دل از محرمی است / این هنر خاصیَت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل به تدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که به خود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی / بِه اگر پهلو از او درچینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش

---

۱. ز: بر. ۲. ج: کی.

سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کُحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / به ره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بیخویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی / که به تحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود ننشینی به فراغ / روشنایی ندهد دود چراغ[1]
به چراغی چه شوی روی به راه / که کند دود ویت خانه سیاه
جو چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیر است آن / که چو خورشید جهانگیر است آن
دیده مپسند ازان نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر به خود آتش نزنی / گر شوی صبح دمِ[2] خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی موی می‌شکافت هر چند چون موی بر خود تافت تا به صحبت غزالی نشتافت سر رشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن[3] خردان / بحر دانش همه بینِ[4] همه دان
بس که در مدرسه‌ها رنج علوم / بُرد شد حاصل وی[5] گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید / بویی از سِرّ حقیقت نشنید
روی همّت به صفا کیشان کرد / کسب عِلم از کُتُب ایشان کرد
گرچه عمری به سر آن راه سپرد / ره[6] ازان نیز به مقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحبدل / گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیّر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزّالی یافت
رشتهٔ عهد[7] به غزّالی بست / سرّ این رشته‌اش افتاد به دست

---

۱. ب : بیت ۳۲۸ افتاده.
۲. ب ج د و : دمی.
۳. ز : صاحب.
۴. ج د هز : همه بین و.
۵. د ز : او.
۶. ه : راه.
۷. د : عمر.

بود در صحبت وی[1] روزی بیست　　پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری[2] از رویش　　برد روشندلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد　　وز بصر نور دلش سَر بر زد
ما رَأیٰ شیئاً الاّ و رَأیٰ　　فیهِ نور اللّه فی ظلّ سویٰ
از خدا کَون و مکان را پُر یافت　　وز یکی هر دو جهان را پُر یافت
دید یک واجب مُمکن بُرقع　　نور[3] او طالع و مُمکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بیافت　　بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت بیقراری شجرهٔ دل در مهبّ ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما　　دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پریست　　که بر او باد هوا را گذریست[4]
هر دم از جنبش هر باد درشت　　پشت آن روی شده رو شده پشت
دایما گر تو قرارش ندهی　　بهر خود میل به کارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش　　حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که به داغ تو خوش است　　به فروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان　　نام خود ورد زبانش گردان
به کرمهای خودش بینا کن　　به ثناهای خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای　　ره به اسرار نهانی بنمای
پشتیَش باش به توفیق سخن　　و آورش[5] روی به تحقیق سخن

---

۱. ج ز : او.　۲. ز : نظری.　۳. ج : روی.　۴. د : بیت ۳۶۰ افتاده.
۵. ج : آورش.

عِقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیّت است و لطیفترین زیور شرف محرمیّت

ای قـــوی رِبـقهٔ اخـلاص بـه تـو   خـلعت لطـف سـخن خـاص بـه تـو
بـحر مـعنی ز سـخن پـر گـهر است   هـــر یک آویـزهٔ گـوش هنر است[1]
در بـــلورین صـــدف چـرخ کـهن   نـــیست والا گـــهری بــه ز سـخن
ســـخن آواز پـــر جـــبریل است   روح بـخش از دم اسـرافیل است[2]
سـخن از عـرش بـرین آمـده است   بــهر پـاکــان بـه زمـین آمـده است
نـیست در کـان گـهری بـهتر ازان[3]   یـــا در امکـــان هـنری بـهتر ازان[4]
نـامهٔ کَـون بـه وی[5] طـی شـده است   آدمـــی آدمـــی از وی شــده است
فضل کِلک و شـرف نـامه بـه اوست   عـقل را گـرمی هـنگامه بـه اوست
گــــر نـــبودی ســـخن تـازه رقـم   نشـــدی لوح و قـــلم لوح و قـــلم
قـــلم و لوح بــــه کـار سـخن‌انـد   روز و شب نقش و نگـار[6] سـخن‌انـد
بـه سـخن زنـده شـود نـام هـمه   بـه سـخن پـخته شـود خـام هـمه
دل که لب تشنه بـه آب سـخن است   پـخته و خـام خـراب سـخن است
طـبع مـا خـرّم از انـدیشهٔ اوست   خرّم آن کس که سـخن پیشهٔ اوست
شب که از فکـر سـخن پشت خَـمیم   فـــرق را کـــرده رفـــیق قَـدَمیم[7]
حـــلقهٔ خـــاتم صـــدقیم و یـقین   دل نگین حـرف سـخن نـقش نگـین
گَـه کشـد در تـه[8] ران مـرکب جـم   گَـــه بــه روم آورد از هِـند حَشـم
گـــوش از آن کــوکبهٔ جـم نگـرد   چشـــم ازیـــن غـالیهٔ هـند چـرد[9]
زیـــر ایـــن دایـرهٔ بـی سـر و بُـن   نـتوان مـدح سـخن جـز بـه سـخن
مـدح گـویان کـه فـلک مـعراج‌انـد   گـاه مـدحت بـه سـخن مـحتاج‌انـد
جـز سـخن کـو بـه غـنا نـامزد است   مدحت و مادح و ممدوح خود است

---

۱. ز : دگر است.   ۲. د : بیت ۳۷۲ افتاده.   ۳. ز : ازین.
۴. ز : ازین.   ۵. الف : بآن.   ۶. ه و ز : نقش و نگار.
۷. د : بدنیم.   ۸. الف : تگ.   ۹. د ه: خرد.

چون[1] سخن راه سفر پیش گرفت — قُوت وقوّت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد — پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان[2] همه بُرد — نامهٔ سحر بیانان[3] بسترد
حامل سرِّ ودیعت سخن است — رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت — دست بر اَمن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست — چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است — در[4] نسیم نفس آویخته است
گوش را[5] آمده بویش به مشام — سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه — بلبل شوق بلند آوازه[6]
ما که خجلت زده از روی ویم — رو درین باغچه بر بوی ویم[7]
هست بر بوی وی این بالش ما — وز[8] تک وپوی وی این نالش ما[9]
جلوهٔ حسن ز وصّافی اوست — سکّهٔ عشق ز صرّافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب — خامشی از زر صامت چه عجب[10]
مس او به ز زرِ دَه‌دَهی است — ذکر زر در ره او بیرهی است
سخن و سحر به یک آهنگ‌اند — زر و زرنیخ به‌هم یکرنگ‌اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب — زر رخشان ز شرر یابد[11] تاب
آب آن[12] روضهٔ دین افروزد — تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست به زرکس محتاج — سکّهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در — که کلیدش نتوان ساخت[13] ز زر
لب چو ز افسون سخن آرایند[14] — آن گره در نفسی بگشایند

---

۱. الف : صد. ۲. د : کریمان. ۳. د : بپایان. ۴. ج : وز.
۵. و : کز لبش. ۶. د : بیت ۳۹۷ بجای بیت ۳۹۸ آمده است.
۷. د : بیت ۳۹۸ بجای بیت ۳۹۹ آمده است. ۸. الف د ه و ز : در.
۹. د : بیت ۳۹۹ بجای بیت ۳۹۷ آمده است. ۱۰. د : بیت ۴۰۱ بجای بیت ۳۹۵ آمده است.
۱۱. ج د : گیرد. ۱۲. ج و : او. ۱۳. و : یافت. ۱۴. ز : آلایند.

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حَجّاج را در قطع عِرق حیات خودکند ساخت

ظلم حجّاج به‌غایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر به فدا آوردند / گنجشان خاک به سر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد[1] / کارشان روی به بهبود نکرد[2]
جمله کردند سَر اندرسَر تیغ / سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن بازپسین نکته گذار / که چو[3] آمد به سرش نوبت کار
گفت کای داور فرمانفرمای / کار برما نه به احسان پیمای[4]
ما تنی چند که از بیخردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک / نزدی گام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه[5] ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجّاج ازان نکته شگفت / داد فرمان به خلاص وی و گفت
تف بر آن طایفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اوّل[6] ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک به تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الٰهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا به میزان موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کُنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند
به خرد شرح کمالت نتوان / به سخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وَردیست / واندرین مرحله باد آوردیست

---

۱. ج : نداشت. ۲. ج : نداشت. ۳. د : چون که.
۴. ج : ... تو باحسان بنمای، د: ... بنمای. ۵. ب : چو. ۶. و : کاش اوّل.

از گلی رونق باغی که شناخت؟ — وز تَفی نور چراغی که شناخت؟
بِه کزین زمزمه خاموش شویم — پای تا سر چو صدف[1] گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر توست — کمترین مرغ وفا پرور توست
هر طرف گرچه هوایی دارد — پای دل بسته به جایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس — بر زبان[2] ذکر تو می‌خواهد[3] و بس
رخت ازان[4] دایره بیرون آرش — نطق ازین قافیه موزون دارش
به لبش خطبهٔ افزونی دِه[5] — بر زرش[6] سکّهٔ موزونی نِه[7]

عِقد سیم در کلام منظوم که اِنَّ مِنَ الشعر لَحِکمةً عبارتیست ازحکمت آمیزی او و اِنَّ مِنَ البیان لَسحراً اشارتیست به سحرانگیزی او

ای به هر شاهد موزون مفتون — حالت از مُشک خَطان دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست — سِرِّ خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلّی مشکل — خاصه وقتی که پی بُردن دل
کشد از وزن به بر خلعت ناز — کند از قافیه دامانش طراز
پا به خلخال ردیف آراید — بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوهٔ ماه — ببرد عقل صد افتاده ز راه
مو به تجنیس ز هم بشکافد — خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع[8] گهرریز کند — جَعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ابهام کند چشمک زن — فتنه در انجمن وهم فکن
بر سَر چهره نهد زلف مَجاز — شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل به صد غنج و دلال — رو نماید ز شبستان[9] مقال
گوش را حاملهٔ دُر سازد — صدف آسا ز گهر پُر سازد

---

۱. ج : همه تن.
۲. د : تر زبان.
۳. ج : می‌خواند. د : می‌گوید. ز : می‌راند.
۴. ج و : ازین.
۵. د : نه.
۶. ز : بزرش.
۷. ج و : دِه.
۸. و : ترجیع.
۹. ه : بشبستان.

چشـم را خـرمن عـنبر بـخشد   بـه طـبق غـالیهٔ تَـر بـخشد
گَـه بـه تـحمید[1] شـود نـغمه سـرای   گَـه ز تـوحید شـود عُـقده گشـای
گـاه در صـومعهٔ خـوشحالان   نکـته گـوید بـه لب قـوّالان
صـوفی جـان و جـهان کـرده وداع   گـیرد از نکـتهٔ او راه سـماع
گـاه دمسـاز شـود بـا نـی[2] و چـنگ   در خـرابـات بـرآرد آهـنگ
مـطرب مـجلس مستان گـردد   رهـزن بـاده پـرستان گـردد
گـاه غـمنامهٔ عـاشق خـوانـد   پـیش مـعشوق مـوافـق خـوانـد
بـر دلش تـازه کـند عـهد قـدیم   سـازدش در حـرم لطـف مـقیم
گـه کـند پـردهٔ مـعشوقی سـاز   دهـد از پـردهٔ مـعشوق آواز
پـردهٔ عـاشق بـیدل بـدرد   پـرده سـان بـر در مـعشوق بـرد
مـا کـه از سِـحرِ سَـحَر سـازی او   وز شب شـعبده[3] پـردازی او
غـرق دریـای تـفکّر شـده‌ایـم   تگ نشین چون صـدف دُر شـده‌ایـم
قُـوتِ جـان قُـوّتِ دل زو یـابیم   گُـل دریـن مـرکز گِـل زو یـابیم
کُـحلِ دولت ز در او جـوییم   نـیست عـیب از هـنر او گـوییم
گرچه بـر بـی هـنران[4] پـرده در است   چشم بـد دور کـه یکسر هـنر است
ور چـه جـویندهٔ هـر نـایابی   نکشـد لب ز چـنین جُـلّابی
آن پُـر از جـوهر قـرآن مشـتش   زان نـیالوده بـه آن انگشـتش
تـا نـه خـلقی بـه گـمان درمـانند   کـین دو گـوهر مگـر[5] از یک کـانند
بسـمله تـاج سـر قـرآن است   زانکـه سـنجیده بـدین مـیزان است
وزن اگـر مـوجب نـقصان بـودی   حـرف مـوزون نـه ز قـرآن بـودی
گر[6] شکستی نشـد از شـعر درست   آن نـه از وزن ز بـی وزنـی تـوست
چـند بـاشی بـه زبـان بـیهده سـنج   کَشـی از دست زبـان بَـیهده رنـج
شـعر آبـیست ز سـرچشـمهٔ دل   سـرِ چشـمه شـده آلوده بـه گـل

---

۱. هـ: بتوحید.   ۲. ج و: دف.   ۳. و: مشعله.   ۴. د: پرده دران.
۵. ج: همه.   ۶. و: ور.

گر نه سرچشمه ز گِل پاک شود　　چه عجب ز آب که گِلناک شود
بایدت در سخن آسودگیی[1]　　پاک کن دل ز هر آلودگیی[2]
تا درین مرحلهٔ مشغله‌ناک　　پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند　　خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند　　تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه اللّه[3] که چون این بیت بگفت که،
برگ درختان سبز در نظر هوشیار　　هر ورقی دفتریست معرفت[4] کردگار
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی می‌برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن[5]　　در گلستان سخن دستان‌زن
شد شبی بر شجر حمد خدای　　از نوای سَحَری سِحر نمای
بست بیتی ز دو[6] مصراع به‌هم　　هر یکی مَطلَع انوار قِدَم
جان ازان مژدهٔ جانان می‌یافت　　بر خرد پرتو عرفان[7] می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری　　که نهان داشت به او انکاری
دید در خواب که درهای فلک　　باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف　　هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند　　رو درین معبد غَبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا　　گفت کای گرم روان تا به کجا
مژده دادند که سعدی به سحر　　سُفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز[8] قضا　　می‌سزد مرسلهٔ گوش رضا
نقد ما کان[9] نه به مقدار وی است　　بهر آن نکته ز اسرار[10] وی است

---

۱. الف : آسودگیء.　۲. الف : آلودگیء.　۳. الف : جملهٔ «رحمه اللّه» افتاده.
۴. الف : دفترِ معرفت.　۵. ز : سخن.　۶. الف : بدو.　۷. الف : احسان.
۸. ز : تا.　۹. ج : ماکو. و : پاکان.　۱۰. ه : نکتهٔ اسرار؛ و : سزاوار.

خواب بین عُقدهٔ انکار[1] گشاد رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
به در صومعهٔ شیخ رسید از درون زمزمهٔ شیخ شِنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد با خود آن بیت مکرّر می‌کرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبگاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جلَّ ذکره وعمَّ بِرّه

ای سخن را چو گهر سنجیده خلعت نظم در او[2] پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم به ترازو زنیِ طبع سلیم
می‌کند وزن سخن نظم پَرست نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل است زان[3] به صانع نرسیدن جهل است
جامی[4] غرق خجالت مانده بر جبین آب خجالت رانده
نز گِلش سبزهٔ احسان خیزد نز دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی‌خورِ هر روزهٔ توست دست امید به دریوزهٔ توست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز تا درین[5] مدرسهٔ وسوسه خیز[6]
هر چه دریوزه ز جود تو کند صرف[7] برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال به ظهور آثار وجود آفریدگار سبحانه ما اَعَزَّ شأنهُ و ما اَجْلیٰ برهانه

ای درین کارگه هوش ربای روز و شب چشم نِه و گوش گشای
نه به چشم تو ز دیدن اثری نه به گوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی خوش نهاده‌ست نظر سوی به سوی
نه ز رخسار گُلش دیداری نه به سرو و سمنش بازاری

---

۱. ج : این کار. ۲. ه : در آن. ۳. ج : زو. ۴. ج : جامی و.
۵. ج : ازین. ۶. ج : ریزد. ۷. الف : حرف.

گل این باغچه ای کز سر شاخ   صبحدم گوش گشاده‌ست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی   نز لب[1] غنچه نهانی رازی
نکنی گوش و نبینی چندین   کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر   ترک همراهی بیراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز   بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست   دور او گِرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصَّع که فراشت   بر وی این نقش مُلَمَّع که نگاشت
مهر را نور دِه روز که کرد   ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان ده[2] دکّان سپهر   کفّه سازندهٔ آن[3] از مه و مهر
تا به میزان چو دکان آرایند   عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک   صبح چون اطلس کُحلی زده[4] چاک
سوزن و رشته ز[5] خورشید اندوخت   وصلهٔ زرد قَصَب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خَم زد   زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها به‌هم آمیخته شد   نو به نو صورتی انگیخته شد
ساخت گِرد آوری عالم را   خاتمِ جمله صور آدم را
بهر این کارگه خونخواره   نیست از کارگزاری چاره
عین ممکن به براهین خرد   نتواند که شود هست به خود
چون ز هستیش نباشد اثری   چون به هستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش   چون تواند که بود هستی بخش
خشك ابری که بود ز آب تهی   ناید از وی صفت آب‌دِهی
هرچه آن را[6] بود از بود نشان   گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید به وجود   هیچ موجود درین عَرصهٔ بود[7]
نقش بی خامهٔ نقاش که دید   نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

---

۱. الف ب ج د ز: نه از لب.   ۲. ب ج د هـ ز: نِه.   ۳. د هـ و: او.
۴. الف ب ز: زد.   ۵. د و: چو.   ۶. و: او را.   ۷. ج ز: عرص چو بود.

ناید از ممکن تنها چون کار   حاجت افتاد به واجب ناچار[1]
او به خود هست و جهان هست بدو   نیست دان هرچه نه پیوست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را   روی در وی بود این قافله را
چون خَلَد جنبش[2] موریت به پشت   زود آری سوی آن مور انگشت
زان خَلِش هستی او را دانی   به سر انگشت ز پشتش[3] رانی
باورت ناید کاندر[4] زنده   خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و این‌همه[5] آثار در او   چرخ و این جنبش بسیار در او
پرده سازند و نواگر پیوست   که پس پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست   همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت   زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب[6]   او دهد شادی مستان نه شراب[7]
غنچه در باغ نخندد بی او   میوه بر شاخ نبندد بی او
کارگر او دگران آلت کار   کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست   اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند   مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش   خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینهٔ خویش   وز همه پاک بشُو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو   غرق نور ازل آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس   تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای   حُجّت عقل بود تفرقه زای
چون نماید به تو این دولت روی   رو در آن[8] آر و به کس هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی   بِه بود کیسهٔ استدلالی

---

۱. ه: زنهار.   ۲. ز: نشتر.   ۳. ه: ز پشتت.   ۴. ج: اگر در.
۵. ه: عالَمی اینهمه.   ۶. ه: ز آب.   ۷. ه: بشراب.   ۸. و: در او.

حکایت آن متکلّم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای … در بیابان جدل جان‌فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده … پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری … نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی[1] دید ز آلایش پاک … زده در چهرهٔ آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش … سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز … هست با بَردِ دَی وحَرِّ تموز
شد به جنگاوریَش شیر مصاف … زخم زن گشت به شمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون[2] خوی درشت … کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسایی خود ساخته‌ای … گو خدا را به چه بشناخته‌ای
گفت ازان فیض که هر لحظه ز غیب … ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم[3] خاطر ازان … هست گفتار زبان قاصر ازان
فاضلش گفت بدین کشف نهان … چون[4] شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم … نیست کاری به شناساگریم
هر که پی بر پی من بشتابد … هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را به جدال … ره نمایم به خدای متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پُر … عالم از حجّت اثبات تو پُر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست … پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر … تو چنین حاضر و ما دور نگر

---

۱. الف: صوفیء. ۲. ه: با. ۳. و: زنان. ۴. ه: چه.

نور تو گر نبود ما چه کنیم — چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته‌نظری — خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران — چه شود گر به طفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری[1] — بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری — بر گِلش اَبرِ عنایت باری[2]
مهرش از مُهرهٔ گِل بگشایی — زنگش از چهرهٔ دل بزدایی
پا به کاشانهٔ قربت نهیَش — می ز میخانهٔ وحدت دهیَش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان همهٔ زبان آوران یکسانند و همهٔ بی زبانان یکزبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب — برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نِه — پای اندیشه درین غوغا نِه
بنگر این انجم و مهر[3] و مَه را — بُتِ ره گشته خلیل اللّه را
یافتندی[4] به دلش راه قبول — گرنه بشکستیشان[5] سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن — در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات — ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عُزّیٰ کش — رخت طاعت به در مولا کش
ثنوی اَهرِمَن و یزدان گوی[6] — تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به سه گویی افزون — خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو به صد بُت چه به صد بلکه هزار — بلکه بیرون ز ترازوی شمار
کرده‌ای روی ولی هر نفسی — می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم — که جهان را به گهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم دُر — گوش دهر از دُرِ توحیدم پُر

---

۱. د: اثری.
۲. د: بیت ۵۷۱ افتاده.
۳. الف: انجمِ مهر.
۴. ج: تافتندی.
۵. الف: بشتکیشان.
۶. ه: پوی.

گاه گویی که من آن گلزارم … که دهد بَر گُلِ عِرفان خارم
هر که یابد ز گُل من بویی … بوی عِرفان دهد از هر مویی
به زبان می‌زنی این لاف ولی … نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند … صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ … سازدش حال تو مطعون به دروغ
نیست این راستی و راستروی … که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی … آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صافی … چه ز یکرویی[1] وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای … وز دورویی و دوگویی[2] باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه … بر تو باشند درین[3] نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند … فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سِماک … تا حضیض سَمَک و مرکز خاک
بین مرتّب شده اجرام که هست … وین‌همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال … دور سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته … یکی از گردش خود نگذشته
متّفق وضع دوایر با هم … منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین … هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز وشب و شام و سحر … یک به یک گرم‌رَو و تیز گذر
تا به آمد شد خود در گروند … بر یکی[4] قاعده آیند و روند
چار فصلی که به هر سال در است … به همین رسم و روش رهسپر است[5]
این موالید سه گانه که جهان … پر از آنهاست[6] چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید[7] نه فزون … از نهانخانهٔ ابداع برون

---

۱. ج : بیکرویی. ۲. ج و : دوگویی و دو رویی. ۳. د : برین.
۴. الف : بیکی. ۵. الف : راهبرست. ۶. ج : از اینهاست. د : از آنست.
۷. ج : کم‌اند و.

کارگاهی به چنین ضبط و نَسَق … کار یک کارگزار[1] ست الحق
کشور آباد نگردد به دو شاه … بشکنند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته … خانه امید مدارش رُفته
رنج طفل است ادای دو ادیب … مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او به اعتدال نمی‌جست و تا قارورهٔ وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری به صحّت نپیوست

داشت آن شاه به بالین دو حکیم … هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم … کفشان راحت هر رنج و اَلَم
دست هر یک چو به نبض آوردی … دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج … وان دو در کار به تدبیر علاج
لیک همپیشگی و همکاری … زد بر ایشان[2] ره دولتیاری
هرچه این گفتی آن وا دادی … هرچه آن بستی این[3] بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک … شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری[4] زیرک … آن تعصّب چو بدید از هر یک
حیله‌ای کرد به دانایی ساز … کان دو دانا به یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر … قصه را کرد بر او عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود … این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که به ما گفت خدای … که عمارتگر این طرفه سرای
گر به فرض از یکی افزون بودی … هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی … کار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاک دگر خاک شدی … خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی به عدم جمله قدم … بلکه سر بر نزدندی ز عدم[5]

---

۱. ج د ه و ز : کارگذار.
۲. د : بدیشان.
۳. د : این بستی آن.
۴. ب : وزیرِ.
۵. ب : بیت ۶۲۷ افتاده.

مناجات در طلب ترقّی از مقام توحید به شهود وحدت که نهایت راه و مقصدالاقصای عارفان آگاه است

ای به توحید تو هر ذرّه گواه   نیست یک ذره به توحید تو راه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم   کمتر از ذره بسی نیز شدیم[1]
ما و بیحاصلی و نومیدی   که نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما بُرد   ضعف تن قوت کار از ما بُرد
قوّتی بخش که کاری بکنیم   به حریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری[2] مانده   نامهٔ بیهده کاری خوانده
می‌کند از تو طلب قوّت کار   تا شود در طلبت کارگزار[3]
قوّت کارگزاریش[4] بده   سکّهٔ پاک‌عیاریش بده
نقد دین از غِش و غِل پاکش کن   دِل ز آلایش گِل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش   روی در قبلهٔ وحدت دارش[5]

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است به سریان ذاتی وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان   جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کُحلی مه و سال   مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لُعبتانی که بدین پرده درند   که ازین پرده چنین جلوه گرند[6]
گرچه بس عشوه دِه[7] و طنّازند   پردهٔ وحدت لُعبت بازند
این‌همه لُعبت و لُعبت سازی   وین به صد شعبده لُعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود   جلوه‌گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی به خیال   هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال

---

۱. ﻫ: بیت ۶۲۹ بجای بیت ۶۳۰ و برعکس قید شده است.
۲. ج د ﻫ و: کارگذاری.
۳. ج د ﻫ و ز: کارگذار.
۴. ز: کارگذاریش.
۵. ز: آرش.
۶. ﻫ: بیت ۶۴۰ بجای بیت ۶۴۱ و برعکس آمده است.
۷. ز: عشوه گر.

بو کزین خواب چو بیدار شوی   خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود   بر تو مکشوف شود سِرِّ وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی   ظاهر از کِسوَت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان   برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول   سَرَیانی نه حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص زوال   منتقل ناشده از حال به حال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات   بُود بر خویش به اسما و صفات
ذات ساذج چو به اوصاف و[1] نعوت   یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را   شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت   عَلَمِ کثرت اعیان افراخت[2]
شد ز هر عکس در آیینهٔ ذات   ذات یک عین ز اعیان ذوات[3]
اوّلاً گشت ز تکرار عُکوس   مرتبه مرتبه ارواح[4] نفوس
بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال   زد ز ارواح به اقلیم مثال
وز مثالش به حس افتاد گذر   یافت مِسّ حِس ازو رونق زر
نُه فلک بر ورق حِس بنگاشت   هر فلک دورهٔ دایم برداشت
زیر آن زآب و گل و آتش و باد   چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی   از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت ازان تخت بلند   چشم بینش به چپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست   در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر   اوست از[5] دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر   بوی او داده به یعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز است[6] نه پوست   همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات   موج زن آمده از کُلّ جهات

---

۱. الف : باوصاف. ج : باسما و.
۲. و : مصرع دوم بیت ۶۵۴ تکرار شده است.
۳. ج : صفات.
۴. د : ازواج.
۵. ج : در.
۶. ج هز : نه مغز است و.

پُـــر هـــوا[1] جـــام حـبابش خــوانـند / بـــر هـــوا چـتر سـحابش خـوانـند[2]

در صــدف ریـخت نـم نـیسان است[3] / مــــنعقد گشت دُرِ غـــلطان است[4]

نـــامور[5] هست یکـــی وقت شـــمار / نـــامهاش آمـــده افــزون[6] ز هـــزار

آنـــچه بـر وحـدت ذات است مـقیم / از دو نـــامش نـتوان سـاخت دو نـیم

یک شـــود دیـــدهٔ یک بـین بگشـای / وز دو نـــامی بـــه دو نـیمی مگـرای

بـین یکـی عـلم و عـیان در وی گُـم / اســـم و رســم دو جــهان در وی گُـم

در هـــــمه بـــر[7] صـــفت یکـــتایی / مـــانده پـــوشیده ز بس پـــیدایـــی

گـر بـه فـرض از هـمه اعـیان جـهان / مـــاند[8] آن نـــور یکـــی لحـظه نـهان

هـمه اعــیان بـــه عـدم بـاز رونـد / وز[9] عـــدم واقـــف ایـــن راز شـــوند

تـــیز بـــین گــرددشان چشـم شـهود / غـــرقه گـــردند بـه دریـای وجـود[10]

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا به خشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی به لب بحر وطن / دایـم از بـحر هـمی رانـد سـخن

روز و شب قـــصّه دریـا گـفتی / گـــوهرِ مـدحت دریـا سـفتی

گـفتی از بـحر پـدید آمـدهایم / زو درین گفت و شـنید آمـدهایم

دل ازو گـــوهر دانـایی[11] یــافت / تـن ازو دست تـوانـایی یـافت

هر کـجا مـینگرم[12] اوست هـمه / هر طرف میگذرم[13] اوست همه

مـــاهیی چـند رسـیدند آنـجا / وز[14] وی آن قصه[15] شنیدند آنجا

عشق بـحر از دلشـان سَـر بـر زد / آتش شـــوق بـــه جـانْشان در زد

---

۱. و ز : بر زمین.
۲. و : بیت ۶۶۸ مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.
۳. د : نیسانش.
۴. د : غلطانش.
۵. د : نامزد.
۶. د : بیرون.
۷. ج : در.
۸. ج : مانده.
۹. ج د : در.
۱۰. د : بیت ۶۷۷ افتاده است.
۱۱. د : بینایی.
۱۲. ز : میگذرم.
۱۳. ز : مینگرم.
۱۴. ه : از.
۱۵. د : این نکته.

پای تا سر همگی پای شدند | در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز | بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تگ چو صدف جا کردند | گَه چو خَس رو به کنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر[1] نه نام | می‌نهادند به نومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد | راهشان برگذر دام فتاد
یکسر آن جمع به دام افتادند | تن به جان دادن خود در دادند
صیدگر بُرد سوی ساحلشان | ساخت بر خُشک زمین منزلشان
چند تن[2] کوشش و جنبش کردند | خز خزان راه[3] به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر | جام مقصود کشیدند به بحر[4]
دانش و بینششان روی نمود | کانچه می‌داد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند | غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت به عموم[5] سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول به شهود آن که روش ارباب تصوّف است

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون[6] | خالی از تو نه درون و نه برون
متّحد اوّلی و آخریت | متّفق باطنی و ظاهریت
کرده‌ای در همه اضداد ظهور | هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده | در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد | وز فنا در تو بقا می‌خواهد
از خود و کار خودش فانی دار | وان فنا را به وی ارزانی دار

---

۱. د : بحر و. ۲. د : از آن. ۳. ز : روی.
۴. ج د و : ز بحر. ب : بیت ۶۹۳ افتاده است. هـ: بیت ۶۹۳ پس از بیت ۶۸۶ آمده است.
۵. الف : مناجات در نمود. ۶. الف ب : نه چندست نه چون.

چـــون فـنا شــد بــه بـقایش بـرسان / بـــر ســـر صـــدر صـــفایش بـنشان
کـــن بـــه صـــافی صـفتان رهـبریش / مُـــــتَّصِف دار[1] بـــه صـــوفیگریش

عقد هفتم در شرح تصوّف که بستن دست تصرّف است و رستن از قیدتکلّف

ای بـــه صـــوفیگری آوازه بـــلند / کـرده زیـن شـغل بـه آوازه پسند
دل چـو خُـم چـند بـر آوازه نـهی / نــاید آوازه جـــز از خُـــمِّ تــهی
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بـانگ او شـاهد بـی مـغزی اوست
نیستی صـوفی ازیـن نـام چـه سـود / دعـوی پـختگی از خـام چـه سـود
کـی سـیاهی شـود از زنگـی دور / گـرچـه خـوانـند بـه‌نامش کـافور
جامهٔ فـوطه چـه پـوشی چـو مگس[2] / پَر به هر خوان چه گشایی ز هـوس[3]
طـوطی قـدسی و از هـیچ کسـی / مـی‌زنی پـر بـه هـوای مگسـی
دین که صـد پـاره ز بیباکـی تـوست / نَکْـنَدَش[4] خـرقهٔ صـد پـاره درست
چـاک در[5] تـارکت از تیغ حسـود[6] / بـخیه بـر پـاشنهٔ[7] موزه چـه سـود
گَـردی انـداخـته سجّاده بـه دوش / گِـردِ بـازار چـو سـجّاده فـروش
لیک بـــــازاریَگــــان دیـــده‌ورند / صد ازین جنس به یک جـو نـخرند
در ره اهـــــل دل از هــمّت پست / جز عصا نیست تو را هـیچ بـه دست
آن کــه در چَـه فـتد از لغـزش پـا / دســـتگیریش نـیاید ز عــصا
هست مسـواک بـه کـف سـوهانت / کــز طـمع تـیز کـند دنـدانت
تـرسم از بـیخ بُـرد چـون شـجره / تـیز دنـدانـیت[8] آخـر چـو اَرَه
رشـتهٔ سُـبحه بـر انگشت مـپیچ / کـه ازان حـلقه بـرون نـاید هـیچ
مـهره‌ای چـند بـود بـی سـر و بُـن / کـف ازان طـاسچهٔ نـرد مکـن

---

۱. هز : ساز. ۲. ج : بهوس. و : ز هوس. ۳. ج و : چو مگس.
۴. و : نکْند. ۵. ز : بر. ۶. ج د و : چه سود. ۷. ه : حاشیهٔ.
۸. الف : دندانت.

تات[1] ازان[2] چشم بود بست و گشاد — هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است — عَقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی به صد رعنایی — ریشت از شانه زدن[3] آرایی
شانه بفکن چو[4] نیی مردانه — که بِه این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده به چنگ — همچو دندان پی آن صف، زده تنگ
بهر کم‌بهره‌ای آن هم نه حلال — در زنی[5] سر به میانشان چو خلال
دستت[6] از حرص و شره کوته کن — در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز — آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفیگری ار هست تو را — باید از خویش نظر بست تو را
صوفی آنست که از خود رسته‌ست — ز نکو جَسته و از بد رسته‌ست
بند هستی و ز هستی ساده — زادهٔ کَوْن و ز کَوْن آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون — در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پُر — در زمان نی و زمان از وی پُر
ابدش را به ازل[7] جنگی نه — ازلش را ز ابد[8] ننگی نه
نه ز ادوار در او تأثیری — نه در اطوار[9] ازو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما — وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه — نَکْنَد احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست — کِش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم ازوست — بلکه یک دُر کُرهٔ عالم ازوست
گنج عرفان بودش حاصل کسب — قبله‌اش نیست بجز ذات فحسب
جلوه‌گر گشته بر او وحدت ذات — نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان — نوشداروش همان زهر همان

---

۱. و : تا. ۲. د : ازو. ۳. ب : ز دل. ۴. و : چون.
۵. د : بزنی. ۶. ب ج د ه و ز : دست. ۷. د : ازلش را بابد.
۸. د : ابدش را ز ازل؛ ه: ازلش را بابد. ۹. ج : ز اطوار.

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر به طوق لعنت در آوردی

پور عمران به دلی[1] غرقهٔ نور ‌ ‌ ‌ می‌شد از بهر مناجات به طور
دید در راه سرِ دوران را ‌ ‌ ‌ قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی ‌ ‌ ‌ تافتی رویِ رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامِلِ سیر ‌ ‌ ‌ پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر
گفت موسی که به فرمودهٔ دوست ‌ ‌ ‌ سر نهد هر که به جان بندهٔ اوست
گفت مقصود ازان گفت و شنود ‌ ‌ ‌ امتحان بود مُحب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این‌است ‌ ‌ ‌ لَعن و طعنِ تو چراش[2] آیین است[3]
بر تو چون از غضب سلطانی ‌ ‌ ‌ شد لباس مَلَکی شیطانی
گفت کین[4] هر دو صفت عاریتند ‌ ‌ ‌ مانده از ذات به یک ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا[5] برود ‌ ‌ ‌ حال ذاتم متغیّرنشود
ذات من بر صفت خویشتن است ‌ ‌ ‌ عشق او لازمهٔ ذات من است
تاکنون عشق من آمیخته بود ‌ ‌ ‌ در عرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید ‌ ‌ ‌ هر دمم[6] دستخوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن[7] رستم ‌ ‌ ‌ پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده‌ست[8] ‌ ‌ ‌ کوه و کاهم همه همسنگ شده‌ست[9]
عشق شست از دل من نقش[10] هوس ‌ ‌ ‌ عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت به سعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوّف و طلب کمال قوّت ارادت که مقدّمهٔ آن سعادت است

ای صفاتت حُجُب وحدت ذات ‌ ‌ ‌ جلوه‌گر ذات تو ز اسما و صفات

---

۱. الف : بدلِ.
۲. ج : چرا.
۳. هـ: بیت ۷۵۱ افتاده است.
۴. د هـ: این.
۵. د : ور.
۶. د : هر دو هم.
۷. د هو : او.
۸. ج و : شده.
۹. ج و : شده.
۱۰. د : رنگ.

آشکارا به جهان غیر تو کیست　　زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطنِ عالَم و ظاهر[1] همه تو　　غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس　　همه را روی به سوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکستر　　وز همه بازپسان واپستر
می‌نهد در ره تو روی نیاز　　بی نیازش ز همه کار بساز
سر[2] ز هر راه بگردان او را　　سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسه‌ها پاکش کن　　در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش　　دِه به اقلیم سعادت گذرش
بخشش از حُسنِ ارادت کیشی　　بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد به کعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای دریـن دامگه وهم و خیال　　مانده در ربقهٔ عادت همه سال[3]
حق که منشور سعادت داده‌ست　　در خلاف آمدِ عادت داده‌ست
چند سر در ره عادت باشی　　تارکِ تاج سعادت باشی
کرده‌ای عادت و خُو پردهٔ خویش　　باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد　　تا دلیلِ رهِ صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی　　با رُخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی　　تا به فرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی　　به سماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال　　سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار　　داریش بر کف دست آبله‌وار
پات دادند که از راه وفا　　آوری رو به صف[4] اهل صفا

---

۱. و : باطن و ظاهرِ عالَم.　　۲. ز : رو.　　۳. ج ه و ز : مه و سال.
۴. و : بره.

نه که دین در ره آفات نهی — پا به میدان خرابات[1] نهی
لب و دندان و زبانت دادند — قوّتِ نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نِهَج صِدق و صواب — متکلِّم به اسالیب خطاب[2]
نه که بیهوده سخن‌سنج شوی — خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است — که نه شایستهٔ دین و خرد است
بِه کز اینها همه پیوند گشای — آوری روی ارادت به خدای
هست ارادت بر هر آزاده — ترک ما کانَ عَلَیهِ العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر — بر زند خواستی از جان تو سَر
کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ — با مُرصَّع کمر از دُمِّ پلنگ
دست خود در[3] کمر آری با کوه — در دلت ناید ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود میغش — خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی — نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا به سرش — وز لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش — فُسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش به فلک سوده کلاه — گشته گُوی کُلهش قُبّهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران — خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای — ریگ چون اخگر سوزان ته پای
به هوایش چو کند مرغ گذر — همچو پروانه فتد[4] سوخته پر
بگذری از سر آن[5] همچو سَحاب — از مژه بر تف[6] آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی — قُلّهٔ موج به گردون سایی
جِرم سیّاره چو گوهر در وی — ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن پنجه زنان با[7] خرچنگ — گامِ اوّل ز وی و کامِ نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار — نکنی لب تر ازان کشتی‌وار

۱. د و : خرافات. ۲. د : جواب. ۳. الف : خود را. ۴. و : شود.
۵. و : او. ۶. ه : سَر. ۷. ج : در.

هر چه القصّه شود بند رهت — روی بر تابد ازین[1] قبله گهت
یک به یک را ز میان برداری — قدمِ صِدق به‌جان برداری
تا نهی[2] بزم به خلوتگه راز — چنگ وحدت ز نوای تو به ساز
ور بود تار ارادت ز تو سست — سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او[3] خواهش خویش — رو در افزونیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آیینهٔ صاف — بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش — باش در آتش او خرّم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که به فرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت — صبحدم دستِ یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند — بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عِرفان می‌زد — گوی اسرار به چوگان می‌زد
سامعان جمله سر افکنده به پیش — از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق به حضور — که به فرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد — تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست — آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی — در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرّر دو سه بار — پیر زد بانگ که ای نکته گذار[4]
چند با ما کنی الحاح چنین — رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن — موج زن گشت به تحقیق سخن
موج آن بحر به آخر[5] چو رسید — یادش آمد ز مقامات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن — کرده در آتش سوزانش[6] وطن

---

۱. وز: از آن. ۲. د: کنی. ۳. د: ازو. ۴. الف ب: گزار.
۵. ز: بپایان. ۶. الف ب ج د هـ و ز: نست.

زانکـه عـقد دل او نـیست گـزاف　　　با مـن آنسـان کـه کـند قـصد خـلاف
یـافتندش چـو زر پـاک عـیار　　　کـرده در آتش سـوزنده قـرار
آتشش شـعله زنـان از هـمه سوی[1]　　　بر تنش کج[2] نشـده یک سـر مـوی[3]

مناجات در اشارت به آنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهـل ارادت بـه تـو شـاد　　　بـه تـو نـازم کـه مـریدی و مـراد
مـردِ تـلوین تـو را تـمکین نـیست　　　شـوقِ مسکین تـو را تسکین نـیست
خـواهش از جـانب مـا نـیست درست　　　هرچه هست از طرف توست نـخست
تـا بـه نـاخواست دهـی کـاهش ما　　　هـیچ سـودی نـدهد خـواهش مـا
ور[4] بـه مـا خـواهش تـو راست شـود　　　مو به مو بر تـن ما خـواست شـود
دولت نـیک سـرانـجامی را　　　گـرم کـن زآتش خـود جـامی را
در دلش از تَـف آن شـعله فـروز　　　هـرچـه غـیر تـو بـود جـمله بسوز
بـو کـه بـی درد سـر خـامی چـند　　　پـا ز سـر کـرده رود گـامی چـند
ره بـه سـرِ مـنزل مـقصود بـرد　　　پـی بـه بـیغولهٔ نـابود بـرد
ور زنـد آتش هسـتی تـابی　　　ریـزد از تـوبه بـر آتش آبـی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقـم کـردهٔ تـو حـرف گـناه　　　نـامهٔ عـمرت ازیـن حـرف سیاه
گـر نیـی خـامه سیهکاری چـند　　　بـهر هـر حـرف نگـونساری چـند
وای اگـر عـهد بـقا پشت دهـد　　　مـرگ بـر حـرف تـو انگشت نـهد
گسـترد دست اجـل مـهد فـراق　　　وز فـزع سـاق تـو پیچد بـر سـاق

---

۱. د : همه روی. و : هر سوی.
۲. هـ : کژ.
۳. ب : این بیت (بیت ۸۲۷) افتاده است.
۴. ز : گر.

دوستان نغمهٔ غم سازکنند　　دشمنان خرّمی آغاز کنند
وارثان حلقه به گِردِ سر تو　　حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو به تو گریان نگرند　　وز درون خرم و خندان گذرند[1]
هیچ تن را سر سودای تو نی[2]　　هیچ کس را غم فردای تو نی[3]
پیش ازان کایدت این واقعه پیش　　بِه که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا درچینی　　پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد ازان بازآیی　　عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی　　اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره به سر حدّ خطاکم سپری　　سوی اقلیم جفاکم گذری
گُل این باغ همه یکرنگ است　　بانگ مرغانش به یک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی　　بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان　　به کمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود به چشم و دل تو　　چیست امسال ازان حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس　　سال دیگر به همین طرز وقیاس
نیست در کار ز تکرار بزه　　لیکن آن[4] می‌برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه‌کش　　توبه هم بی مزه‌ای نیست بچش
مَلَک از وَصمت[5] عصیان پاک است　　دیو کافر منش و بیباک است
نکند طبع مَلَک میل گناه　　ناید از توبه‌گری دیو به راه
خاصهٔ آدمی آمد توبه　　مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست　　رَبَّنا گو[6] و ظَلَمْنَاتْ کجاست
چهره پر گَرد کُن از خاک نیاز　　مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل　　به درون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش　　رخت در زاویهٔ خواری کش

۱. ج د و ز: نگرند.　۲. د ه و ز: نه.　۳. د ه و ز: نه.　۴. د: این.
۵. الف ب ج د ز: عصمت.　۶. ه و: گوی.

فرش آن زاویه خاکستر کن — جا در او[1] با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش — حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار به درگاه خدای — کای خطابخش خطاگر بخشای
گریه و زاری و خواریم[2] نگر — بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکند[3] به دل[4] آوخ من — بس بود آتش دل دوزخ من
زآتش دل شده‌ام گرم نفس — در گنه سوزیم این آتش بس
زین[5] قِبَلْ گِردِ تواضع می‌تن — دَرِ زاری و تضرّع می‌زن
بو که در دل کند اینت اثری — وا شود بر رخت از توبه دری
ور نه دریوزه‌کنان از زن و مرد — بر در هر کس و ناکس می‌گرد
دَردِ دل می‌کن و همّت می‌خواه — تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ — کش شود صید نما روبه لنگ
وی بسا مرد فرومانده به جای — کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته به چاه جاه که از دست دوک ریسی رشتهٔ عنایتش به چنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می‌شد اندر حَشَم حِشمت و جاه — پادشاوار وزیری در[6] راه
گِردِ او حَلقه مُرصَّع کمران — موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حِشمت او باده اثر — چشمِ نظارگیان[7] مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست — بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود چابک زنی آنجا حاضر — گفت تا چند که این کیست آخر
رانده‌ای از حرم قرب خدای — کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب — مبتلا گشته به این زینت و زیب

---

۱. د : درون. هـ : برون.
۲. ج د و : خواری و زاریم.
۳. هـ : افکنده.
۴. ز : آتش بدل از.
۵. ز : این.
۶. ج ز : بر.
۷. الف ب ز : نظارگیان. هـ : نظاره کنان.

زیر این دایرهٔ پُر خَم و پیچ / مانده‌ای از همه محروم به هیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی[1] پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / به حرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان به دل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید[2] / زخم[3] آن بر دل آگاه رسید[4]
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امّید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثُبات بر آن و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن به تقوا و وَرَع

ای ز هر رو همه را روی به تو / روی هر ذرّه ز هر سوی به تو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد / توبه آنست کش از[5] توست گُشاد
بار نِه بار فکن هر دو تویی / توبه‌دِه توبه‌شکن هر دو تویی[6]
هر که شد گُمشدهٔ تِیهِ گناه / جز به توبه نشود روی به راه
جامی گمشده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات[7]
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است / دیدنِ توبه گناه دگر است[8]
می‌زند این‌همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
از[9] ورع هر که زبردستی یافت / پنجهٔ زورور هستی تافت

---

۱. ج د هو : دلِ. ۲. د : رسید. ۳. ز : ذوق. ۴. د : رسید.
۵. د : که از. ۶. د : مصرع یکم بیت ۸۹۵ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده.
۷. ه : بیت ۸۹۷ بجای بیت ۸۹۵ آمده است. ۸. ج : بیت ۸۹۹ بجای بیت ۹۰۰ و برعکس قید شده است.
۹. و : در.

عقد دهم در کشف سِرّ وَرَع که کاسِرِ سَورَت حرص و طمع است و کاشِفِ ظُلمت اَهْوا و بِدَع

ای که بهر شکمت گردن آز — سوی کاسه چو صُراحیست دراز
چون خم باده همین[1] داری کام — که کنی پُر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خَم است — چون تو را قبلهٔ همّت شکم است
چون به کامت ز وَرَع نیست مزه — لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نهند — هرچه در کام و دهان[2] تو نهند
بخوری خواه کَدِر خواه صفی — گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مُسَمَّن باشد — صحن ازو چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غَصب کنان — شحنهٔ ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر — چاشنی دار چو جُلاّب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم — افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه‌ست در آب و گِلِ تو — نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی به کف آید خرمن — خارکاری بدراند دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام — لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه — هست ازین فربهت آن لاغر بِه
دسترنج تو حلال است تو را — غیر آن رنج و وبال است[3] تو را
نان خود با تره و دوغ زنی — بِه که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال — سیل تیره‌ست تو را آب زلال
دلق و دُرّاعه همی آرایی — عطر تزویر بر آن می‌سایی
سُبحه با شانه همی پیوندی — عقد تلبیس بر آن می‌بندی
می‌کشی خرقهٔ پشمینه به دوش — می‌نهی[4] گوشهٔ فش در بُن گوش[5]
باشد اینها همه دعوی یعنی — صوفی وقتم و صاحب معنی

۱. ج د : همی. ۲. د ه: زبان. ۳. ه ز : رنج وبالست. ۴. ج د ه و : می‌کنی.
۵. الف ب : می‌کنی گوشهٔ فش اندر بُن گوش.

تا فتد ساده دلی در دامت / طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون به دل افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر به ده
که فلان هست ز نیکوکیشان / مخلص و معتقدِ درویشان
زیر صد بار وی از ناداری / تو ز ادبار شوی سر باری
کند از مفلسی آن بی‌مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد هر دو بری / بنشینی و به شهوت[1] بخوری
تف بر این صوت و سیرت که تو راست / تف بر این عقل و بصیرت که تو راست
این نه صوفیگری و درویشیست / نامسلمانی و کافرکیشیست
نفس را حلقهٔ حلقوم بُری / به که این[2] زقّهٔ زقّوم خوری
دزدی و راهزنی بهتر ازین / کفن از مُرده کَنی[3] بهتر ازین
چند روزی کُمِّ[4] بی دردان گیر / پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند / در وَرَع موی‌شکافی کردند
گُم شدی بر دلشان حرص و طمع / پردهٔ دیدن اسرار وَرَع[5]
اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از[6] گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی / دست شستندی از[7] دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند / که به نفرت سوی دنیا نگرند
صدق کوشان و وَرَع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار[8] / گوش دل بر خبر ایشان دار[9]

---

۱. و : رغبت. ۲. ب : ازین. ز : کزین. ۳. د : کشی.
۴. د : پی. ۵. الف : طمع. ۶. ز : از آن. ۷. ز : از آن.
۸. ز : باد. ۹. ز : باد.

حکایت آن متورّع آبی از قبول مرغابی شکار کرده به چنگل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد   روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود   بر سر اهل صفا[1] سرور بود
نوبتی چند به‌هم بنشستند[2]   عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر   هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت   قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد   کُلَه از سر گره از پا بگشاد
کرد ازان باز رها کرده ز قید   متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خَمِ فتراک آویخت   جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای   لقمه پاک است به این روزه گشای
هست ازین طعمه[3] درین منزلگاه   پنجهٔ کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد   نامت از لوح بقا پاک مباد
جُره بازت که شکاری فکن است   جُرّه از جوزهٔ[4] هر بیوه زن است[5]
رخشت این ره چو به پایان برده‌ست   جو ز توزیع گدایان خورده‌ست
نیروی بازوی باز اندازت   باشد از دست ستم پردازت
چشمه کز سنگ تراود[6] پاک است   تیره از رهگذرِ گِلناک است
هر که آلوده به گِل رهگذرش   کی ز گِل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت[7] به آنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسویٰ اللّه و طلب تحقیق به مقام زهد

ای به خود خوانده ورع ورزان را   رَغمِ بر حرص و طمع لرزان را

---

۱. د و : وفا.   ۲. ز : پیوستند.   ۳. ز : لقمه.   ۴. ب : چوزه. ج و ز : جوژه.
۵. ج د و : پیره زنست.   ۶. د : تراید.
۷. الف : جملهٔ «در اشارت» افتاده است.

دیده[1] غیر تو حرام است حرام … وَرَع از تـرک حـرام است تمام
نیست اهل وَرَع آن مانده ز راه … کش به غیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه … وَرَع اینست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش وَرَع است … رُسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه ور کن ز وَرَع جامی را … بـبر از میوهٔ وی خامی را
غُـرّهٔ دولت او سَلخ مکُن[2] … طعم آن میوه بر او تلخ مکُن[3]
بر وی آن میوه چنان شیرین دار … که شود در دو جهان شیرین‌کار
از دلش رغبت دنیا[4] کم کن … زان اساس وَرَعَش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زُهد … تا کشد رخت به سرمنزل زُهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همّت بر نعیم جاودانی

ای گُل تازه که از باغ اَلَست … به جهان آمده‌ای دست به دست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ توست … باشد این جامه به قدّش ز تو چُست[5]
باغبان گرچه کند غنچه هوس … قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار … شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت … گَه به کف زر کشد و گاه به مشت
غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی … پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگِس به تماشای تو باز … نای بلبل ز نوای تو به ساز
یاسمن بزم تو را لخلخه سای … نارون فرق تو را چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت … باد خرسند به محمل کَشیَت
محملت راست به هر پیش و پسی … لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی … خورده اعضاش چرا شد نیلی

۱. و : دیده. ۲. ز : مَنِه. ۳. ز : مَنِه. ۴. الف ب ج د ه و: دنیی.
۵. ج : بقد تو درست.

آیـــــنه روی تـــــو را آب زلال　　شـانه‌کش مـوی تـو را بـاد شـمال
طـرفه حـالی کـه ز خیل تـو هـمه　　وانـــدرین بـــزم طـفیل تـو هـمه
تــو ز حــال هــمه پـوشیده[1] نـظر　　گشـته مشـعوف دو سـه خـردهٔ زر
گــاه بـــندیش نـــهانی بـه مـیان　　گَــه نـهی بـر طـبق عـرض عـیان
کــی سـزد دَلقِ مُـرقّع[2] بـه بـرت　　در تـــه دَلق گِـــرِه[3] کــرده زرت
یــا مُــرقَّع ز سـرت بـیرون بـاد　　یــا ز دل مِــهرِ زرت بـیرون بـاد
صوفی و مال‌پرستی نه خوش است　　عالی و میل به پستی نه خوش است
نقد دین گوهر و دنیا[4] صـدف است　　وین صدف در صدد صد تلف است
چــه دهـــی گـوهر جـاویدانـی[5]　　بـه صـدف خـاصه کـه بـاشد فـانی
لذت خـــوردن و آشـــامیدن　　بـــا بُت حـــوروَش آرامـــیدن
خـــلعت فـــاخر از اطـلس کـردن　　خـــانه در قـــصر مُـقَرنَس کــردن
زیـــر ران ابــلق تــازی رانــدن　　بـــر مَـه و مِـهر غـبار افشـاندن
هـمه هـیچند و بـه هـیچی سَمَرند　　بــلکه از هـــیچ بســی هـیچترند
هـــمه زنگـــند بـــر آیـــینهٔ دل　　تــار پـیوند از ایــنها بگُســل
گَنده پـیریست جـهان عشـوه نـمای　　دل صـد تـازه جـوان کـنده ز جـای
دل خـــورشید دلان خـــون کـرده　　تـا بـه آن چـهره شـفق‌گون کـرده
طُـــرّه‌اش حـــلقهٔ تـزویر و فـریب　　غمزه‌اش صف شکن صبر و شکیب
ابـــرویش کـهنه کـمانیست دوتـاه　　کـــرده از وســمهٔ تـلبیس سـیاه
چشـــم او را مـــژه از تـــیر بـــلا　　مـــژه‌اش مـــیل کش چشـــم حـیا
لبش از مـــاتم شـــوهر خـــندان　　تـــیز در زخـــم کســانش دنـدان
دانـــهٔ دام ضـــلالت خـــالش　　کُـــندَهٔ پـــای خـــرد خـلخالش
قــامتش خـــاربنی زیـــن بســتان　　گـــل او حـــیله و بـرگش دسـتان
بـــازویش تـــاب دِه پـــنجهٔ دیـن　　سـاعدش پـنجه‌بُرِ صـدق و یـقین

۱. ج : بربسته.　۲. د : مَرصّع. ز هـ: مُلَمّع.　۳. و : زِرِه.
۴. ج و ز : گوهر دنییٰ.　۵. الف : جاودانی.

ساق او دولت ناپاینده   پایه پایه به زوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری   که به دنبالهٔ چشمش نگری
صد ضرر بیند ازو ضَرّهٔ او   وای آن کس که شود غرّهٔ او
ضَرّه‌اش کیست[1] جهان جاوید   که خرد راست نظرگاه امید
چند ازو روی نهی در پستی   بجَه از وی که چو جَستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن   به خدا عزّ و جلّ پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح اللّه به سر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم   بُود بَر[2] گنج الٰهیش طلسم
روزی از دل در راحت می‌زد   گام در راه سیاحت می‌زد
دید در کنج یکی دَیرِ خراب   خفته‌ای رخت خرد داده به خواب
دیده از نادره دیدن بسته   گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان   طوطی ناطقه را گُنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست   میل بالا کن ازین پایهٔ پست
دیده و گوش و زبان را بگشای   تازه کن بر دل خود یاد خدای[3]
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست   نسخهٔ صنع بدایعگرِ اوست
نقش این لوح بخوان حرف به حرف   بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن   بر رقمهاش دُر افشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید   در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا   نیست با خلق جهان کار مرا
پا به یک سوی[4] کشیدم ز میان   فارغ از عالَمم و عالمیان[5]
مژده از من به جهان‌جویان دِه   که جهان هم به جهان‌جویان بِه

۱. ز: چیست.
۲. ج: در.
۳. ج: بیت ۱۰۱۵ بجای بیت ۱۰۱۶ وبرعکس آمده است.
۴. د: پای یکسوی.
۵. ج: مصرع دوم بیت ۱۰۲۱ بدین شکل آمده است: فارغ از عالم و از عالمیان.

گفت عیسیش چو بشنید جواب … خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بند اندوه نیی شاد بخسب … بندهٔ کس نیی آزاد بخسب
همه مشغولی عالم کولیست … ترک کولی به خدا مشغولیست[1]

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقّق به مقام زهد

ای درِ رحمت تو بر همه باز … غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان به تمنّای تو بند … زهدوَرزان به خیالت خُرسند
گرنه با بُت ز تو باشد نامی … کس سوی بتکده ننهد گامی
گرنه بویی[2] ز تو آید به دماغ … کس نبوید گل خوشبوی به باغ
داغ تو باغ[3] دل جامی بس[4] … باشد از باغ تو بوییش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن … لذّت از داغ خودش روزی کن
منه از دام هواها بندش … بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار … خاطرش بسته به هر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده … سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر … مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سِرّ فقر که برقع سواد الوجه فی الدارَین بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العِلم وَ العَین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک … وی سبک‌سایه‌ترین پیکر[5] خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج … گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فرِه … گوهر فقر در او از همه بِه
این گهر را چو شوی قدرشناس … برهی زآفت امّید و هراس
خرقه کز وی نه دلت خشنود است … چشمه چشمه ز ره داوود است

---

۱. هـ: مصرع دو بیت ۱۰۲۵ بدین شکل آمده است: بخدا عزّ وجَل مشغولیست.
۲. الف: بوی. ۳. الف: راغ. ۴. ج: جامی و بس. ۵. الف: گوهر.

باشد از ناوک هستیت پناه داردت از خلش عُجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار چشم بر رشتهٔ کس سوزن وار
در غَزاهات که با نفس رَدِیست خود فرقت کُله تَرک خودیست
می‌زند بر مَحَکِ آگهیت گونهٔ زرد زرِ دَه‌دَهیت
بس بود وجه تو این زردی روی سرخرویی ز زرِ خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه به کف آری که گشایی[1] روزه
چربَد از مایدهٔ کرده خمیر بر سر خوان شه از شکّر و شیر
پات بی کفش ز فقر است و فنا کفش گویی زده بر فرق غِنا
بهر کفش از چه کشی منّت کس کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف ار قدمت مضطرب است صد در فتحش از آن درعقب است
موی ژولیدهٔ گرد آلودت خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دَی خانهٔ تو گلخن گرم مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات به بالای عبا پرتو خور شده زربفت قبا[2]
لب تو شرح تَعَطُّش گویان شربت از جام سَقاهُم[3] جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خُشک نفست عطر ده از نافهٔ مُشک
چون بنفشه قد خود ساخته خَم گر سرافکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده به پشت غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار گر سرافراز شوی همچو چنار
بِه که با خار و خس آیی همسر مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
شب آسایشت از کلک حصیر گر[4] بود صفحهٔ تن نقش پذیر
دان[5] ز دیبای منقّش بهتر کت بود در تهِ پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت[6] به دست دسته و نایژه‌اش دیده شکست
در قیامت به ترازوی حساب چربد از مشربه‌های زر ناب

۱. و: آری و گشایی.
۲. ز: بقا.
۳. ه: سَقَیْهُم.
۴. هز: که.
۵. هز: وان.
۶. ب هو: سفالینت.

از غــم بــی زریت چـهره چـو زر　　ســـرخرویی دهـــدت در مــحشر
بس بـود بسته به خـدمت[1] کـمرت　　گـو مـرس دست بـه هـمیان زرت
عَــقد هــمیان بـه کـمرگاه لئـیم　　اژدهــاییست درون پُـر زر و سـیم
چـون تـو[2] بـر دیـده نهی دیناری　　پـیش مـقصود شـود دیـواری
هـرچـه محجوب پس دیوار است　　دیــده را دیـدن او[3] دشـوار است
تـا ز مـقصود شـوی بـرخـوردار　　بکَــن از پــیش نـظر ایــن دیـوار
پـرده بـر چشم جهان بین مپسند　　هـرچـه پـرده‌ست ازان دیده بـبند
حـیف بـاشد کـه بـود از تـو نـهان　　آن کـه پـر بـاشد ازو جـمله جـهان
هرچه رویت به سوی خود کرده‌ست　　گـر هـمه جـان تـو بـاشد پـرده‌ست
کسب اســباب بــود پـرده‌گـری　　شــیوهٔ فــقر و فــنا پــرده‌دری
مــردیی[4] کـن هـمه را یکسـو نـه　　ور نـه در فـقر و فـنا زن ز تـو بِـه

حکایت آن شیر زن موصلی که به روبه بازی موصل اخبار خواجه‌ای که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشهٔ فقر بیرون ننهاد

بـود مـردانـه زنـی در مـوصل　　سِـرّ جـانش بـه حـقیقت واصـل
هــمچو خـورشید مؤنث در نـام　　لیک در نــور یـقین مـرد تـمام
رو بـه مـحراب عـبادت کـرده　　چــاک در پـردهٔ عـادت کـرده
نه ره خورد به خود داده نه خفت　　خاطرش فرد ز همخوابی جفت[5]
مــــالداری ز بــزرگان دیــار　　در بـــزرگی نَسَب پــاک عـیار
کس فرستاد به وی کای سره زن　　در ره صــدق و صـفا نـادره فـن[6]
ز آدمی فرد نشستن نـه سزاست　　آن که از جفت مُبرّاست خداست
سـر نـخوت مکش از هـمسریم　　تــن فــرو دِه بـه زنـاشوهریم
مَـهرت ای رابـعهٔ سـتر و جـمال[7]　　هرچه خواهی دهم از مال و منال

---

۱. ج : بستهٔ خدمت.　۲. و : که.　۳. ز : آن.　۴. د : مردمی.
۵. ز : همخوابی و.　۶. د : زن.　۷. ز : مصر کمال.

شیر زن عشوهٔ روبَه نخرید … داد پیغام چو آن قصّه شنید
که مرا گر به مثل بنده شوی … همچو خاکم به ره افکنده شوی
همگی مِلک شود مال توام … دست در هم دهد آمال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد … وقت صافم به غبار آمیزد
حاشَ لِلّه که به اینها نگرم … راه اقبال بر اینها[1] سپرم
پایهٔ فقر بود وایهٔ من … کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مِهر هر سفله کجا گیرم خوی … سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه به مقام صبر بعد از تحقّق به مقام فقر

ای به سویت همه را روی نیاز … چشم لطف تو به روی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای توانَد … داغ بر دل به تمنّای توانَد
دردِ دم بر دمِ تو همدمشان … داغ بی مرهم تو مرهمشان
رَسته از خود ز پرستندگیت … خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده … در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی … کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جامی که سگ ایشان است … همچو ایشان ز وفا کیشان است
در کمند تو فتاده‌ست به بند … خالی از داغ سگانش[2] مپسند
بست از خوان غنا دیدهٔ خویش … استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش[3] آیین کن … تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر اکتساب مراضی پای فشردن

ای سبکسارتر از خشک گیا … که شود پی سپر باد صبا

---

۱. ج ه و ز: باینها.
۲. ج: سگانت.
۳. و: فنا.

بـی ثـباتی بـه ره صدق و صواب چـون گـره بـر نـفس و نـقش بـر آب
هـر دم از جـا چـه روی کشتی وار کـوه شـو لنگـر خـود سنگین دار
شـاهبازی مگشـا پـای ز بـند بس تـو را سـاعد شـه شـاخ بـلند
تا به کـی گـوی صفت بـی سر و پا مـی‌جهی از خـم چـوگان قـضا
هـمچو گُـو گـر بجهی صد مـیدان نیست امکان کـه رهـی زان[1] چـوگان
سـر بـنه در ره چـوگانی شـاه بـو کـه یک بـار کـند در تـو نگـاه
آمـد از شـاه تـو را کـن مکـنی[2] کـه در آن نـیست خـرد را سخنی
هـر کـجا گفت بکـن دست گشـای هـر کـجا گـفت مکـن باز پس آی
رو بـر آن راه کـه فـرمودهٔ اوست نـوش ازان بـاده کـه پیمودهٔ اوست
لب بـبند از مـی نـاپیموده پـا بکش از ره نـافرموده
راست کـردار و قـوی پـیمان بـاش مـرکز دایـرهٔ فـرمان[3] بـاش
گـر نگـونسار ز گـردون افـتی بِـه کـزین دایـره بـیرون افـتی
کـند ایـن دایـرهٔ تـنگ مـجال حـفظ مـعمورهٔ دیـن سـور مـثال
رخش ازیـن سـور چـو بیرون رانـی نـیست جـز مـاتم جـاویدانـی[4]
کـرد یک رخـنه دریـن سـور آدم سـور فـردوس بـر او شـد مـاتم
مـا کـه در لُـجّهٔ خـون افـتادیم هـمه زان رخـنه[5] بـرون افـتادیم
چـند روزی بـه صبوری مـی‌کوش بـادهٔ تـلخ صـبوری مـی‌نوش
صبر کـن هـمچو شکـر بـا دل تـنگ صبر کـن همچو گـهر در دل سـنگ
نشـود نـی بـجز از صـبر شکـر نشـود سـنگ جـز از صـبر گـهر
تـا نگـردد ز صبوری خـون خُشک نـاف آهـو نشـود نـافهٔ مشک
تـا بـه سر چـرخ فـلک گـردان است صـبر در وی روش مـردان است
آسـیا را چـو بـه سـر گـردانـند عـاجزان صـبر بـر آن[6] نـتوانـند
انـبیا پـای بـه صـبر افشـردند لاجـرم پـایهٔ عـالی بُـردند

۱. ب : از. هـ و : زین. ۲. د : نکنی. ۳. هـ : احسان. ۴. الف : جاودانی.
۵. الف : همه زان سور؛ هـ : هم از آن سور؛ ز: هم از آن رخنه. ۶. و : درو.

نوح از موج غم قوم نرست[۱] تا به کشتی صبوری ننشست[۲]
شد وزان[۳] رایحهٔ صبر جمیل بشکفانید[۴] گل از نار خلیل
یوسف از صبر به یعقوب رسید صحّت از صبر به ایوب رسید
یافت از صبر کلیم اللّه عَون جامه[۵] در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند ساخت جا کنگر این چرخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش زهرشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی‌خردان نرسد جز به تن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گل است غم از آنست که بر جان و دل است
هر لگد کان ز فرومایه رسد نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است نقش آن مَنْ صَبَرَ قَدْ ظَفَر است[۶]
کِشتِ ایمان را صبر آمد ابر[۷] این بود سِرّ «تَوَاصَوا بِالصَّبْر»
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز کت نشاند به سراپردهٔ راز
سینه صافی کنی[۸] از زنگ وجود دیده روشن شوی[۹] از نور شهود
وجه حق وِجههٔ جانت گردد قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام به‌فرض بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ که ازان میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود یافت سلیم بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب به دندان صبوری خایی گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص خواهی از کشمکش درد[۱۰] خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق نیست دل کوفتگی زو لایق

---

۱. د : برست. ۲. د : بنشست. ۳. ج : شده زان. ۴. د : بشکافید.
۵. و : غوطه. ۶. د : قَدْ ظَفَرَ مَنْ صَبَرست.
۷. ج : کشت ایمان ترا آمد صبر. و : کشت ایمان را چو ابر آمد صبر. ۸. ج : کن.
۹. ه : شود. ۱۰. ه ز : دهر.

ور بــه فــرقش ز جـفا تـیغ آیـد	بِـه کـه چـون زخـم دهـان نگشـاید
خـــاصه وقـتی کـه بـود نـاظر او	چشـــــم آرامگـــــه خـــاطر او

حکایت عیّاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان فشرد که دِرَم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شـــحنه‌ای گـفت کـه عـیّاری را	مـــانده در حـــبس گـــرفتاری را
بـــند بـــر پـــای بـرون آوردنـد	بـر سـر جـمع سـیاست کـردند
شد ز بس چوب چو اَنگِشت سیاه	لیک بـــر نـــامد ازو شـــعلهٔ آه
رخت ازان ورطـه چـو آورد بـرون	پـیش یـاران ز دهـان کـرد بـرون
درمـــی سـیم بـه چـندین پـاره	بـلکه مـاهی شـده چـند استاره
محرمی کرد سؤالش کـین چـیست	بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم[1]	زیـر دنـدان مـن ایـن درهـم سـیم
در صـف جـمع مـهی حـاضر بـود	کـه بـدو چشـم دلم نـاظر بـود
پیش وی[2] با همه بیباکـی خـویش	شرمم آمـد[3] ز جـزعناکـی خـویش
انـدر آن واقـعه خـندان خـندان[4]	بس کـه در[5] صـبر فشـردم دنـدان
زیـر دنـدان درمـم جـو جـو شـد	سکّـــهٔ درهـــم صـبرم نـو شـد
زد رقـــم سکّـــهٔ نـــو بـر کـارم	کـــه بـه صـبر انـدر یک دیـنارم
چـــون نـــهد نـاقد دوران مـعیار	ســرخرویی رسـدم[6] زیـن دیـنار[7]
صبر اگر چند کـه زهـر آیـین است	عاقبت همچو شکـر شـیرین است
مکـن از تـلخی آن زهـر خـروش	کـآخر کـار شـود چشـمهٔ نـوش

---

۱. الف : محمل بیم. ج : ... جا داشته در محفل بیم.	۲. ج : او.
۳. ج : شرم آمد.	۴. ج : چندان چندان.	۵. د : از.
۶. ج : دهدم.	۷. و : زان دینار.

مناجات در شکرِ شُکر[1] به صبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو   از همه صبر خوش الاّ از تو
صبر بی تو ره بیدردان است[2]   صبر با تو روش مردان است
از در قرب تو دوری مشکل   وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت ازان مشکلتر   رخ به خون دل ازان مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن   جای ما پیشگه احسان کن
نقش گُل زینت ظاهر ز تو یافت   سِرّ دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گُل از صفحهٔ دل   بنما نور دل از پردهٔ گِل
کام جامی ز صبوری تلخ است   عیشش از محنت دوری تلخ است
مپسند از دل غم فرجامش   که به تلخی گذرد ایّامش
تا شود مرغ زبان آور شُکر   کام شیرین کُنش از شکّر شُکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف به عجز و قصور در سپاسداری او

ای که از پات نیابم تا فرق   یک سر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبههات آن لوح منیر   که بود لایح ازان سرّ ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط   زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم   دیدهبانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان   مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پَرچین بند   تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف   تا شود دُرج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد   واندر او[3] گوهر احسان افتد

---

۱. الف : این کلمه افتاده است.   ۲. ز : بی درمانست.   ۳. د : واندرون.

در مشامت ز دو ماشورهٔ[1] سیم   می‌دهد[2] بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی   کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی به مددگاری هُش   چاشنی گیری شیرین[3] و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی   لقمه‌ها را به زلال آمیزی
تا نگیرد به گلو راه نفس   طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگزار از چپ و راست   کرده کار همه تن بی‌کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت   بَرَد آلایش چرک از بدنت
گفت او راحت اَحباب و به مشت   مشتکی ساز حریفان درشت[4]
وقت شانه کشیت پنجه گشای   گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن توست   که بر آن نغمهٔ راحت زن توست[5]
نیست چون پای تو صاحب قدمی   کت به مقصود رساند به دمی
ره بُری ره سپری گام زنی   پای‌مرد[6] تو به هر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای   داردت از مدد ساق به پای
به مذلّت چو شوی خاک نشین   مهد عزّت نهدت زیر سُرین
زانویش را چو کنی کرسی سر   یابی از سِرّ دل عرش خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب   گر کنی روی در آیینه چه عیب
آنچه زینها به تو پرتو فکن است   لَختی از نعمت بیرون تن است
شرح انواع عطاهای درون   باشد از حیّز تقریر برون
دل کزین پرده[7] بود پردگی[8]   نو به نو یافته پروردگیی[9]
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست[10]   علم و دانش همه پروردهٔ اوست[11]
وانچه بیرون بود از جان و تنت   لیک در آمدن و زیستنت

۱. الف : ماسوره.   ۲. الف : می‌دمد.   ۳. ز : گیری ز شیرین.   ۴. ه : این بیت نیست.
۵. ه : این بیت پس از بیت ۱۱۹۱ تکرار شده؛ و : این بیت افتاده است.   ۶. ج : مزد.
۷. الف : این کلمه افتاده.   ۸. الف : پردگئ.   ۹. الف : پردگئ.
۱۰. د : این مصرع مکرر آمده است.   ۱۱. د : این مصرع نیست.

باشدش مَدخلی آن رحمت توست[۱]
وز سَرِ خوان کرم نعمت توست[۲]

گرچه آن را نبود حدّ و قیاس
واجب است از تو بر آن شکر و سپاس

همچنین عافیت از هرچه بلاست
پیش صاحبنظران عین عطاست

نعمت است این که خدا ساخت بری
چشمت از کوری و گوشت ز کری[۳]

نعمت است این که دلت داشت نگاه
از غم حشمت و اندیشهٔ جاه

هرچه زین چرخ گِره بر گِره است
نعمت عافیت از جمله بِه است[۴]

یک بلا یا دو گر آمد به سرت
داشت ایمن ز هزار دگرت

قدر این نعمت اگر می‌دانی
خاطر از غصّه چه می‌رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را به کمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی به لب دریا گام
تا کشد تازه شکاری در دام

آرد انداخته دامی ز نظر[۵]
ماهی حکمتی از بحر بدر

دید مردی غم گیتی در دل
کرده بر ساحل دریا منزل

سر اندوه فرو برده به خویش
ناوک آه بر آورده ز کیش

گفت چندین به دل اندوه که چه
کم ز کاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که ز ناسازی بخت
کار شد برمن دلسوخته سخت

نه دلی[۶] ساده ز نقش هوسم
نه رسیدن به هوس دسترسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت
مانده پشت و شکم از قوّت و قوت

گفت پندار که از مال[۷] و منال
کشتیی بود تو را مالامال

بحر زد موجی و کشتی بشکست
پاره‌ای تخته‌ات افتاد به دست

---

۱. اوست. ۲. اوست.

۳. و : بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۷ و بیت ۱۲۰۷ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.

۴. و : بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ و بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.

۵. ز : بنظر. ۶. ج ز و : دلِ. ۷. ج : آن مال.

شـدی از هـول بـر آن تـخته سـوار　　بـعد یک مـاه رسـیدی بـه کـنار
یـا خـود انگـار کـه بـودت بـه زمـین　　قـاف تـا قـاف جـهان زیـر نگـین
بـر تـو زیـن دایـرهٔ حـادثه نـاک　　ریخت رنجی که رسیدی به هـلاک
بـا تـو گـفتند کـزین غـم نـرهی　　تـا ز سـر افسـر شـاهی نـنهی
بـاختی مـلک و ز مـردن جسـتی[1]　　بـه فـلاکت ز هـلاکت رسـتی[2]
این دم این گنج سلامت که تو راست　　عمر بی‌رنج و غرامت[3] که تـو راست
بـهتر از کشـتی پـر مـال و زرت　　خـوشتر از افسـر زرّیـن[4] بـه سـرت
شُکـر گـو شُکـر کـزین دیـر سپنج　　جـز غـم و رنـج[5] نـبیند گـله سـنج

مناجات در انتقال از شُکر و سپاسداری به خوف و ترسگاری

ای کشـیده بـه جـهان خـوان کـرم　　حـاضر خـوان تـو الوان نـعم
نِعم و شُکر نِعم هر دو ز تـوست　　نشود جز به تـو ایـن کـار درست
شُکـر گـویان تـو را جِـرم[6] زبـان　　یک نواله‌ست ازان خوان به دهان
چـون نـواله ز نـوا نـیست جـدا　　زان نـواله‌ست جـهانی بـه نـوا
گـرچـه جـامی بـود از هـیچ‌کسان　　زان نـواله بـه نـوایـش رسـان
گـر بـه آنش نکـنی غَـوررسی　　به کسـی کـی رسـد از هـیچ‌کسی
بـه جـمال[7] نِـعمش بـینا کـن　　بـه سـپاسِ نِـعمش گـویا کـن
روز و شب با نِـعمش هـمدم دار　　بـه سـپاس نِـعمش خـرّم دار
ور کشد پا ز ره[8] شُکـر ز طـوف[9]　　زخم بر دل زنش از خنجر خوف

۱. ه: رستی.　۲. ه: جستی.　۳. الف ب د ه: رنجِ غرامت.
۴. ج ز: شاهی.　۵. ج: درد.　۶. ج: چرب.　۷. ز: بکمال.
۸. د ه و: بره.　۹. الف: بطوف.

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیّت و انبساط لرزیدن

ای دلت را ســـر بـیخویشی نَـه — جـــنبش عـــاقبت انــدیشی نَـه

گــه بـه کـاشانه نـهی گـاه بـه باغ[1] — مســـند ایـــمنی و مَـــهد فـــراغ

کـــردهای عـــالم گِـل مـنزل دِل — از تـــو تـــا عـــالم دِل صـــد مـــنزل

چرخ را بین که چه بیداد فـن است — مرگ را بین که چه بنیاد کـن است[2]

آن ز بـــیداد فـــنی بـــر ســـر کـــین — ویـــن ز بـــنیاد کـــنی کـــرده کـمین[3]

تـــو بـــه غـــفلت ز هـــمه آسـوده — راه[4] بـــازی و هـــوس پـــیموده

گـــر بـــه دل آیت تـــرسیت بـــوَد — وز خـــردمندی[5] درســـیت بـــوَد

بِه کـه بـی تـرس خـوری وآشـامی — در صـــف بـــیخردان آرامـــی

یـاد کـن زانکـه رسـد مـرگ فـراز — کـار بـر تـو شـود از مـرگ دراز

کشـــی از خـــانهٔ آراســـته رخت — پـای بـر تـخته نـهی از سـر تـخت

از سر تـخته بـرندت سـوی خـاک — وز بـلندیت بـه آن تـیره مـغاک

بُـــرَدت از هـــمه شـــمشیر اجـــل — در تـه خـاک تـو مـانی و عـمل

یـــاد کـــن زانکـــه ز آوازهٔ[6] صـــور — شـق شـود بـر بـدنت شقّهٔ گـور

هـــمچو لاله بـــدر آیـــی ز کـفن — بـا دلی غـرقه بـه خـون عـریان تـن

تـابَدَت شـعشعهٔ مِـهر بـه فـرق — در عرق گردی ازان شـعشعه غـرق

یـاد کـن زانکـه در آن روز گـران — نـامه گـردد ز چپ و راست پـران[7]

نامه آید بـه یکـی از سـوی راست — وان دگر را ز چپ پُر کم و کـاست[8]

یـاد کـن زانکـه چـو میزان بـنهند — پـلّهٔ نـیک و بـدت عـرضه دهـند

زان دو پـــلّه یکـــی افـزون آیـد — حـــال هـــر پـلّه دگـرگون آیـد

یـاد کـن زانکـه نـهی پا بـه صـراط — یـا بـه انـدوه روی یـا بـه نشـاط

---

۱. د : گه بسماع. ۲. ز : بیت ۱۲۴۰ نیست. ۳. ز : بیت ۱۲۴۱ افتاده.

۴. د : ره. ۵. ب ج د هـ و: خردمندیی. ۶. د : در آوازه.

۷. د : روان. و : از تو پرسند گناه گران. ۸. ج : و آن دگر از چپ تو بی کم و کاست.

یــا گـرانـی کشـدت سـوی جـحیم — یا سبک بگذری از وی چـو نسـیم
یـــاد کــن زانکــه نـمایذ نـاگـاه — پـیش روی تــو بـه یک بـار دو راه
ره از آنسان که قضا بـر تـو نـوشت — یــا بـه دوزخ بـردت یـا بـه بـهشت
یـاد کـن زانکـه بـرد هـوش ز قـوم — هــیبت نـعرهٔ «وَامْـتازُوا الیَـوْم[1]»
مُـــجرمان بـــار تـعب بـردارنـد — مَـــحرمان راه طـرب[2] بـردارنـد
صـــد ازیــن واقـعهٔ هـایل بـیش — تــو چـنین بـی‌خبر و غـافل کـیش
بازگو کـین هـمه مـغروری چـیست — وز ره اهــل خــرد دوری چــیست
گر غرور تو به کاخ است و سـرای — خـــوشیِ مـــنزل و آرایشِ جـای
بـین کـه آدم ز چـنان حـور آباد — به یکـی وسـوسه چـون دور افتاد
ور غرور تو بـه عـلم است و کـمال — یـــا بـه گـنج زر و بسـیاری مـال
خـیز و مـصحف[3] بگشا وز قـرآن — قـصهٔ بـلعَم و قـارون بـرخـوان
ور غرور تو بـه اصـل است ونَسَبْ — شــــرف جَـــدّ و کـرم ورزی اَبْ
بشـــنو افســانهٔ نــوح و پســرش — که چو طوفان غـم آمـد بـه سـرش
ور بـه طـاعتوری و تـقدیس است — مـــایهٔ عـــبرت تـو ابـلیس است
ور بـــه دیـــدار نکـوکاران است — کـــه نـــظرگاه وفـــاداران است
هر کـه را[4] روی بـه بـهبود نـداشت — دیـدن روی نـبی سـود نـداشت
پـــای هــمّت بکش از دام غــرور — مـی غـفلت مـخور از جام غـرور
نـیست کـاری ز خـدا تـرسی بـه — جــهد کـن داد خـدا تـرسی دِه
هر که در کشتیِ این تـرس نشست — تـرس کس کشـتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنّی مهیب

رهـــروی روی بـــه تـنهایی کـرد — بـــهر حـــج بـادیه پـیمایی کـرد
راحــــله پــای بـــیابان پـــیمای — قـــافله دیـــو و دَدِ جـان فـرسای

---

۱. ب ج : وامتاز الیوم. ۲. د : طلب. ۳. ج ز : خیز مصحف.
۴. و : هر که او.

تف نشان جگرش موج سراب گرد شُوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص[1] غریب شد پدیدار به دیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پریی که عجب بر سر غارتگریی
گوهر ایمنی از من بردی به کف خایفیم[2] بسپردی
گفت نی آدمیم من پریم[3] لیک چون آدمیان گوهریم
تو کیی[4]، مؤمن واحد دانی یا نه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم[5] از[6] دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی پای[7] بگذاشته از پی ترسی
چون خداداان ز خدا ترسد و بس ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای همه وقت از همه کس در همه جای
ترسگاری ز خدا عاقلی است لیک[8] از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و اِلتجا از مَوطن خوف به مأمن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم فرق وار از تو دل ما[9] به دو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق دارد اینک اثر تیغ به فرق
روبهانیم ز خواری رنجه وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر حیله‌ها[10] را شکند حملهٔ شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد تن اُمّید به جانی نرسد
بنده جامی که در افزایش توست چشم بر بخشش و بخشایش توست

---

۱. الف : شخصی. ۲. د : مانعیم. ۳. ج : نه آدمیم نه پرییم. و : نی ادمی‌ام نی پری‌ام.
۴. الف : تو کهٔ. ۵. ج : رو آرم. ۶. د ز : وز. ۷. د : جای.
۸. ه: لیکن. ۹. د : فرق وارست دل ما. ۱۰. الف : حیلها.

بخششی[1] ورز و ببخشای[2] بر او　　گر نبخشایی ای وای بر او
از جحیم[3] سَخَطش ایمن دار　　در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش به رخت روشن کن　　گلخن دهر بر او گلشن کن
به صف اهل صفایش برسان　　به قدمگاه رجایش برسان[4]

عقد شانزدهم در رجا که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده　　دل تو نقطهٔ اندوه شده
خطّ ایام تو در صلح و نبرد　　منتهی گشته به این نقطهٔ درد
نِه بر این نقطه درین دایره پای　　گِردِ این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد　　زین چمن بوی امیدی برسد
هست در[5] ساحت این بر شده[6] کاخ　　عرصهٔ روضهٔ امّید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر[7]　　وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جُرم اندیش　　عفو ایزد بود از جُرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است　　نامه شُوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم　　کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود　　در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی　　ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت　　ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال　　پروَرانید به انوارِ[8] جمال
در دلت تخم خدا دانی کاشت　　دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت　　زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسّل به کلید طلبی　　بی تقیّد به کمند سببی

---

۱. الف : بخشش.　۲. هـ : ورز ببخشای.　۳. د : حمیم.　۴. هـ : بنشان.
۵. الف : بر.　۶. د : نو شده.　۷. ج : نگیر.　۸. د ز : بر انوار.

بــر تـــو ابــواب مـطالب بگشــاد
صـید مـقصود بـه دست تـو نـهاد

بـــه هــمین گــونه قـوی دار امـید
کــه چــو افـتی بـه جـهان جـاوید

بــی سـبب سـاخته گـردد کـارت
بـــی درم ســـود کـــند بـــازارت

بـــر دَرَد پـــردهٔ[1] شب نـــومیدی
صــبح امّــید کــند خــورشیدی

ای[2] بسـا تشـنه لب[3] خشک دهـان
بـــر لب از تشـــنگی افـتاده زبـان

مـانده حـیرت زده در صـحرایی[4]
چـــرخ طـــولی و زمـــین پـهنایی

خـــاک تـــفسیده هـوا[5] آتش بـار
بادش آتش زده در هـر خس و خـار

نـه در او خـیمه بـجز چـرخ برین
نـــه در او ســایه بـجز زیـر زمـین

سـوسمار از تـف آن[6] در تب و تـاب
هــمچو مـاهی کــه فـتد دور ز آب[7]

نـــاگـــهان تـیره سـحابی ز افـق
پـیش خـورشید فـلک بسـته تُـتُق

بــر ســر تشــنه شـود بـاران ریـز
گـــردد از بـــادیه طـوفان انگـیز

رشـــحهٔ ابـــر کـــند ســیرابش
ســـایهٔ آن بـــرد از تـــن تـــابش

وی[8] بسـا گـم شـده ره در شب تـار
غـــرقه در ســـیل ز بـــاران بـــهار

مــتراکــم شــده بـر[9] وی ظـلمات
مـــنقطع گشـــته سـببهای[10] نـجات

دام و دَدْ کــرده بـر او دنـدان تـیز
اژدهـــا بســـته بـــر او راه گـــریز

بـــارگی خســـته و بـــار افکـــنده
دل ز امّـــــید خـــلاصی کـــنده

نـــاگـــهان ابـــر ز هـــم بگشـاید
نـــور مـــه روی زمـــین آرایـــد

ره شـــود ظـــاهر و رهـبر حـاضر
راهـــرو خـــرّم و روشـــن خـاطر

آن کــه ایــن[11] گــونه کـرم آیـد ازو
نـــا امـــیدیت کـــجا شـــاید ازو

روز و شب بـــر در امّـــید نشـــین
طـــالب دولت جـــاوید نشـــین

تـــا بـــه نـام تـو زنـد فـال فـرج
قـــرعهٔ «مَـــنْ قَـرَعَ البَـابَ وَلَـجْ»

فـضل[12] او کـامده در شیب و فـراز
آشـــــنا پـــرور و بـــیگانه نـــواز

---

۱. د : پرده در پرده. ۲. د : وی. ۳. الف : لبی. ۴. د : دریایی.
۵. هـ : زمین. ۶. ج : او. ۷. د هـ ز : دور از آب. ۸. الف ب هـ : وای.
۹. ز : در. ۱۰. ز : سهیا. ۱۱. ز : زین. ۱۲. الف : نسل.

چـون بـه بـیگانه شـود هـمخانه آشـنا را نکـند بـیگانه[۱]
هـر کـه ره بـرد بـه هـمخانگی‌اش نـزد تـهمت بـیگانگی‌اش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلٰوة[۲] والسلام و رسیدن آن پیر آتش‌پرست به دولت اسلام

پـیری از نـور هـدیٰ بـیگانه چـهره پـر دود ز آتشـخانه
کـرد از مـعبد خـود عـزم رحـیل مـیهمان شـد بـه سـر خـوان خـلیل
چون خلیل آن خللش در دین[۳] دید بـر سـر خـوان خـودش نـپسندید
گـفت بـا واهب روزی بگـرو یـا ازیـن مـایده بـر خـیز و بـرو
پـیر بـرخـاست کـه‌ای نـیک‌نهاد دیـن خـود را بـه شکـم نـتوان داد
بـا لبـی[۴] خشک و دهـان[۵] نـاخورد روی ازان مـرحـله در راه آورد
آمـد از عـالم بـالا بـه خـلیل وحی کـای در هـمه اخـلاق[۶] جـمیل
گـرچـه آن پـیر نـه بـر دیـن تـو بـود مـنعش از طـعنه نـه آیـین تـو بـود
عـمر او بـیشتر از هـفتاد است کـه در آن مـعبد کـفر آبـاد است[۷]
روزیش وانگـرفتم روزی کـه نـداری[۸] دل دیـن انـدوزی[۹]
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خـویش دهیَش یک دو سه لقمه کم و بیش[۱۰]
از عـقب داد خـلیل آوازش گشت[۱۱] بـر خـوان کـرم دمسازش
پـیر پـرسید کـه ای لُـجّهٔ جـود از پـی مـنع عـطا بـهر چـه بـود
گـفت بـا پـیر خـطابی کـه رسید وان جگـر سـوز عـتابی کـه رسـید
پـیر گـفت آن کـه کـند گـاه خـطاب آشـنا را پـی بـیگانه عـتاب
راه بـیگانگیش چـون سـپرم زآشـناییش چـرا بـر نـخورم

---

۱. ز: این بیت افتاده است.
۲. الف: این کلمه افتاده.
۳. د: جان.
۴. ج د هو ز: لب.
۵. ب: دهانی.
۶. ه: آفاق.
۷. و ز: افتادست.
۸. ج ه: ندارد.
۹. د: بیت ۱۳۵۰ نیست.
۱۰. د: بیت ۱۳۵۱ نیست.
۱۱. ج: کرد.

رُو در آن قـــــبلهٔ احســـــان آورد   دست بگـــــرفتش و ایـــمان آورد

مناجات در کف تضرّع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غـــمت دولتِ[1] جـــاوید هـمه   قـــرب تـــو غـــایت امّـید هـمه
بـه غـمت خـاطر نـومیدان خـوش   وز رخت جـنّت جـاویدان خـوش
مـــبتلای مـــن و مـــاییم هـــنوز   مـانده در خـوف و رجـاییم هـنوز
چـون بـه مـایی خـود انـدر بندیم   به تـو بـی فـضل تـو چـون پیوندیم
بـــین گـــرفتاری و رسـوایـی مـا   بـــرهان مـــا را از مـــایی مـــا
بـو کـه سـویت ره و رویی[2] یـابیم   وز گـــلستان تـــو بـــویی یـــابیم
جامی از جان و جهان بگسسته‌ست[3]   تـــار امّـید بـه لطـفت بسـته‌ست
دار[4] پـــیوندش ازان تـــارِ[5] قـــوی   کـــن بَـدَل کـهنگیش را بـه نـوی
چـون شـود عَـقد اُمـیدش مـحکم   عُـــقدهٔ شک ز دلش گـــردد کـــم
ســـاز از سِـــرّ یـــقین آگـــاهش   دِه بـــــه مـــیدان تـــوکّل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر به تدبیر وکیل علی الاطلاق عَمَّت آلاؤه و تقدّست اسماؤه

ای در اسـباب جـهان پـای تـو بـند   مـاندن از راه بـدین سـلسله چـند
بُگسل از پای خـود ایـن سـلسله را   بـــاشد از پـــی بـرسی قـافله را
قـــافله پـــی بـــه مسبّب بـرده   تـــو در اســـباب قـــدم افشـــرده
عـنکبوت ار نـیی از طـبع دنـی   تـــار اسـباب بـه‌هم چـند تـنی
پـــردهٔ روی مسـبب سـبب است   عشق بـا پـرده ز دانـا عـجب است
دار خـــرماست سـبب ورزیـدن   بـــر سـبب ورزی خـود لرزیـدن
تـــا نـــیفتی ز ســـر دار فـــرود   پـــیشه کـن کـاهلی پـای مُـرود

---

۱. ج : قبلهٔ.   ۲. الف : روی.   ۳. و : بگسسته است. ز : بگسسته.
۴. و : تار.   ۵. و : دار.

بـو کـه چینی ثمر بـهبودی   بـی تـقاضای کـلوخ امـرودی
آن کـه ذات تـو نـو آوردهٔ اوست   نعت و فعل[1] تـو رقـم کـردهٔ اوست
نـورِ او راهِ تـو را بـوده دلیـل   فـضل او رزق تـو را گشـته کـفیل
جـهل بـاشد کـه ازو تـابی روی   بـا کـفیلش شـوی روزی جـوی[2]
تـا کـند روزِ جـهان افـروزی   هـیچ روزی نـبود بـی روزی[3]
یـاد کـن آنکـه چه‌سان مـادر تو   بـود عـمری صـدف گـوهر تـو
داشت[4] بی خواست مهیّا خورشت   داد از خـون جگـر پـرورشت
از شکـم جـا بـه کنارش کـردی[5]   شـیر صـافیش ز پستان خوردی
چـون تـوانا شـدی از قـوّت شیر   گشتی از کاسه و خوان قوت پـذیر
خـوردی از مـایدهٔ بـهروزی   سـالها بـی غـم روزی روزی
غـم روزیت چـو در جـان آویـخت   آبت از دیده و خون از دل ریـخت
دست و پـا چـون بـه میان آوردی   کـار خـود را بـه زیـان آوردی
اوفـتادی ز زیـادت طـلبی   درکـمند سـبب از بـی‌سببی
گاهی ازکسب شدی نفس پرست   گشـتی ازکـدّ یـمین آبـله دست
خوردی از آبله صد جرعهٔ خـون   زان نشـد روزی تـو هـیچ فـزون
گـاهی[6] آهـنگ تـجارت کـردی   نـقد[7] خـانه هـمه غـارت کـردی
یـا بـه صـحرا درمت دزد شـمرد   یـا بـه دریـا زکـفت مـوج ببرد
گـه زمـین بـهر زراعت کـندی   حـاصل خـود به زمین افکندی
نشـد از تـخم پـراکـنده بـه گِل   جـز پـراکـندگی دل حـاصل[8]
گـاه گشـتی بـه کـف نـفس اسیر   سـر نـهادی بـه در شـاه و امـیر[9]
هـمه را خـوارتر از خـود دیـدی   رو در ادبـارتر از خـود دیـدی
هـان یکـی حـملهٔ مـردانه بزن   دل ازیـن کـاخ پُـر افسـانه بکـن

۱. ز : فضل   ۲. د : بیت ۱۳۷۸ نیست.   ۳. د : بیت ۱۳۷۹ نیست.
۴. ج : کرد.   ۵. ج : بکنار آوردی.   ۶. ج : گاه.   ۷. ز : رخت.
۸. هـ : بیت ۱۳۹۳ نیست.   ۹. هـ : بیت ۱۳۹۴ نیست.

کسب اسباب ز همت پستیست ‌ ‌ ترک اسباب ز بالا دستیست
پای بالا نه ازین پایهٔ پست ‌ ‌ در «توکّلتُ عَلَی اللّه» زن دست
کار خود را به خدا بازگذار ‌ ‌ کت نمی‌بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند ‌ ‌ نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست ‌ ‌ پیشه پیش آور هر پیشه‌ور اوست
سوی تو زوست بلا روی به راه ‌ ‌ وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یکرو باش ‌ ‌ رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیّت خویش ‌ ‌ باز جو مایهٔ امنیّت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی ‌ ‌ در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحهٔ[1] وَرد ‌ ‌ وَرد صلحت دمد[2] از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفّین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف ‌ ‌ کابرو یافت ازو خاک نَسَف
با خود آن دم که جهادیش نماند ‌ ‌ مرکب جهد سوی اعدا راند
چو شد از هر دو طرف صفها راست ‌ ‌ بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش به زیر ‌ ‌ با دلی همچو دلِ شیر دلیر
زیر پهلو ز رِدا[3] فرش انداخت ‌ ‌ تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه به خواب ‌ ‌ که شنیدند نخیرش[4] اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری ‌ ‌ از سپر جَست سرش دورتری
پشتی لشکر بیداران شد ‌ ‌ رخنه بندِ صفِ همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد ‌ ‌ که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت ‌ ‌ شیخ خندان شد ازان نکته و گفت

---

۱. ج ز : نفخهٔ. ۲. الف ب : دهد. ۳. ج : زره.
۴. الف ب : نجیرش. ج و ز : نفیرش.

گـــر بـــود ایـمنیت روز مـصاف　　کـم ز شـبهای عـروسی و زفـاف
از قـــدمگاه[1] تـــوکّل دوری　　قـایمی[2] بـر قـدم مـغروری
مرد راکش نه به دل زنگ شکیست　　بستر خواب و صف جنگ یکیست
کـار اگـر مشکـل اگـر آسان است　　هـمه بـا فـضل ازل یکسـان است
چـون تـو را عَـقد یـقین آمـد سست　　هرچه آید بـه تـو از سستی تـوست

مناجات در روی به ریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضاکردن

ای دو عالم هـمه اَجـزا و تـوکُـل　　خـار صـحرای تـوکّل ز تـو گُـل
جـزو را مـعرفت کُـل تـو دهـی　　تـوشهٔ راه تـوکّل تـو دهـی
خـاصگان را تـو شـوی راهـنمون　　سـوی روزی ز سـببها بـیرون[3]
گه پـی تشـنه لبِ پُـر تب و تـاب　　چشـمهٔ آب بـرآری ز سـراب
گـاه بـر گـرسنه از بـی بـر شـاخ　　ریـزی از بـهر غـذا مـیوه فـراخ
مـرد ره را جگـرِ شـیر دهـی　　بـار او بـر کَـتِفِ شـیر نـهی
چون شـود بـر کـتف شیر سـوار　　تـازیانه دهـیَش از دُمِ مـار
جان جامی که درین گرداب است　　مـرکز دایـرهٔ اسـباب است
ده بـه گـلزار تـوکّل راهش　　سـاز ازان روضـه تـماشاگـاهش
غـنچهٔ آن[4] چـو شـود نـافه گشـا　　بـه مشـامش بـرسان بـوی رضـا

عقد هژدهم[5] در رضاکه گِرِهِ کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرین[6] دادن

ای دریـن مـرحـلهٔ تـنگ بسـاط　　مـانده در رِبـقهٔ انـدوه و نشـاط
گـاه[7] از دور فـلک خشـنودی　　گـاهی[8] آزرده و خشـم آلودی

۱. ز : قدمگاه.　۲. الف : قایدی.　۳. د هو : ز سببهای.　۴. ج : او.
۵. الف : هیژدهم.　۶. الف : شیرینی.　۷. ب ج هو : گاهی.　۸. ز : گاه.

باش همچون گل خندان خرّم — چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی بحر، فغان چندین چیست — رویت از باد هوا پرُ چین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز — هرچه گویند تو را گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه[1] خموش — چون رسد زخمه درآیی به خروش
زخمه بر چنگ برای طرب است — تو به آن غمزده‌ای این عجب است
کُشتهٔ خنجر مرتاضی باش — هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کارکزان سورهٔ بیست — جز «رضینا بقضاء اللّه» نیست[2]
رافع رنج مقامات رضاست — فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب — فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن — خوردن آن[3] به خوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور — در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت ارّهٔ پر دندانه — گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کارآگاه — نیست جز کنگرهٔ افسرِ جاه[4]
ور کند رنگ قفایت نیلی — دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید — گل نیلوفرِ بستان امید
ور نهد از شررِ مشعل مهر — آتشین داغ به جان تو سپهر
دانَش از پرورش لطف[5] ازل — تازه‌تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی — گرچه آبی بود از میوه دهی[6]
تلخی میوه مبین وآسیبش — خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی — به گره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایی المی — تا برآید به خوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان — زین هوسها که بود در تو نهان

۱. و : چنگ که بی زخمه.
۲. د : برضا چاره نیست.
۳. و : او.
۴. و ز : شاه.
۵. ز : روزِ.
۶. د : تُهی.

از هوسها چو ببرّی[1] پیوند　　نَنْهی[2] از بوالهوسی بر خود بند

بند ایّام گشاد تو شود　　سَیرِ گردون به مراد تو شود

هر که[3] دارد ز مرادات فراغ　　نامرادی ننهد بر وی داغ

نبودش خواست درین تنگ قفس　　غیر چیزی که خدا[4] خواهد و بس

هرچه آید به وی از بند و گشاد　　باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد　　رنج و غم گِردِ دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زیَد　　با صد اندوه و الم شاد زیَد

هرگزش هیچ گزندی نرسد　　رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلی نشود پردهٔ هُش　　هیچ تلخش نکند روی تُرُش

در جراحت همه راحت بیند　　بخل را عین سماحت بیند

هر چش از رنج و بلا پیش آید　　یک به یک را به رضا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش　　پای دل بسته بدین[5] سلسله باش

مجرمی جایزهٔ عفو طلب　　تا زنی دست به دامان طرب[6]

رشتهٔ عفو چو یابی ز عَفُو　　چاک دین را کن ازین[7] رشته رُفُو

گرچه این جایزه خوش جایزه‌ایست　　جایزت نیست برین جایزه‌ایست

پای بیرون کش[8] ازین تنگ فضا　　بارگی ران سوی اقلیم رضا

کلک عفوی که نه رضوان نمط است　　خط آن حُجّت بُعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده‌ای از بِه طلبی　　گام زن شد به ره بی‌ادبی

---

۱. ز: بریدی.　۲. ج د هـ و: نهی.　۳. ز: به که.　۴. ج: هم او.

۵. و ز: درین.

۶. د: در این نسخه پس از بیت ۱۴۶۸ مصرع دوم بیت ۱۴۶۶ و بیت ۱۴۶۷ تکرار شده است.

۷. ب ج د هـ و ز: از آن.　۸. ز: نِه.

بس ادب ورز که از لغزش پای — مرکز بی‌ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش — سوختن خواست به داغ ادبش
رفت و با اشک ندامت ریزی — کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی — با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش به شفیع — بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود — چشمهٔ خون ز دل و دیده[1] گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد — دامن از سیل مژه[2] پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه — گفت کای غافل بی‌اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست — کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان[3] خون پالاست — کز پی عفو طلبگار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد — به رضاجویی دل مایل شد
عفو من[4] خاص برای دل توست — غرض از عفو رضای دل توست
چون بود دل ز کسی ناخشنود — به زبان عفو کیَش دارد سود
هرچه او کرد به صورت بِحِل است — لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت به سرمنزل محبّت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان — رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همّت کار آگاهان — قاضی حاجتِ حاجت‌خواهان
دل راضی به قضایت طلبیم — روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم — هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سَخَط لالهٔ این باغ مکن — باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم توست — داغ ما سوختهٔ مرهم توست
شبنم جود بدین باغ فرست — مرهم لطف بدین داغ فرست

---

۱. د : خون دل از دیده.
۲. د : فنا.
۳. الف : این کلمه افتاده. ز : زین.
۴. ز : بین.

بنده جامی که طلبگار رضاست　　مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش نفشان　　بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبّت بر دست　　سازش از نشوهٔ[1] آن بیهُش[2] و مست

عقد نوزدهم در محبّت که میل دل است به مطالعهٔ کمال[3]
صفات و انجذاب روح به مشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق　　جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است　　داغ پروانگیش لم یزل است
بیقراری سپهر از عشق است　　گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه ازان جام گرفت　　که درین دایره آرام گرفت
دلِ بی عشق تنِ بی جان است　　جان ازو زندهٔ جاویدان است[4]
گوهر زندگی از عشق طلب　　گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده‌ست　　نیست دان هر چه[5] نه زو پاینده‌ست
عشق هر جا بود اکسیرگر است　　مِس ز خاصیت اکسیر زر است
گونهٔ چون زرِ عشّاق گواست　　کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی[6] کار جهان ساختن است　　بلکه نقد دل و جان[7] باختن است
عشق نی[8] دلق بقا دوختن است　　بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد　　نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت و دنیا سپرد　　نه سوی نعمت عقبیٰ نگرد
قبلهٔ همّت او دوست بود　　هرچه جز دوست[9] همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش　　شود از فرط محبّت بندش
گر دمد خار ز پیرامن او　　که[10] سوی دوست کشد دامن او

۱. ه و ز : نشأه.　۲. ز: بیخود.　۳. الف ب ج د : جمال.
۴. الف : جاودانست.　۵. و: هر که.　۶. ج د و ز : نه.　۷. ز : دو جهان.
۸. ج د و ز :نه.　۹. د : اوست.　۱۰. ج :کو.

بود آن خار بِه از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود[1]
غم او شادی جانش باشد / نام او وِرد زبانش باشد[2]
گر به ذکرش گذراند همه سال / ننشیند به دلش گردِ ملال
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بد خویی او / نزید جز به رضا جویی او
ترک خشنودی اغیار کند / به رضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود[3] کشتی وار / عاقبت خشک‌لب آید به کنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کند بر نظرش جلوه‌گری
کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشدش از روز بهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گُلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار رَمان
به رخ[4] تازه گل و خشک گیاه / نکند جز به یکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق و وفا / نیست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهُده از عشق خروش / یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

---

۱. ز: بیت ۱۵۱۶ نیست.
۲. ز: بیت ۱۵۱۸ نیست.
۳. د: شود.
۴. ج ز: بر رخ.

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و به سبب کجروی خود از نظر معشوق راست‌بین افتاد

چارده ساله مهی[1] بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کُلَه گوشه شکست / بر گُل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی اُمید / ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک به مژگان می‌سفت / وز دو دیده گهر افشان می‌گفت
کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو به دیوانگیم
لاله سان سوختهٔ باغ توام / سبزه‌وش پی‌سپر باغ توام
نظر لطف به حالم بگشای / رنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان به قفا باز نگر
که در آن منظره گل رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او و او شاهم[2]
عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن‌سو[3] نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکند[4] از بامش / داد چون سایه به خاک آرامش
کان که[5] با ما ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دو بینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

---

۱. و : بتی. ۲. ج د هـ و : بندهٔ او او شاهم. ۳. و : زانسو.
۴. ج : دست فکند. ۵. د : کانک.

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ — پُر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین خُمکده مستان توییم — دست بر فرق ز دستان توییم
یافتیم از تو چو پیمانه[1] شکست — دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید — از تو بی قیدیی[2] داریم امید
بِه که از ما برهانی ما را — دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که به عشقت گرو است — ناقهٔ کوشش او کُنْدرو است
پای دل مانده به گِل مپسندش — از دو عالم بگُسِل پیوندش
رو به ره دار ز آوارگیش — کُندپایی بِبَر از بارگیش
زاد راه[3] از کرم خویش دهش — شادمانی به غم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان — ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برازندهٔ کنگرهٔ وصال و زمامیست رساننده به سرمنزل اتصال

ای دلت را به کف شوق زمام — سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود — کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلّاب دل دوران است — جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز — بر رخ مرد ببندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز — مانع ره شده را خرمن سوز
کوهِ هر رنج که در راه بود — پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب — نشود کُشته به صد دریا آب
هرچه تسکین وی‌َت دسترس است — آن نه شوق است هوا و هوس است
به هوس گام طلب نتوان زد — خیمه در کوی طرب نتوان زد

---

۱. ج : میخانه. ۲. الف : قیدی. ۳. و : ره.

هوس آیین هوسناک بود   جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی   سایه‌اش مایهٔ بی‌اقبالی
نه ازو کِشت امل آب خورد   نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب[1] جهان   کشتی افکنده به گرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور   طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن   گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پردهٔ آز   مانده در پرده ازو چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان رنجه   زده در دامن حرمان پنجه
پای او رهسپر کوی خطا   گام پیمای پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام   خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحتگر کَر   رام با زمزمهٔ رامشگر
ژاژخایی هنر دندانش   هزل دستور لب خندانش
شَبش آبستن هر فسق و فساد   روز او پرده‌دَرِ صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه   بشنود خارقی از اهل اللّه
که فلان پیر جهان پیما گشت   قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید   کرد پرواز و چو[2] مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر   کوهِ سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد به کرامت قدمی   کرد طی بادیه‌ای را به دمی
وان دگر لشکر همت انگیخت   لشکری را به دعایی[3] خون ریخت
زین مقالات فتد در[4] دل او   کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد   شیوهٔ راهنوردان گیرد
لیکن[5] آن شیوهٔ از صدق تهی   ندهد بهره بجز[6] دل سیهی
صدق باید که بود[7] شوق فزای   تا به مقصود شود راهنمای

---

۱. ز : باسباب. ۲. الف هو : پرواز چو. ۳. الف : بدعای.
۴. ج ز : بر. ۵. ز : لیک. ۶. د : بهر. ۷. ج د هو : شود.

شوق صادق چو کشد محمل مرد   کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه   تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود او به مثل   افکند در ره مقصود خلل
کشتی آساش به‌هم در شکند   رخت هستیش به دریا فکند
چون در آن[1] موج ز خود شوید دست   افتدش ماهی مقصود به شست[2]

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند
و به غرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط   زد سراپرده خلیفه به نشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار   هر دو مه‌طلعت و خورشید عِذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز   چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش[3] گل   بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه   سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدّش ز قبا یافته زیب   عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند به‌هم عاشق زار   عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور   می‌طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد   پردگی را غم عشق افزون شد
پرده‌ای نو ز پس پرده بساخت   چنگ را هم به همان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید   کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش   به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد   تشنه لب رو به سوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت   بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام   کرد در آب[4] چو ماهی آرام

۱. ب : زند. ج : درین.   ۲. د : بیت ۱۶۰۰ افتاده.   ۳. ج : گلگونه ز رخسارش.
۴. ز : بحر.

مــی‌زدش شــعلهٔ شــوق[1] از دل تـاب — خواست تسکین دهد آن شعله به آب[2]
دیـد چـون حـال وی آن طـرفه غـلام — خـویش را در پـیَش انـداخت چـو دام
گشـته صـد چشـم هـواخـواهـی را — یـافت در مـوج شـط آن مـاهی را
هـر دو گشـتند هـم‌آغوش بـه‌هم — رازگـوی[3] از لب خـاموش بـه‌هم
لب بـه لب روی بـه رو بـنهادند — دست در گـردن هـم جـان دادنـد

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی به مقام غیرت

ای سـراسـیمهٔ شـوق تـو فـلک — سـر نـپیچیده ز طـوق تـو مـلک
داغ بـر جـان و دل از شـوق تـوییم — بـندهٔ داغ و سگ طـوق تـوییم
گـرنه بـا طـوق وفـا تـیزتگیم — در ره تو چـو سگـان کـم ز سگیم
مـیل غـیر از دل مـا بـیرون کـن — شوق خود روز بـه روز افـزون کـن
گـر مَـی از سـاغر وصـلت نکشیم — به جگر خواری شوق[4] تو خوشیم
هست بـهر تـو جگـر خـواری مـا — عـزّت مـا و دگـر[5] خـواری مـا
بـاد در لُـجّهٔ ایـن بـحر سـراب — جـامی از خـواری تـو عـزّت یـاب
گـر کـند بـخت ره آمـوزی او — داغ شـوق تـو[6] شـود روزی او
هر چه جز شوق تو در جـان فگـار — کـارد افسـوس و دریـغ آرد بـار
تـا کُـند قـطع ز افسـوس و دریـغ — بـنه انـدر کـفش از غـیرت تـیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محبت صاحب سیَر به قطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بـه هـر غـیر گشـاده نـظری — در دلت نـیست ز غـیرت اثـری
مـی‌کنی دعـوی غـیرتناکـی — لیکـن از مـعنی غـیرت پـاکـی
غـیرت و دیـدن اغـیار کـه چـه — غـیر بـین و خـبر از یـار کـه چـه

---

۱. د : عشق. ۲. ج : ز آب. ۳. ز : رازگو. ۴. ج : وصل.
۵. د : ما دگر و. ۶. ج : از تو.

دیـــدن غـــیر ز غـیرت دور است
غـیر بین در دو جـهان مـغرور است

دیـــده کـــو دیـدن شـه را شـاید
بـــه رخ[1] غـــیر نـــظر نگشـــاید

عشـق شـاه آمـد وغیرت چـاووش
به که چاووش به صد بانگ و خروش

مـــنع اغـــیار کـــند از در شـــاه
غـــیر را در حـــرمش نـــدهد[2] راه

حـــرم شـــاه حـــریم دل تـــوست
شـــاه هـــمواره مـقیم دلِ تـوست

غـــیر شـــه را بـــه حـرم راه مـده
بـــه گـــدا مـــحرمی شـــاه مـده

شـــاه‌جو[3] شـــاه‌نگر شـــاه‌پرست
هرچه جز شـاه بشـوی از وِی دست

دست در دامـــن شـــه مـحکم‌دار
دل بـــــه داغ غـــم او خـــرّم دار

هـرچـه جز وی ز دلت بیرون کـن
داغ شـــوقش بـه دلت افـزون کـن

مکـن آن داعـیه چـون بـوالهـوسان
کـــه بـــتابی رخ مـهرش ز کسـان

فیض مهرش کـه جـهان را عـام است
حصر بر خود نه حد هـر خـام است

خـواست ابـلیس کـه آن فـیض کـرم
بـــاز بُـــرّد بـــه فـــریب از آدم

آن خـــود از وی نـــتوانست بـرید
لیک ازان شـیوه کشید آنچه کشید

کـرد ازان شـیوهٔ پـر شـیون خـویش
لعـــن را طـوق نِـهِ گـردن خـویش

ایـنقدر بس ز تـو غیرت کـه بـه دل
شـوی از هـرچـه نـه او[4] مِـهر گُسِـل

رشـــتهٔ مـــهر بـــدو پـــیوندی
بـــا وی انـــباز دگـــر نـــپسندی

نـه کـه صـد کس بـه وی انباز کـنی
عشـــقبازی بـــه هـمه سـاز کـنی

گـــاه بـــا شـاهد مـهوش بـاشی
بـــه هـــواداری او خـوش بـاشی

گـــاه خـــیمه بـــه در شـاه زنـی
دست دل در کـــمر جـــاه[5] زنـــی

گـــه سـوی مـیر کـنی روی امـید
سـازی از حـرص سیه روی سفید

گـــه کـنی جـای ز ایـوان[6] وزیـر
تـــا شـوی از کـرمش جـایزه گـیر

ایـــن‌همه قـــاعدهٔ کـــافری است
بـه خـداونـد شـریک آوری است

نیست بـر شـرکت کس رخـصت ده
حکـــم «لایَـــغفِرُ[7] اَنْ یُشـرَکَ بِـه»

---

۱. ج د و ز : بر رخ. ۲. ج : نبود. ۳. ج : گو. ۴. ز : درو.
۵. هـ : شاه. ۶. هـ : بایوان. و : در ایوان. ۷. الف : اَلاَیَغفِرُ.

چرک شرک از دل خود پاک بشوی　　پاک شو پس سوی پاک آور روی
مـبر آنـجا دل آلایشـناک　　صـحبت پـاک نـیابد جز پـاک
دل کـه در خـون نـزند پَر ز غـمش　　کـی سزد مـرغ حـریم حـرمش
جان که نـاید بـه لب از شوق و نیاز　　بـا لبش گـو کـه چه‌سان گـوید راز
دیــده کــز دل نکـنی خـونبارش　　نــیست شـایستگی دیــدارش
دمبدم شوی به خون دیدهٔ خویش　　پس طـلبگاری دیـدار انـدیش
هر کـه از مـحنت هـجران نگـریست　　کـی تـوانـد رخ جـانان نگـریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی　　رنـج کش گـر طـلبی[1] گـنج خـوشی

حکایت دیده‌وری که به چشمی که در وقت وداع محبوب نگریست
بعد از ملاقات به جمال وی ننگریست

بـیدلی داغ دل افـروزی داشت　　در دل از آتش او سـوزی داشت
عـمرها مست لقـایش مـی‌بود　　بسـته در قـید وفـایش مـی‌بود
دمـبدم جـلوهٔ دیگـر مـی‌دید　　از[2] جـمالش گـل دیگـر مـی‌چید
چـرخ از آنـجا که ستم دین ویست　　قـطع یـاران ز هـم آیـین ویست
خـواست تـا خـانه بـرانـدازدشـان　　خـانه در کـوی دگـر سـازدشان
صـبح دولت مـتواری گـردد　　روز صـحبت شب تـاری گـردد
بـر جـدایـی دلِ خـود بـنهادند　　بـر سـر ره بـه وداع اسـتادند
عـاشق دلشـده بـرداشت فـغان　　بـر رخ از خـون جگـر اشک‌فشـان
لیک یک دیـدهٔ او[3] اشک فشـاند　　وان دگـر زآتش دل خشک بـماند
چشـم تـر نـاشده را زد مسـمار　　تـا نـبیند پس ازان طـلعت یـار
رشکش آمد که به چشمی که نریخت　　اشک چون[4] رشتهٔ صحبت بگسیخت
بـار دیگـر بـه جـمالش نگـرد　　بـلکه دیـدن بـه خیالش گـذرد

---

۱. ج د: کز طلب.　۲. و: وز.　۳. ه: وی.　۴. د: خون.

بعد یکچند رسیدند به‌هم ساغر وصل کشیدند به‌هم
سالها همنفس هم بودند در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده به رویش نگشاد کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای زین صَقیل آینهٔ غیر نمای
جلوه‌گر در همه اغیار[1] تویی وز همه گشته نمودار تویی
در همه کَون و مکان غیر تو کو تا کسی بر تو بَرَد غیرت ازو
گِرد گشتیم درین خانه بسی نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جُسته به غیری پیوند کرده دل را به غم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم وز خیال رخت افروخته چشم[2]
چشمش از طلعت خود روشن ساز بر دلش کن دَرِ آن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز به روز زآتش غیرت غیریّت سوز[3]
وادی بُعد بر او کوته کن به سراپردهٔ قربش ره کُن[4]

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع به غیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قُرب ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قُرب آمد و دوری شب تار روز چون نیست به شب گیر قرار

---

۱. ج : دیدار. ۲. ج : بیت ۱۶۸۴ بجای بیت ۱۶۸۵ و برعکس قید شده است.

۳. د : مصرع دوم بیت ۱۶۸۸، چنین قید شده است : زآتش عبرت غیرت می‌سوز. ه: مصرعهای همین بیت نیز پس و پیش شده است، همچنین این بیت بجای بیت ۱۶۸۷ و برعکس آمده است.

۴. ج : پس از بین ۱۶۸۹، بیت زیرین که در هیچ یک از نسخه‌های مورد استفادهٔ ما وجود ندارد چنین آمده است:

از در قرب خودش دور مدار بیش ازین خسته و مهجور مدار

دور ازین[1] روز شب تاریکی چند چون صبحدم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست به ادب[2] بایدت از دور نشست
گر به نزدیکی خود مغروری غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قُرب زنند نام خود بر درم قُرب زنند
پا کشیدند ازین دیر مغاک رخت بردند ز مطمورهٔ[3] خاک
بر سَرِ آب نهادند قدم برتر از باد کشیدند عَلَم
گرم از آتش[4] بگذشتند چو دود پای‌کوبان به سرِ چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه عرش افکند به سرْشان سایه
سر بدان[5] سایه فرو نامدشان خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را قُرب بر قُرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید دیدن قُرب نشد پردهٔ دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی[6] جز ازان قبلهٔ اصل آگه نی[7]
پردهٔ قربتشان آمده جا فارغ از پرده در[8] خوف و رجا
لیکن آنان که ز قُرب آگاهند جان ز آگاهی آن[9] می‌کاهند
گرچه از قُرب نوازش یابند هر دم از بیم گدازش یابند
که مباد آن به زوال انجامد به دل اندوه و ملال آرامد
حالشان باشد[10] ازان دیگرگون دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد نَفَسِ عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند[11] شمع سان از تف آن بگدازند[12]

---

۱. د: از آن. ۲. ج د هـ ز: با ادب. ۳. هـ: بمعمورهٔ. و: ز معموره.
۴. د: زآتش. ۵. هـ: بر آن. ۶. ز: نه. ۷. ز: نه.
۸. ج: از. ۹. ج: او. ۱۰. و: باد. ۱۱. د هـ و: اندازد.
۱۲. د هـ و: بگدازد.

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنّون   آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکّه مجاور بودم   در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم   نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال   کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد   که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به سرم شور[1] کسیست   کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار به تو نزدیک است   یا چو شب روزت ازو[2] تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر   خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست به تو   یا ستمکار و جفاجوست به تو
گفت هستیم به هر شام و سحر   به‌هم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه   با تو همواره بود همخانه[3]
سازگار تو بود در همه کار   بر مراد تو بود کارگزار[4]
لاغر و زرد شده بهر چه‌یی   سر به سر درد شده بهر چه‌یی
گفت رو روکه عجب بی‌خبری   به کزین گونه سخن درگذری
محنت قُرب ز بُعد افزون است   جگر از هیبت قُربم خون است
هست در قُرب همه بیم زوال   نیست در بُعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد   شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قُرب به حیا

ای که چون روح به تن نزدیکی   چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان   لیک دورند ازین فهم کجان
قُرب تو گر ننهد پیش قدم   باز گردد همه عالم به عدم

---

۱. ه: عشق.   ۲. ج: از آن.   ۳. ز: بیت ۱۷۲۳ افتاده.
۴. ج: کارگذار. ز: بیت ۱۷۲۴، افتاده است.

گــر ز مــا دور نشـیند هــمه کس — مــایهٔ هســتی مــا قُــرب تــو بس
دور و نـــزدیک ز تــو بــهره‌ورند — وز سِــماط کــرمت طــعمه خــورند
در رهت قــطع مســافت دوریست — وصل جُستن به سفر مـهجوریست
چیست قُـرب تـو ز خـود بـبریدن — دامــن از کــون و مکـان در چـیدن
روز جـامی کـه ز قُـربت دور است — تیره گشـته چـو شب دیـجور است
از فـــروغ رخ خـــود نــورش دِه — مـــرهمی بــر دل رنــجورش نِــه
تـــا دهـــد نـیّر قُــرب تــو ضـیا — در کشـــد روی بــه جِـلباب حـیا

عقد بیست و سیم[1] در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی به سبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای بـــر افکـــنده ز رخ ســتر حـیا — هـیچ ازیـن کـار حیا نیست تـو را
خـیره چشـمی چـه کـنی اختروار — هـمچو خـورشید حـیایی پیش آر
دل تـــو مـــزرعهٔ تـخم وفــاست — نــم آن مــزرعه بـاران حـیاست
نشـــود سـبزه ز بسـتان نـو خـیز — نــاشده ابــر بــر آن بـاران ریــز
خـــوی کـه بـر رخ ز حـیا دارد گـل — زان بســـی نشـــو و نـما دارد گـل
غنچه کز شـرم بـه رخ بسته نـقاب — زان نـقاب است زر و گـوهر یـاب[2]
لعـــل و زر بــاشد ازان حــاصل او — مـــنبسط گشـــته ز شــادی دل او[3]
لاله کـــز شــــرم بــه دل دارد داغ — ســرخرو گشـته از آنست بــه بـاغ
بنگر آن سوسن شرمنده کـه چـون — از زبـــان نــامده حــرفیش بــرون
لاجــرم در صـف سوری و سـمن — شـــد بـــه آزادی مشـهور چـمن
خیره چشم است به بستان[4] نرگس — کــه دهـد جـام بـه مستان نـرگس
زان ســبب دیــده‌اش از نـور تُـهی — مـــانده بـــی‌خاصیت نـــوردِهی
خوی که از شـرم نشـیند بـه جـبین — تـــازه رو بــاشد ازو شـــاهد دیــن

۱. ز : سیوم. ۲. ج : ازو گوهر ناب. و : زر و گوهر ناب. ۳. ج : دل ازو.
۴. ج : ز بستان.

آنکه بر صخرهٔ صمّا شب تار / که بود در تگ چَه در بُن غار
از نفوذ بصر نور فشان / بیند از رهروی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او میباش / حاضر حاضری او میباش
بو که شرمندگیت آید پیش / که بتابی ز گنه خاطر[1] خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرارِ نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه[2] / تو کنی در نظرش قصد گناه[3]

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده‌گشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی / ماند[4] در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد / تلخی هجر در او[5] شور آورد
کردش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ «غَلَّقَتِ الاَبْوابَش»
دامن عصمتشان کرد رها / میل «هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِهٰا»
شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند ز هم[6] طالب کام
ناگهان جَست زلیخا از جای / از سرِ تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید به رخسار کسی
یوسفش گفت به صد گونه شگفت / که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم

---

۱. ز: دیده. ۲. ز: گه. ۳. ز: گنه. ۴. و: مانده.
۵. د ه: برو. ۶. د: بهم.

شرمم آید که پس از چندین سال — بینَدم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر[1] نظرم — من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر — که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهای روی خجالت در پیش — دیده میبندیش از دیدن خویش
من ازان پاک که نفع و ضر ازوست — بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده — سرِ تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و به دَر[2] روی نهاد — بر زلیخا درِ حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق به خصایص حُرّیت

ای اُولی اَجْنِحه مرغان سر خویش — برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت — ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروختهایست[3] — چشم خجلت به زمین دوختهایست[4]
صبحدم گِردِ درت کار سپهر — اشکریزی بود از گرمی مِهر
بنده جامی که کمین بندهٔ[5] توست — در ره عجز سَر افکندهٔ توست
چون مه آورده رخ اندر کمی است — حلقه گشته به در محرمی است
محرم حلقهٔ رازش گردان — وز دَرِ بیهُده بازش گردان
گر بود حرص وهوا را بنده — ساز ازان بندگیش شرمنده
چون به شرمندگی افتاده شود — هرچه شرم آرد[6] ازان ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش — حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حُرّیت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

ای مَلِک زادهٔ اقلیم وجود — پدرت خیل مَلَک را مسجود

---

۱. ز: کوته. ۲. و: گفت بدر. ۳. د ه و: افروخته است.
۴. د ه و: دوخته است. ۵. و: پراکنده. ۶. ج ز: آید.

سایبان حَرَمَت چرخ برین   تختگاه قدمت گوی[1] زمین
«وَ لَقَد کَرَّمْنا» تاج سرت   «وَحَمَلناهُم» رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر   کان پی زینت تو داده گُهر
بحر هم نیز به کار تو در است   بهر تو حیله‌ور[2] و حیله‌گر است[3]
که دهد حُقّهٔ[4] دُر از صدفت   که نهد پنجهٔ مرجان به کفت[5]
از پی مطبخ تو جانوران   گَلّه گَلّه به در و دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده   نُقل بزم تو مهیّا کرده
هرچه زیر فلک بی‌سَر و بُن   هست القصّه چه نوی[6] چه کُهُن
همه بهر تو و تو بهر خدای   یکدم از رَقْدَهٔ[7] غفلت به‌خود آی[8]
بازگونه مکن این وضع بدیع   که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی   در میاویز به هر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دِلی   در میامیز[9] به هر لای و گِلی
نیستی خاک بنه زین پستی   قدم سعی به بالادستی
گرم‌رو آمده چون آتش باش   هرچه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگی است   به‌خسان بستگی افتادگی است
تا به کی بندهٔ هر خس باشی   بندهٔ[10] هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازل است   کش به هستی نه عوض نی[11] بدل است
از همه بگسل و با او پیوند   بنه از بندگیش بر خود بند
بو[12] که از بند غم آزاد شوی   به غم بندگیش شاد شوی

---

۱. و : روی.   ۲. الف : حیله‌گر.
۳. و : در بیتهای ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرعهای یکم بجای مصرعهای دوم و برعکس قید شده‌اند.
۴. ز: حلقهٔ.
۵. و : در بیتهای ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرعهای یکم بجای مصرعهای دوم و برعکس قید شده‌اند.
۶. ز: نوی و.   ۷. ج : پردهٔ. هـ : ربقه.   ۸. د هـ و ز : بدر آی.   ۹. الف : میاویز.
۱۰. ز : بَر درِ.   ۱۱. ج هـ و : نه.   ۱۲. د هـ : به.

شاه فرد است مشو بیهده گرد — فرد شو بهر طلبگاری فرد
دست زآلایش[1] کونین بشوی — ترک آسایش کونین[2] بگوی
پای بیرون نِه ازین دیرین دیر — دل بپرداز ز آویزش[3] غیر
بندهای شو ز دو کون آزاده — لوحی[4] از نقش تعلق ساده
گر بر آرد ر زمین باد دمار — ننشیند به ضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر — نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتشوش — وقت تو گردد ازان آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری — گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گُل مطلب از خارش — مشو از بهر عزیزی خوارش[5]
آن زمان خلعت عزت یابی — که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش[6] گل عزّت می‌گشاد و جوان رعناوش که گل عزّتش بوی خواری[7] می‌داد

خارکش پیری با دلق درشت — پشتهٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر می‌داشت — هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جَیب نظر تا دامن — چه عزیزی[8] که نکردی با من
دَرِ دولت به رخم بگشادی — تاج عزّت به سرم بنهادی
حدّ من نیست ثنایت گفتن — گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی به جوانی مغرور — رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش[9] به گوش — گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام — دولتت چیست عزیزیت کدام

---

۱. د ز : از آلایش. ۲. هـ : دارین. ۳. و ز : آمیزش. ۴. ج : لوح.
۵. بیت ۱۸۱۸، افتاده است. ۶. الف : خاریش. ۷. الف : خاری.
۸. و : نکویی. ۹. الف : شکر گزاریش.

عـــمر در خــارکشی بــاخته‌ای   عــزت از خــواری نشــناخته‌ای
پیر گـفتا کـه چـه عـزّت زیـن بِـه   کـه نـیم بـر در تـو بـالین نِـه
کای فلان چاشت بـده یـا شـامم   نـان و آبـی کـه خـورم وآشـامم
شکر گویم که مرا خوار نسـاخت   به خسی چون تو گرفتار نساخت
بـه ره حـرص شـتابنده نکـرد   بـر دَرِ شـاه و گـدا بـنده نکـرد
داد بــــا ایــن‌همه افــتادگیَم   عِــــزّ آزادی و آزادگــــیَم

مناجات در توجه از مقام حرّیت به فتوّت

ای غــمت مــایه دهِ شــادی مــا   بـــر درت بــندگی آزادی مـــا
بـندهٔ خـاص تـو را نیست پسند   بـر دل از بـندگی غـیر تـو بـند
فارغ است از دو جهان در دو جهان   نـه عـیان بستهٔ چیزی نـه نـهان[1]
جـا گـرفته بـه سر خشک زمین   گشـته در کـوی فنا خاک نشین[2]
نشــده خـاطر او بـند بـه هـیچ   نـه دلش یـافته پـیوند بـه هـیچ
تــافته روی ز روی هــمه کس   روی در روی تـــو آورده و بس
جـامی از بـندگی خـویش ملول   دارد از خـواجگیت چشم قبول
بـــر دَرت عِــزّ قــبولیش بـده   در رهت[3] اِذنِ دخــولیش بــده
بـر وی افشـان ز ره خـود گـردی   بـر دلش نِـه ز غـم خـود دردی
افکــن از مـنزل بـیدردانش   رخت در کــوی جـوانمردانش

عقد بیست[4] و پنجم در فتوّت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ای کــه از طـبع فـرومایهٔ خـویش   مــی‌زنی گــام پـیِ وایـهٔ خـویش

---

۱. ز : بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.
۲. ز : بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.
۳. د : بر درت.   ۴. الف : سی.

خاطر از وایهٔ خود خالی کن زین هنر پایهٔ[1] خود عالی کن
بهر خودگرمی جز[2] سردی نیست سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی‌دینان باش در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی تا به آن[3] بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن به ملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران[4] چون ببینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک ببر آلایش از آلایشناک
همچو دیده به سوی خویش مبین خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج بس خرابی که شود[5] پردهٔ گنج
با همه باش به صلح آوری[6] که نگنجد به میان داوری[7]
همچو آن بیخته خاک از خس و خار که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی پَس پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل نامور شو به فتوّت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور توست که به صد گونه خطا رهبر توست
بسط کن بر همه کس خوان کرم بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی و گر[8] زردشتی روی درهم مکش از هم‌پشتی
باز کش پای ز آزار همه دست بگشای به ایثار همه
هرچه بدهی به کسی باز مجوی دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم نیست برگشتن ازان طَور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد زود از داده پشیمان گردد

۱. د : مایه. ۲. د : بجز. ۳. الف : یا بآن. ۴. د : درگذران.
۵. ج ز : بَوَد. ۶. الف : آوری. ۷. الف : داوری. ۸. الف ب ج د ز : اگر.

هرچه خندان بدهد نتواند — که دگر گریه کنان نستاند[1]
تا توانی مگشا جیب کسان — منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر[2] چندان نیست — هدف قصد هنرمندان[3] نیست
هرچه نامش نه پسندیده کنی — بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور — دیده از دیدن آن سازی[4] کور
بو که از چون تو نکوکرداری — به دل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون به روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را به نابینایی فرانمود تا معشوق نداند که عیب وی را می‌بیند

آن جوانمرد زنی[5] زیبا خواست — خانهٔ دل به خیالش آراست[6]
لیک ازان پیش که بینند به‌هم — وز پی وصل نشینند به‌هم
آن صنم عارضه‌ای پیدا کرد — بر سرِ بستر و بالین جا کرد
زآتش تب به رخش تاب نماند — زآبله در گُل[7] او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار — ماند بر ماه رخش ثابت وار[8]
قرصِ خورشیدِ رخش پر زده شد — خوان خوبیش به‌هم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصّه شنید — دیده بر بست و به رخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی می‌کرد — دردمندانه بیانی می‌کرد
که ازین درد که آمد به سرم — مانده از نور سواد بصرم
بعد یکچند بر آورد نفیر — که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد[9] شکیبایی بُرد — وز کفم گوهر بینایی بُرد
پس ازان هر دو به‌هم پیوستند — شاد و ناشاد به‌هم بنشستند
مرد کورانه معاشی می‌کرد — زن ز کوریش دریغی می‌خورد

---

۱. د ه و ز : بستاند. ۲. ب ه و ز : هنری. ۳. ز : جوانمردان. ۴. ج : داری.
۵. ج و ز : زنِ. ۶. د : مصرع دوم بیت ۱۸۷۵ افتاده. ۷. د : کف.
۸. و : آبله وار. ۹. ز : نقش.

آن نکو زن چو پس از سالی بیست / که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد[۱]
لب گشادند حریفان به سؤال / شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم / فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می‌بینم / دامن خاطر ازو می‌چینم
در دلش ناید ازان[۲] اندوهی / به ضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست / به سراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزایی خویش / کردم[۳] اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان به جوانمردی فرد
غایت دین[۴] مروّت اینست / حد آیین فتوّت اینست

مناجات در انتقال از فتوّت به صدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راهنوردان از تو
ما برای تو جهانگردانیم / در وفای تو جوانمردانیم
جز به سر نیست جهانگردی[۵] ما / جز به جان نیست جوانمردی ما
فرّخ آن کس که سرافرازی یافت / در رهت پایهٔ[۶] جانبازی یافت
سر تویی خیل[۷] سرافرازان را / جان تویی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر / بر درت می‌گذرد دیر به دیر
تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمیی[۸] دِه به رهِ خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گِرد جهانش گردان
با دلی[۹] تنگ و درونی[۱۰] تیره / شد بر او بیهُده گویی چیره

۱. الف : بیت ۱۸۸۹، افتاده. ۲. ج : ازو. ۳. الف : کرد.
۴. د هو : دین و. ۵. الف : جهانگیری. ۶. د : مایهٔ. ۷. ج : جمله.
۸. الف : گرمی. ۹. هو : دل. ۱۰. الف ج د و : درون.

فیض نوریش دِه از عالم صدق　　تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود و بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان را به دروغ　　برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایستهٔ هر دیده‌ور است[1]　　که زبانت دگر و دل دگر است[2]
از ره صدق و صفا دوری چند　　دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن　　ظاهر و باطن خود یکسان کن[3]
یکدل و یکجهت و یکرو باش　　وز دورویان[4] جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست　　راستی رستی نیکو مثلیست
راست جو راست نگر راست گزین　　راست گو راست شنو[5] راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است　　ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو رقمهای «الف بی» بنگر　　که الف از همه باشد برتر
رو بنه تختهٔ ابجد به کنار　　که درآید[6] الف اوّل به شمار
گر سبب جوید[7] حکمت طلبی　　نیست جز راستی آن را سببی
راست رو راست که سرور باشی　　در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مِسِ هستی توست　　پایه افراز فرو دستی توست
اثر کذب بود هیچکسی　　به کسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب[8] نفس　　نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چو[9] بود صدق پسند　　عَلَم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد　　بر همه خلق بلندیت دهد
و گر از کذب گزیند عَلَمی　　عَلَم او بنشیند به دَمی

---

۱. د : دیده‌وریست.　۲. د : دگریست.　۳. د : مصرع دوم بیت ۱۹۱۲، افتاده.
۴. و : دوگویان.　۵. د : راست شو و.　۶. ج : در آمد.　۷. ج د ز : جویی و.
۸. الف : صدق.　۹. و : که.

صدق پیش آر کـه صدّیق شـوی گـوهر لُجّهٔ تـحقیق شـوی
گـرچـه صدّیق نبی راست خلف باشدش بـر دگـر اصناف شرف
گر بر این[1] قاعده بـرهان خـواهـی بـه کـه بـرهانش ز قـرآن خـواهـی
آنْست صدّیق کـه دل[2] صاف شود دعـوی او هـمه انـصاف شـود
وعـدهٔ او بـه وفـا انـجامد دلش از غِش بـه صـفا آرامـد
در درون تـخم امـانت فکـند وز بـرون[3] خـار خـیانت بکـند
بـر فـتد بـیخ نـفاق از گِـل[4] او سـر زنـد شـاخ وفـاق از دل[5] او
نـه در او رنگ تکـلّف بـاشد نـه در او بـوی تـصلّف[6] بـاشد
دامـن هـمت[7] صـدّیقان گـیر در ره خـدمت صـدّیقان مـیر
بـو کـه بـر جـان تـو خـالی ز قصور از صـفای دلشـان ریـزد نـور
مِسِ قـلب تـو ازان زر گـردد سـنگ بـی‌قدر تـو گـوهر گـردد

حکایت کعبه روی که به سبب راستی از کید ناراستی برست
و آن ناراست به برکت راستی وی به راستان پیوست

رهـروی کـعبه تـمنّا مـی‌داشت لیکـنش مـادر ازان وا مـی‌داشت
کـعبه‌اش بـود بـلی مـادر او طـوف مـی‌کرد بـه گـرد سـر او
نیک زن رخت چو زین خانه ببست ثـمن خـانه‌اش آورد بـه دست
زان ثـمن کـرد چـو آمد بـه شمار جـیب را[8] مـخزن پـنجه دیـنار[9]
شـد عـصا در کـف و نـعلین بـه پـای در ره کـعبه بـیابان پـیمای
چـون ز ره مـرحـله‌ای چـند بـرید نـاگـهش راهـزنی پـیش رسـید
گـفت ای شـیخ چـه داری در جـیب جـیب پُـر زر بـود از صـوفی عـیب
بود چون راسترو و راست سرشت شـیوهٔ راسـتی از دست نـهشت

---

۱. و : بدین.　۲. ج : که او.　۳. الف : درون.　۴. ب ج د : دل.
۵. ب ج : گِل.　۶. ج : تخلف.　۷. ج ز : صحبت.　۸. ز : خود.
۹. د : بیت ۱۹۴۱ نیست.

گفت در جیب پی توشهٔ راه / نیست دینارِ زرم[1] جز پنجاه
راهزن گفت برون آور هان / هرچه داری به تگ جیب نهان
بستد آن را و یکایک بشمرد / بوسه‌ها[2] داد و بدو[3] باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید[4] تو ساخت
پس به الحاح و نیازی[5] غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب
که به این[6] راحله ره را کن طی / که منت می‌رسم اینک از پی
سال دیگر به جهان دست فشاند[7] / در پی او به حرم راحله[8] راند
هر دو بودند به‌هم پیر و مرید / تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق به اخلاص

ای ز نورت عَلَم صبح سفید / صادقان را به تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو به صدقیم عَلَم / جز به مهرت ز ازل نازده دم
تا به کی جامهٔ جان چاک زنیم / عَلَم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک به خون آمیزیم
تابِ مهری به دل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم به روشن نفسی / ناکسان را به مقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند / جامی از ناکسی خود گله‌مند
مده از گرم‌روان[9] واپسیش / برهان از کسی و ناکسیَش
گرچه راهی به خطا پیموده / از عملهای[10] ریا آلوده
به خلاصی ز ریا خاصش[11] کُن / حلقه کوب در اخلاصش کُن

---

۱. هـ : درم. ۲. الف : بوسها. ۳. ج : باو. ۴. الف : صید.
۵. ج : نیاز. ۶. و : بدین. ۷. هـ : افشاند. ۸. و : قافله.
۹. هـ : ابر کرم. ۱۰. الف : علمها. ۱۱. ز : پاکش.

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای به خود رسته که چون شاخ گیا — می‌دهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن — چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس — جنبش از بهر خدا[1] باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کُن — کوه‌سان پا به زمین مُحکم کُن
ور خدا خواندت از سر کن پای — بر هوا پا نِه و در راه درآی
دام ازین وادی خونخوار بکش — دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکرویی کُن — خلق بگذار و خداجویی کُن
تا کی از دین ببری رونق را — کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس به تو باز — دانه چین مرغ شوی وقت نماز[2]
نهی آن گونه پی سجده جبین — کو پی دانه برد سَر به زمین
وقت سجده که سوی خانه بود — مدت چیدن یک دانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت — نه به دل هوش و قراری بودت
ور بود همچو تویی حاضر تو — که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس — همچو در کاه سَر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود — شرک بر چهرهٔ جان[3] چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی — وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن[4] — کار خود را به خدا افکندن[5]
نقد دل از همه خالص کردن[6] — روی چون زر به خلاص آوردن
دل به اسباب جهان نا دادن — دیده بر حور جنان[7] ننهادن

---

۱. الف : از یا بهر خدا.
۲. ج : بهر نماز.
۳. د : چهرهٔ ما.
۴. ج : بیت ۱۹۸۲، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده است.
۵. ه : مصرع دوم بیت ۱۹۸۲، نیست.
۶. ه : مصرع یکم بیت ۱۹۸۳، نیست.
۷. د : جور و جفا.

ساختن از دو جهان قبله یکی — تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره به چنین[1] اخلاصی — باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب به‌نام تو بود[2] — جرعهٔ وصل به کام[3] تو بود[4]
لهو تو جِد شود و سهو صواب — هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی — محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص به آمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند به‌هم ذوق کنان — لب گشادند به نادر سخنان
یکی از نجد حکایت می‌کرد — یکی از وجد شکایت می‌کرد[5]
یکی از ناقه و محمل می‌گفت — یکی از وادی و ساحل می‌گفت
یکی از عشق به خوبان عرب — یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم — زد به سر منزل آن قوم قدم
به فنون ادبش[6] راه نبود — وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می‌خوانند — سخن از حمد و ثنا می‌رانند
طلب عفو گنهکاریهاست — بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا به تواضع بنشست — گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان می‌کردند — با هم اسرار عیان می‌کردند
او به تقلید همان[7] را می‌گفت — گوهر اشک به مژگان می‌سفت
حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت — ذم همی خواند و ثنا می‌پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام — بود در معنی اخلاص تمام
یافت دربارهٔ وی[8] حکم دعا — داد خاصیّت غفران و رضا

---

۱. ج : بچنان. ۲. ز : شود. ۳. و : بجام. ۴. ز : شود.
۵. ه : بیت ۱۹۹۱ چنین آمده است - یکی از وجد حکایت می‌کرد + یکی از نجد شکایت می‌کرد.
۶. د : بفنون آوریش. ۷. ه : هم او. ۸. ج : آن.

شد ازان دعوت از نخوت دور   جرم از عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری   بر مِسِ قلب خود اکسیر گری[1]

مناجات در انتقال از اخلاص به جود

ای ز بیمت دل عشّاق دو نیم   خطر مخلص راه تو عظیم[2]
وایِ مخلص اگرش آید پیش   خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراک است   نعت اشراک نه از ادراک است
کار مخلص همه نقص است[3] و خلل   کسر او تا نه به فتح است بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز توست   کسر او هست به فتح تو درست
بی تو جامی تنی آمد بی‌روح   بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زدی ویران کن   همچو گنجش به‌خود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند   تا[4] قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش   بهره‌مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پا بستش   گوهر جود نِه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اوّل آن اعطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گِردِ تو بسیار شده   دِین تو در سر دینار شده
گنج جود است کف تو مپسند   از هر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت   بهر آزار دِرَم‌جویان مُشت
مُشت پر زر که نماید مُدخِل   مُشت پُر کرده بود بر سایل
کَف بی‌جود وی از خوی نه خوب   بر گدایان ز قفا سیلی کوب[5]

---

۱. الف : بیت ۲۰۰۵، افتاده است.

۲. الف : مصرع دوم بیت ۲۰۰۶ چنین قید شده است : خطر مخلص تو راه عظیم.

۳. د : نه بنقصست.   ۴. ج و : یا.   ۵. هـ : بیت ۲۰۲۰ نیست.

پنجهٔ خود به مساحت بگشای / بر دَرِم‌جو در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی به ورق / خرج کن همچو گل آن را[1] به طبق
موجب قبض بود جمع درم / مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین کفت را که به بیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پُر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و بی زریش / می‌دهد فربهی و لاغریش[2]
عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرّین کمر است
بر میان همچو کمر مپسند آن / جز پی خدمت[3] حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک به سر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هرچه داری ز دُر و گوهر ناب / ریز بر خاک و برآ خوش چو سحاب[4]
بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منّت ازان باشد[5] بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس / بِه که دانا ننهد منّت کس[6]
در کرم حیله‌گری بیش نیی / جود را رهگذری بیش نیی[6]
چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب بر زدن و بادِ بُروت
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید / کاسهٔ گرمتر از آش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجهِ پسندیده دهی
به ستم سیم ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایقتر ازین هیچ کرم / کز کسان باز کشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دودِ شرارت شرر است / بخل او نخلِ سعادت ثمر است
مالت از دزد به تاراج افتد / بِه که نی در کفِ محتاج افتد

---

۱. هـ و: او را. ۲. ج: بیت ۲۰۲۶ بجای بیت ۲۰۲۷ و برعکس قید شده است.
۳. ج هـ: حاجت. ۴. د: برآ همچو سحاب. ۵. و: آید.
۶ و ۶. ج: بیتهای ۲۰۳۳، ۲۰۳۴ پس و پیش آمده است.

ابر باید[1] که به صحرا بارد   زان چه حاصل که به دریا بارد
می‌دهد سبزه و گل صحرا را   می‌کند آبله‌رو دریا را
دل فاسق که به زر شاد کنی   مجلس فسق وی آباد کنی
به می و نُقل کنی یاوریش   مطرب و شاهد و شمع آوریش[2]
ظالم[3] زور ز زر یافته هست   ظلم را تیغ زر اندود[4] به دست
از زر و سیم بر او جود مکن   ظلم را تیغ زر اندود مکن
هر چه بخشی که بگیری دگری   آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه به دام[5]   نیست بر گرسنه مرغان انعام
صیدگر دانه که می‌افشاند   می‌کند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر   همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست به هر شیب و فراز   بهر نفعی که به وی[6] گردد باز
بر عطا صِیت و ثنایی مطلب   وز عطاخواه جزایی مطلب
ور فتد زو دو صدت گنج به چنگ   باز دِه ور چه کشد کار به جنگ

حکایت اعرابی که در معاملهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانان به تخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی به شتر قانع و شیر   در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول   شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه به مهمانیشان   شتری برد به قربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد   بهر ایشان شتر[7] دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز   چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس ماندهٔ دوش   دیگ جود آیدم امروز به جوش

---

۱. الف : کلمهٔ «باید» تکرار شده است.
۲. و : این مصرع چنین آمده است : مطرب و شمع و شراب آوریش.
۳. د : ظالمی.
۴. د : اندوده.
۵. ج : دانه و دام.
۶. ز : که دگر.
۷. ج و ز : شتری.

روز[1] دیگـــر بـه کـرم ورزی پشت — کـرد مـحکم شـتری[2] دیگـر کشت
بـــعد ازان بــر شـتری راکب شـد — بـــهر کــاری ز مـیان غـایب شـد
قــوم چـون خـوان نـوالش خـوردند — عـــزم رحــلت ز دیـارش کــردند
دست احســـان و کـــرم بگشـادند — بـــدرهٔ زر بـــه عـــیالش دادنــد
دور نــاگشـــته هــنوز از دیــده — مــــیهمانان کـــرم ورزیـــده
آمـــد آن طـــرفه عـــرابـی از راه — دیـــد آن بــدره در آن مــنزلگاه
گـفت کـین چیست زبـان بگشـودند — صـــورت حـــال بــدو بـنمودند
خاست بدره به کف و نیزه بـه دوش — وز پـــی قـــوم بـــرآورد خــروش
کـــای ســفیهان خــطا انـدیشه — وی[3] لئـــیمان خســـاست پـــیشه
بـــود مـــهمانیم از مـحض[4] کـرم — نــه چـو بـیع از پـی دیـنار و درم
دادهٔ خـــویش ز مـــن بســتانید — پس رواحـــل بـــه ره خـود رانـید
ور نـــه تـا جـان بـرود[5] از تـنتان — در تـــن از نـــیزه کـــنم روزنـتان
دادهٔ خـــویش گـــرفتند و گـذشت — وان عـــرابـــی ز قـفاشان بـرگشت

مناجات در انتقال از جود به قناعت

ای محیط کـرمت عـرش صـدف — عرشیان در طلبت بـاده[6] بـه کـف
مـا کـه لب تشنهٔ احسـان تـوییم — کشـتی افتاده بـه طـوفان تـوییم
نـظر لطـف بـر ایـن[7] کشـتی دار — بـه سـلامت بـرسانش بـه کـنار
خـیمهٔ مـا بـه سـوی سـاحل زن — صـــدف هسـتی مـا را بشکـن
پـــردهٔ ظـلمت مـا را بگشـای — صـفوت[8] گـوهر مـا را بـنمای
جامی از هستی خود گشته ملول — دارد از فـضل تـو امـید قـبول
بـر سـر خـوان عـطایش بنشان — دامـن از گـرد خـطایش بـفشان

---

۱. الف : روزی. ۲. د هـ: شترِ. ۳. الف ب د: وای. ۴. ز: بهر.
۵. ج : بَوَدَم. ۶. د هـ: با. ۷. د ز : بدین. ۸. د : صورت.

بنگر اندوه وی و شادش کن بندهٔ پیر شد[1] آزادش کن
بینشش[2] ده که تو را بشناسد نعمتت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش افسرِ عزّ قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن
است و چشم طمع به زیادتی نگشودن

ای کمر بسته به صد حرص چو مور وایِ تو گر[3] بری این حرص به گور
خرمن هستی تو شد جَو جَو بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ زخم زد بر دل تو کِبر پلنگ
حرص در جان تو موش است بکوش تا به زخمش[4] نرسد آفت موش
گر دو عالم زبر و زیر شود دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زیری یافت چشمیست[5] تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گُسِل چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست ماهی از آز گرفتار به شست
خاطر از آز تهی کن که مدام مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص در کن مکن دین هنر است حرص در کش مکش خود خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ کن به گلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لایَفْنیٰ از وی گهریست مال لایَنْفَد[6] از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است وین خبر مایهٔ عمر ابد است
فاقد قاف قناعت عنقا نیست جز ناعِتِ[7] انواع غنا

۱. ج : بنده چون پیر شد.
۲. د : بینشی.
۳. ج : گر تو.
۴. ج : بزحمت.
۵. ج : چشمش.
۶. د : لَمْ یَنْفد.
۷. ج ه و : باعث.

گنج خالی ز قناعت رنج است — هم[1] قناعت که قناعت گنج است
دُنیی کم که تو را هست پسند — چو دهد دست بدان شو خرسند
کم که نزدیک به کارت سازد — بِه ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده‌ست — طامع اندر طلب بیهوده‌ست
هرچه[2] دادند به آن داده بساز — سوی ناآمده گردن مفراز
در قناعت که تو را دسترس است — گر همین عزّت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی — زندگانی خوش آندم یابی
هست زیر فلکِ گردنده — قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی — از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره‌زار جهان به شاخی چند قناعت کرده بود
و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

می‌شد آن خاصگی شاه به دشت — بر کنار تره‌زاری بگذشت
تره‌کاری ز قضا بر لب جوی — بود زآلودگی[3] گِل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند در آب — طعمه می‌ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد — کس ندیدم که بدینسان تره خورد
ترهٔ تو که نه نان دیده[4] نه دوغ — ندهد[5] کار تو را هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی — صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ ترّه که بر خوان بودت — پهلوی برهٔ بُریان بودت
لقمهٔ برّه که با ترّه خوری — بِه ز هر ترّه که بی[6] برّه خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم — کای ز جاه آمده در چاه مقیم[7]
گر چو ما راهِ قناعت سپری — به حرمگاه قناعت گذری

---

۱. ز: کن. ۲. ه: آنچه. ۳. ب د ه و ز: از آلودگی.
۴. و: دید و. ۵. و: کی دهد. ۶. ز: با.
۷. د: کای ز جاه تو در شاه مقیم.

باشد از خوان جهان[1] تره بست   خوردن برّه نیفتد هوست[2]
کمر خدمت شاهت چو کمند   نفکند[3] گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون   نیست جز چون تو یکی مرد زبون[4]
پیش شمشیر سَر افکنده شوی   بِه که پیش چو خودی بنده شوی[4]
در[5] دیاری که ز فقر آبادیست   بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت به تواضع

ای به زندان غمت شاد همه   بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توییم   بندی و بندهٔ فرمان توییم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت   دل ما عِزّ قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است   هرچه گوییم ازان افزون است
زان گرفتار صنایع نشویم   کز تو جز هم[6] به تو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته   در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه به منزل برسان   رختش از موج به ساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن   سکّه بر صفحهٔ دینارش زن
زآتش عشق شراریش بده   بر در قُرب قراریش بده
پشت کِبرش که ندیده‌ست شکست   به لگدکوب تواضع کن پست

عقد سی‌ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین   جز به منت ننهی پا به زمین
می‌روی دامن اجلال کشان   آستین بر سر کونین فشان

---

۱. الف: کسان.
۲. د: بیت ۲۱۲۰، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده.
۳. ج د: بفکند.
۴. ز: این دو بیت افتاده است.
۵. ج: از.
۶. د: کز تو هم جز.

گرد راهت که گذشته‌ست ز میغ / داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش / به علیکی نگشایی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که توراست / وین چه طغیان و ضلالت[1] که توراست
نه ز چشمت به فقیران نظری / نه ز پایت به اسیران گذری
پُری از خویش و ز جز خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی[2] از خویش افکن / نه منی جوی[3] و منی گیر[4] چو زن
هست اصل گهرت ماء منی / تا کی از بد گهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کُشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر[5] / در حقیران به حقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی[6]
پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صبحگهان پیش ضمیر / غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وایِ تو گر به چنین آگاهی / به حقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
بِه ز خود بین[7] همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را
سَر نِه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پا که به هر[8] جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پر باریست
شاخ بی میوه کشد سر به قیام / شاخ پر میوه شود خم[9] به سلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر / شد لگدکوب «اَبیٰ وَاسْتَکْبَر»
وز تواضع به صفی داد خدا / مژدهٔ «تابَ عَلَیْهِ وَ هَدیٰ»

---

۱. ب ج : طغیان ضلالت.
۲. د : خودی.
۳. ج : منی جو و.
۴. الف : منی گیر و منی جوی.
۵. الف : مشمر.
۶. د : بیت ۲۱۴۷ بجای بیت ۲۱۴۹ و برعکس قید شده است.
۷. ز : دان.
۸. و : پای بهر.
۹. ج : سر.

سر فرازی مکن از کیسه بُری   که بود کار فلک کیسه بُری
چون بُرد کیسهٔ تو دزد فلک   شورِ[1] دعویگریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد   پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه[2] از بهر خداست   سرنگونی ز پی نفس دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند   عاقل آن را نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آن کس دُم سگ   که بر او بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است   از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد   گر همه حاتم‌طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره‌ات   سر فروکن به ته توبره‌ات
کانچه گفت او به ته توبره هست   یا نه بر تو سخنِ[3] ناسره بست
ز اوّل و آخر خود[4] یادی کن   خویش را هم به خود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه‌یی   نکته‌دان شو به یقین تا که چه‌یی
گر چنین نامهٔ خود برخوانی   بارِ نامه پس از این نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم‌زاده

محتشم‌زاده‌ای از نخوت جاه   می‌خرامید ظریفانه به راه
به تبختر[5] قدمی بر می‌داشت   وز تکبّر عَلَمی[6] می‌افراشت
عارفی پشت دو تا در ژنده[7]   دلی[8] از نورِ الٰهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو   پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای   باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت   بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من[9] باری   می‌شناسی که کِیَم گفت آری

---

۱. الف : شهر. ز : شورو. ۲. ج : نه که. ۳. ب هـ : سخنی.
۴. الف : او. ۵. ج د : بتحیر. ۶. الف : قلمی. ۷. د : جنده.
۸. الف : دلِ. ۹. هـ: بر دل. د : بامن.

اوّلت بود یکی قطرهٔ آب — که ازان شستن ثوب است ثواب[1]
از شکم تا به کنار آمده‌ای — از ره بول دو بار آمده‌ای
وآخرت جِیفهٔ افتاده به خاک — کرده پنهان به یکی تیره مغاک
بر تو[2] آن پرده به فرض ار بدرند — چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است — روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و دُر — چون شکنبه شکم از سرگین پُر
گر به خود نیست شناساوریت — لب گشادم به شناساگریت
از من این نکته فراموش مکن — مدحت مدحگران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع به حلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم — چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین — بر درت روی مذلّت به زمین
هر که خود را به رهت خوار افکند[3] — کنگر عزّت خود ساخت بلند
همه را عزّت و خواری از توست — مکنت کارگزاری[4] از توست
ما به خونخواری خواریت خوشیم — از کسان منّت عزّت نکشیم
عزّتی[5] کان نه ز تو خواری ماست — خواریی[6] کز تو سبکباری ماست
جامی از عزّت و خواری رسته — کمر شکرگزاری[7] بسته
کز تواضع چو سر افراختیش — سایه بر کِبر نینداختیش
نیستش چون به سر از کِبر کلاه — دارش از خاصیت کِبر نگاه
به کف خشم عنان مسپارش — روی در حلم و مدارا دارش

۱. ج : صواب. ۲. ج : وز تو. ۳. ج د هـ و : فکند. ۴. ج د هـ و : کارگذاری.
۵. الف : عزّتِ. ۶. الف : خواری. ۷. هـ و : شکر گذاری.

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی[۱] افروخته‌ای / تر و خشک خود ازان سوخته‌ای
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لبت آلوده به ناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبونان مگذر تیغ زنان
هر زمان پهن مکن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی[۲] مسکین
دمبدم بر تنی[۳] از جُرم بری / پُر مکن[۴] مشت ز بیدادگری
لب فرو بند به دندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند ز حد / می‌بری زخم به دندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سپرت / دوزخ آماجِ سهام شررت
رویت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپردوزی کن
حلم اگر چند گران است چو کوه / می‌رسد بر دل ازان رنج و ستوه
رو در آن کوه کن از موج عقب[۵] / پیش ازان کِت گذرد موج ز لب
حِلم کشتی و غضب طوفان است / صاحب حلم چو کشتیبان است
زور[۶] طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان به هلاکش فکند
سالها راه گنه پیمودی / قدم سعی به ره[۷] فرسودی
هرچه کردی نپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت به پای
تو هم این شیوه بیاموز آخر / زآتش قهر میفروز آخر

---

۱. و : آتشِ. ۲. الف ب و : مشت. ۳. ج ه و : تن. ۴. ج : بَر مَکش.
۵. ج د ه و : غضب. ز : که از غضب.
۶. الف ب ج د ه و ز : روز. (همهٔ نسخه‌ها این خطا را تکرار کرده‌اند.م.) ۷. و : برو.

خرده بر کم‌خردان بیش مگیر — رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن — وان که بندت نهد آزادش کن
نیکی[1] اندیش بداندیشان باش — مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را — باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو به خوبی و خوشی — گذر از ناخوشی[2] کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی — بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست — هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی[3] — خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی — وز[4] غضب سُخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی — اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده تو را در[5] دنبال — می‌دهد گردشت از حال به حال

حکایت راهبی که فریفته نشد به دعوی شیطان که گفت من عیسی‌ام از آسمان نزول کرده

راهبی را درِ دل زد غم دین — شد درین دیرِ دو در گوشه‌نشین
درِ صحبت به رخ خلق ببست — فارغ از خلق به خلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت — هیچ بر رهزنی‌اش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد — سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست — بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسی‌ام از چرخ برین — آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام — دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست آورده‌ست — خالی از فایده کاری کرده‌ست
ور پی دین دگر کرده[6] نزول — هرگز آن[7] دین ز ویم نیست قبول

---

۱. هـ : نیک.　۲. ج د هـ و ز : ناخوشی و.　۳. ز : مشو از بی‌روش احسانی.
۴. الف : از.　۵. ز : از.　۶. و : کرد.　۷. د : این.

دیو چون دید که آن زرق و فسون	هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم	لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه[1] بپرسی و صواب	گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مَکر تو آگاهم من	گفتگوی تو نمی‌خواهم من
دیو چون گشت خجالت‌زده باز	داد راهب ز پی او آواز
کای شده کجرویت عادت و خوی	پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست	کی بر این طایفه‌ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم	پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان کم گردد	پشت دیداریشان خم گردد
همچو گویی[2] به کف نوزادان	یک به یک از زد و بردش[3] شادان
پیش چوگان من افتند زبون	حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت[4] وجه

ای ز حکمت همه را پشت به کوه	نیست بی‌پشتی ازان هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسان است	جان مادر تن ازان رقصان است
زان نوا مستِ سماعیم همه	جسم و جان کرده وداعیم همه[5]
در سماعند چو ما مُلک و مَلَک	دَورِ آن بیشتر از دَورِ فَلَک
هر سماعی که نه جاویدانیست[6]	نه سماع[7] است که سرگردانیست
پا که با هستی خود کوفتن است	فرق خود را به لگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده‌ست	وز لگدکوب خودی پست شده‌ست
از لگدکوب خودش باز رهان	وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را به یقین جلوه ده است	بر جبینش ز گمان صد گره است

۱. الف د ه: گرچه.	۲. الف: گوی.	۳. ه: زد و گیرش.	۴. الف: بشرِ طلاقت.
۵. و: این نسخه از بیت ۲۲۴۹ تا بیت ۲۲۷۰ ندارد.	۶. الف: جاودانی.
۷. الف: سماعی.

پرده از چشم یقینش بگشای گرهِ دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن است و به زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای تو را صورت چین نقش جبین خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت راست به هر مو گرهی هر گرهِ بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش چهره‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی تو را چون نه صفرا شکند خوی تو را
نامده تیره بلایی سویت چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گرهِ از نادانیست شاهد آن گِرهِ پیشانیست
از ته جوی چو ناهموار است بر رخ آب گرهِ ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاک بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت نخورد جز تُرُشی از خوانت
می‌گریزد ز تو طبع همه کس نکند آرزوی سرکه مگس
از گرهِ چهره پر آژنگ مکن کار بر خسته‌دلان تنگ مکن
نیستی ابر تُرُش‌رویی چیست چند خواهی به تُرُش‌رویی زیست
بِه که چون برق درخشان باشی تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن بهتر از تَنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان[1] آساید وز شکرخنده‌روان افزاید
پر گره رُو چو شب از انجم[2] چند بی گرهِ شو چو دَم صبح و بخند[3]
باغ خندان ز گُل خندان است خنده آیین خردمندان است
خنده هر چند که از جِد دور است جِدّ پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جِد شام و صباح می‌کن اصلاح مزاجش به مزاح

---

۱. ز : زبان.   ۲. الف : شب انجم.   ۳. و : صبح بخند.

جِـد بـوَد پـا بـه سـفر فـرسودن / هَـزْل یک لحـظه بـه راه آسـودن
گـر نـه آسـودگیت رنـج زدای / شـود از رنـج در افـتی از پـای
لیک هـزلی نـه کـه از دودِ دروغ / بـرد از چـهرهٔ جِـدّ تـو فـروغ
تـخم کـین در گِـل دلهـا کـارد / خـوی خـجلت ز جـبینها بـارد
شـو ز فـیاض خـرد تـلقین جـوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مـغز بـادام کـه گـردد خـورده / بِـه کـه بـاشد بـه شکـر پـرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلّی اللّه علیه وعلیٰ آله[1] و سلّم پرسید که پیر زنان به بهشت خواهند رسید

کـرد آن زال کـهنسال سـؤال / از نـبی کـای شـهِ فـرخنده خصال
روز مـحشر کـه بـهشت آرایـند / رسـتگاران بـه بـهشت آسـایند
شـود آن مـنزلِ عـالی وطـنان / راحت آبـادِ چـو مـن پـیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گـردد آرامگـه پـیرزنی
گُـل آن بـاغ جـوانـان بـاشند / غـنچه‌اش تـنگ‌دهانان بـاشند
پـیرزن چـون ز نـبی قـصه شـنید / نـاله از سـینهٔ پـر غـصّه کشـید
از فـغان زمـزمهٔ غـم بـرداشت / وز مـژه گـریهٔ مـاتم بـرداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست / که نـه گـر کـهنه عـجوزان ز نـخست
یک بـه یک دخـترِ دوشیزه شـوند / کـی[2] در آن روضـهٔ پـاکیزه شـوند
اوّل کـار جـوانـی بـخشند / آنگـه آمـال و امـانی بـخشند

مناجات در انتقال[3] از طلاقت وجه به تودّد و تالّف

ای غـمت شـادی دولتـمندان / لبِ امـید بـه یـادت خـندان
بـاد یک شـمّه ز لطـف گـفته / بـاغ را غـنچهٔ دل بشکـفته

---

۱. ب ج د هـ و ز : غیر از نسخهٔ «الف» در هیچکدام از نسخه‌های مذکور جملهٔ «و علی آله» نیامده است.
۲. هـ : که.
۳. الف : کلمهٔ «درانتقال» افتاده است.

مـی‌گشایی بـه سـر انگشت کـرم — از جـبینها گِـرهِ غـصه و غـم
بستن از تـوست و گشـادن از تـو — خـاستن از تـو فـتادن از تـو
تـا دَرِ خـلق نـبندی بـر مـا — فـتح بـابی نـپسندی بـر مـا
جامی اکنون ز خود[1] و خلق نفور — خواهد از تو شـرف فـر حـضور[2]
تـیز بـین سـاز بـدانسـان بـصرش — که تو باشی هـمه جـا در نـظرش
هـیچ چـیزش ز تـو مـانع نشـود — جـز بـه دیـدار تـو قـانع نشـود
همه جا از هـمه رو در هـمه کس — جـلوهٔ نـور تـو را بـیند و بس
نـفرت او ز هـمه کـم گـردد — الفـتش بـا هـمه مـحکم گـردد

عقد سی و سوم در تودّد و تالّف که به شفقت و محبت باخلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص — هـر دم از عـام مـجو خـلوت خـاص
چـو الف از هـمه کس فـرد مشـو — حکـم «اَلمـؤمِنُ آلِـف» بشـنو
مـیل وصـلت ز الف کـم بـاشد — جـز بـه حـرفی کـه مـقدّم بـاشد
هـرچـه در مـرتبه از وی پست است — در وصـلت بـه‌رخ وی بسـته‌ست
گـر نـیی هـمچو الف بـند بـه هـیچ — از سـبق‌یافتگان پـای مـپیچ
لیک از آنـان کـه[3] بـه پستیت کشند — بـه ره طـبع پـرستیت کشـند
بـه سـر کـنگر هـمت سـرکش — دامـن وصـلت از ایشـان درکش
عزلت از غـیرِ خـوش آیـد نـه ز یـار — دامـن صـحبت یـاران مگـذار
یـار از یـار کـند کسب کـمال — یـار از یـار بـرد جـاه و جـلال
یـار بـا یـار بـه‌هم جـان و تـنند — سـخت پـیوند چـو روح و بـدنند[4]
تـن ز جـان زنـدگی[5] آمـوز بـود — جـان بـه تـن بـندگی انـدوز بـود
تـن بـی‌جان چـه بـود مـرداری — جـان بـی‌تن کـه بـود بـیکاری

---

۱. ب : از خود. ۲. د : فرو حضور. ۳. ج : آنکه.
۴. ج : مصرع دوم بیت ۲۳۱۱ تکرار شده است. ۵. الف د : بندگی.

سنگ از پرتو خود گیرد تاب / گردد از صحبت گُل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمرِ صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان به ادب کن پیوند / نیک و بد هرچه ببینی بپسند
بد ازیشان[1] به نکویی بردار / خود ازیشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی به قبول
با رفیقان به مروّت میباش / تخم ایثار و فتوّت میپاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده ازان عیب نظر
با فرودان شفقت‌ورزی کن / یافتی مرز، کیا[2] مرزی کن
در خطاشان به نصیحت پیش آی / ره بر ایشان به نصیحت بگشای
گر تو را صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید[3]
نیک شو تا که به نیکان برسی / کَسِ نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز یک خوی نکو / با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که به مناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت به باغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو همجنس به‌هم پیوسته
عارف آن حال عجب را چون دید / به تعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس به‌هم چون گستاخ / میوه‌چین آمده‌اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان به تک و پوی شدند / لَنگ لَنگان به لب جوی شدند

---

۱. ه: بَدَ ایشان.   ۲. د: کیان.   ۳. ه: بیت ۲۳۲۵ افتاده است.

دیـــد کـــانبازیشان در لَـــنگی — مـــی‌دهد خـــاصیتِ یکـــرنگی
زاغ را ور نـه چـه نسبت بـه حَمام — کـه گـزینند بـه یک شـاخ مـقام
بس دو خویشِ[1] بـه نسب هـمخانه — کـــه نشـــینند ز هـــم بـــیگانه
آشنایی نـه بـه قـربِ نسب است[2] — قـــرب اربـــاب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیـــدهٔ صـــاحبنظران — از خـــیالت بـه جـمال دگـران
روی در روی تـو بـاشد هـمه را — چشم دل سوی تو بـاشد هـمه را
هـمه جـا پـرتو رویت نگـرند — پا ز سر کرده به سـویت گـذرند
بـه هـوای تـو نشـینند بـه‌هم — بـه تـمنای تـو بـینند بـه‌هم
هر نوایی کـه بـه جـایی[3] شـنوند — کـه ازان بـوی وفـایی[4] شـنوند
پای تا سـر هـمگی گـوش شـوند — با غمت دست در آغوش شـوند
آسـتین بـر سـر جـان افشـانند — دامـن از مـیل[5] جـهان افشـانند
بنده جامی نـه ازان انـجمن است — لیک در دامـنشان دسـتزن است
مگُســـل دست وی از دامـنشان — خوشه چینی دهش از خـرمنشان
از نـم[6] زرق و ریـا پـاکش کـن — در ره صدق و صـفا خـاکش کـن

عقد سی و چهارم در سماع که از خودگذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه‌گرد خودگشتن و از خدای بازماندن

ای دریـــن خـــوابگـــه بـیخبران — بـیخبر خـفته چـو کـوران و کـران
سـر بـرآور کـه دریـن پرده سـرای — می‌رسد بـانگِ سـرود از هـمه جـای
بـلبل از مـنبر گـل نـغمه نـواز — قـمری از سـرو سَـهی زمـزمه ساز
فـاخته چـنبر دف کـرده ز طـوق — از نـوا گشـته جـلاجل‌زنِ شـوق

---

۱. ج هز : خویشی. ۲. ج د ه: قرب و نسبست. ۳. الف : بجای.
۴. الف : وفای. ۵. ز : خیل. ۶. ج : از غم.

لَحن قوّال شده صومعه گیر — نه مرید از دَم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دُردکشان — داده از منزل مقصود[1] نشان
بادِ نی بر دلِ مستان صبوح — فتح کرده همه ابواب فتوح
عودِ خاموش ز یک مالش گوش — کودک آساست برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده — راه صد دل به یک آهنگ زده
تایب کاسه شکسته ز شراب — به یکی کاسه شده مست رباب[2]
پیر راهب شده ناقوس زنان — نوبتی مِقرَعَه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده‌دری
مُؤْذِن از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده به یا حَیّ زنده
چرخ در گَرد[3] ازین[4] بانگ و نوا — کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی‌خیزی تو — اللّه اللّه چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل[5] — پشتش از پشتهٔ ارزیز ثقیل
زیر آن بار گران جان داده — پشته بر پشت ز پای[6] افتاده
گر بسنجد خردش با تو به‌هم — یابدش از پَشَه بسیاری کم
ساعتی ترک گران‌جانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گِل — گام‌زن شو به سوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز — چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هر چه بند است بکش از وی پای — هرچه حشو است تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع — بجَه از جسم به آهنگ سماع[7]
همه ذرات جهان در رقصند — رو نهاده به کمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نِه به کمال — دامن افشان ز سر جاه و جلال[8]

---

۱. الف: معشوق. ۲. د هو: خراب. ۳. ز: در چرخ. ۴. ج: از آن.
۵. و: پیل. ۶. و: ز پا.
۷. ج: این مصرع نامربوط پس از مصرع دوم بیت ۲۳۷۴ آمده است. ۸. و: ضلال.

زین سرودند بهایم هایم   تو ازین گونه غنایم نایم

خواب بگذار که بیخوابی بِه   دیده را سرمهٔ بیخوابی دِه

حیف باشد که به آن جُثه شتر   باشد از لذت این[1] زمزمه پُر

تو بدین دبدبهٔ انسانی   زان صدا چون دَبّه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی به حسن حُدیٰ شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی[2] راه یقین می‌پیمود   پا به میدان توکّل می‌سود

روز در بادیه می‌برد به شب   یک شبی زنده‌ای از حَیّ عَرب

آمدش در ره آن بادیه پیش   ساختش شمع سیه خانهٔ خویش

کرد در ساحت آن خانه[3] نگاه   دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غُل و بند ز گردن تا پای   قدرتش نی[4] که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید   پیش مهمان به تضرع نالید

که بود خواجهٔ من اهل کرم   نزند جز به ره لطف قدم

نشود سد روش احسان را   نکند رد سخن مهمان را

خواه ازو عفو گنهکاری من   رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی به مهمان آورد   وز پی طعمهٔ او خوان آورد

گفت انگشت به خوانت ننهم   تا نبخشی گنه این سیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم   لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب   در هنر نادر و[5] در شکل عجیب

کوه کوهان همه و دشت نورد   پشته پشتان همه و صحرا گرد

کرگدن وار بسی نیرومند   فیل کردار تنومند و بلند[6]

سخت رفتارتر از صرصر باد   چون اِرَم پیکرشان ذات عماد

---

۱. د: آن.   ۲. الف: صوفئ.   ۳. ز: خیمه.   ۴. د: نه.

۵. هـ: نادره.   ۶. و: بیت ۲۳۹۲، نیست.

از سفر واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این سر منزل / کردشان بار گران مستعجل
وز حُدیٰ صوت طرب زای کشید / تا به یک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصّه پرم / جز به صحرای عدم یک شترم
گفت صوفی به خداوند غلام / کای به دلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حُدیٰ سازی او
خواجه گفتش که حُدیٰ کن آغاز / داد قانون حُدیٰ سازی ساز
بود صوفی به ادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بی‌خبر افتاد به خاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو مُلک و مَلَک رفته ز دست / شتران فلک از ذوق تو مَست
بیم آنست[1] که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین به تک و پوی دهند
ای خوش آن رهرو[2] از خود رسته / رقص دایم ز تو درپیوسته
زیر پایش چو کند پای ز سر / نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سر پی‌سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را / ببر[3] از وی به دمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان / بر سر خوان وفایش[4] بنشان
قید[5] تقلید ز جانش بگشای[6] / رشح حکمت ز زبانش بگشای
به نصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

---

۱. الف : آن نیست. د : آن هست. ۲. ج هـ : رهروی. ۳. الف : بر.
۴. الف : فنایش. د : رضایش. و : صفایش. ۵. ز : زنگ. ۶. ز : بزدای.

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت سایه‌وش دولت ظلّ‌اللّهیت
منصب خسرویت داده خدای کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قائمه این قاعده است شرع را فایده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده‌پی است خُسرَوی واسطهٔ خُسرِ وی است
نامهٔ جاه فنا انجام است آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند وز جم و جام بجز نام نماند
بَد که بشکست ز مردن گهرش نام بَد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است با درازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن[1] امروز هزاران سال است که جدا مانده ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد تو را قیمت مُلک بقا داد تو را[2]
عدل یکساعته‌ات را به قیاس شصت ساله عمل خیرشناس
خود ده انصاف که این پایه که‌راست بهر سود ابد این مایه که‌راست
گر بدین مایه زیانکار شوی وایِ آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران دار که خراب است ز بیدینان[3] کار
سفلگانی که سر افراخته‌اند بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جاهلانند همه جاه طلب خویشتن را علما کرده لقب
چشمه‌هایند[4] درین تیره مغاک گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست زآب ناپاک طهارت نه رواست

---

۱. هـ: لیک. ۲. و: بیت ۲۴۲۷ افتاده است. ۳. د: دینداران.
۴. الف: چشمهایند.

بیخ ظلم از دل خود پاک بکَن / شاخ ظالم به سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران / از تو پرسند گناه دگران[1]
تیغ بر کس مکش از کینه‌وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رَمَد است / نارمنده ز رَمَد بی‌خرد است
چون کشد آتش خشم تو عَلَم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی[2] گهی از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله‌کش است / روشنی جستن ازان شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست / بر لب خضروَشان آب بقاست
مکن اندر کُشِشِ خلق شتاب / که تأنیست[3] درین کار صواب
هر که شد سر به زمین افکنده / نشود جز[4] به قیامت زنده
وان که زنده‌ست خود از خوی درشت / هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم نه تیز / عاجزان را نبود تاب ستیز
نرم باران به زراعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیده‌ای از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم به مثل / گر رود با تو چه آری[5] به عمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیرانِ به محنت[6] شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود گزار[7]
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاووس خودآرای مباش / در خودآرایی خودرای مباش

---

۱. و : بیت ۲۴۳۹، بجای بیت ۲۴۴۰ و برعکس آمده است.
۲. الف : بسوزی.
۳. ج : ترا نیست.
۴. ز : تا.
۵. الف : چه آرد.
۶. د : بمشقت.
۷. الف ج د ه: گذار. و : برآر.

افسـر فـرق تـو بس عِـزّ سـجود | زیـور دست تـو زربـخشی و جـود
بـر مـیانت کـمر طـاعت بس | بـند کـم شـو بـه کـمربندی کس
کُـله از عـدل و قـبا پـوش ز داد | بـر تـو ایـن نکـته فـرامـوش مـباد
زانکـه آبـادی مُـلک از عـدل است | وز غـم آزادی مُـلک از عـدل است
تـا رعـیت ز مَـلِک شـاد نشـد | مُـلک از سـعی وی آبـاد نشـد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی‌خرابگی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عـدل نـوشیروان چـو یـافت کـمال | مـلکش از مـاشطهٔ عـدل جـمال
خواست تفتیش غـم و شـادی مـلک | بـه خـبرگیری[1] از آبـادی[2] مُـلک
خویش را شهره بـه بیماری سـاخت | وانگـه آواز بـه هـر شـهر انـداخت
کـاورندش سـوی داروخـانه | کـهنه خشـتی ز یکـی ویـرانـه
کـان حکـیمان کـه ز کـار آگـاهند | بـهر درمـان وی ایـن مـی‌خواهـند
کـرد خـلقی ز خـرد یـافته بـهر | خشت جو ده به ده و شهر به شـهر
هـیچ جـا یـافت نشـد ویـرانـی | کـهنه کـاخی و خـراب ایـوانـی
تـا بـه جـان داری آن پـاک سـرشت | بـه کـف آرنـد یکـی قـالبِ خشت
بـازگشتند هـمه دست تـهی | شـاه را در صـدد عـرضه دهـی
کـه ز مـعماری عـدلت بـه جـهان | نـیست ویـرانـه نـه پـیدا نـه نـهان
خشت بر خشت زمین[3] معمور است | از[4] وی آثـار خـرابـی دور است
جـغد در کشـور تـو هست بـه رنـج | کـه خـرابی شـده نـایاب چـو گـنج
شـه چـو دسـتور عـمارت بشـنید | رخت نـعمت بـه در شکـر کشـید
گـفت المـنّةُ لِـلّه کـه خـدای | شـد سـوی عـدل مـرا راهـنمای
سـاخت آبـاد بـه مـن عـالم را | وز غـم آزاد بـنی آدم را

---

۱. و : پرسی. ۲. ب : ز آبادی. ۳. ج د و : جهان. ۴. و : وز.

قـــالب مــن نــه خــلل آیــین بــود قصد مـن از طـلب خشت ایـن بـود
ورنـــه هـــرگز نکــند هــیچ استاد خـــانهٔ تـــن بـــه گــل و خشت آبــاد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عـــدل تـــو ســماوات بـپای نـــور عـــدلت ز زمـین ظـلم زدای
عدل شاهان که به هر خیر و شریست[1] از جـــهانداری عـــدلت اثـــریست[2]
نـام تـو عـدل بـود کـار تـو عـدل آشکـــارا شـــده آثـــار[3] تـو عـدل
ظـــلمهایی[4] کــه بــه عــالم پـیداست هــمه عـدل است ولی ظلم نماست
هـــمه از تـــوست بـلی کـی شـاید کـز تـو کـاری کـه نـه عـدل است آیـد
نســـبت ظـــلم بــه تـو نـیست ادب ظـــلمت مـــاش دهـــد[5] ظـلم لقب
جـــام عـدلی بـه سـر جـامی ریـز کش ز مســـتی نکـــند ظـلم انگـیز
مـــــعتدل ســـاز ازان جـــام او را بـــــه ز آغـــاز کـــن انـجام او را
از هـــمه ظـــلم رهـــایی بـــخشش دولت عـــــدل نـــمایی بـــخشش
تـا بــه هـر سـفله کـه ظلم اندوزد رســـتن از ظـــلمت ظـــلم آمـــوزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که در میان پادشاه و رعایا رابطه‌اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای مـی قُـرب شـهت بـرده ز دست زیـن قـرابـه نشـده کس چـو تـو مست
زود بـــاشد کـــه دهـــد خـــونابه ســـــاقی دورت ازیـــن قـــرّابـــه
حـق ایـن قُـرب بـه شکـر آر بـجای قُـربِ حـق بـر سـر ایـن قُرب فـزای
چیست شکـر ایـن کـرم[6] و لطف شگرف در رضـــاجویی حـق کـردن صـرف
شـــاه اگـــر خـنجر خـونریز شــود بـــهر آزار کســـان تـیز شـــود

۱. د و: شرست. ۲. د و: اثرست. ۳. ج: شد از آثار، ه و: شده زاثار.
۴. الف: ظلمهای. ۵. د ه و: نهد. ۶. د: شکر و کرم این.

سـخت‌رویی چـو سـپر پـیش آری زخـم بـر بـی‌گنهش نگـذاری
وگـر او[1] بـرق فـروزان گـردد وز غـضب آتش سـوزان گـردد
نـاید از تـو کـه ازو[2] تـاب زنـی بـلکه بـر آتش او آب زنـی
اهـل حـاجت چـو دَرِ جـود زنـند دم ز انـدیشهٔ مـقصود زنـند
اگـر او راه خسـاست سـپرد بـخل را عـقل[3] و کـیاست شـمرد
تـو سـوی جـود کـنی رهـبریش رو بـه احسـان و عـطا آوریش
وگـر او پشت بـه انـصاف کـند در عـطا و کـرم اسـراف کـند
تـو در اصـلاح تک و پـوی کـنی بـه طـریق وسـطش روی کـنی
وگـر او راه طـبیعت گـیرد تـرک قـانون شـریعت گـیرد
بـاز داری ز طـبیعت‌رَویش هـادی راه شـریعت[4] شَـوِیَش
وگـر او زاجـر ظـالم نشـود بـاعث ردّ مـظالم نشـود
تـو بـر آن زجـر کـنی انگـیزش سـازی از بـهر مـظالم تـیزش
ایـن بـود رسـم و ره آگـاهی شـاه را صـورت دولتـخواهـی
نـه کـه در نـیک و بـدش یـار شوی در شـر و شـور مـددگار شـوی
هـرچـه خـواهـد دل او آن خـواهـی عـالمی را ز سـتم[5] جـان کـاهی
ظـلم را قـاعدهٔ شـوم نـهی بـار بـر گـردن مـظلوم نـهی
دیـن فـروشی و دیـانت دانـی کـفر ورزی وکـفایت دانـی
کـافیی آری و ایـن[6] پـنهان نـیست کـز کـفایت ده[7] تـو گشـته دویست
تـخم شـیرین نکـنی در شـوره رونـق دیـن شکـنی از تـوره
خـوان صـد مـظلمه آری سـویش تـا شکـم پـر کـنی از پـهلویش
هـمچو روبـه کـه ز کـوته نـظری از چـراگـاه بـه صـد حـیله‌گـری
گـاو را در نـظر شـیر بـرد تـا ز پس مـاندهٔ او[8] سـیر خـورد
دیـن خـود جـمله بـه دنـیا دادی طـرفه کـز دنـیا هـم نـاشادی

---

۱. ج : آن. ۲. ج : از آن. ۳. هـ : عین. ۴. الف : طبیعت.
۵. ب : بستم. ۶. الف : وین. ۷. ج : دَه سر. ۸. ج : ازو.

مـی‌سزد گـر نـهدت طـبع کِـرام   خَسِـرَالدنـیا والآخـره نـام
پـیش ازیـن نـیز سـلاطین بـودند   کـه هـمه صـاحب تـمکین بـودند
بـودشان کـارگزاران[1] در پـیش   هـمه پـاکـیزه دل و نـیک انـدیش
دنـیی خـود تَـبَع[2] دیـن کـرده   رسـم دیـن پـروری آیـین کـرده
بـرگـرفته ز مـیان بـهرهٔ خـویش   کـرده مـرآت صـفا چـهرهٔ خـویش
گشـته از عـاقبت کـار آگـاه   غـم خـور خـلق و نـصیحتگر شـاه
چـون یکـی نکـته بـه شاهی گـفتی   شـاه ازان نکـته چـو گـل بشکـفتی
دل ز آلایش غـفلت شسـتی   زان قِـبَل نکـتهٔ دیگـر جسـتی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت‌المال بود

عـمر ثـانی آن[3] هـمچو نـخست   کرده در دین سبق عـدل درست
داشت در سـتر حـرم فـرزندان   چـون پـدر جـمله سـعادتمندان
عید شد پیش پـدر جـمع شـدند   هـمه[4] پـروانهٔ آن شـمع شـدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع   کای[5] پریشانی عالم به تو جـمع[6]
بـا تـن عـور چـو شـمعیم همه   بـهر جامه شـده جـمعیم هـمه[7]
نیست از اطلس و اکسون سخنی   هـمچو فـانوس کـم از پـیرهنی
تـا بـه کـی سـرزنش دایـه کشیم   سـردی طـعنهٔ هـمسایه کشـیم
چـون عـمر گـریهٔ فـرزندان دیـد   بـار غـم بـر دلشـان نـپسندید
بـنده‌ای داشت عـجب فـرّخ فـال   کـار او خـازنی بـیت‌المـال
گفتش آور بدر از مخزن خـویش   خرج یکماههٔ من بی کـم و بـیش
کار این چـند جگـر گـوشه بسـاز   خـرجی مـن بـه دگـر مـاه انـداز

---

۱. ج د ه: کارگذاران.   ۲. الف: طبع.   ۳. و: او.   ۴. و: همچو.
۵. د: که.   ۶. د: بیت ۲۵۳۰ بجای بیت ۲۵۳۱ و برعکس آمده است.
۷. د: مصرع یکم بیت ۲۵۳۲ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.

بنده گفتا که تویی ای خواجه — بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که تو را ضامن کیست — که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را — گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن[1] نکتهٔ نیکو چو شنفت — آفرین کرد و به فرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید — وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن — نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت به رعایا

ای به راه طلبت سعی کسی — خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچکسیها که ز ماست — بهر این بوالهوسیها که ز ماست
جان درین هیچکسی[2] چند کَنیم — دَرِ هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی — دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آن را به هوا ساز بدل — به هوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل به مال — یا به نَیلِ[3] شرفِ[4] جاه و جلال
عمر جامی که متاعیست شگرف — در هواها و هوسها شده صرف
گر ازان عاریه[5] چیزی ماندهست — یا ازان گنج[6] پشیزی ماندهست
قوّتش ده که هوای تو کند — صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری — برساند به کسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر به حق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر — زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گه ز تیغ ستمی همچو قلم — فرق سر شق شدهٔ رنج و الم

---

۱. الف : این.   ۲. ز : بوالهوسی.   ۳. الف د : بمیل.   ۴. ج : شرف و.
۵. ج : صارفه. هـ: عارضه.   ۶. و : مایه.

گَه به زخم قلمی[1] همچون تیغ غرق خون ماندهٔ افسوس و دریغ
جگری گیر به دندان دو سه روز بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگدلی ساز مکن داستان گِله آغاز مکن
همچو زخم[2] از اثر تیغ بخند لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز چون گل از وی نشکفتی هرگز
این‌همه از ضرر او گله چیست خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی‌رنج ندیده‌ست کسی گل بی‌خار نچیده‌ست کسی
گر نه شه داور عالم بودی کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ به باغ قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر به میان سد نشود کید یأجوج فتن رد نشود
رُمح او شاخ سعادت ثمر است که ازو کام اَمَل میوه خور است
خُودِ او بیضهٔ سیمرغ ظفر طایر دولت[3] از آنجا زده پر
بر تن او زرهٔ پر خم و تاب چشمه ساری[4] خوی مردیش زهاب
تیر او مرغ پران سوی به سو[5] نامهٔ مرگ بَرِ جان عدو[6]
بر کمانش که ز هر گوشه زه است زو به صید ظفرت توشه دِه است
افسرش کنگرهٔ دولت توست کمرش بسته پی خدمت توست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف[7] طلسم بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حَضَر روشنی جاهت ازوست در سفر ایمنی راهت ازوست
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد دست ظلم دگران کوته کرد

---

۱. ز: قلمِ. ۲. ز: شمع. ۳. ب ج د هز: نصرت.
۴. د ه: چشمه سارِ. ۵. ج د: بسوی. ۶. ج د: عدوی. ۷. ج: ذات.

تخم روزیت[1] که دهقان کارد / مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد ویست / حارس روز تو بی‌مزد ویست
خویش و بیگانه ازو قافله شو / راه و بیراهه ازو قافله رو
سُنّت و شرع ازو پشت قوی / شرع دان زو بلدی و بدوی
مَسجد و منبر ازو معمور است / دین و دولت ز خرابی دور است
اینهمه کارگر و کارگری / نیست جز بهر تو چون[2] در نگری
قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار[3] / کز پی مزد کند اینهمه کار
گر دو صد گنج گهر افشانی / مزد یکروزه ادا[4] نتوانی
نیست یک[5] نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کاربَر[6] کار آگاه
این‌همه ناله و فریاد که چه / این‌همه طعنهٔ بیداد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه‌السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم را به وی نمایند

گفت روزی به مناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم[7]
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / وَافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می‌نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای به دامان بنشست

---

۱. ز : روزیست. ۲. د ه : تا. ۳. ج د ه و ز : کارگذار.
۴. ج : او. ۵. ب ج د ز : هر. ۶. ز : کارگر. ۷. و : کریم.

دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت به سرچشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد[1] بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر / از[2] دل سفله ز دنیا پُرتر
پس ازو کودکی آمد از راه / جانب کیسه‌اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد ازان دید که نابینایی / راه چشمه به عصا پیمایی
آمد و ساخت وضویی به نیاز / بست بر یک طرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فرامُش کرده / خیر باد خرد و هش کرده
آمد و کیسه به جا باز نیافت / بهر پرسش به سوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر او قهرکنان تیغی و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای تختگهت[3] عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وین[4] دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن بُرده[5] بر این زخم چراست / پیش شرع و خرد این حکم[6] خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید به قیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار / کرد یکچند به مزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و[7] بمرد / مزد وی[8] بود در آن کیسه که بُرد
کور مقتول ازین کوری پیش / ریخت خونِ پدرِ قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

---

۱. ز : درآمد. ۲. ج : چون. ۳. ه : تختگه. ۴. الف : وآن.
۵. ب ه و ز : بَرد، ج : برد و. ۶. و : کارِ. ۷. و : افتاد.
۸. و : او.

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا به وصیت[1] فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر   کارت از قاعدهٔ عدل بدر
غایت[2] کار تو نتوان دانست   کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که پختیم درین نکته هوس   اینقدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب   عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معیّن نشود   جز به تعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز توست   هر کجا روشنیی[3] هست ز توست
روشنی بخش دل جامی را   گُل نشان آب و گِلِ جامی را
زان دلش شمع منوّر گردان   زین دَمش غالیه پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد   یا ازین[4] عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش   خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف حفظه الله عمّا یوجب‌التحسّر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم   غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرةالعینی و چشمم به تو تیز[5]   چرخ[6] را کُند کُنِ[7] چشم ستیز
قوةالظهری و پشتم به تو راست   بختم از پشتی تو بی‌کم و کاست
یوسفی[8] آمده از مصر وفا   لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و[9] درین دیر سپنج   از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه تو را هر پنجی   در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست   گنج زر[10] پیش هنر چیزی نیست
هنری نی[11] که دهد گنج زرت   هنری از[12] دل و جان رنجبرت[13]

---

۱. الف : بنصیحت.   ۲. الف : کایت.   ۳. الف : روشنئ.   ۴. ج : از آن.
۵. ب : نیز.   ۶. الف : چشم.   ۷. و : کُنْد کُنَد.   ۸. ج : یوسفِ.
۹. الف : سال پنج تو.   ۱۰. ج : گنج و زر.   ۱۱. و ز : نه.   ۱۲. د: کز.
۱۳. ب : راه برت.

وان هنر نیست نصیب همه کس بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی دلی[1] از خوان ادب روزی جوی
فالِ فرخندگی از مصحف گیر مُصحفی[2] نورفشان بر کف گیر
جوی[3] ادیبی به قرائت کامل لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان به تو واصل[4] شده است زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد ازان پشت به عادات و رسوم روی جهد آر به تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طُرق گوناگون مرو از حدّ ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است کسب آن کن که تو را ناچار است
در ره عشق به میزان قبول هست ادب بی‌ادبی فضل فضول[5]
یا منه جز به در استادی از کدورات جهان آزادی
مَخبر و مَحضر او هر دو نکو بهتر از مَخبر او مَحضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود خُلْقَت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه مَخبر ومَحضر او هر دو کَریه
نفس ازو میل به جاه آموزد طبع ازو خوی تباه اندوزد[6]
ور کنی روی[7] سوی خطهٔ خط بایدت در ره آن[8] سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهیست بهرهٔ کاغذ ازو رو سیهیست
خط چنان بِه ز قلم رانده که بیاساید ازو خواننده
در کفِ نغز خط خوب رقم رزق را طرفه کلیدیست قلم[9]
لیک چندان چو قلم رنج مبر کت بجز خط نبود هیچ هنر

۱. ز: اوّل. د: ولی. ۲. ج د هـ و ز: مَصحفِ. ۳. ز: جو.
۴. الف: حاصل. ۵. ز: مصرع دوم بیت ۲۶۴۷ چنین آمده است: مرد بی‌فضل و ادب هست فضول.
۶. هـ: آموزد. ۷. ؟: عَود. ۸. ج هـ و: او. ۹. د: بیت ۲۶۵۶، افتاده است.

مـی نگـویم سـخنِ شِـعر و فنش … کـه خـمُش بـاد زبـان از سـخنش
گـر شـود بـحر مکـن لب تـر ازو … ور شـود کـان مـطلب گـوهر ازو
کـیسه خـالی کـنِ هـر پُـر هنر است … مِـیلِ کـوری کَشِ هـر دیـده‌ور است
رقـم دل مکـن ایـن هـندسه را … ره بـه خـاطر مـده ایـن وسـوسه را
دل کـه بـاشد حـرم خـاص خـدای … حیف باشد که شـود وسـوسه جـای
در جـوانـی کُـمِ بـیدردی گـیر … راه مـردی و جـوانـمردی گـیر
ره کـه بـاید بـه جـوانـی سـپری … گـر بـه پـیری فکـنی رنـج بـری
نـیست کـار تـو بـجز بـازپسی … چـون بـه سـر مـنزل پـیری بـرسی
بـه ره خـدمت درویشـان پـوی … کُـحلِ بـینش ز در ایشـان جـوی
چـون تـو را بـخت رسـاند بـه کسـی … کـه تـو را از تـو رهـاند نـفسی
دسـت در دامـنش آویـز و بکَش … دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ور نـه درکسـوت یکـتایی[1] بـاش … سـاکـن کـلبهٔ تـنهایی بـاش
رخت آن کـلبه کُـن از تـرس خـدای … بـنشین امـن ز تـرس دو سـرای
بـند بـر خـلق در گـفت و شـنو … قـایل و سـامع خـود هـم خـود شـو

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی‌الله عنه با آن جوان منزوی

حسـن آن سـبط نـبی سِـرّ ولی … طـلعتش مَـطلع انـوارِ جـلی
رفت در خـانهٔ آن تـازه جـوان … در ره اهـل دل از گـرم روان
دیـد بـر خـلق خـدا در بسته … وز هـمه خـلق جـدا بـنشسته
گـفت کـام تـو ز یکـتایی چیست … مـونس جـانْت بـه تـنهایی کـیست
گفت آن کس کـه مـقیم دلم اوست … تخم دل کِشته در آب و گِلم اوست
مـن و اویـیم دریـن تـنهایی … نـیست کس را بـه مـیان گـنجایی
بـاز گـفتا کـه دریـن کـاشانه … مـر تـو را چـیست مـتاع خـانه

---

۱. الف : یکتای.

گفت چیزی که درین خانه مراست ترسکاری دل[1] از قهر[2] خداست
گرد این خانه چو در[3] می‌نگرم غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز مجلسِ[4] خوش[5] حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد کاهلی را ز جبلّت ببرد
چون سوی مجلس او می‌نروی تا[6] ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بیخبران حق پرستی به حدیث دگران
ای بد آن بنده که در راه خدای پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرّخ آن کس که به تنهایی ساخت رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کُحلِ شهود تو کشید چون تو را دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را بلکه موجود نخواند کس را
گر[7] بخواهد ز درت خواهد و بس ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او وز فراق تو سزد[8] نالش او
حال جامیت نکو معلوم است زانچه شد گفته عجب[9] محروم است
بگشا چشم عنایت سویش وز همه خلق بگردان رویش
تا به محرومی خود پردازد به نصیحتگری خود سازد

---

۱. ج : من. ۲. ز : ترس. ۳. د : بر. ۴. ب : مجلسی.
۵. ج : شیخ. ۶. و : او. ۷. ز: ور. ۸. ج ز : بود.
۹. ز : کلمهٔ «عجیب» افتاده است.

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه
گرفتارتر است و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده‌سرایی تا چند — چون جرس هرزه‌درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی — هیچ نگرفت دلت زین[1] جرسی
ساز بشکست چه افغان است این — تار بگسست چه دستان است این
نامهٔ عمر به توقیع رسید — نظم احوال به تقطیع کشید[2]
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف — دمبدم می‌شودش مرگ ردیف
سر به جیبی[3] همه شب قافیه جوی — تنت از معنی باریک چو موی
گه شوی سوی مقاصد قاصد — باشی آن را به قصاید صاید
مدح اربابِ مناصب گویی — فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جا — بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی — عشق با طرفه غزالان[4] بازی
گه پی مثنوی آری زیور — بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای — عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دلِ غمخواره — سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند — قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی — مرهم سینهٔ پُر درد شوی
گه کنی گم به معمّا نامی — خواهی از گمشده نامی کامی[5]
گاهی از مرثیه ماتم داری — وز مژه خون دمادم باری[6]
که فلان میر و فلان شاه بمرد — ملک و میراث به بدخواه سپرد
بِه که داری چو نهایت نگران — ماتم خویش به مرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی — کرد گردون ز پی فردوسی
با دلِ شق شده چون خامهٔ خویش — ماند[7] سر زیر ز شهنامهٔ خویش

---

۱. ز : چون. ۲. ج ه و ز : رسید. ۳. ز : بجیب. ۴. الف : غزالی.
۵. الف : نامی. ۶. و : داری. ۷. ج د : مانده.

ناظم گنجه نظامی که به رنج * عدد گنج رسانید به پنج

روز آخر که ازین مجلس رفت * گنجها داده ز کف مفلس رفت

گر چه می‌رفت به سحر افشانی * بر فلک دَبدَبَهٔ خاقانی

گشت پامال حوادث دبه‌اش * بیصدا شد چو دَبَه دبدبه‌اش

انوری کو و دل انور او * حکمت شعر خرد پرور او

کو ظهیر آن که چو خضر آب حیات * کلک او داشت روان[1] در ظلمات

هر کمالی که سپاهانی[2] داشت * که به کف تیغ سخنرانی داشت

شد ازین دایرهٔ دیر مسیر * آخرالامر همه نقص پذیر

گِرد حرفی که رقم زد سعدی * بر رخ شاهد معنی جعدی

صرصر قهر چو شد حادثه‌زای * آمد آن جَعد معنبر در[3] پای[4]

حافظ از نظم بلند آوازه * کرد[5] آیین سخن را تازه

لیک روز و شبش از بیشه کمند * زان بلندی سوی پستی افکند

پخت از دور مه و گردش سال * میوهٔ باغ خجندی به کمال

لیک باد اجل آن میوهٔ پاک * رخت در خطّهٔ تبریز به خاک

آن دو طوطی که[6] به نو خیزیشان * بود در هند شکر ریزیشان

عاقبت سخرهٔ افلاک شدند * خامشانِ قفس[7] خاک شدند

گام بگشا که شگرفان رفتند * یک به یک نادره حرفان رفتند

زود بر گرد چو برخواهی گشت * زین تبه حرف که فرصت بگذشت

کیست کز باغ سخنرانی رفت * که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه‌اللّٰه که در وقت وفات این بیت می‌خواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست * در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن * راقم تختهٔ تعلیم سخن

---

۱. ز : نهان.
۲. ج : سفاهانی.
۳. ج : بر.
۴. د : بیت ۲۷۲۷، افتاده است.
۵. ب ج هـ و ز : ساخت.
۶. الف : چو.
۷. الف : در قفس.

خواست گردون که فرو شوید پاک   رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش   همچو سایه به زمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته   داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد   به حدیثش نظر هوش گشاد[1]
آنچه از عالم دل تلقین داشت   بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار[2] سخن بگذشتم   لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی   بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن   سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای   صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز   گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود[3] تنگ مجال   مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند   از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون این است   وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی بِه   دل تهی کن که فراموشی بِه

مناجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان

ای رهایی دِهِ هر بیهوشی   مُهر بر لب نِهِ هر خاموشی
به هوای تو سخن کوشی ما   به تمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف   لُجّهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم   قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بُعد توست اصل همه تنگیها   قُرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود[4] تنگ از تو   عندلیبیست غم[5] آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی دِه   نکهتش از گُل یکرنگی دِه

---

۱. ج : نهاد.   ۲. ج : باطوار.   ۳. ج : بود.   ۴. و : شود.
۵. ز : خوش.

دوز از تار فنا دلق او را　　　برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی‌هنران ساز نهان　　　وز گمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنرِ خود آزاد　　　زِیَد اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقهٔ بدخویی و بدگویی درگذرند

ای ز گلزار سخن[1] یافته بوی　　　وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دلشده مشتاق چمن　　　نکته خوان گشته ز اوراق سَمَن[2]
بخرد اوراق سمن طی کرده　　　رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم　　　نسخهٔ صحت رنج است و اَلَم
دیده بر دفتر جمعیت نِه　　　اَلَم تفرقه را صحّت دِه
باش با دفتر اشعار جلیس　　　اِنَّهُ خیرُ جلیسٍ وَ اَنیس
دفتر شِعر بود روضهٔ روح　　　فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی　　　گل دیگر شکفد[3] گر دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود　　　نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن　　　همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصّب بزدای　　　بر خرد راه تأمّل بگشای
مگذر قطره زنان همچو قلم　　　همچو پرگار بجا دار قدم
زن به گرد آوردی معنی رای　　　گرد هر نقطه و هر نکته[4] برآی
حق معنی بطلب از هر حرف　　　نیک در رَو به تگ[5] معنی ژرف
غوطه ناخورده به دریا غوّاص　　　نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند　　　یکی از ده به همان شو خرسند
بحر هرچند که کان گهر است　　　صدف او ز گهر بیشتر است

۱. و : جهان.　۲. الف : سخن.　۳. ج : شُکُفت.　۴. و : هر نکته و هر نقطه.
۵. د : بیکی.

اصـــل مـــعنیست منه تـاوانـی — در عـــبارت چـــو فـتد نـقصانی
پسته هر چند که سر بسته نکوست — بِه که از مـغز دَرَدْ بـر وی[1] پـوست
عیب اگر هست کـرم ورز و بـپوش — ور نه بیهوده چو حـاسِد مـخروش
عـیب پـوشیست ز احـباب مـهم — حُــبُّكَ‌الشّــیء یُـعَمّی و یُـصِمْ
عـــیبجویی هـــنر خـــود کـردی — عـیب نـادیده یکـی صـد کـردی
گـاه بـر راست کشـی خـط گـزاف — گـاه بـر وزن زنـی طـعن زحـاف
گـاه بـر قـافیه کـان مـعلول است — گـاه بـر لفـظ کـه نـامقبول است[2]
گـــاه نـابرده سـوی مـعنی پـی — خـرده گـیری ز تـعصب بـر وی[3]
چـون تـو از نـظم مـعانی دوری — زیـن قِـبَل هرچـه کـنی مـعذوری
هـــرگز از دل نـچکاندی خـونی — بـــــهر مـــوزونی[4] نـــاموزونی
مـــرغ تـــو قـافیه آهـنگ نشـد — خـاطرت قـافیه‌سان تـنگ نشـد
پَس زانـــو نـــنشستی یک شب — دیـده از خـواب نـبستی یک شب[5]
تـا کشـی گـوهری از مـخزن غـیب — سَـرِ فکـرت نکشـیدی در جـیب[6]
تـــا دهـد مـعنی بـاریکت روی — نشدی زآتش دل[7] حلقه چو موی[8]
رنـــج ایـن کـار نـدانـی هـرگز — فـــهم آن هـــم نـتوانـی هـرگز
بِـه کـه از کـجرویت خَـم[9] نـزنیم — ور دو صد طـعنه زنـی دَم[10] نـزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را به باغ خود برد

شهریی[11] شد ز ره دشت به ده — تـا گشـاید ز دلش گَشت گـرِه
دیـد از ابـنای[12] دهش دهـقانی — بـردش از راه سـوی بسـتانی

---

۱. ز : در وی.
۲ و ۳. د : بیتهای ۲۷۸۵ و ۲۷۸۶، افتاده است.
۴. و ز : موزونی و.
۵. د : بیت ۲۷۹۰ نیست. و : مصرع دوم این بیت نیز افتاده است.
۶. د : بیت ۲۷۹۱ افتاده است.
۷. و : زآتش دل نشدی...
۸. د : بیت ۲۷۹۲، افتاده است.
۹. ز: هم.
۱۰. ز: هم.
۱۱. الف : شهری.
۱۲. ج و : ز ابنای.

باغی آراسته چون باغ بهشت / بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ / روزی[1] باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود به‌هم مشت زده / فندق از خرّمی انگُشت زده
نار پستان صنمی[2] شاخ انار / سرکش از بوسه و آبی[3] ز کنار
تاکها کرده در او پُر[4] پایه / همچو عالی گهران پُر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک
هر که از فخری او گفته[5] صفات / دهنش کرده پُر از حبّ نبات[6]
شهری القصه چو آن باغ بدید / گاو نَفسش به چراگاه رسید
می‌نکرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کَندی آنسان ز درختی سیبی / که رساندی به درخت آسیبی
ور بر آن سیب نه دستش بودی / کردی از سنگ کلوخ اَمرودی
به سوی نار چو دست آوردی / حقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه به خاک افکندی
بیخودیهاش چو دهقان می‌دید / بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت ز من این تک و پوی / گر نه بر وفق مراد است بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه به گِل کاشته‌ای[7] / نه نهالی[8] ز گل افراشته‌ای[9]
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی[10] ز تو پیراسته گشت
نشد از سیل کفت آبله‌دار / نشدی غرقه به خون آبله‌وار[11]
آبیاریت[12] شبی خواب نبرد / راحت خوابِ تو را آب نبرد

---

۱. ب ج د هـ و: روزیی. ۲. د هـ و: صنم. ۳. ز: بوسهٔ آبی.
۴. ز: بر. ۵. ز: کرده. ۶. و: بیت ۲۸۰۳، افتاده است.
۷. الف: کاشتهٔ. ۸. و: درختی. ۹. الف: افراشتهٔ. ۱۰. و: نهالی.
۱۱. د: بیت ۲۸۱۶، افتاده است. ۱۲. ج و: آبداریت.

در دلت نیست جز این[1] اندیشه / کین به خود رُسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد / شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات در انتقال به خاتمه

ای به لطف انجمن جان آرای / تیغ مِهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گر چه از خار ستم بینانیم / زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم[2]
کِلک جامیت ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نسزد زین رطب شهد آمیز / کار محرور حَسد جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست / یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که به‌جای رطبش / شهد ریزی ز شهادت به لبش
وان نفس کش ببُرد عرق حیات / تیغ اِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَآت
کنی از همت رحمت[3] اَمَلَش / ختم بر خیرَ کتابٍ اَجَلَش

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

دامَتْ آثارُکَ ای طُرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری / تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمر است نثار قدمت / نور چشم است سواد رقمت
مرغ جان راست صریر تو صفیر / وز صفیر[4] تو در آفاق نفیر
از کجا پرسمت ای قاصد دل / که عَجَب مُسرعی و مستعجل
مَرکب گرم عنان می‌رانی / خوی چکان قطره‌زنان می‌رانی

۱. ز : یکی.
۲. و : بیت ۲۸۲۴، افتاده است.
۳. و ز : رحمت همت.
۴. الف : صریر.

نامهٔ نامفزا می‌آری — خیر مقدم ز کجا می‌آری
این چه نقش است که ناگاه زدی — پنجهٔ شب به رخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت — حُلّه از طُرّهٔ حوران بهشت
این چه حور است درین حُلّهٔ ناز — کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف — زلف مشکینش «مِنَ اللَّیلِ زُلَف»
جبهه‌اش فاتحهٔ مصحف نور — بر میانش کمر «خَیرُالاُمور»
هر دو مصراع ز وی ابرویی — قِبلهٔ حاجتِ حاجت‌جویی
چشمش از کُحلِ بصیرت روشن — نظر لطف به عشّاق افکن
طُرّه‌اش پرده کش شاهد دین — خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده دِهِ باد مسیح — در فسون‌خوانی هر مرده فصیح
راستی شکلِ قد رعنایش — صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران — دیدهٔ عشق به رویش نگران
خِردِ گام زن از دنبالش — بیخود از زمزمهٔ خلخالش
جامی آمد چو به خلخال سُخُن — از دعا گوهر خلخالش کُن
یا رب این غیرت حورالعین را — شاهد روضهٔ علّیین را
از دل و دیدهٔ هر دیده‌وری — بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در رَوِش فضل دلیر — زان دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای — وان دگر[1] پنجه به هر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن — خالش از پاک‌دمان[2] گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده — وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه‌گه عزت و جاه — دارش از دست دویی پاک نگاه
اوّل آن خامه زن سهو نویس — به سر دوک قلم بیهُده ریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور — چشم‌داران حروف از وی کور

۱. ج: یکی.　　۲. ز: دهان.

فصل و وصل کلماتش نه به جای فـصل پیش نظرش وصـل نمای
گَـه دو بـیگانه بـه‌هم پـیوسته گَـه دو هـمخانه ز هـم بگسسته
نقطه هایش[1] نه بـه قـانون حساب خـارج از دایـرهٔ صـدق و صـواب
خـال رخسـاره زده بـر کـف پـای شـده از زیـور رخ پـای آرای
ور بـه اعـراب شـده راهسپر رسـم خـط گشته ازو زیـر و زبـر
گَـه نـوشته‌ست کـم و گـاه فـزون[2] گشـته مـوزون ز خـطش نـاموزون
یـا بـریده یکـی از پـنج انگشت یا فـزوده ششـم انگشت بـه مشت
از قـلم بـاد جـدا انگشـتش بـلکه انگشت قـلم در مشـتش
دوم آن کس کـه کشد گـزلک تـیز بهر اصلاح نـه از سـهو[3] و سـتیز[4]
بـتراشـد ز ورق حـرف صـواب زنـد از کـلک خـطا نـقش بـر[5] آب
گُـل کَـنَد خـار بـه جـا بـنشاند خـار را خـوبتر از گُـل دانـد
بـادش آن گـزلک خـنجر کـردار قـاطع دست تـصرف زیـن کـار
حُسنِ مقطع چـو بـود رسـم کـهن قطع کـردیم بـر ایـن[6] نکـته سـخن
خَـتَم‌اللّـه لَـنَا بـالحُسنیٰ وَ هُـوَ مَـولانا نِـعْمَ المَـوْلیٰ

---

۱. الف : نقطهایش. ۲. ب ز : افزون. ۳. الف : بهر. ۴. ه : بیت ۲۸۶۹، افتاده است.
۵. ج : در. ۶. د : بدین.

كشف الابيات

سلسلة الذهب

آب ایشان به خیر و شر مبرید ۳۲۹
آب باران که فصل فروردین ۱۴۸
آب بس تیز بود و پهناور ۲۳۲
آب بهر حیات خود طلبید ۲۳۲
آب حلمی بزن بر آن آتش ۳۴۹
آب در گل گل است و گل در آب ۶۴
آبرو بخش اشک‌ریختگان ۳۱۴
آبیاری کنید کشتش را ۳۲۸
آتش افتاد چون در آن خرمن ۳۴۳
آتش افتد چو در دَرِ خانه ۳۴۳
آتش انداخت در تنور سحر ۲۲۸
آتش او چو شعله زد از من ۲۲۹
آتش او درین ترانه فسرد ۲۹۸
آتش شوق او نشست فرو ۱۵۶
آتش کید بر فروخته‌اند ۲۳۰
آخر آورد سوی صورت روی ۲۹۲
آخر از زخم تیغ صاعقه بار ۳۰۷
آخر از کار خویش مضطر ماند ۲۹۲
آخرالامر هیچ چاره ندید ۲۸۷
آخر او ماند و نماند کس ۲۳۵
آخرش سست شد ز سختی رگ ۷۴
آدم آن دم که خورد گندم را ۲۳۹
آدم از امر حق زبان بگشاد ۱۲۹
آدمی چیست برزخی جامع ۱۲۹
آدمی را ز بس فریب و فسون ۱۸۳
آدمی را شود طعام و غذی ۱۳۶
آدمی را همیشه معتقد است ۱۲۷
آدمیزاده در مبادی حال ۱۹۶
آدمی ز اصل فطرت آمد صاف ۱۷۲
آدمی گرد و از سگی باز آی ۳۶۳
آدمی نیستیم ما ملکیم ۲۵۵
آدمی و پری اگر شنوند ۲۴۳
آدمی یا نه آدمیست پَریست ۲۹۸
آری آری درین سرای سپنج ۲۶۲
آری آن تیر ازو چو کرد گذر ۳۶۴
آری آنجا که حکم هشیاریست ۳۴۹
آری از سنگلاخ وهم و خیال ۲۷۵
آری او هست ابر رحمت بار ۲۲۳
آستین زد به هر نو و کهُنی ۲۸۶
آسمان چه صفات یا اسما ۱۹۵
آسمانی ولیك روحانی ۱۹۶
آشپز گر پزد هریسه ز من ۳۶۹
آشکارا شد از زمین یک خُم ۳۳۶
آشنا کرد تا به آن برسید ۲۳۲
آفتاب بلند از سایه ۱۴۵
آفتابی ز آسمان امید ۳۷۴
آفتابین بر سپهر علا ۲۰۹
آفت باد بی‌نیازی یافت ۳۶۴

آفت دیدهٔ حسد رمد است ۲۰۷
آفریدم گهر شناسی چند ۱۳۰
آفریده‌ست حق برای شما ۱۸۷
آفریند خدا خطا کیشان ۱۲۸
آفرینی که این مغفّل کرد ۱۱۰
آگهی بخش جان آگاهان ۳۱۶
آگهی هست جاودان گنجی ۲۸۴
آلتی‌ام به دست کارگزار ۱۰۲
آمد آواز ناله‌ایش به‌گوش ۳۱۶
آمد آیینه جمله کون ولی ۱۳۲
آمد از شهر تا به منزل وی ۱۹۰
آمد از عشق شیشه بر سنگم ۳۰۲
آمد «الحمد» اول قرآن ۶۹
آمد اینک ز موصل آب به آب ۳۶۱
آمدش بر درون آزرده ۲۹۲
آمدم بر امید دیدارش ۳۰۳
آمدن در صور کمال جلاست ۲۴۹
آمد و بر کنار بیشه نشست ۱۰۱
آمد و خفت در میان سرای ۳۷۰
آمده بهر امتحان توییم ۲۵۵
آمنوا نقش لوح خاطرشان ۱۷۷
آن امانی که کام ایشان شد ۲۶۲
آن بزرگ عرب چو این بشنید ۲۹۹
آن بود اختیار در هر کار ۹۸
آن بود بو که چون به او برسی ۹۱
آن بود پا برون نهادن تو ۳۲۲
آن بود شرع حیرت محمود ۲۸۰
آن بود عزلت جسد که مدام ۱۵۹
آن بود غش که زرگر قَلّاب ۲۱۲
آن به این منقلب نگردد لیک ۱۸۱
آن به زهد از فسون من نرهد ۲۵۹
آن به هر دولتش نوید آرد ۳۶۵
آن تجلّی ز حضرت احدش ۱۱۳
آن تخاصم که اهل نار کنند ۱۶۰
آنت خواند به قرب و نزدیکی ۱۴۰
آن تشبّه که از عداوت خاست ۳۲۶
آن جواهر که فاضلان سفتند ۱۵۲
آنچنان پر شد از توام رگ و پی ۳۱۰
آنچنان خفت بر سر بستر ۲۵۹
آنچنان زی که زیستن شاید ۳۳۵
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال ۷۳
آنچه اسباب کامرانی بود ۳۴۸
آنچه باشد به عقل و فهم قریب ۱۳۸
آنچه باشد جمال آن ز دروغ ۱۲۵
آنچه باقی اگر چه خاکِ در است ۳۷۶
آنچه بالطبع محرق است کجا ۲۷۵
آنچه بر مردم کناره رسد ۳۴۹
آنچه بودی ز آرزو پیوست ۳۱۱
آنچه پوشیدنش ضرورت بود ۱۱۹
آنچه تو از حدیث مصطفوی ۹۰
آنچه حاضر ز گلّه بود و رمه ۳۰۴
آنچه دانسته‌ام چه زَین و چه شَین ۱۰۳
آنچه در من سرشته شد ز ازل ۱۰۶
آنچه در وی تجرّد و تأثیر ۱۹۶
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید ۳۷۹
آنچه قبضت کند به بسط بدل ۱۳۸
آنچه کردم بیان درین گفتار ۸۹
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش ۳۵۴

آنچه مدرك همی‌شود به حواس ۱۱۷
آنچه مستخلف از ترفّع‌شان ۱۴۳
آنچه نادان به گفت و گو داند ۱۰۱
آن حسد خاصه کَاهْلِ نفس و هوا ۲۰۸
آن حکیمک ز جهل و استنکار......... ۲۷۵
آن خبرها که از خدای جهان ۳۰۹
آن خروشی که گوش جان شنود ۳۸۰
آن خسان کین محال می‌طلبند ۲۱۴
آن خلاف از مخالفان مپسند ۲۴۲
آن دگر نکته راکه کرد ادا ۹۶
آن دگر یك چو حکم شاه شنید ۱۰۲
آن دگر یك زبان به هرزه گشاد ۱۲۷
آن دلیل سعادت است و نجات ۱۰۶
آن دو اسم اسم هادی است و مضلّ ... ۱۴۰
آن دوام است اَمر دُم مشتق ۳۳۲
آن دو خط کز رخش هویدا بود ۲۹۹
آن دهانی که ریخت بر وی دُر ۳۷۶
آن رتب چیست‌حسّ و روح و خیال .. ۱۷۸
آن رفیق هزار قافله رفت ۳۷۶
آن رهاند ز نقش بیش و کمت ۷۹
آن زمان از ریا و عُجب رهی ۸۹
آنست مذموم کز شکوک و شبه ۲۷۹
آن سخن کار کرد در دل من ۲۹۱
آن عقاید که ضبطش آسان است ۲۳۳
آن غرضها که بودشان در سرّ ۲۳۱
آن غزا مایهٔ بلاگردد ۳۳۱
آن فُرُش وان نمارق و اکواب ۱۷۷
آن فرومایه را چه استحقاق ۱۹۲
آن فضایل که انبیا را بود ۲۳۹
آن فقیر ستم رسیده به خواب ۲۹۱
آن کریم زمانه خامه کشید ۳۶۳
آن کس است این که مکّه و بطحا ۲۰۶
آن کش افزود کفهٔ حسنات ۲۴۴
آنکه احول بود ز اول کار ۲۰۷
آن که از محض دوستی خیزد ۳۲۶
آن که اول مثال تو نشنید ۳۳۸
آن که باشد ز زانو آینه‌اش ۲۷۲
آن که باشد مدیحش از ذم کم ۲۱۰
آن که بیدار نی نیافت نصیب ۱۹۵
آن که پیر از بیاض موی بود ۹۰
آن‌که دارد ز علم و دانش کام ۲۴۹
آن که دایم ز عشق لاف زدی ۲۶۸
آن‌که شرع خدای ازوست تباه.......... ۱۶۴
آنکه شق قمر کند چو قلم ۶۸
آن که عدلش ز ظلم خالی نیست ۳۴۲
آن که عشّاق پیش او میرند ۲۱۹
آن که مقبول شد به قرب و وصول ... ۱۰۰
آن گرانمایه جوهر قابل ۲۷۷
آنگه آمد برون و با ایشان.............. ۳۰۵
آنگهش جا به گردن خود کرد ۷۵
آن مخنّث به بام همسایه ۲۸۲
آن نشان شقاوت ازلیست ۱۰۶
آن نشان مقتضای این نور است ۹۰
آن نه چشم است غیرت دین است ۳۵۰
آن نه چون دیگران در او کافیست ۳۶۸
آن نه رشته سلاسل ذهب است ۲۴۶
آن نه مقدور سعی انسانی‌ست ۳۶۸
آن هدایت کند به صدق و صواب ۱۴۰

آن‌همه خدمت و ارادت او ۳۷۷
آن هوا را کند خلاف ولی ۱۳۷
آن یکی آه دردناک زند ۲۶۵
آن یکی از حجاب پیچا پیچ ۲۶۹
آن یکی از همه جهان بجهد ۱۵۹
آن یکی بر دهان کف آورده ۸۲
آن یکی بر فلک کشیده رِدی ۸۴
آن یکی بر کناره منزل ساخت ۲۳۲
آن یکی پیش عالمی فاضل ۱۱۱
آن یکی چست از زمین برجست ۱۰۲
آن یکی در مجالی اشیا ۲۷۷
آن یکی دست می‌گزید که چون ۱۷۶
آن یکی را گرفته تلواسه ۸۴
آن یکی را هوای درس علوم ۲۸۳
آن یکی رو به دیگری آورد ۱۲۶
آن یکی سوده سر به چرخ برین ۸۴
آن یکی کار دین او سازد ۳۵۹
آن یکی گفت ازان رخ ساده ۲۶۵
آن یکی گفت راه او زد دیو ۲۵۷
آن یکی گفت شاه بی‌بدل است ۱۰۰
آن یکی مستعد دانایی ۲۵۰
آورد حکمهای گوناگون ۳۶۵
آوری سوی پیر روی نیاز ۹۱
آه ازین ابرهای جان فرسای ۲۲۴
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد ۳۱۸
آه اگر سگ بگیردم دامن ۳۶۴
آهوی مشک نافه را بنگر ۳۲۳
آهویی‌ام ز عمر ناشده سیر ۱۰۲
آیتش غایت امانی کون ۱۳۹
آیتی ثبت بود کش معنی ۲۵۱
آید آن شمّه مایهٔ تأثیر ۲۱۲
آید از حول و قوت کمّل ۱۶۸
آید از طعن عامه احیانا ۱۲۲
آید از هر یکی به جای صدا ۷۲
آینه اوست و اندر آینه هم ۲۷۸
ابتدا و انتها که قرآن راست ۱۴۴
ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن ۱۵۱
ابر جودیم بر نشیب و فراز ۲۰۹
ابر چه بود محیط کز هر سو ۲۲۴
ابر را چون نباشد این اوصاف ۲۲۳
ابر نیسان که دُرفشان آمد ۳۳۱
ابروی او که در جهان طاق است ۲۶۴
ابرویت را به وسمه پیوسته ۲۵۸
ابرویش قبلهٔ صفاکیشان ۳۷۴
ابلهان را زند سر از خاطر ۲۲۳
ابلهی چند گرد او گردند ۱۳۴
ابلهی رخت خود به خواب سپرد ۱۱۹
ابن عَبّاد آن بری ز عِناد ۳۶۲
ابن مسعود گفت وقت طعام ۱۱۶
ابن وقتست اگر تصرّف حال ۹۴
اتّباع شریعت نبوی ۳۲۵
اثر آن به هر عدم که رسید ۲۳۷
اثر آن به همگنان برسد ۲۲۷
اثر پای ناقه‌اش به وحل ۲۱۷
اثرش بر دلی که می‌آید ۹۴
اثرش در یکی دوا و علاج ۱۰۷
اثر شستن همه اعضا ۲۱۳
اجر تبلیغ یافت پیغمبر ۱۷۳

احدی لیک مرجع اعداد ۶۵
اختر برج شرع و ایمانند ۲۱۲
اختصاص حوادث اکوان ۲۷۴
اختلافی که در صفات و شئون ۱۰۵
اختیارش به جبر شد راجع ۹۹
اختیاری چنانك هر چه خدا ۹۹
اختیاری که داده‌است خدای ۳۵۱
اَدِّبوا النفس ایّها الاصحاب ۱۰۸
اِذ من الشکر عمّ آلاؤُه ۱۰۷
اذن خواهان در آمدند از در ۳۱۵
ارض بطحا که زیر پای تو بود ۷۰
ارض چه بود، حقایق اعیان ۱۹۵
ارض شد ملك و آسمان ملکوت ۱۹۵
از اَبای اَبیت دارد قوت ۱۸۷
از امور دنی به بیهوده ۱۵۵
از اُولُوا الاَیدی‌اش رسیده شعار ۱۴۵
از بخار دریغ و دود دروغ ۱۷۴
از بد این سگان امانم دِه ۱۴۱
از بدی و ددی مده سازم ۲۳۳
از برای چه دوستدارانند ۳۰۵
از برای خدای بود و رسول ۲۰۹
از برای سواد آن نامه ۶۷
از بسی بحرها به زورق زر ۳۲۱
از بلا چون به حیله نتوان رست ۲۳۲
از پس این حروف فرّخ فال ۶۱
از پس پرده خوش نوایی ساخت ۲۹۴
از پی او رسول دیگر نیست ۲۴۰
از پی رقصشان به رَبع و دَمَن ۳۰۰
از پی نفخ صور نوع بشر ۲۴۴
از تظلّم زبان چو خنجر کرد ۳۴۰
از تکبّر مبر به گردون سر ۳۳۳
از تو آن منع چون مقرّر شد ۱۸۱
از تو با خلق لافها زده‌ام ۳۲۰
از ثریٰ قدرم ار چه بالا نیست ۳۰۳
از ثنا و مدیح دست بدار ۳۳۲
از جهالت در آن تعلّل کرد ۲۰۵
از جهان جز خدا نبیند هیچ ۲۷۷
از چپ و راست جنس وهب و عمل ۹۶
از چپ و راست چوب و سنگ کَند ۱۶۳
از چپ و راست چون گشاد نظر ۲۷۶
از چنین عزّ و دولت ظاهر ۲۰۶
از حدود تعلقات برون ۶۴
از حدیث شبانه یاد آورد ۳۷۵
از حریر و کتان کفن کردند ۳۰۸
از حسد دیدهٔ خرد شد کور ۲۰۸
از حیا نایدش پسندیده ۲۰۶
از خدا چون به خود شود محجوب ۲۰۴
از خس و خار او چه می‌جویی ۲۷۳
از خیالش زند نهالی سر ۲۰۳
از درم بهر آن نکو گفتار ۲۰۸
از دِرم شد بهاش بیست هزار ۳۱۴
از درون آشنا و همخانه ۸۰
از درون نرم خارپشت آیین ۲۸۶
از دلش چون غضب زبانه زدی ۳۵۱
از دل و دیده غرق آتش و آب ۲۲۸
از دو عالم همین خدا طلبید ۲۵۱
از دو لامش گرفته قوّت و قوت ۶۱
از دهان و میانش هیچ نشان ۲۶۴

از رخ شاهزاده گلخنیی ۲۸۵
از رگ جان بود به من اقرب ۳۱۳
از زبان مسبّحان سپهر ۳۳۲
از زمین و زمان برون بردت ۹۱
از زهارش گشاد بند اِزار ۳۶۹
از سر همت بلند که داشت ۱۵۳
از سنایی و از نظامی دان ۳۷۲
از سه فرسنگ شد درونم خون ۱۵۸
از سؤال مظالم مردم ۳۴۲
از شریعت شعار ظاهرشان ۲۲۵
از صفاتش یکی حیات آمد ۲۳۶
از صف صوفیان سبک سیری ۲۹۱
از ضرورات نفس دارندش ۱۸۸
از طریق شمار بیرون است ۲۸۳
از طعام و شراب بست دهان ۳۱۱
از طمع چون بود گدا را ننگ ۷۶
از علامات عقل و دین عاری ۱۶۴
از عمل نیست یك نفس خالی ۱۴۲
از عهود قدیم یاد دهد ۱۵۰
از غمت هر که بی‌قرار آمد ۳۱۶
از قضا آنکه نایب پسرش ۳۴۳
از قضا بهر سود و سودایی ۸۸
از قضا دید کز میان هوا ۱۵۴
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر ۲۵۶
از کجا می‌رسی چه داری بار ۱۹۷
از کجیها در اعتقادم پاك ۲۰۹
از کرامات آن دقایق خواند ۱۹۱
از کرم نیست مُدخَلی کردن ۱۵۳
از کفایتگری نپیچد سر ۳۶۲
از کف این و آن خلاصم کن ۳۱۱
از کلام خدا به لفظ رسید ۱۴۵
از کلام مجید کرد آگاه ۱۵۱
از کلام و حدیث و غیرهما ۱۳۸
از کمال گروه ساعدیان ۳۷۳
از گل و آب جامه بتوان شست ۹۳
از گنه چون بریست ذمّتشان ۲۱۱
از گنه شست دفتر همه پاک ۶۸
از گنه گرچه کوه البرزم ۱۵۷
از مجلّد ندیده‌غیر از پوست ۱۲۱
از مریدان کنند افسانه ۲۳۰
از معاصی مدارشان معصوم ۲۱۱
از مقاصد ندیده کسب نجات ۱۲۱
از ملایك پر است و از ارواح ۲۰۰
از ملایک جماعتی هستند ۲۵۱
از ملایك چهار مشهورند ۲۳۸
از ممرّ همه زند ابلیس ۱۸۳
از مناهی شود بکل یك سوی ۲۴۳
از من و ما نهاده بیرون پای ۱۶۶
از میان باکناره پیوستم ۳۰۰
از می عشق بیخودت سازد ۹۱
از نُبی آنچه حجّت این است ۳۲۴
از نُبی اینما تُوَلُّوا خوان ۱۱۳
از نبی قصّه‌ها چو بشنفتند ۲۶۳
از نسب نامه‌های آل رسول ۲۱۴
از نشاپور هر که را دیدی ۳۶۶
از وجود ذوات در هر حال ۲۷۳
از وزیر آنچنان گزیرش نیست ۳۶۲
از ولی خارقی که مسموع است ۲۴۱

از هدایه فتاده در خذلان ۱۲۱
از همه خوب و زشت آگاهند ۲۰۰
از همه در جلال و جاه فرِه ۲۶۱
از همه در صفات و ذات جدا ۲۳۵
از همه غایب و به حق حاضر ۸۰
از همه مردمان کناره گزید ۸۸
از هواهای نفس خود واکن ۱۷۲
از یداللّه چو پنجه‌اند این پنج ۶۱
از یکی گر جریمه‌ای دانی ۲۱۱
از یمین و یسار اهل نیاز ۲۶۵
استعاذت ازان گدا آموز ۱۴۱
استعاذت که امر کرد بدان ۱۴۰
استلام حجر ندادش دست ۲۰۵
اسم حق پیش صاحب عرفان ۱۲۸
اسم ذات اولاً همینها بود ۶۲
اسم رحمان ازان بود مشتق ۱۴۴
اسم شاعر به عرف اهل زمان ۱۲۷
اسم گندم لبیب ذو تمییز ۱۳۶
اشتری یافت ناگهان ماده ۱۷۱
اشقیا را صحیفه‌ها در مشت ۲۴۴
اشك چون ریختی گهر سفتی ۳۲۱
اشک خونین ز دیده افشانان ۳۱۲
اشکریزان ترانه‌ای می‌گفت ۳۱۱
اصطلاحات عارفان از بر ۱۶۴
اصل آن در دلت فروخته است ۳۴۹
اصل جنّات جنّة الذات است ۱۹۵
اصل دین مغان کم‌آزاریست ۳۴۴
اصلها ثابتٌ به قوّت دین ۳۵۹
افتد از حیرتش به کار گره ۲۷۹
افتد از عشق ملک در کم و کاست ۳۴۹
افسر دولتش نهاد به سر ۲۵۲
افکند از فغان و شیون تو ۱۵۷
افکند خویش را به مکر و دروغ ۱۲۵
اکلشان هم نتیجهٔ تازه ۸۵
اکل و شربش چه باشد انس به حق ۱۸۸
اگر آزار ور کم آزاریست ۱۶۳
اگر آن بود خوشهٔ انگور ۳۴۴
اگر آن علم او یقین بودی ۲۷۶
اگر اظهار آن میان امم ۲۴۰
اگر او ابر قطره افشانست ۲۲۳
اگر این قصّه راست می‌گویی ۲۰۲
اگر این گربه است گوشت کجاست ۲۷۹
اگر اینها نه حدّ خود دانی ۳۲۵
اگرش چشم تیزبین بودی ۳۲۴
اگرش چشم راستین بودی ۲۰۷
اگرم شانه همچو مو هوس است ۲۹۷
الحق آن شاه مسند ارشاد ۲۲۲
«الف» اسم پیشتر از «با» ۱۴۳
الفش راستی ز نون برتر ۷۲
الف قامتش چو دال بماند ۳۶۹
الف قامتش چو نون گشته ۳۱۷
اللّه اللّه چه طرفه نامست این ۶۱
اَللّه اَللّه که‌راست این شاهد ۳۴۶
الم مرگ قطع پیوند است ۳۲۲
امت احمد از میان امم ۲۴۲
امتیازاتشان ز یکدیگر ۲۷۷
امتیازی ز روی علم فقط ۱۳۲
امتیازی و اختلافی نه ۱۹۵

امر ایجابی از حکیم ازل ۱۰۴
امر ایجادی امر کن باشد ۱۰۴
امر باشد به قُرب حق خواندن ۲۸۴
امر تکلیف خویش خواست نخست ۱۰۴
امردك نیز پیش شیخ دوید ۱۹۰
امر من بهر آزمون شماست ۱۰۳
امر و نهیی که هست در قرآن ۲۸۴
اَنَا مَولیٰ لهم و مَولیَ القوم ۲۰۹
انبیا برگزیدگان حق‌اند ۲۳۹
اِن تُحِبّوا الالٰه فَاتَّبِعون ۲۱۶
اندر آن قوم مقتدا باشند ۲۰۷
اندر آن موج گشته از جان سیر ۲۳۲
اندر استار کعبه آویزان ۳۱۸
اندر او عزّ و لت که متّصل است ۱۵۸
اندر این نشئه سنگ خرد و خسیس ۱۷۸
اندُهی موجب هزار ندم ۱۶۳
اِنّ للّهِ مُنزِل البرکات ۱۹۴
اِنّمّا الخَیر کُلُّهُ بِیَدَیك ۱۱۵
إنَّمَا السّائرون کلّ زواح ۱۹۴
اِنّما الناس کلّهم موتیٰ ۲۰۴
انوری هم چو مدح سنجر گفت ۳۷۲
او به خود زنده‌ایست پاینده ۲۳۶
او به صورت مشابه لیلی‌ست ۲۱۸
او به قصد تو می‌کند دندان ۱۰۳
او به کثرت گرفته‌است آرام ۱۲۲
او به موهوم خویش دارد رو ۱۱۲
او تواند خلاف آن کردن ۹۹
او چنین مرده و گروه شقاق ۳۲۳
او چو مه بود و دیگران انجم ۳۰۰
او خرامان چو سروی اندر پیش ۲۹۰
او خوش اندر میانه واله و مست ۲۸۱
او درین شغل و عالمی مغرور ۸۶
او ز تحقیق دم زند امّا ۸۳
اوست مغز جهان جهان همه پوست ۶۴
اوفتادش گذر به دکّانی ۸۸
اوفتادش گذر به قافله‌ای ۳۵۶
اوّل آلت درست می‌باید ۳۶۷
اول آن را به شرع سازی راست ۷۶
اول آیینه سان برون آید ۲۷۸
اول از ذکر آن کنم آغاز ۳۵۹
اول از شرع دست موزه کند ۱۶۵
اول اظهار اعتقاد کنند ۲۳۰
اول او بود و کاینات نبود ۲۳۵
اول او دوست داشت ایشان را ۳۱۸
اوّلاً هر چه خواست کرد آخر ۲۷۴
اولاً آن بود که از ره دل ۱۴۰
اولاً عالم عقول و نفوس ۱۳۲
اوّل ره تویی و آخر هم ۱۸۰
اولش نور عشق را مطلع ۲۹۸
اولیا یار اولیا باشند ۳۲۴
اولیایی کز امّت اویند ۲۴۲
اوّلی و تو را بدایت نی ۶۵
او محیط است و گرد او اصحاب ۲۲۴
او هم آنجا ز دیده خون می‌راند ۳۱۱
او هم از بیدلی به خاك افتاد ۳۱۷
او هم از رحمت مسلمانی ۱۹۰
او همی رفت و لشکر انبوه ۳۳۵
اهست یك جا به غیر خود قائم ۱۷۹

اهل‌بیت طهارتند اینها ۲۱۲
اهل جمعیتند پیشه‌وران ۳۲۹
اهل حاجت چو حاجیان پیوست ۲۲۳
اهل طب راه عجز بسپردند ۳۷۰
اهل عالم نه پیرو خردند ۳۳۴
اهل عالم همه درین کارند ۲۶۹
اهل مجلس چو از وی آن دیدند ۳۵۵
ای بس آتش پرست باد به دست ۶۶
ای بسا آتشی که ناگه جست ۱۵۶
ای بسا حکمهای روشن و راست ۳۶۵
ای بسا راست بین که شد مُبدَل ۲۰۷
ای بسا کار کاید از ابدال ۱۶۹
ای بسا کز لبش جهد یك حرف ۱۰۳
ای بسا کس که حرص زد راهش ۲۳۲
ای بسا کس که خرمنی اندوخت ۱۵۹
ای بسا کس که روی دوست ندید ۳۰۹
ای بسا کس که لاف مردی زد ۱۹۸
ای بسا کس که هم به قشر نخست ۱۴۵
ای بسا معجزه که او را هست ۲۴۱
ای بسا میهمان که بر تو فرو ۱۷۴
ای بسا نفحه آمد و تو به خواب ۱۹۵
ای بس ایوان بر کشیده به چرخ ۳۷۳
ای به شاهی بلند آوازه ۷۴
ای به شاهی کشیده سر به سپهر ۳۳۳
ای به مهد بدن چو طفل صغیر ۱۹۹
ای جهانی به کام از در تو ۶۶
ای خدا دل گرفت ازین سخنم ۲۳۳
ای خدا کمترین گدای توام ۱۴۱
ای خدا نفحه‌ای کرامت‌دار ۱۹۵
ای خوش آن سرزمین که منزل توست ۷۰
ای خوش آن کس که شد پی این سود ۲۵۱
ای خوش آن کو جمال حق دیده ۲۷۴
ای خوش آن نغمه‌های درد آمیز ۲۵۳
ای خوشا وقت شاه دانش کوش ۳۵۲
ای دل و دیده خاك نعلینت ۶۹
ایزد اندر دلش به فضل و رشاد ۹۸
ایستاده به فرق خودکامی ۲۹۰
ای ظهور تو با بطون دمساز ۶۵
ای عجب کان خود آنِ من بوده‌ست ۲۰۲
ای فروغ جمال تو خوبان ۲۸۷
ای کزین آگهی شدی آگاه ۲۸۴
ای کشیده به کلك وهم و خیال ۷۸
ای که پیش تو راز پنهانم ۶۷
ای که همت به سوی آن داری ۱۶۳
ای مباهی به دولت شاهی ۳۳۵
ای مکاشف شده به سرّ قدر ۱۰۷
ایمن از دیو و فارغ از شیطان ۱۴۲
ایمنی از تغیّر و تبدیل ۶۵
این بگفت و ز جان برآورد آه ۳۰۸
این بگفت و سرشک خونین ریخت ۳۴۸
این بگفت و فتاد در گریه ۳۱۱
این بگفت و گشاد بال چو باز ۱۵۴
این بود حال سایر قربات ۱۴۸
این بود حال کافر و مسلم ۱۷۷
این بود سرّ آنکه در محشر ۱۰۵
این بود سیرت خواص انام ۱۲۲
این بود شأن علّت غایی ۱۴۴
این بود مجمل سخن بی‌قیل ۲۳۴

این تفاوت چراست در قابل ۱۰۵
این تفاوت میان‌شان ز چه خاست ۱۰۴
این جوان کیست در میان شما ۳۰۳
اینچنین جویها نبود آنجا ۱۱۸
این چه آلودگیست کامد پیش ۳۷۷
این چه شاهی و مملکتداریست ۳۴۰
این چه مجد و بهاست سبحانه ۶۳
این سبق پیشه کن چه روز و چه شب ۸۱
این سبق را به خود مکرّر کن ۳۵۱
اینْست آن سرّ که سایلی آگه ۱۴۳
اینست لاف و گزاف آن غاوی ۱۶۴
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست ۲۵۹
این سخن گفت و از زمین برخاست ۳۰۴
این سخن گفت و زد به رفتن رای ۱۶۸
این سخن گفت و زد یکی فریاد ۳۰۱
این سراسر فغان و فریاد است ۸۷
این سه حرفند کاختلاف جهات ۸۱
این شد آن را به بوسه مرهم داغ ۳۰۶
این صفتها و حالهای شریف ۳۰۹
این علی در شمارهٔ کِه و مِه ۱۱۲
این علی در کمال خلق و سیر ۱۱۲
اینك آن را همی‌کنم املا ۲۳۴
ای نکرده دل از علایق صاف ۱۳۳
این کلنگیست کرده شهبازی ۱۵۴
اینکه زان تیرگیت نیست خبر ۲۲۴
این که گفتم حلال خوارانند ۱۲۳
ای نگشته ز فطرت اول ۱۷۲
این مثلّث به کیش اهل فلاح ۷۹
این مثل یاد کن که صاحب‌هش ۱۰۲
این مسلسل سخن که می‌خوانی ۲۴۷
این مقام نبی‌ست وان‌که قوی ۲۷۹
این نشاید که کامل از همه سوی ۱۶۹
این نه رفض است محض ایمان است ۲۱۰
این نه شب هست اژدهای سیاه ۲۹۷
این نه صوفیگری و آزادیست ۱۹۲
این نه عشق است خویشتنداریست ۲۸۱
این و آن صورت است و معنی تو ۱۷۹
این و امثال این بسی احکام ۱۵۲
این و امثال این بسی می‌گفت ۱۰۳
این و امثال این فراوانست ۱۶۵
این‌همه شور و اضطراب که چه ۳۴۵
این‌همه کرد لیکن آن دلخواه ۲۹۰
این همه گوهر است بی‌شك و ریب ۱۷۵
این‌همه میوه و طعام و شراب ۱۸۷
ای همه قدسیان قدّوسی ۶۳
أَیُّهَا المسلمون بِبَلدةِ رَی ۱۹۳
با پدر گفت نازنین پسری ۲۶۵
با پسر گفت پیری از همدان ۲۸۴
با پسر گفت لولیی در دِه ۱۹۲
با پسر گفت یک شبی مأمون ۷۷
با تو گفتم حدیث اشرف ناس ۱۲۲
با تو گویم حکایتی درياب ۱۱۱
با تو گویم که زیّ ایشان چیست ۳۲۵
با تو معشوق خفته در آغوش ۱۵۰
با چنان چشمخانه و پسِ سر ۱۲۶
با چنین حال باطن معمور ۱۲۲
با چنین خواریش چو خون ریزند ۳۳۸
با چنین رفعت نسب که مراست ۲۱۵

با چنین سیرت ار کند به مثل ۲۰۲
با چنین عدل چون محاسب گشت ۳۴۲
با چنین کار و بار کرده قیاس ۱۳۴
با چنین وهم و ظن ز نادانی ۱۱۱
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق ۱۰۹
با خداگوید از خدا شنود ۱۷۰
با خداگوی یا برای خدای ۱۷۰
با خود آمد خلیل و داد آواز ۲۵۳
با خود اندیشه کن که این عاجز ۳۵۱
باد آن جان همیشه پاینده ۷۳
باد ازین کار و بار خویشم شرم ۱۵۴
باد انفاسشان ز نفس تباه ۸۵
با دل بی غش و درونهٔ صاف ۳۱۶
با دل خرّم و لب خندان ۳۴۰
با دل خویش بر گرفت خروش ۳۷۵
باد لعنت بر آن که دیده بدوخت ۲۱۳
باد لعنت بر آن که روی اندود ۲۱۳
باد لعنت بر آن که مهرهٔ خر ۲۱۳
با دلی گرم و سینه‌ای بریان ۳۱۸
با دو صد عزّ و حشمت و جاهش ۳۰۶
با دهان ز قیل و قال خموش ۳۷۹
باده نوشی مدام با اوباش ۱۴۶
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو ۲۱۷
بار خود دور کن که جز باری ۱۳۹
بار خود را به دوششان نگذاشت ۱۶۲
بار دیگر به خویش باز آمد ۳۱۳
بار دیگر چو برد حضرت شاه ۱۵۱
بار دیگر ز حق شود مأمور ۲۴۴
بار دیگر عجوز بی‌سامان ۳۳۸
بار دیگر کنید بهر خدا ۲۵۴
بار دیگر مکن ز رنج و ملال ۲۵۸
بارك الله فلان نکو گفتی ۱۱۰
بارکش باش تا به روز شمار ۷۵
بار من روغن است و می‌کوشم ۱۹۷
باز آغاز آن نوا کردند ۲۵۴
باز این ذکر را اعاده کنید ۲۵۴
باز بفرست نفحه‌ای دیگر ۱۹۵
باز پرسید کین که افزوده‌ست ۳۳۶
باز چون رو به جانب او تافت ۳۱۹
باز دیگر چو عرض کرد آغاز ۱۹۵
باز را در شکار بودن به ۱۵۴
باز سازد ز قصر شه خانه ۸۴
باز گردم به قصهٔ دختر ۲۶۱
باز گفتا مباد گرداند ۳۵۴
باز گو رمزی از علیّ ولی ۱۱۱
باز گویم که گوهر افشانی ۳۳۱
باز و تیهو شوند همبازی ۷۳
باز یابد ز خویشتن طلبی ۲۵۶
بازیی کن مرا کنون تعلیم ۱۶۱
با سواد رخ و جبین و عذار ۲۵۶
باش بر جوع و صوم معده دلیر ۱۸۳
باشد آری به حکم عقل سلیم ۱۱۶
باشد آزار خلق غم فرسود ۱۶۳
باشد آسان ازو حذر کردن ۱۶۰
باشد آن پیش عقل خرده‌شناس ۲۴۱
باشد آن چون نشان شاه مطاع ۲۲۳
باشد آن راه مرد صاحب سِر ۹۳
باشد آن معجزه به عرف انام ۲۴۰

باشد از اختیار و قدرت دور ۹۸
باشد از جام عشق مستی او ۲۸۱
باشد از حق بدان جهت مأمور ۱۱۴
باشد از حیّز و جهت بیرون ۱۱۵
باشد از خالق قوی و قدَر ۱۶۹
باشد از رای همت عالی ۲۲۷
باشد از وِزر اشتقاق وزیر ۳۶۲
باشد اسمای او چنان بسیار ۲۳۵
باشدالقصّه در همه اندام ۱۸۳
باشد القصه هر دو را مشئوم ۲۰۳
باشد او را در این سپنج سرای ۲۰۴
باشد او گوهری جهان افروز ۳۰۵
باشد ای کرده رو به راه طلب ۱۹۳
باشد این مقتضای طبع خسیس ۸۵
باشد این میوه تلخ اول کار ۷۸
باش در هر نفس ز اهل شعور ۹۲
باشدش چند لقمگک کافی ۱۸۵
باصره از دو دیدهٔ روشن ۱۸۳
با صغیران خورد غم پدری ۳۶۲
باطنش در محیط وحدت غرق ۱۲۹
باطنی همچو خانهٔ زنبور ۸۷
با عُیَینَه سخن گزار شدند ۳۰۲
با عُیَینَه که فخر انصار است ۳۰۴
باغبان سرو را چو پیراید ۳۷۶
باغ جنّات تحتها الانهار ۱۸۲
با غلام خلیفه کز خوبی ۲۹۴
بافد القصّه آن خوش آمد باف ۲۰۰
با کسی گفت ازان زمین به شگفت ۳۰۸
با کمال جلی و قدر سَنی ۲۱۴
با که از بسملهست حرف نخست ۱۴۲
بالأسامي التي بهم ظهرت ۱۲۹
با لب غنچه خندهساز کند ۲۱۷
بامدادان به مسجدی برخاست ۱۵۵
بامدادان قدم به سیر نهاد ۳۱۲
بامدادان کز آفتاب نشور ۸۷
بامدادان کسی فرستادند ۳۶۱
بامدادان که بوعلی برخاست ۳۷۰
بامدادان که پا به تخت نهاد ۳۴۸
بامدادان که سر زند ز زمین ۱۹۴
بامدادش به شاه دوران برد ۲۹۵
با من امسال گفت و گو کردند ۳۴۰
با من این نکته گفت و زود برفت ۳۰۱
با نبی گفت ایزد متعال ۲۱۶
با نبی یا ولی شدم همدم ۲۰۰
بانگ برداشت آن ستوده سیر ۲۵۴
بانگ برداشت کای پریشان کار ۳۴۰
بانگ برداشت کای مسلمانان ۲۸۲
بانگ بیوقت تو ز اکل و جماع ۱۸۱
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل ۲۵۳
بانگ زد کای ز عشق برخوردار ۲۸۷
بانگ قدّوس و نعرهٔ سبّوح ۲۵۴
بانگ میزد که کم بود در ده ۳۶۹
بانگ میزد که کیست در بازار ۲۰۱
بانگ میزد که من نهان شدهام ۸۸
با وجودت ازل چو دی و پریر ۳۳۲
با وجود هزار راهنمای ۱۹۴
با وی این را بگویم از آغاز ۳۰۴
با هر که نشستی و نشد جمع دلت ۹۱

با همه بذله‌گوی و خندان‌روی ۳۶۸
با همه بی‌همه فرس می‌راند ۲۲۲
با همه خواه خواجه خواه فقیر ۲۳۱
با همه طمطراق خاقانی ۳۷۲
با همه کارتان به نیکی باد ۳۲۹
باید اندر گرسنگی زد چنگ ۱۸۲
باید او را دلی ز حلم چو کوه ۳۳۷
باید اول که بر خبر باشی ۱۵۷
بایزیدش جواب داد که مرد ۲۶۰
با یکی بود شاه را نظری ۱۰۰
ببرد حسن صورت از راهش ۲۶۹
ببرید از دل فقیران زنگ ۳۲۹
بحر بس ژرف و یَمّ بس طامی ۲۵۱
بحر پر شور کرده در عمّان ۳۳۲
بحر شد خشک و کان به زلزله ریخت ۳۷۲
بحلی خواست از ستمزدگان ۳۶۶
بحلی خواست زو به صد خجلی ۳۳۸
بخرد شاهدی چو ماه تمام ۳۰۹
بخردی گوهر خرد سفته‌ست ۱۶۰
بخشد از خوان رحمت القصّه ۱۴۴
بخشش محض بینی‌اش ز خدا ۱۴۸
بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه ۳۵۶
بخل کردی به باد در قولنج ۳۵۷
بخل نخلیست دخل آن همه خار ۳۵۶
بخل نخلیست نوش او همه نیش ۳۵۶
بدر آید ازان میانه که بود ۱۲۶
بدر آید ز خانه وقت صباح ۲۰۰
بدر آیی ز چاه نفس و هوا ۱۴۶
بدر تدویر و آفتاب درخش ۳۷۹
بدرد سفره بشکند خوان را ۲۷۲
بدره‌ای بی‌شمار بَذْر در او ۳۷۹
بدری همچو گرگ دیوانه ۱۸۳
بد نماید که شیر آهو جوی ۱۵۵
بدهد دین و دنیی اندوزد ۱۶۵
بدهند و ز شرم دادهٔ خویش ۳۵۷
بر امامی که عابدین را زَین ۲۰۴
بر امیدت درین طوافگه است ۳۱۷
بربایی چنان ز خویشتنم ۲۸۸
بر بنی نوع خود شود فایق ۱۳۶
بر بیابان گرم کرد مرور ۱۴۸
بر بیان بلیغ و لفظ فصیح ۲۵۴
برتر از وی چو شهریاری نیست ۳۳۴
برتر است این سخن ز درک فهوم ۶۴
بر تو این نامهٔ پریشانی ۶۷
بر تو باشد ز هر یك اندوهی ۱۹۴
بر تو تابد سرائر توحید ۱۵۱
بر تو خواهی دراز گردد روز ۱۹۴
بر تو درهای امتحان بگشود ۲۹۷
بر تو کس نیست آمر و ناهی ۶۶
بر ثبوت ارادت است دلیل ۲۷۴
بر جهان شهریار اوست نه تو ۳۳۳
بر چنین مادح و چنین ممدوح ۲۰۴
بر حقوق اقتصار کردن به ۱۸۹
بر حقوق اقتصار ننماید ۱۸۸
بر خطا پیشگان عطای تو دام ۶۶
بر خط اوست انس و جان را سر ۶۸
بر خلایق مقدّمش دارند ۱۳۴
بر خود از دردهای گوناگون ۳۲۰

بر خود و خلق آستین وداع ۲۵۵
برد بیچاره سگ گمان که مگر ۱۵۳
برد بیدار حق شب از بطحا ۲۴۰
بُرَدَت زین حیات حسّ امید ۲۰۴
برد چون تنگ مشک یا عنبر ۲۵۹
بر در او مقیم وقائم باش ۹۱
بر در بار جمله صف بستند ۳۷۵
بر در بارگاه یا سر راه ۳۴۵
بر در دل نشستن از پی پاس ۱۳۷
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز ۲۲۲
برد روزی ز ذوق راهروی ۲۱۵
برد روزی یکی نکو خوان را ۱۱۰
بردش از قصر چون نگارستان ۳۱۱
برد قصّاب‌وار کف سویش ۳۷۰
بر دلت بس ز نور صدق فروغ ۳۴۵
بر دل من ز رازهای جهان ۳۱۳
بر دو قسم است امر اگر یابی ۱۰۴
بر دو قسم است صمت اگر دانی ۱۷۰
برده از جویبار فضلش بهر ۲۲۳
برده از خلق در وجود سبق ۲۵۱
بر دهان جام زهر مرگ‌آمیز ۱۴۱
برده با چهرهٔ غبار آلود ۷۰
برده در علم محنت تحصیل ۳۶۷
برده فرمان ضعیف و مانده قوی ۱۶۰
بر رخش از دو چشم اشك‌فشان ۲۹۹
بررخش باب قرب مسدود است ۱۸۸
بر ره تو مجاز قنطره‌ایست ۲۷۱
بر زبان آنچه مانده زیشان است ۳۷۳
بر زبان قبیله نام تو چیست ۲۹۹
بر زبان کواکب و انجم ۲۰۷
بر زمینی رسید پهن و فراخ ۱۷۵
بر زن و دخترش فکنده نظر ۸۶
برساند به گنج امیدت ۱۶۳
بر سر آب چرخ زن می‌رفت ۲۳۲
بر سر آن شانهٔ سه دندانه ۶۲
بر سر اسنان سین او زده صف ۷۲
بر سر خاک در شتاب شدند ۳۲۵
بر سر خلق سروریش دهند ۷۵
بر سریر محبتم بنشاند ۳۱۷
بر سماوات و ارض و ما فِی البین ۱۳۳
بر سماوات یك به یك بگذشت ۲۴۰
بر سوای خود از بنی آدم ۲۳۹
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز ۳۱۹
بر صف اهل زیغ با دل صاف ۱۱۲
بر صف خصم اگر گذار کند ۳۳۱
بر غرض گردد آن سخن محمول ۲۶۲
بر فرزدق گرفت حالی دق ۲۰۷
بر فقیران گرد خود یکسر ۳۵۵
بر قد هر کسی مناسب او ۲۰۰
برق رخشان کند جهان روشن ۳۵۳
بر قفا گر نه دمّل است تو را ۲۷۰
برق نور است زاسمان بلند ۳۷۹
بر قوای تو وحدت و اطلاق ۲۷۸
بر قوی روشن است و بر عاجز ۱۰۴
بر کس انگشت اعتراض منه ۲۴۲
بر کشی تیغ و خون او ریزی ۹۶
بر کلامش سکوت سابق نی ۲۳۷
بر کنار رزی گذر می‌کرد ۳۴۴

بر کند عقل را ز بیخ و ز بن ۲۵۳
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش ۳۴۶
بر کهن منزلی که روزی یار ۲۱۷
بر گرفت از میان صراحی را ۳۵۲
برگرفتش روان و با دل شاد ۱۵۴
برگرفتند آه و واویلی ۱۷۶
بر گرفته نوا که یا مولای ۳۱۸
برگرفتی ز دور راه گریز ۲۶۸
برگزیده زیان هر دو سرای ۲۵۱
بر لب آب دایما می‌دید ۱۵۳
بر لب دجله گازری کردی ۱۵۳
بر لبش همچو خضر تازه نبات ۳۷۴
بر محك چون بود تمام عیار ۲۳۰
بر مقالاتشان مگردان پشت ۳۰۵
بر ملك نیز کشف آن مپسند ۸۰
بر من خسته جان تشنه جگر ۲۸۶
بر من خسته غارت آوردند ۳۴۰
بر میان تیغ و در بغل نیزه ۳۰۷
بر نجیب اشتران سوار شدند ۳۰۴
بر نصاب کواکب مرصود ۳۷۹
بر نکو سیرتان و بدکاران ۲۰۶
برود از میانه ظلمت شب ۱۹۴
بروم خاك پای او باشم ۱۳۶
بر وی احکام شرع اجرا کن ۲۱۱
برهاند ز رنج آب و گِلت ۹۱
بر همین نکته ختم شد مقصود ۳۸۰
بر هنر هرکه عیب بگزیند ۳۲۴
برّه هر سو دوان و او در پی ۷۴
بر یك اندیشه مستقیم شوی ۹۳
بزهی گر بود درین اقوال ۲۳۳
بس بود امر و نهی شرط ظهور ۱۰۰
بس بود پیش صاحب معنی ۶۲
بس بود جاه و احترام مرا ۷۱
بس بیابان ژرف پی در پی ۳۲۱
بست پایش چو بود در دل وی ۲۱۸
بستم از جان نماز را احرام ۳۰۰
بسته بر خود تخیلی باطل ۱۵۲
بست هجرش کمر به کینه تو را ۲۹۷
بسته خاطر به کار خویشتنم ۱۲۳
بس دقایق در او که پیش آید ۳۶۸
.... بس دنی علی عالیست ۱۱۱
بس شهود تطوّرات ظهور ۲۴۹
بسط کرده بساط فضل و کرم ۳۳۱
بس کند شیر شرزه از شر و شور ۷۳
بس کنم کانچه زین شمار بود ۲۸۳
بس که آن آب صاف و روشن بود ۱۵۳
بس که آید ازان گروه درشت ۱۲۶
بس که از روزگار دیده دروش ۲۰۱
بس که باشد فرود پایهٔ وی ۲۸۲
بس که باشی مصدّق و موقن ۱۶۹
بس که بلغم شود گلو گیرش ۸۳
بس که خود را ز موی سنجد کم ۱۶۷
بس که خون جگر بباید خورد ۱۶۰
بس که در شأن او غلو کردند ۱۰۹
بس که ریزد ز دیده اشك ندم ۱۹۸
بس که زد معده بر دماغش دود ۱۸۶
بس‌که گفتی دریغ بر ما فات ۱۷۴
بس که می‌داردش ز کسر نگاه ۲۰۲

بس گره کافتد از زمانه به کار ۳۷۳
بس مصلّی که در میان نماز ۱۴۷
بشناسی چنانکه هست او را ۳۱۳
بشنو ای خواجه این حکایت را ۳۶۳
بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق ۲۴۹
بشنو این قصّه را که نوشروان ۳۵۲
بشنود خواه دور یا نزدیك ۲۳۷
بطن سابق چو قشر لاحق را ۱۴۵
بعد از آنش سوی عسس‌خانه ۱۶۵
بعد ازان نیز ده‌هزار درم ۳۰۶
بعد ازان آمدی فرواز بام ۳۲۱
بعد ازان با هزار جاه و جمال ۲۸۹
بعد ازان بی تردّد و انکار ۲۳۴
بعد ازان پای سعی فرسودند ۲۱۴
بعد ازان چون زدی به راهی گام ۲۶۰
بعد ازان خوشه آورد بر سر ۱۳۵
بعد ازان در تعیّن ثانی ۱۳۲
بعد ازان دید با خدادانی ۲۸۹
بعد ازان رو به جست و جو آورد ۱۰۵
بعد ازان ساعتی ز خویش برفت ۳۱۳
بعد ازان سوی جامه‌اش نگریست ۳۵۸
بعد ازان شهقه‌ای بزد که مگر ۳۱۳
بعد ازان شیخ جای خود بنشست ۱۹۰
بعد ازان قدرتی بود کامل ۲۳۷
بعد ازان گفت تا کشد ز احسان ۳۴۴
بعد ازان گفت کان دو ظالم را ۳۴۱
بعد ازان گفت مر ملائکه را ۱۲۸
بعد ازان نفحه‌ای که من بی من ۱۹۵
بعد ازو شاه سالهای دراز ۱۵۲
بعد ازین کنج عزلتی گیرم ۱۵۸
بعد ازین همّتی به کار کنم ۱۵۴
بعد بوبکر خواست دیگر بار ۱۱۱
بعد تسلیم چهرهٔ نمناک ۳۱۴
بعد چل روز کز نشاط و سرور ۳۰۶
بعد حمد حق و درود نبی ۳۲۷
بعد حمد خدا و نعت رسول ۲۳۴
بعد دیری به خویش باز آمد ۳۰۱
بعد شش سال معتمر یا هفت ۳۰۸
بعد عمری شبی ز بخت بلند ۱۴۷
بعد عمری که چشم او نغنود ۲۶۰
بعد فاروق جز بذی النّورَین ۲۴۲
بعد ماهی که رنج راه کشید ۳۲۸
بعد من کان مؤمناً باللّه ۱۷۲
بعد یکچند شد به راه حجاز ۲۹۰
بعض ظن گفت حق نه کل آخر ۱۹۲
بعضی اندر شهود حق دایم ۲۳۸
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ ۱۹۳
بفرست ای خدای حجّاجی ۲۱۴
بفسرد از توهّم آن غر زن ۳۵۸
بکشد جانت را به جذبهٔ حب ۱۷۴
بکشد رخت خود ز شهر وجود ۲۲۰
بکشد ور نه حق شود یاور ۱۶۱
بگذر از خویش و در خدای گریز ۱۰۷
بگذر از نفس و صاحب دل باش ۱۳۸
بگذراند ز گنبد والا ۱۹۸
بگذرد از شکار رنگ پلنگ ۳۳۱
بگذرند از حریم محفلشان ۲۲۵
بگذری تو ازان جفا کیشان ۲۳۱

بگسستی ز خیك چنگ و به جنگ ... ۱۹۸
بگسل از عهد سست پیوندی ۲۹۶
بگسلی خُویَش از هوا و هوس ۹۲
بگشاید رهی به جانب گنج ۱۴۶
بگشایند روزنی ز سقر ۲۴۳
بل دعای قرین صدق و صفا ۷۷
بل کم آزاریی طبیعت کوب ۱۶۳
بلکه آفاقیان همه یارند ۹۵
بلکه آنان که مست این جام‌اند ۳۲۱
بلکه آن پیش صاحب عرفان ۱۴۱
بلکه از بندگیش سر تابد ۳۴۷
بلکه از بهر آنکه تا پیوست ۳۲۱
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ ۲۲۶
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور ۱۳۸
بلکه بر خاطر کسی نگذشت ۲۶۲
بلکه بر خاك آن دو تن علمیست ۳۰۸
بلکه بر سایه‌اش گر آید نیش ۲۰۱
بلکه بر فرق هر گدا ریزد ۳۳۲
بلکه بگذشته کارش از شیطان ۱۷۱
بلکه بیرون ز صورت و معنی ۱۸۰
بلکه تعظیم آنچه واسطه است ۲۷۲
بلکه جایی که جا نبود آنجا ۲۴۰
بلکه جز راه ظلم کم سپرد ۳۴۲
بلکه چشم شهود بر حق دوز ۱۵۰
بلکه چون ابر بر سرت بارد ۲۲۴
بلکه چون از تکرّر اعمال ۱۸۱
بلکه چون بر حقیقت واحد ۱۷۸
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست .. ۱۴۹
بلکه حق بر زبان او گویاست ۲۲۱
بلکه حق راست سایهٔ ممدود ۷۲
بلکه خود زین دیار دورم من ۸۸
بلکه در حج و عمره و صلوات ۱۸۴
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ ۲۴۵
بلکه زان کس کش اینچنین کار است .. ۱۹۳
بلکه صد پی به کندنش چاره ۲۲۹
بلکه فرسوده پای و خونین دل ۱۵۵
بلکه کذب و نمیمه و غیبت ۱۷۳
بلکه کرده ز جود زود نه دیر ۲۲۲
بلکه گیرد به طالع میمون ۱۵۱
بلکه محو است صورت اغیار ۸۱
بلکه مدعو وی‌است داعی نیز ۱۸۰
بلکه مقراض قهرمان حق است ۷۸
بلکه نارسته از خیال و گمان ۲۵۴
بلکه هرگز تو را نبوده‌ست آن ۲۰۲
بلکه هست آن به ذوق اهل سداد ۱۱۵
بِنبیّ الهدیٰ و احبابِه ۳۲۷
بند در بند و حلقه در حلقه ۳۷۴
بند کردندش از پی اصلاح ۳۱۲
بندگان را ز بند کرد آزاد ۳۶۶
بندگانند جمله فرمانبر ۲۳۸
بندها را چو بگسلی امروز ۳۲۲
بنده را روی در خدا آرد ۳۶۵
بندهٔ منعمی نه بند نِعَم ۲۵۵
بندهٔ نفس خویش چون من و تو ۱۰۱
بنشین دیر تا بگویم باز ۳۰۰
بنشینی و ریش پهن کنی ۲۳۱
بنگر آن اژدها که چون هر دم ۳۳۱
بنگر اندر حقیقت هستی ۱۷۹

بنگر در نماز وقت عمل ۲۲۷
بنما ره که طالب راهیم ۶۳
بنهم در کنار کام تو را ۲۵۹
بنهم گوش خود به فریادش ۳۴۵
بوالفضولی چو حال او را دید ۳۵۸
بوحنیفه که دُرّ معنی سفت ۷۹
بود آسیب بَردِ دَی خورده ۳۵۵
بود آنجا مصوّری قادر ۲۹۲
بود آن کز خدای عزّ و جلّ ۹۶
بود آیینهٔ تمام صفا ۳۲۳
بود ازان مدح نی نوال و عطا ۲۰۸
بود ازان هر دو قصدش الحق حق ۲۰۹
بود از جنس جن و لعنت او ۹۹
بود از گونه گونه رنگ رزان ۳۳۵
بود ازین گونه مردهٔ بوبکر ۳۲۳
بود استاده آن غلام آنجا ۲۹۴
بود اسما نهفته اندر ذات ۱۳۰
بود اعیان بِاَسرها و صفات ۱۹۵
بود اولی ز دهر خونخواره ۲۵۸
بود ایاز آن به نیکویی ممتاز ۳۷۳
بود با او به‌هم خوش و خندان ۱۴۷
بود با او موافق و منقاد ۱۱۲
بود با او همیشه یک دایه ۲۵۷
بود با من رفیق خبّازی ۲۲۸
بود بر صورت کلیم‌الله ۳۲۶
بود بر وی شهود حق غالب ۲۲۰
بود بعد از همه به علم و وفا ۲۴۲
بود بیرون ز نشئهٔ املاك ۱۲۸
بود پاکیزه دختری ترسا ۲۹۱
بود پیری به خطهٔ خوارزم ۳۶۰
بود پیش از وجود خلق جهان ۱۴۳
بود پیش از وجود ما شیطان ۹۹
بود جان‌بخش بوی باد شمال ۱۴۸
بود جدّی مراکهنسالی ۱۹۲
بود جمله شئون حق ز ازل ۱۳۱
بود چاهی درون سردابه ۲۸۲
بود چون سبحه‌اش به زخم درشت ۲۵۸
بود ختم رسل نبی و ز پی ۱۱۲
بود خُرج و جوال و مشك و جراب ۱۷۶
بود دایم ز زخم مرد سلیم ۲۰۱
بود در پرده دلبر دیگر ۲۹۴
بود در دل چنان که این دفتر ۳۲۶
بود در دولت نظام الملک ۳۶۶
بود در شهر خادم خواجه ۳۶۶
بود در عهد بوعلی سینا ۳۶۹
بود درکار خود بدان تلبیس ۱۷۱
بود درکنج خانه مالامال ۱۹۷
بود در مرو شاهجان زالی ۳۳۹
بود در هر زمان و در هر حال ۲۱۴
بود روزی به بادیه گذران ۲۵۱
بود روشن رخت چو صبح دوم ۲۵۸
بود ز ابدال و در دلم افتاد ۱۶۸
بود زردی ز رویشان اثری ۳۰۸
بود سر رشته ذکر بی‌ادبان ۱۱۷
بود سرّکمال مصطفوی ۱۱۲
بود سلمان درین خراب آباد ۳۷۳
بودشان صد نگاهبان بر سر ۲۹۴
بود شاهی به فضل و دانش و رای ۳۵۰

بود شبها در آن نشیمن راز ۲۹۵
بود شوخی نشسته بر لب بام ۳۱۹
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت ۱۴۸
بود صافی ز رنگ کبر و ریا ۲۱۴
بود صد گفت و گو میان سپاه ۱۰۰
بود صد گنج گوهر آماده ۱۷۵
بود ظلمت هنوز سایه فکن ۱۷۶
بود عِقد صحیح لیک در آن ۶۸
بود عکس جمال حضرت پاک ۱۳۰
بود عمر دراز زلف ایاز ۳۷۵
بود عمرم سفید طوماری ۶۷
بود قایم چنان به عدل عمر ۳۴۲
بود کرده رقم به خون جگر ۲۹۳
بود کل جهان در او مستور ۶۴
بود مُخلِص کنون شود مُخلَص ۱۴۹
بود مقصود دل ز قدّ تو راست ۲۵۸
بود نعلش سهیل رخشنده ۶۸
بوده از غایت فتوّت خویش ۱۱۲
بوده‌ام ریش گاو تا هستم ۲۸۵
بوده اینجا عوارض زایل ۱۷۸
بوده اینجا معانی پنهان ۱۷۸
بوده با هیمه سالها همپشت ۶۶
بود هر شخص شخصی از اشخاص ... ۱۳۲
بود هم بحر مکرمت هم کان ۶۹
بود همراه ما به راه حجاز ۳۱۷
بودی آراسته به فضل و هنر ۱۲۵
بودی از بس گرسنگی خورده ۳۵۸
بود یعقوب بن حسن شاهی ۳۶۴
بود یك تن ازان میان ممتاز ۳۰۰
بود یکچند ازان دو مهر گزار ۲۶۷
بوریا باف اگر چه بشکافد ۶۴
بوسه بر چشم و گردن او داد ۲۱۸
بوسه داد و به پیش شاه نهاد ۳۷۵
بوعلی دست و پاش سخت ببست ... ۳۷۰
بوعلی رودباری آن شه دین ۲۸۹
بوعلی سوی خانقاهش برد ۲۹۰
بوعلی هم روانه در دنبال ۲۹۰
بوفراس آن درم نکرد قبول ۲۰۸
بوفراس آن سخنور نادر ۲۰۵
بو که این عقده را گشاد دهی ۳۷۵
بو که پیدا کنم به نام شما ۳۶۱
بو که حکم کما تعیش تموت ۲۸۹
بو که روشن شود حقیقت کار ۳۵۱
بوم بر وصل روز یابد دست ۷۳
به ارادت نشد کسی موصوف ۲۵۰
بِه ازان سفره حفرهٔ آتش ۱۵۳
به اَمارات عقل دان و حواس ۲۸۰
به بصر صورت جهان بیند ۲۷۱
به تشهّد نشستم آزاده ۳۰۰
به‌تعجّب که یا عجم ماذا ۱۹۳
به تعدّی گرفت ناسره‌ای ۳۴۲
به تعصّب مگوی دشنامش ۲۱۱
به تعوّذ چنانکه می‌دانی ۱۴۲
به تعوّذ چو پاك کردی راه ۱۴۵
به تغلّب گرفت باغش را ۳۳۸
به تفکر شوند برخوردار ۲۷۳
به تك از سگ گریز گیرد پیش ۱۴۱
به تك و پو چو مرد وحدت جوی ... ۲۲۰

به تمثّل چه‌سان شوی قایل ... ۱۶۸
به تمنّای سیر و نیّت گشت ... ۱۵۵
به تواضع چو ساخت خود را پست ... ۱۴۲
به جمال و کمال تو سوگند ... ۳۱۰
به جوار خودم رهی بنمای ... ۶۶
به جهان در دهم صلای کرم ... ۱۵۴
به چنین دولتی مشرّف شد ... ۲۸۰
به چنین علم جمله محتاجند ... ۳۶۵
به چه خصلت حرامزاده تو را ... ۱۶۳
به حدیث رسول صدق اندیش ... ۱۶۱
به حرمگاه میر بردندی ... ۳۶۰
به حق آنکه دوستدار توام ... ۳۱۸
به حق آنکه دوستدار منی ... ۳۱۸
به حیل بر در بخیل مرو ... ۳۵۶
به خدا بر ز شرّ دیو پناه ... ۱۴۰
به خدا تا من از عناد و جحود ... ۱۷۱
به خرد گرچه در جهان سَمَراند ... ۱۵۲
به خلافت دلش بسی مایل ... ۱۱۱
به خوشامد زبان گشاده کند ... ۳۵۹
به درِ اهل درد راهم دِه ... ۲۸۸
به دعا دست بر فلك بردم ... ۳۰۰
به دل و جان نهفته گوی که دیو ... ۸۰
به دلیل علیل و فکر سقیم ... ۶۴
به دم از روی او مگس راند ... ۳۳۱
بهر آزادیم برات نویس ... ۶۷
بهر آش است آشنایی او ... ۱۹۰
بهر آن دفتری ز نو سازم ... ۲۴۷
بهر آنست های و هوی شبان ... ۷۴
بهر آن کرد امر و نهی عباد ... ۹۹
بهر اهل فتوح فاتحه خواند ... ۱۹۱
بهر ایشان به محتسب والی ... ۳۶۰
بهر ایشان پیمبر مختار ... ۳۰۴
بهر این آفریده‌اند مرا ... ۱۲۷
بهر تحریمه دست بر می‌داشت ... ۱۲۰
بهر ترویح روح او هر سال ... ۲۹۱
بهر تکمیل آن دوبار دگر ... ۱۱۸
بهر جانان فنا کند خود را ... ۲۸۵
بهرش آورد یک دو فوطهٔ خشک ... ۲۹۰
بهر شاهی لوای مدح افراخت ... ۱۰۹
بهر شیران بود سلاسل زر ... ۲۴۷
بهر عبرت گرفتن کِه و مِه ... ۳۴۴
بهر عقده‌گشایی ایام ... ۳۰۰
بهر گرگ و پلنگ خون آشام ... ۷۵
بهر مطلوبش اختیار سفر ... ۳۰۳
بهر نای گلو و طبل شکم ... ۱۸۹
بهر نقد خلیل خواست محک ... ۲۵۳
بهر نیل امانی و شهوات ... ۱۹۰
بهر وی خوش عماریی پرداخت ... ۳۰۶
بهر هر معنیی ز جنس صور ... ۱۸۱
بهر هر مقصدی رهی بنمود ... ۱۵۵
به ره سنّتش فرو شده‌ام ... ۲۱۵
بهره‌مندند از نبی و نبیه ... ۲۱۲
به رهی تیز می‌گذشت کسی ... ۱۲۳
بهرهٔ خود به دیگران چه دهی ... ۳۵۳
به زبان درخت و سمع کلیم ... ۱۴۰
به زبان فصیح و لفظ صریح ... ۱۱۶
به زبان فصیح و لفظ متین ... ۲۱۰
به زبان گنگ شو به لب خاموش ... ۸۰

به ز سعد و سرای و ایوانش ۳۷۲
به سخای یمین و بذل یسار ۳۲۹
به سخن زنگها زدوده شود ۳۷۳
به سخن شیخ روز را گذراند ۱۹۲
به سر خاک او گذر کردم ۲۹۱
به سر خاک او همی آیم ۲۹۱
به سر رشتهٔ خود آیم باز ۲۴۶
به سفه در شدن به کار که چه ۳۵۱
به سلام آمدم جوابم ده ۷۱
به شناسایی خودم بنواخت ۳۱۳
به صفات کمال موصوف است ۲۳۵
به ضرورت به کار تن در داد ۱۹۷
به طبیبان میار روی و مجوی ۱۲۴
به طبیعت مکن در آن مدخل ۲۱۱
به عبادت اگر چه مشغول است ۱۱۳
به عبث شکل موشکافی چند ۳۷۸
به عروسی سوی مدینه برند ۳۰۶
به عنایت رضای من جستند ۲۹۳
به غضب جان هیچ کس مخراش ۳۴۹
به قفا وا نگر چو وا نگرید ۳۱۹
به کِرامند تحفه یاد کند ۳۷۹
به کف از بهر وزن کردن آن ۲۷۵
به کف من ز ملک و مال اکنون ۳۱۵
به کمند خودش مقیّد کرد ۲۸۷
به کنار این نگار فرّخ‌فر ۱۳۹
بِه که از دیو دل بپردازی ۳۵۰
به که بر حال وی ببخشایم ۳۵۱
به که بر خاک پاش تاج نهیم ۳۳۰
به که همچون سگان کهدانی ۱۸۳
به که یکدم به خویش پردازم ۲۹۴
به گریبان جان در آرد سر ۲۸۶
به گزافی که بر زبان دو سه بار ۲۰۲
به لباس ملوك ارزنده ۲۲۵
به لسان دلالت آمد و حال ۱۱۵
به لطافت بهانه‌ای بر ساخت ۲۸۵
به مزارات اهل دل بگذشت ۳۱۲
به مقالات خلق دم نزنی ۱۵۹
به ملامت نشایدش کندن ۳۰۲
به من و ما اگر شود گویا ۲۲۱
به نفاذ امرشان قرین بادا ۳۳۲
به نوای طرب کنم آهنگ ۳۴۵
به وزیری کسی بود در خور ۳۶۲
به وصایا زباندرازی کرد ۳۶۷
به وی این دایره مکمّل شد ۱۳۲
به هدایت سرای قرآن آی ۱۰۸
به همان از جهان قناعت داشت ۱۵۳
به همه آبهای روی زمین ۳۷۸
به همه کویها در آرم سر ۳۲۲
به همه گفته‌هاش گرویده ۱۷۷
به هوا و هوس در او نرسی ۶۳
به یقین اهل جنتش مشمار ۲۴۳
به یك امروزت این سرور که چه ۳۴۱
به یکی از ملوک سامانی ۳۶۸
به یکی لحظه سازدش روزی ۱۳۷
بیت بیتش مقام سوز و نیاز ۲۹۸
بی‌تکلف گذشت و خوش بنشست ۸۸
بی‌تو بر من بلای جان باشد ۳۰۱
«بی» چو آمد پدید الف در بسم ۱۴۳

بیخ او در زمین دین محکم ۳۵۹
بی‌خبر را به عکس خوانی تام ۱۳۴
بی‌خبر زانکه در نشیمن بود ۲۳۸
بیخ را برکن از نشیمن بود ۳۳۹
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن ۳۳۳
بیخود افتاد تا بلندی چاشت ۲۶۳
بیدلی کرد در وفای تو سود ۷۰
بی سبب زآسمان نتابد نور ۳۶۵
بیش از این گر بفرض راندی حرف ۳۳۱
بی‌شك ایشان بسی شتافته‌اند ۲۲۱
بی‌فروغ وصول تیره و تار ۱۲۱
بی‌قراری عشق بی تمکین ۳۲۱
بیقراری و بیخودی نکند ۲۷۳
«بی» که بنشست در مقام «الف» ۱۴۳
بی‌گمان دانمت به آن گروی ۸۱
بی محکها درین سرای مجاز ۲۳۰
بیند آنجا جمال حق پیدا ۱۱۴
بیند آن عین را به چشم عیان ۱۳۳
بیند از هر یکی جدا اثری ۳۶۵
بیند اندر همه جهان یک ذات ۲۷۷
بین درین کارگاه وهم و خیال ۱۰۷
بی‌نشان بنده‌ای شوی احدی ۱۵۹
بی‌نشانی و جانفشانی تو ۱۵۹
بی‌نظیری که شد زبان مقال ۲۶۴
بی‌نو و کهنه بر زمین مانده ۱۵۳
بینی آن شاهد نگارین را ۱۴۵
بیوگان در فغان ز میوه بری ۳۴۱
بیوه‌زن را عطا مقرّر کرد ۳۴۱
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید ۱۷۱
پا به دامن کشیده سر در جیب ۸۶
پادشا داشت پیش ازان خبری ۳۳۶
پادشاهان خلیفگان حق‌اند ۱۴۳
پادشاهانه مجلسی می‌ساخت ۲۱۵
پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت ۱۹۱
پا ز عالی نهی سوی اَعلیٰ ۲۷۹
پاسخش داد کای سلیم القلب ۲۰۲
پا فرو شد به روزنش ناگاه ۲۸۲
پاکدینان در او بیاسایند ۳۶۱
پاك شو پاك کین خس و خاشاك ۱۶۳
پاکی از خصم بر کنار نهد ۳۴۵
پا نفرسایی از خروج و دخول ۱۵۹
پا نهاد از حریم بقعه برون ۳۱۶
پای ازان جمع بر کناره نهاد ۳۰۰
پای ازین تنگنای بیرون نه ۳۲۲
پای او ناسپرده نطع طمع ۲۲۲
پای بیرون نهد ازین گل و آب ۱۵۶
پای تا سر اگر زبان گردم ۲۲۲
پای تا سر قصیده را برخواند ۱۱۰
پای تا فرق جمله عیبی و عار ۱۲۳
پایدان پاره پای آبله شد ۱۵۶
پای راهی رود ز جهل و غرور ۱۸۳
پای رنگ ار درآید اندر سنگ ۷۳
پایش از جای شد در آب فتاد ۲۳۲
پای کش در گلیم گوشهٔ خویش ۶۸
پای میشی شکست در بغداد ۳۴۲
پای نامحرمان از آنجا پی ۳۶۹
پایه‌ای دارد آنچنان عالی ۳۷۹
پای همّت کشید ازان خلخال ۳۷۹

پایهٔ ارتقاش ثُمَّ دَنا ۶۹
پایهٔ عزّ ذات ازان اعلاست ۱۷۹
پدر این قصه از زبان پسر ۲۶۶
پدرش گفت می‌خورم سوگند ۳۰۵
پدر و مادر از نسب عاری ۲۱۲
پرتو آن کمال‌دان و جمال ۱۳۱
پرتو برق هست تا یکدم ۳۵۳
پرتو روی توست از همه سو ۶۳
پردگی جلوه کرده بر نظرش ۲۷۴
پرده از پیش چاک زد که چنین ۲۹۴
پرده از چهرهٔ حیا برداشت ۳۰۲
پرده از دیدهٔ تو بردارد ۲۰۴
پردهٔ صورت از میان بردار ۱۸۰
پرس پرسان چو آمدند بدر ۳۱۶
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست ۱۵۶
پر شود چشم تو ز اشك ندم ۱۷۵
پر کند از نواله‌های نوال ۷۳
پرورش ده به قعر آن گهری ۸۱
پس ازان شیخ رو به تاجر کرد ۳۱۴
پس بفرمود تا کنند سپاه ۳۴۳
پس به آدم رسید بار دوم ۱۲۹
پس به این خال و خط مشو مغرور ۲۶۷
پس به تکبیر دستها بردار ۱۲۰
پس پسر گفت ایها العارف ۲۷۲
پست بودن به راه تو خوشتر ۷۱
پست شو پست تا بلند شوی ۱۴۲
پس درین جمله لفظها بی پیچ ۸۱
پس دلالت بر آنکه وصف کمال ۱۱۵
پسری کش پدر مغیره بود ۲۱۳
پس ز کنعان بیاید اسرائیل ۳۵۸
پس نه ذکر است آن که وسواس است ۸۷
پس وضوی رسول و صحب کرام ۱۱۸
پس همان به که لب فرو بندم ۲۴۷
پس همه اهل بیت مغفورند ۲۱۱
پشت او چون کمان به قبضهٔ شیب ۳۶۶
پشت بر بزم و عیش و شادی کرد ۲۵۷
پشت بر پشت شاه و شاه نشان ۳۳۰
پشت خود در رکوع خم دادم ۳۰۰
پشت خود را به خانه بنهادم ۳۱۸
پشت طاقت به عاجزی خم دِه ۳۲۷
پشت ظلم آوران شکست از وی ۳۶۴
پشت و پایی بر این جهان زده‌ام ۸۶
پشك در نافه شد که من مشکم ۲۱۳
پلی آنسان که از قدم تا فرق ۲۴۵
پنج بدره ز سیم پاک عیار ۳۱۵
پنج حرف است بس شگرف این اسم ۶۱
پنجه آمد مواقف عرصات ۲۴۵
پور عبدالملك به نام هشام ۲۰۵
پور کسریٰ که داشت هرمز نام ۳۴۳
پوست آمد نصیب اهل حجاب ۱۲۱
پوست از من همی ندارد دست ۲۳۳
پوست جز کثرت برونی نیست ۱۲۱
پهلوان آن بود که گاه نبرد ۳۵۰
پهلوان باش و دادکار بده ۱۵۷
پهلوان را بسوخت دل گفتا ۱۵۷
پهلوانی بروت مالیده ۱۱۱
پهلوانی ز پردلان عجم ۱۵۷
پهلوانی که از زبردستی ۱۵۷

پهلوی راست سوی گلشن غیب ۹۶
پهن ناخن برهنه پوست ز موی ۱۳۳
پی آن رو که عارف معناست ۲۶۷
پی اظهار این مراد و مرام ۱۱۵
پی این خواجه‌گیر کین خواجه ۲۲۲
پی به دروازهٔ نجات بری ۱۵۱
پی به مقصود کی برد سالك ۱۸۸
پیر توحید شیخ محیی‌الدین ۲۸۸
پیر چون آفتاب پر مایه ۹۳
پیر چون آن بدید گفتا هی ۹۳
پیر چون یافتی ازو مگسل ۹۰
پیر دهقان چو دانهٔ گندم ۱۳۵
پیرزالی ز خطهٔ باورد ۳۳۸
پیرزن گشت بهره‌مند از وی ۳۵۵
پیرزن گفت با دل صد چاك ۳۳۸
پیر گفتا که آن نه از ما بود ۳۳۶
پیر مستانه می‌نهاد قدم ۹۳
پیر مسکین چو آن طرف نگریست ... ۳۲۰
پیروان در عتاب با آنان ۱۶۰
پیرو دین و شرع او باشد ۲۴۰
پیری آمد سفید موی شده ۳۱۹
پیش آمد اسیر بهر گشاد ۳۵۶
پیش آن آفتاب ازسر نو ۹۱
پیش آن بارگاه نورانی ۷۰
پیش آن صید پیشه باز دوید ۲۱۸
پیش آنکس که راست بین باشد ۱۰۲
پیش آن کو بود به عِلم عَلَم ۱۱۶
پیش ارباب دانش و عرفان ۱۳۵
پیش ارباب شرع و دین آن هم ۲۳۹
پیش از آن دم که بر سر بستر ۳۲۲
پیش از آندم که همچو سگ میری ۳۶۳
پیش ازان کاندر آن زند طعنت ۱۷۱
پیش ازان کت اجل بگیرد نای ۱۸۹
پیش ازان کِت اجل دهان بندد ۳۴۱
پیش ازان کت اجل کند بیدار ۱۹۹
پیش ازان کِت برد اجل ز همه ۱۵۹
پیش ازان کِت به کفر افتد کار ۳۷۴
پیش ازان کز جهان ببندم بار ۶۷
پیش ازان کز غمت بمیرم زار ۳۱۹
پیش ازین داشتم دلی ساده ۳۴۸
پیش ازین ذکر قاصد و نامه ۲۳۳
پیش ازین فاضلان بسی بودند ۲۱۴
پیش ازین فاضلان شعر شعار ۱۲۵
پیش ازین همچو سینه تاریکان ۳۲۲
پیش او حسن صورت و معنی ۲۷۱
پیش او هست سرّ کار عیان ۱۰۱
پیش اهل شعور و دانایی ۲۴۹
پیش ایشان ز فرط جهل و عمیٰ ۲۶۹
پیش این شیخ اگر روی زنهار ۲۱۵
پیشتر زین به هشتصد و هفتاد ۱۶۵
پیش تو یاد مَعْن بی معنی‌ست ۲۰۳
پیش چشم شهود دیده‌وران ۲۲۰
پیش حس مس و پیش عقل زر است . ۲۱۲
پیش خیر بشر نکو سیَری ۲۰۳
پیش دختر نشست کای فرزند ۲۵۸
پیش راهش گرفت کای خواهر ۱۹۷
پیش روشندلان بحر صفا ۸۱
پیش روشندلان نیك خصال ۲۲۷

پیش سلطان عاقبت محمود ۳۳۷
پیش سودائیان تخت و جلال ۳۵۳
پیشش آیند ز ایزد متعال ۲۴۳
پیش شاه و کنیزک آوردند ۳۴۸
پیش شیخ زمانه بنهادند ۳۱۵
پیش عارف دم ارادت زد ۳۷۷
پیش عارف که ره به حق برده ۱۹۹
پیش عم آشکار شد رازش ۲۹۵
پیش فرعونیان ز ناسرگی ۳۲۶
پیش فهم سلیم و عقل صحیح ۱۰۰
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز ۲۶۵
پیشه کرده خلاف فرمان را ۷۶
پیکری آفریده‌ای به خیال ۱۱۱
پی نبرده به وقت کار نخست ۱۰۱
پی نبرده ز فرط نادانی ۱۹۶
تا ابد مایل هوا و هوس ۱۱۴
تا ازین کوچگه چو درگذرند ۳۷۳
تا ببوسد رکاب ممدوحش ۳۷۳
تا بدان ابلهی فریب خورد ۲۱۲
تابد انگشت تو چنان به شتاب ۲۲۶
تا بدانی که طیّب از کلمات ۱۴۳
تا بر اهل طلب خدای مجید ۲۵۰
تا بر این طبل تازه باشد پوست ۱۸۹
تابع او شدند کارکنان ۹۷
تا بود پشت بی‌پناهان را ۷۵
تا بود در جهان بقا امکان ۷۷
تا بود در زمانه گفت و شنفت ۳۸۰
تا بود دل درون تن به صلاح ۳۶۵
تا بود دور گنبد گردان ۳۵۳
تا بود شاه شاه بی‌خم و پیچ ۳۵۶
تا بود لوح تو حریف حروف ۲۱۵
تا به آن جست و جوی پی در پی ۳۵۸
تا به آنها چو گوش بگشایند ۳۲۹
تا به آنها سزای خود بیند ۳۶۴
تا به اکنون که کردی از تگ و پوی ۳۲۱
تا به بهتان در بهانه زنی ۹۷
تا به پای عمل ز قشر عبور ۱۴۵
تا به پیشین قدم بیفشردند ۳۰۲
تا به تدبیر ملک پردازم ۳۴۸
تا به تعیین ندانی آن ره را ۲۸۰
تا به تمثیل شرح سیرت وی ۱۹۳
تا به تیغ جماعت بی‌باک ۳۶۷
تا به جایی رسید کو نه غذا ۳۷۰
تا به چل روز کارشان این بود ۳۰۶
تا به حدّی که عالم افروزد ۱۵۶
تا به حدّی لئیم بود و بخیل ۳۵۷
تا به‌دم در کشد غریبی را ۲۹۷
تا به فکرت درون ترنجانی ۳۷۱
تا به کی از دو دیده خون ریزم ۳۰۳
تا به کی روزگار فرسودن ۱۰۶
تا به منزلگهش پی آوردند ۳۰۴
تا به نالنده راه یافتمی ۲۹۸
تا به هر وادیی که روی آرم ۳۲۰
تا بیابم نشان آدمیی ۱۳۶
تا تو آسوده راه حق سپری ۹۵
تا تو این نای را نسازی تنگ ۱۸۹
تا تو برنامدی به صورت من ۱۰۲
تا تو در بند نفس وسواسی ۹۵

تاجداران مسند تمکین ۷۲
تاجر از جمله پای پیش نهاد ۳۱۰
تاجر القصّه شد عزایم خوان ۳۱۰
تاجران منهیان اخبارند ۳۲۹
تاجر اوصاف آن پری چو شنید ۳۰۹
تاجر دین و دل ز دست شده ۳۱۴
تاجر و شیخ پا بیفشردند ۳۱۶
تاجر و هر که بود با تاجر ۳۱۱
تاجری می‌گذشت در بغداد ۳۰۹
تا چنان کاوّلین ز نفس جهول ۲۱۴
تا چو در کشتنم بر آری تیغ ۳۵۲
تا چو سرمای دَی شود کاری ۳۵۵
تا چو فربه شود برانم تیغ ۳۷۰
تا چو کافر شدی ازان سخنان ۳۶۰
تا چو گاوان ازان شود فربِه ۳۷۰
تا خدا سازدش به نصرت و عون ۸۱
تا در آن تنگنای حادثه زای ۳۴۲
تا در آن کسوتش ببیند هوش ۱۴۵
تا در آورد عاقبت به شمار ۳۱۰
تا در این تنگنای جانفرسای ۳۲۹
تا دگر مرغکان غفلت کیش ۲۶۲
تا دلش خوی با خوشی نکند ۱۸۸
تا دم صبح در کشاکش بود ۲۶۲
تا دهد لا و هوت قوّت و قوت ۶۳
تا رساند تو را به فرّ و بها ۶۵
تا زبان از سخن نفرسوده‌ست ۱۷۰
تا زبان چون جوارح و ارکان ۱۴۰
تا ز خامی خویش و هیچ کسی ۳۲۵
تا ز دامانش آن بیفشاند ۲۲۹
تا ز درد فراق او گریم ۳۰۳
تا ز دعوی عدل شرمنده ۳۳۰
تا ز قوّت همه به فعل آید ۱۰۴
تا ز لیلی تو را بود بویی ۲۱۸
تا زند بخیه درزیِ چالاک ۳۵۸
تا ز هر بد عنانت کوته نیست ۱۴۱
تازه شد رسم پادشاهی او ۳۴۹
تا ستاند عسس به چوب از وی ۱۶۵
تا سحر در لباس بیگانه ۳۴۶
تا سزای رضای او گردد ۷۲
تا شناسد صحیح را ز سقیم ۲۷۵
تا شود جمع همّ و همّت وی ۱۲۲
تا شود راسخ آن صفت زانسان ۹۲
تا شود زر مس تو زان اکسیر ۹۱
تا شود طبع این تکلّف تو ۳۵۲
تا شود ظاهرش چو علّیین ۳۶۱
تا شود فاش پیش دشمن و دوست ۱۰۱
تا شود واقف از حقیقت راز ۲۹۹
تافت از التماس شاه زمان ۲۲۱
تافت بر وی جمال عزّ قدم ۲۵۰
تا فتد بر تو پرتوی زان نور ۹۱
تافتم سوی این مدیح عنان ۲۰۸
تافته روی شغل از همه کار ۳۰۶
تا قلم را نخست دست دبیر ۳۶۷
تا کجا بو برد که یك دو سه کس ۱۲۵
تا کسی بود ز انحراف مصون ۱۱۲
تا کسی کم کشد ازو باری ۱۶۱
تا کشیدندیش به خاک و به خون ۳۶۰
تا کند روزگار دور و دراز ۱۶۹

تا کنم زان به نیروی امّید ۳۷۹
تا کنند از گناه استغفار ۱۲۸
تا کنون کردمی ثمن آن را ۱۷۵
تا کنون نقد وقت من گشتی ۱۷۶
تا کنی بر امید عزّت و جاه ۹۶
تا کنی تهمت مسلمانی ۹۷
تا کنی در محیط زان شط ره ۱۱۴
تا کنی کسب ازان فریق اثری ۱۴۲
تا که آید ز فرّ دولت او ۹۱
تا که از دَور چرخ جان‌فرسای ۲۹۲
تا که بیرون ازین نشیمن راز ۱۳۰
تا که حاصل شود بدین تبدیل ۶۹
تا کی ای ساده دل ز ساده‌وشی ۹۰
تا کی این ذکر رایگان گوییم ۲۵۳
تا گهر جای کرده در کان است ۱۶۲
تام آن کس بود که با خبر است ۱۳۵
تام از اسم بهره‌ور باشد ۱۳۴
تا مرا جای بودن این مأواست ۱۹۱
تا مرا هوش و مستمع راگوش ۲۱۹
تا مگر اخگری بیندوزم ۳۵۵
تا من اکنون به هر درم ستمی ۳۵۷
تا نبستم نغوله موی تو را ۲۵۸
تا نتابد ز صوب کثرت روی ۱۲۲
تا نجوشد ز سینه عشق سخن ۲۴۷
تا نسازی حجاب کثرت دور ۷۹
تا نشد امر اُسجُدُوا صادر ۱۰۰
تا نکردم به سرمه دست دراز ۲۵۸
تا نگردد به حکم «بی یبصر» ۲۷۸
تا نمیری نباشی ارزنده ۲۱۹
تا نورزی طریقت ابدال ۱۶۹
تا نه از جان و تن فنا باشی ۲۸۴
تا نهد خوان خوردنی به زمین ۳۶۹
تا نه راضی شود خداوندم ۳۱۳
تا نه شخص است ایستاده به پای ۳۱۹
تا نه گزلک ز صنعت سکاک ۳۶۷
تا نهی ملك را ز عدل اساس ۷۵
تا نیابد ز دوست بوی وفا ۳۱۹
تا نیفتادمی ازان تقصیر ۱۷۶
تا نیفتاده‌ایم از گله دور ۲۲۶
تا نیفتد در آن فساد و خلل ۱۰۸
تا هم اینجا بهاش بشمارم ۱۹۷
تا یکی روز برگرفت آهنگ ۳۱۰
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید ۳۱۲
تحفه از بند بندگی چو رهید ۳۱۶
تحفه‌ام من خلاص کردهٔ تو ۳۱۷
تحفه پنهان ره دعاش سپرد ۳۱۷
تحفه چون زآتش نهانی او ۳۱۳
تحفه گفت از هزار تاریکی ۳۱۷
تحفه گفتا که آن گرانمایه ۳۱۷
تحفه گفت ای به علم و دانش بیش ۳۱۳
تحفه و شیخ در سخن بودند ۳۱۴
تختهٔ خامهٔ عقاید باش ۱۱۳
تخم بیخوابیش رسید به بر ۲۶۰
تخم حرص و هوای او یکسر ۱۲۲
تخم عدلم به دل تو کاشته‌ای ۳۳۵
تخم کشتی در آبیاری کوش ۳۲۷
تربیت چیست آنکه بیگه و گاه ۹۲
ترس ترسان سلام کرد و نشست ۳۴۷

ترسم این شاخت آورد زان بیخ ۳۳۳
ترك آزار کردن خواجه ۱۶۳
ترک ادبار خود گرفتم من ۲۹۳
ترک پندار ما و من گویند ۱۹۴
ترك تحسین پادشاه و سپاه ۱۱۰
ترک چون ضعف حال او بیند ۱۴۱
ترك هجرانسرای فانی کرد ۳۰۸
تشنه لب بودم و پریشان حال ۲۲۵
تُف بر این خسروی و شاهی ما ۳۴۱
تلخ شد کام من ز بخت نژند........... ۷۱
تن به آداب او در آوردن ۳۲۵
تن به لوث نجاست آلوده ۱۱۸
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند ۳۰۶
تنگ چشمان قحطسالی جوع ۳۰۷
تنگ گردد همه مجاری او ۱۸۳
تنگی گورش آنچنان فشرد ۲۴۳
تنی از لاغری به مو نزدیک ۳۵۸
تو بدان دست و پای خود بستی ۱۴۶
توبره بر زیر سر نهاد و بخفت ۸۸
توبه از آمدن به خانهٔ او ۱۳۷
توبه کردم ز کیش نصرانی ۲۹۳
توبه کن از گناهکاری خویش ۳۰۱
تو چنین فارغ و جگر خواران ۳۴۰
تو چنین گرم در جهالت خویش ۳۴۱
تو چه خواهی جواب ایشان گفت ۳۳۴
تو حجابی ولی حجاب خودی ۷۹
تو خلیلی و در تو عشق خدای ۲۵۵
تو ز غیبت جنیبتش بستی ۱۷۴
توسن نفس را گرفته لگام ۱۷۷
تو کس بی‌کسان و من بی‌کس ۳۱۱
تو که باشی که مدح او گویی ۳۳۲
تو کیی کز تو آن نماز آید ۱۲۱
تو مؤاخَذ شوی به آن هذیان ۲۱۱
تو نشسته درون دروازه ۳۷۶
تو نهاده به تخت پشت فراغ ۳۴۱
تو نه‌یی آن که سالها زین پیش ۲۹۰
تو هم آخر ز جنس آدمیی ۳۶۳
تو هم این قصّه‌ها چو می‌شنوی ۲۶۳
تیر کز یک طرف رسد بر مرد ۳۳۳
تیرگی چیست دود هستی تو ۲۲۴
تیرگیهای تو فرو شوید ۲۲۴
تیرها دسته کرد دیگر بار.............. ۲۲۶
تیره کردی ز دود هستی روی ۲۲۴
تیره ناگشته دست او گیرد ۳۵۹
تیز برداشت همچو چنگ آواز ۲۹۸
تیز چون تیغ بلکه افزون هم ۲۴۵
تیزش آن جُرّه باز تیز پَر است ۳۳۱
تیزگوشان که سمعشان مبدل ۱۱۶
تیغ آهیخته زیر پا دیدی ۳۲۱
تیغ از ظالمان مدار دریغ ۳۳۹
تیغ او آفتاب رخشان است ۳۳۱
تیغ تیزش اگر نهند به سر.............. ۱۶۲
تیغ در دست توست دشمن کش ۹۴
تیهو ایمن ز باز چون درّاج............. ۳۳۱
ثالثاً آنکه این خجسته کلام ۱۴۰
ثانیاً آنکه از ره صورت ۱۴۰
ثبت در وی به لون بی‌لونی ۶۹
ثُمّ قالَ اتَّقِ اللّٰهِ المتعال ۱۶۸

ثمّ من سیّئات اعمالٍ ... ۸۶
جا به بالای خرمنش سازند ... ۳۴۳
جامع این چهار قرآنست ... ۲۴۱
جامگی صد ز بُردهای یمن ... ۳۰۶
جامه‌ای در برش سراسر چاک ... ۳۵۸
جامه برداشت آن فقیر نژند ... ۲۹۰
جامهٔ کودکان بیارایید ... ۳۲۹
جامی آیین عاشقی این است ... ۲۹۵
جامیا تا کی این سخنرانی ... ۳۳۲
جامی از شِعر و شاعری باز آی ... ۳۷۸
جامی از غیر دوست دیده بدوز ... ۳۲۰
جامی از گفتگو ببند زبان ... ۶۷
جامی از هر چه هست بگسل بندو ... ۲۸۹
جامی اطناب درسخن نه سزاست ... ۷۷
جامی انفاس عمر مغتنم است ... ۳۲۲
جامی این وعظ و تلخگویی چند ... ۱۲۳
جان او در تجلّیات قدم ... ۱۷۰
جان او در تجلّی صمدی ... ۱۸۸
جان او موج خیز علم و یقین ... ۶۹
جانب آن اشارتیست نهفت ... ۱۳۳
جانب خوابگه قدم برداشت ... ۱۹۲
جان به حق تن به غیر حق کاین ... ۸۰
جان حاسد ز داغ غم فرسود ... ۲۰۸
جانشان غرق فیض رحمت باد ... ۳۰۹
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش ... ۲۲۵
جان قدسی که جسم خاك وی‌است ... ۲۰۴
جان من از سماع ناشده سیر ... ۲۵۳
جان من ماهی است و ذکر حق آب ... ۲۵۴
جان و دل سوخت زآتش غم او ... ۲۹۲
جاودان در مقام خود باشد ... ۲۴۶
جاودان در مقرّ اجلال است ... ۱۷۹
جاودان رو به سوی او آرم ... ۲۹۳
جای آن داشت که ز جاه و شکوه ... ۲۲۲
جای اصحاب تفرقه‌ست همه ... ۳۶۱
جای اطلس پلاس ساخت لباس ... ۳۱۶
جای اینان مقرّ قرب و وصال ... ۲۰۸
جای خود را ببیند از دوزخ ... ۲۴۳
جای در پردهٔ دلم کردی ... ۳۱۰
جای سایه‌گر آسمان بودی ... ۳۳۳
جایشان دور حلقهٔ گردون ... ۲۲۴
جبهه‌اش نور صبح بهروزی ... ۳۷۴
جبهه رخشنده در میان ظلام ... ۲۹۹
جدّ او را به مسند تمکین ... ۲۰۶
جدّ او مصدر هدایت حق ... ۲۰۶
جدولش چون چهار جوی بهشت ... ۱۳۸
جذب آن فیض یابد استیلا ... ۷۹
جذب حق پیش راه او گیرد ... ۲۱۶
جذب معشوق گشت حامل او ... ۲۵۹
جرعهٔ حسن خود بر او ریزد ... ۲۶۸
جرعهٔ راحتش به جام افتاد ... ۷۹
جرم دیگر بر آن بیفزودم ... ۳۵۲
جرم و عصیان به سوی خویش افکن ... ۱۰۷
جز ادب نیست در دل ابدال ... ۱۰۸
جز اِزاری که بودش اندر پای ... ۱۱۹
جز بدی و ددی نداند هیچ ... ۲۳۳
جز به آل کرام و صحب عظام ... ۲۴۲
جز به آن پل توان گذر کردن ... ۲۷۱
جز به نور متابعت حاشا ... ۱۵۲

جز پی آنکه فهم گر داری ۲۶۲
جز تو ننهاد کس به راه تو فخ ۱۰۵
جز خموشی جواب دیگر نیست ۲۶۴
جز در آن صورت ار شود ظاهر ۱۱۳
جزع بی قیاس ظاهر کرد ۳۴۴
جزو جزو تو از قدم تا فرق ۲۵۵
جزو جزوش حقایق اسرار ۱۳۹
جسم‌شان در مجاهدت قایم ۲۵۱
جعبهٔ تیر مارَمَیت کفش ۶۹
جعد لامش چو زلف خوبان خم ۷۲
جعفر صادق از تو بیزار است ۱۵۲
جغد مسکین نشسته پهلوی باز ۸۴
جغد نازد به کنج ویرانه ۱۱۰
جفر اگر هست حکمت نبویست ۱۵۲
جفر دان زمانه مست و جنب ۱۵۲
جَلَّ مَن لا اله الاّ هو ۶۲
جلوه گاه جمالشان دنیی‌ست ۲۸۳
جلوه‌گر در بلند و پست تویی ۳۲۰
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش ۳۰۹
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست ۲۸۷
جمع را هست قوّت معتاد ۲۲۷
جمعی از بیعتش ابا کردند ۱۱۲
جمله اجزای این خجسته کلام ۸۱
جمله را می‌کنم فدای شما ۲۵۴
جمله گفتند کز فلان خانه ۳۱۲
جنبد از گوشه‌ای بد آوازی ۸۳
جنبش خس اگر ز خس دانی ۱۴۹
جنبش خشم چون ز نفس بد است ۳۵۰
جنبش و فعل من چه کار آید ۱۰۶
جنبش هر کسی ز جای وی‌است ۱۳۴
جنبشی کافکند بر او سایه ۶۱
جنبشی نی که آب و گل جنبد ۱۵۶
جود او سیم را براندازد ۷۳
جوع آیین سالك راه است ۱۸۷
جوع باشد غذای اهل صفا ۱۸۲
جوع تنویر خانهٔ دل توست ۱۸۳
جوع سالك به اختیار بود ۱۸۷
جوهر اندر وجود ذهنی خود ۱۷۸
جوهر من زکان ایشان است ۲۰۹
جوهر من مناسب خود یافت ۹۵
جوی چشمش نشد ترشّح جو ۱۹۹
جهد آن کن کزین نشیمن آز ۱۷۴
جهد از جای اگر رسد به مَثَل ۲۰۱
جهد کرده قوی ز جهل و عما ۱۶۰
جهد کن جهد ای برادر بوك ۲۳۳
جهد کن جهد تا به عالم دل ۱۷۲
جهد کن کان اثر چنان باشد ۹۴
جهل او آنکه هرچه جز حق بود ۱۳۳
چار دیگر موکّل بشرند ۲۳۸
چار زن داشت لیک چون به نکاح ۳۶۰
چترشان مختصر به پیش نظر ۳۲۷
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز ۳۲۶
چرخ در خدمتش رضا جوی است ۷۲
چرخ گردان جز این نمی‌داند ۱۲۴
چشم ازان آینه فروبستم ۲۷۱
چشم امید بر سپاهش نیست ۷۳
چشم او باز باشد از چپ و راست ۳۳۷
چشم او بر جمال شاهد حق ۲۸۱

چشم او چشمه‌خیز فتنه و ناز ۳۰۹
چشم او سرمه ناک افتاده‌ست ۲۶۴
چشم او شیر گیر آهوی مست ۳۷۴
چشم او فارغ از کرشمهٔ ناز ۲۶۱
چشم باشم چو مجلس آراید ۱۳۶
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر ۱۹۹
چشم بر در که کیست کز ده و شهر ۱۹۰
چشم بگشا چو عاقبت بینان ۳۴۱
چشم پوشیده چند بنشینی ۳۷۳
چشم پوشیده لب فرو بسته ۸۶
چشم پوشیده و لب خاموش ۸۷
چشم جان در شهود شاهد غیب ۱۶۸
چشم حس بست ازین جهان خراب ۲۶۳
چشم دارم که در ریاض نعیم ۲۹۳
چشم دختر بر آن جوان افتاد ۲۹۱
چشمشان از صور چو ماند دور ۲۶۹
چشمشان ناگهان فتاد بر آن ۲۳۲
چشم شهلای او به سرمه سیاه ۳۴۶
چشم عارف که تیزبین باشد ۲۷۷
چشم مالید و هر طرف گردید ۲۶۳
چشم من بود بر جمال ازل ۲۷۱
چشم می‌دارم از شما یاری ۳۰۳
چشم نوشیروان چو آن را دید ۳۵۴
چشم و دل بر جمال جانان دوخت ۲۸۵
چشم و دل بر رضای او می‌داشت ۲۶۷
چشم و گوش و زبان تو هر یک ۲۷۸
چشم وی بر تو چشم تو بر وی ۱۶۱
چشمها را کشید سرمهٔ ناز ۲۸۷
چشمها گرد و چشمخانه مغاک ۳۲۳
چشمه‌ها را کند ز آب زلال ۲۲۳
چشمهٔ آفتاب می‌بینم ۲۷۰
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون ۳۱۷
چنبر چرخ حلقهٔ درِ او ۲۲۲
چند از این غافلی و گمراهی ۶۳
چند ازین گفت و گوی بیهوده ۱۰۳
چند باشد ز نقشهای تباه ۷۸
چند باشم ز خود پرستی خویش ۶۶
چند باشی به حیله و تلبیس ۱۴۱
چند باشی تو نیز افسرده ۱۵۶
چند باشی درین معامله گرم ۱۹۹
چند بر جاه و مال لرزیدن ۳۶۳
چند تن را به سینه چاك افکند ۳۰۷
چند حرفی نوشته پهلوی هم ۱۵۲
چند خاییدن قدید کسان ۱۵۲
چند داری نگاه جامه ز گل ۹۳
چند روز آن جوان نیکو روی ۲۹۵
چند روزی بر این نسق چو گذشت ۲۸۶
چند روزیش بر علف بندید ۳۷۰
چند روزی کزان گذشت حکیم ۳۵۴
چند روزی نهاد شاه کریم ۳۵۲
چند سرگشته داریَم چون گوی ۲۸۸
چند کردن به حول و قوّت فخر ۳۲۲
چند گامی ازو چو بگذشتم ۲۲۸
چند گه شاهزاده ره پیمود ۲۸۵
چوب را در میانه کاری نیست ۹۸
چو در آمد ز درد عشق ز پای ۲۸۵
چو سمن تازه و چو گل بویاست ۳۰۲
چون ازان بیهُشی به هوش آمد ۳۱۳

چون ازان لجّه بر کنار رسید ۳۴۹
چون ازان نان و خوان به تنهایی ۸۸
چون ازو بوی جذب عشق آید ۹۰
چون ازین حال بگذرد یکچند ۱۳۵
چون ازین کارها بپردازم ۳۶۱
چون ازین ورطه رخت بست عمر ۱۱۱
چون اُولوا الامر ساخت پیرایه ۷۱
چون ایاز این سخن ز شاه شنید ۳۷۵
چون ببارد به کوه یا هامون ۲۲۳
چون ببیند به کوه کبك دری ۲۱۷
چون بدل شد وصال او به فراق ۲۹۵
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد ۱۵۴
چون بدینجا رساند نالهٔ خویش ۲۹۸
چون بدین حال یک‌دو لحظه گذشت . ۲۹۸
چون بر آرد سر از نشیمن خاك ۱۱۴
چون برآمد به عدل و جودش نام....... ۷۳
چون بر آن سر نوشته را نگریست ۲۵۱
چون برآید بر این نسق یك‌چند ۲۳۱
چون بر او نقطه‌ای ز نطق فزود ۱۷۰
چون برای خدا بود خشمت ۳۵۰
چون بروج نجوم سیّاره ۱۳۹
چون برون آمدی ز شهر سپاه ۳۴۳
چون بریدند راه تاریکی ۱۷۶
چون بزرگ عرب بدید آن حال ۳۰۱
چون بط کور لقمه اندازد ۳۵۹
چون بکوبد طمع در مسکن............ ۷۶
چون بماند از علاج جسمانی ۳۶۹
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ .. ۳۲۲
چون بود رجس زلّت و عصیان ۲۱۱
چون بود سایهٔ خدا سلطان.............. ۷۶
چون بود شاه معدلت پیشه ۳۳۹
چون بود عزلتت ز صحبت به ۱۵۸
چون بود عشق صادقان درسم ۲۱۰
چون بود قصدش از ریا منفك ۱۸۴
چون بود لفظ سیم‌گاه رقم ۷۳
چون بود موجبه مقدمتین ۲۱۳
چون به آن قوم همسفر می‌رفت ۳۷۱
چون به اخلاص همت عامل ۱۸۴
چون به اوج بقا کنند صعود ۱۴۳
چون بهایم به پوست شد خرسند ۱۴۵
چون به اینجا رساند پیر سخن ۲۸۴
چون به بازار حشر بگشایند ۱۷۴
چون به بیمارخانه پای نهاد ۳۱۲
چون به دریا رسید و کرد آرام ۲۷۶
چون به ذات و صفات خود نگری ۲۰۴
چون به زور آوری کنیم آهنگ ۳۵۰
چون به عبرت نگاه کرد در آن ۳۰۸
چون به مالا یطاق افتد کار ۱۰۳
چون به مدحش شدی چو خنجر تیز . ۳۷۲
چون به مقصود خود ز خواب رسید .. ۲۶۰
چون به مقصود خویش رو آورد ۲۸۳
چون به منزل شتر بخوابانند ۱۹۴
چون به منظر فتاد و خاست ز جای .. ۲۸۲
چون به من میل باطن تو نماند ۲۷۲
چون به وقتی که مصلحت بینند ۸۴
چون پی گفتگو نهد مجلس ۱۳۷
چون تجلّی که در معاد بود............. ۱۱۳
چون تنش خشک شد ز تری آب ۲۹۰

چون تو از تنگنای رخنهٔ لا ۷۹
چون توان یاد دوستان کردن ۲۳۳
چون تو باشی ز ذوق حال تهی ۱۹۱
چون تو را جمع گردد این اسباب ۱۳۸
چون تو را دل اسیر معنی بود ۲۶۸
چون تو را سرّ حیرت مذموم ۲۸۰
چون تو سازی روان ز نافله‌ها ۲۷۸
چون تویی دیده‌ور به باغ بلاغ ۷۱
چون حدیث خسان نه بهبود است ۲۳۳
چون حقوقی بود طعام و شراب ۱۸۹
چون حیا شعبه‌ای ز ایمان است ۱۹۹
چون خرامد برد به لطف خرام ۳۰۹
چون خلاف هوا کنی پیشه ۹۳
چون خلیل الله آن امام کرام ۲۵۲
چون خود از جیب کسر بر زد سر ۱۴۲
چون در آخر زمان به قول رسول ۲۴۰
چون درآمد به خانه ریّا گفت ۳۰۴
چون در آمد چه دید درویشی ۲۸۹
چون در آید وجود شخص ز پای ۲۶۸
چون در صدق نیست باز بر او ۱۴۸
چون در مدح عاشقان سفتند ۱۹۹
چون درین دامگاه یاد آرند ۳۷۲
چون درین نور پیر شد فانی ۹۰
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت ۲۵۴
چون دلالات جمله موجودات ۱۱۶
چون دل او ز زنگ کثرت رست ۲۷۴
چون دلت از خدای نشکیبد ۲۵۵
چون دمد ریش بینیش به صریح ۲۶۶
چون دوای محبّ او درد است ۳۱۹
چون دو دستش به خیك شد بسته ۱۹۷
چون دهان تنور او آتش ۲۲۹
چون دهد جای در دل اندیشه ۱۷۱
چون رخ حور کز کنارهٔ آن ۶۸
چون رسد روز وص دست به یار ۱۵۰
چون رسد نوبت خلافت تو ۷۷
چون رسید از خدا کتاب و رسول ۱۷۷
چون رسیدند از قضا تاجر ۳۱۵
چون رقومش به صاد و ضاد رسید ۳۲۶
چون رهاند حقش ز نفس دغل ۱۴۹
چون ز اخلاص گشت دولتمند ۸۹
چون ز اکسیر رو نماید اثر ۲۱۲
چون زبان را همی‌کنی جنبان ۱۲۷
چون زبان و جنان و ارکان را ۱۴۲
چون ز تکلیف کار او شد راست ۱۰۵
چون ز حق یافت انبعاث این خواست ۲۵۰
چون ز دل برق عشق شد لامع ۲۶۵
چون ز دوزخ کنند خلق گذر ۲۴۶
چون ز دِه دستمزد خود ستدم ۳۴۰
چون ز ده دورگشت مقداری ۱۹۷
چون ز دیو رجیم رُفتی راه ۱۴۲
چون ز شب درگذشت یك دو سه پاس ۱۹۲
چون ز کار وضو بپردازد ۱۱۹
چون ز کان جلوه‌گر شود به دکان ۱۶۲
چون ز گل درگذشت همت وی ۱۸۴
چون زمان نشاط و خنده رسید ۱۹۹
چون زمانه سواد شَعر ربود ۱۲۴
چون ز مسجد پس از ادای نماز ۲۲۸
چون ز من دور می‌توانی زیست ۲۷۲

چون ز میزان و وزن آن برهند ۲۴۵
چون ز نا بودن «الف» پرسید ۱۴۳
چون ز نامش نداشت مسکین بهر ۱۹۳
چون زند شعله آتش غضبت ۳۵۱
چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ ۱۳۸
چون ز واعظ شنید آن سخنان ۱۵۶
چون ز یار و دیار ببریدی ۳۱۷
چون سخن راکشید رشته دراز ۱۱۷
چون سخن للّه و مع اللّه نیست ۱۷۰
چون سکندر به قصد آب حیات ۱۷۵
چون سوم رکن از ولایت جوع ۱۸۲
چون سوی دشت تیزپای شود ۲۱۷
چون سهیلش رفیق سنگ آمد ۶۸
چون سیاست بر این قرار گرفت ۳۳۸
چون سیاست کم از گناه بود ۳۳۹
چون شبان سازگار گرگ بود ۷۴
چون شتر زین رباط بیرون راند ۳۷۱
چون شد آن آش و ماش و خورده روان .. ۱۹۲
چون شد از بار دل گرانم پشت ۶۷
چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام ۶۲
چون شد اطباق آسمانها طی ۲۴۰
چون شد این اعتقاد نامه درست ۲۴۶
چون شد این نام آن خجسته اثر ۶۹
چون شدند آن گروه سبحه سرای ۲۵۳
چون شده سیر نرگس تو ز خواب ۲۵۸
چون شکم زآش و نان بینبارند ۸۵
چون شناسا شدم بدین معنی ۱۰۶
چون شنید این سخن پسر ز پدر ۲۶۷
چون شود پر ز نان و آب شکم ۱۸۶
چون شود تازه عالم از نوروز ۳۲۹
چون شود دور این جهان سپری ۱۶۰
چون شود دور کثرتش ز نظر ۲۲۱
چون شود کار او موافق گفت ۱۲۳
چون شود کشف سرّ ربانی ۲۷۹
چون شود گم به سوی حق ره ازو ۱۳۷
چون شود معده از طعام تهی ۱۸۳
چون شود نوبت جهان آخر ۲۴۴
چون شوی حرص و آز را مقهور ۱۸۱
چون شوی فرج و بطن را مغلوب ۱۸۱
چون صُوَر نیست ایمن از تغییر ۲۶۷
چون عیان شد ز غیب قدس قدم ۱۹۶
چون عُیَینَه هجوم ایشان دید ۳۰۷
چون غرضها شود تو را روشن ۲۳۱
چون فرزدق به آن وفا و کرم ۲۰۹
چون فرستاد از خرد زنده‌ست ۳۲۸
چون فرود آمد از برابر میخ ۲۸۲
چون فسون و فریب بندم کار ۲۵۹
چون کتاب خدا کلام خداست ۲۴۱
چون کشی از سرش حریر حروف ۱۴۵
چون کفایت همی‌کند دو سه مشت ... ۱۸۵
چون کند جای در میان قریش ۲۰۶
چون کند دست قهرمان اجل ۶۷
چون کند طوطی از قفس پرواز ۳۰۸
چون کند لا بساط کثرت طی ۷۹
چون کند وعده در وفا کوشد ۳۰۵
چون کنی میل ذات بهر صفات ۲۶۵
چون که بنمود اذا طعمتم رو ۸۵
چون گذشت از حد آن جحود و عناد . ۱۰۳
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ ۲۹۴

چون گشایید دست جود و کرم ۳۲۹
چون گماری به کار اندیشه ۷۶
چون گیاه فتاده بر خاك است ۱۳۶
چون لبش در فسون بجنبیدی ۲۵۷
چون متاعی که با بها باشد ۱۱۹
چون مصوّر حدیث او بشنید ۲۹۲
چون معارف به آخر انجامد ۸۳
چون مقالات خاص و عام امروز ۱۷۳
چون ملایك به خلع و لبس صور ۱۶۸
چون مناجات او سَرِی بشنید ۳۱۶
چون میسّر نشد تمنّایش ۱۷۱
چون مؤذن ره مناره سپرد ۲۹۷
چون نباشد به قربتم فرمان ۳۲۰
چون ندانم که پی به گنج برم ۱۰۶
چون ندیدش ز رنج قوّت تن ۷۵
چون نشان سم ستور به راه ۲۶۶
چون نشد سبزه‌ای ازو خرّم ۲۲۳
چون نشستن خموش نتوانم ۱۷۰
چون نشستی به خوان هیچ کسان ۱۸۷
چون نشیند ز پا به حسن و وقار ۳۰۹
چون نماند کمال عشق جمال ۲۷۴
چون نه جسم است حق نه جسمانی ۱۱۵
چون نهد پشت خود به مسند جاه ۳۳۱
چون نهد خوان در آفتاب به پیش ۲۰۲
چون نه دستش بسوخت نی‌دامن ۲۷۶
چون نهد سر به خواب خوش خرگوش ۳۳۱
چون نهم زآستانه بیرون پای ۲۶۵
چون نه نوع آمد و نه جنس او را ۶۳
چون نیارست سر برهنه نشست ۱۱۹
چون نیامد به دست صحبت یار ۱۵۸
چون وجوب وجود و قدس قدم ۲۴۹
چون هشام آن قصیدهٔ غرّا ۲۰۷
چون همه روی در نقاب شدند ۱۱۲
چون هویدا شود سرای نهفت ۳۴۰
چون یك اندیشگیت پیشه شود ۱۵۹
چون یکی زان دو لام شد مدغم ۶۱
چون یکی شد نشانده در افسر ۱۰۰
چون یکی لحظه گفت و گو کردند ۱۹۱
چه ازین زشتتر بود به جهان ۱۸۶
چه بتر زان که ابلهی ز عوام ۲۱۰
چه بتر زان که جاهلی ز سفه ۲۱۰
چه بلا زین بتر تواند بود ۱۶۶
چه بود در ترازوی امّید ۹۰
چه حشیشی که آب و گل ببرد ۲۶۷
چهره از من چو ماه تافته است ۲۹۷
چهره بر خون و خاك می‌مالید ۳۰۷
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی ۳۲۰
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ ۱۲۴
چه شب است این چو زلف یار دراز ۲۹۷
چه شود حاصلم بجز حرمان ۱۰۳
چه شود کز خودم خلاص دهی ۲۸۸
چه عجب کز وی آن کلام فضول ۲۱۱
چه کنم در سرشت من اینست ۱۲۷
چه گرفتاریش ازین افزون ۱۶۶
چه مرکّب درین فضا چه بسیط ۷۸
چه نهی تن به بستر و بالشت ۱۹۹
چه وقوفت بود ز یاری او ۳۱۸
چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو ۱۸۹

چیست آن تحفه بدرهٔ زر ناب ۳۷۹
چیست آن گنج، گنج ذات خدا ۱۳۰
چیست اخلاص آنکه کسب و عمل ... ۱۴۸
چیست ادب داد بندگی دادن ۱۰۸
چیست این شیخ ذکر می‌گوید ۸۲
چیست این کارهای بد فرجام ۳۶۰
چیست این ناله کیست نالنده ۲۹۸
چیست تخصیص را سبب یعنی ۶۲
چیست تکرار آنکه جذب درون ۹۱
چیست چندین غزلسرایی تو ۲۹۹
چیست حکمت تو را درین تلبیس ۱۰۳
چیست حکمت در آفرینش خلق ۱۳۰
چیست دانی به زیر چرخ اثیر ۷۵
چیست دعوی توهّم من و ما ۱۸۰
چیست عدل آنکه بگذری ز فضول ۷۶
چیست گرد آنکه از ظهور وجود ۱۱۲
حاتم آن بحر جود و کان عطا ۳۵۶
حاتم آنجا نداشت هیچ به دست ۳۵۶
حاجت جمله را روا نکنی ۳۰۴
حاجت خوردن از تهی شکمی‌ست ... ۱۸۸
حاجیان را به وقت حج افتاد ۳۶۰
حاجیی چون شنید این کلمات ۳۶۱
حادثات جهان چه شرّ و چه خیر ۲۳۷
حارسی بایدش دقیقه شناس ۳۶۷
حاصل ذکر درد گردن و سر ۸۵
حاصل نامه آنکه می‌باید ۲۳۳
حاضر آورد یك دو کاسه طعام ۱۹۲
حال او را چو قدسیان دیدند ۲۵۲
حال اهل ضلال در عقبیٰ ۲۵۳
حالت صوفیان نگشته تمام ۲۵۳
حال خود آنچنان که واقع بود ۲۵۹
حال خود بازگو چه حالست این ۲۵۸
حالش این بود بلکه صد چندین ۲۲۲
حال عالم به یک نظام و نسق ۲۷۳
حال هر ممکنی به کتم عدم ۲۳۷
حالی آن را به پیش شاه رساند ۳۳۶
حالی از لطف پای پیش نهاد ۳۵۶
حبّ ایشان دلیل صدق و وفاق ۲۰۷
حبّذا آن دو ناظر و منظور ۲۶۷
حبّذا حلقه‌ای که فوج ملك ۲۲۴
حبّذا شاعران مدحت سنج ۳۷۱
حبّذا عارفی ز خود رسته ۲۷۹
حبّذا عاشقی که رست از خویش ۲۵۷
حبّذا قابلان این دوران ۲۱۴
حبشی زاده‌ای بدید از دور ۲۵۶
حبشی نیز روی او می‌دید ۲۶۲
حُبّ محبوب حُبّ حُب گردد ۲۸۶
حدّ انسان به مذهب عامه ۱۳۳
حذر از صوفیان شهر و دیار ۱۸۹
حرف ایشان خرد هَجی نکنند ۱۲۳
حرف حرفش همه فسانهٔ درد ۲۹۸
حرف خوان صحیفهٔ خود باش ۷۸
حرف خود بر تراش روز به روز ۹۱
حرف دیگر نزد به لوح بیان ۷۱
حرف ما و من از دلم بتراش ۱۸۰
حرف مهرش که در دل تنگ است ۳۰۲
حرف و صوتی که نو به نو حادث ۲۴۱
حرفها را به وقت نطق و بیان ۸۰

حرکات جوارح و اعضا ۱۰۹
حرکاتش همه هوا و هوس ۱۹۶
حرکات همه موافق نقل ۱۷۷
حرکت چون سکون بر او جاری ۶۲
حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم ۲۰۶
حزب اوراد صبح می‌خواند ۸۲
حسب حالم ترانه‌ای دِه ساز ۳۷۵
حسد المرء یأکل الحسنات ۲۰۸
حسرت از جان او بر آرد دود ۱۹۸
حسن او لایزال و لم یزل است ۲۶۸
حسن این آفتاب هستی سوز ۲۶۷
حُسن بود آن به کسوت لیلی ۲۵۶
حُسن بود آن ز صورت عذار ۲۵۷
حُسن بود آن کزان سیاه نمود ۲۵۷
حُسن بود آنکه در لباس ایاز ۲۵۶
حسن سیرت گرفت با همه پیش ۲۶۷
حسن سیرت محلّ تغییر است ۲۶۷
حسن شخص است و عشق چون سایه ۲۶۸
حسن لیلی که راه مجنون زد ۲۸۷
حسن معنی چو جاودان پاید ۲۶۷
حسن معنیست دیده در صورت ۲۶۹
حسن معنی نمی‌شود سپری ۲۶۸
حظّ خود چون ز علم بر گیرد ۳۳۱
حفظ اگر چه ز حق بود درخور ۲۲۶
حفظ صحت کند بزور آغاز ۳۶۷
حفظ کرده‌ست چند مسئله‌ای ۱۳۴
حق ازان حبل خواند قرآن را ۱۴۶
حق ازان صورت شریعت بست ۱۱۸
حق او زانچه هست کم مکنید ۳۲۸
حق بود چون محیط و کعبه چو شط ۱۱۴
حق پی هرچه آفرید او را ۱۲۸
حق تعالی چو بی‌عبارت و حرف ۲۳۷
حق تعالی چو در شبانی او ۷۵
حق تعالی حقایق اسرار ۱۱۶
حق تعالی ز فیض لطف و جمال ۷۲
حق تعالی که کرد خلق جبال ۱۶۲
حق چو آن وهم و آن گمان دانست ۲۵۳
حق چو ایجاد نیك و بد کرده‌ست ۱۸۷
حق چو برخویشتن تجلّی کرد ۲۴۹
حق چو تعیین جمله اعیان کرد ۹۹
حق چو حسن کمال اسما دید ۲۵۰
حق چو داد از پی اَطیعوا الله ۷۱
حق چو فَلیَضحَکُوا قلیلاً گفت ۱۹۹
حق چو نشو و نمای سرو تو جست ۲۵۸
حق خدمت بسی گزارده شد ۲۵۸
حق در آنجا به دست حیدر بود ۲۴۲
حق ز شاهان به غیر عدل نخواست ۷۴
حق نخواهد ز هستی اشیا ۱۲۸
حق نشاندت به تخت دادگری ۳۳۳
حق هم از بهر کشف این مقصود ۱۱۵
حقّه‌های عقیق تازه و تر ۳۳۵
حکم آن قصّه با خدای گذار ۲۴۲
حکم اثبات لاقیام و قیام ۱۷۸
حکمت و اصل و فرع ورزیده ۱۲۵
حکم خلاّق را نهی یك سوی ۱۶۳
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور ۱۴۳
حکم لعنت ز فعل بی‌اخلاص ۱۴۷
حلق باید ز خلط بلغم پاك ۱۴۶

حلقش از صوت پر خراش درد ۸۳
حمد او تاج تارک سخن است ۶۱
حمد ایزد نه کار توست ای دل ۳۲۷
حمد تسبیح حق بدین قانون ۱۱۵
حمد حق باشد و ستایش او ۱۱۵
حمد و تسبیح حق همی‌گویند ۱۱۶
حمد و تسبیح‌شان همی‌شنوند ۱۱۶
حور و غلمان برند ازان مایه ۱۷۴
حول خود از میانه برداری ۱۴۸
حول و قوت ز فضل حق بینی ۱۴۸
حیف ازان دست و شست و تیر و کمان .. ۳۶۴
حیف باشد ازین متاع شگرف ۱۱۸
حیف باشد حکایت دشمن ۲۳۳
حیف باشد ز شاه فرّخ فر ۷۶
حیف عاقل که نقد عمر نفیس ۲۸۲
حی قیوم پیش تو قائم ۱۹۹
حیله‌ها کرد و مکرها انگیخت ۲۹۲
خاتم الانبیاء و الرّسل است ۲۳۹
خادم مطبخ آورد به میان ۸۴
خاربست مژه به گرد بصر ۲۲۹
خارج آمد ز حد فهم عقول ۱۶۸
خارج از اختلاف روز و شب است ۹۴
خارج خانه‌اش وجود نبود ۱۶۸
خاصه آل پیمبر و اصحاب ۲۴۲
خاصه از غایبی که ماند دور ۲۲۰
خاصه اکرام این گرامی ضیف ۱۷۴
خاصه این شهریار عالی رای ۷۲
خاصه در چشم هادیان سبل ۲۳۹
خاصه شاهی که از مسافت دور ۳۷۸
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست ۲۰۰
خاطرت را به جذب پنهانی ۹۱
خاطر شاه بود شیفته‌اش ۳۷۴
خاطر شاه را به‌هم برزد ۳۵۲
خاطرم رام با کشاکش‌شان ۲۸۸
خاطر من بر آن گرفت آرام ۲۹۳
خاک از عدل او چو زر می‌شد ۳۳۷
خاك انباشتم به دیدهٔ هوش ۱۷۶
خاك او پاك و طیّب افتاده ۱۸۲
خاک او پیش یار او کندند ۲۹۳
خاک ایران زمین ازو گلشن ۳۳۰
خاك بر حرف خویش پاشیده ۱۶۶
خاك بهتر به فرق سلطانی ۳۳۸
خاك نعلینت ار نه دسترس است ۷۰
خاك یثرب که با گِلت آمیخت ۷۰
خال مشکین که بر جبین و عذار ۲۶۶
خالی از داغ صاحب تمغا ۱۶۵
خامه آمد ز دست جنبش‌گیر ۹۷
خامه آن را چو مردم دیده ۶۱
خامه چون تاج نامه آراید ۶۱
خانقاه و رباط و مسجد و پل ۱۸۴
خانه‌ای از زمرّدین سقلاط ۳۵۵
خانه‌ای دید همچو قصر بهشت ۲۶۱
خانه بی صنع خانه ساز که دید ۲۳۴
خانه در کوی انزوا کردن ۱۳۷
خانه‌شان مزبله‌ست و قرآن نور ۱۴۶
خانه‌گیری به کوی و بَرزن او ۱۵۷
خانهٔ تن خرابه‌ایست کهن ۱۸۵
خانهٔ خویشتن نشانش داد ۲۵۹

خانهٔ دل گذاشتی بی‌نور ۱۸۳
خانهٔ کعبه را کنند گرو ۳۵۸
خبث سیرت ز صورت و سیما ۲۳۱
خبر آمد دلیل آگاهی ۱۳۵
ختم بر ناس و ابتدا از ناس ۱۴۴
ختم هر نظم و نثر را الحق ۲۰۷
خدمت مولوی چه صبح و شام ۱۲۱
خر او در خلاب نگذارد ۳۵۹
خرد آن ساده را کند تعبیر ۲۲۰
خرس یا خوك اگر نهندش نام ۲۳۳
خرسی از حرص طعمه بر لب رود ۲۳۲
خرق عادات از نبیّ و ولی ۲۴۰
خرقهٔ بس خَشِن فکنده به بر ۲۹۰
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم ۲۹۱
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ ۲۰۱
خر مگو استری جوان و روان ۲۰۱
خرمن عافیت به بادش رفت ۲۹۱
خسته و پا شکسته در صحرا ۲۲۵
خُسرِشان عین سود انگاری ۱۵۹
خسرو صبح چون علم برزد ۳۰۲
خسروی را که بود صاحب هوش ۳۴۴
خسروی را که بود فرزندان ۲۲۶
خس و خاری که روید از دمنش ۷۰
خس و خاشاك بین که در تك پا ۱۴۹
خشم آن بر سر زبان باشد ۳۵۱
خشم آن ناسزاست یا دشنام ۳۵۱
خشم اگر کوه سهمگین باشد ۳۵۰
خشم او شد بَدَل به خوشنودی ۳۵۲
خشم با دیگران سگی وَدَدیست ۳۴۹
خشم با نیکخواه یا بدخواه ۳۵۱
خشم خوش باشد از برای خدای ۳۵۰
خشم درویش خان و مان سوزد ۳۵۱
خشم کاید ز شه کسان را پیش ۳۵۱
خصم دین شد به حیله و دستان ۱۶۵
خط آزادیش بِلا اِکراه ۳۱۵
خطرات خواطر و اوهام ۱۰۹
خط فیروزه رنگ زنگاری ۲۶۶
خفت مرغش به فرق فارغ بال ۲۸۰
خفتن خواب مرگ نزدیک است ۳۲۲
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم ۳۴۰
خفته مرده‌ست و عشق با مرده ۲۶۱
خلعت از صورت بشر کردند ۲۵۳
خلق ازان گفت و گوی می‌خندید ۲۰۱
خلق ازو نیز دیده خوابانند ۲۰۶
خلق حیران که در چه کار است این ۱۲۰
خلق را در ظهور پیدایی ۱۳۰
خلق را سوی حق چنین خوانیم ۱۸۰
خلق را عدل شاه دین پرور ۷۲
خلق عالم همه درین کارند ۱۱۳
خلق ما از برای اینها نیست ۱۸۷
خلقی از تاب مهر بی‌مایه ۳۴۱
خلوت خاص و صحبتی تنگ است ۱۶۷
خم ابرو که خوانیش مه نو ۲۶۶
خمی از زرّ و گوهر آکنده ۳۳۶
خنجر آبدار و پر گوهر ۳۷۲
خنجر اندر کف ایاز نهاد ۳۷۴
خنده‌ای همچو برق عالم سوز ۱۰۳
خنکی چند کرده خود را گرم ۸۳

خواب او را چو دایه دیدگران ۲۵۹
خواب او شد بدل به بیداری ۲۶۱
خوابت از چشم اشکبار که برد ۲۵۶
خواب خود را به ابن سیرین گفت ۱۸۱
خواب دزدیست زندگانی کاه ۱۹۳
خواب شب کرد و صبحدم برخاست ۳۷۵
خواب غفلت گرفته چشم دلش ۱۹۶
خواب مرگ و حیات بیداریست ۱۹۳
خواجه احوال موصلی پرسید ۳۶۶
خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد ۳۵۸
خواجه این راز را نگه می‌داشت ۳۶۶
خواجه چون گوش کرد آن سخنان ۳۱۵
خواجه در ره به درد و داغ بمرد ۳۱۶
خواجه را بین که از سحر تا شام ۱۸۵
خواجه را بین که عمرهای دراز ۲۰۲
خواجه را نیست جز تلاوت کار ۱۴۶
خواجه را هیچ نی چه سود فغان ۱۹۱
خواجه سنجید گربه را فی الحال ۲۷۹
خواجه می‌راند بارگی به شتاب ۲۲۲
خواجه وقت وداع با او گفت ۳۶۶
خواجهٔ بندگان کاراگاه ۲۲۱
خواجهٔ پاك دین پاك نَفَس ۹۳
خواجهٔ نقشبند بندگشای ۹۲
خوار ناکرده ذَلَّ مَن طَمَعَش ۱۵۳
خواری تو ز بد سرشتی توست ۳۲۳
خواست از مهر روی روشن او ۲۹۵
خواست از وی فقیر دهقان داد ۳۴۳
خواست اظهار آن کمال کند ۲۵۰
خواست با او شود بزودی جفت ۱۷۱
خواست تا آفتابهٔ زر خویش ۳۵۴
خواست تا بر میان به هر تاری ۳۷۴
خواست تا حیله‌ای بر انگیزد ۳۵۴
خواست تا در مجالی اعیان ۲۵۰
خواست چندان زر تمام عیار ۳۰۶
خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد ۳۶۶
خواستم تا درین فضای وجود ۱۰۳
خواستم کان جواهر مکنون ۱۳۰
خواند از شوق یار فرزانه ۲۱۸
خواند از لوحهای چهره عیان ۲۰۰
خواندنش چون به آخر انجامید ۱۱۰
خوانده باشی و ما خلقت الجن ۱۸۷
خوان ما را به پشت پای مزن ۱۸۷
خواهشم بین مباش ناخواهم ۳۰۱
خواهم از جود او سخن رانم ۳۳۱
خواهم از شوق دستبوس تو مرد ۷۱
خواهی آنها ز ایزد متعال ۷۷
خواهی افلاك و خواهی ارکان‌گیر ۱۲۹
خود به حرمت از آنچه کردم فاش ۸۴
خود به خود در خود آن‌همه گوهر ۱۳۰
خود به دست تو کی رسد دستم ۷۱
خود پسندان ناپسندیده ۲۳۰
خود چه آب روان که دریایی ۱۱۸
خود چه حاجت که من دعا کنمش ۱۶۵
خود چه خذلان ازان بتر که کسی ۱۶۵
خود چه خیبر که چنبر گردون ۱۱۲
خود چه دانش بود در آن سینه ۱۸۶
خود چه غیر و کدام غیر اینجا ۱۸۰
خود ز خود خویش را به خود خواند ۱۸۰

خود زنی در چنین مکاید گام ۱۷۱
خود علی را چه ننگ ازان افزون ۱۰۹
خود گرفتم که از سگان بترم ۶۷
خود مرا در میان چه کار و چه بار ۹۷
خود نزیبد ز مردم دانا ۸۹
خورد این سگ به کوه زخم پلنگ ۱۶۲
خوردن نان نهاد شرط شَبَع ۹۹
خورد و خوابت تمام بربایند ۲۸۰
خوش بود خوابهای بیداران ۲۶۰
خوش نباشد که باز شه پرور ۱۵۵
خوش نباشد که یار پیش نظر ۱۵۰
خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر ۳۳۶
خوشیش آنکه در چنان جایی ۲۶۲
خونْ دل به ز دیده پالودن ۳۷۸
خوی او از غضب نگشت درشت ۷۴
خویشتن را بدو کند مانند ۲۱۶
خویشتن را چو وی در آب افکند ۲۹۴
خویش را افکند به خرگاهش ۱۴۱
خویش را چون درخت موسی دان ۱۳۹
خویش را ز اهل حق کند به دروغ ۸۹
خویش را عمری آزمودستی ۲۸۴
خویش را منجمد ز شدّت برد ۲۷۵
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس ۲۸۲
خیر گو خیر ور نه خامش کن ۱۷۳
خیر و شرّ جهان شناخته‌ای ۱۶۳
خیر هر کس به‌قدر همّت اوست ۲۸۲
خیز جامی و خاك این ره باش ۸۰
خیزد از قبر تیره‌خوار و خجل ۱۱۴
خیز در پرتو کسی کن جا ۲۲۴
خیمه از حدّ شهر بیرون زد ۳۴۸
داخل اوست جمله ملعونند ۲۸۳
داد اجازت پدر که ریّا را ۳۰۶
داد از آنها یکی جوابش باز ۲۱۳
داد ازین ابلهان گمره داد ۸۷
داد با خود ترانه‌ای نو ساز ۲۸۶
داد با زر یکی رزش معمور ۳۴۱
داد بر وی سلام و یافت جواب ۲۹۹
داد پیوند هر دو را با هم ۳۳۶
دادخواهی اگر ز تنگدلی ۳۳۷
داد در دست زن که دار نگاه ۱۹۷
داد ذوالنون به بایزید پیام ۲۶۰
داد ربطِ جزاکه بود شفا ۱۰۸
دادش آنها خدا که کم دیده ۳۱۷
داد فرمان که گوهر آوردند ۳۷۶
داد فضل خدایت آن پایه ۳۳۳
داد ما را خبر به موجب آن ۲۳۴
دادمش باز هرچه کرد طلب ۱۰۵
داد نامش ازین دو اسم شگرف ۷۲
داده بود از هوای گوناگون ۳۷۷
دادی از جویبار دیده نمی ۱۹۸
دادیش در حضور خود پیوست ۳۶۸
دارد او پر درختها باغی ۱۹۱
دارم از دَور آسمان گله‌ای ۳۶۱
داری اینجاش سنگریزه گمان ۱۷۸
داشت آماده شاه فرزانه ۳۵۵
داشت از دُر دهانش دُرجی پر ۶۸
داشت اسما جمال پنهانی ۱۳۰
داشت با عَزَّ مَن قَنَع پیوند ۱۵۳

داشت پور سبکتگین دو غلام ۱۰۰
داشت جهدی دبیر چرخ برین ۳۲۶
داشت چندان تعلق خاطر ۲۹۴
داشت حیران به روی دوست نظر ۲۸۵
داشت در پرده شاهدی نوخیز ۲۹۴
داشت در دِه مقام بیوه‌زنی ۱۹۷
داشت شاعر به اهل مجلس گوش ۱۱۰
داشت شاه از نشاط پردازی ۳۴۹
داشت شاهی بر انس و جان غالب ۲۵۶
داشت مالی ز حدّ و عد بیرون ۲۹۱
داشت معشوق از قضا روزی ۱۶۷
داشت میراث بنده‌ای ز پدر ۳۵۸
داشتی بالشی قرین با خویش ۲۶۰
داشت یحیای برمکی پسری ۳۵۷
داغشان باغ و رنجشان گنج است ۲۳۰
دال آن کز همه فرود نشست ۶۹
دام بینیم و دانه پنداریم ۲۶۲
دام چه‌بود فریب جاه و جمال ۶۶
دامن از زرّ و سیم مالامال ۲۹۲
دامن افشان ازین معامله زود ۱۷۴
دامن قدس او کجا شاید ۱۷۹
دامن گل ز خون دل شوید ۲۱۷
داند آدم حقیقت همه چیز ۱۳۳
داند آن کش ز عقل باشد بهر ۲۳۵
دانش خویش را چو خرج کند ۱۸۶
دان که جنسیّت نهانی هست ۳۲۴
دانگ دیگر به میهمانان رفت ۳۵۴
دانم او را ز نقص شرکت پاك ۱۸۰
دانه اول فتاد پست به خاك ۱۴۲
دانه‌ای را که خورد ازان شجره ۲۳۹
دانه را چون کند جدا از کاه ۳۲۸
دانه گر بایدم چو مور نژند ۲۹۷
دانه‌های بزرگ و رخشنده ۳۳۶
دایم آن آفتاب تابان است ۷۹
دایما از طبیعت فاسد ۲۰۸
دایما در تجلّی آن نور ۲۶۷
دایما فی السکون و الحرکه ۱۷۷
دایه آن را چو دید چابک و چست ۲۶۳
دایه چون حال دختر آنسان دید ۲۵۸
دایه را گفت خواب او بگشای ۲۶۱
دایه گفتا کفایت این کار ۲۵۹
دایه لب در فسون بجنبانید ۲۶۱
دأب من نیست جز محبّت ذات ۲۶۵
دختر از دایه آن فسون چو شنید ۲۵۹
دختر القصّه ماند بی‌خور و خواب ۲۵۷
دختر این را چو دید از غم و درد ۲۹۲
دخترک را به پیش خود خواندی ۳۶۰
در ادای حدود بی تغییر ۱۰۹
در ادای حقوق خدمت شاه ۳۷۴
در ادایش مکن زبان کج مج ۱۳۹
در بدایت ز توست سیر رجال ۱۸۰
در برابر نگر برادر من ۳۱۹
در بر اهل زمانه در بندی ۱۵۹
در بریده ز دنیی و عقبی ۲۵۱
در بسی کار آزمونش کرد ۳۱۱
در به در کو به کو بجوی او را ۹۰
در به در کو به کو بسی بشتافت ۸۸
در بیابان دو ره چو پیش آید ۲۸۰

در بیان عقاید اسلام ۲۳۳
در پس پرده‌های تو بر تو ۱۹۹
در پناهش پناه عالم باد ۷۷
در پی گامها چه صبح و چه شام ۳۶۰
در پی ناله بر گرفتم راه ۳۱۸
در تك و پوی بهر این مطلوب ۱۱۱
در تگ چاه میخی ایستاده ۲۸۲
در تلاوت اگر به چشم شهود ۱۵۰
در ته خاك غرق خونابه ۳۰۸
درجات بهشت باشد هشت ۲۴۶
درجات بهشت و حور قصور ۱۷۷
درجات بهشت و لطف قصور ۲۸۴
درجات رفیع در دو سرا ۱۴۳
در جمال اثر کنند نگاه ۲۷۳
در جواب سؤال ماند لال ۲۵۶
در جوار خودش پناه دهد ۱۴۱
در جهان شاه و رهبری چو علی ۱۱۲
در جهان هر صفت که معروفست ۱۱۵
در چو بگشاد دید کرده مقام ۳۱۵
در حریفان فتاد جوش و خروش ۳۷۶
در حقایق به چشم عامه مبین ۹۷
در حقیقت بِاَسرها ساریست ۲۵۰
در حقیقت کمال او آنست ۱۲۸
در حوایج خدای را بیند ۱۱۴
در خانه بر این و آن بسته ۱۶۸
در خبر گر چه هست صد کم یك ۲۳۵
در خزان عدل پیشه سلطانی ۳۳۵
در خیالات هیئت افلاک ۳۳۰
در خیبر به زور خود کنده ۱۱۱
درد آن زخمها پدید آید ۸۷
درد عشقت شفای بیماری ۳۱۶
در دگر از شمارهٔ اعیان ۱۷۹
در دل خویشتن شمرد آن را ۳۳۵
در دلش این هوس که بی رنجی ۲۸۴
در دلم خون نماند و در چشم آب ۳۰۳
در دمد در قوالب و ابدان ۲۴۴
در دمشق از هوای غمزه زنان ۲۷۰
در رسوم خدایگانی ما ۳۲۹
در رهت خاکم از سر فاقه ۷۰
در ره گنجخانه جای به جای ۲۱۶
در رهی می‌گذشت پیغمبر ۳۵۰
در زرِ خالص آنکه دارد شك ۲۳۰
در زمان گذشته دهقانی ۳۳۶
در زمین و زمان و کون و مکان ۷۹
در سباکرد آصفش اعدام ۱۶۹
در سخن واجب است حسن بیان ۱۱۰
در سماعی که در وی از سر ذوق ۲۵۵
در سیاست شتاب کردن چیست ۳۵۱
در سیم روز آمد از وی خط ۳۶۱
در شبانی به ره نهاد قدم ۷۴
در شناور دو دست زد محکم ۲۳۲
در صفتهای این متاع سقط ۲۰۲
در صفتهای حق مشو یک چشم ۶۵
در طبیبی چو نیک ماهر بود ۳۶۹
در طلب ناکشیده محنت و رنج ۲۸۴
در عبارت بود دو صیغه ولی ۱۴۹
در عبارت چو او و هو رانند ۲۲۰
در عرب در عجم بود مشهور ۲۰۶

در فضای وجود ننهد پا ۲۷۳
درِ فیض وجود بسته شدی ۲۳۵
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ ۲۹۸
دَرَکات مراتب بُعداند ۲۸۴
درك خیریّت اختیار بود ۹۸
در کسای بها و حلهٔ نور ۲۰۵
در کفش زاد نی و راحله‌نی ۱۵۶
در کفش مانده سخت مضطر و خوار ۱۹۶
در کف قهر حق من آن چوبم ۹۸
در کفم رکوه و عصایی نِه ۳۲۰
در کمند هوایش افتادی ۳۶۰
در گناه عظیم افتاده ۱۶۶
در گنجینهٔ کرم بگشای ۳۱۴
در گهر غرق گوش و گردن‌شان ۳۰۰
در مزاجت گر اختلال افتد ۳۶۷
در مَساس آنچه سنگریزه نمود ۱۷۶
در مقام مجاهدت قایم ۲۵۲
در مکین و مکان چه فوق و چه تحت .. ۶۴
در مناجات باز لب بگشود ۳۱۸
در میان دو پهلویت پیوست ۹۶
در میانشان تعدّد و تمییز ۱۳۲
در میانشان یکی به مسند ناز ۲۶۱
در میان نسبت از کمال وفاق ۸۲
در نِعَم هر که روی منعم دید ۱۸۷
در نفیر و فغان زبان جرس ۲۹۷
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین ۹۶
در نواحی مصر شیر زنی ۲۸۰
در نیابد دل پریشانش ۲۲۵
در وجودَین خویشتن دائم ۱۷۸
در و دیوار تو شده‌ست سیاه ۲۲۴
در و دیوار و حاجب و بوّاب ۱۹۹
در هم آویختند هر دو دغل ۱۹۰
در همه ذهنها به قول اَصَح ۱۷۸
در همه رازها بود محرم ۳۵۹
در همه رتبه‌های امکانی ۸۱
در همه شغل باش واقف دل ۹۲
در همه کار در همه حالت ۲۳۷
در همه کارها بدو همدم ۳۶۸
در یکی از معانی و اوصاف ۱۷۹
در یکی از مقولهٔ هیئات ۱۷۹
دست از عدل و داد داشته‌ای ۳۴۰
دست از کار و بار و دنیا بست ۳۶۷
دست او در سبب چو اهل حجاب ۳۶۸
دست او را گرفت مشفق‌وار ۳۰۳
دست او سست شد ز هیبت شاه ۳۵۲
دست برداشت کای اله کریم ۳۱۴
دست بر دل ترانه می‌گوید ۳۱۲
دست برده به غبغب پسرش ۸۶
دست بر رو نهاد و زار گریست ۳۴۱
دست بگسل ز نقل و باده و جام ۳۲۲
دست بیداد و ظلم نگشادی ۲۰۷
دست تا ز آستین نه جنبانست ۱۰۲
دستت از کار و بار بسته شود ۳۶۶
دست جانان به صد نشاط به دست ... ۳۴۸
دست جنبد ز آستین آری ۱۰۲
دست حکم خدای نپذیرد ۱۸۳
دست خود برد سوی سر دو سه بار ... ۱۱۹
دست خود طوق گردن او ساخت ۲۱۸

دست در گردن هم آورده ۲۹۴
دست دوران دریده پردهٔ کوس ۲۹۷
دست زد آن به خون خلق دلیر ۳۲۰
دست زد معجرش ز فرق کشید ۳۶۹
دست زد وان کمر روان بگشاد ۳۴۴
دست سیمین خضاب ازان خون کرد .. ۳۰۷
دست ظالم اگر نیاری بست ۳۳۳
دست عشقش بتافت دامن عقل ۳۷۴
دست فیاض او به رشح قلم ۲۲۳
دستگیر فتادگان از پای ۳۱۰
دستم اینك چو پنجهٔ مزدور ۳۴۰
دست می‌برد و دست می‌آورد ۱۸۷
دست و پا زد بسی و سود نداشت ۲۳۲
دست و پایش ز بند بگشادند ۳۷۰
دست و دل از هر آرزو بگسست ۱۶۶
دست همّت ز تاج و تخت فشاند ۳۷۶
دشت کشت ازل به علم و ادب ۳۵۹
دشمنان خدا به مذهب من ۹۵
دشمنان گردن نیاز نهند ۳۲۸
دعوت خلق را سِماط نهید ۳۲۹
دفتر عمر پاره پاره کنند ۳۴۱
دفع کن هر اَذا که از هر سوی ۲۲۹
دفع وسواس کز سر تحقیق ۱۱۹
دل احرار گنج اسرار است ۱۷۰
دل او زین سرا بگرداند ۳۶۵
دل برون زو وجود برباید ۱۶۹
دلبری دیده دل به او داده ۲۵۷
دل بود اوستاد کارگزار ۳۶۷
دل به پروازهای روحانی ۲۸۱
دل به پیوند او قوی کردی ۳۴۶
دل به معنی زبان به لفظ سپار ۱۳۹
دل به ناکام بر جفاش نهاد ۳۱۱
دل به یکباره در خدا بستن ۱۳۷
دل پریشان مکن که گستاخی ۳۷۶
دل پسندی اسیر صد وسواس ۱۱۹
دلت آیینهٔ خدای نماست ۷۸
دلت این گونه بی‌قرار چراست ۲۹۹
دل تو از نفاق گیرد همّ ۲۳۱
دل تو بیضه‌ایست ناسوتی ۹۲
دل تو نقد عدل راست محك ۷۴
دل چو در نفس و وایهٔ او بست ۱۸۸
دلربایی ببرد آن دل را ۳۴۸
دل ز شادی تهی و کف ز درم ۳۶۳
دلش از حال دیو و دد آگاه ۳۶۲
دلش از سرّ کار واقف نه ۱۶۴
دلش از شاهدان ساده عِذار ۳۴۵
دلش از نسبت دو عالم دور ۲۲۸
دل شه چون هوا پرست بود ۳۴۵
دل شه کز خزینه‌اش هوس است ۳۵۶
دل صد کس به خون بیالاید ۳۴۶
دل گرو کرده‌ای به نظم سخن ۱۲۴
دل و جان بهر آب و نان خواهی ۱۸۶
دل و جانش در اهتزاز آمد ۲۵۴
دم آبی به تشنه‌ای نرساند ۲۲۳
دم آخر کسی کز اهل جهان ۱۱۴
دمبدم حیله‌ای برانگیزی ۲۳۱
دمبدم خم شدی به سوی زمین ۲۹۰
دمبدم در رهم منه دامی ۶۶

دمبدم درّ معنیی سفته ۷۰
دمبدم روی دخترش می‌دید ۲۹۵
دمبدم گر شود لباس بدل ۲۴۱
دمبدم می‌رسد یکی سرهنگ ۸۸
دم خبرت ز علم جفر زنند ۱۵۱
دُم‌دُم کوس او چه صبح و چه شام ۳۳۲
دو اسیر کمند یکدیگر ۳۰۶
دو الف زو به راستی دو گواه ۶۱
دو به روزند با وی و دو به شام ۲۳۸
دو جهان جلوه گاه وحدت تو ۶۳
دو جهان سایه است و نور تویی ۱۷۹
دود خیزد زخانه یا گلخن ۲۲۳
دود در خانه‌ای که راه کند ۲۲۴
دود دوزخ ز خود فرو شویند ۲۴۶
دَوَران باشدت درین سه مقام ۲۷۸
دور باش از تهتك و تعجیل ۱۳۹
دور باش از در خدا دوران ۱۶۱
دور باشد ز طور دینداری ۷۶
دور بودن ز شیوهٔ جهّال ۲۱۱
دوربینان بارگاه الست ۶۳
دور دارد فعالشان ز وبال ۳۵۹
دور شو دور تا ز لُجهٔ راز ۸۶
دوزخ از نور او کند پرهیز ۲۴۵
دوزخ و آنچه هست در دوزخ ۲۸۴
دوستان از ره وفاداری ۳۰۸
دوستان در خروش وگریه چو میغ ۳۰۷
دوستان در ولای او چونند ۳۴۶
دوست بیدار و مرد عشق آیین ۱۹۹
دوستداران که نیکخواهانند ۱۵۹
دوستدار رسول و آل ویم ۲۰۹
دوست دانست و دوست دید و شنید ۲۵۷
دوست را چون به کام خود یابد ۲۸۱
دوستی حال وی چو آنسان دید ۲۶۴
دو سفیه زبان به هرزه گشای ۱۲۶
دو سه روزی لبی به دندان گیر ۱۸۹
دو سه فرسنگ رفت بس بی‌سنگ ۱۵۶
دو شناور ز دور بر لب آب ۲۳۲
دو گهر هر دو حاصل از یك کان ۱۰۰
دو لبش طبع کوب و دل رنجان ۳۲۳
دولت او مدام خواهد بود ۲۰۰
دولت شاه جان فرخنده‌ست ۷۳
دولتش را درین سرای امید ۷۷
دولت صحبت چنین پیری ۹۱
دولت ورزش مراقبه بود ۹۲
دون مگو بل ز دون بسی‌دونتر ۱۰۹
دو نهالست رُسته از یك بیخ ۷۸
دِه به دِه کو به کو شهر به شهر ۳۲۱
دهر چون طائیش لقب کرده‌ست ۷۲
ده ز اورنگ خسروی پشتش ۳۳۳
دهم از سر تراش آن خامه ۳۲۶
دهنش در خیال فرزانه ۳۲۳
دهنی همچو عیش عاشق تنگ ۳۷۴
دی پدر از اراذل قروی ۲۱۲
دید آن پای بسته آهو را ۲۱۸
دید آنجا یکی ز رهبانان ۲۹۱
دید آیینه‌ای به ره بر داشت ۳۲۳
دید از آنجا که تیز فرهنگیست ۳۲۵
دید ازان منزل چو علّیین ۲۶۳

دید از رقعه‌های گوناگون ۲۸۹
دید از سبزه بر لب جیحون ۳۴۸
دید بر پشت بام همسایه ۳۵۴
دید بر خاك آن دو انڈهمند ۳۰۸
دید بر وی انارها بر جای ۳۳۵
دید پور عمر به چشم خیال ۳۴۲
دید پیش دکانچهٔ طبّاخ ۱۹۳
دید چیزی که هیچ چشم ندید ۲۶۲
دید در خواب صاحب خردی ۱۸۱
دید در زیر عرش حیرانی ۲۸۹
دید در وی خرد به نور قدم ۷۲
دید درویش سوی او و بمُرد ۲۹۰
دید ذاتی به وصفهای کمال ۲۴۹
دید زآفات، خود خلافت را ۱۱۲
دید زلفی که از بناگوشش ۳۷۴
دید شاهی به عدل بنشسته ۳۲۸
دید شخصی لطیف و پاک‌سرشت ۲۸۹
دید قومی گرفته تیشه به دست ۳۵۰
دید کان راحتی که روی نمود ۲۶۲
دید کز راه می‌رسد سنجر ۳۴۰
دید گازر شکاریی بی‌فخ ۱۵۴
دید گریان مخنّثی بر خاك ۱۵۷
دیدم از دور یك گروه زنان ۳۰۰
دیدم اندر دکانچه‌ای تنها ۲۲۸
دید ماهی عجب رباینده ۳۱۰
دید مسکین جوان که آن نه نکوست ۲۹۵
دید موزون جوانی افتاده ۲۹۹
دیدنش از خدا دهد یادم ۱۳۶
دید نقش زمین نگاری را ۳۰۷
دید نور بسیط بی‌پایان ۲۷۴
دیدنیها بدید آنچه بدید ۲۴۰
دیده از خاك و خس بینباری ۱۱۹
دیده از دیدشان نگه می‌دار ۲۳۰
دیده از غم پر آب و سینه کباب ۳۰۸
دیده از گنج خشت بر دیوار ۱۴۵
دیده‌ای ده سزای دیدارت ۶۶
دیده بر غیر حق نیندازند ۲۳۸
دیده بر هر کدام بگشاید ۲۷۱
دیده بود او کسی حوالی شهر ۱۹۲
دیده چون از رخش منوّر یافت ۳۱۰
دیده عمری به روی تو خوش زیست ۲۵۸
دیده مشغول خواب و دل بیدار ۲۶۰
دید هنگام عرض خلد و جحیم ۲۴۰
دیدهٔ جمله مانده بر یکجاست ۲۷۶
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران ۸۰
دید یک‌جا که کرده از دیوار ۳۳۵
دید یک ذات در حدود جهات ۲۷۷
دیر شد کین‌چنین ستوده الاغ ۲۰۲
دیگدان کنده دیگ بنهاده ۱۹۰
دیگر انجیل کامده‌ست فرود ۲۴۱
دیگران کان طریق نسپردند ۹۲
دیگران هم موافقت کردند ۸۳
دیگری از خیال دور بود ۲۲۷
دیگری خاشع آنچنان باشد ۲۲۷
دیگری زان فریق گویم کیست ۱۱۸
دیگری هم بود که آن اعمال ۲۲۷
دی نبودت به تارك سر تاج ۳۴۰
دین و اسلام در ادب طلبیست ۱۰۹

دین همین شرع و دین او داند ۲۴۰
دیو راگو بمالش توشتافت ۶۱
دیو طبع است هر که وسوسه جست . ۱۱۸
ذات با هر تعیّن تنها ۱۴۴
ذات با هر صفت شود پیدا ۲۵۲
ذات پاکش ز چونی و چندی ۶۳
ذات تو در سرادقات جلال ۶۵
ذات حق با همه صفات به هم ۲۵۰
ذات حق راکه جنّتِ آیین است ۱۹۶
ذات خود را چو کرد بر خود عرض ... ۱۹۵
ذات خورشید بر فلک طالع ۲۷۰
ذات رحمان چو هست عین وجود ... ۱۸۸
ذایقه دایما چه چاشت چه شام ۱۸۳
ذروهٔ عزّت است منزل او ۲۰۶
ذره‌ای نیست در مکین و مکان ۲۳۶
ذرّه بود او ز نور هستی حق ۲۶۷
ذکر آن قصهٔ کهن به تمام ۲۷۵
ذکر اگر نیز هست جهر است آن ۸۷
ذُکِرَ العلمُ مَعْ کِلا قِسمَیه ۱۳۱
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست ۸۷
ذکر حاتم به عهد تو تاکی ۲۰۳
ذکر حق را نهفته می‌گوید ۸۷
ذکر را شد چنان بلند آهنگ ۸۲
ذکرش آمد برون ز پردهٔ سِرّ ۸۸
ذکرشان سابق است در افواه ۲۰۷
ذکرشان صِرف بهر سفره و آش ۱۸۹
ذکر قلبی کند به صدق و صفا ۸۷
ذکر گنج است و گنج پنهان به ۸۰
رازدانان که راز دین دانند ۲۲۴
راست است او خوش آنکه راست شوی .. ۳۳۵
رام شد صیدپیشه ز افسونش ۲۱۸
رانده بالا ز همت والا ۶۹
راه اهل ملامتست این راه ۸۰
راهب القصه به کوه فشرد ۱۶۲
راهبی راه بی‌غبار گرفت ۱۶۲
راهدانی مرید خود را دید ۱۲۰
راهش آخر به مقصد انجامد ۱۸۸
راه عمدا بر آن دیار افکند ۳۰۸
راه و رسم ستیزه بگذارید ۱۷۵
رای او گنج علم را مفتاح ۳۳۰
رُبَّ تالٍ یَفُوهُ بالقرآن ۱۴۶
رحمت حق نثار ایشان باد ۳۱۷
رحمتی در کمال بسط و سعَت ۱۴۴
رحم کن بر من و فقیری من ۷۱
رخ به رخ شادمان شدند از هم ۳۰۶
رخت آیینهٔ مصفّا بود ۲۷۱
رخت بندد ز دل وفا و وفاق ۲۳۱
رخت خویش از میانه بیرون بر ۱۳۹
رخت در دار ملک دینم نه ۶۶
رخت همت به خطهٔ جان کش ۹۲
رخ ز فرمان گذاری حق تافت ۱۹۸
رخ ز هر صورتی که بنماید ۲۶۸
رخش از نقش خال و خط ساده‌ست .. ۲۶۴
رستن از یار بد بود دشوار ۱۶۰
رسته هر یک ز داغ آتش و دود ۳۷۹
رستی از رنج ناخوش آوازان ۳۴۵
رسد از هر دری گه و بیگه ۱۳۹
رسم دین از میانه برگیرد ۳۷۴

رسم ظلم از زمانه برخیزد	۳۳۱	رنج محنت ز دوستان خدای	۲۳۰
رسم نقصان ازان براندازد	۳۴۶	رنگ مس نیست بر رخ زر غش	۲۱۲
رسم و راه ستمگری بگذار	۲۹۶	رو به ره داشت جان آگاهت	۲۵۶
رسن آمد کزین نشیمن پست	۱۴۶	رو به قرآن بخوان که باد چه کرد	۳۲۲
رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار	۱۵۷	رو به هر چیز کاورد هر دم	۱۱۴
رشحهٔیی زان سحاب لطف و نوال	۲۰۹	روبهی گفت با شتر که عمو	۲۱۳
رغم طبع جهول و نفس عجول	۱۳۹	رَوَّح الله روح اسلافه	۲۲۱
رفت آن عقد گوهرش ز دهان	۳۷۶	رود القصه حسن و ماند ریش	۲۶۷
رفت از آنجا به یاری رفرف	۲۴۰	رود این حرف در همه آنات	۶۲
رفت ازین مژده زو گرانیها	۳۷۰	رو در آن قبله‌گاه حشمت و ناز	۷۰
رفت او و به فرصتی اندک	۲۹۳	رو در آن قبلهٔ دعا آورد	۲۹۶
رفت بیرون جوان و آه نکرد	۲۹۰	رودکی آنچه زآل سامان یافت	۳۷۲
رفت حاتم ازین نشیمن خاک	۳۵۳	رودکی آن که دُر همی سفتی	۳۷۱
رفت روزی به جانب حمّام	۲۸۹	روز آخر که مرگ مردم خوار	۱۹۸
رفت زورق به موج آب فرو	۳۴۹	روز بگذشت و او قرار نیافت	۳۷۵
رفت سعدی و دم ز یکرنگی	۳۷۲	روز بودی به شغل مهمانی	۲۵۲
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت	۲۹۰	روز بودی ثنای او گفتی	۲۹۳
رفته از همت فرومایه	۸۶	روز تا شب به ذکر می‌کوشم	۸۷
رفته هوش و خرد به باد او را	۳۶۱	روز حشر از رسوخ آن ملکات	۱۷۷
رفتی اندر صف صفاکیشان	۲۲۰	روز دیگر ازین قیاس بگیر	۸۵
رفض اگر هست حبّ آل نبی	۲۱۰	روز دیگر به بامداد پگاه	۲۹۳
رقص را در درونه جای دهم	۳۴۵	روز دیگر چنین رسید خبر	۳۶۱
رقص ناقص به سوی نقص بود	۸۴	روز دیگر چو بامداد پگاه	۳۵۵
رقعهٔ او به هر که شد واصل	۲۲۳	روز دیگر که بازگشت از راه	۳۳۵
رگ جانم ز تن گسیخته‌گیر	۳۴۴	روز عمر آمده به شام اجل	۲۲۶
رمحش آن اژدهای خونخوار است	۳۳۱	روز عمرت به وقت عصر رسید	۳۲۲
رمد از خلق در سرار و جِهار	۱۵۹	روز عمر تو را به حیله و ریو	۱۶۰
رمه ماییم و او شبان رمه	۳۳۰	رَو زِ قرآن اِلَیهِ یَصعَدْ خوان	۱۴۳
رنج بر جزو چون بود جاری	۲۲۸	روزگارش به ظلم می‌گذرد	۳۴۶

روزگاری چنین به سر می‌برد ۲۹۲
روزگاری حریف او می‌بود ۳۱۰
روزگاری در آن قلم زده‌ام ۶۷
روز محشر به قدرت قادر ۱۸۱
روز محشر که بر عموم بشر ۱۱۳
روز محشر که سازیم زنده ۳۲۰
روز نزدیك شام و هر طرفی ۲۲۵
روز و شب داشت اهتمام تمام ۱۰۱
روز و شب در سرای عم می‌بود ۲۹۵
روز و شب رنجه بودی از اوجاع ۲۲۸
روز و شب صحبت خدای گزید ۱۶۶
روز و شب کار این و پیشه چنین ۸۵
روز و شب کو به کوی و جای به جای ۱۲۵
روزها نشنوم ز کس رازش ۲۸۶
روزه بگشاد روزی از خوانش ۳۷۷
روزی آمد ز خطّهٔ شیراز ۳۶۴
روزی آمد ز خنجر ستمی ۳۴۰
روزی آن ساده سوی شهرش برد ۲۰۱
روزی آن نوجوان به عارف گفت ۲۶۸
روزی از روزها به کسب ثواب ۳۰۰
روزی از روزها کلیم خدا ۷۴
روزی از ره یکی غریب رسید ۳۵۵
روزی از شهر کرد عزم شکار ۳۴۲
روزی از صوب شهر عرصهٔ دشت ۱۶۲
روزی از گفت و گوی خلق خلاص ۳۶۹
روزی از همرهی سلطان ماند ۳۴۴
روزی افتاد حاجتش که به شهر ۱۹۷
روزی اندر میان نقار افتاد ۳۷۶
روزی این درد از دلش زد سر ۳۲۰
روستایی ز دست باران جست ۸۷
رو سوی کوزه و سبو نکند ۱۱۸
روش سالکان که معنوی است ۱۹۴
روش عارف نکو رفتار ۲۷۴
روشن اندیشگان پاک سرشت ۳۵۲
روشنم شد که آن محبّت و درد ۲۲۸
روشنم گشت ازین سخن اکنون ۳۱۳
روضهٔ خلد و بوستان نعیم ۲۸۴
رومیان این سخن چو بشنفتند ۳۳۴
رو نماید به قدرت خالق ۱۸۱
روی آن در صیانت خاطر ۱۴۰
روی از آنجا به جای خویش آورد ۲۴۰
روی او را چو روشن آینه یافت ۲۶۷
روی او عکسی از چراغ حرم ۳۰۹
روی او قبلهٔ عبادتها ۲۲۳
روی تعظیم خود در او کرده ۱۱۳
روی جان آورد به قبلهٔ دوست ۲۸۵
روی جانان به خواب دید آن شب ۲۶۰
روی خوبان بدان بیارایند ۱۳۰
روی خود را به خاک می‌مالید ۳۱۹
روی خورشید قُرب غَیم گرفت ۳۰۲
روی در خلق و پشت بر مولا ۱۶۵
روی در دار ملك غزنین کرد ۳۳۸
روی در روی او بود همه کس ۱۱۴
روی در روی یکدگر کرده ۲۶۷
روی در قبلهٔ نجات آور ۳۳۵
روی در قبلهٔ وفا کردم ۳۰۰
روی دل در بقای سرمد باش ۶۸
روی سایند اگر به سنگ سیاه ۳۷۹

رویش از آتش کنشت سیاه ۶۶
روی شهرش ز چون تو بیدینان ۳۶۱
روی عاشق نخست در خویش است ۲۸۱
رویم از خود بتافت در حق کرد ۹۵
روی مجنون بر آن زمین اولی ۷۰
روی نرم و دل درشت که چه ۳۶۳
روی و ریش این همه چه می‌شویی ۱۱۸
رهبران ره هُدیٰ باشند ۲۴۲
ره به امکان نیافت همتایش ۲۳۵
ره به مقصود خود ز پیر و جوان ۲۶۳
رهروی از دیار عشق آمد ۲۱۹
ره ز شط در محیط ببریدن ۱۱۴
ره زند بر تو غول حیرانی ۲۸۰
رهنما نیست آن که راهزن است ۱۳۷
ریخت بر سر بلای دهر مرا ۲۹۸
ریخت چندان دُر و زر و گوهر ۳۷۵
ریزد از ابر دیده چندان خون ۲۱۷
ریگش آید به چشم اهل نظر ۷۰
ز آب عفوش ورق بشوی نخست ۶۷
ز آب و گل صورتی برانگیزی ۱۲۸
زآتش امتحان چو ابراهیم ۲۵۵
زآتش غم چو موی پیچانم ۲۹۷
ز آتش کیدشان بکش دامن ۲۳۰
زآتشی کز غضب بر افروزی ۳۴۹
زآدمیزاده چون کسی رنجه‌ست ۳۵۰
ز آدمیزاده نیز بسیارند ۲۵۱
ز آسمان خور همی‌درخشد فاش ۲۰۸
ز آسمان مه همی‌دهد پرتو ۲۰۸
زآفرینش نخست مطلوب اوست ۲۱۶
زآل بویه یکی ستوده خصال ۳۶۹
زآل فرعون بود ناسره‌ای ۳۲۵
ز آیت لایمسسّهُ الاّ ۱۴۲
ز ابلهی گوش سوی او دارد ۲۰۳
ز اختلافات گردش افلاک ۳۶۵
زاختلاف تنوعات شئون ۸۱
ز اختلاف تنوّعات ظهور ۱۳۲
زاری من شنو تکلم کن ۷۱
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ ۱۱۰
زاغ عُجب اندر آشیان دماغ ۲۰۳
زان بناها نمانده است آثار ۳۷۳
زان به سر تاج افتخارت ماند ۳۷۷
زان به مجلس زبان چو بگشاید ۱۲۱
زان پدید آمدی صفات جمال ۹۹
زان تُرُش آشهای صفراکُش ۳۷۷
زان چشیدی عواید درجات ۹۹
زان چو دیدش نبی که می‌پیمود ۳۲۳
زانچه از ذوق خود بیان کرده‌ست ۲۸۸
زانچه از علم آمده به عیان ۲۳۸
زانچه بر لوح کون مسطور است ۲۷۴
زانچه دارم ز مال گفت و عقار ۲۵۴
زانچه گفتم دلت گران نکنی ۹۷
زان حریفم اگر رسد حرفی ۲۰۹
زان حکایت به لطف منعش کن ۲۱۱
زان حلاوای شکّر و بادام ۳۷۷
زان خبر وقت خواجه درهم شد ۳۶۶
زان دمیدن خلایق عالم ۲۴۴
زان دو قسم دگر ببند زبان ۱۷۳
زان زری کامد از خزینهٔ شاه ۳۷۹

زان سخن گوش کن جواب دگر ۱۸۱
زان سه رکن دگر سخن بشنو ۱۷۰
زان شود کار وارثی به رواج ۳۵۴
زان طرف بانگی آمدش در گوش ۳۰۹
زان علی کش تویی ظهیر و معین ۱۱۱
زان فروزد سخن‌گزار چراغ ۳۷۶
زان کز آسیبشان فتد به مثل ۳۶۵
زانکه آسان ز شرّشان دوری ۱۶۱
زانکه آن فعل گرچه فضل حق است ... ۱۴۸
زانکه آن کش وجود نیست به خود ... ۲۷۳
زانکه از اجتماع قوم و امام ۲۲۷
زانکه اندر مقام یکتایی ۱۴۷
زانکه بود این تفرق عددی ۱۳۲
زانکه تحریك جسم و جسمانی ۱۶۹
زانکه جز در شکار نتوان کرد ۱۰۱
زانکه جمعی ز آل پاك سرشت ۲۴۳
زانکه چون معده پر شود ز طعام ۱۸۲
زانکه خامه درین نوشتن خط ۹۷
زانکه دادش خدای آن شاهی ۳۳۴
زانکه در دیده موی ناهنجار ۲۲۹
زانکه در عالم خدا دانی ۱۳۳
زانکه زیر زمرّدین طارم ۳۵۳
زانکه شرط اذا مرضتُ چو گفت ۱۰۸
زانکه عرفان بود سبب آن را ۱۳۰
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت ۱۹۷
زانکه ما اهل‌بیت احسانیم ۲۰۹
زانکه مجرور خویش را جار است ۱۴۲
زانکه مدح از مناسبت خیزد ۲۱۰
زانکه معلوم بنده نیست که کی ۱۱۴
زانکه من در جمال آن دلبر ۲۶۴
زانکه می‌دید لایحش ز جبین ۱۰۰
زانکه میزان معدلت شرع است ۷۶
زانکه نبود به چشم هیچ گروه ۱۱۹
زانکه نزدیك حاکم جائر ۲۰۹
زانکه هرچه آفرینندش کامل ۱۶۹
زانکه هرکس که از منی وارست ۲۱۹
زانکه هست از تمامی اشیا ۱۲۹
زان مثلّث کسی که زد جامی ۷۹
زان محل برگذشت دست تهی ۱۷۶
زان مزعفر برنجها که ز قند ۳۷۷
زان نوای و صدای جان افزای ۲۵۳
زان هراسان که چون فتد به کَفَش ۳۳۲
زان همه زر که عاری از همه عیب ۳۷۶
زان هنرمند می‌کند جانی ۱۱۰
ز اول بامداد کز سرکوه ۳۲۱
زاهدی می‌گذشت در راهی ۱۶۶
زاهل دل هر که آن رقم خواند ۳۰۸
زاید از انقیاد حبّ و رضا ۹۹
زجر کم دفع ظلم نتواند ۳۳۹
زخم او جا درون جان دارد ۲۹۷
زد بر او بانگ کای تباه سیر ۳۵۲
زد به سر منزل ملامت گام ۲۹۵
زد به صد غصّه دست بر زانو ۲۷۹
زد به هر جا رهِ اسیر دگر ۲۸۷
زد حکیمی به حکم جود قدم ۳۵۳
زد حکیمی به طرف باغ قدم ۳۲۴
زد خری لاف با خران دگر ۲۱۳
زد ره من به عشوه ناگاهی ۲۶۴

زد قدم بهر استلام حجر ۲۰۵
ز دلش غیر ازین نجوشد غم ۱۲۳
زده اصحاب و خواجه حلقه به‌هم ۲۲۴
زده بعد از جوانی گذران ۲۵۷
زدی امروز سوی ما باری ۳۵۵
زد یکی از دورنه بانگ که کیست ۱۶۷
زر که دادی به من خدای گواست ۳۷۶
زشت باشد که عیب خود پوشی ۱۲۳
زشت ننهد ز بد سرشتی خویش ۳۲۳
زلف او دام راه ره‌طلبان ۳۰۹
زلف ببریده را گرفت به دست ۳۷۵
زلف عذرا که صبر وامق برد ۲۸۷
زن بیچاره چون به دفع فساد ۱۹۷
زند آنسان شره بر ایشان راه ۸۴
زند آنگه ز بس تبه‌گویی ۱۲۳
زندگی بی وی از وفا نشمرد ۳۰۸
زنده از نظم خویش می‌دارد ۳۷۲
زندهٔ جاودان تو را بر سر ۱۹۹
زن فرو جَست و بار خویش گشاد ۱۹۷
زنگ انکار از دلم بزدود ۲۲۹
زنگی روی چون دَرِ دوزخ ۳۲۳
زن مگویش که در کشاکش درد ۲۸۱
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش ۹۱
زو به هر مرتبه نمود اثری ۱۷۸
زو تخلّف نمی‌کند مدلول ۱۰۴
زود آن موی را ز چشم بچین ۲۲۹
زود ازان سنگپاره‌های نفیس ۱۷۶
زود باشید و حلق من ببرید ۳۶۹
زود بگذر سخن مگوی اینجا ۸۸
زود بگذر که سالکان سبل ۲۷۱
زود بگشاد خیك دیگر سر ۱۹۷
زورقی چون هلال از زر ناب ۳۴۸
زور و بهتان ز جانب مادح ۲۰۳
زو سپاهی چو نام شه بشنید ۳۴۴
زو موافقتری کجا یابی ۲۹۶
زو هراسی فتاد در دل من ۱۶۸
زو یکی گر به غار کرده فرار ۱۲۶
زیداحکام سعد و نحس شناس ۳۶۵
زید چون بر لسان استعداد ۱۰۴
زید را طبع منحرف گردد ۲۲۸
زید را گرنه نهی بودی و امر ۹۹
زیر آن خاربن قرار گرفت ۲۸۶
زیر این نُه رواق مینا فام ۷۲
زیر ایوان چرخ بوقلمون ۱۰۱
زیر پای آورد کتاب خدای ۸۹
زیر پهلو ز خار و خس رفتی ۲۶۰
زیر حکم مضلّ مفرسایم ۱۴۰
زیر خاکش بود بهشت نمای ۳۶۱
زیر فرمان دیو شد ساکن ۱۹۸
زیرك هوشمند نقد نفیس ۸۹
زیر مشکین شعار یک یک حرف ۶۱
زیر من یك دو گز حصیر افکند ۱۶۸
زیر نعل ستور لعل که دید ۱۷۶
زین جماعت اگر جدا افتی ۲۲۶
زین حکایت گذشت سالی چند ۳۶۶
زین خیانت خبر به شاه رسید ۳۴۴
زین دو باد عفن ز طبع کثیف ۱۸۵
زین سبب روز و شب پریشان بود ۳۵۱

زین سخن مُهر بر زبانم نِه ۲۳۳
زین شهود آنچه سازدت مهجور ۱۴۰
زین عوالم بِاَشْرها اسما ۱۳۲
زین مثلّث کسی که یك جرعه ۷۹
زین مقوله هزار کذب و گزاف ۲۳۰
زیور شاه وصف شاهی بس ۷۶
ژاژ خاید ظرافت انگارد ۱۲۶
سائلان را مفیض برّ و نوال ۲۲۳
سائلی گفت باکسی به عجب ۱۹۱
ساحت روضه‌ات که کعبه نماست ۷۰
ساحت عزّتش بود زان پاك ۲۳۵
ساخت آراسته به رسم کرام ۱۸۶
ساخت آیینه و بداد جلا ۷۲
ساخت احوالشان به‌هم مربوط ۹۹
ساخت اندر پناه لنگر شیخ ۱۹۲
ساخت بالین ز آستان نیاز ۲۹۶
ساخت حق ز اسم خویش بهره‌ورش . ۱۳۵
ساخت حکم شریعت و دین را ۲۲۳
ساخت خاطر تهی ز وایهٔ خویش ۱۰۸
ساخت در چشم شامیان خوارش ۲۰۷
ساخت زان بند سخت آزادش ۳۵۶
ساخت منعم به انس خود علمش ۱۸۷
ساختند آل خویش را به ستم ۲۱۴
ساختند آن گروه فرزانه ۳۶۸
ساخته از پی شکار فنی ۱۵۴
ساختی آب دیده را نمک آب ۲۶۰
ساخت یکسان ز نفس شور انگیز ۱۶۵
ساده‌ای از تکاو عرصهٔ غور ۸۸
ساده دل چون ز خواب سر برداشت .. ۱۱۹
ساده مردی ز عقل دورترك ۲۰۱
ساده نِه لوح خویش پیش دبیر ۲۱۵
سازد از آل مصطفی خود را ۲۱۲
سازد از نیزهٔ حسین درفش ۸۹
سازد القصّه فرّ دولت شاه ۷۳
سازد او را نکرده هیچ گناه ۱۶۵
سازدت اصطلام آن لمعات ۲۸۰
سازدش گردش سنین و شهور ۲۰۰
سازش از نیم زلف خویش تمام ۳۷۵
ساقی از شه چو این وعید شنید ۳۵۲
ساقیان در نوای نوشانوش ۳۵۲
ساقی مرگ جام تلخ مذاق ۳۲۲
ساقیی برگرفت ساغر زر ۳۵۲
سالها خون دیده باید خورد ۱۲۱
سالها شد که راکب اویی ۲۰۲
سالها شد که روی در دیوار ۱۳۶
سالها گر تو در هنر کوشی ۱۲۴
سالها محنت و عنا برده ۱۵۱
سالها هر چه خواستی کردی ۱۸۹
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ ۳۷۱
سامعه هوش بر دریچهٔ گوش ۱۸۳
سایل از جست و جو بیاساید ۷۳
سایه‌بان ساخته ز چتر سیاه ۳۲۷
سایه را در مواقع تعلیم ۱۷۹
سایه و آفتاب را با هم ۲۵۰
سایهٔ لطف و رحمتش دریافت ۲۸۳
سبحه خوانان که مزد جوی شدند ۲۵۴
سبزه می‌خور به گرد چشمه و جوی .. ۲۱۸
سپری شد به پیش حق که مدام ۱۰۸

سخن از دخل و خرج داند و بس ۱۲۲
سخن از کشف راند و الهام ۸۳
سخنان گفت جمله پخته و نغز ۱۹۱
سخنان گفتی اینچنین بسیار ۳۲۱
سخن او بغیر دعوی نی ۱۳۷
سخن خوب و نکتهٔ سره گفت ۲۷۱
سخنش آنکه دوش پاس پسین ۲۰۰
سخنش را چو جا کنم در گوش ۱۳۷
سخن عارف ستوده سیر ۲۷۱
سخنی گویمت به من کن گوش ۲۰۲
سر انبان لاف بگشاید ۱۹۰
سرّ او جهر او تمام ریاست ۸۹
سرّ ایشان ز قیدها مطلق ۲۲۵
سر این سلسله ببین که کجاست ۹۷
سر بدو برده آشکار و نهفت ۲۷۰
سر بر آورد کای سَرِی چونی ۳۱۶
سر برآور که وقت بیگه گشت ۲۶۰
سر به بالین نهد به فرقت یار ۲۶۰
سر به تقلید وی برآوردی ۳۲۶
سر به سجده نهاد تا دیری ۳۳۵
سر به سر در رکاب او بودند ۲۲۲
سر به سر ز اقتضای فهم ردی ۱۵۱
سر به سر کن زیان و سودش را ۳۴۸
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب ۸۲
سَر پر اندیشه‌های گوناگون ۱۲۲
سرّ تجرید و نکتهٔ توحید ۸۳
سر تعریف آنکه بشتابی ۶۲
سر چو جنبید کی بود ممکن ۹۷
سر درون زد که السلام علیك ۱۹۰
سردی آمد طبیعت کافور ۱۲۴
سر ذلّت نهی به خاك نیاز ۱۴۰
سر رشته کشیده بود به عشق ۲۴۶
سر ز پستی به سوی بالا کن ۲۷۰
سر زد از سرّ جان‌شان ناگاه ۱۰۹
سر زلف بنفشه تاب دهد ۲۱۷
سر فراگوش خر فروش آورد ۲۰۱
سرکشیدن ز امر اهل کمال ۱۱۲
سرّ مقصود را مراقبه کن ۹۲
سر من خاک پای ایشان کن ۲۸۸
سرنگون شد ز بخت بد فرمای ۱۵۴
سر نهد پیش او به صد خواری ۲۱۷
سر نهی بر زمین عجز و نیاز ۷۷
سرو آزادش از زمین برخاست ۲۶۱
سرو بیند به قدّ او نازد ۲۱۷
سرّ وحدت بر او شود غالب ۲۲۰
سرّ وحدت همیشه وحدانیست ۱۲۲
سروران رنج پیروان جویان ۱۶۰
سرور خیل غازیان غازان ۳۴۲
سرو سیمین او خلال شده ۳۱۷
سر هر سوره بر مثال دری ۱۳۹
سر هر نامه را رواج فزای ۲۰۷
سَرَیان دارد و ظهور اما ۸۱
سعدا را به خلد می‌خواند ۲۸۹
سُعدا را دهند بهر شرف ۲۴۴
سعیش از ذیل دین به رأی درست ۲۲۳
سفره‌ای از حرام مالامال ۸۴
سفره پر نان و فوطه پر خرما ۱۹۰
سکر و هشیاریت یکی گردد ۸۰

سکناتش برای نفس تمام ۱۹۶
سگ اگر نیز می‌کند دندان ۹۸
سگکی می‌شد استخوان به دهان ۱۵۳
سگمگس هیچگاه کس نشود ۳۶۰
سلطنت خیمه‌ایست بس موزون ۷۴
سلك جمعیت از نظام افتد ۲۳۵
سمع خود را به حکم شرع و قیاس ۱۳۹
سنبل‌تر دمیده از سمنش ۲۹۹
سنبل خم گرفته تاب زده ۳۷۴
سنجر بن ملکشه آن شَهِ راد ۳۵۵
سنگدل آن که چون به منزل یار ۲۷۳
سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح ۶۸
سوخت از گفتهٔ دلاویزش ۳۱۲
سوره‌هایش همه قصار و طوال ۱۳۹
سوسمار است زیر ریگ روان ۲۵۴
سوی آزارشان چو راهی نیست ۳۴۹
سوی او ساعیی ز خبث سرشت ۳۶۲
سوی پاکان توجّهی می کن ۳۲۵
سوی تبریز خواند آن سگ را ۳۶۴
سوی تو بارها شتافته‌ام ۶۷
سوی خویشت دواسبه می‌راند ۱۴۱
سوی دِه جستم از وطن دوری ۳۴۰
سویشان بعد از انتظار گران ۲۴۴
سوی صورت نظر نکرده نخست ۲۶۹
سویم افکن ز مرحمت نظری ۷۱
سوی وسواس او گراید دیو ۱۲۰
سوی هر خشت از آن که رو کرده ۱۲۱
سوی هر قطره چون شتافتمی ۲۲۵
سیبویهش شدی بز اخفش ۳۳۱
سیرم از عمر بی‌لقای تو من ۳۰۸
سیر مشکل شود ازان زر و سیم ۷۷
سی شتر از نفایس و اجناس ۳۰۶
سیل هم کف‌زنان خروش کنان ۲۷۶
سیم و زر پیش او وجود نداشت ۲۹۲
سیم و زر تا نیوفتد به گداز ۱۰۱
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ ۳۱۸
سینه پر کینه دل پر از وسواس ۱۳۴
سینه سوزان ز داغ آن حبشی ۲۵۹
سینهٔ آن چو دامن این چاک ۲۶۷
شاخ پیوندها شکستهٔ اوست ۳۲۲
شاد زی از عنایت مولی ۲۱۸
شاد گشتند ازان مسلمانان ۲۹۳
شاعری در سخنوری ساحر ۱۰۹
شاعری را به خواجهٔ ممدوح ۳۷۶
شاعری گرچه دلپذیرم نیست ۱۲۷
شافعی آن امام مطّلبی ۳۶۸
شافعی آن که سنّت نبوی ۲۱۰
شامیی کرد از هشام سؤال ۲۰۵
شاه آمد به تخت بار دگر ۱۵۱
شاه ازو آن شگفت را دریافت ۳۲۹
شاه اسباب کار هر دو بساخت ۲۹۶
شاه اقلیم و ماه کشور کیست ۲۶۴
شاه اگر از فریب نفس حرون ۳۵۹
شاه این راه کز سر معنی ۱۸۰
شاه باشد به رازها مُلهَم ۱۰۰
شاه باشد شبان و خلق همه ۷۴
شاه با کبریا و جاه جلال ۲۲۱
شاه باید که بردبار بود ۱۰۳

شاه باید که چشم باز بود ۳۳۷
شاه بعد از جواب بشنیدن ۲۹۵
شاه پرسید ازو که ای اوباش ۲۹۵
شاه ترمذ کنیزکی زیبا ۳۴۷
شاه چاچی کمان نهاد به دست ۳۶۴
شاه چون اضطراب او می‌دید ۱۰۳
شاه دادش مثال عدل طراز ۳۳۸
شاهد از آینه چو تابد رو ۲۷۲
شاهد گلعذار و مشکین خط ۱۳۸
شاهدی کان سلاسل الذّهب است ۳۷۹
شاه دین شافعی مطّلبی ۹۴
شاه را آنچنان که نیست گزیر ۳۶۲
شاه را چاره نیست از دو نفر ۳۵۹
شاه روزی به اتفاق شکار ۱۰۱
شاه سلطان حسین آن که ببست ۷۲
شاه سنجر چو حال او دانست ۳۴۱
شاهش القصّه پیش خویش نشاند ۳۶۴
شاه غزنین چو واقفی ز علوم ۳۳۴
شاه غزنین سیاه پوشیدی ۳۴۶
شاه کرمانی آن مُطیع مُطاع ۲۶۰
شاه گفت آن که نام و ننگ تو جُست ۲۹۶
شاه گفتا که وقت شد بی‌شك ۱۰۱
شاه گفت ای بر آتشم زده آب ۳۵۳
شاه گفت ای به کار عدل زبون ۳۴۳
شاه گفت ای دلت به دانش خوش ۳۴۵
شاه گفتش ببر مثال دگر ۳۳۸
شاه و گردنکشان لشکر شاه ۲۲۲
شاید آن را به قوّت ایجاد ۱۶۸
شاید ار آن خلاف این کردی ۱۶۰
شاید ار قدر او بلند شود ۷۵
شاید او نیز کاسه‌ای لیسد ۳۶۳
شب بدینها به آخر انجامید ۳۷۵
شب تو چون همه گذشت به خواب ۱۹۳
شب چو نزدیک شد به وقت سحر ۲۶۳
شبروان را ز ره بریدن شب ۱۹۴
شبروان رنج بین و محنت کش ۲۵۹
شبروی را شوند قدر شناس ۱۹۴
شب ز سرما ستمکش آمده‌ام ۳۵۵
شب علی موفّق آن شه دین ۲۸۸
شب عمرت به وقت صبح رسید ۱۲۴
شب که رو در ره خطا رفتی ۲۹۵
شب که رهبان دیر شمّاسی ۳۴۶
شد ادیم رخم به خون جگری ۷۰
شد بتقریب آتش و منقل ۲۷۵
شد بلند آفتاب بر افلاك ۲۰۶
شد به پیش رسول بیوه زنی ۳۵۷
شد به حکمت بلند آوازه ۱۵۴
شد به سردابه هم خطا پایش ۲۸۲
شد پی رهروان صاحبدل ۲۵۲
شد پی میل خویش مِکحله جوی ۱۷۱
شد تفاصیل کون را مجمل ۱۳۲
شد جدا رنگها ز یکدیگر ۱۷۶
شد جمال خدا معاینه‌اش ۲۷۷
شد جوانی ز سالکان طریق ۹۳
شد چو از ره سواره بگذشتی ۲۸۵
شد چو بار نخست در دومین ۱۹۵
شد چو با عین عاطفت دل تو ۷۴
شد چو شیران در آن مصاف دلیر ۳۰۷

شد حقایق ز یکدگر ممتاز ۱۳۲
شد خرامنده تا برِ مجنون ۲۸۷
شد خروشان به دلخراش آواز ۳۰۱
شد خلیل از سماع آن بی‌خویش ۲۵۴
شد خلیل از نوای ایشان مست ۲۵۵
شد دلم مبتلای آن معنی ۲۶۶
شد روان زورق از کنارهٔ شط ۳۴۹
شد ز پیوستگیش پیوسته ۲۶۴
شد ز جولاهگی و مالگری ۲۱۴
شد ز صدقی که بود در طلبش ۳۴۹
شد ز یك جلوه آن جمال نهان ۱۳۱
شد شبی این حدیث را خوانا ۳۵۱
شد گمانش که شور سرهنگ است ۸۸
شد مبیّن ز جرئت اینان ۱۵۲
شد مرا با درون آشفته ۳۵۳
شده از قید خویشتن مطلق ۲۷۹
شده امروز و دی و فردایش ۹۴
شده سر خیل اهل خذلان را ۱۷۱
شد یکی پیش او حرام و حلال ۱۶۴
شد یکی مظهر ارادت و خواست ۲۵۰
شرح آن راکسی چه سان سنجد ۱۱۷
شرح اشباع فتحه آنکه مدام ۶۲
شرح اوصاف ذات او ده ازو ۶۴
شرح این نکته را تمام بگوی ۱۱۱
شرح این نی ز دیو مردم پرس ۶۲
شرح خلقش که خلق از آن عاجز ۶۸
شرح عزلت گذشت و اسرارش ۱۶۹
شرری راکه جست ز آهن و سنگ ۱۵۶
شرزه شیری ز بیشه غرّه کشید ۱۰۱
شرط چون بود جنس سُقم و مرض ۱۰۸
شرع او ناسخ شریعتهاست ۲۴۰
شرع را پیشوای حکمش دار ۷۷
شرع را تیره ساخت از توره ۱۶۵
شرع را چون به طبع بندی کار ۱۱۸
شرع را خوار کرد خوارش کن ۱۶۵
شرع را نصب عین خود سازی ۷۶
شرم بادت که بهر مزبله‌ای ۱۴۶
شرمت آید که از پس یاری ۲۳۱
شرم ما باد ازین جهانداری ۳۴۱
شست از آلودگی بکلّی دست ۲۸۰
شستن روی و دست و پا یک بار ۱۱۸
شست و شو داده موی او باران ۲۸۱
شعر بادیست کش کنند ابداع ۱۲۴
شعر باید چو چشمه سار زلال ۳۷۱
شعر چه‌بوَد نوای مرغ خرد ۳۷۰
شعر در نفس خویشتن بد نیست ۱۲۵
شِعر شَعر خیال بافتن است ۳۷۸
شعر کافتد قبول خاطر عام ۱۱۰
شعر لهو است بگسل از وی خو ۱۲۴
شعر مر شرع را چو فرع شود ۱۲۵
شعر من هست مرغ فرّخ فال ۳۷۶
شعله از ژنده در تنش آویخت ۲۸۵
شعله بر زد ز سینه آتش او ۱۵۶
شغل استاد را به هر حالت ۳۶۷
شغل اهل خرد نه لهو بود ۱۰۱
شغل حالش سترده است از دل ۹۴
شکر آن راکه پادشاه منم ۳۵۱
شکر باشد کلید گنج مزید ۱۰۷

شکر گوید بسی که آخر کار ۲۸۲
شکر می‌کن کزانْت دردی نیست ۳۴۵
شکل تشدیدشان که شانه‌وش است ۶۱
شکل لوزینه می‌زند فریاد ۸۳
شکم از خوشدلی و خوشحالی ۱۸۵
شکم حرص و معدهٔ آزش ۳۵۹
شکم همچو طبل پیش نهند ۸۵
شمس تبریز دید کاوحد دین ۲۷۰
شمعکی برزند به خانه عَلَم ۹۰
شو انیس کتابهای نفیس ۱۳۷
شود احوال ظاهر ایشان ۲۳۱
شود ازکار و بار خویش آگاه ۱۹۸
شود از همدلی و همکاری ۲۲۷
شود اندر خدای همواره ۱۳۶
شور عشقش زده‌ست بر من راه ۳۱۲
شو عَلَم در فنا و فقر و قَدَم ۱۸۹
شوق دیرینه را بجنباند ۱۵۱
شوکت و جاه شیخ را چو بدید ۲۱۵
شو هیولای جمله معتقدات ۱۱۳
شوی از ما و من بکلی صاف ۲۱۹
شوی اندر جریدهٔ اشرار ۱۶۳
شوید از آب تیغ میغ آثار ۲۱۴
شوید از آب لطف و ابر کرم ۲۲۹
شه به حسرت کنیز را بگذاشت ۳۴۹
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید ۳۵۵
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت ۳۴۷
شه چو بشنید قول آن دلریش ۳۳۸
شه چو مضمون کار را دانست ۲۹۶
شهدهای ثنای گوناگون ۳۲۴
شهر بغداد دلگشا جاییست ۳۶۱
شه ز رحمت به سوی او چو شتافت ۲۸۵
شه شد از حکم طبع سخت سخن ۳۳۸
شهوت بطن کان بود بطنه ۱۸۶
شیب کافورسای چون گُردی ۱۲۴
شیخ آیینه‌ایست لیك کری ۲۱۵
شیخ با آن دو تن ز دنبالش ۳۱۶
شیخ با خواجه بامداد پگاه ۳۱۵
شیخ برجست و و در جواب سلام ۱۹۰
شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص ۸۵
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال ۸۶
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال ۳۱۲
شیخ پرسیدشان ز صورت حال ۳۱۵
شیخ چون این سخن شنید ازو ۳۱۸
شیخ چون ذکر را فرو آرد ۸۳
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید ۳۱۲
شیخ خندید کای گرامی یار ۳۱۳
شیخ خود بین برد ز نادانی ۱۳۴
شیخ در خواب و مفسدك بیدار ۱۹۲
شیخ دیدش به خاك افتاده ۳۱۷
شیخ را بود رو به خاک نیاز ۳۱۴
شیخ را چون بدید خرّم شد ۳۱۴
شیخ رفت و به خانه دانگی نه ۳۱۴
شیخ فرمود کش رها کردند ۳۱۳
شیخ گفتا که آن ستوده شیم ۳۱۷
شیخ گفتا که آن کریم نهاد ۳۱۷
شیخ گفتا که ای به فهم لطیف ۳۱۹
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی ۳۱۷
شیخ گفتا کیی تو باز نمای ۳۱۶

شیخ گفت ای به دولت ارزانی ۳۱۳
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب .. ۳۱۳
شیخ گفت ای کنیز پاک‌سیر ۳۱۳
شیخ گفت که این حد من نیست ۳۱۴
شیخ مالید دست و پیش نشست ۱۹۱
شیخ مهنه که بود پیوسته ۲۲۰
شیخ مهنه که در فضای وجود ۲۱۴
شیخ و اصحاب ز دست شدند ۸۲
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار ۱۹۲
شیخ و یاران او به شهوت و آز ۸۴
شیر با گاو صلح جوی شود ۳۳۱
شیشه گر بشکند معاذ الله ۲۷۰
شیوهٔ شاه نیست آشفتن ۱۰۳
شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر ۶۸
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش ۳۷۸
شیوهٔ نارسیدگان بگذار ۳۲۵
شیوهٔ واعظ آن بود که نخست ۱۲۳
صاحب باغ برگرفت فغان ۳۴۴
صاحب خانه را دهم آواز ۳۲۲
صاحب خوان چو بود اهل کرم ۸۸
صادقی از مشایخ حرمین ۲۰۹
صاف کرده درون ز حیله و زرق ۲۹۰
صافی است این سخن ز شوب غرض ۱۶۱
صبح تا شام حال او این بود ۳۷۰
صبح تا شام خدمتش کردی ۳۷۷
صبح رویش ز و الضُّحیٰ اوضح ۶۹
صبر بر امتحان شیخ نمود ۲۳۰
صبر درویش مبتلا برسید ۲۹۰
صبر و دین چیست آن ستوده غلام ... ۲۵۷
صبر و هوشش فتاده در کم و کاست .. ۳۷۵
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق ۸۵
صحبت جنس جز به جنس که دید ... ۳۲۵
صحبتی در گرفت تنگ بسی ۱۶۶
صحن بازار ازان شود گلشن ۱۷۴
صحن خانه شد از طبقها تنگ ۱۸۶
صد ازین عصمت است هر نفسی ۹۷
صد ازین قصّه بلکه افزون هم ۱۰۱
صد بد و نیک بگذرد به سرت ۲۸۰
صد حکایت ز خویش واگفتی ۲۲۰
صد خریدار پیشش استاده............ ۳۱۰
صد دغا و دغل به پیش آرند ۲۳۱
صد ره از جای رفت کاخ و سرای ۳۷۲
صد سخن بیش ازین قبل بودش ۸۸
صد شب از عمر خویش کم کردی ۱۹۴
صدق زَین است و کذب شَین و چه شَین . ۱۵۲
صد کرامت به نام او سازند ۱۳۴
صد مجلّد کتاب بنهاده ۱۲۱
صد منش بار بر سر و گردن ۲۱۹
صد و چار است در خبر مذکور ۲۴۱
صد هزار آینه‌ست در نظرش ۲۷۷
صرصر مرگ را ببین چه فن است ۳۲۲
صرف او کن حواس جسمانی ۱۳۹
صرف دینار و درهم مجموع ۲۰۲
صرف را چون ندید صرفهٔ خویش ۲۰۲
صرف کردی همه حیات سره ۱۴۶
صرفه در صرف عمر کن حرفه ۱۳۸
صفت علم را ببین مثلا ۱۳۱
صفت کعبه و فضیلت حج ۱۵۶

صفتی را که هست مبدأ آن ۱۱۶
صف زده گردش از خران گله‌ای ۸۲
صلح و جنگش برای این باشد ۱۲۲
صله‌اش ساز و برگ خوشنودی ۳۷۲
صلهٔ نظمهای همچو دُرش ۳۷۱
صنع پاکش چو هست محکم و راست ۲۷۴
صنعت توست آفرینش ما ۱۲۹
صورت آن صور که اعیانند ۱۰۵
صورت کلك او کلید نجات ۲۲۳
صورت نیك و بد نوشته در او ۱۳۰
صوفیی بود دور بنشسته ۱۳۵
صیت او راه آسمان گیرد ۳۷۱
صیت جود کف تو در عالم ۲۰۳
صید جویی به دشت دام نهاد ۲۱۸
صیقل آن اگر نه‌ای آگاه ۷۸
صیقلی‌وار صیقلی می‌زن ۷۸
ضعف پیری بر او چو زور آورد ۳۶۶
طاقت ماه پردگی شد طاق ۲۹۴
طا که هست از عطای شه حرفی ۷۲
طالبان را به لطف کرد خطاب ۱۵۵
طالبان را شود به توبه دلیل ۱۳۷
طالب این مقام بود نبی ۲۸۶
طایر روح را به نغمهٔ چنگ ۳۰۹
طبع انسان بر آن بود مجبول ۲۰۰
طبع دزدد ز یار بهتر خوی ۱۴۲
طبع را پیشوای شرع کنی ۱۱۹
طبع را هم مسخّر حق دید ۲۷۶
طبقات است آن زمین و ازان ۱۹۶
طرفه‌تر آنکه اهل جاه و جلال ۱۵۲
طرفه‌تر آنکه این تُنُک خردان ۲۰۰
طرفه حالی که دزد بیگانه ۱۴۱
طشت رسوائیت فتد از بام ۱۵۵
طعنه بر شعر هم به شعر زنم ۱۲۷
طعنه بر وی ز جان پر کینه ۳۲۳
طفلش ایمن ز حادثات زمن ۳۶۳
طلب مقصد بلند کند ۱۵۵
طلح و سدر منضّد و مخضود ۱۷۷
طلعت او شفای بیماران ۳۶۸
طلعتش آفتاب تیغ صقیل ۳۴۶
طلعتش آفتاب روز افروز ۲۰۶
طمع و عدل آتش و آبند ۷۶
طول قد الف ازین معنی ۱۴۳
طیب انفاس‌شان مروّح روح ۱۲۵
طی شود زین بساط بوقلمون ۷۳
ظالمان را ز ظلم باز آرد ۷۵
ظاهر او به خلق پیوسته ۸۰
ظاهراً گرچه خصم و بدکار است ۹۵
ظاهراً گرچه زنده‌اش خوانی ۲۰۴
ظاهری با کمال یکتایی ۶۵
ظلمات حجب گرفته تمام ۱۹۴
ظلم ازین کارگه ببندد رخت ۷۳
ظلم او آنکه هستی خود را ۱۳۳
ظلم او بر سر اجیر و رفیق ۱۲۲
ظلم ایشان به کین نوی و کُهُن ۳۲۷
ظلمت ظلم از جهان برخاست ۳۴۳
ظلمت و غفلت و فساد و فجور ۱۸۹
ظلم جو دست خودگزان کای کاش ۱۶۰
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم ۳۳۹

ظلم شاهان ز حد گذشت امروز ۳۳۷
ظلم کردن جز او نیارد کس ۳۳۴
ظلم یک کس کشیدن آسان است ۳۳۳
ظن او آنکه از گمان رسته‌ست ۲۷۵
ظهر را هم به بطن چون نگری ۱۴۵
ظهر قرآن بر او نکرد ظهور ۱۴۵
ظهر و بطن است جمله قرآن را ۱۴۵
ظهر و بطن است و بطن بطن یقین ... ۱۴۵
عاجز آینده و قاصر و مضطر ۲۴۱
عار اگر می‌کشی از آنان کش ۳۵۷
عارف از گفت و گوی او آشفت ۳۷۷
عارفانی که راه دین پویند ۲۵۱
عارف تیز چشم معنی بین ۲۶۷
عارف حق‌شناس را باید ۱۱۳
عارف کاملی ز اهل طریق ۱۵۰
عارفی آن دعا شنید از دور ۱۶۶
عارفی بود در زمین هری ۳۷۷
عارفی در طریق حق سندی ۱۸۶
عارفی گفت هر که یارم شد ۹۵
عاشق از شور عشق مجنون ست ۲۹۶
عاشقان را فسرده گردد دل ۲۵۲
عاشق صدق‌جو چو دریابد ۲۸۵
عاقبت چرخ جز به خیر نگشت ۲۸۲
عاقبت چون نهاد رو به زوال ۲۶۸
عاقبت حرف عاریت بسترد ۲۷۰
عاقبت لب ز نوحه دربستند ۳۰۸
عاقبت یافت منزل او را ۲۵۹
عاقلم پیش یار و فرزانه ۳۱۲
عالم از عدل تو پر آوازه ۳۳۹
عالمی را ز مهر آن مهوش ۲۹۱
عالمی مبتلای او گردد ۲۶۹
عام را خود ز شام تا به سحر ۱۲۲
عامل اندر حروف بسمله نیست ۱۴۲
عامیی بانگ برکشید که هی ۱۳۴
عبد مأمور ازان کند بی‌مر ۱۰۴
عجب افسانه‌ای و خوش لاغی ۲۵۶
عدد اخترانش بی شُتُلُم ۳۷۹
عدد ریگ در بیابانها ۲۳۶
عدل او روی در نهایت کرد ۳۴۲
عدل ایشان کند به دانش و داد ۳۲۷
عدل چون ملک را شود معمار ۳۲۸
عدل خواهی که بر مزید شود ۳۳۹
عدل را پیشوای خود سازد ۷۵
عدل را در دلش چنان جا کن ۷۷
عدل را رو به چرخ والا کن ۳۳۳
عدل را زاد راه فردا کن ۳۳۹
عدل و فضل است سوی او منسوب . ۲۳۸
عدم آمد ز ذوق آن سخنان ۲۳۷
عذرگوید که بر لب جویم ۱۱۸
عرب اندر بغل نهاد و گذشت ۱۹۳
عربی راکه بود ساکن بَرّ ۱۹۳
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا ۱۶۹
عرش چون خاك شد به راه تو پست ۷۱
عَرَض آخر چه‌سان شود جوهر ۱۷۸
عَرَض فانی‌اند این کلمات ۱۸۲
عرضه کردند بدره‌ها بر وی ۳۱۵
عزلت آمد کلید گنج شهود ۱۵۸
عزلت سالکان بود به جسد ۱۵۹

عزلت و خامشی وجوع و سَهَر ۱۶۸
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی .. ۱۶۹
عزلت هوش آنکه غیر خدای ۱۵۹
عزم رفتن چو کرد تازه جوان ۲۹۰
عشر او کرده نشر برّ و نوال ۱۳۹
عشر زرّین بدزدد از مصحف ۸۹
عشق اگر رفت دوستداری ماند ۲۶۸
عشق او تخم عشق ما و شماست ۳۱۹
عشق او چون بدین حد انجامد ۲۸۶
عشق او شخص و عشق ما سایه ۳۱۹
عشقبازی به منزل یاران ۲۷۳
عشق تو ای نگار فرزانه ۲۸۷
عشق تو چون فتاد درکم و کاست ۲۶۸
عشق تو ذاتی است نه عَرَضی ۲۵۵
عشق تو شعله زد ز خرمن من ۳۱۰
عشق تو نیز رو نهد به زوال ۲۶۵
عشق چون بر جمال ذات بود ۲۵۵
عشق خود راکه غایت اَمَل است ۲۸۶
عشق در بند حُسن و احسانست ۲۵۶
عشق در دل چو شد قوی بنیاد ۳۴۸
عشق ذات آن بود که باشد دل ۲۵۵
عشق را قبله گاه خود سازد ۲۸۶
عشقش آورد بر من آنسان زور ۲۲۸
عشق عاشق چو سر کشد به کمال ۲۸۶
عشق عشّاق نیز رخت ببست ۲۶۸
عشق فعلیست آن و اسمایی ۲۵۲
عشق کان منتشی نه از ذات است ۲۵۲
عشق کان نیست بر جمال ازل ۳۰۱
عشقم اندر دل آتشی افزود ۲۸۸
عشق ماهی چنین رهش زده است ۳۱۱
عشق مجنون بدین مقام رسید ۲۸۶
عشق مفتاح مخزن جود است ۲۴۹
عشق نعمت زده‌ست ره بر وی ۲۵۲
عشق هر جاکه بیخ محکم کرد ۳۰۲
عشق هر چند بین بین آمد ۲۵۰
عصمت است اینکه ز احتساب تو را ... ۹۷
عصمت است اینکه صاحب دیوان ۹۶
عصمت است اینکه نیست دسترست .. ۹۶
عصمت است اینکه نیست سیم و زرت ۹۶
عصمت است اینکه نیستی قاضی ۹۷
عصمت است اینکه همچو شحنهٔ شهر . ۹۶
عصمتش بانگ زد که هان محمود ۳۷۴
عفو جویان شدم به استغفار ۳۰۰
عفو کردم جنایت تو تمام ۳۵۳
عقد بست آن جوان و دختر را ۲۹۶
عقد بستند آن دو مفتون را............. ۳۰۶
عقل بر عشق من زند خنده ۳۰۸
عقل بگذار کان عقیلهٔ توست ۶۴
عقل جز وی درین نشیمن کسب ۶۴
عقل داند ز تنگی هر کنج ۷۹
عقل و روح قوا و ارکان را ۱۹۶
عقل و فهم شما زبون منست ۳۱۲
عکس اینست حکم اسم رحیم ۱۴۴
عکس باطن نمود در ظاهر ۱۳۲
علم افراخت عشق بر عیّوق ۲۸۸
علّم اللّه آدم الأسما ۱۲۸
علم حق است کآمده‌ست پدید ۱۳۱
علم طب راکه کار ایشان بود ۳۶۸

علم فایض چو گشت فتوی ده ۹۷
علم فایض ز واهب فیّاض ۹۷
علم کامد یقین ز بیم زوال ۲۷۶
عَلَمِ نور عدل برسر زد ۳۴۳
علم و دانش ازان یکی زد سر ۲۵۰
علم یاد آرد استناد به حق ۱۳۱
علیی بهر خود تراشیده ۱۱۳
عمر بگذشت در پریشانی ۳۲۲
عمر خود کرده در خلاف و مِرا ۱۳۴
عمر در جست و جو به سر بردند ۲۱۴
عمرها ابر مکرمت بارد ۲۲۲
عمرها روی ازان نگرداند ۱۶۹
عمرها زیر گنبد دوّار ۲۴۴
عم ز افتادنش چو گشت آگاه ۲۹۵
عنصری آن که داشت عنصر پاک ۳۷۲
عنصری را چو دید شاه از دور ۳۷۵
عنصری را شدند راهنمای ۳۷۵
عهد نوروز بود وفصل بهار ۳۴۸
عیب پوشند و در هنر نگرند ۳۲۴
عیبها را همه ز خود دیدی ۳۲۴
عیش شیرینشان ز دوغ ترش ۳۰۷
عینش از علم و «ز» ز زهد شناس ۱۵۸
عین ممکن چو پیش چشم شهود ۱۰۲
غافل از گوشه‌ای کمین کردند ۳۰۷
غایب از من مرا حضوری بخش ۶۶
غایبان از خود و به حق حاضر ۲۲۵
غبغبش بود با ذقن به دو نیم ۳۷۴
غرس اشجار آن به سعی جمیل ۱۸۲
غرض آنجا که بار بگشاید ۲۳۱
غرض او بود ز جنبش و کسب ۱۹۶
غرضش آنکه دست بگشاید ۳۶۳
غرضش آنکه هرچه بد باشد ۳۴۶
غرق آتش جوارح و اعضا ۱۶۰
غرقه شد زان خجالت اندر خوی ۳۶۹
غرقه گردم به موج لجّهٔ راز ۲۸۱
غرقهٔ موج بحر توحیدی ۱۵۰
غزل سینه سوز و دردآمیز ۲۹۸
غسل آن چون به محض شرع نبی‌ست ۱۱۸
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است . ۱۱۹
غسل چارم کدام و پنجم چیست ۱۱۸
غضب آمد خراشگر چو اَره ۳۴۹
غفلتش بست دیدهٔ ادراك ۱۹۸
غم دیگر نیافت ره به دلم ۳۱۰
غمزهٔ او سنان سینه شکاف ۳۴۶
غنچه پرنوش گلبنی ز اِرَم ۳۰۰
غنچهٔ حاش نقد هشت جنان ۷۲
غوریی کش ز عشق لم یزلی ۱۵۶
غیر از او کس ز خاص و عام نبود ۱۱۲
غیر ازو در جهان نبیند هیچ ۱۳۳
غیر ازینت مباد اندیشه ۱۶۳
غیر ازین نیستش ز ابر اثر ۲۲۴
غیر انسان کسش نکرد قبول ۱۳۳
غیر او هرچه دارم از زر و سیم ۳۱۵
غیر تن پروری ندارد خوی ۱۹۶
غیر جمع درم نورزیده ۲۰۲
غیر حُب کس نماندش محبوب ۲۸۶
غیر ذکر خدا چه سرّ و چه جهر ۸۹
غیر عارف که رو به ره می‌داشت ۲۶۸

غیر مشهود خود نداند هیچ ۲۲۱
غیر نان جوین نخورده طعام ۳۴۰
فابتداء الکلام بسم‌الله ۱۴۴
فاذا جائهم و ان کرهوا ۱۹۶
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ ۱۸۵
فارغ از زلف و غافل از رویم ۲۶۶
فاضل اینجا به پیشگاه قبول ۱۲۸
فاکهات کثیر نامقطوع ۱۷۷
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد ۳۱۰
فدیهٔ او ز مال او دادند ۳۵۶
فرّخ آن کس که وار خود بشناخت ۱۵۴
فرشهای لطیف افکنده ۱۹۰
فرشهای نفیس افکندند ۳۰۴
فسحت قبر او بیفزایند ۲۴۳
فصحای عرب اگر به تمام ۲۴۱
فصل دی بود و منقلی آتش ۲۷۵
فطنتی باید اندر او ازلی ۳۶۸
فعل خیرات و ترك محظورات ۱۸۹
فعلش از وی وجود چون یابد ۱۰۲
فعل ما خواه زشت و خواه نکو ۲۳۷
فعلم از دست قدرتت هست است ۱۰۲
فعل معشوق وصف او به مثل ۲۵۲
فعل و ادراک در همه حالت ۲۷۸
فعلهای قبیح ازو صادر ۱۹۸
فعلهایی که از همه اشیا ۲۳۶
فقر خواهی به اهل فقر نشین ۱۴۲
فکر حسن غنا برد هوشت ۱۴۶
فکر سرگشتگی‌ست در ره عشق ۲۷۴
فلس ازو بستد و به‌جای نهاد ۱۹۳
فلسفی عمرها نهاد اساس ۲۷۵
فوت کردی سعادت سرمد ۱۴۷
فی‌المثل گر جهانیان خواهند ۲۳۶
فی‌المثل گر شود ز عمر تو کم ۱۹۴
فی‌المثل گر فشاندش مریم ۳۵۶
فی‌المثل گر هزار دل‌مرده ۲۲۵
فی‌المثل گر یکی ز عام الناس ۱۶۵
فی‌المثل هر که خوشه‌ای شکند ۳۴۳
فَی چه باشد به فارسی سایه ۱۷۹
فیض آن ابر بر همه عالم ۲۰۶
فیض ام‌الکتاب پروردش ۶۸
فیض جانها ز جان پاك تو باد ۷۱
فیض لطفش چو نور پاش شود ۶۲
قائل از وی به رفعت درجات ۱۷۳
قابلیت به جعل جاعل نیست ۱۰۶
قاصد روم چون به روم رسید ۳۳۰
قاصد روم را چو این سخنان ۳۲۹
قاصد شاه هوشمند سزد ۳۲۸
قاطع از بهر دشمن است این سیف ۹۴
قالبی ز اختیار خود عاری ۱۰۷
قال خیرالوریٰ علیه‌سلام ۱۹۶
قال زین‌العِباد و العُبّاد ۲۰۸
قال فیها هدیٰ و ارشادا ۱۶۲
قامت آن سیاه چرده روان ۲۵۶
قامت او ازان بماند راست ۱۸۵
قامت او که سرو آزاد است ۲۶۱
قامت خود چو سرو بستان راست ۳۶۹
قامتش گلبنی ز باغ بهشت ۲۹۱
قامت کوژ و کوزه‌ای در دست ۳۵۴

قایدالخلق بالهدیٰ والعون ۶۸
قایل من چو نیست جز ذوالمن ۲۲۱
قبضی آمد پدیدش اندر دل ۳۱۲
قبطیان را ازان دهان پر خون ۱۰۶
قبله‌گاه توجهات همم ۱۸۴
قبلهٔ آن قبیله شد رویش ۳۰۲
قبلهٔ شاه شاهد ظفر است ۳۴۵
قبّهٔ چتر تو چو گشت بلند ۳۴۱
قدح کردن ز جنّی و انسی ۲۱۱
قدر آن را قیاس نتوان کرد ۳۷۹
قدرت آمد اراده را تابع ۹۷
قدرش از ذکر حق بلند شود ۱۷۴
قد زنخلِ مدینه شیرینتر ۲۹۹
قدّس اللّه سرّه الأصفیٰ ۱۶۷
قدس ذاتش چو برتر از کیفست ۶۲
قدسیان باز لب فرو بستند ۲۵۴
قدسیان پیش او شدند عیان ۲۵۵
قدسیان گوهر ادب سفتند ۲۵۳
قد که باشد نهال تازه و تر ۲۶۶
قدم از کان خویش بیرون نِه ۱۶۲
قدم اندر ره هوس نزنند ۳۵۹
قدوهٔ این فریق بی‌توفیق ۱۵۱
قدوهٔ عارفان به سرّ قدم ۱۶۷
قرب او چیست از حق آگاهی ۲۸۳
قرب سی سال ماند بر سر پای ۲۸۰
قربشان پایهٔ علوّ و جلال ۲۰۷
قرب یک سال آنچنان می‌بود ۳۱۱
قرنها دور آسمان گردد ۲۲۲
قرّةالعین سیدالشهداست ۲۰۶
قس علیٰ ذاک سایر الاوصاف ۲۷۴
قسم اول بود به نسبت ذات ۱۳۱
قسم دیگر مدبّر اشباح ۲۳۸
قصد شبگیر کن که بی‌شبگیر ۱۹۴
قصر شرع نَبی و حکم نُبی ۱۲۱
قصرها پست از زلازل دهر ۳۷۳
قصّه کوتاه هیچ فرد و فریق ۱۲۶
قصه کوته نشیمن لیلی‌ست ۲۷۳
قصّهٔ درد او بیان کردند ۲۸۷
قصّهٔ ظالمان که بشنیدی ۳۶۳
قصّهٔ عاشقان خوش است بسی ۲۱۹
قصهٔ مدح بوفراس رشید ۲۰۸
قطره‌ای از تموّج دریا ۲۷۵
قطره‌ای را چه زهره و یارا ۲۲۸
قطره این را چو دید نتوانست ۲۷۶
قطره چون آب شد به تابستان ۲۷۶
قطره چون بحر ساخت ناچیزش ۲۲۱
قطره‌ها چون به یکدگر پیوست ۲۷۶
قطع این ره به راه‌پیمایی ۶۳
قطع کن این کمند مشکین را ۳۷۴
قفس‌آسا به تن فتادش چاك ۳۰۷
قفل بگشا که دست کوتاهی ۳۵۶
قلب او ذاکر است و لب خاموش ۸۶
قُلتُهُ خالِصاً لِوَجهِ الله ۲۰۸
قلم اینک چو نی به لحن صریر ۲۴۹
قلم و لوح بودش اندر مشت ۶۸
قُم فَاَنذِر حدیث قامت او ۶۹
قوّت جان و تن ز دهقان است ۳۲۸
قوّتش ده ز سجن این سجّین ۱۷۴

قوّت و فعل حق ازو زده سر ۱۱۲
قوت و قوّت ز حق گرفت مدام ۱۸۷
قول او منحرف ز سَمت سَداد ۱۷۰
قول صادر ز فاعل مختار ۱۷۳
قول قوّال چون بدین منوال ۸۳
قول و فعل و شنیدن و دیدن ۱۰۸
قوم انصار پاکدینانند ۳۰۵
قوم حاتم ز پی رسیدندش ۳۵۶
قوم گفتند ما جوانانیم ۳۵۰
قهرشان بهر امتحان باشد ۲۳۰
قید او سازوار با اطلاق ۶۴
قیر شب قید پای انجم شد ۲۹۷
قیصر روم سوی نوشیروان ۳۲۸
قیمت او اگر بیفزاید ۱۸۶
قیمت تحفه بر به خدمت شیخ ۳۱۵
قیمت تحفه هست از آن افزون ۳۱۵
کآخر ای چرخ بیوفایی چند ۲۹۴
کآخر این صید را چه آزاری ۲۱۸
کآسمان و زمین و هر چه در او ۲۳۴
کآفرینندهایست آدم را ۲۳۴
کاتب الخیر آن یکی ز یمین ۲۳۹
کار ارباب ملك بازی نیست ۱۰۱
کار امروز را مباش اسیر ۳۲۲
کار او بهر نفس پروردن ۱۸۵
کار او را به لطف پیش آئید ۳۲۹
کار او را دهم ز بخشش ساز ۳۴۵
کار او روز و شب خلاف هوا ۱۳۷
کار با سایه کس نساخته است ۲۶۱
کار باطل کند به صورت حق ۱۶۴
کار بی مزد هیچ کس نکند ۲۵۳
کارتان چیست حال‌تان چونست ۱۹۰
کار خواهی به مزد بگشا دست ۲۵۳
کار خود کن که کارساز تویی ۱۰۲
کار در دست کار ساز بود ۱۰۲
کارساز فتادگان از کار ۳۱۴
کارش از بهر راحت دو سرای ۳۶۷
کارشان غیر خواب و خوردن نی ۱۸۹
کار فرخنده گشته از فرهنگ ۳۷۸
کار کاید ز کارخانهٔ خیر ۳۷۸
کارم از دست رفت دستم گیر ۳۴۸
کار من تنگ شد ز تنگدلی ۳۱۴
کار من عشق و بار من عشق است ۲۴۶
کاسه‌ای چند زهر مار کند ۱۲۵
کاش او را نمونه‌ای بودی ۱۹۳
کاش این فکر پیش ازین کردی ۱۲۰
کاش این گریه پیش ازین کردی ۱۹۸
کاش چون خاست از دلش ناله ۲۹۸
کاشف عقده‌های یونانی ۳۳۰
کاشکی بهر امتحان باری ۱۷۶
کاشکی کردمی تهی یکسر ۱۷۶
کاشکی گر گهر نکردم بار ۱۷۶
کاش نوشیروان کنون بودی ۳۳۰
کافل رزقهاست میکائیل ۲۳۸
کاله آن به که کم عیاری او ۱۱۹
کاله‌اش را به گردنش ماند ۱۶۵
کام جان خندهٔ شکرریزش ۳۰۰
کامل ار نبود آن بود بی‌شك ۲۲۷
کاملان چون در سخن سفتند ۱۲۴

کامل و تام آن بود الحق ۱۳۵
کانچه آید ازان کف و پنجه ۲۳۰
کانچه باشد بدان دل تو گرو ۲۱۵
کانچه باشد شنیدنی شنود ۱۱۷
کان چه چیز است مرده یا زنده‌ست .. ۲۳۲
کانچه خوانند مشرکانش خدا ۸۲
کانچه خواهد دلت ز خود رایی ۹۶
کانچه دارم ز ملك و مال به کف ۳۰۳
کانچه کردی خلاف سنّت بود ۸۵
کانچه گفت آن منافق طامع ۲۰۳
کاندر این قصّه چون سخن راندی .. ۳۶۴
کان ز دستش به کوه برده پناه ۳۳۲
کان ز زلف کجش بود تاری ۲۱۷
کان ز لعلش برد شکر خنده ۲۱۷
کان سفر کرده زین سرای امید ۳۶۳
کان صدق و نفاق یعنی چه ۳۲۳
کان که از حکم شاه سر تابد ۳۳۸
کان‌که از عشق سینه ریشم کرد ۳۱۳
کان که ما را به عشق نام برد ۳۲۰
کان مبادا خیال و خواب بود ۲۶۲
کان‌همه جدّ و جهد دمبدمش ۲۵۲
کان‌همه سیم و زر چرا دادند ۳۵۷
کان‌همه نالش از زبان که بود ۲۹۸
کاه را چون گرفت جو خواهد ۳۴۳
کای به تو بعد مرگ هم رویم ۲۹۱
کای به حشمت ز خسروان فایق ۲۹۶
کای پسر از تو سینه چاک شدم ۳۱۹
کای پسر زین ره خطا باز آی ۳۰۱
کای جهانگرد آسمان پیمای ۳۲۱
کای چراغ شب سیه‌روزان ۳۱۶
کای چو حاتم به جود گشته سمر ۲۰۲
کای خدا بندهٔ گنهکارم ۱۰۷
کای خدا ما مسبِّحیم تو را ۱۲۸
کای خداوند آسمان و زمین .... ۳۲۰، ۳۴۸
کای خداوند عدل عدل آموز ۳۳۵
کای خداوند کردگار کریم ۳۳۲
کای خدا هر که کرد نصرت دین ۱۶۵
کای دریغا که یار محمل بست ۳۰۳
کای دل امشب تو را چه اندوه است .. ۲۹۶
کای دل ای دل ز مرگ بی‌غم باش ۲۹۳
کای ز من دور رفته صد منزل ۳۰۱
کای شهنشه برای مشتی کاه ۳۴۳
کای عُیَیْنَه تو را چه حال افتاد ۳۰۷
کای عُیَیْنَه دل تو می‌خواهد ۳۰۰
کای مرا سوخته ز عشوه‌گری ۲۹۰
کای نکوکار ازین تبه کردار ۳۲۶
کثرت مالش از عدد بگذشت ۲۵۲
کجروان روی در ره تو نهند ۳۳۵
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش ۶۹
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو ۱۰۵
کرد ادا آنقدر که وامش بود ۳۶۷
کرد از آغاز تا به آخر گوش ۲۰۷
کرد از آنجا مقر به پشت براق ۲۴۰
کرد ازان پُر دو خیك و بر خر بست ... ۱۹۷
کرد از موج و شبنم و باران ۲۷۵
کرد اسما تمام تعلیمش ۱۲۸

کرد این ضَیف پاك بر تو نزول ۱۷۴
کرد با او به دوستی پیوند ۲۵۹
کرد بر خود لباس هستی شق ۲۵۴
کرد بر شاه زور مستی وخواب ۳۷۵
کرد بر وی به سان باز کمین ۱۵۴
کرد بسیاری از علوم و فنون ۲۷۵
کرد بعث محمّد عربی ۲۳۴
کرد بیرون ز پاش شلوارش ۱۹۷
کرد تاجر فغان که واویلاه ۳۱۴
کرد جا در حظیرهٔ شهدا ۳۶۷
کرد جایش فراز مسند ناز ۲۹۲
کرد چشمش به روی مردم باز ۲۶۱
کرد چندانکه زور راست نشد ۳۶۹
کرد خالی ز ما خلق خود را ۱۶۶
کرد روی سخن به سوی سپاه ۱۷۵
کرد ریّا قبول این پیوند ۳۰۵
کرد سوی کبوتری آهنگ ۱۵۳
کردش از عدل و جود خود خوشنود . ۳۴۱
کردشان شاد و خرّم استقبال ۳۰۴
کرد شخصی سؤال ازو به شگفت ۱۵۴
کرد صافی به لطف عنف آمیز ۲۲۳
کرد قولی به عشقبازی ساز ۲۹۴
کردگارا به حق صاحب شرع ۳۶۰
کردگارا مرا ز من برهان ۲۸۱
کردگویی بدین حیث اشعار ۱۴۲
کردگویی نبی بدین گفتار ۱۸۲
کردم از جان و دل به آن اقرار ۲۹۳
کردمی غور در نظاره‌گری ۲۹۸
کرد ناگه بدین کمینه ندا ۲۲۲
کردن سر به وحدت مطلق ۳۲۵
کرد نعلین دلبری در پای ۲۸۷
کرد نوشیروان شه عادل ۳۵۴
کرد ورد نماز امام تمام ۱۲۰
کرده آماده خالق داور ۲۴۵
کرده آن را خدای عزّ و جلّ ۱۷۸
کرده آنگه به حکم دانش کار ۳۵۲
کرده اسلام را وقایهٔ کفر ۱۶۵
کرده‌ام بند در بن غارش ۱۶۲
کرده‌ام طوف گرد درویشان ۹۴
کرده بر خاطر آن مبرّد خوش ۲۰۲
کرده بر خویش جیب هستی شق ۱۶۶
کرده بر روی صفحهٔ دیوار ۲۹۳
کرده ترتیب عیش را اسباب ۱۲۵
کرده در جلوه گاه وحدت جای ۲۸۹
کرده در خدمت مغان هر دم ۶۶
کرده در کوی و خانه و بازار ۱۶۴
کرده ز آتوا الزکاة سرمایه ۱۷۷
کرده طبعش به فکرت صافی ۳۳۰
کرده طی وادی لَعلَّ و لَیت ۱۷۷
کرده کشّاف بر دلش مستور ۱۲۱
کرده نقل از زبان معتمدی ۱۶۷
کرده وهم و خیال بیباکان ۱۶۴
کرده هریك به موجب تقدیر ۲۳۸
کرده همواره زان قصور شگرف ۱۳۹
کرد یاد حضور درویشان ۱۹۰
کردی از بندگی سرافرازی ۳۳۰
کردیش بی‌نکاح شرمنده ۳۶۰
کرسی لامثلثیست صغیر ۷۸

کرمکی چون ز آب بنمودی ۱۵۳
کُرهٔ مصمت است بی‌تجویف ۲۷۷
کز برون رنج آفتی ناگاه ۲۲۹
کز جز اینش ز دفتر حسنات ۲۰۹
کز در خانه چون به بام رسد ۳۴۳
کز سر سوزنش خراشیده ۳۵۸
کز عدمشان ره وجود نمود ۲۳۴
کس بر آن سِر چو اطلاع نداشت ۱۰۰
کس چو تو در سرای بیم و امید ۱۲۴
کس نگوید به آب کز تگ چاه ۹۹
کس نگوید به سنگ کز لب بام ۹۹
کس نیابد در او نبشته خطی ۶۷
کش ازین غم به دل بود دردی ۳۲۱
کشت او را رسد چو وقت درو ۳۲۸
کشت بی‌آب هیچ بر ندهد ۳۲۷
کشتن زندگان بس آسان است ۳۵۱
کشتهٔ عشق بوعلی دقّاق ۳۲۰
کشتی‌اش را فکن به موج خطر ۱۶۶
کشد آن سنگ تخت تو زادبار ۱۷۵
کشد از عرصهٔ وجود قدم ۱۶۹
کششی خیزد از درونهٔ جان ۲۵۶
کش کشانش دو شاخه برگردن ۷۸
کش مبادا شود در آن ما بین ۹۳
کش نیاید ز حلقهٔ حلقوم ۲۹۷
کف جود ویش مضاعف ساخت ۳۷۹
کفش من تاج من عمامهٔ من ۲۱۹
کَل به موی دروغ پوشد سر ۱۲۳
کل چو گردد به ذات خود دانا ۱۲۹
کل در او عین اوست او در کل ۶۴
کَلّ فی نعت ذاته الالسن ۶۲
کَلَك از حالشان شنید خبر ۱۶۷
کَلکی بود عاشق گلکی ۱۶۷
کلماتش مفرق ظلمات ۱۳۹
کلماتی که گشت ازان حاصل ۸۱
کلّ ما کان عندکم ینفد ۱۸۴
کُلّ ما لَیسَ کُلُّهُ یُدرَک ۳۲۵
کُلّ مَن کان یُؤثر العُزله ۱۵۸
کم بود در فروغ معرفتش ۲۲۸
کمِ دونان و سست‌دینان گیر ۱۲۳
کمری داشت بر میان از زر ۳۴۴
کم کسی از زبان به کام رسد ۶۲
کند آن را پی بقا و ثبات ۸۰
کند اذعان به صدق گوینده ۲۰۱
کند از جان و دل بدان میلی ۲۱۷
کند از فرضها و نافله‌ها ۲۴۳
کند از نفع و ضرّشان حذری ۱۵۹
کند از یاوری علم و عمل ۳۶۷
کند اسباب شیخی آماده ۱۳۴
کند اظهار بخل و ضِنّت را ۸۵
کند این آخرین به دانش و داد ۲۱۴
کنگر تاج تو چو ارّه کشید ۳۴۱
کوتهم شد بر این دقیقه سخُن ۳۵۳
کو حریفی مُقامر و چالاک ۳۰۹
کو رفیقی که بشنود رازم ۲۹۷
کوزه زان حیله‌ها که می‌انگیخت ۳۵۴
کوست موج و بخار و سیل و سحاب ۲۷۶
کوشش من که در قفای تو بود ۷۵
کو شفیقی که بنگرد حالم ۲۹۷

کو ظهیر آن به مدح نغمه سرای ۳۷۲
کون با هر بلندی و پستی ۲۰۰
کوه و در پر مواشی نعمش ۲۵۲
که از آنجا که رسم شهر و ده است ۱۱۹
که ازان بِه به پیش عاشق‌زار ۹۵
که اگر مؤمنم و گر گبرم ۳۲۰
که ببُرّی ز غیر حق پیوند ۳۲۲
که ببیند خدای را به بصر ۲۴۶
که بپرسم ازو به وجه سؤال ۱۶۸
که بحمدالله ار چه صد غم و رنج ۲۸۲
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است ۲۹۹
که بدین سرور ستوده شیم ۲۰۶
که برافراختند تاجوَران ۳۷۳
که برون برد رخت ازین منزل ۳۰۲
که بسی شور و بی‌قراری داشت ۳۲۱
که بود بنده‌زاده‌ای محمود ۳۳۴
که بود پاك و خوش زمین بهشت ۱۸۲
که بود تحفه برگزیدهٔ ما ۳۱۵
که بود مؤمن بلند محل ۳۲۴
که به پهلوی ما فقیری را ۳۵۴
که به تاوان خوشه‌ای که شکست ۳۴۴
که به رویش کسی نظر چو گشاد ۹۰
که به‌زودی به کارد یا خنجر ۳۷۰
که به سوی کریم فخر شعار ۳۵۶
که به شاهی شعار او چونست ۳۴۶
که به کعبه نمی‌رسم امروز ۱۵۸
که به محض کرم بیامرزم ۳۱۸
که به می غیر می نیامیزند ۳۶۱
که به وقت صفای آیینه ۲۲۸
که بیا خُمّ خویش گرد آور ۳۳۶
که تبرّك ز خوان درویشان ۸۵
که تواند که حالت دگری ۲۲۹
که تو را زان خلیفگی دادیم ۷۵
که تو را شوق آن شود جامی ۳۲۵
که تو را هم نماند گنجایی ۲۸۷
که تو را هیچگه به وی ندهم ۳۰۵
که جهد از زبان اهل نجوم ۳۶۵
که چرا از عمارت آن پل ۳۴۲
که چرا قدر کم شناختمش ۱۷۵
که چه‌سان در مراتب و اطوار ۱۷۹
که چنان مال یا منال چرا ۲۰۸
که چو سگ گرچه پر شر و شینم ۶۷
که چو منزل به هر دیار کنید ۳۲۸
که چه حال اوفتاد مجنون را ۲۸۶
که چه صنعت کند سیم و زری ۱۲۲
که خدا را برس به فریادم ۱۴۱
که خدا را ز لوث رجس و فساد ۲۱۱
که خدای تو و نبی تو کیست ۲۴۳
که درختیست این سرشتهٔ عشق ۳۰۸
که دریغا که دانش اندوزان ۳۶۸
که دگر پیش آن شه والا ۳۷۵
که دلش بهر تحفه در بار است ۳.۱۵
که دو سه سال دیگ شویهٔ خویش ۳۷۷
که دو عاشق به‌هم رسانیدند ۳۰۷
که رسد بهر کشتنت به‌شتاب ۳۷۰
که روان باش نام خویش بگوی ۱۲۳
که رود شب به خواب از همه پیش ۲۶۰
که رهان شرع را ز حیله‌گران ۳۶۰
که ز امّید و بیم فارغ و فرد ۲۸۹

که ز بام تو دانه‌ای چینم ۶۷
که ز خوردن چو دل بپردازد ۲۷۲
که زدم گام تا توانستم ۱۵۸
که ز رفعت گذشت و خفض گزید ۱۴۲
که ز مغرب چو آمدم به دمشق ۲۸۸
که ز منّت کرم شود مفقود ۳۲۹
که سرشکی چو ژاله می‌بارد ۳۱۲
که سزاوار ریش و سبلت خویش ۱۲۰
که شبی در درون خلوت خاص ۱۶۷
که ظلال‌الله‌اند پادشهان ۳۲۷
که عجب زین سفر بیاسودم ۲۹۳
که عناون درکف هوس منهید ۳۴۳
که عوانی ز خلعت دین عور ۳۳۸
کهف اصحاب سعد دین و دول ۲۲۷
که فلان آن به مال چون قارون ۳۶۲
که فلان چاشتت چه آوردم ۳۷۷
که فلان خواجه یا امیر رسید ۸۲
که فلان ظالم ستم پیشه ۳۶۴
که فلان قوم در فلان ایّام ۲۶۲
که فلان میر یا فلان دستور ۲۰۰
که کریم است و خالق و رازق ۳۰۹
که کشید از شفق دبیر سپهر ۲۹۹
که کند خانقاه و صومعه جای ۱۳۴
که گروهی ز رحم گردن تاب ۳۳۸
که مرا آنچنان یکی انگار ۶۶
که مرا در فراق آن دلدار ۳۰۳
که مرا ساخت زین شرف نومید ۳۱۵
که مرا شب به خواب بنمودند ۳۱۵
که مر او را رسد امیری ما ۳۳۴
که مسمای اوست فی‌الواقع ۶۹
که نجسته سراغ وی از پی ۱۲۶
که نخستین فریضه بر عاقل ۲۳۴
که نرفته‌ست تا سر خوانش ۱۲۶
که نشانش به دشت پیدا نیست ۲۸۶
که نه با آن فرشته‌ای آید ۲۳۸
کهنه بگذاشت نا رسیده به نو ۱۵۲
کهنه پیری که برحدود دویست ۳۳۶
که نه جمعی فرشته را به مَثَل ۲۳۸
کهنه خوانند جمله را و قدید ۱۵۲
که نه در خوشه بلکه در خرمن ۳۳۷
کهنه گُرگاو در برابر داشت ۱۵۶
که نیاید ز چشم تو نظری ۳۱۰
که همه روز روزه می‌دارد ۳۵۷
که همه فعلها چه زشت و چه خوب ۱۰۸
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود ۲۷۹
کی بود امر مقتضی موجود ۱۰۴
کی بود با دل ز غم رسته ۷۰
کی بود زآب چشم و خون جگر ۷۰
کی بود ز اهل‌بیت آن نااهل ۲۱۳
کی بود کز برای روزبهی ۷۰
کی بود کی میان منبر و قبر ۷۰
کی بود وقت رخت بستن من ۳۶۶
کی تواند به جنبش و آرام ۲۰۰
کی تواند ز طبع دیو سرشت ۲۰۰
کی تواند که در شب دیجور ۲۰۰
کی توانی شناخت قیمت مرد ۲۸۲
کی چو نافه خریطهٔ سرگین ۲۱۳
کی خورم باک اگر نشینم پس ۶۷
کی دهد دست جعل جاعل را ۱۰۶

کی دهد دست رستن از کیدش ۱۶۰
کی ز بحر تعلّقات جهان ۲۷۱
کیست آن ابر گفته شد زین پیش ۲۲۴
کیست آن عالمی به علم عَلَم ۳۵۹
کیست از دوستان و غمخواران ۳۰۳
کیست پیر آن که نیست یك سرِ مو ۸۹
کیست جانان امان‌دهِ جانها ۲۱۹
کیست حارس طبیب روشن رای ۳۶۷
کیست شاعر کنون یکی مدبر ۱۲۵
کیست گفتا درین شب تاریك ۱۴۷
کیست گمراه ظِلّ اسم مُضِلّ ۱۸۰
کیست مقصود من تو دانی و بس ۳۱۸
کیسه از سیم و زر بپردازد ۳۰۹
کیسهٔ خود ازو بپردازی ۱۴۸
کی شدی پیش غایب و حاضر ۹۹
کیش من رفض و دین من رفض است ۲۱۰
کی شود حاصل ای به غفل علم ۹۰
کی قلم را توان تراشیدن ۳۶۷
کین پریرو چراست در زنجیر ۳۱۲
کین پسر می‌شود تو را فرزند ۱۹۰
کین چه چیز است، در مقابل آن ۱۳۵
کین رمیدن پی چه بود آخر ۷۴
کین سر صوفیی‌ست افتاده ۲۵۱
کین شهنشاه معدلت پیشه ۳۵۲
کین همه زیب و زینت صور است ۲۶۷
کین همه های و هو ز پیش و ز پس ۲۲۲
گازری در در نواحی بغداد، ۱۵۳
گام بیرون نهی ز دام غرور ۷۹
گام زد در ره پریشانی ۲۹۸
گاه او را عیان به صورت موج ۲۷۶
گاه با دیگدان شود دمساز ۲۱۷
گاه بر روی او گشادی چشم ۲۹۲
گاه پیشش ز شوق نالیدی ۲۹۲
گاه تابع بود گهی متبوع ۱۷۹
گاه تا دوشها برآرد دست ۱۲۰
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث ۱۹۱
گاه چون سایه با زمین هموار ۲۷۲
گاه دیدش به شکل تفّ و بخار ۲۷۶
گاه سازد ز خاك و خاکستر ۲۱۷
گاه سر گاه ریش جنباند ۱۲۰
گاه گویی اعوذ و گه لاحول ۱۴۱
گاه لافش ز مذهب تجرید ۱۶۴
گاه می‌خواهی از مداد اِمداد ۱۲۴
گاه هم‌پنجهٔ ددت سازند ۱۶۰
گاهی آن بی‌توسّط گفتار ۱۱۶
گاهی از دست نفس بدفرمای ۸۶
گاهی از شیخ خویش راند سخن ۱۹۱
گاهی از فکر زن فتاده به بند ۸۶
گاهی اندر لباس لفظ و حروف ۱۱۶
گر ارادی بود چو فعل بشر ۲۳۶
گر ازو تربیت نگیری باز ۹۲
گر ببخشم سزایش از تقصیر ۳۵۱
گر بپرسد ز آسمان بالفرض ۲۰۷
گر بپرسی که کیست محبوبت ۲۵۶
گر بتابم ازین حکایت رو ۱۰۳
گر بجوید به سالهای دراز ۲۲۰
گر بجویی درین کلام شگرف ۸۱
گر بخواهد برای خود خواهد ۲۸۱
گر بخیلی به جود کوش و کرم ۱۷۲
گر بدانم نمی‌کند خوشدل ۲۰۸

گر برآرد به مطربی آواز ۳۰۹
گر برون آیی از حجاب تویی ۷۹
گر بگوید جوابشان به صواب ۲۴۳
گر بلغزد شکسته ای را پای ۳۵۹
گر بود رفض حبّ آل رسول ۲۱۰
گر بود زاهدی به خود مغرور ۲۵۹
گر بود زشت آه و واویلی ۲۱۵
گر بود لفظ و معنیش با هم ۳۷۱
گر بود همچو مه بر اوج بلند ۲۵۸
گر به اخلاص خود شود حاضر ۱۴۹
گر به بیخوابیش نبودی خوی ۲۶۰
گربه بی شک چو گوشت یک من بود ۲۷۹
گر به تقیید بینی او را بند ۲۷۸
گر به خرمای او بری دندان ۳۵۶
گر به خوی فرشته آرد روی ۱۷۲
گر به دریای عشق داری روی ۲۹۵
گر به دندان کسی لبش کندی ۲۵۹
گر به صورت همی‌نماید دوست ۹۵
گر به یاد خدا ز گوهر و دُر ۱۷۴
گر بیابد یکی شکسته سفال ۲۱۷
گر بیالایدت به شهد انگشت ۳۵۶
گرت افتد به مرحمت میلی ۷۴
گر تأمل کنی درین کلمه ۸۱
گر تجارت کند نبندد بار ۱۲۲
گر تو از در روی مبارك یاد ۱۵۵
گر توان دور ازین جماعت زیست ۲۲۶
گر توانم دهی توانم کرد ۱۰۲
گر تو را این نوشته ناید خوش ۹۷
گر تو را با تو واگذاشتمی ۷۵
گر تو را دست هست دستش گیر ۱۶۶
گر تو را سرّ آن یقین بودی ۲۶۳
گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی ۶۵
گر تو گویی به حکم عقل روا ۱۷۸
گر تو گویی تمثّل ارواح ۱۶۸
گر تو گویی چو بندهٔ مأمور ۹۹
گر تو گویی ستوده نیست بسی ۲۳۳
گر تو گویی سزد ز صاحب دید ۱۶۹
گر تو گویی کسی که دسترسی ۱۸۴
گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو ۲۲۰
گر تو گویی که کاملان را هست ۱۶۸
گر تو گویی که میل دل هرگز ۱۱۱
گر چنین پهلوان نباشد یافت ۱۵۷
گر چنین خوار و بی‌کسم نگرند ۱۴۱
گر چو استاد کارگر همه سال ۳۷۸
گرچه آرد هزار طوفان زور ۲۲۱
گرچه آمد بسیط اصل کلام ۱۱۶
گرچه آمد سپاه او بسیار ۷۳
گر چه آن پل بود برای گذر ۲۷۱
گر چه آن معنی ز صورت فرد ۲۶۴
گر چه ابدان بود پراکنده ۲۴۴
گر چه از بهر سبحه داشت به فن ۲۵۷
گرچه از جبر فعل او دور است ۹۸
گر چه از روی عقل برهان گفت ۲۷۵
گرچه از یك نشانه کرد گذر ۸۷
گرچه امروز نیست حدّ کسی ۳۴۰
گر چه انکار کرد ز اول کار ۳۶۴
گر چه او بُد سمر به ماه‌وشی ۲۵۶
گر چه اول نموده روی اینجاست ۳۶۵

گر چه بار رحیل از اینجا بست ۳۰۲
گرچه باشد ضعیف و زود زوال ۱۵۶
گرچه باشد گذشتنش نفسی ۹۴
گرچه باشد همه خطا و غلط ۲۰۱
گرچه بر تو ز وی شود واقع ۲۰۴
گر چه بر خوردنی نیی فیروز ۳۵۸
گرچه بردش حدیث نفس ز راه ۱۷۰
گر چه بردهست ره به کشف صفات ۲۷۷
گر چه بر طب چو علمهای دگر ۳۶۸
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند ۸۷
گر چه بود آن خبر پسندیده ۱۷۶
گر چه بود از نخست بدکارت ۳۵۳
گرچه بودند باطن اندر ذات ۱۳۲
گر چه تو ز اختیار مأموری ۱۰۷
گر چه جا بر کنار دریا داشت ۳۴۸
گرچه خالیست فعل حق ز خلل ۱۴۸
گر چه خوانند شاه و سلطانش ۳۳۸
گر چه خیزد همین ز روی و ذقن ۲۶۶
گر چه دارد ز نغز گفتاری ۳۷۲
گر چه در قصد مال و جاه تواند ۹۵
گر چه درکیش صاحب تفرید ۱۰۸
گر چه در هر جهت بود موجود ۱۱۴
گر چه ده کس بود به آن مشهور ۲۴۳
گر چه راه فراق می‌سپری ۳۰۱
گر چه زانجاکه هست پایهٔ فقر ۳۷۹
گر چه صد بدعت و خطا و خلل ۲۴۳
گر چه صد گنج دست شاه فشاند ۳۷۲
گرچه عاریتست اول کار ۹۱
گرچه عدّش برون امکانست ۱۲۷
گر چه عشقش نماند همچو نخست ۲۶۸
گرچه علمش به خود شود حاصل ۱۲۹
گرچه کردی بلند مقدارش ۲۰۳
گرچه لا بودکان کفر جحود ۷۹
گر چه لا داشت تیرگیِ عدم ۷۹
گرچه ما در شمار اسماییم ۱۸۰
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق ۱۴۷
گر چه نبود سَرَف در آب روان ۱۱۸
گرچه هر روز یك صدا و ندا ۸۴
گرچه هستم به قید هستی بند ۶۶
گرچه یک مرد در زمانه نماند ۳۵۳
گر خدا بودی از یکی افزون ۲۳۵
گرد آن منزل بهشت نشان ۷۰
گرد جدول نقوش اعشارش ۱۳۹
گِرد خانه کتابهای سره ۱۲۱
گرد خوان صحن و کاسه‌اش بی‌آش ۳۵۸
گردد از تاب آفتاب ازل ۹۰
گردد از سمع باطن آن مفهوم ۱۱۷
گردد از وی صفات نقصان گم ۱۳۶
گردد او را عیان چه صبح و چه شام ۲۴۳
گرددت پیش صوفیان کرام ۲۷۸
گردش آسمان از ایشان است ۲۳۸
گردشان گشتمی و هر روزه ۲۲۵
گرد لبهاش خط زنگاری ۲۹۹
گر دلت را هوای آن ره خواست ۹۳
«گر دل و دست بحر و کان باشد ۳۷۲
گردن او همیشه پَست من است ۳۵۱
گردنش را نسوده عِقد گهر ۲۱۸
گر دهم شرح آن دراز شود ۹۷

گر رسیدی به جویکی باریك ۲۰۱
گر رضا باشد آن صفت ور قهر ۲۵۲
گر رعیّت و گر سپاه وی‌اند ۷۳
گر رود از سر این خیال او را ۳۴۷
گر ز دَه حس یکی کم است تو را ۳۴۵
گر زر ناب از مس آلاید ۲۱۲
گر ز روغن فراغتش بودی ۱۹۷
گر ز قسم نخست باشد کار ۱۰۷
گر زمانی ز خود خلاص شوی ۷۹
گر زنی سنگ گوهرش خوانند ۲۳۰
گر زنی طعن این بر آن غرزن ۱۹۲
گرسنه پا به دامن ادبار ۱۸۳
گرسنه سر به جیب صبر و ثبات ۱۸۳
گر شمارند اهل تقوا را ۲۰۷
گر شود جمله مجتمع با هم ۲۳۹
گر شود دشمن درونی نیست ۹۵
گر شود مدّی از ادای تو کم ۱۴۶
گر صمد راکسی کند تعریف ۱۸۸
گر عیب سر زلف بت از کاستن است . ۳۷۳
گر فتد از تو شاخی درکم و کاست ... ۳۳۹
گر فتد حکم شرع آن سرور ۲۴۰
گر فقیری ز دور جنبیده ۸۶
گر قلم می‌زنی بدینسان زن ۳۶۳
گر کسی را بود خیال نطق ۹۸
گر کسی را بود شکیبایی ۱۳۷
گر کسی را به قدر علم و عمل ۲۴۶
گر کسی را خدای لعنت کرد ۲۴۲
گر کسی گویدت ثنا و مدیح ۲۰۴
گر کسی گویدش مکن اسراف ۱۱۸
گر کسی نعت و نام او پرسید ۲۶۴
گر کشد چشم او به تیغ ستم ۲۶۵
گر کشندش ز کام سی دندان ۲۰۲
گر کند جست و جوی حجّت کس ... ۱۳۹
گر کند در حساب چمچه غلط ۸۵
گر کند عقل و شرع حکم سخن ۱۷۲
گر کنم طاعت و اطاعت تو ۱۰۲
گر کَنندش ز پنجه پنج انگشت ۲۰۲
گرگ بی‌حد گرسنه برّه زبون ۱۹۲
گرگ چون در رمه روان باشد ۳۳۹
گر گذاریش دیده کور کند ۲۲۹
گر گران است پوست بگذارش ۲۳۲
گرگ شیطان و نفس بدکردار ۲۲۶
گرمخویی کنند و دم سردی ۳۳۸
گر مددگار من شود توفیق ۲۴۷
گر مصلّی کند به وقت صلاة ۱۱۴
گرمی مهر را شود پرده ۲۲۴
گر نباشد چنان ارادت او ۲۳۶
گر نباشد ستون خیمه به جای ۷۴
گر نباشد وجود او بالفرض ۱۲۸
گر نباشد یکی ازین سه دلیل ۲۸۰
گر ندانی سزای خویشتنم ۳۲۰
گر نرفتم طریق سنت تو ۷۱
گر نسب ساختی سرافرازش ۲۱۵
گر نشیند به دامنش گردی ۲۲۹
گر نعم فی المثل نِقَم گردد ۲۵۵
گر نمانده‌ست جسمشان زنده ۳۷۱
گر نه از وصل بهره‌ور باشی ۳۲۰
گر نه او دوست داردت ز نخست ۳۱۹

گر نه بر خلق مهربان باشیم ۳۲۹
گرنه تحت الثریٰ‌ست جای شما ۲۸۲
گرنه رحمان کند وجود دهی ۱۸۸
گر نه سرمایه تاج جود کنند ۳۵۳
گرنه محکوم رای خویشتنی ۱۱۸
گرنه مِرآت وجه باقی بود ۱۳۰
گر نیابد جهان ز دهقان بهر ۳۲۸
گر نیاید گزندشان از دام ۲۶۲
گریه از صاحب دعا بی‌قیل ۳۴۸
گریه روزی که بود فایده‌مند ۱۹۸
گشت آدم جلای این مرآت ۱۳۲
گشت از چنگ خود کنار گزین ۳۱۱
گشت پُرباد مفسدی را بوق ۱۷۱
گشت خشك از فغان سقف شکاف ۸۲
گشت در عین این و آن ساری ۱۰۵
گشت ظاهر به یک طریق و نسق ۲۸۴
گشت موی سرت سفید چو شیر ۱۲۴
گشته از چشمه سار سینهٔ تنگ ۳۰۷
گشته با جذبهٔ عنایت خاص ۶۶
گشته در کارگاه بوقلمون ۷۸
گشته در مرکز جهان مرکوز ۲۱۵
گشته ز اکسیر زرّ ناب این مس ۲۱۲
گشته زو ظلمت ضلالت دور ۳۳۱
گشته زین‌گونه خِسَّت و ابرام ۱۲۶
گشته مسکین به موج دریا غرق ۱۶۶
گشته مشعوف لایجوز و یجوز ۱۳۴
گشته هریك به شغل دیگر بند ۱۹۶
گفت آری بس آرزومندم ۳۲۱
گفت آری ولی چو آن گفتم ۲۹۰
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست ۲۶۸
گفت آن کس که بامداد پگاه ۲۸۴
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو ۱۱۱
گفت احسنت خوب گفتی خوب ۳۰۵
گفت از آن چار خصلت مشهور ۱۶۸
گفت از آن‌رو که جمعی از انصار ۳۰۴
گفت ازان بازیی نبینم بِه ۱۶۱
گفت از انصار دارم اصل و نژاد ۲۹۹
گفت از پیر خود نظام‌الدین ۲۲۸
گفت از نیمه زانکه نیمشب است ۳۷۵
گفت از وقت مرگ تا امروز ۳۴۲
گفت از هر یکی بپرس جدا ۲۶۵
گفت ازین پس نیی به بندگرو ۳۱۳
گفت ازین درد دل چو بیمارم ۳۱۲
گفت ازین هر سه نیست هیچکدام ۱۹۰
گفت اعیان همه صفات مرا ۱۰۵
گفت اگر جامه رفت نبود باك ۱۱۹
گفت اگر روی بودت چون من ۳۲۳
گفت اگر ناید از شما عملی ۱۲۸
گفت الحق که شاه‌شاهان اوست ۳۳۰
گفت القصّه شیخ با علوی ۲۱۵
گفت انصاریان کریمانند ۳۰۴
گفت او بود همچو ابر بهار ۳۵۵
گفت او ترك هست من تاجیك ۱۹۱
گفت ایاز از کجا برم ای شاه ۳۷۵
گفت ای بد سیر چه کار است این ۱۷۱
گفت ای جاهل این طریقهٔ کیست ۱۲۰
گفت ای ساده بهر چیست هراس ۱۶۸
گفت این گریه‌ایست بر صفتش ۳۱۳

گفت با آن حکیم شاه کریم ۳۶۹
گفت با او پسر به عشوه‌گری ۳۱۹
گفت با او حریف فرزانه ۲۷۲
گفت با او حکیم دانش کیش ۳۵۱
گفت با او که گر کنند سؤال ۳۳۴
گفت بابا تو را چه حال افتاد ۳۴۲
گفت با خویشتن در آن دل شب ۲۸۹
گفت باری مرا چه بازار است ۳۰۵
گفت با سگ کسی که ای ز جهان ۱۶۳
گفت با شه وزیر وِزر اندوز ۳۴۳
گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ ۳۱۹
گفت باشید اگر به‌هم هم‌پشت ۲۲۶
گفت با عمّ وی که ای سره مرد ۲۹۶
گفت با قدسیان کرّوبی ۷۵
گفت با کس به شهر کارم نیست ۱۹۷
گفت با وی پسر که ای بابا ۲۸۴
گفت بر خود که وای بر ما باد ۳۵۴
گفت برخیز هان و هان برخیز ۸۸
گفت بر سوزنی ندارم دست ۳۵۸
گفت بر عارفان بود معلوم ۱۰۴
گفت بر گو که آری او بنده‌ست ۳۳۴
گفت بس حال مشکلی دارم ۲۶۴
گفت بشکست ازین حدیثم پشت ۱۱۰
گفت بعد از سلام با ایشان ۳۰۳
گفت بگشای بار خویش که من ۱۹۷
گفت بود این به دور آن سلطان ۳۳۶
گفت بودم پر از گهر گنجی ۱۳۰
گفت بهر یگانه‌ای ز کرام ۳۰۵
گفت تاجر ز دیده ریزان آب ۳۱۵
گفت تا دوست را شناخته‌ام ۳۱۳
گفت تدبیرکار و بار او راست ۳۰۴
گفت تن زن که هست رسوایی ۳۱۶
گفت چون در رهیم پیش آید ۱۶۳
گفت چون من روم پس از شش ماه ۳۶۶
گفت حق کای گزیده وی یکچند ۳۲۶
گفت خامش که این مقام کسیست ۲۷۳
گفت ختم رسل که دامن و جیب ۳۵۷
گفت خواجه که شرم باد تو را ۳۷۶
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت ۳۵۲
گفت خیرالبشر رسول خدای ۳۲۴
گفت خیزید و سازکار کنید ۱۰۱
گفت دارم کشیده تنگ به بر ۱۶۲
گفت دانا به شرع جود و عطا ۳۵۴
گفت داوود با خدای به راز ۱۳۰
گفت در باز کن بهانه مجوی ۱۶۷
گفت در دیر ما گرفت مقام ۲۹۱
گفت در کن میان آتش دست ۲۷۶
گفت در مدحت علی سخنان ۱۰۹
گفت دیدم که در میان طواف ۳۱۸
گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف ۲۹۳
گفت راهی که حق‌شناس سپرد ۹۲
گفت روباه‌بچه با روباه ۱۶۱
گفت روبه که شاهدی اینت ۲۱۳
گفت رو رو فدای لیلی باش ۲۱۸
گفت رَو رَو که آنچنانم من ۲۸۷
گفت رو رو که آن خریدهٔ توست ۳۳۶
گفت روزی که رنجهای گران ۲۲۸
گفت روزی که زادم از مادر ۱۲۳

گفت رو کز کمال نزدیکی ۱۴۷
گفت رو گو که محتسب امروز ۳۶۱
گفت سویش قدم نهید از راه ۳۷۰
گفت شارع کَحَلقَةٍ تُلقیٰ ۱۱۷
گفت شاعر که راست می‌گویی ۳۷۶
گفت شاها به باغ ملک تو در ۳۷۵
گفت شاها چو آمد اوّل کار ۳۵۲
گفت شاها چو این سؤال به توست ۳۳۴
گفت شاها چو فعل و نیّت من ۱۰۶
گفت شاها چو فیض جود تو داد ۱۰۵
گفت شاها چو نهی و امر از توست ۱۰۴
گفت شاها چه مرد این کارم ۱۰۲
گفت شاها غلام فرمانم ۱۰۲
گفت شاها مثال را چه کنم ۳۳۸
گفت شاید به یمن همّت او ۳۱۴
گفت شیخا جماعتی هستند ۳۱۸
گفت شیخا چه حالت است تو را ۳۲۱
گفت شیخا زکات دندان را ۱۸۷
گفت عارف که ای جوان سلیم ۲۷۲
گفت عارف که در وفا فرد است ۹۳
گفت عارف که هرچه هست بلی ۱۸۷
گفت عمریست تا مسلمانم ۲۹۱
گفت عم کو فقیر و دست تهیست ۲۹۶
گفت عم کو نه لایق است مرا ۲۹۶
گفت فردا به این قیام کنم ۳۶۰
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق ۳۰۲
گفت کای پیرزن چه افتادت ۳۴۰
گفت کای چشم و گوش من همه تو ۲۸۶
گفت کای در ولای من واهی ۱۱۱
گفت کای سوی صدق روی شما ۳۰۴
گفت کای غمگسار غمخواران ۳۱۰
گفت کای فهم را مهیا تو ۲۷۱
گفت کای کان حلم و کوه شکوه ۱۶۲
گفت کاین دولت از کجات رسید ۲۹۱
گفت کاینها به خانهٔ خود بر ۳۵۵
گفت کز سالدیده دهقانان ۳۳۶
گفت کو را بلایی افتاده‌ست ۳۰۳
گفت کو را شکسته خوانی هست ۳۵۸
گفت کین دست و پا خراشیدن ۳۵۰
گفت کین کهنه پیر دیرانی ۲۹۱
گفت کین گاو لاغر است هنوز ۳۷۰
گفت: گوی از من ای رسول کرام ۱۸۲
گفت گویا که خالق معبود ۳۱۵
گفت گویم که پهلوانی چیست ۳۵۰
گفت ما را خدایگان خوانند ۳۲۹
گفت ماه صیام قبل الفجر ۱۸۱
گفت مجنون کیی تو باز نمای ۲۸۷
گفت مست محبّت مولا ۳۱۹
گفت مشکل که این عجوز دگر ۳۳۸
گفت معشوقم آن که جانم داد ۳۱۳
گفت من آن که زخم او خوردی ۲۸۷
گفت من بعد شاه فرخنده ۱۵۱
گفت من پوست را گذاشته‌ام ۲۳۲
گفت من خود به جثه‌زو بیشم ۱۵۴
گفت من ز رنجکش یکی زالم ۳۴۰
گفت من گرچه اندکی دانم ۱۱۱
گفت من می‌شناسمش نیکو ۲۰۶
گفت من هم شنیده‌ام خبرش ۳۰۵

گفت ناقل که این حدیث بلند ۲۲۸
گفت نشناسمش ندانم کیست ۲۰۵
گفت نیل مراضی حق را ۲۰۹
گفت و گو با خیال او می‌کرد ۲۹۲
گفت و گوی فرشتگان با هم ۱۱۷
گفت و گویی کلید صدق و صواب ... ۱۷۲
گفت ویحك قَطَعتَ عُنقَ اَخیك ۲۰۳
گفت هر جا شد این شناسایی ۱۰۶
گفت هر جا که سایلی زد بانگ ۳۵۴
گفت هر سو کسان به غمازی ۲۹۴
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا ۱۹۲
گفت هست آنکه گوهر صدفت ۳۰۴
گفت هستم من آل پیغمبر ۲۱۵
گفته شد نکته‌های گوناگون ۳۴۷
گفته هر کس که دیده آن گریه ۸۳
گفت هیهات این چه بی‌بصریست ۲۷۰
گفت هیهات این چه بیهوده‌ست ۱۷۵
گفت یا رب بگیر سخت او را ۱۶۶
گل بود خار و خس چه کار آید ۱۲۸
گل توحید بی‌شکی چیده ۲۷۴
گلخنی چون لقای شاه بدید ۲۸۵
گلشنی کان بود اوان العرض ۱۹۵
گل مزن می‌نگویمت به گزاف ۱۸۵
گله چه بود جماعت یاران ۲۲۶
گمرهان را درین نشیمن بیم ۱۸۰
گم شوی جاودان ز هستی خویش ۲۸۰
گنج اسرار را شوی گنجور ۱۵۱
گنج جذب خدای ذوالمنن است ۲۱۶
گند لعنت شود فرود آید ۸۵
گنده پیری که تا جوان بوده ۲۵۷
گو درون را چو آب صافی کن ۳۳۷
گو سپه را ز ظلم دار نگاه ۳۳۹
گوش ازو معدن جواهر کن ۱۳۹
گوش اگر رفت هوش باقی باد ۳۴۵
گوش بر مدح مدح گو کم نه ۲۰۳
گوشت را زن کباب کرد و بخورد ۲۷۹
گوشت زان گوسفند صحرایی ۸۴
گوشت یا آرد آورد دو سه من ۱۹۰
گوش داری ز شرّ اضدادش ۱۵۷
گوش دهر از دعای شه پُر باد ۳۸۰
گوش ریّا چو آن خروش شنید ۳۰۷
گوش سَر از سماع آن معزول ۳۸۰
گوش سنجر چو آن نفیر شنید ۳۴۰
گوش کن از حکیم نادره گوی ۹۰
گوش کن سیرت عوانان را ۱۲۳
گوش کن قصّهٔ نصاریٰ را ۱۰۹
گوشم از بهر آن بود در کار ۳۴۵
گوش می‌داشت تا چه می‌گویند ۳۴۷
گوشه‌ای گیر و گوش با خود دار ۱۳۸
گوگوا باش آدمی و پری ۲۱۰
گوهر افسر سرافرازی ۷۲
گوهر حسن راکنند اظهار ۱۳۰
گوهر سلك اتّصال شود ۳۰۴
گوهر سلک چار عنصر بود ۳۷۲
گوهر صدق بی‌تفاوت سفت ۱۷۲
گوید ار زانکه بنده‌ام حق کو ۲۷۹
گوید این لیك خلق و فعل و فنش ۲۱۲
گویم آری ولی بد اندیشی ۲۳۳

گویم آری ولی بدین تقریر ۱۶۸
گویم آری ولی به وجه جواب ۱۸۴
گویم آری ولی حکیم ازل ۱۵۵
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص ۲۲۱
گویم این نیست از مقولهٔ قلب ۱۷۸
گویم این نیست خود بکلی رد ۱۶۸
گویم این وجه بس قویم و قویست ۱۶۹
گویمت زانکه لفظ او مطلق ۲۲۰
گویمت نکته‌ای بوجه صواب ۹۹
گویی آن ریگ بود سنگ فسان ۳۷۷
گویی از حال خود نه خرسندی ۳۲۱
گه بدو دست در کمر کردی ۲۹۲
گه بری بر در خراباتم ۲۸۸
گه بگوید نوبت پی در پی ۱۲۰
گه به تخمین و ظن گرفته قیاس ۸۶
گه به دکان و تیم گشته گرو ۸۶
گه به صلحم کشی و گاه به جنگ ۲۸۸
گه به فکر عمارت خانه ۸۶
گه به مژگانش آستان رُفتی ۲۷۲
گه به ویرانه‌ای همی گردید ۲۷۲
گه چرا کرده در زمین حرم ۲۱۸
گه در او داستان روز فراق ۲۹۹
گه در او ذکر یار و منزل او ۲۹۸
گه در او عجز و خواری عاشق ۲۹۹
گه در او محنت درازی شب ۲۹۹
گه شمرد آن به سبحهٔ انگشت ۳۳۱
گه فرو رفته در چه کاریز ۸۶
گه فکندی چو آفتاب سپهر ۲۷۲
گه کند پست و گه بلند آهنگ ۱۲۰
گه کند جلوه بالتبع چو صفات ۱۷۹
گه گه از ترک هر هوا و هوس ۳۶۰
گیرد آنسان زبانهٔ او زور ۱۵۶
گیرد از دیو درس ظلم سبق ۷۶
گیرد از یُمن طالع مسعود ۷۳
گیردش لایزال تب لرزه ۳۵۸
گیسویش چون کمند تافته‌اند ۲۶۴
لاجرم روز ضحك و استبشار ۱۹۹
لاجرم شد به فرصتی اندک ۳۴۷
لاجرم گاه خلقت آدم ۱۲۸
لاجرم معترف به عجز و قصور ۶۹
لاجرم نصرت شریعت را ۱۱۲
لاجرم نکته جوی دانش کیش ۳۶۵
لاله می‌چر به جای خار و گیاه ۲۱۸
لام تعلیل یعبدون را داد ۱۸۷
لام ساکن به ملک اشارت دان ۶۱
لامسه بالعَشِیِّ و الإشراق ۱۸۳
لا نهنگیست کاینات آشام ۷۸
لا و هو هر دو نفی و اثباتند ۶۳
لایح از روی او فروغ هُدیٰ ۲۰۶
لب بجنبان پی شفاعت من ۷۱
لب به گفتار ناسزا مگشای ۲۱۱
لب تو کاینچنین شکر شکن است ۲۵۸
لب چو بگشاد سوی آن به شتاب ۱۵۳
لب فرو بست از پرستاران ۲۵۷
لب فرو بسته از شراب و طعام ۲۸۱
لب گشاد و دُر حقیقت سفت ۱۳۵
لب لعلش گشاد بار دگر ۲۶۱
لب نوشین او مسیحادم ۲۹۱

لب و سبلت چنان به‌هم کز موی ۲۶۷
لحظه لحظه ز خسّت و دونی ۲۲۹
لذّت او در آن بود محصور ۱۹۶
لَستُ اُهدي سِوىٰ الصَّلاة اِلَیه ۶۹
لشکرش زان ز کسر پشت نداد ۳۴۲
لطف ایزد نثار جانش باد ۳۶۴
لطف با گرگ کار بیخرد است ۷۴
لطف حق دیگری برانگیزد ۹۵
لطف کن داد این مخنّث ده ۱۵۷
لطف و احسان خود شمار کنند ۳۵۷
لطف و احسان خود شمار گرفت ۳۷۷
لعبتانند جمله زرد لباس ۳۷۹
لعل او غیرت عقیق یمن ۲۹۹
لعلش آمد حیات تشنه لبان ۲۶۴
لعل شیرین که شد ز شکّر ریز ۲۸۷
لعن الله تارکاً لِاَدب ۲۱۳
لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت . ۱۴۶
لعنت است اینکه سازدت پی‌سیم ۱۴۶
لعنت است اینکه همت تو تمام ۱۴۶
لعن حق چیست گویمت مشروح ۲۸۳
لعن، راندن بود ز ساحت قرب ۲۸۳
لفظ اللّه و صورت کامل ۱۴۴
لفظ او بی‌وقوع سهو و غلط ۱۴۴
لفظ او تیره معنیش تاریک ۳۷۱
لفظ ایشان که خاص غایب راست ۲۲۰
لفظ را چون کنی به ظهر قیاس ۱۴۵
لفظ شاعر اگر چه مختصر است ۱۲۶
لفظش افتاد بی‌خلاف و شقاق ۱۴۴
لفظ و خطش مطالع انوار ۳۳۰
لفظها پاك و معنیش گرگین ۱۶۴
لقب و اسم پادشایی چند ۱۹۲
لقمه از خوان یطعمش بینی ۱۸۸
لقمه را از شتاب کم خاید ۸۴
لقمه را اوّلاً مصغّر کرد ۱۸۵
لقمه‌هایی که مُشتَهای دل است ۱۸۵
لقمهٔ ماهی فنا ذوالنون ۳۱۸
لِلّهِ الحمد قبل کلّ کلام ۶۱
للّه الحمد کامدی به شمار ۲۵۵
لِلّه و فی اللّه است یاری ما ۲۳۰
لمعات جمال او ظاهر ۶۲
لمعات جمال قدس قدم ۲۸۰
لنگ لنگان به خانه روی نهاد ۱۵۸
لنگی پا رساند بر همشان ۳۲۵
لوح تعلیم ناگرفته به بر ۶۸
لوح خاطر ز نقش شهوت شست ۳۴۷
لیس فی الکائنات غیرك شَی ۱۷۹
لیس فی الکون کائناً ماکان ۱۳۳
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال ۲۶۶
لیك ارباب کشف و اهل عیان ۱۱۶
لیك از آزمون گوناگون ۲۳۱
لیک از آنجا که تحفهٔ شاهیست ۳۷۹
لیك از آنجا که شیوهٔ ادب است ۱۰۸
لیک ازان می‌خورد به حرص و شره .. ۲۶۳
لیك از نفس بی‌مروّت تو ۹۵
لیك این معنی است بس مشکل ۱۲۰
لیك این نفس شوم بدکاره ۹۶
لیك با این همه خجل باشی ۱۴۸
لیک با این‌همه نمی‌آسود ۲۵۲

لیك باشد به حکم عقل محال ۲۱۴
لیک باشد ز اختلاف صور ۲۶۹
لیک با هم درین صفت یارند ۲۸۳
لیك بهر حقوق پیشینه ۲۳۱
لیك بیم ملال بی‌ذوقی ۲۴۷
لیک پرده ز روی خود نگشاد ۲۵۰
لیك پوشیده نیست مردم را ۱۳۵
لیک تعیین ره به جزم و یقین ۲۸۰
لیك چندان حجاب تو بر تو ۳۱۰
لیك چون پخته و رسیده شود ۱۳۶
لیك چون در عدد شود ساری ۲۲۰
لیك چون در مراتب امکان ۱۱۵
لیك چون دل به شرح عشق کشید ۲۱۹
لیك چون دل به غفلت آلاید ۹۳
لیك چون سبق یافت سوگندت ۳۰۵
لیک چون سفله بود و طبع پرست ... ۳۷۷
لیك چون نفحه‌ای ز حق گذرد ۱۹۴
لیك حاشا که یار دل گسلم ۳۰۲
لیک حالت بود مکذّب گفت ۲۶۳
لیك حشوش به طعم گوید و بوی ۸۳
لیك حق از کمال خلاّقی ۱۸۲
لیک خامه ز جنبش پیوست ۳۲۶
لیک خشمش ز حد برون بودی ۳۵۰
لیك خواجه که کوه آیین بود ۲۲۲
لیک داغش چو سینه‌سوز افتاد ۲۹۵
لیک در ضمن آن کمال دگر ۲۴۹
لیك در علم خویش نی در عین ۱۹۵
لیک در مجمع طلبکاران ۲۶۰
لیک زان غافلی که من کردم ۳۷۶
لیک سودای لعبتان طراز ۳۴۷
لیك شیطان به مکر و زرق و حیل ۱۴۳
لیك ظل مطابق کامل ۷۲
لیک عشق حق است اصل در آن ۲۵۰
لیك علمی که باشدت قائد ۲۰۴
لیك فکری که در سراچهٔ روح ۱۵۰
لیك قطعا خجل نمی‌گردند ۱۵۲
لیك کار خدا و خاص خدا ۱۶۹
لیك گر بازجویی آن انسان ۱۳۶
لیک معنی جز از لباس صور ۲۶۸
لیك معنیش شامل و عام است ۱۴۴
لیك مقصود کار همره نی ۳۰۲
لیك می‌دید ازو ربودگیی ۳۱۰
لیکن آن بدسرشت زشت خصال ۳۳۸
لیکن آنجا که عقل بر کار است ۸۷
لیکن آندم که بار بگشاید ۲۷۵
لیکن آن را به هیچ روی و رهی ۲۸۸
لیکن آن علم اختیاری نیست ۹۷
لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا ۸۵
لیکن آن کس که هست تشنه به آب ... ۲۹۲
لیکن از جود دست او بسته‌ست ۳۵۷
لیکن از هر کسی و هر جایی ۲۷۵
لیك نامقبلی ز کین‌داری ۳۰۷
لیکن اندر وجود ذهنی‌شان ۱۷۸
لیکن اندر وجود نفس الامر ۱۷۸
لیکن این اعتقاد عین خطاست ۱۲۸
لیکن این دولتی نه آسانست ۱۳۳
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت ۲۵۶
لیك نسبت به قدرت صانع ۱۶۹

لیك هر چند گفت و گو کردند ۳۱۱
لیک هر یک به قدر همّت خویش ۲۶۹
لیك همواره منتظر می‌بود ۱۰۱
لیك یابد خلاصی آخر کار ۲۴۵
ماتم غرق را چو زد جبریل ۳۲۶
ماتمی داشت کین خراب آباد ۲۹۲
مادح اهل‌بیت در معنی ۲۰۹
مادرش لولی و پدر لالا ۲۱۲
ما درین دامگاه خونخواره ۲۶۲
ما درین دشت گرگ خیز جهان ۲۲۵
مار بد جز به عمرهای مدید ۱۶۰
مار بد جز به گرد تن نتند ۱۶۰
مار بد چون ببینی‌اش دانی ۱۶۰
مار بد خصم این جهان باشد ۱۶۰
مار بد گر بیفکنی سنگی ۱۶۰
ما ز آزارشان نیازاریم ۲۳۰
مٰا عَلِمنا وراء مٰا عَلَّمْت ۱۲۹
ما قوی شاد و دیگران ناشاد ۳۴۱
مال او نیز باد روز به روز ۳۶۳
مالش از حکم پایمال کنی ۹۷
ما مَضیٰ مات و المؤمّل غیب ۹۳
ما نبودیم و خواست از وی بود ۳۱۹
ماند تا با مدینه یك فرسنگ.......... ۳۰۷
ماند حیران حکیم چون اسباب ۳۶۹
ماند حیران که مرغ سان چون رفت ... ۳۱۹
ماند در لای و گل پر و بالش ۱۵۴
ماندش آن صورت پسندیده ۲۵۶
ماندم از حال خویشتن حیران ۲۲۸
ماندن از ساخت حضور تو دور ۱۰۳
ماند واعظ به وِزر عُجب و ریا ۱۷۳
مانده است از گروه گوران دور ۲۸۶
مانده‌ام زیر بار عصیان پست ۷۱
مانده حیران به فهم خرده‌شناس ۳۲۵
مانده در بار تحفه است دلم.......... ۳۱۴
مانده در باغ ظلم بیوه‌زنان ۳۴۱
مانده در قید این جنون باشم ۳۱۲
مانده دور از درِ تو آب و گلم ۳۰۱
مانده و گرسنه ز راه تکاو ۸۸
مانع مه شود که در وطنی ۲۲۴
ما و من بر زبان چرا رانند ۲۲۱
ما و هو چیست لا و هو می‌گوی ۶۳
ماهش از تب کشید رنج محاق ۲۹۲
ماه گردون بود گوا که چنین ۲۹۷
ماهی از آب صبر نتواند ۲۵۴
مایهٔ دولت ابد ادبست ۱۰۸
مایهٔ زرقو قلبی و دغلی ۲۱۳
مایهٔ قرب حق متابعت است ۲۱۶
مبتدی در ره تو مویه کنان ۶۳
مبتلایی به عشق بدخویی ۱۴۷
مبتنی بر مناسبت در ذات ۱۰۰
مپسند آنچه شرع نپسندد ۳۳۵
مپسندم ازان صحیفه خجل ۶۷
متجسّد شود در او ارواح ۱۱۷
متجلّی شد اندرین مظهر ۱۳۲
متراکم شد آن بخار و ز آن ۲۷۶
مترقّب لقای یزدان را ۳۶۸
متّصف نی به مادگی و نری ۲۳۸
متصّل با دقایق جبروت ۱۲۹

متعدّد به پیش چشم شهود ۱۳۲
متعدد مواطن است و رُتَب ۱۷۸
متعرّض شوید آنها را ۱۹۴
متعلق به جمله کلّیات ۲۳۶
متعلّق دلش به هر ورقی ۱۲۱
متقارب نهاد در ره گام ۱۵۴
متقاطر شد ابر و باران گشت ۲۷۶
متقی نفس خویش را چو شناخت ۱۰۷
متکلم ز خود چو گوید راز ۲۲۱
متکلّم سه و کلام یکی ۱۳۵
متناسب ز فرق تا به قدم ۳۷۴
متنزل ز وحدت اطلاق ۲۷۴
مثل آن چو آب نیل آمد ۱۰۶
مثلی روشن است بر کِه و مِه ۱۹۳
مجلس ناکسان بیارایی ۱۴۶
محمدت چون بلانهایه ز حق ۶۸
محمل آخر به ملک باقی راند ۳۴۷
محنت اهل ابتلا بینم ۳۱۲
محنت تو کلید راحت ماست ۲۳۰
محنت روزگار نابرده ۲۵۸
محو معنی و فارغ از صُوَرم ۲۶۵
مخرج حرفهاش جز شفه است ۸۱
مخلص آید ولی به حق نه به خود ۱۴۹
مُخلِص مُخلَصی که در قرآن ۱۴۹
مخلصی را به تنگنای خمول ۳۷۸
مدّت صنع تو چو لمح بصر ۳۳۲
مدح تو حمد حق بود یکسر ۲۰۴
مدحت یار خویش بگزیدی ۲۰۳
مدح جاهل به صورت ار مدح است ۲۱۰
مدح دونان به نغز گفتاری ۳۷۸
مدح شاهان به عقل و شرع رواست ۱۰۹
مدح گوی تو در برابر تو ۲۰۳
مدعی کز جدید می‌لافد ۱۵۲
مده از نفس ضال و دیو مضل ۱۵۰
مذهبش جمع فضّه و ذهب است ۱۶۴
مرتضی گفت با رسول خدا ۱۱۶
مرجع آن بود تجرّد ذات ۶۵
مرد باید که یار جوی بود ۲۲۹
مرد حق زان که را بتر داند ۹۵
مرد دانا به هرچه در نگرد ۳۲۴
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد ۱۲۱
مرد دهقان چو تنگدست بود ۳۲۸
مرد را سالها ز کثرت فرد ۱۲۲
مرد راکوه خوش هم‌آوازیست ۱۶۲
مرد ره راست جوع رأس المال ۱۸۲
مرد شاعر چو سوی او نگریست ۱۱۰
مرد عارف تعلّلی می‌کرد ۱۸۶
مرد عارف چو آن سؤال شنید ۲۶۸
مرد عارف چو یافت لذت قرب ۱۸۸
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد ۲۹۶
مرد غوری چو آن سخن بشنید ۸۸
مرد غوری گرسنه و تشنه ۱۵۸
مرد قوّال را دهند آواز ۸۳
مردگان را نیاورد به برون ۳۶۱
مرد لوزینه پز چو از کینه ۸۳
مرد مخلص نگشته از خود پاك ۱۴۹
مرد وار از گزند راه آزاد ۱۹۷
مرد و زن مست نقش پیکر خاک ۲۸۱

مرد یك خیك را دهان بدرید ۱۹۷
مردیی ده که راد مرد شوم ۲۸۱
مر سرافیل را دهد دستور ۲۴۴
مرغ را کز کف تو دانه کش است ۲۵۳
مرغ زیرک چو در زمین بیند ۲۶۲
مرغ مایل به دانهٔ تلبیس ۲۱۳
مرغ نورس نگشته نیرومند ۱۵۵
مرغی از طرف باغ ناله کشید ۲۹۶
مرکب خود سوی جماعت ران ۲۲۶
مروحه برگرفت و کردش باد ۲۹۰
مر ورا دقّت اهل دل را دق ۱۵۲
مروه مسعیٰ صفا حجر عرفات ۲۰۶
مست آنم که باده مست ازوست ۳۱۲
مستحق ناکشیده ذلّ طمع ۷۳
مستعد شد رضای رحمان را ۲۰۹
مست عشقند عاشقان دائم ۲۱۰
مستمر بر مکارم اخلاق ۱۲۵
مستمع را ز فتح باب فتوح ۳۷۰
مَسّ دیو رجیم را یله کن ۱۴۲
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ ۳۰۲
مشک مدحش به آب شعر سرشت ۳۷۲
مشو از لطف پادشاه دلیر ۱۰۳
مصحفی جو چو شاهد مهوش ۱۳۸
مصحفی جوی روشن و خوانا ۱۳۷
مصحفی گشت جامع آیات ۱۳۲
مصطفی را ز فضل ربّانی ۲۱۵
مصطفی کز مقام مجذوبی ۲۱۶
مصطفی کش جوامع الکلم است ۱۷۲
مصطفی گفت آدمیزاده ۱۸۵
مصطفی گفت می‌رود شیطان ۱۸۲
مصطفی گفت هر که کرد انفاق ۱۸۴
مضرب آن مثل منم امروز ۱۲۷
مطرب آری به خانه می‌نوشی ۹۶
مطمئن در مواقف تأیید ۳۳۰
مظهر آن تویی و در ظاهر ۱۴۸
مظهر آن خلاف مظهر این ۱۴۰
مظهر آن نبی و اتباعش ۱۴۰
مظهری گشت کلی و جامع ۱۳۲
معتدل شو که هر که اهل دل است ۶۵
معتمر با جماعت انصار ۳۰۷
معتمر چون بدید صورت حال ۲۹۸
معتمر گفت آن منم اینك ۳۰۵
معتمر گفت با وی از دل پاك ۳۰۳
معتمر گفت تا سه چار نفر ۳۰۶
معتمر گفت کای جمال عرب ۳۰۴
معتمر نام مهتری ز عرب ۲۹۶
معجزاتی که انبیا را بود ۲۴۱
معدلت سیرتا جهاندارا ۳۳۹
معده سنگین نخواست چون ز طعام ۶۸
معده سیر است هریك از اعضا ۱۸۳
معده فاسد ز اشتهای دروغ ۱۸۵
معذرت پیشه‌گیر و استغفار ۱۰۷
معنی اختیار فاعل چیست ۹۸
معنی استحالت و امکان ۱۶۹
معنی انّما یرید الله ۲۱۱
معنی جود چیست بخشیدن ۳۵۳
معنی حیرت ار شود مقسوم ۲۷۹
معنی عارضی بود اینجا ۱۸۱

معنی لا اله الاّ اللّه ۸۲
معنی لعن چیست مردودی ۱۴۷
معنی و لفظ آن بود معجز ۲۴۱
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت ۳۱۶
مقبلی کش به خیر راهنماست ۷۷
مقبلی مشفقی نکوکاری .... ۳۶۲، ۳۶۸
مقتدای زمانه خواجه فقیه ۱۳۴
مکن از حس زر و گهر را رد ۲۱۲
مکن از حق کران چو معتزلی ۲۴۱
مکن از منع کامشان پر زهر ۳۰۵
مکن او را به اعتقادی خاص ۱۱۳
مکن او را به سرزنش تکفیر ۲۴۳
مگر آن کس که از رسول خدا ۲۴۳
مگر آن کس که محو خود کرده‌ست ۱۶۶
مگر آن هرزه کار بی‌حاصل ۱۸۴
مگر از تاب علم و آب عمل ۱۳۶
مگر این دزد ازان بود بالا ۱۹۳
مگس از آش او شود محروم ۳۵۸
مگس است او و این عوانان سگ ۳۵۹
مگس شهد چون رود در باغ ۳۲۴
مگسی کافتدش به کاسه درون ۲۰۲
ملأٌ بالقلوب عرشیّون ۲۲۵
مَلَك احسنت گوید و شاباش ۱۷۴
ملک اگر جمع اگر پریشان است ۳۲۷
ملِك خواب را نگر که چه‌سان ۱۸۱
مَلِك شهر حکم فرموده ۸۸
ملک فی نفسه بود ساکن ۶۱
ملک کشت است و عدل ابر پر آب ۳۲۷
ملک هندوستان همه بگرفت ۳۴۷
ملکی از شام تا خراسان داشت ۳۶۴
من ازان عشق هستم آزاده ۲۲۸
من ازین سایه سایه‌دار شدم ۲۶۱
منبعث جمله از مشیّت اوست ۲۳۶
منبعث شد ازان ارادت و خواست ۹۸
منبع جود و مجمع الطاف ۳۳۰
منتهی درسجود بین یدیک ۶۳
من چو کلّم همه جهان اجزا ۲۲۸
من چو گوید مرادش از من اوست ۲۲۱
من خود اندر میانه هیچ نیم ۱۰۲
من زبان و او سخن گذارنده ۹۷
منشأ آن بود تلبّس عین ۶۵
منشأش را ز دست نگذاری ۱۵۷
منشین بیش ازین به زیر غبار ۱۲۴
منشینید ازین سرود خموش ۲۵۴
من صفت بهر ذات دارم دوست ۲۶۵
من صفت بهر ذات می‌خواهم ۲۶۵
مُنصِف مُتّصف به هوش و خرد ۱۶۱
منقل آتشین به دامان ریخت ۲۷۵
منقلی در میانش از زر ناب ۳۵۵
منکر آمد به پیش او معروف ۱۶۳
من که اسرار عشق می‌گویم ۲۷۴
من که باشم که با تو در بن غار ۶۷
من که عیب است پای تا به سرم ۹۷
من کیم مر خدای را سایه ۱۸۰
من گرفتم کز آب و صابونت ۹۰
منم آرام جان تو لیلی ۲۸۷

منم اکنون و جانی آزرده ۲۹۷
منم امروز و دولت سرمد ۲۹۳
من نچیدم ز فرط نادانی ۱۷۵
من ندانم که این جدید کجاست ۱۵۲
من نمی‌گویمت به کعبه مرو ۱۵۵
من نه مجنون که نیک هشیارم ۳۱۲
من و هرکس گرفته است سبق ۱۸۰
من هم از شوق می‌کنم سخنی ۲۲۲
من هم ای پادشا گدای توام ۲۸۸
من هم این از نسب نیافته‌ام ۲۱۵
موجب لعن و مایهٔ طرد است ۱۴۷
موجد کون اگر دو تا بودی ۲۷۴
موسی او راگرفت و پیش نشاند ۷۴
موصلی را به نامه کردی یاد ۳۶۶
موصلی نسبتی به نیشاپور ۳۶۶
موطنش عالم مثال بود ۱۱۷
مولدش خلّخ است یا فرخار ۲۶۴
موی افزونی آفت دیده‌ست ۲۲۹
موی او چون شدی سترده به تیغ ۲۹۰
موی در سر سفیدی افکندت ۱۲۴
موی را در میانه نبود راه ۱۶۷
مه برآید به سوی او نگرد ۲۱۶
مهبط العزّ و العلا سلطان ۳۳۰
مهر او هم به قدر او باید ۳۰۵
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت ۷۱
مهر تو کرده در دلم مسکن ۳۰۱
مهر خاموشی از لبت بگشای ۲۵۸
مهر روی تو هوش برد از من ۷۱
مهرورزی و چاپلوسی چیست ۲۷۲
می‌برد بارکش به هر سویت ۸۸
می‌بریدند ره که ناگاهی ۹۳
می‌بریدند کوه و صحرا را ۳۰۴
می‌پرد مرغ همّتم گستاخ ۶۶
می‌توانند پیش چشم بشر ۲۳۹
می‌جهد همچو باد جای به جای ۲۰۱
میخ را شد به جای خویش قرار ۲۸۲
می‌خورد زخم لیکن افسرده‌ست ۸۷
می‌خورد می‌چرد بهایم وار ۱۸۸
می‌دهد بوی گل و نسیم سحر ۱۹۵
می‌دهد سلب در نتیجه نشان ۲۱۳
می‌دهند از کمال بی‌عونی ۱۵۱
میر بازار و شحنهٔ شهر است ۱۶۵
میر چون آمدی به گاه نشاط ۳۶۰
می‌رسد زهرناك از چپ و راست ۸۷
می‌رسم بر در تو هر روزه ۱۴۱
می‌رسم گفت حالی از حمّام ۲۱۳
می‌روم ای به دین خود دو دله ۳۴۴
می‌روی زادگیر و راحله جوی ۱۵۵
میزبان بهر خدمتش برخاست ۱۸۶
میزبان پی به حال مهمان برد ۱۸۷
می ز پیمانهٔ گمان خوردند ۲۵۲
می‌زد اندر طواف کعبه قدم ۲۰۵
می‌زند بر دماغ بکر بخار ۲۲۸
می‌زند بیخ بندگان خدای ۳۶۴
می‌زند پرّ شرّ و بال وبال ۱۵۵
می‌زند جوش عشقم از سینه ۲۴۷
می‌زند سنگریزهٔ رودش ۷۰
می‌زند شیخ ما ز شور و شغب ۸۲

می‌زند مرغ جانشان پر و بال ۸۴
می‌سراید ز گلشن ملکوت ۳۷۰
می‌شود قدر مرغ ازو روشن ۳۷۰
می‌شود مرتکب مناهی را ۱۶۴
می فرستاد سوی هر کشور ۳۲۸
می‌فزودند در بها ز کرم ۳۱۵
می‌کشد بار خلق بر در شاه ۳۶۲
می‌کشد بار شه به ضبط امور ۳۶۲
می‌کشد در قطار خویش تو را ۸۸
می‌کن از شر اعور دجّال ۶۵
می کن اینسان که کردمت تنبیه ۶۵
می‌کند از تکرّر نیّت ۱۲۰
می‌کند از سر شعور و وقوف ۹۴
می‌کند بر دل این تمنّا خوش ۱۲۲
می‌کند بند راه شوق بیان ۲۴۷
می‌کند پایهٔ شریعت پست ۱۶۴
می‌کَند پوست از وفاکیشان ۱۶۲
می‌کند حیله تا ازان بُبرد ۲۶۳
می‌کند در همه مراتب سیر ۸۱
می‌کند سوی دید نور آهنگ ۲۶۹
می‌کند همچو او فغان و نفیر ۱۴۱
می‌کنم راست نرخ و پیمانه ۳۶۱
می‌کنم عیب شعر و می‌گویم ۱۲۷
می‌کنی از بیاض شَعر اِعراض ۱۲۴
می‌کنی امر و می‌شوی مانع ۱۰۴
می‌کنی امر و می‌کنی امداد ۱۰۴
می‌کنی ز ابلهی و خودرایی ۱۲۴
می‌گذارد ولی به غسل و وضو ۱۱۹
می‌گریزی ز زخم نشتر مرگ ۱۹۳
می‌گشایم ز شرمساری خویش ۲۹۱
میل هرکس به سوی جنس وی است . ۱۱۰
میل هرکس به سوی مسکن اوست ۸۴
می‌ندانم چه صورت انگیزم ۲۶۵
می‌ندانم که یا ولی و نبی ۲۱۳
می نگویم که این و آنش ده ۳۳۲
می‌نماید به چشم عقل سلیم ۶۸
می‌نماید روندهٔ مرتاض ۱۸۷
می‌نهد آن دگر ز نفس دغل ۸۵
می‌نهد پا برون ز حدّ حقوق ۱۸۸
می‌نهندش ز طیّبات جنان ۲۸۹
میوه از بوستان بیوه زنان ۸۴
میوه‌ای زان درخت چید و گذشت ۲۷۱
میوهٔ باغ احمد مختار ۲۰۶
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت ۲۱۳
مؤمنان را ز حق رسد تأیید ۲۴۵
مؤمنان کرده در پیمبر روی ۱۷۷
مؤمنم موقنم خدای‌شناس ۲۰۹
نا خراشیده خاطر تو نخست ۳۴۹
ناخوشی آنکه آن جمال و وصال ۲۶۲
نادر است آنکه مرد تنها رو ۲۲۶
ناشده بر مراد خود فیروز ۲۶۳
نافه را چون گشاد مشك فروش ۲۱۳
نافه نگشاده مشك افشاند ۱۶۴
نافه‌ها مشك و طبله‌ها عنبر ۳۰۶
ناکسان چون کنند و بیباکان ۲۱۳
ناگه آمد به گوشش آوازی ۲۹۶
ناگه آمد کسی درون و ربود ۱۶۸
ناگه آمد کنیزکی چون ماه ۳۶۹

ناگه از آب ماهیی بَرجَست ۲۳۲
ناگه از پهلویش جنیبت جست ۳۴۴
ناگه از ره نسیم یار رسید ۳۰۲
ناگه از شاخ آمدند فرو ۳۲۵
ناگه از شیوهٔ سخنرانی ۳۷۳
ناگهان آلت زراعت او ۳۳۶
ناگهان برق رحمتی جسته ۶۶
ناگهان تاجر از عقب برسید ۳۱۷
ناگهان در مقابل آن ماه ۲۲۸
ناگهان روزی از هوا بازی ۱۵۳
ناگهانش به راه اگر دیدی ۲۶۸
ناگهانش فکند لغزش پای ۲۹۵
ناگهانش میان شهر و غلو ۱۹۳
ناگهان شهره‌ای به جهل و غرور ۱۱۰
ناگهان قاصدی رسید از راه ۳۶۶
ناگهان مردکی دوید از در ۸۲
ناگهان موجی از میان برخاست ۳۴۹
ناگهان نخبهٔ نبیّ و ولی ۲۰۵
ناگهانی ز در درون آمد ۳۱۴
ناله‌ای ناگهم رسید به گوش ۳۱۸
نالهٔ او به وقت گرز خوری ۲۴۳
نالهٔ شوق بر گرفت خلیل ۲۵۴
نالهٔ من ز خسّت شرکاست ۱۲۵
نام او راکه می‌برند امروز ۳۷۱
نام او زیب نامهٔ کرم است ۳۶۲
نام ایشان ز جنبش اقلام ۳۷۱
نام جانان شنید و جان افشاند ۲۵۳
نام خود گفتمت تو هم به قیاس ۱۲۳
نامراد و امین نهید او را ۳۲۸
نام ریّا چو آمدش در گوش ۳۰۲
نامش از عدل چون مکمّل شد ۳۴۲
نامشان جز به احترام مبر ۲۴۲
نام شاه مظفّرش گردد ۳۴۷
نام ظالم خود از جهان گم باد ۳۳۹
نا مُعلَّم سگی که روز شکار ۱۶۲
نام گندم محاسب ارزاق ۱۳۶
نام محمود غزنوی بردند ۳۴۷
نام و ناموس را به گوشه نهاد ۲۵۹
نامه‌ای بود بس عظیم‌الشان ۲۳۳
نامه در هجر نزهت بصر است ۱۵۰
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر ۸۴
نان گرفتی ز وی به فدیهٔ جان ۳۵۸
نا نهاده ز دشت پا بیرون ۲۱۸
نای خالی به است و طبل تهی ۱۸۹
نایدت پیش چشم ذوق و شهود ۲۰۴
نبرد فعل را چه خیر و چه شر ۹۸
نبری خرس را ز دور گمان ۲۳۳
نبود باعث تو حرص و طمع ۲۰۴
نبود کوزه‌ای به دست درست ۳۵۴
نتوانست کس که زور زند ۲۲۶
نتوانی در او گهر جستن ۳۷۱
نَجِّنا ربِّ من تدلّسنا ۸۵
نحویی گفت در حضور عوام ۱۳۴
نخل بالاش رمح تیز گذار ۳۴۶
نخلد بی‌ارادتش خاری ۲۳۶
نخل قدش که صنع حق بسته‌ست ۲۶۴
نخوت آرد ز جانب ممدوح ۲۰۳
نخوت و کبر بر تو ره نزنند ۲۰۴

نخورد کس ز سفره و خوانت ۳۰۴
ندمد برگ تازه‌ای از شاخ ۲۳۸
ندهد بی‌ارادت او سود ۲۳۶
ندهد سوزن آن فرومایه ۳۵۸
نرخ کالا ز حد چو درگذرد ۳۰۵
نرخها را نهید میزانی ۳۲۹
نرسد جز بلند معراجی ۳۷۸
نرسد دست ظلم بگشادن ۳۳۴
نرسد کس بدین به بوالهوسی ۶۴
نرسیدش به پای مقصد دست ۱۵۵
نرگس چشم ازان شود بی‌آب ۲۶۶
نرگسش را نداده سرمه جلی ۲۱۸
نرگس مست را بخواباند ۲۱۷
نرود از بروت او بالا ۳۷۱
نرود بر مراد دل قلمش ۳۶۷
نرود جز رهِ خطا و غلط ۱۷۰
نزد از نفس و فعل نفس نطق ۱۰۸
نزدند از سر فساد و غلو ۱۷۷
نز سر خود خبر مرا نه ز پای ۳۰۱
نزند جز به طبق صدق نطق ۱۷۰
نزند سر ریا و عُجب از وی ۱۰۸
نز نسب یافت آنچه جدّ تو یافت ۲۱۵
نزنی هرگز از اضافت دم ۲۱۹
نسب اهل‌بیت بر خوانند ۲۱۴
نسبت این جهان به آن چون است ۱۱۷
نسبت خود کند به درویشان ۱۶۴
نسبت خویشتن بدان کردند ۲۱۴
نسبتی دور دورکرد بیان ۱۹۱
نسپاری عنان به حیله و ریو ۱۷۲
نسخه‌ای چون بخاری و مسلم ۱۳۸
نسخهٔ مجمل است و مضمونش ۱۲۹
نشد آن مسخره هلاک ز غرق ۳۲۶
نشناسند قشر را ز لباب ۲۶۹
نشود آب او حجاب گهر ۳۷۱
نشود از حدیث او بی‌سنگ ۳۳۷
نشود بر دل تو تابنده ۱۴۶
نشود حبه‌ای ازان ضایع ۱۸۵
نشود زانش ما و من مانع ۲۲۱
نشود متصف به قسم دگر ۱۳۱
نشود محو اسم حق اثرش ۱۳۵
نشود مر خدای را سایه ۷۶
نشود یافت هیچ کس به جهان ۲۴۴
نصّ قرآن شنو که حق فرمود ۷۵
نطق دیگر همی‌کنند اثبات ۱۱۶
نطق و تسبیح کز جماد و نبات ۱۱۷
نظر لطف سوی قابل کن ۱۰۵
نظری هر طرف همی‌افکند ۳۱۲
نظم را حسن صوت می‌باید ۱۱۰
نعت موجد وجوب می‌باید ۲۷۳
نعمت او بود برون ز شمار ۲۴۶
نغمه‌سازی که دف گرفته به چنگ ۸۳
نفتد قطره‌ای نم باران ۲۳۸
نفحه آمد ز حق نپذرفتی ۱۹۵
نفحه آمد نصیب بیداران ۱۹۵
نفس افعی و پیر خضر شعار ۸۹
نفس اگر نیست در درون باقی ۹۵
نفس تو دشمن درونی تو ۹۴
نفس تو گر ز نطق یابد قوت ۱۷۲

نفس دیو است و پیر نجم هدی ۸۹
نفس را باشد از قبیل حظوظ ۱۸۹
نفس را مطلع مساز بر آن ۸۰
نفسش از چرك شرك ناشده صاف ۱۴۹
نفس شیطان به قصد جرم و گناه ۲۳۹
نفس محنت گریز راحت جوی ۱۶۳
نفس و شیطان که خصم دین منند ۱۴۱
نفقاتش چو قطع کرد این راه ۱۸۴
نفقاتش در آب و گل موضوع ۱۸۴
نفی و اثبات بار بربندند.............. ۷۹
نقد اهل جهان ز دینارش ۳۷۲
نقد جان در ره نیاز نهاد ۳۷۴
نقد دین در مدینه و مکه ۱۱۸
نقد عمرت ز فکرت معوج ۱۴۶
نقد قُربَین حاصل تو بود ۲۷۸
نقد کان بسته بر کمر دایم ۱۶۲
نقد یثرب سلالهٔ بطحا ۶۸
نقش اویم ز لوح دل بتراش ۳۴۸
نقش هر آفریده بی کم و کاست ۲۹۲
نقص باشد ز مرد صاحبدل ۲۱۱
نقطه‌ای زین دوایر پُرکار............... ۷۸
نقل و خرما به دست خود سره کرد ... ۱۹۱
نُقلهای ذخیره پیش کشید ۱۹۲
نکته کز طبع خرده دان زاید ۳۷۸
نکته‌ها گفت جمله عشق‌آمیز ۱۵۶
نکته‌های گرانبها می‌سفت ۳۲۸
نکتهٔ الشّعیر قد یُؤکَل ۱۲۷
نکشد از شر شرر هیزم ۲۰۸
نکند با تو بیش ازین ایام ۳۷۸
نکند بر زبانشان جریان ۱۷۳
نکند بس ز مهمل و قلماش ۱۹۰
نکند تیره عالم از توره ۳۶۲
نکند داستان شوق آغاز............... ۲۷۳
نکند فرق شعر را ز شعیر ۱۲۵
نکنی خوك را ز جهل خیال ۲۳۳
نکنی فهم این سخن الّا ۳۱۸
نگذرد زان مرابع و اطلال ۲۱۷
نگذشتی ز دانش و خِبرَت ۲۶۳
نگذشتی ز روز و شب دانگی ۳۷۰
نگرفته‌ست کس پی گشتی ۱۲۶
نگشادش گره ز هیچ گروه ۱۶۲
نم او چون رسد به زیر زمین......... ۲۲۳
نم چه سود این زمان که کشت امل ... ۱۹۸
ننماید رهش به سوی گله ۲۲۵
ننمود اندر او به وجه کمال ۱۳۲
ننمودی به پیش رویش زشت ۳۲۳
ننهاده‌ست هیچ کس خوانی ۱۲۶
ننهادی ز کوه بیرون پای ۱۶۲
ننهد دیدهٔ شهود به هم ۲۸۹
نوبهاران خلیفهٔ بغداد ۲۹۴
نوجوانی که نارسیده بسی ۳۶۴
نوجوانی نخورده نشتر غم ۲۹۵
نوحه‌ای برگرفته عالم سوز ۱۵۷
نور آن برق پرده سوز افروخت ۲۶۴
نور بر آب و گِل ز دل تابد.............. ۹۰
نور چون از صرافتش نازل ۱۷۹
نور حق تابَدَش ز لوح جبین ۹۰
نور حق چون ز دل ظهور کند ۹۰

نورسی گر درین همه احوال ۱۳۵
نور عدلش ز مطلع احسان ۷۳
نور عقلش نگشته راهنمای ۱۴۵
نور کشف از حبینشان لایح ۳۴۷
نور می‌بایدت درِ دل گیر ۹۰
نور ناتافته ز روزن دل ۹۰
نور وحدت ز کثرت ظاهر ۱۴۳
نون او نیم دایره‌ست به طبع ۷۲
نه ازان آفتاب جاه و جمال ۲۶۳
نه ازان همدمان شب خبری ۲۶۳
نه ازو نان پزد کسی و نه آش ۱۳۶
نه ازین کار در دلش دردی ۱۳۷
نه بر آنها ز روی عقل دلیل ۱۵۱
نه بر ابروی آن گروه گره ۳۵۷
نه به افراط هیچ افزودن ۱۰۹
نه به تدبیر ازان توان رستن ۹۶
نه به تشبیه آنچنان مایل ۶۵
نه به تنزیه شو چنان مشغوف ۶۵
نه به جانش طوالع انوار ۱۲۱
نه به دام قیود صید شده ۶۴
نه به شب خواب و نه به روز قرار ۲۹۱
نه به شب خواب و نی به روز قرار ۳۱۱
نه به کندن توانی از وی رست ۲۳۰
نه پی جاه و مال‌و زینت و زر ۳۲۱
نه چنان کان به غلفت انجامد ۱۳۸
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده ۳۷۱
نه چه گفتم چه جای این سخن است ۳۷۸
نه چه گویم دگر مجالم نیست ۱۲۳
نه حیاتش به روح و نفس و تن است ۲۳۶
نه خیالی ز روی من دیده‌ست ۳۰۵
نه در آن صاحب غرض باشی ۱۴۸
نه در آن فرجه‌ای نه فاصله‌ای ۲۷۷
نه در ابروش چین ز سنگدلی ۳۶۸
نه دعایی که شاعرانه بود ۷۷
نه ز احوال سابقش عبرت ۱۶۴
نه ز احوال عاقبت ترسان ۱۵۲
نه ز اخبار راستین است این ۲۶۳
نه ز انوار ذکرشان شرری ۸۵
نه زبانش به نطق گوهر ریز ۲۶۱
نه ز علم و دراستش خبری ۱۳۷
نه زنان بل ز آهوان رمه‌ای ۳۰۰
نه ز نثرش لآلی منثور ۳۷۹
نه ز نظمش جواهر منظوم ۳۷۸
نه شبش را فروغی از مصباح ۱۲۱
نه شعاری ز خلعت تقوا ۸۷
نه طبیبان علاج دانستند ۳۴۴
نه عَرَض ذات او و نی جوهر ۲۳۴
نه عطای تو را خطا مانع ۶۶
نُه فلک نقطه‌ای ز پرگارت ۳۳۲
نه فنایی که جان ز تن برود ۲۱۹
نه کم آزاریی بدان آیین ۱۶۳
نه کنیزک به دست نی مالم ۳۱۴
نه که آن را فسانه‌ای خوانی ۲۶۳
نه که آیی به مال و جاه فرو ۱۴۶
نه که از نهر عذب دور افتی ۱۵۱
نه که او بود کان نقد وجود ۶۸
نه که پهلوی ظلم پردازان ۳۵۹
نه که خود تیغ خونفشان باشی ۳۳۳

نه که گویی اعوذ و آری روی ۱۴۱
نه که گویی اعوذ و تازی تیز ۱۴۰
نه که هر جا ز خاصه و عامه ۳۵۷
نه که همچون کمان کشد سوی خویش ... ۳۳۷
نه مبارک بود هوس بر مرد ۳۰۱
نه مجسطی ز شرح او جسته ۳۳۰
نه مرا گوش بهر آن باید ۳۴۵
نه نشانی ز نام او دارم ۳۰۱
نه ورا نایژه نه دسته به جای ۳۵۴
نه همین روی و رای تیره ازو ۶۶
نی پی آنکه بنده را در دست ۱۰۰
نیتش آنکه هیچ آسوده ۱۶۱
نی ز خود نی ز خلقشان خبری ۲۵۱
نیست آن در حقیقت الاّ حق ۸۲
نیست آن را ز صانعی چاره ۲۳۴
نیست آن را متابعت اصلا ۲۴۰
نیست از گوش سر شنیدن او ۲۳۷
نیست از نام و ننگ رنگ تو را ۳۷۸
نیست اکنون ز چاپلوسی او ۳۷۳
نیست امری دگر به خامه مضاف ۹۷
نیست امکان آنکه ره یابی ۱۴۷
نیست امکان جمال حق دیدن ۲۷۸
نیست اندر اصول دینداری ۱۶۳
نیست او ابن وقت ابوالوقت است ۹۴
نیست او را به پادشاهی خویش ۳۵۱
نیست اینجا ز گل دمیده خسی ۲۷۳
نیست اینجا ستاده دیواری ۲۷۳
نیست اینجا گشاده هیچ دری ۲۷۳
نیست این درگشادنی برگرد ۱۶۷
نیست این قصه‌های قرآنی ۲۶۲
نیست این نکته پیش من روشن ۲۷۹
نیست بر رهروان ستمگاره ۹۵
نیست بیرون از اینکه بپذیرد ۲۳۴
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین ۲۶۹
نیست بی‌سبقت تبسّم او ۲۰۶
نیست بی «عین» علم جز زلّت ۱۵۸
نیست پوشیده بر اُولُوا الأفهام ۲۱۱
نیست پوشیده بر ذوی الافهام ۱۷۹
نیست پوشیده بر ذوی الافهام ۲۷۴
نیست پوشیده پیش اهل ادب ۲۶۶
نیست پیش محقق آگاه ۱۴۹
نیست جز بندگیت زندگیم ۳۱۰
نیست جز دزدیی پسندیده ۲۹۶
نیست جز ریش گاویم کاری ۲۸۵
نیست چون دیدهٔ سخن بینش ۱۱۰
نیست چون فیض نور هستی یافت ... ۲۵۰
نیست حرفی در او مصون ز عوَج ۶۷
نیست حصری خدای را و حدی ۱۱۳
نیست در دستت آن گشاد ای شیخ ۳۱۴
نیست در راه دین وظیفهٔ او ۱۱۸
نیست در مذهب مسلمانی ۲۵۳
نیست در وقت ناخوشی و خوشی ۷۵
نیست درویشی این که زندقه است ... ۱۶۴
نیست در هیچ جزو کل به کمال ۱۲۹
نیست در هیچ معنی و جهتی ۱۱۲
نیست ذوالصوره را تغیّر حال ۱۰۵
نیست را هستیی توهّم کرد ۱۵۳
نیست روزی به نزد ما و شبی ۳۶۵

نیست زین چار جز دو قسم نخست .. ۱۷۳
نیست صورت بعینها معنی ۱۸۱
نیست غیر از تو عذر خواه تو کس ۱۰۷
نیست غیر از وجود عام مفاض ۱۴۴
نیست کار تو کسب جمعیت ۱۲۰
نیست گفتا به زندگان نظرم ۲۹۰
نیست گفتند صدق این روشن ۱۷۷
نیست لا اله الاّ الله ۸۱
نیست مانند عمر را مپسند ۱۳۸
نیست مبعوث پیش شرع شناس ۲۳۹
نیست مشهود جز هویّت او ۲۲۰
نیست منّت خورای نفس کریم ۳۲۹
نیست نقش بتی به دیوارش ۲۷۳
نیست یك خلق و سیرت مذموم ۱۲۶
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ ۳۴۹
نیک از بد بدان شناختمی ۳۴۸
نیکبختا کسی که رفت به خواب ۲۵۹
نیکخواه جهانیان باشد ۷۵
نیکخواهی به فضل و عِلم عَلَم ۳۴۵
نیك ظلمی که عین معدلت است ۱۳۳
نیك و بدگر چه مقتضای قضاست ... ۲۳۷
نیمروزان که وقتشان خوش شد ۳۴۸
نیمروزی به کام دمسازان ۲۸۷
نیم شب خوان کشد به خانه و بس ... ۳۵۸
نیم کشته نه مرده نی زنده‌ست ۲۵۳
نیمی از عمر خویش کم کردم ۳۷۵
و آب چشمش شود در آن شیون ۱۹۸
و آخرین وصف کان کلام بود ۲۳۷
واجب آمد به موجب اسلام ۱۷۴
واجب از عکس صورت باطن ۱۳۲
واحد است او به ذات خویش و اَحَد . ۲۳۵
وادی شعر کی شود ذی زرع ۱۲۵
وارث مال او ز ناکس و کس ۳۶۲
وارث ملك و مال خواهد بود ۱۵۱
وارهانم ز ننگ این تنگی ۶۶
واقفم از فسانهٔ تو و او ۳۰۵
واقفی از حقیقت آن حال ۲۹۶
واکَنی اندك اندك اندیشه ۱۵۹
وانچه آمد مخالف ارواح ۱۹۶
وانچه از بهر خود نهادستی ۳۵۴
وانچه از من شنیدی و دیدی ۲۹۹
وانچه باشد بدون این اسباب ۹۸
وانچه باشد حواس ازان قاصر ۱۱۷
وانچه باشد ز دیدنی بیند ۱۱۷
وانچه بالا رود ز عالم گل ۱۱۷
وانچه بنمودنش به شرع رواست ۱۱۹
وانچه پندارِدش منافی آن ۱۲۷
وانچه خود را ازان کند تقدیس ۶۴
وانچه در وی هدایتی یابی ۱۴۰
وانچه زاید بود بر این مقدار ۱۸۹
وانچه می‌خوانیش چِهِ سیمین ۲۶۶
وانچه نقصی بود در آن واقع ۱۱۵
وان حوایج که نقد گنجینه ۱۹۲
وان خلافی که داشت با حیدر ۲۴۲
و اندر این باب فصلی آماده ۱۵۱
و اندر این تیره شب ز نالهٔ زار ۲۹۷
وان دگر آن که صحبت مولا ۱۶۶
وان دگر جمله را یک آینه دید ۲۷۷

وان دگر جیب‌خرقه چاك زده ۸۲
وان دگر خون ز دیده افشاند ۲۶۵
وان دگر خون همی‌گریست که آه ۱۷۶
وان دگر داد علم و دانش داد ۱۰۰
وان دگر داده از سکون تسکین ۶۱
وان دگر را خیال کلک و دوات ۲۸۳
وان دگر رخت و بار برده به غار ۱۶۱
وان دگر شیخ پیش خلق جهان ۸۶
وان دگر صمت دل بود که حدیث ۱۷۰
وان دگر گر چه بود عشق مجاز ۲۷۰
وان دگر گر چه سوی صورت رو ۲۷۱
وان دگر گر چه عاشق صُوَر است ۲۶۹
وان دگر گفت ازان چَهِ غبغب ۲۶۶
وان دگر گفت ازان دو نرگس مست ۲۶۶
وان دگر گفت ازان لب میگون ۲۶۵
وان دگر گفت با پری شد یار ۲۵۷
وان دگر گفت چند بحث و جدل ۱۰۰
وان دگر گفت خوبیی به تمام ۲۵۷
وان دگر گفت دانهٔ آن خال ۲۶۶
وان دگر گفت کان خط نوخیز ۲۶۶
وان دگر گفت کان خم ابرو ۲۶۶
وان دگر گفت کان قد و رفتار ۲۶۶
وان دگر گفت معنی بیچون ۲۶۶
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست ۲۵۷
وان دگر یك به های‌های دروغ ۸۲
وان دگر یك نهفته می‌نگرد ۸۵
وان دو تن را که دیدی از اوّل ۲۸۹
وان سفالت به سفل سازد جا ۱۷۵
وان سوا را کند به نفی ز جان ۱۳۷
وان صدف را به قعر داده مقر ۳۳۲
وان صفات و شئون مذکوره ۱۰۵
وان ظهور حق است در اطوار ۲۴۹
وان علس کش منم به جان بنده ۱۱۲
وان عمارات را نه سر نه بن است ۳۷۳
وان فصیحان دل سیه چون سنگ ۶۸
وان کزین منزل خراب گذشت ۱۱۴
وانکه آیینهٔ سکندر بود ۱۷۶
وانکه از قابل است شرّ و قبیح ۱۱۵
وانکه اظهار این سعایت کرد ۳۶۳
وانکه افزود پلهٔ عصیان ۲۴۴
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی ۱۲۱
وانکه باشد دعای نفرین بوی ۲۱۰
وانکه با من ز دشمنی زد دم ۹۵
وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام ۹۵
وانکه برعکس این گرفت قرار ۱۷۰
وانکه بگذاشت آتشی افروخت ۱۷۵
وانکه جو در سر بیابان داد ۱۲۰
وانکه خذلان شرع خواست امروز ۱۶۵
وانکه خود را گمان برد ز خواص ۱۳۳
وانکه در ماندهٔ وجود خود است ۸۹
وانکه ره دور ازان نشانه سپرد ۲۱۶
وانکه ضعفی بود در ایمانش ۲۴۵
وانکه مردود شد به بُعد و غضب ۱۰۰
وانکه ناقص بود خبردار است ۱۳۴
وانکه ناقص فتاد اسم خدا ۱۳۵
وان معد کرده چیزهای دگر ۱۷۷
وان معزّی که خاص سنجر بود ۳۷۲
وان مواطن چو دنیی و برزخ ۱۷۸

وان نبود آنچنان‌که بستیزی ۳۵۲
وان همه بود از فراست شاه ۱۰۱
وان هویّت که واحد است و احد ۲۲۰
و او ازان کار خود سر افکنده ۳۵۵
واو نشسته به خرّمی و خوشی ۲۶۱
وای آن تشنه‌ای که خشك دهان ۲۲۵
وای آن گوسفند تن خسته ۲۲۵
وای آن ماهیی که در تف و تاب ۲۲۵
وای او صد هزار بار هزار ۲۲۵
و توسّل بِأفضل الصّلوات ۳۲۷
وجد و حالی چنانکه هست محال ۲۵۴
وجه حق کان بود حقیقت او ۱۱۳
وجه حلوا و خرج پالوده ۸۴
وجهۀ قصد ناشده ممتاز ۲۸۰
وحدت صرف و هستی ساذج ۱۹۵
وحدتی گشته کثرتش طاری ۶۴
وحی تنزیل کار جبریل است ۲۳۸
وحی تنزیل و رؤیت جبریل ۱۱۷
ور ببخشد ادای احسان را ۳۳۲
ور ببینی کسی ز اهل صلاح ۲۴۳
ور بدارید از آنچه گفتم دست ۲۲۶
ور بگوید کجاست خانۀ او ۲۶۴
ور بگوید کسی که آن دام است ۲۶۲
ور بماند ازان معاذ اللّٰه ۳۵۶
ور بماند جواد عمر از سیر ۲۴۷
ور بود از طبیعت تاریک ۳۷۱
ور بود اهل صنعت و پیشه ۱۲۲
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع ۱۲۳
ور بود با تعیّنات تمام ۱۴۴
ور بود بر خلاف مقصودش ۲۸۱
ور بود چشم سِرّ ازو مسدود ۲۶۱
ور بود دانشی ز جهل کم است ۱۸۶
ور بود عشق منبعث از ذات ۲۵۲
ور بود معده جایع و عطشان ۱۸۳
ور بود مؤمن فتاده ز راه ۲۴۵
ور به آزارشان بر آری دست ۲۳۰
ور به احسان و فضل شد ممتاز ۲۴۲
ور به فرض محال یا نادر ۲۳۹
ور به هر پنج تابش پنجه ۲۲۶
ور تو با هیمه‌اش دهی پیوند ۱۵۶
ور تو در تربیت کنی تقصیر ۹۲
ور تو گویی که کاملان بسیار ۲۲۱
ور تو گویی که همّت عالی ۱۵۵
ور تو هم لب به نطق بگشایی ۲۰۴
ور جهد از زبان او شرری ۳۳۷
ور جهد از سیاست گندم ۳۴۳
ور چو ماهی بود به بحر درون ۲۵۸
ور چه باشد هزار و یك مشهور ۲۳۵
ورچه بی‌اختیار کارش نیست ۹۸
ور چه قدحش بود به ظاهر قدح ۲۱۰
ور چه می‌کرد نفس حیله‌گرش ۲۵۸
ور حریصی به داده شو خرسند ۱۷۲
ور حظوظی بود معاذ الله ۱۸۹
ورد او از مباحیان کهن ۱۶۴
ور درم‌واری از کفش بِبُرند ۲۰۲
ور دری از شفیع نگشاید ۲۴۶
ور دمی از گله جدا مانیم ۲۲۶
ور دوصد نیش، پایِ کرده دراز ۲۵۹

ور دو ضد را به هم قرین یابی ۳۲۴
ور دو کس زو به استغاثه شده ۱۲۶
ور رسد تاجری به شهر شما ۳۲۹
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال ۲۶۲
ور زبان در فسانه بگشادی ۲۵۷
ور زبان را دهد ز نطق فروغ ۱۷۱
ور ز تقیید یابی‌اش مطلق ۲۷۸
ور ز جو نیز دارمش معذور ۳۴۳
ور ز خاموشی‌اش نصیب افتاد ۱۷۲
ور زراعت کند به دشت و دره ۱۲۲
ور ز غوغای نفس امّاره ۱۳۷
ور ز قبح خصال و سوء فعال ۱۷۵
ور ز قسم دوم بود کارت ۱۰۷
ور ز قید تصرّفش بدر است ۹۴
ور زند فعل دیو از وی سَر ۱۷۲
ور ز هر سو سه و چهار بود ۳۳۳
ور ز همّت کمی بلند روی ۲۷۸
ور سه کس از جفاش پی زده گم ۱۲۶
ور شدی راه هم ز بولش گِل ۲۰۱
ور شود با یکی ز صحبت نبی ۲۱۱
ور شود پوستینش را روزی ۳۳۱
ور شود جزو نیز مدرك خویش ۱۲۹
ور شوی از جمال او محجوب ۱۵۰
ور فزایی بر آن سَرَف باشد ۱۸۵
ور فسادی به دل رسد ناگاه ۳۶۵
ور کسی را برم گمان که وی است ۱۳۷
ور کنی این دو قرب را با هم ۲۷۸
ورگذاری در و ز بام روی ۱۵۵
ور گذاری ز سست اقبالی ۱۷۵
ور نباشد به وفق شرع خدای ۱۶۳
ور نباشد سخن فروشی خوش ۱۷۲
ور نبینی به غیر جنبش باد ۱۵۰
ور ندارد ز عین شرع اثر ۱۲۵
ور نداری به خوان و سفره نیاز ۱۸۷
ور نریزد بر آتش او آب ۳۳۷
ور نگوید جوابشان در خور ۲۴۳
ور نمانده‌ست فطرت تو سلیم ۱۷۲
ور نه آن راکه خاطر صافیست ۳۲۶
ورنه آید مایست از تك و پوی ۹۰
ور نه از بیم تو بخواهد مرد ۱۵۷
ور نه از ما گروه بس گستاخ ۳۳۶
ورنه باری میفکن از پایش ۱۶۶
ور نه بفکن قلم که از مشتت ۳۶۳
ور نه «بی» در مواضع دیگر ۱۴۳
ور نه ترسم که عالم گذران ۳۶۳
ور نه در دست زید نبود کار ۹۹
ور نه در هر یکی ز سختی حال ۲۴۵
ور نه غولی شوی بیابانی ۱۵۵
ورنه قسم نخست از ادراك ۱۳۱
ورنه یك ماهه راه در یك آن ۱۶۹
ور نیابی سزا بدین هوسم ۲۸۸
ور همه در مقام آن آیند ۲۳۶
ور همی بینی‌اش ز باد امّا ۱۵۰
ور یکی باشد را شرایط و ارکان ۲۲۷
ور یکی را بود قیام و رکوع ۲۲۷
ور یکی زان میان پریشان دل ۲۲۷
وز اصول و فروع شرع هدی ۱۳۸
وز بخیلی نبودیش بسته ۳۵۷

وز پی آن بود ارادت و خواست ۲۳۶
وز پی آن حقایق مذکور ۱۳۲
وز پی او نبود ازان احرار ۲۴۲
وز پی خلعت بنی العباس ۱۴۵
وز پی ناله نکته‌ایش نهفت ۳۱۶
وز تفاسیر آنچه مشهور است ۱۳۸
وز حدیث صحیح مصطفوی ۱۳۸
وز دواوین شاعران فصیح ۱۳۸
وِزر بار وزیر بارکش است ۳۶۲
وز رسالات اهل کشف و شهود ۱۳۸
وز روانی خود به بحر رسید ۲۷۶
وز سؤال و طلب هر آنچه رود ۲۳۷
وز فروزینه چون مدد یابد ۱۵۶
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف ۱۳۸
وز میان همه نبود حقیق ۲۴۲
وز همه افضل احمد عربیست ۲۳۹
وسط آمد محل عزّ و شرف ۶۵
وصف امکان شود در او مغلوب ۲۷۸
وصف او کرد با رسول کسی ۳۵۷
وصف او لایزال و لم یزل است ۱۴۴
وصف تجویف خاص امکان است ۱۸۸
وصف حق حق به خود تواند گفت ۶۴
وصف خانه شنید و مستانه ۱۵۶
وصف خُلق کسی که قرآن است ۶۹
وصفشان چیست غُیّبٌ حضّار ۲۲۵
وصفهای حق است عزّ و جل ۱۴۳
وصفهای همیشه لازم ذات ۲۴۹
وضع آن اندر آب و گل نبود ۱۸۵
وضع میزان کنند از پی آن ۲۴۴
و علی آله و اصحابه ۶۹
وقت آن چون به ترك شد معروف ۱۰۵
وقت آن شد که شاهد لا ریب ۱۴۵
وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش ۲۵۵
وقت را گفته‌اند تیغ بران ۹۴
وقت شه زان ترانه خرّم شد ۳۷۶
وقت طرب و نشاط و می خواستن است ۳۷۳
وقت گل سوی باغ بشتابد ۲۱۷
وقتها را به قدرت مولا ۹۴
وقفها کرد و وقفنامه نوشت ۳۶۶
و گر آن رتبه‌ات شود حاصل ۲۷۸
و گر از خیر دم زند یا شر ۱۷۳
وَ لَقَد جائَهم مِنَ الأنباء ۱۷۷
و لهذا رسول کرد خطاب ۱۲۸
وه کز ایشان بجز فسانه نماند ۱۲۵
وه کزین کس نشانه پیدا نیست ۱۳۷
وی بدین مکرمت چه ارزنده‌ست ۳۲۶
وی فکنده‌ست ازین درخت بلند ۳۲۲
وین اشارت بدان بود که مدام ۸۱
وین به سمع خرد شود مدرك ۱۱۶
وین تغیّر به فهم اهل ادب ۱۷۹
وین تفاوت درین صلاح و خلل ۱۰۷
وین خلافی که می‌شود مفهوم ۱۳۵
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال ۱۱۷
وین ظهور و شهود را دانا ۲۴۹
وین‌همه شغلهای گوناگون ۲۲۲
هاتفی گفت این که مشعوف است ۲۸۹
ها که دال است بر هویت ذات ۶۲
های و هویی فکند در ملکوت ۲۵۴

ـهُ بِقَومٍ یُحِبُّهم وَ یُحِبُّ ۳۱۸
هدف تیر خشم کرد او را ۳۶۴
هذیان مسیلم کذّاب ۲۱۳
هر بن موی صد دهانم باد ۲۱۹
هر پریشان کجا به آسانی ۱۲۱
هر تعیّن که گشت لاحِق ذات ۱۴۴
هر جمال و کمال فرخنده ۱۳۱
هر چه آمد ز جنس نقصان پیش ۱۰۸
هر چه آورده سوی هستی پی ۲۳۴
هر چه آید به دست او بدهد ۳۰۵
هر چه آید فرو ز عالم جان ۱۱۷
هرچه اخلاص نیست اکسیرش ۱۴۸
هر چه از آب بر کنار بود ۲۵۴
هر چه از آسمان خبر دادی ۳۶۶
هر چه از بوستان بی‌خرد است ۱۱۰
هر چه از جنس هستی‌اش در دست ۲۵۷
هرچه از روی بغض و کین می‌گفت ۱۲۷
هر چه از عیب خود معاینه دید ۳۲۳
هرچه از وی شنید باور داشت ۱۷۶
هرچه او را فتد مناسب حال ۱۲۷
هرچه این علم و خواست شد سببش ۹۸
هر چه با او همی‌کند شیطان ۱۹۶
هر چه باشد بدان حیات منوط ۱۸۸
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل ۱۱۵
هر چه باشد ز عدل و شرع برون ۷۷
هرچه باشد نکو در آن کوشد ۳۴۶
هر چه با وایهٔ وی انجامد ۲۸۲
هرچه بر امتداد جاه و جلال ۲۰۰
هر چه بر تو ز نفس شورانگیز ۲۰۳
هر چه بر خاطرش شود ظاهر ۲۵۶
هر چه بر دل نشیند از وی گرد ۱۱۲
هر چه بند تو بندگی گردد ۱۵۹
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین ۲۵۱
هر چه بودش ز ملک و مال پسند ۲۵۵
هر چه بیند به عالم القصّه ۲۱۷
هر چه بیند به معنی صفتی ۲۷۷
هر چه بینی به زیر چرخ کبود ۳۶۵
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور ۳۵۹
هر چه تشبیه باشد و تحدید ۶۵
هر چه تقدیس ذات و تنزیه است ۶۵
هر چه جاری شود بر او ز افعال ۱۰۷
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش ۹۲
هرچه جز حق همه غم است و حَزَن ۱۹۴
هر چه جز شرع و دین به هم بر زن ۳۳۵
هر چه جستند حاضر آوردند ۳۰۶
هرچه حق ساخت طوق گردن من ۱۲۷
هر چه خواهد کند ز منع و عطا ۲۳۸
هر چه خود را به آن کند توصیف ۶۴
هر چه دادندش از غذا و دوا ۳۷۰
هرچه دادی به دستشان خوردند ۱۸۹
هر چه دادی نصیبت آن باشد ۳۵۳
هر چه دادی همان ذخیرهٔ توست ۳۵۴
هر چه دارد ز نام غیر نشان ۲۴۹
هر چه دارند اتصاف بدو ۱۴۳
هرچه داری ببخش و نام بر آر ۳۵۳
هرچه دانی سعادت دو سرای ۳۳۲
هر چه در باب مهر و کین گوید ۱۰۳
هرچه در جزو هست در کل هست ۱۲۹

هر چه در شصت سال یا هفتاد ۱۹۸
هر چه در عرصهٔ جهان بیند ۲۷۴
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست ۱۲۸
هرچه در غیب ذات باطن بود ۱۹۶
هرچه در گنج کُنْتُ کَنْزْ نهان ۱۳۰
هر چه در وی ضلالتی بینی ۱۴۰
هر چه در هر کدام مکتوم است ۱۰۳
هر چه زآغاز مرگ عالمیان............ ۲۹۲
هر چه زین نکته‌ها خیال کنند ۲۶۴
هرچه سازد در آب و خاك تلف ۱۸۴
هر چه سرمی‌زند ز جیب بقا ۷۸
هر چه شان در ضمیر می‌گردید ۱۰۱
هرچه ظاهر ز جمله اعیانست ۱۰۵
هر چه ظاهر ز زَین و شَین شماست .. ۱۰۴
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات ۲۱۵
هر چه عقلت کند بر آن اقبال ۱۶۹
هر چه عین شما تقاضا کرد ۱۰۴
هر چه غیر از تو زان نفورم کن ۶۶
هرچه فانی ازو زدوده شود ۷۸
هرچه فهم تو زان بود قاصر ۱۶۹
هرچه قابل به حسن استعداد ۱۰۶
هر چه گفتی به جان نیوشیدی ۲۶۷
هر چه گوید برای او گوید ۲۸۵
هر چه گوید برای حق گوید ۳۵۹
هر چه گوید به عقل گوید و هوش ۱۷۳
هر چه ما را نموده‌ای دانیم ۱۲۹
هر چه مفهوم عقل و ادراک است ۶۲
هر چه من می‌کنم به بوی ویست ۲۷۳
هر چه نبود به وفق آن میزان ۷۶
هرچه همرنگ یار او باشد ۲۱۶
هرچه یابد ز جنس قاذورات ۲۲۳
هر خصومت که بودشان با هم ۲۴۲
هر خوش آمد که گوییش به دروغ ۲۰۰
هر خیالی که در مقابل شیخ ۲۱۵
هر دعا را بقای آن مضمون ۳۸۰
هر دم آنجا گذار می‌کردم ۲۲۵
هر دو با هم عُیَینَه و رَیّا ۳۰۶
هر دو با یکدگر چو یار شدند.......... ۱۶۰
هر دو پاکیزه و پسندیده ۹۴
هر دو تنها به عیش بنشسته ۱۶۷
هر دو حکمش خلاف واقع شد ۱۵۲
هر دو خصم آمدند با هم راست ۳۳۶
هر دو در پلهٔ بها همسنگ ۱۰۰
هر دو در ذوق من بود یکسان ۲۶۵
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند ... ۱۰۱
هر دو را شیخ گور کرد و کفن ۳۱۷
هر دو رستند از منی و تویی ۲۹۴
هر دو زان گفت و گو بیازردند.......... ۳۳۶
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ ۳۲۴
هر دو کردند ازان حرم به شتاب ۳۰۲
هر دو مفتون یکدگر بودند............. ۲۹۴
هر دو هستند فی الحقیقه یکی ۸۲
هر زبانی به صد بیان گویا ۲۱۹
هر زمان خاطری چو زنبوری ۸۷
هر زمان شرح آن کرم مدهید ۳۲۹
هر زمان لمعهٔ دگر بینی ۲۸۰
هر سحر چون ز خواب برخیزی ۳۵۱
هر سه کردند متّفق با هم ۳۱۶

هر شب از بهر خواب تا به سحر ۲۵۸
هر شبی دیده پر نمک کردی ۲۶۰
هر صفت راکه می‌شود طالب ۱۷۲
هر صفت‌کش تو عاشقی به مثل ۲۶۵
هر طرف صد وسیله انگیزند ۲۳۱
هر طرف می‌گذشت بهر طواف ۲۰۵
هر کتابی که کرده حق اِنزال ۲۴۱
هر کجا این مناسبات افزون ۱۰۰
هر کجا باشد سبب مجاهده را ۱۰۶
هر کجا باشی آمر و ناهی ۳۶۱
هر کجا بخل فخر پی سپر است ۳۵۷
هر کجا بگذری چو باد بهار ۷۰
هر کجا بیند آن جمال افزون ۲۱۷
هر کجا پا نهی به راه و گذر ۲۳۰
هر کجا تافت آفتاب قدم ۲۲۸
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ ۹۴
هر کجا حسن می‌نماید روی ۲۵۶
هر کجا دختر مسلمانی ۳۶۰
هر کجا در زمانه دشنامی ۱۲۶
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ ۷۸
هر کجا مفسدی مجالی یافت ۱۹۰
هر کجا می‌شد از یسار و یمین ۱۷۵
هر کجا یافتی سخنگویی ۳۴۶
هر کسی بر امید بهبودی ۱۱۳
هر کسی را به جای وی بنشاند ۳۰۴
هر کسی را به خود گمان آنست ۱۳۴
هرکسی زان کلام کآمده پیش ۱۳۵
هرکسی موجب دگر می‌گفت ۱۰۰
هر که از بود خویش یافت خلاص ۸۹
هر که از خوان حق غذا خوار است ... ۱۸۷
هر که از شوق توست در تب و تاب .. ۳۱۶
هر که از صحتش خبر گفتی ۳۶۶
هر که افتد به آب و گل نظرش ۲۷۹
هر که افتد به دوزخ از کفار ۲۴۵
هر که افزون کشد قدم ز گلیم ۱۵۴
هر که او دل درین صُوَر بسته‌ست ۲۶۷
هر که این ره به سوی گنج گشاد ۱۷۰
هر که با او مشارکت خواهد ۲۱۶
هر که باشد جز او چه جن و چه انس .. ۹۶
هر که باشد ز اهل نفس و نَفَس ۱۰۵
هر که باشد ز مؤمن و کافر ۲۴۵
هرکه برداشت تخم حسرت کاشت ... ۱۷۵
هر که بر صورت گزیدهٔ ماست ۳۲۶
هر که بر طلعتش گشاد نظر ۳۴۶
هر که بیند که او نه راسترو است ۳۳۷
هر که بینی ز ناقص و کامل ۳۲۴
هر که پیوند ساخت با ملعون ۲۸۳
هرکه تنها رود چو آن غوری ۱۵۸
هر که ثابت شود به قول ثقات ۲۳۴
هر که جان در متابعت درباخت ۲۱۶
هر که حق داد نور معرفتش ۸۰
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو ۳۲۳
هرکه دارد ز خصلتی مایه ۱۴۲
هر که دانا بود به آنکه خدا ۱۷۳
هر که داند کز اوج قمهٔ عرش ۱۹۹
هر که داند که کاملان بشر ۲۰۰
هر که داند که مؤمن آگاه ۲۰۰
هر که در اِتّباع من شد گم ۲۱۶

هر که در بند آن رعایت بیش ۲۱۶
هر که در خانه کرد خر تیمار ۱۲۰
هر که در راه عاشقی روزی ۲۱۶
هر که در زیّ پاک کیشان است ۳۲۵
هر که در فعل خود بود مختار ۹۸
هر که در کوفت باد می‌سنجد ۱۶۷
هر که درویش ازو بود بیزار ۱۶۴
هر که دل ز آرزوی او خوش نیست ۲۳۳
هر که دیده بر آن نشانه نهاد ۲۱۶
هر که را از خرد مدد باشد ۳۴۹
هر که را از خلیفگی خدای ۷۷
هر که را از عمارت گل و آب ۱۸۴
هر که را بر طریقت نبوی ۲۴۵
هر که را بنگرند کاینسان است ۱۳۳
هر که را بنگری ز دشمن و دوست ۱۸۶
هر که را بود شك در اسکندر ۱۷۵
هر که را تیغ خور به فرق سر است ۳۳۳
هر که را در طبیعت اطلاق است ۱۰۶
هر که را دل به عدل شد مایل ۷۶
هر که را دیده نی به حق بیناست ۲۷۸
هر که را دیده هست بر صورت ۲۷۷
هر که را رفض خُلق شد خَلَق است ۲۱۰
هر که را رو به کثرت است و برون ۱۲۲
هر که را زد جمال معنی راه ۲۶۸
هر که را زیر خاك شد منزل ۲۴۳
هر که را زین دو صمت حرمان است ۱۷۰
هر که را شد زبان و دل خاموش ۱۷۰
هر که را شد گشاده راه خیال ۱۱۷
هر که را عقل خرده بین باشد ۲۳۴
هر که را قبض باشد و قولنج ۱۰۶
هر که را لب خموش ودل گویاست ۱۷۰
هر که را نه ز عدل دستور است ۷۶
هر که را وحدتش شود مشهود ۲۳۵
هر که را همّت آن بود که مدام ۱۸۶
هر که روی از وجود محدَث تافت ۷۸
هر که زد در محبّت تو نفس ۳۱۶
هر که زد طفره از سر صرفه ۱۵۵
هر که زین اسم بهره‌مند بود ۶۲
هر که سویش ز نیک و بد می‌دید ۳۲۳
هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید ۲۴۲
هر که عرف مقربان داند ۲۷۸
هر که عمری ز خواب دیده نبست ۲۶۰
هر که کافر بود چو بنهد پای ۲۴۵
هر که گوید تو راکه معلوم است ۲۶۳
هر که گوید جواب خود به صواب ۲۴۵
هر که ماند از خدا به یك سر مو ۱۴۷
هر که مخذول و خاسرش خوانند ۱۲۶
هر که موقن بود به آنکه خدای ۱۹۹
هر که می‌بیند از شریف و وضیع ۱۷۱
هرکه می‌خواهد از عمارت گِل ۱۸۴
هر که ناآزموده زهر خورد ۲۹۸
هر که ناظر به حال مرآت است ۲۷۷
هر که نی دست و پا به آن بردی ۳۵۵
هر که هست اهل سنّت و دیندار ۲۳۴
هر که یابی ازان نمد کلهش ۱۵۷
هرکه یابی ز طور او بویی ۱۵۷
هر که یکدم جدا ز مقصود است ۲۸۳
هر گدایی ز جود او مَغْنی‌ست ۳۳۲

هرگز آن ابله سفه پیشه ۲۰۳
هرگز آن دولت از کجا یابد ۹۰
هرگز آن رشته را خلل مرساد ۲۴۶
هرگز از ضرب گز نیاسودی ۲۰۱
هرگز از مهر تو نگشتم گرم ۲۹۴
هرگز اسباب آش نادیده ۱۹۰
هرگز این حیله در دلم نخلید ۱۷۱
هرگز اینم گمان نبود به خویش ۲۹۷
هر گمانی که داشتیم تو را ۲۵۵
هر گه آن زاغ می‌کشد آوا ۱۹۱
هرگه از چوب بر سگ آید کوب ۹۸
هر گیاهی کز آن زمین خیزد ۷۰
هر لِنعلم که هست در قرآن ۱۳۱
هر ملك را در او مثالی هست ۱۱۷
هر نبی را که حجّتی دادند ۲۳۹
هر نفس چون خزینه‌ایست تهی ۱۷۴
هر نفس نورسیده مهمانیست ۱۷۴
هريك آمد به قدر او عارف ۲۰۶
هر یک از درد عشق و سوز جگر ۲۶۵
هريك از وصف سمع و وصف بصر ۲۳۷
هر یکی را به جای او می‌دار ۶۵
هر یکی را به حیله کاری و فن ۲۲۶
هر یکی را به صورت شجری ۱۸۲
هر یکی را ذخیره چیست ببین ۳۷۷
هر یکی کرده منزلی دیگر ۱۸۹
هست ازان برتر آفتاب ازل ۷۹
هست ازان جمله شعبهٔ اَدنیٰ ۱۶۱
هست ازان معشر بلند آیین ۲۰۷
هست ازین جمله آنکه اهل نظر ۲۷۳
هست ازین مُردگی مراد مرا ۲۱۹
هست اساطیر اولین به یقین ۱۷۷
هست اسم وجود حق امّا ۱۴۴
هست اسم وجود حق رحمان ۱۴۴
هست اصل بسیط آن ز صفات ۱۱۶
هست انکار من برآنکه کسی ۸۹
هست این لقمه مایهٔ برکات ۸۵
هست اینها همه در انبان درج ۱۲۷
هست با نیست عشق در پیوست ۲۵۰
هست بر رای او به شرع هدی ۷۹
هست بر مقتضای فضل ازل ۲۳۹
هست بعد از حیات علم و شعور ۲۳۶
هست بهر بیاض موی علاج ۱۲۴
هست بی آن بقای نفس محال ۱۸۸
هست بی تهمت شمار یکی ۲۳۴
هست پرگار کارگاه قدم ۷۸
هست تکبیر نیز ازان اشجار ۱۸۲
هست جسمی کثیف و ظلمانی ۱۶۸
هست جوی بزرگ و نهر عظیم ۲۰۱
هست چندان بس از شراب و طعام ۱۸۵
هست حق را دو اسم کارگزار ۱۴۰
هست حق راکتابها بسیار ۲۴۱
هست در دیده حسن معنی خام ۲۶۹
هست در راه سعی و کوی طلب ۲۷۹
هست در راه فقر مصطفوی ۹۵
هست در رزم و بزم و گشت و شکار ۳۶۵
هست در ضمن این سه حرف دفین ۷۲
هست در عیبها هنر بینی ۳۲۴
هست در کیش حق شناسان فرض ۲۷۲

هست در نفس دار و گیر بسی ۸۹
هست در وی هنوز بالقوّه ۱۳۵
هست دیدار حق اجلّ نعم ۲۴۶
هست رشحی دگر ازین منبع ۱۳۹
هست رو در ثریٰ ثریّا را ۳۰۳
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب ۱۷۴
هست عاید به نزد صاحبدل ۱۱۰
هست عیبی به هر سر مو شیب ۱۲۴
هست قابض یکی ولی هرجا ۱۰۶
هست قدر علی ازان اعلی ۱۰۹
هست قسم نخست صمت لسان ۱۷۰
هست قول نبی که دنیی دون ۲۸۳
هست ماندن به قشر دأب دواب ۱۴۵
هست مرآت ذات بی‌همتا ۲۷۷
هست من حیث ذاته الأقدس ۱۱۵
هست ناچار پیش فرزانه ۲۹۷
هست نظمی لطیف عمر شریف ۱۲۴
هست همّت چو مغز و کار چو پوست ۳۷۸
هستی جان و تن همی فرسای ۲۸۴
هستی خود کند در او فانی ۱۳۶
هستی خویش را در او گم ساخت ۲۷۶
هستی من در او چو او برسید ۲۱۵
هش چه چیزی است آگهی ز خدا ۹۴
هفته‌ای را ز زیر خاك کثیف ۱۳۵
هم ادب هم جمال با هم داشت ۳۷۴
هم ازان ایمنی شود سپری ۳۳۱
هم بر این حرف این خجسته کلام ۳۲۶
هم به وقت شنیدن و گفتن ۷۹
هم به هر قبله‌ای تو را روییست ۹۶
همّت آن دگر دِه و کاریز ۲۸۳
همّت آن دگر زر و زیور ۲۸۳
همّت آن دگر صفات کمال ۲۸۲
همّت آن یکی زن و فرزند ۲۸۳
همّت آن یکی سراچه و باغ ۲۸۳
همّت آن یکی علوّ نسب ۲۸۲
همت او بلند پرواز است ۳۴۷
همّت او خسیس و طبع لئیم ۱۲۵
همّت پیر آمد اندر کار ۲۲۹
همّت تو همه شکم باشد ۱۸۶
همّتش دست در خدای زده ۳۷۷
همّتش نگذرد ز فرج و گلو ۱۲۲
همّت مرد چون بلند بود ۳۷۸
همچنان از شراب شب مست است ۳۶۱
همچنین از حقایق عالم ۱۲۹
همچنین از سپاه او دگری ۳۴۴
همچنین از مقولهٔ افعال ۱۰۸
همچنین از نبی و آل کرام ۳۰۹
همچنین بارها مکرّر کرد ۱۲۰
همچنین تا به درزی و جولاه ۱۳۴
همچنین تن که آلت دل توست ۳۶۷
همچنین جذبه کز درون خیزد ۱۵۶
همچنین در وجود فی‌الاعیان ۱۷۸
همچنین زاهد موسوس شهر ۱۱۹
همچنین عارفان عشق آیین ۲۷۶
همچنین کل ما ینافیها ۱۷۷
همچنین معنیش که اصل اصول ۸۱
همچنین می‌کن این وظیفه ادا ۹۱
همچنین مؤمنان نیکوکار ۳۲۴

همچنین نام آل سامان را ۳۷۲
همچنین نقل کرد از وکه دمی ۲۲۸
همچنین هرچه از کلام خدا ۱۴۷
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال ۱۲۷
همچنین هر صفت ز نقص و کمال ۱۸۱
همچنین هر که از زمین و بال ۱۳۶
همچو آن زن به این و آن شد بند ۱۹۸
همچو آن ساده دل که از دغلی ۸۸
همچو آن کافران پیشینه ۲۶۳
همچو آیینه وصف و ذات جهان ۲۷۷
همچو اوتاد بس قوی حال است ۱۶۲
همچو او شاه راستان گردی ۳۳۵
همچو اویی سزد معرّف او ۲۲۲
همچو این ابلهان بی‌فرجام ۱۵۱
همچو این جاهلان جاه طلب ۲۱۲
همچو برگ درخت و شاخ شجر ۹۸
همچو پروانه کو به مجلس جمع ۲۸۵
همچو تبلیغ وحی با کفار ۱۷۳
همچو تورات آن کتاب کریم ۲۴۱
همچو تیر کجش بیندازد ۳۳۷
همچو جوز تهی نماید نغز ۱۶۴
همچو حلقه ز خود تهی یکسر ۲۲۴
همچو خوشه به تیر دوزندش ۳۴۳
همچو خیکی که پشم ناکنده ۲۳۲
همچو دریا و کان گرانمایه ۳۵۵
همچو دزدان کشند بر دارش ۳۳۸
همچو سلمان شدم ز اهل البیت ۲۰۹
همچو قول رسول یا اصحاب ۱۷۳
همچو گرگان طعمه ناخورده ۳۰۷
همچو لاله به سینه داغ تو برد ۳۰۲
همچو مدح ابوفراس شهیر ۲۰۴
همچو مور و ملخ ز هر طرفی ۲۸۱
همچو مه خویش را در آب انداخت ۲۹۴
همچو وعظ مرائیان زمان ۱۷۳
هم خلایق رهد ز محنت و بیم ۳۲۸
هم درآمد به کسوت اسما ۱۹۵
هم در آن وقتها سَری سَقَطی ۳۱۱
هم در او جاه و حشمت دنیا ۷۷
هم درین دم‌گشای دست علاج ۳۶۹
همدم نالهٔ سحر خیزان ۳۱۰
هم ز حرص و هواش آلودی ۱۷۴
هم ز نو وارهی و هم ز کهن ۲۱۹
هم ز وی آورند کآخر کار ۳۲۰
هم ز وی آورند کز اصحاب ۳۲۱
هم سپاهی ز شاه گردد شاد ۳۲۸
هم عبارت ازان بود کوتاه ۲۵۶
هم علیم است و هم سمیع و بصیر ۱۲۹
هُم غُیُوثُ النّدی اذا وَهَبُوا ۲۰۷
هم مقر گفته با تو هم جاحد ۶۳
هم مقید خود است و هم مطلق ۶۴
همه آورده از بلندیِ رای ۲۲۲
همه آیین شاه خود گیرند ۳۳۴
همه اخلاق او پسندیده ۳۵۰
همه اخلاق بوده و احوال ۱۷۸
همه از بهر عشقبازی توست ۳۰۹
همه از عزّ قرب واهب فرد ۲۸۳
همه از وصمت عناد مصون ۲۳۸
همه اضداد سازگار شوند ۷۳

همه اعیان شهر آنجایند ۳۶۱
همه اندر خدا پرستی فاش ۱۱۳
همه او را بدین نفس ذاکر ۶۲
همه بالذات متحد با هم ۱۳۱
همه با معده‌های آگنده ۸۵
همه بر آستان او زده صف ۳۱۵
همه بر بانگ نایِ و دف رقصان ۸۳
همه بر نفس خویشتن مویند ۱۰۵
همه پاك از شر و بری از شَین ۲۳۵
همه پیشش به خدمت اِستاده ۲۶۱
همه جا از برای هر همجی ۲۰۸
همه جزوند زان چراغ سبل ۲۱۲
همه حیران کار او ماندند ۲۵۷
همه خونین لباس و دزد شعار ۳۰۷
همه در راه و راه می‌جویند ۶۳
همه در سایه‌اش بیاسایند ۷۵
همه در ستر جمع متواری ۱۳۱
همه در صورت و صفت یکرنگ ۳۴۷
همه در گوش هوششان باد است ۱۵۲
همه ذرّات مست عشق تواَند ۲۸۷
همه را از ردی به دوش ردیٰ ۱۰۹
همه را اعتقاد نیکو کن ۲۴۲
همه را خویش خویش پندارد ۳۶۲
همه را دل ز همّت عالی ۱۲۵
همه را رازدار خود سازی ۲۳۱
همه را راستگوی پنداری ۲۳۰
همه را ریخت بهر خجلت من ۳۷۷
همه را شوید از بلند و مغاك ۲۲۳
همه را ظلّ ذات او بینی ۲۰۴
همه را کرد بلکه افزون نیز ۲۹۲
همه را کردم اندر انبانی ۱۲۶
همه را می‌دهم برای خدای ۳۱۵
همه زان فیض زندگی یابند ۲۲۷
همه سمعاً و طاعةً گویان ۳۰۳
همه صرف تو می‌کنم امروز ۳۰۳
همه ضاحك ز عیش و مستبشر ۱۹۹
همه عالم پر از وحوش و طیور ۱۵۴
همه عالم تن‌اند و ایشان دل ۳۶۵
همه عالم شدی عدم با هم ۲۳۵
همه عالم گرفت پرتو خور ۲۰۶
همه غافل از آنکه آخر کار ۳۰۷
همه فارغ ز خود پسندی خویش ۲۲۲
همه کذب است و افترا و نفاق ۲۰۳
همه کردم سبیل راه خدای ۳۱۶
همه کس را ز خویش بهتر دید ۱۶۱
همه گرد مراد خود گردد ۲۸۱
همه گشتند منحرف ز غرور ۱۲۹
همه گفتند با جمال نسب ۳۰۳
همه گفتند بس نکو شاهیست ۳۴۷
همه گفتند کش ز زیبایی ۳۱۱
همه مالم ز دست شد بیرون ۳۱۴
همه ماند در آب و گل مرهون ۱۸۴
همه محتاج او نشیب و فراز ۲۳۵
همه مستنبط از کتاب خدای ۱۵۱
همه مستند زنده و گویا ۱۱۶
همه مقبول و مستجاب شده ۳۸۰
همه ملک جهان حقیر بود ۳۷۹
همه نزدیك او بود ظاهر ۲۳۶

همه هست از خواص آن عالم ۱۱۷
همه هستند پیش صاحب رای ۲۸۴
همه یابند سوی هستی راه ۱۳۰
همه یکدل به دوستداری تو ۳۰۴
هندوی نفس راست غل دو شاخ ۷۸
هنری جا نکرد در دلشان ۲۱۴
هوشمندی بدید مجنون را ۲۷۲
هو کفایت ز غیب ذات شناس.......... ۶۳
هول روز شمار در پیش است ۳۰۱
هیچ اذایی به راه خلق خدای ۱۶۱
هیچ از آسیب دام نهراسیم ۲۶۲
هیچ از آنها به وفق واقع نه ۱۵۱
هیچ ازان اعتبار نگرفتی ۳۶۳
هیچ از ایشان رهید نتوانی ۲۳۱
هیچ جا دلشکسته‌ای دیدی ۳۲۱
هیچ جا را نکرد استثنا ۱۱۳
هیچ جز بحر در جهان نشناخت ۲۷۶
هیچ جنسی ز سافل و عالی ۲۴۹
هیچ چیز از متاع این دو سرای ۲۷۱
هیچ چیزی ز نامی و جامد ۱۱۵
هیچ داری سر گرفتاری ۳۰۱
هیچ دانی که این چه جلوه گریست ... ۲۷۷
هیچ ذاتی به ذات او نرسد ۶۳
هیچ روشن نشد که آن مه کیست ۳۱۱
هیچ سنگ و درخت نامد پیش ۱۱۶
هیچ شامی نبودی و سحری ۲۵۹
هیچ شغلی حجاب او نشود ۱۱۴
هیچ عاشق هوا پسند مباد ۲۸۱
هیچ عیبی نماندی و هنری ۳۴۶
هیچ کس آشنای سفله مباد ۳۷۸
هیچ کس دم نزد زبان نگشاد ۱۱۰
هیچ کس را چو من ز طالع بد ۳۴۰
هیچگه پیش و پس نمی‌نگرد ۹۳
هیچگه زآفتاب عالمتاب ۲۸۱
هیچ معروف سرنوشت تو نیست ۳۶۱
هیچ موجود نیست در عالم ۱۳۳
هیچ نادیده‌ای که مهرهٔ یشم ۳۵۷
هیچ وِزری نه زان به گردن من ۳۴۲
هیچ وقت از همه مجرد نیست ۶۲
هیچ یك را به دل قبولی نه ۸۳
یابد آن را ز اختلاف شئون ۲۷۴
یا براندازدش به حرص و هوا ۹۶
یابمش معجبی به خود مغرور ۱۳۷
یا بود خیر سامع و قائل ۱۷۳
یا بود خیر مستمع را لیك ۱۷۳
یا بود ز آرزوی نفسانی ۷۷
یا بود عشق منتشی از ذات ۲۵۵
یا بود مستند به حق زان رو ۱۳۱
یا به الهام و کشف ربانی ۲۸۰
یا به بیداریت کسی زد راه ۲۵۸
یابیَش زیر گنبد دولاب ۱۳۶
یا تفاخر میانهٔ اقران.................. ۱۸۴
یا جلیّ الظهور و الإشراق.............. ۱۷۹
یا چو از نقل و باده گیرد کام ۲۷۲
یا چو خیزد نفیر محتاجی ۳۴۵
یا چو دلو از رسن شود پاره ۹۹
یا چو مرغ پران و باد وزان ۲۴۵
یا حفوظ نشیمن گل و آب ۱۸۴

یا خود آن سرّ مخفی مرموز ۲۶۴
یا خود از گلخن هوا و هوس ۳۷۱
یا خود او را شفاعت شفعا ۲۴۶
یاد آن چشم خوابناك كند ۲۱۷
یاد پیشینیان کنند از پس ۳۷۳
یادش آید که در جوار خدای ۱۹۸
یادش آید که در فلان ساعت ۱۹۸
یاد کردی ز بخشش پدران ۳۵۷
یاد کن آنکه در شب اِسرا ۱۸۲
یاد کن از مواقف عرصات ۳۰۱
یادگاری درین رباط کهن ۳۷۳
یا دو حلقه ز عنبرین مویش ۶۸
یاد وقتی که وقت من خوش بود ۲۲۵
یار از یار خلق دزدد و خوی ۱۵۷
یا رب این ژنده گفت کسوت کیست ۲۸۹
یار بد از فسون و افسانه ۱۶۰
یار بر چشم سِرّ چو گشت عیان ۲۶۱
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم ۲۲۹
یار چون چشم شد تو مژگان باش ۲۲۹
یار چون دید حال او ز کنار ۲۳۲
یار خفته به خواب و او بیدار ۲۶۱
یار در خانه و به گرد جهان ۲۰۲
یار نگرفتمی فلانی را ۱۶۱
یار هشیار و مرد عشق پرست ۱۹۹
یا ز اسباب قرب رضوانست ۱۰۷
یا ز افعال یا ز آثارش ۲۵۵
یا ز پستی هوای بالاکن ۹۹
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر ۱۲۴
یاش عشرست و شرع و عرش مجید ۷۲
یافت اَدعُو چو استناد به وی ۱۸۰
یافت از دور چرخ دیر مدار ۳۵۳
یافت جنبش ز من به شهد انگشت ۳۰۰
یافت خود را به خانهٔ زیرین ۲۸۲
یافت در دل به سوی او میلی ۳۴۸
یافت عزّ زین دو حرف عزلت تو ۱۵۸
یافت گنجی طلسم او نشکست ۱۴۵
یافتم یار در جوار خدای ۲۹۳
یافت ناگاه آن حکیمک راه ۲۷۵
یافتیمش به خواری افتاده ۲۹۳
یا گریزان شود به لاحولی ۹۶
یا گزارنده را بود نافع ۱۷۳
یا گشاد است و رخنه گاه بلا ۲۶۴
یا مکن قصد هیچ جانداری ۲۵۳
یا نبیّ الله السلام علیك ۷۰
یا نرفته‌ست لیك می‌شاید ۱۲۶
یا نه گوینده نی نیوشنده ۱۷۳
یا نه یاری درین شب تاریک ۲۹۷
یعنی آمد ز کشور جانان ۲۱۹
یعنی آندم که لقمه بندی کار ۱۸۵
یعنی آن سو که روی قصد آری ۱۱۳
یعنی آنش به دیده خیر نمود ۹۸
یعنی آن کس که گوش بر ما نیست ۳۴۴
یعنی الحمد را بخوان اوّل ۶۹
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست ۱۸۰
یك به یك پیش چشم او دارند ۱۹۸
یک به یک را به چهره می‌نگرد ۲۸۹
یك به یك را جواب نیك شنید ۱۹۰
یك به یك را چو قوّت تن بود ۲۲۶

یك به یك راکنند ازو باور ۲۰۰
یک به یک نشئهٔ جمال تو بود ۲۸۷
یك حقیقت ز اختلاف ظهور ۱۷۹
یکدل و یکجهت شد و یکروی ۲۵۷
یکدم از خود جدا تواند بود ۱۲۲
یک دوبیتی هم اندرین معنا ۳۷۶
یك دو بیدادگر ز لشکر تو ۳۴۰
یک دو گانه نماز بگزارم ۱۲۰
یکزمان از سخن نیارامید ۱۹۱
یك زمان هیچ‌جا قرارم نیست ۳۰۱
یک زمانی به حزم کار کنند ۲۶۲
یك زمان یکزبان شوم با او ۱۳۶
یکسر از رنج خویشتن برهید ۲۵۷
یکسر از موی هستی خود رست ۱۶۷
یک شب از آرزوی دیدارش ۲۹۵
یک شب او را به پیش خویش نشاند . ۲۵۹
یک‌شبی روی بر زمین مالید ۳۴۸
یک شبی ره فتادش از طرفی ۳۴۷
یک‌شبی شه به بزم باده نشست ۳۷۴
یک شبی گفت و گوی او کردیم ۲۹۳
یك‌شبی وقت خویش باز نیافت ۳۱۱
یك صفت نیست از صفات خدا ۱۲۹
یک مَنَک گوشت داد خواجه به زن ... ۲۷۹
یك نماز از همه شود حاصل ۲۲۷
یک وجود است سر به سر عالم ۲۷۷
یکی از جمع خر فروشانه ۲۰۱
یکی از چپ یکی ز راست دوان ۸۳
یکی از حاضران ز غیرت دین ۲۷۵
یکی از دیگری رزی بخرید ۳۳۶
یکی از سفلگان بازاری ۳۷۷
یکی از فتحه فتح باب فتوح ۶۱
یکی از قوم اگر بود ز غرور ۲۲۷
یکی از ملک گوهری می‌سفت ۳۴۷
یك یك انگشت اگر دهی به کسی ۲۲۶
یوز خوفِ سیاستِ شه را ۳۳۱
یوسف جانت را به رفع حجب ۱۵۱

سلامان و ابسال

آرزوی اهل دل در مُشت او ۴۱۳
آری آن کس راکه دولت یار شد ۴۱۷
آری آن مرغی که باشد نیکبخت ۴۳۶
آمد او شه را برادر یار هم ۳۹۷
آنچنان صد سال دیگر گر خوری ۴۰۱
آنچنان فرزند کآخر در دعا ۴۰۸
آنچه خودْ دانی روش می‌کن بر آن ۴۴۴
آنچه در هر چار ازو افتد خلل ۴۳۷
آن خوشی در بینی‌ات گردد مهار ۴۰۹
آن شکر لب را ندیدی چون به‌جای ... ۴۳۹
آن عرابی چون شد اشتر در شتاب ۴۴۰
آن فتد در فاقه و فقر شگرف ۴۴۴
آن کدو را حالی از وی باز کرد ۳۹۲
آن کرم خاصه که حکمش شامل است ۳۹۴
آن کفایت نی سعایت کردن است ۴۴۵
آن که باشد از وزیر اندر نفیر ۴۴۵
آن که باشد بد سگال و بد سرشت ۴۰۷
آن که بهر تو کفایت می‌کند ۴۴۵
آن که دست قدرتش خاکت سرشت .. ۴۲۸
آن گیا کز خوید گندم خاسته‌ست ۴۳۶
آن مسافر بهر دولت یابیی ۴۰۷
آن معبر گفت با مسکین به طنز ۴۰۴
آن منافق گفت با آن دین پرست ۴۳۸
آن موسوس بر لب دریا نشست ۴۱۴
آن نشان را واصفان خواندند ناف ۴۱۳
آن نماند با من و عمر دراز ۴۲۳
آن یکی را از برون عزم درون ۳۹۲
آن یکی را از یمین رو در شمال ۳۹۲
آورد در دامن احسان خویش ۴۱۴
آهنین نعلینی اندر پا فکن ۴۰۵
اتفاقاً یك کدو بودش به دست ۳۹۲
از پس ماهی که زورق راندند ۴۳۲
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای ۳۹۱
از حکیم این را سلامان چون شنید ۴۴۱
از حکیمی کرد شاگردی سؤال ۴۳۶
از دعا شو قاصد بهبود من ۴۰۸
از دو چشم من نیاید هیچ کار ۳۹۸
از دویی خواهم که یکتایم کنی ۳۹۲
از سبکباری شتر چون یاریی ۴۴۰
از شجاعت نیست کش سازد زبون ۴۳۷
از شکوه خسروان کامکار ۳۹۵
از شه یونان حکیم تیز هوش ۴۰۹
از غم نان عالمی خوار و دژم ۳۹۴
از قضا مرغی حواصل نام او ۴۲۳
از کمانداران خاص اندر زمان ۴۱۸
از گل نسرین سرینش خرمنی ۴۱۳
از لب او جز شکر نگرفته کام ۴۱۲
از ملامت ایمن و فارغ ز پند ۴۳۱

از ملامت سخت گردد کار عشق ۴۳۰
از می اندك چو يك جرعه چشی ۴۰۹
از میانشان والد شاه زمن ۴۰۴
از نصیحت زنده گردد هر دلی ۴۲۶
از نصیحت ناقصان کامل شوند ۴۲۶
از وجود ناخوش خود رستمی ۴۴۰
از وزیران نیست شاهان را گزیر ۴۴۴
اشك او از عارضش گلرنگ شد ۴۲۲
اصل را چون کند و شد میدان فراخ ... ۴۲۷
افسر شاهی چه خوش سرمایه است .. ۴۴۳
اندر آن اقبالشان یاری کند ۴۳۴
او به دوزخ رفت تو در پی مرو ۴۴۴
او به ذات و فعل خود زینها جداست . ۴۴۶
اوست بُرّان در صف هیجا چو تیغ ۴۰۷
اوست در عالم مُفیض خیر و شر ۴۴۶
او شه فرمانده است و دیگران ۴۴۶
اهل حکمت يك به يك شاگرد او ۴۰۵
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر ۴۳۵
ای بسا صحبت که روز انگیختم ۴۲۴
ای به پیشت حسن خوبان پرده‌ای ۳۹۱
ای به یادت تازه جان عاشقان ۳۹۱
ای پسر ملك جهان جاوید نیست ۴۴۴
ای خدا آن کُرد بی‌سرمایه‌ام ۳۹۲
ای خوش آن روشندل پاکیزه رای ۴۳۴
ای در اطوار حقایق سیر تو ۳۹۱
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز ۴۲۸
ایمن از آزار مشتی ژاژخای ۴۲۵
این بود حال زنان نيك خوی ۴۱۱
این خللها مقتضای پیری است ۳۹۸
این دو اختر را به‌هم تابنده دار ۳۹۷
این سخن چون بارها تکرار یافت ۴۴۲
اینکه گفتم حال فرزند نکوست ۴۰۷
این منم یا تو نمی‌دانم درست ۳۹۲
با تو گفتم مجمل این اسرار را ۴۴۷
با چنین دانایی ای دستانسرای ۴۲۸
با حریفان باده نوشیدن گرفت ۴۰۸
با خروس آن تاجدار سرفراز ۴۲۸
با خمیده پشتی از بار عیال ۴۰۲
بادش از فضل ازل هر دم مدد ۳۹۷
با دلی فارغ ز هر امّید و بیم ۴۳۲
با دو صد خرمن زر کامل عیار ۴۰۱
باده‌های دولتش در جام ریخت ۴۴۲
بارگیری چرخ رفعت زیر ران ۴۰۴
بارها با خویش اندیشیده‌ام ۴۲۷
باز کن زین نکتهٔ پوشیده پوست ۳۹۷
باز ماند از خدمت شاه و حکیم ۴۲۵
با سلامان عرض خوبی ساز کرد ۴۲۱
باشد آن تأثیر سنّ انحطاط ۴۴۷
باش دانا بی‌لجاج و بی‌ستیز ۴۴۲
باشد اندر دار و گیر روز و شب ۴۳۸
باشد اندر صورت هر قصّه‌ای ۴۴۵
باشد اندر ملك و مال شه امین ۴۴۴
باغ دولت راگل نوخاسته ۴۳۶
با قد چون نیزه بود آن دلپسند ۴۱۵
با گروهی از نژاد خسروان ۴۱۷
بامداد از خواب چون برخاستی ۴۱۴
بامدادانش طلب کرد و نیافت ۴۱۹
با مرصّع بندهای لعل و زر ۴۱۵

با منافق شیوه‌ای در دین دو رنگ ۴۳۸
بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش ۳۹۲
بانگ چاووشان دلم از جا ببرد ۴۰۴
بانگ نی را با شکر آمیختی ۴۱۶
با ویش غم بود و بی وی نیز هم ۴۴۱
با هزاران دیده رو سویش کنم ۴۳۳
با هزار اندیشه در تدبیر کار ۴۳۰
با هلالی صولجان دنبال ماه ۴۱۷
با هم از فکر جهان بودند دور ۴۳۴
باید اندر گلّه سرهنگان تو را ۴۴۴
بحر شهوتهای حیوانیست آن ۴۴۷
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد ۴۰۱
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز ۳۹۴
بخردی زیبا غلامی را بدید ۳۹۴
برتنش پستان چو آن صافی حباب ۴۱۳
بر جهان فیضی که از وی می‌رسد ۴۴۶
بر چنین آلودگی مفتون مشو ۴۲۸
بر حجر نام یمین‌الله نهاد ۳۹۳
بر رمه باشد بلای بس بزرگ ۴۴۴
بر سر آن شد که کام او دهد ۴۲۲
بر سر آن کوه راهی نیك تنگ ۴۲۹
بر سر این طارم دور از گزند ۳۹۵
بر سر جمع آشکارا نی نهفت ۴۴۳
بر سر خوان عطای ذوالمنن ۴۱۰
بر سر گردون خدایا ماه و سال ۳۹۷
بر سلامان چون شد این محنت دراز ۴۳۶
بر سلامان قّوت همت گذاشت ۴۳۵
بر عِذارش نیلگون خطی جمیل ۴۱۲
برقع شرم از جمالش باز کرد ۴۲۴
برگ گل را دادی از گلگونه زیب ۴۲۱
بر لب دریا نشسته روز و شب ۴۲۳
بر مراد خویشتن همّت گماشت ۴۳۸
بر نصیحت یافت کار آخر قرار ۴۲۶
بر نیامد هیچ جا از وی دمی ۴۳۰
بر وی از ناخن ز بس آزار جست ۴۳۹
بزم جودش را چو می‌آراستم ۴۱۸
بزمگاهی چون بهشت آراستی ۴۱۶
بس که از غم سینه کندن کرد ساز ۴۳۹
بس که بر وی بار احسان ریختی ۴۱۸
بس که دستش داشتی با بسط خوی ۴۱۸
بس که روی خوب تو با پرده ساخت ۳۹۱
بس که می‌سودند با هم لب به لب ۴۲۴
بشنو این نکته که دانا گفته است ۴۴۲
بعد ازان بلقیس از سرّ نهفت ۴۱۱
بعد ازان گفتی که ای افتادگان ۴۰۲
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد ۴۱۴
بعد چندین روز بار انتظار ۴۲۵
بعد نُه مَه گشت پیدا زان محل ۴۱۱
بل دعایی چون دعای اهل دل ۳۹۶
بلکه از نظّاره هم یکسو شوم ۴۳۳
بلکه پیدا پیش چشم خرده بین ۴۳۱
بلکه دزدی پی به آن آورده بود ۴۱۳
بلکه هر جا یار را افتد درنگ ۴۳۱
بلکه هست از قدرت فاعل بدر ۴۲۹
بندگان فارغ ز غم فرسودگی ۴۰۶
بنده‌ای در بندگی بی‌بند باش ۴۰۹
بود آن سرّی ز نامحرم نهان ۴۱۳
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش ۴۳۸

بود القصه رهی بی‌گرد و گل ۴۰۳
بود بر دلق معاش خویشتن ۴۰۲
بود بر سر فرق او خطّی ز سیم ۴۱۲
بود بر شکل کمان لیکن ز تیر ۴۳۲
بود بلقیس و سلیمان را سخن ۴۱۱
بود پای از محنت ره ریششان ۴۲۹
بود جانی قیمت هر تای نان ۳۹۴
بود در جود و سخا دریا کفی ۴۱۸
بود در عهدش یکی حکمت شناس .. ۴۰۵
بود روشن جبهه‌اش آیینه رنگ ۴۱۲
بود قطران نکته دانی سحرساز ۴۱۹
بود هر لشکرکش و هر لشکری ۴۴۳
بود همچون بوم زاغی روزکور ۴۲۳
بودی از آغاز عالی مرتبه ۴۲۸
بودی از دریای شور آبشخورش ۴۲۳
بودی القصّه به صد مکر و حیل ۴۲۱
بودِیَم تا دست بر بذل درم ۴۱۹
بوسه‌های رحمتش بر فرق داد ۴۳۶
بو کزان سرچشمه‌ای کین خواب خاست .. ۴۰۴
بو که عطر افشان شود این عود خام .. ۳۹۸
بو که فضل حق به ره باز آردت ۴۰۳
بِه بود کز سلك دوران داریش ۴۰۷
بهر پرسش پیش خویشش خواندند .. ۴۲۵
بهر خدمت بَرّه بِه یا گوسفند ۴۰۷
بهر دریا بخشش فضلون لقب ۴۱۹
بهر سودایی که در سر داشتند ۴۲۴
بِه کز این آهووَشان شیر گیر ۴۲۶
به که از مردان مرد افکن جهی ۴۲۶
به که اکنون اعتراف آرم به عجز ۳۹۶
بِه که سازم هم به آب شور خویش ۴۲۳
به که سر در جیب خاموشی کشم ۳۹۹
بی‌قراران جهان در هر مقر ۳۹۲
بی‌مدد آن را به زه آراستی ۴۱۸
بی‌ملامت عشق جان پروردن است ... ۴۳۰
بی‌ملامت کردن خاطر خراش ۴۳۴
بین زلیخا راکه جان پر امید ۴۲۲
بینی‌اش زیر هلال منخسف ۴۱۵
پاره دوزی بود در اقصای ری ۴۰۲
پاکبازان از پی دفع گزند ۴۱۵
پاك کن از نقش صورت سینه را ۴۲۸
پا نهد از حدّ دانایی برون ۴۰۱
پای تا سر لایق تختی و تاج ۴۳۶
پای من در خاستن باشد زبون ۳۹۸
پایه‌ای از تخت او چرخ کبود ۳۹۵
پایهٔ حسنش بسی بالاگرفت ۴۱۵
پرده از رخسار زیبا برگرفت ۴۲۲
پرده را از حسن خود پروردگی ۳۹۱
پر شدی از فیض آن ابر کرم ۴۱۸
پست ازو قدر همه زور آوران ۴۱۵
پشت تو از پشتیش گردد قوی ۴۰۷
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز .. ۳۹۸
پشته پشته هیمه از هر جا برید ۴۳۸
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب ۴۱۵
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر ۴۳۰
پی سوی مقصود بردی راست پا ۴۱۸
پیش ارباب ذکا اینست دین ۳۹۶
پیش ازان کاید به سر این کشتزار ۴۴۴
پیش ازان کش لفظ در گوش آمدی ۴۱۶

پیش او افتاد خالی ازگزند ۴۲۵
پیش ایشان ریختی آن را دلیر ۴۰۲
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت ۳۹۵
پیش دانا راهدان بوالعجب ۴۴۶
پیش شیخی رفت آن مرد فضول ۴۰۸
پیش صاحب همت این ظاهر بود ۴۳۸
پیش کامل کو به دانش سرور است ۴۱۰
پیشواکن عقل دین اندوز را ۴۴۴
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند ۴۲۱
تا بود این طارم نیلوفری ۳۹۷
تا به‌تدریج او به زُهره آرمید ۴۴۷
تا به کی در پرده باشی عشوه‌ساز ۳۹۱
تا به یك زخمش ز شیرین ساخت دور ۴۳۵
تاج را مپسند بر فرق خسان ۴۳۶
تاج شد ازگوهر او سربلند ۴۱۲
تا جمال خود تمام اظهارکرد ۴۴۳
تا چو آن کُرد رهیده از دویی ۳۹۲
تا چو بیند دور از او بیگانه را ۳۹۹
تا چو تقریبی شود انگیخته ۴۰۰
تا چو خود راگم کند در شهر و کو ۳۹۲
تا چو شکّر بر دلش شیرین شدی ۴۲۱
تا دویی باقی بود دوری بود ۴۳۳
تا دهان خود بیالاید به خون ۴۴۵
تا رساند با تو پنهان از همه ۴۴۵
تارك او گشت درخور تاج را ۴۴۳
تا ز بانگ جنبش خلخال او ۴۲۱
تا ز جان او به زنگاری کمان ۴۲۱
تا ز لیلی سرّ حسنت سر نزد ۳۹۱
تا ز هر آلایشی صافی شوم ۳۹۳
تازه روی و خنده ناك و شادکام ۳۹۴
تازه سروی روید از آب و گلم ۴۰۸
تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت ۴۱۵
تا شبی سویش به خلوت راه یافت ۴۲۳
تا شودگنج معانی سینه‌ات ۴۲۸
تافت سوی من عنان خندان و شاد ۴۰۴
تاکشیدی با همه فرخندگی ۴۲۱
تا لب شیرین نکردی چون شکر ۳۹۱
تا نبازی جان به راه نیستی ۴۰۹
تا نشد عَذرا ز تو سیمین عِذار ۳۹۱
تا نگارین ساعد او آشکار ۴۲۱
تخت را افکند در پا بخت او ۴۳۵
تخت شاهی جلوه‌گاه شاه باد ۳۹۷
ترس ترسان در پدر آورد روی ۴۳۶
ترك آز و آرزومندی کنید ۴۰۲
ترك این کردارکن بهر خدای ۴۲۷
تشنه را زین سختتر چه بوَد عذاب ۴۳۵
تن به جان زنده‌ست و جان از تن مدام ۴۴۷
تن تنش را از لب شکّر شکن ۴۱۶
توبه از ماضی پشیمان گشتن است ۴۰۲
توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ ۴۰۲
توبه دِه توبه شکن هر دو قضاست ۴۰۲
تو شبانی و رعیت چون رمه ۴۴۴
جام او زان باده ذوق انگیز شد ۴۴۲
جام می با آن‌همه آب طرب ۴۰۱
جامه از دیبای شُشتر دوزیش ۴۱۰
جامه‌های خسروانی در برش ۴۰۴
جامی آسا یك به یك را شادکام ۳۹۳
جامی ای کرده بساط عمر طی ۴۴۸

جانش از تیر ملامت ریش گشت ۴۳۰
جانش از هر حکمتی محظوظ بود ۴۱۶
جانشان صافی ز زنگ تفرقه ۴۳۴
جبهه‌اش بدر و از او نیمی نهان ۴۱۵
جرم خورشید از افق گشته بلند ۳۹۵
جز به تدبیرش نرفتی نیم گام ۴۰۵
جز به دیدار بتان دلپذیر ۴۲۱
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش .. ۴۲۵
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان .. ۴۴۳
جلوه‌گر در صورت عالم تویی ۳۹۱
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند ۴۳۸
جمله حیوانات را چشم است و گوش ۴۰۱
جمله دل از سروری برداشتند ۴۴۳
جمله فرزندانش از خُرد و بزرگ ۴۰۷
جهد کن تا هر خطا و هر خلل ۴۴۴
چارده بودش به خوبی ماه‌رو ۴۱۵
چاره می‌جستم پی دفع گزند ۴۰۴
چاره نبود اهل شهوت را ز زن ۴۱۰
چارهٔ آن کار نتوانست هیچ ۴۴۱
چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال ۳۹۹
چرب و شیرین چون زبان اهل دل ۴۲۵
چرخ‌سا پایی سزد این پایه را ۴۴۳
چرخ کین کَش هم همین آیین نهاد ۴۳۵
چشم او چون بر سلامان اوفتاد ۴۱۴
چشم او مستی که کرده نیم خواب ۴۱۲
چشم تو تا زنده‌ای روشن به اوست .. ۴۰۶
چشم خود را کردی از سرمه سیاه ۴۲۱
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش .. ۴۲۸
چشم عقل و علم کور از شهوت است ۴۰۹
چشم مستش آهوی مردم شکار ۴۱۵
چشمه‌ای خواهم به‌سان زمزمی ۴۱۴
چشمه سار لطف سیب غبغبش ۴۱۵
چشمهٔ آبی به زیر هر درخت ۴۳۲
چند ازین بستانسرای نازنین ۴۳۱
چند روزی چارهٔ حالش کنم ۴۴۱
چند روزی گر نمانَد با پدر............ ۴۳۶
چون اجل از تن جدایی بخشدت ۳۹۹
چون ازو دست تهی کردی نشست ۴۳۹
چون ببندی بار رحلت زین دیار ۴۰۹
چون بخواند سفلهٔ دیگر مرا ۴۱۰
چون بدانستی حکیم آن حال را ۴۴۲
چون بر آن آیینه افتادش نظر ۴۳۴
چون بود باران شادی ختم کار ۴۴۱
چون بود سیری ازین آبم محال ۴۴۸
چون بود نامت بر این اوصاف دال ... ۳۹۶
چون به پیش من رسید آمد فرود ۴۰۴
چون به تدبیر حکیم نامدار ۴۰۶
چون به دل بنشست ازان سنگش غبار ۴۳۹
چون به سوی نان رهی نشناختند ۳۹۴
چون به صدق اعتقاد آن ساده مرد ۴۰۵
چون به نعت شاهی او آراسته‌ست ۴۴۶
چون به همکاران شود دشمن شکن .. ۴۰۷
چون پدر روی سلامان را بدید ۴۳۶
چون پدر زین کار و بار آمد به تنگ ... ۴۰۸
چون تن از خواب سحر آسودیش ۴۱۷
چون ثریّا پایهٔ نظمش بلند ۴۱۶
چون ثنایش را نمی‌یارم شمار ۳۹۶
چون جوانی آید او را در نظر ۴۱۱

چون چهل بگذشت روزی تا به شب ۴۴۱
چون حیات مردنی درخور بود ۴۳۷
چون درآمد شب چو برق از جای جست ۴۱۹
چون در آمد شب روان محمل ببست ۴۳۰
چون دل عارف نبود از وی نهان ۴۳۴
چون دماغ او شدی از باده گرم ۴۱۶
چون دهان از خوردن آن ساخت پاك ۴۲۵
چون دهی آن خاك را زینسان شکست ۴۰۵
چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب ۴۰۳
چون رسیدی میوه‌های سال نو ۴۰۲
چون ز حال او خبر جستند باز ۴۲۵
چون زدوده زنگ ازو آیینه‌وار ۴۱۲
چون زر مغشوش در آتش فتد ۴۳۸
چون ز وی دریافت این معنی حکیم ۴۴۳
چون ز هر عیبش سلامت یافتند ۴۱۲
چون سخن با ساق و ران او کشید ۴۱۳
چون سگ گلّه تو را سر در کمند ۴۴۴
چون سگ مسلخ همه آلودگی ۴۴۵
چون سلامان آن ملامتها شنید ۴۳۰
چون سلامان آن نصیحت گوش کرد ۴۲۷
چون سلامان آن نصیحتها شنید ۴۳۷
چون سلامان از حکیم اینها شنید ۴۲۹
چون سلامان از غم ابسال رست ۴۴۳
چون سلامان با همه حلم و وقار ۴۲۲
چون سلامان بحر را نظّاره کرد ۴۳۲
چون سلامان دید لطف بیشه را ۴۳۲
چون سلامان را شد اسباب جمال ۴۲۰
چون سلامان شد حریف ابسال را ۴۲۵
چون سلامان کوه آتش برفروخت ۴۳۹
چون سلامان گشت تسلیم حکیم ۴۴۲
چون سلامان گوش کردی این سخن ۴۴۲
چون سلامان ماند از ابسال اینچنین ۴۴۰
چون سلامان مایل ابسال شد ۴۲۳
چون سلامان هفته‌ای محمل براند ۴۳۱
چون سوی اینان لئیمی پی برد ۴۱۰
چون شتابان سوی آن بردم پناه ۴۰۴
چون شنیدم از وی این تعبیر را ۴۰۴
چون شود تشنه ز جام گوهری ۴۱۰
چون شه از پند سلامان شد خموش ۴۲۸
چون عرابی بامداد از خواب خاست ۴۴۰
چون فتد از داوری در تاب و پیچ ۴۱۰
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت ۴۲۴
چون قضا با توبه آید سازگار ۴۰۲
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم ۴۱۶
چون گل آدم سرشتند از نخست ۴۴۱
چون نباشد حال هر فرزند نیك ۴۰۷
چون نباشم خرّم و شاد اینچنین ۳۹۴
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند ۴۱۲
چون نبودی نیك گیرا مشت او ۴۳۲
چون ندارم دامن قربی به دست ۴۰۰
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار ۴۳۹
چون نگردد لقمه نرمم در دهان ۳۹۹
چون نهادم در یکی ویرانه پای ۴۰۴
چون نهال شهوت و شاخ هوا ۴۰۸
چون نهد عاشق به کوی وصل گام ۴۳۳
چیست آن آتش ریاضتهای سخت ۴۴۷
چیست آن ابسال در صحبت قریب ۴۴۷
چیست آن دریا که در وی بوده‌اند ۴۴۷

چیست آن میل سلامان سوی شاه ۴۴۷
چیست زُهره آن کمالات بلند ۴۴۷
چیست شاهد صورتی پرعار و عیب . ۴۲۸
چیست ملکی کان سلامان را رسید ... ۴۴۶
حاصل از فرزند گردد کام مرد ۴۰۶
حبّذا شاهی که در عهد شباب ۴۰۱
حرص میوه پردهٔ هوشم شود ۴۲۷
حرف حکمت را بر این کردم تمام ۴۳۷
حرفخوان دفتر هفت و چهار ۴۲۸
حسن باقی دید و از فانی پرید ۴۴۳
خاتم شاهیش لعل آتشین ۴۱۵
خادمان از بهر خدمتگارند ۴۰۷
خار خاری از خمار شب در او ۴۲۴
خار و خاشاك درش رُفتن گرفت ۴۴۱
خازن گنجینهٔ آدم تویی ۴۲۸
خاست شهزاده ز بستر کامیاب ۴۲۴
خاصه عشقی کش ملامت یار شد ۴۳۰
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست ... ۴۰۰
خاطر ابسال چیدن خواستش ۴۲۰
خاطرش از بهر دفع آن خمار ۴۲۴
خاطرش از زندگانی تنگ شد ۴۳۷
خاك نعل رخش او بوسد هلال ۳۹۵
خالی از نعت و نشان عدل و ظلم ۴۰۵
خام باشد عود را ناخوش زدن ۳۹۸
خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد ۴۳۱
خانه در کوی وصالت داشتم ۴۳۹
خطّ او چون خطّ خوبان دل‌فریب ۴۱۶
خط کافی چون چنین وافر شود ۴۴۵
خلعت اقبال بر خود چُست یافت ۴۰۶
خلق را از عدل و جودش ساخت کار . ۴۰۵
خلقی از کم طاعتی در خشکسال ۳۹۳
خم گرفته معده خالی از حرام ۴۰۱
خواجه‌ای کش خیل شاهان بنده‌اند ... ۳۹۳
خواجه فردوسی که دانی بخردش ۴۱۱
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است . ۳۹۴
خواند يك صاحب کرم را نیز هم ۴۰۹
خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان . ۴۴۴
خود چه زان بهتر که باشد با تو یار ۴۳۳
خوردنم می‌باید اکنون طفل‌سان ۳۹۸
خورده دانی گفت با وامق به راز ۴۳۳
خوش بود خاك در کامل شدن ۴۴۲
خوشتر آن باشد که وصف دلبران ۴۱۹
خوش شدم زان چاره‌سازیها که کرد ... ۴۰۴
خون ز دست او درون عاشقان ۴۱۳
خویش را دیدم به راهی بس دراز ۴۰۳
داد آن دانا حکیم او را جواب ۴۴۱
دارد او از خانهٔ خود آگهی ۳۹۹
داشت با ابسال صد اندوه بیش ۴۴۰
داشت شاه آیینهٔ گیتی نمای ۴۳۴
داشت شکّر آن یکی شیر این دگر ۴۲۴
داغ بر وی لَیْسَ مِنْ اَهْلِك کشید ۴۰۷
دامنش زآلودگیها پاك شد ۴۴۳
داند احوال ممالك را تمام ۴۴۴
دانه‌اش گوید که او نی گندم است ۴۳۶
دانهٔ مشکین نهادی بر عِذار ۴۲۱
در ادای حکمت یونانیان ۴۱۶
در بر آن سیمین صدف بشکافته ۴۱۳
در تماشای خودم بیخودکنی ۳۹۱

در تماشای رخ آن دلپسند ۴۲۷
در تماشای رخ آن دل‌فروز ۴۱۴
در ثنایش نغز گفتاری کنم ۴۰۰
در جهان از زن وفاداری که دید ۴۱۱
در جهان امروز روشندل تویی ۴۴۱
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد ۴۰۵
در حریم تو دویی را بار نیست ۳۹۱
در خم این گنبد عالی اساس ۳۹۴
درد پا تا گشت همزانوی من ۳۹۸
در درون افتاد ازین غم آتشش ۴۳۵
در دل از مژگان او خارش خلید ۴۲۲
در دلم فهم سخندانی نماند ۳۹۹
در دلم ناید که ای کاش این جوان ۴۱۱
در دهان او ره اندیشه گم ۴۱۲
در دیار مصر قحطی خاست سخت ... ۳۹۴
در ریاض قدس محرم بودمی ۴۲۹
در سخن با من بسی گوهر فشاند ۴۰۴
در سر تیرش نرستی از خطر ۴۱۸
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر ۴۴۴
در شکارستان اگر تیر افکنی ۴۲۶
در صف مردان رَوی شمشیر زن ۴۲۶
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست . ۴۰۶
در کف او راحت آزردگان ۴۱۳
در کنار تو بجز مقصود نی ۴۳۳
در لطایف لعل او حاضر جواب ۴۱۶
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام ۳۹۶
در مقام شاکری بودن مقیم ۳۹۴
در میان بادیه گیرم وطن ۴۳۳
در میان کورهٔ آتش نهاد ۴۳۸
در میان ما کسی را راه نی ۴۴۰
در نیاید روز و شب کس از درم ۴۱۱
در هر آن کاری که آری روی و رای ۴۰۸
در هوای توست تاجم فرق‌سای ۴۲۶
دست ازین شاهد که داری بازکش ۴۳۷
دست او رسم کرم را تازه کرد ۳۹۵
دست بیداد فلك کوتاه بود ۴۴۰
دستت او گیرد اگر افتی ز پای ۴۰۶
دست خویش از کام او ناکام داشت ... ۴۲۲
دست دل در شاهد رعنا مزن ۴۲۶
دست کم داده‌ست در روی زمین ۳۹۳
دست مالیدی بر آن چالاك و چست .. ۴۱۸
دشمنت را شیوه از وی شیون است ... ۴۰۷
دشمن هوش است می ای هوشمند .. ۴۰۱
دلبری در نیکویی ماه تمام ۴۱۲
دود آهش خیمه بر افلاك زد ۴۳۹
دور ازین اوصاف چون نامم بری ۳۹۶
دور دان از سیرت اهل کمال ۴۱۰
دور کن حینای این شاهد ز دست ۴۳۷
دوست زانجا دور و دشمن نیز هم ۴۳۳
دولتی کان مرد را جاوید نیست ۴۲۳
ده بود سلك عقول ای خرده‌دان ۴۴۶
ده ز فضلت رونقی این کُرد را ۳۹۲
دید بحری همچو گردون بی‌کران ۴۳۱
دید بر رخسار او خال سیاه ۴۲۲
دید جعد بی‌قرارش بر عذار ۴۲۲
دید دریایی پر از ماهی و مار ۴۱۴
دید شهری پر فغان و پر خروش ۳۹۲
دید شیرین سوی خود میل دلش ۴۳۵

دید مجنون را یکی صحرانورد ۴۰۰
دید مشاطه چو آن لطف شکم ۴۱۳
دیده گردد مو به مو اعضای من ۴۳۳
دیدهٔ اقبال من روشن به توست ۴۲۶
دین پرستی کورهٔ آتش به پیش ۴۳۸
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست ۴۰۰
راه را بر خود به سینه می‌شکافت ۴۳۲
راه شهوت پر گِل و لای بلاست ۴۰۹
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام ۴۴۱
رخنه کز نادانی افتد در مزاج ۴۴۲
رخنه‌ها در رستهٔ دندان فتاد ۳۹۸
رستهٔ دندان او درّ خوشاب ۴۱۲
رستهٔ دندان تو گردد قوی ۳۹۹
رشحی از چاه زنخدانش گشاد ۴۱۲
رشك یوسف طلعت زیبای او ۳۹۷
رفت آن بیچاره جانی پر هوس ۴۳۵
رفت پیش آن معبّر ساده‌ای ۴۰۴
رفت عمر و این نوا آخر نشد ۳۹۸
رفت همتای وی و یکتا بماند ۴۳۹
رو به معشوقان نابخرد منه ۴۲۶
روح انسان زادهٔ تأثیر اوست ۴۴۶
روح پاکش نفس گویا گشته اسم ۴۴۶
روز تا شب جدّ او و جهد او ۴۱۴
روز دیگر بر همین دستور بود ۴۲۴
روز دیگر مدحت او را بخواند ۴۱۹
روز و شب این بود کار و بار او ۴۰۸
روز و شب بی‌آنکه همزانوش بود ۴۳۹
روزها اندیشه کاری پیشه کرد ۴۳۰
روز هفته هفته شد مه ماه سال ۴۲۴
روضهٔ جان را نهال نوبری ۴۳۶
رو متاب از راههای مستقیم ۴۴۴
روی او می‌دید و جانش می‌طپید ۴۳۵
روی با ابسال در صحرا نهاد ۴۳۷
روی در بغداد کرد اعرابیی ۴۲۵
ریخت بالای وی از سر تا قدم ۴۴۱
ریگ تشنه کی شود از آب سیر ۴۴۸
زآب استغفار چون شستی دهان ۴۴۸
زآب شیرین مانم و باشد نفور ۴۲۳
زآفتاب و مه غرض یار من است ۴۲۰
زآنچه باشد قسمت شاه و حشم ۴۴۴
زابر بودی دست جود او فره ۴۱۸
زابروانش طاقت او گشت طاق ۴۲۲
زاده‌ای بس پاکدامان آمده‌ست ۴۴۷
زان بلندی هر کجا افکند تاب ۴۱۵
زان جمال عقل نورانی شود ۴۴۷
زانچه گفتی وقت عذر آوردن است ۴۴۸
زان حکیمش وصف حسن زُهره گفت ۴۴۷
زان خط ار چه بهر چشم بد کشید ۴۱۲
زان غرض نی قیل و قال ما و توست . ۴۴۶
زانکه می‌ترسم رسد جایی سخن ۴۱۳
زانکه می‌دانست کز راه نظر ۴۲۱
زان گهر دیدی چو خالی مشت خویش ... ۴۳۹
زان می اندك به حرمت خوار شد ۴۰۹
زان‌همه لشکرکش و لشکر که بود ۴۴۳
زان‌همه می‌خواری و خرم دلی ۴۰۱
زمزم آن چشمهای پر نم است ۳۹۳
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین ... ۴۱۰
زو به مردم صحن آن معمور شد ۴۱۲

زود باز آرم به وی ابسال را ۴۴۱
زود باشد کآرمیده ز اضطراب ۳۹۸
زو ردایش را طلب کرد از نخست ۴۳۸
زو هزاران لطفها آمد پدید ۴۱۲
زُهره گفتی شمع جمع انجم است ۴۴۲
زیر پستانش شکم رخشنده نور ۴۱۳
زیر فرمان ویند اینها همه ۴۴۶
زیرکی آن راز را دانست و زود ۳۹۲
زین تغابن در ره سخت اوفتاد ۴۳۵
ساخت تدبیری به دانش کاندرآن ۴۱۱
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم ۴۰۰
ساده مردی شد مسافر با پسر ۴۲۹
ساعدش را از یسار و از یمین ۴۱۵
سالم از آفت تن و اندام او ۴۱۲
سالها بهر تو ننشستم ز پا ۴۲۷
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام ۴۲۶
سالها در کار می بشتافتی ۴۰۳
سالها دست اندر آغوشت کند ۴۱۱
سایه عکس ذات صاحب سایه است . ۳۹۴
سایهٔ دولت به فرق او فکند ۴۲۳
سر به سر گیتی مسخّر ساختش ۴۰۶
سرمه کردی نرگس شهلای او ۴۱۵
سرو چه بود قامت رعنای او ۴۲۰
سروری سر خاك راهش کردن است ... ۳۹۵
سرو نازش تازگی از سرگرفت ۴۲۰
سعی او از بیخ و بن برکندشان ۳۹۳
سفله‌ای مهمانیی آغاز کرد ۴۰۹
سنگ می‌زد بر دل و بی هیچ شك ۴۳۹
سوخت ابسال و سلامان از غمش ۴۴۱
سوخت زان آثار طبع و جان بماند ۴۴۷
سوختی تو من بماندم این چه بود ۴۴۰
سوی اهل خود به صد گونه حیل ۴۰۲
سیل شهوت هر کجا طوفان کند ۴۰۹
شاخ بود از باد دستی رعشه‌دار ۴۳۲
شارع دین پاك گشت از سنگلاخ ۳۹۳
شاعری شد پیش شاه نامور ۳۹۶
شاه با وی گفت کای جان پدر ۴۲۶
شاه چون جمعیت ایشان بدید ۴۳۴
شاه چون دانست قدرش را شریف ۴۰۵
شاه چون دایه گرفت ابسال را ۴۱۴
شاه چون نبود به نفس خود حکیم ... ۴۰۵
شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز ۴۲۰
شاه را روی دل اندر دین کند ۳۹۷
شاه را فضل و هنر بی‌حد بود ۳۹۶
شاه عادل نیست جز ظلّ الله ۳۹۴
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش .. ۳۹۶
شاه یعقوب آن جهانداری که هست ... ۳۹۵
شاه یونان چون سلامان را بدید ۴۳۵
شاه یونان شهریاران را بخواند ۴۴۳
شاید اینجا بار ندهندت دگر ۴۲۵
شب خرد آن ناصح شیرین خطاب ۴۱۹
شب که از هر کار دل پرداختی ۴۱۶
شب همی‌خفتیم در آغوش هم ۴۴۰
شحنه را دادند ازین صورت خبر ۴۰۸
شد بر او روشن که آن هست از پدر ... ۴۳۶
شد به جان مشعوف لطف گوهرش ... ۴۱۴
شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او ۴۴۲
شد خرم زین ره خطا نگذاریش ۴۲۹

شد خلیفه زان سخن خندان و گفت ... ۴۲۵
شد روان از بادبان پر ساخته ... ۴۳۲
شد ز بس تضعیف چندان آن صله ... ۴۱۹
شد ز حسن خلق مشهور زمن ... ۳۹۵
شد فرو در جست و جو نابرده رنج ... ۴۰۵
شد قدمگاه خلیل او را به کام ... ۳۹۳
شد گشاده در میان بندی که بود ... ۴۲۴
شد میان بحر پیدا بیشه‌ای ... ۴۳۲
شد یقین کان قصه از وی راست بود ... ۴۲۶
شد یکی صد حسن او وان صد هزار ... ۴۱۵
شرح اینها یك به یك از من شنو ... ۴۴۶
شغل او بر موجب فرمان شود ... ۳۹۷
شکل او مشّاطه چون آراسته ... ۴۱۳
شوقش از پرده برون آورد لیك ... ۴۲۲
شوهر دختر ز پیش او گریخت ... ۴۰۸
شه چو شد آگاه بعد از چندگاه ... ۴۳۴
شه چو گشتی بعد چوگان باختن ... ۴۱۷
شهریاری بود در یونان زمین ... ۴۰۵
شهریاری کان یسار و یَم یمین ... ۳۹۵
شه سلامان را در آن ماتم چو دید ... ۴۴۱
شه سلامان نیز با صد عزّ و ناز ... ۴۲۳
شه سلامان نیز مست و نیمخواب ... ۴۱۷
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد ... ۴۰۶
شه مرصّع افسرش بر سر نهاد ... ۴۴۳
شه نهانی واقف آن حال بود ... ۴۳۸
شهوت نفست به زیر انداخته ... ۴۲۸
شیخ حالی در دعا برداشت دست ... ۴۰۸
شیخ گفت آن روز من گفتم تو را ... ۴۰۹
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار ... ۴۰۸
صانع بی‌چون چو عالم آفرید ... ۴۴۶
صبحدم چون شاه این نیلی تُتُق ... ۴۱۷
صبحدم کز روی بستر خاستم ... ۴۰۴
صبحدم کین شاهد مشکین نقاب ... ۴۲۴
صبح و شامش روی در خود داشتی ... ۴۲۱
صحبتی زآویزش اغیار دور ... ۴۳۲
صحن گیتی بی وی و چشم فلك ... ۴۱۲
صدق می‌باید به هر کاری که هست ... ۴۰۵
صورت او را چو پی در پی بدید ... ۴۲۲
صورت این قصّه چون اتمام یافت ... ۴۴۵
صولجان بر کف به میدان تاختی ... ۴۱۷
ضعف پیری قوت طبعم شکست ... ۳۹۹
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد ... ۴۱۹
طعمه از خوان عطایش می‌خوریم ... ۳۹۳
طلعتی چون قرص خور آراسته ... ۳۹۴
ظلم را بندد به جای عدل کار ... ۴۰۵
عاشقان افتادهٔ آن سایه‌اند ... ۳۹۱
عاشق و نام کسان گفتن که چه ... ۴۲۰
عاشقی باشم به تو افروخته ... ۳۹۱
عاشقی در گوشه‌ای بنشسته بود ... ۴۲۰
عاقبت این شیوه گردد شیونت ... ۴۴۴
عالم از بیداد او گردد خراب ... ۴۰۵
عالم از فیض نوالش تازه شد ... ۴۴۸
عالمی در موج او مستغرقند ... ۴۴۷
عرصهٔ آفاق لشکرگاه توست ... ۴۳۶
عزم کردن کاندر استقبال هم ... ۴۰۳
عزم می‌کن کز گنه باز ایستی ... ۴۰۳
عفو می‌خواه از خدا و عافیت ... ۴۰۹
عقل و دین را تقویت دادن بِه است ... ۳۹۸

عقلها بودند از آغاز ده ۴۲۹
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد ۴۳۵
عمرها بودی انیس جان من ۴۳۹
عمرها شد تا درین دیر کهن ۳۹۸
عمرها مَی‌خوردی و بیخود شدی ۴۰۱
عود ناساز است و کرده روزگار ۳۹۸
عیش پارین راکه کردی می‌شناس ۴۰۱
غافلی از دور آن را می‌شنید ۴۲۰
غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت . ۴۲۷
غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید ۴۱۲
غیر ازین معنی نگشتی در دلم ۴۰۳
غیرت عشق آتش سوزان فروخت ۴۳۵
غیر فرزندی که در عزّ و شرف ۴۰۶
فرصتی می‌جست تا بیگاه و گاه ۴۲۳
فندق تر ریختی بر خشك تار ۴۱۷
قاف تا قاف امتداد دور او ۴۳۱
قافیه اندیشم و دلدار من ۳۹۹
قامتش سروی ز باغ اعتدال ۴۱۲
قامتم شد کوز و ماندم سر به پیش ۳۹۸
قبض کف گر خواستی انگشت او ۴۱۸
قدرت فاعل به قدر قابل است ۴۲۹
قدر خود بشناس و مشمر سرسری ... ۴۲۸
قرنها زیشان جهان معمور بود ۴۰۶
قصد من زین مدح شاه دیگر است ۴۱۹
قصر ملکش را بود بنیاد سست ۴۰۵
قصّه کوته دل پر از عیش و طرب ۴۳۳
قصه کوته هر که ظلم آیین کند ۴۴۵
کار دین و دنییِ خود را تمام ۴۴۵
کارگر چون اوست در گیتی تمام ۴۴۶
کار مردان دارد از یزدان نصیب ۴۳۸
کاش با او گشتمی من نیز گم ۴۴۰
کاش چون آتش همی افروختم ۴۴۰
کاشکی من نیز با تو بودمی ۴۴۰
کافی است آری و از وی دور نیست . ۴۴۵
کام جان پر شیر و شکّر بودشان ۴۲۴
کام دل از لعل او حاصل کند ۴۲۳
کانچه شد آلوده از آلودگان ۴۱۴
کان درونی سوخت چون خاشاك و خس . ۴۳۸
کاندرین مهمانسرای سبز فام ۴۲۵
کای تو را بر ذروهٔ افلاك مهد ۴۲۵
کای ز هجر خویش جانم سوخته ۴۳۹
کای وجودت خوان احسان را نمك ۴۳۶
کج نهادی بر سرش زرین کلاه ۴۱۵
کرد انشا در چنان هنگامه‌ای ۴۴۳
کرد پیدا زورقی چون ماه نو ۴۳۲
کرد پیری عمر وی هشتاد سال ۳۹۹
کُرد چون بیدار شد دید آن کدو ۳۹۲
کرد چون دانا حکیم نیکخواه ۴۱۱
کرد چون وی این اشارت سوی آن ۴۱۳
کرد حالی حیله‌ای تا زال دهر ۴۳۵
کرد خاطر از وطن پرداخته ۴۳۰
کرد صاحبدیده‌ای از وی سؤال ۴۰۳
کرد عرض رای آن دانا حکیم ۴۴۱
کُرد مسکین چون بدید آن کار و بار . ۳۹۲
کرده جا در سایهٔ اقبال او ۳۹۷
کرده جا محبوب طبع اندر کنار ۴۴۷
کرده سطح آب را هرجا دو نیم ۴۳۱
کُردی از آشوب گردشهای دهر ۳۹۲

کردی اینسان خدمتش بیگاه و گه ۴۱۵
کز جهان بر من جوانی نگذرد ۴۱۱
کز عجم چون پادشاهان آورند ۴۰۶
کعبه بی وی از بتان پر سنگ بود ۳۹۳
کفر کیشی کو به عدل آید فره ۴۰۶
کم گذشتی بر ضمیر من که باز ۴۰۳
کن دعای دیگر اندر کار او ۴۰۹
کو چه تحفه بهر من آرد به کف ۴۱۱
کوه پیکر موجها در اضطراب ۴۳۱
کوهکن کانبازی پرویز کرد ۴۳۵
کوهی از بالا بلندی پر شکوه ۴۲۹
کویش آمد کعبهٔ هر محرمی ۳۹۳
که بدان شاخی که آب از اصل خورد . ۴۲۷
که مبادا گر چَشَم طعم وصال ۴۲۲
که ندارم غیر تو فریادرس ۴۰۸
کی برد پیمانه سوی باده پی ۴۰۱
کی به لوح ریگ باقی ماندش........... ۴۰۰
کی زن بدگونه نیك آیین بود ۴۱۱
کیست ابسال از سلامان کامیاب ۴۴۶
کیست ابسال این تن شهوت پرست .. ۴۴۷
کیست از شاه و حکیم او را مراد ۴۴۶
کیست در عالم ز عاشق زارتر ۴۳۷
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست ۳۹۹
کیست زُهره کآخر از وی دل ربود ۴۴۶
کی سزد کز وی بشویم دست و روی . ۴۱۴
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن ۴۴۴
«کیف یأتی النظم لی و القافیه ۳۹۹
گاه با بلبل به گفتار آمده ۴۳۳
گاه با طاووس در جولانگری ۴۳۳
گاه با قوّال دمساز آمدی ۴۱۶
گاه بر رسم تغوله پیش سر ۴۲۱
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن ۴۱۸
گاه گاهی چون سخن پرداختی ۴۴۲
گاه مشکین موی را بشکافتی ۴۲۱
گاه می‌شد بلبل آوا در غزل ۴۱۷
گاهی از بربط چو طفل خُردسال ۴۱۷
گاهی از چنگی گرفتی چنگ را ۴۱۶
گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب ۴۳۱
گر بدارد دوست از بیداد دست ۴۳۹
گر به‌فرض این عزم تو ناید درست ... ۴۰۳
گر تو پیری یار دیگر بایدش ۴۱۱
گر تو حکم راست خواهی خیز راست ۴۳۰
گر تو واقف از زبان من شوی ۴۲۰
گر جمال خویش را پیدا کند ۴۴۲
گر چه از باده لب آلود از نخست ۴۰۱
گر چه باشد چهره‌اش لوح صفا ۴۱۰
گرچه باشم ناظر از هر منظری ۳۹۱
گر چه بر مهد خلافت زاده است ۳۹۷
گرچه بود آتشپرستی دینشان ۴۰۶
گرچه بودی زخم چوگان از همه ۴۱۷
گر چه بودی زو صراحی سرفراز ۴۰۱
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست .. ۳۹۶
گرچه خلقی دُرّ مدحت سفته‌اند ۳۹۶
گرچه لبهاشان به هم بسیار سود ۴۲۴
گرچه می‌ماند به وی آغاز کار ۴۳۶
گر چه هست او یك برادر شاه را ۳۹۷
گردن او سرفراز مهوشان ۴۱۵
گر دهد توفیق توبه شکر گوی ۴۰۲

گر دهی صد سال زن را سیم و زر ۴۱۰
گر روم هر سو دوصد فرسنگ بیش ۴۳۳
گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی ۴۲۹
گر سلامان نشکند پیمان من ۴۴۱
گر فتد در صدقت اندك تاب و پیچ ۴۰۵
گر فتد صد بار ازین میوه به چنگ ۴۰۲
گرگ باید قهر دشمن را و شیر ۴۰۷
گر گذشتی بر در او سایلی ۴۱۸
گر مفصل بایدت فکری بکن ۴۴۷
گر منم، این علم و قدرت از کجاست ۳۹۲
گر میسّر گشتیَش بی هیچ شك ۴۱۴
گر نشان بودی ازین فیروزه سفر ۴۱۸
گر نه مانع سختی گردون شدی ۴۱۸
گشته محروم از حریم بزم او ۴۰۱
گفت آن کو عاقبت گردد شبیه ۴۳۶
گفت اگر جا بر صف مردم کنم ۳۹۲
گفت ای جان فلاطون از تو شاد ۴۲۹
گفت ای دستور شاهی پیشه‌ات ۴۰۶
گفت ای مادر چو بینم میوه را ۴۲۷
گفت ای مفتون شیدا چیست این ۴۰۰
گفت این لطف و رضا جویی شاه ۴۰۴
گفت با آن پیر دانشور حکیم ۳۹۹
گفت با او فارغی از داغ عشق ۴۳۱
گفت با او کای سپهدار عرب ۴۰۷
گفت با دانشوری آن ساده مرد ۳۹۷
گفت با داوود پیغمبر خدای ۴۰۶
گفت با روباه بچّه مادرش ۴۲۷
گفت باشد از جمال دوست دور ۴۳۱
گفت باشد نفس نادان و لئیم ۴۱۰
گفت با من دار شیخا همتی ۴۰۸
گفت با وی کای به عشقت رفته نام ۴۲۰
گفت بر سر خواجه‌ای دارم کریم ۳۹۴
گفت بود اوّل مرا پایه بلند ۴۲۸
گفت پیش آی ای ز شوری در گله ۴۲۳
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم ۴۲۳
گفت تقصیر از توباشد آن زمان ۴۲۵
گفت جامی فکرت بیهوده چند ۴۱۹
گفت دریایی که چندین جانور ۴۱۴
گفت دندانم ز خوردن گشته سست ۳۹۹
گفت دیدم صبحدم خود را به خواب ۴۰۴
گفت شاها بندهٔ رای توام ۴۲۷
گفت شاها تو بدین فرخنده نام ۳۹۶
گفت شاها هر که او شهوت نراند ۴۰۹
گفت شاه دین سلیمان از نخست ۴۱۱
گفت شرح حسن لیلی می‌دهم ۴۰۰
گفت شیخا من بدین مقصود اسیر ۴۰۸
گفت فرزندان که در خیل منند ۴۰۷
گفت کان آیینه را آرند پیش ۴۳۴
گفت کای دور از نشان عاشقان ۴۲۰
گفت کای نوباوهٔ باغ کهُن ۴۲۸
گفت کز هر جا خبر جستند باز ۴۳۴
گفتم ای سرچشمهٔ دانشوری ۴۱۹
گفتم اینك مشکل خود پیش تو ۴۴۱
گفت مقصود آنکه با عَذرا به هم ۴۳۳
گفت نبود نزد دانا هیچ چیز ۳۹۷
گفت واویلا که گم گشت اشترم ۴۴۰
گفت‌وگوی حسن و عشق از توست و بس ۳۹۱

گفت هرگاهی که جام مَی به لب ۴۰۳
گل در آغوش و خراش خار نی ۴۳۳
گل که گفتم لطف رویش خواستم ۴۲۰
گم مکن سر رشتهٔ مقصود را ۴۱۹
گنبد گردون عجب غمخانه‌ایست ۴۴۱
گوش جان را کن به سوی من گرو ۴۱۶
گوش گردون پر نوای چنگ اوست ... ۴۴۲
گوشها نکته نیوش از هر طرف ۴۱۲
گوی اگر صدبار از آنجا باز پس ۴۱۷
گوی بردی از همه با صد شتاب ۴۱۷
گویدت ای جانگداز عمر کاه ۴۱۰
گوییا باغ ارم چون رو نهفت ۴۳۲
گه به کاری دست سیمین در زدی ۴۲۱
گه تنش را شستی از مشك و گلاب ... ۴۱۴
گه ز بهر خدمتی کردی قیام ۴۲۱
گه ز قدّ سرو کردی نکته راست ۴۲۰
گه ز مه گفتی گهی از آفتاب ۴۲۰
گه شدی همراه نایی رهسپر ۴۱۶
گه گشادی بند از تَنگ شکر ۴۲۱
گه نمودی از گریبان گوی زر ۴۲۱
گه نهادی چون بتان دل‌فروز ۴۲۱
گیسویش بود از قفا آویخته ۴۱۲
لاجرم از غم کس آزادی نیافت ۴۴۱
لاجرم با دعوی تقصیر من ۴۰۰
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت ۴۳۵
لطف او مرهم نِهِ هر سینه ریش ۴۴۵
لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت ۴۱۶
لعل و دُر آویزهٔ گوشش کنی ۴۱۰
لیك اندر جنب وی بی‌قال و قیل ۴۱۸
لیك بر رای منیرت روشن است ۴۲۹
لیك برهانی ز غیبش رو نمود ۴۲۲
لیك بود آن میوه بر شاخ بلند ۴۲۰
لیك چون عمری به آتش بود خوی .. ۴۴۷
لیك چون واپس شدن مقدور نیست .. ۳۹۹
لیك چون یادم ازان ماه آمده‌ست ۴۲۷
لیك چون یکدم ازو غافل شود ۴۴۲
لیك داند آن که دانش پرور است ۴۴۱
لیك دور چرخ می‌گفت از کمین ۴۲۴
لیك شاهان نیز او را سایه‌اند ۴۰۰
لیك کوته می‌کنم این باب را ۳۹۵
لیك مدحش را درین دیرینه کاخ ۴۰۰
لیکن او را تاب این بخشش نبود ۴۱۹
مادرم خاك است و من طفل رضیع ... ۳۹۸
ماکیانی چند را کرده گله ۴۲۸
ماند خالی زافسر شاهی سرش ۴۳۵
ماند سالم زان ردای مرد دین ۴۳۸
ماهیان در وی نمایان بی‌دریغ ۴۳۱
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه ۴۳۷
محرمان آن پیش شه گفتند باز ۴۴۰
محو گردد نامم از سلك کرام ۴۱۰
مخزن لطف از دو دست او دو نیم ۴۱۳
مدح او خواهم که گویم سالها ۳۹۵
مدح او گفتن نه حدّ هرکس است ۳۹۵
مدح شاه کامران یعقوب بیگ ۴۴۸
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم ۴۳۵
مروه را رو در صفا بود از ازل ۳۹۳
مست شد جا بر کنار بام کرد ۴۰۸
مشرب عذب وصالش تلخ شد ۴۳۰

مقبلان را قبلهٔ جان روی اوست ۳۹۳
ملك خوبی را به رخها شاه بود ۴۱۵
ملك ملك توست بستان ملك خویش ۴۳۷
ملك هستی فسحت میدان او ۳۹۵
منّتی باشد ز تو بر جان من ۳۹۹
من چو خاکم زیر پای فقر پست ۴۰۲
منصب تو چیست چوگان باختن ۴۲۶
من نهاده روی در راه توام ۴۲۹
مُنْهیی باید تو را هر سو به‌پای ۴۴۵
موی تو شد در سیه‌کاری سفید ۴۴۸
مهر آن مه بس که در جانش نشست .. ۴۱۴
مهر ابسال از درون او نکند ۴۳۰
مهربانی بر همه خلق خدای ۴۴۵
می‌بری عمری به سر در جست و جوی .. ۴۳۳
می‌بکاهد از ملامت جان مرد ۴۳۰
مَی‌پرستی رو به راه توبه کردم ۴۰۳
می‌توان یك زخم خورد از تیغ تیز ۴۳۰
می‌کنم من صرف وسع خویشتن ۴۲۵
می‌کنم میدان آن زین مثنوی ۴۰۰
میل لذّتهای عقلی کردن است ۴۴۷
میلها زین طاق زنگاری کشید ۴۲۴
می‌نویسم نامش اول وز قفا ۴۰۰
میوه چندان خورکه بتوانی به تگ ۴۲۷
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان ۴۱۰
میوه در پای درختان ریخته ۴۳۲
ناچشیده جرعه‌ای از جام او ۴۰۱
ناخنانش بدرهای مختلف ۴۱۳
نارسیده میوه‌ای بود از نخست ۴۲۰
نازك اندامی که از سر تا به پای ۴۱۲
ناصحان پیغمبرانند از نخست ۴۲۶
ناگذشته ازگلویش خنجری ۴۳۹
ناگه آواز سپاهی پر خروش ۴۰۳
ناگهان شد آن خرك زانجا خطا ۴۲۹
ناله برگردون رسانیدن گرفت ۴۳۴
ناله‌های دردناك انگیختی ۴۱۷
نالهٔ جانسوز برگردون کشید ۴۳۹
نام او دیباچهٔ دیوان عدل ۳۹۵
نامه‌ای آنگه به دست شاه داد ۳۹۶
نرگس جادوی او خوابش ببرد ۴۲۲
نسبتش کم کن به دریاکو زکف ۴۱۸
نسبتی دارد به حال من قوی ۳۹۹
نسخهٔ کونین را دیباچه اوست ۳۹۳
نطفه در تن مایه بخش جان توست ... ۴۲۸
نطفه را بی‌شهوت از صلبش گشاد ۴۱۱
نعرهٔ زمزم فشانان از غمش ۳۹۳
نغمهٔ این عود موزون چون بود ۳۹۸
نقد راحت از دو کف در مشت او ۴۱۵
نقش ابسال از ضمیر او بشست ۴۴۳
نقشبندی خواست آنگه چیره‌دست ... ۴۲۲
نکته‌ای خوش گفته است آن دوربین .. ۴۰۵
نکته‌ها گفتند از نو و کهن ۴۲۶
نوح را فرزند چون نا اهل بود ۴۰۷
نو درختان شاخ در شاخ اندر او ۴۳۲
نور عدلش در شبستان عدم ۳۹۵
نی بدی درسیرت و صورت ددی ۴۴۵
نی به ملك و عدل وصفم کرده‌ای ۳۹۶
نی توان ابسال را آورد باز ۴۴۱
نی دعایی کاید از هر سست رای ۳۹۶

نی ز بادش گرد را انگیزشی ۴۰۳
نیزه‌واری قدّ او چون سرکشید ۴۱۵
نیست از جود آنکه نتواند گذشت ۴۳۷
نیست از دست دل رنجور من ۴۲۷
نیست از عفّت که مرد هوشمند ۴۳۷
نیست از وی در غناکس تیزتر ۴۴۲
نیست جز نامی ازو در دست من ۴۰۰
نیست حدّ ذرّهٔ بی‌دست و پای ۳۹۵
نیست حکمت کز پی نفس لئیم ۴۳۷
نیست درگیتی ز وی نادانتری ۴۴۵
نیستش پیوند جسمانی و جسم ۴۴۶
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس ۳۹۶
نی غم یار از دلش زایل شود ۴۳۷
نیکخواهانش ز هر آفت سلیم ۳۹۷
نیکخواهی خاصه کو را یاور است ۳۹۷
نیك کن تا نیك پیش آید تو را ۴۳۴
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم ۴۴۴
نی که از هم بگسلد پیوندشان ۴۳۴
نی که گیرد یك دو جرعه می به کف .. ۴۰۱
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست . ۴۲۶
نی ملامت پیشه با ایشان به جنگ ۴۳۳
نی نصیحت را اثر بودی در او ۴۰۸
والدش موکب به دار الخلد راند ۳۹۵
والی مصر جلال واحتشام ۳۹۷
ور بر این دعوی تو را باید گواه ۳۹۵
ور بگردد از سرش سنگ رقیب ۴۳۹
ور به من این مکرمت باشد بدیع ۳۹۳
ور تویی این من کجایم کیستم ۳۹۲
ور رهد زینها بریزد خون به تیغ ۴۳۹
ور فتاده چشم من بر روی او ۴۲۷
ورکنم با او به چشم مور جای ۴۳۱
ورگشادی تیر پرتابی ز شست ۴۱۸
ور نه بودم مثنویها ساخته ۴۰۰
ور نه حال او بر این معنی گواست ۴۳۶
ور نیاید سازگار او قضا ۴۰۲
وصف خاصان به ز عام اندر نهفت ... ۴۱۹
وضع این را راهدانی کرده است ۴۴۵
وقت خفتن راست کردی بسترش ۴۱۴
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم ۴۳۰
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش ... ۳۹۱
وقت شد کین عود را خوش بشکنم ... ۳۹۸
وقف استغفار کن نَفْس و نَفَس ۴۴۸
وی بسا دولت که دادم وقت شام ۴۲۴
هر چه آن را من ز اول قابلم ۴۲۹
هرچه از تیر بلا بر وی رسد ۴۳۸
هر چه افتادی ازان باریك راه ۴۲۹
هر چه باشد دیگری را دست زد ۴۱۳
هرچه بر ارباب آفات آمده‌ست ۴۳۴
هر چه خواهی در سوادش رنج برد ... ۴۰۰
هرچه در ذاتش نهان است از صفات .. ۳۹۴
هرچه در وصف جمالش گفته شد ۴۱۶
هر چه ذات شخص ازان پیرایه بست .. ۳۹۴
هرچه فرمودی به‌جان کردم قبول ۴۲۷
هرچه گفتی عین حکمت یافتم ۴۲۹
هرچه می‌گیری به حکم دین بگیر ۴۴۴
هرچه می‌گیری و بیرون می‌دهی ۴۴۴
هرچه نظم از بحر طبعش یك گهر ۴۱۶
هر خلل کز پیری افتد در مزاج ۳۹۸

هر دم از نو داستانی ساختی ۴۲۰
هر دمش جاه و جمالی تازه یاد ۴۴۸
هر دو از دیدار آتش خوش شدند ۴۳۸
هر دو از دیدار هم بودیم شاد ۴۳۹
هر دو را از بوسه شد آغازکار ۴۲۴
هر دو را پهلو به پهلو متّصل ۴۳۰
هر دو را دل بر سر انصاف بود ۴۱۱
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید ۴۳۴
هر دو رفتند اندر او آسوده حال ۴۳۲
هر دو زان‌رو عاشق یکدیگرند ۴۴۷
هر دو شادان همچو جان و تن به‌هم .. ۴۳۲
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس ۴۳۹
هر زمان از نو نوایی می‌زنم ۳۹۸
هر زمان در مرغزاری کرده خواب ۴۳۳
هر زمان می‌کش به یك ویرانه رخت .. ۴۰۵
هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب . ۴۱۳
هر سر مویی فرو نگذاشتی ۴۳۴
هر سری لایق به آن سرمایه نیست ... ۴۴۳
هر شب آوردی به کنج خانه روی ۴۳۹
هر شب اینش کار بودی تا سحر ۴۱۷
هر طرف مرغان آبی در شناه ۴۱۴
هر عمل دارد به علمی احتیاج ۴۴۴
هرکجا از دور دیدم خانه‌ای ۴۰۴
هرکجا از عشق جانی درهم است ۴۳۰
هرکجا او رفت با او رفتمی ۴۴۰
هرکجا این آفتاب آن پرتو است ۳۹۷
هرکجا بیند دو همدم را به‌هم ۴۳۴
هرکجا پایت خورد غوطه به خاك ۴۰۵
هرکجا درمانده‌ای را مشکلیست ۴۴۱
هرکجا غوغای شهوت کرد زور ۴۰۹
هرکجا گیری به حکم دین فرِه ۴۴۴
هرکس آری محرم این راز نیست ۴۱۹
هرکه آن گم گشته را وا یافتی ۴۴۰
هرکه از پیغمبری دم زد بر او ۴۲۶
هرکه با این چار خصلت یار نیست ... ۴۳۷
هرکه بر ملك بقا فیروز نیست ۴۱۹
هرکه بود از خادمانش یکسره ۴۰۷
هرکه چیند ریزه زین خوان کرم ۳۹۳
هرکه خواند نام تو یا بشنود ۳۹۶
هرکه دیدی آن میان کم ز مو ۴۱۳
هرکه را باشد ز دانش بهره‌مند ۴۰۰
هرکه را خاك درش داد آبروی ۳۹۵
هرکه را سر در ره او خاك شد ۳۹۵
هرکه می‌آرد رخش را در نظر ۳۹۷
هرکه یك جرعه می شهوت چشید .. ۴۰۹
هرگه ابسالش فرا یاد آمدی ۴۴۲
هریك اندرکار وی رایی زدند ۴۲۶
هر یکی در خیل خوبان سروری ۴۱۷
هر یکی شاد از لقای دیگری ۴۳۴
هست ازین‌رو سایه عین سایه‌دار ۳۹۴
هست بی‌پیوندی جسمش مراد ۴۴۶
هست پیش زیرکان ارجمند ۴۴۵
هست شرط پادشاهی چار چیز ۴۳۷
هضم در معده چو باشد ناتمام ۳۹۹
هفت کشور را به وی تسلیم کرد ۴۴۳
هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست ۴۱۹
هم بر این اجمال کاری این خطاب ... ۴۴۷
هم به خود تفتیش کن آن حال را ۴۴۵

هم به وقت چاشت هم هنگام شام ... ۴۱۰
همّتش آن بودکان عیش و طرب ۴۲۴
همّت عارف چو گردد زورمند ۴۴۲
همچنین روز دگر این کارکرد ۴۱۹
همچو خامه چند باشی خامکار ۴۴۸
همچو سایه زیر پای او فتاد ۴۲۳
همچو گل از دست من دامن مکش . ۴۲۶
همچو سیمین لعبت از سیمش تنی . ۴۱۳
هم سلامان نغز هم ابسال نغز ۴۳۰
هم قواطع از بریدن کند گشت ۳۹۸
هم نشاط و کامرانی آورد ۳۹۶
هیچ‌جای از نقش او خالی نماند ۴۲۲
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود ۴۱۷
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو ۴۲۸
هیچ کس زانجا نیارستی گذار ۴۲۹
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود ۴۳۲
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست ۴۰۶
هیچ نقش و هیچ رنگی نی در او ۴۲۲
یا بهشت عدن بی‌روز حساب ۴۳۲
یار بی‌اغیار چون در بر بود ۴۳۱
یار را بی‌زحمت اغیار خواند ۴۲۴
یافت آن مهر قدیم او نوی ۴۲۳
یافت از توبه مقامات بلند ۴۰۳
یافتی تسکین چو آن رنج و الم ۴۴۲
یا نه بُختی اشتران از هر طرف ۴۳۱
یعنی آید درکنارم یك پسر ۴۰۸
یعنی از وی کام دل نایافتن ۴۲۱
یك به یك چوگان زنان جویان حال .. ۴۱۷
یك پسر چون آهوی چین مشکبار ۴۰۸
یکدم از اصلاح آن غافل مخسب ۴۰۳
یك دو ساعت پیش چشمش داشتی . ۴۴۲
یك طرف در جلوه با هم جوق جوق . ۴۳۲
یك طرف صف صف همه دستانسرای .. ۴۳۲
یك نشانه بهر خود ناکرده ساز ۳۹۲
یك نفس زین گفت و گو منشین خموش . ۴۰۴
یك نگین وار از همه روی زمین ۴۰۶
یمن این نیت مرا توفیق داد ۴۰۳
یوسف ازگفت و شنیدش رو که تافت ۴۲۲
یوسف کنعان چو در زندان نشست ... ۴۳۱

تحفة الاحرار

آب چو ریزی به کفش در وضو ۵۳۷
آب خضر آتش سوداش داشت ۴۹۳
آب دهان بر رخ پاکش فکند ۵۴۱
آب زن آتش سودای عقل ۴۶۹
آب لطافت چکد از غبغبت ۵۳۹
آتش شوقش ز درون شعله کش ۴۹۵
آتشی از سوز و طلب برفروز ۵۰۲
آدمی آنست که دینی در اوست ۵۰۳
آدمیی پشت بر ایام کن ۵۰۳
آردش آن رقعه که صد پاره باد ۵۴۵
آرد کنان بس که بفرسود و کاست ۵۳۳
آلت قطع آمده مقراض وار ۵۰۴
آمد و آورد براقی چو برق ۴۷۹
آمد و بر ریگ حرم بسترش ۴۸۰
آمده‌ام با همه آلایشی ۴۸۴
آمدی از هستی خود گشته صاف ۵۲۵
آمدی و آمدنت بس خوش است ۴۷۹
آنچه در او خواب برد ز اضطراب ۴۹۷
آنچه دل از پیش بدانسته بود ۴۹۶
آنچه رسید از تو به جان سقیم ۴۹۳
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید ۴۹۶
آنچه نگارد پی این خوش رقم ۴۶۸
آنچه نه محتاج به کس هستی است ... ۴۷۳
آن خره کن رخنه که از چار حد ۵۲۶
آن ز خساست صفت گرگ داشت ۵۳۰
آنست بنفشه که ز چرخ درشت ۴۷۲
آنْست عمارتگری دل که دل ۵۴۹
آن که ازین خرقه مجرد شده ۴۸۰
آن که به صد نیش یکی قطره خون ... ۵۴۴
آنکه تو خوانیش صریر قلم ۵۳۱
آنکه خدای همه گنجد در او ۴۹۱
آن که ز حُرّیّت فقر آگه است ۴۸۶
آن که شد این سلسله بنیاد ازو ۵۳۸
آنکه نه دم می‌زند از عجز کیست ۴۶۹
آن گهر از دست مده رایگان ۵۴۸
آن یکی اقلیم الهی گشای ۵۰۳
آهِ تلهّف ز دلم تاب زد ۴۹۲
آینه‌ای بهر تو کردم به دست ۵۰۳
آینه‌ای شد که بر او چشم کس ۵۰۱
آینه را در نظر خود منه ۵۱۶
آیینهٔ غیب نما پیش داشت ۴۹۸
ابروی او گر چه نه پیوسته است ۴۸۸
اختر بختم متواری شود ۴۹۴
اختر برج شرف کاینات ۴۷۷
از ازل این هر دو به‌هم بوده‌اند ۴۹۹
از بد و نیکی که پی اندر پی است..... ۵۴۱
از پس سی روز برآید هلال ۵۴۷
از پی گوشی که کند فهم راز ۴۸۷

از پی نونش الف اندر رقم ۴۶۸
از تعب طبع کج اندیش خویش ۵۴۵
از تو به فریاد شدم همنفس ۵۴۳
از تو سیه راست سفیدی امید ۴۸۳
از حسن آن بصری نافذ بصر ۵۰۵
از خس و خاشاک چو صافیست آب ۵۵۰
از خط آن سکّه نشد بهره‌مند ۴۸۴
از ره حِس برده ز مقصود بوی ۴۷۱
از ره فکرت قدمی می‌نهاد ۵۳۴
از ستم بازوی تو کرده بیم ۵۳۹
از سر کرسی بفکن عرش را ۴۷۵
از شبه‌اش چهره سیه رنگتر ۵۱۰
از شکرستان چو برآرد نفس ۵۲۳
از صفت قامت من کوتهی ۵۱۰
از عدم انوار قدم بازگیر ۴۷۵
از عَلَم فقر بلندیش ده ۴۷۵
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید ۴۹۳
از کجی و کجروی اندیشه کن ۵۲۴
از کف مسّاح به سر تاج نِه ۵۰۶
از لب زمزم شنو این زمزمه ۵۱۴
از لب شیرین چو شکر ریخته ۴۸۶
از لمعات رخ و نورِ جبین ۴۹۵
از مدد همت والای خویش ۴۸۹
از مرض جهل شفا بخشدت ۵۲۶
از نظر انداخته خوارش کنند ۵۴۰
از نم لطفی که هوا ریخته ۴۷۶
از همه آفات نشینم سلیم ۴۸۴
اشك همی ریز به صد درد و سوز ۵۲۲
اصل که معنی است چو بگذاشتی ۵۰۲
افسرت از فرق فتد زیر پای ۵۲۹
افسر ملك از سر دونان بکش ۴۸۲
افکند آوازهٔ آن سلسله ۴۸۵
انجمن جمع همه عالم است ۴۷۴
او به مناجات چو تلقین شده ۴۹۴
اوج سپر همچو شهاب اشهبی ۴۷۹
او چو خور و صبح وَیست آفتاب ۴۷۸
او ز زبان طلبت درگریز ۵۴۵
اوّل او آخر هر منتهی ۴۸۵
اوّل فطرت که پدید آمدی ۵۱۷
اوّل فکر آخر کار آمده ۴۷۱
او نظر لطف به من کرده باز ۵۲۳
اهل دل از نظم چو محفل نهند ۴۷۶
ای به ره دور و درشت آمده ۵۰۱
ای به زبان نکته گزار آمده ۵۱۸
ای به سرا پردهٔ یثرب به‌خواب ۴۸۲
ای به سرت افسر فرماندهی ۵۲۸
ای به شکر خواب سحر داده هوش ۵۲۱
ای پُر از آوازهٔ کوس سخن ۴۸۸
ای تنت از شمع گدازنده‌تر ۵۳۳
ای چو قلم صورت خود کرده‌راست ۵۳۱
ای چو گلت جیب به چنگ خسان ۵۱۶
ای ز پی طبل شکم همچو نای ۵۰۸
ای ز تو شَق خرقهٔ ماه منیر ۴۸۰
ای ز تو معموره و صحرا همه ۴۷۳
ای ز صف تیره‌دلان خَم زده ۵۲۳
ای ز کرم چاره‌گرِ کارها ۴۷۶
ای ز گلت نا زده سر حُبِّ دِل ۵۱۳
ای ز وجود تو نمود همه ۴۷۴

ای شب امّیدِ مرا ماه نو ۵۴۷
ای شده با موی سیاه از غرور ۵۳۶
ای شده رخنه صف طاعت ز تو ۵۰۵
ای شده زندان درم مشت تو ۵۱۰
ای شده کار تو بد از نیکوان ۵۴۲
ای صفت خاص تو واجب به ذات ۴۷۲
ای عربی نسبت اُمی لقب ۴۸۳
ای عَلَم عِلم بر افراخته ۵۲۵
ای علم هستی ما با تو پست ۴۷۳
ای که چو شکل خوشت آراستند ۵۳۹
ای که در دولت دین کم زنی ۵۰۳
ای که درین کان جگری خورده‌ای ۴۸۹
ای که رسد از دل دانشورت ۵۴۴
ایمنی وقت هراسندگان ۴۷۰
این دو دلیل است که از کردگار ۴۶۸
اینکه پس پرده تن پردگیست ۴۹۱
این نفس از همت دون من است ۴۷۷
این‌همه آثار که نادر نماست ۴۷۲
این‌همه از حرص و طمع زاده است ۵۴۵
این‌همه از دولت این خسرو است ۵۳۰
این‌همه اکنون گره و بند چیست ۵۱۷
این‌همه اندیشهٔ ناراست چیست ۵۴۴
این‌همه بیننده ز نزدیك و دور ۵۱۰
این‌همه خود هست ولی ز آدمی ۴۸۷
این‌همه گفتیم ولی زین شمار ۴۹۰
این همه گُل چیست ته پای من ۵۰۸
با تن رومی دل زنگی که چه ۵۲۴
با تو اگر دولت همزانویی ۵۳۹
با تو بجز راه هوا نسپرند ۵۴۰
با تو پس از علم چه گویم سخُن ۵۴۸
با تو خود آدم که و عالم کدام ۴۷۴
باد به فرخنده مَقَر مستَقِرْ ۴۸۵
باد به میعاد تعبّد رسان ۵۱۴
باد چو در دامنش آویخته ۵۱۴
باد خزان است دم سردشان ۵۱۷
بادِ سحر خیزِ گل افشان رسید ۴۹۴
با دل خواهنده ز جا خاسته ۴۷۱
با دلی از دور گرفتار او ۵۳۸
باد مخالف زده در دیده ریگ ۵۱۳
باده ز جام جبروتم دهند ۴۸۹
بادیه‌ای پهن چو صحن امل ۴۹۷
بادیهٔ کعبه بسی می‌برید ۵۱۵
بادیهٔ هستی خود بسپرد ۵۲۳
بار بر این باغ ز انجم تگرگ ۴۷۵
بار دگر لب به سخن باز کرد ۵۴۳
بارقهٔ لطف دُر افشان در او ۴۷۸
بارگی خاص تو را هر پسین ۵۲۹
باز از آنجا کمر عزم جُست ۴۷۹
باز برافراخت از آنجا لِوا ۴۷۹
باز به حالش پی دفع گزند ۵۰۱
باز پسان را فکن از پیشگاه ۴۸۲
باز تو را میر شکاران به فن ۵۲۹
باز شکن دامن شبرنگ او ۵۱۴
باز کشم پای ز دامان فرش ۴۸۹
باز کشید از روش خویش پای ۵۳۸
باز کن از بخیه زده جامه جوی ۵۱۴
بازگشا عِقد ثریّا ز هم ۴۷۵
باز نشان از ره کسب کمال ۵۴۸

باز نما علّت بیماریت ۴۹۳
بازوی تأیید هنر پیشگان ۴۷۶
بازوی تو گربه مثل آهن است ۵۳۶
باش به دکانچهٔ دوران بهوش ۵۴۴
باش خدایا به کمال کرم ۵۵۱
باشد از آن لُجّهٔ ناقعر یاب ۴۸۶
باشد ازان خاك به گردی رسی ۵۰۸
با شرف حُسن خدا داد من ۵۴۳
باش ز رخسار نکو فال او ۵۴۸
باش کمان در پی طاعت‌وران ۵۳۶
باش همیشه ز ره دل به من ۴۹۴
باصره را داده به بینش نوید ۴۷۱
باطنت از نفس و هوا ممتلی ۵۰۸
باغ جوان صورت پیری گرفت ۵۳۴
باغ عناصر که زمینش خوش است ۴۷۵
باغ نشان گر ندهد زیب باغ ۴۷۲
باغی از آسیب تو گردد تلف ۵۲۹
«با» که دو باشد دری آمد دو لخت ۴۶۷
با من از این نکته چه باشی درشت ۵۰۹
با نفس تنگ برآر از درون ۵۱۷
بانگ برآمد ز همه کای شگفت ۵۲۰
بانگ برآورد که ای گنده پیر ۵۰۰
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد ۵۲۰
بانگ حُدیٰ بشنو و صوت درای ۵۱۴
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی ۵۴۳
بانگ زند کز صف دوران راه ۵۲۳
بانگ صریر از قلم سحر کار ۴۶۷
با همه چون جان به تن آمیزناك ۴۷۳
با همه رخنه که به دندان توست ۵۳۴
با همه هم بیشه و هم پیشه باش ۵۰۴
بایدت اوّل ادب اندوختن ۵۲۷
بحر ازل موج کرم برگرفت ۵۴۴
بحر بقایی تو و باقی سراب ۴۷۳
بحر کرم موج زن از مشت تو ۴۸۱
بحر یکی موج هزاران هزار ۴۹۶
بدعتیان را ره سنّت نمای ۴۸۲
بر بصر اهل نظر جلوه ده ۵۱۰
بر تن خود راه ریاضت گشای ۵۳۶
بر تنش این پنج حس ظاهرند ۴۷۱
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه ۵۲۶
بر در غاری که گذار تو بود ۴۸۱
بر در هر پیر کمربندیت ۵۳۶
بر دف گل برگ جلاجل شده ۴۹۵
بُرد کشف نیز به آنجا دهان ۵۲۰
برده به چوگان ارادت همه ۴۷۰
بر رخش از غالیهٔ مشك‌سای ۴۹۰
بر رمه از گرگ دلیری نماند ۵۳۰
بر زده از روزنهٔ خاك سر ۴۷۱
بر زرِ هر سفله منه چشم آز ۴۸۸
بر سخن بیهده کم شو دلیر ۵۱۹
بر سر خسرو که بلند افسر است ۴۷۶
بر سر «را» بین دو الف لام را ۴۶۸
بر سر سجاده چو پا سایدت ۵۲۴
بر سر گردون زنی از فخر کوس ۵۱۴
بر سر هر سنگ زده قهقهه ۵۳۸
بر سر هر گنج طلسم دگر ۵۰۰
بر صف دینند چو پیران امیر ۵۳۶
بر طبق نظم به دست ادب ۴۸۹

برفکن از پردگی این پرده را ۴۸۴
بر قدم او قدمی می‌کشید ۵۳۸
برق فراقت چو جهانسوز شد ۴۸۲
برق وی از وادی موسی بجست ۴۷۸
برق هدایت ز سحاب کرم ۴۹۲
بر کس و ناکس به حریم خُمول ۵۱۶
برکشی از شاهد اطلس لباس ۵۴۵
بر کفش از عقل نهاده چراغ ۴۷۱
برگ درختان ز سر شاخسار ۵۳۴
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر ۴۹۷
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست ۵۳۹
بر لبت این لاف که چون نی نیم ۵۲۳
بر مژه از اشك ره خواب زد ۴۷۸
بر من ازین پس غم و باری نماند ۴۹۴
بر نکنی سر که بر این پرده چیست ۵۲۱
بر ورق عمر تو عنوان شود ۵۱۹
بر هدف انداخته از دست پاك ۴۷۷
بره کند باز ز پستان میش ۵۲۹
بر همه در شعر بلندیم بخش ۴۷۷
برّه و گرگند به‌هم گشته رام ۵۳۰
بزم کرامت ز رخش بر فروخت ۵۰۱
بست به صد مهر بر اطراف شط ۵۲۰
بستگی چشمم از اوصاف تو ۵۱۰
بسته حروفش تُتُق مشکفام ۵۵۰
بس که ز خود کرده به سرعت سفر ۴۸۵
بس که سر افراخته زو گردباد ۴۹۷
بس که مرید از قلمش مرتد است ۵۵۱
بسم الله الرّحمٰن الرّحیم ۴۶۷
بسم شده هر دو ز ترکیب «میم» ۴۶۷
بعد شکستن صدف خویش را ۵۱۲
بگسل ازینان که زیان تواند ۵۱۷
بلبل آن طبع سخن پروران ۴۷۲
بلبل نالنده به دیدار گل ۴۹۹
بلکه به رقص آمده صوفی‌وَشند ۴۷۰
بلکه تو گویی به سر این معجرم ۵۳۵
بلکه تویی کارگر راستین ۴۷۶
بلکه چو پرگاروش آمد پدید ۵۰۴
بلکه خوی طلعت رخشان توست ۵۳۹
بلکه ز جان نیز مجرد شوم ۴۸۹
بلکه زده زخم تو زافسردگی ۵۳۱
بلکه فزون باشد ازو در نمود ۵۰۳
بلکه نبود از دل ظلمت زدای ۵۰۱
بلکه یکی صومعه و بسته صف ۴۹۴
بل یکیی ز اندك و بسیار بیش ۵۰۴
بند ز تن بگسل و آزاده شو ۵۰۲
بندگیش زندگی آمد تمام ۴۷۲
بوالهوسی بر سر راهی رسید ۵۴۳
بود ازو گام نهادن همان ۴۷۹
بود بلی نور زمین و آسمان ۴۸۰
بود به یك لحظه در آن نیمه شب ۴۸۰
بود جهان یك به یك آیینه‌ها ۵۰۰
بود در آن غمکده یک دوستش ۵۰۲
بود درین مهد فروبسته دم ۴۹۸
بود ز بیشه به لب آبگیر ۵۲۰
بود ز رخ شمع نبوت فروز ۴۷۷
بود عجب بادیه‌ای دلگشای ۴۹۷
بود قلم رَسته ز زخم تراش ۴۹۸
بود همان حالت وجدش به جای ۵۲۵

بود همه نور و صفا آینه ۵۴۱
بود یکی شاه که در ملك و مال ۵۳۲
بودی و این باغ دل افروز نی ۴۷۳
بو که از آنجا به ضیایی رسی ۴۸۰
بو که دلت یابد از آن زندگی ۵۱۷
بو که ز منشور سعادت نویس ۵۰۴
بهر تماشاگری روی خویش ۵۳۹
بهر تو پنجاه به پنج آمده ۵۰۶
بهر جزای تو به روز شمار ۵۱۲
بهر دعا ازگره مشت من ۴۹۲
بهر دعا از لب امّ‌الکتاب ۵۴۹
بهر رهایی ز سگ تیز تاز ۴۹۷
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه ۴۸۹
بهره که دیدی ز خداوند خود ۵۱۲
به که ازان سیب شکیبت بود ۵۲۹
به که به کشتی رفیقان خاص ۵۱۶
به که به هر حلقه نهی پای خویش ۵۱۶
به که حریفان کف راحت نهند ۵۱۶
به که دو رنگان منافق سیر ۵۱۶
به که شفا جو ز مسیحا شوی ۵۲۴
به که نشینی به مهبّ شمال ۵۱۴
بی‌درمان را درم اندوز ساخت ۵۱۲
بیش درین مرحله غافل مخسب ۵۲۱
بیش مکن دست تطاول برون ۵۳۲
بیش میفزای به مقراض خواب ۵۲۱
بیشهٔ توحید درین دامگاه ۵۰۴
بیع جواهر به سفالی که چه ۵۲۷
«بی» که ز پی «سین» بودش زین خطاب ۴۶۷
بین که ازین هر دو کدام است بِه ۵۲۹
بین که چه‌سان کرده دو صد قافله ۴۸۵
بیهده گفتار تو در مدح کس ۵۴۵
پا بکش از هرچه بود زان گزیر ۴۹۲
پا به دُم مار ز نادیدنت ۵۳۴
پاشنه از خنده دهان کرده باز ۵۱۳
پای ازان پایه فراتر نهاد ۴۸۰
پای امل ازگل طینت برآر ۵۰۶
پای به دامن کشی و سر به جیب ۵۴۹
پایچه‌ها بر زده تا ساق پای ۵۳۷
پای در آورد به پشت براق ۴۷۹
پای طلب راه گذار از تو یافت ۴۷۶
پای مروّت به سر چاه نِه ۵۲۷
پای مروت به سوی مروه نِه ۵۱۴
پای نشست از ته داماں کشید ۵۳۴
پای نهادم به تماشا و گشت ۴۹۷
پای وفا بر پی غولان مدار ۵۱۷
پایهٔ آن تاج بود بس بلند ۵۳۶
پایهٔ پیری به جوانی مجوی ۵۳۷
پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد ۵۲۸
پایهٔ کرسی به زمین بر فرو ۴۷۵
پایهٔ نظمم ز همه بگذران ۴۷۷
پخته و خامش همه بر خاك ریز ۴۷۵
پرتو او بر زن و بر مرد تافت ۵۰۱
پرتو روی تو که هست آفتاب ۴۸۲
پرده چرا بافت یکی جانور ۴۸۱
پرده ز تشبیه مجازش کنم ۴۸۹
پرده‌گشای هنر خویش باش ۵۴۴
پردهٔ دوری چو شد از پیش دور ۴۹۵

پردهٔ شب روی زمین را نهفت ۴۹۲
پُر شده‌شان بین ز غبار استخوان ۵۱۷
پست چو خاکست بریز از نوش ۴۷۶
پست و بلند از کرمت بهره‌مند ۴۷۳
پشت امید تو به خورشید گرم ۵۱۳
پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست ... ۵۰۶
پشت تو مانند کمان گشته کوز ۵۳۳
پشت چو محراب خمیده تو را ۵۰۶
پشت ملالت به عمارات کرد ۵۱۸
پشت وفا بر گهر او مکن ۵۰۱
پلّهٔ دیگر صدف دُر کنی ۴۸۸
پنبهٔ غفلت چو تو را بست گوش ۵۰۵
پنج نماز است به از پنج گنج ۵۰۶
پنجه کند شانه به دشت و دره ۵۳۰
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت ۵۰۶
پنجهٔ مرجان زده انگشت او ۵۳۵
پور موفّق که به توفیق حَق ۵۱۵
پوست کنی معنی استاد را ۵۴۵
پویه کنان بر سر راه آمدند ۵۳۰
پهلوی هر سفله مشو جانشین ۵۴۷
پی چو به سر منزل قرآن بری ۵۴۸
پیر بر آشفت که تعجیل چیست ۵۴۹
پیر بنالید که ای در فروغ ۵۳۵
پیر چو آن دید دل از دست داد ۵۳۵
پیر چو از موی شنید این خبر ۵۳۵
پیر خروشید که ای بوالهوس ۵۴۹
پیر شدی جامی و عمرت ز شصت ... ۵۳۵
پیر شدی شیوهٔ پیرانه‌گیر ۵۳۴
پیر که باشد شه کون و مکان ۴۹۱
پیشتر آمد عَلَم نورگشت ۴۹۳
پیشترین نفحهٔ باغ سخُن ۴۸۶
پیش در پرده سرایی رسید ۵۰۰
پیش دوی بوسه به پایش دهی ۵۴۵
پیش دویدم که سلامٌ عیلک ۴۹۵
پیش رهم رهبر دینی فرست ۴۹۳
پیش سخندان سخن‌است آن‌همه ۴۸۷
پیش شریعت رو و اسلام سنج ۵۰۳
پیش کسان پستی مقدار تو ۵۴۱
پیش که از ابر صفا نَم نبود ۵۰۰
پیش که ایام کند رنجهات ۵۱۰
پیش که با خاك روی خاك شو ۵۳۴
پیش که سازد فلك عشوه ده ۵۳۶
پیش نرفته نظر از گام او ۴۷۹
پیش نگاری شوی آیینه نِه ۵۰۲
پیش وی آید اَلَمی جانگداز ۵۰۵
پیشه کنی از سر جهل شگرف ۵۱۱
تا ابد آن سلسله نگسسته باد ۴۸۶
تا ببری از دل ظالم غبار ۵۳۱
تا ببری از همه فردا سبق ۵۲۶
تابد از اسباب و علل روی تو ۵۲۶
تابد ازان مطلع مهر ارتفاع ۵۳۹
تا بُرد از همت والای تو ۵۰۴
تا بشناسیش به نعت یکی ۵۰۴
تا به حقیقت نکشید آن مجاز ۵۲۵
تا به فلك رنگ یکی سبزه‌زار ۴۹۷
تا به کمانت فلك این چلّه بست ۵۲۴
تا به مددگاری ایشان خرد ۴۷۱
تا تو ز پستانْش شوی طفل وش ۴۶۷

تاج بها بر سر دین او نهاد ۴۸۵
تاج سر جمله هنرهاست علم ۵۴۸
تاجوران حلقه به‌گوش درش ۴۸۶
تا چو ازین مرحله بیرون شوی ۵۰۲
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای ۵۰۳
تا چو به آن دیدهٔ خود واکنی ۵۰۳
تا چو به معراج تو را ره شود ۵۰۶
تا چه بریزد صدفت زیر خاك ۵۱۲
تار که بر بربط ناهید بست ۵۲۱
تا ره طاعت بود آسان تو را ۵۰۶
تا ز پریشانی ظاهر بری ۵۰۷
تا ز غم عشق چو شیدا شود ۵۰۰
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت ۴۹۴
تا زندش در خم فتراك دست ۴۷۸
تازه صنم چون شعف او بدید ۵۴۳
تازه‌کن جان به نسیم حیات ۴۷۰
تازه‌گل از پیر چو آن شیوه دید ۵۳۵
تاش جداکم‌کنی از مشت خویش ۵۱۱
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ ۵۱۴
تا فتد این بار ز گردن مرا ۴۸۴
تافت ز بیت الحرم او را لگام ۴۷۹
تا قلم آسا به سر خود روی ۵۳۱
تاکرم خویش سفیرش‌کنم ۵۲۳
تاکه به جنبش رسد آنگه پرش ۴۹۱
تاکه درین بادیهٔ هولناك ۵۲۰
تاکه‌کند سردی کافور سرد ۵۳۳
تاکه‌کنم تازه ثناخوانیی ۴۸۴
تا نخورد زخم سفاهت ز تو ۵۴۵
تا ندرد چادر مستوریش ۵۰۰
تا نرسد زخمی از اهل خلاف ۴۸۱
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر ۴۹۱
تا نشود برقع تو موی روی ۵۴۷
تا نشود در عَرَفاتت وقوف ۵۱۵
تا نشود عشق به دل پردگی ۵۴۲
تا نشوی پیر چو پیران کار ۵۳۷
تا نکنی تو نتوانیم ما ۴۷۶
تا نکنی روی به دریادلی ۴۹۱
تا نه از ایشان به اسیری رسی ۵۳۶
تا نه فروغ از رخش اندوختند ۴۷۷
تا نه لبت بسته ز دعوی شود ۵۱۹
تا نه نظر بر قدش انداختند ۴۷۷
تا همه دانندکه صانع تویی ۴۷۵
تجربه نگرفت ز دست نخست ۵۳۳
تجربهٔ چوب به پهلوست سخت ۵۳۲
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست ۵۰۳
تحفة الاحرار لقب دادمش ۵۵۰
تخت زرت آتش و گوهر در او ۵۲۸
تخت نشانی ز سرافکندگی ۴۹۱
ترسم از آن روز که سردت‌کنند ۵۱۷
ترسم از افزونی دیدار تو ۵۰۰
ترسمت آن پایه نگردد به‌ساز ۵۳۷
ترک لجاج وکم ابرام‌گیر ۵۴۶
ترك نفاق وکم تلبیس‌گیر ۵۲۷
ترك هواگوی و نوایی بزن ۵۲۱
تفرقه‌کن جمع درمهای خویش ۵۱۲
تکیه بر اسباب جوانی مکن ۵۳۶
تن بگذارند و همه جان شوند ۴۸۹
تن شده چون موی ز بیم و امید ۴۹۱

تنگ شده بر دل من شهر و کوی ۴۹۷
تو به حضورش‌به سرور آمده ۵۴۶
توبه دِه از سرکشی ایام را ۴۸۲
تو به سه انگشت شده خامه‌زن ۵۳۱
تو چو شبانی و رعیت همه ۵۲۹
توشه نِهِ گوشه نشینان پاك ۴۷۶
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی ۵۰۷
تو همه جا حاضر و من جا به جای ۴۷۴
ته به تهش پشت زگرد و غبار ۵۱۳
تیرگی معصیتش دور شد ۵۰۱
تیرگی هست ازو دور گشت ۴۸۰
تیزرو و تیز دو و تیزگام ۵۳۸
تیزی دندانت به سوهان بسای ۵۲۴
تیغ زبان آخته چون سوسنیم ۴۷۳
تیغ عرب زن که فصاحت تو راست ۴۸۳
تیغ کند خامهٔ سرتیز را ۵۵۱
تیهو و درّاج بدو عشقباز ۵۳۷
ثبت در او قاعدهٔ هستیَش ۴۷۳
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم ۴۸۹
جامی از آلایش تن پاك شو ۵۰۸
جامی از آلایش خود دور باش ۴۷۸
جامی از آنجا که هوادار توست ۴۸۳
جامی ازان پیش که تیغ اجل ۵۳۳
جامی ازین به غم فرزند خور ۵۱۳
جامی ازین تیره‌دلان پیش باش ۵۰۳
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر ۵۲۵
جامی ازین گفتن بیهوده چند ۵۲۰
جامی ازین گنبد آیینه رنگ ۵۴۱
جامی ازین مرده‌دلان گوشه‌گیر ۵۱۸
جامی ازین مشغله خاموش کن ۵۴۹
جامی اگر اهل دلی گوش کن ۴۸۹
جامی اگر چند نه صاحبدلیست ۵۱۶
جامی اگر خُلق تو آمد حسن ۵۰۵
جامی اگر در سرت این شور نیست ۴۹۰
جامی اگر دیدهٔ تو روشن است ۵۲۳
جامی اگر زانکه زدی دست و پا ۴۹۸
جامی اگر زنده دلی بنده باش ۴۷۲
جامی اگر زندهٔ بیننده‌ای ۵۰۰
جامی اگر نقد کمالیت هست ۵۱۰
جامی اگر نقد یقین بایدت ۴۹۲
جامی اگر نیست ز بخت نژند ۴۷۵
جامی اگر هست تو را گوهری ۴۸۸
جامی عاجز که نواساز توست ۴۸۱
جامی و از وار همه سادگی ۵۳۸
جانب کفر است اشارات او ۵۲۶
جانت ز آلایش تن پاك بود ۴۸۱
جان تو جامی به درون لاغر است ۵۴۶
جان کَنی و کان کَنی آیینشان ۴۸۹
جای دگر داغ کند هر درم ۵۱۲
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت ۵۳۹
جز پی آن شاه رسالت مآب ۴۷۷
جز پی آن شمع هدایت پناه ۴۷۷
جز پی آن نیست که کاری کنی ۵۳۳
جز تو کسی نیست به ملك قِدَم ۴۷۵
جز سر فرقت زدگان هر که بود ۵۰۱
جُستن آن وایه ز بی‌مایگیست ۵۰۹
جسته چنار اشرف اوقات را ۴۹۴
جغد نیی جلوه به هر کاخ چند ۵۴۲

جلوه که هر لحظه تقاضا کند ۵۰۰
جلوه‌گر کنگر یك کاخ شو ۵۴۲
جلوه‌گهی یافتم آراسته ۴۹۴
جلوه مده همچو خور انوار خویش ... ۵۱۶
جلوهٔ این آینهٔ نور بار ۵۴۰
جلوهٔ حُسن تو در افزونی است ۵۴۰
جمع کتب از سره و ناسره ۵۲۶
جمع مکن درهم و دینار را ۵۱۱
جمع نشینی به مقام حضور ۵۰۷
جمله یکی بود و دویی هیچ نه ۴۹۸
جنبش ارکان به سوی تحت و فوق ... ۵۰۷
جنبش اوّل ز محیط قِدَم ۴۷۷
جنبش ایشان به هنرهای خاص ۴۷۰
جنبش حیوان شده بعد از نبات ۴۷۱
جنبش کلك تو ز کم کاستی ۵۳۱
جوهر دل را ز عرض پاك کن ۵۰۲
جوهری طبع سخن پروران ۵۴۴
جوی زرِ جدولشان آبخورد ۵۵۰
جیب بقاشان ز فنا سوده نی ۴۷۰
جیب دلش مشرق انوار غیب ۴۹۱
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ ۴۹۰
چاشت که خورشید علم برفراشت ... ۴۹۶
چتر برافراخته از برگ و شاخ ۴۷۱
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب ۴۸۱
چرخ بدین گردش دایم خموش ۵۱۹
چرخ فلك خرقهٔ ازرق به بر ۵۰۷
چرخ فلك وانچه بود در خمش ۴۹۱
چرخ که آمد به تو مقراض دِه ۵۰۴
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت ۵۳۳
چُست ببندد کمر بندگی ۴۷۱
چشم بر آمد شدِ انفاس دار ۵۱۹
چشم بر آن نِه که ز روز نخست ۵۰۴
چشم تو را گر نه غبار شکیست ۵۴۳
چشم خرد کرد فراز آن وزیر ۵۳۳
چشم گشا چشمهٔ هر «میم» بین ۴۶۷
چشم گشادم به تأمّل که کیست ۴۹۵
چشم گشادند به‌هم روشنان ۴۹۲
چشم مشبّه ز جمال تو کور ۴۷۳
چشم مکن باز به نادیدنی ۵۰۹
چشم من ار کور نبودی چنین ۵۱۰
چشم من از چشمکِشان باز شد ۴۹۲
چشم من القصه چو بر وی فتاد ۴۹۳
چشمهٔ کُن قلّهٔ قاف قِدَم ۴۶۹
چشمهٔ مهرست گلِ اصفرش ۴۷۲
چشمهٔ نوشَت که عجب جانفزاست ... ۵۳۹
چند به دفتر رقم ناصواب ۵۳۱
چند به لب باج حکایت دهیم ۵۵۱
چند درین ششدرهٔ بی‌گشاد ۵۱۷
چند ز تار طمع و پود لاف ۵۴۴
چند کشیدن ز دو بینان گزند ۵۴۳
چند کشی رنج شکم از گزاف ۵۰۸
چند کنی خواب ز خودکامگی ۵۲۲
چند کنی ظلم به هر بوم و مرز ۵۲۹
چند گره زن به میان رحل‌وار ۵۴۸
چند مددگاری ظالم کنی ۵۳۱
چند نهی نام لئیمان کریم ۵۴۴
چنگ سخن گر چه بسی ساز یافت ... ۴۸۸
چون بپرد طوطی من زین قفس ۵۱۳

چون بتراشد ز سر خامه نیش ۵۵۱
چون بدر آید پس صد انتظار ۵۴۵
چون به بساط عملت سود پای ۵۲۷
چون به تماشا سوی خود بنگریست ۴۹۸
چون به تن آزاده زِ مهر است دل ۵۴۱
چون به جمال تو نظر وا کنند ۵۴۰
چون به خود آیی ز شراب غرور ۵۲۸
چون به رخ خویش نظر کم گشاد ۵۴۱
چون به رخش چشم همه تیز دید ۵۰۱
چون به سخن یار شود ساز او ۴۸۷
چون به شناسایی او پی بری ۵۰۴
چون به گلوی کس ازان ماره هیچ ۵۱۱
چون پی گوهر سوی دریا شتافت ۴۹۸
چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین ۵۱۴
چون تو ازین پیری خویشی ملول ۵۳۴
چون تو به خدمت مددش می‌کنی ۵۳۷
چون تو حق حفظ وی آری بجای ۵۴۸
چون ثمر دوحهٔ عبدالعزیز ۵۳۰
چون خر کنّاس ز بس ناخوشی ۵۰۹
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح ۵۵۱
چون دگران را شوی آموزگار ۵۲۷
چون دل ازین شغل بپرداختی ۵۱۵
چون دل بیدار تو از خواب رست ۵۲۲
چون دلت از غصه پریشان شود ۵۱۷
چون رقم او بود این تازه حرف ۴۶۹
چون ز تو خوانند و نویسند هم ۴۸۳
چون ز دو انگشت وَیی تیز دست ۵۰۴
چون ز دو مصراع کند ابروان ۴۸۸
چون ز سخن زاد سخن درگرفت ۴۸۷
چون ز گل آن گلبن تر سر کشید ۴۹۱
چون ز نشانها به عیان آمده ۴۸۵
چون ز نیستان شکر افشان شود ۵۲۳
چون ز یکی رو به دو آورده‌ای ۵۴۳
چون سوی خشکی سفر افتادشان ۵۲۰
چون شود از خار تهی پشت او ۵۳۲
چون طلبیدند ازان گنج پاك ۴۸۰
چون علم نور گریبان شکافت ۴۹۳
چون فتم از پای مرا دستگیر ۴۷۴
چون فلك ار زانکه ترازو نهی ۴۸۸
چون کند از قافیه خلخال پای ۴۸۸
چون که به زیور شود آراسته ۴۸۸
چون گره سیم شده مشت تو ۵۳۴
چون گره نافه گشاید نسیم ۴۹۰
چون گل جان بوی تعشّق گرفت ۵۴۱
چون گُل خندان ز دم او شکفت ۵۴۳
چون گهر نظم حمایل کند ۴۸۸
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد ۴۸۱
چون مه نو لیك به جهد تمام ۴۹۱
چون نفس از فربهیش گشت تنگ ۵۴۶
چون نم آن ابر کرامت نثار ۴۷۸
چون نه بزرگ است ز شرعش سخُن ۴۸۲
چهره چو افروخت ز نیلی تُتُق ۴۹۶
چهره نهان دار که آلودگان ۵۴۰
چهرهٔ این اَخ به تف آلوده باد ۵۲۱
حادی تشبیه چو محمل براند ۴۷۳
حارس و بوّاب تو بر بد سگال ۵۲۸
حاصلت این بس که تو را خواستم ۵۱۵
«حا» که بهشتست اشارت نما ۴۶۷

حال تو از خال سیاهان تباه ۵۴۲
حال جمالش به تباهی کشد ۴۹۰
حرص تو لقمه نه به انصاف زد ۵۰۸
حرص و شره دوزخ پر آتش است ۵۰۹
حرف فنا خواند ز هر لوح خاك ۵۱۸
حرف‌کش دفتر فرزانگیست ۵۵۰
حرف نگارد چو به کلک هوس ۵۵۱
حرف نوشته به دل طفل خُرد ۵۴۸
حرفی اگر زیر شود یا زبر ۴۸۷
حُسن به هر طُرّه که آرام یافت ۴۹۹
حُسن بیان آیت تفضیل او ۴۹۱
حُسن جز از عشق نگیرد غذی ۴۹۹
حُسن ز هر جا که زد القصه سر ۴۹۹
حُسن ز هر چهره که رخ بر فروخت ... ۴۹۹
حُسن ز هر لب که شکر خنده کرد ۴۹۹
حُسن که در پردهٔ آب و گل است ۵۳۸
حُسن که در پردهٔ مستوری است ۵۰۰
حُسن نه آنست که ماند نهان ۵۰۰
حُسن و کس از عشق گرفتار نی ۴۹۹
حصهٔ دهقان چو شوی غور رس ۵۳۱
حق چو تو را داد ز دینار بیست ۵۱۱
حق طلبان را به نظرهای خاص ۴۸۵
حکمت نو یافته هر جا بود ۵۰۵
حلقهٔ اصحاب که گرد ویند ۴۸۶
حمد خداییست که از کلك کُن ۴۶۹
حیف بود صورت آدم تو را ۵۰۱
حیف بود کز پی فرزند و زن ۵۱۲
حیف که این قوم گهر ناشناس ۵۴۴
حیله به صد گونه نمودن توان ۵۳۲
خاتمهٔ این‌همه هست آدمی ۴۷۱
خار جفا ریخت به راهم گناه ۴۸۴
خارکش پیر که چون خارپشت ۵۳۲
خاست ازان انجمن پر گزند ۵۴۶
خاصترین میوهٔ آن کادمیست ۴۷۵
خاصیت علم سبب سوزی است ۵۲۶
خاطر گویا و زبانی خموش ۴۸۴
خاك به اینجا همه جانهای پاك ۴۶۷
خاك رهت بر سر ما تاج باد ۴۷۹
خاك رهش را به مژه روب پاك ۵۳۷
خاك ز گردون نشود تابناك ۵۴۱
خال زنخدانت به دلتنگیی ۵۳۹
خال که از قاعده افزون فتد ۴۹۰
خامه به هر صفحه که بنگاردش ۵۰۴
خامه چو بر موجب جفّ‌القلم ۵۴۹
خامه چو نظم سخنت سخت سست . ۵۴۵
خامه کش صفحهٔ دین گرددت ۵۱۹
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع ۴۸۶
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز ۴۸۲
خانه به خانه به همین رسم و راه ۴۷۹
خرقه به پیران حرم داد و گفت ۵۲۵
خرقهٔ تزویر به صد پاره کن ۴۸۲
خرقهٔ تن را ز تن جان فکند ۴۸۰
خِرقهٔ شب غالیه‌گون از چه شد ۵۲۱
خرقهٔ صد پاره که داری به دوش ۵۲۴
خرمن دهقان که به خون جگر ۵۳۱
خِسّت طبع است درین کهنه کاخ ۵۱۹
خشت زرِ پخته دِه و سیم خام ۵۱۱
خشك ز روزه شکمت طبلسان ۵۲۴

خضر چه گویم که چو خضرش هزار .. ۴۹۳
خضر خطت خرقه کبود آمده ۵۳۹
خط که ورق تر کند از دست تو ۵۳۱
خط وی از خِطّهٔ دانش برون ۵۵۱
خلعت اَسریٰ به برانداخته ۴۷۹
خلعت عمر تو عجب کوته است ۵۲۱
خُمّ پر از باده تهی از صداست ۵۱۸
خم نکنی بهر خدا پشت خویش ۵۳۶
خنجر الماس چو بید آختند ۵۰۷
خنجر زرین چو کشید از شکوه ۴۹۶
خنده زنان گاه به آن گه به این ۵۴۷
خندهٔ او جان به جهان در دمید ۴۷۸
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست ... ۵۲۱
خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت ... ۵۴۶
خواجه به خانه چون بود دف سرای .. ۵۲۹
خواجه به رویی که مبیناد کس ۵۴۵
خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید .. ۴۸۰
خواجه ز فضل تو به صد دل ملول ... ۵۴۶
خواجه زند بانگ که صنعتورم ۵۲۶
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش ۴۷۸
خواجهٔ بسته ز سر بندگی ۴۸۵
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید ... ۵۴۶
خواست به نعتت گهری تابناك ۴۸۲
خواست درین دایرهٔ تیز رو ۵۱۲
خواست که در آینه های دگر ۴۹۸
خواست یکی کور زنی زشت‌روی ۵۱۰
خواندنت این بس که سخن رانده‌ای ... ۴۸۳
خوان کرامت نِهِ آیندگان ۴۶۹
خواهر من می‌رسد اینك ز پی ۵۴۳
خو به کرمهای شما کرده‌ام ۵۲۰
خوش بگشا دست چو احسانیان ۵۱۱
خوش نبود بتکده دل زان نگار ۵۲۵
خویشتن از عِلم عَلَم ساختی ۵۲۵
خیز که شد پرده‌کش و پرده‌ساز ۵۱۳
خیز و به گلزار درون آ یکی ۴۸۷
خیز و تو هم برگ تعبّد بساز ۵۰۷
خیز و قدم نه به ره رفتگان ۵۱۷
خیمه برون زد ز حدود و جهات ۴۸۰
داده به هر دور ز ادوارشان ۴۷۰
داده چو نم کلك گهر ریز را ۴۸۶
داده سر سبز تو آتش فشان ۵۳۳
دار ادب درس معلم نگاه ۵۴۸
داشت فلك چون به تو ارزانیش ۵۴۴
داغ جداییش که اینجا کشی ۵۱۲
داغ دو رویه به تنت لاله‌وار............ ۵۱۲
«دال»وش از شرم فکن سر به پیش ... ۵۴۷
دامن تو دیده‌وری داشتی ۵۱۰
دامن جان درکش از آلودگی ۵۰۲
دانه کُنی نقل به انبار شاه ۵۳۱
دانه و دام از پی آن گستری ۵۲۴
دایره سازِ سپر آفتاب ۴۶۹
دایره کش کردم از انگشت دست ۴۸۴
دایرهٔ جمع هر امنیّت است ۴۸۶
دایرهٔ چرخ به صد دخل و خرج ۴۹۸
دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت ۴۷۲
در پی آن کام شدم گام زن ۴۹۷
در پیَش القصّه در آن مرغزار ۵۳۸
در تُتُق ذات تو هر سِر که بود ۴۷۴

در تك این چاه نشینم اسیر ۵۲۸
در تو نیند این دو صفت جز به‌هم ۴۷۳
درج در آن غنچه چو اوراق گُل ۴۹۱
در خم این دایرهٔ نقش‌بند ۴۸۴
در خم این دایرهٔ هزل و جِدّ ۴۷۴
درخور هریك ز صفاتِ قدم ۴۹۹
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست ۴۹۸
در دلت از غیب گُلی چون گشاد ۵۱۸
در دلم افتاد که پیر من است ۴۹۵
در دل محرم ز جمالت چراغ ۴۷۶
در دل من وجد الٰهی نماند ۵۲۵
در دل و جان تخم دگر کاشتند ۵۱۰
در دل هر خانه خرابی که خواست ۴۸۰
در دل هر سوخته جوشی که هست ۵۳۸
دُرِّ سخن راکه گره کرده‌ای ۴۷۲
در سر دستار زنی صبحگاه ۵۴۵
در سعت دایرهٔ دل گم است ۴۹۱
در صور بحر چو موج و بخار ۴۹۷
در طلب علم کمر چُست کن ۵۴۸
در طلبم رنج سفر برده‌ای ۵۰۲
در غلط افتاد ز گفتار او ۵۴۳
در قدم پیر سبك سایه شو ۵۳۷
درکف از آیین ستمکاریش ۵۳۲
درکف ما مشعل توفیق نِه ۴۷۶
درکنف پرتو خورکم نشین ۵۱۶
در هوس پیر دمی می‌زدم ۴۹۷
دست اجل موم کند آهنت ۵۳۶
دست امل از همه کوتاه کن ۵۳۳
دست بریده به هوا برفکند ۵۳۳
دست بشو بهر تمسك به خیر ۵۰۶
دست خود از بیخردی خودگرفت ۵۳۳
دست در آن زن که ازو شد به‌پای ۵۰۴
دست درین شهد ز عادت بدار ۵۰۴
دست ز فتراك جوانان بدار ۵۳۴
دست سیاست بکش و بشکنش ۴۸۲
دست طلب بر فلك افراختم ۴۹۲
دست طلب ده به قلم گاه‌گاه ۵۴۸
دست قلم ساش جدا ساختی ۵۳۲
دست کرم کرد به فرقم دراز ۴۹۳
دست میالای به شغل دغل ۵۰۹
دست وزارت به وی آراستی ۵۳۲
دعوی دانش کنی از جاهلی ۵۲۵
دعویش از صدق بود بی‌فروغ ۵۲۳
دل اگر این مهره بوَد کز گل است ۴۹۱
دل به وفای توگرو بوده‌ام ۵۱۵
دل چو شود زآگهیت بهره‌مند ۵۱۹
دل چو قوی گشت به روزی دِهم ۵۱۳
دلق صفا در بر و زیر بغل ۵۰۲
دلق ورع را چو بود تار سُست ۵۲۴
دل که گرانمایه ز اقبال اوست ۴۸۸
دل مکن از فکر پریشان دو نیم ۵۴۷
دل نشده صاف ز نام آوری ۵۲۳
دوخته شب تا به سحر در رکوع ۵۰۷
دور بود جوع طمع از شبَع ۵۴۵
دوش که چون نور یقین درگمان ۴۹۲
دولتیان از تو علم برکشند ۴۸۳
دِه بدر از سیم و زرت آنقدر ۵۱۱
دید که باگیسوی چون پر زاغ ۵۳۵

دید که عالم ز سمک تا سما ۴۹۶
دیده جهان بین نشود جز به دوست ... ۴۹۵
دیده چو بر روی ویش آرمید ۵۴۰
دیده چو شد بهره‌ور اینسان ز پیر ۴۹۶
دیده ز یُمن نظرت یافتم ۴۹۶
دیده‌وری خواند به عقل سلیم ۵۱۲
دیدهٔ آن شاهد نابود بین ۴۹۸
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش ۴۸۱
دیدهٔ حرفی که بود دیده باز ۵۵۱
دیدهٔ خفّاش بود روزکور ۴۸۵
دیدهٔ شهوت نتوانند بست ۵۴۰
دیدهٔ عالم به تو روشن شود ۴۸۳
دید یکی عرصه به دامان کوه ۵۳۷
دَیر نشین باش چو عیسی دَمان ۵۱۶
دین تو را تا شود ارکان تمام ۵۱۳
دین تو را نیست ستون جز نماز ۵۰۶
دیو که غارتگر این مرحله‌ست ۴۶۷
دیو نژادی چو یکی تیره ابر ۵۴۰
ذات تو هم هستی و هم هست کن ۴۷۳
ذایقه را داده به روی زبان ۴۷۱
ذوق می عشوه و نازش چشید ۵۲۵
رابطهٔ جان و تن ما ازوست ۵۴۱
راست چمنهاست درآنجا سطور ۵۵۰
«را» که بود غایت سور و سرور ۴۶۷
راه حَج و عُمره بسی رفته‌ام ۵۱۵
راهرو آمد به سر چاه و گفت ۵۲۷
راه‌روِ راست روِ «ماغویٰ» ۴۷۹
راه ز گلگشت لب جو بتاب ۵۱۶
راه سلوك تو به پایان رسد ۴۹۶
راهنمای سفر اندر وطن ۴۸۵
راه وفا می‌سپر و می‌گذر ۵۱۴
رخ به زمین سای به وقت نماز ۵۲۴
رخت به بیغولهٔ ماتم کشی ۵۴۵
رخت به سرحدّ ندامت برد ۵۰۵
رخ ز سفیدی به سیاهی مَبِه ۵۳۶
رستن ازین پرده که بر جان توست ۴۸۴
رسته ز خود بوسه به خاکت دهم ۴۸۴
رستهٔ دندانت صفی بست خوش ۵۱۹
رشتهٔ اشك تو بر آن بسته زه ۵۳۳
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش ۵۱۴
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست ۵۲۴
رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر ۴۶۹
رشتهٔ من از گره قید رست ۴۹۷
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل ۴۷۸
رشحی ازان باده به جامی رسان ۴۷۶
رشکِ خوری تافته از اوج ناز ۴۸۳
رفت در آن خانه به صد عِزّ و ناز ۴۷۹
رفتن او جستن تیر از کمان ۴۷۹
رفته ز دستیم برون کن ز بُرد ۴۸۲
رفتهٔ عمر تو رهین فناست ۵۰۶
رفعت ازو منبر افلاك را ۴۷۷
رقعهٔ او نور دِهِ هر سواد ۴۸۶
رقعهٔ شعر آوری از سر برون ۵۴۵
رکن نخستش که شهادت بود ۵۰۳
رکوه که در همرهی او بری ۵۳۷
رنج نخفتن چو گران داردت ۵۲۲
رنج همه گرچه زتن پروریست ۵۴۶
رنگ چو انگِشتِ نیفروخته ۵۴۰

رنگ حنا را زکفش خون جگر ۵۳۵
رنگ دو رنگی به دو رنگان گذار ۵۲۴
رنگرز باغ تویی باغ ما ۴۷۳
رو به تو آریم که قادر تویی ۴۷۲
رو به حرم کن که در آن خوش حریم .. ۵۱۴
رو به یکی آر که فرخندگیست ۵۴۲
روح امین دست به آمین گشاد ۵۵۰
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی ۴۸۱
روز اُحد چون صف هیجا گرفت ۵۰۷
روز برآرندهٔ شبهای تار ۴۶۹
روزبهان فارِس میدان عشق ۵۰۰
روز پی خور سگ دیوانه‌ای ۵۲۲
روز تو شد شام به عصیانگری ۵۲۲
روز چنان می‌گذرد شب چنین ۵۲۲
روز که صد گونه گنه کرده‌ای ۵۲۲
روز و شب آوارهٔ کوی ویم ۴۸۸
روز و شبت گر همه یکسان شود ۵۲۲
روز و شب عمر تو با صد شتاب ۵۲۲
روزه بود مُهر زدن بر درش ۵۰۹
روزهٔ خاصان نه همین است و بس ... ۵۰۹
روزهٔ گرد آمده در دفترت ۵۰۸
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ ۵۱۵
روزی از آنجا که فلك راست خوی ۵۲۰
روزی از آنجا که قضا ره زدش ۵۲۵
روزی ازو کرد فضولی سؤال ۵۲۲
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند ۵۳۳
روزی ازین واقعه اندیشه کن ۵۲۹
روشنی دیدهٔ بینندگان ۴۷۶
روشنیی در دل تنگم فتاد ۴۹۲
روضهٔ جانبخش جهان آفرید ۴۹۹
رونق ایّام جوانیست عشق ۵۴۱
روی به ره‌کن ببر از من امید ۵۳۵
روی به محراب عبادت کنی ۵۰۴
روی به من کن که حبیب توأم ۴۹۳
روی تو شد حجت ایمان من ۴۹۳
روی چو در قافیه سنجی کنند ۴۸۹
روی چو نعلین به پا سودمش ۴۹۳
روی در آن کن که تو را روی داد ۵۰۴
روی زمین کش نه سر و نی بن است .. ۴۸۶
روی عبادت به تو آریم و بس ۴۷۶
روی عبادت سوی محراب کرد ۵۰۷
روی غرض چون نبود نورمند ۵۴۰
روی نمود آدمیی با جمال ۴۹۵
ره به سوی خانهٔ خود دادمت ۵۱۵
ره به سوی مصر جمالش سپرد ۵۰۲
رهزن خوابت شده چشمان مست ۵۴۲
رهسپری گفت چه‌سان یافتید ۵۳۰
ره که بدین مرحله‌ام داده‌اند ۴۹۳
ریخت ازین گلشن فیروزه‌فام ۴۹۴
ریخت ز درهم به کنارت دویست ۵۱۱
ز آتش اغیار درونم به جوش ۵۲۵
زآفت این رهزنش آگاه کن ۵۱۳
زاد مریدان ره آزادگیست ۵۰۲
زاغ چو دید آن ره و رفتار را ۵۳۸
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم ۵۳۶
زاغ که از گفتنش آمد فراغ ۵۱۹
زاغی از آنجا که فراغی گزید ۵۳۷
زان دم بیهوده که ناگاه زد ۵۲۰

زان سبب افتاده ز راهیم ما ۵۳۵
زانکه به آن مُنهی غیب از درون ۴۸۷
زانکه درین مزرع مرد آزمای ۵۲۵
زانکه سرانجام توخاموشی است ۵۴۹
زان گهر سفته هزاران هزار ۵۴۴
زان نسزد تهمتی این دُرج را ۴۸۳
زان نفس اوّل قلمِ سر زده ۴۸۶
زد به جهان نوبت شاهنشهی ۴۸۶
زرِّ سبك پایه شود چرخ سای ۴۸۸
زرّ سخن را چو نمودم عیار ۴۸۸
زلزله در گنبد اخضر فکن ۴۷۵
زندگی افزای دلِ زنده را ۵۱۹
زندگی دل به غم عاشقیست ۵۴۲
زندگی دل چو مسیح از دمش ۴۹۱
زندگیی مدت آن لایزال ۴۷۱
زنده دلی از صف افسردگان ۵۱۷
زنده شدم از نظر پاکشان ۵۱۸
زنگ زدود آیینهٔ باغ را ۵۳۷
زود بجستم چو مصلّی ز جای ۴۹۳
زود بود کاید اجل ازکمین ۵۲۸
زو لب خود بود گشادن همان ۵۲۰
زهد می آلوده نیرزد به هیچ ۵۲۴
زهره شد از چنگ پر آوازه‌اش ۵۵۰
زیرکیی ورز و چنان گیر یار ۵۴۲
زیر گل آنان که پراکنده‌اند ۵۱۸
زینت تو بس کمر بندگی ۵۰۶
زین زر و سیم است به باغ نعیم ۵۱۱
زین سفرم نیست به کف حاصلی ۵۱۵
زیور سر افسر ازان گوهر است ۵۲۸
زیور طفلانت ز طبع لئیم ۵۳۲
ساخت چو صنعش قلم از «کاف» و «نون» ۴۷۰
ساخت دلش مخزن اسرار خویش ۵۰۱
ساخته‌ای عرش برین فرش را ۴۷۹
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد ۵۴۳
ساده دلی باش پسندیده ذات ۵۰۲
ساده مریدی ز جهان شسته دست ۵۴۹
ساز چو نافه شکم خویش خشك ۵۰۸
ساعتی از عمر به پایان برد ۵۰۵
ساق ادب برزده عرش برین ۵۰۷
ساقی سلسال دِهَم سلسبیل ۴۸۹
ساقی و مطرب به‌هم آمیخته ۴۸۹
سال تو چار است به وقت شمار ۵۴۷
سالك ره خشك بدن به بود ۵۳۶
سامعه راکرده به بیرون دو در ۴۷۱
سایه بر اوج فلك انداختش ۵۰۱
سایه به فرقت که مغیلان کند ۵۱۳
سایه صفت در تگ چاه آرمید ۵۲۷
سایه ندیدت به زمین هیچ‌کس ۴۸۱
سایهٔ او را قدم فرش‌سای ۴۸۵
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد ۴۹۶
سبحه بکش ازکف روحانیان ۴۷۵
سبحهٔ انجُم به ثریا که داد ۵۲۱
سُبحهٔ پروین زکف آویخته ۵۰۷
سبزلباسان به خشوع تمام ۴۹۴
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت ۴۹۹
سبزه مصلاًّ زگیا ساخته ۴۹۴
سبزه و لاله چو لب مهوشان ۵۳۷
سبق نمودم به دعا و سلام ۴۹۷

سجده کنان بوسه به پایش زدند ۴۷۹
سخت قدم باش درین ره نه سست ... ۵۲۳
سر ز گریبان وفا بر زدم ۴۹۲
سر شکنِ خامهٔ تدبیرها ۴۷۰
سرِّ فنا راکس ازو بِه نگفت ۴۸۵
سرکشی کاف برون کن ز سر ۵۳۶
سِرّ معانیش نه زانسان دقیق ۵۵۰
سُرمه ز خاك قدم عشق گیر ۵۰۰
سرمه صفت نور بصر راکفیل ۴۸۱
سر نزده از دلت انصاف فقر ۵۲۴
سرو نشان از قد رعناش داد ۴۹۹
سرو وی آن سایه ور سربلند ۴۷۲
سطر حروفش ز بیاض و سواد ۴۶۸
سطر دوم نُه فلك لاجورد ۴۷۰
سطر سوم نیست بجز چار حرف ۴۷۰
سطر نخست از ورق این سواد ۴۷۰
سطری از ابروی تو خوشتر نبود ۵۳۹
سفله که نامش به حقارت برد ۴۸۵
سکّه که در یثرب و بطحا زدند ۴۸۴
سلسله بند قدم خویش باش ۵۴۷
سلسلهٔ نسبت پیران او ۴۸۵
سلك فلك ناظم انجم نبود ۴۹۸
سنگ به دست آر ز رمی جمار ۵۱۵
سنگ به دندانت شدی لخت لخت ... ۵۳۴
سنگ ز راهش چو نهی بر کران ۵۳۷
سنگ سیاهش که ازان کوته است ۵۱۴
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج ۴۸۱
سوخت جهان از طمع خام تو ۵۴۶
سوختهٔ خرمن بیداد توست ۵۳۱
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش ۴۹۸
سود سر ایوان تو را بر سپهر ۵۲۸
سوسن آزاد و زبان در زبان ۴۸۷
سوسن آزاد وی آزادگان ۴۷۲
سوسن رعناکه زبان آور است ۵۱۹
سوی قدمگاه خلیل الله آی ۵۱۴
سهل بود جلد کتاب کریم ۵۰۲
سیر شود چشم غرض بینشان ۵۴۰
سیر من آخر به مقامی رسید ۴۹۷
سیر وجودش به لطافت رسید ۵۰۱
سیصد و شصت است تو را روز سال . ۵۰۹
سیلی او گر چه فضیلت دِه است ۵۴۸
«سین» وی از باد پر جبرئیل ۴۶۷
سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین ۴۹۲
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف ۵۳۹
شاخ شکوفه است ثریا در او ۴۷۲
شاخ گلش قامت شوخان شنگ ۴۷۲
شاخ هوا را نشود بیخ سست ۵۰۶
شامّه را از گل و ریحان باغ ۴۷۱
شانه زن زلف عروس بهار ۴۷۶
شانهٔ تشدید که بر «لام»و «را» ست ۴۶۸
شاه ازل خواست چنان مظهری ۵۰۱
شاهد اسرار وی از صوت و حرف ۵۵۰
شاهد پرورده به صد عزّ و ناز ۴۹۰
شاهد خلوتگه غیب از نخست ۴۹۸
شاهد وقت تو همین ساعت است ۵۰۶
شاهد هر جان که بود دلفریب ۵۰۴
شاید اگر داغ به جانش نهند ۵۰۵
شب چو درین درد فرو شد به خواب . ۵۱۵

شب چو رسد شمع شب افروز باش .. ۵۲۲
شب چه کنی روز به بیحاصلی ۵۲۲
شب ز مژه بهر سفیدی روی ۵۲۲
شب که ز خورشید نظر دوختی ۵۲۲
شب که طمع بر تو کمین آورد ۵۴۵
شب که مرا دل سوی او رهبر است ... ۴۸۹
شد الفم لام ز غمهای ژرف ۴۸۴
شد به در خانهٔ ماه آفتاب ۴۷۹
شد به فراغت ز غم روزگار ۵۲۰
شد ز براتت همه صرف زکات ۵۳۱
شد ز ره صورت و معنی به‌هم ۵۰۱
شد مدد نور نظر نور دل ۴۹۵
شد هوس طُرّهٔ او باد را ۴۹۹
شرح محاسن چو دهد شانه‌ات ۵۲۴
شرط طلب ترك دویی کردن است ۵۴۳
شرم تو باداکه به بالا و پست ۵۰۶
شرم تو باداکه کنی تا به روز ۵۲۱
شعر اگر چه هنری دیگر است ۵۴۸
شعر که عیبش ز میان سر زند ۵۴۸
شعله به جان در زده آن آتشت ۵۲۸
شعله زند از دل محنت قرین ۵۰۵
شعله فکن خرمن ابلیس را ۴۸۲
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن ۵۰۸
شکر خداگوی که توفیق داد ۵۱۵
شکر که این رشته به پایان رسید ۵۵۱
شکل چمن بین که به رحمٰن در است . ۴۶۷
شکل کمان راست قدت شرح ده ۵۲۴
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت ۵۲۱
شمعی و نور از تو رسد جمع را ۴۸۱
شهر و ده آباد به عدل است و بس ۵۲۹
شهری از آشوب تو غارت شود ۵۲۹
شه ز تو بدنام و رعیت خراب ۵۳۲
شیخ چو آن زمزمه راگوش کرد ۵۰۰
شیر خدا شاه ولایت علی ۵۰۷
شیردلی پنجه ازین پنج کُن ۵۰۶
شیر دلی روی در آن بیشه کن ۵۰۴
شیر ژیان ببر بیان گوییش ۵۴۴
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی ۵۲۳
صانع بی‌چون که تو را آفرید ۵۰۴
صبح تو گو دود چراغی مدار ۴۸۳
صبحدم آن نفحه چو برخاسته‌ست ... ۴۸۶
صبح طرب مطلع انوار اوست ۵۵۰
صبح که بر حاشیهٔ این چمن ۴۹۴
صحبتش اکسیر مِس هر وجود ۴۹۲
صحت من دولت دیدار توست ۴۹۳
صحن حرم روضهٔ خُلد برین ۵۱۴
صد پی اگر از قدم فکر و رای ۵۴۰
صد چو نظامی و چو خسرو هزار ۴۷۷
صدر نشین اوست درین پیشگاه ۴۷۷
صدر و عَجُز بی‌مزه و خام ازو ۵۴۵
صد گرِه از رشتهٔ پر تاب و پیچ ۴۶۹
صد گله گورش ز یمین و یسار ۴۹۷
صرف همه گرچه نیاید ز تو ۵۱۱
صفر مکن بهر سه انگشت خویش ۵۴۸
صنع تو اِکسیریِ هر جا مسی ۴۹۲
صورت او راست به میزان شرع ۴۸۵
صورت جزمش که بود حلقه‌وار ۴۶۸
صورت چونی شده از وی عیان ۵۴۰

صورت حالش چو نمودند باز ۵۰۸
صورتشان عکس نما شد ز ذات ۴۷۴
صورت موزون تو نظم جمال ۵۳۹
صورت و معنیت به‌هم راست دار ۵۲۴
صورت یاسین بود آن «یا» و «سین» ... ۴۶۸
صومعه را قاعدهٔ تازه نِه ۴۸۲
صیقلی صاف ضمیران پاك ۴۷۰
ضامن رزق همه شد کردگار ۵۱۲
طاسچهٔ نرگس او دور ماه ۴۷۲
طاعت تو نغزترین پیشه‌ای ۴۷۶
طایر روحش که ازین کهنه دام ۴۸۵
طایر من سدره نشین شد چه باك ۵۰۸
طب ز نبی جوی که طب النّبی ۵۲۶
طبع بطان از لب دریا گرفت ۵۲۰
طرفه عروسی که ز زیور تهی ۴۸۸
طرفه کلیدی که درین تنگنای ۵۰۹
طرفه که کاری به تبرّع کنی ۵۴۶
طرّهٔ او نافهٔ دولت گشای ۴۷۸
طرهٔ حور است در او «لام»ها ۴۶۷
طفلی و چون شیر شده موی پیر ۵۳۶
طلعت او بود بدانسان سیاه ۵۴۱
طلعت او نور سعادت فشان ۴۹۲
طلعت بیگانه نه میمون بود ۵۴۷
طلعت من خواسته از مه خراج ۵۱۰
طوطی طبعم که ثناخوان توست ۴۸۳
طینت اگر پاك چو من بودیت ۵۴۱
ظلمت بدعت همه عالم گرفت ۴۸۳
ظلمت کلک وی ازین حرف نور ۵۵۱
ظلم تو را بیخ چو محکم بود ۵۲۹
ظلم نهد دام سراب غرور ۵۲۹
عارف آغاز ازل خوانیش ۵۴۴
عارفی از ظلمت شب نور یاب ۵۲۲
عاقبت آن مار ز راه ستیز ۵۳۱
عاقبت از خامی خود سوخته ۵۳۸
عاقبت کار کز اینجا روی ۵۱۷
عاقبتم گشت به دشتی کشید ۴۹۷
عالم ازان نور بود مستنیر ۴۸۰
عالمی از چاه جهالت برون ۵۲۷
عجز به از هر دل داناکه هست ۴۶۹
عدل تو گر فیض رسانی کند ۵۳۰
عرش قدم بر سر کُرسی نداشت ۴۹۸
عرصهٔ گیتی که بود باغسان ۴۷۲
عشق رگ جانْش کشیدن گرفت ۴۷۸
عشق که رقص فلك از نور اوست ۴۹۰
عقد حمایل که به بر جلوه داد ۴۸۸
عُقده ز همیان درم برگرفت ۵۱۲
عُقده گشایندهٔ هر مشکلی ۴۷۶
عقل درین عُقده ز خود گشته گم ۴۶۹
عقل گرفته به کفش سبحه‌وار ۴۶۹
عَلَّمَ الاسما رقم دفترش ۵۰۱
علم بود و جوهر و باقی سفال ۵۲۷
علم پسندید ز طبع بلند ۵۲۸
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ ۵۲۷
علم کثیر آمد و عمرت قصیر ۵۴۸
علم که خوانده به ره ناصواب ۵۲۶
علم و عمل را ز ریا پاك کن ۵۰۹
علم یقین برده به چرخش علم ۴۹۲
علوی و سفلی همه بند وبند ۵۴۱

عمر تو شد صرف اصول و فروع ۵۲۶
عمر گرانمایه به سر می بری ۵۴۶
عیب نهان دار هنر پروران ۴۶۹
عیش تو را حال دگرگون کند ۵۱۱
عین شفا شد ز تو بیماریم ۴۹۳
غاشیهٔ دولت او کش به دوش ۵۳۷
غایت آگاهی تو غافل است ۵۴۹
غرقه به خون غنچهٔ زنگارگون ۵۰۸
غرقهٔ بحر آمده غوّاص شو ۴۹۸
غُرّه فروز سحرِ خاکیان ۴۶۹
غنچه‌ای از گلبن ناز آمده ۵۵۰
غنچه به تعلیم طریق ادب ۴۹۵
غنچه سخن از شکرش کرد ساز ۴۹۹
غنچه که نبود به دهانش زبان ۵۱۹
غنچه‌وش از همنفسان لب ببند ۵۱۶
غنچهٔ پیکان به گل او نهفت ۵۰۷
غنچهٔ نوشین به تبسم گشود ۵۳۵
فاخته با طوق تمنای سرو ۴۹۹
فاخته گون صُدره به بر کرده تنگ ۵۳۷
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی ... ۴۹۶
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل ۴۶۸
فربهی از خوان سخن پروری ۵۴۶
فصل خزان کز دم باد وزان ۵۳۴
فضل خدا بین و فضولی مکن ۵۲۷
فکر شفایش همه بیماری است ۵۲۶
فیض کرم خوان سخن ساز کرد ۴۶۷
فیض نوالت چو پیاپی رسد ۴۷۴
قاصدی از کشور نورانیان ۴۷۹
قاعدهٔ حرص جز امساك نیست ۵۳۴
قاعدهٔ طب که به قانون نهاد ۵۲۶
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد ۵۳۰
قافیه آنجا که نظامی نواست ۴۷۶
قافیه سنجان چو دَر دِل زنند ۴۸۹
قافیه کم یاب چو دیبای چین ۴۹۰
قافیه معیوب و رَوی ناروا ۵۴۵
قالب تو رومی و دل زنگی است ۵۲۳
قالب و جانند به‌هم حُسن و عشق ۴۹۹
قامت طوبیٰ ز قدش سایه‌ایست ۴۷۸
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف ۴۸۱
قبلهٔ خوبان عرب روی او ۵۱۴
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست ۵۴۳
قبلهٔ هر دیده‌ور این آینه‌ست ۵۴۰
قد تو سرویست بهشتی چمن ۵۳۹
قدّ تو لام و الف آمد عصا ۵۳۳
قدرتش آن را به‌هم آمیخته‌ست ۴۷۰
قدر تو کاهند که افزون شوند ۵۱۷
قدر درم گر بود افزون به‌فرض ۵۱۲
قدر شناس گهر خویش باش ۵۰۲
قصر تو چون کاخ فلك سر بلند ۵۲۸
قصر نبوّت به تو چون شد بلند ۴۸۰
قطب یقین نقطهٔ توحید او ۴۸۵
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید ۴۹۷
قطع کن از داس اجل خوشه‌اش ۴۷۵
قفل گشای در کاخ صفاست ۵۵۰
قمری بنهاده به شمشاد دل ۴۹۹
قمری و بلبل زده راه سماع ۴۹۵
قوّت امساك نماندت به دست ۵۳۴
قوّت بسیار تو چون کم شود ۵۳۶

کآیتی آمد ز سور مختصر ۴۶۸
کار تو از هر چه تصورکنی ۵۰۸
کار تو شد بار دل صد هزار ۵۳۲
کار جماد است پی حی پاك ۵۰۷
کارشناسی پی تفتیش حال ۵۱۸
کار صنوبر چو بود غافلی ۵۴۲
کارکنان خردند این‌همه ۴۷۱
کارکنان داده به عقل از حواس ۴۷۱
کارگرانند درین کارگاه ۴۷۴
کاسب بیچاره که در شهر و کوی ۵۳۲
کاشف اسرار و معانی همه ۴۸۷
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع ۴۸۳
کاش کنی ترك عمارتگری ۵۲۹
کالبد جَوجَوِ آزادگان ۵۳۳
کالهٔ دجّال بنِه بر خرش ۴۸۲
کامشب از آنجا که طلبگاری است ۴۹۲
کان سبب راحت و آزار توست ۵۴۱
کان شه پیشین ستمگر چه شد ۵۳۰
کان که بود خازن گنجینه‌اش ۴۷۰
کان نه سزاوار فراموشی است ۵۴۹
کای به جمال از همه خوبان فزون ۵۰۰
کای به خردگشته سمر تا به چند ۵۳۱
کای به درت مُلك و مَلَك ملتجی ۴۷۹
کای به رهم پای ز سر ساخته ۵۱۵
کبش منی را به منا ریز خون ۵۱۵
کبك دری پایچه‌ها بر زده ۴۹۹
کثرت صورت ز صفات است و بس ۴۹۶
کرد ازان نامهٔ پر رنگ و ریو ۵۴۶
کرد بسی در ره بیره نگاه ۵۴۳
کرد به هر سو که تو خواندی خرام ۴۸۱
کرد چو آن بندگشایی مرا ۴۹۷
کرد ز هر شاخ وگل و برگ و خار ۴۹۹
کرد فرامش ره و رفتار خویش ۵۳۸
کردکشف ناله که ای همدمان ۵۲۰
کردگذر بر صف افلاکیان ۴۸۰
کرده بنفشه چو مراقب نشست ۴۹۵
کرده تو خواب و ز ورای حجاب ۵۲۲
کرده چو قُطر آن الف مستقیم ۴۷۷
کرده زبان تیغ پی یك سخن ۵۱۹
کرده شب موی تو تصویر صبح ۵۳۳
کرده قضا دین تو را غارت است ۵۰۹
کرده مُعلِّم گهِ تعلیم او ۴۶۸
کز اَلَم تیغ ندارم خبر ۵۰۸
کز دل غفلت زده گر دم فشاند ۵۰۵
کز سر مهر و شفقت مادری ۵۰۰
کشف حقایق به زبان وی است ۴۸۷
کشور اسماء الهی گرفت ۵۰۱
کعبه روی از سر وجد عظیم ۵۲۵
کفش تهی چون نهَش پیش پای ۵۳۷
کلك عنایت چو رقم سازکرد ۴۷۷
کلک وی از چوب عوان بدتر است ۵۵۱
کم زده بی همدمی هوش دم ۴۸۵
کنده ددانش همه دندان آز ۴۹۷
کنگرکاخ تو به خاك افکند ۵۲۹
کن نظر تجربه در همسران ۵۳۲
کور چو افسانهٔ او گوش کرد ۵۱۰
کور چه داندکه در آیینه چیست ۵۴۰
کوش به تحسین خط از هر نمط ۵۴۸

کوشش ایشان به پیام سروش ۴۷۰
کوششم از روی خردمندی است ۵۲۸
کون و مکان شاهد جود توأند ۴۷۲
کوه که صد کان گهر یافته‌ست ۵۳۶
کوه نشسته به مقام وقار ۴۷۰
کوه نشینان که ز ظلم سیاه ۵۳۰
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ ۵۴۵
کی به جزای دگر آلایمش ۵۲۸
کیست به پیدایی تو در جهان ۴۷۴
کیست کزان پرده شود پرده‌ساز ۴۸۰
کیسهٔ پر لعل و زرِ کان که هست ۴۷۲
کیسه چو خالی بود از زرّ و سیم ۵۲۶
کین‌همه از زنده رمیدن چراست ۵۱۸
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار ۴۷۵
گاوك شیرآور هر پیر زال ۵۳۲
گاه به پشتت که ز روی درشت ۵۱۲
گاه به پهلو که ز بس بی‌رهی ۵۱۲
گاه به رخ داغ نهندت که هان ۵۱۲
گاه زند بر رخ عَم خال غم ۵۵۱
گاه فشانده ز شکوفه درم ۴۷۱
گر بود اندر بن غاریت جای ۵۱۶
گر بود این پیکر گل آدمی ۵۰۳
گر به ادیمت نبود دسترس ۵۱۳
گر به قلم غالیه‌سا نیستی ۴۸۳
گر تو شوی پنبه همه آتشند ۵۱۷
گر تو نیی این‌همه آوازه چیست ۵۲۳
گر چه بود خوش لب خندانشان ۵۳۰
گر چه به خود نیست کج اندام «الف» ۵۴۷
گرچه بیابد به رهش بی‌طلب ۵۰۵
گرچه ز آغاز گشادت دهند ۵۱۶
گرچه سخن خاصیت زندگیست ۵۱۹
گر چه سخن هست گرههای باد ۴۸۷
گرچه قلم داد سخن داده است ۴۸۷
گر چه کنون نیست تو را فهم پند ۵۴۷
گرچه گهروار چو تیغ آمده‌ست ۴۸۱
گر چه مرا پشت چو سنگ است سخت ۵۲۰
گرچه نمایند بسی غیر تو ۴۷۴
گرچه همی دید در اجمال ذات ۴۹۸
گرد چمن طوف کنان می‌شدم ۴۹۵
گردم آن دایره حصن امان ۴۸۴
گِرد سرت ابطحی و یثربی ۴۸۳
گِردش ازان ساخت که گردان بود ۵۱۱
گردش دولابی چرخ برین ۵۳۳
گِرد مجلّد سوی جلدش چو میل ۵۵۰
گِرد میان تو مرصع کمر ۵۲۸
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست ۵۰۹
گر زر خالص شده‌ای خوش تو را ۵۰۲
گر ز کرم نقش جمالش دهی ۵۱۹
گر ز موانع دل تو صاف نیست ۵۲۶
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست ۵۰۹
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر ۵۳۲
گرسنه و تشنه هزاران هزار ۴۸۱
گر شبهی مانَد ازین دُرج دور ۴۸۳
گر کشدت شانه به سر پنچه شیر ۵۱۶
گر کندت بحرِ پر آشوب غرق ۵۱۶
گر کنی آن نقطه ازین حرف حك ۵۱۸
گرگ دلی صورت یوسف که چه ۵۰۲
گر لب جانبخش تو فرمان دهد ۴۸۳

گرم نکرده به زمین جا هنوز ۵۴۹
گر نبود راحلهٔ باد پای ۵۱۳
گر نرسد قافله بر قافله ۴۷۲
گر نکنی پنجه بدین رنجه‌اش ۵۰۶
گر نه تو را خواستمی کی چنین ۵۱۵
گر نه ز مرگ است فراموشیت ۵۱۴
گر نه فروغی ز رخش تافتی ۴۷۸
گر همه آفاق در آغوش تو ۵۴۹
گشته دو تا میل سوادش کنی ۵۴۵
گشته ز هر ناخن او در خضاب ۵۳۵
گشته ملایك مگس خوان او ۴۸۶
گشتی ازین سگ منشان تیز تگ ۵۱۸
گفت اگر حال چنین بودیت ۵۱۰
گفت بدو لاغری مدح سنج ۵۴۶
گفت بدین صورت زیبا که‌یی ۵۳۵
گفت بلندان به مغاك اندراند ۵۱۸
گفت به نظم خوش و شعر فصیح ۵۴۶
گفت به هر سو نظر انداختم ۵۰۳
گفت پی آنکه کنم آگهت ۵۳۵
گفت جزاك الله ازین فیض پاك ۵۵۰
گفت جوابی که چو آبِ حیات ۴۹۵
گفت خدایا پس هر محنتی ۵۱۵
گفت فضولی ز کرم دست تنگ ۵۱۲
گفت فضولی که نه در بندگی ۵۰۵
گفت قضا پرده کش هوش گشت ۵۴۹
گفت که آلوده به زهرم مخور ۴۸۱
گفت که ای ساقی ابرار خیز ۴۷۹
گفت که تا قدر تو نشناختند ۵۴۱
گفت که جامی تو کجایی هنوز ۴۹۶
گفت که جامی مشو اندیشه‌ناك ۴۹۴
گفت که حاشا که ازین چاه پست ۵۲۷
گفت که دارم سفری دور پیش ۵۱۳
گفت که شاگرد کمین توام ۵۲۷
گفتمش ای خضر مسیحا نفس ۴۹۳
گفتم کای قبلهٔ آزادگان ۴۹۲
گفتن بسیار نه از نغزی است ۵۱۸
گفت نخست از کرم عام خویش ۵۲۷
گفت نشاید که خدای جهان ۵۲۲
گلبن جان راکه به گِل کاشتند ۴۹۰
گل که به تجرید بود رهنمون ۴۹۵
گُل گُل خونش به مصّلا چکید ۵۰۸
گم شو ازین هستی پر اُشتُلم ۵۲۳
گنج تو در خاك نهان دیر ماند ۴۸۲
گو دو جهان گشته فراموش باش ۵۴۹
گوش جهان گاهِ خدا خوانیت ۴۸۳
گوش کرامت به خطابم نهاد ۴۹۷
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ ۵۱۰
گوش کنیزان تو را داده بهر ۵۲۹
گوش مکن بیهده هر قیل و قال ۵۴۷
گونهٔ گندم به ادیمش سپرد ۵۰۱
گوهر آن سُبحه به پایش فشاند ۵۵۰
گوهر این کان همه یکرنگ نیست ۴۹۰
گوهر کرده ز شرف زُهرگی ۵۴۴
گوهر گنجینهٔ جان سازدش ۵۰۵
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب ۴۹۰
گوی زنخدان تو با گوی سیم ۵۳۹
گویمت ای خواجه فقیریم بین ۴۸۴
گه به غزالی دل شیدا دهی ۵۴۲

گَه دَم از اندیشهٔ ماهی زنی ۵۴۲
گَه ز گلی خرم و خندان شوی ۵۴۲
لاجرم آنان که زکار آگهند ۴۸۷
لاغری از فربهیم دست برد ۵۴۶
لاف خردمندی ازین مُهره چند ۴۹۱
لاف درستیست عَلَم سازیت ۵۲۵
لام الفش هست درین دیولاخ ۵۰۴
لامسه را نقد نهاده به مشت ۴۷۱
لب بگشا یافتن کام را ۵۱۴
لب چو ببندی ز طعام و شراب ۵۰۹
لب چو گشایی گرو هوش باش ۵۱۹
لب ز دعا سیر نگشته هنوز ۴۹۳
لُجّهٔ بحر احدیت دلش ۴۸۶
لرزش دست تو به هنگام کار ۵۳۴
لطف جوابش چو نسیم بهار ۴۹۷
لعل لبت چون شکر افشان کند ۴۸۳
لفظ جهان گشته و معنی غریب ۴۹۰
لفظ خوش و معنی ظاهر در او ۵۵۰
لوح خود آن دم که نهی برکنار ۵۴۷
لیك ازین بیم ز پا اوفتم ۴۹۴
لیك تو از کاهلی و جاهلی ۵۰۶
لیك ثنایش ز بیان برتر است ۴۶۹
لیك سر تجربه گیریت نیست ۵۳۲
لیکن اگر دست به جیبش نهی ۵۲۶
لیك نشانی ز مسمّیٰ نداشت ۵۰۱
لیك نه آن مهره که روز شمار ۵۲۸
لیك نهان ساخت بر اهل طلب ۵۲۶
لیك نیارند به مکر و حیل ۵۲۸
ماره مکن زر که شود ماره مار ۵۱۱
ماشطه کآرایشش آغاز کرد ۴۸۸
ماشطهٔ خامه چو آراستش ۵۵۰
ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم ۵۳۸
مال یتیمان به رهت پایمال ۵۳۲
مانده دهن چون دهن جیفه باز ۵۴۰
ماه زده بر در او کوس مهر ۵۰۷
ماه نوِ روزه ببین از افق ۵۰۹
مایده کان نیم شبیت آمده ۴۸۱
مایدهٔ تازه برون آمده‌ست ۴۶۷
مایهٔ ایشان ز هیولا بری ۴۷۰
مایهٔ تاجر که در آوارگی ۵۳۱
مبدع نوی و کهن ما تویی ۴۷۴
محرم خلوتگه رازت شود ۵۴۲
محنت این کار به خود ره مدِه ۵۴۸
مدح تو نی حوصلهٔ چون منیست ۴۹۶
مدّعیی خرقهٔ تقوا مپوش ۵۲۴
مرد درم زن که درم گرد ساخت ۵۱۱
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد ۴۹۰
مُرده دلانند به روی زمین ۵۱۸
مرده‌دلی بود مرا پیش ازین ۵۱۸
مرسله بند گهر کان جود ۴۶۹
مرغ چمن زمزمه ساز همه ۴۹۴
مرغ دل او چو زدی پرّ و بال ۵۲۵
مرغ سحر زنده وتو مرده‌ای ۵۲۱
مرغ سحر ساخت به ناز و عتاب ۴۹۹
مزد برآن بیهده بیهوده است ۵۴۵
مژده دهد کز خط عنبر سرشت ۴۶۷
مژده رساندند که بودی دلیر ۵۳۰
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاك ۵۰۶

مشعلشان چرخ چو بی‌نور کرد ۴۸۲
مشك به رخسار چو گلنار تو ۵۳۹
مطبخیت هیمه ز خوی درشت ۵۲۹
مطرب تو آن که به بانگ بلند ۵۳۲
مطرب خوش لهجه به آن در نواست . ۴۸۷
مطربه‌ای رونق کارش ببرد ۵۲۵
مطلع دیباچهٔ این ابجد است ۴۷۷
مظهر اسرار دل آمد نه دل ۴۹۱
معجر کافوری او مشك پوش ۵۳۵
معده مُعد کرده پی نان و آب ۵۰۸
معنی رنگین چو کشد غازه‌اش ۴۸۸
مکحلهٔ لاله شده سرمه سای ۴۹۵
من به چنین حال نهم سر به خواب ... ۵۲۳
من به چنین روز ز ادبار خویش ۴۹۶
من به چنین وقت پر از یاد پیر ۴۹۵
منتظر وقت نشسته که چون ۵۴۶
منزلشان بین به ته سنگ تنگ ۵۱۷
منطق طوطی خطر جان اوست ۵۱۹
منطقه بگشا ز میان فلك ۴۷۵
من که به تعلیم میان بسته‌ام ۵۲۷
من که ز هر شاهد و می زاهدم ۴۸۸
موج تو بود آن که شدی جلوه‌گر ۴۷۴
مو که زند بر سر کلکت گرِه ۵۳۱
موی خود آورد ز معجر برون ۵۳۵
موی سفیدی به قد خم شده ۵۳۴
موی نشوییده و رخ گردناك ۵۱۴
مهد مسیح از فلك آور به زیر ۴۸۲
مُهر نِهِ خاتمهٔ این خطاب ۵۵۱
مَه که به شب نوردهی یافته ۵۴۱
می‌دهد این رشته ز سبحه نشان ۴۶۹
می‌روم این لحضه به هر راه و کوی ... ۵۴۹
می‌کند ایما که لب از بهر ما ۵۰۹
می کنم از خامهٔ حکمت نگار ۵۴۷
میل تحرّك به فلك عشق داد ۵۴۱
میل سفر کرد به میل بطان ۵۲۰
میل نمازت به جوانی نبود ۵۰۶
میوه و مرغ سر خوانت مقیم ۵۲۹
میوهٔ مقصود کی آرد درخت ۵۴۲
ناخن سیمت که به کف حاصل است . ۵۱۱
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش ۵۱۱
نادره کبکی به جمال تمام ۵۳۷
ناز جوانی ز سر خود بنه ۵۳۵
ناشده از خوی بدت دل تهی ۴۹۰
ناشده از خویش تُهی همچو نی ۵۲۳
ناشده اقلیمِ دوام و ثبات ۴۷۰
ناشده پشت تو ز پیران راه ۵۳۶
ناظر و منظور همو بود و بس ۴۹۸
ناقه اگر نیست تو را زیر ران ۵۱۳
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد ۴۷۳
ناگهم از دور چراغی نمود ۴۹۳
نام تو شد یوسف مصر وفا ۵۴۷
نام کفش قلزم احسان کنی ۵۴۴
نام و نشانت نه و دامن کشان ۴۷۳
نایدت از دست که جنبی ز جای ۵۳۴
نخل که بودش به زمین سخت پای ... ۴۸۱
نرخ متاعی که فراوان بود ۵۰۰
نرگس اَکمَهْ که همه دیده بود ۴۹۵
نرگس جماش به آن چشم مست ۴۹۹

نرگس من چشم و چراغ چمن ۵۱۰
نطفهٔ آبا به مضیق جهات ۴۹۸
نطق و ثنایش چه تمناست این ۴۶۹
نظم کلامش نه بغایت بلند ۵۵۰
نظم که نسبت به گهر باشدش ۴۹۰
نعت نخستینش به خوشتر بیان ۴۶۸
نعره برآورد که ای خود پرست ۵۴۳
نعره بر آورد که ای رهنورد ۵۲۷
نعرهٔ او خواب تو را کم نکرد ۵۰۶
نغمه سرا جنبش خلخال او ۵۴۳
نغمهٔ خنیاگر دستانسرای ۴۸۷
نفس و هواگر شرفی داشتی ۵۰۹
نقد حیات تو به غارت برد ۵۲۸
نقش چو پرده‌ست و تو زافسردگی ۴۸۴
نقش رها کن سوی بی‌نقش رو ۴۸۴
نقش سراپردهٔ شاهیست حُسن ۵۳۸
نقش شفانامهٔ عیسی‌ست این ۵۵۰
نقش نخستین چه بود زان جماد ۴۷۰
نقش نِگر جانب نقّاش رو ۵۲۱
نقطهٔ «بی» پست ز ارباب راز ۴۶۸
نقطهٔ نطق است تو را بر زبان ۵۱۸
نقطهٔ نونش پی‌دفع گزند ۴۶۸
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته ۴۷۷
نَقل شب عیش تو نُقل سخن ۵۳۲
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن ۵۰۵
نکهت روزه ز لب روزه‌دار ۵۰۸
ننگری این دیر بقا پرده را ۵۲۱
نوبت ازین پس به نبات آمده ۴۷۱
نوبت پیریست جوانی مکن ۵۲۴
نور بسیطی و غباریت نی ۴۷۴
نور دل از سینهٔ سینا مجوی ۵۲۶
نورفشان اوست چه پیش و چه پس ۴۷۸
نور مُبین ناصیهٔ پاك او ۴۷۸
نور هدایت ز هدایه مجوی ۵۲۷
نور یقینم ز درون برفروخت ۴۹۳
نوزده حرف ست به وقت شمار ۴۶۸
نوك قلم از سر گزلك مخار ۵۳۱
«نون» کالفش پای بود «میم» فرق ۴۶۷
نِه به تأمل قدم اهتمام ۴۶۸
نی به شما قوت همپاییم ۵۲۰
نی چه بود آن که به دستان خویش ۵۲۳
نی‌رقم کلك تکلّف بر او ۴۹۰
نیست بجز شهد سعادت در او ۵۰۳
نیست به تو همقدمی حدّ کس ۵۳۹
نیست به روی تو یکی مو سیاه ۵۲۴
نیست تو را قبلهٔ دین جز خدای ۵۰۹
نیست جهان را به صفای تو کس ۵۰۳
نیست درین کارگه گیر و دار ۴۷۶
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست ۵۴۳
نیست ز لا مخلصی الاّ تو را ۴۷۴
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف ۴۸۷
نیست سخن جز گرهی چند سست ۴۶۹
نیست کناریت ولی صد هزار ۴۷۴
نیك فرومانده به کار خودم ۵۲۰
نیکویی فرّ وی از خامشیست ۵۱۸
نی که به دستت ز خلاف کَرَم ۵۱۱
نیل بر این صفحهٔ خضرا که بیخت ۵۲۱
نیم دمی همدم من بنده باش ۵۳۵

نیمی از آن قوس جهان قِدَم ۴۷۷
واعظ پرگو که به پستیست بند ۴۸۲
واله و حیرت زده و مستهام ۵۱۳
وانچه ز مهرت به دل و دیده تافت ... ۴۹۶
وانچه شدم از تو به آن ره شناس ۴۹۴
وان دگرت گنج فتوّت فشان ۵۰۳
وان دوی دیگر شده چون مردمك ۴۶۸
وان‌که به تعلیمگه ماه و سال ۵۴۴
وان‌که چو از گربه برآید خروش ۵۴۴
وان گهر پاك نه هرجا بود ۴۸۴
واهب هر مایه که سودیش هست ۴۶۹
وای شبانی که کند کار گرگ ۵۲۹
وایهٔ نفس است جز او هر چه هست .. ۵۰۹
وجد الٰهیش رهاندی ز خویش ۵۲۵
ور بود آن چیز فرا یاد تو ۵۴۹
ور به دبستان سر و کارت دهند ۵۴۷
ور به مثل جمع شود صرف کن ۵۱۱
ور به نهایت نگری یك ره است ۵۰۳
ورد طری لرزه‌کنان بر تنت ۵۳۹
ور دهدش جلوه به هر زیوری ۴۷۳
ور ز سَفَه داغ قصورش کشی ۵۱۹
ور شود اسباب حضور تو جمع ۵۱۷
ور شودت دَورِ کمر کوهِ سنگ ۵۱۶
ور فتدت گه گهی اندیشه‌اش ۵۴۸
ور نبود از دل سودابیت ۵۱۷
ور نبود میل سجودش چرا ۵۰۷
ور نچشی نکهت آن بس تو را ۴۶۷
ورنه از آنجا که کرمهای توست ۴۷۷
ور نه ز همت در انصاف زن ۵۱۰
ور نه که یارد که به آن ره برد ۵۱۵
وز قلمت قاف جهان تا به قاف ۵۳۱
وصف رحیم است شده ختم آن ۴۶۸
وصف نبات است نمودن قیام ۵۰۷
وقت توجه شده خم چون کمان ۴۸۵
وقت سیاست پی ادبارشان ۵۰۶
وین ز کرم چون به بزرگی رسید ۵۳۰
وین شه عادل دل فیروز روز ۵۳۰
«ها» چو دو حلقه‌ست پی صید دل ... ۴۶۷
هاله شده‌گرد قمر معجرش ۵۴۳
هان که جگر سوخته و دل کباب ۵۲۹
هر «الف» از وی شجری میوه‌ناك ۴۶۷
هر چل تو یک چله کز علم و حال ۵۴۷
هر چه بدان شرع بشارت ده است ۵۰۸
هرچه بر آن بخیه زدی ماه و سال ۵۱۴
هرچه بر آن نام گهر بسته‌اند ۵۴۴
هر چه بگوید بزِ اَخفَش شوی ۵۱۱
هرچه بود در خم طاق سپهر ۴۷۰
هر چه به دل هست ز پاك و پلید ۴۹۰
هر چه به روز از دل جافی کنی ۵۲۲
هر چه درین دایره بیرون توست ۵۱۸
هر چه دهد دستم ازان خوان پاك ۴۸۹
هر چه دهی از سر انصاف ده ۵۱۲
هرچه سزا بود به سفتن بسفت ۵۴۴
هر چه ضروریست چو حاصل کنی .. ۵۴۹
هرچه عیان داشت بر او خرج کرد ۵۰۱
هرچه فتد سرّی ازان در دلت ۴۸۷
هر چه کند بنده برون زین دو کار ۵۰۵
هر چه کنی زو گهرِ سلک خویش ۵۴۸

هر چه نباید که بجویی مجوی ۵۰۹
هر چه نه ذکر وی ازان دم ببند ۵۰۹
هر چه نه قال الله و قال الرسول ۵۲۷
هر چه نه هستی به سرای مجاز ۴۷۳
هر درم سیم که حق فقیر ۵۱۰
هر دمت از درد دو صد قطره خون ۵۲۸
هر زر و سیمی که به درویش داد .. ۵۱۲
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون ۵۲۱
هر عَلَم از سایه فزاید پناه ۴۹۶
هرکس ازین دایرهٔ تیزرو ۵۳۸
هر که بدان گنج عنایت رسید ۴۸۵
هر که بر این مهره چو خر دل نهاد ۴۹۱
هر که بود بر سر این خوان رهش ۴۶۷
هر که به خس کرد قناعت خسیست .. ۴۹۰
هر که به دل از خردش روزنی‌ست ۵۵۰
هر که به رخ نقطهٔ سودا نهاد ۵۴۲
هر که به لب آب حیات آمدت ۵۴۲
هر که به یك حرف قلم کج نهاد . ۵۳۱
هر که درین گنبد نیلوفری ۵۱۸
هر که شد از سروقدان سرفراز ۵۴۲
هر که کند دعوی سودای او ۵۲۳
هر که گرفتی ز هوا دست او ۵۳۲
هر که نفس راکند اثبات جان ۴۸۷
هر که نه در آتش عشق است غرق . ۵۴۱
هر که نه مایل به سوی وی شوی ۵۱۵
هر که نه مشغولی دینش ره است ۵۱۷
هر گره از وی گهری بلکه بِه ۴۸۷
هرگز از آسیب شکار افکنان ۴۹۷
هر گهری دیده رواجی دگر ۴۷۱
هر مژه از دیدهٔ خونابه دِه ۵۲۲
هر نفس آمد گهری ارجمند ۵۴۸
هر نفس از تو که هیولا وش است .. ۵۱۹
هر ورقی زان کُتب آمد حجاب ۵۲۶
هست به آن کعبهٔ صدق و صواب . ۴۸۶
هست پی آنکه شود آشکار ۵۲۱
هست تویی هستی مطلق تویی ۴۷۳
هست درین دایره رسمی درست ۴۷۸
هست درین دایرهٔ قال و قیل ۵۲۱
هست درین مرحله خُرد و بزرگ ... ۵۳۰
هست دلت بیضه و مرغ نکو ۴۹۱
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین ۵۳۹
هست دو ره هر دو به‌هم متصل ۵۰۳
هست ز پرده بدر این گفت و گوی ۴۸۰
هست ز تنزیه تو تشبیه تو ۴۷۴
هست ز مسواك چه سوهان تو .. ۵۲۴
هست سخن پرده‌کش رازها ۴۸۷
هست گلی رَسته در او آتشین .. ۴۷۵
هست مُبَرَّد که تو را سیبویه ... ۵۱۱
هست نفس قالب و جانش سخُن ۴۸۷
هست یکی ظرفِ بغایت شگرف ۵۰۳
هست یکی نیمه ز عمر تو روز ۵۲۱
هستی ما هست ز پیوندشان ۴۹۹
هستی واجب یکی آمد به ذات ۴۹۶
هستی و پایندگی از توست و بس ۴۷۵
همت جامی که بلندی گرفت ۵۲۸
همّت دون رونق دینم ببرد ۴۹۳
همچو حسن هر که بود هوشمند ... ۵۰۵
همچو گلیم از تو شده سرخ روی ۴۷۳

هم حرکاتش متناسب به‌هم ۵۳۸
همدمی مرده دهد مُردگی ۵۱۸
همنفسش زد نفس «لَوْ دَنَوْت» ۴۷۹
هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار ۴۸۹
هوش چه باشد ز خدا آگهی ۵۱۹
هیئت حیوان به رکوع است راست ۵۰۷
هیچ کسم نیست به جای شما ۵۲۰
هیچ گشادی نبود در گره ۴۶۹
هیچگه از صحبت همخانگان ۵۴۷
هیچ مدد دست ندادش به راه ۵۲۷
هیچ ندانم که مرا حال چیست ۵۱۵
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست ۵۲۶
هیکل آیات گرامیست این ۵۵۱
یا به میانش الفی کرده راه ۴۹۵
یاد جوانی و جوانان مکن ۵۳۵
یاد خدا پردگی هُش کنی ۵۴۹
یاد کن از عهد فراموششان ۵۱۷
یا رب از آنجا که کرم آن توست ۵۱۶
یار هم‌آغوش به هر باد نوش ۵۴۲
یار هم‌آواز به هر حیله ساز ۵۴۲
یار هم‌آهنگ به هر سینه تنگ ۵۴۲
یا ز سرت خرقهٔ تقوا بکش ۵۲۴
یافت اجازت که ز اقلیم راز ۴۸۰
یافت به ره آینه‌ای گَردناك ۵۴۰
یافت تو را از تو رهاند تمام ۴۹۴
یافته از صنعت و دقت جمال ۴۹۰
یافته در طی مقامات خویش ۴۸۵
«یا» که دهد یاد ز یای ندا ۴۶۸
«یطعمنی» طعمه و «یسقینی» آب ۴۸۱
یعنی از آیینهٔ لوح وجود ۵۳۴
یعنی ازین شهد که صافی فتاد ۵۰۴
یك بط از آن چوب یکی سرگرفت ۵۲۰
یك به یك اعضای تو موزون بود ۵۴۰
یکدم ازین پرده سماعی بکن ۵۱۳
یك روی ناخن که به دست آمدش ۴۸۶
یك شبی از صبح دل افروزتر ۴۷۸
یک شبی از ناز به آن کور گفت ۵۱۰
یك شرر از گرمی آن آتش است ۵۳۸
یك نشناسی ز دو وقت شمار ۵۳۴
یوسف ازو کرد نهانی سؤال ۵۰۲
یوسف کنعان چو به مصر آرمید ۵۰۲

سُبْحَة الأَبرار

آب آن روضهٔ دین افروزد ۵۷۵
آب جویان به تک و پوی شدند ۶۷۳
آب حلمی بزن این آتش را ۶۶۷
آب را بر سر آتش بگمار ۵۶۱
آبیاریت شبی خواب نبُرد ۶۹۷
آتش افکند به دل آوخ من ۵۹۹
آتش بیم دل و جان سوزد ۶۴۲
آتشش شعله زنان از همه سوی ۵۹۷
آدم اینک شرف سرمد را ۵۶۲
آرد از رنگ به بی رنگی روی ۵۶۲
آرد انداخته دامی ز نظر ۶۱۶
آزمون را به سوی چرخ بلند ۵۶۴
آستین بر سر جان افشانند ۶۷۴
آستین بر سر عالم افشان ۶۷۵
آسیا را چو به سر گردانند ۶۱۱
آشکارا به جهان غیر تو کیست ۵۹۴
آشنایی نه به قربِ نسب است ۶۷۴
آفتاب سحر ایمان ویست ۵۶۳
آمد آن آینهٔ شاهد غیب ۶۱۵
آمد آن زمزمه در گوش وزیر ۶۰۰
آمد آن شکرگزاریش به گوش ۶۴۷
آمد آن طالب صادق به حضور ۵۹۶
آمد آن طرفه عرابی از راه ۶۶۰
آمد از بارگی خویش به زیر ۶۲۶
آمد از شاه تو راکن مکنی ۶۱۱
آمد از عالم بالا به خلیل ۶۲۳
آمدش در ره آن بادیه پیش ۶۷۶
آمدش وحی که ای نکته شناس ۶۸۷
آمد و ساخت وضویی به نیاز ۶۸۷
آمد و کیسه به جا باز نیافت ۶۸۷
آن به تاریخ قِدم از همه پیش ۵۵۸
آن پُر از جوهر قرآن مشتش ۵۷۸
آن جوانمرد زنی زیبا خواست ۶۵۰
آنچه از عالم دل تلقین داشت ۶۹۴
آنچه با دوست دهد پیوندش ۶۳۱
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم ۶۴۹
آنچه بر وحدت ذات است مقیم ۵۸۹
آنچه زینها به تو پرتو فکن است ۶۱۵
آنچه گفتم همه عادات بد است ۵۹۵
آن خود از وی نتوانست برید ۶۳۸
آن دو طوطی که به نو خیزیشان ۶۹۳
آن ز بیداد فنی بر سر کین ۶۱۸
آن زمان خلعت عزت یابی ۶۴۷
آن زمان کش رود این کلک ز دست ۶۹۸
آنست صدّیق که دل صاف شود ۶۵۳
آن صنم عارضه‌ای پیدا کرد ۶۵۰
آن عرابی به شتر قانع و شیر ۶۵۹
آن که این گونه کرم آید ازو ۶۲۲

آنکه بر صخرهٔ صمّا شب تار ۶۴۴
آن که بی لوح و قلم کرد رقم ۵۵۸
آن که در چَه فتد از لغزش پا ۵۹۱
آن که ذات تو نو آوردهٔ اوست ۶۲۵
آن گهر زیور گوش خرد است ۶۶۱
آن نکوبخت ازان تخت بلند ۵۸۸
آن نکو زن چو پس از سالی بیست ... ۶۵۱
آن یکی پردگی پردهٔ ناز ۶۳۶
آن یکی در ره دین شیر خدای ۶۹۹
آن یکی کیسهٔ پر زر برده ۶۸۷
آه ازین هیچکسیها که ز ماست ۶۸۴
آینه روی تو را آب زلال ۶۰۵
ابتدی بسم اللّه الرحمٰن ۵۵۶
ابد الدهر سخن ساز کنند ۵۵۸
ابدش را به ازل جنگی نه ۵۹۲
ابر باید که به صحرا بارد ۶۵۹
ابر سیرابی تفسیده لبان ۵۶۰
ابر شو تا که چو باران ریزی ۶۴۹
ابروان چتر سیه بر سرشان ۶۱۴
ابرویت راست به هر مو گرهی ۶۷۰
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه ۶۰۵
ابروی «نون» وی آن قبلهٔ راز ۵۵۷
اثر صنع بدیدن سهل است ۵۸۰
اثر کذب بود هیچکسی ۶۵۲
احمد از صبر بر آزار قریش ۶۱۲
اختر از سیم و شهاب از زر ناب ۵۶۸
اختر منخسف افزون ز شمار ۶۵۰
اربعینیست که دَرهای فتوح ۵۶۹
از برای تو یکی کارگزار ۶۸۶
از برون سو به تو گریان نگرند ۵۹۸
از پس عفو گنه گریه ز چیست ۶۳۰
از پی مطبخ تو جانوران ۶۴۶
از ته جوی چو ناهموار است ۶۷۰
از جحیم سَخَطش ایمن دار ۶۲۱
از چپ و راست کسی را چو ندید ۶۸۷
از خدا کَون و مکان را پُر یافت ۵۷۳
از خسان آتشی افروخته‌ای ۶۶۷
از خسان سرکشی آزادگی است ۶۴۶
از خطا هرچه بپرسی و صواب ۶۶۹
از خط خوب کنش پاینده ۶۹۹
از خود و کار خودش فانی دار ۵۹۰
از در قرب تو دوری مشکل ۶۱۴
از درون زنگ تعصّب بزدای ۶۹۵
از دلش رغبت دنیا کَم کن ۶۰۴
از دل و دیدهٔ هر دیده‌وری ۶۹۹
از دو بانو چو شود آشفته ۵۸۶
از رخش نور ربایی همه را ۵۶۲
از رضایت چو بیابد نظری ۶۸۴
از ره صدق و صفا دوری چند ۶۵۲
از زبان گرچه تهی داشت دهان ۵۵۸
از زر و سیم بر او جود مکن ۶۵۹
از زمین بر نزند سر خاشاک ۶۷۰
از سَخَط لالهٔ این باغ مکن ۶۳۰
از سر تخته برندت سوی خاک ۶۱۸
از سفر واسطهٔ روزی من ۶۷۷
از سواد و خط اگر دیده ببست ۵۶۴
از شکاف ار قدمت مضطرب است ... ۶۰۸
از شکر کام و دهان آساید ۶۷۰

از شکم تا به کنار آمده‌ای ۶۶۶
از شکم جا به کنارش کردی ۶۲۵
از عدم صورت هستی دادت ۶۲۱
از عقب داد خلیل آوازش ۶۲۳
از غم بی زریت چهره چو زر ۶۰۹
از فروغ رخ خود نورش دِه ۶۴۳
از فغان زمزمهٔ غم برداشت ۶۷۱
از قدمگاه توکّل دوری ۶۲۷
از قضا صیدگری دام نهاد ۵۹۰
از قفس طایر روحش پر زد ۵۷۳
از قلم باد جدا انگشتش ۷۰۰
از کجا پرسمت ای قاصد دل ۶۹۸
از کجی خیزد هر جا خللیست ۶۵۲
از کرم مشکل ما آسان کن ۶۱۴
از گره چهره پر آژنگ مکن ۶۷۰
از گلی رونق باغی که شناخت؟ ۵۷۷
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست ۵۷۶
از لگدکوب خودش باز رهان ۶۶۹
از محیط فلک و اوج سِماک ۵۸۵
از من این نکته فراموش مکن ۶۶۶
از نفوذ بصر نور فشان ۶۴۴
از نم زرق و ریا پاکش کن ۶۷۴
از ورع هر که زبردستی یافت ۶۰۱
از وصال تو بود بالش او ۶۹۱
از همه بگسل و با او پیوند ۶۴۶
از همه ساده کن آیینهٔ خویش ۵۸۲
از همه ظلم رهایی بخشش ۶۸۱
از همه وسوسه‌ها پاکش کن ۵۹۴
از هوسها چو ببرّی پیوند ۶۲۹
اشک از دیده فشاندند چو شمع ۶۸۳
اشهبی همچو شهاب آتش پای ۵۶۳
اصل معنیست منه تاوانی ۶۹۶
افسرش کنگرهٔ دولت توست ۶۸۵
افسر فرق تو بس عِزّ سجود ۶۸۰
افکن از منزل بیدردانش ۶۴۸
اگر از شبهه خلیدی خاری ۶۰۲
اگر افتد ز معانیش پسند ۶۹۵
اگر او راه خساست سپرد ۶۸۲
انبیا پای به صبر افشردند ۶۱۱
انجم اشک چو گردون ریزیم ۶۵۴
اندر آن واقعه خندان خندان ۶۱۳
انما اللّه الهٌ واحد ۵۵۷
انوری کو و دل انور او ۶۹۳
او برد تشنگی تشنه نه آب ۵۸۲
او به تقلید همان را می‌گفت ۶۵۶
او به خود هست و جهان هست بدو .. ۵۸۲
او چو خورشید فلک من ماهم ۶۳۳
اوست چون باد صبا ما چو غبار ۵۷۱
اوست در صورت لیلی ظاهر ۵۸۸
اوفتادی ز زیادت طلبی ۶۲۵
او فروزان چو مه و کرده هجوم ۶۳۳
اوّل آن خامه زن سهو نویس ۶۹۹
اوّلاً گشت ز تکرار عُکوس ۵۸۸
اوّلت بود یکی قطرهٔ آب ۶۶۶
اوّل کار جوانی بخشند ۶۷۱
اولین زادهٔ قدرت قلم است ۵۶۲
او هم آنجا به تواضع بنشست ۶۵۶
اهل حاجت چو دَرِ جود زنند ۶۸۲

ای اُولی اَجْنِحه مرغان سر خویش ... ۶۴۵
ای بد آن بنده که در راه خدای ۶۹۱
ای بر افکنده ز رخ ستر حیا ۶۴۳
ای بسا بد که ز یک خوی نکو ۶۷۳
ای بسا تشنه لب خشک دهان ۶۲۲
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ ۵۹۹
ای بسا عدل که دارای جهان ۶۸۶
ای بسا قفل درین کاخ دو در ۵۷۵
ای بلند از قدمت پایهٔ تخت ۶۷۸
ای به پهلوی تو دل در پرده ۵۷۰
ای به توحید تو هر ذرّه گواه ۵۸۷
ای به خود خوانده ورع ورزان را ۶۰۳
ای به خود رسته که چون شاخ گیا ۶۵۵
ای به راه طلبت سعی کسی ۶۸۴
ای به زندان غمت شاد همه ۶۶۳
ای به سویت همه را روی نیاز ۶۱۰
ای به صوفیگری آوازه بلند ۵۹۱
ای به لطف انجمن جان آرای ۶۹۸
ای به هر شاهد موزون مفتون ۵۷۷
ای به هر غیر گشاده نظری ۶۳۷
ای پر از فیض وجود تو جهان ۵۹۰
ای تن ما ز تو چون موی از بیم ۶۲۰
ای تو را صورت چین نقش جبین ۶۷۰
ای جوانمردی مردان از تو ۶۵۱
ای جهان از صفت ذات تو پُر ۵۸۳
ای حیات دل هر زنده دلی ۵۶۰
ای خرد داده جمال ابدت ۵۶۷
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید ۶۰۰
ای خوش آن رهرو از خود رسته ۶۷۷
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر .. ۵۹۵
ای در اسباب جهان پای تو بند ۶۲۴
ای درِ رحمت تو بر همه باز ۶۰۷
ای درم گِردِ تو بسیار شده ۶۵۷
ای درین بتکدهٔ طبع فریب ۵۸۴
ای درین تنگ فضا گشته اسیر ۶۸۴
ای درین خوابگه بیخبران ۶۷۴
ای درین خوابگه خفته دلان ۵۸۷
ای درین دامگه وهم و خیال ۵۹۴
ای درین کارگه هوش ربای ۵۸۰
ای درین مرحلهٔ تنگ بساط ۶۲۷
ای دل اهل ارادت به تو شاد ۵۹۷
ای دلت را به کف شوق زمام ۶۳۴
ای دلت را سر بیخویشی نَه ۶۱۸
ای دلت شاه سراپردهٔ عشق ۶۳۱
ای دل و دیدهٔ صاحبنظران ۶۷۴
ای دو عالم همه اَجزا و تو کُل ۶۲۷
ای رخ افروخته از آتش خشم ۶۶۷
ای رضا بخش ریاضت کیشان ۶۳۰
ای رقم کردهٔ تو حرف گناه ۵۹۷
ای رهایی دِهِ هر بیهوشی ۶۹۴
ای ز اندوه تو پر خون دل ما ۵۷۳
ای زبان خرد از کُنه تو بند ۵۷۶
ای ز بس بار تو انبوه شده ۶۲۱
ای ز بیمت دل عشّاق دو نیم ۶۵۷
ای ز تو اهل نظر تیز بصر ۶۸۸
ای ز تو مُلک و مَلَک رفته ز دست ۶۷۷
ای ز حکمت همه را پشت به کوه ۶۶۹
ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص ... ۶۷۲

ای زده در صف دوران دم قُرب ۶۴۰
ای ز عدل تو سماوات بپای ۶۸۱
ای ز غیرت رقم غیر زدای ۶۴۰
ای ز گلزار سخن یافته بوی ۶۹۵
ای ز نورت عَلَم صبح سفید ۶۵۴
ای ز هر رو همه را روی به تو ۶۰۰
ای سبکسارتر از خشک گیا ۶۱۰
ای سخن را چو گهر سنجیده ۵۸۰
ای سراسیمهٔ شوق تو فلک ۶۳۷
ای شکیبا نه دل ما از تو ۶۱۴
ای صفاتت حُجُب وحدت ذات ۵۹۳
ای غمت دولتِ جاوید همه ۶۲۴
ای غمت شادی دولتمندان ۶۷۱
ای غمت مایه دهِ شادی ما ۶۴۸
ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ ۶۳۴
ای قمر طلعت مکّی مطلع ۵۶۴
ای قوی رِبقهٔ اخلاص به تو ۵۷۴
ای کشیده به جهان خوان کرم ۶۱۷
ای کمر بسته به صد حرص چو مور .. ۶۶۱
ای که از پات نیابم تا فرق ۶۱۴
ای که از طبع فرومایهٔ خویش ۶۴۸
ای که بهر شکمت گردن آز ۶۰۱
ای که چون روح به تن نزدیکی ۶۴۲
ای گذشته سرت از چرخ برین ۶۶۳
ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک ۶۰۷
ای گرو کرده زبان را به دروغ ۶۵۲
ای گُل تازه که از باغ اَلَست ۶۰۴
ای محیط کرمت عرش صدف ۶۶۰
ای مراد دل تنها شدگان ۶۹۱
ای مَلِک زادهٔ اقلیم وجود ۶۴۵
ای می قُرب شهت برده ز دست ۶۸۱
این بود رسم و ره آگاهی ۶۸۲
این چه جاه است و جلالت که توراست .. ۶۶۴
این چه حور است درین حُلّهٔ ناز ۶۹۹
این چه نقش است که ناگاه زدی ۶۹۹
این دم از کشمکش آن رستم ۵۹۳
این دم این گنج سلامت که تو راست .. ۶۱۷
این روش نیست چو خوش پیش خدای .. ۶۶۵
این سخن گفت و به دَر روی نهاد ۶۴۵
اینقدر بس ز تو غیرت که به دل ۶۳۸
اینک اینک بنگر شاهد حال ۵۵۸
این که در پهلوی چپ می‌بینی ۵۷۱
این گهر را چو شوی قدرشناس ۶۰۷
این موالید سه گانه که جهان ۵۸۵
این نو ارقام قدیمی فهرست ۵۶۱
این نه شایستهٔ هر دیده‌ور است ۶۵۲
این نه صوفیگری و درویشیست ۶۰۲
ای نهال چمن جان و دلم ۶۸۸
این‌همه از ضرر او گله چیست ۶۸۵
این‌همه قاعدهٔ کافری است ۶۳۸
اینهمه کارگر و کارگری ۶۸۶
این‌همه لُعبت و لُعبت سازی ۵۸۷
این‌همه ناله و فریاد که چه ۶۸۶
ای وجود همه پیش تو عدم ۶۶۶
با ادب بنده‌ای از به طلبی ۶۲۹
با اسیرانِ به محنت شده بند ۶۷۹
با اضافت ز اضافت بیرون ۵۹۲
با بد و نیک نکوکاری ورز ۶۴۹

با بزرگان به ادب کن پیوند ۶۷۳
با بزرگی که در آن کشور بود ۶۰۳
با تن عور چو شمعیم همه ۶۸۳
با تو آنان که در جنگ زدند ۵۶۴
با تو گفتند کزین غم نرهی ۶۱۷
با تو مظلومی خود عرض کند ۶۷۹
با چنین فعل و صفت گر ناگاه ۶۳۵
باختی ملک و ز مردن جستی ۶۱۷
با خود آن دم که جهادیش نماند ۶۲۶
باد ازو غالیه سایی اندوز ۵۵۹
باد پندار برون کن ز دماغ ۶۶۴
باد تا مُهرهٔ گِل هست بجای ۵۷۰
باد در لُجّهٔ این بحر سراب ۶۳۷
باد را خاک سیه ریز به فرق ۵۶۱
بادش آن گزلک خنجر کردار ۷۰۰
با دلِ شق شده چون خامهٔ خویش ۶۹۲
با دلی تنگ و درونی تیره ۶۵۱
با دلی دستخوش خوف و رجا ۵۷۹
بادِ نی بر دلِ مستان صبوح ۶۷۵
باد یک شمّه ز لطفت گفته ۶۷۱
بارِ دجّال وَشان بر خر نه ۵۶۶
بار دیگر به جمالش نگرد ۶۳۹
بارش از راه به منزل برسان ۶۶۳
بارشان چون بگشادند ز هم ۶۷۷
بار فقر ار فکنی از یک تن ۶۵۸
با رفیقان به مروّت می‌باش ۶۷۳
بارگی خسته و بار افکنده ۶۲۲
بار نِه بار فکن هر دو تویی ۶۰۰
باز داری ز طبیعت‌رَوِیش ۶۸۲
باز در خواهش او خواهش خویش ۵۹۶
باز دریای صفا پیر کهن ۵۹۶
باز را دیدهٔ بینا بگشاد ۶۰۳
باز کش پای ز آزار همه ۶۴۹
بازگشتم از سخن زیرا که نیست ۶۹۳
باز گشتم به قدمگاه نخست ۵۶۹
بازگشتند همه دست تهی ۶۸۰
باز گفتا که درین کاشانه ۶۹۰
باز گفتا که دهد دور و دراز ۶۹۱
بازگو کین همه مغروری چیست ۶۱۹
بازگونه مکن این وضع بدیع ۶۴۶
بازویش تاب ده پنجهٔ دین ۶۰۵
بازوی عشق بر او زور آورد ۶۴۴
باش با دفتر اشعار جلیس ۶۹۵
باش پیش رخش آیینهٔ صاف ۵۹۶
باش چون بحر ز آلایش پاک ۶۴۹
باش چون حقه که هست از زر و مال ۶۵۸
باشد از خوان جهان ترّه بست ۶۶۳
باشد از سایگیان دور شود ۵۶۲
باشد از لذت صحبت رقصان ۶۳۲
باشد از ناوک هستیت پناه ۶۰۸
باشد از هر دهنی گشته زبان ۵۵۷
باشد اندر نظر نکته شناس ۵۹۸
باشد اینها همه دعوی یعنی ۶۰۲
باشدش مَدخلی آن رحمت توست ۶۱۶
با شناسایی خود ساخته‌ای ۵۸۳
باش همچون گل خندان خرّم ۶۲۸
باطنِ عالَم و ظاهر همه تو ۵۹۴
باغبان گرچه کند غنچه هوس ۶۰۴

باغبان گر نزند بانگ به باغ ۶۸۵
باغ پر زیب ز صنعتوریَش ۵۵۹
باغ خندان ز گُل خندان است ۶۷۰
باغ صد میوهٔ خوش پروده ۶۴۶
باغ ما شیفتهٔ شبنم توست ۶۳۰
باغی آراسته چون باغ بهشت ۶۹۷
بافتی بر قد این حور سرشت ۶۹۹
با فرودان شفقت‌ورزی کن ۶۷۳
با لبی خشک و دهان ناخورد ۶۲۳
بال پروازش ازین تنگی ده ۶۹۴
بانگ برداشت که من ابلیسم ۶۶۹
بانگ برداشته مرغ سحری ۶۷۵
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن ۵۶۱
باورت ناید کاندر ژنده ۵۸۲
با وی آن مرد شفاعت پیشه ۶۳۰
با هم از حکم دو جنسی رسته ۶۷۳
با همه باش به صلح آوریی ۶۴۹
با همه بندگی آزاد زیَد ۶۲۹
با همه رفعت خود عرش برین ۶۶۶
بایدت در سخن آسودگیی ۵۷۹
بت تو نفس هوا پرور توست ۶۴۹
بت خود را بشکن خوار و ذلیل ۶۴۹
بتراشد ز ورق حرف صواب ۷۰۰
بجز آن آتشی دیو نژاد ۵۵۹
بجز آن بازپسین نکته گذار ۵۷۶
بجز او کیست که کار تو کند ۶۲۶
بحر جودش که فَلَک فُلک آمد ۵۵۸
بحر زد موجی و کشتی بشکست ۶۱۶
بحر معنی چو شود موج سگال ۵۶۸
بحر معنی ز سخن پر گهر است ۵۷۴
بحر هرچند که کان گهر است ۶۹۵
بحر هم نیز به کار تو در است ۶۴۶
بخرد اوراق سمن طی کرده ۶۹۵
بخشش از حُسنِ ارادت کیشی ۵۹۴
بخششی ورز و ببخشای بر او ۶۲۱
بخشی از هستی خویشش خبری ۵۸۴
بخوری خواه کَدِر خواه صفی ۶۰۱
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده ۶۰۷
بد ازیشان به نکویی بردار ۶۷۳
بَد که بشکست ز مردن گهرش ۶۷۸
بر تن او زرهٔ پر خم و تاب ۶۸۵
بر تنت پوست زکم خواری خُشک ۶۰۸
بر تو آن پرده به فرض ار بدرند ۶۶۶
بر تو ابواب مطالب بگشاد ۶۲۲
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه ۶۴۴
بر تو چون از غضب سلطانی ۵۹۳
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک ۶۱۷
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ «میم» ۵۵۶
بر تو یک مو نشود یافت سلیم ۶۱۲
بر جدایی دلِ خود بنهادند ۶۳۹
بر حریفان پسندیدهٔ خویش ۶۸۸
بر خط و شعر وقوف از وی دور ۶۹۹
بر خُم رنگ فلک سنگ انداز ۵۶۱
بر خود این تنگ قفس چاک زدم ۵۶۸
بُرَدت از همه شمشیر اجل ۶۱۸
بر دَرت عِزّ قبولیش بده ۶۴۸
بر در خود ندهی تسکینش ۵۷۳
بر دَرَد پردهٔ شب نومیدی ۶۲۲

برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر ۶۰۳
بر دلش تازه کند عهد قدیم ۵۷۸
بر دلش نقش غم خویش نگار ۶۰۷
بر دلم روزن حکمت بگشای ۶۸۶
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی ۶۹۴
بر رخ عقل دَرِ غیب گشاد ۵۵۶
بر زمین روی تواضع مالید ۶۷۶
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر ۶۸۷
برسانیم به روشن نفسی ۶۵۴
بر سَرِ آب نهادند قدم ۶۴۱
بر سر بسترکین افکندش ۶۹۴
بر سرت ارّهٔ پر دندانه ۶۲۸
بر سرت چتر مرصَّع که فراشت ۵۸۱
بر سر تشنه شود باران ریز ۶۲۲
بر سَر چهره نهد زلف مَجاز ۵۷۷
بر سر خوان عطایش بنشان ۶۶۰
بر سر سرو کُلَه گوشه شکست ۶۳۳
بر سرم گوهر و دُر چندان ریخت ۵۶۹
بر عطا صِیت و ثنایی مطلب ۶۵۹
بر فتد بیخ نفاق ازگِل او ۶۵۳
بر فرازندهٔ فیروزه رواق ۵۶۰
برق قهرش چو رسد زهر آلود ۵۶۷
بر کرمهاش ثنا خوانی کن ۶۰۶
بر کمانش که ز هر گوشه زه است ۶۸۵
برگ درختان سبز در نظر هوشیار ۵۷۹
بر گرفتند تک و پوی نیاز ۵۹۰
بر گرفته ز میان بهرهٔ خویش ۶۸۳
بر لب دجله چو شد سبز بساط ۶۳۶
بر میانت کمر طاعت بس ۶۸۰
بر میان همچو کمر مپسند آن ۶۵۸
بر وی آن میوه چنان شیرین دار ۶۰۴
بر وی ابواب معانی بگشای ۵۷۳
بر وی افشان ز ره خود گردی ۶۴۸
بر هدف کارگر آمد تیرش ۶۰۰
بزدا نقش گُل از صفحهٔ دل ۶۱۴
بز که لاغر بود و سگ فربه ۶۰۱
بس ادب ورز که از لغزش پای ۶۳۰
بس بود بسته به خدمت کمرت ۶۰۹
بس بود وجه تو این زردی روی ۶۰۸
بست از خوان غنا دیدهٔ خویش ۶۱۰
بست بیتی ز دو مصراع به‌هم ۵۷۹
بست جَیب سمن از غنچه گرِه ۵۵۹
بستد آن را و یکایک بشمرد ۶۵۴
بستن از توست و گشادن از تو ۶۷۲
بس دو خویشِ به نسب همخانه ۶۷۴
بس سحرها که به شام آوردم ۵۶۹
بسط کن بر همه کس خوان کرم ۶۴۹
بس عمارت که بود خانهٔ رنج ۶۴۹
بس که پختیم درین نکته هوس ۶۸۸
بس که در مدرسه‌ها رنج علوم ۵۷۲
بس گدا صورت همت عالی ۶۶۴
بسمله تاج سر قرآن است ۵۷۸
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش ۶۱۹
بعد ازان بر شتری راکب شد ۶۶۰
بعد ازان پشت به عادات و رسوم ۶۸۹
بعد ازان دید که نابینایی ۶۸۷
بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال ۵۸۸
بعد ازین کار چه و فرمان چیست ۵۹۶

بُعد توست اصل همه تنگیها ۶۹۴
بعد یکچند بر آورد نفیر ۶۵۰
بعد یکچند رسیدند به‌هم ۶۴۰
بکش از بند گشایی المی ۶۲۸
بگذری از سر آن همچو سَحاب ۵۹۵
بُگسل از پای خود این سلسله را ۶۲۴
بگسل از پای خود این لنگر گِل ۶۷۵
بگشا چشم عنایت سویش ۶۹۱
بلبل از منبر گل نغمه نواز ۶۷۴
بلبل دلشده مشتاق چمن ۶۹۵
بلکه آن بیخ چو برکنده شود ۶۷۹
بلکه آن پیش دل کارآگاه ۶۲۸
بلکه آن را به هوا ساز بدل ۶۸۴
بلکه پندار وجود ار به مثل ۶۳۶
بلکه چون کبک نهی پا به سرش ۵۹۵
بلکه ما در کف او دستخوشیم ۵۷۱
بلکه نزدیکتری از رگ جان ۶۴۲
بند اندوه نیی شاد بخسب ۶۰۷
بند ایّام گشاد تو شود ۶۲۹
بند بر بند بود کار جهان ۶۲۸
بند بر پای برون آوردند ۶۱۳
بند بر خلق در گفت و شنو ۶۹۰
بندگی کرد که ای خاص خدای ۶۰۳
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود ۶۳۰
بنده‌ای داشت عجب فرّخ فال ۶۸۳
بنده‌ای شو ز دو کون آزاده ۶۴۷
بنده جامی که به داغ تو خوش است ۵۷۳
بنده جامی که در افزایش توست ۶۲۰
بنده جامی که سگ ایشان است ۶۱۰
بنده جامی که طلبگار رضاست ۶۳۱
بنده جامی که کمین بندهٔ توست ۶۴۵
بنده جامی نه ازان انجمن است ۶۷۴
بند هستی و ز هستی ساده ۵۹۲
بنده گفتا که تویی ای خواجه ۶۸۴
بندهٔ خاص تو را نیست پسند ۶۴۸
بنگر آن سوسن شرمنده که چون ۶۴۳
بنگر اندوه وی و شادش کن ۶۶۱
بنگر این انجم و مهر و مَه را ۵۸۴
بنهش جام محبّت بر دست ۶۳۱
بوتراب آن گهر بحر شرف ۶۲۶
بود آن خار به از گلزارش ۶۳۲
بود پیش از رقم تازهٔ او ۵۶۲
بود تا بود در آن پاک حریم ۶۰۰
بود چابک زنی آنجا حاضر ۵۹۹
بود چون راسترو و راست سرشت ۶۵۳
بود در صحبت وی روزی بیست ۵۷۳
بود روحش قلم صنع ازل ۵۶۴
بودشان کارگزاران در پیش ۶۸۳
بودش ایّام به ره بنشسته ۵۶۳
بود صوفی به ادب بنشسته ۶۷۷
بود مردانه زنی در موصل ۶۰۹
بود مه طلعت و ماهی اندام ۶۳۶
بود مهمانیم از محض کرم ۶۶۰
بود نور بصر شخص جهان ۵۶۴
بو کز آن مشعله نوری برسد ۵۶۰
بو کزین خواب چو بیدار شوی ۵۸۸
بو که از بند غم آزاد شوی ۶۴۶
بو که از چون تو نکوکرداری ۶۵۰

بو که از زنده دلی یابی بوی ۵۷۲
بو که از غیب نویدی برسد ۶۲۱
بو که بر جان تو خالی ز قصور ۶۵۳
بو که بی درد سر خامی چند ۵۹۷
بو که چون سُبحه درآیی به شمار ۵۶۹
بو که چینی ثمر بهبودی ۶۲۵
بو که در دل کند اینت اثری ۵۹۹
بو که سویت ره و رویی یابیم ۶۲۴
بو که شرمندگیت آید پیش ۶۴۴
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم ۵۶۶
بوی آن هست همان رنگ همان ۵۹۸
بوی لطفش به براهیم رسید ۵۶۳
بویی از باغ خودش روزی کن ۶۰۷
به اگر حاصل خود را سوزی ۵۷۲
به اُولی اجنحه مرغان فصیح ۵۵۹
به تبختر قدمی بر می‌داشت ۶۶۵
بهتر از سبلت آن کس دُم سگ ۶۶۵
بهتر از کشتی پر مال و زرت ۶۱۷
به جمال نِعمش بینا کن ۶۱۷
به چراغی چه شوی روی به راه ۵۷۲
بِه چو آن زمزمه کوتاه کند ۵۶۷
به خرد شرح کمالت نتوان ۵۷۶
به خلاصی ز ریا خاصش کُن ۶۵۴
به در صومعهٔ شیخ رسید ۵۸۰
بهر آزار مکش تیغ زبان ۶۶۷
بهر این کارگه خونخواره ۵۸۱
بهر تو سفره و خوان آراید ۶۰۲
به رخ تازه گل و خشک گیاه ۶۳۲
بهر خودگرمی جز سردی نیست ۶۴۹
بهر سر کوبیش از سنگ جبال ۵۵۸
بهر کفش از چه کشی منّت کس ۶۰۸
بهر کم‌بهره‌ای آن هم نه حلال ۵۹۲
بهره‌ای نیست ز طاعتوریَش ۵۶۶
به ره حرص شتابنده نکرد ۶۴۸
به ره خدمت درویشان پوی ۶۹۰
بهره‌ور شد دل مجروح ز ریش ۵۵۷
به زبان می‌زنی این لاف ولی ۵۸۵
بِه ز خود بین همه نیک و بد را ۶۶۴
به ستم سیم ستانی ز کسان ۶۵۸
به سخن زنده شود نام همه ۵۷۴
به سر کنگر همت سرکش ۶۷۲
به سر مسند تعلیم نشست ۵۵۹
به سوی نار چو دست آوردی ۶۹۷
به صف اهل صفایش برسان ۶۲۱
به غمت خاطر نومیدان خوش ۶۲۴
به فنون ادبش راه نبود ۶۵۶
به قلم گر نرسید انگشتش ۵۶۴
به کرمهای خودش بینا کن ۵۷۳
بِه کز اینها همه پیوند گشای ۵۹۵
بِه کزین زمزمه خاموش شویم ۵۷۷
به کف خشم عنان مسپارش ۶۶۶
بِه که از کجرویت خَم نزنیم ۶۹۶
بِه که از ما برهانی ما را ۶۳۴
به که افتی چو گل از خنده به پشت ۶۰۸
به که با خار و خس آیی همسر ۶۰۸
به که بی ترس خوری وآشامی ۶۱۸
بِه که چون برق درخشان باشی ۶۷۰
بِه که داری چو نهایت نگران ۶۹۲

به لبش خطبهٔ افزونی دِه ۵۷۷
به مذلّت چو شوی خاک نشین ۶۱۵
به می و نُقل کنی یاوریش ۶۵۹
به نصیحت نفسش دار روان ۶۷۷
به همین گونه قوی دار امید ۶۲۲
به هوای تو سخن کوشی ما ۶۹۴
به هوای تو نشینند بههم ۶۷۴
به هوایش چو کند مرغ گذر ۵۹۵
به هوس گام طلب نتوان زد ۶۳۴
به یکی چشم زدن نور بصر ۵۶۴
بی تو جامی تنی آمد بیروح ۶۵۷
بی توسُّل به کلید طلبی ۶۲۱
بی ثباتی به ره صدق و صواب ۶۱۱
بیخ ظلم از دل خود پاک بکَن ۶۷۹
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت ۶۳۶
بیخودیهاش چو دهقان میدید ۶۹۷
بی دل زنده چه مردار چه تو ۵۷۱
بیدلی داغ دل افروزی داشت ۶۳۹
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب ۶۲۸
بی رضای تو گل باغ نعیم ۶۳۰
بیرهان را حشرِ بیم فرست ۵۶۶
بی سبب ساخته گردد کارت ۶۲۲
بیقراری سپهر از عشق است ۶۳۱
بیم آنست که این هفت و چهار ۶۷۷
بین ز فضل ازل این اکرامش ۵۶۷
بینشش ده که تو را بشناسد ۶۶۱
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون ۵۹۰
بین کفت راکه به بیشی و کمی ۶۵۸
بین که آدم ز چنان حور آباد ۶۱۹
بین که آن ظلم ز ظالم به مثل ۶۷۹
بین که این دایرهٔ گردان چیست ۵۸۱
بین که چون سهم اجل را قوسی ۶۹۲
بین که مردان چه ریاضت بردند ۶۰۲
بین که نور بصرت بی تک و تاز ۵۶۴
بین گرفتاری و رسوایی ما ۶۲۴
بین مرتَّب شده اجرام که هست ۵۸۵
بین یکی علم و عیان در وی گُم ۵۸۹
پا به خلخال ردیف آراید ۵۷۷
پا به کاشانهٔ قربت نهیَش ۵۸۴
پا به یک سوی کشیدم ز میان ۶۰۶
پات بی کفش ز فقر است و فنا ۶۰۸
پات دادند که از راه وفا ۵۹۴
پار خوش بود به چشم و دل تو ۵۹۸
پاسبان شبت از دزد ویست ۶۸۶
پاکبازان که دم قُرب زدند ۶۴۱
پاکبازان که همه خاک تواند ۵۶۸
پاکبازان همه خاک تو شوند ۵۷۹
پاکشیدند ازین دیر مغاک ۶۴۱
پاک و ناپاک بشوید ز تنت ۶۱۵
پاکه با هستی خودکوفتن است ۶۶۹
پا منه جز به در استادی ۶۸۹
پای او رهسپر کوی خطا ۶۳۵
پای بالا نه ازین پایهٔ پست ۶۲۶
پای بیرون کش ازین تنگ فضا ۶۲۹
پای بیرون نِه ازین دیرین دیر ۶۴۷
پای تا سر همگی پای شدند ۵۹۰
پای تا سر همگی گوش شوند ۶۷۴
پای دل مانده به گل میپسندش ۶۳۴

پای صبر تو نلغزد از جای ... ۶۱۲
پای همّت بکش از دام غرور ... ۶۱۹
پایهٔ تیره دلان پست ز توست ... ۶۸۸
پایهٔ فقر بود وایهٔ من ... ۶۱۰
پایهٔ قدر سخن چون این است ... ۶۹۴
پخت از دور مه و گردش سال ۶۹۳
پرتو نور دل پیر است آن ... ۵۷۲
پرده از چشم جهان بین کن باز ... ۵۸۱
پرده از چشم یقینش بگشای ... ۶۷۰
پرده‌ای نو ز پس پرده بساخت ... ۶۳۶
پرده بر چشم جهان بین مپسند ... ۶۰۹
پرده بگشا ز رخ صِدّیقی ... ۵۶۶
پرده سازند و نواگر پیوست ... ۵۸۲
پردهٔ پرده‌نشینان ندرند ... ۵۶۱
پردهٔ تنگدلی ساز مکن ... ۶۸۵
پردهٔ روی مسبب سبب است ... ۶۲۴
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ توست ... ۶۰۴
پردهٔ ظلمت ما را بگشای ... ۶۶۰
پردهٔ عاشق بیدل بدرد ... ۵۷۸
پردهٔ عصمت گل پیرهنان ... ۵۶۰
پردهٔ قربتشان آمده جا ... ۶۴۱
پر گرِه رُو چو شب از انجم چند ... ۶۷۰
پُر هوا جام حبابش خوانند ۵۸۹
پُری از خویش و ز جز خویش تهی ... ۶۶۴
پس ازان هر دو به‌هم پیوستند ... ۶۵۰
پس ازو کودکی آمد از راه ... ۶۸۷
پس به الحاح و نیازی غالب ... ۶۵۴
پسته هر چند که سر بسته نکوست ... ۶۹۶
پَس زانو ننشستی یک شب ... ۶۹۶
پشت بر گنبد خضرا کردند ... ۵۷۹
پشت در کینه‌وری محکم کرد ... ۵۵۹
پشت کِبرش که ندیده‌ست شکست ... ۶۶۳
پشتیَش باش به توفیق سخن ... ۵۷۳
پشتی لشکر بیداران شد ... ۶۲۶
پنجه‌ور کن اسداللّهی را ... ۵۶۶
پنجهٔ خود به مساحت بگشای ... ۶۵۸
پور عمران به دلی غرقهٔ نور ... ۵۹۳
پیر برخاست که‌ای نیک‌نهاد ... ۶۲۳
پیر بیچاره چو آن‌سو نگریست ... ۶۳۳
پیر پرسید که ای لُجّهٔ جود ... ۶۲۳
پیر خندید که ای پاک نهاد ... ۶۰۳
پیر راهب شده ناقوس زنان ... ۶۷۵
پیر روزی دم عِرفان می‌زد ... ۵۹۶
پیرزن چون ز نبی قصه شنید ... ۶۷۱
پیر گفت آن که کند گاه خطاب ... ۶۲۳
پیر گفتا که چه عزّت زین بِه ... ۶۴۸
پیر مشغول سخن بود بسی ... ۵۹۶
پیری از نور هدیٰ بیگانه ۶۲۳
پیش آن دیده که روشن نظر است ... ۶۰۰
پیش ازان کایدت این واقعه پیش ... ۵۹۸
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف ... ۵۶۷
پیش ازین نیز سلاطین بودند ... ۶۸۳
پیش او لطف همان قهر همان ... ۵۹۲
پیش چشمش چو شود تیز نگاه ... ۶۶۴
پیش چوگان من افتند زبون ... ۶۶۹
پیش شمشیر سَر افکنده شوی ... ۶۶۳
پیش وی با همه بیباکی خویش ... ۶۱۳
پیشه کن عفو به خوبی و خوشی ... ۶۶۸

پیکر خاک طلسم است و تو گنج ۶۰۷
تا ازان نور هدایت ریزد ۶۸۸
تابَدَت شعشعهٔ مِهر به فرق ۶۱۸
تابش مشعلهٔ «تابَ عَلَیه» ۵۵۹
تابِ مهری به دل ما افکن ۶۵۴
تا بود حاجت حاجتمندان ۶۷۹
تا به آمد شد خود در گروند ۵۸۵
تا به جان داری آن پاک سرشت ۶۸۰
تا به خواب اجل ای گوهر پاک ۵۶۵
تا به سر چرخ فلک گردان است ۶۱۱
تا به کی بندهٔ هر خس باشی ۶۴۶
تا به کی جامهٔ جان چاک زنیم ۶۵۴
تا به کی سرزنش دایه کشیم ۶۸۳
تا به کی گوی صفت بی سر و پا ۶۱۱
تا به محرومی خود پردازد ۶۹۱
تا به مشتاقی افزون ز همه ۵۶۲
تا به میزان چو دکان آرایند ۵۸۱
تا به ناخواست دهی کاهش ما ۵۹۷
تا به نام تو زند فال فرج ۶۲۲
تا به هر سفله که ظلم اندوزد ۶۸۱
تات ازان چشم بود بست و گشاد ۵۹۲
تا توانی مگشا جیب کسان ۶۵۰
تاج بر سر نِهِ زرین تاجان ۵۶۰
تاج تکریم نهاد از کرمش ۵۵۹
تاجران رخت که از راه آرند ۶۸۶
تاج عزت ز سر عُزّیٰ کش ۵۸۴
تاج مُلک از سر دونان بربای ۵۶۶
تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر ۶۰۷
تا در آید به شتر گشته سوار ۵۶۳
تا دَرِ خلق نبندی بر ما ۶۷۲
تا درین طبع فریبنده سرای ۵۵۸
تا درین مرحلهٔ مشغله‌ناک ۵۷۹
تا دهد معنی باریکت روی ۶۹۶
تا دهد نیّر قُرب تو ضیا ۶۴۳
تا رعیت ز مَلِک شاد نشد ۶۸۰
تا ز تو حکم امانی نرسد ۶۲۰
تا ز عیب و هنرِ خود آزاد ۶۹۵
تا ز مقصود شوی برخوردار ۶۰۹
تا ز هر دغدغه ساکن باشی ۶۲۶
تازه رس قافلهٔ باز پسان ۵۶۱
تازه کن عهد نکو عهدی را ۵۶۶
تا شود گنج بقا سینهٔ تو ۵۸۲
تا شود مانع دیدار کسی ۶۴۴
تا شود مرغ زبان آور شکر ۶۱۴
تا شوی بر نَهَج صِدق و صواب ۵۹۵
تا فتد ساده دلی در دامت ۶۰۲
تافته روی ز روی همه کس ۶۴۸
تا کشی گوهری از مخزن غیب ۶۹۶
تا کند روزِ جهان افروزی ۶۲۵
تا کند عرض به هر ناسره کار ۵۶۵
تا کُند قطع ز افسوس و دریغ ۶۳۷
تاکنون عشق من آمیخته بود ۵۹۳
تاکها کرده در او پُر پایه ۶۹۷
تا کی از باد هوا جنبیدن ۶۵۵
تا کی از دین ببری رونق را ۶۵۵
تا نداند که من آن می‌بینم ۶۵۱
تا نسوزی گهی از دشمن خویش ۶۷۹
تا نگردد ز صبوری خون خُشک ۶۱۱

تا نگیرد به گلو راه نفس ۶۱۵
تا نه خلقی به گمان درمانند ۵۷۸
تا نهی بزم به خلوتگه راز ۵۹۶
تا نیفتی ز سر دار فرود ۶۲۴
تایب کاسه شکسته ز شراب ۶۷۵
تخم تلبیس بود دانه به دام ۶۵۹
تخم روزیت که دهقان کارد ۶۸۶
تخم شیرین نکنی در شوره ۶۸۲
تخم کین در گِل دلها کارد ۶۷۱
تخم لقمه‌ست در آب و گِلِ تو ۶۰۱
تر زبان خامهٔ مشک افشان را ۵۵۶
ترسگاری ز خدا عاقلی است ۶۲۰
ترسم از بیخ بُرد چون شجره ۵۹۱
ترک خشنودی اغیار کند ۶۳۲
تره‌کاری ز قضا بر لب جوی ۶۶۲
ترهٔ تو که نه نان دیده نه دوغ ۶۶۲
تف بر آن طایفهٔ مرده دلان ۵۷۶
تف بر این صوت و سیرت که تو راست ۶۰۲
تف نشان جگرش موج سراب ۶۲۰
تلخ را بر دل خود شیرین کن ۶۲۸
تلخی میوه مبین وآسیبش ۶۲۸
تن به جان زنده و جان زنده به دل ۵۷۱
تن بی‌جان چه بود مرداری ۶۷۲
تنت آراسته از گوهر و دُر ۶۶۶
تن ز جان زندگی آموز بود ۶۷۲
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف ۶۹۲
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر ۶۴۵
تو بدین دبدبهٔ انسانی ۶۷۶
تو بر آن زجر کنی انگیزش ۶۸۲
توبه از بنده بود سست نهاد ۶۰۰
تو به صد بُت چه به صد بلکه هزار ۵۸۴
تو به غفلت ز همه آسوده ۶۱۸
تو چنین ظاهر و ما کور بصر ۵۸۳
تو در اصلاح تک و پوی کنی ۶۸۲
تو ز حال همه پوشیده نظر ۶۰۵
تو سوی جود کنی رهبریش ۶۸۲
تو کیی، مؤمن واحد دانی ۶۲۰
تو هم از دین و خرد هر دو بری ۶۰۲
تو هم از نقص قدم نِه به کمال ۶۷۵
تو هم ای غافل ازین قافله باش ۶۲۹
تو هم این شیوه بیاموز آخر ۶۶۷
تیر اگر راست رود بر هدف است ۶۵۲
تیر او مرغ پران سوی به سو ۶۸۵
تیر باران فکن از قوس قزح ۵۶۰
تیر غفلت بکش از کیش او را ۶۵۱
تیز بین ساز بدانسان بصرش ۶۷۲
تیز بین گرددشان چشم شهود ۵۸۹
تیز کردی به عدم جمله قدم ۵۸۶
تیز کن خنجر لا بر سر لات ۵۸۴
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ ۶۷۹
تیغ او گر به میان سد نشود ۶۸۵
تیغ بر کس مکش از کینه‌وری ۶۷۹
تیغ بیمت همه را در خون غرق ۶۲۰
ثنوی آهرِمَن و یزدان گوی ۵۸۴
جا گرفته به سر خشک زمین ۶۴۸
جام عدلی به سر جامی ریز ۶۸۱
جام عیشت چو شود دست‌آویز ۵۶۸
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت ۶۸۷

جامه کند از تن و زد غوطه در آب ۶۸۷
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل ۵۹۸
جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس ۵۹۱
جامی آمد چو به خلخال سُخُن ۶۹۹
جامی از بندگی خویش ملول ۶۴۸
جامی از جان و جهان بگسسته‌ست ۶۲۴
جامی از جمله کسان ناکستر ۵۹۴
جامی از حرص و قناعت رسته ۶۶۳
جامی از دست خود از دست شده‌ست ۶۶۹
جامی از رنج طلب آمده سیر ۶۵۱
جامی از عزّت و خواری رسته ۶۶۶
جامی از غیر تو بر دوخته چشم ۶۴۰
جامی از کارگزاری مانده ۵۸۷
جامی از هستی خود پاک شده ۵۹۰
جامی از هستی خود گشته ملول ۶۶۰
جامی اکنون ز خود و خلق نفور ۶۷۲
جامی این پرده‌سرایی تا چند ۶۹۲
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب ۵۵۷
جامی غرق خجالت مانده ۵۸۰
جامی گمشده را بخش نجات ۶۰۰
جان ازان مژدهٔ جانان می‌یافت ۵۷۹
جان جامی که درین گرداب است ۶۲۷
جان درین هیچکسی چند کُنیم ۶۸۴
جان که ناید به لب از شوق و نیاز ۶۳۹
جاهلانند همه جاه طلب ۶۷۸
جای در کعبهٔ امّید کند ۶۰۰
جبهه‌اش فاتحهٔ مصحف نور ۶۹۹
جِد بوَد پا به سفر فرسودن ۶۷۱
جرعهٔ جام فنایش بچشان ۶۷۷
جرم بخشندهٔ بخشاینده ۵۶۰
جِرم سیّاره چو گوهر در وی ۵۹۵
جُره بازت که شکاری فکن است ۶۰۳
جز به سر نیست جهانگردی ما ۶۵۱
جز تو مقصود نداند کس را ۶۹۱
جز سخن کو به غنا نامزد است ۵۷۴
جز عصا کس نگرفته دستش ۶۲۰
جزو را معرفت کُل تو دهی ۶۲۷
جستن پاکی ازین قوم خطاست ۶۷۸
جست و جوی تو قرار از ما بُرد ۵۸۷
جغد در کشور تو هست به رنج ۶۸۰
جگری گیر به دندان دو سه روز ۶۸۵
جلوه را خلعت ناز اندر پوش ۵۶۵
جلوه‌گر در همه اغیار تویی ۶۴۰
جلوه‌گر گشته بر او وحدت ذات ۵۹۲
جلوهٔ اولش از حضرت ذات ۵۸۸
جلوهٔ حسن ز وصّافی اوست ۵۷۵
جم ازین بزم شد و جام نماند ۶۷۸
جمعی از نان لبی آورده به چنگ ۵۹۲
جمله کردند سَر اندرسَر تیغ ۵۷۶
جنبش از وی رسد این سلسله را ۵۸۲
جو چراغی که نباشد دودش ۵۷۲
جود او دودِ شرارت شرر است ۶۵۸
جوی ادیبی به قرائت کامل ۶۸۹
جهل باشد که ازو تابی روی ۶۲۵
چارده ساله مهی بر لب بام ۶۳۳
چار دیوار عناصر که به ماه ۵۶۱
چار فصلی که به هر سال در است ۵۸۵
چار یارش که ز گوهر کانند ۵۶۴

چاشنی بخش شکرگفتاران ۵۶۰
چاک در تارکت از تیغ حسود ۵۹۱
چربَد از مایدهٔ کرده خمیر ۶۰۸
چرخ از آنجا که ستم دین ویست ۶۳۹
چرخ درگَرد ازین بانگ و نوا ۶۷۵
چرخ را بین که چه بیداد فن است ۶۱۸
چرخ کُحلی سَلَب ازرق پوش ۵۶۹
چرخ یک غنچه ز بستان دل است ۵۷۱
چرک شرک از دل خود پاک بشوی ۶۳۹
چشم از ابهام کند چشمک زن ۵۷۷
چشم ازین پوست سوی مغزگشای ۵۶۸
چشم او را مژه از تیر بلا ۶۰۵
چشم بر لغزش یاران مفکن ۶۴۹
چشم تر ناشده را زد مسمار ۶۳۹
چشم جان بر اثر ایشان دار ۶۰۲
چشم جانش به رخت روشن کن ۶۲۱
چشم دارد که به‌جای رطبش ۶۹۸
چشم را خرمن عنبر بخشد ۵۷۸
چشم زخمی نرسد گر ز قضا ۵۷۹
چشمش از خوش قلمان روشن کن ۶۹۹
چشمش از طلعت خود روشن ساز ۶۴۰
چشمش از طلعت شاهد روشن ۶۳۵
چشمش از کُحلِ بصیرت روشن ۶۹۹
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید ۶۴۱
چشم نرگِس به تماشای تو باز ۶۰۴
چشمه کز سنگ تراود پاک است ۶۰۳
چشمه‌هایند درین تیره مغاک ۶۷۸
چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد ۵۵۸
چند از سنبل تو بیگانه ۵۶۵
چند ازو روی نهی در پستی ۶۰۶
چند باشی به زبان بیهده سنج ۵۷۸
چند باشی ز معاصی مزه‌کش ۵۹۸
چند با ماکنی الحاح چنین ۵۹۶
چند بر طلعت خود پرده نهی ۵۶۱
چند بی نرگِس پاکت ز غبار ۵۶۵
چند بیهوده کنی خوش نفسی ۶۹۲
چند تن کوشش و جنبش کردند ۵۹۰
چند خرسند نشینی به خیال ۵۸۷
چند در آز شوی عمر گُسِل ۶۶۱
چند در حجله به تنها خفتن ۵۶۵
چند در ستر خَفا بنشستن ۵۶۵
چند روزی به صبوری می‌کوش ۶۱۱
چند روزی ره مردان گیرد ۶۳۵
چند روزی ز قوی‌دینان باش ۶۴۹
چند روزی کُمِّ بی دردان گیر ۶۰۲
چند سر در ره عادت باشی ۵۹۴
چند گاهی ره آگاهان گیر ۵۸۱
چند نعلین ز پابوس تو فرد ۵۶۵
چنگ با عقل ره جنگ زده ۶۷۵
چو الف از همه‌کس فرد مشو ۶۷۲
چو شد از هر دو طرف صفها راست ۶۲۶
چون ازین دیر فنا رخت ببست ۶۵۱
چون بدین شکل به صد غنج و دلال ۵۷۷
چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار ۶۰۸
چون بُرد کیسهٔ تو دزد فلک ۶۶۵
چون بنفشه قد خود ساخته خَم ۶۰۸
چون بود دل زکسی ناخشنود ۶۳۰
چون به بیگانه شود همخانه ۶۲۳

چون به دل افتدت از شهر گره ۶۰۲
چون به شرمندگی افتاده شود ۶۴۵
چون به کامت ز وَرَع نیست مزه ۶۰۱
چون به مایی خود اندر بندیم ۶۲۴
چون تکبر ز لعین بر زد سر ۶۶۴
چون تو از نظم معانی دوری ۶۹۶
چون توانا شدی از قوّت شیر ۶۲۵
چون تو بر دیده نهی دیناری ۶۰۹
چون تو را بخت رساند به کسی ۶۹۰
چون تو را عَقد یقین آمد سست ۶۲۷
چون خداداں ز خدا ترسد و بس ۶۲۰
چون خَلَد جنبش موریت به پشت ... ۵۸۲
چون خلیل آن خللش در دین دید ۶۲۳
چون خم باده همین داری کام ۶۰۱
چون خوری مال مسلمانان را ۶۸۴
چون در آن موج ز خود شوید دست .. ۶۳۶
چون دهد دولت نزدیکی دست ۶۴۱
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست . ۵۹۱
چون ز ره مرحله‌ای چند برید ۶۵۳
چون زلیخا ز مه کنعانی ۶۴۴
چون زنان موی به صد رعنایی ۵۹۲
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب ۶۳۴
چون زنی در کمرِ صحبت دست ۶۷۳
چون ز هستیش نباشد اثری ۵۸۱
چون ستوران حرون چند ز حد ۶۶۷
چون سخن راه سفر پیش گرفت ۵۷۵
چون سنایی شه اقلیم سخن ۶۹۳
چون سوی مجلس او می‌نروی ۶۹۱
چون شود بر کتف شیر سوار ۶۲۷
چون شود عَقد اُمیدش محکم ۶۲۴
چون شود موج زنان قلزم جود ۶۲۱
چون شود هیچ ندانم حالت ۶۶۱
چون صبا بر گل و ریحان گذرد ۶۷۳
چون صبا تیز عنانش گردان ۶۵۱
چون صف اهل صفا سازی جای ۶۱۵
چون عطا بخش خدا آمد و بس ۶۵۸
چون عمر گریهٔ فرزندان دید ۶۸۳
چون فنا شد به بقایش برسان ۵۹۱
چون کشد آتش خشم تو عَلَم ۶۷۹
چون کنی در هنر آموزی روی ۶۸۹
چون گهرها به‌هم آمیخته شد ۵۸۱
چون مشبَّک قفسی مشکین رنگ ۵۶۸
چون مه آورده رخ اندر کمی است ۶۴۵
چون نباشد نظر کس به تو باز ۶۵۵
چون نباشم خجل و شرمنده ۶۴۵
چون نماید به تو این دولت روی ۵۸۲
چون نواله ز نوا نیست جدا ۶۱۷
چون نهد ناقد دوران معیار ۶۱۳
چون نه گردن نهی آمد فن او ۵۵۹
چون نی خامه شد انگشت نمای ۵۶۷
چون هوا آید جنبش کم کُن ۶۵۵
چون یکی نکته به شاهی گفتی ۶۸۳
چه دهی گوهر جاویدانی ۶۰۵
چهره از خون جگر گلگون کرد ۶۳۰
چهره پر گَرد کُن از خاک نیاز ۵۹۸
چهرهٔ دولتشان گردد زرد ۶۴۱
چه ز ما رسم ستم ورزیدن ۵۷۶
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش ۶۲۳

چه غم از زخم که بر آب و گل است .. ۶۱۲
چیره کن بر شجر سِدْره چمن ۵۶۱
چیست اخلاص دل از خود کندن ۶۵۵
چیست چندین ترشی روی تو را ۶۷۰
چیست چندین عظموت و جبروت .. ۶۵۸
چیست خس هرچه نه شاه ازل است .. ۶۴۶
چیست شکر این کرم و لطف شگرف . ۶۸۱
چیست قُرب تو ز خود ببریدن ۶۴۳
«حا» ش حاشا که بود گاه شمار ۵۵۷
حاشَ لِلّه که به اینها نگرم ۶۱۰
حافظ از نظم بلند آوازه ۶۹۳
حال جامیت نکو معلوم است ۶۹۱
حالشان باشد ازان دیگرگون ۶۴۱
حامل سِرِّ ودیعت سخن است ۵۷۵
حامی بیضهٔ گیتی ز فِتن ۵۶۷
حدّ من نیست ثنایت گفتن ۶۴۷
حرص در جان تو موش است بکوش . ۶۶۱
حرص در کن مکن دین هنر است ۶۶۱
حرص ما بر تو ز حد بیرون است ۶۶۳
حرف راکی بود آن گنجایی ۵۶۸
حرف غیر از ورق دل بتراش ۵۸۲
حرکاتش ز وفور برکات ۵۵۷
حرم شاه حریم دل توست ۶۳۸
حسن آن سبط نبی سِرّ ولی ۶۹۰
حُسنِ مقطع چو بود رسم کهن ۷۰۰
حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت ۶۵۶
حفظ کن مختصری در هر فن ۶۸۹
حق این قُرب به شکر آر بجای ۶۸۱
حق که منشور سعادت دادهست ۵۹۴
حق معنی بطلب از هر حرف ۶۹۵
حق همسایگیم دار نگاه ۵۶۲
حکم بر عاقبت کار بود ۶۶۴
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین ۵۷۴
حلم اگر چندگران است چو کوه ۶۶۷
حِلم تو بود بلی کوهِ شکوه ۵۶۵
حِلم کشتی و غضب طوفان است ۶۶۷
حیف باشد که بود از تو نهان ۶۰۹
حیف باشد که به آن جُثه شتر ۶۷۶
حیف باشد که در آن روز گران ۶۷۹
حیفم آمد که ازان گنج نهان ۵۶۹
حیله‌ای کرد به دانایی ساز ۵۸۶
خاتم صبر که عالی گهر است ۶۱۲
خار آن دشنهٔ بیدادگران ۵۹۵
خار بر پشت زنی زینسان گام ۶۴۷
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع ۶۷۷
خار خشکی که ز تو صد خرمن ۶۶۷
خار صحرات دهد نفحهٔ وَرد ۶۲۶
خارکش پیری با دلق درشت ۶۴۷
خاست بدره به کف و نیزه به دوش ... ۶۶۰
خاست مردانه به مهمانیشان ۶۵۹
خاصگان را تو شوی راهنمون ۶۲۷
خاصگی گفت بدو کای سره مرد ۶۶۲
خاصه آن در رَوِش فضل دلیر ۶۹۹
خاصه جامی که کمین بندهٔ توست ... ۵۶۶
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز ۶۱۲
خاصه وقتی که بود ناظر او ۶۱۳
خاصهٔ آدمی آمد توبه ۵۹۸
خاطر از آز تهی کن که مدام ۶۶۱

خاطر از شوب غرض خالی کن ۶۹۵
خاطر از وایهٔ خود خالی کن ۶۴۹
خاطر از وسوسه صافی کردند ۶۰۲
خاک تفسیده هوا آتش بار ۶۲۲
خاک یک جرعه ازان جام گرفت ۶۳۱
خال رخساره زده بر کف پای ۷۰۰
خامهٔ تیر بکش زانگشتش ۵۶۱
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش ۵۶۰
خَتَمَ‌اللّه لَنَا بالحُسنیٰ ۷۰۰
خِردِ گام زن از دنبالش ۶۹۹
خرده بر کم‌خردان بیش مگیر ۶۶۸
خرقه کز وی نه دلت خشنود است ۶۰۷
خرقهٔ تن به سر عرش کشید ۵۶۴
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده ۶۱۰
خرّم آن کس که ازین در چو بتافت ۵۵۶
خرمن هستی تو شد جَو جَو ۶۶۱
خسروی عاقبت اندیشی کرد ۶۰۳
خشت بر خشت زمین معمور است .. ۶۸۰
خشك ابری که بود ز آب تهی ۵۸۱
خشک نانی که شب از دریوزه ۶۰۸
خشک و تر هیمه همه سوخته شد ... ۵۹۶
خشم کز غیرت دین شعله‌کش است .. ۶۷۹
خشم کم کن که بود روز جزا ۶۶۷
خشم و کین چشم خرد را رَمَد است .. ۶۷۹
خطّ ایام تو در صلح و نبرد ۶۲۱
خطبهٔ قرب به‌نام تو بود ۶۵۶
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر ۵۶۶
خط چنان بِه ز قلم رانده ۶۸۹
خط که از شایبهٔ حسن تهیست ۶۸۹
خفته این گفته ز عیسی چو شنید ۶۰۶
خفته بر نطع امل مست غرور ۶۳۵
خلعت فاخر از اطلس کردن ۶۰۵
خلق او گر نشود لطف طلسم ۶۸۵
خنده هر چند که از جِد دور است ۶۷۰
خواب بگذار که بیخوابی بِه ۶۷۶
خواب بین عُقدهٔ انکار گشاد ۵۸۰
خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت . ۵۶۵
خواجه بخشید گناهش به شفیع ۶۳۰
خواجه چون روی به مهمان آورد ۶۷۶
خواجه دل بسته در اسباب جهان ۶۳۵
خواجه را ساخت چو آتش غضبش... ۶۳۰
خواجه گفت از مژه زان خون پالاست . ۶۳۰
خواجه گفتا گنهش بخشیدم ۶۷۶
خواجه گفتش که حُدیٰ کن آغاز ۶۷۷
خواست ابلیس که آن فیض کرم ۶۳۸
خواست تا خانه براندازدشان ۶۳۹
خواست تفتیش غم و شادی ملک ۶۸۰
خواست گردون که فرو شوید پاک ... ۶۹۴
خوان صد مظلمه آری سویش ۶۸۲
خواه ازو عفو گنهکاری من ۶۷۶
خواهش از جانب ما نیست درست ... ۵۹۷
خواهی آن رونق باغ تو شود ۶۹۵
خُودِ او بیضهٔ سیمرغ ظفر ۶۸۵
خود ده انصاف که این پایه که‌راست .. ۶۷۸
خورده از شعبدهٔ دهر فریب ۶۰۰
خوردی از آبله صد جرعهٔ خون ۶۲۵
خوردی از مایدهٔ بهروزی ۶۲۵
خوش نفس غنچهٔ باغ قِدم است ۵۵۶

خون لعل از جگرش بگشایی ۵۹۵
خویش را شهره به بیماری ساخت ۶۸۰
خویش و بیگانه ازو قافله شو ۶۸۶
خوی فشان کن ز حیا عثمانی ۵۶۶
خوی که از شرم نشیند به جبین ۶۴۳
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل ۶۴۳
خیره چشم است به بستان نرگس ۶۴۳
خیره چشمی چه کنی اختروار ۶۴۳
خیره ماند چو جمالش بیند ۶۳۲
خیز جامی که مناجات کنیم ۵۶۰
خیز و مصحف بگشا وز قرآن ۶۱۹
خیل اعداش که بی دسترسند ۵۶۷
خیمه در عالم تنهایی زد ۶۵۱
خیمهٔ ما به سوی ساحل زن ۶۶۰
داد با این‌همه افتادگیَم ۶۴۸
داد پاسخ که ز ناسازی بخت ۶۱۶
داد هنگامهٔ معشوقی ساز ۶۳۳
دادهٔ خویش ز من بستانید ۶۶۰
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت ۶۶۰
دار پیوندش ازان تارِ قوی ۶۲۴
دار خرماست سبب ورزیدن ۶۲۴
دار در سایهٔ انعام خودش ۶۵۷
دارش از دولت اقبال نوید ۶۲۸
دارم از خواب تو بسیار شگفت ۶۲۶
داشت آن شاه به بالین دو حکیم ۵۸۶
داشت آن کودک نورس پدری ۶۸۷
داشت بخت سیه و روز سفید ۵۹۳
داشت بی خواست مهیّا خورشت ۶۲۵
داشت در ستر حرم فرزندان ۶۸۳
داشت در ستر خلافت دو نگار ۶۳۶
داشت غوکی به لب بحر وطن ۵۸۹
داغ بر جان و دل از شوق توییم ۶۳۷
داغ تو باغ دل جامی بس ۶۰۷
دام ازین وادی خونخوار بکش ۶۵۵
دامَتْ آثارُکَ ای طُرفه قلم ۶۹۸
دامن از خوف و رجایش نفشان ۶۳۱
دامن از نفس و هوا درچینی ۵۹۸
دامنِ عصمتشان کرد رها ۶۴۴
دامن همت صدّیقان گیر ۶۵۳
دام و دَدْ کرده بر او دندان تیز ۶۲۲
دان ز دیبای منقّش بهتر ۶۰۸
دَانَش از پرورش لطف ازل ۶۲۸
دانش و بینششان روی نمود ۵۹۰
دانش و بینششان کم گردد ۶۶۹
دانه را در نظرش تزیین داد ۵۵۹
دانه ریزی به کف آید خرمن ۶۰۱
دانهٔ دام ضلالت خالش ۶۰۵
دایما گر تو قرارش ندهی ۵۷۳
در بقای تو فنا می‌خواهد ۵۹۰
در بلورین صدف چرخ کهن ۵۷۴
در بیابان غمت روی نهند ۶۷۷
در پناهندگیش یکرو باش ۶۲۶
در جراحت همه راحت بیند ۶۲۹
در جوانی کُمِ بیدردی گیر ۶۹۰
در حَضَر روشنی جاهت ازوست ۶۸۵
در خطاشان به نصیحت پیش آی ۶۷۳
دَردِ دل می‌کن و همّت می‌خواه ۵۹۹
دردِ دم بر دمِ تو همدمشان ۶۱۰

در درون تخم امانت فکند ۶۵۳
در دلت تخم خدا دانی کاشت ۶۲۱
در دلت صد گره از نادانیست ۶۷۰
در دلت نیست جز این اندیشه ۶۹۸
در دلش از تَف آن شعله فروز ۵۹۷
در دلش تخم هدایت کاری ۵۸۴
در دلش ناید ازان اندوهی ۶۵۱
دَرِ دولت به رخم بگشادی ۶۴۷
در دیاری که ز فقر آبادیست ۶۶۳
در رخ تنگدلی خندیدن ۶۷۰
در رطب ریزیت از نخل کرم ۶۹۸
در ره اهل دل از همّت پست ۵۹۱
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم ۵۸۷
در رهت قطع مسافت دوریست ۶۴۳
در ره عشق به میزان قبول ۶۸۹
در ره عشق نشد صاحبدل ۵۷۲
در سخن نیست به زر کس محتاج ۵۷۵
درس‌خوان ادب او ادریس ۵۶۳
در سماعند چو ما مُلک و مَلَک ۶۶۹
در سه روزه ره این سر منزل ۶۷۷
درِ صحبت به رخ خلق ببست ۶۶۸
در صدف ریخت نم نیسان است ۵۸۹
در صدف قطرهٔ نیسان افتد ۶۱۴
در صف جمع مهی حاضر بود ۶۱۳
در صف عفو و کرم منتظمی ۶۶۸
در عمارتگری مرد سوار ۶۸۷
در غَزاهات که با نفس رَدِیست ۶۰۸
در غُل و بند زگردن تا پای ۶۷۶
در قناعت که تو را دسترس است ۶۶۲
در قیامت به ترازوی حساب ۶۰۸
در کرم حیله‌گری بیش نیی ۶۵۸
در کفِ نغز خط خوب رقم ۶۸۹
در کمند تو فتاده‌ست به بند ۶۱۰
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ ۶۶۱
در گذر ازگنه و از دگران ۶۴۹
در مشامت ز دو ماشورهٔ سیم ۶۱۵
در مقامی که کنی قصد گناه ۶۴۴
در مکان نی و مکان از وی پُر ۵۹۲
در میانه که سراسر خوشی است ۶۶۶
درمی سیم به چندین پاره ۶۱۳
در نمازت چه شد ار پشت خَم است ۶۰۱
در همه بر صفت یکتایی ۵۸۹
در همه ساری بی وهم حلول ۵۸۸
در همه کَون و مکان غیر تو کو ۶۴۰
در هنر کوش که زر چیزی نیست ۶۸۸
دِرَّهٔ عدل ز دست عُمَری ۵۶۶
دزدی و راهزنی بهتر ازین ۶۰۲
دست احسان و کرم بگشادند ۶۶۰
دست بردار به درگاه خدای ۵۹۹
دست بسته بود از مرد درشت ۶۵۷
دستت از بُرد یمن بیرون آر ۵۶۵
دستت از حرص و شره کوته کن ۵۹۲
دست تو کارگزار از چپ و راست ۶۱۵
دست جودت ز ازل نخل نشان ۶۹۸
دست خالی ز درم یا دینار ۶۰۸
دست خود در کمر آری با کوه ۵۹۵
دست دادند که بی رنج و ملال ۵۹۴
دست در دامنش آویز و بکَش ۶۹۰

دست در دامن شه محکم‌دار ۶۳۸
دسترنج تو حلال است تو را ۶۰۱
دست زآلایش کونین بشوی ۶۴۷
دست زد پرده ز رخسار گشاد ۶۳۶
دستش از بازوی خذلان رنجه ۶۳۵
دست صنعش گل آدم چو سرشت ۵۵۹
دست و پا چون به میان آوردی ۶۲۵
دست هر یک چو به نبض آوردی ۵۸۶
دستهٔ تره که بر خوان بودت ۶۶۲
دفتر شِعر بود روضهٔ روح ۶۹۵
دل ازو گوهر دانایی یافت ۵۸۹
دل اگر صدق پسندیت دهد ۶۵۲
دل او پردگی پردهٔ آز ۶۳۵
دل او موج زنان دریاییست ۵۹۲
دل به اسباب جهان نا دادن ۶۵۵
دل به تدبیر خرد نتوان یافت ۵۷۱
دلِ بی عشق تنِ بی جان است ۶۳۱
دلت از آز بپرداز که هست ۶۶۱
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست ۶۴۳
دل جامی که بود تنگ از تو ۶۹۴
دل جامی که به عشقت گرو است ۶۳۴
دل چو خُم چند بر آوازه نهی ۵۹۱
دل خورشید دلان خون کرده ۶۰۵
دل راضی به قضایت طلبیم ۶۳۰
دل ز آلایش غفلت شستی ۶۸۳
دل ز اندیشهٔ آن داری دور ۶۵۰
دل شود رنجه ز جِد شام و صباح ۶۷۰
دل شود زنده ز بیخویشتنی ۵۷۲
دل شه خرگهی است این خرگاه ۵۷۰
دل صدف گوهر توحیدم دُر ۵۸۴
دل فاسق که به زر شاد کنی ۶۵۹
دلق و دُرّاعه همی آرایی ۶۰۱
دل کزین پرده بود پردگیی ۶۱۵
دل که باشد حرم خاص خدای ۶۹۰
دل که در خون نزند پَر ز غمش ۶۳۹
دل که لب تشنه به آب سخن است ۵۷۴
دل که هر سِر بود آوردهٔ او ۵۷۰
دلگشا زمزمهٔ دیگر ساخت ۵۶۷
دل ما در رهت افتاده پریست ۵۷۳
دل نکرده ز دورویی صافی ۵۸۵
دل وی از همه خرم گردد ۶۲۹
دمبدم بر تنی از جُرم بری ۶۶۷
دمبدم جلوهٔ دیگر می‌دید ۶۳۹
دمبدم شوی به خون دیدهٔ خویش ۶۳۹
دنیی خود تَبَع دین کرده ۶۸۳
دُنیی کم که تو را هست پسند ۶۶۲
دور ازین روز شب تاریکی ۶۴۱
دور ناگشته هنوز از دیده ۶۶۰
دور و نزدیک ز تو بهره‌ورند ۶۴۳
دوز از تار فنا دلق او را ۶۹۵
دوست آنجا که بود جلوه نمای ۵۸۲
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند ۵۹۸
دولت نیک سرانجامی را ۵۹۷
دوم آن کس که کشد گزلک تیز ۷۰۰
ده به گلزار توکّل راهش ۶۲۷
دهن از گفتن بیهوده ببند ۶۶۷
دهنت کارگه تنگ و بسی ۶۱۵
دید اخلاص ز خود اشراک است ۶۵۷

دید از ابنای دهش دهقانی ۶۹۶
دید بر خلق خدا در بسته ۶۹۰
دید چون حال وی آن طرفه غلام ۶۳۷
دید در خواب که درهای فلک ۵۷۹
دید در خود همه بیش و کم را ۵۸۸
دید در راه سرِ دوران را ۵۹۳
دید در کنج یکی دَیرِ خراب ۶۰۶
دید غیر تو حرام است حرام ۶۰۴
دید کانبازیشان در لَنگی ۶۷۴
دید کز راه سواری برسید ۶۸۷
دید مردی غم گیتی در دل ۶۱۶
دیدن حِشمت او باده اثر ۵۹۹
دیدن غیر ز غیرت دور است ۶۳۸
دید و دانست که موجود یکیست ۵۸۸
دیده از نادره دیدن بسته ۶۰۶
دیده بر دفتر جمعیت نِه ۶۹۵
دیده بر شاهد وحدت بگشای ۵۸۵
دیده را سرمهٔ بیداری کش ۵۹۹
دیده را کُحلِ شهود تو کشید ۶۹۱
دیده کز بهر صنایع باشد ۵۹۴
دیده کز دل نکنی خونبارش ۶۳۹
دیده کو دیدن شه را شاید ۶۳۸
دیده میسند ازان نور فراز ۵۷۲
دیده و گوش و زبان را بگشای ۶۰۶
دید یک واجب مُمکن بُرقع ۵۷۳
دیر پروای به خود بسته دلان ۵۶۰
دیر ماند سر تو سجده شناس ۶۵۵
دین خود جمله به دنیا دادی ۶۸۲
دین فروشی و دیانت دانی ۶۸۲
دین که صد پاره ز بیباکی توست ۵۹۱
دین و دنیات همه هیچ شود ۶۶۴
دیو افتاده تو را در دنبال ۶۶۸
دیو چون دید که آن زرق و فسون ۶۶۹
دیو چون گشت خجالت‌زده باز ۶۶۹
دیو هر چند چپ و راست شتافت ۶۶۸
ذات ساذج چو به اوصاف و نعوت .. ۵۸۸
ذات من بر صفت خویشتن است ۵۹۳
ذات نایافته از هستی بخش ۵۸۱
ذاتی از تاجوری یافته زَیْنْ ۵۶۷
ذوق صوفیگری ار هست تو را ۵۹۲
راحله پای بیابان پیمای ۶۱۹
راست جو راست نگر راست گزین ۶۵۲
راست چون چنگی بی زخمه خموش ۶۲۸
راست رو راست که سرور باشی ۶۵۲
راست کردار و قوی پیمان باش ۶۱۱
راست کن قاعدهٔ نیّت خویش ۶۲۶
راستی جوی که در پهلویش ۵۷۱
راستی شکلِ قد رعنایش ۶۹۹
رافع رنج مقامات رضاست ۶۲۸
رانده‌ای از حرم قرب خدای ۵۹۹
راهب از صومعه زد بانگ که کیست ... ۶۶۸
راهبی را درِ دل زد غم دین ۶۶۸
راه بیرون ز بصارت مسپر ۶۶۴
راه بیگانگیش چون سپرم ۶۲۳
راه رو پس سخن راه بگوی ۵۸۵
راهزن گفت برون آور هان ۶۵۴
رای او رایت جمشید افراخت ۵۶۷
رخت آن کلبه کُن از ترس خدای ۶۹۰

رخت ازان دایره بیرون آرش ۵۷۷
رخت ازان ورطه چو آورد برون ۶۱۳
رخت بر راحلهٔ راز نهاد ۵۷۵
رخت در زاویهٔ فقر نهاد ۵۶۳
رخ ز تشبیه دهد جلوهٔ ماه ۵۷۷
رخش ازین سور چو بیرون رانی ۶۱۱
رخشت این ره چو به پایان بردهست ۶۰۳
رخنه افتاد از آن حیله گران ۵۶۵
رَسته از خود ز پرستندگیت ۶۱۰
رشتهٔ سُبحه بر انگشت مپیچ ۵۹۱
رشتهٔ عفو چو یابی ز عَفُو ۶۲۹
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است ۶۷۸
رشتهٔ عهد به غزّالی بست ۵۷۲
رشتهٔ مهر بدو پیوندی ۶۳۸
رشحهٔ ابر کند سیرابش ۶۲۲
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی ۶۵۵
رشکش آمد که به چشمی که نریخت ۶۳۹
رفت در خانهٔ آن تازه جوان ۶۹۰
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی ۵۶۳
رفت و با اشک ندامت ریزی ۶۳۰
رقم دل مکن این هندسه را ۶۹۰
رُمح او شاخ سعادت ثمر است ۶۸۵
رنج این کار ندانی هرگز ۶۹۶
رنج طفل است ادای دو ادیب ۵۸۶
رنج و راحت که چنین پی ز پی است ۵۶۱
رنج همدرد که داند همدرد ۶۹۸
رنگ او تیرگی است و تنگی ۵۶۱
رنگ نیلی حباب است دلیل ۵۵۸
رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست ۶۱۱
رو بگردان ز در دورانش ۶۴۰
رو بنه تختهٔ ابجد به کنار ۶۵۲
روبهانیم ز خاری رنجه ۶۲۰
رو به ره دار ز آوارگیش ۶۳۴
رو به محراب عبادت کرده ۶۰۹
رُو در آن قبلهٔ احسان آورد ۶۲۴
رو در آن کوه کن از موج عقب ۶۶۷
رو رقمهای «الف بی» بنگر ۶۵۲
روز آخر که ازین مجلس رفت ۶۹۳
روز جامی که ز قُربت دور است ۶۴۳
روز در بادیه می‌برد به شب ۶۷۶
روز دیگر به کرم ورزی پشت ۶۶۰
روز دیگر ره پیشینه سپرد ۶۵۹
روز سرمات به بالای عبا ۶۰۸
روز صحت شد از ایشان تاریک ۵۸۶
روز قُرب آمد و دوری شب تار ۶۴۰
روز محشر که بهشت آرایند ۶۷۱
روزن بانگ نی و چنگ کنی ۵۹۴
روز و شب با نعمش همدم دار ۶۱۷
روز و شب بر در امّید نشین ۶۲۲
روز و شب قصّه دریا گفتی ۵۸۹
روزی از بالش زین مسند ساخت ۶۰۳
روزی از خاک درش سر بر زد ۶۶۸
روزی از دل در راحت می‌زد ۶۰۶
روزی از دور یکی شخص غریب ۶۲۰
روزیش وانگرفتم روزی ۶۲۳
روشن است این بر هر فرزانه ۵۶۲
روشنی بخش دل جامی را ۶۸۸
رونق گُل مطلب از خارش ۶۴۷

رو نمودند ز هر در زده صف ۵۷۹
رویت امروز به بهروزی کن ۶۶۷
روی در روی تو باشد همه را ۶۷۴
روی در زاویهٔ دردکنید ۶۸۴
روی در صحبت دینداران دار ۶۷۸
روی در قاعدهٔ احسان کن ۶۵۲
روی در قبلهٔ احسان توییم ۶۶۳
روی در قبلهٔ یکرویی کُن ۶۵۵
روی زیباش مه اوج شرف ۶۹۹
روی همّت به صفاکیشان کرد ۵۷۲
ره از آنسان که قضا بر تو نوشت ۶۱۹
ره بُری ره سپری گام زنی ۶۱۵
ره به بیخویشتنی آوردن ۵۷۲
ره به سر حدّ خطاکم سپری ۵۹۸
ره به سر منزل مقصود برد ۵۹۷
رهروی روی به تنهایی کرد ۶۱۹
رهروی کعبه تمنّا می‌داشت ۶۵۳
ره شود ظاهر و رهبر حاضر ۶۲۲
ره که باید به جوانی سپری ۶۹۰
ریگ از اکسیر قدومش زر شد ۵۶۳
زآتش تب به رخش تاب نماند ۶۵۰
زآتش دل شده‌ام گرم نفس ۵۹۹
زآتش عشق شراریش بده ۶۶۳
زآتش قهر ببر تری آب ۵۶۱
ز آدمی فرد نشستن نه سزاست ۶۰۹
زاد راه ازکرم خویش دهش ۶۳۴
زادهٔ خاک دگر خاک شدی ۵۸۶
زاغ را ور نه چه نسبت به حَمام ۶۷۴
زان تره هرچه همی ماند در آب ۶۶۲
زان تقابل که میان شب و روز ۵۸۳
زان ثمن کرد چو آمد به شمار ۶۵۳
زانچه بگذشت پشیمان باشی ۵۹۸
زانچه درکارگه بوقلمون ۵۵۸
زان خَلِش هستی او را دانی ۵۸۲
زان دلش شمع منوّرگردان ۶۸۸
زان دو پلّه یکی افزون آید ۶۱۸
زان زلالت چو زبان ترگردد ۶۸۹
زان سبب دیده‌اش از نور تُهی ۶۴۳
زان کنی همچو صبا زودگذار ۵۹۵
زانکه آبادی مُلک از عدل است ۶۸۰
زانکه ازگوهر عرفان خالی ۵۸۲
زانکه بی خون جگر پالودن ۶۸۴
زانکه دور است درین دیرکهن ۶۹۴
زانکه عقد دل او نیست گزاف ۵۹۷
زان گرفتار صنایع نشویم ۶۶۳
زان نوا مستِ سماعیم همه ۶۶۹
زانویش را چوکنی کرسی سر ۶۱۵
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر ۵۸۶
ز اوّل و آخر خود یادی کن ۶۶۵
زخمه بر چنگ برای طرب است ۶۲۸
زد جوان دست و فکند از بامش ۶۳۳
زد حکیمی به لب دریاگام ۶۱۶
زد رقم سکّهٔ نو برکارم ۶۱۳
زد سر پای که ای رفته ز دست ۶۰۶
زده از پیرهن یوسف سَر ۵۸۸
ز ریاضت شده چون موی تنش ۵۸۳
زَلّتش پردهٔ ظلمت افراشت ۵۵۹
زن به گرد آوردی معنی رای ۶۹۵

زنده بودن به دل از محرمی است ۵۷۱
زنده در بحر شهود آسودند ۵۹۰
زن رقم بر ورق سادگیش ۶۴۵
زود باشد که دهد خونابه ۶۸۱
زود برگرد چو برخواهی گشت ۶۹۳
زور طوفانش چو کشتی شکند ۶۶۷
زوست جنبنده نه از باد درخت ۵۸۲
زوست محروس به فانوس سپهر ۵۵۹
زهره را چنگ طرب زن به زمین ۵۶۱
زیب دست ادبش خاتم دین ۵۷۱
زیر آن بارگران جان داده ۶۷۵
زیر آن زآب و گل و آتش و باد ۵۸۸
زیر این پردهٔ کُحلی مه و سال ۵۸۷
زیر این دایرهٔ بی سر و بُن ۵۷۴
زیر این دایرهٔ پُر خَم و پیچ ۶۰۰
زیر این دایرهٔ دیر مدار ۶۷۸
زیر این دایرهٔ زنگاری ۶۴۷
زیر پایش چو کند پای ز سر ۶۷۷
زیر پهلو ز رِدا فرش انداخت ۶۲۶
زیر دندان درمم جو جو شد ۶۱۳
زیر ران ابلق تازی راندن ۶۰۵
زیر صد بار وی از ناداری ۶۰۲
زین دو پنجاه تو را هر پنجی ۶۸۸
زین سرودند بهایم هایم ۶۷۶
زین قِبَلْ گردِ تواضع می‌تن ۵۹۹
زین مقالات فتد در دل او ۶۳۵
ژاژخایی هنر دندانش ۶۳۵
ژرف بحریست پر از آب حیات ۵۸۸
ساخت آباد به من عالم را ۶۸۰
ساخت در وی پی نیکو بختی ۵۸۸
ساخت گِرد آوری عالم را ۵۸۱
ساخت محراب ملایک رویش ۵۵۹
ساختن از دو جهان قبله یکی ۶۵۶
ساختند از سر کرسی پایه ۶۴۱
ساخته در قفس تنگ دهان ۶۰۶
ساز از سِرّ یقین آگاهش ۶۲۴
ساز بشکست چه افغان است این ۶۹۲
ساز خاک قدمش جامی را ۶۷۷
سازد ار دست نگیرد سپرت ۶۶۷
سازش از مال جهان مایل زُهد ۶۰۴
سازگار تو بود در همه کار ۶۴۲
ساعتی ترک گران‌جانی کن ۶۷۵
ساعد کج رقمان ساز قلم ۵۶۶
ساق او دولت ناپاینده ۶۰۶
سال تو پنج و درین دیر سپنج ۶۸۸
سال دیگر به جهان دست فشاند ۶۵۴
سال و مه روز وشب و شام و سحر .. ۵۸۵
سالها خون جگر باید خورد ۵۷۲
سالها راه گنه پیمودی ۶۶۷
سالها شد که هوادار ویم ۶۴۴
سالها همنفس هم بودند ۶۴۰
سامعان جمله سر افکنده به پیش ۵۹۶
سایبان حَرَمَت چرخ برین ۶۴۶
سایلی گفت که در روز نبرد ۶۲۶
سُبحه‌ای شد پی ابرار تمام ۵۶۹
سُبحه با شانه همی پیوندی ۶۰۱
سُبحهٔ عِقد ثریّا در دست ۵۶۹
سبزه در آرزوی مفرشیت ۶۰۴

سجده جز بهر خدا شرک بود ۶۵۵
سخت رفتارتر از صرصر باد ۶۷۶
سخت‌رویی چو سپر پیش آری ۶۸۲
سختی روز جزا آسان کن ۶۷۹
سخن آنجا که زند لاف ادب ۵۷۵
سخن آنجا که شود تنگ مجال ۶۹۴
سخن آنجا که شود دام نمای ۶۹۴
سخن آواز پر جبریل است ۵۷۴
سخن از باغ جمالت وَردیست ۵۷۶
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب ۵۷۵
سخن از عرش برین آمده است ۵۷۴
سخنش مایهٔ ادراک شود ۶۸۹
سخن و سحر به یک آهنگ‌اند ۵۷۵
سر اندوه فرو برده به خویش ۶۱۶
سر بدان سایه فرو نامدشان ۶۴۱
سر برآورد که بگذار مرا ۶۰۶
سر برآور که درین پرده سرای ۶۷۴
سر بنه در ره چوگانی شاه ۶۱۱
سر به جیبی همه شب قافیه جوی ۶۹۲
سر تویی خیل سرافرازان را ۶۵۱
سر ز هر راه بگردان او را ۵۹۴
سر فرازی مکن از کیسه پُری ۶۶۵
سر ما افسر طاعت ز تو یافت ۶۶۳
سرمهٔ چشم جهان خاک درت ۵۶۸
سر نخوت مکش از همسریم ۶۰۹
سر نِه آنجا که همه پای نهند ۶۶۴
سر نهادن که نه از بهر خداست ۶۶۵
سَروِ بی سایه‌اش از قدر بلند ۵۶۳
سرو قدّش ز قبا یافته زیب ۶۳۶
سره گر خواند یکی ناسره‌ات ۶۶۵
سعدی آن بلبل شیراز چمن ۵۷۹
سفلگانی که سر افراخته‌اند ۶۷۸
سکناتش به سکون راهنمای ۵۵۷
سگّه را خطبه لقبداری توست ۵۶۸
سگ پی لقمه چو دم جنباند ۶۶۵
سلک آن دایرهٔ مرکز دین ۵۶۹
سلک دندانت به خون پنهان شد ۵۶۵
سلک هستی چو در آید به شمار ۵۶۲
سُنّت و شرع ازو پشت قوی ۶۸۶
سنگ از پرتو خود گیرد تاب ۶۷۳
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن ۵۸۴
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز ۶۷۵
سنگ بطحاش گهردار همه ۵۶۹
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش ۶۳۶
سوز او ساز فزون روز به روز ۶۴۰
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت ۵۸۱
سوسمار از تف آن در تب و تاب ۶۲۲
سوی تو زوست بلا روی به راه ۶۲۶
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد ۶۸۵
سوی دانه ز طمع گام نهاد ۵۵۹
سهل باشد که ز ماهی تا ماه ۵۸۵
سیب و امرود به‌هم مشت زده ۶۹۷
سینش از کنگرهٔ طارم عرش ۵۵۶
سینه از ناخن حسرت بخراش ۵۹۹
سینه صافی کنی از زنگ وجود ۶۱۲
شاخ بی میوه کشد سر به قیام ۶۶۴
شانه بفکن چو نیی مردانه ۵۹۲
شانه زن سلسلهٔ مشکین را ۵۶۵

شاه از خلعت شاهی بیرون ۶۶۳
شاه اگر خنجر خونریز شود ۶۸۱
شاهبازی مگشا پای ز بند ۶۱۱
شاه بیمار ز تغییر مزاج ۵۸۶
شاه‌جو شاه‌نگر شاه‌پرست ۶۳۸
شاه را بود وزیری زیرک ۵۸۶
شاه فرد است مشو بیهده‌گرد ۶۴۷
شاه والاگُهرِ دریاکف ۵۶۷
شب آسایشت از کلک حصیر ۶۰۸
شب دَی خانهٔ تو گلخن گرم ۶۰۸
شب دیگر ز قدم جان تا فرق ۵۶۳
شب ز انجم نظر افروخته‌ایست ۶۴۵
شَبش آبستن هر فسق و فساد ۶۳۵
شب که از فکر سخن پشت خَمیم ۵۷۴
شب که زد تیرگی مُهرهٔ گِل ۵۶۸
شبنم جود بدین باغ فرست ۶۳۰
شتران بود مرا جمله نجیب ۶۷۶
شحنه‌ای گفت که عیّاری را ۶۱۳
شد از آن نور بقا دیده فروز ۵۶۴
شد ازان دعوت از نخوت دور ۶۵۷
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر ۶۹۳
شد به جنگاوریَش شیر مصاف ۵۸۳
شد پریشان ز دو بینی کارش ۵۸۷
شد حجاب از نظر اصحابش ۶۴۴
شد ز بس چوب چو اَنگشت سیاه ۶۱۳
شد ز هر عکس در آیینهٔ ذات ۵۸۸
شد شبی بر شجر حمد خدای ۵۷۹
شد عصا درکف و نعلین به پای ۶۵۳
شد گمانش که دعا می‌خوانند ۶۵۶
شد میان دو صف آنگونه به خواب ۶۲۶
شد نبی مژده دهش چابک و چست ۶۷۱
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل ۶۱۲
شدی از هول بر آن تخته سوار ۶۱۷
شرح انواع عطاهای درون ۶۱۵
شرع دستور کمال از وی یافت ۵۷۵
شرم بادت که جز از وی ترسی ۶۲۰
شرم بادت که خداوند جهان ۶۴۴
شرمت آید که درین مشهد خاص ۶۱۲
شرم داری ز گنه در گذری ۶۴۴
شرمم آید که پس از چندین سال ۶۴۵
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل ۵۷۸
شعله در خرمن پندارش زن ۶۶۳
شعله در رشتهٔ جان اندازند ۶۴۱
شقّهٔ بُرقع تو برق افروز ۵۶۴
شکر فضلش چو عطای دگر است ۵۵۷
شُکر گو شُکر کزین دیر سپنج ۶۱۷
شُکر گویان تو را جِرم زبان ۶۱۷
شکر گویم که مرا خوار نساخت ۶۴۸
شکر نفعش چو نگفتی هرگز ۶۸۵
شکل تشدید کزو شانه نماست ۵۵۷
شکل و ترتیب فلک بر یک حال ۵۸۵
شمع شو شمع که خود را سوزی ۶۴۹
شو چو مردان منی از خویش افکن ۶۶۴
شود آن منزلِ عالی وطنان ۶۷۱
شو ز فیاض خرد تلقین جوی ۶۷۱
شو سمندر چو فروزد آتش ۵۹۶
شوق اگر قاید راهت نشود ۶۳۴
شوق برقیست نشیمن افروز ۶۳۴

شوق بستد ز کف هر دو زمام ۶۴۴
شوق صادق چو کشد محمل مرد ۶۳۶
شوق قلّاب دل دوران است ۶۳۴
شوق کوتاه کند راه دراز ۶۳۴
شه چو دستور عمارت بشنید ۶۸۰
شه دگر باشد وخرگاه دگر ۵۷۱
شهری القصه چو آن باغ بدید ۶۹۷
شهریش گفت ز من این تک و پوی ۶۹۷
شهریی شد ز ره دشت به ده ۶۹۶
شه که از عدل نه فرخنده‌پی است ۶۷۸
شیر زن عشوهٔ روبَه نخرید ۶۱۰
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت ۵۵۷
صاحب جذبه ز خود باز رهد ۶۰۰
صادقی را غم شبگیر گرفت ۵۹۶
صاد کز سلک حروفش زیری ۶۶۱
صبحدم گِردِ درت کار سپهر ۶۴۵
صبح دولت متواری گردد ۶۳۹
صبح صادق چو بود صدق پسند ۶۵۲
صبح کاذب زند از کذب نفس ۶۵۲
صبر ازو صعب و تسلّی مشکل ۵۷۷
صبر اگر چند که زهر آیین است ۶۱۳
صبر بر فقر و فناش آیین کن ۶۱۰
صبر بر قربت ازان مشکلتر ۶۱۴
صبر بی تو ره بیدردان است ۶۱۴
صبر کن بر ستم بی‌خردان ۶۱۲
صبر کن همچو شکر با دل تنگ ۶۱۱
صد ازین واقعهٔ هایل بیش ۶۱۹
صد در از لطف گشود ایشان را ۶۴۱
صد سلام ار شنوی از پس و پیش ۶۶۴
صد ضرر بیند ازو ضَرّهٔ او ۶۰۶
صدق اکسیر مِسِ هستی توست ۶۵۲
صدق باید که بود شوق فزای ۶۳۵
صدق پیش آر که صدّیق شوی ۶۵۳
صدقت از کذب رهانید مرا ۶۵۴
صدق کوشان و وَرَع کیشانند ۶۰۲
صدق و عدل آوری و جود و حیاست ۵۶۴
صرصر قهر چو شد حادثه‌زای ۶۹۳
صفحهٔ جبهه‌ات آن لوح منیر ۶۱۴
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست ۶۰۶
صورتش گرچه ز آدم زاده ۵۶۲
صوفی آنست که از خود رسته‌ست ۵۹۲
صوفی از ذوق گریبان زد چاک ۶۷۷
صوفی جان و جهان کرده وداع ۵۷۸
صوفی و مال‌پرستی نه خوش است ۶۰۵
صوفیی دید ز آلایش پاک ۵۸۳
صوفیی راه یقین می‌پیمود ۶۷۶
صید را از خَمِ فتراک آویخت ۶۰۳
صیدگر بُرد سوی ساحلشان ۵۹۰
صیدگر دانه که می‌افشاند ۶۵۹
ضَرّه‌اش کیست جهان جاوید ۶۰۶
طاق محراب تهی کن ز خسان ۵۶۶
طبع او از سخن پیر آشفت ۶۶۵
طبع جامی که ثناگستر توست ۵۷۷
طبع حجّاج ازان نکته شکفت ۵۷۶
طبع را بند خرد بر پا نه ۵۸۴
طبع را دست و ترازو تو دهی ۵۸۰
طبع ما خرّم از اندیشهٔ اوست ۵۷۴
طرفه حالی که ز خیل تو همه ۶۰۵

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط ۶۱۴
طرفه نامش که به آن نامزد است ۵۶۲
طرفه نونیست نگون چرخ برین ۵۵۸
طرّهات سود همه سوداها ۵۶۴
طُرّهاش پرده کش شاهد دین ۶۹۹
طُرّهاش حلقهٔ تزویر و فریب ۶۰۵
طشت خورشید ز بام افتادی ۵۸۶
طفل چون صاحب احسان گردد ۶۴۹
طلب عفو گنهکاریهاست ۶۵۶
طلعتش آتش موسی افروخت ۵۶۳
طمع از خلق گدایی باشد ۶۶۵
طوطی قدسی و از هیچ کسی ۵۹۱
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش ۵۶۹
طی شود وادی برهان و قیاس ۵۸۲
ظالمان را پی کاری بنشان ۵۶۶
ظالم زور ز زر یافته هست ۶۵۹
ظلمت خویش در آن نور بیافت ۵۷۳
ظلم حجّاج به‌غایت چو رسید ۵۷۶
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی ۶۸۲
ظلمهایی که به عالم پیداست ۶۸۱
عار دارد ز حدیث همه کس ۵۷۷
عارف آن حال عجب را چون دید ۶۷۳
عارفی پشت دو تا در ژنده ۶۶۵
عارفی زنده دلی بیداری ۵۷۹
عارفی طوف کنان رفت به باغ ۶۷۳
عاشق آن دان که ز خود باز رهد ۶۳۱
عاشقان کشتهٔ سودای تواند ۶۱۰
عاشق دلشده برداشت فغان ۶۳۹
عاصیان بی سر و سامان تواند ۵۶۶
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند ۶۹۳
عالم و این‌همه آثار در او ۵۸۲
عالم وعالمیان در وی گم ۵۷۱
عالمی یافتم از عالمِ پیش ۵۶۹
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ ۵۶۷
عدلش اکنون که به عالم سمر است .. ۵۶۷
عدل شاهان که به هر خیر و شریست . ۶۸۱
عدل نوشیروان چو یافت کمال ۶۸۰
عدل یکساعته‌ات را به قیاس ۶۷۸
عذر گفتند که باقیست هنوز ۶۵۹
عربی چند به‌هم ذوق کنان ۶۵۶
عرش را پای نه بر کرسی بود ۵۶۳
عرش را ساق بجنبان از جای ۵۶۱
عرش را قائمه این قاعده است ۶۷۸
عزّتی کان نه ز تو خواری ماست ۶۶۶
عزلت از غیر خوش آید نه ز یار ۶۷۲
عشقبازان به تمنّای تو بند ۶۰۷
عشقبازان چو جمالش نگرند ۶۳۳
عشق بحر از دلشان سَر بر زد ۵۸۹
عشق پروانهٔ شمع ازل است ۶۳۱
عشق شاه آمد وغیرت چاووش ۶۳۸
عشق شست از دل من نقش هوس ۵۹۳
عشق نی دلق بقا دوختن است ۶۳۱
عشق نی کار جهان ساختن است ۶۳۱
عشق هر جا بود اکسیرگر است ۶۳۱
عفوش از قول زبان حاصل شد ۶۳۰
عفو من خاص برای دل توست ۶۳۰
عَقد همیان به کمرگاه لئیم ۶۰۹
عقد همیان که پر از سیم و زر است ... ۶۵۸

عقل معزول زگِردآوریش ۵۶۹
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست ۶۱۵
عکس گلگونهٔ رخسارش گل ۶۳۶
عَلَمِ جاه به بطحا افراخت ۵۶۳
علم دارد طُرق گوناگون ۶۸۹
عَلَمش بر حرم بطحا زن ۵۶۶
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت ۶۸۴
عمر او بیشتر از هفتاد است ۶۲۳
عمر ثانی آن همچو نخست ۶۸۳
عمر جامی که متاعیست شگرف ۶۸۴
عمر در بحث و جدل طی کرده ۵۸۳
عمر در خارکشی باخته‌ای ۶۴۸
عمر کم فضل و ادب بسیار است ۶۸۹
عمرها مست لقایش می‌بود ۶۳۹
عنصر نار ز باغش وَردِی ۵۷۱
عنکبوت ار نیی از طبع دنی ۶۲۴
عودِ خاموش ز یک مالش گوش ۶۷۵
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش ۶۹۶
عیب بینی هنر چندان نیست ۶۵۰
عیب پوشیست ز احباب مهم ۶۹۶
عیبجویی هنر خود کردی ۶۹۶
عیبش از بی‌هنران ساز نهان ۶۹۵
عیبشان چون فتد از پرده بدر ۶۷۳
عید شد پیش پدر جمع شدند ۶۸۳
عیسوی شد به سه گویی افزون ۵۸۴
عیسی آن روح که این صورت جسم ۶۰۶
عیسی از صبر برانداخت کمند ۶۱۲
عین ممکن به براهین خرد ۵۸۱
غایت دین مروّت اینست ۶۵۱
غایت کار تو نتوان دانست ۶۸۸
غایت کارکزان سورهٔ بیست ۶۲۸
غرق دریای تفکّر شده‌ایم ۵۷۸
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی ۶۴۱
غُرّهٔ دولت او سَلخ مکُن ۶۰۴
غم او شادی جانش باشد ۶۳۲
غم روزیت چو در جان آویخت ۶۲۵
غنچه در باغ نخندد بی او ۵۸۲
غنچه سان باشدش از روز بهی ۶۳۲
غنچه سان خرده چه پیچی به ورق ۶۵۸
غنچه کز شرم به رخ بسته نقاب ۶۴۳
غنچه مشتیست ز زرگل چو کفی ۶۰۴
غنچهٔ آن چو شود نافه گشا ۶۲۷
غنچهٔ تنگدل باغ توییم ۵۶۰
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد ۵۷۱
غوطه ناخورده به دریا غوّاص ۶۹۵
غوک آن پنجه زنان با خرچنگ ۵۹۵
غیرت و دیدن اغیار که چه ۶۳۷
غیر شه را به حرم راه مده ۶۳۸
فاخته چنبر دف کرده ز طوق ۶۷۴
فارغ از وهم غم افزایی خویش ۶۵۱
فارغ است از دو جهان در دو جهان ۶۴۸
فاضلش گفت بدین کشف نهان ۵۸۳
فاضلی وادی برهان پیمای ۵۸۳
فاقد قاف قناعت عنقا ۶۶۱
فالِ فرخندگی از مصحف گیر ۶۸۹
فرخ آن روز که از مکمن راز ۵۶۳
فرّخ آن کس که به تنهایی ساخت ۶۹۱
فرّخ آن کس که سرافرازی یافت ۶۵۱

فرش آن زاویه خاکستر کن ۵۹۹
فرق حاسد ز تو بشکافته باد ۵۶۸
فصل و وصل کلماتش نه به جای ۷۰۰
فضل او کامده در شیب و فراز ۶۲۲
فضل تو شامل هر ناکس و کس ۵۹۴
فضل کِلک و شرف نامه به اوست ۵۷۴
فَلَک از غیرت خاک آشفته‌ست ۵۶۵
فیض خور نیست به هر شیب و فراز ۶۵۹
فیض مهرش که جهان را عام است ۶۳۸
فیض نوریش دِه از عالم صدق ۶۵۲
فیضی از ابر یقین بر وی ریز ۵۸۰
«قابَ قَوسَین» عیان ز ابرویت ۵۶۴
قافله پی به مسبّب برده ۶۲۴
قالب من نه خلل آیین بود ۶۸۱
قامتش خاربنی زین بستان ۶۰۵
قانع از رنج طلب آسوده‌ست ۶۶۲
قبلهٔ بنده و آزاد وی است ۵۶۲
قبلهٔ همّت او دوست بود ۶۳۱
قبلهٔ همّت کار آگاهان ۶۳۰
قحبه کز کسب زنا بخشد زر ۶۵۸
قدر این نعمت اگر می‌دانی ۶۱۶
قدر هر یک که شمردم بشناس ۶۸۶
قدسیان دست به آن آوردند ۵۶۹
قدسیان طوف دیار تو کنند ۵۷۹
قُرب تو گر ننهد پیش قدم ۶۴۲
قرصِ خورشیدِ رخش پر زده شد ۶۵۰
قرص مه را پی یک مشت لئیم ۵۶۳
قرةالعینی و چشمم به تو تیز ۶۸۸
قفل حکمت نِهِ گنجینهٔ دل ۵۶۰
قلم و لوح به کار سخن‌اند ۵۷۴
قُوتِ جان قُوّتِ دل زو یابیم ۵۷۸
قوّتش ده که هوای تو کند ۶۸۴
قوّت کارگزاریش بده ۵۸۷
قوّتی بخش که کاری بکنیم ۵۸۷
قوم چون خوان نوالش خوردند ۶۶۰
قوةالظهری و پشتم به تو راست ۶۸۸
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر ۶۸۵
قید تقلید ز جانش بگشای ۶۷۷
قیمت نرخ گرانان همه بُرد ۵۷۵
کار آدم ز حیایت شده سخت ۶۴۵
کار اگر مشکل اگر آسان است ۶۲۷
کار او کارگر او آلت اوست ۵۸۲
کار این چند جگر گوشه بساز ۶۸۳
کار بر خویش چنین تنگ مگیر ۶۲۱
کار خود را به خدا بازگذار ۶۲۶
کار داناکن هر کارگر اوست ۶۲۶
کارگاهی به چنین ضبط و نَسَق ۵۸۶
کارگر او دگران آلت کار ۵۸۲
کار ما چیست گنه ورزیدن ۶۰۰
کار مخلص همه نقص است و خلل ۶۵۷
کار مظلوم بود ساخته‌اش ۵۶۷
کار من نیست که کس را به جدال ۵۸۳
کار هر یک ز تو سنجیده شدی ۵۷۶
کاش از اوّل ز تو بودی این کار ۵۷۶
کافیی آری و این پنهان نیست ۶۸۲
کام جامی ز صبوری تلخ است ۶۱۴
کانچه آید ز درت در همه باب ۶۸۸
کانچه گفت او به ته توبره هست ۶۶۵

کان حکیمان که ز کار آگاهند ۶۸۰
کان که با ما ره سودا سپرد ۶۳۳
کاورندش سوی داروخانه ۶۸۰
کای پری با همه فرزانگیم ۶۳۳
کای ز گفتار تو بر من باری ۶۶۵
کای سفیهان خطا اندیشه ۶۶۰
کای شده کجرویت عادت و خوی ۶۶۹
کای فرازندهٔ این چرخ بلند ۶۴۷
کای فلان چاشت بده یا شامم ۶۴۸
کُحلِ دولت ز در او جوییم ۵۷۸
کرد آن زال کهنسال سؤال ۶۷۱
کرد آن نکته مکرّر دو سه بار ۵۹۶
کرد از اخلاص ز تقصیر بری ۶۵۷
کرد ازان باز رها کرده ز قید ۶۰۳
کرد ازان شیوهٔ پر شیون خویش ۶۳۸
کرد از معبد خود عزم رحیل ۶۲۳
کرد بر خوان نبوت یک شب ۵۶۳
کرد خلقی ز خرد یافته بهر ۶۸۰
کرد در ساحت آن خانه نگاه ۶۷۶
کرد در قبلهٔ او روی اُمید ۶۳۳
کردش از انجمن پیدایی ۶۴۴
کرده از صبح ازل همرهیت ۶۷۸
کرده‌ای در همه اضداد ظهور ۵۹۰
کرده‌ای روی ولی هر نفسی ۵۸۴
کرده‌ای عادت و خُو پردهٔ خویش ۵۹۴
کرده‌ای عالم گِل منزل دِل ۶۱۸
کرده تمییز صحیحش ز سقیم ۵۸۰
کرده نعلین جَلادت در پای ۵۶۶
کردی از بسمله تاج افرازش ۵۵۷
کرد یک رخنه درین سور آدم ۶۱۱
کرگدن وار بسی نیرومند ۶۷۶
کز تواضع چو سر افراختیش ۶۶۶
کز دلم نقد شکیبایی بُرد ۶۵۰
کسب اسباب بود پرده‌گری ۶۰۹
کسب اسباب ز همت پستیست ۶۲۶
کسر مخلص ز وی و فتح ز توست ۶۵۷
کس فرستاد به وی کای سره زن ۶۰۹
کس نکرده‌ست ز دل سنگینی ۵۶۵
کِشتِ ایمان را صبر آمد ابر ۶۱۲
کشتش امروز پسر بهر قصاص ۶۸۷
کُشتهٔ خنجر مرتاضی باش ۶۲۸
کشتی آساش به‌هم در شکند ۶۳۶
کشد از وزن به بر خلعت ناز ۵۷۷
کشور آباد نگردد به دو شاه ۵۸۶
کشی از خانهٔ آراسته رخت ۶۱۸
کعبه‌اش بود بلی مادر او ۶۵۳
کَف بی‌جود وی از خوی نه خوب ۶۵۷
کف پا را نبود زان دردی ۶۴۹
کَفَش ابریست که گوهر بارد ۵۶۷
کِلک جامیت ز نخلت شاخی ۶۹۸
کلک عفوی که نه رضوان نمط است ۶۲۹
کُله از عدل و قبا پوش ز داد ۶۸۰
کمر بستهٔ جوزا بگشای ۵۶۱
کمر خدمت او ساخت کمند ۵۹۶
کمر خدمت شاهت چو کمند ۶۶۳
کمر خدمت طاعت بخششش ۶۶۱
کم شده نطق زبانی به نظام ۵۵۶
کم فتد جانب آنها نظرش ۶۳۲

گر چه از خار ستم بینانیم ۶۹۸
گرچه از قُرب نوازش یابند ۶۴۱
گرچه این جایزه خوش جایزه‌ایست ۶۲۹
گرچه بر بی هنران پرده در است ۵۷۸
گرچه بس عشوه دِه و طنّازند ۵۸۷
گرچه بس لامع و نور افشان‌ست ۵۷۰
گر چه پیش تو بود ظلم نمای ۶۸۶
گرچه جامی بود از بیخبران ۵۸۴
گرچه جامی بود از هیچ‌کسان ۶۱۷
گرچه خود را به یقین جلوه ده است ۶۶۹
گرچه خود مردمک دیده بود ۶۳۲
گرچه در بحر بود کشتی وار ۶۳۲
گرچه در چشم خسان شعله نماست ۶۷۹
گرچه در سلک زمان آن پیش است ۵۷۰
گرچه در قید سیاهیم و سفید ۶۳۴
گرچه راهی به خطا پیموده ۶۵۴
گرچه روزی‌خورِ هر روزهٔ توست ۵۸۰
گرچه شد موج زنم خاطر ازان ۵۸۳
گرچه صدّیق نبی راست خلف ۶۵۳
گرچه عمری به سر آن راه سپرد ۵۷۲
گرچه قولت دم اقرار زند ۵۸۵
گرچه کوهیست گناه تو عظیم ۶۲۱
گر چه می‌رفت به سحر افشانی ۶۹۳
گر حساب حسناتت هوس است ۵۹۲
گر حضیض سمک و اوج سما ۵۹۲
گِردِ او حَلقه مُرصَّع کمران ۵۹۹
گرد این خانه چو در می‌نگرم ۶۹۱
گرد بادش به فلک سوده کلاه ۵۹۵
گِرد حرفی که رقم زد سعدی ۶۹۳
گرددت تیز نظر چشم شهود ۵۸۸
گرد راهت که گذشته‌ست ز میغ ۶۶۴
گردشان خار مژه پَرچین بند ۶۱۴
گَردِ عصیانش به رخساره نشست ۵۵۹
گِرد گشتیم درین خانه بسی ۶۴۰
گر دمد خار ز پیرامن او ۶۳۱
گردِ مسکین ز زمین چون خیزد ۵۷۱
گردن افراخته از طوق سگی ۶۱۰
گر دو صد گنج گهر افشانی ۶۸۶
گر دو عالم زبر و زیر شود ۶۶۱
گردی انداخته سجّاده به دوش ۵۹۱
گر ز ما دور نشیند همه کس ۶۴۳
گر سبب جوید حکمت طلبی ۶۵۲
گر ستمدیده‌ای از کشور تو ۶۷۹
گر شبان پاس ندارد رمه را ۶۸۵
گر شکستی نشد از شعر درست ۵۷۸
گر شود بحر مکن لب تر ازو ۶۹۰
گر شود ساده دلی مهمانت ۶۷۰
گر عنان سوی قناعت تابی ۶۶۲
گر غرور تو به کاخ است و سرای ۶۱۹
گر فتد کوه بلا بر عاشق ۶۱۲
گر کند بخت ره آموزی او ۶۳۷
گر کند گردش ایام به‌فرض ۶۱۲
گرم از آتش بگذشتند چو دود ۶۴۱
گرم‌رو آمده چون آتش باش ۶۴۶
گر مَی از ساغر وصلت نکشیم ۶۳۷
گر نبودی سخن تازه رقم ۵۷۴
گر نگونسار ز گردون افتی ۶۱۱
گر نه آسودگیت رنج زدای ۶۷۱

گرنه با بُت ز تو باشد نامی ۶۰۷
گرنه با طوق وفا تیزتگیم ۶۳۷
گرنه بویی ز تو آید به دماغ ۶۰۷
گر نه سرچشمه زگِل پاک شود ۵۷۹
گر نه شه داور عالم بودی ۶۸۵
گر نیی خامه سیهکاری چند ۵۹۷
گر نیی همچو الف بند به هیچ ۶۷۲
گره از دل بگشا همچون نی ۶۲۸
گر همان دین نخست آوردهست ۶۶۸
گریه و زاری و خواریم نگر ۵۹۹
گسترد دست اجل مهد فراق ۵۹۸
گشت پامال حوادث دبهاش ۶۹۳
گشته از عاقبت کار آگاه ۶۸۳
گشته در قرب حق‌اند اکنون گُم ۵۶۴
گشته صد چشم هواخواهی را ۶۳۷
گفت آری به سرم شور کسیست ۶۴۲
گفت آن روز که آن غیرت حور ۶۵۱
گفت آن روز که از ظلمت خشم ۶۶۹
گفت آن کس که مقیم دلم اوست ۶۹۰
گفت از آنجا که به ما گفت خدای ۵۸۶
گفت ازان فیض که هر لحظه ز غیب ۵۸۳
گفت از مَکر تو آگاهم من ۶۶۹
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست ۶۲۰
گفت المنّةُ لِلّه که خدای ۶۸۰
گفت انگشت به خوانت ننهم ۶۷۶
گفت او راحت اَحباب و به مشت ۶۱۵
گفت ای از تو زیانم همه سود ۵۸۶
گفت ای شیخ چه داری در جیب ۶۵۳
گفت با پیر خطابی که رسید ۶۲۳
گفت با خاصگی آن مرد حکیم ۶۶۲
گفت با واهب روزی بگرو ۶۲۳
گفت پندار که از مال و منال ۶۱۶
گفت تا نور یقینت نبود ۶۸۶
گفت تو آدمیی یا پریی ۶۲۰
گفت جا داشت در آن محفل بیم ۶۱۳
گفت چندین به دل اندوه که چه ۶۱۶
گفت چیزی که درین خانه مراست ۶۹۱
گفت حاشا که چنان خوش وطنی ۶۷۱
گفت حاشا که ز پس ماندهٔ دوش ۶۵۹
گفت خیزید که آن نادره فن ۵۹۷
گفت دارم صنمی از زر ناب ۶۴۴
گفت در جیب پی توشهٔ راه ۶۵۴
گفت در خانهٔ اویم همه عمر ۶۴۲
گفت در مکّه مجاور بودم ۶۴۲
گفت رو رو که عجب بیخبری ۶۴۲
گفت روزی به مناجات کلیم ۶۸۶
گفتش آور بدر از مخزن خویش ۶۸۳
گفت صوتی که دگر وقت رسید ۶۳۶
گفت صوفی به خداوند غلام ۶۷۷
گفت عاشق که بود کامِل سیر ۵۹۳
گفت عیسیش چو بشنید جواب ۶۰۷
گفت قَدْ جِئْتَ بِنَظْمٍ سامی ۵۷۰
گفت کافتاد ازین راستیم ۶۵۴
گفت کام تو ز یکتایی چیست ۶۹۰
گفت کای پیر پراکنده نظر ۶۳۳
گفت کای تازه جوان تند مرو ۶۶۵
گفت کای داور فرمانفرمای ۵۷۶
گفت کای روی تو چون خوی درشت ۵۸۳

گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی ۵۹۳
گفت کین چیست زبان بگشودند ۶۶۰
گفت کین هر دو صفت عاریتند ۵۹۳
گفتم این رشتهٔ گوهر به کفت ۵۷۰
گفتمش یار به تو نزدیک است ۶۴۲
گفتمش یار تو ای فرزانه ۶۴۲
گفتمش یکدل و یکروست به تو ۶۴۲
گفت مقصود ازان گفت و شنود ۵۹۳
گفت من با تو چه گویم آخر ۶۹۷
گفت من دین وی آموخته‌ام ۶۶۸
گفت من سوی یکی رو دارم ۶۲۰
گفت من عیسی‌ام از چرخ برین ۶۶۸
گفت من غرق شناساوریم ۵۸۳
گفت موسی که اگر حال این است ۵۹۳
گفت موسی که به فرمودهٔ دوست ۵۹۳
گفت ناید بجز از بیخبران ۶۹۱
گفت نزدیک فلان چشمه نشین ۶۸۶
گفت نی آدمیم من پریم ۶۲۰
گفت هستیم به هر شام و سحر ۶۴۲
گفت یارب بده آن نور مرا ۶۸۶
گفتی از بحر پدید آمده‌ایم ۵۸۹
گفت یوسف که نه قاصر نظرم ۶۴۵
گُل آن باغ جوانان باشند ۶۷۱
گل این باغچه ای کز سر شاخ ۵۸۱
گُل این باغ همه یکرنگ است ۵۹۸
گلبن اندر رهت از خار درشت ۶۰۴
گلبن جان چو نشاندند به گِل ۵۷۱
گل تویی زین چمن و غیر تو خار ... ۶۰۴
گلخن حرص بود تیره و تنگ ۶۶۱
گُل شهر دو جهان است بلی ۵۶۲
گُل کَنَد خار به جا بنشاند ۷۰۰
گُل که آمد عرق رخسارش ۵۶۲
گل که از خاک قناعت خیزد ۶۶۱
گل همان در نظرش خار همان ۶۳۲
گلی از باغ وفا ریخته است ۵۷۵
گُم شدی بر دلشان حرص و طمع ۶۰۲
گنبد خاک پس پشت فکن ۵۶۳
گنج از امساک بود خاک به سر ۶۵۸
گنج بی‌رنج ندیده‌ست کسی ۶۸۵
گنج پنهان ازل را گنجور ۵۷۱
گنج جان سنج به ویرانهٔ جسم ۵۶۰
گنج جود است کف تو مپسند ۶۵۷
گنج خالی ز قناعت رنج است ۶۶۲
گنج دان رنج جفاکاران را ۶۶۸
گنج شاهی که خدا داد تو را ۶۷۸
گنج عرفان بودش حاصل کسب ۵۹۲
گنج نِه گنج فشان هر دو تویی ۵۶۸
گنجها زر به فدا آوردند ۵۷۶
گَنده پیریست جهان عشوه نمای ۶۰۵
گوش از آن کوکبهٔ جم نگرد ۵۷۴
گوش بر قصهٔ محتاجان دار ۶۷۹
گوش بگشاده دهان از دو طرف ۶۱۴
گوش جان را صدف دُر کردم ۵۶۹
گوش را آمده بویش به مشام ۵۷۵
گوش را حاملهٔ دُر سازد ۵۷۷
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران ۶۹۹
گوشش از قول نصیحتگر کَر ۶۳۵
گوش کامد پی قرآن شنوی ۵۹۴

گوش گردون چو شنید این سخنان ... ۵۷۰
گوش ماهیش چو این حرف شنید ... ۵۵۸
گونهٔ چون زرِ عشّاق گواست ... ۶۳۱
گوهر اشک به مژگان می‌سفت ... ۶۳۳
گوهر ایمنی از من بردی ... ۶۲۰
گوهر زندگی از عشق طلب ... ۶۳۱
گوهر معنی خیر البشر است ... ۵۶۲
گوهرین جام لبت را خَستند ... ۵۶۵
گوی او دستخوش ما و تو نیست ... ۵۷۱
گوی با داد طلب نرم نه تیز ... ۶۷۹
گوی گردد خم چوگانش را ... ۶۳۲
گوییا صیرفی مُلک ومَلک ... ۵۶۵
گَه به تحمید شود نغمه سرای ... ۵۷۸
گَه به زخم قلمی همچون تیغ ... ۶۸۵
گه به کاشانه نهی گاه به باغ ... ۶۱۸
گه به یک بیت ز غم فرد شوی ... ۶۹۲
گه پی تشنه لبِ پُر تب و تاب ... ۶۲۷
گه پی ساده دلی سازی جا ... ۶۹۲
گه پی مثنوی آری زیور ... ۶۹۲
گَه دو بیگانه به‌هم پیوسته ... ۷۰۰
گه ز ترجیع شوی بندگشای ... ۶۹۲
گَه ز تیغ ستمی همچو قلم ... ۶۸۴
گه زمین بهر زراعت کندی ... ۶۲۵
گه سوی میر کنی روی امید ... ۶۳۸
گه شوی سوی مقاصد قاصد ... ۶۹۲
گَه کشد در ته ران مرکب جم ... ۵۷۴
گه کند پردهٔ معشوقی ساز ... ۵۷۸
گه کنی جای ز ایوان وزیر ... ۶۳۸
گه کنی گم به معمّا نامی ... ۶۹۲
گه کنی میل غزل پردازی ... ۶۹۲
گَه نوشته‌ست کم و گاه فزون ... ۷۰۰
گیرد اندر دل پاکش خانه ... ۵۹۲
لاجرم حُقّه‌ات از صدمت سنگ ... ۵۶۵
لاجرم در صف سوری و سمن ... ۶۴۳
لازم آید که نیاید به وجود ... ۵۸۱
لاغر و زرد شده بهر چه‌یی ... ۶۴۲
لاغر و زرد شده همچو هلال ... ۶۴۲
لاله سان سوختهٔ باغ توام ... ۶۳۳
لاله کز شرم به دل دارد داغ ... ۶۴۳
لب او مژده دِهِ باد مسیح ... ۶۹۹
لب ببند از می ناپیموده ... ۶۱۱
لب به دندان صبوری خایی ... ۶۱۲
لب به لب روی به رو بنهادند ... ۶۳۷
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ ... ۵۶۰
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش ... ۶۷۰
لب تو شرح تَعَطُّش گویان ... ۶۰۸
لب چو ز افسون سخن آرایند ... ۵۷۵
لب ز ترصیع گهرریز کند ... ۵۷۷
لبش از ماتم شوهر خندان ... ۶۰۵
لبشان با دم عیسی همدم ... ۵۸۶
لب فرو بند به دندان ستم ... ۶۶۷
لب فرو بند که خاموشی بِه ... ۶۹۴
لب گشادند حریفان به سؤال ... ۶۵۱
لب و دندان و زبانت دادند ... ۵۹۵
لب هنوزش ز سخن نابسته ... ۶۹۴
لَحن قوّال شده صومعه گیر ... ۶۷۵
لذت خوردن و آشامیدن ... ۶۰۵
لطف و قهرم همه یکرنگ شده‌ست ... ۵۹۳

لُعبتانی که بدین پرده درند ۵۸۷
لعل و زر باشد ازان حاصل او ۶۴۳
لقمه خایی و زلال انگیزی ۶۱۵
لقمهٔ برّه که با ترّه خوری ۶۶۲
لقمهٔ خشک حلالت در کام ۶۰۱
لنگ لنگان قدمی بر می‌داشت ۶۴۷
لنگی از پای ارادت ببرش ۵۹۴
لوح آثار قلم هیچ نداشت ۵۶۳
لهو تو جِد شود و سهو صواب ۶۵۶
لیک از آنان که به پستیت کشند ۶۷۲
لیک ازان پیش که بینند به‌هم ۶۵۰
لیک ازان گنج بجز رنج ندید ۵۷۲
لیک ازینها چو غباری خیزد ۶۱۰
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک ۶۹۳
لیک بازارِیَگان دیده‌ورند ۵۹۱
لیک ترسد چو نترسد ز خدای ۶۲۰
لیک چندان چو قلم رنج مبر ۶۸۹
لیک چون بر لبش آن خاص کلام ۶۵۶
لیک در جلوه‌گه عزت و جاه ۶۹۹
لیک روز و شبش از بیشه کمند ۶۹۳
لیکن آنان که ز قُرب آگاهند ۶۴۱
لیکن آن شیوهٔ از صدق تهی ۶۳۵
لیکن از دست رقیبان غیور ۶۳۶
لیکن امروز هزاران سال است ۶۷۸
لیک هزلی نه که از دودِ دروغ ۶۷۱
لیک همپیشگی و همکاری ۵۸۶
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند ۶۳۹
لیلة القدر ز مویت تاری ۵۶۴
ما برای تو جهانگردانیم ۶۵۱
ما به خونخواری خواریت خوشیم ... ۶۶۶
ما تنی چند که از بیخردی ۵۷۶
ما چو صبح از تو به صدقیم عَلَم ۶۵۴
ما درین خمکده مستان توییم ۶۳۴
ما رَأیٰ شیئاً الاّ و رَأیٰ ۵۷۳
ما که از سِحرِ سَحَر سازی او ۵۷۸
ما که خجلت زده از روی وییم ۵۷۵
ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم ۵۵۹
ما که در لُجّهٔ خون افتادیم ۶۱۱
ما که لب تشنهٔ احسان توییم ۶۶۰
مالت از دزد به تاراج افتد ۶۵۸
مالداری ز بزرگان دیار ۶۰۹
مانده‌ای روی خجالت در پیش ۶۴۵
مانده حیرت زده در صحرایی ۶۲۲
ما و بیحاصلی و نومیدی ۵۸۷
ماه و اختر گُهر سِلک تو باد ۵۷۰
ماهی و گاو که در بار ویند ۵۶۱
ماهیی چند رسیدند آنجا ۵۸۹
مایهٔ صحبت تو تنهایی ۶۹۱
مایهٔ صورت و معنی همه تو ۵۹۰
مبتلای من و ماییم هنوز ۶۲۴
مبر آنجا دل آلایشناک ۶۳۹
میسند از دل غم فرجامش ۶۱۴
متّحد اوّلی و آخریت ۵۹۰
متراکم شده بر وی ظلمات ۶۲۲
متّفق وضع دوایر با هم ۵۸۵
مُجرمان بار تعب بردارند ۶۱۹
مجرمی جایزهٔ عفو طلب ۶۲۹
مجلس از باده چو دیگرگون شد ۶۳۶

محتشم‌زاده‌ای از نخوت جاه ۶۶۵
محرم حلقهٔ رازش گردان ۶۴۵
محرم کعبهٔ اقبال شوی ۶۵۶
محرمی کرد سؤالش کین چیست ۶۱۳
محملت راست به هر پیش و پسی ۶۰۴
محمل عشق مقامش گردان ۶۳۴
محنت قُرب ز بُعد افزون است ۶۴۲
مَخبر و مَحضر او هر دو نکو ۶۸۹
مدت خواب چو گشتش سپری ۶۲۶
مدح ارباب مناصب گویی ۶۹۲
مدح گویان که فلک معراج‌اند ۵۷۴
مدد از دولت سرمد جستند ۶۴۱
مده از گرم‌روان واپسیش ۶۵۴
مردِ تلوین تو را تمکین نیست ۵۹۷
مرد دلداده چو آن قصّه شنید ۶۵۰
مرد راکش نه به دل زنگ شکیست ۶۲۷
مرد راهش که رود پی زده گم ۵۵۸
مرد ره را جگرِ شیر دهی ۶۲۷
مرد سرکش ز هنرها عاریست ۶۶۴
مرد کورانه معاشی می‌کرد ۶۵۰
مردمان حبشی پیکر چشم ۶۱۴
مردم چشم جهان آن نفرند ۶۰۲
مردم دیدهٔ روشن خردان ۵۷۲
مرده خوان هر که نه از وی زنده‌ست ۶۳۱
مردیی کن همه را یکسو نه ۶۰۹
مُرسله مرسله بر هم بستم ۵۶۹
مرغ باید که مُسَمَّن باشد ۶۰۱
مرغ تو قافیه آهنگ نشد ۶۹۶
مرغ جان راست صریر تو صفیر ۶۹۸
مَرکب گرم عنان می‌رانی ۶۹۸
مرهمِ داغ جگر سوختگان ۵۶۰
مزد نگرفته بیفتاد وبمرد ۶۸۷
مژده از من به جهان‌جویان دِه ۶۰۶
مژده دادند که سعدی به سحر ۵۷۹
مس او به ز زرِ دَه‌دَهی است ۵۷۵
مَسجد و منبر ازو معمور است ۶۸۶
مِسِ قلب تو ازان زر گردد ۶۵۳
مُشت پر زر که نماید مُدخِل ۶۵۷
مشرقش مکّه ومغرب یثرب ۵۶۳
مشنو از شاخ بجز بوی بهی ۶۲۸
مشو از ورزش بی احسانی ۶۶۸
مطرب از مصطبهٔ دُردکشان ۶۷۵
مطرب مجلس مستان گردد ۵۷۸
معتدل ساز ازان جام او را ۶۸۱
معده غارتگر هر پخته و خام ۶۳۵
معنی آنجا که کشد دامن ناز ۶۹۴
معنی آنجا که نهد پای بلند ۶۹۴
معنی نیک سرانجامی را ۵۶۲
مغز بادام که گردد خورده ۶۷۱
مغز خواهی نظر از پوست ببند ۵۸۲
مفلس از جیب تهی کی لافد ۶۶۵
مقبلی زد قدم همراهی ۶۳۰
مکن آن داعیه چون بوالهوسان ۶۳۸
مکن از تلخی آن زهر خروش ۶۱۳
مکن از حرص و هوا پا بستش ۶۵۷
مکن اندر کُشِشِ خلق شتاب ۶۷۹
مگذر قطره زنان همچو قلم ۶۹۵
مگُسل دست وی از دامنشان ۶۷۴

مَلَک از وَصمت عصیان پاک است ... ۵۹۸
من ازان پاک که نفع و ضر ازوست ... ۶۴۵
منبر از بی قدمان خالی ساز ... ۵۶۶
من به بیداری خود درکارم ... ۶۹۱
منصب خسرویت داده خدای ... ۶۷۸
منظر شاهد رعنا سازی ... ۵۹۴
منع اغیار کند از در شاه ... ۶۳۸
من و اوییم درین تنهایی ... ۶۹۰
منه از دام هواها بندش ... ۶۰۷
مو به تجنیس ز هم بشکافد ... ۵۷۷
موج آن بحر به آخر چو رسید ... ۵۹۶
موجب قبض بود جمع درم ... ۶۵۸
موسی آنجا شد و پنهان بنشست ... ۶۸۶
موسی آن صورت هایل چو بدید ... ۶۸۷
مونس خلوت تنها شدگان ... ۵۶۰
موی ژولیدهٔ گرد آلودت ... ۶۰۸
مهد عیسی ز سر چرخ برین ... ۵۶۶
مَهرت ای رابعهٔ ستر و جمال ... ۶۰۹
مهر را نور دِه روز که کرد ... ۵۸۱
مهرش از مُهرهٔ گِل بگشایی ... ۵۸۴
مِهر و مَه را بفکن طشت ز بام ... ۵۶۱
مهره‌ای چند بود بی سر و بُن ... ۵۹۱
مِهر هر سفله کجا گیرم خوی ... ۶۱۰
مهره مهره بکنش از سر هم ... ۵۶۱
مُهره‌هایش ز خرد مُهره ربای ... ۵۶۹
می‌دهد سبزه و گل صحرا را ... ۶۵۹
می‌رسد عَدِّ عقودش به چهل ... ۵۶۹
می‌روی دامن اجلال کشان ... ۶۶۳
می‌زدش شعلهٔ شوق از دل تاب ... ۶۳۷
می‌زند این‌همه از هستی سر ... ۶۰۰
می‌زند بر مَحَکِ آگهیت ... ۶۰۸
می‌سزد گر نهدت طبع کِرام ... ۶۸۳
می‌شد آن خاصگی شاه به دشت ... ۶۶۲
می‌شد اندر حَشَم حِشمت و جاه ... ۵۹۹
می‌کشی خرقهٔ پشمینه به دوش ... ۶۰۱
می‌کند از تو طلب قوّت کار ... ۵۸۷
می‌کند وزن سخن نظم پَرست ... ۵۸۰
می‌کنم از نم این آب حیات ... ۵۵۶
می‌کنی دعوی غیرتناکی ... ۶۳۷
می‌گریزد ز تو طبع همه کس ... ۶۷۰
می‌گشایی به سر انگشت کرم ... ۶۷۲
میل غیر از دل ما بیرون کن ... ۶۳۷
میل وصلت ز الف کم باشد ... ۶۷۲
می ندانم که تو را ضامن کیست ... ۶۸۴
می‌نکرد از پس و از پیش نگاه ... ۶۹۷
می نگویم سخنِ شِعر و فنش ... ۶۹۰
می‌نهد در ره تو روی نیاز ... ۵۹۴
می‌نهد شِکّر نعمت به دهان ... ۵۵۷
میوه باید که بود تازه و تر ... ۶۰۱
میوه زار کرمش نامقطوع ... ۵۷۱
میوه کامسال ز شاخش چینی ... ۵۹۸
میوه ورکن ز وَرَع جامی را ... ۶۰۴
میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ ... ۶۹۷
مُؤْذِن از راحت شب دل کنده ... ۶۷۵
ناخنش زخمهٔ چنگ تن توست ... ۶۱۵
نار پستان صنمی شاخ انار ... ۶۹۷
ناظر حال تو باشد شب و روز ... ۶۴۴
ناظر ناظری او می‌باش ... ۶۴۴

ناظم گنجه نظامی که به رنج ۶۹۳
نافهٔ آهوی تاتار است این ۵۵۶
ناگه آشفته جوانی دیدم ۶۴۲
ناگه آن کیسه فرامُش کرده ۶۸۷
ناگهان ابر ز هم بگشاید ۶۲۲
ناگهان پشت خمی همچو هلال ۶۳۳
ناگهان تیره سحابی ز افق ۶۲۲
ناگهان جَست زلیخا از جای ۶۴۴
ناگهان جمعی از ارباب قبول ۶۵۹
ناگهان دید که از شاخ بلند ۶۷۳
ناگهان مخلصی از ملک عجم ۶۵۶
ناگهان نیّر اقبال بتافت ۵۷۲
نام تو عدل بود کار تو عدل ۶۸۱
نامده تیره بلایی سویت ۶۷۰
نامزد کن به زمین زلزله‌ها ۵۶۱
نامش آن گوهر تاج اورنگ است ۵۶۷
نامور هست یکی وقت شمار ۵۸۹
نامه آید به یکی از سوی راست ۶۱۸
نامه‌ات گر زگنه پر رقم است ۶۲۱
نامهٔ جاه فنا انجام است ۶۷۸
نامهٔ عمر به توقیع رسید ۶۹۲
نامهٔ کَون به وی طی شده است ۵۷۴
نامهٔ نامفزا می‌آری ۶۹۹
نان خود با تره و دوغ زنی ۶۰۱
ناوک صدق توام صید تو ساخت ۶۵۴
ناید از تو که ازو تاب زنی ۶۸۲
ناید از ممکن تنها چون کار ۵۸۲
نایدش صبحگهان پیش ضمیر ۶۶۴
نبودش خواست درین تنگ قفس ۶۲۹
نتوانند که آرند بجای ۵۵۸
نتوانی که زنی از پی دَم ۵۵۶
نخشبیهای وی ازگوهر پاک ۶۹۷
نخل قدسی و رطب تازه لبت ۵۶۵
نخوت توبه برون بر ز سرش ۶۰۰
نرگس این چمنی کز لب جوی ۵۸۰
نرم باران به زراعت دهد آب ۶۷۹
نز گِلش سبزهٔ احسان خیزد ۵۸۰
نزند دم چو بگوید که بمیر ۶۳۲
نسبت ظلم به تو نیست ادب ۶۸۱
نسپردیم ره احسان لیک ۵۷۶
نسزد زین رطب شهد آمیز ۶۹۸
نشد از بیل کفت آبله‌دار ۶۹۷
نشد از تخم پراکنده به گِل ۶۲۵
نشده خاطر او بند به هیچ ۶۴۸
نشود رنجه ز بد خویی او ۶۳۲
نشود سبزه ز بستان نو خیز ۶۴۳
نشود سد روش احسان را ۶۷۶
نشود نی بجز از صبر شکر ۶۱۱
نطق ایشان ز مقامات وصول ۶۷۳
نظر از جمله جهان دربستم ۶۵۱
نظر لطف بر این کشتی دار ۶۶۰
نظر لطف به حالم بگشای ۶۳۳
نعمت است این که خدا ساخت بری ۶۱۶
نعمت است این که دلت داشت نگاه ۶۱۶
نِعم و شُکر نِعم هر دو ز توست ۶۱۷
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع ۶۷۵
نفرت او ز همه کم گردد ۶۷۲
نفس ازو میل به جاه آموزد ۶۸۹
نفس را حلقهٔ حلقوم بُری ۶۰۲

نفع شه بیش بود از ضررش ۶۸۵
نقد دل از همه خالص کردن ۶۵۵
نقد دین از غِش و غِل پاکش کن ۵۸۷
نقد دین گوهر و دنیا صدف است ۶۰۵
نقد عمر است نثار قدمت ۶۹۸
نقد کان از کمر کوه گشای ۵۶۰
نقد ما کان نه به مقدار وی است ۵۷۹
نَقد هر عِقد وی از کان دگر ۵۶۹
نقش این لوح بخوان حرف به حرف ۶۰۶
نقش بی خامهٔ نقاش که دید ۵۸۱
نقش گُل زینت ظاهر ز تو یافت ۶۱۴
نقش هر لوحه ازین حرف وفاست ۵۵۶
نقطه‌هایش چو فروزنده نجوم ۵۵۷
نقطه هایش نه به قانون حساب ۷۰۰
نکته رانی به مددگاری هُش ۶۱۵
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست ۵۷۵
نکند طبع مَلَک میل گناه ۵۹۸
نکنی گوش و نبینی چندین ۵۸۱
نوبتی چند به‌هم بنشستند ۶۰۳
نوجوان حال کهن پیر چو دید ۶۳۳
نوجوانی به جوانی مغرور ۶۴۷
نوح از موج غم قوم نرست ۶۱۲
نوح در مهلکهٔ طوفانی ۵۶۳
نور آن چشم جهان روشن کرد ۵۷۰
نور آن روی زمین را بگرفت ۵۷۰
نورِ او راهِ تو را بوده دلیل ۶۲۵
نور بر نور چراغ حرمش ۵۶۹
نور بود او و خط تیره ظُلَمْ ۵۶۴
نور پاکی تو و عالم سایه ۵۶۲
نور تو گر نبود ما چه کنیم ۵۸۴
نورش از جبههٔ آدم بنمود ۵۶۳
نوع نوعش نه کم آید نه فزون ۵۸۵
نوک پیکان قضا بر جان خور ۶۲۸
نه ازو کِشت امل آب خورد ۶۳۵
نِه بر این نقطه درین دایره پای ۶۲۱
نه به چشم تو ز دیدن اثری ۵۸۰
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم ۶۳۲
نه چو همیان که زر و بی زریش ۶۵۸
نه در آن سجده وقاری بودت ۶۵۵
نه در او خیمه بجز چرخ برین ۶۲۲
نه در او رنگ تکلّف باشد ۶۵۳
نه دلش را ز طریقت نوری ۵۸۳
نه دلی ساده ز نقش هوسم ۶۱۶
نه ره خورد به خود داده نه خفت ۶۰۹
نه ره دولت و دنیا سپرد ۶۳۱
نه ز ادوار در او تأثیری ۵۹۲
نه ز بلبل شنود آوازی ۵۸۱
نه ز چشمت به فقیران نظری ۶۶۴
نه ز رخسار گُلش دیداری ۵۸۰
نه زمینی ز تو آراسته گشت ۶۹۷
نه سفیهی لقبش گشته فقیه ۶۸۹
نُه فلک با همه اختر که در اوست ۵۵۸
نُه فلک بر ورق حِس بنگاشت ۵۸۸
نُه فلک پیش درش دهلیزی ۵۷۱
نه قلم بلکه یکی تازه نهال ۵۶۲
نه که از جام شوی باده گسار ۵۹۴
نه که بیهوده سخن‌سنج شوی ۵۹۵
نه که در نیک و بدش یار شوی ۶۸۲

نه که دین در ره آفات نهی ۵۹۵
نه که صد کس به وی انباز کنی ۶۳۸
نه نشان یافت شد از بحر نه نام ۵۹۰
نه هوایی که بود میل به مال ۶۸۴
نهی آن گونه پی سجده جبین ۶۵۵
نه یکی دانه به گِل کاشته‌ای ۶۹۷
نیروی بازوی باز اندازت ۶۰۳
نیست از اطلس و اکسون سخنی ۶۸۳
نیست از شیوهٔ بالغ نظری ۶۰۶
نیست از غایت کوته‌نظری ۵۸۴
نیست اکنون که دل از غصّه پرم ۶۷۷
نیست اهل وَرَع آن مانده ز راه ۶۰۴
نیست این پیکر مخروطی دل ۵۷۰
نیست این راستی و راستروی ۵۸۵
نیست این قاعدهٔ عشق و وفا ۶۳۲
نیست بر شرکت کس رخصت ده ۶۳۸
نیست جز در نظر خواب آلود ۵۸۷
نیست جز قاعدهٔ بیخردی ۶۶۲
نیست چون این غرض انجام پذیر ۵۶۸
نیست چون پای تو صاحب قدمی ... ۶۱۵
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی .. ۶۳۹
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ ۵۵۸
نیست در کار ز تکرار بزه ۵۹۸
نیست در کان گهری بهتر ازان ۵۷۴
نیست در گوش دل اهل نظر ۵۵۷
نیست در هیچ هوس بوی بهی ۶۸۴
نیست زیبنده درین دیر مجاز ۵۹۲
نیست زین هیچ عجبتر عجبی ۵۶۳
نیستش چون به سر از کِبر کلاه ۶۶۶
نیست فردوس جز اسرار شگرف ۵۵۶
نیست کار تو بجز بازپسی ۶۹۰
نیست کاری ز خدا ترسی به ۶۱۹
نیست لایقتر ازین هیچ کرم ۶۵۸
نیست ممتاز حرامت ز حلال ۶۰۱
نیستی آب چو آلوده دِلی ۶۴۶
نیستی ابر تُرُش‌رویی چیست ۶۷۰
نیستی باد چو صاحب هوسی ۶۴۶
نیستی بحر، فغان چندین چیست ۶۲۸
نیستی خاک بنه زین پستی ۶۴۶
نیستی صوفی ازین نام چه سود ۵۹۱
نیست یک نقد که گیرد ز تو شاه ۶۸۶
نیستی کوه چرا عربده ساز ۶۲۸
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است ۶۷۸
نیک زن رخت چو زین خانه ببست ... ۶۵۳
نیک شو تا که به نیکان برسی ۶۷۳
نیکنام آمدهٔ بحر و بری ۵۶۸
نیکی اندیش بداندیشان باش ۶۶۸
نیلگون چرخ به پشتُ به خمش ۵۵۸
نیم مرده چو رسیدند به بحر ۵۹۰
وآخرت جِیفهٔ افتاده به خاک ۶۶۶
واحد است او و ز ماهی تا ماه ۵۵۸
وادی بُعد بر او کوته کن ۶۴۰
وارثان حلقه به گِردِ سر تو ۵۹۸
واسطی نسبت و شامی اثری ۶۹۸
والی مصر ولایت ذوالنون ۶۴۲
وانچه از دوست حجابش گردد ۶۳۲
وانچه بیرون بود از جان و تنت ۶۱۵
وان حقایق ز درون عکس انداخت ۵۸۸

وان دگر پردهٔ عادت بدرید ۶۳۵
وان دگر زد به کرامت قدمی ۶۳۵
وان دگر ساده غلامی چون ماه ۶۳۶
وان دگر کرد سوی کوه نظر ۶۳۵
وان دگر لشکر همت انگیخت ۶۳۵
وان شتر کرد رسن را پاره ۶۷۷
وان که زندهست خود از خوی درشت ۶۷۹
وان نفس کش ببُرد عرق حیات ۶۹۸
وان هنر نیست نصیب همه کس ۶۸۹
وای اگر عهد بقا پشت دهد ۵۹۷
وایِ تو گر به چنین آگاهی ۶۶۴
وایِ مخلص اگرش آید پیش ۶۵۷
وجه آن لیک معیّن نشود ۶۸۸
وجه حق وِجهَهٔ جانت گردد ۶۱۲
وحدتی بینی خالی ز دویی ۵۸۸
وحی راکان به تو واصل شده است ۶۸۹
ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم ۶۹۴
ور بر آن سیب نه دستش بودی ۶۹۷
ور بر او زر کند از جود نثار ۵۶۷
ور بگیرد ره تو دریایی ۵۹۵
ور بود تار ارادت ز تو سست ۵۹۶
ور بود همچو تویی حاضر تو ۶۵۵
ور به اعراب شده راهسپر ۷۰۰
ور به دیدار نکوکاران است ۶۱۹
ور به طاعتوری و تقدیس است ۶۱۹
ور به فرقش ز جفا تیغ آید ۶۱۳
ور به ما خواهش تو راست شود ۵۹۷
ور پی دین دگر کرده نزول ۶۶۸
ور جهان شعله زند آتشوش ۶۴۷
ور چه جویندهٔ هر نایابی ۵۷۸
ور خدا خواندت از سر کن پای ۶۵۵
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش ۵۹۵
ور ز شک قطره چکیدی جایی ۶۰۲
ور ز موجت گذرد آب ز سر ۶۴۷
ور زند آتش هستی تابی ۵۹۷
ور سوی داوریت افتد رای ۶۴۹
ور شود چرخ یکی خونین میغ ۶۱۲
ور غرور تو به اصل است ونَسَبْ ۶۱۹
ور غرور تو به علم است و کمال ۶۱۹
ور فتد زو دو صدت گنج به چنگ ۶۵۹
ور کشد پا ز ره شُکر ز طوف ۶۱۷
ور کند رنگ قفایت نیلی ۶۲۸
ور کنی روی سوی خطهٔ خط ۶۸۹
ور گذر سوی خس و خار کند ۶۷۳
ور نخواهی که ز اقلیم بقا ۵۶۶
ور نه تا جان برود از تنتان ۶۶۰
ور نهد از شررِ مشعل مهر ۶۲۸
ور نه درکسوت یکتایی باش ۶۹۰
ور نه دریوزه‌کنان از زن و مرد ۵۹۹
ورنه هرگز نکند هیچ استاد ۶۸۱
ور یکی خوشه ز تاک افکندی ۶۹۷
وز تواضع به صفی داد خدا ۶۶۴
وز حُدیٰ صوت طرب زای کشید ۶۷۷
وز لگدکوب کنی پی سپرش ۵۹۶
وز مثالش به حس افتاد گذر ۵۸۸
وزن اگر موجب نقصان بودی ۵۷۸
وز همه عاری بی نقص زوال ۵۸۸
وعدهٔ او به وفا انجامد ۶۵۳

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد ۶۹۱
وقت سجده که سوی خانه بود ۶۵۵
وقت شانه کشیت پنجه گشای ۶۱۵
و گر از کذب گزیند عَلَمی ۶۵۲
و گر او برق فروزان گردد ۶۸۲
و گر او پشت به انصاف کند ۶۸۲
و گر او راه طبیعت گیرد ۶۸۲
و گر او زاجر ظالم نشود ۶۸۲
«وَ لَقَد کَرَّمْنا» تاج سَرت ۶۴۶
وی بسا گم شده ره در شب تار ۶۲۲
وی بسا مرد فرومانده به جای ۵۹۹
وین زمان نیز ببین تا که چه‌یی ۶۶۵
«ها» ش بنگر که روان کرده به جهد ۵۵۷
هان یکی حملهٔ مردانه بزن ۶۲۵
هر «الف» جان عدو را خاری ۵۵۶
هر تواضع که پی منفعت است ۶۶۵
هر چش از رنج و بلا پیش آید ۶۲۹
هرچه آن را بود از بود نشان ۵۸۱
هرچه آن قوم بیان می‌کردند ۶۵۶
هرچه آید به وی از بند و گشاد ۶۲۹
هر چه القصّه بود رنگ نمای ۵۶۲
هر چه القصّه شود بند رهت ۵۹۶
هرچه او کرد به صورت بِحِل است ۶۳۰
هرچه او نیست نه مغز است نه پوست ۵۸۸
هرچه این گفتی آن وا دادی ۵۸۶
هر چه بخشی که بگیری دگری ۶۵۹
هرچه بد باشد ازان بازآیی ۵۹۸
هرچه بدهی به کسی باز مجوی ۶۴۹
هرچه بر سفره و خوان تو نهند ۶۰۱
هر چه بند است بکش از وی پای ۶۷۵
هرچه تسکین ویَت دسترس است ۶۳۴
هرچه تقریر تو ترتیب کند ۵۸۵
هر چه جز شوق تو در جان فگار ۶۳۷
هرچه جز وی ز دلت بیرون کن ۶۳۸
هرچه خندان بدهد نتواند ۶۵۰
هرچه خواهد دل او آن خواهی ۶۸۲
هرچه دادند به آن داده بساز ۶۶۲
هرچه داری ز دُر و گوهر ناب ۶۵۸
هرچه در مرتبه از وی پست است ۶۷۲
هر چه دریوزه ز جود تو کند ۵۸۰
هرچه رویت به سوی خود کرده‌ست ۶۰۹
هر چه زانجا گهر ودُر رُفتم ۵۶۹
هرچه زیر فلک بی‌سَر و بُن ۶۴۶
هرچه زین چرخ گِرِه بر گِرِه است ۶۱۶
هر چه غیر تو رقم کردهٔ توست ۵۶۱
هرچه کردی نپسندید خدای ۶۶۷
هرچه محجوب پس دیوار است ۶۰۹
هرچه نامش نه پسندیده کنی ۶۵۰
هرچه یابد ز مقال تو فروغ ۵۸۵
هر درختی که نه بارش وَرَع است ۶۰۴
هر دم از جا چه روی کشتی وار ۶۱۱
هر دم از جنبش هر باد درشت ۵۷۳
هر دم از درد فغانی می‌کرد ۶۵۰
هر دم از دیو پریشان چه شوی ۶۶۸
هر دمش حیرت دیگر زاید ۶۳۲
هر دو بودند به‌هم پیر و مرید ۶۵۴
هر دو بودند به‌هم عاشق زار ۶۳۶
هر دو گشتند هم‌آغوش به‌هم ۶۳۷

هر دو مصراع ز وی ابرویی ۶۹۹
هر زر و مال که بخشیده دهی ۶۵۸
هر زمان پهن مکن از سر کین ۶۶۷
هر سبق راکه نهی پیش نظر ۶۸۹
هر سحر تا فلک صبح شکاف ۵۶۸
هر سماعی که نه جاویدانیست ۶۶۹
هر طرف گرچه هوایی دارد ۵۷۷
هر عمارت که زدی ویران کن ۶۵۷
هر کجا گفت بکن دست گشای ۶۱۱
هر کجا می‌نگرم اوست همه ۵۸۹
هر کسی جُسته به غیری پیوند ۶۴۰
هر کمالی که سپاهانی داشت ۶۹۳
هر که آلوده به گِل رهگذرش ۶۰۳
هر که آن دولت و شوکت نگریست ... ۵۹۹
هر که از غیر تو شد بیگانه ۶۰۴
هر که از فخری او گفته صفات ۶۹۷
هر که از محنت هجران نگریست ۶۳۹
هر که بر دل ز تو داغش باشد.......... ۵۶۰
هر که پی بر پی من بشتابد ۵۸۳
هر که پی برده به این خوش رقم است ۵۵۸
هر که جانی بودش در بدنی ۵۵۷
هر که خود را به رهت خوار افکند ۶۶۶
هر که دارد ز مرادات فراغ ۶۲۹
هر که درکشتیِ این ترس نشست ۶۱۹
هر که را روی به بهبود نداشت ۶۱۹
هر که ره برد به همخانگی‌اش ۶۲۳
هر که شد سر به زمین افکنده ۶۷۹
هر که شد گُمشدهٔ تیهِ گناه ۶۰۰
هر که غمگین کندت شادش کن ۶۶۸
هر که یابد زگُل من بویی ۵۸۵
هرگز آن دیده به رویش نگشاد ۶۴۰
هرگز از جای نمی‌خیزی تو ۶۷۵
هرگز از دل نچکاندی خونی ۶۹۶
هرگزش هیچ گزندی نرسد ۶۲۹
هر لگدکان ز فرومایه رسد ۶۱۲
هر نفس صد نفر از حور و پری ۶۳۲
هر نوایی که به جایی شنوند ۶۷۴
هر ورق راکه ز وی گردانی ۶۹۵
هر ورق کز سخن آنجاست رقم ۶۹۵
هست آیین دو بینی ز هوس ۶۳۳
هست ارادت بر هر آزاده ۵۹۵
هست ازو بخشش و بخشایش ما ۵۷۱
هست ازو بند امل بگسستن ۶۰۶
هست ازین طعمه درین منزلگاه ۶۰۳
هست ازین گل چمن دل تازه ۵۷۵
هست اصل گهرت ماء منی ۶۶۴
هست بر بوی وی این بالش ما ۵۷۵
هست بهر تو جگر خواری ما ۶۳۷
هست جنبش ز هوا عادت خس ۶۵۵
هست در دایرهٔ لیل و نهار ۵۵۹
هست در ساحت این بر شده کاخ ۶۲۱
هست در قُرب همه بیم زوال ۶۴۲
هست درکشمکش نفس نژند.......... ۶۵۴
هست رنگ همه زین رنگرزی ۵۶۱
هست زیر فلکِ گردنده............... ۶۶۲
هست گنج تو ز هر گنج فره ۶۰۷
هستم از وصف خوش آوازی او ۶۷۷
هست مسواک به کف سوهانت ۵۹۱

هست میدان سخن تنگ بسی ۵۶۸
هست نیک و بد عالم همه پوست ۵۶۸
هستی ساده ز هر نام و نشان ۵۸۸
هفت دریا چو یکی شبنم ازوست ۵۹۲
همتی ورز درین کاخ منیر ۶۵۹
همچنین عافیت از هرچه بلاست ۶۱۶
همچو آن بیخته خاک از خس و خار ۶۴۹
همچو بادی که ز دشت آید سخت ۶۹۷
همچو خورشید که نبود میغش ۵۹۵
همچو خورشید مؤنث در نام ۶۰۹
همچو خور گر به خود آتش نزنی ۵۷۲
همچو دیده به سوی خویش مبین ۶۴۹
همچو روبه که ز کوته نظری ۶۸۲
همچو زخم از اثر تیغ بخند ۶۸۵
همچو طاووس خودآرای مباش ۶۷۹
همچو گُو گر بجهی صد میدان ۶۱۱
همچو گویی به کف نوزادان ۶۶۹
همچو لاله بدر آیی ز کفن ۶۱۸
همدمی بر دهنش گوش نهاد ۶۹۴
همگی مِلک شود مال توام ۶۱۰
همه از توست بلی کی شاید ۶۸۱
همه اسباب وزارت بگذاشت ۶۰۰
همه اعیان به عدم باز روند ۵۸۹
همه بر یک صفت و یک آیین ۵۸۵
همه بهر تو و تو بهر خدای ۶۴۶
همه تن پای شده همچون گوی ۶۶۸
همه جا از همه رو در همه کس ۶۷۲
همه جا پرتو رویت نگرند ۶۷۴
همه ذرات جهان در رقصند ۶۷۵
همه را جنبش و آرام ازوست ۵۸۲
همه را خوارتر از خود دیدی ۶۲۵
همه را عزّت و خواری از توست ۶۶۶
همه راکرد ترشح ز اِنا ۵۵۹
همه زان جنبش جود افتاده‌ست ۵۵۸
همه زنگند بر آیینهٔ دل ۶۰۵
همه گفتند که احسنت ای مرد ۶۵۱
همه مرضی همه راضی رفتند ۵۶۴
همه مشغولی عالم کولیست ۶۰۷
همه هیچند و به هیچی سَمَرند ۶۰۵
هنری نی که دهد گنج زرت ۶۸۸
هوس آیین هوسناک بود ۶۳۵
هوس ابریست ز باران خالی ۶۳۵
هیچ بودی و کم از هیچ بسی ۶۲۱
هیچ تن را سر سودای تو نی ۵۹۸
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست ۵۸۳
هیچ جا یافت نشد ویرانی ۶۸۰
هیچ چیزش ز تو مانع نشود ۶۷۲
هیچ دانی چه گران باشد فیل ۶۷۵
هیچشان حیله گری سود نکرد ۵۷۶
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست ۵۷۷
هیچ شغلی نشود پردهٔ هُش ۶۲۹
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم ۶۰۱
هیچ غم نیست گرش غَصب کنان ۶۰۱
هیچ مانع نگذارد در راه ۶۳۶
یا بریده یکی از پنج انگشت ۷۰۰
یا به صحرا درمت دزد شمرد ۶۲۵
یا خود انگار که بودت به زمین ۶۱۷
یاد خود راحت جانش گردان ۵۷۳

یادکن آنکه چه‌سان مادر تو ۶۲۵
یادکن زانکه برد هوش ز قوم ۶۱۹
یادکن زانکه چو میزان بنهند ۶۱۸
یادکن زانکه در آن روزگران ۶۱۸
یادکن زانکه رسد مرگ فراز ۶۱۸
یادکن زانکه ز آوازهٔ صور ۶۱۸
یادکن زانکه نماید ناگاه ۶۱۹
یادکن زانکه نهی پا به صراط ۶۱۸
یار از یار کند کسب کمال ۶۷۲
یار با یار به‌هم جان و تنند ۶۷۲
یا رب این غیرت حورالعین را ۶۹۹
یاسمن بزم تو را لخلخه سای ۶۰۴
«یا» ش عُشریست ز آیات جمال ۵۵۷
یافت از صبر کلیم اللّه عَون ۶۱۲
یافت بینا بصری از رویش ۵۷۳
یافت تاج شرف سجده سرت ۶۲۱
یافت دربارهٔ وی حکم دعا ۶۵۶
یافتندش چو زر پاک عیار ۵۹۷
یافتندی به دلش راه قبول ۵۸۴
یافته کام تو در باغ امل ۵۶۸
یافتیم از تو چو پیمانه شکست ۶۳۴
یا گرانی کشدت سوی جحیم ۶۱۹
یا مُرقَّع ز سرت بیرون باد ۶۰۵
یا مکن بیهُده از عشق خروش ۶۳۲
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز ۵۵۶
یعنی از گوش خسان دُرِّ تو ننگ ۵۶۵
یعنی ای کرده به این نام بسند ۵۵۶
یک بلا یا دو گر آمد به سرت ۶۱۶
یک به یک دخترِ دوشیزه شوند ۶۷۱
یک به یک را ز میان برداری ۵۹۶
یکدل و یکجهت و یکرو باش ۶۵۲
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی ۵۷۰
یکسر آن جمع به دام افتادند ۵۹۰
یک شود دیدهٔ یک بین بگشای ۵۸۹
یک نفس‌وار هوا از سحرش ۵۷۱
یکی از صورت خود ناگشته ۵۸۵
یکی از عشق به خوبان عرب ۶۵۶
یکی از ناقه و محمل می‌گفت ۶۵۶
یکی از نجد حکایت می‌کرد ۶۵۶
یک یک اوراق فلک طی کردند ۶۴۱
یوسف از صبر به یعقوب رسید ۶۱۲
یوسفش گفت به صد گونه شگفت ۶۴۴
یوسفی آمده از مصر وفا ۶۸۸

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

PRINTED IN IRAN

HAFT OWRANG

Vol. I

Selselat al-Ẕahab, Salāmān & Absāl, Toḥfat al-Aḥrār and Sobḥat al-Abrār

Nur al-Din ʻAbd al- Raḥmān ibn Ahmad J̌āmi

Introduced by

A. Afṣaḥzād

Edited by

J. Dād-ʻAlišāh, A. J̌ānfadā & Ḥ.A. Tarbiyat

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997

مثنوی هفت اورنگ

جلد دوّم

یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری

نورالدّین عبدالرّحمن بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

تحقیق و تصحیح

اعلاخان افصح زاد و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ ـ ۸۹۸ ق.
[هفت اورنگ]
مثنوی هفت اورنگ/ نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصح‌زاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.
۲ ج. ـ (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)
ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET) بها: ۷۰۰۰ تومان (دوره)
ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1) ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2)
Nur al-Din ʿAbd al-Rahmān ibn Ahmad Jāmi. Haft Owrang ص.ع. به انگلیسی:
مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصح‌زاد از طرف شعبهٔ ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفة‌الاحرار، سبحة‌الأبرار (و) خردنامهٔ اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
مندرجات: ج. ۱ـ سلسلة‌الذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفة‌الأحرار (و) سبحة‌الأبرار / حسین احمد تربیت ـ ج. ۲ـ یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصح زاد؛ خردنامهٔ اسکندری / حسین احمد تربیت
۱. شعر فارسی ـ قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح. ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. هـ. افصح‌زاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ ـ مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ
PIR ۵۷۰۱ ۸فا ۱ / ۳۳
۱۳۷۸ هـ ۱۷۹ ج
۱۳۷۸
برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب



مرکز مطالعات ایرانی

مثنوی هفت اورنگ
جلد دوم
(یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری)
نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ـ۸۹۸ هـ.ق.)
تصحیح و تحقیق: اعلاخان افصح‌زاد و حسین احمد تربیت
با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی
زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی
چاپ اوّل: ۱۳۷۸
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۵ـ ۰۵ ـ ۶۷۸۱ـ ۹۶۴ (جلد ۱)
شابک: ۳ـ ۰۶ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)
حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی
خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی
لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲
بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان



دریایی از فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبّع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کارِ ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محقّقان و مؤسّسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محقّقان و مصحّحان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

یوسف و زلیخا ۱۷

افتتاح نامه به‌نام یگانه‌ای که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نم است و ... ۱۹

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب به تأمّل در آن فرمودن ۲۱

دست برداشتن به مناجات به دستیاری ارباب حاجات ۲۲

تخصیص مناجات به ناظم بی‌دستیاری مشارک و مساهم ۲۳

نعت خواجه‌ای که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر ۲۴

در معراج وی که از آفتاب رفیع‌الدرجات ذوالعرش سایه‌ایست و از ۲۶

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن ۲۹

در تبرک جستن به ذکر خواجه که به مقتضای عند ذکرالصالحین تنزل‌الرحمة ذکر ... ۳۱

در تمدح سلطانی که به موجب مدح السلطان یستنزل‌الامان مدحت او طیب ۳۲

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان وحدت پریده و بر ۳۴

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن ۳۶

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن ۳۸

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را ۴۰

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن و به ۴۱

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود ۴۴

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه‌السلام ۴۸

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه ۵۰

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر به رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و ۵۳

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه‌السلام نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن ... ۵۶

به خواب آمدن یوسف علیه‌السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی ... ۶۰
آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری زلیخا و تنگدل ... ۶۲
فرستادن پدر زلیخا قاصدی به سوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و ... ۶۵
نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل به ... ۶۷
خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن و لشکریان ... ۷۰
دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است ... ۷۱
در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار ... ۷۴
عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و تلهّف و تأسّف وی ... ۷۷
آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه‌السلام از کنعان ۸۰
خواب دیدن یوسف علیه‌السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده ... ۸۲
مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را از پیش ... ۸۴
رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه‌السلام همراه ... ۸۵
بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و ... ۸۷
رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یک بار دیگر عالم را ... ۹۰
رسانیدن مالک یوسف را علیه‌السلام به حوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن ... ۹۲
به آب نیل در آمدن یوسف علیه‌السلام و غبار سفر از خود شستن و به قصد ... ۹۳
رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف ... ۹۵
به معرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه‌السلام و خریدن زلیخا وی را ... ۹۷
داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال نظیر خود نداشت و ... ۱۰۰
تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه‌السلام و خدمتگاری نمودن وی مر او را به ... ۱۰۴
شرح دادن یوسف علیه‌السلام قصهٔ محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن ... ۱۰۶
تمنّا کردن یوسف علیه‌السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است ... ۱۰۸
مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه‌السلام و استغنا نمودن یوسف از وی ۱۰۹
پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهدهٔ شمع ... ۱۱۱
فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه‌السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و ابا ... ۱۱۳

رفتن زلیخا به خود پیش یوسف علیه‌السلام و تضرّع نمودن و عذر ... ۱۱۵
فرستادن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به جانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن ۱۱۸
رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه‌السلام تا به ... ۱۲۰
تضرّع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله‌ای که سبب مواصلت ... ۱۲۳
عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کنند ۱۲۵
خواندن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به سوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن ۱۲۷
در آوردن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به خانهٔ هفتم و بذل کردن ... ۱۳۱
پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن ... ۱۳۷
کشیدن سرهنگان یوسف را علیه‌السلام به جانب زندان و گواهی دادن ... ۱۴۰
در دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن ... ۱۴۲
معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن ... ۱۴۷
انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه‌السلام به زندان و ... ۱۵۰
در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه‌السلام به زندان و فریاد و ... ۱۵۳
بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و در شب همراه دایه به ... ۱۵۷
رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ بام زندان کردن و ... ۱۶۰
در شرح احسانهای یوسف علیه‌السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب ... ۱۶۳
طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه‌السلام برای تعبیر خواب خود و تعلّل ... ۱۶۵
بیرون آمدن یوسف علیه‌السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر وی را ... ۱۶۸
در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت ... ۱۷۱
آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن تا از آواز ... ۱۷۵
گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن و بعد از آن به خانه رفتن ... ۱۷۸
آمدن زلیخا به خلوتخانهٔ یوسف علیه‌السلام و به دعای وی بینایی و جمال و ... ۱۸۰
نکاح بستن یوسف علیه‌السلام زلیخا را به فرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی ۱۸۳
غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه‌السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای وی ۱۸۶
خواب دیدن یوسف علیه‌السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود ... ۱۸۹

وفات یافتن یوسف علیه‌السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی ۱۹۱
شکایت از فلک پر نِکایت که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را ... ۱۹۶
در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک ... ۲۰۰
در مخاطبهٔ نفس و ترقّی دادن وی از حضیض خویشتنداری و خودپسندی ... ۲۰۴
خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض کرام ابقاهم اللّه ... ۲۰۷

لیلی و مجنون ۲۱۱

مقدمه ۲۱۳

[آغاز] ۲۲۵
دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب بر آمدن ۲۲۷
نخل خامهٔ رطب بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار به آن آراستن ... ۲۲۹
پایهٔ معراج سخن را از قمّهٔ عرش گذرانیدن و به اول درجه از درجات معارج ... ۲۳۱
در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان ۲۳۳
در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب ۲۳۵
در ذکر بعضی رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی مرکزنشینان نقطهٔ حال ۲۳۷
آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پردگیان ... ۲۴۰
داستان مایل شدن مجنون به یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و ... ۲۴۳
گرم شدن مجنون از سماع آوازهٔ لیلی و آهنگ مقام او کردن و چون شکاریان ... ۲۴۵
افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور و از وصال یکدیگر مهجور ۲۴۸
رفتن مجنون روز دیگر به قبیلهٔ لیلی و ملاقات کردن با وی و به جهت ... ۲۵۰
گذاشتن مجنون ناقهٔ بچه‌دار را که در وقت استغراق وی در محبّت لیلی ... ۲۵۴
در محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن آن ۲۵۶
عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن به سوگندان گوناگون ۲۵۹
استفسار کردن اهل قبیلهٔ مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبّت وی با لیلی ۲۶۲
خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن در آن باب ۲۶۴
دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از معشوقان قبیلهٔ ... ۲۶۷
غمّازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را ... ۲۷۱

رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر ... ۲۷۴
رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی ۲۷۶
واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی ... ۲۷۹
خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن ۲۸۳
رفتن مجنون به خانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن پدر ... ۲۸۴
خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ همسایهٔ لیلی و به ... ۲۸۷
پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن ... ۲۹۱
ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون ۲۹۵
دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحّم کردن و وی را وعده دادن که ... ۲۹۹
در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد ۳۰۷
باز خریدن مجنون غزالی را از صیّاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی کردن وی ... ۳۱۰
ملاقات کردن مجنون باشبان لیلی و خبر یافتن که مردانْ قبیلهٔ لیلی به غارت ... ۳۱۳
حکایت کردن کُثَیِّر شاعر عاشق عَزّه از مجنون پیش خلیفه ۳۱۷
رسیدن کُثَیِّر به روضهٔ پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن ۳۲۰
شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی ۳۲۳
صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن با قافلهٔ وی ۳۲۸
رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی به کعبه و در مناسك حج با وی عشق باختن ۳۳۱
دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی ۳۳۳
شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن ۳۳۹
زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن ... ۳۴۳
میهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با مرغی که از جفت خود ... ۳۴۶
نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه اختیار وی ... ۳۵۱
رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را به مجنون و خواندن وی آن نامه را ۳۵۴
جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را ۳۵۹
بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی ۳۶۲

خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب ... ۳۶۴
رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی ... ۳۶۷
پوست پوشیدن مجنون و به میان گوسفندان لیلی درآمدن و به حوالی ... ۳۷۲
رفتن مجنون به طفیل گدایان به خیمه‌گاه لیلی و شکستن لیلی کاسهٔ وی را ... ۳۷۶
ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او ... ۳۷۹
خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و به زیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن ... ۳۸۴
مراجعت کردن اعرابی بار دیگر به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی ... ۳۸۶
در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز به معنی حقیقت رسیده بود ... ۳۹۰
رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون را به وی رساندن و ... ۳۹۲
بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و ... ۳۹۴
صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیّت ... ۳۹۶
در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی ۴۰۱
در نصیحت فرزند ارجمند رزقه‌الله تعالی سعادة الدارین و اوصله من مضیق ... ۴۰۲
در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب ۴۰۴
پیوست ۴۰۹

خرد نامه اسکندری ۴۱۵

[آغاز] ۴۱۷
مناجات در اظهار افتادگی عجز و پیری و به پایمردی عنایت استدعای دستگیری ۴۱۹
در نعت خواجه‌ای که دیباچهٔ کمال او «کنت نبیّاً و آدم بین الماء والطّین» ... ۴۲۰
پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایهٔ معراج خواجه پرداختن ۴۲۱
در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللّهی لا زالت ایام بقائه ... ۴۲۴
در مدحت سایهٔ خدا که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ... ۴۲۵
جواب از این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر ... ۴۲۷
گوش خالی فرزند ارجمند را به گوهر پند گوهر بند کردن و لوح ساده‌اش ... ۴۲۸
در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی به طریق تجرید ... ۴۲۹
حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده با آن پیر زال در بادیهٔ قناعت ... ۴۳۱

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومهٔ از عیب تکلّف ... ۴۳۲
حکایت آن خاد که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد را به امید نسیه از دست بداد ۴۳۵
آغاز سخن گستری به شروع در خردنامهٔ اسکندری ۴۳۷
معارضهٔ حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و ... ۴۳۹
داستان آفتاب دولت فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آیینهٔ اسکندری را ... ۴۴۰
حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریهٔ او را پرسید ۴۴۲
داستان اسکندر که خود را بر خاك تواضع انداخت و از خاك تواضع سر بر ... ۴۴۴
حکایت پسر مهتر دِه که چون با پدر مشاهدهٔ حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد ۴۴۶
خردنامهٔ ارسطاطالیس ۴۴۷
حکایت آن اشتر که به مشورت روباه در آب خسبید و در آخر بار وی ... ۴۴۹
خردنامهٔ افلاطون ۴۵۱
حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج‌اندیشان به مسافرت بسیار سخن ... ۴۵۴
خردنامهٔ سقراط ۴۵۵
حکایت آن مرغ ماهیگیر که حیله‌ای ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت ۴۵۹
خردنامهٔ بقراط ۴۶۱
حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم ۴۶۵
خردنامهٔ فیثاغورس ۴۶۶
حکایت آن طفل خُرد که نان بزرگ در دست داشت، می‌خورد و می‌گریست که ... ۴۶۸
خردنامهٔ اسقلینوس ۴۶۹
حکایت آن نوخاستهٔ تن به جامه آراسته که جامه‌هایش نغز و ... ۴۷۰
خردنامهٔ هرمس ۴۷۱
حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و ... ۴۷۳
داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر ... ۴۷۴
حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش را ... ۴۷۶
خردنامهٔ اسکندر ۴۷۷

حکایت سبب نارسیدن خلیفه به آن کنیزك نو رسیده ۴۸۰
در نصیحت مجرّدان که به صحبت زنان آب خود تریزند و وصیّت ۴۸۰
حکایت پرویز با آن ماهیگیر که چون ماهی درم ریزش کرد و به نصیحت ۴۸۲
داستان خاقان چین که تحفهٔ حقیر به اسکندر فرستاد و به حکمتی ۴۸۴
حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت، بر نداشت که ۴۸۶
داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن پیچیدن و ۴۸۷
حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشید و به نظر عُجب در خود ۴۸۸
داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی ۴۸۹
حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانهٔ از خرد بیگانه ۴۹۰
داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر ۴۹۱
داستان رسیدن اسکندر به زمین هند وملاقات وی با حکیمان ایشان ۴۹۳
حکایت آن حکیم کشتی شکستهٔ رخت به دریا فکنده که بعد از نجات ۴۹۵
داستان رسیدن اسکندر به شهری که همهٔ مردم پاکیزه روزگار بودند و ۴۹۶
حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه و سؤال و جواب او با پادشاه زمانه ۴۹۹
داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه‌زادهٔ گریزان از تخت و افسر و ۵۰۰
داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشتهٔ کوه قاف و طلب نصیحت از وی ۵۰۳
حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن ۵۰۵
ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن وی به سوی مادر ۵۰۷
داستان وصیّت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت ۵۱۱
حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهرهٔ تو آن است و ۵۱۲
داستان وفات اسکندر و ندبهٔ حکیمان بر وی ۵۱۳
ندبهٔ حکیم اوّل ۵۱۴
ندبهٔ حکیم دوم ۵۱۵
ندبهٔ حکیم سوم ۵۱۵
ندبهٔ حکیم چهارم ۵۱۶

ندبهٔ حکیم پنجم ۵۱۶
ندبهٔ حکیم ششم ۵۱۶
ندبهٔ حکیم هفتم ۵۱۶
ندبهٔ حکیم هشتم ۵۱۷
ندبهٔ حکیم نهم ۵۱۷
ندبهٔ حکیم دهم ۵۱۷
داستان بردن تابوت اسکندر به اسکندریه و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را ۵۱۷
تعزیت گفتن حکیم اوّل ۵۱۹
تعزیت گفتن حکیم دوم ۵۱۹
تعزیت گفتن حکیم سوم ۵۲۰
تعزیت گفتن حکیم چهارم ۵۲۰
تعزیت گفتن حکیم پنجم ۵۲۱
عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را ۵۲۱
تعزیت نامهٔ ارسطو به مادر اسکندر ۵۲۲
جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را ۵۲۳
در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده در وی به محنت زید و ... ۵۲۵
حکایت عمر گذرانیدن دیوانهٔ بلخی از گریهٔ بسیار به شوری و تلخی ۵۲۷
به ختم پنجمین انگشت از پنجهٔ این کُتُب پنجگانه که دست قوی بازوان را ... ۵۲۸

کشف الابیات ۵۳۱
یوسف و زلیخا ۵۳۳
لیلی و مجنون ۶۰۳
خرد نامه اسکندری ۶۷۱



یوسف و زلیخا

اعلاخان افصح‌زاد

بسم‌اللّه الرحمٰن الرحیم

الٓـــهی غـــنچهٔ امـــید بگشـــای ... گـــلی از روضـــهٔ جـاوید بـنمای
بـــخندان از لبِ آن غـــنچه بـاغم ... وز این[1] گـل عـطر پـرورکـن دمـاغم
دریـــن مـــحنتسرای بـی مـواسـا ... بـه نـعمتهای خـویشم کـن شـناسا
ضـمیرم را سـپاس انـدیشه گـردان ... زبـــانم را ســتایش پـیشه گـردان
ز تـــقویم خـــرد بـهروزیم بـخش ... بـر اقـلیم سـخن فـیروزیم بـخش
دلی دادی زگـــوهر گـنج بـر گـنج ... زگـنج دل زبـان را کـن گـهر سنج
گشـــادی نـــافهٔ طـــبع مـرا نـاف ... مـعطرکـن ز مشکـم قـاف تـا قـاف
ز شـعرم خـامه را شکّـر زبـان کـن ... ز عـطرم نـامه را عـنبر فشـان کـن
سخن را خود سرانجامی نماندەست ... وزآن نـامه بـجز نـامی نـماندەست
دریـــن خـــمخانهٔ شـیرین فسـانه ... نـــمی‌یابم صـــدایـی زان[2] تـرانـه
حـــریفان بـادەها خـوردند و رفـتند ... تـهی خـمها رهـا[3] کـردند و رفـتند
نـبینم پـختەای زیـن بـزم و خـامی[4] ... که بـاشد بـر کـفش زان بـاده جـامی
بـیا جـامی[5] رهـا کـن شـرمساری ... ز صـاف و دُرد پیش آر آنـچه داری

افتتاح نامه به‌نام یگانه‌ای که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نم است و دفتر ملوّن سپهر از آیاتِ کمالش یک رقم

به‌نام آن که نامش حِرز جانهاست ... ثـنایش جـوهر تـیغ زبـانهاست
زبان در کـام کـام از نـام او یـافت ... نـم از سـرچشـمهٔ انـعام او یـافت
خـرد را زو نـموده دمبدم روی ... هزاران نکـتهٔ بـاریک چـون مـوی
پـی آن مـو زبـان را شـانه کـرده ... ز دندان شـانه را دانـدانـه کـرده[6]

---

۱. ج : وزان. ۲. ج : زین. ۳. ج و : خمخانها. ۴. ج ز : بزم خامی.
۵. ز : ساقی. ۶. د : ابیات ۱۶ و ۱۷ حذف شده.

تعالی اللّه زهی قیّوم دانا — توانایی دهِ هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم — زمین را زیب انجم ده به مردم
مرتّب ساز سقف چرخ دایر — فراز چار دیوار عناصر
به ناف غنچه گل را نافه پیوند — ز گل بر شاهد گلبن حُلی بند
قصب باف عروسان بهاری — قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی — به پستی افکن هر خود پسندی
گناه آموز رندان قدح خوار — به طاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده‌داران — رفیق روز در محنت گزاران
ز بحر لطف او ابر بهاری — کند خار و سمن را آبیاری[1]
ز کان جود او باد خزانی — کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرفان — ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتاب است — که ذره ذره از وی نوریاب است
گر از خورشید و مه دارد نهان روی — فتد در عرصهٔ نابودشان گوی[3]
به ما زان منت هستی نه آمد — که هست و هستی و[4] هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک — اگر صد پی به پای[5] وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم — ز حکمش ذره‌ای بیرون نیابیم
مبرّا ذاتش از چونی و چندی — مبرّاتر ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چندها هست — بلندان با عُلُوّ قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی — طلب در راه او بی دست و پایی
اگر بنهد[6] به‌لطف خود قدم پیش — شود زو دوری ما دمبدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش — بود در بارگاه لایزالش

---

۱. ج : ز بحر لطف و ابر نوبهاری کند فرش زمین را درّ نثاری.

۲. ب : مصرع دوم بیت ۲۶ و مصرع اول بیت ۲۷ حذف شده؛ ه : این بیت نیست.

۳. ج : بیت حذف شده. ۴. ج : نیست را. ۵. چ : ره بپای.

۶. ج د ه ز : ننهند.

ملک شرمنده از نادانی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی[1] هوسناک — کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب به تأمّل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد[2] این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر زآمیزش خاک — بپر تا لنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر[3] عالم فشانان
همه دور شباروزی[4] گرفته — به مقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک[5] چو گوی از جنبش[6] خاص — به چوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب را[7] شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی سر رشتهٔ دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن — کزین جنبش ندانند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی[8] — میان را درد و پا را سودگی نی[9]
چه داند کس که چندین در چه کارند — همه تن رو شده رو در که دارند[10]
به هردم تازه نقشی می‌نمایند — ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی به دست شک سپاری — به هر یک روی «هٰذا رَبّی» آری
خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای «لاٰ اُحِبُّ الآفِلِین» زن

---

۱. د و : مشت. ۲. ج د ز : جغد. ۳. د : در. ۴. ج : شبانروزی.
۵. الف : هر کس. ۶. ز : جنبشی. ۷. الف و : یکی را شب.
۸. ج : ردیف «نه». ۹. ج : دمی آرامش و آسودگی نی. ۱۰. و : بیت حذف شده.

کم هر وهم و[1] ترک هر شکی کن / رخ «وَجَّهْتُ وَجْهِي» در[2] یکی کن[3]
یکی بین و یکی دان[4] و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو رویی و راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل[5] هر هوشمندی / که باید نقشها را نقشبندی
به لوحی گر هزاران حرف[6] پیداست / نیاید بی قلمزن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی
به خشت از کلک انگشتان نوشته‌ست / که آن را دست دانایی سرشته‌ست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی
به عالم این‌همه مصنوع ظاهر / به صانع چون نه‌یی مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر دار[7] / قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس[8] را گذر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر[9] از همه روی ارادت / و زو جُو[10] ختم کارت بر سعادت[11]

دست برداشتن به مناجات به دستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز بیم[12] نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی / به قید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانایی[13] رهاندی / ز نادانی به دانایی رساندی
فرستادی به ما[14] روشن کتابی / به امر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم / به نافرمودنیها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت

---

۱. ز : «و» نیست. ۲. ز : بر. ۳. ج : بیت نیست. ۴. ز : یکی دان و یکی بین.
۵. الف : دلی. ۶. ج : نقش. ۷. د : آر. ۸. د : که کس رازان.
۹. ج : بگردان. ۱۰. ج : که گردد. ۱۱. و : بیت حذف شده.
۱۲. د : ز قید. ۱۳. ج : ناتوانیها. ۱۴. ز : مرا.

بر آن[1] نور از تو گیرم پوششی نیست　　چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم　　بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرق است　　ز دانش تا به نادانی چه فرق است
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ　　مکن بر[2] ما رهِ حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی[3]　　ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان[4] سوی درگاه ما را　　به ایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات به ناظم بی‌دستیاری مشارک[5] و مساهم[6]

من آن مرغم که دامم دانهٔ توست　　فسون وحشتم[7] افسانهٔ توست
تویی کاسباب کارم ساز کردی　　در نعمت به رویم باز کردی[8]
کرامت کردی از خدمت پسندی　　به توفیق سجودم[9] سر بلندی
به راهت سرمه سا[10] کردی جبینم　　کشیدی سرمه چشم راه‌بینم
زبانم را به ذکر خود گشادی　　دلم را ذوق یاد[11] خویش دادی
به شیرینی و چربی از زبانم　　نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان ازو[12] کوبی رسیده　　نه از خوردن گلو رنجش کشیده
به شکر آن شکر گفتاریم ده　　ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان　　زبان من زیان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی　　کزان پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بر آن[13] حرف خطاکش　　چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی‌اَم وفا پروردهٔ تو　　ز آب و گل برون آوردهٔ تو
سرم هست از هوا هر سوی[14] مایل　　ولی پایم به کوی توست در گل

---

۱. ج : بدان.　۲. ز : از.　۳. ز : باشیم آهی.　۴. ج : بر.
۵. الف : مشارکت.　۶. ج : مناهم؛ د : این سرلوحه را ندارد.　۷. د : چشمم از.
۸. د : این بیت نیست.　۹. هـ : وجودم.　۱۰. ج د : سرمه سان.
۱۱. ج : یاد ذوق.　۱۲. د : ازان.　۱۳. د : بدان.　۱۴. ز : سوست.

گِلی کان پای من گیرد به کویت   ازان گُل بِه که ندهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ   چو[1] لاله کن نشانمندم به یک داغ
درین ره حاصلی چون[2] یکدلی نیست   دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نبیند پستهٔ یک مغز خندان   چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر   به هر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار   نیابد[3] با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر[4] از حد برون است   هزاران بار ازان فضلت فزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم   توانی سوختن از[5] برق آهم[6]
وگر[7] باشد ز عصیان صد کتابم   توانی شستن از چشم پر آبم
به هر گلرخ که کردم سرخ دیده   کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او[8] از دیده شویم   از آنرو[9] اشک سرخ آید به رویم
نظر گر سعی در بی‌آبیم کرد   سرشک آبی به روی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از ندامت   همین بس آبرویم در[10] قیامت
ازین سودا رسم شاید به سودی   رسان از من به پیغمبر[11] درودی

نعت خواجه‌ای که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من‌الصلوات افضلها[12] و من‌التحیات اکملها

محمّد کِش قلم چون نامور ساخت   ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد   ازان سر حلقهٔ مُلک و مَلَک شد
تواند شد ز سرّ حالش[13] آگه   خرد با جمله دانش حاش للّه
درین دیر مسدّس زوست روشن   مثمّن روزنی از هشت گلشن

---

۱. الف : چون.   ۲. ج : جز.   ۳. ب هز : نیاید.   ۴. ه : این کلمه نیست.
۵. د : سوخت از یک.   ۶. د : این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.   ۷. و : اگر.
۸. الف : کلمهٔ «او» افتاده است.   ۹. ج : این.   ۱۰. د : تا.
۱۱. الف : پیغامبر.   ۱۲. ه : این دو کلمه نیست.   ۱۳. و : جانش.

چو پای آراست از خلخال دالش سر دین پروران شد پایمالش
چه نام است این که در دیوان[1] هستی بر او نگرفته نامی[2] پیشدستی
زبانم چون ز وی حرفی سراید دل و جانم ز لذت پر برآید[3]
چو نام اینست نام‌آور چه باشد مکرّمتر بود از هر چه باشد
مکرّم شد ز عالم نسل آدم مکرّمتر ویست از هر مکرّم
خدا بر سروران سرداریش داد ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد ز مهر روی صبح آراش[4] دم زد
ز جودش گر[5] نگشتی راه مفتوح نبردی ره به جودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی[6] یافت کآتش بر او شد همچو خرّم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گویی کلیم از مشعل او شعله جویی
به مصر جاهش از کنعان رسیده غلامی بود یوسف زر خریده
در آن وادی که صالح ناقه‌کش بود به یاد محملش با فاقه[7] خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی ز باغ اِصطفیٰ رعنا[8] تذروی
قدش را پایهٔ گردون خرامی لبش را مایهٔ یُحیِی العظامی
به بالا سایه‌بان چتر سحابش چو زرّین قبّه بر چتر آفتابش
چو مه را بر سپر تیر[9] اشارت زد از سبّابهٔ معجز بشارت
دو نون شد میم دور[10] حلقهٔ ماه چهل را ساخت شست[11] او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت رقم زد خط شق بر مه به انگشت
نبودش خط ولی زد خطّ تخجیل به کلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد جهان از سایهٔ سرو وی آباد[12]

---

۱. د : درین میدان. ۲. و : نام. ۳. د : بیت حذف شده.
۴. ج : آساش. ۵. ج : چون. ۶. ج د : نصیبی. ۷. و ز : ناقه.
۸. ج : زیبا؛ د : نازک. ۹. ج ز : سر تیر. ۱۰. ج : دورمیم. ۱۱. د : شصت.
۱۲. د : از سایهٔ وی باد آباد.

ز سـایه بـود بـرتر پـایهٔ او / زمـین و آسـمان در سـایهٔ او
تـنش را بـود[۱] جـان[۲] پـاک مـایه / نـدید از جـان کسـی بـر خـاک سـایه
فلک همچون زمین چون[۳] سایه‌دارش / نـدید[۴] افـتاد در پـا سـایه‌وارش
به سنگ از[۵] دست دشمن لعل او خست / بـه مشت[۶] ریگ پشت جـمله بشکست
اگر چـه کـور شـد زان[۷] چشم هـر خام / چو سرمه ساخت روشـن چشـم اسـلام
دهـانش بـود از دُر حُـقّهٔ پُـر / شـد از خـون دُرج مـرجـان حُـقّه دُر
یکـی دیـنار بـود از حـلم[۸] و فـرهنگ / مـحک آمـد پـی دیـنارش آن سـنگ
چـو شـد مـعیار او آن سـنگ کـاری / نشـد ظـاهر بـجز کـامل عـیاری
پـی دیـوار ایـمان بـود کـارش / ولی شـد چـار دای[۹] از چـار یـارش
کـجا در راه دیـن درد آزمـایی / کـه تـا یـابد بـه هـر دائـی[۱۰] دوایی
دوای جـان جـامی درد او بـاد / دلش هـمواره غـم پـرورد او بـاد

در معراج وی که از آفتاب رفیع‌الدرجات ذوالعرش سایه‌ایست و از
معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایه‌ای

شـبی دیـباچهٔ صـبح سـعادت / ز دولتهای روز افـزون ز یـادت
ز قـدر او مـثالی لیـلةالقـدر / ز نـور او بـراتـی لیـلةالبـدر[۱۱]
سواد طُرّه‌اش خجلت دِه حـور / بیاض غُرّه‌اش «نورٌ علیٰ نـور»
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانـه کـرده
بـه مسمار ثـوابت چـرخ سیار / ببسته بر[۱۲] جهان درهـای ادبـار
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر بـا هـم رام در وی

---

۱. د : داد. ۲. ج : جانی. ۳. ج : شد. ۴. ج د و : پدید.
۵. ز : ار. ۶. ج ز: بمشتی. ۷. شد زو. ۸. ز : علم.
۹. د : دار. ۱۰. د و : دردی. ۱۱. ج : لیلةالقدر. ۱۲. و : در.

طرب را[1] چون سحر خندان ازو لب   گریزان روز محنت زو شباشب
درین شب آن چراغ چشم[2] بینش   سزای آفرین از آفرینش[3]
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی   سوی دولتسرای امّ هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد   زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب   ندیده چشم بخت[4] این خواب درخواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر   سبکرَوتر ازین طاووس اخضر
بر او مالید پر کای خواجه برخیز   که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت   تو بخت عالمی بیخواب بِه بخت
بسیج راه عرشت[5] کردم اینک   براقی[6] برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش بادپایی   پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل مینوی افلاک گردی   چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده   نه از پایی رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی   ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخور بهر خوردن   گرفتش شغل او[7] گردون به گردن
ز زین بی‌رنج پشت نازنینش   ندیده رنجی[8] از کس پشت زینش
ازان دولتسرا چون خواجهٔ دین   خرامان شد به عزم خانهٔ زین
شد از سبّوحیان گردون صدا دِه   که «سبحانَ‌الّذی اَسریٰ بِعَبدِه»
زد از سم آن[9] براق برق رفتار   ز مکه سکّه بر اقصیٰ درم‌وار
زدش در نیم لحظه[10] بلکه کمتر   ز دور کاسهٔ سم حلقه بر در[11]

---

۱. ز : «را» افتاده.   ۲. ج : و چشم و.
۳. د : این بیت تکرارشده:
درین دیر مسدس زوست روشن   مثمن روزنی از هشت گلشن.
۴. د : بد.   ۵. ج : عزت؛ و ز : عشرت.   ۶. ج د ه و ز : براق.
۷. ه و ز : آن.   ۸. ج د و ز : رنج.   ۹. الف : کلمهٔ «آن» افتاده است.
۱۰. ج : زده در نیم ساعت.   ۱۱. د : بیت حذف شده.

در آن مسجد امام انبیا شد   صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد بر این فیروزه خرگاه   چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی   برآمد زانگهش نام تمامی[1]
وز آنجا[2] شد به بالاتر سبک خیز   عطارد را به فرق سر عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ   به دامان وفایش[3] زهره زد چنگ[4]
به قصد شستن پا زین گِلابه   چهارم چرخش[5] آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام   گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری دُر   شد از گوهر چو نقطه[6] مشت او پُر[7]
به هفتم کاخ چون نعلین سودش   زُحَل حل یافت هر مشکل که بودش
وزآن پس قصر هشتم ساخت مسکن   ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات‌النعش و پروین لب گشودند   به نثر و نظم خود او را ستودند[8]
ز مهر[9] شمع رویش نَسر طایر   چو پروانه به گردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش   چو سایه نَسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عبره[10] اندیش   به پای اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست   ز پرّیدن پر جبریل شد سست
به تدبیرش سرافیل از کمین جست   ز رفرف حجله آیین هَودَجَش بست
چو رفرف شد مشرّف از وجودش   گرفت از دست رفرف عرش زودش
به دست عرش تن چون خرقه بگذاشت   علم بر لامکان بی خرقه افراشت
گلی بردند ازین دهلیزهٔ پست   برآن[11] درگاه والا دست بر دست
جهت را مهره از ششدر رهانید   مکان را مرکب از تنگی جهانید[12]

---

۱. د : بیت حذف شده.
۲. د : از آنجا.
۳. ج : وصالش.
۴. د : بیت حذف شده.
۵. و : چرخ.
۶. ج : حقه.
۷. د : بیت حذف شده.
۸. و : خود را می‌ستودند.
۹. ج : شوق.
۱۰. ج : عزم، د : غیرت، و : عنبر.
۱۱. هـ و : بدان.
۱۲. د : بیت حذف شده.

مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قِدَم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی[1] پاک / ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود / مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنگه کلامی نی[2] به آواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی ازو کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن وز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی[3] ز حد خود برون پای / وز این دریای جانفرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن واللّهُ اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / تَرَحَّم یا نَبیَّ اللّه تَرَحَّم
نه آخر رحمةً للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از بُرد یمانی / که روی توست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبر بوی جامه / به سر بربند[4] کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را[5] / فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

۱. الف : دویی.　۲. د : نه.　۳. و : جایی.　۴. د : دربند.
۵. و : نت.

ز حجره پای در صحن حرم نِه به فرق خاک ره بوسان قدم نِه
بده دستی ز پا افتادگان را بکن دلداریی دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم فتاده خشک‌لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن بِه که گاهی کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم به دیده گردی[1] از کویت کشیدیم
به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم چراغت را ز جان پروانه کردیم
به گرد روضه‌ات گشتیم گستاخ دلی[2] چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم بیخواب حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رُفتیم ازان ساحت غباری گهی چیدیم ازو[3] خاشاک و خاری
ازان نور سواد دیده دادیم وز این بر ریش دل مرهم نهادیم
به سوی منبرت ره بر گرفتیم ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت به سجده کام[4] جستیم قدمگاهت به خون[5] دیده شستیم
به پای هر ستون قد راست کردیم مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل[6] خوش زدیم از دل به هر قندیل[7] آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است بحمداللّه که جان آنجا مقیم است
به خود درمانده‌ایم از نفس خود رای ببین درمانده‌ای چند و ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی دهد آنگه به کار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد به آتش آب روی ما نریزد[8]
کند با این‌همه گمراهی ما تو را اذن شفاعتخواهی ما
چو چوگان سرفکنده آوری روی به میدان شفاعت امّتی گوی
به حسن اهتمامت کار جامی طفیل دیگران یابد تمامی

---

۱. د و : گرد. ۲. الف : دل. ۳. د : ازان. ۴. د : بمسجدگاه.
۵. د : بآب. ۶. الف، ب : از دلی. ۷. الف، ب : قندیلی. ۸. وز : بریزد.

در تبرک جستن به ذکر خواجه که به مقتضای عند ذکرالصالحین تنزل‌الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از رحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچهٔ راست / سواد نوک کلک خواجهٔ ماست
کسی چون او به لوح ارجمندان / نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / به تدبیر عبیداللّهی آمد
به فقر آن را که لطفش آشنا کرد / به برگر خرقه‌ای بودش قبا کرد[1]
ز درویشیش هر کس را نشان است / ردای خواجگی در پا کشان است
جهان باشد به چشمش کشتزاری / نمی‌خواهد دران[2] جز کشت کاری
ازان دانه کزو آدم به ناکام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش[3] مزرعه در زیر کشت است / که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه / در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با[4] همتش یک مشت خاک است / ز مشت[5] خاکش اندر ره چه باک است
ز مشتی خاک کاندر راه بیند / به دامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین است / به گرد خرمن او خوشه چین است
به هرجا افکند طرح زراعت / به رسمی[6] گاوها دارد قناعت[7]
اگر افتد قبول همّتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
به خرمن کوبی او فضل بیچون / ز ثور آورده[8] گاو از چرخ گردون
فلک را بین[9] کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
به دهقانیش چون داری مسلّم / بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر حال مرکّب یا بسیط است / به جمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره‌ور شد از نوالش[10] / ز قوّت سوی فعل آمد کمالش

---

۱. د : بیت حذف شده.
۲. و : درو.
۳. و : هزاران.
۴. ز : از.
۵. و : مشتی.
۶. ج د و ز : برسم.
۷. ج : بیت ۲۴۶ پیش از بیت ۲۴۳ آمده است.
۸. ج : آورد.
۹. د : از.
۱۰. ج : نهالش.

کمال روح اعظم زین چه باشد — بجز ذمّ وی این تحسین چه باشد
مقام[1] خواجه برتر از گمان است — برون از حدّ تقریر زبان[2] است
دلش بحریست ز اسرار الٰهی — ازو یک قطره از مه تا به ماهی
به جنبش چون در آید بحر زخّار — به جنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراتب دیده بر هم — ببندد دیدهٔ دل از دو عالم[3]
یکی بیند که در قید یکی نیست — وزآن[4] در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست — اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست
کند در هستی او خویش را گم — ببندد از دویی چشم تَوَهّم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز — ز بحرش کی بود[5] امکان تمییز
خوش آنانی که سر بر خاک اویند[6] — دل و جان بسته بر فتراک اویند[7]
همه پر مایه از سرمایهٔ او — همه در نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور — ز فقدش[8] دیدهٔ ایام بی[9] نور[10]
سنین عمر احرار ملک کیش — به پیشش باد زادوار فلک بیش
خصوصاً عمر فرزندان نامیش — مفصّل‌دار[11] اخلاق گرامیش
درین زنگارگون کاخ زر اندود — بِهِم یُحییٰ رُسُوم الفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصودشان باد — در آن نور قدم مشهودشان باد

در تمدح سلطانی که به موجب مدح السلطان یستنزل‌الامان مدحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح او از فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخص[12] معیّن عالمش نام
بود انسان درین شخص معیّن — چو عین باصره در چشم[13] روشن

---

۱. ج : کمال.
۲. ج : تقریر و بیان.
۳. و : بیت حذف شده.
۴. د : وز.
۵. ز : توان.
۶. د : راهند.
۷. د : ستهٔ فتراک شاهند.
۸. ج : قدش.
۹. ج : پر.
۱۰. و : بیت حذف شده.
۱۱. ج : باد.
۱۲. ب ج د : شخصی.
۱۳. ب ج هـ و ز : بشناس.

درین عین آن که چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
به زیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیّت زوست بینا[1]
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت / به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد بر[2] ره او / که چشم خود[3] کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم / به بوی اوست گلشن خاک آدم
به حسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل[4]
در اصلابش کرم رسمی[5] قدیم است / کریم‌ابن‌الکریم‌ابن‌الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او[6] / کند پیر فلک یعقوبی او[7]
ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش کَابْر و یَم هستند ازان کم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه‌ای از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گر چه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست / نیاید[8] روشنی با تیرگی راست
ز عدل او به وقت خواب شبگیر / کند نطع[9] از پلنگ خفته نخچیر
ز شبگردی چو یابد گرگ مالش / نهد از دنبه میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه‌ای پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمینگاه بد اندیشان بی‌باک / بود زاندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یک تن بود چون مهر انور / ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر

---

۱. د : بیت حذف شده.
۲. ج و : در.
۳. ج : که در چشمش.
۴. د : بیت حذف شده.
۵. ج : رسم.
۶. و : خوبی او را.
۷. و : یعقوبی او را.
۸. ج : نباشد.
۹. ز : قطع.

نیارد هیچ عور از درع پرهیز   که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد   چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد   به یک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوانبخت   که تا هست آسمان چتر و[1] زمین تخت
به زیر پایِ تخت شاهیش باد[2]   به تارک چتر ظل اللّهیَش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی   زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور   به اولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آن که چرخ آمد مطیعش   زمان را تاج سر نام بدیعش
زمانش[3] آن عجم از وی مشرّف   به تعریف عرب بادا معرّف[4]
جهان را تا بلندی هست و پستی   مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفّر   به طفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد[5] چون دید جاه و احترامش   همی کرد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که بادا خالی از درد   فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرّین قدح باد   دلش چون نام[6] دایم[7] پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان[8] وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزّت معشوقیست از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیست هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود   به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور   ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال[9] مطلق از قید مظاهر   به نور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب   مبرّا دامنش از تهمت عیب[10]

---

۱. ج : «و» نیست.   ۲. د : دار.   ۳. الف، د : زمانرا.   ۴. ج : بیت حذف شده.
۵. د : فلک.   ۶. د : باده، و : بحر، ز : جام.   ۷. هـ : این کلمه حذف شده.
۸. ب ج د و ز : آشیانه.   ۹. ز : جمالی.   ۱۰. و : بیت حذف شده.

نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طرّه‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطّی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی[1]
نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبروییست / ز پرده خوبرو[2] در تنگ[3] خوییست[4]
نکو رو تاب مستوری ندارد / ببندی در[5] ز روزن سر[6] برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
تو را چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن[7] گذشتن / دهی بیرون به گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدّس / تجلّی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفت و گویی
ازو یک لمعه بر مُلک و مَلَک تافت / مَلَک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبّوحیان سبّوح‌جویان / شدند از بیخودی سبّوح گویان
ز غوّاصان این بحر فَلَك فُلْک / برآمد غلغل[8] سبحان ذی‌الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری[9] به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت / به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خویش[10] آراست لیلی / به هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین به شکّر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

---

۱. ز : غباری. ۲. و : نیک رو. ۳. و : نیک. ۴. ج : جلوه جوئیست.
۵. ج : چو بندی در. ۶. ج و : سر از روزن. ۷. و : او. ۸. و : غلغلی.
۹. و : سوزی. ۱۰. ج : خود.

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده[۱] / ز معشوقان عالم بسته پرده[۲]
به هر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل‌بردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی / به عشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگر نی[۳] عاشق اوست
هلا تا نَغْلَطی[۴] ناگه نگویی / که از ما عاشقی وز[۵] وی[۶] نکویی
که همچون[۷] نیکویی عشق ستوده / ازو سر بر زده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصّه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن

دل[۸] فارغ ز درد عشق دل نیست / تن[۹] بی‌درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم رویت[۱۰] آور در غم عشق / که باشد عالمی[۱۱] خوش عالم[۱۲] عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دلی[۱۳] بی‌عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نِه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و[۱۴] مستی / دگر افسردگی و خود پرستی
زیاد عشق عاشق تازگی[۱۵] یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

---

۱. ج : بسته. ۲. ج : پرده بسته. ۳. ج د و : نه. ۴. و : لفظی را.
۵. الف ج : از. ۶. و : ورزی. ۷. الف : همچو. ۸. ج : دلی.
۹. د : تنی. ۱۰. ج د : روی. ۱۱. د و : عالم. ۱۲. الف ج : عالمی.
۱۳. د ه و : دل. ۱۴. و ز : گرمی ز. ۱۵. ه : زندگی.

اگر مجنون نه می زین جام خوردی که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نی نشانی نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق[1] افسانه گویند حدیث بلبل و پروانه گویند
به گیتی گر چه صد کار آزمایی همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست که آن بهر[2] حقیقی[3] کارسازیست
به لوح اول «الف بی» تا نخوانی ز قرآن درس خواندن کی توانی[4]
شنیدم شد مریدی پیش پیری که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای برو عاشق شو آنگه پیش ما آی[5]
که بی‌جام می صورت کشیدن نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی وز این پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر به راه عاشقی بودم سبک‌سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده‌ست[6] ز خونخواری عشقم شیر داده‌ست[7]
اگر چه موی من اکنون چو شیر است هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر سبکروحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت که چون از جا روی ماند به جایت
چو از عشق این صدا آمد به گوشم به استقبال بیرون رفت هوشم

---

۱. ج : عشق این.   ۲. ز : نهی.   ۳. ج : حقیقت.
۴. د : بعد این بیت سر لوحه آمده، حکایت.   ۵. و : من آی.   ۶. ج و : نهاده.
۷. ج هـ ل : داده.

بــه جــان گشــتم گــرو فــرمانبری را ... نــهادم رســم نــو ســحرآوری را
بــر آنــم گــر خــدا تــوفیق بــخشد ... کــه نــخلم مـیوهٔ تـحقیق بـخشد
کـنم از سـوز عشـق آن نکـته رانـی ... کـه سـوزد عـقل رخت نکته دانی[1]
دریــن فــیروزه گــنبد افکـنم دود ... کــنم چشــم کــواکب گــریه‌آلود
ســخن را پــایه بــر جـایی رسـانم ... کــه بـنوازد بـه احسـنت آسـمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن

ســخن دیـباچهٔ دیـوان عشـق است ... سـخت نـوباوهٔ بسـتان عشـق است
خرد را کار و باری جز[2] سـخن نیست ... جـهان را یـادگاری جـز سـخن نـیست
بـه عـالم هـر چـه از نـوی و کـهن‌زاد ... چـنین گـوید سـخندان کـز سـخن‌زاد
سـخن از کـاف و نـون دم بـر قلم زد ... قــلم بــر صــفحهٔ هسـتی قـدم[3] زد
چـو شـد قـاف قـلم زان کـاف مـوجود ... گشــاد از چشــمه‌اش فـوارهٔ جـود
جـهان بـاشان کـه در بـالا و پسـتند ... ز جــوششهای آن فــواره مسـتند[4]
چو زان جوشش کـند لب نکـته رانـی[5] ... گــلی بــاشد ز گــلزار مــعانی[6]
زنـد بـاد نـفس دسـتش بـه دامـان ... بــرون آرد ز گــلزارش خــرامـان
کــند ره بــر در دروازهٔ گــوش ... فـتد از مـقدم او هـوش مـدهوش
کـند خـاطر بـه اسـتقبالش آهـنگ ... درآرد دل به بـر چـون غـنچه‌اش تـنگ
گــهی لب را نشــاط خــنده آرد ... گــه از دیــده نــم انــدوه بـارد
ازو خــندد لب انــدوهمندان ... و زو گــریان شــود دلهـای خـندان
چــو ایـن شـأن الهـی بـینم از وی ... مــعاذاللّـه کـه دامـن چـینم از وی
بـدین مـی شـغل گیری سـاخت پیرم ... بـه پـیرافشـانی اکـنون شـغل گـیرم
دهــم از دل بــرون راز نــهان را ... بــخندانــم بگــریانم جــهان را

---

۱. و : عشق رخت زندگانی.
۲. بغیر از الف در دیگر نسخه‌ها «چون» آمده است.
۳. د و : رقم.
۴. ز : این فواره هستند.
۵. و : نکته دانی.
۶. ز : نهانی.

کهن شد دولت شیرین و خسرو   به شیرینی نشانم خسرو[1] نو
سرآمد نوبت[2] لیلی و مجنون   کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا   ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصّه‌ها چون احسنش خواند   به احسن وجه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی مُنزَل   نباشد کذب را امکان مَدخَل
نگردد خاطر از ناراست خرسند   وگر خود[3] گویی آن را راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست   جمال مه بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی‌فروغ است   که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستین[4] از صدق دم زد   ز خور بر آسمان زرّین علم زد[5]
به صنعت گر بیارایی دروغی   نگیرد زان چراغ وی[6] فروغی
چرا دوزی به قدّ زشت دیبا   چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد   ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید   کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه به روی تیره مالی   نبیند دیده زان[7] جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده   جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که را ثانی ندانند   ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا   به عشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید   به شاهی و اسیری[8] عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی   چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و[9] عشق نسپرد   بر آن زاد و بر آن بود و بر آن[10] مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک   به خامه گوهر افشانم ز هر یک

۱. و: خسروی.   ۲. ه و ز: دولت.   ۳. ز: اگر چه.   ۴. د: راستی.
۵. و: بیت حذف شده.   ۶. و ز: او.   ۷. ج: زو.
۸. ز: امیری.   ۹. ز: وفایی.   ۱۰. ج: چو آخر مرد هم در عاشقی.

به هر نقدی کز ایشان خرج سازم   ز حکمت[۱] تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی   بخواند زین محبت‌نامه حرفی
نتابد نامه‌سان بر روی من پشت   نساید خامه‌وش[۲] بر حرفم انگشت
به دورادور اگر[۳] بیند خطایی   نیارد بر سر من ماجرایی
به قدر وسع در اصلاح کوشد   وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را به مشاهدهٔ فروغ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی   ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز   چنین دادند ازان آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند   بر او اولاد او را جلوه[۴] دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش   ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای   نهاده در مقام پیروی پای[۵]
گروهی[۶] با شکوه پادشاهی   به تاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف به صف دیگر خلایق   به ترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد   ز هر جمعی تماشای دگر کرد
به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه   نه مه خورشید اوج عزّت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز   میان جمع شمع‌آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او گم   چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش   فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون   ز حدّ عقل فکرت پیشه بیرون
به پشتش خلعت لطف[۷] الهی   به فرقش تاج فرّ پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت   شب غیب از رخش روز شهادت

---

۱. ب : بحکمت.   ۲. ز : نامه‌وش.   ۳. ج : بدوزد دیده گر.   ۴. و : عرضه.
۵. و : بیت حذف شده.   ۶. و : گروه.   ۷. ز : نور.

همه پیغمبران از پیش و از پس   ز ظلمتهای جسمانی مقدّس
همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست   عَلَمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل   فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال[1] آدم عجب ماند   به عنوان[2] تعجّب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست   تماشاگاه چشم روشن کیست
بر او این پرتو دولت چرا تافت   جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ توست   فرحبخش دل غمدیدهٔ توست
ز باغستان یعقوبی نهالیست   ز صحرای خلیل‌اللّه غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش   زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیان است   حسد انگیز خوبان جهان است
کند روی تو را آیینه‌داری   به بخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم   ز شش دانگ جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را   دو بخش او را یکی مر دیگران را
پی نسخ بتان دُرج ار گشاید   خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش به سوی سینهٔ خویش   صفا بخش از دل بی‌کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار   به پیشانی زدش بوسی پدروار
چوگل از ذوق فرزندیش بشکفت   چو بلبل برگل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن
و به آب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی   زند هر کس به نوبت کوس هستی
حقیقت را به هر دوری ظهوریست   ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم به یک دستور ماندی   بسا انوارکان مستور ماندی

۱. و ز : جلال.   ۲. ج : بدندان.

گر از گردون نگردد نور خود گم   نگیرد رونقی[1] بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نبندد   ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست   به جایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس   درین تلبیس‌خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی   به نوح افتاد دین را پاسبانی
به طوفان فنا چون غرقه[2] شد نوح   شد این در بر خلیل‌اللّه مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند زآفاق   موفق شد به آن انفاق اسحاق
ازین هامون شد او راه عدم کوب   زد از کوه هدیٰ گلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد   ز حدّ شام بر کنعان علم زد
اقامت را به کنعان محمل افکند   فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش   در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت   ولی یوسف درون جانْش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر   به رخ شد ماه گردون را برادر[3]
دمید از بوستان دل نهالی   نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل‌اللّه گلی رُست   قبای نازک اندامی بر او چست
برآمد اختری از برج اسحاق   ز روی او منوّر چشم آفاق
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب   ازو هم مرهم و هم[4] داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان   و زو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را   ز شیر خویش شستی شکّرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله   دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دُرّی از بحر کریمی   ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش   صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمّه مرغ جانش پرورش یافت   به گلزار خوشی بال و پرش یافت

۱. و : رونق.   ۲. ج : غرق.   ۳. ج و : برابر.   ۴. ج : ازو شد مرهمی بر.

قدش آیین خوش‌رفتاری آورد لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمّه به مهرش شد چنان بند[1] که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
به هر شب خفته چون جان در برش بود به هر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت ز هر[2] سو میل خاطر سوی او داشت[3]
جز او کس در دل غمگین نمی‌یافت به گه گه دیدنش تسکین نمی‌یافت
چنان می‌خواست کان ماه دل‌افروز به پیش چشم او باشد شب و روز
به خواهر گفت ای[4] کز مهرورزی به فرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری ز[5] یوسف خلاصم ده ز مهجوری ز[6] یوسف
به خلوتگاه راز من فرستش به محراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید ز فرمانش به‌صورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز که تا گیرد ز یعقوبش به آن باز
به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند به خدمت سوده[7] در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی[8] ز دست اندازی آفات[9] رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر[10] میانش که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد وزآن پس در میان آوازه در داد
که گشته‌ست آن کمربند از میان گم گرفتی هر کسی را زان توهّم
به زیر جامه جست و جوی کردی پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود بر او حکم شریعت اینچنین بود

---

۱. ج : گشت خرسند. ۲. الف : بهر.
۳. و: بیت حذف شده، ج: بعد این بیت، بیت زیرین علاوه شده است:
ولی یعقوب را بی او دلی تنگ به خلوتخانهٔ احزان به صد ننگ
۴. و ز : کای. ۵. هو : «ز» نیست. ۶. و ز : کای. ۷. ز : سود.
۸. و : به بستی. ۹. و : آفاق. ۱۰. ج و : در.

که دزدی هر که بودی[1] پایگیرش گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر این[2] بهانه چو کرد آماده بردش سوی خانه
به رویش چشم روشن شاد بنشست پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بر او[3] شد خاطر یعقوب خرّم ز دیدارش نبستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت ز فرزندان دیگر روی بر تافت
به یوسف بود هر کاری که بودش به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت اندوز به یوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کزان‌سان مه بتابد اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم[4] کان چه حسن و دلبری بود که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی ازو[5] کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی مه[6] از وی بر فلک افتاده تابی
چه می‌گویم چه جای آفتاب است که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
مقدّس نوری از قید چه و چون سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام پی روپوش کرده یوسفش نام
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت و گر کردش به جان[7] جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود به مغرب پردهٔ عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی گرفتار خیالش شد به خوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش[8] مشرق گشته بود بلکه به هزار درجه از آن گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج که در گنجینه بودش از سخن گنج

---

۱. د : کردی، در دیگر نسخه‌ها «گشتی». ۲. ز : آن. ۳. ج : بدان؛ د ز: بدو.
۴. د : ندانم. ۵. و : ازان. ۶. و : نه. ۷. الف : بدل.
۸. ز : حجابش.

که در مغرب زمین شاهی به ناموس		همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او		نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی		ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند		ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت		که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی		فروزان گوهری از دُرج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش		کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش		شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم		ز وصفش[1] آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده		ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده		ز سرو جویباری آب برده[2]
به فرقش موی دام هوشمندان		ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان مو شکافی کرده شانه		نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل		و زو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن‌سای		فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز		ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش[3] کرده تلقین		نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده		دو نون سر نگون از مشک سوده
به زیر آن دو نون طرفه دو صادش		نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او[4] تا حلقهٔ میم		الف‌واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را		یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان		گشاده میم را عُقده به دندان

---

۱. پو : بوصفش.

۲. د : آب خورده. و : آرمیده، در این نسخه مصرع دوم بیت ۵۲۶ و مصرع اول بیت ۵۲۷ حذف شده.

۳. ز : کمالش.		۴. ج : آن.

ز بستان ارم رویش نمونه[1]	در او[2] گلها شکفته گونه گونه
به رو هر جانب از خالی نشانی	چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم[3] بی‌زکات است	در او چاهی پر از آب حیات است
به زیر[4] غبغب ار دانا برد راه	بود گرد آمده رشحی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا	که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی‌تر از عاج	به گردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را	گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور	حبابی خاسته[5] از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ	کف امیدشان نبسوده[6] گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود	عیار سیم پیش آن[7] دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر	دل پاکان عالم از دعا پر
پریرویان به جان کرده پسندش	رگ[8] جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سرانِ تاج و دیهیم	دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت دِهِ هر محنت اندیش	نهاده مرهمی بر هر[9] دل ریش
به دست آورده ز انگشتان قلمها	زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی	فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه	ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی	ز باریکی بر او از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن	کزان مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقُم کشیده	به نرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده	چه[10] کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت	برون رفتی خمیر آیین ز انگشت

۱. د و: نموده. ۲. ج: در آن. ۳. ز: میم. ۴. ب ز: بزیرش.
۵. د و ز: خواسته. ۶. د: بنموده. ۷. ج و: او. ۸. الف: دگر.
۹. د: بهر. ۱۰. د و: چو.

ز دست افشار زرّین پس خمش شو   بیا وین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو   نگویم هیچ نکته[1] کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه   حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است   بنای[2] حسن را سیمین ستون است
بنامیزد بود گلدستهٔ نور[3]   ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو   در آمد از ادب پیشش به زانو
ازان آیینه همزانوی او شد   که فیض نوریاب از روی او شد
به وی هر کس که همزانو نشیند   رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست   چو او در لطف کس صاحب‌قدم نیست
چنان بودش[4] چو رفتی چست و چابک   قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق بودیش[5] جای   شدی[6] پر آبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم   که خواهد بود قاصر هر چه گویم
به زیور خود که وصف آن پری کرد   که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر به تارک افسری داشت   که در هر یک خراج کشوری داشت
دُر و لعلش که بود آویزهٔ گوش   همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن   شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز[7] قفا بود   هزاران عِقد گوهر را[8] بها بود
نه گر[9] لطفش گرفتی یاره را دست   که یارستی به دستانش بر او بست
نیارم بیش ازین از زر خبر داد   که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوهٔ مسند نشینی   به زیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی   ز زرکش حُلّهٔ مصری و شامی
به هر روز[10] نوی کافکنده پرتو   نبوده بر تنش جز خلعتی[11] نو

---

۱. ز : هیچ حرفی.   ۲. الف : بلای.   ۳. و : حور.   ۴. ج د و ز : بودی.
۵. در دیگر نسخه‌ها «کردیش» آمده است.   ۶. و : شده.   ۷. ز : در.
۸. د : عقد گوهرها؛ ز : عقدهٔ گوهر.   ۹. و : کز؛ ز : در.   ۱۰. الف ب ج و : روزی.
۱۱. ج د و : خلعت.

به یک جیبش[1] دوباره سر نسوده چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن[2] کشیدی بدین دولت مگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی پریرویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده به خدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته نه یکبارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را نداده ره به خاطر این هوس را
به شب چون[3] نرگس سیراب خفتی سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
به سیمین لعبتان از خردسالان به صحن خانه در[4] رعنا غزالان
دلی[5] فارغ ز لعب[6] چرخ دوّار نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرّم و دلشاد بودی وزآن غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام برگردن[7] چه آید وز این شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه‌السلام وکشتهٔ عشق شدن وی به آن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی نشاط افزا چو ایّام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده حوادث پای در دامن کشیده
درین بستانسرای پر نظاره نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگردار کاخ شهریاری چو حارس دیده شکل کوکناری
به[8] بیداری نمانده دیگرش تاب خواص کوکنارش کرده در خواب

---

۱. و : جنبش. ۲. د : گردن. ۳. ب : چو. ۴. ج : با.
۵. ج ز : ولی؛ د : دل. ۶. ز : لعبت. ۷. د و : گردون. ۸. و : ز.

ستاره از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش[1] بسته بر چوب
نکرده مُؤْذن از گلبانگ یا حیّ / فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن به لبها شکّر ناب / شده بر نرگسش شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین[2] سنبلش در هم شکسته / به گل تار حریرش نقش بسته
به خوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد از درش ناگه[3] جوانی / چه می‌گویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / به باغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر به سر حسن و جمالش / گرفته یک به یک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / به آزادی غلامش سرو آزاد
ز بر[4] آویخته زلفی[5] چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوّس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایه‌بان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحّل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسّم در شکر ریز / دهانش در تکلّم شکّر آمیز
بریق دُرّش از لعل دُر افشان / چو از[6] گلگون شفق برق[7] درخشان
به خنده از ثریا نور می‌ریخت / نمک از پستهٔ پر شور می‌ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق / ز سیب آویخته آبی معلّق
به گل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی به باغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون به رویش دیده بگشاد / به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حدّ بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور

۱. و : چشمش. ۲. و : ببالین. ۳. ج د و ز : ناگهش از در.
۴. و : برو. ۵. د و : زلف. ۶. ز : چو ان. ۷. د : برقی.

ز حسن صورت و لطف شمایل — اسیرش شد به یک دل نی به صد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی — نشاند از دوستی در جان[1] نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت — وزآن آتش متاع صبر و دین[2] سوخت
وزآن عنبر فشان گیسوی دلبند — به هر مو رشتهٔ جان کرد[3] پیوند
ز طاقِ ابرویش با ناله شد جفت — ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت
دل تنگ از لبش تَنگ شکر ساخت — ز دندانش مژه عِقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست — میانش را کمر در بندگی بست
به رویش دید مشکین خال دلکش — نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید — بدانسان سیبی آسان کی توان چید[4]
بنامیزد چه زیبا صورتی بود — که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده — ازان صورت به معنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی — یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده — به صورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید — کجا یک دل سوی صورت گراید[5]
یقین داند که در کوزه نمی هست — ازان در گردن آرد تشنه‌اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش — نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه‌وار خون به دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند — لحاف غنچه از گل درکشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

۱. ج و : دل. ۲. الف : صبر و جان. ۳. ج و : کرده. ۴. و : دید.
۵. د : مصرعهای بیت پس و پیش آمده است.

زلیخا همچنان در خواب نوشین[1] / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش[2] بیهوشیی بود / ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد / خمارآلود[3] چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش / به دامان صبوری پای بستش
نهان می‌داشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو می‌خورد چون غنچه به دل خون / نمی‌داد از درون یک شمّه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند[4]
زبانش با حریفان در فسانه / به دل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار می‌داشت / ولی پیوسته دل با یار می‌داشت
عنان دل به دستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
ازان بر روزشان شب اختیار است / که آن یک پرده در دین پرده‌دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست اَوتار بر چنگ / به دل پردازی خود ساخت آهنگ

۱. و : دوشین. ۲. و : بل. ۳. غیر از نسخهٔ الف در دیگر نسخه‌ها «آلوده» آمده است.
۴. و : این بیت حذف شده.

ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت / به زیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمی‌دانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی تو را آخر چه نام است / وگر ماهی تو را منزل کدام است
مبادا هیچ کس چون من گرفتار / که نی[1] دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من[2] بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر[3] آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش[4]
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده
به یک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم[5] خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چه‌سان خواب آیدم بر بستر خار[6]
همه شب تا سحرگه کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر گمان را / بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب / کلوخ خشک را مالیده بر لب
به بالین رونق از گلبرگ تر داد[7] / به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر مویی ازین آیین نگشتی

---

۱. ج د : نه.
۲. الف : منی.
۳. الف : برآیم؛ ج د : آبی بر.
۴. د : دلکش.
۵. ج و : هزاران.
۶. و : بیت حذف شده.
۷. ب : این بیت حذف شده؛ و : داشت.

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر به رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه به سر انگشت استفسار گره[1] را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه ز بیرون باشد آن را صد نشانه
خوش است از بخردان این نکته گفتن که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی کند غمازی از صد پرده‌اش بوی[2]
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت چه جای آب خون ناب می‌ریخت
به هر قطره که از مژگان گشادی نهانی راز او[3] بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد به گردون دود آهش راه می‌کرد
به هر آهی که از دل بر کشیدی کسان بوی کباب دل شنیدی
که از[4] روز و شب بی‌خواب و بی‌خورد گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی نروید لاله‌ای خالی ز داغی
کنیزان این نشانیها چو دیدند خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیده‌ست همانا کز کسی چشمش رسیده‌ست
یکی افتاد این معنی پسندش که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این‌همه آثار عشق است دلش بی‌شک به زیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی همی کردند با هم[5] قیل و قالی
ولی سرّ دلش ظاهر نمی‌شد سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد

---

۱. ب: گره گره را. ۲. و: این بیت حذف شده. ۳. ج: آن.
۴. ز: چو بودی. ۵. و: خود.

ازان جمله فسونگر دایه‌ای داشت که از افسونگری سرمایه‌ای داشت
به راه عاشقی کار آزموده گهی عاشق گهی معشوق بوده
به‌هم وصلت دِهِ معشوق و عاشق موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش به یاد آورد خدمتهای[1] خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی به خاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا ز فرّت[2] بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی که کردت[3] طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم که پروردت زمانه در[4] کنارم
رخت زآغاز من بودم که دیدم به تیغ مهر[5] نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت گلاب مشکبو کردم خطابت
قِماط از پردهٔ دل کردمت ساز ز جانش[6] رشته پیچیدم به صد ناز
غذا از شیر دادم شکّرت را بپروردم تن جان‌پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان هنوزت دست نگسستم ز دامان
به هر کاریت خدمتگار[7] بودم به خدمتگاریت در کار بودم
به هر جا رفت سرو دلربایت فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی به خدمت ایستادم چو خسپیدی به پایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری
بگوی آخر درین کارت که انداخت که برد اینسان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زرد است ازینسان دم گرمت چرا سرد است ازینسان

---

۱. ج و : خدمتهای. ۲. و : قربت. ۳. و : گردد. ۴. د و ز : بر.
۵. الف : مهرت. ۶. ج : ز جانم. ۷. ج د : خذمت.

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی تو را راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش
وگر[1] باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد / بزودی سازم از وی خاطرت[2] شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد[3]
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است / درِ آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم‌آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی / که می‌داند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند باری زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه
به خواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشیِ[4] خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیال است / که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
به مردم صورتی[5] زیبا نمایند / که تا بر وی در سودا گشایند

---

۱. ج : اگر.
۲. ج : خاطرت از وی کنم.
۳. ج : بیت حذف شده.
۴. و : ز بیهوشی.
۵. ج د ز : صورت.

زلیخا گفت دیوی را چه یارا   که بنماید چنان شکلی[1] دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته   معاذالله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست   چرا باید به هر ناراست جان کاست[2]
بگفت این خواب اگر ناراست بودی   بدینسان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست   که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش   برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر[3] بودی به دستم   کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته ست   عنان اختیار از دست رفته ست
مرا نقشی[4] نشسته در دل تنگ   که بس محکمتر است از نقش در سنگ[5]
اگر بادی وزد یا آبی آید   ز سنگ آن نقش محکم چون[6] زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم   فرو بست از نصیحتگوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت   پدر زان قصّهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر   حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه‌السلام نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق   ز کار عالمش غافل کند عشق
در او رخشنده برقی برفروزد   که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت   شود کاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد   که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه می‌کاست سالی   پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی[7] پشت خمیده   نشسته در شفق از خون دیده

---

۱. ج د ز : شکل.   ۲. ز : مصرع دوم بیت ۷۵۷ تا مصرع اول بیت ۷۵۹ حذف شده.
۳. د : کی.   ۴. ج : نقش.   ۵. ج : بر سنگ.   ۶. د : کی.
۷. د : آساش با.

همی گفت ای فلک با من چه کردی — رساندی آفتابم را به زردی
فکندی چون کمانم ز استقامت — نشانم کردی از تیر ملامت
به دست سرکشی دادی عنانم — کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی — بخیلی می‌کند با من به خوابی
به بیداری نگردد همنشینم — نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیداریست آن خواب — که در وی بینم آن ماه[1] جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار — نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب — رسیده جانش از اندوه بر لب
ز ناگه[2] زین خیالش خواب بربود — نبود آن خواب بل بیهوشیی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر — در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول زد بر او راه — در آمد با رخی[3] روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت — ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
به آن صانع که از نور آفریدت — ز هر آلایشی دور آفریدت
تو را بر خیل خوبان سروری داد — به لطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت — لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی — که بر من زو[4] به هر موییست بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت[5] — دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من[6] بیدل ببخشای — به پاسخ لعل شکّر بار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی — کِیی تو وز[7] کدامین خاندانی
درخشان گوهری[8] کانت کدام است — گرامی[9] شاهی ایوانت کدام است

۱. ز : شاه.
۲. ج د و : که ناگه.
۳. ج و : رخ.
۴. د : زان.
۵. ج و : موی میانت.
۶. الف : منی.
۷. د ز : کهٔ تووز.
۸. د : گوهری.

بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگه‌دار / به بی‌جفتی رضای من نگه‌دار
مکن دندان رسیده شکّرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
تو را از من اگر بر سینه داغ است / نپنداری کزان داغم فراغ است
مرا هم دل به دام توست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته رانی[10]
گرفت از نو پری دیوانه‌ای را / فتاد آتش به جان پروانه‌ای را
سری مست خیال از خواب برخاست / جگر پر سوز و جان[11] پُر تاب برخاست
به دل اندوه او انبوهتر شد / به گردون دودش از اندوه بر[12] شد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش[13] از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می‌کند / گهی بر یاد زلفش موی می‌کند
پرستاران به هر سویش نشستند / به گرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن[14] شدی سَروَش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی‌پرده کردی رو به بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش به هر راهی[15] دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره‌دار[16] از لعل و گوهر
به سیمین ساقش آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری

---

۹. ج : کدامی. ۱۰. و: نکته دانی. ۱۱. ز : دل. ۱۲. ز : پر.
۱۳. الف : بردش. ۱۴. ج د : بیرون. ۱۵. د : سوی. ۱۶. د : مهره‌ها.

چو زرین مار زیر دامنش خفت — ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است — همان بندم ازین عالم پسند است
سبک دستی چرخ عمر فرسای — بدین بندم چرا سازد گران‌پای
مرا خود قوّت پایی نمانده‌ست — به هیچ آمد شدن رایی نمانده‌ست
به این بند گران پا بستنم چیست — بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفته‌ست پای سرو در گل — ره جنبش[1] بر او گشته‌ست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب — که زنجیرش نهد بر پای از آب
به پای دلبری زنجیر باید — که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش — که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود — بر آرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم — بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندان که خواهم — بدو روشن شود روز سیاهم
چه می‌گویم نگاری[2] ناز پرورد — که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
به روی جان نشنید کوه دردم — بساط شادمانی درنوردم
پسندم کی[3] فتد بر خاطرش بار — به سیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ[4] خوشتر بر دل تنگ — که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه — یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن[5] در[6] سینه‌اش چاک — چو صید زخمناک افتاد بر[7] خاک
به بیهوشی زمانی گشت[8] دمساز — دگر آمد به حال خویشتن باز
به افسون دل[9] دیوانهٔ خویش — ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده می‌شد — گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
همی شد هر دم از حالی به حالی — بدینسان بود حالش تا به سالی

---

۱. و : که جنبیدن. ۲. د : نگارین، در نسخه‌های دیگر نگار. ۳. ز : گر.
۴. د : داغ. ۵. و : او. ۶. و : بر. ۷. ج : در.
۸. و : گشته. ۹. ج : دلی.

به خواب آمدن یوسف علیه‌السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و به عقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند — به زنجیر جنون افتد خردمند
و گر زان زلف بندی بر گشایی — چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک‌شبی نی صبر و نی هوش[1] — به غم همراز و با محنت هم‌آغوش
ز جام درد دُرد آشامیی کرد — ز شور[2] عشق بی‌آرامیی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر — فشاند از آتش دل خاک بر سر
به سجده پشت سرو ناز خم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی — چو سوسن کرد ساز خوش‌زبانی
شد از غمگین دل خود غصّه[3] پرداز — به یار خویش کرد این قصّه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم — پریشان کرده‌ای تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش وِرد — نیابم جای تو[4] تا گردمش گِرد
به کام خویش می‌کردم شکرخند — کنون در بندم از تو چون نی[5] قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون — فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمی‌گویم که در چشمت عزیزم — نه آخر مر تو را کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس به خون آغشته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ[6] — پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود[7] کردند — به تنهاییم غم فرسود کردند
زدی آتش به جان چون من خسی را — نسوزد کس بدینسان بیکسی را

---

۱. ج د : بی‌صبر و بی‌هوش. ۲. ج : ز سوز. ۳. ه: قصه.
۴. ز : کو. ۵. الف : نهٔ. ۶. ز : ننگ. ۷. و ز : پدرود.

به آن[1] مقصود جان و دل خطابش — بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت[2] از ساغر خواب — به خوابش آمد آن غارتگر خواب[3]
به شکلی خوبتر از هر چه گویم — ندانم بعد ازین[4] دیگر چه گویم
به زاری دست در[5] دامانش آویخت — به پایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده — قرارم از دل و خوابم[6] ز دیده
به پاکی کاینچنین پاک آفریدت — ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیی دِه — ز نام و شهر[7] خویش آگاهییِ دِه
بگفتا گر بدین کارت تمام است — عزیز مصرم و مصرم مقام است
به مصر از خاصگان شاه مصرم — عزیزی داد عِزّ و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت — تو گویی مردهٔ صد ساله جان یافت
رسیدش باز ازان گفتار چون نوش — به تن زور و به جان صبر و به دل[8] هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار — اگر چه خفت مجنون خاست[9] هوشیار
خبر زان مه که[10] در دل جوشش آورد — دگر باره به عقل و هوشش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز — که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژدهٔ دولت رسانید — دلش را زآتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد زآب[11] رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم[12] — که نبوَد از جنون مِنْ بَعْد بیمم
چو مُدخَل سیم را دربند مگذار — به دست خود[13] بند از سیم بردار
پدر را چون شنید این مژده در گوش — به استقبال آن رفت از سرش هوش
به رسم عاشق اول ترک خود کرد — وزآن پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را — رهاند از بند زر آن سیمبر را

---

۱. و : بدان. ۲. و : بود. ۳. و : ماه جهانتاب. ۴. ز : از آن.
۵. و : بر. ۶. د و : صبرم. ۷. ز : نام شهر. ۸. د : بدل صبر و بجان.
۹. د و ز : خواست. ۱۰. د : هر که. ۱۱. و ز : شد آب.
۱۲. د : ز پابردار بند و زر و سیم. ۱۳. ز: جود.

پرستاران به‌پایش سر نهادند / به‌زیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / به زرّین تاج کردندش سرافراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
به همزادان[1] چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکّر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته‌انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این[2] نامش گرفتی بر زبان جای / درافتادی به‌سان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و[3] دیارش
به این گفتار خوش گشتی سخن گوش / و گر نی[4] بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی[5] از نومیدی آن

زلیخا گر چه عشق آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصّهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری / به امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست / به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند / به درگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مُهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست / ز شاهی خواستگاری را نشانیست

---

۱. د: بهم اول. ۲. د: چو آن. ۳. ج و ز: وز. ۴. ج: وگر نه.
۵. ج: این کلمه نیست.

به هر جا رو[1] نهد آن غیرت خور — بود تخت آن او و تاج بر سر
به هر کشور که گردد جلوه‌گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام — دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد به سوی روم آهنگ — غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی — همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد[2]
که با اینان ز مصر آیا کسی هست — که عشق مصریانم پشت بشکست
به سوی مصریانم می‌کشد دل — ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد — که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر ازان باد است صد بار — که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند — پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غم خط آزادی دل
به دارالملک گیتی شهریاران — به تخت شهریاری تاجداران
به دل داغ تمنّای تو دارند — به سینه تخم سودای تو کارند
به سوی ما به امید[3] قبولی — رسیده‌ست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت — ببینم تا که می‌افتد قبولت
به هر کشور که افتد در دلت میل — تو را سازم بزودی شاه آن خیل
پدر می‌گفت و او[4] خاموش می‌بود — به بوی آشنایی گوش می‌بود
خوشا[5] گوش سخن کردن ز جایی — به امید حدیث آشنایی
ز شاهان قصّه‌ها پی‌درپی آورد — ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش — نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
به نوک دیده مروارید می‌سفت — ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت

۱. ه : رخ.
۲. ه: بیت حذف شده.
۳. الف : بامیدی.
۴. ج و : می‌گفت او.
۵. ج : خوش آن.

مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد   و گر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من   بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر بر[1] خیزد از دریا سحابی   که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد   به جای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با[2] من چه داری   چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی به سوی دوست پرواز   ز وی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک   ز بیداد تو جان بسپردم اینک
و گر خواهی مرا در رنج و اندوه   نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
به زیر کوه گاهی چند باشد   به موج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است   اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر[3] غمگین تو را چه   و گر من تلخ اگر شیرین تو را چه
کیم من وز وجود من چه خیزد   وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر بادگو شو   دو صد خرمن ازین بر[4] تو به یک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی   ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد تو را خاطر پریشان   که من باشم یکی دیگر ازیشان
به صد افغان و درد آن روز تا شب   درون[5] غنچه‌وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ غمناک می‌ریخت   به دست غصّه بر سر خاک می‌ریخت[6]
پدر چون دید شوق و بیقراریش[7]   ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولان را به خلعتهای شاهی   اجازت داد لب پر عذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند   زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان   که باشد دست دست پیشدستان
زبان دهر را[8] بِه زین مثل نیست   که گوید دست پیشین را[9] بدل نیست

---

۱. و : اگر چه.   ۲. د و : بر.   ۳. ج : ور.   ۴. ز : پر.
۵. ج د ز : درونی.   ۶. د هـ : می‌بیخت.   ۷. ج : شوق بیقراریش.
۸. ز : زهر را.   ۹. ز : بیشی را.

رسولان زان تمنّا درگذشتند / ز پیشش باد درکف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی به سوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و قبول کردن وی آن را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سپیدی[1] / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانیش[2] اندر آن دید
که دانایی به راه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / به دانایی هزارش آفرین کرد
بداد[3] از تحفه‌ها صد گونه چیزش / به رفتن رای زد سوی[4] عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه / تو را بوسیده[5] خاک آستانه
به هر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
زگوهر در صدف صافی بدن‌تر / ز اختر در[6] شرف پرتو فکن‌تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نبسوده[7] مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند[8] در پای او سر
به صحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پایبوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نیشکّر انگشت
جمال او زگل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

---

۱. ج د ز : سفیدی. ۲. و : جانش. ۳. و : نمود. ۴. د : پیش.
۵. ج : بوسید. ۶. ج د : بر. ۷. ج : نکشوده. ۸. ج : بر زند.

نپوید در فروغ مهر یا ماه — که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد — که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده — ولی صد شور ازو بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند — خراب لطف[1] ناگاهان اویند
سرافرازان ز حدّ روم تا شام — همه از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر به هر کس — هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم — شمارد آب و خاک شام را شوم
به راه مصر چشم او سبیل است — برای[2] مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شعف[3] چیست — هوا انگیز طبعش آنطرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند — برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی — فرستیمش به آن دلکش حوالی
اگر نبود به صدر خانه خوبی — بود خدمتگری[4] را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصّه بشنود — کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک — سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری — کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم — چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرده‌ست اظهار — کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پای از[5] دیده نعلین — شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان[6] فرهنگ — چنانم در گرفته خدمتی[7] تنگ
که گر[8] یک ساعت از وی دور گردم — ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت[9] مرا معذور دارد — گمان نخوت از من دور دارد

---

۱. و : از لطف. ۲. ج : براه. ۳. و : هوس. ۴. ج : خذمت گری را.
۵. ج : پا از. ۶. و : شاه. ۷. ج و : خذمت؛ د : خدمتش.
۸. ج : اگر. ۹. ج و : خذمت.

اگــر گــوید بــرای حــق گــزاری　　روان ســازم دو صـد زرّیـن عـماری
هــزاران از کــنیزان و غــلامان　　صــنوبر قــامتان طــوبی خــرامــان
غــلامانی[1] ز بس نـیکو سـرشتی　　مــصفّاتر ز غــلمان بــهشتی
ز شــیرینی دهــانْشان در شکـرخـند　　ز لعــل و زر هــمه بـر مـو کـمربند
قــبا بســته کــله گــوشه شکسته　　بــه زریــن خــانه‌های زیـن نشسـته
کــنیزانــی[2] هــمه در حــلّهٔ حـور　　چــو حــوران از قـصور آب و گـل دور
مـعنبر طــرّه‌ها بــر گــل گشــاده　　مــقوّس طــاقها بــر مــه نــهاده
ز هـر گـوهر بـه خـود بـربسته زیـور　　نشســته جـلوه‌گــر در هــودج زر
ز اربــاب کــیاست هــر کــه بـاید　　ز ارکــان ریــاست هــر کـه شـاید
فـرستم[3] تـا بـه صـد اعـزازش آرنـد　　بــدین خــلوتسرای نــازش آرنــد
چــو دانـا قـصد ایـن انـدیشه بشـنید　　بـه سـجده سـر نـهاد و خـاک بوسید
که ای مـصر از تـو دیـده صـد عـزیزی　　ز تــو کشت[4] کــرم را[5] تــازه خـیزی
شــه مـا را سـر خـیل و حشـم نـیست　　به پیشش زانچه گفتی هیچ کـم نـیست
غــلامان و کــنیزانــی کــه دارد　　نگــنجد در شــماره‌گــر شــمارد
بـه بـزمش خـلعت فـرخـنده تـختان　　بــود وافــرتر[6] از بــرگ درخــتان
ز دســتش بــذل گــوهرهای تـابان　　بــود افــزونتر از ریگ بــیابان
مــراد وی قــبول خــاطر تــوست　　خوش آن کس کو قبول خـاطرت جست
چـو آن مـیوه خـورای[7] خـوانت افتاد　　بـزودی پـیش تـو خـواهـد فـرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل به مصر کشیدن

چــو از مـصر آمـد آن مـرد خـردمند　　کــه از جــان زلیــخا بگسـلد بـند
خــبرهای خــوش آورد از عــزیزش　　تـهی از خـویش و پـر کـرد از عـزیزش

---

۱. و ز : غلامان.　۲. د و : کنیزان.　۳. ب : فرستیم.　۴. د : گشته.
۵. در نسخه‌های دیگر «کرم در» آمده است.　۶. ج : افزونتر.　۷. ج : غذای.

گل بختش شگفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / به گیتی در ز خوابی یا خیالیست[1]
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیّا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان / عِذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل به وقت صبح تازه / ز ننگ وسمه پاک و عار غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد[2] غلام فتنه‌انگیز / به عشوه جان‌ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای[3] مرصّع بسته بر موی / به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب[4] نکو شکل خوش اندام / به گاه پویه تند و وقت[5] زین رام
ز گوی پیش چوگان تیز دوتر[6] / ز آب روی سبزه نرم‌رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تن‌ها کوه امّا بی‌ستون نی / ز راه بادرفتاری برون نی

۱. و: ابیات ۱۰۱۳-۱۰۲۲ حذف شده.
۲. د: هزاران سر.
۳. و: گهرهای.
۴. و: اسپی.
۵. و: گاه.
۶. ز: در.

چو زهّاد قناعت کوش کم‌خوار چو اصحاب تحمّل باربردار
بریده صد بیابان بر توکّل چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بی‌خواب و خوردان بر آهنگ[1] حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار خراج کشوری بر هر شتر بار
دوصد مفرش ز دیبای گرامی چه مصری و چه رومی و چه شامی
دوصد دُرج از گهرهای درخشان ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان[2]
دو صد طبله پر از مشک تتاری ز بان و[3] عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل نشین شد همه روی زمین صحرای چین شد
مرتّب ساخت از بهر زلیخا یکی دلکش عماری حجله‌آسا
مقطّع خانه‌ای از صندل و عود موصّل لوحه‌های وی زراندود
مرصّع سقف او[4] چون چتر جمشید زرافشان قبّه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پُر ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته بدو[5] زربفت دیبا به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حَجله نشاندند به صد نازش به سوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر سمن‌روی و سمن‌بوی[6] و سمنبر
روان گشتند گویی نوبهاری رخ آورد از دیاری در دیاری
به هر منزل که شد جای آن صنم را خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری گشاده رخنه در جان اسیری
ز یک سو دلبری و عشوه‌سازی ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار به هر جا صد متاع و صد خریدار

---

۱. ب : بگلبانگ. ۲. هـ : بیت حذف شده. ۳. الف : زبان. ج د: ز بار.
۴. ج : آن. ۵. د و : برو؛ ز : درو. ۶. غیر از الف ب : بوی و سمن روی و.

بدین دستور منزل می‌بریدند
به سوی مصر محمل می‌کشیدند

زلیخا با دلی[1] از بخت خشنود
که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن
غم هجران به سر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بس سیاه است
از آن تا صبح چندین ساله راه است

به روز روشن و شبهای تاریک
همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش
که راند پیش ازیشان محمل خویش

به سوی مصر جوید پیشتر راه
عزیز مصر را گردانند[2] آگاه

که آمد بر سر اینک دولتی[3] نیز
گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را به تجمّل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید
جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر
برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمّل هر چه دارند
همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد[4] سپاهی پای تا فوق
شده[5] در زیور و زرّ و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران
همه گلچهرگان و مه‌عِذاران

غلامانی به طوق و تاج زرّین
چو رسته نخل زر از خانهٔ زین

کنیزانی همه هر هفت کرده
به هودج در پس زربفت پرده

شکر لب مطربان نکته پرداز
به رسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنّی چنگ عشرت ساز کرده
نوای خرمی آغاز کرده

به مالش داده گوش عود را تاب
طرب را ساخته اَوتارش اسباب[6]

نوای نی نوید وصل داده
به جان از وی امید وصل زاده[7]

۱. د و: با دل.
۲. الف: کردند.
۳. بغیر از الف در نسخه‌های دیگر: دولت.
۴. د: آید.
۵. هـ: همه؛ و: شود.
۶. ج: بیت پیش از بیت ۱۰۷۳ آمده است.
۷. د: بیت حذف شده.

رَباب از تاب غم جان را امانده   برآورده کمانچه نعرهٔ زه

در افکنده دف این آوازه از دوست   کزو در دست ره کوبان بود پوست

بدین آیین رخ اندر ره نهادند   به ره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یک دو سه منزل بریدند   به آن خورشید مهرویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور   زده در وی هزاران قبّهٔ نور

تو گویی ابر چرخ بی‌کناره   به‌سان ژاله باریده ستاره

کشیده در میانه بارگاهی   ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید   چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه   به‌سوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند   به اقبال زمین‌بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت   چو گل در رویشان از خنده بشگفت

تفحّص کرد ازیشان[1] حال آن ماه   ز آسیب هوا و محنت راه

به رسم پیشکش چیزی که بودش   که پیش چشم خوشتر[2] می‌نمودش

چه از شیرین وشاقان شکرخند   چه از زرّین کلاهان کمربند

چه از اسبان[3] زین در زر گرفته   ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه   چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکّرهای مصری تنگ بر تنگ   ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ

بدینها روی صحرا را بیاراست   تلطّفها نمود و[4] عذرها خواست

به فردا عزم ره را نامزد کرد   وزآن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت محبّتش کشیده‌ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست   پی آزار مردم حیله سازیست

۱. الف : زیشان؛ ز : از ایشان.   ۲. و : لایق.   ۳. ز : اسباب.
۴. و : نموده.

به امیدی نهد بر بیدلی بند　　برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور　　کند خاطر به ناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه　　در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار　　به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم　　کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش　　که همسایه شود[1] یار وفا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی　　بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید　　به تدبیرش به گرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ　　در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد ازان چشمه[2] نگاهی　　برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد　　به سر نابهره[3] دیواریم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم　　به جست و جویش[4] این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد　　عنان دل به بیهوشیم بسپرد[5]
نه آنست این که گفت از خویش رازم　　ز بیهوشی به هوش آورد بازم
دریغا بخت سستم سختی آورد　　طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بردار　　فشاندم[6] تخم مهر آزار بردار
برای گنج بردم رنج بسیار　　فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن به گلشن　　سنان خار زد چنگم به دامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان　　برای[7] آب هر سویی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده　　لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم　　فتان خیزان به سوی آن شتابم
به جای آب یابم در مغاکی　　ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه　　ز بی‌زادی به زیر کوهِ اندوه

---

۱. ز : بود.　۲. و ز : خیمه.　۳. ج : نابرده.　۴. ز : بجست و جوی.
۵. و : بیت حذف شده.　۶. ج د : نشاندم.　۷. ز : بروی.

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم ••• نه پای سیر نی رای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشتهٔ من ••• خیالی بیند از گمگشتهٔ من
گشایم گام سوی او دلیری ••• بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته ••• برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم ••• برد گه تا حضیض و گه بر اوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار ••• شوم خرّم کزو[1] آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی‌درنگی ••• بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست ••• میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون به دست من نه دلبر ••• ازانم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای ••• به روی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی به کف دامان یارم ••• گرفتار کسی[2] دیگر ندارم
به رسوایی مدر پیراهنم را ••• به دست کس میالا دامنم را
به مقصود دل خود بسته‌ام عهد ••• که دارم پاس گنج خود به صد جهد
مسوز از غم من بی‌دست و پا را ••• مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان تا به دیری زاریی داشت ••• ز نوک هر مژه خونباریی داشت
همی نالید از جان و دل چاک ••• همی مالید روی از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش به پرواز ••• سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی[3] از خاک بردار ••• کزین مشکل تو را آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست ••• ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن ••• و زو خواهی به مقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی[4] هیچ بیمت ••• کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم ••• بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس ••• ز نرم آهن نیاید کار الماس

---

۱. ج: کزان. ۲. ه: کس. ۳. ج: رو. ۴. ج: او.

چـــو از خــار تــرش دادنــد ســوزن چـه‌سان گـردد بـه خـارا بخیه افکـن[۱]
چـــو بـاشد آسـتین از دست خـالی نـیاید زآســـتین خـــنجر سگـــالی
زلیخا چون ز غیب این[۲] مـژده بشنود به شکـرانـه سـر خـود بـر زمـین سـود
زبـــان از نـــاله و لب از فـغان بست چو غنچه خوردن خـون را مـیان بست
ز خون خوردن دمـی بـی غـم نـمی‌زد ز غـــم مـــی‌سوخت امـا دم نـمی‌زد
بـــه ره مـــی‌بود چشـــم انـتظارش کـه کـی ایـن عـقده بگشـاید ز کـارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر[۳] و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

ســـحرگاهان کـه زد چـرخ مکـوکَب ز زرّیـن کـوس کـوس رحـلت شب
کـــواکب نـیز مـحفل بـر شکسـتند بـه هـمراهـی شب مـحمل ببستند
شـد از رخشـانی آن زر فشـان کـوس بـــه رنگ پـرّ طـوطی دمّ طـاووس
عـــزیز آمـــد بـــه فـرّ شـهریاری نشـــاند از خـیمه مـه را در عـماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست بـــه آیـینی کـه مـی‌بایست آراست
ز چـــتر زر بـــه فـــرق نـیکبختان بـه پـا شـد سـایه‌ور زرّیـن درختان
مـرصّع زیـن بـه پـای هـر درخـتی شـــده مســند بـــرای نـیکبختی
درخت و ســـایه و مســـند روانـــه نشســـته نـیکبخت انــدر مـیانه
طـرب سـازان نـواهـا سـاز کـردند شـــتررانـــان[۴] حُـدیٰ آغـاز کـردند
شـد از بـانگ حُـدیٰ و غـلغل لحن فـلکها را طـبق پُـر دشت را صـحن
ز بس رفـتار کـز اسپ و شـتر بـود در و دشت از هـلال و بـدر پـر بود
گهی کنده[۵] به هر سوی[۶] از تک و پوی هـــلال از زخـم نـاخن بـدر را روی
گـهی طـالع شـده فرخـنده[۷] بـدری هـــلال از وی شـده نـاچیز قـدری

۱. ز : ابیات ۱۱۴۲-۱۱۴۳ حذف شده. ۲. و : نکته. ۳. الف و : عبارهٔ «بمصر» نیست.
۴. ج ز : شتربانان. ۵. د : کندن. ۶. ج د : سو. ۷. ز : پر خنده.

زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن[1] ریش
پی مست آهوان زین نشیمن / صَهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرّم و خوش / که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی‌صبر و بی‌سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من به خوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی / گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره[2] جستم
چه دانستم که وقت چاره‌سازی / ز خان و مان مرا[3] آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی / فزون کردی بر آن[4] درد غریبی
چو باشد جانگدازی چاره سازیت / معاذاللّه چه باشد جانگدازیت
منه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر[5] جام شکیبم
دهی وعده کزین پس کامیابی / وزآن آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر بختم این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن برداشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ رهدانان به‌تعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا[6] پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری / به کف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زرّ و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و دُر
گهر ریزان بر او[7] صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر[8] غنچه باران

---

۱. و : بدان. ۲. و : توبه. ۳. ج : مرا از خان و مان.
۴. ج : بآن. ۵. ز : در. ۶. ج و ز : با. ۷. ج : بر آن.
۸. ز : چون.

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد   عماری در زر و گوهر نشان شد
نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم   در آن ره مرکبان را بر[1] زمین سم
چو گشتی سم اسبی[2] آتش افکن   ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل   نثار افشان گذشتند از لب نیل
به نیل اندر شد از[3] درهای شاهی   چو پر گوهر صدف هر گوش‌ماهی
شد از بذل درم‌ریزان بسیار   نهنگش نیز چون ماهی درم‌دار
بدین آرایش شاهانه رفتند   به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا[4] بهشتی   ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولتسرا تختی نهاده   به زیبایی ز هر تختی زیاده
در او برده به کار استاد زرکار   پی گوهر نشانی[5] زر به خروار
به پای تخت زر مهدش رساندند   گهروارش به تخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل نرسته   ازان زر بود در آتش نشسته
مرصّع تاج بر فرقش نهادند   میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ   به زیر کوه از بار دلِ[6] تنگ
فشاندندش به تارک گوهر انبوه   ولی بود آن بر او باران اندوه
ز گوهرها که بردی[7] حور[8] ازان رشک   به چشمش در نیامد جز دُرِ اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است   ز یک‌لختیست گر[9] مایل به تخت است
در آن میدان که را باشد سر تاج   که صد سر می‌رود آنجا به تاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پُر   کجا باشد در او گنجایی[10] دُر

۱. ز : در.   ۲. ج : اسب آن.   ۳. ز : شد آن.   ۴. ز : دنیا.
۵. ج د و : گوهر فشانی.   ۶. ج : دلی.   ۷. ز : بروی.
۸. ج : خور.   ۹. ج : لخت است اگر.   ۱۰. ز : گنجایش.

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و تلهّف و تأسّف وی بر آن مدَی‌اللیالی والأیام

چو دل با دلبری[1] آرام گیرد		ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرّد سوی خورشید		چو باشد سوی شمعش روی امّید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل		نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد		تماشای مهش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب		نیفتد سودمندش شکّر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل		همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش رو[2] عزیزش		نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی[3] گل‌اندام[4]		پرستاریش را بی‌صبر و آرام
کنیزان دل‌آشوب دلارای		پی خدمتگری ننشسته[5] از پای
غلامان قصب‌پوش[6] کمربند		ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه‌فامانی از عنبر سرشته		ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی		امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان		به رعنایی و خوبی نازنینان
همه هم‌مقامت و همزاد با او		ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفّهٔ بار		که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرّمی افکنده بودی		درون پر خون و لب پر خنده بودی
به ظاهر با همه گفت و شنو داشت		ولی دل[7] جای دیگر در گرو داشت[8]
لبش با خلق در گفتار می‌بود		ولی جان و دلش با یار می‌بود
ازان یاریگران[9] در شادی و غم		نبودش با کسی پیوند محکم
به صورت بود با مردم نشسته		به معنی از همه خاطر گسسته

---

۱. د : دلبران.	۲. د : او.	۳. ج : گل بوی و.	۴. و: خوش اندام.
۵. و : نبشسته.	۶. ج : قصب پوش و.	۷. د : جان.
۸. و: خوش اندام. و : بیت حذف شده.	۹. ج د ز : یاری کزان.

ز وقت صبح تا شب کارش این بود میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی چو مه در پرده‌اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز نشاندی تا سحر بر مسند ناز
به زانوی ادب بنشستیش پیش به عرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم به مصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام عزیزی روزیَت بادا سرانجام
به فرقم تاج عزّت از عزیزیت به روی[1] آثار دولت از کنیزیت
به مصر امروز مهجور و غریبم ز اقبال وصالت بی‌نصیبم
ندانم تا به کی سوزم بدین داغ چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش به وصلت مرهم داغ دلم باش
به نومیدی کشید از عشق کارم سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امّیدم[2] اکنون زنده مانده ز دامن گرد نومیدی فشانده
به نوری کز جمالت بر دلم تافت یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم به سوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی به برج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم بساط هستی خود درنوردم
کنم سررشتهٔ پندار خود گم شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر به جای من[3] نبینی چو جان آیی به جای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را تو را یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم تو را چون یافتم از خود چه گویم[4]
سحر کردی بدین گفتار شب را نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز بر آیین دگر دادی سخن ساز

---

۱. ج و: برو. ۲. و: بدان امید. ۳. و: خود. ۴. و: بیت حذف شده.

چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز   شمیم مشک در جیب سمن بیز[1]
تماشاگاه سرو و سوسن[2] آرای   ز سنبل جعدتر بر روی گل سای
به شاخ از برگ جنبانی جلاجل   شود رقصان درخت پای در گل
به معشوقان بری پیغام عاشق   بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش‌نامه آری   کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست   ز داغ هجر ماتمدیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن   غمم بسیار شد غمخواریی کن
به عالم هیچ منزلگه نباشد   کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در[3] ور خود بود زآهن درآیی   چو در بندند از روزن درآیی
ببخشا بر چو من بی‌راه و رویی   بکن از جانب من جست و جویی[4]
درآ در دار مُلک شهریاران   برآ بر تختگاه تاجداران
به هر شهری خبر پرس از مه من   به هر تختی نشان جو[5] از شه من
گذار افکن به هر باغ و بهاری   قدم نه بر لب هر جویباری
بود برطرف جویی زین تک و پوی   به چشم آید تو را آن سرو دلجوی
به صحرای ختن نِه از کرم گام   به صورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی[6] او مثالی   به دام آور به بوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت   به هر کوه و دری کافتد[7] گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان   به یاد او بزن دستش به دامان
وگر بینی به راهی کاروانی   در او سالار گشته دلستانی
به چشم من ببین آن دلستان را   بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم   گلی از گلبن امّید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان   به جولانگاه روز آمد شتابان

---

۱. و : ریز.   ۲. ج : سرو سوسن.   ۳. ج : اگر.   ۴. ز : جستجوی.
۵. د : جوی.   ۶. و : بروی.   ۷. ج و : افتد؛ د : کوفتد.

دلی[۱] پر درد و چشم[۲] خونفشان داشت — به باد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز[۳] — زلیخا همچو خور شد[۴] مجلس افروز[۵]
پرستاران به پیشش صف کشیدند — رفیقان با جمالش آرمیدند
به آن صافی‌دلان پاک سینه — بجای آورد رسم و راه[۶] دینه
به هر روز و شبی این بود حالش — بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی — به عزم گشت تیزآهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زآه و ناله — به دشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ به لاله راز گفتی — ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی به‌تعجیل — شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش — زدی بر نیل دلق ماتم خویش
به‌سر می‌برد ازینسان[۷] روزگاری — به ره می‌داشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید — چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت برگماریم — ز کنعان ماه کنعان را بیاریم[۸]
زلیخا با دلی[۹] امّیدوار است — نظر بر شاهراه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش — دوابخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را[۱۰] علیه‌السلام از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن‌زاد — درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت — دل یعقوب را مشعوف[۱۱] خود ساخت
به‌سان[۱۲] مردمش در دیده بنشست — ز فرزندان دیگر دیده بر بست
گرفتی با وی[۱۳] آنسان لطفها پیش — که بر وی رشکشان[۱۴] هر دم شدی بیش

---

۱. و : دل. ۲. و : چشمی. ۳. ج و : افروز. ۴. ز : این کلمه نیست.
۵. و : منزل اندوز. ۶. ج د : راه و رسم؛ و : راه بر رسم. ۷. ج : زینسان.
۸. و : برآریم. ۹. ج د : دل. ۱۰. الف : «را» ندارد. ۱۱. و : مشغول.
۱۲. ز : بسامان. ۱۳. و : بروی. ۱۴. ز : رشکسان.

درختی بود در صحن سرایش — به سبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سُکّان صوامع سبز پوشی — ز جنبش تیز وَجدی[1] پر خروشی
ستاده در مقام استقامت — فکنده بر زمین ظلّ کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی — بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش — ملایک گشته گنجشکان شاخش
به هر فرزند کش دادی خداوند — ازان خرّم درخت[2] سِدره مانند
همماندم تازه شاخی بردمیدی — که با قدّش برابر سر کشیدی[3]
چو در راه بلاغت پا نهادی — به دستش زان عصای سبز دادی[4]
بجز یوسف که از[5] تأیید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید — که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی سعیت با ظفر جفت[6]
دعا کن تا کفیل کار و کشتم — برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری
دهد[7] در جلوه‌گاه جنگ و بازی — مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرّع در[8] خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک مُلک سرمد — عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده — نه رنج ارّهٔ دوران کشیده
قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده به ننگ[9] روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الٰهیست — ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف ازان تحفه قوی‌دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست هستی — گرانتر آمد از صد چوبدستی

---

۱. و : جد.
۲. ج و : درختی.
۳. و : مصرع دوم بیت ۱۲۹۳ و مصرع اول بیت ۱۹۲۵ حذف شده.
۴. و : دیدی.
۵. ج : در.
۶. و : بیت حذف شده.
۷. الف : کند.
۸. ج : با.
۹. و : بنیرنگ؛ ز : برنگ.

به خود بستند[1] ازان هر یک خیالی   نشاندند از حسد در دل[2] نهالی
از اول طبع را زان زندگی زاد[3]   ولی آخر بر[4] شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده می‌برند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رَسته   ز سحر چشمبندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب   ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده   ولی پوشیدهٔ آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب   که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین   به خنده لعل[5] نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند   به دل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد   چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو   چه موجب داشت شکّرخندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را   ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند   به‌سجده[6] پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس   مگوی[7] این خواب را زنهار با کس
مباد این خواب را اِخوان بدانند   به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصّه دارند   درین قصّه کیَت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب   که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیّت لیک تقدیر   به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
به یک تن گفت یوسف آن[8] فسانه   نهاد آن را به اِخوان در میانه
شنیدستی که هر سرّ کز دو بگذشت   به اندک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست   کزان سر بگذرانیدن ادب نیست

---

۱. ز : بستند.   ۲. و : هریک.   ۳. ه : داد.   ۴. ج : برین؛ و : بصد.
۵. ز : نوش.   ۶. ج : همه در.   ۷. ج و : مگو.   ۸. ج : این.

بسا سرّ کز دو لب افتد به بیرون ‌‌ درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار ‌‌ که سر خواهی سلامت سِرّ نگهدار[1]
چو وحشی مرغی[2] از بند قفس جست ‌‌ دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اِخوان قصهٔ یوسف شنیدند ‌‌ ز غصّه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب چیست در خاطر پدر را ‌‌ که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی‌دانیم کز طفلی چه آید ‌‌ که طفلی جز طفیلی را نشاید
به هر یک چند بر بافد دروغی ‌‌ دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو[3] فریبی ‌‌ شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما ‌‌ برد مهر پدر فرزندی ما
پدر کرده‌ست ازینسان[4] سربلندش ‌‌ نیفتد اینقدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک ‌‌ به سجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم ‌‌ نباید جاه‌جویی اینقدر هم
پدر را ما خریداریم نی[5] او ‌‌ پدر را ما هواداریم نی او
اگر روز است در صحرا شبانیم ‌‌ وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم
بر اعدا قوّت بازویش از ماست ‌‌ بَرِ احباب آب رویش از ماست
بجز حیلتگری از وی چه دیده‌ست ‌‌ کز[6] اینسان بر سر ما برگزیده‌ست
بیا تا کار خود را چاره سازیم ‌‌ به هر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست ‌‌ دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره‌سازی را کمر بست ‌‌ نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد[7] از شور بختی ‌‌ بباید کند ناگشته درختی
به قصد چاره‌سازی عهد بستند ‌‌ به عزم مشورت یکجا نشستند

۱. و: بیت حذف شده. ۲. ج: مرغ. ۳. د: زان.
۴. و: زینسان. ۵. د: نه. ۶. د و ز: کش. ۷. د: بردهد.

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف[1] را از پیش پدر دور سازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / کزان مشکل فتد در[2] کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حلّ آن گردد مددگار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راست‌بینان / به صدر راستی بالانشینان
نه دَر کجرو حریفان کج اندیش / که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اِخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او[3] ز حسرت خون ما ریخت / به خونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش به خونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این به بیدینیست راهی / که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر / نه تا کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا بردن اوست
همان بِه کافکنیمش از پدر دور / به هایل وادیی محروم و مهجور
بیابانی در او جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه‌ای جز در[4] شب تار / نه در وی بستری جز نشتر[5] خار
چو یکچند[6] اندر او[7] آرام گیرد / به مرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین به خونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت[8] قتل دیگر است این / چه جای قتل ازان هم بدتر است این
به یکدم زیر خنجر جان سپردن / بِه است از گرسنه یا تشنه مردن

---

۱. ج د ه و ز : یوسف را علیه‌السلام. ۲. ز : بر. ۳. ج : آن.
۴. ج : سایه باشد جز. ۵. الف : نشتری. ۶. و : بیکچند. ۷. ز : اندران.
۸. و : دگر گفتا.

صـــواب آنست کـانـدر دور و نـزدیک طـلب داریـم چاهی[1] تـنگ و[2] تـاریک
ز صـــدر عـــزّت و جـــاه افکـنیمش بـه صـد خـواری در آن چـاه افکـنیمش
بـــود کـــانجا نشـــیند کـــاروانـــی بـــرآســـاید در آن مـــنزل زمـــانی
بـــه چـــاه انــدر کسـی دلوی گـذارد بـــه جـــای آب ازان چـــاهش بـرآرد
بـــه فـــرزندیش گـــیرد یـــا غـــلامی کـــنند در بـــردن وی تـــیزگامی
شـــود پـــیوند او[3] زیـــنجا بـــریده بـــه وی از مـــا گـــزندی نـــارسیده
چـو گـفت او قـصّهٔ چـاه پـر آسـیب شـدند آنـان هـمه بـر چـه سراشیب
ز غـــور چـاه[4] مکـر خـود نـه آگـاه هـــمه بـــی‌ریسمان رفـــتند در چـــاه
گـــرفته بـــا پـــدر در دل نـــفاقی بـــر آن تـــزویر کـــردند اتّـــفاقی
وزآن پس رو بـــه کـــار خـود نـهادند بـــه فـــردا وعـــدهٔ آن کـــار دادنـد[5]

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه‌السلام همراه خود به صحرا برند

جـوانـمردان کـه از خـود رستگانند[6] بـــه کـــنج بـیخودی بـــنشستگانند
ز قـــید طـــبع و کـید نـفس پـاکـند بـــه راه درد و کـــوی عشـق خـاکـند
نـــه زیشـــان بـــر دل مـــردم غـباری نـه از مـردم بـر ایشـان هـیچ بـاری[7]
بـــه نـــاسازی عـــالم ســـازگارند بـــه هـــرباری کـــه آیـــد بـردبارند
چـــو شب خسـپند بـی‌کین و سـتیزند سحر زانسـان کـه شب خسپند[8] خیزند
حســـــد ورزان یـــوسف بـــامدادان بـه فکـر دیـنه خـرّم طـبع و شـادان
زبـــان پـر مـهر و سـینه کـینه‌انـدیش چـــو گـرگان نـهان در صـورت مـیش
بـــه دیـــدار پـــدر احـــرام بســـتند بـــه زانـــوی ادب پـــیشش نشســـتند
در زرق و تـــملّق بـــاز کـــردند ز هـــر جـــایی سـخن آغـاز کـردند

۱. د و: چاه. ۲. ز: دور. ۳. ه: وی. ۴. ج: چاه و.
۵. ه: بیت ۱۳۷۸ پیش از بیت ۱۳۷۷ آمده است. ۶. د: رستگارند. ۷. ج و: کاری.
۸. و: خفتند.

بیان کردند هر نوی[1] و کهن را   رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را   هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم   که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده   ز کمسالی به صحرا کم رسیده
چه باشد کِش به ما همراه سازی   به همراهیش ما را سر فرازی
به کنج خانه مانده روز تا شب   «فَأَرسِلهُ غَداً نَرتَع و نَلْعَب»[2]
گهی با او ره صحرا نوردیم   گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم   گهی شیرین و خندان شیر نوشیم[3]
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم   به هر لاله به بازی راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش   کنیم از فرق یوسف جلوه‌گاهش
زده بالا به‌سان کبک دامان   میان سبزه سازیمش خرامان
به یک‌جا گلّهٔ آهو چرانیم   ز یک‌سو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش به اینها شاد گردد   ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی   نخندد طبع کودک جز به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان   گریبان رضا پیچید ازیشان
بگفتا بردن وی[4] کی پسندم   کزان[5] گردد درون اندوهمندم
ازان ترسم کزو[6] غافل نشینید   ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت‌انگیز   کهن گرگی بر او دندان کند تیز
بدان[7] نازک بدن دندان رساند   تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسونگران این[8] را شنیدند   فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زانسان سست راییم   که هر ده تن به گرگی بس[9] نیاییم
نه گرگ ار شیر مردمخوار باشد   به چنگ ما چو روبه خوار باشد

---

۱. ج : نوّو. ۲. ج د : یرتع و یلعب. ۳. ه : بیت حذف شده است.
۴. ز : او. ۵. ج : کزو. ۶. ز : کزان. ۷. د : برآن.
۸. ج : آنرا. ۹. د : بر.

چو زیشان[1] کرد یعقوب این سخن گوش   ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف رضا داد   بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را[2] از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز   به چاهی افکند ماهی[3] دل‌افروز
غزالی در ریاض جان چرنده   نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را به آن[4] گرگان سپردند   فلک گفتا که گرگان برّه بردند
به چشمان پدر تا می‌نمودند   ز یکدیگر به مهرش می‌ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی   گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند   بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمتبارش فکندند   میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می‌زد   به گُل از خار و خس مسمار می‌زد
فکنده کفش ره بر خاره می‌کرد   کف سیمین ز خاره پاره می‌کرد
کف پایی که می‌بودش ز گل ننگ   ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ده سخت پنجه   طپانچه کردیش رخساره رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه   که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی   قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفا اولیٰست دستی   که بیند آن قفا از وی شکستی[5]
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو   رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد به انگشت   جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
به زاری هر که را دامن کشیدی   به بیزاری گریبانش دریدی
به گریه هر که را در پا فتادی   به خنده بر سر او پا نهادی

---

۱. و : وزیشان.   ۲. ج و : علیه‌السلام را؛ ز : یوسف را علیه‌السلام.   ۳. و : ماه.
۴. ج و : بدان.   ۵. و : بیت حذف شده.

بــه نــاله هــر کـه را آواز کـردی   نــواهــای مــخالف ساز کـردی
چو شد نومید ازیشان گریه[1] بـرداشت   ز خـون دیـده بـر گـل لاله مـی‌کاشت
گهی در خون و گه در خاک مـی‌خفت   ز انــدوه دل صــد چـاک مـی‌گفت
کــجایی ای پــدر آخــر کــجایی   ز حـال مـن چـنین غـافل چـرایـی
بــیا بــنگر کــنیزک زادگــان را   ز راه عــقل و دیــن افــتادگان را
کـه بـا کـام دلت در دل چـه دارنـد   حـق الطـاف تـو چـون مـی‌گذارنـد
گـلی کـز روضـهٔ جانت دمیده‌ست   بـر او بـاران احسـانت چکـیده‌ست
چـنان از تشـنگی در تـاب مـانده   کـه نـی رنگ انـدر او نـی آب مـانده
نــهال نــازپرورد بــهشتی   کــه در بســتانسرای عـمر کِشـتی
چـنان از بـاد جـور افتاده[2] بـر خـاک   کـزو جـوید بـلندی خـار و خـاشاک
مـهی کـز وی شـبت را نـور بـودی   ز ظــلمتهای دَوران دور بــودی
رسـیدش از فـلک زانسـان وبـالی   کــه جــوید لمـعهٔ نـور از هـلالی
بدینسان بـود حـالش تـا سـه فـرسنگ   ازو صلح و وزآن[3] سـنگیندلان جـنگ
ازو نــرمی[4] و زیشــان ســخترویی   ازو گــرمی و زیشــان سـرد گـویی
ز نــاگـه بـر لب چـاهی رسـیدند   ز رفــتن بــر لب چــاه آرمــیدند
چـهی چـون گـور ظـالم تـنگ و تـیره   ز تــاریکیش چشــم عــقل خـیره
لب او چــون دهــان اژدهــایی   پــی قــوت از بـرون مـردم ربـایی
درونش چــون درون مــردم آزار   بــرای مــردم آزاری پــر از مــار
مــدار نــقطهٔ انــدوه دَورش   بــرون از طــاقت انـدیشه غَـورش
مـحیطش پـر کـدورت مـرکزش دور   هـوایش پـر عـفونت چشـمه‌اش شـور
نـفس زن گـر در او یکـدم نشسـتی   نــفس را بــر نـفس‌زن ره بـبستی
چـو ایشـان دفـع آن گـلچهره مـه را   پســندیدند آن نــابهره چــه را
دگـر بـار از جـفاشان داد بـرداشت   بــه نـوعی نـاله و فـریاد بـرداشت

۱. ج هـ: ناله.   ۲. و: افتاد.   ۳. ج د و ز: ازان.   ۴. د: زاری.

که گر آن سنگ را معلوم گشتی ز سوزش نرمتر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگتر شد دل[1] چون سنگ ایشان سنگتر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن[2] بستند از موی بز و میش بر او شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او چو گل از غنچه عریان شد تن او
به قدّ خود بریدند از ملامت لباسی تا به دامان قیامت
فرو[3] آویختند آنگه به چاهش در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی نشیمن ساخت آن را[4] بی‌درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ که کان گوهری شد[5] بس گرانسنگ
ز لعل بی‌گدازش شکّر آیین شد آن شورابه همچون[6] شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش عفونت را برون برد از هوایش
ز فرّ[7] طلعت او هر گزنده سوی سوراخ دیگر شد[8] خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود که جدّش را ز[9] آتش مأمنی بود
فرستادش به ابراهیم رضوان ازان رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت ای مهجور غمناک پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را گروه ناصواب اندیشگان را

---

۱. ج و : دلی. ۲. د : تنش. ۳. ج : فرود. ۴. ج هـ : او را.
۵. هـ : گوهری را. ۶. ج : شورابهٔ چون. ۷. ج : ز نور. ۸. ج : بسوراخ دگر شد در.
۹. ج : از.

۱۴۷۵ ز تـــو دلریشـــتر پـــیشت رســانم[۱] فکــنده پـیش سـر پـیشت نشـانم[۲]
بــر ایشــان ایـن جـفاها را شـماری وزیشــان حــال خـود پـوشیده داری
تـو دانـی مـو به مو کایشان کیانند سـر مـویی تـو را ایشـان نـدانـند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود ز رنـج و مـحنت اِخـوان بـرآسـود
نـمود آن تـخته سـنگش تـختگاهی نشست آنجا چـو نـیکو بخت شـاهی
۱۴۸۰ بـه تسکـین دادن جـان حـزینش نـدیم خـاص شـد روح‌الأمـینش

رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف[۳] را بیرون آوردن و یک بار دیگر عالم را به آفتاب جمال وی روشن کردند

بـنامیزد چـه[۴] فـرّخ کـاروانـی کـز ایشـان آب جـویان کـاروانـی
چـو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی شـود طـالع ز بـرج دلو مـاهی
سه روز آن ماه در چَه بود تا شب چو ماه نخشب انـدر چاه نـخشب
چو چارم روز از[۵] ین فیروزه خرگاه بـرآمـد یـوسف شب رفته در[۶] چاه
۱۴۸۵ ز مَـدْیَن کـاروانـی رخت بسـته بـه عـزم مـصر بـا بـخت خـجسته
ز راه افـتاده دور آنـجا فـتادند پـی آسـودگی مـحمل گشـادند
خوش آن گمره که راه[۷] آرد به جایی که باشد همچو یوسف رهنمایی
بـه گـرد چـاه مـنزلگاه کـردند بـه قـصد آب رو در چـاه کـردند
نـخست آمـد سـعادتمند مـردی بـه سـوی[۸] آب حـیوان رهـنوردی
۱۴۹۰ بـه تـاریکی چـاه آن خـضر سیما فـرو آویـخت دلو آب پـیما
به یـوسف گـفت جبریل امین خیز زلال رحـمتی بـر تشـنگان ریـز
نشین در دلو چون خورشید تابان ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کـنار چـاه را دور افـق کـن افـق را بـاز نـورانـی تُـتُق کـن

---

۱. د : رسانیم. ۲. د : نشانیم؛ ج ه ز : رسانم. ۳. ج د ه و ز : علیه‌السلام.
۴. ز : چو. ۵. الف : این کلمه افتاده. ۶. ج ه : شب رفته از.
۷. ج : ره. ۸. ه : بگرد.

ز رویت پرتوی[1] بر عالم افکن   جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست   چو آب چشمه و در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا   به قدر دلو و وزن آب دانا[2]
بگفت امروز دلو ما گران است   یقین چیزی بجز آب اندر آن است
چو آن ماه جهان آرا برآمد   ز جانش بانگ «یا بُشریٰ» برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی   برآمد بس جهان‌افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور   برآمد آبی از شورآبگی دور[3]
در آن صحرا گلی بشکفت او را   ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد   به یاران خودش پوشیده[4] بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد   اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند   ز حال او تفحّص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش   که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند   خبرجویان به گرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی   برون نامد ز چاه الاّ صدایی
به سوی کاروان کردند آهنگ   که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جدّ بسیار   میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این   سر از طوق وفا تابنده است این
به کار خدمت[5] آمد سست پیوند   ره بگریختن گیرد به هر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است   فروشیمش اگرچه خانه‌زاد است
چو گیرد بندهٔ بد[6] بندگی پیش   ز نیکویی کند بَدبندگی بیش
بِه آن باشد که بفروشی به هیچش   نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم   به هر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از چَه بر کشیدش   به اندک قیمتی زیشان خریدش

---

۱. الف هـ: پرتو.   ۲. هـ: جویا.   ۳. و: بیت حذف شده.
۴. د: پوشید؛ و: پوشید و.   ۵. ج و: خذمت.   ۶. د و: بر.

به مالک بود مشهور آن جوانمرد   به فلسی چند مملوک خودش کرد
وزآن پس کاروان محمل ببستند   به قصد مصر در محمل نشستند
زیانکار آنکه[1] جنس جان فروشد[2]   چنان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر و[3] یک دیدار از وی   متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند   زلیخایی خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند[4]   ستاند رو[5] کشیده دِرهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه‌السلام به حوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را به استقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی   فرو شد پای[6] ازان سودا به گنجی
نمی‌آمد به‌روی آن دلارای   در آن ره بر زمین از شادیش پای
به‌بویش جان همی پرورد و می‌رفت   دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور   میان مصریان شد قصّه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز   به عبرانی[7] غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی   به ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک   چو او نقشی به صورتخانهٔ خاک[8]
چو شاه مصر این آوازه بشنید   ازین غیرت بسی بر خویش پیچید[9]
که خاک مصر بستان جمال است   بِه از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد   ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو   به استقبال سوی کاروان شو
به چشم خود ببین آن ماهرو را   بیاور رو بدین[10] درگاه او را
عزیز از مصر[11] رو در کاروان کرد   نظر در روی آن آرام جان کرد

---

۱. و : زیان کاران. ۲. و : فروشنده. ۳. ج و : مصر. ۴. و : با خردمند.
۵. ج : زو. ۶. ز : پا. ۷. هـ : بعمرانی. ۸. ز : بیت حذف شده.
۹. ز : بیت حذف شده. ۱۰. د : برین. ۱۱. ج د : عزیز مصر.

چنان دیدار او از خود ربودش   که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت   به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت   که برگردن ز سر منّت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار   کِش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری نداریم[1]   ولی از لطف تو امّیدواریم[2]
که ما را این زمان معذور داری   به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم   که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم   تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید   به خدمتگاری شه باز گردید
به شاه از حسن یوسف شمّه‌ای گفت   به غیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد[3] کز خوبان هزاران   به دارالملک خوبی[4] شهریاران
همه زرّین کله بنهاده بر سر   همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصّع بر[5] میانْشان   به خنده در شکر ریزی دهانْشان
چو گل از گلشن[6] خوبی بچینند   ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را به بازار   کنندش عرض[7] بر چشم خریدار
کشند اینان بدین شکل و شمایل   به دعوی‌داریَش صف در مقابل
شود ور خود بود مهر جهانگرد   ازین آتش‌رخان بازار او سرد

به آب نیل درآمدن یوسف علیه‌السلام و غبار سفر از خود شستن و به قصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

به چارم روز موعد یوسف خور   چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت مالک کای دلارای   تو همچون خود کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شویی   ز خاکت نیل را دِه آبرویی

---

۱. د : ندارم.   ۲. د : امیدوارم.   ۳. و : ساخت.   ۴. و : گیتی.
۵. ج : در.   ۶. ج د : گلبن.   ۷. د : عرضه.

به حکم مالک آن خورشید تابان به سوی نیل شد حالی شتابان
به زیر پیرهن برد از برون دست سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد ز زرّین بیضهٔ خود زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق که جیبش غرب مه شد[1] دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عِطف[2] دامن چنان کز دور گردون[3] صبح روشن
اِزار[4] نیلگون بسته به‌تعجیل چو سیمین سروی[5] آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد که شد نیل[6] از قدوم آن مه آباد
به جای نیل من بودی چه بودی ز پا بوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش به رود نیل ریزد چشمهٔ خویش
نبیند چشمهٔ خود چون سزایش طفیل نیل شوید دست و پایش
به دریا پا نهاد از سوی ساحل چو مه در برج آبی ساخت منزل
به طلعت بود خورشید جهانتاب چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد به تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را به رخ زنجیر[7] بست آب روان را
مهیّا ساخت بهر صیدخواهی معنبر دامی از مه تا به ماهی
گهی می‌ریخت آب از دست بر سر ز پروین ماه را می‌بست زیور
گهی می‌داد از کف مالش گل ز پنجه شانه می‌زد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش‌دار مالک پیرهن خواست به جلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه به بر دیبای زرکش به چندین نقشهای خوش منقّش
به زرّین تاج مه را قدر بشکست کمربند مرصّع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز هوای مصر ازان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند به قصد قصر شه مرکب براندند

۱. د : باشد. ۲. د : دوستی و ز غسل. ۳. د : گردد.
۴. ز : قبای. ۵. ج و : سرو. ۶. ز : نیل شد. ۷. ز : زنجیره.

نمود از قصر بیرون تختگاهی　　که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده　　پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند　　جهانی چشم بر هودج ستادند[1]
قضا را بود ز ابر[2] تیره آن روز　　نهفته[3] آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارام　　ز هودج نِه بسوی[4] تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای　　ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت　　چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است　　که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهر جهانتاب　　بدانستند کز وی نیست آن[5] تاب
هنوز او در پس ابر است مستور　　ز روی یوسف است آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره　　فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر　　که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند　　ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا　　سُها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام[6] پرسیدن و جمال یوسف را علیه‌السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت[7] تهی‌دل　　کزو تا یوسف آمد یک‌دو منزل
ولی جانش ازان[8] معنی خبر داشت　　ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمی‌دانست کان شوق از کجا خاست　　به حیلت سازیش تسکین همی خواست
به صحرا شد برون تا زان بهانه　　ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا به‌سر برد　　بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرّمی پیش　　ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

---

۱. د : کشادند.　۲. ج ز : بود ابر.　۳. ز : گرفته.　۴. ج ز : بروی؛ د و : برون.
۵. ج و : این.　۶. و : ازدهام.　۷. ج : معنی.　۸. و : ازین.

چو در صحرا به خرمن سیلش افتاد   دگر باره به خانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد   به منزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود   گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست   که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست   بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی[1] که رخشان آفتابی   به دارالملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت   چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد   ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند   به خلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز   ز حال بیخودی آمد به خود باز
ازو پرسید دایه کای دلفروز   چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین به افغان چون گشادی   بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم   که گردد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی   ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست   فدایش جان من جانان من اوست
به خوابم روی زیبا وی نموده‌ست   شکیب از جان شیدا وی ربوده‌ست
به تن در تب به دل در تاب ازویم   ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم   بدین شهر از تمنّایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت   درین آوارگی بیچاره او ساخت
به هر محنت که دیدی چند سالم   که بود از راحت[2] گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود   ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز   ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوانِ که گردد   به رخ شمع شبستان که گردد

---

۱. ج: نه.   ۲. ز: ساحت.

کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا بِه گردد از وی حال یا نی / رسد دستم بدین[1] اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان‌دار / غم شب رنج روز خود نهان‌دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امّیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

به معرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه‌السلام و خریدن زلیخا وی را به اضعاف آنچه دیگران می‌خریدند

چه خوش وقتی و خرّم روزگاری / که یاری بر خورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد به خوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند می‌گفت
همین بس گرچه بس کاسد قماشم / که در سلک خریداراْنش باشم
منادی بانگ می‌زد[2] از چپ و راست / که می‌خواهد غلامی بی‌کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر[3] کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور / به اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار / به یک بدره زر سرخش خریدار

---

۱. د و: باین.   ۲. ج د ز: کز.   ۳. الف و: گوهری.

ازان بدره که چون خواهی شمارش بیابی از درست[1] زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند به منزلگاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دولتمند دیگر به قدر وزن یوسف مشک اَذفَر
بر آن دانای دیگر ساخت[2] افزون به وزنش[3] لعل ناب و دُرّ مکنون
بدین قانون ترقّی می‌نمودند ز انواع نفایس می‌فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار مضاعف ساخت آنها را به یکبار
خریداران دیگر لب ببستند پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکو رای برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه ز مشک و[4] گوهر و زر[5] در خزینه
به یک نیمه بهایش بر نیاید ادای آن[6] تمام از من کی آید
زلیخا داشت دُرجی پر ز گوهر نه دُرجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان دُرج مکنون خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه که دارد میل آن[7] شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار حق خدمتگزاری[8] را بجا[9] آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترامم که آید زیر فرمان این غلامم
به برجم اختر تابنده باشد[10] مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی[11] خریدش ز مهر دل به فرزندی گزیدش
به سوی خانه بردش خرّم و شاد زلیخا شد ز بند محنت آزاد

---

۱. ز : درستی. ۲. ز : کرد. ۳. الف ب : بوزن و. ۴. و : ز سنگ و.
۵. الف : گوهر از. ۶. ج : او. ۷. ج : او. ۸. ج : خذمتگذاری.
۹. ب و : بجای. ۱۰. د : گردد. ۱۱. و ز : حالی تا.

به مژگان گوهر شادی همی سفت　　دو چشم خود همی مالید و می‌گفت
به بیداریست یا رب یا به خواب است　　که جان من ز جانان کامیاب است
به شبهای سیه کی بود امیدم　　که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد　　غم و رنج شباروزی[1] سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز　　سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنتسرا بی‌غم چو من کیست　　پس از پژمردگی خرّم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب　　طپان بر ریگ تفسان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت　　به دریا برد ازان ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب　　رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده[2] ماهی　　به کوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته‌ای بر بستر مرگ　　خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من　　به آب زندگی شد یاور من
بحمد اللّه که دولت یاریَم کرد　　زمانه ترک جان‌آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار　　که آورد اینچنین نقدی به بازار
چه غم گر حُقّهٔ گوهر شکستم　　چو[3] آمد معدن گوهر به دستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد　　طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم　　بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آن کس بهره بیند　　که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود[4] کردم　　چو عیسی آنِ من شد سود کردم
به شعر فکرت این اسرار می‌بیخت　　سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت
گهی در روی یوسف لال می‌بود　　ز داغ هجر فارغ‌بال می‌بود
گه از هجر گذشته یاد می‌کرد　　به وصلش خاطر خود شاد می‌کرد

۱. ج : شبانروزی.　۲. ج : تابنده.　۳. و : که.　۴. ج ز : پدرود.

داستان دختر[1] بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف[2] شد و در آن آیینه جمال حقیقت دید و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلّاله کاری که گوید قصّهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه کند عاشق کسان را غایبانه
به ملک مصر زیبا دختری بود که نسل عادیان را سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر ز شکّرخند او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکّر خند او بود دل نیشکّر اندر[3] بند او بود
چو شکّر ریختی از لعل خندان شکر انگشت بگرفتی به دندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند[4] دادی شیشه را دل نمی‌شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش که با آن پُردلی آرد شکستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور ز شیرین شکّرِ او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند بتان شهر[5] ناپرواش بودند
ولی بر چرخ می‌سود افسر او به هر کس در نمی‌آمد سر او
ز عزّ و مال[6] و استغنای جاهش نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید به ماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید آن[7] پیاپی شد آن اندیشه محکم در دل وی
به دیدن میلش افتاد از شنیدن بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب[8] قیمتش معلوم خود ساخت ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

---

۱. ب : دختری. ۲. د هـ ز : افزوده : «علیه‌السلام». ۳. و : ولی چون نی شکر در.
۴. هـ : از شهد. ۵. و : مصر. ۶. د و ز : ز غرمال. ۷. ج : او.
۸. ز : نشان.

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / پُر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش / که دادن در بها لایق نمودش
مرتّب کرد و راه مصر برداشت / به مخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هویی تازه در مصر
به مصر آمد سری در راه یوسف / خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان[1] یافت / دل[2] خرّم به سوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حدّ ادراک / چو جان زآلودگیِ آب و گل پاک
به گیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزآن پس بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست ازان[3] گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را / که داد این تاب بند گیسویت را
گل[4] سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که پرورد
به سروت خوب رفتاری که آموخت / به لعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامهٔ کیست / سر زلف تو حرف خامهٔ کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر دُرج دُرت زد قفل یاقوت / که دل را قوّت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / که زآب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد به رخسار / نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار[5]
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش / غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

---

۱. و : خبر. ۲. ز : دلی. ۳. الف : این کلمه افتاده.
۴. و : گلی. ۵. ج و : بگلزار.

بگفتا صنعت آن صانعم من
که از بحرش به رشحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش
جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی
ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک[1] از تهمت عیب
نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرّات جهان آیینه‌ها ساخت
ز روی خود به هر یک عکسی انداخت

به چشم تیز بینت هر چه نیکوست
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب
که پیش اصل نبود عکس را تاب[2]

معاذ اللّه ز اصل ار دور مانی
چو عکس آخر شود بی‌نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی
ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی به روی اصل بنگر
وفا جویی به سوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جان را خراشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید
بساط عشق یوسف[3] درنوردید

به یوسف گفت چون وصفت شنیدم
به دل داغ تمنّایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت
ز سر پا ساختم در جست و جویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای
به جان دادن ته پایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی
نشان زان منبع انوار گفتی

به تحقیق سخن بشکافتی موی
مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امّیدم گشودی
ز ذرّه ره به خورشیدم نمودی

کنون بر من در این راز باز است
که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم[4]
به افتد ترک سودای مجازم

جزاکَ‌الله که چشمم باز کردی
مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من
حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی
ز تو رانم به هر یك داستانی

---

۱. ز : پاک بود.
۲. و : ابیات ۱۷۳۵-۱۷۳۶ حذف شده.
۳. ج : عشق بازی.
۴. د : یازم.

نیارم گوهر شُکر تو سفتن　　　　سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد پدرود وی و رفت　　　　برست از مایه و[1] سود وی و رفت[2]
بنا کرد از پس رفتن به‌تعجیل　　　　عبادتخانه‌ای بر ساحل نیل
دلی از ملک و مال عالم آزاد　　　　به مسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی[3] تاراج کردند　　　　به قوت یک شبش محتاج کردند
به جای تاج از گوهر مرصّع　　　　قناعت کرد با فرسوده مِقنع
به جای بستن زرین عِصابه　　　　به سر بربست پشمین پای‌تابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت　　　　لباس آیینه آسا از نمد ساخت
به دست وی چو گوهردار یاره　　　　سفالین سبحه آمد در شماره
به کنج آن عبادتخانه ره کرد　　　　ز عالم رو در آن[4] محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد　　　　به خلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش　　　　در آمد گیتی از دردش به نالش
در آن معبد به سر می‌برد تا بود　　　　به طاعت پای می‌افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سرآمد　　　　به جان دادن چو مردان خوش برآمد
نپنداری که جان را رایگان داد　　　　فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن[5] بیاموز　　　　به ماتم شیوه بین شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری　　　　بکن ماتم گر این ماتم نداری
به سر شد عمر در صورت پرستی　　　　دمی زاندیشهٔ صورت نرستی
به هر دم حسن صورت را زوالیست　　　　ز حالی هر زمان گردان به حالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی　　　　ز شاخی هر زمان منشین به شاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر　　　　فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران　　　　مجو جمعیّت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است　　　　وزآن رو در یکی[6] کردن حصار است

۱. ج: مایهٔ.　　۲. و: این بیت حذف شده.　　۳. و: او.
۴. و: روی در.　　۵. و: زینسان.　　۶. د: دگر.

چو تاب حملهٔ دشمن نداری   بِه آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن[1] زلیخا[2] یوسف را علیه‌السلام و خدمتگاری[3] نمودن وی مر او را[4] به آنچه دسترس وی بود

چو دولت‌گیر شد دام زلیخا   فلک زد سکّه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست   به خدمتگاری[5] یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خزّ و دیبا   به قدّش همچو قدّش چست و زیبا
مذهّب تاجها زرّین کمرها   مرصّع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت   مهیّا کرد وفارغ‌بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی   به دوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق   به تاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش   به آیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان   نشد طالع دو روز از یک گریبان
دوبار آن تازه سرو[6] گلشن راز   به یک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب‌شکر از یک کمربند   میان خود مکرّر از نی قند
چو تاج زر به فرقش بر نهادی   هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد   به اوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او   شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا   وزآن تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قدّ آن سرو دلارا   چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ   که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش   گذشتی این تمنّا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی   ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی

---

۱. ج : نمودن.   ۲. و : این کلمه نیست.   ۳. ج : خذمتگاری.
۴. ج و : عبارت «مر او را» نیست.   ۵. ج : خذمتگاری.   ۶. ج : سروی.

مسلسل گیسویش چون شانه کردی   مداوای دل دیوانه کردی
به‌هم دربافتی از عنبر خام[1]   شکار جان خود را عنبرین دام
به قصد خورد شام و طعمهٔ چاشت   به نعمت‌خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیّا کرده[2] خوانهای ملوّن   به نعمتهای گوناگون مزیّن
پی حلواش قند و مغز بادام   گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه‌های گونه‌گونه   ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ در پیش   کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش   مربّاهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکّر ناب   شدی همچون[3] نبات از شرم او آب
به هر چیزش کز اینها میل دیدی   روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی   ز روز و رنج[4] او بیتاب بودی
بیفکندی فراش[5] دلپذیرش   نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین   گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی بسی و[6] افسانه گفتی   غبار خاطرش ز افسانه رُفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب   شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه   چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی   گهی با غِنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی   گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب   گهش[7] گرد ذقن گشتی چو[8] غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز   که ای[9] همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشی   که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان   رساندی شب چو گیسویش به پایان

---

۱. و : فام.   ۲. ج : کرد.   ۳. ب و : همچو.   ۴. هـ ز: زور و رنج.
۵. ب : فراشی.   ۶. ج : «و» نیست.   ۷. ز : گهی.   ۸. ب : چه.
۹. د : گهی.

به روزان و شبان این بود کارش ... نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی ... به خاتونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد ... به جان در خدمت[1] معشوق کوشد
به مژگان از ره او خار چیند ... به چشم از پای او آزار چیند
به چشم[2] و جان نشیند حاضر او ... بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه‌السلام قصهٔ محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشته است به سبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه ... چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی ... زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته ... شکیب از جان عم فرجام رفته
نه در خانه به کاری بند گشتی ... نه بر بیرون به کس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت ... درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن[3] بلند اقبال دایه ... که ای مه پایهٔ[4] خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی ... ز بیداد زمانه اضطرابی
نمی‌دانم که امروزت چه حال است ... که جانت غرق دریای ملال است
چو آن برگی[5] که گرداند نسیمش ... که بر یک‌جا نبیند[6] کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی ... گه آن سو باشدش جنبش گه این سوی
به یک منزلگه آرامی ندارد ... بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری ... ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز ... به کار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین[7] غم از چیست ... ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببرده‌ست ... به جور دور ایّامم سپرده‌ست

---

۱. ج و : خذمت. ۲. ز : بجسم. ۳. و : ای. ۴. ج : مه پاره.
۵. ب : پرّی. ۶. ب : «نه» نیست. ۷. و : این.

منم خاکی به خود ساکن نهادی / که پیچیده‌ست در وی گردبادی
وجودش گر چه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شباروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می‌گفت / غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
بتقریب[1] سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / به‌سان ریسمان بر خویش پیچید[2]
فتاد اندر دلش کان روز بوده‌ست / که جانش در غم جانسوز بوده‌ست
حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها به دلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر[3] چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق ازان راهش نگاهی
ازان ره پرتو احوال جانان / فتد بر چشم جان[4] ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار ازان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عِذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / به قصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی به حی[5] نیش از پی خون / به وادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز[6] / ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از توست / ورت بویی و رنگی هست از توست
مصفّا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مُصَیْقَل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم اللّٰهت[7] از جیب[8]
شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سرّ جانان بر تو مستور

---

۱. ج و: تقریبی. ۲. و: خود به پیچید. ۳. ج: بهر. ۴. هـ ز: جسم و جان.
۵. ز: یکی. ۶. د: خویش برخیز. ۷. ج: کلیم‌الله. ۸. و: کلیم‌الله از این.

تمنّا کردن یوسف علیه‌السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری[1] نبوده است که شبانی نکرده است و مهیّا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که دولتیار گردد / به گرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد
چو جوید دل[2] کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / به خدمتگاری[3] او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند[4] نپیچد رو چو نامه[5]
به حکم آنکه امّت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنّای شبانی
زلیخا آن تمنّا را چو دریافت / به تحصیل تمنّایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان یک فن[6] / که کردند[7] از برایش یک فلاخن
رسن همچون[8] خور از زر تافتندش / چو گیسوی مُعنبر بافتندش
زلیخا نیز می‌پخت[9] آرزویی / که گنجانم در او خود را چو مویی
چو نتوان بی‌سبب خود را بر او[10] بست / ببوسم گاه گاهش زان‌سبب دست
وگر می‌گفت این را چون پسندم / که یک مو بار خود بر وی ببندم
مرصّع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از درّ[11] و گوهر
به جنبش گر فتادی لعل خوشرنگ / ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
وز آن پس داد فرمان تا[12] شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر برّه‌ای چند / چو گردون‌چر بره بی‌مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده[13]

۱. هـ و ز : پیغمبر. ۲. ج : گر. ۳. ج : خذمتگاری. ۴. د : خواهد.
۵. ز : جامه. ۶. ج : ز ایشان او یکی. ۷. و : سازند.
۸. ب و : همچو. ۹. الف : پخت. ۱۰. ز : درو. ۱۱. و : زرّ.
۱۲. هـ و : با؛ ز : چون. ۱۳. و : که افتد کار وی از دل بدیده.

زِرِه‌سان پشمشان چون موی زنگی   ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبه‌ها یکسر گران‌بار   به راه از بس گرانی نرم رفتار
به هر وادی چو رفتندی چرا زن   تو گویی موج می‌زد سیل روغن
به روی موج باد از سر فرازی   گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان   چو در برج حَمَل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده   به سوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را   سبک دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکّل ساخت چندی   که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا می‌خواست کارش   نبود از دِست بیرون اختیارش
اگر می‌خواست در صحرا شبان بود   وگر می‌خواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد   ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه‌السلام و استغنا نمودن یوسف[1] از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری   نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود به کف نقد وصالش   به نسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده   که افتد کار وی از دل به دیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش   فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر[2] بوس و کنارش هم دهد دست   ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق   صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس[3]   بود انجامش از خود مردن و بس
به راحت کی بود آن کس سزاوار   که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده   به خوابی و خیالی آرمیده

۱. ز : افزوده : علیه‌السلام.
۲. و : ورش.
۳. ج : جای مصرعها عوض شده؛ و : خون خوردن کس.

بجز دیدارش از هر جست و جویی   نمی‌دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی   ز دیدن خواست طبع او بلندی
به آن آورد روی جست و جو را   که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او به بوسه کام گیرد   ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید[1] سوی باغ   ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست   ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می‌جست چاره   ولی می‌کرد ازان[2] یوسف[3] کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان   ولی می‌بود ازو یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی   ولی می‌داشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان[4] فرّخ لقا داشت   ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت   ولی یوسف ز دیدن دیده می‌دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی‌دید   به چشم فتنه‌جوی او نمی‌دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم   که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی   نباشد جز به امّید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد   سزد کِش خون دل از دیده جوشد[5]
زلیخا را چو این غم بر سر آمد   به اندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد   گل سرخش به رنگ لالهٔ زرد
به دل زاندوه بودش بار انبوه[6]   سهی سروش خمید از بار اندوه[7]
برفت از لعل لب آبی که بودش   نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی[8] شانه موی عنبرین بوی   جز این پنجه که می‌کندی به آن موی
به سوی آینه کم رو گشادی   مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه   نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

---

۱. ج و : آید.   ۲. ه: ازو.   ۳. الف : یوسف از آن می‌کرد.
۴. ز : بر آن.   ۵. ز : این بیت حذف شده.
۶. و : بدل انبوه بودش بار اندوه.   ۷. و : انبوه.   ۸. و : نکرده.

همه عالم به چشمش چون سیه بود / به چشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست / که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت به رسوایی کشیده / ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
به معشوقی چو خود شاهی طلب‌دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عُجبی که دارد / به وصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این و لیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه
کِش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن به یک دم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل[1] شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه‌السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشکریزان حال پرسید
که ای چشمم[2] به دیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملال است / نمی‌دانم تو را اکنون چه حال است
تو را آرام جان پیوسته در پیش / چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می‌سوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست / به داغش شمع جان افروختن چیست

---

۱. و: رنگ گل.　　۲. ب: که چشمم شد.

که را از عاشقان این دست داده‌ست که معشوقش به خدمت[1] سر نهاده‌ست
همین بس طالع فرخندهٔ تو که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق به تاج پادشاهی به فرمان تو شد دیگر چه خواهی
به رویش خرّم و دلشاد می‌باش[2] ز غمهای جهان آزاد می‌باش
ز سرو لاله رنگش کام می‌گیر به رفتار خوشش آرام می‌گیر
لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی زلال کامرانی می‌خور از وی
زلیخا چون[3] شنید اینها ز دایه سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت به پیشش قصّهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا نیی چندان به سرّ کار دانا
نمی‌دانی که من بر[4] دل چه دارم وزآن جان و جهان حاصل چه دارم
به خدمت[5] پیش رویم ایستاده ولی بیخدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش ولی نبود به من هرگز نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست که بر لب آب باید[6] تشنه‌اش زیست
چو رویم شمع خوبی برفروزد دو چشم خود به پشت پای دوزد[7]
بدین اندیشه آزارش نجویم که پشت پاش بِه باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین به[8] پیشانی نماید صورت چین
بر آن[9] چین سرزنش از من روا نیست که از وی هرچه می‌آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گرِههاست کزان کج نیست کارم بی گره راست
چنین کز وی گره بر کارم افتد نظر کردن به وی دشوارم افتد
دهانش کز سخن با من به تنگ است بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
ز لعلش در دهانم آب گردد به چشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم ز رحمت[10] کم[11] شود مایل به سویم

۱. ج : خذمت. ۲. ج : باشی. ۳. ب : چو. ۴. ب ج : در.
۵. ج : خذمت. ۶. ج : یابد. ۷. و : بیتهای ۱۹۵۰-۱۹۳۹ حذف شده.
۸. د : ز. ۹. و : بدان. ۱۰. ب : زحمت. ۱۱. د : کی.

چو خواهم از نهالش سیب چینم   نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم   به چاه غم کند آرامگاهم
به رشکم زآستین او که پیوست   به دستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در[1] جیب جان چاک   که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید[2] بگریست   که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری   بِه از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد   چنین وصلی دوصد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه‌السلام و
مطالبهٔ مقصود کردن و اِبا نمودن وی ازْ آن

زلیخا با[3] غم[4] با این درازی   چو دید از دایه رحم[5] چاره‌سازی[6]
بگفت ای از تو صد یاریم بوده   به هر کاری هواداریم بوده
مرا یک بار دیگر یاریی کن   ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن به سویش   زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد   رخت را در[7] لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز   نرسته چون قدت سروی سر[8] افراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند   در او شاخی ز باغ سِدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ   سهی سرو تواَش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد   ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم‌زاد
به فرزندیت آدم چشم روشن   ز گلروییت عالم گشته گلشن
کمال حسن تو حدّ بشر نیست   پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری   نماندی از تو در کنج تَواری

---

۱. و : بر.   ۲. ج ز : بشنید و.   ۳. ج : زلیخا را.   ۴. ب د ز : غمی.
۵. د : رسم.   ۶. ب : رحمی دلنوازی.   ۷. و ز : از.
۸. ب د : سروی.

فرشته گرچه بر[1] چرخ برین است   به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه   فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست   فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد   ز سودایت غمی[2] دیرینه دارد
به ملک خود سه بارت دیده در خواب   وز آن عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده‌ست   گهی چون باد در شبگیر بوده‌ست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی   ندارد جز تو در دل آرزویی
بر او ناکرده نقد زندگی گم   ترحّم کن خوش است آخر ترحّم
به لب هستی زلال زندگانی   چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
به قد هستی نهال میوه‌آور   چه باشد گر خورد از میوه‌ات[3] بر[4]
رضا دِه تا ز لعلت کام گیرد   بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نِه تا سراندازد به پایت   رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی   اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان[5] عزیزی   کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون[6] از دایه بشنود   به پاسخ لعل گوهربار بگشود
به دایه گفت کای دانا به هر راز   مشو بهر فریب من فسون‌ساز
زلیخا را غلام زرخریدم   بسا از وی عنایتها که دیدم
گِل و آبم عمارت کردهٔ اوست   دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری   نیارم کردن او را حق‌گزاری[7]
سری بر خطّ فرمانش نهاده   به خدمتگاریم[8] اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند   که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت زای   نهم در تنگنای معصیت پای
به فرزندی عزیزم نام برده‌ست   امین خانهٔ خویشم شمرده‌ست

---

۱. ج : در. ۲. ج د هـ و ز : غم. ۳. الف : از میوه‌ات از. ۴. و : بیت حذف شده.
۵. و : چندین. ۶. ج د : سخن. ۷. ج د هـ و : گذاری. ۸. و : خدمت.

نیَم جز مرغ آب و دانهٔ او خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید[1] ز گندم جو ز جو گندم نیاید
به سینه سرّ اسرائیل دارم به دل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوّت را سزاوار بود زاسحاقم استحقاق این کار
گلی‌ام رازها در وی نهفته ز گلزار خلیل‌اللّه شگفته
معاذ اللّه که کاری پیشه سازم که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور می‌دار دل خویش و مرا معذور می‌دار
که من دارم ز فضل ایزد پاک امید عصمت از[2] نفس هوسناک

رفتن زلیخا به خود[3] پیش یوسف علیه‌السلام[4] و تضرّع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه‌السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت ز گفت او چو زلف خود برآشفت
به رخسار از مژه خون جگر ریخت ز بادام سیه عنّاب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را به سر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال توست جان اندر تن من کمند توست طوق گردن من
اگر جان است غم پروردهٔ توست وگر تن جان به‌لب آوردهٔ توست
ز حال دل چه گویم خود که چون است ز چشم خونفشان یک قطره خون است[5]
چنان در لُجّهٔ عشق توأم غرق کزو خالی نیَم از پای تا فرق
ز من فصّاد هر رگ را که کاود به جای خون غمت بیرون تراود

---

۱. ب : ز سگ مردم ز مردم سگ نزاید. ۲. الف د و ز : «از» نیست.
۳. ج : خود. ۴. الف : عبارهٔ عربی را ندارد. ۵. و : این بیت حذف شده.

چو یوسف این سخن بشنید بگریست   زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی[1] تو چون خندان نشینم   که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب   چو آتش افکند در جان من تاب[2]
ز معجزهای حسن توست دانم   که از آب افکنی آتش به جانم
چو یوسف دید ازو اندوه بسیار   شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته   که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمّه به راه مهر من گام   به دزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اِخوانم پدر چون دوستر داشت   نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند   به خاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دمبدم خون در بر من   که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است   ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمی‌خواهد چه[3] زانجام و چه زآغاز   درین منصب کسی را با خود انباز
به رعنایی چو سروی سر فرازد   چو سایه زیر پایش پست سازد
به زیبایی چو ماهی رخ فروزد   ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون به اوج چرخ دوّار   به سوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور   کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم   فروغ تو ز مه داده فراغم
نمی‌گویم که در چشمت عزیزم   کنیزان تو را کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینه   بجز شوق درون و سوز سینه
ز من کز جان فزون می‌دارمت دوست   گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد   به هیچ آفت روان خود نکاهد[4]
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است   ترا از کین من چندین[5] چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من دِه   زمانی رام شو آرام من دِه

۱. ز : چشم.   ۲. ز : این دو بیت حذف شده.   ۳. الف : «چه» افتاده.
۴. هـ و ز : نخواهد.   ۵. ب : این کلمه افتاده.

بزن یک گام در همراهی من ‌‌ ‌‌ ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند ‌‌ ‌‌ منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم ‌‌ ‌‌ به قدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش ‌‌ ‌‌ بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا تو را دمساز گردم ‌‌ ‌‌ درین خوان با عزیز انباز گردم
بباید پادشاه آن بنده را کشت ‌‌ ‌‌ که زد بر[1] یک نمکدان با وی انگشت
مرا بِه گر کنی مشغول کاری ‌‌ ‌‌ که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریَت[2] سر بر نیارم ‌‌ ‌‌ به صد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند ‌‌ ‌‌ به منشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان[3] خاطر شود شاد ‌‌ ‌‌ نگردد بندهٔ بدخدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر ‌‌ ‌‌ که هستم پیش تو از بنده کمتر
به هر جایی که کاری آیدم پیش ‌‌ ‌‌ بود آنجا به پا صد کارگر بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم ‌‌ ‌‌ به هر کاری تو را در بار دارم
بود پای از برای ره سپردن ‌‌ ‌‌ نباید دیده را چون پا شمردن
به جای پا چو ره پر خار بینی ‌‌ ‌‌ اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت ‌‌ ‌‌ که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر رویم ‌‌ ‌‌ مزن دم جز به وفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگذاریست ‌‌ ‌‌ خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد ‌‌ ‌‌ مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش ‌‌ ‌‌ نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همی داد این سخن ساز ‌‌ ‌‌ کهِ تا در صحبت از خدمت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور ‌‌ ‌‌ به خدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد ‌‌ ‌‌ چو نتواند که با آتش ستیزد

---

۱. د: با؛ و: در. ۲. ج و: خذمت. ۳. ج هو: خذمت.

فرستادن زلیخا[1] یوسف را علیه‌السلام به جانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکّر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / کزان بر دل ارم را بود داغی
به گردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / به فرقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان / به کف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدانگه خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
به‌سان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغک[2] انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیر خواره
فروغ خور به صحنش نیم روزان / ز زنگاری مشبّکها فروزان
به‌هم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعه‌های نور در ظل / دف گل را شده زرّین جلاجل
عنادل زان[3] جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه وز[4] بیدش هزاران / طپیده[5] ماهیان بر جویباران
به رُفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خطّ سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم[6]
ازان لوح مُجَدْوَل[7] خرده دانان / رموز صنع حیّ پاک خوانان

---

۱. و : این کلمه نیست. ۲. ج : مرغکی. ۳. و : عنادل خوان.
۴. ج : سایهٔ. ۵. ب د ز : طپنده. ۶. ز : جذول سیم. ۷. ز : مجذول.

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد　　به رنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده　　گره از طرّهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم‌آغوش　　زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
به‌هم بسته در آن نزهتگه[1] حور　　دو حوض از مرمر صافی بلّور
میانْشان چون دو دیده فرق[2] اندک　　بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در[3] آن زخم تراشی　　نه از زخم تراش آن را خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند　　شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده　　که بی‌بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ　　چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر　　یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد　　ازان یک شیر نوشیدی وز این[4] شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی　　برای همچو یوسف نیکبختی
به‌ترک صحبتش گفتن رضا داد　　به خدمت[5] سوی آن باغش فرستاد
به گل مرغ چمن زد داستانی　　که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنّت ایوان　　نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمنبر　　همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا　　پی خدمت[6] ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت　　تمتّع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم　　وز این[7] معنی بغایت تلخکامم
به سوی هر که خواهی گام بردار　　ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی　　بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیّت کرد بسیار　　که ای نوشین لبان زنهار زنهار
به جان در خدمت[8] یوسف بکوشید　　اگر زهر آید از دستش بنوشید

---

۱. و: بر سکه.　۲. ب ج ز: فرقی.　۳. و: بر.　۴. ج: ازین.
۵. ج و: خذمت.　۶. ج و: خذمت.　۷. ج: ازین.　۸. ج و: خذمت.

به هر جا جان طلب دارد ببازید — به جانبازی برای او بتازید
به هر حکمی که راند شاد باشید — به زیر حکم او مُنقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره‌بردار — مرا باید کند اوّل خبردار
همی زد گوییا چون ناشکیبی[1] — به لوح آرزو نقش فریبی
که هَرْکَسْ افتد پسند وی ازان خیل — به وقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان به جایش — خُورد بر از نهال دلربایش
به زیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او به‌پا کرد — به خدمت[2] سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — به تن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران[3] معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه‌السلام تا به کدامیک از ایشان رغبت نماید[4]

شبانگه کز سواد شَعر گلریز — فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز
ز پروین گوش را عِقد گهر بست — گرفت از مه صقیل[5] آیینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در حلّهٔ[6] ناز — همه دستانسرای و عشوه پرداز
به گرد تخت[7] یوسف صف کشیدند — فسون دلبری بر[8] وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز — که کام خود کن از من شکّرآمیز
ز تَنگ شکّر من بند بگشای — به‌سان طوطی از من شو شکرخای

---

۱. ج : بی‌شکیبی. ۲. ج و : خذمت. ۳. و : فرمان. ۴. و : نمودن.
۵. ج د : صیقل؛ و : سهیل. ۶. ز : جلوه؛ و : هودج.
۷. ز : همه در پیش. ۸. ج و : در.

یکی از غمزه سویش کرد اشارت	که ای زاوصاف تو قاصر عبارت
مقامت می‌کنم چشم جهان بین	بیا بنشین به چشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش	که این سرو امشبت بادا هم‌آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسبی	اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند	که هستم بی سر و پا حلقه مانند
به روی من دری از وصل بگشای	مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را	به بالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل	به گردن دست من بادت حمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد	ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم	که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله‌رویان	ز یوسف وصل را می‌بود جویان
ولی بود او به‌خوبی تازه باغی	وزآن مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان	به صورت بت به سیرت بت‌پرستان[1]
دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست	که گردد راهشان[2] در بندگی راست
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت	پی نفی شک اسرار یقین گفت[3]
نخستین گفت کای زیبا کنیزان	به چشم مردم عالم عزیزان
درین عزّت ره خواری مپویید	بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خداییست	که ره گم کردگان را رهنماییست
گل ما از نم رحمت سرشته‌ست	ز دانایی در آن گل دانه کشته‌ست
که تا زان[4] دانه برخیزد نهالی	درین بستانسرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی	دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست	که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم	که بی او هر کجا هستیم پستیم

۱. ه: این بیت حذف شده.　۲. و: رایشان.　۳. ه و: سفت.
۴. ب: از آن.

به سجده باید آن را[1] سر نهادن — که داند[2] سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر — ک پا و سر بود پیشش برابر
به دست خود بت[3] سنگین تراشد — ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد — ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اوّل شب تا سحرگاه — به‌وعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند — سر طاعت به پای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین — دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هَرْکْ از وی یک انگشت — به دست آرد به هر تلخی کند[4] پشت
نگردد کور دیو بی سعادت — بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از چشم زخمش آن خردمند — که انگشت سعادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان — به یوسف راه خرّم طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف — پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنّار — ز سبحه یافته سررشتهٔ کار
زبان گویا به توحید خداوند — میان با عقد خدمت[5] تازه پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای — دل‌آشوب و دلارام و دلارای
به رخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود — دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیباییّت داد — ز خوبان جهان بالاییَت داد
همانا صحبت این نازنینان — سمن رخسارگان سیمین سرینان
تو را حسن و جمال دیگر آورد — جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد — ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت — ولی[6] او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان را از تکلّم تنگ می‌داشت — دو رخ را از حیا گلرنگ می‌داشت

---

۱. ج ه: او را. ۲. ج ز: داده. ۳. ب ج د ه: بتی. ۴. و: آورد بهر تلخی یی.
۵. ج: خذمت. ۶. و: دل.

سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد　　نگاه الّا به پشت پا نمی‌کرد
زلیخا چون بدید آن سر کشیدن　　به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت　　به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
به ناکامی وداع جان خود کرد[1]　　رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرّع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله‌ای که سبب مواصلت یوسف گردد علیه‌السلام کردن[2]

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف　　ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند　　به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توانبخش تن من　　چراغ افروز جان[3] روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ توست　　ور از تن شیر رحمت خوردهٔ توست
ز مهر تو که از مادر ندیدم　　بدین پایه که می‌بینی رسیدم
چه باشد کز طریق مهربانی　　به منزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا به کی رنجور باشم　　وز آن جان و جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه‌ست با من　　چه حاصل زانکه همخانه‌ست با من
هر آن معشوق کز عاشق نفور است　　به صورت گرچه نزدیک است دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را　　چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد　　که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند　　که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقّاش چین از آرزویت　　کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر به بویت زنده گردند　　رخت بینند و از جان بنده گردند
به کوه ار رخ نمایی آشکارا　　نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی به باغ از عشوه کاری　　درخت خشک را در جنبش آری

---

۱. ه: کن.　　۲. ج و: این کلمه نیست.　　۳. ج: روز؛ د: چشم.

به صحرا آهوانت گر ببینند   به مژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا   رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی   چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن   شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی   به پایش نِه به بزم وصل بندی
رخت بنما رخش را سوی خود تاب[1]   به همرازیش همزانوی خود یاب
به رفتار آور این نخل رطب بار   به راه لطفش آر از لطف[2] رفتار
به لب از خنده شهد افشانیی دِه   وز آن شهدش به‌خود چسپانیی دِه
به سیمین گوی خود کن چشم او باز   چو چوگان سوی خود سازش سر انداز
به روی از مشک خال[3] دلگسل نِه   ز شوق خال خود داغش به دل نِه
زلیخا گفت کای[4] مادر چه گویم   که از یوسف چه می‌آید به رویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز   چه‌سان جولانگری با وی[5] کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نبیند   وگر خور بر زمین نورم نبیند
چو مردم نور دیده گر فزایم   به چشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی به سوی من نگاهی   به حال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی   غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست   بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی   کجا زین گونه ناپروام[6] کردی
جوابش داد دیگر بار[7] دایه   که ای حور[8] از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاده‌ست کاری   کزان کار تو را خیزد قراری
ولی وقتی میسّر گردد آن کار   که سیم آری به اشتر زر به خروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی   بگویم تا در او صورت گشایی

---

۱. ج: کن.   ۲. و: راه.   ۳. ب ج ه و: خالی.   ۴. ه: ای.
۵. ج: سویش.   ۶. ج: نافرجام.   ۷. ب د و ز: باره.   ۸. و: خور.

به موضع موضع از طبع هنرکوش   کشد[1] شکل تو با یوسف هم‌آغوش
چو یوسف یک زمان در وی نشیند   در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت   شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چون[2] بجنبد مهربانی   برآید کارها زانسان[3] که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه   به هر جا زرّ و سیمش بود مایه
بر آن دست تصرّف داد او را   بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف[4] و زلیخا کنند[5]

چنین گویند معماران این کاخ   که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
به دست آورد استادی هنرکیش   به هر انگشت دستش صد هنر بیش
به رسم هندسی[6] کار آزمایی   قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش[7] مجسطی سخت آسان   ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالیش مشت   نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط ز[8] طبعش سر زدی خواست   بر او آن کار بی مِسْطَر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس   بر ایوان زحل بستی مُقَرنَس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ   ز خشت خام گشتی نرم‌تر سنگ
به طرّاحی چو فکر آغاز کردی   هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن   نمودی جمله در یک روی ناخن[9]
به نقش آفرینش چون زدی رای   شدی از خامه لوح هستی آرای
به تصویر آنچه بر کلکش[10] گذشتی   ز رشح آن روانی زنده گشتی
به سنگ ار صورت مرغی کشیدی   سبک سنگ گران از جا پریدی
به حکم دایه زرّین دست استاد   زر اندوده سرایی کرد بنیاد

۱. ج : کند.   ۲. ب : چو.   ۳. د : آسان.   ۴. ج ز : یوسف علیه‌السلام.
۵. ج : کشیده گردد.   ۶. ج : هندسه.   ۷. و : تشکیکش.   ۸. ج : «ز» نیست.
۹. ه: جای این بیت با بیت بعد عوض شده.   ۱۰. و : گلشن.

صفای صفّه هایش صبح[1] اقبال　　فضای خانه هایش گنج آمال
مُمَهَّد فرش مرمر در مَمَرهاش　　مُوَصَّل زآبنوس و عاج درهاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه　　چو هفت اورنگ بی‌مثل زمانه
مرتّب هر یک از لون دگر سنگ　　صقالت[2] دیده و صافی و خوشرنگ
به هفتم خانه همچون[3] چرخ هفتم　　که هر نقشی و رنگی بود ازو گم
مرصّع چل ستون از زر برافراخت　　ز وحش و طیر زیبا شکلها[4] ساخت
به پای هر ستونی ساخت از زر　　غزالی[5] ناف او پر مشک اَذفَر
ز طاووسان زرّین صحن او پر　　به دمهای مرصّع در تحیّر
میان آن درختی[6] سر کشیده　　که مثلش چشم نادربین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق　　ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
به هر شاخش ز صنعت بود طیّار　　زمرّد بال مرغی لعل منقار
بنامیزد درختی[7] سبز و خرّم　　ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام　　به یک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصوّر ساخت هر جا　　مثال یوسف و نقش زلیخا
به‌هم بنشسته چون معشوق و عاشق　　ز مهر جان و دل با هم معانِق[8]
به یکجا این لب او بوسه داده　　به یکجا آن میان این گشاده
اگر نظّارگی آنجا گذشتی　　ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری　　بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر　　ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار　　چو در فصل بهاران تازه گلزار
به هر گل گل زمینش بیش یا کم　　دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جایی شکفته　　دوگل با هم به مهد ناز خفته

---

۱. د : جمع.　۲. ج و : صفالت.　۳. ج د : همچو.　۴. و : مرغها.
۵. و : غزال.　۶. الف : درختان؛ و : درخت.　۷. و : درخت.
۸. و : موافق.

در آن خانه نبود القصّه یک جای تهی زان دو دلارام[1] و دلارای
به هر سو دیده ور دیده گشودی ز اوّل صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیّا به یوسف شد فزون شوق زلیخا
به هر نوبت که آن بتخانه را دید در او مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان شود از نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد اسیر داغ بی‌اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به سوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن[2]

چو شد خانه تمام از سعی استاد به تزیینش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش جمال افزود از زرّین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا بساط خرّمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس نمی‌بایستش الّا یوسف و بس
بلی بی‌روی جانان گر بهشت است به چشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند به صدر عزّت و جٰاهش نشاند
به خلوت با جمالش عشق بازد به میدان وصالش رخش تازد
زلعل جانفزایش کام گیرد به زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اوّل جمال خود بیاراست وز آن میل دل یوسف به خود خواست
به زیورها نبودش احتیاجی ولی افزود ازان خود را رواجی
به خوبی گل به بستانها سمر[3] شد ولی از عِقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت هلال عید را قوس قُزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را گره در یکدگر زد مشک چین را

---

۱. ج و : دلارام و. ۲. و : این سر لوحه را ندارد. ۳. و : ثمر.

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ز عنبر داد پشتی ارغوان را
مکحّل ساخت چشم از سرمهٔ ناز سیهکاری به مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا به جا خال به جانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکنده‌ست بر آن آتش دل و جانم سپند است
به مه خطّی کشید از نیل چون میل که شد مصر جمال آباد ازان نیل
نبود آن خطّ نیلی بر رخ ماه که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشّاطه دید آن نرگس مست فتاد آنجاش میل سرمه از دست
به دستان داد سیمین پنجه را رنگ کزان دستان دلی آرد فرا چنگ
به کف نقشی زد او را خرده‌کاری کزان نقشش به دست آید نگاری
به فندق گونهٔ عنّاب تر داد به جانان زاشک عنّابی خبر داد[1]
به صنعت دَه هلال مه قفا را ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره قِران افکند مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش به حکم آن قِران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر لباس تو به تو پوشید در بر
مرتّب ساخت بر تن پیرهن را ز[2] گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد سمن در جَیب و گل در آستین کرد[3]
ندیدی دیده گر کردی تأمل بجز آب[4] تُنُک بر لاله و گل
عجب آبی در او از نقرهٔ خام دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق ز زر کرده دو ماهی را مطوّق
رخش می‌داد با ساعد گواهی که حسنش گیرد از مه تا به ماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست به زرکش دیبهٔ چینش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی به جولان آمد از دیبای چینی

---

۱. هـ: بیتهای ۲۲۹۳-۲۲۸۷ حذف شده.
۲. د و: به.
۳. و: این بیت حذف شده.
۴. ز: آبی.

نهاد از لعل سیراب و زر خشک   فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصّع جَیب و دامان   به صحن خانه طاووس خرامان
خرامان می‌شد و آیینه در دست   خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل   عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد   به قصد آن خریداری طلب کرد
به جست و جوی یوسف کس فرستاد   پرستاران ز[1] پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی   عُطارِد حشمتی خورشید جاهی
وجودی[2] از خواص آب و گل دور   جبین و طلعتی نورٌ علیٰ نور
ازو[3] یک لمعه و روشن جهانی   و زو یک حرف و هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد   ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت   چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده‌ای تو   به هر احسان و لطف ارزنده‌ای تو
به نیکو بندگیهای تو نازم   به طوق منّتت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز   زمانی در سپاست[4] باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز   که تا باشد جهان گویند ازان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد   به اوّل خانه زان هفتش درون برد
ز زرّین در چو داد آندم گذارش[5]   به قفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد   ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود[6] جانم   که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود به خواب من نمودی   به طفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی   به غمهای خودم همخانه کردی
نظر نگشاده[7] در نظّارهٔ تو   بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیده[8] چارهٔ آوارگیها[9]   کشیدم در غمت بیچارگیها

---

۱. ج : به.   ۲. و : وجودش.   ۳. ج و : از آن.   ۴. و : سپاهت.
۵. ج : گزارش.   ۶. و : آرام.   ۷. د و : بگشاده.   ۸. د : بدیده.
۹. و : ندیدم چاره جز آوارگیها.

کنون کز دیدن روی تو شادم ز بی‌رویی تو بس نامرادم
ز بی‌رویی گذر رویی به من کن ز روی مهر با من[1] یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده که ای همچو منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان به آزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم پس این پرده تنها با تو باشم
تو کانِ آتشی من پنبهٔ خشک تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید چه‌سان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن[2] نفس جز باد نشمرد سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد
بر او[3] قفل دگر محکم فرو بست دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند به پایت می‌کشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت متاع عقل و دین کردم فدایت
به آن نیّت که درمانم تو باشی رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی به هر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمانبری نیست به عصیان زیستن طاعتوری نیست
هر آن[4] کاری که نپسندد خداوند بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا بر آن[5] دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند به دیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد دگرسان قصّه‌اش از سینه سر زد
بدین دستور ز[6] افسون و فسانه همی بردش درون خانه به خانه
به هر جا قصّه‌ای دیگر همی خواند به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند
به شش خانه نشد کامش[7] میسّر نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
به هفتم خانه کرد او را قدم چست گشاد کار خویش[8] از هفتمین[9] جست

۱. ج د : مهربانی. ۲. ز : این. ۳. ج : بر آن. ۴. الف : مرا.
۵. ج : بدان. ۶. ز : از. ۷. ج : کارش. ۸. د ز : خود.
۹. د : از وی همی.

بلی نبود درین ره ناامیدی سیاهی را بود رو[1] در سپیدی[2]
ز صد در گر امیدت بر نیاید به نومیدی جگر خوردن نشاید
دری[3] دیگر بباید زد که ناگاه ازان در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به خانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیّر و تأسّف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف به چشم من قدم نِه ز رحمت پا درین روشن حرم نِه
در آن خرّم حرم کردش نشیمن به زنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی ز چشم حاسدان دورش[4] حوالی
درش زآمد شد بیگانه بسته امید آشنایان زان گسسته
در او جز عاشق و معشوق کس نی[5] گزند شحنه وآسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان نهاده دست خود در[6] دست جانان
به شیرین نکته‌های دلپذیرش خرامان برد تا پای سریرش
به بالای سریر افکند خود را به آب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ به روی من نظر کن به چشم لطف سوی من گذر کن
اگر خورشید روی من ببیند چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار می‌کرد به یوسف شوق[7] خویش[8] اظهار می‌کرد
ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت

---

۱. د : روز. ۲. ج : سفیدی. ۳. ب ج د ه : در. ۴. د : دوری.
۵. الف و : نه. ۶. ه : بر. ۷. و : حال. ۸. ج د ز : خود.

به فرش خانه سر افکنده در پیش / مصوّر دید با او صورت خویش[1]
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / به‌هم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / به سقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امّید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید
به آه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل[2] به خونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن / به وصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بی‌جان تشنه بی‌آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم[3] بیخور و بیخواب مگذار
به حق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
به این[4] حسن جهانگیری که دادت / به این خوبی که در عارض نهادت
به این نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را رو بر زمینت
به ابروی کمانداری که داری / به سرو خوب رفتاری که داری
به محراب کمانِ ابروی تو / به قلاّب کمند گیسوی تو
به جادو نرگس مردم فریبت / به دیبا پوش سرو جامه زیبت
به آن مویی که می‌گویی میانش / به آن سِرّی که می‌خوانی دهانش
به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ / به شیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ
به آب دیدهٔ من ز اشتیاقت / به آه گرمم از سوز فراقت
به حرمانی که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی

۱. د: این بیت تکراراً نوشته شده است.
۲. ب: چشم دل.
۳. ز: ز شوقت.
۴. د: آن.

به استیلای عشقت بر وجودم به استغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای ز کار مشکلم این عقده بگشای
به دل عمریست تا داغ تو دارم هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو به بویی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر[1] خرما ز من شیر مکن در خوان[2] نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر[3] امروز بر[4] من کار را تنگ مزن بر شیشهٔ[5] معصومیَم سنگ
مکن تر زآب عصیان دامنم را مسوز از آتش شهوت تنم را
به آن بیچون که چونها صورت اوست برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست ز برق نور او خورشید تابیست
به پاکانی[6] کز ایشان زاده‌ام من بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
ازیشان است روشن گوهر من وزیشان است رخشان[7] اختر من
که گر امروز دست از من بداری مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامگاری بینی از من هزاران حق‌گزاری[8] بینی از من
ز لعل جان فزایم کام یابی به قدّ دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام بِه است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب که اندازد به فردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن[9] طاقت مرا آید پدیدار که با وقت دگر اندازم این کار

۱. و: جان. ۲. هـ: خان. ۳. د: مکن. ۴. د: با.
۵. د: سینه. ۶. و: بپاکان. ۷. د: روشن. ۸. ج د هـ و: گذاری.
۹. ج: کجا؛ د: گر آن.

ندانم مانعت زین مصلحت چیست که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان[1] دو چیز است عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند به من صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان[2] نویسند مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش که چون روز طرب بنشینم پیش[3]
دهم جامی که با جانش ستیزد ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو می‌گویی خدای من کریم است همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه درین خلوتسرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آن کس نیم کافتد[4] پسندم که آید بر کسی[5] دیگر گزندم
خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی تو را فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش[6] به رشوت کی سزد آمرزگاریش
به جان دادن چو مزد از کس نگیرد در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای[7] شاه نکو بخت که هم تاجت میسّر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست بهانه نی طریق راست‌بازیست
معاذ اللّه که راه کج روم من ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی‌طاقتم آرام من ده اگر خواهی وگر نی[8] کام من دِه
به گفتن گفتن آمد روز من سر نگشت از تو مراد من میسّر

---

۱. الف : زین.   ۲. هز : جفاکاران.

۳. و : بیتهای ۲۴۳۲-۲۴۲۴ حذف شده و بعداً با خط دیگر در حاشیه از نو نوشته شده‌اند.

۴. و : کآید.   ۵. د ه : کس.   ۶. ج د ه و : گذارش.   ۷. الف : ای.

۸. و : نه.

زبان دربند دیگر زین خرافات   بجنب از جا که فی‌التأخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتاده‌ست   تو را[1] با آتش من خوش فتاده‌ست
مرا این دود و آتش کی کند سود   چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین[2] آتش چو دودم هست تابی   بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون به پایان برد این راز   تعلّل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت   که بردی از سخن وقتم به غارت
مزن بر روی کارم دست رد را   که خواهم کشتن از دست تو خود را
به عشرت دستم اندر گردن آویز   وگر نه[3] بُرّمش از خنجر تیز
نیازی[4] دست اگر در گردن من   شود خون منت حالی به گردن
کشم[5] خنجر چو سوسن بر تن خویش   چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی   ز حجّت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد   پی کشتن عنان سوی تو تابد[6]
پس از کشتن به زیر پردهٔ خاک   به تو پیوندد این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر   چو برگ بید سبزارنگ خنجر
ولی از آتش غم پر تف[7] و تاب   به حلق[8] تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای بر جست   چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا   وز این ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ[9] مقصود دیدن   ز وصل من به کام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی   ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد[10] شد که خواهد کام او داد   به وصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت   به قصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد   ز ساعد طوق وز[11] ساقش کمر کرد

۱. الف ب : مرا.   ۲. ج : از آن.   ۳. ز : نی.   ۴. همه نسخه‌ها : نیاری.
۵. ج : زنم.   ۶. الف : این بیت حذف شده.   ۷. ج : تب.
۸. ز : زتن.   ۹. ج : رخی.   ۱۰. د و : زو.   ۱۱. ج : و از.

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش می‌خواست دُر سفتن به الماس ولی می‌داشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف همی انگیخت اسباب توقّف
نهادی بر ازار خویش دستی یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه به زرکش پرده‌ای در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آن کس که تا من بنده[۱] هستم به رسم بندگانش می‌پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر درونش طبله‌ای پر مشک اَذفَر
به هر ساعت فتاده پیش اویم سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش که تا نبود به سوی من نگاهش
ز من آیین بیدینی نبیند درین کارم که می‌بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
تو را آید به چشم از مردگان شرم وز این نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا[۲] می‌نترسم ز قیّوم توانا می‌نترسم
بگفت این وز میان کار برخاست[۳] وزآن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام‌الف دور رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش گشاد از هر دری[۴] راه گریزش
بهر درکامدی[۵] بی درگشایی پریدی قفل جایی پرّه[۶] جایی
اشارت کردنش گویی به انگشت کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست به وی در آخرین درگاه پیوست
پی بازآمدن دامن کشیدش ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده به‌سان غنچه پیراهن دریده

---

۱. ج: زنده.
۲. ب د هـ و ز: بینای دانا.
۳. ج د هـ و: برخواست.
۴. و: در.
۵. ج: آمدی.
۶. و: پره جایی قفل.

زلیـــخا زان غــرامت جــامه زد چــاک　　چو سایه خویش را انداخت بـر خـاک
خـــروشی از دل نـــاشاد بـــرداشت　　ز نـــاشادی خـــود فـــریاد بـــرداشت
کـــه واویـــلا ز بـــی اقـــبالی بـخت　　کـه بـرد از خـانه‌ام آن[1] نـازنین رخت
دریـغ آن صـید کـز دامـم برون رفت　　دریـغ آن شـهد کـز کـامم بـرون رفت
عـــــزیمت کـــرد روزی عـــنکبوتی　　کـه بـهر خـود کـند تـحصیل قـوتی
بـــه جـــایی دیـد شـهبازی نشسته　　ز قـــید دست شـــاهان بـــاز رســته
بـــه گـــرد او تـــنیدن کـــرد آغـــاز　　کـــه بـــندد پـرّ و بـالش را ز پـرواز
زمـــانی کـــار در پـــیکار او کـــرد　　لعـــاب خـــود[2] هـمه درکـار او کـرد
چـــو آن شـــهباز کـــرد از وی کـناره　　نـــماندش غـــیر تـــار[3] چـــند پـاره
مــــنم آن عـــنکبوت[4] زار رنـــجور　　فـــــتاده از مـــــراد خـــویشتن دور
رگ جـــانم گسســـته هـمچو تـارش　　نگشـــته مـــرغ امّـــیدی شکـــارش
گسســـته تـــارم[5] از هـر کـار و بـاری　　بـه دسـتم نـیست جـز بگسسـته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را[6] بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن
آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چـــنین زد خـــامه نـقش ایـن فسـانه　　کـه چـون یـوسف بـرون آمـد ز خـانه
بـــرون خـــانه پـــیش آمـد عـزیزش　　گـــروهی از خـــواص خـانه نـیزش
چـو در حـالش عـزیز آشـفتگی دیـد　　در آن آشـــفتگی حـــالش بـــپرسید
جـــوابـــی دادش از حســن ادب بـاز　　تـــــهی از تـــهمت افشـــای آن راز
عــزیزش دست بگـرفت از سـر مـهر　　درون بـــردش بـه سـوی آن پـریچهر
چو بـا هـم دیـدشان بـا خـویشتن گـفت　　کـه یـوسف بـا عـزیز احـوال مـن گـفت
بـــه حکـــم آن گـمان آواز بـرداشت　　نـــقاب از چـــهرهٔ آن راز بـــرداشت
کـه ای مـیزان عـدل آن را سـزا چیست　　کـــه بـا اهـلت نـه بـر کـیش وفـا زیست

---

۱. هـ: این.　۲. ز: او.　۳. ب ج: تاری.　۴. ج: عنکبوتی.
۵. ج: کارم.　۶. ج د هـ و ز: یوسف را علیه‌السلام.

به کار خویش بی‌اندیشگی کرد
درین پرده خیانت‌پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پری‌روی
که کرد این کج‌نهادی راست بر گوی

بگفت این بندهٔ عبری کز[1] آغاز
به فرزندی شد از لطف سرافراز

درین خلوت به راحت خفته بودم
درون از گرد محنت رُفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد
به قصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه[2] من از وی نه آگاه
به خرّم گلستانم آورد راه

به اذن باغبان ناگشته محتاج
برد[3] سنبل به غارت گل به تاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند
که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم
ز جام بیخودی[4] هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من
گریزان شد ز خدمتگاری[5] من

رخ از شرمندگی سوی در آورد
به روی نیکبختی در برآورد

شتابان از قفای وی[6] دویدم
برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی
کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن بِه که همچون ناپسندان
کنی یکچند محبوسش به زندان

و یا خود بر تن و اندام پاکش
نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بر وی این رنج گران را
که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را
نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت
زبان را ساخت شمشیر ملامت

به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج
پی بیع تو خالی شد دوصد گنج

به فرزندی گرفتم بعد از آنت
ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم
کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند
صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

---

۱. د : ز.
۲. ز : اینکه.
۳. الف : برد؛ ب : بردی.
۴. د : بیهوشی.
۵. ج : خذمتگاری.
۶. الف : او.

به مال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل[1] در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عَفاکَ‌اللّه چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پر آفات / جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی / به کافرنعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق‌گزاری[2] رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است / دروغ او چراغی بی‌فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست[3]
مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسّر
گهی از پس در آید گه ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند به خویشم
ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم / به خوان وصل او ننهاده‌ام چشم
که باشم من که با خُلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بد آن بنده که چون مولا نبیند / رود در مسند مولا نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج[4] فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / به رویم صد در اندیشه[5] بگشاد
به افسونهای شیرین از رهم برد / به همراهی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست[6] از من
گریزان رو به سوی در دویدم / به صد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست / برون زین کار بازاری نبوده‌ست
گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم‌اللّه اینک هر چه خواهی

۱. ج : این کلمه حذف شده. ۲. ج د ه و : گذاری. ۳. ج : ساخت.
۴. الف : کنجی. ۵. ج : اندوه. ۶. ج د و : برخاست.

زلیخا چون شنید این ماجرا را   به پاکی یاد کرد اوّل خدا را
وزآن پس خورد سوگندان دیگر   به فرق شاه مصر و تاج و افسر
به اقبال عزیز و عِزّ و جاهش   که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعویی بند   گواه بی‌گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره   دروغ اندیشی سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت   که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن   بجز اشک دروغین نیست روغن
ازان روغن چراغش چون فروزد   به یک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید   بساط راست‌بینی درنوردید
به سرهنگی اشارت کرد تا زود   زند بر جان یوسف زخمه چون عود
به زخم غم رگ جانش خراشد   ز لوحش آیت راحت تراشد
به زندانش کند محبوس چندان   که گردد آشکار آن سرّ پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه‌السلام به جانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی و گذاشتن وی[1]

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ   به محنتگاه زندان کرد آهنگ
به تنگ آمد دل یوسف ازان درد   نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا به اسرار نهانی   تو را باشد مسلّم راز دانی
دروغ از راست پیش توست ممتاز   که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم   منه تهمت به گفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من   که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشورگشایش   چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا   که بودی روز و شب[2] پیش زلیخا

---

۱. ج د : وی را؛ ز : وی یوسف علیه‌السلام.   ۲. ج : دایما.

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چـو سـوسن بـر زبـان حـرفی نـرانـده ز طـــومار بـیان حـرفی نـخوانـده[1]
فـغان زد کـای عـزیز آهسته‌تر بـاش ز تـــعجیل عـقوبت بـر حـذر بـاش
ســـزاوار عـــقوبت نـیست یـوسف به لطف و مـرحـمت اولیٰست یـوسف
عـزیز از گـفتن کـودک عـجب مـاند ســـخن بـا او بـه قـانون ادب رانـد
کـــه ای نـاشسته لب زآلایش شـیر خـدایت کـرده[2] تـلقین حسن تـقریر[3]
بگو روشن که ایـن آتش کـه افـروخت کـزانـم پـردهٔ[4] عِـزّ و شـرف سـوخت
بگـــفتا مـــن نـــیم نـــمّام و غـمّاز کـه گـویم بـا کسـی رازکسـی بـاز
ز غـمّازیست مشک چـین سـیه‌روی که از صـد پـرده بیرون مـی‌دهد بـوی
بـــبین در تـــازه گـــلهای بـــهاری کـه خـندان و خـوشند از پـرده داری
نـــیم غـــمّاز لیکـــن[5] گـر بـدانـی بگـــویم بـــا تـــو ایـــن راز نـهانی
بـــرو در حـــال یـوسف کـن نـظاره کـه پـیراهـن چـه‌سانش گشته پـاره
گر از پیش است در پـیراهـنش چـاک زلیـــخا را بـــود دامـــن ازان[6] پـاک
نـــدارد دعـــوی یـــوسف فـروغی هـــمی گـویدبـرای خـود دروغـی
ور از پس چـــاک شـد پـیراهـن او بـــود پـــاک از خـــیانت دامـــن او
دروغ است آنـــچه[7] مـی‌گوید زلیـخا نـــه راه صـــدق مـــی‌پوید زلیـــخا
عزیز از طفل چـون گـوش سخن کـرد روان تـــفتیش حـــال پـــیرهن کـرد
چـــو دیـد از پس دریـده پـیرهن را مـــــلامت کـــرد آن مکّـــاره زن را
که دانستم که این کید از تـو بـوده‌ست بـر آن آزاده ایـن قـید از تـو بـوده‌ست
چه کید است این که پیش آوردی آخر چه بد بود این که با خود کـردی آخـر
ز راه نـــنگ و نـــام خـویش گشـتی طـــلبگار غـــلام خـــویش گشـــتی
پســندیدی بـه خـود ایـن نـاپسندی وزآن پس جـــرم آن بـر وی فکـندی
زکـــید زن دل مـردان دو نـیم است زنـان را کـیدهایی[8] بس عـظیم است

۱. ه: نرانده. ۲. ج و: کرد. ۳. ز: تقدیر. ۴. ه: پر آه.
۵. ج: ولیکن. ۶. و: او. ۷. د: آنکه. ۸. ج: مکرهایی.

عزیزان را کند کید زنان خوار | به کید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکّاره خود هرگز مبادا
برو زین پس به استغفار بنشین | ز خجلت روی در دیوار بنشین
به گریه گرم کن هنگامهٔ خویش | بشو زین حرف ناخوش[1] نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند | به‌هر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمّازی بدر نِه | که باشد پرده‌پوش از پرده‌در بِه
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | به خوشخویی سمر[2] شد در زمانه
تحمل دلکش است[3] اما نه چندین | نکو خویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن به خوشخویی کشد بار | ز خوشخویی به دیّوثی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سدّ غیوری

در دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وز این غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه | بود کاهل‌تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران‌خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز | جهانی شد به طعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان[4] آگاه گشتند | ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند | زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی

۱. الف :آخر. ۲. و : ثمر. ۳. ج : دل کشد. ۴. و : او.

چنان در مغز جانش جا[1] گرفته‌ست *** که دست از دین و دانش وا گرفته‌ست
عجب گمراهیی پیش آمد او را *** که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفور است *** ز دمسازی و همرازیش دور است
نه گاهی می‌کند در وی نگاهی *** نه گامی می‌زند با وی به راهی
به هر جا آن[2] رود این ایستد باز *** به هر جا ایستد رفتن کند ساز
به هر جا آن کشد برقع ز رخسار *** زند این از مژه بر دیده[3] مِسمار[4]
ز هر غم کو[5] بگرید این بخندد *** هر آن در کو[6] گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست *** ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی *** ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی *** به ما هم کام دادی هم گرفتی
به مقبولی کسی را دسترس نیست *** قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل *** که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی‌وش[7] شیرین کرشمه *** که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را *** فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند *** زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه *** هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی *** چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده *** به ماءالوَرد عطرآمیز کرده
ز زرّین خوان زمینش مطرح خور *** ز سیمین کاسه‌ها برجی پر[8] اختر
به طعم و بوی خوش آن[9] کاسه و خوان *** طعامش قوت جسم و قوّت جان
در او از خوردنیها هر چه خواهی *** ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
پی حلواش داده نیکوان وام *** ز لب شکّر ز دندان مغز بادام

---

۱. ز: این کلمه حذف شده. ۲. هـ: او. ۳. د: بر مژه از.
۴. هـ: جای بیت‌ها عوض شده. ۵. ج د: کآن. ۶. د: کآن.
۷. ز: وشی. ۸. د: ز. ۹. ب ج د هـ و: ز آن.

ز تخته تخته حلواهای رنگین
بنای قصر جشنش[1] بود شیرین

برای فرش در صحن وی افکند
هزاران خشت از پالودهٔ قند

دهان تنگان به لبهای شکرخا
نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کامجو لوزینه زانها
به حشوش نام رفته بر زبانها

ز تازه میوه‌های تر[2] نایاب
سبدها باغبان پر کرده از آب

نکرده هیچ نادربین تصوّر
کز آب آید برون زانسان سبد پُر

روان هر سو کنیزان و غلامان
به خدمت[3] همچو طاووسان خرامان

پریرویان مصری حلقه بسته
به مسندهای زرکش خوش نشسته

ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند
ز هر کار آنچه می‌شایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنان
زلیخا شکر گویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پر فن
ترنج و گزلکی بر دست هر تن

به یک کف گزلکی در کار خود تیز
به دیگر کف ترنجی[4] شادی‌انگیز

ترنجی رنگ آن[5] صفراء فاقِع
پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت پس[6] کای نازنینان
به بزم نیکویی بالانشینان

چرا دارید ازینسان[7] تلخ کامم
به طعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز وی پر نور دارید
به دیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفت و گویی
بجز وی نیست ما را آرزویی

بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اویم
رخش نادیده از عشّاق اویم

ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
پی صفراییان داروی صفراست

بریدن بی‌رخش نیکو نیاید
نمی‌برّد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

---

۱. ج و : حسنش. ۲. ج : تر و. ۳. ج : خذمت. ۴. ج د : ترنج.
۵. و : او. ۶. ج : او. ۷. ج هـ و : زینسان.

برون نِه پا که در پای تو افتیم | به پیش قدّ رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه‌گاهت | بیا تا دیده گردد فرش راهت
به قول دایه یوسف در نیامد | چو گل زافسون او خوش بر نیامد
به پای خود[1] زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه همزانوی او شد
به زاری گفت کای نور دو دیده | تمنّای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امّیدوارم | به نومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو | شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم[2] | به نزدیک تو بس بی‌اعتبارم
مده زین خواری و بی‌اعتباری | ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب توست[3] | نمکریزی بر او کار لب توست
مده ره در وفاداریم شک را | نگه می‌دار حقّ این نمک را
شد از افسون[4] آن افسونگر[5] گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست[6] | چو سرو از حلّهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی مُعَنبر | به پیش حلّه‌اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری | کشیده خویش را در سبزه‌زاری
میانش را که با مو همبری کرد | ز زرّین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ | عجب دارم که نامد آن میان تنگ
به سر تاج[7] مرصّع از جواهر | ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
به پا نعلین از لعل و گهر پر | بر او بسته دوال از رشتهٔ دُر
ردایی از قَصَب کرده حمایل | به هر تارش گره صد جان و صد دل
به دستش داد زرّین آفتابه | کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش به کف از نقرهٔ خام | بسان سایه[8] او را گام بر گام
بدانسان هر که دیدش چابک و چست | نخست از جان شیرین دست خود شست

---

۱. ز : او. ۲. هو : خارم. ۳. و : تو. ۴. ب ج د هو ز : انفاس.
۵. ه: افسون گری. ۶. ج هو : برخواست. ۷. ب ز : تاجی. ۸. ب : دایه.

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود ... که از هر وصف کاندیشم برون[1] بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته ... برون آمد چو گلزار شگفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ... ز گلزارش گل دیدار چیدند
به یک دیدار کار از دستشان رفت ... زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند ... ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هریک را در آن دیدار دیدن ... تمنّا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز ... ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ... بدان حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد ... ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی پر ساخت کف از صفحهٔ[2] سیم ... کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
به هر جدول روانه سیلی از خون ... ز حدّ خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والاگهر نیست ... بر آمد بانگ زیشان[3] کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته‌ست ... ز بالا[4] آمده قدسی فرشته‌ست
زلیخا گفت هست این آن یگانه ... کز اویم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود ... همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را ... به وصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر به کارم در نیاورد ... امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد به کام من دگر پای ... ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان به خواری ... گذارد[5] عمر در محنت گذاری[6]
ز[7] زندان خوی سرکش نرم گردد ... دلش در نیکخویی گرم گردد
نگردد[8] مرغ وحشی جز بدان[9] رام ... که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده ... ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

---

۱. ج: فزون. ۲. ج: سبحه. ۳. ز: ازیشان. ۴. و: ببالا.
۵. ب ج د: گزارد. ۶. ب ز: گزاری. ۷. ج: به. ۸. ج: نگیرد.
۹. ز: بر آن.

ز تـیغ عشـق یـوسف جـان نـبردند　　ازان مـجلس نـرفته جـان سـپردند
گـروهی از خـرد بـیگانه گشـتند　　ز عشـق آن پـری دیـوانـه گشـتند[۱]
بـرهنه پـای و سـر بـیرون دویـدند　　دگـر روی خـردمندی نـدیدند
گـروهی آمـدند آخـر بـه خـود بـاز　　ولی بـا سـوز و درد عشـق دمسـاز
زلیـخاوار مست از جـام یـوسف　　فـتاده مـرغ دل در دام یـوسف
جـمال یـوسف آمـد خـمّی از مـی　　بـه قـدر خـود نـصیب[۲] هـر کس از وی
یکـی را بـهره مـخموری و مستی　　یکـی را رسـتن از پـندار هسـتی
یکـی را جـان فشـاندن بـر جـمالش　　یکـی را لال مـاندن[۳] در خـیالش
نـباید[۴] جـز بـر آن بـی‌بهره بـخشود　　کـزان مـی بـهره‌اش بـی‌بهرگی بـود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف[۵] زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی به زندان

چـو کـالا را شـود جـوینده بسـیار　　فـزون گـردد بـدان مـیل خـریدار
چـو یک عـاشق بـود مـفتون یـاری　　بـود بـر عشـق عـاشق را قـراری
زنـد سـر آتش سـودایش از دل　　چـو بـیند دیگـری را در مـقابل
چـو شـد حـال ز یـوسف گشـتگان لال　　جـمال یـوسفی را شـاهد حـال
زلیـخا را ازان شـوری[۶] دگـر شـد　　بـه یـوسف مـیل جـانش بـیشتر شـد
بـدیشان گـفت یـوسف را چـو دیـدید　　ز تـیغ مـهر او کـفها بـریدید
اگـر در عشـق وی مـعذوریَم هست　　بـداریـد از مـلامت گـوییَم[۷] دست
چـو یـاران از در یـاری در آیـید[۸]　　دریـن کـارم مـددگاری نـمایید[۹]
هـمه چـنگ مـحبت سـاز کـردند　　نـوای مـعذرت آغـاز کـردند

---

۱. و : یکی ورق افتاده از مصرع دوم بیت ۲۷۰۳ تا بیت ۲۷۵۱ حذف شده است.
۲. ز : نصیبی.　۳. الف : بودن.　۴. ز : نیاید.　۵. د ز : یوسف علیه‌السلام.
۶. الف : شور؛ هـ : حال.　۷. ز : کردنم.　۸. ج : در آیند.
۹. ج : نمایند.

که یوسف خسرو اقلیم جان است / بر آن اقلیم حکم او روان است
به دیدارش که را آهنگ باشد / که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری توست / جمالش حجّت معذوری توست
به زیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل[1] سنگین به مهرت نرم بادش / وز این نامهربانی شرم بادش
وز آن پس رو سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت است / گل بی‌خار چون تو کم شگفته‌ست
درین دریا که نُه چرخش صدفهاست / به تو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش / فرودآ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن بر این[2] خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
به دفع حاجتش حجّت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی‌حاجت تو را گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت[3] گوش / حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز / ازان ترسیم[4] ای نخل سرافراز
که چون نبود تو را جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / به خواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر به زیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت به زندان / که هست آرامگاه ناپسندان

---

۱. الف: دلی. ۲. ج: بدین. ۳. ج: خذمت. ۴. ب: ترسم.

چو گور ظلم‌جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان[1] از وی به فرسنگ
در او ضیق‌النّفس هر زنده‌ای را / نشیمن هر به مرگ ارزنده‌ای را
در او نگشاده دست صُنع استاد / نه راه روشنی نه[2] منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی[3] / زمینش کشتزار هر بلایی
درش بسته به قفل ناامیدی / ندیده غرّهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر / متاع ساکنانش غلّ و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی / نشسته سیر لیک از زندگانی
موکّل سخترویی چند بر وی / مجاور تلخگویی چند در وی
در[4] ابرو چین پی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش به عالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنتسرایی / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای / به روی او در مقصود بگشای
قلم‌سان سر نهش بر خطّ تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد تو را از وی ملالی / که چندانش نمی‌بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک به‌خوبی بی‌نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکّرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین[5] و خرد[6] نیز / نه تنها بهر وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان
به حق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت‌روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت[7] عزلت گزینان

---

۱. ج : زندگی. ۲. ب د ز : نی. ۳. ب ه : وبالی. ۴. ج : دو.
۵. د : صدق؛ و : دینی. ۶. و : خود. ۷. ج : خاطر؛ و : پردهٔ.

چـــراغ دولت هـــر بـــی‌گزندی / حـــصار آفت هـــر نـــاپسندی
عـــجب درمـــانده‌ام در کـــار ایـــنان / مـــرا زنـــدان بـــه از دیـــدار ایـــنان
بـــه ار صـــد ســال در زنـدان نشـینم / کـــه یکـــدم طـــلعت ایـــنان بـبینم
بـــه نـــامحرم نـــظر دل را کـند کـور / ز دولت خـــانهٔ قـــرب افکـــند دور
اگـــر تـــو مکـــر ایـــن مکّـارگان را / ز کـــوی عـــقل و دیـــن آوارگـان[1] را
کـه آمـد تـنگ ازیشـان جـای بـر من / نگـــردانـــی ز مـــن ای وای بـــر مـــن
چو زندان خواست یـوسف از خـداونـد / دعـــای او بـــه زنـدان سـاختش بـند
اگـــر بـــودی ز فـــضلش عـافیتخواه / ســـوی زنـــدان قـــضا نـنمودیَش راه
بـــرستی زآفت آن نـــاپسندان / دلی[2] فـــارغ ز مـــحنتهای زنـــدان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه‌السلام
به زندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چـــو از دســـتان آن بـبریده دسـتان / هـــمه از خـــودپرستی بت‌پـــرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خـویش / بسـی از پـیشتر شـد عـصمتش بـیش
هـــمه خـفّاش آن خـورشید گشـتند / ز نـــور قـــرب وی نـــومید گشـــتند
زلیـــخا را غـــبار انگـــیز کـــردند / بـــه زنـــدان کـــردن او تـیز کـردند
بـدو گـفتند کـای مسکـین[3] مـظلوم / نـبوده مسـتحقّی چـون تـو مـحروم
چـو یـوسف گـرچـه نـبود حـورزادی / نـــیابی هـــرگز از وصـــلش مـرادی
شـدیم از پـند[4] گـویی سـخت کشـتی / زبـــان کـــردیم ســـوهان از درشـتی
ولی ســـوهان نگـــیرد آهـــن او / نـباشد غـیر رو ســختی فـن او
چـو کـوره سـاز زنـدان را بـر او گـرم / بـــود زان کـوره گـردد آهـنش نـرم
چـو گـردد[5] نـرم از آتش طـبع پـولاد[6] / ازو چـــیزی تـوانـد سـاخت اسـتاد
ز گـرمی نـرم اگـر نـتوانـدش کـرد / چـه حـاصل زانکـه کـوبد آهـن سـرد

۱. و : افتادگان. ۲. ج : ولی؛ د هو : دل. ۳. ج : مسکین و.
۴. د : تند. ۵. ب : کرد. ۶. ه : فولاد.

زلیخا را چو زان جادو زبانان   شد از زندان امید وصل جانان[1]
برای راحت خود رنج او خواست   در آن ویران مقام گنج او ساخت[2]
چو نبود عشق عاشق را کمالی   نبندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را   به کام خویش سازد کار خود را
به بوی یک گل از بستان معشوق   زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب   ز دل این غصّه بیرون ریخت یک شب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر   شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق   که من بر وی ز جانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم   به خاک و خون طپان نخجیر اویم
به جانم تیر او چندان نشسته‌ست[3]   که پیکان بر سر پیکان نشسته‌ست
سر یک مویم از عشقش تهی نیست   به عشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن[4] فکرم که دفع این گمان را   سوی زندان فرستم آن[5] جوان را
به هر کویش به عجز و نامرادی   بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش   که انبازی کند با خواجهٔ خویش
نیندیشد ز قهر[6] جانخراشش   نهد پای تمنّا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند   ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید   ز استصواب[7] آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکّر پیشه کردم   درین معنی بسی اندیشه کردم
نچیدم گوهری بِه زانکه سفتی   نیامد در دلم بِه زانچه گفتی
به دست توست اکنون اختیارش   ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید   سوی یوسف عنان کَید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم   به عالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم با تو بالا دست کرده‌ست   سرت را زیر حکمم پست کرده‌ست

---

۱. و : خوبان.   ۲. الف ب ج ز : خواست.   ۳. ج : نشسته.
۴. ج : این.   ۵. ج ز : این.   ۶. ج : نخل.   ۷. و : استعذاب.

اگر خواهم به زندان سازمت جای	وگر خواهم به گردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من	برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری	مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم	به اوج کبریا نامت برآرم
وگر نی[1] صد درِ محنت گشاده	پی زجر تو زندان ایستاده
به رویم خرّم و خندان نشینی	ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد[2] یوسف در خطابش	بداد آنسان که می‌دانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت	به سرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
که زرّین افسرش از سر فکندند[3]	خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند	به گردن طوق تسلیمش نهادند
به‌سان عیسی‌اش بر خر نشاندند	به هر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده	که هر سرکش غلام شوخ‌دیده
که گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش	نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان	بدین[4] خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا	همی گفتند حاشا ثُمّ حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید	وز این دلدار دل آزاری آید
فرشته‌ست این به صد پاکی سرشته	نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می‌کشد از خوی بد پای	چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش	بسی بهتر ز روی اوست خویش
به صورت هر که زشت آمد سرشتش	بِه است از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید	ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا به زندانش ببردند	به عیّاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد	به جسم[5] مرده گویی جان درآمد

۱. ج : اگرنه؛ د و ز : وگرنه. ۲. و : بگشود. ۳. ه : فکندش.
۴. و : برین. ۵. ب : بچشم.

در آن محنتسرا افتاد جوشی   برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان   همه زنجیریان زنجیر کوبان
به پا شد بندشان قید ارادت   به گردن غُلّشان طوق سعادت
به شادی شد بدل اندوه ایشان   کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حَورا سرشتی   اگر دوزخ بود گردد بهشتی
به هر جا یار گلرخسار گردد   اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام   به زندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل   ز گردن غُل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین[1] مفرسای   به زرکش حُلّه سروش را بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی   ز تاج حشمتش دِه سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن   جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطّردار دیوار و درش را   منوّر ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز   ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف   بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کِش بود عادت   در آن منزل به محراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست   به شکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی   که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان   کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه‌السلام به زندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی[2]

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد   عجب غافل‌نهاد است آدمیزاد
نباشد دأب او نعمت شناسی   نداند طبع او جز ناسپاسی

۱. و: بستن.   ۲. د: این سرلوحه را پرتافته بجای آن سرلوحهٔ گذشته را تکراراً نوشته است.

به نعمت گرچه عمری بگذراند ‌ ‌ ‌ نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است ‌ ‌ ‌ به آن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد ‌ ‌ ‌ چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان ‌ ‌ ‌ گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کِش ازان سرو یگانه ‌ ‌ ‌ بِه از خرّم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد ‌ ‌ ‌ گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او ‌ ‌ ‌ یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار ‌ ‌ ‌ که بی‌دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند ‌ ‌ ‌ کزو گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی‌گل ‌ ‌ ‌ بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید ازان[1] گل گلشن خویش ‌ ‌ ‌ چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون پر برآید جان غمناک ‌ ‌ ‌ چه باک ار[2] جَیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینهٔ خود می‌گشاید ‌ ‌ ‌ که غم بیرون رود شادی درآید
به ناخن همچو گل رخسار می‌کند ‌ ‌ ‌ چو سنبل موی عنبر بار می‌کند
چو[3] بودش روی و موی[4] از جان نشانی ‌ ‌ ‌ ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل به سینه سنگ می‌کوفت ‌ ‌ ‌ به قصد هجر طبل جنگ می‌کوفت
اگر چه بود شاه خیل خوبی ‌ ‌ ‌ شکست آمد بر او زان[5] طبل کوبی
به فرق سر به پنجه خاک می‌بیخت ‌ ‌ ‌ سرشک از دیدهٔ نمناک می‌ریخت
ز خاک و آب می‌کرد اینچنین گل ‌ ‌ ‌ که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند ‌ ‌ ‌ بدین یک مشت گل مشکل شود[6] بند
به دندان لعل چون عنّاب می‌خست ‌ ‌ ‌ به عِقد دُر عقیق ناب می‌خست
مگر می‌خواست تا بنشاند آن خون ‌ ‌ ‌ که از جوش دلش می‌ریخت بیرون
رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی ‌ ‌ ‌ چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

---

۱. ج : زآن؛ د و : از. ۲. د : از. ۳. و : چه. ۴. و : مهر.
۵. د : از. ۶. و : کی می‌شود.

که سرخی درخور آمد خرّمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد / به حسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرده‌ست / چنین زهری که من خوردم که خورده‌ست
درین محنتسرا یک عشق پیشه / نزد چون من به پای خویش تیشه
به دست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چَه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم / به زیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو حَنّا[1] روزگاری / که آوردم به کف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش / نمی‌دانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جانسوز می‌کرد / شب اندوه خود را روز می‌کرد
ز هر چیزی کزو بویی[2] شنیدی / به بوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی / به صد حسرت زهش را بوسه دادی
که طوق حشمت آن گردن است این / چه گفتم رشتهٔ جان من است این
گهی در آستینش دست بردی / ز بخت آن دستبرد خود شمردی[3]
نهادی بر دو چشم خود به‌تعظیم / به یاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی به دیده دامنش جای / که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پاییوسی / به دامنبوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را / فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بوده‌ست / جهانی بر زمینش فرق سوده‌ست[4]
کمر را کز[5] میانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی
به یاد آهوی صید افکن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش

---

۱. ج : چون چنین شد؛ د : چندین.
۲. ب : پویی.
۳. د : این دو بیت حذف شده.
۴. د : بودست؛ و : شرق بودست.
۵. ج : از.

چو زرکش حُلّه‌اش[1] از هم گشادی / به گریه دیدهٔ پر نم گشادی
بشستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش[2]
چو نعلینش به جایی جفت دیدی / ازان[3] بوسی به جانی مفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی / ز بی‌جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش / ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود / ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت / به داغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جداییست / بتخصیص آنکه بعد از آشناییست
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب[4] بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدایی ناخوش است اما چنان نیست
به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد / به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می‌زد / به سینه خنجر خونخوار می‌زد
به بام قصر می‌شد پاسبان‌وار / کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ می‌ساخت / بدان راه نفس را تنگ می‌ساخت
خلاصی از جفای دهر می‌جست / ز شربتدار جام زهر می‌جست
ز هر چیزی که پس یا پیش می‌خواست / همه اسباب مرگ خویش می‌خواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتّب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت
رهاییت آنچنان باد از جدایی / که هرگز نایدت یاد از جدایی[5]
زمانی با خود آی این بیخودی چند / خردمندی گزین نابخردی چند
دل[6] ما را ز غم خون می‌کنی تو / که کرده‌ست اینکه اکنون می‌کنی تو

۱. و: حلقه‌اش. ۲. و: سرابش. ۳. ز: ازو. ۴. هـ: عذابی.
۵. ج: یاد جدایی. ۶. الف: ولی.

ز من بشنو که هستم پیر این کار   شکیبایی بود[1] تدبیر این کار
ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب   بر این[2] آتش بریز از ابرِ صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن   نباید همچو کاه از جا پریدن
بِه آن باشد که در دامن کشی پای   به‌سان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد   قویتر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امّیدت آرد   صبوری دولت جاویدت آرد
به صبر اندر صدف باران شود دُر   به صبر از لعل و گوهر کان شود پُر[3]
به صبر از دانه آید خوشه بیرون   ز خوشه رهروان را توشه بیرون
به صبر اندر رحم یک قطرهٔ آب   شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده   شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی[4] دریده تا به دامن   کشید از صبر کوشی پا به دامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش   به قول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش   کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و در شب همراه دایه به زندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن[5]

چو در زندان مغرب یوسف مهر   نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم   ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد   که از اشک شفق‌گون خونفشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون   وزآن خون دامن گردون جگرگون
به گریه نالهٔ جانسوز برداشت   همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق   به شب گردد فزون بر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش   فزاید تیرگی شبهای تارش

۱. ز : برد.   ۲. و : بدین.   ۳. هـ : در.   ۴. هـ : گریبان.
۵. د : بجای این سرلوحه عنوان سرلوحهٔ سابق را تکراراً نوشته است؛ و : کلمهٔ آخر نیست.

ز غم روزش بود رو در سیاهی   شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود وان[1] دم که آید   برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مَشیمه بچه بیرون   به‌جای شیر از دلها مکد خون
ازان مادر که برخوردار باشد   کزینسان بچه‌اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی‌صبری خویش   بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور وز[2] دلدار مهجور   شبش بی‌ماه ماند و خانه بی‌نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن   به صد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوهِ دل چشمش نمی‌خفت   ز دیده خون دل می‌راند و می‌گفت
ندانم حال یوسف چیست امشب   کفیل خدمت[3] او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را   که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده‌ست   کف راحت به بالینش که سوده‌ست
که بگشاده کمربند از میانش   که بوده وقت خواب[4] افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه   چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه
گل او همچنان بر آب خود هست   مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب و گلش را   بشولیده[5] نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده   و یا چون گل به شادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در هر لباسی   غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ازان پس طاقت و تابی نماندش   به دل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش[6] تیز   به دایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم   به آن[7] محتسرا پنهان درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم   مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آنسان[8] گلعِذاریست[9]   نه زندان بلکه خرّم نوبهاریست

۱. ج و : بود آن.   ۲. ز : از.   ۳. ج : خدمت.   ۴. و : خواب را.
۵. ز : ژولیده.   ۶. ب : آتشی.   ۷. ج : بدان.   ۸. ج : زان.
۹. هو : است.

دل[1] هر عاشق از بستان گشاید مرا این غنچه در[2] زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه فتان خیزان به دُنبالش چو سایه
به زندان چون رسید آن ماه شبگرد نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجّاده از دور چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر[3] چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و به وی نزدیک بنشست ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله می‌کرد ز نرگس یاسمین را لاله می‌کرد
به لؤلؤ لعل لب را می‌خراشید ز نخل تر رطب را می‌تراشید
به چشم خونفشان و اشک گلگون همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان مراد خاطر اندوهگینان
به جانم آتشی افروخت عشقت سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی به آبی از دلم ننشاند[4] تابی
به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک همی بینم تو را زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من زهی مرحومی[5] و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی‌زاد مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
و گر می‌زاد مادر کاش دایه به فرق من نمی‌افکند سایه
ز شیر ناب کم می‌داد بهرم به شیر از قهر می‌آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود ولی یوسف به حال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمی‌شد و گر[6] می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد

---

۱. الف : دلی. ۲. و : از. ۳. و : و تقصیر. ۴. و : بنشاند.
۵. ب هـ : مرجومی. ۶. ز : ولی.

چو شب بگذشت و[1] همچون[2] صبح خیزان / زلیـــــخای فـــلک شـــد اشکـــریزان
غـــریو کـــوس ســـلطانی بـــرآمـــد / مـــؤذّن در ســـحر خـــوانـــی درآمـــد[3]
دُمِ سگ حـــلقه بـــر حـــلقوم او بست / دَمش را از فـــغان شب فـــروبست
خـــروس از خـــواب شب شـد گـردن افـراز / ز نـــای ســـاز کـــرده تـــیز آواز
زلیـــخا دامـــن انـــدرچـید و بـرگشت / بـه خـدمت[4] آسـتان بـوسید و بـرگشت
بـه زنـدان تـا مـهش خـلوت نشـین بـود / شـد آمـد سـوی زنـدانش چـنین[5] بـود
غـــذای جـــان او شـــد آن تک و پـــوی / نـــبودش جـــز در آن آمـد شـــدن روی
نکـــردی کس بـــه بســتان مـیل چـندان / کـــه بـود آن خســته دل را مـیل زنــدان
بـــلی آن را کـــه زنـــدانـیست یـــارش / بـــجز زنـــدان کـــجا بـــاشد قـــرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف[6] ناله و زاری برداشتن[7]

شب آمـــد عـــاشقان را پـــردهٔ راز / شب آمـد بـیدلان را غـصّه پـرداز
تـــوان بس کـــار در شـــبگیر کـــردن / کـه روزش کـم تـوان تـدبیر کـردن
زلیـــخا چـون غـم شب بگـذرانید / نـه غـم بـل مـاتم شب بگـذرانید
بـــلا و مـــحنت روز آمـــدش پـیش / صد اندوه جگرسوز آمـدش پـیش
نه روی آنکـه در زنـدان کـند روی / نه صبر آنکه بـی‌زندان کـند خـوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نـهادی بـر کـف مـحرم کـنیزی
فرستادی به زنـدان سـوی یـوسف / که تا دیدی به جایش روی یوسف
چو آن محرم ز زنـدان آمـدی بـاز[8] / بدو صد[9] عشقبازی کردی[10] آغاز
گـهی رو بـر کـف پـایش نـهادی / گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی

---

۱. ج ه و ز : «و» نیست. ۲. د : همچو. ۳. ج : برآمد.
۴. ج : خذمت. ۵. و : همین. ۶. ز : یوسف علیه‌السلام.
۷. د : بجای این سرلوحه سرلوحهٔ پیشین را نوشته.
۸. و : این مصرع دوبار نوشته شده است. ۹. ج : خود. ۱۰. ج : کرد.

که این چشمیست کان رخسار دیده‌ست / که آن[1] پاییست کانجاها رسیده‌ست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری[2] آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی می‌کند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را / جمال روی فرّخ فال او را
که رویش را نفرسوده گزندی / به کار او نیفتاده‌ست بندی
گلش را از هوا پژمردگی نیست / تنش را زان[3] زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی[4] / ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی[5] با چشم خونبار
به بام کاخ در یک غرفه بودش / کز[6] آنجا بام زندان می‌نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه به روی خلق بستی
بدیده دُر به مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر[7] کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
به هر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشیدی چنان[8] در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشتْ آن مه بر او[9] بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید ازان در / که سرو من فرود آرد به آن[10] سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذرّه کرده پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب[11] روشن او

۱. ج د و : این.
۲. ب : این کلمه نیست.
۳. ب : از آن.
۴. ز : نه.
۵. ج د ه و : بر خواستی.
۶. ج : که.
۷. و : نگه.
۸. الف د ه: خورشید جنان؛ و : خورشید جهان.
۹. و : آن بر آن.
۱۰. ج : بدان.
۱۱. ج : آفتابی.

هزاران رشک دارم بر زمینی ‌‌ ‌ که بخرامد بدانسان[1] نازنینی
شود از گرد دامانش معطّر ‌‌ ‌ ز موی عنبرافشانش مُعَنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود ‌‌ ‌ گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد ‌‌ ‌ درین اندوه روزش تا[2] شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله‌اندیش ‌‌ ‌ که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این[3] بود و روزان[4] تا بدان روز ‌‌ ‌ که زندان بود جای آن دل‌افروز
به شب زندان شدن را چاره کردی ‌‌ ‌ به روز از غرفه‌اش نظّاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار ‌‌ ‌ گهی دیوار[5] دیدی گاه دیدار[6]
چنان یوسف به خاطر خانه کردش ‌‌ ‌ که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را ‌‌ ‌ بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه می‌دادندش آواز ‌‌ ‌ نمی‌آمد به حال[7] خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه ‌‌ ‌ که من هرگز نباشم از خود آگاه
به گفتار از من آگاهی مجویید ‌‌ ‌ بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم ‌‌ ‌ وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل[8] من هست با زندانی من ‌‌ ‌ از آنست این‌همه حیرانی من
به خاطر هر که را آن ماه گردد ‌‌ ‌ کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش ‌‌ ‌ به زخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس ‌‌ ‌ نیامد غیر یوسف یوسف و بس
به کلک نشتر استاد سبکدست ‌‌ ‌ به لوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست ‌‌ ‌ که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش[9] ‌‌ ‌ نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را ‌‌ ‌ که گنجایی نماند دیگری را

---

۱. و : برانسان. ۲. ب هـ: با؛ ز : بر. ۳. ب ج و : آن. ۴. ب ج د و : این.
۵. و : دیدار. ۶. و : دیوار. ۷. ب : با حال. ۸. الف : ولی.
۹. و : جوید از عشق.

درآید همچو جانش در رگ و پی ... نبیند یک سر مو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود نه رنگی ... نه صلحی باشدش[1] با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه[2] در تخت بندد ... ز کوی او هوسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید ... وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری ... نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی ... ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی ... به دولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی ... نه از دولت بود چندین گرانی
بر این[3] دام گران جانان قدم نِه ... قدم در دولت آبادِ عدم نِه
نبودی و زیانی زان نبودت ... مباش امروز هم کین است سودت
مجوی اندر خودی بهبود خود را ... کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه‌السلام با اهل زندان و تعبیرکردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیّت کردن وی مر[4] یکی ازیشان را که وی را پیش پادشاه یاد کند[5]

ز مادر هر که دولتمند زاید ... فروغ دولتش ظلمت زداید
به خارستان رود گلزار گردد ... گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی ... شود از مقدمش خرّم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی ... فروزد از رخ هر گل چراغی
به زندان گر درآید خرّم و شاد ... کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان ... شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند ... ز بند درد و رنج[6] آزاد گشتند
به گردن غُلّشان شد طوق اقبال ... به پا زنجیرشان فرخنده[7] خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی ... اسیر محنت و تیمار گشتی

---

۱. ب د هـ و ز : ماندش.   ۲. ب ج د هـ و ز : نی.   ۳. ج : بدین.
۴. ج : با.   ۵. ب ج د هـ و : کنند.   ۶. ج : غم.   ۷. هـ : زرینه.

کمربستی پی بیمارداریش خلاصی دادی از تیمارخواریش
وگر جا[1] بر گرفتاری شدی تنگ سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را رضاجوی ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ ز ناداری نمودی غُرّه‌اش سلخ
ز زر داران کلید زر گرفتی ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیکبختی به گرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب به خشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم ز خلوتگاه قربش مانده محروم
به زندان همدمش بودند و همراز در آن ماتمکده با وی هم‌آواز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی کزان[2] در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده[3] خواب از نجاتش یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود وز آن بر جانشان بار گران بود
به یوسف خوابهای خود بگفتند جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه می‌رفت به مسندگاه عِزّ و جاه می‌رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد به وی یوسف وصیّت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود کزان یادآوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
چنینش بی‌گنه مپسند رنجور که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه[4] می از قرّابهٔ قُرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیّت از خیالش که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده‌اش مأیوسی آورد به زندان بلا محبوسی آورد

---

۱. و : دل.
۲. و : گزاندن.
۳. ج : مژدهٔ.
۴. و : دولت جاه.

بـــلی آن را کـــه ایـــزد بـــرگزیند / بـــه صـــدر عِـزّ مـعشوقی نشـیند
ره اســـــباب بـــر رویش بـــبندد / رهـــین ایـــن و آنش کـــم پســـندد
نـــتابد جـز سـوی خـود روی او را / ز هـــر کس[1] بگسـلاند خـوی او را
بـه دست غـیر تـاراجش نـخواهـد / بـه غیر خـویش مـحتاجش نـخواهـد
نـــخواهـــد دست او در دامـن کس / اسـیر دام خـویشش خـواهـد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه‌السلام برای تعبیر خواب خود و تعلّل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحّص[2] نمایند[3]

بســـا قـــفلا کـــه نـاپیدا کـلید است / بـــر او راه گشـــایش نـــاپدید است
بـــود چـــون کـار دانـا پـیچ در پـیچ / بـه پـیشش کـوشش فکـر و نـظر هیچ
ز نـاگـه دست صُـنعی[4] در مـیان نـه / بـه فـتحش هـیچ صـانع را گـمان نـه
پـدید آیـد زغـیب آن را گشـادی / ودیـعت در گشـادش هـر مـرادی
چـو یـوسف دل ز حیلتهای خـود کـند / بـــرید از رشـــتهٔ تـدبیر پـیوند
بـــجز ایـــزد نـــماند او را پـــناهی / کـــه بـــاشد در نـوایب تکـیه گـاهی
ز پـــندار خـــودی و بـــخردی رست / گـــرفتش فـیض فـضل ایـزدی دست
شـــبی سـلطان مـصر آن شـاه بـیدار / بـه خـوابش هـفت گـاو آمـد پـدیدار
هـــمه بسیار خـوب و سـخت فـربه / بـــه‌خوبی و خـــوشی از یکـدگر بـه
وز آن پس هـــفت دیگـــر در بـــرابـر / پـدید آمـد سـراسـر خشک و لاغـر
در آن هـــفت نـــخستین روی کـردند / بـــه‌سان سـبزه آن را پـاک خـوردند
بـدینسان سـبز و خـرّم هـفت خـوشه / کـه دل زان قـوت بـردی دیـده تـوشه
بـرآمـد از[5] عـقب هـفت دگـر خشک / بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک
چو سلطان بامداد از خواب بـرخـاست[6] / ز هـر بـیدار دل تـعبیر آن خـواست

---

۱. و: بد. ۲. ز: تفخص. ۳. و: این سرلوحه را ندارد.
۴. و: صنع. ۵. ب د ه و ز: وز. ۶. ج د ه و: برخواست.

همه گفتند کین خوابی[1] محال است / فراهم کردهٔ وهم و خیال است
به حکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون‌فر جوانیست / که در حلّ دقایق خرده[2] دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی بر او[3] بگشایم این راز / وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است / که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد / به یوسف حال خواب شه بیان[4] کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / به اوصاف خودش وصّاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر[5] دِه
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصّه‌آور[6]
نخستین سالهای هفتگانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد زآسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیایی[7]
زعشرت مالداران دست دارند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو بِه گردم این نکته باور
سخن کز[8] دوست آری شکّر است آن / ولی گر خود بگوید[9] خوشتر است آن

---

۱. ج د ه و ز : خواب. ۲. الف ج د و: خورده؛ ه : نکته. ۳. د : بدو.
۴. و : عیان. ۵. ه : نشان. ۶. ج : این مصرع نیست.
۷. و : گیاهی. ۸. ج : از. ۹. د : دوست گوید.

چو از دلبر سخن شاید شنیدن چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره به زندان شد روانه ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام سوی بستانسرای شاه نِه گام
خرام آنسو بدین روی دلارا بیارا زین گل آن[1] بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی که چون من بیکسی را بیگناهی
به زندان سالها محبوس کرده‌ست ز آثار کرم مأیوس کرده‌ست
اگر خواهد ز[2] من بیرون نهم پای ازین غمخانه اول گو بفرمای[3]
که آنانی که چون رویم بدیدند زحیرت در رخم کفها بریدند
به یکجا چون ثریّا با هم آیند نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سِرّ شود بر شاه روشن که پاک است از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه‌اندیشگی نیست در اندیشه خیانت[4] پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من بجز صدق و امانت نامد از من
مرا بِه گر زنم نقب خزاین که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه زنان مصر را کردند آگاه[5]
که پیش شاه یکسر جمع گشتند همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع زبان آتشین بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدید که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کازار باشد بر تنش گل کی از دانا سزد بر گردنش غُل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر به پایش چون نهد جز[6] آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان[7] بخت به تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت

۱. ج : این. ۲. ب ز : که. ۳. هـ : این بیت حذف شده.
۴. ب : جنایت. ۵. و: این بیت حذف شده. ۶. و : در.
۷. هـ : جهان.

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم   بجز عِزّ و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک   که بود از تهمت آن[1] جان و جهان[2] پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته   زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده   ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد   چو صبح راستین از صدق دم زد
به جرم خویش کرد اقرار مطلق   برآمد زو صدای حصحص‌الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی   منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را به وصل خویش خواندم   چو کام من نداد از پیش راندم
به زندان از ستمهای من افتاد   در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حدّ و غایت   به حالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسد او را ز جافی   کنون واجب بود آن را[3] تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار   به صد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید   چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند   بدان خرّم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان   گل خندان به بستان بِه که زندان
به ملک جان بود شاه[4] نکوبخت   مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه‌السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر وی را[5] و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین   که بی‌تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نُه ماه طفلی در رحم خون   که آید با رخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ   که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی   طلوع صبح کردش کارسازی

۱. و: این کلمه نیست.   ۲. ز: جان جهان.   ۳. ج ز: او را.
۴. ب ه: شاهی.   ۵. ج: پادشاه او را؛ و: پادشاه ویرا.

چو شد کوه گران بر جانش اندوه برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه خطاب آمد به نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند تجمّلهای خود را عرضه دادند
چه از زرّین کمر سرکش غلامان همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابکسواران سپاهی به تازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش‌نوایان به عبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون[1] از شماره نثار آور دوان[2] از هر[3] کناره
تهیدستان به امّید نثاری گشاده هر طرف جَیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه به خلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق چو کوهی گشته در زرّ و گهر غرق
به هر جا طبله‌های مشک و عنبر ز هر سو بدره‌های زرّ[4] و گوهر
به راه مرکب او می‌فشاندند گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس به پا انداختندش به پای انداز فرق افراختندش
به بالای خز و اکسون همی رفت بر اطلس چون[5] مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت به استقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر درآمد لعل نوشینش به تقریر
وز آن پس کردش از هر جا سؤالی بپرسیدش ز هر کاری و حالی[6]
جواب[7] دلکش و مطبوع گفتش چنان کامد ازان گفتن شگفتش

۱. ب : برون. ۲. ب : دوران. ۳. و : این کلمه نیست.
۴. ج : دُرّ. ۵. ج : چو مه بر اطلس. ۶. د : بازی.
۷. ب ج هـ و : جوابی.

در آخر گفت این خوابی که دیدم   ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه‌سان تدبیر آن کردن توانم   غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید[1] ایّام فراخی   که ابر و نم[2] نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری   که نبود خلق را جز کشت کاری
به ناخن سنگ خارا را تراشند[3]   ز چهره خوی[4] فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه   نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن   که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد[5] خوشه در خانه درنگی   بیاید[6] روزگار[7] قحط و[8] تنگی
برد هر کس برای عیش تیره   به قدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی   که از دانش بود با وی دلیلی
به دانش غایت آن کار داند   چو داند[9] کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت   چو من دانا کفیلی کم توان یافت
به من تفویض کن تدبیر این کار   که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی   به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد   زمین را عرصهٔ میدان او کرد
به جای خود به تخت زر نشاندش   به صد عزّت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی   جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان   رسیدی بانگ چاووشان به کیوان[10]
به هر جانب که طوف اندیش بودی   جنیبت کش هزارش بیش بودی
به هر کشور که بگذشتی سواره   برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی   به قدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت   لوای حشمت او سرنگون گشت

۱. هـ: آید.   ۲. و ز: یم.   ۳. ب: خراشند.   ۴. د و: خون.
۵. ج: یابد؛ د: گیرد؛ ز: باشد.   ۶. ز: نیاید.   ۷. ج: روزگاری.
۸. الف و: «و» نیست.   ۹. و: دانا.   ۱۰. و: کنعان.

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر[۱] آزاد
فلک کو[۲] دیر مهر و زود کین است / درین حرمانسرا کار وی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا به هر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم[۳] دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصّه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
و گر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود[۴] یک سر موی
زلیخا بود مرغ[۵] محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان[۶] بر او[۷] تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه‌گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع می‌داشت / رخی افروخته چون شمع می‌داشت
غم یوسف ز جان او نمی‌رفت / حدیثش از زبان او نمی‌رفت
در این[۸] وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب[۹] دولت هیچ چیزش

---

۱. و: ظاهر.　۲. و: کز.　۳. و ز: غمی.　۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی.　۶. هـ: مرغی.　۷. و: برآن.　۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود   انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد   وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت   ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم   درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار   جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم   به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه   تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی   در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازینها دور مانده   به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی   وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم   که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد   ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش   به فرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی   نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود   فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی   ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت   مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او   مژه می‌ریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی   ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی   به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد   بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون   چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی   نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل.   ۲. د : در.   ۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر.   ۵. ز : چشمهٔ خون.

گهی سینه گهی دل می‌خراشید   ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست   سمن را رنگ نیلوفر همی بست
به مهر دوست یعنی درخورم من   گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار[1]   مرا نبوَد بِه از[2] نیلوفری کار[3]
به دل همچون صنوبر کوفتی مشت   به‌سان نیشکر خاییدی انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار   نگارین گشتی[4] از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی   ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی   برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش   نخواندی دلبر نونوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود   ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش   به رنگ شیر[5] شد موی چو[6] قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید   به مشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر[7] تقدیر   به جای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ   کزینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست   ز نرگسزار چشمش یاسمین رست
به شادی زیر این طاق[8] کج[9] آیین   سیه پوشیدیَش چشم جهان‌بین
چو ماتمدار گشت از ناامیدی   چرا رفت از سیاهی در سفیدی[10]
ز هندستان مگر بودش نمونه   که باشد کار هندو باژگونه[11]
به روی تازه چون گل چینش افتاد   شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افکندی در ابرو   فتادش[12] چون سپر بی‌ناز در[13] رو
ندارد کس درین بحر کهن یاد   که گیرد آب چین بی‌جنبش باد

---

۱. و : خاوری را.   ۲. ز : بجز.   ۳. و : نیلوفری را.   ۴. د : گشته؛ و : گشت.
۵. و : شب.   ۶. ج : مو همچو.   ۷. و : پر.   ۸. الف : باغ.
۹. و : کژ.   ۱۰. ز : سپیدی.   ۱۱. همه نسخه‌ها : بازگونه؛ و : واژگونه.
۱۲. ب : فتاد.   ۱۳. ه : بر.

دلش طـــاقت نـیاورد ایــن خـلل را   بـــزودی شــد هــدف تـیر اجــل را
زلیـــخا روی در دیـــوار غــم کـرد   ز بــار هــجر یـوسف پشت خـم کـرد
نـــه از جـــاه عـــزیزش خــانه آبـاد   نـــه از انــدوه یــوسف خــاطر[1] آزاد
فـلک کـو[2] دیـر مـهر و زود کـین است   دریــن حــرمانسرا کـار وی ایـن است
یکی را بر کشد چون خـور بـر افـلاک   یکـی را افکـند چـون سایه بـر خـاک
خـوش آن دانـا بـه هـر کـاری و بـاری   کـــه از کـــارش نگـــیرد اعــتباری
نــــه از اقـــبال او گـــردن فـــرازد   نـــه از ادبـــار او جـــانش گـــدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

دلی کـــز دلبـــری نـــاشاد بـــاشد   ز هـــر شـــادی و غـــم آزاد بـاشد
غـــم[3] دیگـــر نگـــیرد دامـــن او   نگـــــردد شـــادیی پـــیرامـــن او
اگـــر گـــردد جـهان دریـای انـدوه   بـــرآرد مـــوجهای غـصّه چـون کـوه
ازان نـــم دامـــن او تـــر نگـــردد   ز انـــدوهی کـــه دارد بـــر نگـــردد
و گـــر جشـــن طـرب سـازد زمـانه   دهـــد رو عـــیشهای جـاودانـه
فـرو پـیچد ازان جشـن طـرب روی   نخواهد کم غـم خـود[4] یک سـر مـوی
زلیـــخا بـود مـرغ[5] مـحنت آهـنگ   جهان چون خانهٔ مـرغان[6] بـر او[7] تـنگ
در آن روزی کـــه دولت یـار بـودش   حـــریم خـانه چـون گـلزار بـودش
عــزیزش بـود بـر سـر سـایه‌گستر   نـــهالی بـــود رعـــنا ســـایه پـرور
همه اسباب عشـرت جـمع مـی‌داشت   رخی افروخته چـون شـمع مـی‌داشت
غـــم یـــوسف ز جـان او نـمی‌رفت   حـــــدیثش از زبـــان او نـــمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عـزیزش   نـماند اسـباب[9] دولت هـیچ چـیزش

۱. و : ظاهر.   ۲. و : کز.   ۳. و ز : غمی.   ۴. ز : او.
۵. ب و ز : مرغی.   ۶. هـ : مرغی.   ۷. و : برآن.   ۸. ج : آن.
۹. ج : از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود   انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد   وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت   ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم   درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار   جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم   به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه   تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی   در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازینها دور مانده   به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی   وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم   که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد   ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مدّ آه دایم دود آهش   به فرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی   نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود   فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی   ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت   مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او   مژه می‌ریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی   ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی   به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد   بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون   چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی   نوشتی از غمش خطّ نجاتی

۱. و : دل.   ۲. د : در.   ۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر.   ۵. ز : چشمهٔ خون.

ولی گر باد بودی ور نبودی　　رخ چون آب[1] او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد　　سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت واژون[2]　　ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم　　چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم ازان بودی[3] سرش پیش　　که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران مه و سال　　سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش　　سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع　　معرّا عارض از زربفت برقع[4]
به زیر پهلو از خاکش نهالین　　عِذار نازکش را خشت بالین
به مهر یوسفش از خاک بستر　　بِه از مهد حریر حور گستر
به یاد او به زیر روی خشتش　　مربّع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمّه گفتم　　به شرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش　　نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت　　هزاران حُقّه پُر دُرّ و گهر داشت
ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی　　به پایش[5] گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو دُرجی[6] از گهر پر　　لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست　　شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7]　　بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند　　پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش　　ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن[8] شد تا ز بی‌قوتی رهد باز[9]　　کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز[10]

۱. ز : ماه.　۲. ب : وارون.　۳. د هو : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده.　۵. ه : بپاسخ.　۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند.　۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می گیرد آمده است.
۱۰. ه: خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

دلش طاقت نیاورد این خلل را   بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد   ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد   نه از اندوه یوسف خاطر[1] آزاد
فلک کو[2] دیر مهر و زود کین است   درین حرمانسرا کار وی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک   یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا به هر کاری و باری   که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد   نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد   ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم[3] دیگر نگیرد دامن او   نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه   برآرد موجهای غصّه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد   ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه   دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن طرب روی   نخواهد کم غم خود[4] یک سر موی
زلیخا بود مرغ[5] محنت آهنگ   جهان چون خانهٔ مرغان[6] بر او[7] تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش   حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه‌گستر   نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع می‌داشت   رخی افروخته چون شمع می‌داشت
غم یوسف ز جان او نمی‌رفت   حدیثش از زبان او نمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عزیزش   نماند اسباب[9] دولت هیچ چیزش

---

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی. ۶. هـ: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد — وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت — ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار — جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم — به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازینها دور مانده — به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی — وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد — ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش — به فرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی — نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی — ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت — مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او — مژه می‌ریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی — ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی — به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد — بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون — چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی — نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل. ۲. د : در. ۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر. ۵. ز : چشمهٔ خون.

دلش طــاقت نـیاورد ایــن خـلل را
بــزودی شـد هـدف تـیر اجـل را

زلیـــخا روی در دیـــوار غـم کـرد
ز بـار هـجر یـوسف پشت خم کـرد

نـــه از جـــاه عـــزیزش خـانه آبـاد
نـــه از انـدوه یـوسف خـاطر[1] آزاد

فلک کـو[2] دیـر مـهر و زود کـین است
دریــن حــرمانسرا کـار وی ایـن است

یکی را بر کشد چون خـور بـر افـلاک
یکـی را افکـند چـون سایه بـر خـاک

خوش آن دانـا بـه هـر کـاری و بـاری
کـــه از کـــارش نگـــیرد اعـــتباری

نـــه از اقـــبال او گـــردن فـــرازد
نـــه از ادبـــار او جـــانش گـــدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

دلی کـــز دلبـــری نـــاشاد بـــاشد
ز هـــر شـــادی و غـــم آزاد بـاشد

غـــم[3] دیگـــر نگـــیرد دامـــن او
نگـــــردد شـــادیی پـــیرامـــن او

اگـــر گـــردد جـهان دریـای انـدوه
بـــرآرد مـوجهای غـصّه چـون کـوه

ازان نـــم دامـــن او تـــر نگـــردد
ز انـــدوهی کـــه دارد بـــر نگـــردد

و گـــر جشـــن طـرب سـازد زمـانه
دهـــد رو عـــیشهای جـاودانـــه

فـرو پـیچد ازان جشـن طـرب روی
نخواهد کم غـم خـود[4] یک سـر مـوی

زلیـــخا بـود مـرغ[5] مـحنت آهـنگ
جهان چون خانهٔ مـرغان[6] بـر او[7] تـنگ

در آن روزی کـــه دولت یـار بـودش
حـــریم خـانه چـون گـلزار بـودش

عـــزیزش بـود بـر سـر سـایه‌گستر
نـــهالی بـــود رعـــنا ســـایه پـرور

همه اسباب عشـرت جـمع مـی‌داشت
رخی افروخته چـون شـمع مـی‌داشت

غـــم یـــوسف ز جـان او نـمی‌رفت
حـــــدیثش از زبـــان او نـــمی‌رفت

در این[8] وقتی که رفت از سر عـزیزش
نـماند اسـباب[9] دولت هـیچ چیزش

---

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی. ۶. هـ: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازینها دور مانده به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مدّ آه دایم دود آهش به فرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او مژه می‌ریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل. ۲. د : در. ۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر. ۵. ز : چشمهٔ خون.

ولی گر باد بودی ور نبودی رخ چون آب[1] او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت واژون[2] ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم ازان بودی[3] سرش پیش که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران مه و سال سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع معرّا عارض از زربفت برقع[4]
به زیر پهلو از خاکش نهالین عِذار نازکش را خشت بالین
به مهر یوسفش از خاک بستر بِه از مهد حریر حورگستر
به یاد او به زیر روی خشتش مربّع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمّه گفتم به شرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت هزاران حُقّه پُر دُرّ و گهر داشت
ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی به پایش[5] گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو دُرجی[6] از گهر پر لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7] بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن[8] شد تا ز بی‌قوتی رهد باز[9] کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز[10]

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون. ۳. د ه و : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده. ۵. ه : بپاسخ. ۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می گیرد آمده است.
۱۰. ه: خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

که چون افتد گذرگاهی به راهش — پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان[1] جانان بازمانده — نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوّتی از بوی یارش — نیابد قوت[2] از پیک دیارش
گهی با باد[3] از وی راز گوید — گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری — به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است — بشوید گرد او گر[4] زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره — برآید نبودش تاب نظاره
شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش — نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست — به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]
بدو کردند نی بستی حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز — جدا برخاستی[7] از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی — ز آهش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی‌بَسْت بود افتاده خسته — چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود — بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی — سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او — شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج: ز بزم وصل؛ ه: ز خوان وصل.
۲. ب ج د ه و ز: قوتی.
۳. ب: بادی.
۴. و: آن کآن.
۵. د ز: خاک گرد.
۶. الف ج: ساخت؛ ه: خاست.
۷. ه: خواستی.
۸. ج: شوق.
۹. ز: بآخر.

که چون افتد گذرگاهی به راهش … پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده … زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان[1] جانان بازمانده … نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوّتی از بوی یارش … نیابد قوت[2] از پیک دیارش
گهی با باد[3] از وی راز گوید … گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری … به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است … بشوید گرد او گر[4] زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره … برآید نبودش تاب نظاره
شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش … نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست … به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]
بدو کردند نی بستی حواله … چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز … جدا برخاستی[7] از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی … ز آهش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی‌بَسْت بود افتاده خسته … چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود … بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی … سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز … ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه … برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او … شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج: ز بزم وصل؛ ه: ز خوان وصل. ۲. ب ج د ه و ز: قوتی.
۳. ب: بادی. ۴. و: آن کآن. ۵. د ز: خاک گرد. ۶. الف ج: ساخت؛ ه: خاست.
۷. ه: خواستی. ۸. ج: شوق. ۹. ز: بآخر.

ولی گر باد بودی ور نبودی   رخ چون آب[1] او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد   سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت واژون[2]   ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم   چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم ازان بودی[3] سرش پیش   که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران مه و سال   سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش   سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع   معرّا عارض از زربفت برقع[4]
به زیر پهلو از خاکش نهالین   عِذار نازکش را خشت بالین
به مهر یوسفش از خاک بستر   بِه از مهد حریر حور گستر
به یاد او به زیر روی خشتش   مربّع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمّه گفتم   به شرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش   نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت   هزاران حُقّه پُر دُرّ و گهر داشت
ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی   به پایش[5] گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو دُرجی[6] از گهر پر   لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست   شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7]   بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند   پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش   ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن[8] شد تا ز بی‌قوتی رهد باز[9]   کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز[10]

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون. ۳. د ه و : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده. ۵. ه : بپاسخ. ۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می گیرد آمده است.
۱۰. ه: خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

که چون افتد گذرگاهی به راهش   پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده   زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان[1] جانان بازمانده   نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوّتی از بوی یارش   نیابد قوت[2] از پیک دیارش
گهی با باد[3] از وی راز گوید   گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری   به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است   بشوید گرد او گر[4] زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره   برآید نبودش تاب نظاره
شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش   نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن
تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست   به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]
بدو کردند نی بستی حواله   چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز   جدا برخاستی[7] از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی   ز آهش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی‌بَسْت بود افتاده خسته   چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود   بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی   سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز   ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه   برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او   شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج : ز بزم وصل؛ ه : ز خوان وصل.
۲. ب ج د ه و ز : قوتی.
۳. ب : بادی.
۴. و : آن کآن.
۵. د ز : خاک گرد.
۶. الف ج : ساخت؛ ه : خاست.
۷. ه : خواستی.
۸. ج : شوق.
۹. ز : بآخر.

به هر سُمّش[1] هلالی[2] بسته از زر / ز سیم اختر رخشان[3] مُسمّر
به زخم سُم چو سنگ خاره خستی / ز هر ماه نوَش سیّاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو / به چرخ اندر نشستی[4] چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / به یک جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش نه پا زو[5] پس کشیدی / به گردش باد صرصر کی رسیدی[6]
به راه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
به خوش رفتن در آن خوی بودَیش میل / چو آن گرد آمده از قطره‌ها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه / بری زآسیب مار[7] تازیانه
بر آخر[8] گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش[9] گردون به گردن
بدادیش[10] ار در آوردی به آن سر / به سطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیّا ساختی در هر شبانگاه / جوَش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه‌دار[11] شب[12] مه و سال / پی جو کردیش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی / که تا سنگ از جوَش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صَهیلی[13] / که رفتی[14] هر طرف اضعاف میلی
به هر جا هر که بشنیدی صَهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیّاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی / ازان نَی‌بَست خود بیرون خزیدی
به حسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

---

۱. ج : سمی؛ و : شمسی.
۲. ب : هلال.
۳. و : اختری مشمار.
۴. د و : نشستن.
۵. ج ه و ز : بازو.
۶. ج : وزیدی.
۷. و ز : بار.
۸. ج : آخور.
۹. ج : خذمتش.
۱۰. ب : بدادی.
۱۱. ج : سار.
۱۲. ب : چشمه‌دارست.
۱۳. و : سهیلی.
۱۴. الف : گرفتی؛ ب : که زفتی.

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه — به طنزش[1] کودکان کردندی آگاه
که اینک دررسید از راه یوسف — به رویی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی[2] از یوسف در اینان — نمی‌یابم نشان ای نازنینان
به دل زین طنز مپسندید داغم — که ناید بوی یوسف در دماغم
به‌هر منزل که آن دلدار گردد — جهان پر نافهٔ تاتار گردد
به‌هر محمل[3] که آن جانان نشیند — شمیمش در مشام[4] جان نشیند
چو یوسف دررسیدی با گروهی — کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست — درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید — قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت — قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد — نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد — ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور — ز چاووشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم — به صد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری — نجویم دوری الاّ از صبوری
ز جانان تا به کی مهجور باشم — همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی — ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی — چنان بیخود به آن[5] نَی‌بَست رفتی
در آن نیها چو دم از جان ناشاد — دمیدی خاستی[6] افغان و فریاد
بدین[7] دستور بودی روزگاری — نبودی غیر ازینش کار و باری

۱. د : از آنش.
۲. الف : گفت.
۳. الف : منزل.
۴. ج : میان؛ و : مقام.
۵. ج ز : در آن.
۶. و : خواستی.
۷. ب : برین.

گرفتن زلیخا سر راه یوسف[۱] را و التفات نایافتن و بعد از آن به خانه رفتن[۲] و بت را شکستن و ایمان به خدای تعالی آوردن و پس بر سر راه وی آمدن و التفات یافتن[۳]

نداند عاشق بیدل قناعت ... فزاید حرص وی ساعت به ساعت
دو دم نبود به یک مطلوبش آرام ... به هر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند ... چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از رەنشینی ... هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود[۴] ... که عمری در پرستش کارش این[۵] بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت ... سر من در عبادت پایمالت
تو را عمریست کز جان می‌پرستم ... برون شد گوهر دانش[۶] ز دستم
به چشم خود ببین رسواییم را ... به چشمم باز دِه بیناییم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور ... بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی ... بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا گر[۷] می‌توانی ... چو دادی کام من دیگر تو دانی
در این جان سختیَم مپسند چندین ... بدین بدبختیَم مپسند چندین
چه عمر است این که نابودن ازین بِه ... ره نابود پیمودن ازین بِه
همی گفت این و بر سر خاک می‌کرد ... ز گریه خاک را نمناک می‌کرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد ... صهیل[۸] ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی ... گرفت از راه یوسف تنگنایی
به رسم دادخواهان داد برداشت ... ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی ... نفیر چاوُشان «طَرِّقُوا» گوی
ز بس بر گوشها می‌زد ز هر جای ... صهیل مرکبان راه[۹] پیمای

---

۱. ج د و ز : یوسف علیه‌السلام.
۲. ج : آمدن.
۳. ج : یافتن و مقصود حاصل کردن.
۴. ج : بود.
۵. د : این کلمه نیست.
۶. ب ج د هـ ز : بینش.
۷. ب ج د هـ و ز : چون.
۸. و : سهیل.
۹. ز : باد.

کس از غوغا به حال او نیفتاد   به حالی شد که او را کس مبیناد
ز نومیدی دلی[1] صد پاره گشته   ز کوی خرّمی آواره گشته
ز درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت   ز آه آتشفشان می‌کرد و می‌رفت
به محنتخانهٔ خود چون پی آورد   دو صد شعله به یک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را   زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عِزّ و جاهم   به هر راهی که باشم[2] سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل   سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم   به سر راه وبال خود سپردم
به گریه از تو هر کامی که جستم   ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن   به سنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس به زخم سنگ خاره   خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش[3] به چالاکی و چستی   به کارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت   به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرّع کرد و رو بر خاک مالید   به درگاه خدای پاک نالید
که ای عشق تو را از زیر دستان   بتان و بتگران و بت‌پرستان
اگر نه[4] عکس تو بر بت فتادی   به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر به مهر خود خراشی   وز آتش افکنی بر بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است   که گوید بت‌پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا   بر آن بر خود جفا کردم خدایا
به لطف خود جفای من بیامرز   خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من   ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی   به من دِه باز آنْچ[5] از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسّف   بچینم لاله‌ای از باغ یوسف

---

۱. ب هـ: دل؛ ج: دلش؛ و: دلم.   ۲. و: باشی.   ۳. و: بشکستی.
۴. ب د هـ و ز: نی.   ۵. الف ج د هـ و ز: آنچه.

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه / گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آن[1] که شه را ساخت بنده / ز ذُلّ و عجز کردش سرفکنده
به فرق بندهٔ مسکین محتاج / نهاد از عِزّ و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف
به حاجب گفت این[2] تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را
به خلوتخانهٔ[3] خاص من آور / به جولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمّه از حالش بپرسم / وز این ادبار و اقبالش بپرسم
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تأثیری[4] عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد / کلامش را کی این تأثیر باشد
دوصد جان خاک دریابنده شاهی / که دریابد به آهی یا نگاهی
فروغ صدق صادق دادخواهان / مزوّر قصّهٔ گم‌کرده راهان
شود مر[5] صبح[6] صادق را تباشیر[7] / مزوّر را دهد پاداش تزویر[8]
نه چون شاهان دور این زمانه / که می‌جویند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یک دینار رنگ است / و گر زو دست صد کس[9] زیر سنگ است
ز دینار[10] زرش صد سرخروییست / تظلّم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا به خلوتخانهٔ یوسف علیه‌السلام و به دعای وی[11] بینایی و جمال و جوانی را یافتن[12]

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق
به خلوتگاه رازش بار یابد / ز بارش سینه بی‌آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید

---

۱. و : پاک.
۲. ب د ه و ز : کاین.
۳. ج : خلوتگاه.
۴. ج ه و : تأثیر.
۵. و : هر.
۶. د : جمع.
۷. و : بتأثیر.
۸. ه : بیت حذف شده.
۹. ج : دست کس را.
۱۰. ج : دینارو.
۱۱. ج : یوسف.
۱۲. ب ز : باز یافتن؛ و : یافتن والله اعلم.

ز غوغای سپه چون رست یوسف   به خلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از درگای یگانه   به خوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر   که در ره مرکبت را شد عنانگیر
مرا گفتی که با وی باش همراه   به همراهی رسانش تا به درگاه
بگفتا حاجت او را روا کن   اگر دردیش هست آن را دوا کن
بگفت او نیست زانسان[1] کوته‌اندیش   که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش دِه تا در آید   حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذرّه رقّاص   در آمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت   دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد   ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم   تو را از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج[2] گوهر در بهایت   دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم   بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش   مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست   ترحّم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حال است   چرا حالت بدینسان در وبال است
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا   فتاد از پا زلیخا بی‌زلیخا
شراب[3] بیخودی زد از دلش جوش   برفت از لذّت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد به‌خود باز   حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت   بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت   بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی‌نور چون است   بگفت از بس که بی تو غرق خون است[4]
بگفتا کو زر و سیمی که بودت   به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت

---

۱. الف: از آنسان؛ و: زینسان.   ۲. و ز: گنج و.   ۳. و: شرابی.
۴. ج: بیت حذف شده.

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم به گوهر پاشیَش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی به دستم کنون دل گنج عشق اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را به سوگند به شرح آن گشایم از زبان بند
وگر نی[1] لب ز شرح آن ببندم غم و درد دگر بر خود پسندم[2]
قسم گفتا به آن[3] کان فتوّت به آن معمار ارکان نبوّت[4]
کز آتش لاله و ریحان دمیدش لباس خلّت[5] از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اوّل جمال است و جوانی بدان گونه که تو[6] دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد رخش را طلعت[7] فرخندگی داد
به جوی رفته باز آورد آبش وز آن شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی[8] شد ز مشکین طُرّه‌اش[9] دور درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت حاله پس از چل[10] سالگی شد هژده[11] ساله
جمالش را سر و کاری دگر شد ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

---

۱. ج د و : نه. ۲. ب : بسندم. ۳. ج : بدان. ۴. ج : مروت.
۵. الف : خلعت. ۶. ب ج د هـ و ز : خود. ۷. ب ج و ز : خلعت.
۸. و : سفیدی. ۹. ب ز : مهره‌اش. ۱۰. د : شصت. ۱۱. الف: هیژده.

دگــــر ره یوسفش گفت ای نکوخوی[1]   مــراد دیگــرت گــر هست بــرگوی
مــرادی نـیست گـفتا غـیر ازیـنم   کــه در خــلوتگه وصــلت نشــینم
بــه روز انــدر تــماشای تــو بـاشم   بــه شب رو بـر کـف پـای تـو بـاشم
فــتم در ســایهٔ سـرو بـلندت   شکــر چـینم ز لعـل نـوشخندت
نــهم مــرهم دل افگــار خــود را   بــه کــام خـویش بـینم کـار خـود را
به کشت خـود کـه پـژمرده‌ست و درهـم   دهــم از چشــمه‌سار صــحبتت نـم
چـو یـوسف ایـن تـمنّا کـرد ازو گـوش   زمـانی سـر بـه پـیش افکـند خاموش
نــظر بــر غــیب بــودش انـتظاری   جــواب او نــه نـی گـفت و نـه آری
میان خـواست حیران بـود و نـاخواست   کــه آواز پــر جــبریل بــرخاست[2]
پــیام آورد کــای شــاه شــرفناک   ســلامت مــی‌رساند ایــزد پــاک
کــه مـا عـجز زلیـخا را چـو دیـدیم   بــه تــو عــرض نـیازش را شـنیدیم
ز مــوج انگـیزی آن عـجز و کـوشش   درآمــد بـحر بـخشایش بـه جـوشش
دلش از تــیغ نــومیدی نــخستیم   بــه تـو بـالای عـرشش عـقد بستیم
تـو هـم عـقدیش[3] کـن جـاوید پـیوند   کــه بگشــاید بــه آن از کـار او بـند
ز عــین عــاطفت یــابی نــظرها   شــود زایــنده زان عــقدت گــهرها

نکاح بستن یوسف علیه‌السلام زلیخا را به فرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فـرمان یـافت یـوسف از خـداونـد   کــه بــندد بـا زلیـخا عـقد پـیوند
اســاس انـداخت جشـنی[4] خسـروانـه   نــهاد اســباب جشــن انـدر مـیانه
شـه مـصر و سـران مـلک را خـوانـد   بـه تـخت عِـزّ و صـدر جاه بنشاند
بــه قــانون خـلیل و دیـن یـعقوب   بــر آیـین جـمیل و صـورت خـوب
زلیــخا را بــه عَـقد خـود درآورد   بـه عِـقد خـویش یکـتا گـوهر آورد
نـثار افشـان بـر او مـه تـا بـه مـاهی   مــبارکباد گــو شــاه و ســپاهی

---

۱. و : روی.   ۲. د هـ و : برخواست.   ۳. ج : عقدش.   ۴. د : جشن.

به رسم معذرت یوسف به‌پا خاست[1] به مجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد به خلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش به زرکش جامه‌ها دادند زیبش
چو های و هوی مردم یافت آرام به منزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست زر افشان پرده بر روی زمین بست
به فیروزی بر این[2] فیروزه طارم چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عِقد ثریا از بر آویخت شفق یاقوتِ تر با گوهر آمیخت
جهان را شَعر شب شد پردهٔ راز در آن پرده جهانی راز پرداز
به خلوت محرمان با هم نشستند به روی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص دل او از طپش در پرده رقّاص
که این[3] تشنه که بر لب دیده آب است به بیداریست یارب یا به خواب است
شود زین تشنگی سیراب یا نی نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش زاشک شادی گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است ز لطف دوست نومیدی حرام است
ازین اندیشه خاطر در کشاکش گهی خوش بودی[4] آنجا گاه ناخوش
ز ناگه دید کز در پرده برخاست مهی[5] بی پرده منزل[6] را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور ز نور خور[7] ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشیَش دید ز دیدار خود آن بیخویشیَش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد کنار خویش بالین سرش کرد
به بوی خود به هوش آورد بازش به بیداری کشید از خواب نازش

۱. ج هو : خواست. ۲. ج د : بدین؛ و : درین. ۳. ج : ای.
۴. د ز : بود. ۵. ج : مه. ۶. الف هـ : مجلس. ۷. و : خود.

به آن رویی کزو می‌بست دیده — و زو می‌بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت رویی دید زیبا — به‌سان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عِین مطبوع و مقبول — ز حسن آرایش مشّاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش — عنان کش شد سوی بوس[1] و کنارش
به لب بوسید شیرین شکّرش را — به دندان کند عنّاب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان — دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان‌رو کرد اوّل[2] بوسه را ساز — که بر خوان از نمک بِه باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد — دو ساعد در میان او کمر کرد
به زیر آن کمر نابرده رنجی — نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست — ازان گنج گهر دُرج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام — مقفّل حُقّه‌ای از نقرهٔ خام[3]
نه خازن برده سوی حقّه دستی — نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حُقّه از یاقوت تر ساخت — گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کُمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ — ز بس آمد[4] شدن شد پای او[5] لنگ
چو نفس سرکش اوّل توسنی کرد — در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه‌ای برخاست[6] از خواب — به سیمین بِرکه سر در زد پی آب
شد اوّل غرقه وآخر با خوشی جفت — برون آمد به جای خویشتن خفت[7]
دو غنچه از دو گلبن بردمیده — ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشگفته و دیگر شگفته — نهفته ناشگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید — ز باغش غنچهٔ نشگفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند — گل از باد سحر نشگفته چون ماند

---

۱. ب : پوس.　۲. ب هـ: از اول؛ ج : ز اول.
۳. ج : نهاده پیش او از نقرهٔ خام - مقفل حقه‌یی آن سرو گل اندام.　۴. الف: زآمد.
۵. ب ج د هـ و ز : عاقبت.　۶. د هـ و : خواست.　۷. و : گفت.

بگـــفتا جـز عـزیزم کس نـدیده‌ست[1] ولی او[2] غـــنچهٔ بـــاغم نــچیده‌ست[3]
بـــه راه جــاه اگـر چـه تـیزتگ بـود بـــه وقت کـــامرانـی سست رگ بـود
بـه طـفلی در کـه خوابت دیـده بـودم ز تــو نــام و نشــان پـرسیده بـودم
بســاط مــرحـمت گسترده بـودی بـه مـن ایـن نـقد را بسپرده بـودی
ز هـر کس داشـتم ایـن نـقد را پـاس نــزد بـر گـوهرم کس نـوک الـماس
بــحمداللّــه کــه ایـن نـقد امـانت کــه کـوته مـاند ازان دست خـیانت
دوصـد بـار ار چـه تـیغ بـیم خوردم بـــه تـــو بـــی‌آفتی تســـلیم کـــردم
چـو یـوسف ایـن سخن را زان پـریچهر شـــنید افــزود از آنش مـهر بـر مـهر
بدو گفت ای به حسن از حور عِین بیش نه این بِـه زانـچه مـی‌جستی ازیـن پـیش
بگـــفت آری ولی مـــعذور مـــی‌دار کــه مــن بــودم ز درد عــاشقی زار
بـــه دل شـــوقی کـه پـایانی نـبودش بـه جـان دردی کـه درمـانی نـبودش
تـو را شکـلی بدین خوبی کـه هستی کـزو هـر دم فـزایـد شـور و مستی
شکــیبایی نــبود از تــو حـد مـن بکش دامـــان عـــفوی بـــر بـد مـن
ز حـــرفی[4] کـــز کـمال عشـق خـیزد کـــجا مـــعشوق بـــا عـاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه‌السلام و بناکردن عبادتخانه از برای وی

به صدق آن کس که زد در عاشقی گام بــه مـعشوقی بـرآیـد آخـرش نـام
کــه آمـد در طـریق عشـق صـادق کـه نـامد بـر سرش معشوق عاشق
زلیـخا را چـه[5] صـدقی بـود در عشـق که یکسر عمر خود فرسود در عشـق
بـه طـفلی در کـه لعبت بـاز بـودی بــه نـورس لعـبتان دمسـاز بـودی
پـی بـازی چـو کـردی چـاره‌سازی نــبودی بـــازیش جـــز عشـقبازی
دو لعـبت را کـه پـیش هـم نشـاندی یکی عـاشق یکـی مـعشوق خـوانـدی
چو دست چپ ز دست راست دانست ره و رسـم نشست و خـاست[6] دانست

۱. ج : ندیده. ۲. ج : از. ۳. ج : نچیده. ۴. ب د ه و : جرمی.
۵. الف : چو. ۶. ه و : خواست.

در آن خوابی که دید از بخت بیدار / به دام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / به ملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او به سر برد / به امّید وصال او به سر برد
به پیری در تمنّای وی افتاد / به کوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / به مهر روی آن جان و جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست / به دل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف به مهرش شد چنان گرم / که می‌آمد ازان دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یک ساعت نماند از وی شکیبش
به گرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی / به آبش دمبدم حاجت فتادی[1]
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت[2]
چنان خورشید بر وی اُشتُلُم کرد / که یوسف را در او[3] چون ذرّه گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش[4] دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست ازو افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / به پاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسیم / به پیراهن دری رأساً بِرأسیم
چو یوسف روی او در بندگی دید / وز آن نیّت دلش را زندگی دید

---

۱. و : این بیت حذف شده.
۲. الف : پرتو انداخت؛ ب هـ : یافت.
۳. د : در آن.
۴. و : هیچ.

به نام او ز زر کاشانه‌ای ساخت نه کاشانه عبادتخانه‌ای ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی زمین از لطف و صُنع[1] او[2] بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف مهندس را بر او فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور مقوّس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه محال از وی درون خانه سایه
دمیده زآب کلک نیکبختان ز نخلستان دیوارش درختان
به هر شاخی ازان مرغان نشسته ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی ز زر لختی[3] ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای به انواع کرامت مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که می‌خواندی غلامم کرامت خانه‌ای کردی به نامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی هر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت عبادتخانه‌ای کردم برایت
در او بنشین پی شکر خدایی کزو داری به هر مویی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری جوانی داد[4] بعد از ضعف و پیری[5]
به چشم نور رفته نور دادت وز آن بر رو درِ رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت به تریاک وصال من رساندت[6]
زلیخا هم به توفیق الٰهی نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوتسرا[7] می‌بود خرسند به وصل یوسف و فضل خداوند

۱. د : آن موضوع؛ و : او موضع؛ ز: وضع. ۲. ج : آن. ۳. هـ ز : تختی.
۴. ج : جوانت کرد. ۵. و : ضعف پیری. ۶. د : نشاندت. ۷. و : که.

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب[1] زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / به شادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید
در آید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / به وصل دایمش آرام دل یافت
به دل خرّم به خاطر شاد می‌زیست / ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش / در آن دولت ز چل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند / برِ فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف[2] به محراب / ره بیداریش زد[3] رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر[4] بشتاب
ز نا[5] خواهی بر آب و گل رقم نه / به نزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری ازان خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وز آن مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / به جانش آتش مهجوری افکند
ولی[6] یوسف ز طور خود برون شد / به اقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحتسرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / به محراب بقا دست دعا برد

---

۱. ج د ه: اظراب نمودن.
۲. ج: بنهاد یوسف سر؛ و: بنهاده یوسف سر.
۳. ج: شد؛ و: بیداریش را.
۴. و: زود.
۵. ز: ما.
۶. ج: دل.

که ای حاجت‌روای مستمندان / به سر افسر نِهِ تارک بلندان
به فرقم تاج اقبالی[1] نهادی / که هرگز هیچ مُقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفته‌ست / ز تدبیر جهانبانی گرفته‌ست
مرا فارغ ز من راهی به خود دِه / مثال[2] شاهی ملک ابد دِه
نکوکاران که راه دین گرفتند / به قُرب و منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم / به فرّ قُربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این[3] رازداری / به دل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تأثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری به سر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت
که ای درمان درد دردناکان / به مرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشاد ششدر هر بی گشادی
مفاتیح[4] آور درهای بسته / جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش[5] جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / به ملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی‌برگ است بی او / حیات جاودان مرگ است بی او
به قانون وفا نیکو نباشد / که من باشم به گیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اوّل آنگه او را
نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم / جهان را بی جمال او ببینم

---

۱. ب : اقبال؛ و : اقبال ار. ۲. ب : مثل. ۳. و : آن.
۴. ج و : مفاتح. ۵. د : شد؛ و : نه تن با.

به سر برد اینچنین در گریه و سوز — نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دلی[1] تنگ — شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه‌السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

به دیگر روز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح شادان
به بر کرده لباس شهریاری — برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی — بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش — ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت برافشاند[2] — یکی از وارثان ملک را خواند
به جای خود شه آن مرز کردش — به خصلتهای نیک[3] اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید — به میعاد وداع من رسانید
بگفتند او به دست غم زبون است — فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش — به کار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت — بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند[4] داراد[5] — به خرسندی[6] قوی پیوند داراد
به کف جبریل حاضر داشت سیبی — که باغ خلد ازان[7] می‌داشت زیبی
چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد — روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت — ازان نکهت به سوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد — ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد — صدا در گنبد[8] فیروزه افتاد

---

۱. ج و : دل.　۲. ب ج د ه و ز : بیفشاند.　۳. ج : خوش.
۴. ه : خورسند.　۵. ب ج و ز : دارد.　۶. الف ج ه و: خورسندی.
۷. ج : ز آن.　۸. و ز : گنبذ.

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست　　پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت　　به سوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد　　وطن بر اوج کاخ لا مکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت　　فروغ نیّر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک　　سه روز افتاد همچون[1] سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان[2] خواب بیدار　　سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت　　به داغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز[3] چون آمد به خود باز　　ز یوسف کرد اوّل پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت　　نه تابوتش به آن[4] عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند　　که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق　　گریبان چاک[5] زد چون صبح صادق
بر آن آتش که بر دل داشت پنهان　　رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش به هر دم　　فزون گشت[6] آتش سوزنده نی کم
به ناخن رخنه‌ها در روی می‌کند　　برای چشمهٔ خور[7] جوی می‌کند
به هر جویی کزآن چشمه روان کرد　　سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
شد از ناخن به رخ گلگون خط افکن　　چو عِرق ناخنه در چشم روشن
به سینه از تغابن سنگ می‌زد　　طپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست　　وز این بر لاله نیلوفر همی رست
به سوی فرق نازک برد پنجه　　ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را[8] سبک کرد　　به چیدن سنبلستان را تُنُک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت　　فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او　　به محتاجان کرم فرمایی او

۱. ج و: همچو.　۲. ب: از آن؛ ج: از.　۳. ب د و ز: بار.　۴. ج: بدان.
۵. ه: پاره.　۶. د و: شد.　۷. و: خون.　۸. ه: «را» افتاده.

چو عزمش[1] کرد زین بر بارگی تنگ / به ملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین[2] رفتن شتابش / نکردم پایبوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم / خویش[3] از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیبان[4] پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت / همایون بخت شد زو[5] تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک[6] افشان نجستم / به آن[7] روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / به تکفینش نشست و خاست[8] کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش[9] / که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند / وز این سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بینوایی / نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند / چو دُرِّ پاک در خاکش نهادند
زمین زیر و بر و دوشش نرُفتم / به کام دل به آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / به دیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / به یاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الاّ از گل من
نه جایی راه رفتن کرده‌ای ساز / کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر گشایم / به یک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست / به روی[10] خود عماری را بیاراست

---

۱. و : مرغش.　۲. ج : اندر آن.　۳. ز : گلی.　۴. الف ب ج د هـ : پشتیوان.
۵. ج : ز آن.　۶. و : خون.　۷. ج : بدان.　۸. د هـ و : خواست.
۹. و : من ریش.　۱۰. د : برون.

بــــه یک جــنبش ازان انـــدوه‌خانه بـــه رحـــلتگاه یـــوسف شـــد روانــه
نـــدید آنـــجا نشـــان زان گـوهر پـاک بـــجز خـــرپشته‌ای از خـــاک نـمناک
بـــر آن[1] خـــرپشته آن خـورشید پـایه به خـاک انـداخت خـود را هـمچو سـایه
ز رخســـار چـو خـور[2] در زر گـرفتش ز اشک لعـــل در گـــوهر گـــرفتش
گـهی فـرقش هـمی بـوسید و گـه پـای فــغان مــی‌زد ز دل کـای وای مـن وای
تـــو زیـــر گـــل چـو بـیخ گـل نـهفته بــه بـالا مـن چـو شـاخ گـل شگُـفته
تـو زیـر خـاک منزل کـرده چـون گـنج بـــه روی خـــاک مـــن ابـر گـهرسنج
فـرو رفـته تـو هـمچون آب در خـاک به بیرون مانده من چـون خـار و خـاشاک
خـیالت مـوج خـون بـر خـاک مـن زد فـــراقت شـــعله در خـاشاک مـن زد
زدی آتش بـــــه خـــاشاک وجـــودم ازان پـــیچان رود بـــر چـــرخ دودم
بـــه دود مـــن کـسی نگشـاده[3] دیـده کـــه نـــی از دیـــدگان آبش چکـیده
هـــمی نـالید و[4] هـر دم سـینهٔ چـاک بـه صد حسـرت هـمی مـالید بـر خـاک
چـو درد و حسـرتش از حـد برون[5] شـد بـه رسـم خـاکبوسی سـرنگون شـد
بـــه چشـــمان خـود انگشـتان درآورد دو نـــرگس را ز نـــرگسدان بـــرآورد
بـــه خـاک وی فکـند[6] از کـاسهٔ سـر کـــه نـــرگس کـاشتن در خـاک بـهتر
چـــو بـاشد از گـل رویت جـدا چشـم چـه کـار آیـد درین[7] بسـتان مـرا چشـم
بـــود رســـم مـــصیبت‌بینِ مـــبهوت سـیه بـــادام افشـــاندن بـــه تـابوت
چـــو آن مسکـین ز تـابوتش[8] جـدا مـاند دو بـــادام سـیه بـر خـاکش[9] افشـاند
بـــه خـــاکش روی خـــون آلود بـنهاد بـه مسکـینی زمـین بـوسید و جـان داد
خوش آن عاشق که چـون جـانش بـرآیـد بـــه بـــوی وصـــل جـانانش بـرآیـد
حـــریفان حـال او را چـون[10] بـدیدند فـــغان و نـــاله بـــر گـردون کشـیدند
هـر آن نـوحه کـه بـهر یوسف او کـرد هـــمی کـردند بـر وی بـا دوصـد درد

---

۱. ج : بدان.　۲. ب ج د هـ و ز : زر.　۳. الف : نگشاد.　۴. ب : «و» نیست.
۵. ز : فزون.　۶. ج : افکند وی.　۷. ب : در.　۸. د : تابوتت.
۹. ج : خاک.　۱۰. ب : چو.

همی کردند نوحه نوحه‌گر را به‌سان نوحه‌گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران چو برگ گل ز[1] باران بهاران
به‌سان غنچه کز شاخ سمن رُست بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فُرقتش رخ پاک کردند به جنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل که جسم پاک یوسف یافت تحویل
به دیگر جانبش قحط و وبا خاست[2] به جای نعمت انواع بلا خاست[3]
بر این آخر قرار کار دادند که در تابوتی[4] از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد که بعد از مرگش[5] از یوسف جدا کرد
نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی یکی لب تشنه در برّ جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد به خلوتگاه جانان جان[6] چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد به جانان دیدهٔ جان روشنش باد

---

۱. و : به.
۲. الف ب ج د هـ و : خواست.
۳. الف ب ج د هـ و : خواست.
۴. الف : تابوبی.
۵. د هـ و : بعد مرگش؛ ز : بعد از مرگ.
۶. هـ : این کلمه نیست.

شکایت از فلک پر نِکایت[۱] که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را به دایرهٔ تصرّف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز[۲]

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست پی آزار ما زورآزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او رهیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس کزو زخمی نخورده ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم نجَسته‌ست[۳] کدامین سینه کان ظالم نخسته‌ست
به هر اختر کزو روشن[۴] چراغیست نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی[۵] وز این بی‌مرهمی هیچش غمی نی
بود پیدا در او[۶] شبهای دیجور هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری درنیفتد به خاطرها سروری درنیفتد
چو شیران روز دور است از دو رنگی ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگ است که با ما روز شیر و شب پلنگ است
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
تو را با هر که رو در آشناییست قرار کارت آخر بر جداییست
بسی گردش نمود این سبز طارم بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا[۷] با هم طبایع رام گشتند شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا فرّخ سرانجام نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند کند هر یک به اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه دلی پر خون ز فقد[۸] آب و دانه
مبین[۹] دور[۱۰] سپهر و مهر گرمش که هیچ از کین گذاری[۱۱] نیست شرمش

۱. ز: پر نکابت.
۲. و: علاوه شده: «واللّه اعلم».
۳. الف ب د ه و: بخست.
۴. د و: روغن.
۵. ج ه و: نه.
۶. ج: درین.
۷. ب: این کلمه افتاده.
۸. د: نقد.
۹. ز: ببین.
۱۰. ب: دو.
۱۱. ه ز: گزاری.

به مهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق هر شام ننشست[1]
ز سوزش کس[2] دمی بی‌غم نیفتاد / کزان در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نِه فصل بهاران / تماشا کن که گرد جویباران
چرا کرده‌ست غنچه پیرهن چاک / به خواری[3] سبزه چون افتاده بر خاک
چرا دُرّاعهٔ گل پاره پاره‌ست / دهان پر شعله و دل[4] پر شراره‌ست
که افکنده ز پا سرو روان را / که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا تر چشم نرگس زاشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگواریست[5] / به خون آغشته لاله داغداریست
صنوبر با دلی گشته به صد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
زگل پر داغ پشت و روی گلبن / سمن در کندن رخ[6] تیز ناخن
درختان از صبا در رقص[7] اندوه / غم[8] جانکاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان[9] قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد / که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مُطوّق فاخته گردن به چنبر / کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش / بیا و[10] از خزان گیر اعتبارش
ببین دم‌سردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق است / که یار از یار و جفت از جفت طاق است
رخ این زرد از اندوه دوریست / که دوری بَعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ[11]
نموده عور هر شاخی به باغی / دم طاووس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک نارُبن را / که می‌بخشد نوی باغ کهُن را

۱. ز : بنشست. ۲. ب : سوررش؛ د : شورش گر. ۳. الف د : خاری.
۴. ز : لب. ۵. ج و : است. ۶. الف : رو. ۷. و : رقص و.
۸. الف : غمی. ۹. ب : کوکونان. ۱۰. ز : به بین. ۱۱. و : داغ.

درونش را چو وقت خنده بینی ... به صد پرکاله[1] خون آگنده بینی
به آن خوبان[2] بستان را شمامه ... ز رعنایی مُعَصْفَر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباریست ... همانا مانده دور از روی یاریست
ز رو سختیِ یخ در آب مَنْهَل ... شده باد از زره سازی معطّل
چنار ار دستبرد بَرد[3] دیدی ... به باغ آوازهٔ سرما شنیدی
نکردی دست خود را تابه اکنون ... ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این ... ازین هست آن غم افزاتر وز آن این
درین غمخانه بی‌غم چون زیَد کس ... دل پژمرده خرّم چون زیَد کس
به گیتی در نشان خرّمی نیست ... وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پر از ناز[4] حبیبی ... نصیب آدمی جز بی‌نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن ... دماغ از فکر آزادی تهی کن
به داغ نامرادی شاد می‌باش ... به غُلّ بندگی آزاد می‌باش
ز هر چیزی که افتد دلپسندت ... کند خاطر به مهر خویش بندت
به صد حسرت بریدن خواهی آخر ... غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشا دستی و از پا بند بگسل ... وز این بی‌حاصلان پیوند بگسل
وگر تو نگسلی آن کس که بسته‌ست ... پی بگسستنش بگشاده[5] دست است[6]
تو خفته غافل[7] و او ایستاده ... یکایک می‌ستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پا به سنگت ... به میدان روایی ساخت لنگت
عصاگیری به کف گاه روایی ... که لنگی را به رهواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند ... به چوب خشک نتوان کرد پیوند
به زورت پنجهٔ طاقت زبون کرد ... ز دستت نقد گیرایی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست ... ولی کاریت بر می‌ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه ... مکن خود را به زور پنجه رنجه

---

۱. ج : پرگار. ۲. ب ه: خوبانرا. ۳. د : برده. ۴. و : باد.
۵. ج : آزاده. ۶. و : این بیت حذف شده. ۷. ج : غافل خفته.

ز چشمت برد نقد روشنایی / تو از بی بینشی سرمه چه سایی
چو در بینش تو را اینست سیرت[1] / مکش[2] سرمه مگر[3] چشم بصیرت
یکی چشمانت در[4] کوری و تنگی / چه سازی چار[5] از چشم فرنگی
ز سیمین سین که میمت را حُلی بود / چو لب عقد شمارش لام و بی[6] بود
در آن عِقدت چنان کسری فتاده / که کس را نیست زان کسری زیاده
ز نادانی گه[7] نطق و خموشی / کنی آن را ز[8] لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی / فتاده صد شکستت[9] در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جایی / به هر جا پیش گیری ماجرایی
به هر چه از تن شود کم یا ز جانت / به اسباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هرگز این معنی نزاده‌ست / که آن کس می‌برد آن را که داده‌ست
جهان را کرده‌ای بر خویشتن تنگ / نداری[10] در جهان دیگر آهنگ
نیی واقف که دیگر عالمی هست / کز آنجا خاست[11] گر بیش و کمی هست
ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش / نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم ناکِسُ‌الرّاس
شود چرخت ز جام مرگ ساقی / هنوزت میل این[12] ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل / نزد نوریش سر در عالم گل
چنین گفته‌ست چون[13] جانش رسیده / به لب کای کاشکی پیش دو دیده
ز فَرج استرم یک فُرجه بودی / که عالم زان پس از مرگم نمودی
گشاد دل نبودش چون میسّر / فَرَج را فُرجه جست از فَرج استر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز / که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی

۱. و : زینت. ۲. د : مگر. ۳. ج : نگر. ۴. الف : از.
۵. و : چاره. ۶. الف: لی. ۷. الف ج : گهی. ۸. و : انداز.
۹. ج : شکستی. ۱۰. و : ندادی. ۱۱. د هو : خواست. ۱۲. و : ازین.
۱۳. ب : چو؛ ج : که چون.

ادیـــم خــاک کـفشی[1] پـافشار است　　در او صـد کـوه سختی ریگ‌وار است
بــه آن کـین کـفش را از پـا فشـانی　　و گـــر نـــه خســـته پـا در ره بـمانی
بـــر افکـــن پـــردهٔ افـــلاک از پـیش　　مــباش از پـردگی مـحروم ازیـن بیش
بـــرون از پـــرده نـامحدود نـوریست[2]　　کـزان هـر لمـعه خـورشید سروریست
در آن لمـــعه ز هـــر امّـید[3] گـم شـو　　بـــه‌سان ذرّه در خـــورشید گـم شـو
چـــو گـم گشـتی در او یـابی رهـایی　　ز درد فُـــرقت و داغ جـــدایـــی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفّقه اللّه لما یحبّه و یرضاه[4]

تـــولاّک اللّـــه ای فـــرزانـــه فـــرزند　　نگـــهدار تـــو بـــاد از بـــد خـــداونـد
ز هـــر پـــندت دهـــاد آن بـــهره‌مندی　　کـــه وقت حـــاجت آن را کـــار بـندی
مـــرا هـــفتاد شـــد ســال و تــو را هـفت　　تـــــو را مـــی‌آید اقـــبال و مـــرا رفت
پـــــریشانم ز عـــمر رفـــتهٔ خـــویش　　مـــلول از ســـال و مـاه و هـفتهٔ خـویش
ز مـــن کشـــتی کـــه کـار آیـد نـیامد[5]　　گـــلی کـافزون ز خـــار آیـــد نـــیامد
چـه سـود اکـنون کـه کـار از دست رفـته‌ست　　عـــــنان[6] اخـــــتیار از دست رفـــته‌ست
تـو جـهدی کـن چـو[7] در کـف مـایه داری　　بـــه فـــرق از چـــتر دولت ســـایه داری
بکـــن کـــاری کـــه ســـودی دارد آخـر　　بـــه ســـر بـــاران جـــودی بـــارد آخـر
نـــخست از کسب دانش بـــهره‌ور شـــو　　ز جـــهل آبـــاد نـــادانـــان[8] بـــدر شـــو
بـــــود مـــــعلوم هـــر آزاد و بـــنده　　کـــه نـــادان مـــرده و دانـــاست زنـــده
کســـی کـــو دعـــوی فـــرزانگـی کـرد　　کـــجا بـــا مـــردگان هـــمخانگی[9] کـرد
ولیکـــن پـــا بـــه دانش نـــه دریـــن راه　　کـــه عـــلم آمـــد فـــراوان عـمر کـوتاه
نـــیابد هـــیچ کس عـــمر دوبـــاره　　بـــه عـــلمی رو کـــز آنت نـیست چـاره

---

۱. د هـ و : کفش.　۲. و : است.　۳. الف : خورشید.
۴. ج : فقه الله تعالی؛ و : فقه الله.　۵. و : نیاید.　۶. ب ج د هـ و ز : زمام.
۷. ج هـ ز : که.　۸. ج : نادانی.　۹. الف : همخوابگی.

چو کسب علم کردی در عمل کوش که علم[1] بی‌عمل زهریست بی‌نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را مس خود را نکرده زرّ سارا
ز توفیق عمل چون خلعت[2] خاص رسد آن را مطرّز کن به اخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست به ذوق[3] پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد چو حلوا خام باشد علّت آرد
چو اخلاص آوری می‌باش آگاه که باشد صد خطر زاخلاص در راه
به خوش پوشی و خوش خواری[4] مکن خوی بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع[5] حَرّ و بَرْد است ندارد میل زینت[6] هر که مرد است
گر افتد بر خشن پوشی قرارت بود زآفات چون قُنْفُد حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان کشندت پوست از سر سگ نهادان
به شیرینی مکن همچون[7] مگس جهد که آخر بند بر پایت نهد شهد
به تلخی شاد زی زین[8] بحر خونخوار که تا گنج گهر گردی صدف‌وار
ز خوان هر کسی کآلایی[9] انگشت در آزار وی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف نمکدان را منه انگشت بر حرف
به احسان بر اَحِبّا دست بگشای منه در تنگنای مُدخَلی پای
مده‌شان قرض و مستان نیم حبّه فَاِنَّ القَرْضَ مِقراضُ المَحبّة
به بخشش باش از ایشان بار بردار مساز از وامداریشان گرانبار
چنان زن لیک در بخششگری گام که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدایی دلش روشن به نور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گرانبار کند کار تو چون گردی زیانکار
به ناخوش کارها گیرد خوشت دست کند زآب نصیحت آتشت پست

---

۱. ج : علمی. ۲. ب د : خلعتی. ۳. ج : بنزد. ۴. ج : خوش کاری.
۵. ز : رفع. ۶. هـ : این هوس را. ۷. ج د و : همچو. ۸. و : چون.
۹. ز: آلایی.

ز آلایش چو گردد دستگیرت[1] بر آرد پاک چون موی از خمیرت
به کار نیک گردد یاور تو به کوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری چو یابی خاک او شو اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگر نه[2] روی در دیوار خود باش ببُر ز اغیار و یار غار[3] خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز به هر وقتی که باشد[4] دل در او دوز
وگر ناید تو را این دولت از دست نشاید عارِ[5] بیکاری به خود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتاب است فروغ صبح دانایی کتاب است
بود بی‌مزد و منّت اوستادی ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی[6] مغز داری پوست پوشی به سرّ کار گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پُر به قیمت هر ورق زان یک طبق دُر
عماری کرده از رنگین ادیم است دوصد گل پیرهن در وی مقیم است
همه مشکین عذاران توی بر توی ز بس رقّت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت گر ایشان را زند کس بر لب انگشت
به تقریر لطایف لب گشایند هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان به انواع[7] حقایق رهنمونان
گهی آرند در طیّ عبارات[8] به حکمتهای یونانی[9] اشارات[10]
گهت از رفتگان تاریخ خوانند گه از آینده اخبارت رسانند

۱. و: گیرد. ۲. ب د و ز: وگرنی. ۳. هـ: خاص. ۴. د: باشی.
۵. هـ: کار. ۶. ج هـ: ندیم. ۷. ب ج د هـ و ز: بانوار.
۸. د: عبارت. ۹. و: یونانین. ۱۰. د: اشارت.

گهی ریزندت از دریای اشعار — به جیب عقل گوهرهای اسرار
به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد[1] اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی — مکن خالی ازان باری تک و پوی
به راز دل چو بگشایی لب خویش — نخست از خیر و شرّ آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز
درون[2] تیره از میل زَخارِف — زبان مگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را[3] ندانند — به خامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده — بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر — بجز در دست پیر پیر پرور[4]
چو در دستش نهی دست ارادت — به دست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی‌جفت — مده نقد تجرّد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن — به از همخوابگی با حور کردن
به گلخن پشت بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام — به میدان[5] خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای — که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیّت درِ هر زن که کوبی — صلاح نفس جوی اول نه خوبی
زنی کش سرخرویی از عفاف است — همین گلگونهٔ رویش کفاف است
در آن خُلّه جمال حور دارد — که از نامحرمش مستور دارد
بود قُرب سلاطین آتش تیز — ازان[6] آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور — ازان می‌گیر بهره لیک[7] از دور[8]
ازان ترسم که چون نزدیک رانی — ز نور زندگی تاریک مانی

۱. و : قصهٔ. ۲. ب د ز : درونی. ۳. ج : پخته کاران را. ۴. د و : پیر سرور.
۵. د : بمیزان. ۶. د : ازین. ۷. ب ج و ز : لیکن. ۸. هـ : این بیت حذف شده.

منه پا منصبی را در میانه   که عزل و نصب را گردی[1] نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز   که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی‌منصبی نِه   که از هر منصبی بی‌منصبی بِه
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش   تواضع کن به هر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس   ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار   ز[2] خاکش مرغ بردارد به منقار
طلب می‌کن به صدر ارجمندی   ز تعظیم فرودان سربلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز   شد از تقدیم صفر[3] افزونی اندوز
مکن وعده و گر[4] کردی وفا کن   طریق بیوفایی را رها کن
از آن حضرت که فیّاض وجود است   خطاب جمله «اَوْفُوا بِالعُقود» است
چو نادانان نه در بند پدر باش   پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانمند   چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت خاص   که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای   چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون[5] نادان ز[6] یک گوشش در آری   به[7] دیگر گوش بیرونش گذاری
نروید بی‌درنگی دانه در خاک   نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس   که گر در خانه کس، حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید   ز بانگ غوک بی‌سامان چه آید
همان بِه کاندر این دیر مجازی   کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقّی دادن وی از حضیض خویشتنداری و خودپسندی به ذروهٔ دست‌کوتاهی و همّت‌بلندی

به کار پختگان رو آر جامی   مکن زین بیشتر در کار خامی

۱. و: کردن. ۲. ج: که. ۳. و: صبر. ۴. ج و: اگر.
۵. ب: چو. ۶. الف: به. ۷. ج: ز.

چه باشد پختگی آزاده بودن ‌‌ ‌ به خاک نیستی افتاده بودن
نبینی زیر این زنگارگون کاخ ‌ ‌ که از خامیست میوه[1] بر سر شاخ
بیفتد چون کند[2] در پختگی روی ‌ ‌ نخورده سنگ طفلان جفا جوی
ز خوان پخته کاران توشه‌ای گیر ‌ ‌ ز سنگ انداز خامان گوشه‌ای گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن ‌ ‌ طلب را از توکّل شاخ بشکن
به شهرستان همّت ساز خانه ‌ ‌ به عزلتگاه عنقا آشیانه
زبان مگشای در مدح زبونان ‌ ‌ مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را[3] زن پشت پایی ‌ ‌ قویدستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه ‌ ‌ که می‌گردد بر آن[4] دور زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال ‌ ‌ خزان هر دو را بنگر به یک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز ‌ ‌ بر این منوال ممکن نیست تمییز
نمی‌دانم درین[5] شکل مدوّر ‌ ‌ چرا شادی بدین وضع مکرّر
مکرّر گرچه سحر[6] آمیز باشد ‌ ‌ طبیعت را ملال‌انگیز باشد
زیان بگذار و فکر سود خود کن ‌ ‌ ز هستی روی در[7] نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز[8] ‌ ‌ دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز ‌ ‌ چراغ از بهر شبکوران میفروز
همی‌دار از گزاف انفاس را پاس ‌ ‌ که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید ‌ ‌ مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود[9] پف ‌ ‌ دماغ عقل را دود تأسّف
جوانی تیرگی برد از دیارت ‌ ‌ منوّر شد به پیری روزگارت
سرآمد ظلمت کوری و دوری[10] ‌ ‌ برآمد نیّر «اَلشَّیْبُ نُورٌ»
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی ‌ ‌ بزن در پرتو این نور گامی

---

۱. و : اینک. ۲. ج : کسی. ۳. الف : «را» افتاده. ۴. ج ه و : برو.
۵. و : بدین. ۶. د : بحر. ۷. الف : این کلمه نیست.
۸. د : بپرهیز. ۹. ب : این کلمه افتاده. ۱۰. و : دوری و کوری.

بود زین کام راه آری به جایی | کز آنجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر تو را از مو سفیدی | چو ندهد مو سفیدی رو سفیدی
به دل گر هست ازان رنگت[1] حجابی | مکن[2] همچون[3] سیهکاران خضابی
ز پیری بر سرت برف شگرف است | وز آن غم گریهٔ تو آب برف است
درآ گریان به راه عذرخواهی | به آب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل | ندانم زین سیهکاری چه حاصل
قلم بفکن که دستت رعشه‌دار است | ورق بردر که فکرت هرزه‌کار است
چراغ فکر را[4] تابی نمانده‌ست[5] | ریاض شعر را آبی نمانده‌ست
نبینم از چنان[6] فرخنده باغی | تو را در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاووسان چه پویی | خلاص از حبس[7] محبوسان چه جویی
خلاصی رستن است از وهم و پندار | نه تحریر سطور و نظم اشعار[8]
نظامی کو و نظم دلگشایش | تکلفهای طبع نکته‌زایش
درون پرده اکنون جای کرده | و زو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد | جز از سرّی که با خود برده باشد
ندارد آن سِرّ «اِلاّ مَنْ اَتَی اللّه | بِقَلْبٍ سالِمٍ» مِمّا سِوَی اللّه
دلی[9] کرده ازین پیغولهٔ تنگ | سوی فسحتسرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده | به زیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سرّ وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را نیابی | چه باشد گر ز خود پهلو بتابی[10]
نهی پهلو به مرد کاردانی | میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان | که باشد روزه‌داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر

---

۱. هـ: رنگ. ۲. ب ج د هـ: بکن. ۳. د و: همچو. ۴. الف: «را» افتاده.
۵. ج: نمانده. ۶. ز: چنین. ۷. ج و: جنس. ۸. ج: این بیت حذف شده.
۹. ج و: ولی. ۱۰. ز: متابی.

دلی گر مرد این راهی به دست آر — که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم — به وصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمِّل — که این باشد به دست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض[1] کرام ابقاهم اللّٰه تعالی الی یوم القیام

بحمداللّٰه که بر رغم زمانه — به پایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو — نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی — به راه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی — سبک شد خاطر از بار نهانی[2]
قلم آن فارس[3] مرکب انامِل — که کردی از حبش در روم منزل
به روم از مقدمش ماندی اثرها — به حاضر دادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده — دراز افتاد بی‌مهد و وِساده[4]
نه از دست قلمزن تارکش پست — نه گزلک را بر او در سرزنش دست
دوات از طبلهٔ مشک خطایی — به امداد قلم در مشکسایی
دهان طبله را زد مهری از موم — که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند[5] — به دامن پای جمعیّت کشیدند
به‌سان گل دوصد برگ است و یک پوست[6] — که تاکی برکند[7] زیشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج[8] تازه‌شان باد — ز پیوند بقا شیرازه‌شان باد
کتابی بین به کلک صدق مرقوم — به نام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا — چو بردم نام یوسف با زلیخا

---

۱. ج د ه و: بعضی. ۲. و: گرانی. ۳. و: فارسی. ۴. د: وسایه.
۵. و: دریدند. ۶. و: روست. ۷. ز: برکشد. ۸. ب ج د ز: رواجی.

بناميزد چه خرّم نوبهاريست[1] / كزو باغ ارم را خارخاريست
بود هر داستان زو[2] بوستانى / به هر بستان ز گلرويى نشانى
هزاران تازه گل در وى شكفته / دو صد نرگس به خواب ناز خفته
چمنهاى معانى شاخ در شاخ / عباراتش نواسنجان گستاخ
خط مشكين او بر لوح كافور / چو در پاى درختان سايه و نور[3]
هر آن حرفى كه در وى چشمه‌دار است / ز معنى موج زن[4] يك چشمه سار است
به هر سو جدول از هر چشمه سارى / پر از آب لطافت جويبارى
خوش آن رهرو كه بخت سازگارش / نشاند بر لب آن جويبارش
نظر در آبش از دل غم بشويد / غبار از خاطر دَرهم بشويد
ز جانش سرزند سرّ وفايى / ز جَيب آرد برون دست دعايى
ز موج بحر الطاف الٰهى / كند اين تشنه لب را قطره[5] خواهى
چو آرد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بر وى فراموش
قلم نسّاجى اين جنس فاخر / رسانيد آخر سالى به آخر
كه باشد بعد ازان سال مجرّد / نهم سال از نهم عَشر از نهم صد
گرفتم بيت بيتش را شماره / هزار آمد وليكن چار باره
خداوندا به مردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
كه باد اين نو[6] عروس حجلهٔ غيب / تهى دامان و جَيب از وصلهٔ عيب
مبارك بر شه و اركان دولت / غضنفر هيبتان شير صولت
بتخصيص آن جوانمردى كش[7] از دير / نسب[8] چون نام باشد شير بر شير
ز بس در بيشهٔ[9] مردى دلير است / ز مردان جهان نامش دو شير است
يكى در از دژ[10] دوران كننده / يكى سرپنجه با گوران زننده
به رسم تعميه زان بردمش نام / كه ماند دور ازان انديشهٔ عام

---

۱. و : است. ۲. ج : زآن. ۳. ج هـ و : سايهٔ نور. ۴. الف : چشمه زن.
۵. ج : عذر. ۶. الف : «نو» نيست. ۷. الف : كه. ۸. و : نصب.
۹. و : شيوهٔ. ۱۰. الف ب : دز؛ ج د هـ و : در.

وگر نی[1] کی توان زان فهم درّاک / به صد حقه نهفت این گوهر پاک
کند در شعر طبعش مو شکافی / وز آن مو نوک کلکش شعر بافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشّاق ازان یک مانده در بند / لب خوبان ازین یک در شکرخند
به ذکرش ختم شد این روشن انفاس / به‌سان نور مُنْزَل ختم بر ناس[2]
بلی در بارگاه[3] آدمیّت / جز او[4] کم یافت راه محرمیّت
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرّم
چنان دل با خدای عالمش باد / که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی / به آمرزش زبان بگشای جامی
سیهکاری مکن چون خامهٔ خویش / بشوی از چشم پر خون نامهٔ خویش
ازین صحرا جواد خامه پی کن / وز این[5] سودا[6] سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی[7] دِه
که هست از هر چه گویی خامشی بِه

---

۱. ج د : وگرنه.
۲. و : این بیت نیست.
۳. و : کارگاه.
۴. ج : چو او.
۵. ج : ازین.
۶. الف : این کلمه افتاده.
۷. ج : خاموشی.



لیلی و مجنون

اعلاخان افصح‌زاد



مقدمه

سال ۱۹۶۴ مردم تاجیک ۵۵۰ سالگی روز تولد مولانا عبدالرحمان جامی را جشن گرفت. به این مناسبت در تاجیکستان و در سراسر اتحاد شوروی تحقیق وتحلیل ایجادیات این سخنور بزرگ اوج گرفت. از جمله مسئلهٔ مرتّب ساختن متن تنقیدی داستانهای هفت اورنگ جامی که تاکنون انجام نیافته بود، مسئلهٔ روز قرار گرفت. با دستور شورای علمی شعبهٔ شرق‌شناسی و آثار ادبی اکادمی علوم تاجیکستان تهیه و حاضر نمودن متن انتقادی داستان لیلی و مجنون جامی به عهدهٔ نگارنده محول گردید. موافق این سپارش نگارنده دستخطهای زیاد کتابخانه‌های اتحاد شوروی را سنجیده، فهرستهای کتابخانه‌های خارجی:ایران، انگلستان، فرانسه، آلمان، مصر، هندوستان، اتریش را تحت نظر قرار داده، بهترین نسخه‌ها را به دست در آورد و برای تهیهٔ متن، پرنسیپ کار را معین نمود.

اینک متن علمی انتقادی داستان لیلی و مجنون عبدالرحمان جامی در اساس شش نسخهٔ خطی و یک کتاب چاپی مرتب گردید. تصویر نسخه‌هایی که استفاده شده‌اند به طریق زیر است:

۱ـ نسخهٔ «الف» ـ این نسخهٔ خطی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده است (صفحهٔ ۱۷۴) درج گردیده است. نسخهٔ مذکور که ۲۶۴ ورق ۱۶/۵×۲۳/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد از همهٔ نسخه‌های خطی لیلی و مجنون که تا به حال معلومند،قدیمتر بوده هنوز در زمان زندگی مؤلف ماه شوال سنهٔ ۸۹۵(ماههای اوگوست ـ سنتیابر ۱۴۹۰ م.) در شهر هرات از طرف عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیهچه‌تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهار ستون ۲۳ سطری

وجود دارد، کتابت شده است. در خصوص تاریخ کتابت نسخه خود در ورق ۲۶۴ «الف» می نویسد:

فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمانمائه الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

داستان لیلی و مجنون در این نسخه در ورقهای ۱۹۵-۲۳۶ نوشته شده و ۳۶۶۴ بیت را تشکیل می‌دهد. در نتیجهٔ تحقیق معلوم گردید که این نسخه در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط بودن نیز بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. از این‌رو این نسخه اساس متن انتقادی قرار گرفت. اما این دستنویس هم از نواقص خالی نیست چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶-۲۱۷ دو ورق افتاده به واسطهٔ آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶-۲۱۰۵) فاقد گردیده است. اینچنین از جایهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر (بیتهای ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۵۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹) و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز در این نسخه درج نگردیده دو بیت (۲۷۷ و ۳۲۶۴) و مصرعهای یکم بیتهای ۴۲۷ و۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکرار یافته‌اند. برضم این از بیتهای جداگانه بعضی کلمه و حرفها افتاده بعضاً در بیتها کلمه و حرفهای زیادی درج شده است و یا کلمه‌ها غلط نوشته شده است که در خصوص طرز تصحیح آنها پایینتر سخن رانده خواهد شد.

۲ـ نسخهٔ «ب» ـ این نسخهٔ خطی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکادمی علوم روسیه تحت رقم D-۲۰۴ نگاهداری می‌شود که توصیف پرهٔ آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را سال ۱۸۸۶ م. در سنت‌پیتربورگ به زبان فرانسوی چاپ کرده است، آورده آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند زیرا در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب (ورق ۴۸ «الف») نوشته شده است:

راقم الکتاب ناظمه و هُو الفقیر عبدالرحمان الجامی عفی عنه.

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. و. ایوانف (مراجعت کنید به مقدمهٔ روسی همین کتاب) با دلیلهای با اعتماد اوتوگراف بودن این نسخه را رد

می‌کند. لیکن موافق عقیدهٔ او کاتب این نسخه را از روی نسخهٔ خود مؤلف (اوتوگراف) کوچانده این عبارت آخر دفتر سلسلة الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است. ی. ا. برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخهٔ مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست.

در ورق ۴۸ «ب» با قلم سرخ فی الحادی‌عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ و در ورق ۱۹۹ «الف» در پایان داستان خردنامهٔ اسکندری تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قیدگردیده است. به فکر ما تاریخ یک وقت استنساخ اوتوگراف و تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامهٔ اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطورکه و ایوانف قید می‌کند، باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد از سال ۱۴۹۱ میلادی که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است - اعلاخان افصح زاد) و یا اولهای عصر شانزده از روی نسخهٔ اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و. ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ورقهای ۱۴۶ «ب» - ۱۷۸ «ب» را در بر می‌گرفته از ۳۸۵۶ بیت عبارت است. متن این نسخه خیلی کم غلط و از جهت مقدار بیتها خیلی مکمل بوده اکثراً با نسخهٔ «الف» موافقت می‌کند. اما در نسخهٔ مذکور نیز گاهی غلط رفته است، چنانچه بیتهای ۲۵۱، ۱۰۵۶، ۲۴۱۶ که در همهٔ نسخه‌های دیگر وجود دارند، درج نگردیده، از بعضی مصرعها کلمه‌ها افتاده‌اند، گاه به جای یک کلمه کلمهٔ دیگر شکلاً به آن نزدیک نوشته شده است (مثلاً در بیت ۱۹ به جای «اول» - «ازل» و در بیت ۱۳۸۰ به جای «جلوه‌گه» - «جلوه‌گر») گاهی به واسطهٔ افزودن یا کاستن نقطه‌ها کلمات تغییر یافته‌اند (مثلاً در بیت ۶۲۳ به جای «قرار» - «فرار») و از بعضی کلمه‌ها حرفهای علیٰحده افتاده‌اند (مثلاً از کلمهٔ «ور» بیت ۴۹ حرف دوم و از کلمهٔ «جدا» بیت ۶۲۴ حرف سوم) و در بعضی کلمه‌ها حرفهای زیادی آمده‌اند (مثلاً در بیت ۱۳۸۵ به جای «باباد» - «باد باد»)، در بیتهای ۱۴۷، ۱۷۹، ۵۳۸، ۶۹۲، ۱۰۲۰، ۱۲۵۸، ۱۲۶۴، ۱۳۲۳، ۱۶۴۰، ۲۵۹۴، ۲۷۲۷ به جای «چون» - «چو» ثبت گردیده است. همهٔ اینها غلطهایی می‌باشند که به طرز مکانیکی صادر شده و اشتباه بودن

آنها را پی‌بردن دشوار نیست.

۳ـ نسخهٔ «ج» ـ این نسخهٔ خطی از ۳۳۲ ورق ۱۵×۲۳ سانتیمتر عبارت بوده همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مذکور(صفحهٔ ۱۷۷) نوشته شده و در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ «الف» تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی التاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائة.

این تاریخ به ۱۵۸۰ـ۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ «الف» سنه ۸۹۰ هجری (۱۴۸۵ م) قید شده است. به عقیدهٔ ما سنهٔ دوم سال نسخه‌ای را نشان می دهد که یا کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخهٔ تیار کردهٔ خود را به آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است.

داستان لیلی و مجنون که در این دستنویس ۳۸۵۵ بیت را تشکیل می دهد،در حاشیهٔ ورقهای ۲۱۱ «ب» ـ ۳۲۵ «الف» جای داده شده است. ابیات اول از قلم افتاده وبعد برقرار شدهٔ لیلی و مجنون قریب ۱۵۰ بیت را تشکیل می کند. در شکل حاضره این دستنویس یکی از بهترین نسخه ها به شمار می رود.

۴ـ نسخهٔ «د»ـ این نسخهٔ خطی از ۶۳۱ ورق ۲۸×۳۹ سانتیمتر عبارت بوده بعد از ۱۰ سال فوت مولانا عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ـ۱۵۰۳ م) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته ۳۸ اثر جامی را فرا می‌گیرد و با عنوان «کلیات عبدالرحمان جامی» تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان (مراجعت کنید به جلد دوم فهرست همان کتابخانه به صفحات ۴۰۹ـ۴۱۵) نگاه داشته می شود. داستان لیلی و مجنون در حاشیهٔ ورقهای ۳۴۱ـ۴۱۷ نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می باشد.

۵ ـ نسخهٔ «هـ.» ـ این نسخهٔ خطی بسیار نفیس که ۳۳ اثر جامی را در بر می گیرد، با عنوان کلیات جامی تحت رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ به نام سالتیکوف شدرین محفوظ است. توصیف مفصل این کتاب در فهرست دورن (صفحه

۳۶۹-۳۷۴)نوشته شده،داستان لیلی و مجنون در حاشیهٔ ورقهای ۲۲۹ «ب» - ۳۲۵ «ب» ثبت است. سال کتابت آن راکاتب در ورق ۳۲۵ «ب» چنین درج کرده است:

تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتاریخ بیست و نهم شهر جمادی الآخرة سنة ثلاث و ثلاثین وتسعمائة الحمدلله علی الاتمام والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الکرام. این سنه به ۲ آپریل سال ۱۵۲۷ میلادی برابر است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ۹۶ بیت کم بوده،از آن مصرعهای جداگانه نیز افتاده، بعضی بیتها تکراراً هم آمده‌اند.

۶- نسخهٔ «و» - این نسخه داستانهای خمسهٔ عبدالرحمان جامی را در بر گرفته تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینهٔ دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان نگاه داشته می‌شود. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق ۱۵×۲۲/۵ سانتیمتری عبارت بوده در هر صفحه سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده سرلوحه‌ها با قرمز نوشته شده‌اند. خط کتاب نستعلیقی است که به نسخ تمایل دارد. کاغذ کتاب زردچهٔ کتابتی. ترتیب داستانها در این نسخه چنین است:

۱- سبحة الابرار ورقهای ۱ «ب» - ۶۰ «الف»(وقت استنساخ روز آخر ربیع الاول ۹۹۷-۱۶ فورال سال ۱۵۸۹ میلادی)

۲- تحفة الاحرار ورقهای ۶۱ «ب» - ۹۸ «الف»

۳- یوسف و زلیخا ورق ۹۹ «ب» - ۱۸۳ «الف »(وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ - ۱۵۸۶م.)

۴- لیلی و مجنون ورقهای ۱۸۴ «ب» - ۲۵۸ «الف»

۵- خرد نامهٔ اسکندری ورق ۲۵۹ «الف» - ۳۰۷ «الف» کاتب محمد بن ملاخالدارلنگری.

لیلی و مجنون در این نسخه ۳۵۸۳ بیت می‌باشد و ماه محرم سنهٔ ۹۹۷ هجری - نویابر ۱۵۸۸ میلادی (ورق ۲۵۸ «الف»)کتابت شده است. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های لیلی و مجنون و عموماً خمسهٔ جامی حساب نمود. لیکن نسخهٔ توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه‌بندی کردن چهار ورق لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل یوسف و زلیخا (در بین ورقهای ۱۶۳ - ۱۶۸) جای داده شده است. نصف دریدهٔ بالای ورق ۱۸۷ پیوند و ابیات آن برقرار گردیده است و کاغذ خط

این ورق به قرن نوزده میلادی منسوب بوده در آن جای سرلوحه خالیست. در حاشیهٔ بعضی ورقها گاه با خط خود کاتب و گاهی با خط کس دیگر بعضی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رُفتند　　　صد نکتهٔ آبدار رفتند

حاشیهٔ مصرع دوم: ص گفتند ؛ یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال　　　خنیاگر و جد و مطرب حال

حاشیهٔ مصرع یکم: ص از صوت وشاخ

از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخهٔ قدیمی معتبری رو بردار شده باشد زیرا اکثر متن درست را داراست.

۷ـ نسخهٔ «ز» ـ این نسخهٔ چاپی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته اولین بار سال ۱۳۳۳ ه‍ (۱۹۱۴ م) به سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند به طبع رسیده است[1]. ناشر در حاشیهٔ آخر دفتر یکم سلسلة الذهب (ص ۸۶) عاید به منبع خطی استفادهٔ خود چنین می‌نویسد:

از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدّس الله سره مقابله یافته است از آن نوشته شد.

داستان لیلی و مجنون در این نشر صفحه‌های ۳۷۰ـ۴۴۹ را تشکیل کرده از ۳۸۵۱ بیت عبارت می‌باشد. در این نشریه غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم وا می‌خورد. چنین به نظر می‌رسد که ناشر بغیر از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس الله سره مقابله یافته بوده است، در دست خود باز یکچند دیگر هفت اورنگ را نیز داشته است. به این قریب در دوصد مورد به اشارهٔ «نسخه» و علامت «ص» که حرف اولین کلمه «صحیح» است در بالای سطرها و در حاشیهٔ ثبت گردیدن شکل دیگر کلمه و عبارتها گواهی می‌دهند.

---

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی با سعی و خراجات قاضی غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳ هجری(۱۹۱۴م).

از نسخهٔ «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن بیتهای ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰ و ۲۷۷۱ ـ ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجهٔ داستان خلل می‌رساند.

بار دوم هفت اورنگ جامی سال ۱۳۳۷ ش ـ ۱۹۵۹ م. در تهران به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی نشر شده است[1] در این نشر لیلی و مجنون صفحه‌های ۷۴۹ـ۹۱۰ را تشکیل می‌کند.

مصحح در مقدمه در ایران، اولین نشر بودن هفت اورنگ را قید کرده می‌نویسد که «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت نامهٔ هفت اورنگ ذکر کرده‌است»[2]. این «لغت نامهٔ هفت اورنگ» به ما دسترس نبوده و مقایسه و تطبیق همین را نشان می‌دهد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شدهٔ تاشکندی هفت اورنگ تکیه می‌نماید. از این رو همهٔ نواقصات آن را تکرار می‌کند و نشر تهران از نشر تاشکند تنها با آن فرق می‌کند که بدلهای در حاشیه آوردهٔ دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیهٔ نشر تاشکندی این یا آن واریانت را به متن داخل می‌کند، چنانچه بیتهای ۵۸۵ و ۵۸۷ در نسخهٔ «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دید از اغیار خانه خالی   گم هر که نه یار ازان حوالی
لیلی به درون خانه‌اش خواند   بر مسند احترام بنشاند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمهٔ «خانه» با اشارهٔ «نسخه» کلمهٔ «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخهٔ «ز» به شکل:

ور نیست بخانه‌ات قراری   همخانه کنم تو را نگاری

آورده در بالای کلمهٔ «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمهٔ «همخانه» را از متن خارج نموده به جای آن کلمهٔ «همخوابه» را وارد

۱. مثنوی هفت اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ ه به تصحیح و مقدمه آقای مرتضی مدرس گیلانی چاپخانه زهره طهران ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت‌اورنگ، چاپ تهران، مقدمه، صفحه۳۴.

کرده‌است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخه «ز» در متن اساسی مصرع دوم کلمهٔ «وسیله» را آورده در بالای آن با اشارهٔ «نسخه» «قبیله» می‌نویسد. در چاپ تهران از کلمهٔ «وسیله» حرف اول با همراهی «قبیله» نوشته شده است که در اینجا «و» هیچگونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن واریانتهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخهٔ «ز» پیداکرد. لیکن همهٔ آنها واریانتهایی می‌باشند که نسبت به واریانتهای نسخهٔ «ز» بدتر و پستترند. از این‌رو گمان می‌کنم که او یگان نسخهٔ نه چندان خوب هفت اورنگ را در دست داشته‌است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم:

نسخهٔ «ز» بیت ۴۷۶ را به طرز:

زارم ز توهّم شب امروز　　دور از شب باد یارب امروز

می‌آرد. ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: زارم ز توهم شب و هم امروز ثبت گردیده است که نزاکت شعر را از بین می‌برد. یا اینکه نسخهٔ «ز» بیت ۴۴۵ را چنین می‌نویسد:

در حلّهٔ ناز دید سروی　　چون کبک دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصراع یکم به جای «دید» «دیده» درج کرده است که خطاست. مثالهای به این مانند را باز آوردن ممکن است ما همین را کافی می‌شماریم.

اینچنین در وقت چاپ این کتاب خطاهای بی‌اختیار هم رفته‌اند که صفت کتاب را کاسته‌اند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ به جای «پاکی از توهّم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است زیرا در اینجا سخن دربارهٔ یکه و یگانگی خداوند می‌رود. یا مصراع یکم بیت ۲۱۰ به جای «با دوام و دد است روز همگام» ـ «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که تماماً بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از همهٔ این گفتار نتیجه‌ای به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخهٔ «ز» به میدان آمده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد. از این جهت این کتاب مورد

استفادهٔ ما قرار نگرفت.

هنگام تنقید و تصحیح متن شیوهٔ کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخهٔ «الف» تشکیل می‌دهد. در پاورق (زیرنوشت) از نسخه‌های فرعی همان بدلهایی درج می‌گردند که معنای مستقل و پره می‌دهند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در پاورق صرف نظر کرده شد زیرا غلطهای محض را قطار قطار آوردن کاریست بیفایده و نادرکار. فرق سرلوحه‌ها (سر فصلها) در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخهٔ «الف» هم از اغلاط خالی نیست، متن اساسی هم از اول تا به آخر تنها از روی همین نسخه درج نگردید و دخالت ما به آن از اینها عبارت است: پیش از همهٔ غلطهایی که به‌طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده بیتهای افتاده برقرار شدند. چنانچه بیت و مصرعهای مفقود نسخهٔ «الف» با همین راه برقرار شد که در پاورقهابه این اشاره می شود.غیر از این در نسخهٔ «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده بعضی کلمه ها از متن افتاده‌اند. لیکن اینگونه نقصانها چندان زیاد نیستند وهمهٔ آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همهٔ خطاهای نسخهٔ «الف» در پاورق آورده می شود. بیت ۳۱۳ در نسخهٔ «الف » چنین آمده‌است :

چون عقل بسوخت عشق سر زد　　　گنجشک بشد همای سر زد

چه خیلی که می بینم، در این بیت قافیه وجود ندارد حال آنکه همهٔ نسخه های دیگر مصرع دوم را به شکل : «گنجشک بشد همای پر زد » آورده‌اند که صحیح است. بنابر این در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخهٔ «الف» چند نسخهٔ دیگر هم شکلِ غلط نوشت کلمه را می آرند که در این مورد منطق و قاعده‌های صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برگزار می‌گردد: چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف»، «د» و «ز» به طور زیرین آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم　　　در پرتو آن بهم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من‌بعده طلب می‌کند که ردیف «نشینیم» باشد نه

«نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه» و «و» نیز تصدیق می‌کنند که این هم در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده در ورطهٔ عشق ما فتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این‌رو جای «ای» جانشین (ضمیر)«این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید.

بیتهای ۳۳۲۲ و ۳۳۲۳ در نسخه‌ها به طور زیرین نوشته شده‌اند:

بر موجب وعده‌ای که بشنید از منزل خویشتن بجنبید
در حیرت عشق آن دلارای ننشست درخت‌وار از پای

اما انکشاف واقعه طلب می‌کند که در بیت ۳۳۲۲ باید «نجنبید» و در بیت ۳۳۲۳ «بنشست» باشد. بنابر این در متن اصلاح در آورده شد.

در بیت ۳۰۵۶ مجنون به سگ لیلی مراجعت کرده می‌گوید:

بس گمشده در شبان تاری کز بانگ خودت به‌منزل آری

ولی در همه نسخه‌ها به جای «خودت» «خودش» نوشته شده است که غلط است و آن نیز تصحیح شد.

باید قید نمود که ما تنها با اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم و بر عکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیحتر می‌نمود به متن داخل کردیم. مثلاً بیت ۵۳ در نسخهٔ «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش روشن نظران تیز بینش

آمده است حال آنکه تکرار کلمه‌های یک خیله به یک معنا در یک بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در یگان اثرش این کار را نکرده است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع دوم به جای «روشن نظران» کلمهٔ مرکب «روشن بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین تصحیح یافت. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»،

«ب»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بــر قـامت شـاهدان نـوروز   بی بخیه قبا و پـیرهن دوز

نسخهٔ «ج» به جای «بخیه» ـ «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پر قوتتر می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده و آن را به متن داخل کردیم.

بیت ۱۱۱ را در نسخهٔ «الف» چنین می‌خوانیم:

در خاک ارادت اولیـن کشت   در قصر نبوّت آخرین خشت

در مصرع دوم به جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «ه» و «و» «کاخ» و در نسخهٔ «ز» «خاک» نوشته شده فقط نسخهٔ «ج» با نسخهٔ «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاک» تماماً بی موقع است اما «قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمهٔ «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم زیرا از یکطرف «کاخ» با «خاک» یک نوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.

در داخل متن ما هیچگونه علامتهای شرطی نگذاشته‌ایم و فقط در هر صفحه جاهائی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی اشاره شد.

اینک نخستین متن علمی انتقادی داستان لیلی و مجنون عبدالرحمن جامی به متخصصان و مخلصان ادبیات فارس ـ تاجیک پیشکش می‌شود. امیدواریم که مقبول گردد.

اعلاخان افصح زاد

[آغاز]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای خاک تو تاج سر بلندان　　مجنون تو عقل[1] هوشمندان
محجوب تو را نهار[2] لیلی　　مکشوف تو را سُها سهیلی
خورشید ز توست روشنی گیر[3]　　بی روشنی تو چشمهٔ قیر
بر چشمهٔ قیر اگر بتابی　　گیرد فلکش[4] به آفتابی
ای دست مقرّبان آگاه[5]　　از دامن عزّت[6] تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش　　صد سال اگر قدم نهد[7] پیش
نا آمده از تو رهنمایی　　دور است که ره برد به جایی
هر رو که در آشنایی توست　　از پرتو رهنمایی توست
ای هستی بخش هر چه هست است　　کس بی تو ز نیستی نرسته‌ست
فرمان تو را درازدستی　　بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو نیست هست دیده　　هست از تو به نیستی رسیده
جز تو همه سرفکندهٔ تو　　هر نیست چو هست بندهٔ تو
ای از خَم کاف و حلقهٔ نون　　صَد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کاف است　　پیدا کن[8] قاف تا به قاف است
بی نقطهٔ نون نگشته دایر　　بر مرکز هستی این دوایر
هر بحر کرم که صرف کردی　　از چشمهٔ این دو حرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد　　با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز توهّم دویی تو　　در حکم خرد همین تویی تو

---

۱. ج : بر تو.　۲. ز : نهاد.　۳. ج : چاشنی گیر.　۴. د : فلکت.
۵. ج : درگاه.　۶. د: عصمت.　۷. و : زند.　۸. ج : روشن کن.

رقّام[1] ازل[2] به کلک تقدیر قسّام ابد به تیغ[3] تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار[4] زن محیط افلاک بر مرکز تنگ عرصهٔ خاک
کاشانه فروز شب سیاهان از مشعل نور صبحگاهان
دُرّاعه طراز کوه و صحرا از سبزی[5] حُلّه‌های خضرا
بر قامت شاهدان[6] نوروز بی‌رشته[7] قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریدهٔ گل دمساز جریده خوان بلبل
از کیسهٔ غنچه بند فرسای در کاسهٔ لاله مشکِ تر سای
رخساره نگار هر نگاری ناوک زن هر درون فگاری
یاریگر هر ز یار مانده همراه هر از دیار رانده[8]
تسکین دِهِ درد بیقراران مرهم نِهِ داغ دلفگاران
شورابه گشای چشمهٔ چشم صفرا شکن زبانهٔ خشم
دبّاغ ادیم لاجوردی صبّاغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طنّاز بر طلعت خویش بُرقع انداز
خار افکن راه سست رایان[9] خاراکن سدّ تیز پایان[10]
عصیان کاه[11] جنایت[12] آمرز اول گیر[13] نهایت آمرز
بگذشت ز حد جنایت من تا خود چه شود نهایت من
گر بگدازی[14] گناهکارم ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم وین نیز که خواهم از تو دارم

---

۱. د: ارقام. ۲. د : اول. ۳.د : کلک. ۴. ه : پرگال.
۵. د : سبزهٔ. ۶. ج : گلرخان. ۷. الف ب د ه و ز : بخیه.
۸. د: همراز هر از دیار مانده؛ ج : همراه هر از دیار مانده؛ و : همراز دل ز یار رانده.
۹. ج : سست پایان. ۱۰. ج : تیز ربایان. ۱۱. د: عصیانگاهی. ۱۲. الف ز : خیانت.
۱۳. د : اول گیری. ۱۴. ب ج د ه : بگذاری.

مهر کهن مرا نوی دِه — در خواهش خود دلی[1] قوی دِه
روزی که قوی نهاد بودم — بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه به وِفق عقل و دین بود — رویم نه به شارع یقین بود
و امروز که رو به ره نهادم — وز دل گره گنه گشادم
در دست نماند[2] قوّت کار — وز پای برفت زور رفتار
بر سستی و پیریم ببخشای — بر عجز و فقیریم ببخشای
بنشسته به فرق من سفیدی — برفیست ز ابر ناامیدی
زین برف فسرده گشت روزم — زان آتش آه[3] میفروزم
هر برف که بر زمین نشیند — بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر گلم[4] نشسته‌ست[5] — بس خار که بر[6] دلم شکسته‌ست[7]
خاری که شکست در دل من — روزی که بر آید از گِل من
خواهم که کند[8] به سویت آهنگ — در دامن رحمتت زند چنگ
باشد به چو من شکسته رایی[9] — زین چنگ زدن رسد نوایی[10]

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب بر آمدن

نظّارگیان این کهن دیر — در مرحلهٔ نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش — روشن بصران[11] تیز بینش
پوشیدهٔ دُرج چرخ دانان — نونوشتهٔ دَرج دهر خوانان
هر جا به اثر[12] نظر گمارند — زان پی به در مؤثّر آرند
نهند ز رشته بر خرد بند — گیرند به رشته‌ریس پیوند
در خط چو قلم فرو نمانند — زان قصّهٔ خطنویس خوانند

---

۱. ج د : دل. ۲. ه : نمانده. ۳. ج : آتش و آب. ۴. الف : بر تنم.
۵. ج : نشسته. ۶. ه : در. ۷. ج : شکسته. ۸. ج : کنم.
۹. د : خجسته رائی، و : باشد چو من شکسته رائی. ۱۰. الف ه ز : بجائی.
۱۱. الف ج : نظران. ۱۲. د : با تو.

هر جا ببینند رشته تابی — در گردنشان شود[1] طنابی
تا چرخ شوند رهنوردان[2] — وز چرخ به سوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی — در نامه ز[3] خامهٔ شگرفی
زان حرف به سوی خامه آیند — وز خامه به خامه‌زن گرایند
از هرچه بود به ملک امکان — در جلوه‌گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهد پای — لیکن همه منتهی به یک جای
از مرکز دایره به هر سوی — باشد خط نصف قطر را روی
کارش به محیط یابد انجام — سیرش به محیط گردد آرام
در دایره کین خطوط پیداست — هر یک به محیط می‌رود راست
رو زین ره راست گر نپیچی — قدری داری و گر نه هیچی
ای میل به تاب و پیچ کرده — روی از دو جهان به هیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی — هیچند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند کردار[4] — بین این‌همه نقشهای پرگار
هر نقش اگر چه دلپسند است — آیینهٔ صُنع نقشبند است
باید ره دلپسند رفتن — از[5] نقش به نقشبند رفتن
تا چند به نقش بند مانی — آن به که به نقشبند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست — برهان وجود حق تعالیٰ‌ست
هر جنس[6] کرم که رهنورد[7] است — از کارگه قدیم فرد است
هر مرغ سخن که در ترانه‌ست — توحید سرای آن یگانه‌ست
هر غنچه به شکر او دهانیست — هر برگ گل[8] طری[9] زبانیست
هر لاله که در حریم باغیست — از نور هدایتش[10] چراغیست
از سبزهٔ تر[11] به طرف گلشن — داده خط[12] بندگیش سوسن

۱. ز : بود. ۲. ب : راه نوردان. ۳. هـ : نامهٔ. ۴. ب ج د هـ و ز : بلند پرگار.
۵. ب ج د هـ و : وز. ۶. ز : هر چند. ۷. ب ج د هـ ز : نو نورد.
۸. الف و: گلی. ۹. هـ و : تری. ۱۰. د : هدایتی. ۱۱. ج : نو.
۱۲. ج : خط داده.

بـا خـلعت سـبز نـیکبختان — رقـصان بـه هـوای او درخـتان
راسـخ[1] قـدمان بـاغ دایـم — در طـاعتش ایسـتاده قـایم
مـا را کـه بـه تـختگاه تـعلیم — بـنهاده بـه فـرق تـاج تکـریم
هـر تـیغ بـلا کـه بـر سـر آیـد — گـردنکشی از درش نشـاید
آن بِـه کـه ز عـنف[2] پاک بـاشیم — در راه وفـاش خـاک بـاشیم
نـقد دل و جـان بـه او سـپاریم — خود در دو جهان جز او که داریم[3]
آن دم کـه رسـد نـفس بـه آخـر — گـردد سکـرات مـوت[4] ظـاهر
جـز دامـن فـضل او نگـیریم — مـیریم بـه یـاد او[5] چـو مـیریم

نخل خامهٔ رطب بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار به آن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیّات

ای صـدر نشـین تـخت کَـونَین — تـخم و ثـمر درخت کَـونَین
ای اوّل فکـر و آخـر کـار — ای قـبلهٔ هـفت و زبـدهٔ چـار
چـون روی بـدین دیـار کـردی — ویـن هـفت شـتر قـطار کـردی
شـد عـرش بـدان بـزرگواری — فـرش تـو دریـن[6] شـتر سواری
از پـای شـتر نشـانه در راه — مـهر است یکـی و دیگـری مـاه
عیسی که به خر نشسته خوش بود — پـیش شـترت[7] مـهار کش بـود
سـر رشـتهٔ جـاه و اعـتبارش — افـتاده بـه دست ازان مـهارش
ای نـاقهٔ تـو بـه سـرخ‌مویی — داده بـه دو کـون سـرخ‌رویی
رنگش که عـجب شـفق نسق بـود — خـورشیدِ رخ تـو را شـفق بـود
هـمرنگیش ار نـخواست گـردون — هـر شـام چـرا شـود شـفق‌گون
اخـتر چشـم و هـلال گـردن — زو بُـختی چـرخ چشـم روشـن
گـامی کـه زده بـه ره شـتابان — زان گشـته چـهار بـدر تـابان

۱. ج : ثابت. ۲. الف ز : عیب؛ ه : عشق. ۳. ه : گذاریم.
۴. ب د ه و : مرگ. ۵. ج : وی. ۶. الف ز : بدین. ۷. د و : شترش.

کوهانش بلند قدر چون طور   وز حق تو[1] بر او تجلّی نور
ای گوهر سلک محرمیّت   پشت تو قوی به خاتمیّت
ملکت خاتم نهاده[2] در مشت   کردی تو ز کبریا بر آن[3] پشت
خاص تو خلافت الٰهی   شاهان به خلافتت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت   تابان ز قفایت از لطافت
با بخت تو تخت سخت پیمان   خاتم داری تو را سلیمان
مهر تو به جانش مُهرکن بود   در دیوان تو مُهر زن بود
او دست زده به عرش بلقیس   پای تو و اوج عرش[4] تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر   محتاج به هدهد سبا[5] سیر
جبریل ز سروری به سر تاج   پیش تو به هدهدیست[6] محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر   مقصود چهل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت   در کاخ[7] نبوّت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده   یک خشت به قالبت ندیده
با تو ز دگرکسان چه حاصل   تو خشت زری و دیگران گل
برتر ز سپهر تکیه گاهت   خشت مه و مهر فرش راهت
زان در که بر آید از تو کاری   بر ما بگشای خشتواری
ای از تو به وعدهٔ شفاعت   خرّم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم   امّید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلوّ و تقصیر[8]   از خوان توییم چاشنی گیر
دل کنج نوال توست ما را   سر در ره آل توست ما را
شادیم به آل نامدارت   یاریم به هر چهار یارت
آن چار ستون خانهٔ دین   وان چار چراغ بزم تمکین

---

۱. ج : کافتاده. ۲. و : نهاد. ۳. ج : بر او. ۴. د ه : عرش اوج.
۵. و ز : صبا. ۶. الف : هدهدش؛ ه : هدهدیش. ۷. الف : قصر؛ ز : خاک.
۸. ه : غلو تقصیر.

هر یک به خلافتت سزاوار   هر چار یکی[1] هر یکی چار
ایشان به یگانگی به‌هم راست   بیگانگی از فضولی ماست
شاهان به صفا موافق آهنگ   وز سگ‌خویی[2] سپاه در جنگ
جان بر شرف لقایشان باد   دل در کنف وفایشان باد

پایهٔ معراج سخن را از قمّهٔ عرش گذرانیدن و به اول درجه از درجات معارج قدر او صلّی الله علیه و سلّم رسانیدن

ای اشهب شبرو تو از نور   از ظلمت جسم پیکرش دور
از زردهٔ مهر گرم‌روتر   وز خنگ سپهر تیزدو[3] تر
بر هر چه فکنده[4] نور دیده   با نور به‌هم به آن[5] رسیده
نی[6] رنجکش زمین[7] سم او   نی دستخوش صبا دم او
رانش ز نشان داغ ساده   با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه او را   بر دیدهٔ روشنان ره او را
آب از نم سلسبیل خورده   سبق از پر جبرئیل برده
برتر[8] بودش سپهرکن سُم   از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه   گردد چو رکابْ هر سر ماه
باشد ز رکابیش خورد بر   پای تو به او در آورد سر
ای پایهٔ اوّل تو معراج   نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری به هزار دیده افلاک   گردید[9] به گرد خِطّهٔ خاک
تا کی تو به دیده‌اش نهی پای   سازی بر سر چو افسرش جای
آن شب که به سیر آسمانی   رفتی ز سرای اُمّ هانی
در پویه براق زیر رانت   جبریل چو برق در عنانت

۱. هـ: یکی و. ۲. ج : سگ صفتی. ۳. هـ : رو. ۴. الف : فکند.
۵. ج : بدان. ۶. ب : بی. ۷. الف : زمن. ۸. ب : برتو.
۹. ج : گردیده.

برداشت قدم ز ریگ بطحا افراشت علم به سنگ اقصیٰ

بر خیل رسل امامیت داد در[1] سیر سُبُل تمامیت داد

این هفت بساط درنوشتی وز چار رباط درگذشتی

در منزل مه مقام کردی کار وی ازان تمام کردی

بهر قدمت تمام سر شد بر[2] چرخ به سروری سَمَر شد

کاتب ز تو حرف[3] راستی جست از هرچه نه راست لوح[4] خود شست

چون خامه نهاد بر خطت سر از مدح تو داد زیب دفتر

زهره ز تو یافت مژدهٔ خاص شد چنگ زنان ز ذوق[5] رقّاص

می‌زُفت رهت به گیسوی چنگ می‌ساخت به پایبوست آهنگ

بود آینهٔ صقیل[6] خورشید عکسی ز رخ تو داشت امّید

از روی تو لَعمه‌ای بر آن[7] تافت رخشندگی این‌همه ازان[8] یافت

بهرام ز دست خنجر افکند زیر سُم مرکبت سر افکند

در چاوشی رهت کمر بست وز فخرْ کلاهْ گوشه بشکست

بر خورده[9] چو نقطه مشتری مشت کرده[10] به تو رو، به مهر و مه پشت

چون سایه[11] فتاد در قفایت تا سرمه خرد[12] ز خاک پایت

کیوان که بر این حصار عالی مشهور بود به کوتوالی

با تو به خلاف پا نیفشرد روی تو بدید و[13] قلعه بسپرد

از بام زحل عروج کردی جا بر فلک البروج کردی

از اختر پر دوازده برج همچون از دُر دوازده دُرج[14]

کردند مقدّسان نثارت از تحفهٔ خویش شرمسارت

از نقش جهانیان مقدّس بستی نقشی به چرخ اطلس

---

۱. ب ج و ز : وز. ۲. ج : در. ۳. ز : خط. ۴. ج : دست.
۵. ج : شوق؛ ه : ذوق و. ۶. ج : آئینهٔ صیقلیٔ. ۷. ب د : بر او.
۸. د : از او. ۹. ب ه ز : پرخورده. ۱۰. ج : کرد او. ۱۱. ج : مهر.
۱۲. ز : برد. ۱۳. ه : بدید. ۱۴. الف : همچون او در دروازه برج؛ و : این بیت نیست.

کرسی به زمین چو فرشت افتاد　　زانجا سایه به عرشت افتاد
بر عرش ز سایه‌ات رمیدی[۱]　　محمل سوی وایه‌ات[۲] کشیدی
از ششدرهٔ جهت بجستی　　وز تنگی روز و شب برستی
ملکی دیدی در او مکان نی[۳]　　تمییز زمین و آسمان نی
کردی ز عنایت پیاپی　　هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی　　وز پرده به پردگی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق　　در پرتو نور او شدی[۴] غرق
کردی همه کاینات را گم　　چون قطره به موجخیز قُلزم
گوشت ز زبان بیزبانی　　بشنید[۵] کلام جاودانی
ذرّات حقیقت تو شد گوش　　گوشت ز جهات رست چون هوش
دریافت به تیزهوشی ذوق　　از تحت همان حدیث کز فوق
هر نکته ازان شنیدهٔ پاک　　سرمایهٔ صدهزار ادراک[۶]
تورات کلیم ازان ندایی　　انجیل مسیح ازان صدایی
بر سقف زبرجدی که رفتی　　زان خوبتر آمدی که رفتی
چون زاوج سپهر آمدی باز　　مه رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور　　ویرانهٔ گیتی از تو معمور[۷]
نور تو میان جان نشیناد　　بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد　　عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت　　صد نقش بدیع پیکر انگاشت[۸]
هستند افلاک زادهٔ عشق　　ارکان به زمین فتادهٔ عشق

۱. هـ : رسیدی.　۲. ج ز : دایه‌ات.　۳. د : نه.　۴. ز : شده.
۵. ج : بشنیده.　۶. ب ج د و ز : درّاک؛ هـ : این بیت نیست.
۷. هـ : این دو بیت پس و پیش آمده است.　۸. ز : بیکران کاشت.

بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / روزان و شبان به گرد گردی
نیلوفر بوستان عشق است / گوی خم صَولجان عشق است
مغناطیسی که طبع سنگ است / در آهن سخت کرده چنگ است
عشقیست[1] فتاده آهن آهنگ / سر بر زده از درونهٔ سنگ
زان گیر قیاس دردمندان / در جذبهٔ عشق دلپسندان
بین سنگ که چون درین نشیمن / بی سنگ شود ز شوق آهن
هر چند که عشق دردناک است / آسایش سینه‌های پاک است
از محنت چرخِ باژگون گرد[2] / بی دولت عشق کی رهد مرد
کس زآدمیان چه دون چه عالی / از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست / افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی زر است و سیم است / بی سیم دلش چو زر[3] دو نیم است
معشوق یکی رز است و باغ است / زینهاش به سینه مانده داغ است
خوش آن که به مهر شاهدی جست[4] / زین دغدغه‌ها ضمیر خود شست
دل بست[5] به طرفه نازنینی / در مجلس انس خرده بینی[6]
دامن پاکی ز دست اغیار / نی دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری / شد بستهٔ پیر دیده پیری[7]
خجلت ده[8] گل به تازه رویی / رشک سمن از سفید مویی[9]
آیینهٔ روحها[10] جمالش / مفتاح[11] فتوحها مقالش
عشقت چو ازین دو جا بخواند / محمل به حقیقتت رساند
صحرای وجود را گل است این / دریای مجاز را پل است این
زین عشق کسی که بی نصیب است / در انجمن جهان غریب است

---

۱. ه : عشق است.
۲. ج : واژگون گرد.
۳. ب د ه. و : چو زر دلش.
۴. ب : چست.
۵. ه : دل بسته.
۶. ج : خورده بینی.
۷. الف ه و: پیری دیده پیری.
۸. ز : خجلت زده.
۹. ه : رویی.
۱۰. ج : دو جهان.
۱۱. ج : مفتوح.

غافل ز حریم محرمیّت — نشنیده نسیم آدمیّت
آرند که واعظی[1] سخنور — بر مجلس وعظ سایه‌گستر
از دفتر عشق نکته می‌راند — و افسانهٔ عاشقان همی خواند
خرگم شده‌ای بر او گذر کرد — وز گمشدهٔ خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز — کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز — نه[2] داغ بتان کشیده هرگز
برخاست[3] ز جای ساده مردی — هرگز ز دلش نزاده دردی
کان کس منم ای ستودهٔ دهر — کز عشق نبوده هرگزم بهر
خرگم شده را بخواند کای یار — اینک خرِ تو بیار افسار
این را ز خری کزان دژم نیست — جز گوش‌دراز هیچ کم نیست
سرمایهٔ محرمی ز عشق است — بل کآدمی آدمی ز عشق است
هر کس که نه عاشق آدمی نیست — شایستهٔ بزم محرمی نیست
جامی به کمند عشق شو بند — بگسل ز همه به عشق پیوند
جز عشق مگوی هیچ و مشنو[4] — حرفی که نه عشق ازان خمش شو

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هرچه سخنوران بدانند[5] — وز لوح سخنوری بخوانند
مقبولترین فسانه عشق است — مطبوعترین ترانه عشق است
زین راز چو پرده باز کردم — وین طُرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا — از قصهٔ یوسف و زلیخا
جست از کلکم در آن شکرریز — شیرین سخنان شکّرآمیز
در عالم ازان فتاد[6] شوری — در خاطر عاشقان سروری
سرچشمهٔ لطف بود لیکن — زان تشنگیم نگشت ساکن

۱. د ز : واعظ. ۲. ب د و : نی. ۳. ج د : برخواست. ۴. ج ز : مگوی و هیچ مشنو.
۵. ه.: برآنند. ۶. الف ه : فتاده.

مرغ دل من ز جای دیگر / می‌خواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم به فال میمون / افتاد به شرح حال مجنون
هر چند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته‌وری زبان گشادند / داد سخن اندر آن بدادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز / وز هند چو طوطی این شکر ریز
آن مِقرعه زن به کوس دعویٰ / وین جلوه دِهِ[1] عروس معنیٰ
آن کنده ز نظم نقش در سنگ / وین داده به حسن صنعتش رنگ
آن برده علَم به اوج[2] اعجاز / وین کرده فسون ساحری[3] ساز
من هم کمر از قفا ببستم / بر ناقهٔ بادپا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان / از خاطر فیض‌بخش ایشان
من نیز به فاقه ناقه راندم / خود را به غبارشان رساندم
گر مانده‌ام از شمارشان پس / بر چهرهٔ من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبار است / بر فرق نیازم آن نثار است
نی‌نی غرقم به موج قلزم / از خاک چرا کنم تیمُّم
از چشمهٔ همّت آب جویم / وز روی خود آن غبار شویم
فیّاض همه سروش غیب است / دریوزه که نی ازوست عیب است
گوهر چو[4] توان ز کان گرفتن / سستی بود از دکان گرفتن
در مشت من است دجله حقّا / حقّابه[5] نبایدم ز سقّا
جام از کف دست خویش کردن / آب از نم جوی خویش خوردن
بِه زانکه خوری به کاسهٔ زر / از حوضهٔ[6] ساقیان دیگر
در لُجّهٔ فیض نیست امساک / لیکن قحط است خاطر پاک
بسته‌ست دهان چشمه را سنگ / چون آب کند به جوشش[7] آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی / تا سر کشد آب بر حوالی

---

۱. هـ: دهی. ۲. ز: بر اوج. ۳. ز: سامری. ۴. و: که.
۵. د: حق آب. ۶. د: حوزه. ۷. هـ: بجوش.

هر سو جویی زآب رانم
هم خود خورم آب و هم[1] خورانم

سازم ز سروش غیب ساقی
دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی مرکزنشینان نقطهٔ حال

ای ساقی جان فداک روحی
پر کن قدح از می صبوحی

زان می که بر اهل دل مباح است
روشن کن غرّهٔ صباح است[2]

تا حاضر صبحدم نشینیم[3]
در پرتو آن به‌هم نشینیم[4]

رانیم به مجلس حریفان
حرفی ز لطایف لطیفان

آنان که به‌هم رفیق بودیم
بر یکدیگر شفیق بودیم

با هم قدم طلب نهادیم
با هم ورق ادب گشادیم

در غیبت و در حضور همپشت
بی هم به نمک نبرده انگشت

ما را بگذاشتند و رفتند
زین باک نداشتند و رفتند

چون لاله جدا ز باغ ایشان
داریم به سینه داغ ایشان

فردوسِ برین مُقامشان باد
کوثر رَشْحی ز جامشان باد

ساقی می غم زدای دَردِه
وان جام طرب فزای دَردِه

آن می که چو طبع ازان[5] شود شاد
از حال مقدّمان دهد یاد

ثابت قدمان راه تجرید
صافی قدحان بزم توحید

پیران مسالک طریقت
شیران[6] مهالک[7] حقیقت

رو تافتگان ز خودپرستی
ره‌یافتگان به سرّ هستی

بنهاده به سینه[8] داغ بودند
بر ظلمتیان چراغ بودند

خلقی زیشان درین شب تار
بودند در اقتباس انوار

فارغ ز چراغ و شمع گشتند[9]
مستغرق نور جمع گشتند

---

۱. ب : این کلمه نیست.
۲. ب : این بیت نیست.
۳. الف د ز : نشینم.
۴. الف د ز : نشینم.
۵. ج : زو.
۶. د : شاهان.
۷. د هـ و : ممالک.
۸. ب د هـ ز : بر طبع نهاده.
۹. د : بودند.

هر جا زیشان نشان پاییست   تا پایهٔ قرب رهنماییست
بادا سرِ ما[1] فدای ایشان   جان خاک ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفته‌ست   غم شیب و فراز ما گرفته‌ست
می ده که ازین منی و مایی   یکدم ما را[2] دهد رهایی
لبهای امید[3] را بخندان   از جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی و خودپسندی   ما را برهان به نقشبندی[4]
زین پیش اگر چه بود بغداد   از یُمن جُنَیدیان بس آباد
بغداد شده کنون سمرقند   باشد ز عبیدیان خطرمند[5]
چون نام بری جُنیدیان را   کن[6] قافیه‌شان عُبیدیان را
در شعر چو زان سخن بر آید   زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه   نظمیست بدیع در زمانه[7]
این نظم که باد لایزالی   زین قافیه‌ها مباد خالی[8]
ساقی بده آن می چو خورشید   در[9] جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو   تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو   وان بازوی شیرْ زور او کو
کاووس چه کرد کاس خود را   وان کاخ سپهر اساس خود را
چنگیز که بود گرگ این دشت   وین دشت ز گرگیش تهی گشت
در پنجهٔ مرگ[10] روبهی کرد   قالب به مصاف او[11] تهی کرد
تیمور شه آن چو سدّ آهن   ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم   جان داد ز ملک و مال محروم
شهرخ که به فرّخی به‌سر برد   آوازه به شهرخی[12] بدر[13] برد

۱. ج : من.   ۲. ج : ما را یکدم.   ۳. د : اسیر.   ۴. الف : این بیت نیست.
۵. د : برومند.   ۶. ج : در.   ۷. ج : میانه.   ۸. الف : این دو بیت نیست.
۹. ج : از.   ۱۰. هـ : گرگ.   ۱۱. ج : خود.   ۱۲. ج : آوازهٔ شهرخی.
۱۳. هـ : بسر.

شد در صف این بساط[1] آفات / با شاهرخی قرینهٔ مات
ساقی نفسی[2] بهانه بگذار / رطلی دو می مغانه پیش آر[3]
آن می که[4] دمد[5] به بویش از دل / ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد / وز[6] عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت و تاج است / او را به دعا چه احتیاج است
فاروق چو ناقه زین فضا راند / آوازهٔ عدل او[7] به جا ماند
حَجّاج چو رخت ازین دکان بست / از ظلمت ظلم او جهان رَست
آن گشت[8] به عادلی نکو[9] نام / در روض رضا[10] گرفت آرام
وین زیست ز ظالمی بد اندیش / صد عقبه عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد / عبرت ز کس[11] دگر پذیرد
بر سبلت ناپسند خندد / وان را که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهنسال / یاقوت مُذاب و لعل سیّال
آن می که چو دوستان بنوشند / با هم به وفا و مهر کوشند
آرام شود رمیدگان را / پیوند دهد بریدگان را
یاری که کند به یار پیوند / نخل املش شود برومند
یار است کلید گنج امید / یار است نوید عیش جاوید
مقصود وجود چیست[12] جز یار / زین سودا سود[13] چیست جز یار
تا خاتمت وجود از[14] آغاز / مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که به باغ آشنایی / بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد / دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود به جای این کار / یاران جهان فدای این یار

---

۱. و : رباط.
۲. د : نفس.
۳. د : مغانه بردار.
۴. و : چو.
۵. و : دهد.
۶. ج ه : در.
۷. ب ج د ز : از و.
۸. د : گشته.
۹. الف ه : از و.
۱۰. ه : این کلمه نیست.
۱۱. ب و ز : کسی.
۱۲. ج د ه و ز : کیست.
۱۳. د : سودا و سود.
۱۴. ز : ز.

ساقی دم صبح مشکبیز است و انفاس نسیم صبح‌خیز است
آمد ز شرابخانه بویی برخیز و به دست کن[1] سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد پروانهٔ عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد گنجشک بشد همای پر زد[2]
خود را بِرَهان ز حیلهٔ عقل و آزاده شو[3] ازعَقیلهٔ عقل
تا سود بری ز مایهٔ عشق وآسوده زیی به سایهٔ[4] عشق
هر جا عشق است پاکبازیست هر جا عقل است حیله سازیست
جامی به جنون عشقبازی[5] خود را برهان ز حیله سازی[6]
ور زانکه بدان[7] شرف نیرزی کایین جنون عشق ورزی
بنشین و فسانه خوان و افسون زان کس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پردگیان حجلهٔ جمال و عفّت بود و این سرحلقهٔ زنجیریان عشق و محبّت

تاریخ نویس عشقبازان شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب به کارسازی محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غَبْرا می بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مُخَیّم او معمور ز یُمن مقدم او
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گله‌هاش کوه کوهان چون کوه بلند پر شکوهان

---

۱. د : برخیز بدست کن. ۲. الف : سرزد. ۳. ج د : وازاد شو.
۴. ز : ز سایهٔ. ۵. ه : مصرع دوم بیت ۳۱۶ و این مصرع نیست. ۶. الف : بیت نیست.
۷. ج : بدین.

زیشان گشتی گه چراخوار کوهستانها زمین هموار
خیلش گذران به هر کناره چون گلهٔ گور بی‌شماره
بگشاده دری به میزبانی در داده صلای[1] میهمانی[2]
هر شام به کوه و دشت تا روز آتش پی میهمانی افروز
حاجت طلبان به روی او شاد ویرانی‌شان به جودش آباد
دستش به ایادی جمیله انگشت‌نمای هر قبیله
داده کف او شکست خاتم بر بسته به جود دست حاتم
سادات عرب به چاپلوسی پیش در او به خاکبوسی
شاهان عجم[3] ز بختیاری با او به هوای دوستداری
از جاه هزار زیب و فر داشت وان از همه بِه که دَه پسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی وز شهر امل بلند کاخی
لیکن ز همه کهینه فرزند می داشت دلش به مهر خود بند
بر دست بود بلی دَه انگشت در قوّت حمله[4] جمله یک‌پشت[5]
باشد ز همه به سور و ماتم انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز برج امّید فرخنده مهی تمام خورشید
فرخندگی مه[6] تمامش بیرون ز قیاس و قیس[7] نامش
سالش که قدم به چارده داشت بر چارده مه خط[8] سیه داشت
یاقوت لبش به خوشنویسی ماهش به شعار مشک ریسی
تابان مه روشن از جبینش خورشید فتاده بر[9] زمینش
ابروش بلای نازنینان محراب دعای پاکدینان
قدّش نخلی عجب دلاویز بر خسته دلان ز لب رطب ریز
دور شکرش ز موی میمی زیر کمرش ز موی نیمی

---

۱. د : صدای.
۲. ز : مهربانی.
۳. الف : عرب.
۴. ب ج د ه و : پنجه.
۵. ب ج د و : هم پشت.
۶. الف : مهی.
۷. ه : قیاس قیس.
۸. ز : خطی.
۹. ه : در.

گوی ذَقَنش ز سیم ساده　　سبزه ز درون برون نداده
سرو قد گلرخان دلجوی　　چوگان شده در هوای آن گوی
سر تا قدم از ادب سرشته　　بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن به موشکافی　　مشعوف به شعر شعربافی[1]
چون لعل لبش خموش بودی　　بر روزن راز گوش بودی
چون غنچهٔ تنگ او شکفتی　　سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش ز سواد طُرّهٔ حور　　صد[2] نقش زدی به لوح کافور
هر حرف که بر ورق[3] کشیدی　　بر نغز خطان ورق دریدی
با طایفه‌ای ز خردسالان　　چون او همه مشکبو غزالان
همواره هوای گشت کردی　　طوّافی کوه و دشت کردی
گه[4] باز زدی به کوه دامان　　با کبک دری شدی خرامان
گه بنشستی به طرف[5] وادی　　بر رود زدی نوای شادی
گه ره سوی[6] چشمه سار جستی[7]　　وز چشمهٔ[8] دل غبار شستی[9]
گه رخت به مرغزار بردی　　وز دل غم روزگار بردی
می‌زد قدمی به هر بهانه　　فارغ ز حوادث[10] زمانه
نه[11] در جگرش ز عشق تابی　　نه بر مژه‌اش ز شوق آبی
نه جامهٔ صابری دریده　　نی[12] نالهٔ عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی　　بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی　　در هر تک و پوی رو نهادی
کامی که عنان‌کش دلش بود　　بر وفق مراد حاصلش بود
بینا نظر پدر به حالش　　خرّم دل مادر از جمالش

---

۱. ج: بشعر و شعر بافی.
۲. ج : زو.
۳. د : برو رقم.
۴. الف : گر.
۵. ز : ز طرف.
۶. الف ز : رو سوی.
۷. ز : کردی.
۸. ب ج هـ و ز : چشمه ز.
۹. ز : بردی.
۱۰. و : ز همه غم.
۱۱. ب د هـ و : نی.
۱۲. ز : نه.

ناگشته هنوز خاطر اندیش[1] … کاخر ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد … آسوده زیَد درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند … در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کِش از آب و خاک خیزد … در دامن او چه میوه ریزد
شیرین گردد ازان دهانش … یا تلخ شود مَذاق جانش

داستان مایل شدن مجنون به یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت التفات وی با دیگری دل از وی برداشتن و هر دو را به‌هم بگذاشتن

آن را که به عشق گِل سرشتند … وین حرف به لوح دل نوشتند[2]
شسته نشود ز لوحش این حرف … ور عمر کند[3] به شست و شو صرف
هر لحظه کند به یاری آهنگ … در دامن دلبری زند[4] چنگ
گر در همه جا به جان[5] خریدار … تا خود به کجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون … نامش به گمان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی … می‌داشت به هر جمیله میلی
یک ناقهٔ رهگذار بودش … کارنده به هر دیار بودش
مویش چو[6] شفق به[7] سرخرنگی … زنجیره[8] زده چو موی زنگی
از[9] گردن و موی او مثالی … طالع شده در شفق هلالی
بی[10] ماندگی از روش فلک‌سان … پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی گردی میان وادی … بر قلهٔ کوه گردبادی
کردی پی راه بین به هر جای[11] … آیینه گری به هر کف پای[12]
هر روز بر او سوار گشتی … پویندهٔ هر دیار گشتی

---

۱. ب ج د هـ : آخر اندیش.
۲. هـ و : این بیت نیست.
۳. و : شود.
۴. هـ : این کلمه نیست.
۵. الف : بجا.
۶. الف : ز.
۷. الف ب ج د هـ ز : ز.
۸. ب د هـ و : زنجیر.
۹. و : وز.
۱۰. ب ز : نی.
۱۱. ج : جا.
۱۲. ج : پا.

آهنگ به هر قبیله کردی   جویایی هر جمیله کردی
روزی به همین طریقه می‌گشت   ناگه به یکی قبیله بگذشت
می‌کرد به هر طرف نگاهی   از دور بدید جلوه‌گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته   ماهی به میانشان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی   در هر دل ازو فتاده تابی
شد جانبشان سلام گویان   زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد   اصل و نسب از کرام دارد
دستوری چون[1] به سوی او راند   در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست و بنشست   بنهاد به زانوی ادب دست[2]
دزدیده به روی[3] او نظر کرد   در جان وی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکرشکن شد   با او به کرشمه در سخن شد
از لب به سخن شکر همی ریخت   لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت
او هم به خوشی جواب می‌داد   وز ساغر لب شراب می‌داد
قیس از سخنش ز دست می‌شد   ناخورده شراب مست می‌شد
از جام هم آن دو باده پیمای   رفتند به یک دو جرعه از جای[4]
بودند بدین[5] صفت زمانی   کز دور پدید[6] شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی   پوشیده لباس ارغوانی
بر ناقهٔ تیزگام راکب   رخشنده رخی چو نجم ثاقب
افتاد در آن گروه جوشی   برخاست ز جان‌شان خروشی[7]
بی‌خواست شدند پیش[8] او باز   بگشاده به خیر مقدم آواز
در نغمه به ساقشان خلاخل   چون در کف مطربان جلاجل
آن شیوه چو دید قیس ازیشان   برخاست ز جای خود پریشان

---

۱. ب د ز : دستوری جو؛ و : دستوری جویان.
۲. و : این بیت نیست.
۳. ز : بسوی.
۴. و: از پای.
۵. ب د ه : برین.
۶. و : پدیده.
۷. الف ه ز : این بیت نیست.
۸. و ز : سوی.

گـــرداند بــر آن پــریرخــان پشت　　وآورد[۱] زمـــــام نـــاقه در مشت
آنـــان چـــو شـــتاب وی بـدیدند　　فـــریاد کـــنان ز پـــی دویـــدند
کـای[۲] قـیس چنین شتاب منمای　　وز قـــــاعدهٔ عـــــتاب بـــازآی
مـــپسند کـــه بـــی رخت نشـینیم　　بـــنشین کـــه رخ تــو سـیر بـینیم
صحبت بـه مـثل اگـر زمـانیست　　از رابـــــطهٔ ازل نشــــانیست
دامـــــن ز وفـــا کشـــید نـــتوان　　ســـر رشـــتهٔ آن بـــرید نـــتوان
هـــر چـــند ز[۳] ره غـــبار رُفـــتند　　صـــد نکـــتهٔ آبـــدار گـــفتند
چـــون زآتششـــان نـداشت دودی　　آن گـفت و شـنو نـداشت سـودی
بـــر نــاقهٔ خـود نشست و زانـان[۴]　　بـــر تـــافت عـنان نشـیدخوانـان
کـــای دل کـــمِ یـــار بـیوفا گـیر　　در زاویـــــهٔ فـــراغ[۵] جـــاگـــیر
آن کس کـه چـوگـل دو روی بـاشد　　در وی ز وفـــا چـــه بــوی بـاشد
زانـان چـه کـنم کـه چـون رسـم من　　چـــون کـوه کشـند پـا بـه دامـن
ور کـــم ز مـــنی نـــماید اقـــبال　　بـــاشند تـــرانـــه زن ز[۶] خـــلخال
حـــاشا کـــه اگـــر غـــبار گـــردم　　بـــا بـــاد دریـــن[۷] دیـــار گـــردم
ور ابـــــر گـــــهر نـــثار بـــاشم　　یک قـــطره بـــر ایـــن[۸] دیـار پـاشم
زیـن گـفت و شـنود[۹] خـامشی بِـه　　وز هـــیچکسان فـــرامُشـــی بِـــه[۱۰]

گرم شدن مجنون از سماع آوازهٔ لیلی و آهنگ مقام او کردن
و چون شکاریان سرگشته به پای خود روی به دام آوردن

بـــرگشت چـــو قـــیس غـم رسـیده　　زان شـــمع قـــبیله دل رمـــیده
بـــهر شب خـــود چـراغ مـی‌جست　　وز لاله رخـــان سـراغ مـی‌جست

---

۱. و : آورد.　۲. الف : که.　۳. الف : این پیشاوند نیست.
۴. ه : تازان.　۵. ج د ز : فراق.　۶. ه : چو.　۷. ج : بر آن.
۸. ج : بران؛ د : بدین؛ و :درین.　۹. ب د و : شنید.
۱۰. الف : مصرع یکم تکرار شده و مصرع دوم افتاده.

هر زنده که آمدی ز هر حَی گشتی به نیاز مردهٔ وی
کز خیل بتان خبر چه داری زین قصّه بگوی هرچه داری
جمعی به دیار وی رسیدند وان میل و شعف ز وی بدیدند[1]
گفتند که در فلان قبیله ماهیست چو حورِ عین[2] جمیله
لیلی آمد به نام و خیلی هر سو به هواش کرده میلی
حسن رخش از صفت برون است هم خود برو و ببین[3] که چون است
از گوش مجوی کار دیده فرق است ز دیده تا شنیده
این قصّه شنید قیس و برخاست خود را به لباس بهتر[4] آراست
از شوق[5] درون فغان بر آورد وان ناقه به زیر ران در آورد
می‌راند در آرزوی لیلی تا سر برزد[6] به کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند بر وی دم مردمی دمیدند
گفتند به نیکویی[7] ثنایش کردند به صدر خانه جایش
لیک از هر سو نظر همی تافت از مقصد خود اثر نمی‌یافت
خون گشت ز ناامیدیش دل ناگاه برآمد از مقابل
آواز حُلِی[8] و بانگ خلخال گرداند[9] سماع آن[10] بر او حال
در حُلّهٔ ناز دید[11] سروی چون کبک دری روان تذروی
رویی ز حساب وصف بیرون گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو کشیده لوح سیمی نی‌نی ز مه تمام نیمی
ابروش کمان عنبرین توز مژگانش ز مشک تیر دلدوز
آهو چشمی که گویی آهو چشمش به نظاره دوخت در[12] رو
چون لعل لبی ولی نه از سنگ چون می در لطف و لعل در رنگ

---

۱. الف : شنیدند.
۲. الف هـ: حور و عین.
۳. و : برو ببین.
۴. ز : دیگر.
۵. ج : درد.
۶. ز: برود.
۷. الف : بنکوئی.
۸. و : حدی.
۹. ب : کردند.
۱۰. ج : او.
۱۱. ج : دیده.
۱۲. ج : بر.

کوچک دهنی عجب شکربار زنبور عسل مگر به گلزار
بر[1] برگ گلی شده هنرکوش نیشی زده است و کرده پرنوش
دُرج گهرش ز عِقد دندان چون غنچه ز رَشْح صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی چون سیم عجب خرد فریبی
بر وی خالی ز مشک سوده یارانه ز لطف او[2] نموده
غبغب که ازوست طوق داری[3] گویی که تو[4] سیمتن نگاری
سیمین سیبی گرفته در مشت حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل وز جای برفت قیس را دل
گشتند به روی یکدگر خوش در خرمن هم زدند آتش
آن حلقهٔ زلف باز می‌کرد وین دست هوس دراز می‌کرد
آن پرده ز رخ گشاد می‌داد[5] وین صبر و خرد به باد می‌داد
آن ناوک زهرناک می‌زد وین زمزمهٔ هلاک می‌زد
آن خنده زنان[6] شکر همی ریخت وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از نم خوی جبین همی شست وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و ناز می‌بود وین سر به ره نیاز می‌بود
القصّه شدند چاشنی گیر از یکدیگر چو شکّر و شیر
چون غنچه به‌هم دو سرو گلرنگ کردند آغاز صحبتی[7] تنگ
شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار گشتند شکر شکن به گفتار[8]
هر یک به بهانه‌ای ز جایی می‌گفت نبوده ماجرایی
نی[9] شرح غم نو و کهن بود مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم‌آباد بودند ز بند هر غم آزاد

---

۱. د : در. ۲. ب ج د و ز : ازو. ۳. ب و : طوق واری. ۴. ب ج د ه و ز : تو که.
۵. ج : می‌داشت. ۶. د : خنده کنان. ۷. ه : صحبت. ۸. و : ز گفتار.
۹. ج : نه.

إلاّ غم آنکه چون سر آید — این روز وصال و شب در آید
دور از دلبر چگونه باشند — بی یکدیگر چگونه باشند
بی ترجمهٔ زبان، هر یک — می گفت زبان جان هر یک
زارم ز توهّم شب امروز — دور از شب باد یا رب امروز
خورشید که پادشاه روز است — وز ظلمت شب پناه روز است
تا حشر جهان‌فروز بادا — شبهای زمانه روز بادا
این می‌گفتند لیک گردون — کی گردش خود کند دگرگون
زرّین علمی[1] که مشرق افراخت — دور فلکش به مغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند — دیدند ز فُرقت آنچه دیدند
آن ناقه به جای خویشتن راند — وین[2] پای شکسته در وطن ماند

افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور و از وصال یکدیگر مهجور

شب کز سر چرخ لاجوردی — گوی زر خور[3] ز تیز گردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد — شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
زرّین طاووس ازین[4] کهن باغ — بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها[5] ز هم گشادند — کافوری بیضه‌ها نهادند
افروخت هزار مشعل نور — رخشانی بیضه‌های کافور
قیس از لیلی برید پیوند — محمل به منازل خود افکند
دل با لیلی و تن به خانه — جان ناوک درد را نشانه
چون مار گزیده ناتوانی — می‌کَند به کار خویش جانی
لیلی می‌گفت و اشک می‌ریخت — وز پنجه به فرق خاک می‌بیخت
لیلی می‌گفت و آه می‌کرد — آهش به سپهر راه می‌کرد

---

۱. ه : علم. ۲. د : وی. ۳. الف : خود. ۴. ج : زین.
۵. و : پرشان.

هر چند شدی فسانه پرداز   کردی پی خواب حیله‌ها ساز
کاری به حیل نمی‌شدی[1] راست   می‌خفت و همی نشست و می‌خاست
پهلو چو به بسترش رسیدی   خواب از مژهٔ تَرش رمیدی
گویی که ز بسترش به هر بار[2]   در پهلو همی خلید[3] صد خار
ور بنشستی سر[4] به زانو   آورده[5] در آن دو آینه رو
هر صورت محنتی که بودی   زان آینه‌هاش رو نمودی
ور زانکه به خاستن زدی رای   فریادکنان بجستی از جای
بر سینه غمی گرانتر از کوه   صد چرخ زدی به رقص[6] اندوه
نومید ز چاره سازی شب   راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم[7] عجب بلاییست   شب نی[8] که سیاه اژدهاییست
بر دور افق کشیده خود را   در کام گرفته نیک و بد را
کام از لب یار چون ربایم   کافتاده به کام اژدهایم
کو صبح که یک فسون بخواند   وز آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فُرقت یار   شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی به حریم خانهٔ خویش   هم داشت ازین قِبَل دلی[9] ریش
از صحبت قیس یاد می‌کرد   وز دست فراق داد می‌کرد
هر حال که قیس ناتوان داشت   او نیز جدا ز وی همان داشت
چشمش ز خیال او نمی‌خفت   می‌راند[10] ز دیده اشک و می‌گفت
هست او مرغی[11] بلند پرواز   هر جا خواهد شدن کند ساز
من فرش حرمسرای خویشم   جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او[12] ز من نشاید   وای دل من گر او نیاید

---

۱. ب ج د هـ و ز: نمی‌شدش.   ۲. ب ج هـ و ز: بهر تار.
۳. ب د: در پهلو می‌خلید؛ و: در پهلوی او خلید.   ۴. ب ج و ز هـ: سری.   ۵. د: آوردی.
۶. د: ز رقص.   ۷. د: غم شب.   ۸. ج: نه؛ هـ.: نیست.   ۹. ج د هـ و: دل.
۱۰. و: می‌ریخت.   ۱۱. ج: مرغ.   ۱۲. و: آن.

مـــردان همه جا خجسته حالند / بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست / زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که بر آورد سر از جَیب / از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست در[1] دل از وی / رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست / امّید وصالش اندکی هست
ور[2] نیست زهی بلا که افتاد / این مردن نو مبارکم باد
تا صبحدم این ترانه می‌زد / وآتش ز دلش زبانه می‌زد
القصّه دو عاشق وفادار / هر دو به فراق هم گرفتار
تاریک‌شبی به روز بردند / وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید / چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر به قبیلهٔ لیلی و ملاقات کردن با وی و به جهت ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چون عیسی صبح دم برآورد / وز زرد قصَب علَم برآورد
باد دم او به مشکبیزی / اخضر شجر و شکوفه ریزی
زرّین علمش به زر فشانی / نیلی صدف و گهرفشانی
قیس از دم اژدهای شب رست / وز آه و نفیر دم فروبست
بر ناقهٔ رهنورد دم زد / واندر ره بیخودی قدم زد
می‌راند نشید شوق خوانان / تا ساحَت خیمه گاه جانان
در خیمه چو سایه[3] چون نه ره داشت / از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی / می‌گفت به خیمه داستانی
کای قبلهٔ[4] نور و حجلهٔ حور / در سایه‌ات آفتاب مستور
لیلی‌ست مرا چو چشم روشن / تو پردهٔ چشم روشن من

---

۱. ه : بر. ۲. ز : ار. ۳. ز : در سایهٔ خیمه. ۴. ب ه و : قبه.

هستم ز مژه سرشکباران / چون دامن تو[1] به روز باران
بر گریهٔ زار من ببخشای / وز طلعت یار پرده بگشای
چون میخم اگر رسد به سر سنگ / زینجا نکنم به رفتن آهنگ
هر چند دهند پیچ و تابم / خود را به تو بسته چون طنابم
بر بار تو تن نهاده دایم / هستم چو ستون ستاده قایم
بار دل من بسی‌ست بی یار / از گردن من بیفکن این بار
در پیچش کار من چه کوشی / وز من رخ یار من چه پوشی
جیب من اگر دَرَد جفایت / دست من و دامن وفایت
من بودم و دوش گریه و سوز[2] / وای ار گذرد چو دوشم امروز
لیلی‌ست چو آب زندگانی / من تشنه جگر چنانکه دانی
وقت است که بر لبم فشاند / یک قطره[3] و آتشم نشاند
من از[4] غمش اینچنین در آتش / او خرّم و شادکام و دلخوش
قیس ار چه نشد بلند آواز / در خیمه شنید لیلی آن[5] راز
در سینه فروخت آتش او / شد سوی برون عنانکش او
از پردهٔ خیمه[6] چهره گلگون / آمد چون[7] گل[8] ز غنچه[9] بیرون
بر ناقه ستاده قیس را دید / چون صبح به روی او بخندید
از حُقّهٔ لعل گوهر افشاند / وز پستهٔ شور شکّر افشاند
گفت ای زده دم ز مهر رویم / بر جان تو داغ آرزویم
دردی که تو را نشسته در[10] دل / یا کرده به سینهٔ تو منزل
داری تو گمان که مرغ آن درد / تنها به دل تو آشیان کرد
هست ای ز تو باغ عیش خندان / درد دل من هزار چندان

---

۱. ه : تر.
۲. ب د ز : من بودم دوش و گریه و سوز؛ ه و : من بودم و دوش و گریه و سوز.
۳. ج : جرعه.
۴. ج : در.
۵. ج : این.
۶. الف : خیمهٔ پرده.
۷. د ه و : چو.
۸. ج : مه؛ ه : گلی.
۹. ج : پرده؛ ه ز : خیمه.
۱۰. ج : بر.

لیکن چو تو دم زدن نیارم / سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که توانیش تو گفتن / من نتوانم بجز نهفتن
عاشق زده کوس جامه پاکی / معشوق و لباس شرمناکی
عاشق غم دل به ناله[1] پرداز / معشوق و به جان نهفتن آن[2] راز
عاشق نالد ز درد دوری / معشوق و خموشی و صبوری
عاشق گرید[3] ز پرده بیرون / معشوق به دل فرو خورد خون
عاشق ره جست و جو سپارد / معشوق به خانه پا فشارد
عاشق که کشد فغان به عیّوق / باشد ز[4] هوای روی معشوق
معشوق به درد و غم معانِق[5] / باشد به امید وصل عاشق
سازنده که ساز عشق پرداخت / معشوقی و عاشقی به‌هم ساخت
این هر دو نوا ز یک مقامند / از یکدیگر جدا به نامند
چون قیس شنید این ترانه / برداشت سرود عاشقانه
از ذوق درید پیرهن را / بر خاک فکند[6] خویشتن را
می‌خواست که از هوای لیلی / چون سایه فتد به پای لیلی
با او ز گذشته راز گوید / غمهای زمانه[7] باز گوید
همزادانش روان ز هر سوی[8] / حاضر گشتند مرحبا گوی[9]
دهشت زده گشت قیس از آنان[10] / لب بست[11] ز گفت و گوی جانان
محروم ز کام خویش برگشت[12] / دلخسته و سینه ریش برگشت[13]
می‌رفت به درد و غم دلی[14] جفت / با خویشتن این سرود می‌گفت
کای قوم که همدمان یارید / یکدم او را به من گذارید

---

۱. ز : نامه. ۲. ب ج د : این؛ ز : این کلمه نیست. ۳. ز : نالد.
۴. ه : به. ۵. ج : موافق. ۶. الف ب د ه و : افکند.
۷. ه :شبانه. ۸. ج : هر سو. ۹. ج : مرحبا گو. ۱۰. ج : ایشان.
۱۱. د و : بسته. ۱۲. ج : محروم ز کار خود بر آشفت. ۱۳. ج : می‌گفت.
۱۴. ب ج د و ز : دلی بدرد و غم؛ ه: ولی بدرد و غم.

تا سیر جمال او ببینم — خرّم به وصال او نشینم
زین چیست بتر که دلفگاری — برده شب فرقت انتظاری
پر خون دل و دیده بامدادان — گردد به وصال دوست شادان
نایافته نطق را مجالی — ناگفته هنوز حسب حالی
ناگاه گروهی از کرانه — حایل گردند در میانه
از نطق زبان وی ببندند — بر جان وی این گره پسندند
کس روی چنین کسان مبیناد — جز دامن ازین[1] خسان مچیناد
روزی زینسان به شب رسیدش — رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت به سر برد — محمل به نشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر[2] به راه لیلی — شد باز به خیمه‌گاه لیلی
دید از اغیار خیمه[3] خالی — گم هر که نه یار ازان حوالی
بوسید به خدمت آستانه — بر پای ستاد خادمانه
لیلی به درون خیمه‌اش[4] خواند — بر مسند احترام بنشاند
هنگامهٔ عاشقی نهادند — سر نامهٔ عاشقی گشادند
هر دو معشوق و هر دو عاشق — چون شیر و شکر به‌هم موافق
لیلی و سری به عشوه سازی — قیس و نظری به پاکبازی
قیس و خط سبز بر بناگوش — لیلی و سفر ز خطّهٔ هوش
لیلی و گره ز مو گشادن — قیس و دل و دین به باد دادن
قیس و سخنان خنده انگیز[5] — لیلی و ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمه‌های خوبی — قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصّه دو دوست[6] گشته همدم — کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدر ناز بنشست — وین در صف عاشقی کمر بست
بردند به سر چنانکه دانی — در شیوهٔ عشق زندگانی

---

۱. ه : این.   ۲. الف : بسر.   ۳. ج ز: خانه.   ۴. ج ز: خانه‌اش.
۵. د : خنده آمیز.   ۶. ج : یار.

گذاشتن مجنون ناقهٔ بچه‌دار را که در وقت استغراق وی در محبّت لیلی به سوی بچهٔ خود باز می‌گشت و از لیلی دور می‌انداخت

عشق اوّل او سرود و شادیست ‌ ‌ ‌ بیرون زآهنگ نامرادیست
نی رنج غرامت است در وی ‌ ‌ ‌ نی زخم ملامت است در وی
سرمایهٔ راحت و سرور است ‌ ‌ ‌ از سود و زیان دهر دور است
چون می که نخست جز خوشی نیست ‌ ‌ ‌ یک ذرّه در او مشوّشی نیست
محنت کاهد طرب فزاید ‌ ‌ ‌ وز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد ‌ ‌ ‌ نی[1] درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه ‌ ‌ ‌ فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی ‌ ‌ ‌ در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بستی ‌ ‌ ‌ اِحرام حریم یار بستی
کردی چو بر آن قبیله اقبال ‌ ‌ ‌ رُستی ز تنش دوصد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی ‌ ‌ ‌ بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی به رهش دمیده نشتر ‌ ‌ ‌ از سبزه به زیر پای خوشتر
زآتش صد کوه پشت بر پشت ‌ ‌ ‌ بودیش ز ریگ گرم[2] یک مشت
گر[3] ناوک خار و تیغ خاره ‌ ‌ ‌ کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندر آن تک و پوی ‌ ‌ ‌ از هر پاره درستی روی
زان قبلهٔ جان چو بازگشتی ‌ ‌ ‌ چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی به حساب خاطر تنگ ‌ ‌ ‌ هر گام بر او هزار فرسنگ
رفتی به دو چشم اشکپالا ‌ ‌ ‌ چون آب روان به سوی بالا
پویان قدمش به منزل خویش ‌ ‌ ‌ مویش ز قفا کشان دل ریش
هر بار که رو به راه کردی ‌ ‌ ‌ صد بار به پس نگاه کردی
تا بو[4] که کسی برآید از راه ‌ ‌ ‌ کآرد خبری به وی ازان ماه

---

۱. ج: نه. ۲. د: نرم. ۳. د و ز: گز. ۴. و: باشد.

می‌رفت چو سیل از سر کوه — می‌آمد همچو کوه اندوه
می‌رفت چو باد تیز در دشت — چون آب ستاده باز می‌گشت
روزی ز قضا تنی ز تب سست — ره سوی دیار یار می‌جست[1]
پایش به روش نکرد یاری — بیواسطهٔ شتر سواری
یک ناقهٔ بچه‌دار بودش — کز بچه به دل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی — در فرقت او ز پا فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد — رو در ره یار دلربا کرد
میلی دو سه چونکه راه بسپرد — اندیشهٔ لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سستتر[2] دید — بر بوی بچه ز راه گردید[3]
آن لحظه که قیس را خبر شد — تا بچهٔ خویش رهسپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت — دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد به راه ناقه را باز — وز نغمهٔ شوق شد حُدیٰ ساز
میلی دو سه چون برید ناقه — دور از بچه رنج دید و فاقه[4]
شد قیس رمیده دل دگر بار — بیخود ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بی‌خبر گشت — ناقه به ره گذشته برگشت
این قصّه چو قیس بر سرآورد — بار[5] دگرش به ره درآورد
بر قیسِ ز دست داده چاره — این واقعه شد سه چار باره
زآمد شد ناقه شد دلش خون — این راز زسینه داد بیرون
کان گنج که من خراب اویم — منزلگه اوست پیش رویم
وان بچّه که ناقه را غمش کشت — آرامگهش بود پس پشت[6]
گر روی به مقصد من آرد — بی مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند به مقصد خویش — زان[7] غصّه شود درون من ریش

---

۱. ب ج د هـ : خود جست.   ۲. الف : سستر.   ۳. ب ج د هـ و ز : زره بگردید.
۴. ب ج د هـ : رنج دید ناقه : و : رنجه دید ناقه.   ۵. ز : باری.
۶. د : این بیت نیست؛ هـ : بجای این بیت مصرع دوم بیت ۶۳۳ آمده است.   ۷ ج د هـ : زین.

همراهی ما به‌هم محال است　　　خوشنودی ما ز هم خیال است
آن بِه که ز دل گره گشاییم　　　هر یک به ره دگر گراییم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد　　　بند از دل لخت لخت بگشاد
او را به دیار خویش بگذاشت　　　تنها ره یار خویش برداشت
شد در ره او به فرق پویان　　　با خویشتن این سرود گویان
کای دل به موافقان درآویز[1]　　　وز چنگ مخالفان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن　　　وآیین جفا ز سر بدر کن
زین راه کسی که داردت باز　　　از همرهیش درون بپرداز
گر هست به رهرویت میلی　　　همراه تو بس خیال لیلی
لیلی می‌گوی و راه می‌رو　　　وآسوده درین[2] پناه می‌رو
لیلی ز جهان تو را پسند[3] است　　　هر کس که جز اوست بر تو بند است
از هرچه نه اوست بند بگسل　　　پیوند ز ناپسند بگسل
می‌زد زینسان ترانهٔ خاص　　　می‌رفت بر آن ترانه رقّاص
پا کرده ز سر به رسم هر روز　　　پی برد[4] به کوی آن دل افروز
هر چیز که بود دیدنی دید　　　رازی که توان شنید بشنید[5]
چون شب شد ازان مقام برگشت　　　با خوشدلی تمام برگشت
آمد غمگین و رفت دلشاد　　　حال دل[6] عاشقان چنین باد

در محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن آن

عنوانکش این صحیفهٔ درد　　　در طیّ صحیفه این[7] رقم کرد
کز قیس رمیده دل چو لیلی　　　دریافت به سوی خویش میلی
می‌خواست که غور آن بداند　　　تا بهره به قدر آن رساند

---

۱. ز : در آمیز.　۲. ج : دران.　۳. ج د ز : بسنده.　۴. د : می‌رفت.
۵. د : نشنید.　۶. ب د و : همه.　۷. الف : این صحیفه.

روزی که پریرخان آن حَی ‌‌ بودند ز نرّ و ماده با وی
با هر پسری که خنده کردی ‌‌ بی بیع و شراش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی ‌‌ پیشش به کنیزی ایستادی[1]
بودند درین هنر که ناگاه ‌‌ قیس هنری درآمد از راه
رویی ز غبار راه[2] پرگرد ‌‌ جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت ‌‌ بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت ‌‌ زان جمع به حال او نپرداخت
از عشوه کشیده زلف بر رو ‌‌ وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز ‌‌ با هر که نه قیس در شکرریز
با هر که نه قیس در تبسّم ‌‌ با هر که نه قیس در تکلّم
رو در همه بود و پشت با او ‌‌ خوش با همه و درشت[3] با او
قیس ار به رُخش نظاره کردی ‌‌ از پیش نظر کناره کردی
ور آن به سخن زبان گشادی ‌‌ این گوش به دیگری نهادی
چون قیس ز لیلی این[4] هنر دید ‌‌ حال خود ازین[5] هنر دگر دید
شاخ املش گلی[6] دگر کرد ‌‌ شد لالهٔ سرخ او گلی[7] زرد
از هر مژه لعل تر فروریخت ‌‌ بر صفحهٔ زر[8] گهر فروریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت ‌‌ وین پردهٔ[9] جانگداز برداشت
کان رونق کار و بار من کو ‌‌ وان حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه چو لیلی‌ام بدیدی ‌‌ از صحبت دیگران رمیدی[10]
با من بودی به من نشستی ‌‌ با من ز سخن دهن نبستی
زو خواستمی به روزگاران ‌‌ عذر گنه گناهکاران
کو با همه بیگناهی من ‌‌ یک تن پی عذرخواهی من

---

۱. د : بکنیزکی ستادی. ۲. ب : ره. ۳. د : بود و زشت.
۴. ب ج هو : آن. ۵. ب ج هو : از آن. ۶. ب د و : گل. ۷. ب ج د هو ز : گل. ز: گل.
۸. ز: گل. ۹. ز : نالهٔ. ۱۰. ب ج د و ز : بریدی.

گــر مــی‌نشود شـفیع مــن کس این اشک چو خون شفیع مـن بس
لیـلی چـو غـزلسـرایـیش دیـد ویـــن نـــغمهٔ جـــانگداز بشـنید
آورد ز جـــمله رو بـــه سـویش بگشـاد زبـان بـه گـفت وگـویش
شــد در رخ او[1] ز لطـف خـندان گــفت ای شـه خـیل دردمـندان
مــا هـــر دو دو یـار مـهربانیم وز زخـــمهٔ عشـــق در فـــغانیم
بـــیگانه تـــنیم و آشـــنا دل پــر چـنگ زبـان و پـر صـفا دل
چـــین در ابـــرو اگـــر فکـندم تـا ظـن نـبری کـه کـین پسـندم
بـــر روی گـــره مـــیان مـــردم بـــاشد گـــره زبـــان مـــردم
عشـقت کـه بـود ز نـقد جـان بِـه چـون گـنج ز دیـده‌ها نـهان بِـه
چـون قـیس شـنید ایـن بشـارت شد هوشش ازین سخن به غـارت
بـر خـاک چـو سایه بـیخود افتاد درســـایهٔ آن ســـهی‌قد افـــتاد
تـــا دیـــر کـه از زمـین نـجنبید گـفتند بـه خـواب مـرگ خسبید
بـر چـهره زدنـد آبش از چشـم آن آب[2] نـبرد خـوابش از چشـم
خـــوبان عـرب ز جـا بـجستند هـــنگامهٔ خـــویش بـرشکستند
رفـــتند هـــمه فـــتان و خـیزان از تـــــهمت قـــتل او گـــریزان
نـــنشست ازان پـــریرخـــان کس او مـــاند هـــمین و لیـــلی و بس
او خـــفته و لیـــلی‌اش بـه بـالین بـــر مـــاه هـمی فشـاند پـروین
یـعنی کـه بـه داغ شـوق مـرده‌ست وز محنت عشـق جـان سـپرده‌ست
تـــا آخـر روز حـالش ایـن بـود چـون مـرده فـتاده بـر زمـین بـود
چون روز گذشت و چشم[3] بگشـاد چشـمش بـه جـمال لیـلی افتاد
او نـیز ز دیـده خـون فشـان کـرد وز هـر مژه سـیل خـون روان کـرد
لیـــلی پـــرسید کـــای یگـــانه در مـــجمع عـــاشقان فسـانه
ایـــن بـیخودی از کـجا فـتادت ویـــن بـادهٔ بـیخودی کـه دادت

۱. ج : آن. ۲. ج د : نیز. ۳. ه : گذشت چشم.

گفتا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیَم پیاپی
بر من ز نخست تافتی روی / بستی ز سخن لب سخنگوی
کف در کف دیگران نهادی / رخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدمت[1] فکندیم پس / خوارم کردی به چشم هر خس
وآخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پروردی به درد و صافم / یک جرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان مستی انگیز[2] / کردی زان می[3] به مستیَم تیز
گر بیخودیی کنم چه چاره / من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا به کرشمهٔ عنایت
با قیس که ای مراد جانم / قوّت دِهِ جسم ناتوانم
دردی که تو راست حاصل از من / داغی که تو راست بر دل از من
درد دل من ازان فزون است / وز دایرهٔ صفت برون است
شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شادان رخ خود به خانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن به سوگندان گوناگون

سر فتنهٔ نیکوان آفاق / چون ابروی خود به نیکویی طاق
منصوبه گشای عرصهٔ ناز / محجوبه نشین پردهٔ راز[4]
ریحان حدیقهٔ امانی / گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکارگیر شیران / بازو شکن صدف دلیران[5]
سجّاده نورد پارسایان / دُرّاعه نمای[6] خود نمایان
بازارِ نهِ ستم فروشی / ارزان کن نرخ مهر کوشی
چشم عرب از جمال او باغ / جان عجم از هوای او داغ

---

۱. الف د : آمدیم.　۲. ز : فتنه انگیز.　۳. الف : این کلمه نیست.
۴. د : این بیت نیست.　۵. د و : این بیت نیست.
۶. ب د و ز : دراعه ربا.

از صوت وِشاح[1] و بانگ خلخال   خنیاگر وجد و مطرب حال
از طوق گلو و زیور گوش   بازی ده[2] عقل و رهزن هوش
یعنی لیلی نگار موزون   آن چون قیسش هزار مجنون
چون دید که قیس حق شناس است   عشقش بدر از حد قیاس[3] است
در نقد وفاش هیچ شک نیست   محتاج گواهی محک نیست
چون روز دگر به سویش آمد   جانی پر از آرزویش آمد
دل جست به خندهٔ رضایش   جان داد به مژدهٔ وفایش
برداشت دل از جفا پسندی   بگشاد زبان به عهد بندی
خواهان رضای او به صد جهد   گفتش پی استواری عهد
سوگند به ذات ایزد پاک   گردش دهِ چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم   از شمع مه و چراغ انجُم
فیّاض وجود و واهب جود   مقصود گذشتگان ز مقصود
سوگند به دیده‌های روشن   بر عالم راز پرتو افکن
ناظر به حقایق نهانی   حاضر به دقایق معانی
بر لوح وجود هرچه دیده   تا کُنه کمال آن[4] رسیده
سوگند به سینه‌های دانا   بر دانش چیزها توانا
واقف ز کُنوز آفرینش   عارف به رموز اهل بینش
هر نکتهٔ مشکلی که خوانده   محروم ز حلّ آن نمانده
سوگند به هر غریب مهجور   افتاده ز یار خویشتن دور
نی[5] در شب غم امیدی[6] او را   نی از لب کس نویدی[7] او را
هم ضربت تیغ هجر دیده   هم شربت زهر غم چشیده
سوگند به هر مهی[8] پری‌وَش   همچون مه خوب و چون پری خوش

---

۱. ز: شاخ.   ۲. الف : بازی ده و.   ۳. الف : در قیاس؛ ز : حد و قیاس.
۴. ز : او.   ۵. ز : نه.   ۶. ج هـ : امید.   ۷. الف : امیدی؛ ج هـ. : نوید.
۸. ب ج د هـ و ز : مه.

دل کرده به مهر چون خودی بند — وز هر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بی تنش چاک — وز تهمت عیب[1] دامنش پاک
سوگند به هرچه از خردمند — گویند به آن[2] خوش است سوگند
کز مهر تو تا مجال باشد — ببریدن من محال باشد
تا دور فلک دهد امانم — یاد تو بود انیس جانم
باشم به غمت درین غم آباد — از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم — پیوند به دیگری نگیرم
بخت ار دهد اختیار کارم — از جمله تو باشی اختیارم
هر کج[3] که نبینمش به تو[4] راست — با وی نکنم نشست یا[5] خاست
کس همنفسم مباد[6] بی تو — پروای کسم مباد بی تو
تا لوح وفات شد درستم — از حرف دوکَون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز — عهد همه را شکستم امروز
این بحر[7] وفا مباد تیره — کین بس به قیامتم ذخیره
لیلی چو کمر به عهد دربست — در مهد وفا به عهد[8] بنشست
در پیش رهی گرفت باریک — می‌کرد کران[9] ز دور و نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد — روی از همه کس به یار خود کرد
بنهاد به طوقِ یار گردن — در چید ز دست غیر دامن
چون قیس سحر ز ره رسیدی — سر در ره ناقه‌اش کشیدی
با او گفتی حکایت شب — شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم — از صحبت غیر رسته با هم
در وصل چو قیس جهد او دید — وین عهد وفا به عهد بشنید[10]

---

۱. د : عجز. ۲. ج : بدان. ۳. ج : کژ.
۴. ب ج د و : با تو بینمش؛ هـ. : نه با تو بینمش. ۵. ز : وبر. ۶. ب : مباذ.
۷. ز : حرف. ۸. ج : در مهر و وفا و عهد. ۹. و ز : کزان.
۱۰. ب ج د و ز : او دید.

وسواس محبّتش فزون شد — وان وسوسه عاقبت جنون شد
آمد به جنون[1] ز پرده بیرون — مجنون لقبش نهاد گردون
طی گشت بدین لقب سرانجام — از نامهٔ دهر قیس را نام
در هر محفل که جاش کردند — مجنون مجنون نداش کردند
او نیز بدین خطاب خوش بود — زین تازه ترانه ذوق کش بود
زان نکته چه بِه که عشق راند — زان نام[2] چه به که عشق خواند
جامی بگسل ز هرزه‌کاری — تا نام به عاشقی برآری
در کارگه سپهر دوّار — بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیلهٔ مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبّت وی با لیلی

بیّاع متاع هوشیاری — رقّاص سماع بیقراری
ویرانه نشین کوه[3] اندوه — دیوانه سوار قلّهٔ[4] کوه
گنجور خزانه‌های[5] افلاس — رنجور فسانه‌های وسواس
آسودهٔ سایهٔ مُغیلان — سرگشتهٔ وادی ذلیلان
دمساز مغنّیان فریاد — همراز مجرّدان آزاد
همگردن آهوان صحرا — همشیون[6] بلبلان شیدا
تاراج رسیدهٔ شه عشق — نعلین دریدهٔ ره عشق
سنگ افکن شیشه‌خانهٔ عقل — برهم زن دام و دانهٔ عقل
با گور و گوزن همطویله — با دیو و پری ز یک قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی — شوریدهٔ دار و گیر لیلی
چون[7] از خود و قوم خود بگردید — وز قاعدهٔ خرد بگردید
بر بستر شب نیارمیدی — چون روز شدی کسش ندیدی

---

۱. الف ج هـ : مجنون. ۲. د : نامه. ۳. ب ج د و : غار.
۴. هـ : قلعهٔ. ۵. ج : خزینهای. ۶. و : همشیوهٔ. ۷. ب : یعنی.

سر رشتهٔ عهد پاره کردی   وز همعهدان کناره کردی
هر یاری را که دیدی از دور   از یاری او رمیدی از دور
هر خویشی را که[1] آمدی پیش   دور افکندی ز خویشی خویش
چون قوم وی این[2] صفت بدیدند   در طعنهٔ وی زبان کشیدند
کو را ز میان ما چه حال است   کز قوم خودش چنین ملال است
تیغی نه به مرحمت کشیده‌ست[3]   وز ما صلهٔ رحِم بریده‌ست[4]
چون هاله به گرد او نشستند   پیرامن ماه حلقه بستند
دیدند دلیل و نبض جستند   وز خامشیش زبان بشستند[5]
نگشاد گره ز پردهٔ راز   وز پرده برون نداد آواز
یاری بودش در آن قبیله   قایم به مساعی جمیله
شیرین‌کاری سخن‌گزاری   در پردهٔ عشق رازداری
گفتند بدو که قیس هر چند   کرده‌ست چو نَی ره نفس بند[6]
در وی دردم دم وفایی   باشد که برون دهد صدایی
افتاد پی تفحّص حال   روزی دو سه قیس را ز دنبال[7]
وآخر گفتش که ای برادر   دارم ز غمت دلی[8] پر آذر
داغ غم تو بسوخت جانم   زد شعله ز مغز استخوانم
پیوند وفا بریدنت چیست   وز صحبت من[9] رمیدنت چیست
زین پیش به‌هم حریف[10] بودیم   چون لام و الف اَلیف بودیم
انصاف بده که آن کجا رفت   آن[11] قاعده چون شد و چرا رفت
بنشین نفسی که راز گوییم[12]   احوال گذشته باز جوییم[13]

---

۱. ب ج د و ز : کش.   ۲. الف ز : وی را چو بدین.   ۳. ج : کشیده.
۴. ج : بریده.   ۵. الف ب : شستند؛ ج : بستند؛ و : به بستند.   ۶. هـ : این دو بیت نیست.
۷. ب د و ز : بدنبال.   ۸. ج د هـ : دل.   ۹. ز : ما.   ۱۰. د : رفیق.
۱۱. د : وآن.   ۱۲. الف ب ج و : گویم.
۱۳. الف ب ج و : گویم؛ د ز : گوئیم.

یار ار نه به راز لب گشاید / بوی یاری ز وی نیاید
در خلوت دوستان دمساز / معماری دوستان کند راز[1]
مجنون چو شنید این[2] ترانه / زد ناله و آه عاشقانه
گفت ای دیرینه همدم من / واندر هر[3] راز محرم من
کاریم به سر فتاده دشوار / در ورطهٔ مردنم ازان کار
کاری نه که بار رنج و اندوه / صد بار فزون گرانتر[4] از کوه
این بار[5] اگر نیفتد از پشت / دانم[6] به یقین که خواهدم کشت
پرسید که آن کدام بار است / وان بر دلت از کدام یار است
گفتا غم لیلی و بیفتاد / از گفتن نام آن پریزاد
هم چشم زکار رفت و[7] هم[8] گوش / هم لب ز حدیث گشته[9] خاموش
دست از دو جهان فشاند تا دیر / نی مرده نه[10] زنده ماند تا دیر
آن یار چو دید حال او را / در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار و بار او چیست / معشوقه کدام و یار او کیست
زآشفتگیش بسی بیاشفت[11] / وان راز نهان به دیگران گفت
مقصود وی آنکه آن غم و رنج / گردد ز دواگران دواسنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن در آن باب

مسکین پدرش خبر چو زان یافت / چون باد به سوی او عنان تافت
مهر[12] پدری ز دل زدش جوش / وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری / رو بهر چه[13] در وبال داری
امروز شنیده‌ام که جایی / دادی[14] دل خود به دلربایی

---

۱. د : کند ساز. ۲. ب : وان. ۳. و : همه. ۴. ج : گران فزون تر.
۵. هز: بارم. ۶. الف : داند. ۷. ب د و ز : رفته. ۸. ه: رفت هم.
۹. هز : گشت. ۱۰. هز : نی. ۱۱. ز : براشفت. ۱۲. ه : مهری.
۱۳. ج : که. ۱۴. و : داری.

در خِطّهٔ این خط مجازی — نیکو هنریست عشقبازی
لیکن همه کس به آن[1] سزا نیست — هر منظر خوب دلگشا نیست
معشوق نکو سرشت باید — این[2] کار ز اصلِ زشت ناید
لیلی که به چشم تو عزیز است — نسبت بتو کمترین کنیز است
در مذهب عقل نیست چیزی — مشعوف شدن به هر کنیزی
تو خضروَشی به سربلندی — خضرای دِمَن وی از نژندی
عالم همه خاک پای خضر است — خضرای دمن چه جای خضر است
بردار خدای را دل از وی — پیوند امید بگسل از وی
او خس تو گلی نه تازه سروی — او زاغ[3] تو نازنین تذروی
با خس[4] گل و سرو را چه نسبت — با زاغ تذرو را چه نسبت
مپسند نصیب خود ازین باغ — یک لاله کزو به دل نهی[5] داغ
باغیست پر از گل و ریاحین — ریحان می‌بوی و لاله می‌چین
صد دسته به دست خویش می‌بند — دلبسته شدن به لاله‌ای چند
وین نیز مقرّر است و معلوم — کان حی که به لیلی‌اند موسوم
با ما همه بر سر نزاع‌اند — سر باززنان ز اجتماع‌اند[6]
هستیم به‌هم چو آتش و آب — از صحبت یکدگر عنان تاب[7]
داریم درین نشیمن جنگ — صد تیغ به خون یکدگر رنگ
با آن که به دشمنی ستیزد — خود گو که ز دوستی چه خیزد
مجنون به پدر درین نصایح — گفت ای به زبان مهر ناصح
هر نکتهٔ حکمتی که گفتی — هر دُرّ نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد — آویزهٔ[8] گوش جان من شد
با تو نه دل[9] عتاب دارم — لیکن همه را جواب دارم

۱. ج : بدان. ۲. ه : کاین. ۳. ب ج د و ز : زاغ و. ۴. الف : خس و.
۵. ه : نهی بدل. ۶. ز : این بیت نیست. ۷. ز: این بیت نیست. ۸. و : واویزه.
۹. الف : دلی.

گفتی که شدی ز عشق مفتون / وز جذبهٔ عاشقی دگرگون
آری نزنم نفس ز انکار / عشق است مرا درین جهان کار
حاشا که ازین[1] ره ایستم من / جز زنده به عشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد / در مذهب من جوی نیرزد
عشق است خلاصی دل مرد[2] / از گردش چرخ باژگون گرد
گفتی که به دلبری نشاید / هر بت که نه زاصل پاک زاید
خوبان که سرشته زآب و خاکند / گر پاک‌دلی ز اصل پاکند
حسن ازل است اصل ایشان / عیش ابد است وصل ایشان[3]
آیینهٔ نور ذوالجلالند / عنوان صحیفهٔ جمالند
بر آب و گل ار نتابد آن نور / یک تن نشود به حسن مشهور
نه[4] ذوق دهد نه دل رباید / نی[5] تن کاهد نه جان فزاید
گفتی لیلی به حسن بالاست / لیکن به نسب فروتر از ماست
عاشق به نسب چه کار دارد / کز[6] هر چه نه عشق عار[7] دارد
هر کس که بود فتادهٔ عشق / فرزند دل است و زادهٔ عشق
از نسبت آب و گل بریده / در روضهٔ جان و دل چریده
مادر نشناسد و پدر نیز / وز[8] عیب رهیده[9] وز هنر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار به اختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا سرشتند / بر صفحهٔ جان من[10] نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم / آن حرف وفا چه‌سان تراشم
هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن آن خطا شمارند
گفتی نسزد نصیبهٔ کس / از گلشن دهر یک گل و بس

---

۱. ز : درین. ۲. الف : دل از مرد. ۳. الف : این بیت نیست.
۴. ب ج د هو : نی. ۵. د : نه. ۶. د : از. ۷. د : بار.
۸. ب د و ز : از. ۹. ه : رمیده. ۱۰. ج ز : جان و دل.

لیـــلی کـه نسـیم[۱] اوست طِـیبم — بس بـاشد ازیـن چـمن نـصیبم
او جـان مـن است و مـن تـن او را — او هست مــرا بس و مـــن او را
گـــر دور ز یکـــدگر بکـــاهیم[۲] — کـام[۳] دگـر از جـهان نـخواهـیم
خـــاطر بـه‌هم است شـاد مـا را — شـــادی دگـــر مـباد مـا را
گـــفتی کـــه بـه کـین آن قـبیله — داریـــم هـــزار کـید و حـیله
ما راکـه ز مـهر سینه چـاک است — از کـینهٔ دیگـران چـه بـاک است
لیـــلی چـو ز مـهر مـن زنـد دم — از کـین قـبیله کـی خـورم[۴] غـم
مـن خـود ز هـمه جـهان بـه‌تنگم — بـا هـر کـه نـه او بـود بـه‌جنگم
از[۵] صـلح مـنش اگـر بـود ننگ — آغـاز کنم به خـویش هـم جـنگ
بـیچاره پـدر چـو قـیس را دیـد — وز وی ســخنان عشـــق بشـنید
دانست که کار قـیس سـخت است — در ســیل بـلا فـتاده رخت است
دربست زبـــان زگـــفتن پـــند — بگسست ز بـــند پـــند پـــیوند
انـــداخت ز فـــرط نـیکخواهـی — کـــارش بـــه عـــنایت الـــٰهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از معشوقان قبیلهٔ عرب را به نکاح مجنون در آرد تا آتش سودای او فرو نشیند

چـون قـیس دریده جَیب و دامـان — از پـــند پـــدر نشـــد بـــه‌سامان
اعـــیان قـبیله پـیش آن پـیر — گـــفتند بـــه حسـن[۶] رای و تـدبیر
کـــای عـــامری فـــلک عـــماری — مـــعموری مـــلک[۷] کـــامگاری
فـــرزند تـــو نـور دیـدهٔ مـاست — آرام دل رمــــیدهٔ مــــاست
چشـم و دل[۸] مـا به اوست روشـن — آب و گـــل مـــا ازوست روشـــن
بـــر آتش مـــهر او ســـپندیم — تـــا چـــند بـــر آتشش پســـندیم

۱. ج و د هـ: نصیب. ۲. ب ج د و هـ ز: نکاهیم. ۳. د ز: کامی.
۴. و: خورد. ۵. ج: وز. ۶. ج ز: بحسن و. ۷. د: کاخ.
۸. ج: چشم دل.

چون عشق و وفاست در سرشتش | این[1] واقعه گشت سر نوشتش
آن را که فتد چنین[2] بلایی | گر زانکه طلب کند دوایی
شرط است ره سفر گرفتن | یا مهر بتی دگر گرفتن
خُرد است و زو[3] سفر نیاید | وز عهدهٔ آن بدر نیاید
آن بِه که پریرخی بجویی | مشهور جهان به خوبرویی
در عقد و نکاح وی در آری | همّت به صلاح او گماری
باشد گیرد بدو[4] تسلّی | فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت آن[5] میان ببندد | وز قصّهٔ این زبان ببندد
این نکته ز صاحبان تدبیر | افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان و قیس را خواند | پیش نظرش به لطف بنشاند
گفت ای ز تو بخت من خجسته | در دیده چو مردمم نشسته
چشمم به شمایل تو بیناست | وز پشتی توست پشت من راست
طبعم به تو شاد و سینه خرّم | حالم ز جدایی تو درهم
تا چند ز خانه فرد باشی | تنها رو و هرزه گرد[6] باشی
یکچند به سوی خانه باز آی | چون مرغ به آشیانه باز آی
ور نیست به خانه‌ات قراری | همخانه[7] کنم تو را نگاری
تا صحبت تو به ناز دارد | وز هرزه‌رَویت باز دارد[8]
گاهی که قدم نهی به خانه | بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برون شوی خرامان | در پای تو سر نهد چو دامان
عمّ تو که هست نقطهٔ غم | از صفحهٔ روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد | کز مه به جمال عار دارد
صافی بدنی[9] چو درّ مکنون | از حُقّهٔ تنگ وصف بیرون

---

۱. ج : کاین. ۲. و : چنین بود. ۳. ج :ازو؛ د :ز وی. ۴. ه: برو.
۵. ب ج د ه ز : او. ۶. د : تنها رو هرزه گرد. ۷. الف : همخوابه.
۸. ه : از مصرع دوم بیت ۹۰۷ تا مصرع یکم بیت ۹۱۱ نیست. ۹. الف : صافی بدن.

همشیرهٔ شهد[1] شکّر او — همخوابهٔ ناز عَبْهَر او
هر دم به جهان فکنده پرتو — از قامت او قیامتی[2] نو[3]
آوازهٔ او[4] به هر دیاری — آوارهٔ او[5] چو تو هزاری
بیرون ز حساب عقل مالش — وز مال بسی فزون[6] جمالش
در افسر جاه همسر توست — در اصل و نسب برابر توست
بر دامن تو نه ننگی از وی — بر شیشهٔ تو نه سنگی از وی
حیف است چنین دو گوهر پاک — ناگشته به وصل هم طربناک
خواهم که شود قرینهٔ تو — خشنود به مهر و کینهٔ تو
گردد به تو جلوه‌گر ز یک سلک — نا سفته[7] دُرش شود تو را[8] مِلک
باشید به‌هم چو جان و دل دوست — بادام صفت دو مغز و یک[9] پوست
گردید به‌هم رفیق و دمساز — نی[10] نیش حسود و زخم غمّاز
چون قیس شنید این سخن را — بگشاد لب شکرشکن را
هم از مژه هم ز لب گهر سفت — افشاند سرشک و با پدر گفت
کای اصل وجود و گوهر[11] من — خاک قدم تو افسر من
گل کردهٔ توست آب و خاکم — پروردهٔ توست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر — در راه مجرّدی سبک‌سیر
خورشیدوَشم ازین و آن فرد — پیوند بریده از زن و مرد
دارم دلی از جهان رمیده — آن بِه که من[12] بلارسیده[13]
تا در خم این رواق باشم — زآویزش جفت طاق باشم
دیوانه‌ام از بلند رایی — دیوانه چه مرد کدخدایی

۱. ج : شیر. ۲. د ز : قیامت. ۳. ج : بیتهای ۹۱۳ـ۹۱۴ پس و پیش آمده است.
۴. هـ : این کلمه نیست. ۵. د: واوارهٔ. ۶. ز: فزون بسی.
۷. الف : ناگشته. ۸. ج د ز : ترا شود. ۹. هـ د و : دو مغز یک.
۱۰. ب هـ و ز : بی. ۱۱. ب ج د و ز : وجود گوهر. ۱۲. الف : منی.
۱۳. هـ : این دو بیت نیست.

مــن بــار خــود افکــنم ز گــردن / در بــار کســان چــرا دهــم تــن

جــز مــن نســزد رفـیق مــن کس / تــنهایی مــن رفــیق مــن بس

بـیچاره پـدر چـو کـرد ازو گـوش / این[1] طُرفه جواب رفت از[2] هـوش

گــفتا کــه ز کــدخدایــی نــو / بــاشد غــرضم رهــایی تــو

بــاشد[3] یــابی بــه کــدخدایــی / از لیــلی و عشــق او رهــایی

پـیوند کـنی بـه دیگـری سـخت / بـندد غـم لیـلی از دلت رخت

یک کــفش بــود بـرای یک پـای / یک دل نشــود دو دوست را جــای

مـأوای دو خـصم نـیست یک بـاغ / شــهباز آیــد ســفر کــند زاغ

گفت ای پدر این چه حیله سازیست / با بیدلی ایـن چـه عشـوه بـازیست[4]

هــیهات کــه بگســلم ز لیــلی / تــا[5] سـیر شـود دلم ز لیـلی

لیــلی نــقش و دلم نگــین است / لیــلی تــخم و دلم زمــین است

لیـلی جـان است و مـن تـن او را[6] / او طــوطی و دل نشــیمن او را

تــا تــن جــان را بــود نشـیمن / مــن بـاشم و لیـلی لیـلی و مـن[7]

گشــتم یکســر هــمه جـهان را / دیــدم یک یک[8] جــهانیان را

هـر چـیز کـه روی در خـلل داشت / چــون در نگــریستم بَـدَل داشت

الاّ لیــلی کــه گــر نـیاید[9] / چــیزی[10] دگــرش بَــدَل نشـاید

بــر بــی‌بدل ار بــدل گــزینم / جــز در دل و دیــن خـلل نـبینم

چـون دیـد پـدر کـه حال مجنون / از پــند نــمی‌شود دگــرگون

بـا خـاطر خـوش شـدش دعـاگوی / در کش‌مکش قــضا رضــاجوی

---

۱. ب ج و ز : زین. ۲. ب ز : ازو. ۳. ج : شاید. ۴. الف ج : عشوه سازیست.
۵. ب د ه و ز : یا. ۶. ب ج د ه ز : او. ۷. الف ز : این بیت نیست.
۸. الف : یکسر. ۹. ب : نپاید. ۱۰. ب ج : چیز.

غمّازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را به عقد نکاح درآورده است

کی پردهٔ عاشقی شود ساز / بی‌زخمهٔ عیبجوی غمّاز[1]
نادیده خراش رشتهٔ چنگ / از چنگ کجا برآید آهنگ[2]
از قصّهٔ قیس و دختر عم / در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف هرزه‌گویی / بر قیس شکسته عیبجویی
فی‌الحال به لیلی[3] این خبر برد / کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شرری که داشت بنشست / با تو نظری که داشت بربست
خاطر به هوای دیگری داد / باشد به لقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
امروز وی است و دختر عم / آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو[4] فروبند / یاری بگزین و دل در او بند
با اهل جفا وفا روا نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / کردش غم جان به دل[5] سرایت
کاری افتاد و سختش افتاد / خر مُرد به راه[6] و رختش افتاد
کرد از غم و درد دست و پا گم / دُردی نوشید از اول[7] خم
با قیس ز گردش زمانه / برداشت خطاب غایبانه
کای دلبر بیوفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه به جان غم تو خوردست / کردی کاری که کس نکردست
راهش بزدی و گشتی از راه / احسنت احسنت بارک الله
با هم نه چنین کنند یاران / این نیست طریق دوستداران
گندم بنمودی از نخستم / چون عقد امید شد درستم

---

۱. ب هز : عیب جو و غمّاز.
۲. ج : سر فصل بعد بیت ۹۵۲ آمده است.
۳. ج : آن.
۴. ه : از و نظر.
۵. ب و ز : غم دل بجان.
۶. الف د : خر مرد و براه؛ ه : خو مراد و براه و.
۷. ج : زاوّل.

کردم پی گندمت تک و دو / هیچم نفروختی بجز جو
اوّل ز وفا نهادیَم دام / واندم که ز من گرفتی آرام
دامان نکوتری گرفتی / وآرام به دیگری گرفتی
چون با دگریت دل خوش افتد / غم نیست که در من آتش افتد
باد از تو بلند آتش من / زان مجلس عشرت تو روشن
لیلی به چنین غم جگر سوز / چون کرد شب سیاه خود روز
ناگه مجنون درآمد از راه / از لیلی و حال او نه آگاه
شد یار طلب به رسم هر بار / لیلی به عتاب گفت[1] زنهار
ندهند ره اندر آن حریمش / وز تیغ و سنان کنند بیمش
او مرد حرمسرای ما نیست / او شیفتهٔ لقای ما نیست
گو دامن یار خویشتن گیر / دنبالهٔ کار خویشتن گیر
شب با دگران و روز با ما / یکدل نبود هنوز با ما
مسکین مجنون چو آن جفا دید / بسیار به این[2] و آن بنالید
آن نالش او نداشت سودی / بنهاد[3] به ره سر سجودی
گریان گریان ز دور برگشت / غمگین ز سرای سور برگشت
نادیده ز یار خود نصیبی / می‌گفت به زیر لب نسیبی
دردا که عظیم دردناکم / در راه امید و بیم خاکم
هر لحظه فرو روم به راهی / خود را نبرم گمان گناهی
همراه سرشک من رو ای آه / وز جرم نکرده عذر من خواه
پاکم ز گناه پیچ در[4] پیچ / عشق است[5] گناه من دگر هیچ
آن را که بود همین[6] گناهش / بر بیگنهی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ / باران گردد به فرق من تیغ
از یار توانم بریدن / سر بر در دیگری کشیدن

۱. د: خود که.　۲. ج : بدین.　۳. و : بنهاده.　۴. ب ج د و : بر.
۵. ب : عشقت.　۶. الف : همین بود.

روزی که به زیر خاک باشم زآلایش جسم پاک باشم
جان من[1] خسته پیش جانان باشد نغمات شوق خوانان
بر قالب خود کفن زنم چاک فریاد کنان بر آیم از خاک
تا حشر ره وفاش گیرم هر لحظه به خاک پاش میرم
با خویش همی سرود مجنون زان[2] نکتهٔ همچو دُرّ مکنون
وز دور همی شنید یاری از آتش عشق داغداری
برگشت و به لیلی‌اش رسانید لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز به عشق تازه پیمان وز کردهٔ خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش او نیز زد این ترانهٔ خوش
کان کس که به حاسدان نهد گوش آیین وفا کند فراموش
حاسد ببرد ز جان شیرین شیرینی دوستان دیرین
یا رب که مباد هیچ حاسد جز بار گران و نرخ کاسد
حاسد ز میانه دور بادا وز زخم زمانه کور بادا
بادا رگ جان او بریده کز روی توام برید[3] دیده
گفتم بی تو به صبر کوشم وز جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمد[4] چه جای صبر است صبرم بی تو چو تیره ابر است
کز وی همه برق آه خیزد باران سرشک درد[5] ریزد
بر خیز و بیا که بیقرارم وز کردهٔ خویش شرمسارم
تا دل دهمت به بیگناهی دستت بوسم به عذرخواهی
چون این دُر ناب گشت سفته وین غنچهٔ درد دل شکفته
در خون دل از مژه قلم زد بر پارهٔ کاغذی رقم زد
پیچید و به دست قاصدی داد سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامهٔ او پا ساخت ز سر چو خامهٔ او

---

۱. الف : منی. ۲. ب ج د هـ و ز : این. ۳. د : بریده. ۴. ز : آید.
۵. ج ز : سرشک و درد.

احـــرام حـــریم خـــیمه‌اش بست   دیگـر چـو ستون ز پای ننشست
زان وســوسه مــی‌طپید تــا بــود   وان مــرحــله مــی‌برید تـا بـود

رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن
که اگر دیدار لیلی میسّر گردد یک حج پیاده بگزارد

چـون بـاز سفیده دم[1] دریـن بـاغ   بـــنشست بـــر آشـــیانهٔ زاغ
زاغــان ســیه ز ســهم آن بـاز   کـــردند ز آشـــیانه پـــرواز
شد قیس چـو باز[2] صبحدم خیز   مـقراض دو پـا بـه ره بُـری تـیز
چـــون از ره حَـــی بـرید لختی   نـــاگـــاه پـــدید شـــد درختـی
ســبز و خـرّم[3] چـو نـخل مـینا   بگشـــاد بـــه آن دو چشـم بـینا
رخشـــنده بـــصر بـدید زاغــی   چـون دود چـراغــی و چـراغــی
در تـــیره شـــبی ســتارهٔ دو   یـــا اِنگشـــتی شـــرارهٔ دو[4]
عـــباسی خـــلعتی[5] مـــرتّب   کـــرده ز پـــی خـــلافت شب
بانگی دو سه زد لطیف و مـوزون   نـزدیک عـرب بـه فـال مـیمون
مـجنون زان بـانگ در طـرب شـد   رقّـــاص نشـــیمن طـــلب شـد
یعنی که خوش است فـالم[6] امـروز   روزی گـــردد وصـــالم امـــروز
بـــر مـــن بـــاشد حـجّی پـیاده   یک حـج چـه بـود کـه صد زیـاده
گـــر بـار دهـد[7] بـه خـاطر خـوش   ســوی خـــودم آن نگـار مـهوش[8]
چـون راه بـه خـیمه‌گاه حَـی بـرد   وز حَی بـه حـریم دوست پـی بـرد
فـــــرمود اجـــازت دخـــولش   بـــنشاند بـــه مســـند قـــبولش
ســـر نـــامهٔ راز بـــر گشـــادند   هـــر راز کــه بــود شــرح دادنـد
گـــاه از ســـتم فـــراق گـــفتند   گـــاه از غـــم اشـــتیاق گـــفتند

۱. ز : سفید دم. ۲. ب : باد؛ هـ ز : زاغ. ۳. ج : سبز خرم. ۴. هـ ز : شراره پرتو.
۵. الف : خلعت. ۶. د : حالم. ۷. ج هـ : بار دگر.
۸. ز : بیتهای ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ پس و پیش آمده.

کردند دو همنشین و همراز   معشوقی و عاشقی به‌هم ساز
لیلی به سریر پادشاهی   مجنون به نفیر دادخواهی
لیلی و سر شرف بر افلاک[1]   مجنون و رخ نیاز بر خاک
لیلی و به خنده شکّر افشان   مجنون و ز دیده[2] گوهر افشان
لیلی و ز حسن ناز بر ناز   مجنون و ز عشق راز در[3] راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان   مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز   مجنون نه که آتش جهانسوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه   مجنون نه که کوه رنج و اندوه
لیلی چه سخن چراغ دلها   مجنون به گداز داغ دلها
لیلی به دو زلف و مشکبیزی   مجنون به دو چشم اشکریزی
لیلی گلی از گلاب شسته   مجنون خسی از سراب رسته
لیلی به نشاط خودپسندی   مجنون به بساط دردمندی
بردند به سر دو آرزومند   با هم روزی ز دور خرسند
هر راز که داشتند گفتند   هر نکته که خواستند سفتند
یک درد دلی[4] نگفته کم ماند   یک غنچهٔ ناشگفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای   مجنون به نیاز خاست بر پای
کای کعبهٔ رهروان مشتاق   وی قبلهٔ نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت   زوّار حرم مقیم کویت
گیسوی تو طوق تاجداران   بر بوی تو شوق بیقراران
خلخال زر تو تاج بر[5] سر   سلسال لب تو رشک کوثر[6]
هر موی تو را ز زلف شبگون   آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده[7] لبت به خنده کوشی   بازارچهٔ شکر فروشی

۱. ز : بافلاک.
۲. ب د ه و : ز گریه؛ ج :بگریه.
۳. ج : بر.
۴. ج د ه و ز : دل.
۵. ب د : هر.
۶. ب : این بیت نیست.
۷. و : بگشاد.

بستم چو گشاده طبع و شادان   احرام در تو بامدادان
گفتم که سجود خاک این در   امروزم اگر شود[1] میسّر
بر من باشد که بندم احرام   زین در به طواف حجّ اسلام
اکنون که به کام خود[2] رسیدم   رویت به مراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار   بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود دگر[3] بیایم   با پا روم و به سر[4] بیایم[5]
ور گردد جَیب عمر پاره   ماشاءالله[6] کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید   بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق مَنهج تو   تو حجّ منی و من حج تو
گر چهره به وصل هم فروزیم   زان[7] به که به هجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم   خود گو که چه‌سان صبور باشم
تو شاد به شغل حج گزاری   من زار به کنج سوگواری
گفتا ز عنایت خدایی   خواهم که به محنت جدایی
صابر دارد تو را مرا هم   چندان که رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد   گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرط است وفا به عهد کردن   در پاس عهود جهد کردن
سفری که ازین بلند مهد است   یک نکته ازان وفا به عهد است
آنست همیشه مرد را جهد   کاید بیرون ز عهدهٔ عهد
مجنون که وفا به عهد می‌کرد   در رفتن کعبه جهد می‌کرد
از منزل دوست بی سر و پای   شد بادیه گرد و راه پیمای
از گرمی ریگ و سختی سنگ   کرد آبله پای سعی او لنگ

---

۱. ز : امروز اگر شوم.   ۲. ج : دل.   ۳. ب : به سر.   ۴. ب : بپر.
۵. ج : در آیم.   ۶. ج : ماشاءالله و.   ۷. الف ب ج د هـ و : آن.

از بس کـه شـد از شکـاف رنـجه / شـد پـاشنه شـاخه‌ها چـو پـنجه
بـودی کـف پـاش گـاه رفـتار / نـعلین هـزار مـیخی از خـار
ساقش شـده[1] صـد قـلم ز خـاره / کـردی ز مـیان ره کـناره
بـر صـفحهٔ ریگ ازان قـلمها / از مـحنت خـود زدی رقـمها
گـاهی قـدمش ز بس[2] شـدی[3] ریش / چـون کـو رفتی بـه پهلوی خـویش
گـاهی بـودی بـه پـویه‌اش رو / چـون نـاقهٔ بسـته پـا بـه زانـو
سـقّای عـطش سـراب بـودش / وز آبـله پـا در آب بـودش
نـانش ز فـطیر مـاه و خـور بـود / آبش ز تـراوش جگـر بـود
خـوابش چـو فـتادن ذلیـلان / بـیخود تـه دامـن مـغیلان
هـر خـار شـدی بـه وقت آن خـواب / بـهر رگ جـان کشـیش قـلّاب
هـم مـرحـله مـار و مـور بـا او / هـمراه[4] گـوزن و گـور بـا او
دیـوان و ددان رفـیق راهش / بـا او شـه و آن‌هـمه[5] سـپاهش
هـر خـامهٔ ریگ را کـه دیـدی / حـرفی ز نگـار خـود کشـیدی
خـون از مـژه ریـختی بـر آن[6] حـرف / چندان کـه شـدی بـه رنـگ شـنگرف
چـون کـعبه روان ز بَـعد مـیقات / لبـیک زنـان شـدی در اوقـات
او بسـته لب از نـوای[7] لبَّـیک / لیـلی گـفتی بـه جـای لبَّـیک
چشـمش بـه سـواد مکّـه از دور / چـون شـد ز جـمال کعبه پـر نـور
آمـد ز جـمال لیـلی‌اش یـاد / بـرداشت ز داغ شـوق فـریاد
زانـجا بـه طـواف خـانه[8] زد گـام / نگـرفته ز مـاه خـانگی کـام
انـداخت بـه خـانه شـعلهٔ آه / از فُـرقت روی خـانگی‌مـاه
زد بـر درِ خـانه حـلقهٔ شـوق / در گـردن جـان ز حـلقه‌اش طـوق
از حـلقهٔ غـم در آن تک و دو / مـی‌جست ز حـلقه‌اش بـرون شـو
آن گـه ز دو دیـده خـون دل ریـخت / در دامـن سـتر کـعبه آویـخت

۱. د : شد. ۲. الف : پس. ۳. هـ : شدی ز پس. ۴. ب هـ : همراز.
۵. ج : دگر. ۶. د : بآن. ۷. هـ : برای. ۸. ج : کعبه.

کای پرده‌نشین حجلهٔ ناز / وی عقده‌گشای پردهٔ راز
در انجمن عرب نشستی / بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم به سویت / جان همه مست آرزویت
در بادیهٔ تو زیر هر سنگ / افتاده سر هزار سرهنگ
سنگی تو و شرک شیشه خانه / دیده ز تو کسر جاودانه
ریگ حرمت به سرمه سایی / در چشم زمانه روشنایی
از خوی من است هرزه کوشی / وز دامن توست پرده پوشی
از پرده‌دری پناه من باش / بر[1] توبه گری گواه من باش
از هرچه نه نیک توبه کردم / بد کردم و لیک[2] توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا / در دیدهٔ عاشقان شیدا
عمری به درش نشسته بودم / پیمان وفاش بسته بودم
از هرچه مرا شکست پیمان / هستم ز همه کنون پشیمان
یا رب ز همه بتاب رویم / وز حرف همه ورق بشویم
الاّ ز هوای روی لیلی / وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی‌ست امیدگاه جانم / سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلی‌ست فروغ بخش دیده / و آرام دِهِ دل رمیده
لیلی‌ست چراغ زندگانی / نوباوهٔ باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوییست[3] / جان تن[4] عشق و مهرجوییست
تا او شاه است بنده‌ام من / تا او جان است زنده‌ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده‌ست / هر کس که نه گرم ازو[5] فسرده‌ست
گر جمله جهان شوند یک[6] رای / کز قاعدهٔ وفاش باز آی
حاشا که نهم به سویشان گوش / یک لحظه ازو کنم[7] فراموش
گویند به قصد حج چو مجنون / آمد سر و پا برهنه بیرون

---

۱. ز : در. ۲. الف : بد کردم و نیک؛ ب د : بد کردم لیک. ۳. الف : نیکوییست.
۴. ب ج : جان و تن. ۵. ج : زو. ۶. و : شود بیک. ۷. ب ج د ز و : کنم از و.

زیـن واقـعه‌اش پـدر خـبر یـافت / دنـبالهٔ او چـو بـاد بشـتافت
بـا او بـه طـوافگـه قـرین بـود / در وقت دعـاش در کـمین بـود
بشـنید چـو آن دعـا و زاریش / قـانون وفـا و دوسـتداریش
دست طـمع از خـلاص او[1] شست / دیگـر هـمه جـا رضـای او جست
در مـحمل لطـف و هـودج نـاز / آورد بـه کـوی لیـلی‌اش بـاز

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

خـوش نـغمه مـغنّی حـجازی / ایـن نـغمه[2] زنـد بـه پـرده‌سازی[3]
کـز کـعبه چـو بـازگشت مـجنون / بـا شـوقی[4] از آنـچه بـود افـزون[5]
مـحمل بـه دیـار لیـلی افکـند / سـررشتهٔ وصـل یـافت پـیوند
آمـد شـدِ پـیش ساخت پـیشه / جـویان[6] وصـال او هـمیشه
چـون سـر زدی آفـتاب خـاور / در راه طـلب شـدی تکـاور
آیـین وفـا ز سـر گـرفتی / راه در دوست[7] بـرگرفتی
جـامی ز مـی طـرب[8] لبـالب / بـردی[9] بـر دوست روز تـا شب
چـون ظـلمت شب عـلم کشـیدی / خـود را بـه حـریم غـم کشـیدی
در کـلبهٔ خـود مـقام کـردی / آسـایش شب حـرام کـردی
هـر چـند کـه دوست را نـدیدی / بـا او گـفتی و زو شـنیدی
چـون یکـچندی بـر ایـن بـرآمـد / صـد بـار[10] دل از زمـین بـرآمـد
آن واقـعه فـاش شـد در افـواه / گشـتند کسـان لیـلی آگـاه
در گـفتن ایـن فسـانهٔ راز / نـمّام زبـان کشـید[11] و غـمّاز
مشـروح شـد ایـن حـدیث درهـم / بـا مـادر لیـلی و پـدر هـم

---

۱. ب ج د هـ و ز : خلاصیش. ۲. ب ج د و : پرده. ۳. ب ج د هـ : نغمه‌سازی.
۴. و : شوق. ۵. ج : سر فصل بعد بیت ۱۱۳۲ آمده است. ۶. ج : جویای.
۷. ز : در و دشت. ۸. د : طلب. ۹. ب ج و ز : بودی. ۱۰. ب : پاره.
۱۱. هـ : کشیده.

یک شب ز کمال مهربانی در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را[1] نشاندند بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل کم شو نمک جراحت دل
هر چند که چرخ پرده‌دار است در پرده‌دری ستیزه کار است
کم دوزد پرده‌ای ز آغاز کآخر نکند دریدنش ساز
هر شب که ز مشک پرده بندد از پرده دری سحر بخندد
یک گل به نقاب غنچه ننهفت کز جنبش باد صبح نشکفت
یک دانه نشد به پردهٔ خاک کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند زان قصّه نه نیکی تو جویند
زین‌گونه حکایت پریشان رسوایی توست قصد ایشان
بشنید صبا سحر ز بلبل آوازهٔ پرده‌داری گل
بر وی نفسی دمید و بگذشت آن پرده بر او درید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش افتد سَمَری به دست اوباش
کوته کن ازان زبان مردم بردَر ورق گمان مردم
دیوار چو سست شد ز یک نم از یک دو نم[2] دگر شود خم
گر رو ننمایدش ز معمار پشتیوانی شود نگونسار
آتش بنشان ز آستانه نابرده علم به سقف[3] خانه
چون شعله به سقف خانه گیرد صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است تو کعبه و قیس بوقُبیس است
لیکن تو مکن برای او کار از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ازو به دل غبار است یارش نکنی لقب که بار است
مپسند به گردن خود این بار بر دامنت این غبار مگذار

۱. الف: در گوشهٔ خلوتی.
۲. الف: نمی.
۳. ه: ز سقف.

در ستر عفاف باش مستور … دیگر مدهش به خانه دستور
مستور که رخ نهفته باشد … چون غنچهٔ ناشکفته باشد
آسوده بود به طرف گلزار … رسوا نشود به کوی و بازار
واندم که گشاد چهره چون گل … زد نعرهٔ عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند … با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی … بردند به هرزه[1] آبش از روی
هر چند که دامن تو پاک است … وز طعنهٔ حاسدت[2] نه باک است
آلودهٔ هر گمان[3] چه باشی … افتاده به هر[4] زبان چه باشی
آن را که ز درد سر معاف است … طبعش خالی ز انحراف است
از درد سر عِصابه رستن … بهتر که به سر عصابه بستن
لیلی می‌کرد پندشان گوش … از آتش قیس سینه پر جوش
ایشان با قیس بر سر جنگ … لیلی بی قیس با دلی[5] تنگ
ایشان بر قیس ناسزا گوی … لیلی او را به جان دعا گوی
ایشان با قیس آب و آذر … لیلی با او چو شیر و شکّر
ایشان ز[6] برون به پند گویی … لیلی ز درون به مهر جویی
چون رو به دیار آن دل افروز … شد قیس روان به رسم هر روز
افتاد دوچار او عجوزی … همچون خر پیر پشت کوزی
رویی که ز سختی و درشتی … شاید صفتش به سنگپشتی
از کشمکش حوادث دهر … فرقی[7] چو کدو ز موی بی‌بهر
خالی سر او ز زیب مِعجر … عاری تن او ز ستر میزر
وامانده دو لب ولی نه خندان … چون فرج دهان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بجز یکی نه[8] … در دجّالی او شکی نه

---

۱. د و : بهر ره.
۲. ز : حاسدان.
۳. الف : زبان.
۴. ه : افتادهٔ هر.
۵. ب ج د ه و ز : دل.
۶. ه : به.
۷. د : فرق.
۸. ز : نی.

زان صورت زشت و شکل هایل
فالی بدش اوفتاد[1] در دل

کان کس که نخست بیند این روی
آخر ز خوشی کَیَش رسد بوی

بیچاره چو با دل پریشان
شد همدم ماه مهر کیشان

آن مه ز حدیث شب خبر گفت
ناسازی مادر و پدر گفت

گفتا بنگر چه پیشم[2] آمد
بر ریش جگر چه نیشم[3] آمد

از عشق تو داشتم دلی[4] ریش
شد زخم جداییت بر آن نیش

از یکشبه فرقت توام دل
می‌سوخت به‌سان شمع محفل

اکنون که کشد به ماه یا سال
هم خود تو بگو که چون بود[5] حال

از آمدن تو صد بلایم
گر زانکه رسد به تنگنایم

زان می‌ترسم که ناپسندی
ناگه برساندت گزندی

مجنون چو شنید این سخن را
زد چاک ز درد پیرهن را

جانی و دلی ز غصّه جوشان
برگشت بدین[6] نوا خروشان

کای دل پس از این صبور می‌باش
وز[7] هرچه نه صبر دور می‌باش

گر ردّ تو کرد دوست[8] غم نیست
آن ردّ ز قبول غیر کم نیست

هجری که بود مراد دلبر
وصل است و ز وصل نیز[9] خوشتر[10]

هر کس که نه بَر رضای جانان
دارد هوس لقای جانان

در دعوی عشق نیست صادق
نتوان لقبش نهاد عاشق

عاشق که بود ز خویش رسته
بر خود در آرزو ببسته

افتاده به خاک نامرادی
خالی ز غم و تهی ز شادی

فارغ ز امید و ایمن از بیم
بنهاده سری[11] به خطّ تسلیم

از محنت روزگار بی‌غم
از[12] هرچه رسد ز یار خرّم

---

۱. د : اوفتاده.　۲. و : پیش.　۳. و : نیش.　۴. ج د ه : دل.

۵. د : شود.　۶. ج : برین.　۷. ب ج د ه و : از.　۸. ز : یار.

۹. د : باشد وصل و ز وصل.　۱۰. ه : این دو بیت نیست.

۱۱. الف : سر.　۱۲. ب ج د ه و ز : یا.

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن

مجنون چو به حکم آن دل افروز / محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش به شب رسیدی / صد ره جانش به لب رسیدی[1]
شبها به لباس شبروانه / گشتی به ره طلب روانه
منزل به دیار یار کردی / وانجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی مجالی / لب بگشادی به حسب حالی
گفتی ز فراق روز با او / صد قصهٔ سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصّه کش بود / با این تک و پوی نیز خوش بود
یک شب بههم آن دو پاکدامان / در کشور عشق نیکنامان
بودند نشسته هر دو تنها / انداخته در میان سخنها
از مردهدلانِ حی جوانی / در شیوهٔ عشق بدگمانی
بگذشت بر آن شکسته حالان / با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان[2] حسد برد / واندر حقشان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید[3] / هر حامله جنس خویش زاید
چیزی که بود ز سرکه یا می / در کوزه همان تراود از وی
القصّه ز چشمهسار لیلی / یک قطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر به خلوت راز / پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت / زان شعله نخست[4] خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن / وان راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه / گل را به طپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر[5] ز زخم سیلی / کردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضاش / گل خاست[6] ز چوب گلبن آساش
هر دم میگفت توبه لیلی / از هرچه نه عشق قیس یعنی

۱. د : این بیت نیست.
۲. الف : نیکشان.
۳. الف : نپاید.
۴. الف : بجست.
۵. الف : نیلی فر.
۶. ز : ساخت.

هر دم می‌کرد نالهٔ زار　　لیکن نه ز لَت، ز فرقت یار
هر دم می‌ریخت از مژه خون　　لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه یاد کرد سوگند　　اول به جلال آن خداوند
کز هیبت اوست چرخ افلاک　　آورده رخ نیاز در[1] خاک
وانگه به لوایح[2] کمالش　　لامع ز بدایع جمالش
وانگه به مقرّبان درگاه　　زاسرار صفات و ذاتش آگاه
کز جرأت قیس ازین غم آباد　　خواهم به خلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام　　در طوف[3] حریم من زند گام
صد دام[4] نهد ز حیله و کید　　تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خوش　　ور نی بندم من[5] ستمکش[6]
در رهگذر وی از ستیزه　　محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه　　یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو ازین حدیث جانسوز　　آگاهی یافت هم در آن[7] روز
شد عرصهٔ دهر تنگ بر وی　　زد غصهٔ هجر چنگ در وی
گشت از تک و پوی پای او سست　　وز حرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پا به دامان　　از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش از غم یار　　کز جور پدر نبیند آزار

رفتن مجنون به خانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن راازآنکه مجنون را در خانهٔ خود گذارد

همسایهٔ لیلی آن جمیله　　می‌بود زنی نه زان قبیله
از کُربت غربتش درون ریش　　وز محنت بیوگی غم اندیش
برداشته شوهر از سرش پای　　وز[8] وی دو یتیم مانده بر جای

---

۱. ج ز : بر.　۲. ب د و : بلوامع.　۳. ه : طرف.　۴. د : دانه.
۵. الف : منی.　۶. د : بلاکش.　۷. و : اندر آن.　۸. ج : از.

بودند به‌هم غریب و مهجور — هم معده گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم — کردی چون چغذ میل آن بوم
غمخانهٔ وی مقام کردی — در خدمت وی قیام کردی
آن هر دو یتیم را چو دیدی — دست شفقت به سر کشیدی
هر سیم و زرش که دست دادی — پوشیده به دستشان[۱] نهادی
چون سایهٔ یار رفتش از دست — همسایهٔ وی به جاش بنشست
در بادیه تشنه جان غمناک[۲] — مالد لب خود به ریگ نمناک
بی آب فتاده در تب[۳] و تاب — جوید از ریگ تَرّی[۴] آب
ترک همه قیل و قال کردی — وز دلبر خود سؤال کردی
گفتی چون است و حال او چیست — نظّارگی جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد — آیین دلال با که دارد
چون من دگریش هست یا نه — با من نظریش هست یا نه[۵]
دام دل کیست گیسوانش — محراب که طاق ابروانش
لعلش به عتاب خنده آمیز — در کام که می‌کند شکرریز
دُرج گهرش به وقت گفتار — بر گوش که می‌شود گهربار
من می‌سوزم ز آرزویش — تا کیست نشسته پیش رویش
من می‌میرم ز اشتیاقش — تا کیست ملازم وثاقش
با آن‌همه نازنینی او — حاشا من و همنشینی او
این[۶] بس که به خانه‌ات نشینم — ربع و طللش[۷] ز دور بینیم
این گفتی و بر زمین فتادی — وز هر مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی — کِش تاب گریستن نماندی
از بیتابی برفتی از هوش — کردی ز همه جهان[۸] فراموش

---

۱. د : بوسیده بدست او.
۲. ج : تشنه جان و غمناک.
۳. ب ج ه و : تف.
۴. د : خشک و تر.
۵. ب د و ز : نی.
۶. د : از.
۷. ز : ربع طللش.
۸. د : جهان و جان.

آن بیوه زنش به رخ زدی آب — شستیش ز دیده سرمهٔ خواب
زان خواب چو[1] چشمش آمدی باز — رفتن کردی به جای خود ساز
محروم ز یار روزگاری — جز این تک و پو نداشت کاری
لیکن فلک ستیزه پیشه — کش پیشه همین بود همیشه
یک داغ دگر به دل نهادش — بر تافت زمام این[2] مرادش
لیلی خواهان قدم نهادند — پیش پدرش زبان گشادند
زآمد شد او فسانه گفتند — گرد وی ازان ستانه[3] رُفتند
کین پدرش دگر[4] بجوشید — در طعنهٔ بیوه زن خروشید
کای سفلهٔ ناکس این چه سستی‌ست — در کار من این چه نادرستی‌ست
آن را که ببرد نام و ننگم — بر جام شرف فکند سنگم
در خانهٔ خود چرا دهی راه — گر بار دگر درین گذرگاه
گردن به رضای او در آری — می‌دان به یقین که سر نداری
بیچاره چو آن عتاب بشنید — بر خویش چو نی در آب لرزید
مجنون رمیده دل دگر[5] بار — چون از ره دور شد پدیدار
زد بانگ که ای خجسته فرزند — آزار من[6] شکسته مپسند
دیگر ره خانه‌ام مپیمای — در ساحت خیمه‌ام[7] منه پای
لیلی به تو در مقام یاریست — لیکن پدرش به کین گذاریست
او میر قبیله من گدایم — با صولت او کجا بس آیم
تنها نه ز جان خویش ترسم — بر زندگی تو بیش ترسم
دیگر ز درم[8] قدم نگه دار — راندم دم راست دم نگه دار
مجنون ز حدیث او بر آشفت — گریان گریان به زیر لب گفت
کای مادر مشفق این چه کار است — کز مشفقیت دلم فگار است
ما هر دو غریب این دیاریم — بیگانگی ز هم نداریم

---

۱. ج : که. ۲. ب ج د و ز : ازین. ۳. ج د : از آستانه. ۴. ج : بدل.
۵. ز : چویک. ۶. الف : منی. ۷. ز : خانه‌ام. ۸. ز : رهم.

از خدمت خویش راندنم چیست / خونابه ز دل چکاندنم چیست
هر کس که[1] ز غربتش نصیب است / آزار غریب ازو غریب است[2]
در نامهٔ نسبت نسیبان / خویشند به‌هم همه غریبان
باشد ورق ادب دریدن / خط بر ورق نسب کشیدن
در[3] کوی تو رو به لیلی‌ام بود / زین‌روی بسی تسلّی‌ام بود
و اکنون که ز من بتافتی روی / از جان و دلم تو را دعا گوی
از کوی تو رخت بستم اینک / در ورطهٔ خون نشستم اینک
شاد آمدم و حزین برفتم / با حال چنان چنین برفتم
دارم ز تو چشم آنکه گاهی / کافتد سوی لیلیَت نگاهی
یادآوری از غریبی من / وز محنت بی‌نصیبی من
گویی به زبان من دعایش / خواهی ز برای من لقایش
گر بر هدف اجابت آید / این عُقده ز کار من گشاید
ور نه[4] ز فراق او بمیرم / دامن به قیامتش بگیرم
این نکته[5] بگفت و شد شتابان / وحشت‌زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ همسایهٔ لیلی و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن

چون مانع دل‌رمیده مجنون / از صحبت آن نگار موزون[6]
یعنی پدر بزرگوارش / آن در همه فن بزرگ کارش
سوگند که[7] خورده بود از[8] اول / از[9] قصّهٔ بیوه شد مسجّل
برخاست به مقتضای سوگند / محمل به در خلیفه افکند

۱. د : این کلمه نیست.
۲. الف : بیتهای ۱۲۹۷ ـ ۱۲۹۹ نیست.
۳. ج : از.
۴. ب ج د و : نی.
۵. ج : قصه.
۶. ج : سر فصل بعد بیت ۱۳۱۲ آمده است.
۷. و : چو.
۸. و : این کلمه نیست.
۹. ج : کز.

برخواند بهرسم دادخواهی افسانهٔ خویش را کماهی
کز عامریان ستیزه خویی در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری به زرق و سالوس بدریده لباس نام و ناموس
از قاعدهٔ ادب فتاده خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری[1] یگانه چون حور از چشمزدِ زمانه مستور
مستورهٔ حجلهٔ نکویی محجوبهٔ ستر خوبرویی
جز آینه کس ندیده[2] رویش نبسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده رسوا شدهٔ دهل دریده
از بس که زند ز عشق او دم آوازهٔ او گرفت عالم
در جمله جهان یك انجمن نیست کافسانه سرای این سخن نیست
نامش که بهسان جان نهان بود در سینهٔ من به جای جان بود
از بس به غزل سراید آن را پر ساخت ازان همه جهان را
زآمد شد او به خانهٔ من فرسوده شد آستانهٔ من
بی‌حلقه زدن ز در درآید پایش شکنم به سر درآید
گر در بندم در آید از بام صبحش رانم قدم زند شام
همسایه که رنج او کشیدهست[3] هم زآمدنش بجان رسیدهست[4]
جز تو که رسد به غور من کس از بهر خدا به غور من رس
حرفی دو به خامهٔ عنایت بنویس به میر آن ولایت
تا قاعدهٔ کرم کند ساز وین حادثه از سرم کند باز
دانست خلیفه شرح حالش بنوشت به وفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را زد بانگ سران عامری را

۱. ج د : گهر. ۲. و : ندید. ۳. ج : کشیده. ۴. ج : رسیده.

قیس و پدرش به‌هم نشستند[1] اعیان قبیله حلقه بستند[2]
منشور خلیفه کرد بیرون مضمون وی آنکه قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف بیرون ننهد قدم ز انصاف
زین پس پی[3] کار خود نشیند بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند لیلی جویان جمل نراند
پا باز کشد ز جست و جویش لب مهر کند ز گفت و گویش
برخاك درش وطن نسازد وز ذکر وی انجمن نسازد
نی بر دِمنش ترانه گوید نی با[4] طَلَلش فسانه گوید
منزل نکند بر آستانش محفل[5] ننهد ز داستانش
آتش نزند به عود هستی نامش نکند سرود مستی
ور زانکه خلاف این کند کار باشد به هلاك خود سزاوار
هر کس که کند[6] به قتلش آهنگ بر شیشهٔ[7] هستیش زند سنگ
بر وی دیَت و قصاص نبود سرکوبی عام و خاص نبود
این واقعه را چو قوم دیدند مضمون مثال[8] را شنیدند
بر قیس زبان دراز کردند چشم شفقت فراز کردند
گفتند که غور کار دیدی منشور خلیفه را شنیدی
مِن‌بَعد مجال دم زدن نیست بالاتر ازین سخن سخن نیست
گر می‌نشوی بدین سخن[9] راست خونت هدر است و مال یغماست
بر مادر و بر پدر ببخشای زین شیوهٔ ناصواب باز آی
لیلی و پدر اگر ستیزند خون تو بدین گنه بریزند
ما را چه ره ستیزه رویی امکان نزاع و کینه جویی
مجنون ز سماع این ترانه برداشت نفیر عاشقانه

۱. ج : نشسته. ۲. ج : بسته؛ د : مصرعهای این بیت پس و پیش آمده است.
۳. و : پس. ۴. ز : بر. ۵. الف : محمل. ۶. و : بکند.
۷. ج : نقش. ۸. د : مقال. ۹. الف : گرمی نشود سخن بدین.

از هـر مـژه خـون دل روان کـرد　　بـر چـهرهٔ زرد خـون‌فشان کـرد
خـود را بـه زمـین خـواری[1] افکـند　　در ورطـهٔ خـاکساری افکـند
پـیچید چـو مـار زخـم خـورده　　افـتاد چـو مـور نـیم مـرده
هـوشش ز سـر و تـوان ز تـن رفت　　مـصروع آسـا ز خـویشتن رفت
گِـردش هـمه خلق حلقه بستند　　در حـلقهٔ مـاتمش نشسـتند
داور ز غـمش نشست در خـون　　شـد شـیوهٔ داوری دگـرگون
دسـتور حکـومتش شـده سست　　مـنشور خـلیفه را فـرو شست
کین نامه کـه زیـرکی فـروش است　　قـانون مـعاش اهـل هـوش است
جـز بـر سر عـاقلان قـلم نیست　　دیـوانـه سـزای ایـن رقـم نـیست
تـا دیـر فـتاده بـود بـر خـاك　　رخسـاره نـهاده بـود بـر خـاك
چـون بـیهشیش ز سـر بـرون شـد　　هـوشش بـه‌نشید رهـنمون شـد
با زخمهٔ عشق ساخت چون چـنگ　　شـد ساز بـدین نشـیدش[2] آهـنگ
مـا گـرم‌روان راه عشـقیم　　غـارت‌زدگان شـاه عشـقیم
جـز عشـق وظـیفه نـیست ما را　　پـروای خـلیفه نـیست مـا را
زان پـایه کـه عشـق پـای ما بست　　کـوتاه بـود خـلیفه را دست
آنـجا کـه خَـمام مـا گـریزد　　شـهباز خـلیفه پـر بـریزد
مـا طـایر سِـدره آشـیانیم　　بـالای زمـین و آسـمانیم
زان دام کـه عـنکبوت سـازد　　از پـهلوی مـا چـه قـوت سـازد
لیـلی چـو درون جـان نـهد پـای　　در زاویـهٔ دلم کـند جـای
گـو بـند بـر او خـلیفه ره را　　بسـتان ز وی ایـن دو جلوه‌گـه را
هیهات چه جـای ایـن خیال است　　مـهجوری مـن ز وی مـحال است
مـحوم در وی چـو سـایه در نـور　　دور است که مـن ز مـن شـوم دور

---

۱. ج : بخواری.　　۲. و : نشید.

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن پدر وی اعیان قبیله را به جهت کفایت این مقصود

مشّاطهٔ این عروس طنّاز   مشّاطگی اینچنین کند ساز

کان پی‌سپر سپاه اندوه   در سیل بلا ستاده[1] چون کوه

سرگشته چو گردباد در دشت   با باد به‌سان گرد می‌گشت

چون ماند برون ز کوی لیلی   جانی پر از آرزوی لیلی

بودی دل و دیده تنگ و تاریك   از دوری او به مرگ نزدیك

یك جا دو دمش نبود[2] آرام   هر لحظه سوی دگر زدی گام

در[3] وادی گرم ریگ پیمای   در[4] آتش پر شرر زدی پای

بر کوه فکند[5] سایه چون میغ   می‌داشت قرار بر سر تیغ

گیرم که ز غم زبون توان بود   بر آتش و تیغ چون توان بود

هرجا که سیاهیی بدیدی   چون اشك به سوی او[6] دویدی

لیلی گفتی و حال کردی   وز لیلی ازو سؤال کردی

گر یك دو سخن ز وی بگفتی   خاك قدمش به دیده رفتی

ور نی[7] دامن کشیدی از وی   پیوند سخن بریدی از وی

حالش چو بر این گذشت یکچند   بگسست ز عقل و هوش پیوند

شوق آمد و صبر را زبون کرد[8]   همچون قلمش علم نگون کرد

شد حیله‌گر و وسیله اندیش   زد گام سوی وسیلهٔ[9] خویش

زاعیان قبیله جست یك تن[10]   چون جان ز فروغ عقل روشن

گفت ای به توام امید یاری[11]   دارم به تو این امیدواری

کز من به پدر بری سلامی   وز پی برسانیش پیامی

کای نخل من ازتو سر کشیده   وز پرورشت به بر رسیده

---

۱. و : فتاده.   ۲. ز: نبودی.   ۳. ب : بر.   ۴. ب ج د و : بر.
۵. ب ج د ز : فکنده.   ۶. د و : آن.   ۷. ج : نه.   ۸. و : این مصرع نیست.
۹. ب ج هـ و : قبیله.   ۱۰. و : این مصرع نیست.   ۱۱. الف : امیدواری.

معجون گِلم سرشتهٔ توست مضمون دلم نوشتهٔ توست
باشد هنر تو هر چه دارم من خود بجز این هنر چه دارم[1]
پیراسته باغ عمرم از تو تابنده چراغ عمرم از تو
دیدم ز تو دمبدم[2] نویدی دارم به تو این زمان امیدی
کز تو رسدم نویدی[3] دیگر آماده شود امیدی[4] دیگر
لیلی که مراد جان من اوست فیروزی جاودان من اوست
در حَجلهٔ عزّتش نشاندند چون چشم بدم ز در براندند
از فرقت او هلاکم امروز دلخسته و سینه‌چاکم امروز
جز بر در او نبایدم جای گر جا ندهند وای من وای
آخر طلب رضای من کن دردم بنگر دوای من کن
گو با پدرش که کین نورزد با من که جهان بدین نیرزد
طوقی ز برای من کند ساز سازد به غلامیم سرافراز
باشم به حریم احترامش داماد نه کمترین غلامش
گفتی که تو را نسب بلند است وز نسبت او تو را گزند است
من سوختم از نسب چه حاصل جز محنت روز و شب چه حاصل
خواهم بد من شود ز تو[5] نیک با من دم مهر می‌زنی لیک
جز کینه‌وریت[6] نیست ظاهر مهر پدریت نیست آخر
اِرحَم تُرحَم شنیده باشی خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بنما که مردم اینک جان از ستمت سپردم اینک
قصدم نه ازین هوای نفس است اینجا که منم چه جای نفس است
کان ادب است خاك پاکم زآلایش طبع پاك پاکم
لیلی که به غم فروخت جانم آنیست[7] در او که سوخت جانم[8]

۱. و : ندارم.
۲. ب ج د ه و : نو بنو.
۳. ب ج د و ز : نوید.
۴. ب ج د و ز : امید.
۵. ز : ز تو شود.
۶. الف : کینه رویت.
۷. ج : اینست.
۸. ج د ز : آنم.

آن را ز کسی[1] دگر نیابم　　زانست کزو نظر نتابم
ور نه چه کِرا کند که مردی　　از دغدغه‌های جمع[2] فردی
از بهر زنی نه سر نه انجام　　در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس باشدم اینقدر که گاهی　　از دور کنم در او نگاهی
او صدر سریر ناز باشد　　آزاده و سرفراز باشد
من خاك صف نعال باشم　　افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی‌کم و کاست　　گریان ز حضور قیس برخاست
زان ملتمسی که از پدر کرد　　اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتّفاق کردند　　سوگند بر اتّفاق[3] خوردند
سوی پدرش قدم نهادند　　وان دفتر غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند　　هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست　　بر روی نهاد دست و بگریست
کِش کارد به استخوان رسیده‌ست　　وز محنت دل به جان رسیده‌ست
با این المش چه‌سان[4] پسندم　　آن بِه که کنون میان ببندم
در چارهٔ کار او خروشم　　چندان که توان بُوَد بکوشم
در کف نهمش زمام مقصود　　مستی دهمش ز جام مقصود
محمل پی رهروی بیاراست　　وز اهل قبیله همرهی[5] خواست
پیران به تضرّع شفیعی　　خردان به تواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی　　تا وادی خیمه‌گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی　　وافکند[6] بساط میهمانی
خُدّام ز هر طرف رسیدند　　خوانها پی نُزلشان کشیدند
چون خوان ز میانه برگرفتند　　افسون[7] و فسانه درگرفتند

---

۱. هـ : کس.　۲. ب ج د و: طبع؛ ز: نفس.　۳. و : باتفاق.
۴. الف : بجان.　۵. الف : ره روی.　۶. ج : افکند.　۷. ز : وافسون.

هر کس سخنی[1] دگر در انداخت … پرده ز ضمیر خود بر انداخت
از هر جانب جنیبه راندند … تقریب سخن به آن[2] رساندند
کز مقصد خویشتن حکایت … گویند به پردهٔ کنایت
گفتند در این سراچهٔ پست … بالا نرود صدا ز یک دست
تا دست دگر نسازیش یار … نبود به صدا دهی سزاوار
طاقی که تو را به هر رواق است … در هر دهنی به نام طاق است
تا جفت نگرددش دو بازو … خود گو که چه‌سان شود ترازو
در طاق جمالها نهفته‌ست … آیینهٔ آن جمال جفت است
بگذر به نظاره بر چمنها … هر چند که گل خوش است تنها
چون سبزه به سلک او در آید … پیش نظر تو خوشتر آید
وانگاه به صد زبان ثناگوی … کردند به سوی میزبان روی
کای دست تو بیخ ظلم[3] کنده … حیّ عرب از سَخات زنده
در پرده تو را خجسته ماهیست … کز چشم دلت بدو نگاهیست
پاکیزه چو گوهر نسفته … دوشیزه چو شاخ ناشکفته[4]
ماه است و ز مه دریغ باشد … کین گونه به زیر میغ باشد
بر ظلمتیان شب ببخشای … وین میغ ز پیش ماه بگشای
طاق است و بود عطیّهٔ مفت … با طاق دگر گرش کنی جفت
قیس هنریست اینک[5] آن طاق … چون بخت به بندگیت مشتاق
در اصل و نسب یگانهٔ دهر … در فضل و ادب فسانهٔ شهر
محرومش از این مراد مپسند … داماد گذاشتیم و فرزند
بپذیر به دولت غلامیش … زین شهد رهان ز[6] تلخکامیش
آن یک[7] حور است و این فرشته … از جوهر قدسیان سرشته
خوش نیست فرشته را که از حور … چون دیو بود همیشه مهجور

۱. ج د : سخن. ۲. ج : بدان. ۳. ب ج د و : بخل. ۴. ج : نوشکفته.
۵. ز : دیگر. ۶. الف : به. ۷. الف : این کلمه نیست.

لایق به‌همند این دو گوهر　　مشتاق همند این دو اختر
یک دُرج بِه است جای ایشان　　یک برج طربسرای[1] ایشان
آیین وفا و مهربانی　　گفتیم تو را دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسم مردم　　ره کرده به رسم مردمی گم
آن در تن او به جای دل سنگ　　از وی تا دل هزار فرسنگ
مطموره نشین چاه غفلت　　طیّاره سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود غرق　　در آب سیاه پای تا فرق
از شارع دانش اوفتاده　　بر جهل جبلّی ایستاده
فارغ ز خیال عشقبازی　　آسوده ز حال جانگدازی
نی داغ محبّتی کشیده　　نه[2] جرعهٔ[3] محنتی چشیده
دوری فکن دو همدم از هم　　طاقت شکن دو عاشق از غم[4]
یعنی که کفیل کار لیلی　　بر هم زن روزگار لیلی
هر چند کِش از نسب پدر بود　　لیک از پدری رهش بدر بود
رحم پدری نداشت بر وی　　صد محنت و غم گماشت[5] بر وی
چون خواهش آن قبیله بشنید　　از خواهششان عنان بپیچید
بر ابروی ناگشاده چین زد　　صد عُقدهٔ خشم[6] بر جبین زد
آن کس که به خنده دل خراشد　　ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادرست است　　چون خانهٔ عنکبوت سست است
گر این طلب از نخست بودی　　در کیش خرد درست بودی
امروز که حیّز زمانه　　پر شد ز صدای این ترانه
یک گوش نماند در جهان باز　　خالی ز سماع این سرآواز

---

۱. الف : فزای.　۲. ب ج د و ز : نی.　۳. د : ساغر.　۴. هـ : هم.
۵. هـ : گذاشت.　۶. د : عقده ز خشم.

طفلان که به‌هم فسانه گویند / این قصّه به کنج خانه گویند
رندان که به نای و نوش کوشند / پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم / از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد / باشد بتر این ز هر چه باشد
حاشا که پذیرد این تلافی / از پردهٔ شعر حیله بافی
آتش که بود مفیض انوار / بر کوه بلند در شب تار
پوشیدن آن به خس چه امکان / زاهل خرد این هوس چه امکان
شیشه که شود میان خاره / زافتادن سخت پاره پاره
کی زآب دهن[1] درست گردد / بر قاعدهٔ نخست گردد
خیزید و در طلب ببندید / زین گفت و شنود[2] لب ببندید
عاری که به گردن من آمد[3] / آلایش دامن من آمد
عاری[4] دگرم به سر میارید / مِن‌بَعد مرا به من گذارید
بر هرزه چرا کنم من این کار / بیهوده چرا برم من این عار
آن خس که به دیده خست خارم / چون دیدهٔ خود بدو سپارم
زان کس که به دل نشاند تیرم / چون دعوی دل دهی پذیرم
با آنکه زند خدنگ کاری / مشت است و درفش کارزاری[5]
من مشتکیم کنون ز یک مشت / زان درندهم[6] به بار او پشت[7]
در مذهب رهرو[8] سبکبار / باری نبود گرانتر از عار
در بار گران میفکنیدم / وین پشت خمیده مشکنیدم
چون عامریان نشسته خاموش / برگشت ازین محالشان گوش
مهر از لب بسته برگرفتند / آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند / زین بیهده افتخار تا چند

---

۱. ب ج د ه ز : دهان. ۲. ج ه : شنید. ۳. ز : آید. ۴. ج ه : عار.
۵. الف ب ج د ه و : سازگاری. ۶. د : در نه نهم. ۷. ز : ره روی.
۸. ز : ره‌روی.

قیس هنری بجز هنر نیست   وز دایرهٔ هنر بدر نیست
عشقی که زده‌ست سر ز جیبش   هان تا نکنی دلیل عیبش
خود عشق چه جای قال و قیل است   بر پاکی باطنش[1] دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاک است   کی ز آتش عشق سوزناک است[2]
در پاکی طبع نیست عاری   بر چهرهٔ فخر ازان غباری
گفتی لیلی ازین فسانه   رسوا گشته‌ست در زمانه
رسوایی او بگو کدام است   کز عاشقیش بلند نام است
گویا و گواست وجد و حالش   بر دعوی عفّت و جمالش
معشوقه[3] اگر جمیل نبود   عاشق به رهش ذلیل نبود
ور هست جمیل و نیستش[4] جَیب   پاکیزه ز وصله دوزی عیب
زود آتش عشق او[5] بمیرد   معشوقی او زوال گیرد
آنجا که مقام افتخار است   زین هر دو صفت بگو چه عار است
هر چند که قیس گفت‌وگو کرد   دلّالگی جمال او کرد
دلّاله اگر هزار باشد   زینسان نه سخن‌گزار باشد
دلّالگی جمال دلدار   نی[6] عیب[7] در او و نه[8] عار
آن کجرو[9] کج‌نهاد کج دل   در دایرهٔ کجیش منزل
چو این سخنان راست بشنید   چون بیخبران ز راست رنجید
شد راه جواب آن[10] بر او بند   بگشاد زبان روان[11] به سوگند
گفتا به خدایی خدایی   کز وی نه تهیست هیچ جایی
او بی‌جای و جهان ازو پر   تنها نه جهان که جان ازو پر
هر ذرّه اگر چه زو تهی نیست   یك ذرّه ازوش آگهی نیست

۱. ج د و ز : طینتش.   ۲. ز : دردناکست.   ۳. ه : معشوق.
۴. ب : ور هست جمیل نیستیش.   ۵. ج : وی.   ۶. ج ز : نه.
۷. ه : این کلمه نیست.   ۸. ب د و ز : نی.   ۹. ج : کژ رو.
۱۰. ه : او.   ۱۱. د : روان زبان.

دیگر به پیمبران مرسل — ثابت قدمان صفّ اوّل
دانشوروزان دانش‌آموز — بینش‌داران بینش‌افروز
پرواز ده شکسته بالان — نیرو شکن خطا سگالان
دیگر به سران کعبه مسکن — از جبهٔ کعبه ناوك افکن
هر ناوك و صدهزار نخجیر — بیرون ز شکارگاه تدبیر
از صید حرم همه غذاخوار — کوته زیشان زبان انکار
کز لیلی اگر درین تك و پوی[1] — خواهید برای قیس یك موی
وان را دو جهان بها بیارید — زان کار بجز قفا نخارید
یك موی وی و هزار مجنون — گو دست ز وی بدار مجنون
مجنون که بود که داد خواهد — وز لیلی من مراد خواهد
جان دادن او بس است دادش — مردن ز فراق او مرادش
با من دگر این سخن مگویید — کام دل خویشتن مجویید
آنان چو جواب او شنیدند — وآزار عتاب[2] او کشیدند
نومید به خانه بازگشتند — با قیس حریف راز گشتند
هر قصّه که گفته بود گفتند — هر گل که شگفته بود گفتند
امّید وصال یار ازو رفت — وآرام دل و قرار[3] ازو رفت
از گریه به خون و خاك می‌خفت — وز سینهٔ دردناك می‌گفت
لیلی جان است و من تن او — یا رب به روان روشن او
کان‌کس که مرا ازو جدا ساخت — کاری به مراد من نپرداخت
در هر نفسیش باد مرگی — وز زندگیش مباد برگی
وان کس که دلم فگار کرده‌ست — دورم ز دیار و یار[4] کرده‌ست
جانش چو دلم فگار بادا — وآواره به هر دیار بادا
وان کس که ز خصلت پلنگی — زد سنگ فراقم[5] از دو رنگی

---

۱. ج : تکاپوی. ۲. الف : و آزار و عتاب. ۳. الف : دل قرار.
۴. ب ج د و : پلنگ. ۵. ج : فراق.

پـا مـیخ شکـاف سـنگ بـادش سـر در دهـن نـهنگ[1] بـادش
زو بـر دل مـن چـو دور خـاتم شـد تـنگ فـراخـنای عـالم
واو[2] کَـنده بـه تـنگنای ایـن دور رویـم چـو نگـین بـه ناخن جـور
بـادش نـاخن جـدا ز[3] انگشت دسـتش کـوته ز خـارِش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحّم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی

سـوداگـر چـین ایـن صـحیفه ایـن نـافه بـرون دهـد ز نـیفه
کـان‌دم کـه ز گـریه چشم مجنون دور از لیـلی نشست در خـون
نـومیدی دیـدن جـمالش گـردانـد از آنـچه بـود حـالش
نـاقه ز حـریم حـی بـرون رانـد وز خـاك قـبیله دامـن افشـاند
شـد آهـوی دشت و کـبك وادی خـارا کـن کـوه نـامرادی
بـر هـر ضـرری صـبور مـی‌بود وز هـر نـفری نـفور مـی‌بود
کـم داشت دریـن بسـاط غـبرا جـز اُنس بـه وحشـیان صـحرا
شـبها کـه خـیال خـواب کـردی وز پـردهٔ شب نـقاب کـردی
کـردی ز سـرین گـور بـالین کـیمخت گـوزن را نـهالین
هر صـبح کـه بـرزدی سـر از خـواب وز گـریه زدی زمـین دشت آب
خـونابه ز کـاس لاله خـوردی هـمکاسگی غـزاله کـردی
یك روز بـرهنه تـن چـو خـامه از صـفحهٔ ریگ کـرده نـامه
زانگشت بـر آن قـلم هـمی‌زد لیـلی لیـلی رقـم هـمی‌زد
بـر یـاد دو زلف مشکـفامش مـی‌کرد نـظارهٔ دو لامش
مـی‌ریخت ز خـون دل تـه پـاش قـطره ز مـژه چـو نـقطهٔ پـاش
بـر ریگ چـو نـام او نـوشتی وز[4] رشح جگـر بـه خـون سرشتی

۱. ب ج د و : پلنگ. ۲. ج : او. ۳. د : از. ۴. ج : از.

از سیل مژه بشستیش پاک   باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی   زان[1] وایهٔ خویش برگرفتی
این بود تمام روز کارش   سرمایهٔ عیش روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند   جمعی و به گردش آرمیدند
بر کوههٔ زین همه سواران   در کوه و دره شکارکاران
نوفل نامی در آن میانه   چون مهر یگانهٔ زمانه
از دست کریم یَم عطایی   زانگشت کرم گره گشایی
چون مهر به روزها زر افشان   چون چرخ به صبح گوهر افشان
در نظم بلند چون ثریّا   در سجع[2] لطایفش مهیّا
با نوش‌لبان به عشقبازی   با تنگدلان به دلنوازی
در معرکهٔ دلاوری شیر   در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش   وز گنج نوال بهره‌مندیش
نوفل خود را ز رخش گستاخ   انداخت فرو چو میوه از شاخ
بر خاک نشست پیش رویش   بگشاد زبان به گفت و گویش
آن نام که می‌نوشت می‌خواند   وز صاحب نام حرف می‌راند
دانست نهفته راز او را   معشوقهٔ عشوه‌ساز او را
وان[3] ماتم و سوگواریش دید   وان[4] گریهٔ زار و زاریش دید
بر حال وَیَش ترحّم آمد   گریان شد و در تکلّم آمد
کای تخت‌نشین خامهٔ ریگ   وی حرف نویس نامهٔ ریگ
این تخم خیال کشتنت چند   وین حرف هوس نوشتنت چند
زین وسوسهٔ خیال باز آی   زین دغدغهٔ محال باز آی
کز وسوسه کار بر نیاید   جانان به کنار در نیاید[5]
زین حرف که می‌کشی به انگشت   کامت ننهد حریف در مشت[6]

---

۱. و : وان.   ۲. الف : شمع.   ۳. ج : آن.   ۴. ج : ز آن.
۵. الف ج د و : این بیت نیست.   ۶. د : این بیت نیست.

زین ریگ که می‌کنی به خون رنگ   ناری گهری به کف بجز سنگ
یکچند بیا قرین من باش   همخانه و همنشین[1] من باش
برکش ز سر این لباس عُوری   تن‌پوش به خلعت صبوری
نی‌خواب بود تو را و نی خور   می‌خسب چو دیگران و می‌خور
تا باز آیی به آب و رنگت   وز شکل کمان رهد خدنگت
درخور باشی به وصل آن ماه   لایق گردی به یار دلخواه
دیوی تو کنون نه خورد[2] و نه[3] خفت   با حور چگونه سازمت جفت
سوگند به آنکه از خردمند   همواره به نام اوست سوگند
کانچ آوردم کنون به گفتار   گر زانکه کنی به وفق این[4] کار
چندانکه توان بود کنم جهد   تا کام تو خوش کنم بدین شهد
در گردن آن پری شمایل   بازوی تو را کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور   سازند به زاری و زر و زور
زاری که خلاف سربلندیست   با همچو خودی نه ارجمندیست
هرچند که زر بود ببازم   تا کار تو را چو زر بسازم
ور زانکه به زر نگردد آن راست   غم نیست که زور بازو اینجاست
این عُقده که بر رهت فتاده   از نوك سنان کنم گشاده
ور کُند بود سر سنانم   از تیغ به مقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسون را   بگذاشت فسانهٔ جنون را
سر در ره هوشمندی آورد   خاطر به خرد پسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش   برداشت قدم به خیمه‌گاهش
اندام بشست و سر تراشید   خلعت پوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته   شد چون گلش از غبار شسته
بربست عمامه را عرب وار   آورد شکوفه سروِ او بار

۱. هـ.: همقرین.   ۲. د: خور.   ۳. ب د و: نی.   ۴. ب ج د هـ و ز: آن.

نوفل با او بدیهه گویان   بودی به ره نشاط پویان
هر لحظه بهانه‌ای نمودی   نو ساز ترانه‌ای سرودی
بر عرصهٔ دشت باده خوردی   دلجویی او زیاده کردی
گاهی غزل و نسیب[1] خواندی   گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند بر این نمط چو بگذشت   مجنون ز گذشته تازه‌تر گشت
آمد قد او به لطف اوّل   شد برگ گلش ز خط مُجَدوَل
طوطی خطش شکر به منقار   بر نوفل و بزم او شکربار
طاووس رخش[2] ز جلوه کاری   خجلت‌دِهِ لالهٔ بهاری
دیوانه لطافت پری یافت   تن پرتو روح‌پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد   بین شیشه شکن که شیشه‌گر شد
القصّه مصوّرش بیاراست   زان گونه به لیلی‌اش همی‌خواست
شکلی همه آرزوی لیلی   بر سنگ زن سبوی لیلی
نوفل شد ازین[3] تفاوت آگاه   دانا دلی اوفکند در راه
تا پی به دیار لیلی آرد   پیش پدرش سخن گزارد
سازد به سخن مسلسل او را   آرد به حضور نوفل او را
آمد پدرش بدان وسیله   همراه سران آن قبیله
نوفل به هزار اهتمامش   بنشاند به صدر احترامش
چون خوان بکشید و سفره بگشاد   نوبت به سخن‌گزاری افتاد
صد قصّه نو و کهن در انداخت   وآخر ز غرض سخن درانداخت
فرمود که قیس نیك پیوند   کامروز بود مرا[4] چو فرزند
برتر باشد ز هر که گویی   موصوف به هر هنر که گویی
خواهم که بدین[5] شرف تو هم نیز   ممتاز کنیش زاهل تمییز
منظور کنی به منظر خویش   پیوند دهی به گوهر خویش

۱. ج : نشید.   ۲. الف : خطش.   ۳. د : از آن.   ۴. ج و : مرا بود.
۵. ب ز : بدان.

بنگر که ز مال و زر چه خواهی　　چه مال و چه زر ز هر چه خواهی
تا در نظرت به پای خیزم　　وانهات به زیر پای ریزم
باشیم من و تو خویش با هم　　صافی‌دل و مهرکیش با هم
آن سخت جواب تلخ گفتار　　بگشاد در سخن دگر بار
هر عذر که گفته بود ازین پیش　　پیش پدرش ز جانب خویش
گفت آن‌همه را و بیشتر نیز　　افزود بر آن بسی دگر نیز
از بس که به عذر شد سخن کوش　　زد سینهٔ نوفل از غضب جوش
شد تیز سخن به‌سان شمشیر　　تهدید دِه از زبان شمشیر
کای هرزه‌درای این بیابان　　بر بانگ درای خود شتابان
ترسم که بدین تهی درایی　　چون بی‌شتران ز پا درآیی
خیز و پی پاس حال خود گیر　　رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی　　چون دور زمانه کینه‌خواهی
نی بحر و چو[1] بحر هیبت انگیز　　موجش همه تیر[2] و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق　　اعیان قبیله‌ات به خون غرق
آن گوهر ناب را به من دِه　　صد منّت ازان به جان من نه
تا سر به سپهر برفرازم　　جشنی به عروسیش بسازم
کایند شب عروسی او　　حوران به بساطبوسی او
گفتا پدر عروس کای شاه　　برتاب عنان خویش ازین راه
هر چند که ما نه مرد جنگیم　　از جنگ نه آنچنان به تنگیم
روزی که زنی تو کوس و نایی　　ما نیز زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو فیروز　　عیدی باشد خجسته آن روز
از پیچش پنجهٔ تو رستیم　　وز رنج شکنجهٔ تو جستیم
وز زانکه تو را ظفر دهد دست　　ما را علم ظفر شود پست

---

۱. الف ه : بحر چو.　　۲. ب ج د ه و ز : تیغ.

چون برق جهم به خانهٔ خویش / پیش گهر یگانهٔ خویش
از تیغ زنم به سینه چاکش / آلوده به خون نهم به خاکش[1]
پوشم تن آن عروس چالاک / در پردهٔ خون و حَجلهٔ خاک
وآسوده[2] زیَم درین غم آباد / از نام عروس و ننگ داماد
در خاک نهفته بِه نگاری / کافتاده[3] به دست خاکساری
پوشیده بِه آن گهر به سنگی / کاید به وی از سفال تنگی
نوفل ز سماع قصّهٔ نو / چشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس هنری هنروری کرد / در معرکه‌شان دلاوری کرد
بگشاد زبان سحر پرداز / کای بد سخنان ناخوش آواز
بادی که ز نای جهل خیزد / در دیدهٔ عقل خاک بیزد
حرفی که نه دانشش نگارد / در نامه سیاه‌رویی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید / تا[4] نکتهٔ سهو و سهل گوید
مغز است نه پوست هر چه او گفت / نغز است و نکوست هر چه او گفت
از گفتهٔ او ورق مپیچید / روی دل ازین سبق مپیچید
آن فیض نسیم نیکخواهیست / نی باد بروت پادشاهیست
حکمت که تراود از دل شاه / عکسی‌ست ز نور چشمهٔ ماه
زان عکس کسی که دور ماند / در ظلمت شب ز نور ماند[5]
لیلی‌ست زلال زندگانی / من سوخته‌ای ز تشنه جانی
گر روی نهد به تشنه‌ای آب / خاکش بر سر کزان زند تاب
لیلی‌ست گلی به طرف جویی / من قانع ازان گلم به بویی
دل باد چو لاله باغبان را / کز باد دریغ دارد آن را
لیلی‌ست به بزم جان چراغی / من دارم ازو[6] به سینه داغی
آن کو نه چراغ من فروزد / یارب که به داغ من بسوزد

---

۱. ز : این دو بیت نیست.
۲. ج : آسوده.
۳. ب د : کافتاد.
۴. الف ج د و : یا.
۵. ه : این بیت نیست.
۶. ج : از آن.

لیلی می‌گفت و آن حسودان ... کوران ز حسودی و کبودان
فریاد بر او زدند کای خام ... در بند زبان به کام ازین نام
او نیست ز نام او چه حاصل ... زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه مبر به هرزه نامش ... وآلوده مکن به گوش عامش
ور زانکه بَری زبان نداری ... تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم تو را زبان بریدن ... وز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد ... زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر ... کامیش نمی شود میسّر
رو گریه کنان به نوفل آورد ... کای مرهم داغ و داروی درد
درخواه ازین ستیزه کاران ... تا رسم ستیزه را گذاران
چندانکه به طرف جوی یک بار ... مرغی بنهد در آب منقار
بر من در مرحمت گشایند ... وز دور رُخش به من نمایند
تا یك نظرش ز دور بینم ... وانگه به خیال او نشینم
سازم همه عمر زان[1] ذخیره ... بهر شب تار و روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر ... زین[2] داعیهٔ محال بگذر
دیدار وی و تو ای رمیده ... چون آب است[3] و سگ گزیده
خیز و ره این هوس سپردن ... بگذار که دیدن است و مردن
ور هستی ازین حیات دلگیر ... در غمکدهٔ فراق می‌میر
مجنون نه به یار خود رسیدن ... نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر ... ای[4] وعدهٔ تو سراب یکسر
رنج از دل من به گفت رُفتی ... گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه ز توست از من است این ... بر هر که نه کور روشن است این
نامقبلیم علم برافراخت ... و اقبال تو را علم بینداخت

۱. ب د و ز : از آن.
۲. ه : زان.
۳. ب ج ه و ز : همچون آبست.
۴. ج : کای.

من کی[1] و سرود عیش سازان / من کی[2] و فسون عشوه‌بازان[3]
چون می‌نکند فسون مرا[4] بِه / آشفتگی و جنون مرا بِه
این گفت و ز جای خویش برخاست / رقصان به نوای خویش برخاست
انداخت شکوفه‌سان عمامه / چون شاخ خزان رسیده[5] جامه
نومید دلیش رنجه در بر / می‌زد چو چنار پنجه[6] بر سر
خلقی ز پَیَش سرشك ریزان / واو[7] خاك به فرق خویش بیزان[8]
خلقی ز پَیَش[9] به دل زنان سنگ / واو[10] چاك فكن به سینهٔ تنگ
چون آهوی دام جسته بگذشت / زان مردم و رو[11] نهاد در دشت
شد باز چنانكه بود و می‌رفت / وین زمزمه می‌سرود و می‌رفت
لیلی و سریر[12] عشرت و ناز / مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و عنان به دست دوران / مجنون و به دشت یار گوران[13]
لیلی و به این[14] و آن سبك رَو / مجنون و به آهوان تك و دو[15]
لیلی و سكون به كوه‌وزنان / مجنون و به كوه با گوزنان
لیلی و ترانه‌گو به هر كس / مجنون و صفیر كوف و كركس
لیلی و خروش چنگ و خرگاه / مجنون و خراش گرگ و روباه
لیلی و چو مه به قلعه‌داری / مجنون و به غار غم حصاری
آری هر كس برای كاریست / هر شیر[16] سزای مرغزاریست
دولت به درم خرید نتوان / ایوان به ارم كشید نتوان
آن بِه كه به نیك و بد بسازیم / هركس به نصیب خود بسازیم
گل نیست ز خار بهره گیریم / با خار زییم تا بمیریم

---

۱. ز: كه. ۲. ز: كه. ۳. الف هـ و: عشقبازان.
۴. الف ج د و: مرا فسون. ۵. هـ و: رسید. ۶. د: دست.
۷. ج و: او. ۸. هـ: ریزان. ۹. ز: ز غمش. ۱۰. ج: او.
۱۱. هـ: زان مردم رو. ۱۲. ز: سرود. ۱۳. الف: این بیت نیست.
۱۴. ج: آبیست. ۱۵. و: این مصرع نیست. ۱۶. ج: مرغ.

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد

ریحان شکن حریم این باغ   این بو دهد از نسیم این باغ
کان لالهٔ داغدار هر دشت   از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر گروه بودی   آوارهٔ دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی   چون آهو و گور ازو رمیدی
یك روز فزود حال و وجدش[1]   شد جای به کوهسار نَجدْش
جا قلّهٔ کوه خاره می‌کرد   در هر طرفی نظاره می‌کرد
دیده به دیار لیلی افکند   در کوزه ز گریه سیلی افکند
شوقش به درون چو کوه بنشست   قارورهٔ صبر خُرد بشکست
پیکی طلبید کز[2] دیارش   آرد به حریم دل قرارش
گوید خبر و بیان کند حال   از منزل یار و رَبع و اَطلال[3]
ناگاه ز گرد ره سوادی   بنمود چه[4] دید گردبادی
زان خاك دیار بار[5] بسته   پرده به رخ از غبار بسته
افتاد به سجده بر زمینش   بگشاد زبان به آفرینش
کای صوفی گرد گرد رقّاص   بی‌زحمت پا به رهروی خاص
وی[6] دشت نورد کوه پیمای   نگرفته سکون دو دم به یك جای
در پای تو کوه و دشت یکسان   در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدها نمایی   برخویش ولی نه اژدهایی
سر بر فلك اژدها که دیده‌ست   جولان زده بر هوا که دیده‌ست
خیزان نخلی ز خاك گستاخ   نی[7] بیخ تو را پدید و نی شاخ
وین[8] طرفه که گر ز باغ خیزی   میوه فکنی و برگ ریزی
نی[9] راه تو بی[10] غبار هرگز   نی یک جایت قرار هرگز

۱. ج ز : حال وجدش.   ۲. ج : از.   ۳. ج ه : ربع اطلال.   ۴. ج : چو.
۵. الف : یار.   ۶. ج : ای.   ۷. ج : نه.   ۸. ج : این.
۹. ج : نه.   ۱۰. ج : پر.

افـــتادهٔ تـــو درخت چـــالاك   بـــرداشـتهٔ تـو خـار و خـاشاك
پـیچیده[1] چـو دودی و نـه دودی   دوری ز ســـــیاهی و کــــبودی
پـــرگاری کـــاخ ســقف زنگـار   چـون قـصر ارم ز تـو سـتون دار
کشـتیِ‌ست در آب رُبعِ مسکـون   تـــو تـــیری و بـادبانت گـردون
بـــر کِشـــتوَران دریـــن نشـیمن   ویـــران ز تـــو[2] صـدهزار خـرمن
امـــروز دلم بـــه ســینه خـرّم   از مـــقدم تـــوست خـیر مـقدم
سـویم کـه شـده‌ست رهـنمایت   جـــان بـــاد فـدای خـاك پـایت
بـــر مـــن ز ره کـــرم گـــذشتی   وآرام مـــن[3] رمـــیده[4] گشـــتی
از مـــنزل یـــار بســـته‌ای بـــار   کـــاید ز تـــو بـوی مشك تـاتار
این خاك کـه عـطر مـحمل توست   چـون نـافهٔ چین حمایل توست
گـــر از در اوست بـر سـرم ریـز   چـون سـرمه بـه دیـدهٔ تـرم ریـز
خاشاك تو کش شمیم مشك است   ریحان تـری و عـود خشك است[5]
زان آتش مـــــن بـلند گـــردان   بـــر وی دل مـــن سپند گـردان
زان جان و جـهان[6] خبر چـه داری   بگشـای زبـان بـه هـر چـه داری
بی او دل مـن ز غـصّه خـون است   بی من دل او بگـو کـه چـون است
از یـــاد ویـم فـرامشـی نـیست   وز حـرف وفـاش خـامشی نـیست
هـــرگز گـــذرم بـــه دل نـهانش   جـنبد بـه حـدیث مـن زبـانش
هیهات چه جای این سؤال است   دارم هـــوسی ولی مُـــحال است
شـــه بـــهر گـــدا کـجا کشـد آه   مـه سـوی سُـها کـی افکـند راه
شب کـــیست طـفیلی سگـانش   سـوده سـر خـود بـر آسـتانش
او کـرده بـه بـالش[7] خوش آهنگ   بـر بستر غـم سـر مـن و سـنگ
او داده بـــه مـــهد عـیش پـهلو   مـن خـفته بـه خاكِ خواریم رو
چـون روز شـود ز خـواب خیزد   بـــر لالهٔ تـــر گـــلاب ریـــزد

۱. ب ج : پیچنده. ۲. ج ز : ویران ز تو. ۳. الف : منی. ۴. ز : دام من دل رمیده.
۵. الف هـ : این بیت نیست. ۶. و : جان جهان. ۷. ب و : ببالشی.

اوّل سوی او که می‌گراید — دیده به رخش که می‌گشاید
گرد دِمنش ز من بَدَل کیست — گرینده چو من بر آن[1] طَلَل کیست
از دور که می‌کند نگاهش — در طوف به گرد خیمه‌گاهش
آنجا که شود به عشوه خندان — گریه که کند ز دردمندان
وان‌دم که شود ز لب شکرریز — دندان طمع که می‌کند تیز
گاهی که بود به هودجش جای — در راه طلب که می‌نهد پای
روزی که قدم نهد[2] به محمل — زآب مژه کیست مانده در گل
شبها که به خانه‌اش مُقام است — بنشسته به پاس او کدام است
بینا به رخش کسان و من کور — نزدیك همه به او و من دور
تو باد سبکروی و من خاك — تو صرصر و من شکسته خاشاك
گاهی که به سوی او زنی رای — بردار به دست لطفم از جای
چون خاك رهم به کوی[3] او بر — خاشاك آسا به سوی[4] او بر
تا بر سر راه او نشینم — یك بار دگر رُخش ببینم
ور زانکه نیم[5] بدین[6] سزاوار — بگذار مرا غریب و بیمار
بیماری من بگوی با او — وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم — بینایی چشم خونفشانم
زان روز که مانده از تو[7] دورم — تا ظن نبری که من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم — لیکن چه کنم چه چاره دارم
هر تن که ز جان به داغ دوریست — تنهایی او نه از صبوریست
خواهد که ز جان جدا نماند — لیکن چه کند نمی‌تواند
هر حیله که بود آزمودم — نی صلح و نه[8] جنگ داشت سودم
سودی ندهد چو نیست تقدیر — نی[9] سعی جوان نه همّت پیر

---

۱. و : بدان. ۲. ه : نهد قدم. ۳. ز : بسوی. ۴. الف ه ز : بکوی.
۵. ه : این کلمه نیست. ۶. ج : بدان. ۷. ه : از تو مانده.
۸. ج د ه و : نی صلح نه. ۹. ج : نه.

زین پس من و داغ نامرادی … افتان خیزان به کوه و وادی
افتم شبها چو ناتوانی … خیزم به سحر چو نیم‌جانی
دانم که دل تو نیز خون است … وز دست تو چاره‌ام برون است
لیکن بکن اینقدر که باری … در دامن کوه و کنج غاری
چون بی‌تو به سر رسد حیاتم … یادی بکنی پس از وفاتم
این گفت و چو پادشاه[1] خاور … بگسست طناب خیمهٔ زر
زد چرخ به عرصهٔ زمانه … بر رسم عرب سیاه‌خانه
مسکین سر خود به خاره بنهاد … بر بستر خار بیخود[2] افتاد
چشمش همه شب به خواب نغنود … بیهوش فتاد[3] خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیّاد و آزاد کردن وی
بر یاد لیلی کردن وی بر یاد لیلی

چون صبحدم از غزالهٔ خور … پوشید زمین غِلالهٔ زر
افشاند فلك ز چشمهٔ قیر … از مهر[4] غزاله قطره‌ها شیر
مجنون که به خواب بیخودی بود … از خواب شبانه[5] چشم بگشود
گرم از سر خار و خاره برجست … از خاره مگر شراره برجست[6]
از کوه و قدم نهاد در دشت … در دشت چو گردباد می‌گشت
می‌کرد به دام و دد نگاهی … در[7] سینه همی‌کشید آهی
می‌برد ز وحش و طیر رشکی … وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فُرقت یار … هر چیز خلاص و من گرفتار
هر زنده حریف جفت خویش است … وآسوده ز خورد و خفت خویش است
جز من که ز جفت خویش طاقم … سرگشتهٔ وادی فراقم

---

۱. ه : آفتاب. ۲. ج : خار و خاره. ۳. ب ه : افتاد؛ ج : فتاد و؛ د : فتاده.
۴. و : بهر. ۵. ج : زمانه. ۶. و : این مصرع نیست.
۷. ب ج ه ز: وز.

نه[1] خورد بود مرا و نی[2] خواب … گر کوه بود نیارد این تاب
می‌زد به همین خیال گامی … ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده … در بند وی آهویی فتاده
صیّاد گرفته تیغ خونریز … چون تیغ دویده[3] بر سرش تیز
آهو به شکنجهٔ[4] دویدن[5] … صیّاد و شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آه برداشت … تا پیش کُشنده راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد … کز دست تو داد می‌کنم داد
هیچ ار ز خدات بهره‌ای هست … از بهر خدا بدار ازو دست
بردار به دست لطف و بگشای … تیغش ز گلو و بند[6] از پای
پایش قلمیست خیزرانی … شَق کرده سرش پی روانی
بر صفحهٔ خاک کِش گذار است … از چار قلم رقم نگار است
هفت است قلم درین شکی نیست … از[7] هفت چهار اندکی نیست
آن را مشکن به سخت بستن … عمداً نسزد قلم شکستن
در طوق جفا چنان گلویی … لایق نبود به هیچ رویی
ظلم است به پیش عقل روشن … آن[8] طوق فکندنش به گردن
زین مظلمه بازکش عنان را … وز گردن خود برون کن آن را
چشمی داری به سوی او بین … سر تا به قدم به وی فرو بین
چشمش که ز سرمهٔ خدایی … آسوده بود ز سرمه‌سایی
حیف است تهی ز نور مانده … وز بینش خویش دور مانده
آن[9] گردن سادهٔ کشیده … کآسیب کمند کس ندیده
دانی که به طوق زر دریغ است … پولاد دلا چه جای تیغ است
آن سینه که لوح سیم پاک است … نی چون دل من سزای چاک است

---

۱. الف: نی. ۲. ز: نه. ۳. و: دوید. ۴. ج ز: شکنجه و.
۵. ب د و: طپیدن. ۶. ب ج د و ز: بندش. ۷. ب ج د و ز: وز.
۸. د: این. ۹. ز: وان.

از کینهٔ خلق پاك سینه‌ست / با سینهٔ او تو را چه کینه‌ست
در پهلوی او به لطف جا کن / دست ستمت ازو جدا کن
خنجر چو قلم گرفته در مشت / کم زن رقمش به تختهٔ پشت
آن را شده بند بند مپسند / بگذار نسفته مهره‌ای چند
بین گردن و پشت نازنینش / دندان طمع کَن از سرینش
هر کس که به گرد ران برد دست / در پهلوی آنش گردنی هست
نافش که چو نافه مشکبار است / چون نافه دریدنش چه کار است[1]
گر در شکم طمع زنی چاك[2] / بِه زانکه در آن شکم کنی خاك[3]
مجنون چو به قصد صید صیّاد / زین گفت و شنید دام بنهاد
صیّاد اسیر قید او شد / چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش به نرمی افتاد / افکند ز دست تیغ پولاد
لیکن ز غم عیالمندیش / می‌بود آهو هنوز بندیش
مجنون که نه جامه داشت در بر / نی بار عمامه نیز بر سر
در فکر عطای او فروماند / طیّاره به گلهٔ پدر راند
زان گله گرفت گوسپندی / از آفت گرگ بی‌گزندی
لنگر کنش از خرام دنبه / سر تا به قدم تمام دنبه
آورد و به صید پیشه[4] بسپرد / پا در ره عذر خواهی افشرد
کین صید که سوی اوت میلی‌ست / در گردن و چشم همچو لیلی‌ست
قیمت نکنم که چند ارزد / هر موی به گوسفندی ارزد
آن ظن نبری که این بهاییست / از بهر خلاص او فداییست
اکنون رسنش به دست من دِه / کآهوی چنین به دست من بِه
تا سر نهمش به جای لیلی / وانگه کنمش فدای لیلی
مسکین چو رسن به دست او داد / صد بوسه به چشم مست او داد

---

۱. ه : بیتهای ۱۸۱۸ ـ ۱۸۴۸ نیست.
۲. ب د ه ز : خاك.
۳. ب د ز : چاك.
۴. و : آورد بصید پیشه.

پشمین رسنش ز سر بدر کرد / وز ساعد خویش طوق زر کرد
خاك قدمش به دیده می‌رُفت / می‌شست رُخش به اشك و می‌گفت
ای گردن تو چو گردن دوست / چشم تو چو چشم پرفن دوست[1]
گر ساق تو ای به ساق لاغر / از[2] سیم بود چو او توانگر
گویم به زبان راستگویی / صد بار که او تو و تو اویی
تا یار من[3] سلیم باشی / آزردهٔ تیغ بیم باشی
رو گِرد دیار یار می‌چر[4] / سنبل می‌چین و لاله می‌خور
لاله چو خوری به گرد کویش / می‌گوی چو من دعای رویش
کان روی چو لاله تازه بادا / وآزادهٔ عار غازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش / می‌خور غم زلف مشکبارش
کان سنبل ترکسی مبیناد / یك شاخ ازو کسی مچیناد
آهو می‌رفت و او هم از پی / می‌رفت طفیل رفتن وی
با هم ره همرهی سپردند / تا پی به دیار یار بردند
مجنون بنشست زیر خاری / وان[5] رفت به سوی مرغزاری
آن[6] ناله ز هجر یار می‌کرد / وین طوف به مرغزار می‌کرد
چون مهر نشست و مه برآمد / تاراج شب سیه درآمد
یکدیگر را دگر ندیدند / هریك به زمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون باشبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی به غارت بیرون رفته‌اند و پیش لیلی رفتن وی

خورشید به وقت بامدادان / چون داد مراد نامرادان
یعنی که به آفتابه زر ریخت / وز حُقّهٔ پر گهر گهر ریخت
مجنون به هزار نامرادی / می‌گشت به گرد کوه و وادی

---

۱. ب و ز هـ : اوست.　۲. ج : وز.　۳. الف : منی.　۴. د : من چر.
۵. ج : او؛ هـ : و او.　۶. ج : او.

لیلی می‌گفت و راه می‌رفت همراه سرشك و آه می‌رفت
هرجا که ز پای رهنوردی دیدی به هوا ز دور گردی
چون باد صبا هواش کردی سرمه ز غبار پاش کردی
پر شعله دلی ز داغ لیلی از وی کردی سراغ لیلی
ناگه رمه‌ای برآمد از راه سردار رمه شبانی[1] آگاه
در وادی جست و جو کلیمی از پشم سیه به بر گلیمی
موسی وارش به کف عصایی در دیدهٔ گرگ اژدهایی
از فرق به سوی او قدم ساخت چون سایه به پای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت روشن بصرم به خاك پایت
یابم ز تو بوی آشنایی آخر تو کیی و از کجایی
این طرفه رمه[2] که از بز و میش گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که ز راهشان برآید زان نکهت مشك و عنبر آید
این بوی ز منزل که دارند شب پیش درِ که می‌گذارند
گفتا که شبان لیلی‌ام من پروردهٔ خوان لیلی‌ام من
هست این رمه مایه بخش خوانش آبادان ساز خان و مانش
اینك سر و گوششان نشانمند از داغ و دروش آن خداوند
شب خفتنشان به مسکن اوست این عطر ز بوی دامن اوست
هرجا که کشد به ناز دامان گیسو افشان شود خرامان
گردد همه مشکبو زمینش جانبخش نسیم عنبرینش
مجنون چو نشان دوست بشنید چون اشك به خون و خاك غلطید
افتاد[3] ز پای رفته از کار چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود به زمین فتاد تا دیر در بیخودی ایستاد تا دیر
وآخر[4] که به هوشیاری آمد در پیش شبان به زاری آمد

---

۱. ج د : شبان. ۲. الف هـ : نگر. ۳. ج : افتاده. ۴. ج : آخر.

کای محرم خیل خانهٔ دوست　　شبها سگ آستانهٔ دوست
امروز ز وی خبر چه داری　　گو روشن و راست هر چه داری
سینه ز غمش پر است تا لب　　از بهر خدا که برگشا لب
گفتا که کنون خوش است در حی　　کس نیست به گرد خیمهٔ وی
در خیمهٔ خود نشسته تنهاست　　چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله رخت بستند　　وز عرصهٔ حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل　　بر قصد گروهی از قبایل
سازند کمین به صبحگاهان　　بر غارت مال بی‌پناهان
از وی چو سماع این بشارت　　صبری که نداشت کرد غارت
گفتا به شبان که ای نکو خوی　　لطفی بکن و رضای من جوی
این[1] کهنه گلیم خود به من دِه　　صد منّت ازان به جان من نِه
چون بخت گلیم من سیه بافت　　بخت تو به آن ره از کجا یافت
محروم ز دلبر قدیمی　　مِن‌بَعد من و سیه گلیمی
باشد که زنم چنانکه دانی　　طبل[2] طربی در او نهانی
هر چند برون بود ز امکان　　در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و گلیم را بپوشید　　می‌رفت و ز شوق[3] می‌خروشید
رو کرد به سوی آن قبیله　　از بهر وصال آن جمیله[4]
لیلی جویان[5] به حی درآمد　　فریاد ز جان وی برآمد[6]
در هر قدمی که پیش می‌رفت　　اندک اندک ز خویش می‌رفت[7]
چشمش چو به خانهٔ وی افتاد　　شد خانهٔ هستیش ز بنیاد
بانگی بزد از درون غمناک　　وافتاد به‌سان سایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ بشناخت　　از خانه برون مقام خود ساخت

---

۱. هـ. : ای.　　۲. الف د هـ. : طبلی.　　۳. هـ : می‌رفت ز شوق.
۴. الف ج د و ز : این بیت نیست.　　۵. ز : لیلی گویان.　　۶. ز : درآمد.
۷. الف : بیتهای ۱۹۲۶ ـ ۲۱۰۵ نیست و این ۱۸۰ بیت در متن از روی نسخهٔ «ب» نوشته شد.

بیرون از در چه[1] دید مجنون — افتاده[2] زعقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز — از نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه به روش آب می‌زد — نی آب که خون ناب می‌زد
زان خواب گران به هوشش آورد — در غلغله و[3] خروشش آورد
برخاست به روی دوست دیدن — بنشست به گفتن و شنیدن
هر دو به سخن زبان گشادند — غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت — لیلی ز غم وطن گهر سفت
آن خواند حدیث کوه و وادی — وین قصّهٔ[4] کنج نامرادی
آن بود ز ناله درد دل گوی — وین بود ز گریه[5] خون دل شوی
آن گفت که بی‌رُخت بجانم — این[6] گفت که من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره‌ست — این[7] گفت که این زمان چه چاره‌ست
آن گفت شدم ز جان خود[8] سیر — این[9] گفت که مرگ من رسد[10] دیر
آن گفت که هجر جانگداز است — این[11] گفت که وصل چاره‌ساز است
آن گفت که بی تو دردناکم — این[12] گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش — این[13] گفت مراست ریش ازان بیش
آن گفت نمی‌روم ازین کوی — این[14] گفت به‌ترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری — این[15] گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم — این[16] گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی — این[17] گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان — این[18] گفت که باد مرگ ایشان

---

۱. ج : چو.
۲. ج د و : افتاد.
۳. ج : غلغلهٔ.
۴. ه : غصه.
۵. ز : بگریه.
۶. ز : وین.
۷. ز : وین.
۸. د : ز جان خود شدم.
۹. ز : وین.
۱۰. ج : می‌رسد.
۱۱. ز : وین.
۱۲. ز : وین.
۱۳. ز : وین.
۱۴. ز : وین.
۱۵. ز : وین.
۱۶. ز : وین.
۱۷. ز : وین.
۱۸. ز : وین.

آن گـفت دلم ز غـم دو نـیم است / این[1] گفت چه غم خدا کـریم است
چـون گفته شـد آنچه گفتنی بـود / وان[2] راز کـــه هــم نـهفتنی بــود
زد[3] شـــعله درون لیـــلی از بـیم / کان قوم ز عقل و دیـن بـه یك نـیم
نـــاگـــاه ز راه در نـــیایند / وان[4] دلشـــده را بـــه سـر نـیایند
بـــر وی نکشـــند تـــیغ بـیداد / واو را[5] نـــرسد کسـی بـه فـریاد
گـفت ای ز مـیان عـاشقان فـرد / در راه وفـــا بـــه جـــان جـوانـمرد
بـرخیز کـه تیغ چرخ تیز است / بـا مـا و تـو بـر سـر ستیز است
بـــا هـــم بـــه وداع ایســـتادند / وز هـر مـژه سیل خـون گشادند
آن روی بـه دشت کـرد یـا[6] کـوه / ویـن مـاند بـه جـا چـو کـوه انـدوه
ایـــنست بـــلی زمـانه را خـوی / آســودگی[7] از زمـانه کـم جـوی
صـــد ســـال بـلا و رنـج بـینی / کآســـوده یکـــی نـفس نشـینی
نـاکـرده تـو جـای خـویشتن گـرم / هـــیچش نـاید ز روی تـو شـرم
دســـتت گـیرد کـه زود بـرخیز / پـایت کـوبد بـه سـر کـه بگـریز

حکایت کردن کُثَیِّر شاعر عاشق عَزّه از مجنون پیش خلیفه

روشـــن ســـخن عـــرب کُـثَیِّر / بـــر طـــارم نـــظم نـــجم نَـیِّر
بـا عَـزّه کـه رشك حـور عین بـود / رونـــق شکـــن بـتان چـین بـود
بـــیرون ز قـــیاس داشت مـیلی / چـــون قـیس رمـیده دل بـه لیـلی
چـون گـل بـه نسـیم او شگـفتی / گـفتی بـه هـوایش[8] آنـچه گـفتی
شعرش که[9] حلاوتی[10] نکو داشت / هر چـاشنیی کـه داشت زو داشت
آری نـمك سـخن ز عشـق است / نـور فـلك سـخن ز عشـق است
از سـوز دل است در سـخن شـور / وز شـعلهٔ عشـق بـر فـلك نـور

---

۱. ز : وین. ۲. ج : وین. ۳. و : شد. ۴. ج : وین.
۵. ه : با. ۶. ه : با. ۷. و : آسوده دل. ۸. ج ز : هوایش.
۹. ه : چو. ۱۰. ه : حلاوت.

روزیش خلیفه پیش خود خواند　　بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا که بخوان نسیبی امروز　　از آتش عَزّه مجلس افروز
برداشت به یاد او سرودی　　وز دیده روانه ساخت رودی
در فرقت او نسیب می‌خواند　　وز هر مژه سیل اشك می‌راند[1]
می‌کرد ز اشك و نظم خود پر　　دامن ز عقیق و مجلس از دُر
چون دید خلیفه آن غم و درد　　پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان بسی را　　دیدی، دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دلی ز غم[2] ریش　　رفتم به دیار عَزّه زین پیش
در راه به وادیی فتادم　　کز بیم عنان ز دست دادم
رفتم دو سه روز بی‌خور و خواب　　نی‌نان دیده ز دور[3] نی آب
ناگه دیدم خجسته حالی　　با پشت خمیده چون هلالی
خونین جگری چو نافهٔ مشك　　از غم شده پوست بر تنش خشك
بنهاده به قصد صید دامی　　رفتم کردم بر او[4] سلامی
با وی به ادب خطاب کردم　　دریوزهٔ نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم　　وز مرده‌دلان حی نفورم
با من نه طعام[5] نی[6] شراب است　　نانم گیه آب من سراب است
لیکن بنشین دمی که شاید　　بر ما در روزیی گشاید
یك صید به دام ما در افتد　　وین رنجکشی ز ما برافتد
من هم به کناره‌ای نشستم　　بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهویی خوش اندام　　زنجیریِ بند و حلقهٔ دام
آهو نه که لعبتی مصوّر　　زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست　　بی‌سرمه سیاه و بی‌قدح مست
مستان همه در خمار چشمش　　آهو چشمان شکار چشمش

---

۱. ج : خون همی‌راند.　۲. ز : ز غم دلی.　۳. و : دور و.　۴. ج : بدو.
۵. ج : طعام و.　۶. ج و : نه.

شاخش چو فتیله‌ای ز عنبر / بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی[1] بی‌برگ کس ندیده / زان گونه ز مشک‌تر[2] دمیده
بر مشک ممرّ ناف شد چست / بر ناصیه زور کرد و بر رست
هر بند ازان دو شاخ نوزاد / قلّاب دل هزار صیّاد
از بی‌عِقدی و بی وِشاحی / با گردن ساده چون صراحی
آهو چشمی به عشوه جسته / پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم به رنگ کافور / نافش مشکین چو نیفهٔ حور
نسرینِ سرین او درین باغ / چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری / بر وی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب / آسوده ز دست رنج قصّاب
پایش قلمی[3] خط آزموده / جز بر خط سبزه سر نسوده
افتاده به دام خود چو دیدش / برجست و چو جان به بر کشیدش
چشمش بوسید و گردش افشاند / صد بیت به وصف او فرو خواند
بگشاد ز پاش حلقهٔ دام / بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد[4] آزاد / نگریخته[5] پیش او باستاد
زد بانگ که پیش چشم لیلی / چشم چو تو صد بود طفیلی
باز آی و مترس کز همه کس / من یار توام ز عالم[6] و بس
مادام که باشد آدمیزاد / بادی[7] تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر / در دام وی از نخست بهتر
با وی به همین نسَق به سر برد / پس دست به آهوی دگر برد
این قاعده با[8] سه چار پنجی / پرداخت نخورده دست رنجی
از گرسنگی نماند تابم / گفتم که بزن بر[9] آتش آبم

---

۱. ب ج د : شاخ. ۲. ج : بر؛ و : نو. ۳. ج :قلم. ۴. ج : چون شد آهو ز بندش.
۵. ج : نگریخت به. ۶. د : بعالم. ۷. هـ ز : باشی. ۸. ز : بر.
۹. ج : در.

دام از پی صید داشتن چیست / چون بگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام به طعمه محتاج / این طعمه چرا دهی به تاراج
گفتا که ازین هوس خمُش باش[1] / با هشیاری چو من بهُش باش
زآتش گیرم که مثل لیلی‌ست / با مثل ویم عظیم میلی‌ست
بوسم به محبّت ویَش پای / بر دیدهٔ روشنش کنم جای
کام دل خویش ازو برآرم / بازش به فدای او گذارم
چیزی که بود چنین مرا[2] پشت / خود گوی که چون توانمش[3] کشت
چیزی که بود شبیه یارم / چون طاقت خوردن وی آرم
ور نی[4] من از این شکار کردن / محتاجترم ز تو به خوردن
چیزی نخورم ز خشك و تر هیچ / جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
او بود درین که برد ناگاه / آهوی دگر به دام او راه
گفتم که دوان شوم ازو پیش / وان را بکُشم به دشنهٔ خویش
او پیش ز من دوید و آن را / بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه به روی چشم[5] او داد / کردش به فدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش / بی‌طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنو[6] در آن زمینم / گشت از سخنان او یقینم
کز عامریان وی است مجنون / حال از غم لیلی‌اش دگرگون

رسیدن کُثَیِّر به روضهٔ پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

چون رفت کُثَیِّر آن هنرور / زان صیدگه اندکی فراتر
آراسته[7] دید مرغزاری / از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش / وز گل گل مختلف منقّش

---

۱. ز : شو.
۲. ه : بود مرا چنین؛ و : مرا بود چنین.
۳. و : توانیش.
۴. ج د ز : نه.
۵. ز : به چشم و روی.
۶. ج : گفت و شنید.
۷. و : واراسته.

یا مصحفی از زمرّدش حرف — از لاله بر آن وقوف شنگرف
یا خود ورقی بر آن ز زنگار — بنوشته الف الف به تکرار
طفلان گیا مگر بهاران — بودند بر آن ز مشق کاران
یا خود زرهی نهفته در زنگ — پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
تا تیر سحاب[1] و ناوك برق — در سینه و تن نگرددش غرق
آورده[2] ز جَیب خاك لاله — بیرون ز عقیق‌تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب — پر نیزه‌ای از[3] زمرّد ناب
کش باد به لعب خویش نازان — می‌گرداند[4] چو کاسه بازان
یا مشعله‌ایست بس[5] فروزان — بی‌روغن و بی‌فتیله سوزان
کز مشعله‌دار خرده‌بینش — محکم شده پای در[6] زمینش
سوریش به یاسمن معانِق — خیریش به یاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با میل — تا بر رخ نسترن کشد نیل
گوگرد سرشت بود میلش — وان شعلهٔ نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره — می‌کرد به این و آن نظاره
سوسن همه تن زبان به هرسوی — می‌بود ازین و آن سخنگوی
در بازی و رقص نو غزالان — با یکدیگر[7] چو خردسالان
گه این یك ازان ربوده لاله — گه آن یك ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن — پا سبز ز سبزه‌ها سپردن
گشته رمه آهوان بسیار — از سبزه و گل همه چراخوار
لیکن رمه‌ای به قوّت تگ — آزاده هم از شبان هم از سگ
چون دید کُثَیِّر آن نکو رای — انبوهی آهوان به یك‌جای
برگشت به صیدگاه مجنون — کای خاطر تو به صید مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن — دامن درچین و دام برکن

---

۱. ز : شهاب.
۲. ج : آورَد.
۳. و : بر نیزهٔ او.
۴. ز : می‌گرداندش.
۵. ز : بر.
۶. ه : بر.
۷. ج : یکدیگری.

یکدم به فلان زمین بزن گام / واندر ره آهوان فکن دام
تا پی در پی شکار بینی / وانگه به فراغ دل نشینی
بگریست که آن حِمای لیلی ست / چون کعبه حرمسرای لیلی ست
آنجا لیلی مقام کرده‌ست[1] / با همزادان خرام کرده‌ست
چون کبك دری شده خرامان / بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کزان زمین دمیده‌ست[2] / روزی دامن بر آن کشیده‌ست[3]
هر خار که خاسته‌ست زان[4] خاك / افکنده چو گل به دامنش چاك
گلهاش که رنگ و بو گرفته‌ست[5] / از عارض و زلف او گرفته‌ست
هر لاله به خون که[6] چهره شسته / از خاك به داغ اوست رسته
نرگس که گشاده چشم بیناست / چشمش به نیاز خاك آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده / وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از ذلیلی / در فرقت اوست جامه نیلی
آهو بچگان که مشکبویند / از تیر مژه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه / هستند نهاده چشم بر راه
زان روز که زان زمین گذشته‌ست / صیدش چو حرم حرام گشته‌ست
آهو که چرد به مرغزارش / چون دام نهم[7] پی شکارش
باشد دل و جان فگار[8] اویم / کی نیك فتد شکار اویم
هر گه که کشد دلم به آن[9] جای / از دیدهٔ خونفشان کنم پای
گِردش گردم چو حج گزاران / چون چشمهٔ زمزم اشکباران
نی[10] آهوی او[11] ز من کند[12] رم / نی شاخ گیاه او کنم خم[13]
چون لاله به خاك و خون نشستن / خوشتر که گیاه او شکستن

۱. ج : کرده. ۲. ج : دمیده. ۳. ج : کشیده. ۴. ج د : از آن.
۵. ج : گرفته. ۶. ب : که به خون. ۷. ز : نهی. ۸. ز : نثار.
۹. ج : بدان. ۱۰. ج : نه. ۱۱. و : آن. ۱۲. ج : کند زمن.
۱۳. ز : شود کم.

وز ناوك غم شكار ماندن — بهتر كه شكار او رماندن
این گفت و پی شكار خود رفت — لیلی گویان به كار خود رفت
لیلی می‌گفت و كار می‌كرد — هر دم صیدی شكار می‌كرد
می‌بوسیدش به جای لیلی — پس می‌كردش فدای لیلی[1]
كارش این بود صبح تا شام — زین كار نبود[2] هیچش[3] آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهقان شكوفه بند این شاخ — استاد رقم نگار این كاخ
این حرف نوشت[4] بر[5] كتابه — كان خانه خراب این خرابه
چون شد به حدیث عشق مشهور — وز مشهوران به عقل مهجور
زآوازهٔ نكته‌های چون دُر — كرد انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز عِقد آن لآلی — یك گوش به هیچ حلقه خالی
زان گوش خلیفه شد گهر بند — چشمی به لقایش آرزومند
دادند خبر به والی نجد — آن با خبر از حوالی نجد
كان عاشق عامری نسب را — مجنون لقب لبیب[6] ادب را
نشنیده ز هیچ كس بهانه — سازد به دیار او روانه
والی به سران آن ولایت — شد نكته گزار ازین[7] حكایت
گفتند كه او ز عقل دور است — وز صحبت عاقلان نفور است
منزل نكند به هیچ جایی — طعمه نخورد بجز گیایی
گاهی كه بود نشیمنش كوه — صد كوه به سینه‌اش ز اندوه
همپنجهٔ زور او[8] پلنگ است — مأوای شبش شكاف سنگ است

---

۱. ج : این بیت علاوه شده : كارش این بود روز تا شب ـ گفتی ز فراق او كه یارب.
۲. ج : نبودش. ۳. ز : هیچ. ۴. هـ : نوشته. ۵. ز : با.
۶. هـ : ادیب. ۷. ج ز : این. ۸. ب : او دد و.

گاهی که به گرد دشت و وادی　　گردد به هزار نامرادی
با دام و دد است روز همگام　　با آهو و گور گشته شب[1] رام
درمانده به کار او خلایق　　دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان　　داده‌ست بدین غرض چه درمان
کردند طلب به هر زمینش　　جستند نشان ز آن[2] و اینش
بر قلّهٔ کوه یافتندش　　با فرّ و شکوه یافتندش
از موی به فرق چتر شاهی　　وز تن چو خلیفه در سیاهی
گردش دد و دام حلقه بسته　　او خوش به میانشان نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند　　فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست　　تا رخت بجز نبایدم[3] بست
در کوه و کمر کمر فکندم　　تا بهر کسی کمر نبندم
از دود درون سیاه‌بختم　　بی‌رختی من بس است رختم
پشتم ز[4] سپاه غم شکسته‌ست[5]　　بر پشت چنین کمر که بسته‌ست[6]
گفتند بترس ازین دلیری　　مپسند در آنچه گفت دیری
گفتا که طمع نکرده زیرم　　بر نارفتن ازان دلیرم
ناگشته طمع مهار بینی　　نتوان به خلیفه همنشینی
بر خلق که کارها دراز است　　از شومیهای حرص و آز است
عاشق که به ترك این دو خاص است　　از کشمکش جهان خلاص است
گفتند مباد اگر[7] ستیزد　　خونت نه به حجّتی بریزد
گفتا چو[8] بریخت عشق خونم　　کی تیغ کسان کند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر　　بر کُشته چه برگ گل چه خنجر
بر زنده جفای زیردستی　　باشد همه از برای هستی
هستی ز میان چو رخت بربست　　خنجر به تهی فتاد و بشکست

---

۱. د : است.　۲. ه : از آن.　۳. ز : نیایدم.　۴. ز : که.
۵. ج : شکسته.　۶. ج : بسته.　۷. و : گر.　۸. ز : که.

از وی به سخن چو باز ماندند — ناقه به ره دگر براندند[1]
او بود پی بلاکشی کوه — جا کرده به زیر تیغ[2] اندوه
کردند دراز دست تدبیر — بستند به پاش بند و زنجیر
زانسان که زند به کوهساری — بر شاخ گیاه حلقه ماری
می‌خورد ز مار حلقه کرده — صد زخم نهان به زیر پرده
در پیچش مار مهره می‌سفت — از گوهر اشك خویش و می‌گفت
من بستهٔ دام[3] زلف یارم — زنجیری جَعد مشکبارم
زنجیر دگر به پای من چیست — زنجیر بُر بلای من کیست
زنجیر من ار بر آرد آواز — در مجلس عاشقان شود ساز[4]
زنجیرکشان قید تدبیر — زان زمزمه[5] بگسلند زنجیر
پایی که به یك‌دو گام کمتر — بگذشت ز بند هفت کشور
نی نی که ز چار میخ ارکان — وز[6] ششدر تنگ این نُه ایوان
هیهات که یک‌دو حلقه آهن — لنگر شودش درین نشیمن
سیری که نه[7] سوی یار پویند — وز وی نه وصال یار جویند
گیرم که دهد به خلد راهی — زان نیست عظیمتر گناهی
در مذهب آن که نکته‌دان است — این بند گران جزای[8] آنست
چون یك دو سه هفته ناقه راندند — نزدیك خلیفه‌اش رساندند
گرمیش به آب گرم بردند — چرك از تن و مُو ز سر ستردند
شد جود خلیفه مهر پرتو — آراست تنش به خلعت نو
بر خوان کرامتش نشاندند — عطر کرمش به سر فشاندند
مسکین چو به حال خود فرو دید — خود را نه به شیوهٔ نکو دید
دانست که شد درین دبستان — سیلی‌خور دست خود پرستان
شد تنگ بر او فضای هستی — دیوانگیش گرفت و مستی

۱. ب د و : دواندند. ۲. ج : کوه. ۳. ه : جعد. ۴. د : دم ساز.
۵. ج ز : سلسله. ۶. ه : در. ۷. ز : نه که. ۸. ز : سزای.

بر خویش فرو درید جامه   افکند به خاک ره عمامه
از گفت و شنید لب فرو بست   در زاویه‌ای خموش[1] بنشست
فرمود خلیفه تا کُثَیِّر   آن در[2] ره اهل عشق خَیِّر
در مجلس خاص حاضر آمد   دهشت بر آن مسافر آمد
گفتا که نخست در برابر   آماده کنید کلك و دفتر
زان کلك که[3] شعر او نویسید   سازید انگشت و شهد لیسید
برداشت بلند آنگه آواز   کرد از دل خود نشیدی[4] آغاز
در وی صفت جمال لیلی   بی‌بهرگی از وصال لیلی
بیماری قیس در فراقش   خونخواری وی[5] ز اشتیاقش
زین گونه چو خواند چند[6] بیتی   زان یافت چراغ قیس زَیتی
کرد از رگ جان فتیله آن را   بگشاد زبانه‌وش زبان را
برخواند ز[7] سوز یك قصیده   عِقد عددش به صد رسیده
هر بیت ازان چو خانهٔ پُر[8]   زاشك چو گهر سرشك چون دُر
مصرع مصرع ازان چو دَرها   آمد شدِ درد را گذرها
بودش به میان بیتها چاك   چاك افکن سینه‌های غمناك
بحرش که ز موج بر کند کوه   گرد آمده سیلهای اندوه
از قافیه‌هاش صد دل تنگ   از تنگی خود به سینه زن[9] سنگ
هر حرف ز عشق داستانی   هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل   از چشمهٔ حرفهاش سایل
بر مطلعش اوفتاده تابی   از روی چو لیلی آفتابی
در مقطع او[10] بریدن امّید   از طلعت[11] آن[12] خجسته خورشید
زو صاعقه‌ها به خرمن دل   از یاد حبیب و ذکر منزل

۱. د: خموشی. ۲. ز: اندر. ۳. ز: چو. ۴. ج د: نشید.
۵. ز: او. ۶. ز: یکدو. ۷. ب د و: به. ۸. و: پر در.
۹. هز: زد. ۱۰. ج: آن. ۱۱. ز: مطلع. ۱۲. و: او.

بگشاده[1] زبان به شرح احوال / زآثار خیام و رسم اَطلال
از هر مژه سیل خون گشاده / صد داغ به هر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ یا باد / بنوشته غم[2] درون ناشاد
خاك قدمش به خون سرشته / بنهاده به دستش آن نوشته
بردن سوی دوست گر نیارد / باری[3] به سگان او[4] سپارد
زایّام وصال در حکایت / زآلام فراق در شکایت
گه جامه دری ز دست غمّاز / گه نوحه‌گری ز بخت ناساز
هرکس که به آن نوا نهد گوش / خون دلش از درون زند جوش
هرکس که بر آن[5] رقم نهد چشم / از گریه به سیل غم دهد چشم
چون قصّهٔ جان غصّه پرورد / زان ماتم غم به آخر آورد
از شعلهٔ آه آتش افروخت / هر دل که نه[6] سنگ ز[7] آتشش سوخت
وز نوحهٔ[8] درد گریه برداشت / یك چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه[9] بر زمین سای / افتاد ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه دردمندش / فرمود که بر کنند بندش
وانگه ز خزینه بند بگشاد / صد بدرهٔ سیم و زر عطا داد
پس گفت که در دیار ما باش / ساکن شده در جوار ما باش
در طیّ صحیفهٔ عنایت / خواهیم ز میر آن ولایت
کو همّت خود به آن[10] گمارد / تا لیلی را پدر بیارد
همسلك کنیم دُرّ و گوهر / مقصود دلت شود میسّر
مجنون به وی التفات ننمود / بر وعدهٔ وی[11] ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند / در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جَسته می‌رفت / وز جور زمانه رسته می‌رفت

---

۱. ج : بگشاد. ۲. الف : غمی. ۳. ج : باوی. ۴. ج : آن.
۵. ج : بدان؛ ز : بآن. ۶. الف : ز. ۷. د ه : از. ۸. ج : نوحه و.
۹. الف : ز گریه. ۱۰. ج : بدان. ۱۱. ز : او.

مـی‌رفت و هـمی‌نشست و مـی‌خفت   هـــر لحــظه هــزار شکــر مــی‌گفت
کـــز درد ســـر خـــلیفه رَســـتم   و احـــــرام دیـــــار یـــار بســـتم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن با قافلهٔ وی

ســـــیّاح حـــــدود ایـــن ولایت   نـــــظّام عـــقود ایـــن حکـــایت
زیـــن قـــصّه روایت ایـنچنین کـرد   کـــان خـــاك نشـــیمن زمـین گـرد
نـــــخجیر دره گـــــوزن بـــیشه   نـــخجیر و گـــوزن تگ[1] هـــمیشه
چـــون مـــاند ز طَـوف کـوی لیـلی   وز گـــام زدن بـــه ســـوی لیـــلی
آشـــــفته و بـــــیقرار مـــی‌گشت   شـــوریده بـــه هـــر دیـار مـی‌گشت
از چـهره بـه خـون غبار می‌شست   ســـرگشته نشـــان یـــار مـی‌جست
هـــــر جـــا مـــی‌دید کـــاروانـــی   پـــــیدا مـــــی‌کرد کـــاردانـــی
مـــــی‌سوخت ز درد و داغ جـــانان   مـــــی‌کرد ز وی ســـراغ جـــانان
روزی کـــــه سَـــموم نـــیمروزی   بـرخـاست بـه کـوه و دشت سوزی
شـــــد دشت ز ریگ و ســـنگپاره   طشـــتی پـــر از اخگـــر و شـراره
حـلقه شـده مـار ازو بـه هـر سوی   زانســـان کـه بـر آتش اوفـتد مـوی
گـــر گـــور بـــه دشت رو نـــهادی   گـــــامی بـــه زمـــین او نـــهادی
چـــون نـــعل ســـتور راهـــپیمای   پـــر آبـــله گشـــتیش کـــف[2] پـای
گـــیتی ز هـــوای گـــرم نـــاخوش   تـــفسان چـــو تـــنوره‌ای ز آتش
هـــــر کـــوه گـــران در آن تـــنوره   ریـــزان از هـــم چـــو سـنگ نـوره
هـر چشـمه بـه کـوه در[3] خـروشان   ســـنگین[4] دیگـــی پـر آب جـوشان
کـــــردی مـــــاهی ز آب لابـــه   بـــا روغـــن داغ و روی تـــابه
هـر تـختهٔ سـنگ داشت بـر خـوان   نـــخجیر کـــباب و کـــبك بـــریان

۱. ز : نخجیر گوزن تگ.
۲. د : ته.
۳. ز : زو.
۴. الف : سنگی.

از سایه گوزن دل بریده   در سایهٔ شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ از[1] تف و تاب   در پای درخت سایه نایاب
افتاده چو سایهٔ درختی   ظلمت لختی و نور لختی
گشته به گمان سایه نخجیر   زآسیمه سری به وی پَنَهْ‌گیر[2]
آن روز به هر دره که سیلی   کرد از بالا به زیر میلی
آن سیل نبود از نم میغ   بود آن شده آب کوه را تیغ
مجنون رمیده در چنین روز   انگِشت شده ز بس تف و سوز
زو شعلهٔ دل زبانه می‌زد   آتش به همه زمانه می‌زد
آرام نمی‌گرفت یك جای   می‌سوخت بر آتشش مگر[3] پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل   بالای تلی گرفت منزل
انداخت به‌هر طرف نگاهی   از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جُوق جُوق مردم   گشته چو فلك زمین پر[4] انجم[5]
برجست و نفیر آه برداشت   ره جانب خیمه‌گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری   بیرون آمد شتر سواری
بر وی سر ره گرفت مجنون   کای طلعت تو به فال میمون
این قافله روی در کجایند   محمل به کجا همی گشایند
آن جُوق کدام وین[6] کدام است   آن[7] قوم چه نام وین[8] چه نام است
آن ناقه سوار بی‌شتابی   می‌گفت ز یک یکش جوابی
گفتا همه روی در حجازند   بر[9] نیّت حج بسیچ سازند
پرسید در آن میان ز خیلی   گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام   زان[10] گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاك   افتاد به‌سان سایه بر خاك

۱. ز : در.   ۲. د : بنه گیر.   ۳. ب ج د و ز : مگر بر آتشش.
۴. ز : ز.   ۵. ج : بیتهای ۲۲۱۹ ـ ۲۲۲۰ نیست.   ۶. ب ج د ه : کدام و این.
۷. الف : وین.   ۸. ج : نام و این.   ۹. ز : در.   ۱۰. ز : زین.

بعد از چندی ز خاك برخاست ‌ ‌ ‌ از هستی خویش پاك برخاست
احرام حجاز بست با یار ‌ ‌ ‌ از بی‌یاری برست با یار
لیلی می‌راند محمل خویش ‌ ‌ ‌ مجنون از دور با دل ریش
می‌رفت رهی به آن[1] درازی ‌ ‌ ‌ با محمل او به عشقبازی
می‌بود دلش به نالهٔ زار ‌ ‌ ‌ بربسته[2] به محملش جرس‌وار
هر بار که محملش بدیدی ‌ ‌ ‌ افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتش به محمل ‌ ‌ ‌ این بس که مرا نشسته در[3] دل
محمل که بر آن[4] دو رخ حجاب است ‌ ‌ ‌ محمل نه که برج آفتاب است
کو بخت که بر چو من خرابی ‌ ‌ ‌ زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمییز ‌ ‌ ‌ در پرتو آن چو ذرّه ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی ‌ ‌ ‌ وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی ‌ ‌ ‌ بوسه به نشان پاش دادی
وز روی چو زر به زر گرفتی ‌ ‌ ‌ وز هر مژه در گهر گرفتی
کین مانده به ره نشان یار است ‌ ‌ ‌ وز ناقهٔ دوست یادگار است
گر یار به دست نیست باری ‌ ‌ ‌ گیرم به نشان او قراری
مسکین عاشق به عاشقی بند ‌ ‌ ‌ از دوست بود به هیچ خرسند
گر یار به وصل درنسازد ‌ ‌ ‌ با او به خیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد ‌ ‌ ‌ بر خاك رهش به پی شتابد
زان دور که پای وی ببوسد ‌ ‌ ‌ نایافته پای پی ببوسد
جامی بنگر که در چه کاری ‌ ‌ ‌ وز دوست به دست خود چه داری
عالم همه مست جام اویند ‌ ‌ ‌ دل کرده شکار دام اویند
هریك شده مست آرزویی ‌ ‌ ‌ آن مست به رنگ وین[5] به‌بویی
او خورشیدیست[6] عرش پایه ‌ ‌ ‌ از وی همه عرش و فرش سایه

۱. ج : بدان. ۲. ج : بربست. ۳. ج : بر. ۴. ج : بدان.
۵. ب ج د ه و ز : برنگ و این. ۶. ج : خورشید است.

مــی‌دار نــظر بــه ســایهٔ دوست   لیکـــن زان‌رو کـــه ســـایهٔ اوست
در ســـــایه مـــــدار[1] روی امّـــید   زانسـان کـه شـود حـجاب خـورشید
از تـــیرگی حـــجاب بگـــذر   وز ســـایه در آفـــتاب بـــنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی به کعبه و در مناسك

حج با وی عشق باختن

آن[2] کـعبه روی حـجازی آهـنگ[3]   در بـــادیهٔ فـــراخ دلتـــنگ
بـــا یـار[4] ز وصـل یـار مـحروم   غـمگین و ز غـمگذار[5] مـحروم
چـون پـی بـه حـریم خـانه آورد   رو در ره آن یگـــانه آورد
بگـــرفت ره طـــوافگـــاهش   بـــنهاد ســـر وفـــا بـــه راهش
لیلی چو بـه عـزم خـانه بـرخـاست   خـانه بـه جـمال خـود بیاراست
چشـمش سـوی آن رمـیده افـتاد   خـــون جگـــرش ز دیـده افـتاد
بگـــریست کـــه ای فـراق‌دیـده   درد و غـــم اشـــتیاق دیـــده
در کشـــمکش فـــراق چـــونی   در آتش اشـــتیاق چـــونی
من بی تو چـه[6] دم زنـم کـه چـونم   ایـــنك ز دو دیـده غـرق خـونم
روزان و شـــبان در آرزویت   تـــنها مـــنم و خـــیال رویت
جــز مــردمِ دیــده کس نـدارم   کـــز دل بـــا او دمـــی بـــرآرم
خــوشحال تـو در غـمم کـه باری   گـــفتن دانـــی بـــه غـمگزاری[7]
مـــجنون بـــه زبـــان بـــی‌زبانی   هـم زیـن سـخنان چـنانکه دانـی
مـــی‌گفت و ز بـیم نـاکس و کس   چشمی از پیش و چشـمی[8] از پس
غـم بیحد و فـرصتی چـنین تـنگ   کـردند بـه طـوف[9] خانه آهـنگ

---

۱. ب د و : میار.   ۲. د : این.   ۳. ز : کعبه روحجاز آهنگ.
۴. ب ج د هـ ز : یار و.   ۵. ز : غمگسار.   ۶. ج : چو.
۷. هـ : بیتهای ۲۲۶۵ و ۲۲۶۶ پس و پیش آمده است. ز: غمگذاری.   ۸. د : چشم.
۹. ب و : بطواف.

لیلی به طواف خانه درگَرد — مجنون ز قفاش سینه پر درد
آن سنگ سیاه بوسه می‌داد — وین دل[1] به خیال خال او شاد
آن برد[2] دهان به آب زمزم — وین کرد[3] ز گریه دیده پرنم
آن روی به مروه و صفا داشت — وین جای به ذروهٔ وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف — وین واقف او در آن[4] مواقف
آن روی به مشعر حرامش — وین در غم شعر مشکفامش
آن تیغ به دست در منا تیز — وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده به رمی سنگ آهنگ — وین[5] داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد — وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو ازان وداع پرداخت — مسند به درون محمل انداخت
مجنون به میانه فرصتی جست — جا کرد[6] به پیش محملش چست
هر دو به وداع هم ستادند — وز درد ز دیده خون گشادند
بی‌گفت زبان ز چشم پر خون — دادند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را — چون تن که کند وداع سر را
یك لحظه که سر رفیق تن نیست — تن را امکان زیستن نیست
آن راند به سوز و درد محمل — وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پر مشك — وین را در تن[7] چو نافه خون خشك
چون نافه ز راز پرده بگشاد — وین شمّه ز حال خود برون داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت — از دل صبر و ز تن توان رفت
بنمود جمال خود پس از دیر — زان می‌سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم — تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم — پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان — هر سو شدم آبجو شتابان

۱. ز : یك. ۲. و ز : برده. ۳. و ز : کرده. ۴. ج : درین.
۵. الف : این. ۶. ج و : کرده. ۷. الف : در تن او.

چون پی بردم به چشمهٔ آب / صبر از دل من چو آب نایاب
ننشسته هنوز آتش تیز / زد دشنه عرابیم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست / امروز به روز من کسی نیست
دل پر درد است و[1] سینه پر سوز / یا رب که مباد کس بدین روز
خوش آن کین روز هم نماند / تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا ز آل لیلی / با همرهی خیال لیلی
با جمعی[2] دگر به راه زد گام / نی[3] تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید کزان گروه بیباك / در همرهیش به جان[4] فتد چاك
زان لیلی را رسد ملالی[5] / واو را ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی

گوهرکش این علاقهٔ دُر / زان دُر کند این علاقه را پُر
کان هودجی مراحل ناز / وان حجلگی عماری راز
آهوی شکارگیر شیران / تاراجگر دل دلیران
مجنون کنِ زیرکان دانا / آسیب توان صد توانا
چون بارگی از حرم برون راند / حادی به حُدیٰ گری فسون خواند
هر کعبه روی به قصد منزل / می‌راند به صد شتاب محمل
از حیّ ثقیف نازنینی / خورشید رخی قمر جبینی
بر دور رخش خط مُعنبر / بر ماه ز مشك بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت / سردار قبیله پشت بر پشت
آثار غنایش[6] از حد افزون / نی[7] کوه ازو[8] تهی نه هامون

---

۱. ه : این حرف نیست. ۲. ب ج د و ز : جمع. ۳. ج ز : نه.
۴. ج : بدل. ۵. ه : وبالی. ۶. و : غناش. ۷. ج ز : نه.
۸. ه : از آن.

آن کیسه تهی ز گنج پاشیش — وین پر ز حواشی و مواشیش
با محمل او مقابل افتاد — زان جا هوسیش در دل افتاد
بر پردهٔ محملش نظر داشت — بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چه دید[1] آفتابی — بل کز رُخش آفتاب تابی
زلفَیْن نهاده بر بناگوش — کرده شب و روز را هم‌آغوش
ابروش پی هزار سرکش — انداخته نعلها در آتش
چشمش به نگاه جادوانه — نیرنگ فریب[2] جاودانه
نوشین دهنش چو گشته خندان — بگشاده گره ز جان[3] به دندان
شسته ذقنش[4] به آب غبغب — لوح ادب دوصد مؤدّب
چون دید ز پرده روی آن ماه — رفت آگهیش ز جان آگاه
شد مرغ[5] دلش شکاری عشق — و افتاده[6] ز زخم کاری عشق[7]
بیچاره شده[8] ز عشقبازی — دربست میان به چاره سازی
چون بود ز چاره رای او سست — در چاره گری میانجیی جست
هر چند که مرد چاره داند — کی چارهٔ کار خود تواند
دور است به پیش دانش اندیش — از کارد تراشِ دستهٔ خویش
دلاّله کند به چاپلوسی — آراسته مجلس عروسی
گر وی نبود کجا شود شاد — از وصل عروس جان داماد
آورد به دست کاردانی — افسون سخنی[9] فسانه خوانی
پیری که به نکته‌های دلکش — دادی صلح آب را به آتش
پیش پدر ویَش فرستاد — دعویها کرد و وعده‌ها داد
گفتا به نسب بزرگوارم — چون تو نسب بزرگ دارم
در جاه و جمال[10] کس چو من نیست — در مال و منال کس چو من نیست

---

۱. ز : بدید. ۲. ز : نیرنگ و فریب. ۳. ب ج د ه و ز : ز جان گره.
۴. الف و ز : دهنش. ۵. ز : ملك. ۶. د : و فتاد. ۷. ه : زخم کاری عشق.
۸. ب : شد. ۹. ج د : افسونسخن. ۱۰. ز : جلال.

هر چیز طلب کنی بیارم   در پای تو ریزم آنچه دارم
وادی وادی ز میش تا بز   با چوپانان راد[1] گربز
از اشتر و اسب گلّه گلّه   خادم نر و ماده یك محله[2]
سیم و زری ازشمردن افزون   وز کفّهٔ وزن نیز بیرون
مملوك توام فسانه کوتاه   العبد و ماله لمولاه
هستم به قبول بندگی بند   داماد نیم تو را و فرزند[3]
گر زانکه کنی قبول خود خوش   یك خوش چه سخن بود که صد خوش
ور نی[4] نتوان به زر[5] کشیدن   یك ذرّه قبول دل خریدن[6]
چون شد پدرش ز خوان آن پیر   زین طعمهٔ پاك چاشنی‌گیر
آن تازه جوان پسندش افتاد   بی[7] تاب و گره به بندش افتاد
گفتا که جمال او ندیده   فرزند من است و نور دیده
شد خاطر بیقرار ساکن   بر دادن این مراد لیکن
با آنکه خلل پذیر نبود   از مشورتی گزیر نبود
رفت و طلبید مادرش را   آن قدرشناس گوهرش را
با او ز دگر کسان یگانه   این راز نهاد در میانه
او نیز به این[8] سخن رضا داد   وین داعیه را به سینه جا داد
گفتا که مناسب است و لایق   این کار به حال هر دو عاشق
لیلی چو به این شود هم‌آغوش   از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی   در آرزوی دگر کند روی
ما هم برهیم در میانه   از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو به لیلی این سخن گفت   ز اندیشه دلش[9] چو زلفش آشفت[10]

---

۱. ج : زاد.   ۲. ز : بیتهای ۲۳۳۵، ۲۳۳۶، ۲۳۳۷ بطریق ۲۳۳۷، ۲۳۳۶ و ۲۳۳۵ آمده است.
۳. ب ج هـ و ز : مصرع‌های این بیت‌ها پس و پیش آمده است.   ۴. ج : نه.
۵. هـ : بدر.   ۶. ز : خزیدن.   ۷. ب : نی.   ۸. ج : بدین.
۹. ج : ز اندیشهٔ او.   ۱۰. ز ج : چو زلف خود برآشفت.

از شعلهٔ این غمش جگر سوخت — رنگ سمنش چو لاله افروخت
برگ گلش از گلاب تر شد — جَیبش ز سرشك پر گهر شد
دامن ز خیال خود برافشاند — سرگشته به حال[1] خود فروماند
نی تاب خلاف رای مادر — بیرون شدن از رضای مادر
نی[2] طاقت ترك یار دیرین — سر تافتن از قرار دیرین
دختر که بود به پردهٔ شرم — سیراب گلش ز آب آزرم
با مادر و با پدر چه گوید — بیرون ز رضایشان چه جوید
لیلی که درین حدیث جانکاه — می‌برد به سر به گریه و آه
نگشاد[3] دهان به چاره کوشی — گفتند رضاست این خموشی
دادند به خواستگار پیغام — تا در پی این غرض زند گام
دلداده چو این پیام بشنید — کار دو جهان به کام خود دید
سود افسر فخر بر ثریّا — بودش همه کارها مهیّا
چون چهرهٔ[4] خود عروس خاور — پوشید به طرّهٔ معنبر
گردون به سپند[5] مِجمر افروخت — مجلس به چراغ مه بر افروخت
آرایش مجلس طرب کرد — اشراف قبیله را طلب کرد
هریك به مقام خود نشستند — مه را به ستاره عقد بستند
باران[6] ز[7] پی نثار آن عقد — چندین طبق از زر و گهر نقد
قومی به نثار زر فشانی — جمعی به شمار زر ستانی
کفهای توانگران درم‌ریز — دامان تهی‌کفان درم‌خیز
آن برده به زرّ دَه‌دَهی مشت — وین کرده قراضه چین ده انگشت
خلقی همه شاد غیر لیلی — خندان به مراد غیر لیلی
داماد چو دید کان نواله — کردند به کام او حواله

۱. ج : بجای. ۲. ج : نه. ۳. ج د و : نگشاده. ۴. ه : فقر.
۵. ب : به سینه. ۶. الف ج د ه و ز : یاران. ۷. د : به.

شد خوش[1] کِش ازان حواله بهر است | غافل که در آن[2] نهان چه زهر است
مرغی بپرید[3] از[4] آشیانه | بنشست به خاك بهر دانه
دید آمده دانه‌ای پدیدار | چون برد به سوی دانه منقار
از پردهٔ خاك دام برجست | وز حلقهٔ تنگ حلق او بست
چون از شب عقد رفت یکچند | با جان و دلی[5] بس آرزومند
آمد پی آن مه حصاری | آراسته چون فلك عماری
بردش سوی خانه با صد اِعزاز[6] | بنشاند به صدر حَجلهٔ ناز
لیلی به هزار عِزّ و تمکین | در مسند ناز یافت تسکین
آورد چو ماه در زمین رو | نگشاد[7] گره ز طاق ابرو
از خنده ببست درج گوهر | وز گریه گشاد لؤلوی تر
وان تشنه جگر ستاده از دور | بر آب نظر نهاده از دور
نی صبر کشیدن تف و تاب | نی[8] رخصت گرد گشتن آب
روزی دو سه چون به صبر بنشست | شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد همبر نخل راستینش | زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین | زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل کسی رطب نچیده‌ست[9] | چیدن چه سخن رطب ندیده‌ست[10]
خوش نیست ز ناشکسته[11] شاخی | میدان هوس بدین فراخی
آن کس که فگار خار اویم | دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد | جان را هدف بلای من کرد
در بادیه از من است دلتنگ[12] | در کوه ز من زند به دل سنگ[13]
آهو به خیال من چراند | جامه به هوای من دراند

---

۱. الف : خوش شد. ۲. ب ج هـ و ز : درو. ۳. ز : چو پرید. ۴. ج : ز.
۵. د : دل. ۶. الف : خانه‌اش با عزاز. ۷. د و : نگشاده.
۸. ز : نه. ۹. ج : نچیده. ۱۰. ج : ندیده. ۱۱. د : ناشکفته.
۱۲. ج : غمناك. ۱۳. ج : بدل زند چاك.

از زهر فراق من جگر چاك / از اشك گوزن جسته ترياك
از من نفسی نبوده غافل / وز من به كسی نگشته مايل
يك بار نديده سير رويم / گامی نزده دلير سويم
راضيست به سايه‌ای ز سروم / خرسند به پرّی از تذروم
زان سايه نكردمش سرافراز / وين پر سوی او نكرد[1] پرواز
پيمان وفای اوست طوقم / غالب به لقای اوست شوقم
چون با دگری در آورم سر / وز وصل كسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر كن / وين وسوسه را ز دل بدر كن
مغرور مشو به حشمت خويش / می‌دار نگاه عزّت خويش
سوگند به صنع صانع پاك / اعجوبه نگار تختهٔ خاك
كِت بار دگر اگر ببينم / دست آورده به آستينم
بر روی[2] تو آستين فشانم / بر فرق تو تيغ كين برانم
بر كين تو گر نباشدم دست / خود دست به كشتن خودم هست
خود را بكشم به تيغ بيداد / وز دست جفات گردم آزاد
بيچاره چو اين وعيد و سوگند / بشنيد ازان لب شكرخند
دانست كه پای سعی كند است / وان ناقهٔ بی‌زمام تند است
چون بود به دام او گرفتار / وز بيم مفارقت دل افگار
ناچار به درد و داغ او ساخت / با بوی گلی ز باغ او ساخت[3]
هر لحظه ز وصل فرقت آميز / وز راحتهای محنت انگيز
بيخ امليش كنده می‌شد / صد ره می‌مرد و زنده می‌شد
تا بود هميشه كارش اين[4] بود / سرمايهٔ روزگارش اين بود
وان روز كه مرد هم بر اين[5] مرد / زاد ره آن جهان همين برد

۱. ج ز : نكرده.　۲. الف : فرق.　۳. ب : اين بيت نيست.
۴. ه : اينچنين.　۵. د : بدين.

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن

طبّال سرای این عروسی / در پردهٔ عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد / وین پردهٔ سینه کوب سازد
کان زخم دوال خوردهٔ عشق / وآوازه[1] بلند کردهٔ عشق
چون از حرم حجاز برگشت / بر خاك حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه‌تر شد / وان باغ که کاشت تازه بر شد
شوری[2] دگرش به جان در آمد / وز بام و درش فغان درآمد
می‌بست ز تار اشك رودی / می‌زد ز خراش[3] دل سرودی
می‌گفت ترانه‌ای بر آن رود / می‌جست نشانه‌ای ز مقصود
چون بر دِمَنی خرام کردی / یا در طَلَلی مقام کردی
هرکس گفتی که این نشانیست / زان مه که به حسن داستانیست
یعنی لیلی بلای جانت / غارتگر طاقت و توانت
بر خاك دِمَن[4] جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طَلَل عزلسرایی / بر هر خس و خار چهره‌سایی
هر خیمه به منزلی که دیدی / منزل به حریم آن کشیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست / در سایهٔ آن گرفته مأواست
آن را حرم دگر گرفتی / وآیین طواف برگرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / نامش بر ریگ نقش بستی
سیل مژه‌اش بر آن گذشتی / چندان کان نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاك می‌بیخت / وآخر بر فرق خاك می‌ریخت
گفتا پی چیست خاك بیزی / وز کیست به فرق خاك ریزی
گفتا بیزم به هر زمین خاك / تا بو که بیابم آن دُر پاك
وانگه که[5] نیابمش چو[6] بیزم / از درد به فرق خاك ریزم

---

۱. د : واواز. ۲. ه و : شور. ۳. ب د و ز : خروش. ۴. د : دمی.
۵. ج : چو. ۶. ج : که.

سِرّ[1] طلبم ز خاك يا آب / ذوق طلب است و درد ناياب
ور نی[2] كه گهر به خاك ديده‌ست / وان دانهٔ دُر ز خاك چيده‌ست
گفتا كه ازين طلب بيارام / وز محنت روز و شب بيارام
كان تازه گهر كز[3] آرزويش / شد عمر تو صرف جست و جويش
تو جان كندی و ديگری يافت / دل كند ز تو چو بهتری يافت
تو نيز بدار دست ازين كار / وز پهلوی خود بيفكن اين بار
ياری كه ره وفا نورزد / صد خرمن ازو جَوی نيرزد
دست تو به عهد اوست پابست / واو[4] داده به عهد ديگری دست
تو ليلی گو چو دُرّ مكنون / واو[5] بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته به يار خوش شمايل / حرف غم تو سترده از دل
از حیّ ثقيف زنده‌جانی / با طبع لطيف نوجوانی
بر تو پی شوهری گزيده / خرمهره به گوهری خريده
چون لام الف‌اند هر دو يكجا / تو چون الف ايستاده يكتا[6]
چون ناخن و گوشت هر دو همپشت / تو ناخن چيده از سر انگشت
برخيز و ازين خيال برگرد / زين وسوسهٔ مُحال برگرد
با تيره دلان صفا چه يعنی / پاداش جفا وفا چه يعنی
خوبان همه چون[7] گل دو رويند / مغرور شده به رنگ و بويند
گل قاعدهٔ وفا نورزيد / هركس كه پگه‌تر آمد او چيد
با بيد چو ارغوان بسازد / با دزد چو باغبان بسازد
دامن چو نهاد در كف خار / تو نيز همش به خار بگذار
گل كان نه تو راست خار بهتر / بگذاشتنش به خار بهتر
هر زن كه ز شوی شد[8] رضا جوی / مردی كن و دست ازو فرو شوی
در يك موزه دو پا كه ديده‌ست / يك خانه دو كدخدا كه ديده‌ست

---

۱. ج : سری. ۲. ج ز : نه. ۳. ج ز : ز. ۴. ج : او.
۵. ج : او. ۶. ز : تنها. ۷. ب ج د ه و ز : همچو.
۸. ز : صد.

زن کیست فسون[1] سحر و نیرنگ — از راستیش نه بوی[2] نی[3] رنگ
زن صعوهٔ سرخ و زرد بال است[4] — بودن به رضای زن مُحال است
گر بگذاری شود هوا گرد — ور بفشاری بمیرد از درد
نخلیست ولی ز موم بسته — کز یك جنبش شود شکسته
نی[5] از گل او مشام مشکین — نی میوهٔ او به کام شیرین
بر وی همه شاخ و برگ بستند — جز شاخ وفا کزو شکستند[6]
چون با دگری شود هم‌آغوش — پیمان تو را کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست — کز عهد شکن بدین توان رست
بگسل کفش از کف نگارین — چون پاك شد از نگار پارین
کرده‌ست به دست[7] دیگر آهنگ — کف را مده از حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه — برخاست به رقص صوفیانه
بانگی بزد و به سر بغلطید — از صرع زده بتر بغلطید
در خاك شده ز خون دل گِل — گردید چو مرغ نیم بسمل
از بس‌که ز یار سنگدل سنگ — می‌کوفت به سینه با دل تنگ
صد رخنه ازان به کارش افتاد — بر بیهوشیی[8] قرارش افتاد
بردش بدر از سرای تدبیر — بیهوشیی آنچنان گلوگیر
کز لب نفسش گذر نکردی — در آینه‌ها اثر نکردی
امّید ز زندگیش کنده — نشناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان نو یافت — جان را به هزار غم گرو یافت
چون بر نفسش گشاده شد راه — بر جای نفس نزد بجز آه
سینه به سنان آه می‌سفت — وز سینه همی‌زد آه و[9] می‌گفت
آه از دل یار سنگدل آه — آه از غم یار دل گسل آه

۱. د : فسون و. ۲. ز : بوی و. ۳. ج : نه. ۴. و : سرخ زرد بالست.
۵. ز : نه. ۶. ه و : جفا دگر نبستند. ۷. ب ج د ه و ز : برنگ.
۸. ز: بیهوشی. ۹. د : همیشه آه.

فریاد که[1] شمع دلفریبان زد شعله به جان ناشکیبان
افسوس و هزار بار افسوس کان جَیب‌درِ لباس ناموس
ناموس مرا به جَیب زد چاك پاشید به فرق نام من خاك
هر عهد که بسته بود بشکست با آنکه بریده باد[2] پیوست
او جفت کسان و من چنین فرد او کان دوا و من بدین درد
محرومی ازو گرم جگر سوخت محظوظی دیگران بتر سوخت
آن داشت مرا چو موی باریك وین ساخت[3] کنون به مرگ نزدیك
نزدیکی مرگ و دوری[4] یار سهل است به پیش عاشق زار
یارش که به دست دیگران است این بار بسی بر او[5] گران است
او عمر به کان کَنی به سر برد نقدینهٔ کان کسی[6] دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت بر غارتی سپاه برداشت
کو آنکه به‌هم نشسته بودیم در بر رخ باد[7] بسته بودیم
تا باد نیاورد به ما روی[8] وز ما نبرد به دیگران بوی
امروز در آرزوی آنم کین سوخته جان بر او فشانم
کز من به نسیم[9] آن پریزاد آرد به طفیل دیگران یاد
ای باد به سوی او گذر کن وز من به جمال او نظر کن
گو ای دل تو ز من رمیده با دلبر دیگر آرمیده
روزی که شوی حریف جامش نقل از لب خود نهی به کامش
یاد آر ز حال تلخکامی وز درد دل شکسته جامی
زان پیش که در غمت بمیرد[10] وز وصل تو بهره بر نگیرد[11]
با خاك رود[12] درست پیمان وز کردهٔ خود شوی پشیمان

۱. و : ز. ۲. ج ز : بود. ۳. و : داشت. ۴. ز : دوری از.
۵. ب ج د و ز : برو بسی. ۶. ه : کس. ۷. ج ز : غیر.
۸. الف : بوی. ۹. ز : بنسیمی. ۱۰. ه ز : بمیرم. ۱۱. ه ز : برنگیرم.
۱۲. ز: روم.

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانـــای مـــنازل و مـــراحـــل — زیـــن وادی جـــانگداز هـــایل
گـــاهی کـــه شـــود فسانه پـــرداز — از پـــرده چـــنین بـــرون دهـــد راز
کـان طـاق ز لطـف و بـا ستم جفت — از لیـلی و جـفت چـون سخن گفت
آن عـــاشق از خـــرد رمـــیده — زانـــدیشهٔ نـــیك و بـــد رهـــیده[1]
از مســـتی عشـــق بـــود مـــجنون — دادش بـــه مـــیان مســـتی افـــیون
داغـــی ز فـــراق یـــار بـــودش — یك داغ دگـــر بـــر آن فـــزودش
لیکـــن داغـــی فـــزون ز هـــر داغ — آشـــفت ز عشـــق داغ بـــر داغ
وا کـــرد ز اُنس نـــاکســـان خـــوی — وآورد بـــه ســـوی وحشـــیان روی
از کـــین کســـان چـــو شست سینه — بـــا او دگـــری نـــجست کـــینه
بـــا وی هـــمه وحش رام گشـــتند — در اُنس بـــه وی تـــمام گشـــتند
مـی‌رفت به کـوه و دشت چـون شاه — بـــا او ســـپه[2] وحـــوش هـــمراه
بـــنهاده بـــه پـــای هـــر درخـــتی — بـــودش از ریگ و ســـنگ تـــختی[3]
چـون بـر سـر تـخت خـود نشستی — گـــردش دد و دام حـــلقه بســـتی
از پـــرتو عـــدل شـــه بـــر ایشـان — بـــودند بـــه‌هم ز صـــلح کـــیشان
آهـــو از گـــرگ رم نکـــردی — نـــخجیر ز[4] شـــیر غـــم[5] نـــخوردی
نـــخجیر بـــه ره ز[6] لعب ســـازی[7] — کـــردی بـــه دم پـــلنگ بـــازی
رفـتندی[8] چـون شـدی ره انـدیش — گـــوران چـــو جـنیبتش پس و پـیش
بـــودی چـــو قـــدم زدی بـــه هـــر راه — جـــاروب کشـــیش کـــار روبـــاه
تـــا بـــنشاندی ز ره تـــف و تـــاب — از اشك خـــودش زدی گـــوزن آب
بـــالای ســـرش ز چـــتر داری — زاغـــان ســـیه بـــه حـــق گـــزاری

---

۱. ه : رمیده.
۲. ب ج ه و ز : چو سپه.
۳. ز : ازو دل شکستی.
۴. ه : از.
۵. الف : رم.
۶. ب ج د ه و ز : به.
۷. ز : بازی.
۸. ه : رفتندی و.

ور زانکه شدی گهیش میلی | تا نامه کند به سوی لیلی
آهو قلمش ز ساق دادی | وز جلد سرین ورق[1] گشادی
بردیش به رسم نیکخواهی | از چشم سیاه خود سیاهی
می‌رفت چنین نشید خوانان | از دیده سرشك لعل رانان
وآهو بچه‌گان[2] به خیر و خوبی | پیش قدمش به پایکوبی
ناگاه به روضه‌ای رسیدند | وز دور جماعتی بدیدند
از سبزه به زیر پا بساطی | چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون از دور ره بگرداند | زیشان خطر سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را | وز ساز ثنا[3] نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا | در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه خراب این خرابات | رسته ز قبیله و قرابات
وی راهسپر به پای تجرید | تنها رو تنگنای تفرید
وی فرق دو نیم تیغ[4] اندوه | بنشسته به زیر تیغ چون کوه
سوگند به آنکه[5] مست اویی | نی[6] پا و نه[7] سر ز دست اویی
سوگند به آنکه[8] زندگانی | جز دولت وصل او ندانی
سوگند به لعل آبدارش | سوگند به جعد تابدارش
سوگند به آهوان مستش | جادومنشان می پرستش
سوگند به آن[9] دو ابر مه پوش | کش جای گرفته بر[10] بناگوش
کز ما مگذر بدین[11] روانی | بَر ما مشکن ز دل گرانی
دیریست که ما[12] شکسته‌ای چند | هستیم به وصلت آرزومند
تا گردان است دور عالم | امروز رسیده‌ایم با هم
نبود پس ازین بریدن ما | معلوم به‌هم رسیدن ما

۱. الف : ورق سرین.
۲. ج : آهو بچگان.
۳. ج ز : نوا.
۴. و : ز تیغ.
۵. ج : بدانکه.
۶. ج : نه.
۷. ز : نی.
۸. ج : بدانکه.
۹. ج هـ : بدان.
۱۰. ز : در.
۱۱. و : باین.
۱۲. ج : پا.

پیش آکه بههم دمی برآریم   با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیازمندیش دید   وآیین رضا پسندیش دید
بگذاشت به جای خود سپه را   بر مجلسیان فکند ره را
پرسید که این چه سرزمین است   کش خاك به نرخ مشك چین است
گفتند نواحی حجاز است   رحلتگه هر که پاکباز است
لیلی صد بار محمل اینجا   راندهست[1] گرفته منزل اینجا
با همقدمان خود درین جای   مشکین دامان کشیده[2] در پای
این خاك که همچو مشك خوشبوست   از مشك افشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را   بر جای ندید خویشتن را
خود را به زمین چو سایه انداخت   بانگی زد و این نشید پرداخت
کای همنفسان کزین[3] دیارید   وز دلبر من سخن گزارید
جان من و دل[4] فدایتان باد   سر خاك به زیر پایتان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم   نی[5] نیّت آنکه حج گزارم
مقصودم[6] از[7] ین طواف لیلیست   باقی همه پیش او طفیلیست
نتوان چو به کوی او گذشتن   سودی نکند به کعبه گشتن
حجّ همه عمره دیدن اوست   بی او حج و عمرهام نه نیکوست
تیر وصلش برون ز جعبه   سرگردانیست طوف کعبه
من تشنهٔ او به وادی غم   کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمهٔ غم ویم شاد   ناید ز زلال زمزمم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم   از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که میزنم گام   زان گام وصال او بود کام
هر جا که نه روی او[8] چراغ است   گر باغ ارم بود که داغ است

---

۱. ج د هز : راندست و.   ۲. ه : کشید.   ۳. ز : که زین.
۴. ب ج د و : جان و دل من؛ ز : جان و تن من.   ۵. ز : نه.   ۶. د : مقصود.
۷. ه : این کلمه نیست.   ۸. ز : وی.

لیلی‌ست ز هر سفر مرادم — نی طالب سلمی و سُعادم
تا با غم او شدم هم‌آغوش — کردم ز دگر بتان فراموش
جوری که رود ز دوست بر من[1] — آن را مکشاد هیچ دشمن
انداخت مرا به خردسالی — در پنجهٔ عشق لاابالی
بگذشت ز زور پنجهٔ عشق — عمرم همه در شکنجهٔ عشق
امروز که نوبت وصال است — جانم ز فراق در وبال است
آن سکّه به نام دیگری شد — وان لقمه به کام دیگری شد
او همدم یار و من چنین دور — او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و جبین به خاک مالید — وز سینهٔ چاک چاک نالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد — چندانکه ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی درآمد — گردون به لباس دیگر آمد
شد یکرنگی او دو رنگی — با حیلهٔ[2] شیریَش پلنگی
از حلقهٔ همدمان[3] برون جست — با گور و گوزن خویش پیوست[4]
جان بی جانان رسیده[5] بر لب — شب برد به سر چنانکه هر شب

میهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد می‌کرد

چون زردهٔ بیضه‌های گردون — آمد سحر از سپیده بیرون
زیرخم طاق لاجوردی — زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر — برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان به ره درآمد — تا نوبت چاشتگه سر آمد
می‌شد چو سَموم نیمروزان — افتان خیزان به ریگ سوزان
لب تشنه[6] ز آه دشنه می‌کرد — بر سینه ز آه دشنه می‌خورد

---

۱. و : جوری که ز دوست رفت بر من. ۲. ه : حمله. ۳. د : بندیان.
۴. ج : خود به پیوست. ۵. ه : رسید. ۶. ز : بسته.

می‌جست چو صید زخم خورده / از صیدگران کناره کرده
ناگه به دهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد پدیدار / از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف[1] خور شده چو زاغی / دیوار نشین طرفه باغی
آمد به نیاز خواجهٔ باغ / کای باز سیاه گشته چون زاغ
منّت نِه و میهمان[2] من باش / زینت دِه[3] آشیان من باش
دیوار نه[4] آشیانهٔ توست / در دیده نشین که خانهٔ توست
غم نیست اگر سیه نهادی / در دیدهٔ روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بیجیف / نَحنُ العرب است و نُکرِمُ الضَّیف
او هم ز کرم کشید خوانی / در پیشِ گزیده میهمانی
وآماده نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون نگشاد سوی خوان دست / وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا کاینها طعام من نیست / در خورد گلو و کام من نیست
آیین دد است صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
برمن همه جانور حرامند / زان‌رو با من همیشه رامند
دندان کردی به خونشان تیز / ناچار کنند از تو پرهیز
از شیرهٔ نحل آیدم قی / قی کردهٔ نحل کی خورم کی
از بیخ نباتهای شیرین / شد تلخ به کام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / لیك این نشود خورای هرکس
در چاشتگهان طعامش این بود / شب هم چو رسید شامش این بود
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه به خانه خواب و در بست
در صحن سراش بود نخلی / آسان خرجی نفیس دخلی

---

۱. الف : کلمه‌های «از تف» افتاده‌اند. ۲. ج : باغبان. ۳. ج : دیوار نه.
۴. الف : ز.

خــرجش ز نــم ســحاب تــوشه ... دخـلش ســر و شـاخ غـرق خـوشه
هــر خـوشه رواجـبخش خـوانـها[1] ... شــیرین کــن[2] تــلخی دهـــانها
خـوشه نـه کـه شـوشه‌های زر بـود ... هــر یک ســلك عــقیق‌تر بــود
رنگش[3] چـو عـقیق و چاشنی شـهد ... لب طــالب کـام او[4] بـه صـد جـهد
قــدّی چــو قــد شکــر دهــانان ... مــرغان ز ســرش نشـید خـوانـان
مــجنون بــه خــیال قــدّ لیــلی ... دریــافت بــه وی ز خـویش مـیلی
ســر بـر قـدمش نـهاد[5] و بگـریست ... کز دوست جدا نه خوش تـوان زیست
خوش آن که ز دوست بـهره‌مند است ... وز بـوسه بـه پـاش[6] سـر بلند است
کـردم بـه طـلب هـمه جـهان طـی ... در دســتم ازو نــه پـای نـی[7] پـی
امـروز بـه درد و سـوز مـن کـیست ... وز تـیره شـبی بـه روز مـن کـیست
او بــود دریـن کـه مـرغی از شـاخ ... بــرداشت نــوا بــه نـاله گسـتاخ
مــــی‌کرد چـــنان فــغانی از درد ... کــاندر دل ســنگ رخـنه مـی‌کرد
مــــی‌داد[8] ز پــــر خــــراش آواز ... چــون نـوحه‌گـران تـرانـه‌ها سـاز
از عُــود شــجر کــه بـی‌وتَر بـود ... هــر لحــظه بــه پـردهٔ دگـر بـود
هــر دم کــه ز غـم[9] زدی نـوایـی ... از هــر پــرش آمــدی صـدایـی
گــویی کـه ز[10] نـاله‌های پـر حـال ... مــــوسیقاریش بــود هــر بــال
یــــا خـــود چـــنگی ز نـــالهٔ زار ... رگــهای تـنش بـر آن[11] چـو اَوتـار
در هــر نــفس اسـتخوان پـرهاش ... مِــضراب زنــنده بــر وتــرهاش
مــــجنون چـــو شـــنید نـــالهٔ او ... شــد مــحنت و غــم حــوالهٔ او
هــر چــند کــه نـاله زارتـر شـد ... جــان و دل او فکــــارتر شـد
آن نـاله چـو[12] زار شـد ز حد بیش ... افـــتاد بــرون ز طــاقت خـویش[13]

---

۱. ز : جانها. ۲. ه : این کلمه نیست. ۳. الف : رنگ.
۴. ب و ز : ازو. ۵. د : نهاده. ۶. ز : بوسهٔ پاش. ۷. ج هز : نه.
۸. ز : می‌کرد. ۹. د : هر دم ز غمی. ۱۰. ه : کلمهٔ «از» نیست.
۱۱. ب : بَرو. ۱۲. ج ز : نالهٔ. ۱۳. ه : این بیت نیست.

برجست به فرق خاک دِه روفت		تا خواجه و در بر او فرو کوفت
کای خواجهٔ خانه این چه حال است		کز جان خود امشبم ملال است
این مرغ چه درد و سوز دارد		کین ناوک سینه سوز[1] دارد
از نالهٔ او که دردناک است		در سینهٔ من[2] هزار چاک است
زین نغمهٔ غم که[3] می‌سراید		ترسم جانم ز تن برآید
این نوحهٔ او ز پردهٔ راز		از درد من است قصّه پرداز
گفتا دو حمامهٔ مطوّق		بودند به صد صفا و رونق
زین[4] نخل گرفته آشیانه		بر طارم شاخ کرده خانه
با هم بودی به خانه دمساز		با هم کردی بر اوج پرواز
با هم رفتی و دانه خوردی		تا چشمهٔ آب ره سپردی
نی‌هرگزشان ز هم ملالی		نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامنشان به گاه[5] و بیگاه		آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش به یک دو روز بازی		در شیوهٔ صید حیله‌سازی
ره یافت به آشیان ایشان		شد تفرقه‌گر[6] میان ایشان
هریک به گریز پر گشادند		مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد به خانهٔ خویش		وان ماند ز آشیانهٔ خویش
معلوم نشد که حال او چیست		در چنگل باز مُرد یا زیست
درد دل این[7] ز دوری اوست		وز تفرقهٔ ضروری اوست
مجنون چو شنید این فسانه		از خواجهٔ آن سرا و خانه
بانگی بزد از درون پُر تاب		کز زلزله دِه در آمد از خواب
بگریست که درد من جز این نیست		زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه[8] سوی نخل رفت و بنشست		بگشاد زبان به آن زبان بست

---

۱. ب ج د ه و ز : سینه‌دوز. ۲. ج ه : او. ۳. ج : غم که نغمه.
۴. د : این. ۵. ج ز : پگاه. ۶. ز : در. ۷. ز : او.
۸. ج : آنگه.

کای مرجان ساقِ لعل منقار — لعل تو گهر ز خاک بردار
فندق سر و[1] فستقی پر و بال — همخرقهٔ آسمان مه و سال
یاقوتی چشم[2] عنبرین طوق — سر برکرده ز چنبر شوق
ناقوسیِ دَیر آشنایی — مِزماری بزم بینوایی
چوبك زن کاخ این عماری — کافراخته شد ز چوب کاری
آگاهی بخش شب سیاهان — از غفلت خواب صبحگاهان
یا رب که به سابق عنایت — وز لاحق فضل بی‌نهایت
گم کردهٔ خویش را بیابی — وان دولت پیش را بیابی
ماند دامان این کرامت — موصول به دامن قیامت
من هم با تو درین بلایم — وافتاده ز یار خود جدایم
عمری من و یار خویش با هم — فارغ ز مخالفان عالم
همراز حریم قُرب بودیم — در مهد وفا به‌هم غنودیم
نی[3] در ره ما ز هجر خاری — نه[4] بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان پندگویان — هم خسته درون عیبجویان
بودیم به‌هم دو مغز و یک پوست — پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایّام ز سنگ بیوفایی — افکند میان ما جدایی
اکنون از هم نشسته فردیم — بی‌یکدیگر زبون دردیم
هیهات چه گفتم این دروغ است — خورشید دروغ بی‌فروغ است
من بر دل ازو[5] چو لاله داغی — زان[6] داغ منش چو گل فراخی
او فارغ و من عظیم مشتاق — او جفت کسان و من ز وی[7] طاق
آن را که به عشقش آشناییست — این غم بتر از غم جداییست
پر قصّهٔ درد عالم از من — واو همدم دیگری کم از من
معشوقه به زیر خاره و خار — بهتر که بود به دست اغیار

---

۱. ب ج هـ و : سر. ۲. ز : چشم و. ۳. ج : نه. ۴. ب د هـ و ز : نی.
۵. ج ز و : او. ۶. ب ج د و : وز. ۷. ج : ازو.

میوه به زمین فتاده در باغ ... زان بِه که به غارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت ... خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجهٔ میزبان جدا شد ... معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه اختیار وی بلکه تکلیف مادر و پدر بود

دُردانه فروش دُرج این دَرج ... این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف مهین دُر ... وان[1] نه صدف از فروغ او پُر
آن بانوی حَجلهٔ نکویی ... وان بانی کاخ خوبرویی
آن ماه فلك حصاری از وی ... وان[2] پر[3] مه و خور عماری از وی
شمع حرم بزرگواری ... سیّارهٔ برج نامداری
آهوی دِمَن غزال اطلال ... پروین عِقد هلال خلخال
چون گوهر[4] سلك دیگری شد ... آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت[5] مهی چو خود طاق ... مشهور به نیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود ... وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن گمانش افتد ... واندر خاطر چنانش افتد
کو پشت به دوستار خود کرد ... وان جفت به اختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام ... وز لب شکرش نهاد[6] در کام
بر گنج مراد دست دادش ... در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ ... کان قصّهٔ درد پیچ در[7] پیچ
در طیّ صحیفهٔ مطوّل ... چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند به خون دیده ... از خامهٔ هر مژه چکیده
عنوان همه درد همچو مضمون ... ارسال کند به سوی مجنون

---

۱. الف : آن؛ ه : او. ۲. الف ج : آن. ۳. ج د ه ز : بر. ۴. الف : گوهری.
۵. د : جفتی. ۶. د : نهاده. ۷. ج ه: بر.

این داعیه چون به خاطر آورد آن نامهٔ سینه سوز را کرد
آغاز به نام ایزد پاک تسکین‌دهِ بیدلان غمناک
از ابروی نیکوان کمان ساز وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخسارهٔ شاهد گل آرای مشتاقی جان بلبل افزای
درمان کنِ درد دردناکان مرهم نِهِ ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز وز[1] صبح وصال دیده افروز
دیباچهٔ نامه چون رقم زد از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست از دلشده‌ای به دلستانیست[2]
آن مانده به کنج نامرادی وین رانده فرس به دشت و وادی
آن پای به دامن غرامت وین روی به کوچهٔ[3] ملامت
نی نی غلطم ز بی‌زبانی پیشش به سخن شکر فشانی
یعنی ز من به دام بسته نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت همراه[4] تو نی جز آهوی دشت
از درد تو باشد[5] آهو آگاه باشد ز سه حرف او دو حرف آه
ای جسته ز محرمان خود دور از تیزتکیت در حسد گور
کن تیز سوی من این تك و تاز در گور حسود آتش انداز
ای اشك فشان به هر گوزنی از بار دل تو کوه وزنی
خود را زین وزن اگر رهاند پیدا باشد کزو چه ماند
ای زاطلس و خز تو را کناره پهلوی تو خوش به خار و[6] خاره
از ما کرده کناره چونی افتاده به خار و خاره چونی
سر با[7] که همی نهی به بالین همخواب کیی به یک نهالین
بر مهد شبت که می‌نهد گام وز شهد لبت که می‌خورد کام

---

۱. ج : از. ۲. ز : این دو بیت نیست. ۳. ز : بگوشهٔ.
۴. ه : همراز. ۵. ج و ز : تا شد. ۶. ج : بسنگ. ۷. الف : تا.

بپسوده[1] به دست راحتت کیست ‌ ‌ ‌ مرهم بخش جراحتت کیست
شبها کف پای تو که بیند ‌ ‌ ‌ خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد به چاشت یا شام ‌ ‌ ‌ همخوان تو کیست جز دد و دام
با این‌همه شکر کن که باری ‌ ‌ ‌ نبود چو منت به سینه باری
باری[2] چه که کوههای اندوه ‌ ‌ ‌ هر ذرّه ازان به جای صد کوه
پند پدر و جفای مادر ‌ ‌ ‌ درد سر و ماجرای[3] شوهر
روزان و شبان نیم زمانی ‌ ‌ ‌ دور از نظر نگاهبانی
چون آه کشم نظر به راهت ‌ ‌ ‌ گوید که[4] برای کیست آهت
ور گریه کنم ز داغ حرمان ‌ ‌ ‌ گوید که به گریه نیست فرمان
وز خانه نهم چو پای بیرون ‌ ‌ ‌ گوید که ز در میای[5] بیرون
ور روی نهم به چشمهٔ آب ‌ ‌ ‌ گوید که ز چشمه روی برتاب
ور جای کنم به عرصهٔ دشت ‌ ‌ ‌ گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو گُلم به ناز پرورد ‌ ‌ ‌ وز خار ستیزه[6] غنچه‌ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود ‌ ‌ ‌ کاری نه به اختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار ‌ ‌ ‌ زیشان به دلم خلید این خار
هرکس که چو گل رخ تو دیده‌ست[7] ‌ ‌ ‌ یا بوی تو از صبا شنیده‌ست[8]
کی دیده به هر کسی کند باز ‌ ‌ ‌ یا صحبت هر خسی کند ساز
همخوابهٔ من نبوده هرگز ‌ ‌ ‌ سر بر سر من نسوده هرگز
نی دست که گیرد آستینم ‌ ‌ ‌ نی[9] پای که بسپرد زمینم
گشته ز من[10] خراب مهجور ‌ ‌ ‌ قانع به نگاهی آن هم از دور
زین غم روزش شبی‌ست تاریک ‌ ‌ ‌ زین رنج تنش چو موی باریک
وز کشمکش غمش ز هر سوی ‌ ‌ ‌ نزدیک گسستن است آن موی

---

۱. ج : می‌سوده. ۲. ه : بار. ۳. د : درد سر ماجرای.
۴. ه : گویند. ۵. ب : که در میای. ۶. ب : ستیز. ۷. ج : دیده.
۸. ج : شنیده. ۹. ج ز : نه. ۱۰. الف : منی.

آن موست حجاب را بهانه | خوش آنکه بر افتد از میانه
تا روی تو بی‌حجاب بینم | خورشید تو بی‌سحاب بینم
نامه که شد از حجاب بنیاد | آخر چو به بیحجابی[1] افتاد
زد خاتم مهر اختتامش | از حلقهٔ میم و السّلامش
پیچید چو درج عیش عاشق | از دست رفیق[2] ناموافق
بنوشت بر آن ز چشم پرخون | کامرزادش خدای بیچون
کز کلبهٔ غم به کوی هجران | در شهر بلا ز ملك حرمان
پرسد خبری ز عمر سیری | بر شیوهٔ جاندهی دلیری
وان[3] حرف وفا بدو رساند | تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را به مجنون[4] و خواندن وی آن نامه را

لیلی چو ز مشکبوی نامه | شد غالیه بند جَیب جامه
قاصد جویان ز خیمه برخاست | قد کرد پی برون[5] شدن راست
با یک دو کنیز گام برداشت | چون کبك دری خرام برداشت
بودش خیمه به مرغزاری | نزدیک به خیمه چشمه ساری
جو[6] کرده[7] بر[8] آب سیمگون طشت | آبشخور تشنگان آن دشت
آمد به کنار چشمه و جست[9] | از هر چه نه یار دست خود شست
بنشست ولی[10] ز خود نه آگاه | بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو[11] که کسی ز ره درآید | از[12] دست وی آن[13] غرض برآید
ناگاه بدید کز غباری | آمد بیرون شتر سواری
نی[14] باد و ز باد گرم روتر | نی سیل و ز سیل تیزدوتر

---

۱. ز : به بی‌نقابی.
۲. ب ج د و : رقیب.
۳. ز : وین.
۴. الف : این دو کلمه نیست.
۵. د : روان.
۶. ب ج د و ز : چون.
۷. ج و : کرد.
۸. ب د و ز : پر.
۹. ب : چست.
۱۰. ب و : دلی.
۱۱. و : باشد.
۱۲. ب ج د و ز : کز.
۱۳. د : این.
۱۴. ج ز : نه.

ننهاده هنوز چشم بر هم پیوست چو کعبه رو به زمزم
دامن ز غبار ره برافشاند اشتر به کنار چشمه خواباند
چون خضر به چشمه‌سار پیوست خورد آبی[1] و[2] خضروار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم کُحل بصر است خاک نجدم
زان خاک سرشته شد گِل من زان گِل شگفد چو گُل دل من
لیلی گفتا که تلخکامی مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد غمدیده و سوگوار گردد
هیچت به وی آشنایی هست امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم سر در کنف وفای اویم
بسته کمرم به دوستداریش بگشاده زبان به غمگساریش
هر جا باشم دعاش گویم تسکین دل از خداش جویم[3]
لیلی گفتا که در چه کار است گفتا که ز درد عشق زار است
همواره ز مردمان رمیده با وحش رمیده آرمیده
گه قافیه خوان فراز سنگی سنگ از جگرش گرفته رنگی
گه زمزمه گو به کنج غاری بر چهرهٔ او غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند دانی که به عشق کیست در بند
گفتا آری به یاد لیلی هر دم راند[4] ز دیده سیلی
لیلی جویان[5] به پای خیزد لیلی گویان سرشك ریزد
از هر چه نهد فلك به خوانش این نام بود غذای جانش
او را به زبان همین رود[6] نام واو را ز زبان همین بود کام
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت و اسرار نهان ز دل برون ریخت

---

۱. ز : زد آه. ۲. الف : کلمهٔ «چو» افزوده شده است.
۳. د : مصرع دوم بیت ۲۷۷۴، بیت ۲۷۷۵ و مصرع یکم بیت ۲۷۷۶ نیست. ۴. ب ج د و ز : رانده.
۵. ز : گویان. ۶. د : بود.

گفتا که منم مراد جانش   وان نام من است بر زبانش
از درد من است سینه‌اش داغ   وز یاد من است خاطرش باغ[1]
سرمایهٔ سوز او منم من   روشن کنِ روز او منم من
من نیز به جان خراب اویم   بر آتش غم کباب اویم
واو بیخبر از خرابی من   غافل ز جگر کبابی من
جانم به فدات اگر توانی   کز من خبری به وی[2] رسانی
درجی دارم به خون نوشته   بیرون و درون به خون سرشته
خواهم ببری ز روی یاری   آن را[3] و به دست او سپاری[4]
آیین وفاگری کنی ساز   وآری[5] سوی من جواب آن باز
دردی ببری و داغی آری   شمعی بدهی[6] چراغی آری
برخاست به پایْ آن جوانمرد   کای مجنون را دل از تو پر درد
منّت دارم به جان بکوشم   کالای تو را به جان فروشم
هر حرفی[7] ازان به چشم مجنون   جانیست به قدر بلکه افزون
لطفی بِه ازین همی‌ندانم   کین ملطفه را به‌وی[8] رسانم
شد لیلی را درون ز غم شاد   وان نامه ز جیب خویش بگشاد
پیچید در آن به آرزویی   برگ کاهی و تار مویی
یعنی زان روز کز تو فردم   چون مو زارم چون کاه زردم[9]
وانگاه[10] آن را به نامه‌بر داد   با دلبر نامور فرستاد
چون نامه‌بر آن گرفته[11] برجست[12]   بر ناقهٔ رهنورد بنشست[13]
شد راحله تاز راه مجنون   مایل به قرارگاه مجنون
آنجا چو رسید بی‌کم و کاست   بسیار دوید از چپ و راست

---

۱. ه : بیتهای ۲۷۵۸ ـ ۲۷۸۸ نیست.
۲. ه : باو.
۳. ج : این را.
۴. د : بیتهای ۲۷۹۳ و ۲۷۹۴ نیست.
۵. ج : آری.
۶. ز : ببری.
۷. ز : حرف.
۸. ز : بدو.
۹. الف : فردم.
۱۰. ب ج ه و ز : و آنگاه.
۱۱. ه ز : گرفت و.
۱۲. ج : دست.
۱۳. ج ه : مصرعها پس و پیش آمده است.

از وی اثری نیافت آنجا   زین غم جگرش شکافت آنجا
زد گام به سایه گاهِ سنگی   کاساید ازان طلب درنگی
دیدش که چو مستی اوفتاده   دستور خرد ز دست[1] داده
در خواب نه لیك چشم بسته   بیدار ولی ز خویش رسته
جسمش اینجا[2] و جان دگر جای   پیدا اینجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون   وز دایرهٔ سپهر بیرون[3]
از دعوی عاشقی بریده   وز معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته   وز هر چه نه عشق درگذشته
قاصد هر چند حیله انگیخت   تا بو که به وی تواند آمیخت[4]
آن حیله نداشت هیچ سودش   از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی   در کوه فکند ازان صدایی
لیلی گویان حُدیٰ همی‌کرد   وان دلشده را ندا همی‌کرد
کرد آن[5] اثری در او سرانجام   وآمد به خود از سماع آن نام
گفتا تو کیی و این چه نام است   زین نام مراد تو کدام است
گفتا که منم رسول لیلی   خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت   بینایی چشم خونفشانت
گفتا که ره ادب نجسته   وز مشك و گلاب لب نشسته
هر دم به زبان چه آری این نام   گستاخ چرا شماری این نام
زد لاف که من زبان اویم   گویا شده ترجمان اویم
اینك به کف نیازم اکنون   از وی رقمی چو دُرّ مکنون
خیز و بستان که نامهٔ اوست   یک رشح[6] ز نوک خامهٔ اوست
مجنون چو شنید نام نامه   پا ساخت ز فرق سر چو خامه
پیشش ز سر نیاز بنشست   وان حرف وفا گرفتش از دست

---

۱. ز: بباد.   ۲. ه: آنجا.   ۳. د: این دو بیت نیست.
۴. د: آویخت.   ۵. ج: او.   ۶. ز: رشحه.

چون بر سر نامه نام او دید / بوسید و به چشم خویش مالید
زد نکهت وصل بر[1] دماغش / بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد ز عقل و هوش رفته / خاصیّت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی به خود باز / این نغمهٔ شوق کرد آغاز
کین نامه ز[2] غنچهٔ مراد است / زو در دل تنگ صد گشاد است
از خوان وفاست یک نواله / گشته به من[3] گدا حواله
سربسته چو ناف مشکبار است / گویی[4] که ز چین زلف یار است
تعویذ دل رمیدگان است / طومار بلاکشیدگان است[5]
حرزیست به بازوی ارادت / مرقوم به خامهٔ سعادت
واندم که گشاد نامه را سر / سر برزد ازو نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهاریست[6] / از[7] باغ امل بنفشه‌زاریست
نقشیست[8] به کلک دلنوازی / آرایش لوح چاره‌سازی
دلکش رقمیست نو رسیده / بر صفحهٔ آرزو کشیده
صفهاش[9] کشیده‌عنبرین مور / ره ساخته بر زمین کافور
هر موری[10] ازان به سوی خانه / برده دل بیدلان چو دانه
زان نامهٔ دلنواز هر حرف / بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعهٔ می کزان بخوردی / از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نمودی آشکارا / چون سلسله‌های مشك سارا
هر سلسله‌ای ازان سلاسل / زنجیر نِهِ هزار عاقل[11]
از خواندن نامه چون بپرداخت / در گردن جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن به‌پا خاست / زو کرد جواب نامه درخواست

---

۱. د : در. ۲. ب ج د هـ و ز : نه. ۳. الف : بمنی. ۴. د : گویا.
۵. د هـ : بلا رسیدگان است. ۶. هـ : است. ۷. ز : وز.
۸. ز : ثبتیست. ۹. ب ج د و ز : صفهاست. ۱۰. د : مور.
۱۱. ب : غافل.

گفتا که جواب چون نویسم   بر چهره مگر به خون نویسم
از کاغذ و خامه‌ام تهی مشت   کاغذ ریگ است و خامه انگشت
قاصد به شتر نشست حالی   شد مرحله کوب آن حوالی
از هر[1] طرفی به جهد بشتافت   شب را به یکی قبیله ره یافت
کار وی ازان قبیله شد راست   چون صبح علم کشید[2] برخاست
شد بر ره آمدن عنان تاب   وآورد پی دبیری[3] اسباب

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

مجنون چو به نامه در قلم زد   در اوّل نامه این رقم زد[4]
دیباچهٔ نامهٔ امانی   عنوان صحیفهٔ معانی
جز نام مسبِّبی نشاید   کز وی در هر سبب گشاید
مطلق گردان دست تقدیر   زنجیری ساز پای تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز   جان‌دهِ جان‌دار و جان‌ستان نیز
کوته کنِ دست بی‌نصیبان   مونس شوِ خلوت غریبان
فوّاره گشای چشمهٔ جود   مطموره نشان کنج نابود
آن را که به وصل چاره سازد   سر برتر از آسمان فرازد
وان را که ز هجر سینه سوزد   صد شعله به خرمنش فروزد
چون بست زبان ازین سرآغاز   گشت از دل ریش راز پرداز
کین هست صحیفهٔ نیازی   زآزرده دلی به دلنوازی
یعنی ز من[5] به خار خفته   نزدیک تو ای گل[6] شکفته
ای همچو بهار تازه خندان   لیکن نه به روی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ   بهر همه مرهم و مرا داغ
ای روی ز من نهفته چون گنج   در دامن دیگران گهر سنج

---

۱. و: یك.   ۲. ج: کشید و.   ۳. ج: دبیر.
۴. د ز: این بیت پیش از سرلوحه آمده است.   ۵. الف: منی.   ۶. ب د و ز: چوگل.

ابـری تـو ولی بـه روزگـاران — بـرق از تـو بـه مـن رسـد[1] نـه بـاران
کشت همه از تو چون بهشت است — خاکم ز تو چون به خون سرشته‌ست
اینست عنایت از تو[2] بر من — کز برق توام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان ببخشای — رشحی ز زلال لطف بگشای
ای چشمهٔ آب زندگانی — لیك از پی تشنه‌ای که دانی
آن تشنه شده ز چشمه سیراب — من سوخته دل ز[3] صد تف و تاب
خضر است بلی به چشمه درخور — گو تشنه بمیر صد سکندر
زآبی که سکندر است لب خشك — با[4] سوخته دل چو نافهٔ مشك
کی بهره برد چو من گدایی — در ظلمت هجر مبتلایی
آن‌دم که رسید نامهٔ تو — پر عطر وفا ز خامهٔ تو
بر دیدهٔ خونفشان نهادم — در سینه به جای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم — قُوت تنِ قحط دیده کردم
هر حرف وفا ز وی که خواندم — از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل ز وی که دیدم — از سینه نوای غم کشیدم[5]
در وی سخنان نوشته بودی — صد تخم فریب کشته بودی[6]
غمخواری من بسی نمودی — غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بجاست تا هُش از من — هرگز نشوی[7] فرامُش از من
زآغوش کسان[8] نباشد انصاف — از[9] عشق کسی[10] دگر زدن لاف
لب از دگریت بوسه آلود — پاکی زبان ندارد‌ت[11] سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست — ناید به زبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمان است — هر لحظه اسیر صد گمان است

---

۱. ب ج د هـ و: رسد به من. ۲. ز: عنایت تو. ۳. ز: به.
۴. ب: یا. ۵. و: این بیت نیست.
۶. الف: بیتهای ۲۸۸۶ و ۲۸۸۷ نیست. ۷. و: نشود. ۸. ب ج د هـ و ز: کسی.
۹. د: وز. ۱۰. ج هـ: کس. ۱۱. الف ب د و ز: ندارdم.

هر شبهه به پیش او دلیلیست   هر پشّهٔ مرده زنده پیلیست
کاهی بیند گمان برد کوه   کوهیش آید به سینه زاندوه[۱]
از مور کند توهّم مار   صد زخم خورد به جان افگار
مرغی که به بام یار بیند   کو دانه ز بام یار چیند
زان مرغ به خاطرش غباریست   کز غیر به دوست نامه‌آریست
گفتی که به بوسه[۲] دل ندارم   وز فکر کنار بر کنارم
این درد نه بس که صبح تا[۳] شام   همصحبت توست کام و ناکام[۴]
رویی که به سالها نبینم   وان میوه که عمرها نچینم
هر روز هزار بار بیند   هر لحظه به کام خویش چیند
گفتی که ز درد پایمال است   وز غصّه به معرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن   بر باد هوا چو دود رفتن
گر او برود تو را چه کم یار   کالای تو را چه کم خریدار
زانجیر بن[۵] ار جدا شود زاغ   صد مرغ دگر ستاده در باغ
ممکن بود از تو کام هرکس   محروم[۶] ازان همین منم بس
چون روز امیدم[۷] از سفیدی   دور است خوشم به ناامیدی
نومید چه خواهِیَم در این بار   نبود به امیدواریم کار[۸]
گر از من خسته برکرانی   این بس که به کام دیگرانی
کام دل دشمنان که[۹] خواهی   حاصل بادا چنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان   بادا کامم به نام ایشان
هر پوست که دوست دانی او را[۱۰]   حیف است که پوست خوانی او را
از دوستی تو پوست مغز است   آن[۱۱] پوست که خوانیش نه نغز است
آن را که تو دوست داری ای دوست   گر دوست ندارمش نه نیکوست[۱۲]

---

۱. ج : بسینه اندوه.   ۲. هـ : ز بوسه.   ۳. د : یا.   ۴. ز : کام ناکام.
۵. ج : زان انجمن.   ۶. ب ج د و : نومید.   ۷. هـ : امید.   ۸. هـ : این بیت نیست.
۹. د : چه.   ۱۰. ز : آنرا.   ۱۱. د : این.   ۱۲. الف: نکوست.

با هر که تو دوستدار اویی از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد آن بِه که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دور است عاشق ز مراد خود نَفور است
شادان[1] به غم و غمین[2] ز شادی[3] خاک است به کوی نامرادی
هر چند که من نه از تو شادم یک بار نداده‌ای مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان تو را باد ور من میرم تو را بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن بیاض این راز صورتگری اینچنین کند ساز
کان کعبهٔ بی‌نظیر منظر چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری برج قمر از رُخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد پاداش خوشیش ناخوشی کرد
بر دُرج امل نداد دستش وز برج امید پَر[4] شکستش
با وی ورق مراد نگشاد سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین زین غم ز پا در افتاد بیمار به روی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد سود اندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نه یار یار است برعاشق ازان هزار[5] بار است
از دور بهشت عدن دیدن میوه ز ریاض او نچیدن[6]
بر دوزخیان عیش ناخوش باشد بتر از عذاب آتش
می‌بود ز خاطر غم اندیش بیماری او زمان زمان بیش

---

۱. هـ : شادی. ۲. د : غمی. ۳. ز : بشادی. ۴. ج : بر.
۵. هـ : این کلمه نیست. ۶. هـ : این بیت نیست.

از تاب تبش که بود سوزان
شد رشتهٔ نبض او فروزان

زان گونه که نبض گیر را دست
چون نبض ز نبض او همی‌جست[1]

انگشت به نبضش ار نهادی
چون شمع آتش در آن[2] فتادی

آمد به سرش طبیب دانا
بر[3] بردن رنجها توانا

بر صحّت او دلیل می‌جست
قاروره چو دید[4] دست ازو شست

گلنار فسرده برگ گشتش
قاروره دلیل مرگ گشتش

چون یک دو سه روز بود[5] رنجه
مسکین به شکنج این شکنجه

ناگاه عنایت ازل دست
بگشاد[6] بر او شکنجه بشکست

از کشمکش نفس رهاندش
وز تنگی این قفس جهاندش

شد مرغش ازین مُخَیَّمِ خاک
پرواز کنان به عالم پاک

جان داد[7] به درد و[8] جاودان زیست[9]
آن[10] کو[11] ندهد به درد جان کیست

جانی که به درد برنیاید[12]
در قالب مرد درنیاید

باشی به جهان به درد یکچند
وز وی[13] ببری به درد پیوند

در بودن درد و در سفر درد
آوخ ز جهان درد بر درد

زین درد کسی کنار گیرد
کو پیشترک ز مرگ میرد

زین مَکْمَن[14] درد خیز برخیز
زین دشمن پر ستیز بگریز

این رومی صبح و زنگی شام
طرّارانند شوخ و خودکام

آنت به درست[15] زر فریبد
وینت به کف[16] گهر فریبد

تا گنج ابد ز تو ستانند
در رنج مؤبّدت نشانند

هان تا نخوری فریب ایشان
مغرور به زَین و زیب ایشان

---

۱. هـ : این بیت نیست.
۲. ج : در و.
۳. ج ز : در.
۴. ز : بدید.
۵. هـ : این کلمه نیست.
۶. ب د و ز : بگشاد و.
۷. و : داده.
۸. و : بدرد.
۹. الف ب هـ و : کیست.
۱۰. ب د و : وان.
۱۱. د : کان.
۱۲. ج : در نیاید.
۱۳. ج : ورنه.
۱۴. ز : مسکن.
۱۵. هـ : بدو مشت.
۱۶. ب و : بکفی.

لیلی که ز درد و داغ مجنون
می‌داشت دلی چو غنچه پر خون

از مردن شُو بهانه بر ساخت
وز خون دل خویشتن بپرداخت

آهی که به سینه‌اش گره بود
در خرمن صبر شعله‌نِهْ بود

در ماتم شُو ز سینه بگشاد
واندوه نهان به باد بر داد

در گریه چو دوست دوست گفتی
دُرها به فراق دوست سفتی

زان دوست غرض نه[1] شوهرش بود
با خویش خیال دیگرش بود

عمری به لباس سوگواری
بنشست به رسم عِدّه داری[2]

شب بستر غم فکنده می‌داشت
تا روز به گریه زنده می‌داشت

در روز به درد و سوز می‌بود
با آه جهان‌فروز می‌بود

عشقش به درونه داشت خانه
شد ماتم شوهرش بهانه

عمری به دراز گریه و آه
می‌کرد و[3] زبان خلق[4] کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون
کامد روزی به سوی مجنون

وز[5] لیلی و عَقد[6] او خبر گفت
وان شیفته را ز[7] نو برآشفت

می‌خواست ز تار[8] مهربافی
آن زخم گذشته را تلافی

چون یافت خبر ز مردن شوی
آورد به سوی کوه و در روی

وان گم‌شده را بجست بسیار
چون یافت نشانش آخر کار

گفتا که مرا بشارتی هست
گویم به تو گر اشارتی هست

خاری که فتاده در رهت بود
ضربت زن جان آگهت بود

باد[9] اجلش ز راه برداشت
وز وی اثری به راه نگذاشت

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. د: عذر داری. ۳. ج هـ: می‌کرد.
۴. ج: ز خلق. ۵. ج: از. ۶. ج: چون. ۷. د: به.
۸. هـ: تاب. ۹. الف: بادی.

یعنی زیبا جوان داماد / زد گام برون ازین[1] غم آباد
درد سر خویشتن برون برد / زین منزل و عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او / وز قصّهٔ[2] جان سپردن او
بر خود پیچید و زار بگریست / چون ابر به نوبهار بگریست
چندان بگریست کان خبر گوی / از موجب گریه شد خبر جوی
گفت ای به میان عاشقان شاه / زاسرار نهان عشق آگاه
چون قصّهٔ عقد او شنیدی / از غصّه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی / وز چشم زمانه خون چکاندی
و امروز[3] که ذکر مردنش رفت / و افسانهٔ جان سپردنش رفت
هم گریهٔ زار بر گرفتی / وین نوحه‌گری ز سر گرفتی
با[4] یکدگر این دو حال چون است / کز دانش عقل[5] من برون است
گفتا کان روز گریه زان بود / کان عقد مرا گزند جان بود
آن کز غم جان سرشك نگشاد / سنگی باشد نه آدمیزاد
وامروز سرشک ازان فشانم / کافتاد آتش درون جانم
کان کو تنها نه سیم و زر باخت / هر نقد که داشت جمله درباخت
دل از همه طاق جفت او شد / مرغ گل[6] نوشگفت او شد
همخانه و همسرای او بود / روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش اینچنین مرد / جان از غم عشقش[7] اینچنین برد
من خسته جگر که با دل[8] تنگ / دورم ز درش[9] هزار فرسنگ
گردم هر روز در دیاری / باشم هر شب به کنج غاری
پیوستن ما به‌هم خیال است / نزدیکی ما به‌هم محال است
جز اینکه مقیم یک جهانیم / در دایرهٔ یک آسمانیم

---

۱. د : برون این. ۲. و : غصّه. ۳. ج : امروز. ۴. و : در.
۵. ج د : دانش و عقل. ۶. الف : دل. ۷. د : عشق.
۸. ز : دلی. ۹. ز : برش.

سـاییم بـه روی یک زمـین پـای | داریــم درون یک زمــان جـای
دانــی کــه چگـــونه زار مـیرم | بـــر بســتر هـجر خـوار مـیرم
در چشـم مـن است آنکـه روزی | سـر[1] بـر زنـدم ز سـینه سوزی
مـــهجور ز یـــار و دور از اغـیار | افـتم بـــه مـیان خـاره و خـار
جــز آهــوی دشت هـمدمی نـه[2] | غـــیر از دد و دام مـــحرمی نـــه
در حسـرت آن غـزال سـرمست | از جَـیب هـوس بـرون کـنم دست
آهـــویی را کشـــم در آغـــوش | هـویی زنـم و ز مـن رود[3] هـوش
جـان هـمره هـوش رخت بـندد | بـــر مـــردن مـن زمـانه خـندد
از مــــرقد آهـــوان بـــه زورم | آرنـــــد بـــه‌خوابگـــاه گـــورم
زان آهـــوی شـــوخ در غـرامت | مـــن بـــاشم و گـور تـا قـیامت
آن را کـه بـود رهـی چنین[4] پیش | جـان و دلی[5] از غـم[6] چـنین ریش
چـون رفـتن[7] دشـمنان کـند یاد | حـاشا کـه ز مـرگشان شـود شاد
رنـجی کـه بـه خـود نمی‌پسندم | چـون بـر دگـری رسـد چـه خـندم
ایـن چـرخ سـتمگر جـفا کـوش[8] | کـی نـوبت کس کـند فـراموش
دی کـرد بـه زخـم دشـمن آهـنگ | فـردا بـه سبوی مـن زنـد سـنگ
شـــاد از غــم کس نـزیستن بـه | بـــر مـحنت خـود گـریستن بـه
دانـــا کـــه بـود دریـن غـم آبـاد | آن کـز غـم کس نـمی‌شود شـاد
این گفت و[9] به خیرباد بـرخـاست | وز مـحنت راه عــذر او خــواست
آن ســـوی قـــبیله بـارگی رانـد | وین با دد و دام خـود بـه جـا مـاند

---

۱. و: گر. ۲. ج ز: نی. ۳. و: رود ز من. ۴. الف: چنین رهی.
۵. ب ج د ه و ز: دلش. ۶. ب ه ز: غمی. ۷. ب ج د ه و ز: مردن.
۸. ه: جفاگر ستم کوش. ۹. ه: گفت.

رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

گوهرکش سلك این حکایت / در قصّه چنین کند روایت
کان داده درین محیط موّاج / سرمایهٔ عقل و دین به تاراج
آن کشتی عافیت شکسته / بر تخته شکسته‌ای نشسته
چون مژدهٔ مرگ دشمن خویش / بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خاست مانع از راه / شد راه به کوی وصل کوتاه
مه در مهد است و پاسبان نی[1] / گل نو عهد و غم خزان نی
از قوّت شوق کوی جانان / شد ناقهٔ بادپای رانان
چون قوّت شوق بارگی وار / بردش به دیار آن وفادار
حیران می‌گشت وز[2] چپ و راست / از دوست نشانه‌ای همی‌خواست
ناگاه ز دور دید یک سگ / افتاده ز پای و مانده از تگ
هم بازوی او ز کار رفته / هم پنجه‌اش از شکار رفته
داء الثَّعلب ببرده مویش / وز زخم ددان فگار مویش
از لاغریش ز پوست[3] هر سو / پیدا شده استخوان پهلو[4]
بود انبانی زاستخوان پر / یا خود قربانی[5] از کمان پر
دُمّش که ز[6] مو نداشت تاری / حلقه زده می‌نمود ماری
خالیش دهان لقمه فرسای / از دندانهای استخوان خای
چون گرسنگیش قصد جان کرد / گویی دندان چو استخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین[7] ریش / در ناله ز دست پهلوی خویش
هر ریش به پوستش دهانی / در وی ز وفاکشان زبانی
همچون دندان ازان دهانها[8] / بنموده سفید استخوانها

---

۱. ز : نه. ۲. ج ز : از. ۳. الف : پشت. ۴. و : ز پهلو.
۵. ج : قربانی خود. ۶. الف : ز که. ۷. ز : درون. ۸. الف : زبانها.

نـی نـی شـده پـوستش بـر اندام صـد چشـمه[1] زیاده بود چـون دام
زان دام بـه جـای صـید نـخجیر گشـته پـی قـوت خـود مگس گـیر
روبـه بـا وی بـه سـر فـرازی هـر دم گـفتی بـه طـنز و بـازی[2]
کـای شـیر پـلنگ‌گیر بـرخـیز بـا روبـه خسـته‌دل درآویـز
تـا کـی عـریان بـه هـر زمـینی خسـبی بـه کـف آر پـوستینی
مـجنون چـو بـدید روی آن سگ چـون اشك دوید سـوی آن سگ
چـون سـایه بـه زیـر پـایش افتاد صـد[3] بـوسه بـه خـاک پـای او داد
رُفـتش تـه پـا بـه دیـدهٔ تـر گسـترده[4] ز ریگ نـرم بسـتر
بـالین سـر زانـوی خـودش[5] سـاخت بـر سـر سـایه ز مـهرش انـداخت
شسـتش به دو چشـم تـر جـراحت خـارید تـنش بـه دست راحت
گـرد از سـر و روی او بـیفشاند وز پـهلو و پشت او مگس رانـد
چـون دست ز شـغل کـار سـازی بگشـاد زبـان بـه دلنـوازی
کـای طـوق وفـا قِـلادهٔ تـو شـیران جـهان فـتادهٔ تـو
هسـتی بـه وفـا ز آدمـی بـیش وز جـمله بـه راه مـحرمی پـیش
یک لقـمه ز دست هـر کـه خـوردی صـد سـنگ خـوری و بـر نگـردی
کـار تـو شـبانه پـاسبانی وآیـین تـو روزهـا شـبانی
دزد از تـو ز کـار خـویشتن سـیر گـرگ از تـو اسـیر پـنجهٔ شـیر
بـانگت دل شـبروان شکسـته دست عسسـان بـه چـوب بسـته
در مـعرکه گـاه راسـتکاران یک مـوی تـو وز عسس هـزاران
چـون در ره پُـردلی زنـی تگ بـا شـیری تـو عسس کـم از سگ
بس گـمشده در شـبان تـاری کـز بـانگ خـودت[6] بـه منزل آری
آن را کـه بـه شب ز ره برون است بـانگ تـو نـوای ارغـنون است
ور زانکـه ز کـوی دوست آیـد از رشـتهٔ جـان گـره گشـاید

---

۱. ج : چشم. ۲. ج : بطرز و بازی، ز: بطنز بازی. ۳. ج : پك.
۴. ب د و ز : گسترد. ۵. و : ویش. ۶. در همه نسخه‌ها «خودش» آمده.

روزی که بود شکار کارت　　سلطان جهان بود شکارت
در بازوی وی بود کمندت　　در پنجهٔ وی گشاد و بندت
دلقت ز حریر و خز ملمّع　　طوقت ز زر و گهر مرصّع
از همتگی تو گر بماند　　در پیروی تو رخش راند
کار تو به خود کند حواله　　وز خوان خودت دهد نواله
چون سر دهدت به صید نخجیر　　ناید به دویدن از تو تقصیر
از بس که سبکروی کنی ساز　　ماند ز تو سایه در قفا باز
گر مرغ شود شکار یا باد　　مشکل ز دم تو گردد آزاد
بس روبه جلد کار دیده　　کِش زخم تو پوستین دریده
وان را پی دوختن همان روز　　داده به دکان پوستین دوز
ناگشته پلنگ رنجهٔ تو　　ترسید ز زور پنجهٔ تو
با آن درع و سلاح‌داری[1]　　بر قلّهٔ[2] کوه شد حصاری
شیر از تو شنید مکر و دستان　　از بیم خزید در نیستان
با آن‌همه انبوهی[3] نیزه　　پیچید ز تو[4] سر ستیزه
با زور تو[5] کآفت گوزن است　　آهوی حقیر را چه وزن است
هرگور که زخم خورده از تو　　جان با تگِ پا نبرده از تو
خرگوش تو را به خواب دیده　　از ترس تو خواب ازو رمیده
اینست حکایت جوانیت　　تاریخ صفای زندگانیت
واکنون[6] که فلک ز پا فکندت　　شد زور ز پای زورمندت
کردند رها تو را[7] به خواری　　ناکرده کسیت حقگزاری
تا مرگ نگردم هم‌آغوش　　حاشا که تو را کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی　　شبها شده پاسبان لیلی

---

۱. الف ز : صلاح داری.　۲. ه : قلعه.　۳. د : انبهی.
۴. ج : پیچیده ز تو.　۵. الف : این کلمه نیست.　۶. ج : اکنون.
۷. د : ترا رها.

هر چند کزان شرف فتادی ... وان مرتبه را ز دست دادی
هستم سگ تو من فتاده ... از حلقهٔ دم کنم قلاده
دست آر ز دوستی سوی من ... کن طوق سعادتم به گردن
بگذار به حرمت وفایت ... تا روی نهم به خاک پایت
کین پای به کوی او رسیده‌ست[1] ... گاهی ز قفای او دویده‌ست[2]
نگرفته شبی ز پاسش آرام ... بر گردش خیمه‌اش زده گام
چشمت بوسم که گاه‌گاهی ... کرده‌ست به روی[3] او نگاهی
یا باد به میل خار و خاشاک ... شد سرمه کشش[4] ز راه آن پاک
بندم به دم تو ز اشك گوهر ... کان حلقه زده بسی بر آن[5] در
داغی که ازو بود به رانت ... وز سرّ وفا دهد نشانت
خواهم[6] دل خود نهم بر آن[7] داغ ... تا داغ دلم شود ازان باغ
هستی القصّه پای تا فرق ... در نور[8] جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای ... تا بو که به جای من نهی پای
من باز رهم ز دلخراشی ... درمان خراش من تو باشی
خاکم به رهِ تو ای وفادار ... زنهار و هزار بار زنهار
روزی که رسی به خاک آن کوی ... باز آیدت آب رفته بر[9] جوی
افتد به حریم او گذارت ... بخشند بر آن ستانه[10] بارت
هرجا که نشان پاش بینی ... خاک ره فرق‌ساش بینی
بوسی[11] ز لبم نشان آن پای ... وز فرق سرم شوی زمین‌سای
گاهی که طفیل میهمانی ... یادی کندت به استخوانی
زان طعمه شوی چو بهره‌اندیش ... یاد آری[12] ازین طفیلی خویش
شبها که بر آستانهٔ او ... گردی پی پاس خانهٔ او

---

۱. ج : رسیده. ۲. ج : دویده. ۳. ه : بکوی. ۴. ج : کشیش.
۵. ج : بسی زده بدان. ۶. ه : خواهی. ۷. ج : بدان. ۸. ب : این کلمه نیست.
۹. ز: با. ۱۰. د : بر آستانه. ۱۱. ه : پرسی. ۱۲. د : آر.

بیخوابی من به خاک و خواری[۱] دور از در او به خاطر آری
چون دامن خیمه‌اش بهاران از ابر[۲] شود سرشکباران
آبی آری به روی کارم از قصّهٔ چشم اشکبارم
بر گردن میخها طنابش چون حلقه شود به پیچ و تابش
بر گردن مانده زیر باری منّت نِه ازان به طوقداری
یک شب که به چشم نایدش خواب آید بیرون به گشت مهتاب
ساز از پی خواب او بهانه گوی از من بیدل این فسانه
کای شیر شکار آهوی شنگ تیغ تو به خون پر دلان[۳] رنگ
تا چند[۴] من غریب شیدا گردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم دمساز گوزن و گور بودم
امروز که آمدم به نزدیک چشمم[۵] ز غبار هجر تاریک
ترسم که اگر قدم نهم پیش اندوه تو بر دلم شود بیش[۶]
یک مانع اگر ز راه برخاست صد مانع دیگرم مهیّاست
گر گرد جوانه شیر شبگیر در حیله گریست روبه پیر
بر شیر شکسته پای در سنگ صد زخم رسد ز روبه لنگ
گر دل دهِیَم[۷] کنم دلیری در بیشهٔ این دیار شیری
سر پای کنم به راه[۸] وصلت آیم به شکارگاه وصلت
در بیشهٔ تو مُقام گیرم وز وصل تو صید کام گیرم
ور نی[۹] باشم چنانکه زین پیش بودم به خیال[۱۰] مردن خویش[۱۱]
میرم به مراد بخت ناساز تو از من و من ز خود[۱۲] رهم باز

۱. د ز : بخاك خواری. ۲. ه : اشک. ۳. و : بیدلان. ۴. ز : تا چند که.
۵. ب ج ه و ز : چشمی. ۶. ج : نیش. ۷. د : دهدم.
۸. ه : این کلمه نیست. ۹. ج ز : نه. ۱۰. الف : بهلاك.
۱۱. ه : این بیت نیست. ۱۲. د : تو.

پوست پوشیدن مجنون و به میان گوسفندان لیلی درآمدن و به حوالی خیمه‌گاه وی رفتن

آن پوست و مغز قصّه‌اش نغز | از پوست چنین برون دهد مغز
کان پوست شناس مغز دیده | از پوست به مغز آن رسیده
چون شد به دیار یار نزدیک | شد کار بر او چو موی باریک
نی[1] رخصت پیش یار رفتن | نی صبر ازان دیار رفتن
از قُرب دیار شوق[2] افزود | وز وصل هزار مانعش بود
سرگشته در آن دیار می‌گشت | وآشفته و بیقرار می‌گشت
هر کس که در آن دیار دیدی | یا در راهی به او[3] رسیدی
زو چارهٔ کار خویش جستی | درمان درون ریش جستی
روزی می‌گشت گرد آن دشت | ناگه رمه‌ای ز دور بگذشت
شد گرد رمه عبیر جَیبش | کامد ز عبیردان غیبش
از نور شبان چو لمعهٔ نور | می‌تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو یافت[4] روشنایی | افروخت چراغ آشنایی
گفت ای ز تو در سیه گلیمی | روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری | در طور ز آتش تو نوری
ای وادی ایمن از تو این خاک | ترسان ز عصات نیل افلاک
هرجا که ز کف بیفکنی چوب | بر معرکهٔ ددان فتد کوب
هر چند به صورت آن عصاییست | در دیدهٔ خصم اژدهاییست
بربوده به دشت از دد و دام | آواز فلاخن تو آرام
هر گه به سنگی به زور بازو | در کفهٔ آن کنی ترازو
گرگ از رمه‌ات ز بیم آن سنگ | افتان خیزان جهد به فرسنگ
ور زانکه شوی ازان فلاخن | بر برج فلك عروسك[5] افکن

---

۱. ج ز : نه.
۲. ب ج د هـ و ز : شوقش.
۳. ب ج د هـ و ز : بدو.
۴. ز : تافت.
۵. د : عروس.

افتاده ز ترس لرزه بر شیر / خود را زان[1] برج افکند زیر
ای کاسهٔ تو کشیده خوانی / پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوانش این کهن پیر / بزغاله و برّه را دهد شیر
با تشنه لبی منم اسیری / زین خوان کرم نخورده شیری
با تشنه‌لبان چو چرخ مستیز / یک جرعهٔ شیر بر لبم ریز[2]
شیری نه که[3] تن بپروراند / شیری که غذا به جان[4] رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی[5] / رحمی بنما چنانکه دانی
بگشای به کوی لیلی‌ام در / دزدیده به سوی لیلی‌ام بر
تا بو که به گوشه‌ای نشینم / پوشیده جمال او ببینم
از تو به قِلادهٔ سگم خوش / چون سگ به قِلادهٔ خودم کش
باشد که طفیلی سگانش / سایم سر خود بر آستانش
یا کن ز سر وفا پسندی / خاصم به لباس گوسفندی
آمد تن من گسسته[6] جانی / بی[7] پوست و گوشت استخوانی
زین گلّه که جان فدای آنم / یک پوست بکش در استخوانم
شاید به حریم ارجمندان[8] / گنجم به طفیل گوسفندان[9]
چون گلّه به آن[10] حرم درآید / لیلی سوی آن نظر گشاید
من نیز به آن نظر درآیم / پنهان سوی او نظر گشایم
رویی بینم که در فراقش / دل سوخته‌ام ز اشتیاقش
این گفت و چو سایه بیخود افتاد / چون مرده به خاک مرقد افتاد
تا ماهی و ماه کرد ازو راه / از دیده سرشك وز[11] جگر آه
بالای سرش شبان نشسته / چشمی[12] گریان دلی شکسته

---

۱. ب: از آن. ۲. ه: بیتهای ۳۱۴۴ ـ ۳۱۴۸ نیست. ۳. ه: که نه.
۴. د: عذابجان؛ ز: عذای جان. ۵. ه: لطف مهربانی. ۶. ز: شکسته.
۷. ج: نه. ۸. ز: ارجمندی. ۹. ز: گوسفندی. ۱۰. ج: بدان.
۱۱. ز: سرشك‌واز. ۱۲. ج: چشم.

زان بیهوشی چو با خود آمد   وانـدوه[1] شده یکی صد آمد
بگشاد شبان لب ترحّم   گفت ای شده در هوای دل گم
خوش باش که وقت دلنوازیست   وامشب شب وصل و کار[2] سازیست
آورد به سوی او یکی پوست   کین پردهٔ توست تا در دوست
این را در پوش و شاد و خندان   می‌رقص میان گوسفندان
شاید کامروز همچو هر روز   گرد رمه گردد آن دل افروز
حال تو در آن میان نداند[3]   وز کف به تو راحتی رساند
مسکین مجنون چو پوست را دید   سوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکنده[4] پوست در بر   برساخت ز دست پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت   کاندر ره عشق پای کم داشت
با آن پایی که داشت پیوست   هر پای دگر کش آمد از دست
با آن رمه خم ز بار غم پشت   هم پای همی‌دوید هم پشت
می‌زد به امید دست و پایی   تا بو که ازان رسد به جایی
می‌گفت به زیر لب که یارب   این خلعت نو رسیده کامشب
از نرمی دولتم به پشت است   با آن سنجاب بس درشت است
گر قصّهٔ آن رسد به قاقُم   در خود کشد از خجالتش دم
با نرمی آن ز مو درشتی   اقرار کند به خارپشتی
زین پوست شدم چو نافه مشکین   اینجا چه سگ است آهوی چین
این نیست سزا به قدّ هر کس   تا جان دارم لباسم این بس
از شادی این لباس بر تن   صد پوست نشست گوشت بر من
زین پوست شدم سعادت اندوز   در پوست همی‌نگنجم امروز
با خود بود اندرین[5] فسانه   کاورد ره آن شبان به خانه
لیلی آمد ز خانه بیرون   چون چارده مه ز دور گردون

۱. ج : اندوه.   ۲. ب ج د هـ و ز : کار وصل.   ۳. د ز : بداند.
۴. ج و : فکند.   ۵. ج : بودی درین؛ ز : می‌بود درین.

گـــردن ز حُـــلی بـلند آواز ... ســاق از خــلخال نــغمه پـرداز
پـر کـرده[1] ز زلف پـر خـم و تـاب ... دامـــان جــهان ز عــنبر نـــاب
کــرد از رمــه جـا بــه یک کـناره ... بگشـــاد نـــظر پــی نــظاره
هــر زنـده بـه نـوبت از بز و میش ... زان گــلّه هـمی گـذشتش از پـیش
نـوبت چـو بـه آن[2] رمـیده افـتاده ... از پـوست بـه دوست دیـده بگشاد
نـــی[3] صـبر بـماند نـه[4] قـرارش ... وز دست بــــرفت اخــــتیارش
بـــانگی زد و بـــیخبر بـــیفتاد ... چــون سـایه بـه رهگـذر بـیفتاد[5]
لیـلی چـو شـنید بـانگ بشـناخت ... کان کیست نظر[6] بهسویش انداخت
افــتاده چــه دیـد پـوستی خشك ... پـرخـون جگـرش[7] چـو نافهٔ مشك
هــم عـقل ز دست داده هـم هـوش ... هـم چشـم ز کـار مانده[8] هـم گـوش
بــالین ز کــنار خــویش کـردش ... وز چــهره بـه گـریه شست گـردش
از خـوی بـه گـلاب عـطر پـرورد ... زان بـــیهوشی بـــهوشش آورد
آمـد چـو بـهوش و دیـده بگشاد ... پـــیش رخ او بـــه ســجده افـتاد
کـای مـردم چشـم چشـم بـازان[9] ... وی قـــبلهٔ نـــاز پُـــر نیازان
ای گـــلبن بـــاغ ســربلندی ... وی نـــور چـــراغ ارجـــمندی
ای عــرش بـرین تـو و زمـین مـن ... هــیهات کـه آن تـو باشی این من
بـــاور نکـــنم مـــن فـــتاده ... کــین بـر سـر مـن تـویی سـتاده
ســر بـرده بر[10] اوج لامکـان عـرش ... خـاشاک زمـین کَیَش سـزد[11] فـرش
دامـــان تـــو در کـفم مـحال است ... گــر نـغلطم امشب این خـیال است
مسـتان کـه بـه شب خـیال بـینند ... در خـــواب دوصـد مـحال بـینند
آنـــجا کـــه ز طـالعم دلیـل است ... ایـــن واقـعه هـم ازان قـبیل است

---

۱. الف : کرد. ۲. ج : بدان. ۳. ج : نه. ۴. ب و ز : نی؛ هـ : و نی.
۵. د : مصرع یکم بیت ۳۱۹۲، بیت ۳۱۹۳ و مصرع دوم بیت ۳۱۹۴ نیست. ۶. د و : گذر.
۷. ب ج و : جگر؛ ز : جگری؛ هـ : جگر و. ۸. الف : رفته. ۹. ج د : پاك بازان.
۱۰. ب و ز : به. ۱۱. د : کند.

خوابی که در او رخ تو بینم — با تو به فراغ دل نشینم
بیداری دولت من است آن — بینایی چشم روشن است آن
لیلی چو نیازمندیش دید — وان نکتهٔ دلنواز بشنید[1]
گفت ای شده میهمانم امشب — آسوده به توست جانم امشب
این پوست بود ز دوست مانع — از دوست مشو به پوست قانع
از گردن خود بیفکن این پوست — بی‌پوست نشین چو مغز با دوست
تا چند سخن ز[2] پرده گوییم — رازی دو سه پوست کرده[3] گوییم
شب روشن بود و ماه تابان — محنت به ره عدم شتابان
تا صبح به یکدگر نشستند — یک لحظه لب از سخن نبستند
صد قصّه به آه و ناله گفتند — درد دل چند ساله گفتند
صد نکته هنوز بود باقی — زد مرغ ترانهٔ فراقی
صبح از دُم گرگ رایت افراشت — سگ خفت و خروس نعره[4] برداشت
چون نعرهٔ او سماع کردند — یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه قد ستون کرد — وین دشت ز گریه لاله گون کرد
این است بلی سپهر را کار — کز بعد هزار رنج و تیمار
گر خسته دلی جگر فگاری — یابد ره وصل پیش یاری
ناکرده نگاه در رُخش تیز — دستش[5] گیرد که زود برخیز

رفتن مجنون به طفیل گدایان به خیمه‌گاه لیلی و شکستن لیلی کاسهٔ وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه — کین قصّه نهاد در میانه
افسانهٔ پوست چون فرو خواند — از پوست برون چنین سخن[6] راند

---

۱. ه : دلنوازیش دید.
۲. ه : به.
۳. و ز : پوست کنده.
۴. ج : بانگ؛ د : ناله.
۵. همهٔ نسخ چشمش (فقط در حاشیهٔ «و» واریانت صحیح درج شده است).
۶. ج و ز : برون سخن چنین.

کان خورده چو دف طپانچه بر پوست   در ناله ز دست فرقت دوست
می‌گشت به کوه و دشت یکچند   از دوست همی[1] به پوست خرسند
چون پوست نشان ز دوست می‌داد   خود را تسکین به پوست می‌داد
وان‌دم که زمانه کند ازو پوست   وان نیز به کف نماندش از دوست
می‌برد به سر به کام دشمن   نی[2] دوست به بر نه پوست بر تن
بی‌دوست که بود رفته جانی   بی‌پوست چه بود استخوانی
چون یکچندی بر این برآمد   دودش ز دل حزین برآمد
یک روز به وقت نیمروزان   شد پیش شبان ز درد سوزان
چون سایه به زیر پایش افتاد   برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره‌گر درون ریشم   روزی عجب آمده‌ست پیشم
در حال دلم نظاره‌ای کن   مردم ز فراق چاره‌ای کن[3]
زین پیش ز هجر مرده بودم   جان را به اجل سپرده بودم[4]
انفاس توام به لطف بنواخت   وز نو[5] چو مسیح زنده‌ام ساخت
افکن نظری[6] دگر به کارم   کامروز همان امید دارم
بگریست به درد کای[7] جوانمرد   سر تا به قدم همه غم و درد
ز اندوه تو شد مرا جگر خون   وز درد تو اشک من جگرگون
بختت به مراد دل رساناد   بر مسند دولتت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جایی   زین بیش نبینمت دوایی
کان نقش بدیع کلك تصویر   وان[8] شیرینتر ز شکّر و شیر
هر اوّل هفته وقت شامی   از شیر رمه پزد طعامی
خاصه پی طعمهٔ گدایان   از خوان سپهر بینوایان
هرکس که بود در آن حوالی   از سفرهٔ رزق دست خالی

---

۱. ب د و : همین.   ۲. هـ ز : نه.   ۳. و : این دو بیت نیست.
۴. و : این دو بیت نیست.   ۵. ب : تو.   ۶. هـ : نظر.
۷. ب د و : شبان که ای.   ۸. ج : آن.

آرند به آستان او روی　　از خوان نوال او غذا جوی
مالد سر آستین خود باز　　قسّامی آن به خود کند ساز
کفلیز[1] به کف طعام سنجد　　در کاسهٔ هر کس آنچه گنجد
دارند آندم در آن گذرگاه　　بیگانه و آشنا همه راه
امشب هنگام کام بخشیست　　بی‌شامان را طعام بخشیست
برخیز تو نیز کاسه بر کف　　خود را افکن به سلك آن صف
باشد که طفیل هر گدایی　　زان مایده‌ات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت　　برخاست به موجب اشارت
بگرفت به کف شکسته جامی　　می‌زد به حریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا　　صد دلشده بیش دید آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام　　دریوزه[2] گرش ز خوان انعام
هر کس[3] ز کف چنان حبیبی　　می‌یافت به قدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش　　عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شد و[4] میل خاک ره داشت　　خود را به حیل به پا نگه داشت
چون نوبت وی رسید بیخویش　　آورد او نیز جام خود پیش
لیلی وی را چو دید[5] بشناخت[6]　　کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب ازان طعامش　　کفلیز زد و شکست جامش
مجنون چو شکستِ[7] جام خود دید　　گویا که جهان به کام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش　　چون راه[8] سماع ساخت مستش
می‌بود بر آن سرود[9] رقّاص　　می‌زد با خود ترانهٔ خاص
العیش[10] که کام شد میسّر　　عیشی به‌تمام شد میسّر

---

۱. الف : کفکیز؛ و : کفگیر.　۲. ج : درویزه.　۳. ب د : هر یك.
۴. ب د و : شده.　۵. ز : دید و.
۶. الف : مصرع یکم بیت ۳۲۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۳ و بیت ۳۲۶۴ تکراراً آمده است.
۷. ج و : شکسته.　۸. و : راح.　۹. و : سرور.　۱۰. الف د ه و ز : کالعیش.

همچون[1] دگران نداد کامم / وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها / زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجسته‌ست / کارم ز شکست او درست است
آن سنگ که زد به جام من فاش / زان کاسهٔ سرشکستیَم کاش
تا در صف واقعان این راز / جاوید نشستمی سرافراز[2]
گر جام مرا شکست یارم / آزردگیی جز این[3] ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشدش دست
صد سر فدی شکست او باد / جانها شده مزد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاک / وز هر چه نه مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او در مقام حیرت ایستادن و شیان کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانهٔ خوش / دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار / کان مانده به چنگ[4] غم گرفتار
چون شادی کاسه‌اش ز سر[5] رفت / وان خرّمیش ز دل بدر رفت
با محنت دوری خود افتاد / با رنج صبوری خود افتاد
از نایرهٔ فراق می‌سوخت / وز شعلهٔ اشتیاق می‌سوخت
در هر منزل که جای بودش / بر تابهٔ گرم پای بودش
نی[6] خوابگهش به مرغزاری / نی[7] آبخورش به چشمه ساری[8]
بیصبری و بیقراریی داشت / با هر خس و خار زاریی داشت
از هر چیزی مدد همی‌جست / زان ورطه خلاص خود همی‌جست
روزی به هوای نیمروزی / از تاب حرارت تموزی

---

۱. الف : همچو. ۲. ه : این دو بیت نیست. ۳. ج : من آرزوی دگر.
۴. د : بچشم. ۵. الف ه ز : کاسه از سرش. ۶. ج ز : نه.
۷. ج : نه. ۸. ب د ه و ز : ز چشمه ساری.

ره برد[1] به خیمهٔ ذلیلان　　یعنی که به سایهٔ مغیلان
بر ساخت ازان نظاره گاهی　　می‌کرد به هر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور　　زیشان در و دشت گشته معمور
قومی همه از بزرگواری　　ارباب مِحفّه و عماری
کردند به یک زمان در آن[2] جای　　صد خیمه و بارگاه بر پای
زانجا که خیال عاشقان است　　سودای محال عاشقان است
مجنون با خود خیال می‌کرد　　وین آرزوی محال می‌کرد
کانان لیلی و آل اویند　　محمل‌کش جاه و مال اویند
دیگر می‌گفت کین خیال است　　وز بخت من این هوس محال است
با خود همه گفت و گویش این بود　　اندیشه و آرزویش این بود
زان خیمه‌گهش نمود ناگاه　　با جمع ستارگان یکی[3] ماه
کز خیمه هوای گشت کردند　　زان مرحله رو به دشت کردند
در پای کشان ز ناز دامان　　گشتند به سوی او خرامان
او چشم نهاده[4] کان کیانند　　سرمایهٔ سود یا زیانند
وانان[5] شده سوی او شتابان　　کان تنها کیست در بیابان
آن‌دم[6] که به پیش هم رسیدند　　یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چه[7] دید لیلی　　با او ز زنان قوم خیلی
چشمش چو بر آن سهی‌قد افتاد　　بیخود برجست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی　　لیلی به سرش دوید حالی
بنهاد سرش به زانوی خویش　　خونابه فشان ز سینهٔ ریش
زان خواب خوش از گلابریزی　　زود[8] آوردش به خوابخیزی
دیدند جمال یکدگر را　　بردند ملال یکدگر را

---

۱. ب ز : برده.　۲. ج : در آن زمان بیك.　۳. ج : و آن.
۴. ج : نهاد.　۵. ج : آنان.　۶. ه : واندم.　۷. ج : چو.
۸. الف : زد.

هــر راز کــهن کــه بـود گـفتند   هــر دُرّ ســخن کـه بـود سـفتند
در وقت وداع کـــاندرین بـــاغ   کس ســوخته دل مـباد ازیـن داغ
مــجنون گــفتا کـه ای دل افـروز   کــامروز مـیان صـد غـم و سـوز
بگـــذاشـــتی انـــدرین زمـــینم   مِـــن‌بَعد کـــی و کـــجات بـــینم
گـــفتا کـــه بـــه وقت بـــازگشتن   خــواهــم هــم ازیـن زمـین گـذشتن
گـــر زانکـــه دریـن مـقام بـاشی   از دیـــدن مـــن بـــه کـام بـاشی
بـا طـلعت مـن شـوی ز غـم شـاد   مــن نــیز ز بــند مــحنت آزاد
ایـن رفت ز جـای و آن[1] بـه‌جا مـاند   چـون مـرده تـنی ز جـان جـدا مـاند
مــــی‌رفت ز دیـــده دلربـــایش   مـــی‌دید بـــه حســرت از قـفایش
از جـــان رقـــمی نـــمانده بـاقی   مـــــی‌گفت قـــصاید فـــراقـــی
بــر مـوجب وعـده‌ای کـه بشـنید   از مـــنزل خـــویشتن نـــجنبید[2]
در حـــیرت عشـــق آن دلارای   بـــنشست[3] درخت‌وار از پـــای
مـــی بـود سـتاده چـون درخـتی   مـرغان بـه سـرش نشسـته لختی
یک جـا چـو درخت پـاش مـحکم   مـو رفـته چـو شـاخه‌هاش درهـم
عــهدی چـــو گـذشت در مـیانه   مـــرغی بــه سـرش گـرفت خـانه
مـــویش چـــو بـتان مشک بـرقع   از گـــوهر بـــیضه شـــد مـــرصّع
بـــرخـاست ز بـیضه‌ها بـه پـرواز   مـــرغان ســـرود عشـــق پـــرداز
یکچند بـر ایـن نسق چـو بگـذشت   لیـــلی بــه دیـار خـویش بـرگشت
آمــد چـو بـه آن خـجسته مـنزل   وز نـــاقه فـــرو گـــرفت مـــحمل
هـــر کس ز مشـــقّت سـیاحت   آســـود[4] بـــه خـــواب اســتراحت
بـــرخـــاست بـــه وقت نـیمروزان   خـــورشید آســـا رخـــی فـروزان
در پـــــای بـــه‌ناز پـــرورده   نـــعلین ادیـــم زر کشـــیده
پـــوشیده پـــرند[5] آســمانی   بـــر بســـته حـــمایل یـــمانی

۱. ب د و : و آن؛ هـ ز : واو.
۲. همهٔ نسخ « بجنبید ».
۳. همهٔ نسخ « ننشست ».
۴. د هـ ز : آسوده.
۵. ج : لباس.

آراسته چون بهشت رویی
آماده در او هر آرزویی[1]

چون سرو سهی به قدّ دلکش
چون کبک دری خرامیش[2] خوش[3]

آمد به سر رمیده مجنون
دیدش ز حساب عقل بیرون

یک ذرّه ز وی نمانده بر جای
مستغرق عشق فرق تا پای

چشمی به زمین بهسان انجم
در پرتو آفتاب خود گم

هر چند نهفته دادش آواز
نامد به وجود خویشتن باز

زد بانگ بلند کای وفاکیش
بنگر به وفا سرشتهٔ خویش

گفتا تو کیی و از[4] کجایی
بیهوده به سوی من چه آیی

گفتا که منم مراد جانت
کام دل و رونق روانت

یعنی لیلی که مست اویی
اینجا شده پایبست اویی

گفتا رو رو که عشقت امروز
در من زده آتشی[5] جهانسوز

برد از نظرم غبار صورت
دیگر نشوم شکار صورت

عشقم کشتی به موج خون راند
معشوقی و عاشقی برون ماند

باشد ز نخست روی عاشق
در هر چه به طبع اوست لایق

چون جذبهٔ عشق زور گیرد
از میل و مراد خود بمیرد

آرد[6] به مراد یار خود روی
واو را[7] شود از جهان رضاجوی

چون جذبهٔ آن[8] زیاده گردد
زان دغدغه نیز ساده گردد

افتاده به موج قلزم عشق
بیخود شده[9] از تلاطم عشق

معشوقی و عاشقی کشد رخت
گردد نظر دولخت یکلخت

یکسر نظر از دویی ببندد
چشم از منی و تویی ببندد

از کشمکش دویی سلامت
او ماند[10] و عشق تا قیامت

---

۱. د : این بیت نیست.
۲. د : خرامشی.
۳. د : این دو بیت پس و پیش آمده است.
۴. ب د ه و ز : که کنی تو وز.
۵. ج و : آتش.
۶. ب : او را.
۷. ج : او را.
۸. ج ز : او.
۹. ب ج د و ز : شود.
۱۰. و : مانده.

لیلی چو شنید این سخنها   از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او چیست   بنشست و به های‌های بگریست
گفت این[1] دل و دین ز دست داده   در ورطهٔ عشق ما فتاده[2]
برتافت رخ از سرای امّید   شد پی‌سپر بلای جاوید
نادیده ز خوان ما نوایی   افتاد[3] به جاودان بلایی
مشکل که دگر به‌هم نشینیم   وز دور جمال هم ببینیم
این گفت و ره وِثاق برداشت   ماتمگری فراق برداشت
از سینه به ناله درد می‌رُفت   می‌رَفت و به آب دیده می‌گفت
دردا که فلک ستیزه کار است   سرچشمهٔ عیش ناگوارست
پیمانهٔ دهر زهر پیماست   لطفش به لباس قهر پیداست
ما خوش‌خاطر دویار بودیم   دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک به کام ما بود   جُلّاب طرب به جام ما بود
از دست خسان ز پا فتادیم   وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور از من به مرگ نزدیک   من دور از[4] وی چو موی باریک
او کرده به وادی عدم روی   من کرده به تنگنای غم خوی
او بر شُرُف هلاک بی‌من   افتاده به خون و خاک بی‌من
من در صدد زوال بی او   ناچیزتر از خیال بی‌او
امروز بریدم از وی امّید   دل بنهادم به هجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم با هم   وین چاک درون شود فراهم
کس آفت داغ ما[5] مبیناد   دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل   بر نیّت کوچ بست محمل
مجنون هم ازان[6] نشیمن درد   منزل به نشیمن دگر کرد
چون وعدهٔ دوست را بسر برد   بار خود ازان زمین بدر برد

۱. الف د هـ و ز : ای.   ۲. هـ : اوفتاده.   ۳. ب ج د هـ : افتاده.   ۴. ج : دور ز.
۵. ج : من.   ۶. ز : این.

برخاست چنانکه بود از[1] آغاز　　با گور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و به زیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

محمل‌بند عروس این راز　　آهنگ حُدیٰ چنین کند ساز
کز بَرّ عرب یکی عرابی　　مقبول خرد به خُرده یابی
در عرصهٔ عشق پاکبازی　　در نکتهٔ شعر[2] سحر سازی
آواز خوشش مهیِّج شوق　　چاک افکن جیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون　　صیت غزل[3] چو درّ مکنون
شوقش به عنان جان درآویخت　　طیّارهٔ بادپا برانگیخت
از پرهٔ[4] بَرّ و عرصهٔ دشت　　بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفتگو کرد　　وز هر نفری سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکتاست　　اُنسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشته‌ست[5]　　وز انس به انسیان گذشته‌ست[6]
با گور و گوزن دارد آرام　　با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید　　از[7] عامریان عنان بپیچید
در بست میان به گردبادی　　شد مرحله گرد کوه و وادی
می‌گشت به هر فراز و شیبی　　می‌خورد ز دام و دد نهیبی
ناگه گله‌ای ز آهوان دید　　واو را چو شبان در آن میان دید
بر[8] پای ستاده بی خم[9] و پیچ　　همچون[10] الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی　　می‌زد ز سموم[11] چاشتگاهی
کرده پس ستر پردهٔ خویش　　مشتی دو گیاه از پس و پیش

۱. ج و: ز.　۲. ج د ز: عشق.　۳. ج: غزلی.　۴. و ز: پردهٔ.
۵. ج: گشته.　۶. ج: گذشته.　۷. الف: وز.　۸. ز: در.
۹. ز: کم.　۱۰. الف ج د: همچو.　۱۱. ب و: می‌زد سموم.

وز سـر شـده مـوی تـار تـارش — از[1] شَـعر سیه بـه بـر شـعارش
بـا ضـعف و سیاهیش تـن زار — زان شَـعر سـیاه بـود[2] یک[3] تـار
چـون دیـد عـرابـیش بـدان[4] حـال — بـر وی بـه سـلام کـرد اقـبال
پشـتش چـو شـد از سلام او خـم — کـرد آن رمـه از سـلام او رم
مـجنون بـه جفاش سنگ بـرداشت — بـی صـلح نـفیر جـنگ بـرداشت
کـای بـیخبر ایـن چـه دم زدن بـود — وز راه بـرون قـدم زدن بـود
یـاران مـرا ز مـن رمـاندی — وز دام وفـای[5] مـن جـهاندی
ایـن بـیخردی[6] ز خـود جـدا کـن — بـر گـرد و مـرا بـه مـن رهـا کـن
تـو بـند بـه نـفس و مـن رهـیده[7] — تـو رام بـه طـبع و مـن رمـیده
تـو شـاد بـه سـور و مـن بـه ماتم — مـا را چـه مـوافـقیست بـا هـم
بـا او بـه سـخن نشـد هـم‌آواز — کـرد از سـر درد لحـنی[8] آغـاز
بـرخـوانـد طـرب‌فزا نسـیبی — دادش ز غـذای جـان نـصیبی
شـد وقت وی از سماع آن[9] خـوش — وز[10] هـمدمیش نشـد عـنانکش
چون شیر و شکر به وی در آمیخت — وز بیت و غـزل بـر او شکـر ریـخت
نـامهٔ درد خـوانـد بـر وی — صـد عِـقد گـهر فشـاند بـر وی
وین[11] همچو صدف شده همه گوش — بـر گـوش بـمانده[12] دیـدهٔ هـوش
هـر دُر کـه بـه گـوش می‌رسیدش — در رشـتهٔ حـفظ[13] مـی‌کشیدش
کـارش هـمه روز تـا شب ایـن بـود — وردش هـمه شب مـرتّب ایـن بـود
روز آنـچه ز وی شکـار مـی‌کرد — پـایش بـه شب استوار مـی‌کرد
حـرفی کـه کشـند روز در سـلک — تکـرار شـبش هـمی کـند مـلک
روزی دو سـه چـار بـود بـا او — ویـن[14] گـونه بـه کـار بـود بـا او

۱. ز : وز. ۲. ج : بوده. ۳. ه و : سیه بود یکی.
۴. ز : بآن. ۵. الف : جفای. ۶. ز : بیخبری. ۷. و : جهیده.
۸. ه : لحن. ۹. ج : او. ۱۰. الف : از. ۱۱. ج : این؛ د ه : و ی؛ و : او.
۱۲. ز : نهاده. ۱۳. الف : حض. ۱۴. ز : و این.

شد راحله ز آب و زاد خالی　　زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او[۱] برید پیوند　　بر خاطر ازو قصیده‌ای چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی　　خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن که غزالی را در آغوش گرفته و هر دو جان داده

طغرا کش این فراقنامه　　این رشحه برون دهد ز خامه
کان حِلّه نشین عرابی راد　　در رَبع و دِمَن رئیس و استاد
یکچند چو در دیار خود بود　　مشغول به کار و بار خود بود
سر زد ز دلش هوای مجنون　　طیّاره ز حِلّه راند بیرون
بر عامریان گذشت از آغاز[۲]　　جست از همه کس نشان او باز
گفتند که یک‌دو هفته[۳] بیش است　　کز وی دل این قبیله ریش است
نی[۴] دیده ز وی کسی[۵] نشانی　　نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیر باشد　　إنْشاءَالله که خیر باشد
برخاست عرابی و شتابان　　رو کرد ز حِلّه در بیابان
نه[۶] کوه گذاشت نی[۷] در و دشت　　بر هر جایی چو باد بگذشت
می‌گشت وجب وجب زمین را　　می‌جست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد　　نومید به راه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی　　جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز[۸] به سویشان روانه　　مجنون را دید در میانه
با آهویکی[۹] سفید و روشن[۱۰]　　همچون لیلی به چشم و گردن
خفته به مغاکیی هم‌آغوش　　وز مرگ شده به خواب خرگوش

---

۱. ب : وی.　۲. ج د و: ز آغاز.　۳. ز: روز.　۴. ج: نه.
۵. ب ج و ز: کسی ز وی.　۶. ب د هو : نی.　۷. ج ز : نه.
۸. ز : نیز.　۹. الف ب : آهو کی.　۱۰. د : سفید روشن.

بر بالش خاک و بستر خار		جان داده ز داغ[۱] فرقت یار
همخوابه چو دیده[۲] ماجرایش		او نیز بمرده[۳] در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته		شاخ طرب همه شکسته
از سینهٔ آهوَ آه خیزان		وز چشم گوزن اشکریزان
روبه زده جَیب پوستین چاک		وافشانده به سر به[۴] پنجه‌ها خاک
گرگان کنده[۵] ازان تغابن		رخسار زمین به زخم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند		زان داغ به خون نشسته بودند
زان[۶] واقعه دید چون عرابی		در کاخ حیات وی خرابی
«اِنّا للهِ راجِعُون» خواند		از[۷] نوک مژه سرشك خون راند
در کشمکش وفاش نالید		رخساره به خاک پاش مالید
کردش چو نگاه در پس پشت		بر ریگ نوشته دید از انگشت[۸]
کاوخ که به داغ[۹] عشق مردم		بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من		کس مرحمتی نکرد بر من
بشکست شب[۱۰] صبوریم پشت		وایّام به تیغ دوریم کشت
کس کشتهٔ بی‌دیَت چو من نیست		محروم ز تعزیت چو من نیست
نی بر سر من گریست یاری		نی شست ز روی من غباری
نز[۱۱] دوست کسی[۱۲] سلامی آورد		در پرسش من پیامی آورد
دادم به طبیبی فلك دست		نبضم نه به اعتدال می‌جست
داد از قدح سراب آبم		وز رشحهٔ خون دل شرابم
فکر غذیم جگر خراشید		بهر غذیم جگر تراشید
یک زنده غذا چو من نخورده		یک مرده به روز من نمرده

---

۱. الف ز : درد.	۲. ب ج هـ و : دید.	۳. ج : بمرد.	۴. ز : ز.
۵. ز : کرده.	۶. ج : آن.	۷. ب ج د و ز : وز.	۸. ج و ز : ز انگشت.
۹. ز : ز داغ.	۱۰. د : تب.	۱۱. الف ب ج و هـ ز: نه از؛ و : نی از.
۱۲. ب د هـ و : کسم؛ ج : کس.

شد[1] شیشهٔ چرخ بر دلم تنگ زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ
تا حشر خَلَد به هر دلی[2] ریش این شیشهٔ ریزه ریزه چون نیش
چون خواند عرابی این قصیده با پر[3] آتش دلی[4] رمیده
شد معنی سوزناک[5] هر بیت بر آتش او به خاصیت زیت
از آتش دل فغان برآورد وان ناقه به زیر ران درآورد
زان بارگی بلند پایه بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعله‌های سوزان شد در دل و جانشان فروزان
یعنی که ازان خبر برافروخت صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند بر خود همه جامه‌ها دریدند
از فرق عمامه‌ها فکندند مو ببریدند و چهره کندند
از مادر و از پدر چه گویم قاصر زانست هر چه گویم
مسکین پدرش ز خود بدر شد آغشته به رشحهٔ جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر افتاد به هر برادر آذر
یکسر همه اهل آن قبیله از صدق درون برون ز حیله
گشتند روان[6] به پای[7] آن کوه بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون راه آوردند سوی مجنون
افتاده به خواریش چو دیدند فریاد و نفیر برکشیدند
هر کس ره ماتم[8] دگر زد بر دل رقم[9] غم[10] دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی‌طبیبیش یاد وین[11] خواست ز بی‌نصیبیش داد
آن گفت ز طبع نکته‌زایش وین گفت ز نظم جانفزایش
آن خواند حدیث پاکی او وین قصّهٔ دردناکی او

---

۱. الف : یك. ۲. ب ج د و : دل. ۳. ج : پا بر. ۴. ب ج د ه و ز : دل.
۵. ب ج د ه و ز : سینه‌سوز. ۶. ج : دوان. ۷. ز : بجای.
۸. ز : ماتمی. ۹. الف : رقمی. ۱۰. ز : غمی. ۱۱. الف : وان.

مسکین مادر ز درد نالید | رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت | خاک قدمش به خون برآمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند | چون مه به عماریش نشاندند
همخوابهٔ مرده را ز یاری | با او کردند همعماری[1]
اظهار بزرگواریش را | عامر نسبان عماریش را
برگردن و دوش جای کردند | رفتن سوی حِلّه رای کردند
درهر گامی که می‌نهادند | صد چشمه ز چشم می‌گشادند
در هر قدمی که می‌بریدند | صد ناله ز درد می‌کشیدند
از دجلهٔ چشمشان به هر میل | شط بر شط بود نیل بر[2] نیل
وحش در و دشت از فغانشان[3] | از گرد به فرق خاکپاشان
آهسته همی‌زدند گامی | فریادکنان به هر مقامی
چون نغمهٔ درد و غم سرایان | آمد ره دورشان به پایان
خونابهٔ غم چشیدگانش[4] | شستند به آب دیدگانش
چون خنجر عشق ریختش خون | زاشکش کردند خرقه گلگون
چاک افکندند در دل خاک | جا کرد[5] به خاک با دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش | انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در هوایش | خسبید[6] به خاک زیر پایش
یعنی که درین سرای بی‌سور | لایق به‌همند آهو و گور
وان‌دم که شدند مهربانان | دامن ز غبار او فشانان
هریک به مقام خویشتن باز | مجروح ز جور دور[7] ناساز
در ریخت ز دشت و در دد و دام | کردند به خوابگاهش آرام
چون خاک وی آهوان بدیدند | در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لبِ گور بوسِ بسیار | خرپشتهٔ او به خاک هموار

۱. ه: همعیاری. ۲. ز: در. ۳. ب ج د و: قفاشان. ۴. ز: کشیدگانش.
۵. ج ه: کرده. ۶. ز: چسبید. ۷. ز: ز دور چرخ.

خاکش چو گوزن ز اشک خود شست … زان لاله دمید و سبز بررست
در پرتو آن مزار پر نور … گشتند ددان ز خوی بد دور
جاروب‌کشیش کرد روباه … برداشت غبار حیله از راه
شد[۱] شیر رمیده دل ز گرگی … پی‌برده[۲] به پایهٔ بزرگی
آری عاشق که پاکباز است … عشقش نه ز عالم مجاز است
تریاک[۳] مجرّب است خاکش … اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی ببرد ز جان قلاّب … گردد مس قلب او زر ناب
مجنون که به خاک در نهان شد … گنج کرم همه جهان شد
هرکس ز غمی فتاده[۴] در رنج … زد دست طلب به پای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت … گر یک دو مراد جست صد یافت
روی همه در خطیره‌اش بود … چشم همه بر ذخیره‌اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او … رضوان ابد ذخیرهٔ او[۵]
وقت همه زان حظیره[۶] خوش باد … جان همه زان ذخیره‌کش باد

در بیان حال مجنون[۷] که وی از صورت مجاز به معنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا نبری گمان که مجنون … بر حُسن مجاز بود مفتون
در اوّل اگر چه داشت میلی … با جرعه‌کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت ازان مست … افکند ز دست جام و[۸] بشکست
مستیش ز باده بود نز[۹] جام … از جام رمیده[۱۰] شد سرانجام
بشکفت به بوستان رازش … گلهای حقیقت از مجازش
چشمه ز شکاف سنگ جوشید … دریا شد و سنگ را بپوشید

---

۱. الف : صد. ۲. ب و : برد. ۳. ب د و : تریاق. ۴. ج هـ ز : فتاده.
۵. هـ : این بیت نیست. ۶. هـ : ذخیره. ۷. الف : این کلمه افتاده.
۸. ز دست و جام. ۹. تمام نسخ: نه از. ۱۰. ب ج د و ز : رهیده.

لیلی طلبی او در این جوش　　بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانْش پر شکر بود　　لیکن مقصود ازو[1] دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کاهد　　مه گوید و روی دوست خواهد
آرند که صوفیی صفاکیش　　برداشت به خواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا　　با او نه به صورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال　　بر نقش[2] مجاز فتنه سی‌سال
چون کرد اجل نبرد با تو　　معشوق[3] ازل چه کرد با تو
گفتا به سرای قُربتم[4] خواند　　بر صدر سریر قُرب بنشاند
گفت ای به بساط عشق گستاخ　　شرمت نامد که چون درین کاخ
خوردی می ما ز جام لیلی　　خواندی ما را[5] به نام لیلی
بر من چو در خطاب بگشود　　با من جز ازین[6] عتاب ننمود
جامی بنگر کز آفرینش　　هر ذرّه به چشم اهل بینش
از خُمّ ازل خجسته[7] جامیست　　گرداگردش نوشته نامیست
آن جام چه جام جام باقی　　وان نام چه نام نام ساقی
از جام به باده گیر آرام　　وز نام نگر به صاحب نام[8]
در صاحب نام کن نشان گم　　در هستی وی شو از جهان گم
تا باز رهی ز هستی خویش　　وز ظلمت خودپرستی خویش
جایی برسی کزان گذر نیست　　جز بیخبری ازان خبر نیست
با تو ز جهان بی‌نشانی　　گفتیم نشان دگر تو دانی[9]

---

۱. ب ج د هو : مقصود او.　۲. د: نفس.　۳. ج د : محبوب.
۴. ز : عزتم.　۵. ج : ما را خواندی.　۶. ب د و ز: بجز این.　۷. ز : شکسته.
۸. ه: این بیت نیست.　۹. د : این بیت نیست.

رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون را به وی رساندن و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده — بر خاتمت این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون — چون شد فارغ[1] ز دفن مجنون
بر آهویی[2] تک جمازه بنشست — احرام حریم یار او بست
می‌شد دل و جان درد پرورد — تا پی به دیار لیلی آورد
پرسان پرسان به خانه خانه — می‌گشت به قصد آن یگانه
تا برد به سوی خیمه‌اش[3] راه — دیدش بیرون خیمه چون ماه
نی[4] ماه که مهر عالم افروز — نی مهر که آتش جهانسوز
مه حِلیه و مشتری حمایل — حوری شِیَم و پری شمایل[5]
از دورش اگر چه دید و بشناخت[6] — خود را به شناختن نینداخت
پرسید که ای مه تمامی[7] — کامروز مقیم این مقامی
لیلی که به رخ مه تمام است — مأواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن و رو بگرداند — می‌راند ز دیده اشك و می‌خواند
کین دل که به پهلوی چپش جاست — از وی نشنیده‌ام به جز راست
هر لحظه کند حدیث با من — کان خاک‌نشین چاک دامن
کاوارهٔ توست در بیابان — بهر تو به کوه و در شتابان
از محنت فرقت تو مرده‌ست[8] — تنها و غریب جان سپرده‌ست[9]
ای وای ز بی‌نصیبی او — وز بی‌کسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد — کای خاک تو ماه آسمان گرد
و الله که دل تو راست گفته‌ست[10] — وین[11] گوهر راز راست سفته‌ست[12]

---

۱. د: فارغ شد. ۲. ب ج د ه و ز: آهو. ۳. ز: خانه‌اش. ۴. ج ز: نه.
۵. و: این مصرع نیست. ۶. ه: دید بشناخت. ۷. ب: دو بت کرامی.
۸. ج: مرده. ۹. ج: سپرده. ۱۰. ج: گفته. ۱۱. ز: وان.
۱۲. ج: سفته.

مجنون ز غم تو مرد مسکین وز هجر تو جان سپرد مسکین
کردست غزالی اندر آغوش بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی به سر نه[1] وز بی‌کسیش غمی بتر نه[2]
من مرده به سر رسیدم او را تنها و غریب دیدم او را
رفتم به دیارش از سر سوز با اهل قبیله‌اش هم امروز
جان خاک ره وفاش کردیم بردیم و به خاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم راه‌آوردیست زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را بنهاد به جای پای[3] سر را
افتاد میان اشك بسیار چون عکس در آب‌جو نگونسار
از عمر ملول و از[4] بقا سیر بی‌هوش و خرد فتاد[5] تا دیر
وان‌دم کامد به خویشتن باز این تازه نشید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت وآرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم بی‌جان به چه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینك من هم ز عقب روانم اینك[6]
بی او روزی که زار میرم وز کار جهان کنار گیرم
نزدیک ویَم نهید بستر تا بر کف پای وی نهم سر
بی دایهٔ خود ز دل کشم وای صد بوسه زنم به خاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم بی‌پوست و مغز استخوانم
چون نی‌گردد در آن نشیمن از ناوک غم هزار روزن
هر روزن ازان شود دهانی وز درد برآورد فغانی
با قیس رمیده راز گوید غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز او نیز همین[7] نوا کند ساز
با هم باشیم بی‌غرامت وز گفت و شنید تا قیامت

---

۱. ب د و: نی. ۲. ب د و: نی. ۳. و: بخاك پاش. ۴. ب و: وز.
۵. و: فتاده. ۶. هـ: این بیت نیست. ۷. ز: همان.

واندم که نم حیات ریزند پژمرده‌تنان[1] ز خاک خیزند
آریم به دست یکدگر دست خیزیم به پای[2] دست بر[3] دست
گردیم به‌هم در آن مواقف هریک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم وز هم به فراغ کام گیریم
این گفت و به خیمه[4] سایه انداخت بیت الحَزَنی ز خانه[5] برساخت[6]
تا بود درین جهان چنین بود با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان چنین نیست وز[7] فرقت دوستان حزین نیست
یا رب که برافتد از زمانه آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی مر ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد در آن کشاکش درد از[8] راحت[9] خواب و لذّت[10] خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت نورسته گلش ز آب خود رفت
دل را به درون چو غنچه خون کرد گلگونه ز اشک لاله‌گون کرد
بی‌وسمه گذاشت ابروان را بی‌شانه کمند گیسوان را
وآخر[11] که تبش به تن درآمد تاراج گل و سمن درآمد
تب کرد به قصد جانش آهنگ نگذاشت به رخ ز صحّتش رنگ
آمد به کمانی از خدنگی زد سرخ گلش به زرد رنگی
دینار جمال وی درم شد نقش درمش نفیر غم شد

۱. الف ز : تا مرده‌تنان. ۲. ب ج د و : ز پای. ۳. ب ج و ز : در.
۴. ه : خانه. ۵. ب د ه و ز : خیمه. ۶. ز : پرداخت. ۷. ه : در.
۸. ج : وز. ۹. د : لذت. ۱۰. د : راحت. ۱۱. ج: آخر.

تبخاله نهاد بر دلش خال — شد بر ساقش گشاده خلخال
بر بالش نالشش سر آمد — بستر بر وی چو نشتر آمد
بودش بدن ضعیف لاغر — یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی[1] گل غم ز باغ او رست — شد رونق سرو و ارغوان سست
بار دل درد پرور او — خم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همدمانش — در خلوت راز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور — بر بستر غم فتاد[2] رنجور
بستند میان[3] به چاره سازیش — گفتند همه به دلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی — وای سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صَباحت — عنوان صحیفهٔ مَلاحت
کار تو ره وفا سپردن — در شیوهٔ مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون — زین رنجکده نرفته بیرون
می‌رفت به جان ره وفایت — نگرفته کسی[4] دگر به‌جایت
خوش بود وفا سپردن از تو — در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید — وآیین وفا وفا فزاید
وامروز[5] که رخت بست ازین کوی — وآورد[6] به عالم دگر روی
این مهر و وفا چه سود دارد — وین محنت تو چه راحت آرد[7]
با مرده مزی به سوگواری — کس زنده نشد به سوگواری
زین وسوسه خویش را تهی کن — زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد هوا مده جوانیت — مگذر ز صفای زندگانیت
بشنید چو گفت و گوی ایشان — بگشاد نظر به سوی ایشان
کای بیخبران ز آتش من — وز داغ دل بلاکش من

۱. ج د: نیل. ۲. ز: فتاده. ۳. الف: زبان. ۴. ج ه: کس.
۵. ج: امروز. ۶. ج: آورد. ۷. الف ه: این بیت نیست.

زیـن شـمع سخن کـه مـی‌فروزید صــــد بــاره[1] دل مــرا مســوزید[2]
مـــن ســـوختهٔ فـــراق یـــارم بــــا ســــوختن دگــــر چــه کــارم
مـن زنـده بـه بـوی قیس بـودم تـــا قـــصهٔ مـــرگ او[3] شـــنودم
بــــیزار شــــدم ز زنــــدگانی بـــــیگانه ز[4] راحت جـــوانـــی
زو بـــود بـــه بـاغ عـمر بـرگم وامـــروز بـــرای اوست مـــرگم[5]
زین غم کـه بـر آتشـم نشـانده‌ست جـز مـرگ خـلاصیی نـمانده‌ست
وصلش کاینجام[6] دست ازان[7] بست باشد که در آن جهان[8] دهـد دست
خوش آنکـه ز غـم خـلاص گـردم بــا دوست حـریف خـاص گـردم
بـــا او بـــاشم بـــه کـــامرانـــی در عشـــــرتگاه جـــاودانـــی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیّت کردن که وی را در زیر پای مجنون به خاک کنند

چـــون از نـفس خـزان درخـتان گشـــتند بـــه بـــاد داده رخـتان
از خـــلعت سـبز عُـور مـاندند[9] و ز بـــرگ و بـهار[10] دور مـاندند
گـــلزار ز هـــر گـــل و گـــیاهی شـــد رنگـــرزانـــه کـــارگاهی
بـــنمود هـــزار رنگ بـــی‌قیل صـــبّاغ فـــلک ز یک خـم نـیل
طـــاووس درخت پـــر بـــینداخت سـلطان چـمن سـپر بـینداخت[11]
از پـــــنجره‌های لاجـــــوردی کـــم شـــد ســیهی فـزود زردی
بسـتان ز هـوای سـرد بـفسرد[12] تب لرزه ز رخ طـــــراوتش بـــرد
گـــرداب شـــمر در آن عـــلیلی قـــــاروره نـــمایی و دلیـــلی

---

۱. ب ج د و ز: صد پاره. ۲. د: بسوزید. ۳. ج: وی.
۴. ج: بیگانهٔ. ۵. هـ: بیتهای ۳۶۲۸ ـ ۳۶۲۹ نیست. ۶. هـ: اینجام؛ ز: کاینجای.
۷. د: ازو. ۸. الف: کلمهٔ «دست» زیادی آمده. ۹. هـ: مانده.
۱۰. ب ج د و ز: برگ بهار. ۱۱. هـ: این بیت نیست.
۱۲. ج: بفشرد.

شد هر شاخی ز برگ و بَر پاک بر دوش درخت مار ضحّاک
از خون خوردن انار خندان آلوده به خون نمود[1] دندان
بِه گشت چو عاشقی رخش زرد از درد نشسته بر رخش گرد
نارنج به شاخ پیش بینا گوی زر و صَولَجان مینا
عنّاب ز برگ زرد پیدا اشک و رخ[2] عاشقان شیدا
رز کرده گهی ز شاخ انگور عِقد دُر ناب و ساعد حور
گاه از سر دار طارم تاک آویخته زنگیان بیباک[3]
گه داده به دست دستبوسان رنگین انگشت نو عروسان
امرود به شاخ خود نشسته بر دستهٔ عود گوشه بسته[4]
بادام به عبرت ایستاده صد چشم به هر طرف نهاده
باغی[5] تهی از گل و شگوفه بغداد بَدَل شده به کوفه
بغداد به کوفگی نشانمند با کرگس و کوف گشته خرسند
در زاویهٔ زوال یابی عالم ز خزان بدین خرابی
وان غیرت گلرخان بغداد یعنی لیلی گلی[6] چمن زاد
افتاد[7] به خار خار مردن تن بنهاده به جان سپردن
گریان شد[8] کای ستوده مادر پاکیزه فراش پاک چادر
ای مریم مهد مهرجویی بلقیس سبای نیکخویی
یک لحظه به مهر باش مایل کن دست به گردنم حمایل[9]
روی شفقت بنه به رویم بگشا نظر کرم به سویم
زین پیش ز[10] گفت و گوی مردم بر من[11] نامد تو را ترحّم
نگذاشتیَم به دوست پیوند تا فرقت وی به مرگم افکند

---

۱. ج د : نموده. ۲. و : اشک رخ. ۳. د : این دو بیت نیست.
۴. هـ : گوش پسته. ۵. ب د هـ و : باغ. ۶. ب ج هـ و ز : گل. ۷. ب د هـ و ز : افتاده.
۸. ج د هـ و : شده. ۹. الف هـ : این بیت نیست. ۱۰. ز : به.
۱۱. ج : وی.

مرد او ز غم فراق و من نیز — دل بنهادم به مرگ و تن نیز
روزم بی او به شب رسیده — جانم محمل به لب کشیده
محمل چو ببندد از لبم هم — بهرم فکنی بساط ماتم
بین غرقه به خون نشیمنم را — وز سیل مژه بشو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن — رنگش ز سرشک لعل من کن
زان رنگ ببخش رو سفیدیم — کانست علامت شهیدیم
از آتش سینه مِجمرم ساز — وز[1] دود جگر معطّرم ساز
بر بند عِصابهٔ نیازم — زان ساز به عشق سرفرازم
بر رخ داغم ز دود غم کش — زان نیل سعادتم رقم کش
یاد آر حریف مقبلم را — و آراسته ساز محملم را
روی سفرم به خاک او کن — جایم به مزار پاک او کن
بشکاف زمین به زیر[2] پایش — زن[3] حفره به قبر دلگشایش
نِه بر کف پای او سر من[4] — ساز از کف پایش[5] افسر من[6]
تا حشر که در وفاش خیزم — آسوده ز خاک پاش خیزم
مادر چو شنید آرزویش — از درد نهاد رو به رویش
بگریست که ای خجسته فرزند — وز[7] صحبت من گسسته پیوند
زین پیش اگر نه بر مرادت — رفتم دل ازان[8] حزین مبادت
آن روز نبود بی غباری — در کار تو هیچم[9] اختیاری
وامروز که باشد اختیارم — مقصود تو را به جان بر آرم
لیلی چو مراد خود روا دید — از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دیرین — افشاند به خنده جان شیرین
مادر میدید جانفشانیش — میسوخت ز حسرت جوانیش

---

۱. د: از. ۲. و: زمین زیر. ۳. ب ج: زان. ۴. ز: سرم را.
۵. و: پاش. ۶. ز: افسر را. ۷. د: از. ۸. ج ه: از این.
۹. د: هیچ.

می‌کند ز سر به پنجه‌ها موی / می‌کوفت به کف طپانچه بر روی
روی از ناخن خراش می‌کرد / ناخن ناخن تراش می‌کرد
از آه به سینه چاک می‌زد / بر خویش درِ هلاک می‌زد
دستی ننهاد بر دل خویش[1] / جز وقت طپانچه بر[2] دل ریش
بر دل کف راحتش همین بود / تسکین جراحتش همین بود
دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ / بر سینه به درد[3] کوفتی سنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی / سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون برد به سر به گریه و سوز / روزی که مباد کس بدان روز
آهنگ به ساز رفتنش کرد / ترتیب جهاز رفتنش کرد
زان بیش که خواستی دل او / آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو نخل بستند / از شاخ خزان ورق شکستند
یعنی که گلی[4] بدین لطیفی / شد رهزنش آفت[5] خریفی[6]
نگذشته هنوز نو بهارش / در جان ز خزان خلید[7] خارش
او خفته به هودج عروسی / مادر به رهش به خاکبوسی
او رفته به دوش مهربانان / مادر ز عقب سرشک رانان[8]
او رانده[9] به وصل دوست محمل / مادر ز فراق سنگ بر دل
بردندش ازان قبیله بیرون / یکسر به حظیره‌گاه مجنون
خاکش به جوار دوست کندند / در خاک چو گوهرش فکندند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک / خفتند فراز بستر خاک
شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم / سرمنزل عاشقان عالم
باران کرم نثارشان باد / سرسبز کن مزارشان باد
ایشان بستند رخت ازین حی / ما نیز روانه‌ایم در[10] پی

---

۱. الف ه: ریش. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. ج: ز درد.
۴. د: گل. ۵. الف: آتش. ۶. ز: حریفی. ۷. ج: رسید.
۸. و: سرشک باران. ۹. ج: راند. ۱۰. ز: از.

هــر دم هــوسی نشـاید ایـنجا   جـاوید کسـی نـپاید[1] ایـنجا
گردون که به عشوه جان‌ستانیست   زه کـرده بـه قـصد ما کمانیست
زان پـیش کـزین کـمان کـین‌توز   بـر سـینه خـوریم تـیر دلدوز
آن بِـه کـه بـه گـوشه‌ای نشـینیم   زیـن مـزرعه خـوشه‌ای بـچینیم
زان خـوشه کـنیم تـوشهٔ خـویش   گـیریم ره نـجات در پـیش
از هسـتی خـود نـجات یـابیم   وز عـمر ابـد حـیات یـابیم
عـمری کـه دریـن حیات فـانیست   بـرقی ز سـحاب زنـدگانیست
در بـرق ورق گشـاد نـتوان   بـر نـور وی اعـتماد نـتوان
نـور ازل و ابـد طـلب کـن   آن را چـو بـیافتی طـرب کـن
آن نـور نـهفته در گِـل تـوست   تـابنده ز مشـرق دل تـوست
دل را بـه خـیال گـل میارای   ویـن روزنـه را بـه گـل مـیندای
چـون روزنـه را بـه گـل ببستی   در[2] ظـلمت آب و گـل نشسـتی
شد نور تـو زیـن[3] حـجاب مستور   خود گو که چه بهره یـابی از نـور
ای[4] نـور ازل در آرزویت   از ظـلمتیان بـتاب[5] رویت
ظـلمت کـه حـجاب نـور بـاشد   آن بـه کـه ز دیـده دور بـاشد
خوش آنکه شـوی ز پـای تـا فـرق   چـون ذرّه در آفـتاب خـود غـرق
هـرچـند نشـان خـویش[6] جـویی   کـم یـابی اگـر چـه بیش جـویی
دلگـرم شـوی[7] بـه آفـتابی   خـود را هـمه آفـتاب یـابی
بـی‌برگی تـو شـود هـمه بـرگ   ایـمن گـردی ز آفت مـرگ
جـایی دل تـو مـقام گـیرد   کـانجا جـز مـرگ کس نـمیرد
ایـنست[8] حـیات جـاودانـی   رمـزی گـفتیم اگـر[9] بـدانـی[10]

---

۱. ج : نباید.   ۲. هـ : وز.   ۳. ز : زان.   ۴. ز : این.
۵. د : متاب.   ۶. هـ : نشان ز خویش.   ۷. د : شود.   ۸. ج : کاینست.
۹. ج : گر.   ۱۰. و : دگر بدانی؛ ز : دگر تو دانی.

در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است   آسوده‌دلی در او محال است
ماتمکده‌ایست تیره و تنگ   در وی ز وفا نه بوی[1] نی[2] رنگ
هر گل که برآید از گِل او   چاک است ز خار غم دل او
هر لاله که بردمد ز باغش   باشد ز فنا به سینه داغش
سَروش که کله به چرخ ساید   از باد اجل ز پا درآید
گردون که حواله گاه عامه‌ست   در ماتم خود کبود جامه‌ست
خورشید کش از فلك حصاریست   از بیم و زوال رعشه‌داریست
انجم که برین بلند طاقند   درمانده به داغ احتراقند
ارکان که درین سرای پستند   از هم شب و روز در شکستند
گه باد کشد چراغ آتش   گه گردد ازو سَموم ناخوش
گه خاک شود بر آب چیره   سازد گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل بیباک   صد چاک زند به سینهٔ خاک
روزی دو سه گر شوند ناکام   در طینت تو به یکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانیست   دامی پی مرغ زندگانیست
این دام درَد به یکدم از هم   وین[3] مرغ کند ز دامگه رم
زیرک مرغی که پر نینداخت[4]   در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی[5] نهانی   تا نزهتگاه جاودانی
چون دام ز پیش برگرفتند   وارکان[6] ره خویش برگرفتند
او نیز به جای خویشتن رفت   زین تنگ قفس سوی چمن[7] رفت
بیرون ز مضیق بیم و امّید   برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت   بر روضهٔ جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست ره را   معشوقه گرفت دامگه را

---

۱. د ز : بوی و.   ۲. ج هـ : نه.   ۳. ز : وان.   ۴. ج هـ و : بینداخت.
۵. ج د : ره.   ۶. ج : ارکان.   ۷. ز : وطن.

از گیسوی دام و خال دانه ‌‌ شد بند به عشق جاودانه
معشوقه چو روی ازو بپوشید ‌‌ در قطع ره فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق ‌‌ بگذشت فغان او ز عیّوق
لیکن چو فراق دیدنی[1] بود ‌‌ فریاد و فغان کجا کند سود
معشوقه گرفته در بغل نی ‌‌ جز حسرت و درد ازو به دِل نی
بختش چو بدین وبال باشد ‌‌ آسودگیش محال باشد
جامی به کسی مگیر پیوند ‌‌ کاخر دل ازو ببایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو ‌‌ زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون سرایی ‌‌ با جوهر خود کن آشنایی
کرده ز برونیان فراموش ‌‌ با جوهر خویش شو هم‌آغوش
معشوق ازل که در بر توست ‌‌ آیینه طلب ز جوهر توست
در هر چه زنی به غیر خود چنگ ‌‌ بر آیینهٔ تو گردد آن زنگ
تا آیینهٔ تو غرق زنگ است ‌‌ نزهتگه وصل بر تو تنگ است
زآیینهٔ خویش زنگ بزدای ‌‌ راهی به حریم وصل بگشای
چون آیینهٔ تو ساده گردد ‌‌ آن[2] ره بر تو گشاده گردد
چندان تابد لوامع نور ‌‌ کآیینه شود هم از میان دور
مغزت یابد رهایی از پوست ‌‌ از پوست جدا تو مانی و دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی ‌‌ با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه‌الله تعالی سعادة الدارین و اوصله من مضیق خیر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر به لوح کونین ‌‌ چون مردم دیده قرّة العین
سال تو اگر چه هفت و هشت است ‌‌ دل را به هوات بازگشت است

۱. ب د هـ ز : بودنی. ۲. هـ: زان.

این لطف که در سرشت داری / دارم به خدای امیدواری
کانروز که سربلند گردی / دانا دل و هوشمند[1] گردی
از فضل و ادب دهد قبولت / دارد[2] نگه از ره فضولت
شغلی که نباید و نشاید / از پاکی جوهرت نیاید
در کسب کمال بایدت[3] جهد / در بِه طلبی به‌سر بری عهد
گرداب[4] طلب وسیع دَور است / دریای علوم دور غور است
قانع نشوی به هر چه یابی / از خوب به خوبتر شتابی
لیکن مکش از فراخ درسی / خط بر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان دین برانداز / از فلسفه کار دین مکن ساز
پیش تو[5] رموز آسمانی / افسون زمینیان چه خوانی
یثرب اینجا مشو چو دونان / اکسیر طلب ز خاک یونان[6]
گر حرف شناس دین زبون نیست / از سور مدینه ره[7] برون نیست
در نیفهٔ نافه مشك چین است / در ناف مدینه مشك[8] دین است
تا نافه گشای گشته آن ناف / مشك است گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه زکامند / زان نکهت ازان تهی مشامند
قدوه ز مقیم آن حرم کن / سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع ناقه‌اش نظر نِه / هر جا که قدم نهاد سر نِه
زین‌گونه چو باشد اقتدایی / آخر برساندت به جایی
هشدار که باشد اندرین راه / از حشمت و جاه کنده صد چاه
از کور[9] دلی ز ره نیفتی / چون کوردلان به چَه نیفتی
هشدار که رهزنان تقدیر / از سیم و زرند کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی / ساکن نشوی ز رهنوردی

۱. ز : ارجمند. ۲. الف : یك کلمهٔ «نگهت» زیادی آمده است. ۳. ب ج د : با شدت.
۴. الف : دریای. ۵. و : در پیش. ۶. الف : دونان. ۷. ب ج د و ز: دین.
۸. د : بوی. ۹. الف : کوز.

هشدار که هر ز ره فتاده   غولیست میان ره ستاده
ناگه ندمد به سر فسونت   وز راه نیفکند[1] برونت
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت   تا مقعد صدق راست پا رفت
می‌کن برهش نگاه و می‌رو   می‌بین پی او به راه و می‌رو
زان ره که ز پای او نشان نیست   برگرد که جز هلاک جان نیست
در طبع تو گر قبول پند است   این پند که گفته شد بسنده‌ست[2]
گفتم سخنی که گفتنی بود   سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم   خاموش شدم[3] قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

هر چند چو بحر تلخکامی   این کام تو را بس است جامی
کز موج معانیَت ز[4] سینه   افتاد به ساحل این سفینه
فرخنده تر از سفینهٔ نوح   آرامِ دل و سکینهٔ روح
از جَودت طبع هر جوادی   بر جودی جودش[5] ایستادی
نی نی[6] که ز بحر جود[7] مانده   بر خشك سفینه‌ایست رانده
با خشک‌لبی سفینه‌آسا   لب تر نکند به هفت دریا
از لمع همّت آفتابیست   وز دفتر دولت انتخابیست
نوباوهٔ باغ زندگانی   سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسونگران بابِل   افسانهٔ عاشقان بیدل
خوش قصّه‌ای از شکسته حالان   نو نکته‌ای از زبان لالان
مرهم نِهِ داغ دلفگاران[8]   تسکین دِهِ درد بیقراران[9]
مشّاطهٔ حسن خوبرویان   دلّالهٔ طبع مهرجویان

۱. ج : بیفکند.   ۲. الف ب و : پسند است.   ۳. الف : شد و.
۴. الف : این حرف نیست.   ۵. الف : جود.   ۶. ج : نه‌نه.
۷. ج : دور.   ۸. الف ب ج د و : دلفگاری.   ۹. الف ب ج د و: بیقراری.

مرغی ز فضای گلشن راز — از گلبن شوق نغمه[1] پرداز
بر[2] نغمهٔ او سماع جانها — در جنبش ازو[3] همه روانها
بازار پریرخان ازو تیز — آه دل[4] عاشقان سحر خیز
بینی ز لطیفه‌های کارش — خاصیّت موسم بهارش
گل را به نشاط خنده آرد — از[5] دیدهٔ ابر اشك بارد
سحریست نتیجهٔ سحرها — بحریست خزینهٔ گهرها
شیرین شکریست نو رسیده — از نیشکر قلم چکیده
زین قند چکیده نیم قطره — وز شکّر ناب صد قمطره
کو مرغ شکر شکن نظامی — کش دارم ازین شکر گرامی
جلّاب خورد ز رشح این جام — شیرین سازد ازین شکر کام
صد بحرش اگر ذخیره باشد — آب درِ خانه تیره باشد
با کوزهٔ کهنه از زر ناب — تشنه ز سفال نو خورد آب
کو خسرو تختگاه دلّی[6] — آن لطف طبیعتش جبلّی
تا تحفهٔ تخت و تاجم آرد — وز کشور خود خراجم آرد
از گنج ضمیر نکته انگیز — بر گفتهٔ من کند گهر ریز
سبحان الله این چه سوداست — وز دایهٔ طبعم این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید — زین نوع سخن سخن که گوید
رسمیست که خلق قدر کالا — از پایهٔ وی نهند بالا
خر مهره فروش می‌زند بانگ — فیروزه دو صد عدد به یک دانگ
فیروزه نهد سفال را نام — تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزه‌ای چند — کردم با هم به حیله پیوند
گشتم به سفال خود خروشان — بر قاعدهٔ گهر فروشان
هرکس که خَرد به قول شاباش — پاداش[7] جزای خیر باداش[8]

۱. الف : نکته.　۲. الف : پر.　۳. الف : او.　۴. ب : این کلمه نیست.
۵. ب ج د و ز : وز.　۶. ج : دهلی.　۷. ب د ز : باداش.　۸. ب د ز : پاداش.

گر چه نه سخن بلندم افتد / از هر سخن آن پسندم افتد
میل زاغان به بچهٔ خویش / از بچهٔ طوطیان بود بیش
شعری[1] که ز خاطر خردمند / زاید به مثل بود چو فرزند
فرزند به صورت ار چه زشت است / در چشم پدر نکو سرشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک / زان کرده عروس طبع را دوک
می‌کن زان نوک خوشنویسی / زان دوک ز مشك رشته ریسی
می‌زن رقمی به لوح انصاف / دُرّاعهٔ عیب پوش می‌باف
چون شعر نکو بود خط نیك / باشد مدد نکوییش لیك
گردد ز لباس خطّ ناخوب / در دیدهٔ عیبجوی معیوب
گر می‌نشوی نکویی افزای / کم زن پی عیبناکیش رای
بیهوده مسای خامهٔ خویش / آلوده[2] مساز نامهٔ خویش
حرفی که به خطّ بد نویسی / در وی همه عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری / معیوبی خود بپوش باری[3]
در خوبی خط اگر نکوشی / از بهر خدا ز تیز هوشی
حرفی که نهی به راستی نِه / کز هر هنریست[4] راستی بِه
واندم که نویسیش سراسر / با نسخهٔ راست کن برابر
چون خود کردی فساد از آغاز / اصلاح به دیگران مینداز
آب دهنت ز طبع بیباک / چون افکندی بپوشش[5] از خاک
کوتاهی این بلند بنیاد / در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
ور تو به شمار آن بری دست / باشد سه هزار و هشتصد و شصت
شد عرض ز طبع فکرت اندیش / در طول چهار مه کمابیش[6]
در یک دو سه ساعتی ز هر روز / شد طبع بر این مراد فیروز
گر ساعتها فراهم آیند / بر یک دو سه هفته کی فزایند

---

۱. الف : شعر.
۲. ز : فرسوده.
۳. ه : بیت ۳۸۴۷ تکرار شده است.
۴. ب د ه و : هنرست.
۵. و ز : بپوش.
۶. د ز : کم و بیش.

هر چند که قدر این تهیدست زین نظم شکسته بسته بشکست
زو حُقّهٔ چرخ دُرج دُر باد زآوازهٔ او زمانه پر باد
پاکان به نیاز صبحگاهان آمرزشم از خدای خواهان

پیوست

در مقدمهٔ منثور هفت *اورنگ* عبدالرحمان جامی راجع به داستان *لیلی* و مجنون می‌نویسد: مثنوی ششم *لیلی* و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است (مفعول مفاعلن فعولن) و استادان را بر این وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز بر این وزن مثنوی دارد *تحفة العراقین* نام.

صفحهٔ ۲۲۷ سرفصل: ب ج و: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات برآمدن؛ د هـ: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات بالذات بر آمدن.

صفحهٔ ۲۲۹ سرفصل: ب د و ز: نخل خامهٔ رطب‌بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیّات؛ ج: نخل خامهٔ رطب‌بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه من الصّلوات افضلها و من التحیّات اکملها.

صفحهٔ ۲۳۵ سرفصل: ج: در سبب نظم کتاب و باعث این خطاب؛ و: در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب.

صفحهٔ ۲۳۷ سرفصل: ز: در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی از مرکز طبعان نقطهٔ حال.

صفحهٔ ۲۴۰ سرفصل: د: آغاز داستان مجنون و لیلی؛ هـ: آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون.

صفحهٔ ۲۴۳ سرفصل: د هـ: به جای «هر دو را» ـ «مر ایشان را» آمده است؛ ج: ملاقات نمودن مجنون به یکی از خوبان قبایل عرب و خشم کردن از وی به جهت التفات به دیگری.

صفحهٔ ۲۴۵ سرفصل: ج: شنیدن مجنون صفات جمال لیلی را و به قبایل وی رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن و عاشق شدن بر وی؛ ز: به جای «سماع» ـ «استماع» و به جای «بدام» ـ «بدام او» آمده است.

صفحهٔ ۲۴۸ سرفصل: ج: افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی بی‌جمال یکدیگر.

صفحهٔ ۲۵۰ سرفصل: ج و ز: شرح حال مجنون که روز دیگر به قبیلهٔ لیلی شتافت و به جهت ازدحام اغیار مجال نیافت.

صفحهٔ ۲۵۴ سرفصل: ه: به جای «و از» ـ «و او را از» آمده است؛ و: داستان مجنون و بیقراری وی بر ناقهٔ بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به‌خود باز آمدی ناقه برگردانیدی؛ ز: داستان مجنون و سواری وی بر ناقهٔ بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به‌خود باز آمدی ناقه را برگردانیدی.

صفحهٔ ۲۵۶ سرفصل: ج د ه: «آن» نیست؛ و ز: در بوتهٔ امتحان گداختن لیلی مجنون را و تمام عیاری نقد محبتش را شناختن و به سکهٔ قبول مشرّف ساختن.

صفحهٔ ۲۵۹ سرفصل: د ه: کلمهٔ «کردن» نیست؛ ز: کلمهٔ «مجنون» افتاده است و به جای «سوگندان»، «سوگندهای» آمده است.

صفحهٔ ۲۶۲ سرفصل: و ز: مشاهده نمودن عامریان تغییر حال و تفرّق بال مجنون را (در «و» علاوه شده: و نامهٔ سربستهٔ راز او را شکافتن).

صفحهٔ ۲۶۴ سرفصل: ج و: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی با لیلی و به سر وقت وی رسیدن و به قصد قطع آن پیوند تیغ نصیحت کشیدن؛ د ه: به جای «نصیحت کردن»، «نصیحت کردن وی را» آمده است؛ ز: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند با لیلی و به سر وقت وی رسیدن.

صفحهٔ ۲۶۷ سرفصل: ه: دلالت کردن بزرگان بنی‌عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از محبوبان قبیلهٔ عرب را به نکاح او درآرند تا آتش سودای او فرونشیند؛ ز: به جای «بنی عامر»، « قبیلهٔ بنی عامر» و به جای «قبیله»، «قبایل» آمده است.

صفحهٔ ۲۷۱ سرفصل: ج: عهد دیگری کرده و دختر را به نکاح خود درآورده؛ د ه: و

دختر عم خود را به نکاح خود درآورده؛ و: و دختر عم را به نکاح درآورده است؛ ز: و دختر عم را به قید نکاح درآورده است.

صفحهٔ ۲۷۴ سرفصل: د ه: به جای «ببانگ زاغ»، «بانگ زاغ را» آمده است؛ ز: با کلمهٔ «گرفتن» قطع می‌گردد.

صفحهٔ ۲۷۹ سرفصل: ج: «با»ی دوم نیست؛ ه ز: به جای «وی از» ، «وی را از» آمده است.

صفحهٔ ۲۸۳ سرفصل: ج: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن لیلی را؛ د: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون؛ ه ز: به جای «بر آن»، «وی را بر آن» آمده است.

صفحهٔ ۲۸۴ سرفصل: ج ز: به جای «از آنکه» ، «که» آمده است؛ د ه: واقف شدن پدر لیلی از آمدن مجنون به خانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن وی را از آنکه دیگر مجنون را در خانهٔ خود راه دهد.

صفحهٔ ۲۸۷ سرفصل: د: خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ بیوه‌زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن؛ ز: به جای «پیش ازین مذکور شد»، «پیش از آن مذکور شده» آمده است.

صفحهٔ ۲۹۱ سرفصل: ج د ه: به جای «برای»، «از برای» آمده است؛ ز: کلمهٔ «این» نیست.

صفحهٔ ۲۹۲ بیت ۱۴۲۰ اِرحم تُرحم: ترجمه: رحم کنی رحم بینی.

صفحهٔ ۲۹۵ سرفصل: ج: ابا کردن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون.

صفحهٔ ۲۹۹ سرفصل: د: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند؛ ه: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن؛ ز: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن.

صفحهٔ ۳۰۵ بیت ۱۷۰۷ آب است و سگ گزیده. گویا سگ گزیده از آب می‌ترسد و

از آن فرار می‌کند. این مثل در چند جای دیوان خاقانی نیز آمده است،چنانچه:

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین   چون سگ گزیده‌ای که ز ماء مَعین گریخت

صفحهٔ ۳۰۷ سرفصل: د: کلمهٔ «کردن» نیست.

صفحهٔ ۳۱۰ سرفصل: د: کلمهٔ «وی» نیست.

صفحهٔ ۳۱۳ سرفصل: ج: کلمهٔ «بیرون» نیست؛ د: بعد کلمهٔ «قبیله» کلمهٔ «لیلی» نیست؛ ه و: کلمهٔ «مردان» نیست.

صفحهٔ ۳۲۳ سرفصل: د ه: به جای «وی» ، «وی را» آمده است؛ ز: شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی با لیلی.

صفحهٔ ۳۲۸ سرفصل: الف: پیشاوند «با» و جانشین «وی» نیست؛ ج: صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن مجنون با قافلهٔ لیلی و رفتن به حج.

صفحهٔ ۳۳۱ سرفصل: ج: کلمهٔ «حج» نیست؛ د: کلمه‌های «لیلی» و «حج» نیست.

صفحهٔ ۳۳۳ سرفصل: ج: کلمهٔ «شدن» نیست؛ د ه ز: به جای «وی» ـ «وی را» آمده است.

صفحهٔ ۳۳۵ بیت ۲۳۳۹ ـ العبد و ماله لمولاه: ترجمه: بنده و هر شئ که از اوست به مولا متعلق است.

صفحهٔ ۳۳۹ سرفصل: ه: «وی از آن» را ندارد.

صفحهٔ ۳۴۶ سرفصل: ب ج د ه و ز: به‌جای «هم‌آواز شدن»، «هم آواز گشتن» آمده است؛ د: به‌جای «فریاد»، «زاری» آمده؛ ز: به‌جای «با»، «به» نوشته شده است.

صفحهٔ ۳۴۷ بیت ۲۶۰۲ ـ نحن العرب و نکرم الضیف: ترجمه: ما عربیم و میهمان را گرامی می‌داریم.

صفحهٔ ۳۵۱ سرفصل: ب د و ز: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بلکه به تکلیف مادر و پدر وی بود؛ ج: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بود بلکه به تکلیف پدر و مادر بود.

صفحهٔ ۳۵۴ سرفصل: و: رسانیدن قاصد نامه را به مجنون و خواندن وی نامه را.

صفحهٔ ۳۵۹ سرفصل: ه: جواب نوشتن مجنون به نامهٔ لیلی.

صفحهٔ ۳۶۲ سرفصل: ج: کلمهٔ «وی» نیست؛ د: بیمار شدن شوهر لیلی و وفات وی با داغ محرومی وصال لیلی؛ ه: کلمهٔ «یافتن» نیست.

صفحهٔ ۳۶۴ سرفصل: د: خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن مجنون و سبب گریه پرسیدن قاصد.

صفحهٔ ۳۶۷ سرفصل: ب: کلمهٔ «ملاقات» نیست؛ ج: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که از ضعف در کوی وی مانده بود؛ د: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی لیلی دیده بود.

صفحهٔ ۳۸۶ سرفصل: الف د: «که» نیست؛ ج: کلمهٔ «بسیار» نیست؛ د: به‌جای «گرفته»، «کشیده» آمده است؛ ه: به جای «غزالی را»، «غزالی» آمده؛ ز: به‌جای «گرفته»، «گرفت» نوشته شده است.

صفحهٔ ۳۸۷ بیت ۳۴۴۶ ـ اِنّالِلّه راجِعُون ـ شکل پرهٔ آیت چنین است: اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون. ترجمه: ما برای خداییم و به سوی او برمی‌گردیم. این آیت را هنگام دیدن مرده‌ای و یا شنیدن مرگ کسی می‌خوانند.

صفحهٔ ۳۹۰: ه: جای سرفصل خالیست.

صفحهٔ ۳۹۴ سرفصل: ب ج د و: پیشاوند «مر» دوم نیست؛ ه: به‌جای «مر او را»، «وی را» آمده است.

صفحهٔ ۳۹۶ سرفصل: ب: در اول سرفصل پیشاوند «در» افزوده شده؛ ه: جای سرفصل خالیست؛ و: به‌جای «بخاک کنند»، «بخاک دفن کنند» نوشته شده؛ ز: به‌جای «بخاک»، « در خاک» چاپ شده است.

صفحهٔ ۴۰۲ سرفصل: ج ه: در نصیحت فرزند دلبند ارجمند رزقه الله تعالیٰ سعادة الدارین.

صفحهٔ ۴۰۴ سرفصل: ه: ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب



خردنامه اسکندری

حسین احمد تربیت

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی کمال الهی توراست جمال جهان پادشاهی توراست
جمال تو از وُسع بینش برون کمال از حَدِ آفرینش فزون[1]
بلندی و پستی نخوانم تو را مقیّد به اینها ندانم تو را
نه تنها بلندی و پستی تویی که هستی دِهِ هست و هستی[2] تویی
تویی جمله و غیر تو هیچ نیست درین نکته یک مو خم و پیچ نیست
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس تو را چون شناسم منِ[3] ناشناس
وزآن‌رو که پیدا و پنهان تویی به هرچه افتدم چشم دل[4] آن تویی
جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای بر او صنع تو حرفکش خامه‌ای
خرد هست ازان نامه حرف نخست که دیباچهٔ نامه زان شد درست
بود آخرین حرف ازان آدمی بر او ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام توست مفصّل شده نسخهٔ نام توست
نگویم که نامت هزار و یکیست[5] که با آن هزاران هزار اندکیست[6]
بهشت است منزلگه زیرکی که کوشد در اِحصای[7] صد کم[8] یکی
بجنبان بدین سُبحه انگشت من وزآن مُهره گردان قوی پشت من
بود در رهت سُبحه خوانی[9] سپهر که گردد[10] ازو مُهره‌سان ماه و مِهر
به تسبیح خوانی تو می‌خوانیش از آنست این مهره گردانیش
طبایع که با یکدگر جنگی‌اند ز تدبیر تو رو به یکرنگی‌اند

---

۱. هـ ز ح : برون.   ۲. ج : هستی ده هست هستی.   ۳. الف : منی.
۴. ب ج د و ز : چشم و دل.   ۵. ب و : یکست.   ۶. ب و : اندکست.
۷. ز : اقصای.   ۸. الف : کم صد.   ۹. ج : سبحه خوان.   ۱۰. الف : کرده.

ز توست آب با آتش آمیخته ز تو خاک در باد[1] آویخته
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر بسی خیر ظاهر که الصلح[2] خیر
ازان صلح کانها پر از گوهر است زمین پُر درختان بار آور است
وز آنست در جانور زندگی پس از زندگی وصف پایندگی
وز آنست در آدمی دین و[3] داد ز دانش به هر کار بند و گشاد
تویی کز تو کس را نباشد گزیر در افتادگیها تویی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس ز دست تو می‌آید این کار و بس
ز تو گر فزایش وگر کاهش است نه چون فیض خورشید بی‌خواهش است
بدانی و خواهی و آنگه کنی به قانون حکمت به آن[4] ره کنی
عَبَث را درین کارگه راه نیست ولی هَر سَر از هر[5] سِر آگاه نیست
به ما اختیاری که دادی به کار ندادی در آن اختیار اختیار
چو سر رشتهٔ کار در دست توست کننده به هر کار پابست توست
سزد گر ز حیرت[6] بر آریم دم چو مختار باشیم و مجبور هَم
فلک با همه صِیت و طاق و طُرُنب نجنبد ز جا تا نگویی بجنب
اگر بی تو موری بجنبد ز جای در آن جنبش او[7] هم بود یک خدای
ز شرکت زند در جهان خواجه دم وگر خود شریک است در یک درم
بدین[8] دعوی آن کو کشد سر ز راه دو شاخش نهد شحنهٔ لا اله
نشسته‌ست در طبع هر زیرکی که دارد دو گیتی مؤثّر[9] یکی
یکی جوی جامی دو جویی مکن به میدان وحدت دو گویی مکن
یکی اصل جمعیّت و زندگیست دویی تخم مرگ و پراکندگیست

۱. الف: باد در خاک. ح: خاک با باد. ۲. ج ح : الصلح و. ۳. الف : دید و.
۴. ج : بدان. ۵. الف : افتاده. ۶. د : حسرت. ۷. د : آن.
۸. د : بدان. ۹. ه: مؤبّد.

مناجات در اظهار افتادگی[۱] عجز و پیری و به پایمردی عنایت استدعای دستگیری

کـرم گسـترا عـاجز و مـضطرم / بگسـتر سـحاب کـرم بـر سـرم
بـه عـجز و ضـعیفی و پـیریم بین / ز اسـباب قـوّت فـقیریم بـین
نـه دسـتی کـه کـاری بـر آیـد ازو / نـه پـایی کـه راهـی گشـاید ازو
به بـخشایش و لطـف دسـتی گشـای / ببخشا بـر ایـن پـیر بـی دست و پـای
جـوانـی کـه بـا دل‌سیاهی گـذشت / بـه مـوی سـیه در تباهی گـذشت
سیه مویی از من چو بر تـافت روی[۲] / تـو نـیز از دل مـن سیاهی بشـوی
چـو شـد مـویم از نـور پیری سـفید / مگـردان ز نـور خـودم نـاامـید
دلم را کـه آمـد سـیاهی پسـند / ز «نُـورٌ عَـلیٰ نُـور» کـن بـهره‌مند
سـیاهی دل شـد مـرا تـو بـه تـوی / بـه دل رفت گـویی[۳] سیاهی ز مـوی
بسـی در دل ایـن آرزو آیـدم / کـه از دل سـیاهی بـه مـو[۴] آیـدم
ز مـوی سـفید خـودم در حـجاب / کـنم از سـواد دل آن را خـضاب[۵]
گـرفتم کـه از دل شـود مـو سـیاه / چگـونه کـنم راست پشت دوتـاه[۶]
چـنان مـانده‌ام در نـماز خـضوع / کـه نـایم دگـر بـا قـیام از رکـوع
زمـانه کـمان‌وار پشـتم شکست / ز تـار سـرشکم بـر آن[۷] چلّه بست
کـنون مـی‌کشم زیـن کـمان تـیر آه / هـدف مـی‌کنم سـینهٔ مِـهر و مـاه
چـه حـاصل ازیـن تـیر گـردون گـذار / چـو هـرگز نشـد صـید کـامی شکـار
نـیندازم آن را ز شست هـوس / غرض چیست از آنم[۸] تو دانی و بس
نـخواهـم ز تـو خـلعت خسـروی / کـزان گـردم پشت دولت قـوی
نـخواهـم ز تـو عـلم و فـضل و هـنر / کـز اِفـضال و احسـان شـوم بـهره‌ور
نـخواهـم ز تـو شـغل اهـل صـلاح / کـزان گـردم حـور و جـنت[۹] مـباح
دلی خـواهـم از تـو پـر از درد و داغ / کِش از غـیر درد تـو بـاشد فـراغ

---

۱. الف : افتاده.
۲. الف : موی.
۳. ه : گویا.
۴. د : بموی.
۵. ه : این بیت نیست.
۶. ه : این بیت افتاده.
۷. د : برو.
۸. ج د ه و ز ح : زانم.
۹. د : حور جنت.

دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ   در او غیر یاد[1] تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از هر غم و درد پاک   ز اندوه نایاب تو دردناک
که تا کنج نابود منزل کنم   ز عالم همه رو در آن دل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را   در آن نیستی گم کنم خویش را
کشم سر به جِلباب گم‌بودگی   ز گم‌بودگی یابم آسودگی
چو ماهی شوم غرق دریای ژرف   زبان را فرو بندم از صوت و حرف
برم ره به جایی سخن مختصر   که باشم ز نوی و کهن بیخبر
تو بینی به من خویشتن را نه من   تو گویی به من این سخن را نه من
نیایم دگر باز ازان نیستی   شوم مخزن[2] راز ازان نیستی
بدین پایه جامی کسی یافت دست   که دربند هستی نشد پای‌بست
ز ناقص فروغان نظر برگرفت   فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه‌ای که دیباچهٔ کمال او «کنت نبیّاً و آدم بین الماء والطّین» است و روزنامهٔ حال خجسته مآل او «اناسیّد الأولین والآخرین»

سر سروران تاج آزادگان   سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی نیّر یثربی   کِش آن[3] مشرقی گرد و این[4] مغربی
به حکم شریعت طریقت اساس   به نور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع   اسیران روز جزا را شفیع[5]
محمّد که شمع ازل نور اوست   قلم اولین حرف منشور اوست[6]
در گنج هستی به او[7] باز شد[8]   دلش مخزن گوهر راز شد[9]
خرد تشنهٔ فیض تعلیم او[10]   ترشّح‌کَش از چشمهٔ میم او[11]

---

۱. د: نام.   ۲. ز: محرم.   ۳. ج: این.   ۴. ج: آن.
۵. د: بیتهای ۷۳ و ۷۴ پس و پیش آمده‌اند.   ۶. د: بیت ۷۵ بجای ۷۹ آمده است.
۷. ج: برو.   ۸. الف: کرد.   ۹. الف: کرد.   ۱۰. ه: اوست.
۱۱. ه: اوست.

چـو شـد شـمع این سبز قِندیل را — بـه پـروانگـی خـوانـد جـبریل را
بـه کـف داد دارای عـرش مـجید — ز انگشت تسـبیح خـوانش کـلید
بـدان قـفل از حُـقّهٔ مَـه گشـاد — ز اعـجاز رخشـان گـهر جـلوه داد
شب کـفر تـاریک چـون پـرّ زاغ — بـر افـروخت زان[1] گـوهر شـبچراغ
هـمی کـرد در کشـور مـحرمی — نـبوّت سـلیمان[2] او خـاتمی
چـو خـاتم درین طـاق فیروزه رنگ — ازان بسته می‌داشت[3] بـر سینه سنگ
بـه خـتمیت آن دم کـه شـد متّصف — ازان خـاتمش بـود مُـهر کَـتِف
چـو خـاتم کـه گـیرد بـه دندان نگین — شـدش سـنگ اعـدا بـه دنـدان قـرین
چـو آن سـنگ شـد بـا سُهیلش رفیق — ز عکسش بـر آورد رنگ عـقیق
گـر از لعـل گـویای او سُـبحه ران — نشد چون شد اندر کفش[4] سُبحه خوان
بـبین آن لب مـعجز آهـنگ را — که چون سُبحه‌خوان می‌کند سنگ را
تـن پـاکش از ظـلمت سـایه دور — زمـین از فـروغ رخش غـرق نـور
دریـغ آمـدش سـایه از فـرش خـاک — ازان سـایه انـداخت بـر عـرش پـاک
گـذشت از سـپهر بـرین پـایه‌اش — کـه تـا عـرش آسـاید از سـایه‌اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایهٔ معراج خواجه پرداختن[5]

شـبی کـز شـرف غـیرت روز بـود — کـواکب در او گـیتی افـروز بـود
تـو گـویی دریـن گـنبد دلفـروز — ز مشکـین مشـبّک هـمی تـافت روز
هـمه روشـنان دیـده در هـم[6] زده — شُـهُب مـیل در دیـدهٔ غـم زده
رسـید از سـر سِـدره روح الامـین — رسـانید ز اوج[7] فـلک بـر زمـین
بُراقی بـه جستن چـو رخشـنده بـرق — یکـی شـعله از نـور پـا تـا بـه فـرق
چـو آهـوی چـین بـی‌خطا پـیکری — چـو طـاووس فـردوس جـولانگری

۱. الف : از آن. هـ ز : چون.
۲. ب د هـ و : سلیمانی. ج : سلیمانی و.
۳. ج ح : در.
۴. د: بشد سبحه اندر کفش.
۵. الف : عنوان ندارد.
۶. ح : بر هم.
۷. ج : از اوج.

تذروی رسیده ز باغ بهشت / فروزنده‌تر از چراغ بهشت
ز روشن بریشم مُشَعَّر تنش / ز مشک سیه زیور گردنش
مدوّر سرینی مُعنبر دُمی / برون از حد وصف پا و سمی
ز بی داغیَش بر دل ماه داغ / چو کافور با[1] چشم او پرّ زاغ
چو سوسن درین بوستان[2] تیزگوش / طلسمی عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خرد بر فلک خوش‌خرام / چو تیر نظر بر زمین تیزگام
نبودی ز همواری گام او / ز جنبش[3] رهی تا به آرام او
چو کشتی شدی رفتنش آشکار / ز تغییر وضع یمین و یسار
به همراهیش گر زدی تیر کس / فتادی به فرسنگ ازو تیر پس
پیمبر بر آن بارگی شد سوار / چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بَطحا بتافت / به یکدم ز بطحا به اَقصیٰ شتافت
ز اقصیٰ علم سوی بالا کشید / سرا پرده بر چرخ والا کشید
بُراقش قدم بر سر ماه زد / پی مقدمش ماه خرگاه زد[4]
عُطارِد ز وی جز عطا کَدّ نکرد / به رویش سؤال عَطا رَد نکرد[5]
به یُمنش ز خط خطا باز رست[6] / ورق را قلم زد قلم را شکست
ز تار طرب زهره بگسست[7] چنگ / که بر مطربان عیش ازو گشت تنگ
بر آمد به گردون چو مه بی‌نقاب[8] / فرو شد ز شرمش به خود آفتاب
پی صید بهرام مشکین کمند / چو انداخت چون گورش آمد به بند
به‌هر بنده دیدش کرم گستری / بدو بایع خویش شد مشتری
زحل با عُلُوّش ز صدر جلال / چو ماه نو آمد به صفّ نِعال
ثوابت فتادند خوار و دژم / به راهش چو افشانده[9] مشتی درم

---

۱. ز : بر.
۲. ح : گلستان.
۳. ه : به جنبش.
۴. ه : بیتهای ۱۱۰ و ۱۱۱ نیست.
۵. ه : این مصرع افتاده است.
۶. ه : این مصرع افتاده است.
۷. د : بگسیخت.
۸. ج : حجاب.
۹. الف : فشانده چو. ز : بر افشانده.

ز هـــر نـقش لوح نـهم سـاده شـد ... پـــی حـــرف تـعلیمش آمـاده شـد
چـو گـرد از پـی مـفرش آب و گـل ... بســاط سِــماطی «کَـطَیِّ السِّـجِلّ»
ز حـــدّ جـــهت پـای بـیرون نـهاد ... قـدم از حـدِ هـر کس افـزون نـهاد
بـدید آنـچه مـوسی بجُست و ندید ... شـنید آنچه مـوسی چنان کم شـنید
دل پـــاک او مـــخزن راز گشت ... فـقیر آمـد امّـا غـنی بـازگشت
ازیـــن بـــام نُـــه پـایه آمـد فـرود ... بـه گـوهر گـرانـمایه آمـد فـرود
نـثاری کـه بـر فـرق اصحاب ریـخت ... ز دُرج دو لب گـوهر نـاب ریـخت
ازان گـوهر افشـان تـوانگـر شـدند ... تـوانگـر چـه، کـانهای گـوهر شـدند
بـتخصیص آنـان کـه بـی‌تخت و تـاج ... گـرفتند از تـاجداران خـراج
یکـی «ثـانِیَ اثْـنَیْن» در کـنج غـار ... که چـون مـار شـد ناوک جـان شکـار
تـن خـود سپر کـرد بـی تـرس و بـاک ... کـه زخـمی نـیاید بـر آن جـان پـاک
دوم آنکـه از سکّـهٔ عـدل اوست ... کـزین گـونه دیـنار دیـن سـرخ روست
سـیم شـرمگینی کـه شـد بـی‌قصور ... ز شـمع نـبوّت نـصیبش دو نـور
چـهارم کـه آن ابـر دریـا نـثار ... نـم او کـرم بـرق[1] او ذوالفـقار
چـو عـنصر چـهارند و زیشان بپای ... تـو را قـالب دیـن دریـن تـنگنای[2]
ره اعـتدال ار نـداری نگـاه ... مـیانشان شـود قـالب دیـن تـباه
چـو هـر سِـفله بـی‌اعـتدالی مکـن ... دل از مـهر ایـن چـار خـالی مکـن
شـو از مـهر دل خـوشه‌چین هـمه ... کـه کـین یکـی هست کـین هـمه
مـزن طـعن انکـار بـر کـارشان ... چو جامی به جان دوست می‌دارشان[3]
بـود روز تـنهایی و بـی‌کسی ... بـدین دوسـتداری به جـایی[4] رسـی

۱. الف : ابر.
۲. ب : این بیت نیست.
۳. ح : بیتهای ۱۳۸ تا ۱۶۵، افتاده است.
۴. الف : بجای.

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللّهی لا زالت ایام بقائه مصونة عن التناهی و مأمونة عن اصابة الدواهی

به فیض[1] ازل هر که را همرهیست — دل روشنش هم پر و هم تهیست
پر از چیست از جذب پیران راه — تهی از چه زآویزش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد — کف اندر کف دستگیران نهاد
کُم نقش صورت پسندان[2] گرفت — دل ساده از نقشبندان گرفت
شد از نقش صورت‌پرستی تهی — ز اشراق نور عُبَیداللَّهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ — که می‌دارد این نام از القاب ننگ
ازین نام دل را به سِرّی ره است — که تقریر القاب ازان کوته است
ازان محو در بی‌نشانی شود — وز این لوح کلک معانی شود
به هر جا کشد بی‌نشانی علم — نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو — پر از نور دلها و جانها ز تو
به چشم ار نه ناظر به نور توام — چو بستم نظر در حضور توام
چو خورشید از دور نوری ببخش — مرا غایت از من حضوری ببخش
تو را هست دست تصرّف دراز — مگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همّت به فتراک توست — سرم گر به گردون رسد خاک توست
به فتراک خود صیدوارم ببند — وز آن حلقه گردان مرا سر بلند
ز طوق تو سر در نیارم به کس — به عالم همین طوقداریم بس[3]
چو شد طوق گردن مرا شوق تو — ببین شوقم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبله عشّاق را — به حرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان فقرم طرازی فرست — ز لوح فنا حرف رازی فرست
کزان حرف بازار تیزی کنم — ز لب گوهر راز ریزی کنم
به شکرت شوم مرغ شکّر شکن — به هر حلقهٔ گوش گوهر فکن

---

۱. ب ج د هـ و ز: بفضل. ۲. هـ: پرستان. ۳. الف ح: و بس.

نهالی ز آب و گلم خاسته‌ست — کزو باغ طبع من آراسته‌ست
نهالی نه طفلی[1] نو آورده‌ای — به شیر ولای تو پرورده‌ای
یکی شب به خواب آنچنان دیدمش — که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امّیدوار — به حرمت گرفتی سرش بر کنار[2]
نهادی به لطفش دهان بر دهان — فرو ریختیش از دهان در دهان
عجب شربت[3] صافی و دلپذیر — به شیرینی و رنگ چون شهد و شیر
چنان پُر برآمد ازان کام او — که لبریز شد گوهرین جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود — که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کِشت خراب مرا — کنی راست تعبیر خواب مرا
گماری بر احوال من همّتی — صدف‌ریزه‌ام را دهی قیمتی
کشی قطره‌ام را به دُردانگی — ز طفلی به مردی و مردانگی
بود بر پی رهنوردان رود — به مردانگی راه مردان رود
الا تا به‌خوبی و فرخندگی — بود شمع خورشید را زندگی
به تو شمع روشندلان زنده باد — بر آفاق نور تو تابنده[4] باد

در مدحت سایهٔ خدا که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ذرّات عالم روشن است لازال ممدوداً علی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید — به مدّاحی شاه والا کشید
زمان را امان و امان را ضمان — درین نه صدف او و خور توأمان
ملاذ الوَریٰ ملجأ الخافقَیْن — هژبر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه‌ای — ز قدرش فلک کمترین پایه‌ای
چو خورشید کو آسمان را گرفت — به میغ[5] زرافشان جهان را گرفت
جهانگیری او به خود بود و بس — نبودش در آن منّت از هیچ‌کس[6]

---

۱. ب ج د و ز: طفل. ۲. ج د ز: درکنار. ۳. ب ه و ز: شربتی. ۴. ب د و ح: پاینده.
۵. ب ج د ه و ز ح: بتیغ. ۶. ج: منت هیچکس.

به تختش همه خسروان سوده تاج / به تیغش همه سرکشان[1] داده باج
فلک چون ببیند کمانش ز بیم / به قربانیش آورد سبز ادیم
چو از زه فتد بر کمانش گره / برآید ز قوسِ قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر / نشیند به خاک از سپهر اثیر
چو رُمحش[2] کند با فلک سرکشی / شود زان تغابُن شهاب آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند / به خاکش ز اوج بلند افکند
به خُود و سپر در نیاورد سر / که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار / که دریا که دیده‌ست در چشمه‌سار
نگهدار آن کس که یزدان بود / چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای / تو را زآب و گل برکشیده خدای
درین پر خَلل چار دیوار خویش / مشو یک زمان غافل از کار خویش
به هر جا فتد رخنهٔ فتنه‌زای / به یک مشت گِل دست رحمت گشای
مبادا که دور از گِل تازه‌ای / شود رخنهٔ تنگ دروازه‌ای
درآید ز دروازه خیل بلا / بگیرد در و بام سیل بلا
به هر جا بود[3] زین سرا خانه‌ای / شود خالی از گنج ویرانه‌ای
صدای خوش است این کهن طاق را / که عدل است معموری آفاق را
ز عدل است این گوی گردان به‌پای / ز عدل است این تنگ[4] میدان به‌جای
اگر عدل نبود نماند جهان / به‌هم در رود آشکار و نهان
هر آن دل که از عدل جان پرورد / کجا رو به ظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آن که سالم هُش است / که نفرین مظلوم ظالم‌کُش است

۱. الف : خسروان. د : سروران. ۲. ح : رخشش. ۳. الف : برد.
۴. ح : صحن.

جواب از این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

شنیدم که این نکته را ساده‌ای / بپرسید روزی ز[1] آزاده‌ای
که بسیار مظلوم را دیده‌ایم / فراوان دعاهاش[2] بشنیده‌ایم
یکی خصم را بستهٔ غم نکرد / سر مویی[3] از فرق او کم نکرد[4]
بگفت آن که سنگ از دمش[5] موم نیست / اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستمکش اگر نی[6] ستمگر بود / قبول دعایش مقرّر بود
وگر شغل او هم ستم‌پیشگیست / دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو / نیاید دعایش فرو جز به رو
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی / بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست / به پاداش آن خواجه‌اش سر شکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش / برآورد گربه ز جانش خروش
بر آن مور گنجشک هم زور کرد / ازو دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم / ز چیزی شود پست و ناچیز هم
همی رو چنین تا رسد سلسله / به جایی[7] کز آنجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقّق بود
چو آنجا[8] رسیدی خموشی بِه است / ز هر گفت و گو تیزهوشی بِه است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز / مکن در به روی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاووس و کی / بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن / دعایی[9] بگوی و نوایی[10] بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد / به عدلش همه عالم آباد باد

---

۱. و : از.
۲. ج : سخنهاش.
۳. الف : موی.
۴. الف : کرد.
۵. الف : کفش.
۶. الف ج : نه.
۷. الف : بجای.
۸. هـ : اینجا.
۹. الف : دعای.
۱۰. الف : نوای.

گوش خالی فرزند ارجمند را به گوهر پندگوهر بند کردن و لوح ساده‌اش را به نقوش نصیحت نشانمند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من … بِنِهْ گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش … چو گوهر فشانم به من دار گوش
شنو پند و دانش به آن[1] یار کن … چو دانستی آنگه به آن[2] کار کن
ز گوش[3] ار نیفتد به دل نور هوش … چه سوراخ موش و چه سوراخ گوش
به دانش که با آن کنش یار نیست … بجز ناخردمند را کار نیست
نیاید ز دل[4] سرمه‌دانیت خوش … چو نبود ازان دیده‌ات سرمه کش
بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند … به خُردان وصیّت چنین کرده‌اند
که ای همچو خورشید روشن‌ضمیر … چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر
به هر کار دل با خدا راست دار[5] … که از راستکاری شوی رستگار
به طاعت چه حاصل که پشتت دوتاست … چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشندل و صاف رای … به انصاف با بندگان خدای
به هر ناکس و کس درین کارگاه … ز خود می‌دِه انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهان چو گردان سپهر … بر آفاق مگشای جز چشم مهر
ازان چرخ را برتری حاصل است … که هر ذرّه را مهر او شامل است
چو باید بزرگیت پیرانه سر … به چشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران بی‌کس کسی … کزین شیوه دانم[6] به پیری رسی
بتخصیص پیری که سرور بود … به پیری به‌هم پیر پرور بود
به خُردان[7] به چشم حقارت مبین … بسا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ … چه غم زانکه خرد است نسبت به سنگ
به هر دشمنی کان برونی بود … وگر دشمنیهاش خونی بود
به حلم و مدارا چو کوه آی پیش … ز تیغ جفایش مکش فرق خویش

---

۱. ج : بدان. ۲. ج ه: بدان. ۳. ج : ز گفت. ۴. الف : بدل.
۵. الف : آر. ۶. الف : خواهم. ۷. الف : بمردان.

به خصم درونی که آن نفس توست / ز تو بردباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش / به خونریزیَش دمبدم تیز باش
نصیحتگری بر دل دوستان / بود چون دم صبح بر بوستان
به باغ ار نباشد صبا بهره ده[۱] / ز دل[۲] غنچه را کی گشاید گره
به درویش محتاج بخشش نمای / فرو بسته کارش به بخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ / چرا داری از کشتْ باران دریغ
ز نادان که اسراردان سخن / نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو خرمنت شعله‌خیز / پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع کن آن را که دانشور است / به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کی[۳] شود بهره‌مند
کی افتد به کف مرد را دُرّ ناب / سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را / ورق شد سیه زین رقم[۴] نامه را
چه خوش گفت دانا[۵] که در خانه کس / چو باشد ز گوینده یک حرف بس
همان بِه که در کوی دل ره کنیم / زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو درفکن / گلین خشت از طارم خم بکن
برآور به خلوتگه جست و جوی / به آن خشت بر من[۶] در گفت و گوی
بیا مطرب و عود را ساز دِه / ز تار ویَم بر زبان بند نِه
چو او پرده سازد شوم جمله گوش / نشینم ز بیهوده‌گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی به طریق تجرید و قناعت

دلا دیدهٔ دوربین برگشای / درین دیر دیرینهٔ دیرپای
ببین غَور دور[۷] شبانروزیش[۸] / به خورشید و مه عالم افروزیش

---

۱. الف : نه. ۲. الف :دلِ. ۳. ب ج د ه و ز : کم. ۴. الف : سخن.
۵. و : زاهد. ۶. د : با من. ۷. الف : دور غور. ۸. ز : شباروزیش.

نگویم قدیم است از آغاز کار	که باشد قِدم خاصهٔ کردگار
حدوث ار چه شد سکّهٔ نام او	نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو یغمایی‌اند	دو پیمانهٔ عمر پیمایی‌اند
دو طرّار هشیار و تو خفته مست	پی کیسه ببریدنت تیز دست
ز نقد امانی تو را کیسه پُر	به جان دشمن کیسه پُر کیسه بُر
چو کیسه به سیم و زر آکنده است	دل کیسه داران پراکنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی	تهی کن دل از کیسه آکندگی
به عبرت نظر کن که گردون چه کرد	فریدون کجا رفت و قارون چه کرد
پی گنج بردند بسیار رنج	کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
پی عزّت نفس خواری مکش	ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سفره‌دار	که نبود جهان جز یکی سفره‌وار
ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست	نصیب تو با این‌همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش	منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت از جگر خون چکید	نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را نمی‌گویم انکار کن	طلب کن ولیکن به‌هنجار کن
به مردار جویی چو کرکس مباش	گرفتار هر ناکس و کس مباش
پی لقمه چون سگ تملّق مکن	به فتراک دونان تعلّق مکن
رهان[1] گردن از بار غُلّ طمع	فشان دامن از خار ذُلّ طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست	طمع کار مرد خردمند نیست
طمع هر کجا حلقه بر در زند	خرد خیمه زانجا فراتر زند
میامیز چون آب با هر کسی	میاویز چون باد در[2] هر خسی
نیابی بجز ناکسی از کسان	نبینی بجز دیده ریش از خسان
خلاصیِ تو زآبرو ریختن	چه بخشد[3] به مردم نیامیختن

---

۱. الف ج و: رها.	۲. ج ح: با.	۳. ج د ه: باشد.

خوش آن کو درین لاجوردی[۱] رواق　　ز آمیزش جفت طاق است طاق
دلش بستهٔ خویش و پیوند نیست　　به سودای بیگانگان بند نیست
بود عیسی‌آساش همّت قوی　　به تنها نشینی و یکتا روی
نه زین دامگه بند بر گردنش　　نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کفش صفر و زان قدر او چون عدد　　یکی گشته ده، ده رسیده به صد
ازان صفر بختش به فرخندگی　　به هر گوش ازو حلقهٔ بندگی
ز گیتی به هر خشک و تر ساخته　　ز هر آرزو سینه پرداخته
نگشته چو گل پایبند خسان　　نیاورده سر در کمند کسان
ببندد[۲] ز پیرامن شهر بار　　کشد گردن از منّت شهریار
بر اهل ولایت نیاید پدید　　که تا ننگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده با آن پیر زال[۳] در بادیهٔ قناعت بر قدم توکّل ایستاده

یکی کعبه رَو گم شد از قافله　　نه همراه او زاد نی[۴] راحله
پی طعمه هر چند همّت گماشت　　نیامد به چشمش گَهِ شام و چاشت
ز زنگار گون گِرد خوان سپهر　　بجز گِردهٔ ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه‌سار سراب　　بجز کاسهٔ چشمِ حسرت پُر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک[۵]　　به هر دشت و وادی به صد ترس و باک[۶]
سیه خانه‌ای دید ناگه ز دور　　خوش آینده چون خال بر روی حور
منوّر شدش چشمها زان سواد　　خضروار رو در سیاهی نهاد
زنی یافت چون نافه‌اش پوست خشک　　بر او گشته کافور موی چو مُشک
به فرقش ز عزّ قناعت قِناع　　ز فرمان حرصش سرِ امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان　　که باشد ز وصف تو قاصر زبان

---

۱. د : لازوردی.　۲. الف : نه بندد.　۳. الف : پیر زالی.　۴. ج : نه.
۵. د : گِرد.خاک.　۶. ج : بسی ترسناک.

ز بی قوتیم تنگ گشته نفس / به یک خشک نانم به فریاد رس
بگفتا که دارم من از نان فراغ / نخورده درین دشت نان جز[1] کلاغ
بود فارغ از فکر نان خاطرم / اگر دارمش آرزو کافرم
دمی باش کز مار یا سوسمار / کنم ماهیی ریگ پرور شکار
نه تابه‌ست بر آتش اینجا نه[2] دیگ / کنم پُخته از تفِّ تفسیده ریگ
نشست از سر پای آن رهنورد / به حکم ضرورت ازان طعمه خورد
چو شد سیر ازان شوره خورده[3] کباب / بجنبید در طبع او[4] میل آب
نشان داد یک چشمه آبش ز دور / چو اشک ستمدیدگان تلخ و شور
بدو گفت ازان چشمه چون بازگشت / که ای بانوی برّ و خاتون دشت
چرا رو نیاری به دِه یا به شهر / که گیری ز هر نعمت و ناز بهر
بگفتا که هر جای شهر و دِه است / یکی سِفله بر خلق فرمانده است
قناعت نمودن[5] به ناکام و کام / بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
ازان بِه که بهر شکم بخردی / بود زیر فرمان همچون[6] خودی
بیا ساقی و زان می دلپسند / که گردد ازو سِفله همّت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زان نو آیین سرود / که بر روی کار آرد آبم ز رود
درین کاخ زنگاری افکن خروش / فرو بند از کوس شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومهٔ از عیب تکلّف بری که نامزد است به خردنامهٔ اسکندری

سخن زآسمانها فرود آمده‌ست / بر اقلیم جانها فرود آمده‌ست
گشاده ز اقلیم جان پرّ و بال / چو طاووس در جلوه‌گاهِ خیال
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار / به روم آمده از ره زنگبار

---

۱. د ح : جز نان. ۲. ج : آنجا بر آتش. ح : نه تابه بر آتش در اینجا...
۳. ز : شور خورده. ۴. ز : وی. ۵. الف : گرفتن. ۶. الف : همچو.

چو عبّاسیان در عبای سیاه　　سواد بصر ساخته جلوه‌گاه[1]
گهی بادپای نفس زیر ران　　برون رانده از رهگذار زبان
فرود آمده زین فضای فراخ　　به دهلیزهٔ تنگ کاخ صِماخ
ز ذوق قدومش دل تیزهوش　　بود دیده بر روزن چشم و گوش
ازان بنگرد جلوهٔ ناز او　　وز این بشنود دلکش آواز او
ازان جلوه کون و مکان پر شعاع　　وز این[2] نغمه جان و جهان در سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن　　بود گردش نه سپهر از سخن
دو حرفند از دفترش[3] کاف و نون　　به هستی شده نیست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم　　به لوح بیان سر[4] نسودی قلم
قلم زوست نالان به چنگ دبیر　　نوای طرب زن به لحن صریر
زبان مغنّی برون زان صدا　　بود چون تنی مانده از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست　　چه حاصل ازان پوست کِش مغز نیست
سخن مایهٔ[5] سحر و افسون بود　　بتخصیص وقتی که موزون بود
ازان سحر بستم زبان چند بار　　وز آن[6] نادر افسون شدم توبه کار
ولیکن چو بود آن[7] مرا در سرشت　　نگشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر باره گشتم به آن حرف باز　　سخن را به هر صورتی حِرفه ساز
زدم عمری از بیمثالان مثل　　سرودم به وصف غزالان غزل
قلم وار از سَر قدم ساختم　　ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم　　غزل را ز مه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشّاق را　　ز آوازه پر کردم آفاق را
به قصد قصاید شدم تیزگام　　برآمد به نظم معمّام نام
ز بیچارگیها درین چارسوی　　به قول رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده‌ام پشت همّت قوی　　دهم مثنوی را لباس نوی

---

۱. هـ: بیتهای ۳۲۳ و ۳۲۴ افتاده است.　۲. ج: وزان.　۳. الف: دفترِ.
۴. الف: کس.　۵. الف: پایهٔ.　۶. الف: از آن.　۷. الف: او.

کهن مثنویهای پیران کار — که ماندهست ازان رفتگان یادگار
اگر چه روانبخش و جان پرور است — در اشعار[1] نو لذّت دیگر است
به چندین هنر پیر آراستهست — ولی نی[2] چو خوبان نو خاستهست
دل[3] نونیازان کوی امید — خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن ویست — درین بزمگه شمع روشن ویست
ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج — رسانید گنج گهر را به پنج
چو خسرو به آن[4] پنج[5] همپنجه شد — وز آن بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود ازان گونه[6] گوهر تهی — دهش ساخت لیك از زر دَهدَهی
زر از سیم اگر چند برتر بود — بسی کمتر از دُرّ و گوهر بود
من[7] مفلس عُور دور[8] از هنر — نه در حُقّهٔ گوهر نه در صُرّه زر
درین کارگاه فسون و فسوس — ز مس ساختم پنج گنج فُلوس
من و شرمساری ز ده گنجشان — که این پنج من نیست ده پنجشان
ولی داشت چون زور پایم نوی — زدم گام همّت به چابك‌روی
گشادم به مفتاح عزم درست — در گنج گفتار را وز نخست[9]
ز لب تحفه آوردم احرار را — به کف سُبحه بسپردم ابرار را[10]
وز آن پس چو کلك تصرّف زدم — رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم — به لیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار[11] شد طبع من کامیاب — کنون آورم رو به پنجم کتاب
به یك سلك خواهم چو گوهر کشید — خردنامه‌ها کز سکندر رسید
خردنامه زان اختیار من است — که افسانه خوانی نه کار من است
ز اسرار حکمت سخن راندن — بِه از قصّه‌های کهن خواندن

---

۱. الف : ز اشعار. ۲. د : نه. ۳. الف : دلی. ۴. ج: بدان.
۵. ز : پنچه. ۶. الف : این کلمه افتاده. ۷. الف : منی.
۸. الف : دور عور. ۹. ج : و از نخست. د ه: روز نخست.
۱۰. الف : گشادم ز لب تحفه احرار را ـ نهادم بکف سبحه ابرار را. ۱۱. الف : کار.

ز بـــهرام گـــورش نـــرانـــدم سُـخُن — نکِشـــتم بـه بـاغ خـود آن سـرو بُـن
چـو مـعمورهٔ عـمر شـد خـاک تـود — ز مـــعماری هـفت پـیکر چـه سـود
بـــر آن[1] بـــحر یك مـــثنوی داشـــتم — کـــه تـــخم حـــقایق در او کـــاشتم
هـــمه نکـــتههای حکـــیمان دیـــن — حکـــایات اربـــاب کشـف و یـقین[2]
چـو ایـن گـوهرم بـود زان[3] بحر ژرف — مکـــرّر نـــرانـــدم در آن بـحر حـرف
ســخن گـرچـه بـاشد چـو آب زلال — ز تکـــرار خـــیزد غـبار مـلال
چـــو افـتاد بـی آن[4] بـه کـارم خَـلل — تـــلافیش کـــردم بـــه نِـــعْمَ البَـدَل
شـــدم از دگـــر بـــحر گـــوهرفشان — وز آن کـــردم ابـــرار را سُـبحه خـوان
دریـــغا کـه بگـذشت عـمر شـریف — بـــه جـمع قـوافـی و فکـر ردیـف
کـــند قـــافیه تـــنگ بـر مـن نـفس — ازان چـــون ردیـــفم فـــتد کـــار پس
نـــیاید بـــرون حـــرفی از خـــامهام — کـــه نـــبود ســـیهرویی نـــامهام
چو بر دست[5] نبود شش انگشت خوش — چـــرا ســـازم از خـــامه انگشت شش
ز راه خـــرد خـــط چـو بـیرونی است — بـه کـف خـامه انگشت افـزونی است
حـــضور دل از دست دادم بـــه نـــقد — کـــه بکـر سـخن را درآرم بـه[6] عـقد
رمـــید از مـــن آن ویـن نگـردید رام — گـــرفت آن هـــوا ویـن نـیامد بـه دام
کـنون مـیدهد دور چـرخـم بـه یـاد — بـه ضـرب المـثل قـصّهٔ غـوک و خـاد

حکایت آن خاد که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد را به امید نسیه از دست بداد

یکـــی خـــاد مـــرغ[7] هـوایـی شکـار — فـــرو مـاند از ضـعف پـیری ز کـار
ز بـــال و پـــرش زور پـــرواز رفت — به صید غـرض چنگش از سـاز رفت
ز بـی قـوتیَش خـاست از جان نفیر — وطـــن ســاخت گِـردِ یکـی آبگـیر
پس از مـــدتی کـــردن آنـجا درنگ — در افـتاد غـوکیش نـاگـه بـه چـنگ

۱. ج : بدان.
۲. ج د : کشف یقین.
۳. ب هـ و ز : از آن.
۴. ج : او.
۵. ز : در دست.
۶. ز : بر آرم.
۷. ج د : مرغی.

برآورد فریاد بیچاره غوک / که ای سورم از دست تو گشته سوک
مکن یکزمان در هلاکم شتاب / زمام شتاب از هلاکم بتاب
نِیَم من بجز طعمهٔ طبع کوب / نه درکام نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی[1] ناگوار / به آن کی قناعت کند گوشتخوار
اگر لب گشایی به آزادیم / فرستی به دل مژدهٔ شادیم
به‌هر لحظه زآیین سحر و فسون / به تو ماهیی[2] را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته / ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا به دم / ازو پوست دور استخوان نیز گم
به پشت آبگون وز شکم سیم ناب / به چشمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از نثار کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد رد چو من / یکی لقمه از وی بِه از صد چو من
گشا لب گرت هست ازین وعده بیم / به تلقین سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد / تهی معده‌گی را فراموش کرد
به تلقین سوگند لبها[3] گشاد / ز منقار او غوک بیرون فتاد
به یك جستن افتاد در آبگیر / به حرمان دگر باره شد خاد اسیر
گرسنه به خاک تباهی نشست / نه غوکش به پنجه نه ماهی به شست
منم همچو آن خاد حرمان زده / ره خرّمی بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته از دل حضور / ز نقصان فکرم سخن پر قصور
به دستم ز محرومی بخت من / نه جمعیّت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا ساغر می بیار / فلك‌وار دور پیاپی بدار[4]
ازان می که آسایش دل دهد / خلاصی ز آلایش گِل دهد
بیا مطربا عُود بنهاده گوش / به یك گوشمال آورش در خروش
خروشی که دل را به هوش آورد / به دانا پیام سروش آورد

---

۱. ه: پوشش. ۲. الف: ماهئ. ۳. ج د ح: سوگندها لب.
۴. ج د ه ز: بیار.

آغاز سخن گستری به شروع در خردنامهٔ اسکندری

شــــناسای تــــاریخهای کــــهن / چـنین رانـده است از سکـندر سـخن
کــــه مشّــــاطهٔ دولت فــیلقوس / چو[1] آراست روی زمـین چـون عـروس[2]
ز دمســـازی ایــن عـروسش بـه بـر / خــدا داد پــیرانــه ســر یك پسـر
پسـر نـی کـه گردون صدف گوهری / فـــروزان ز اوج شـــرف اخــتری
ز بـــخشنده نـــامان چــرخ کــبود / پــی نــامش اسکــندر آمـد فـرود
چو بگذشت سال وی از هـفت و هشت / وزو[3] فــرّ شــاهی فــروزنده گشت
پـدر صـاحب عـهد خـود سـاختش / بــه تــاج کــیانی سَــر افـراختش
قــوی پــنجگان را بــدو داد دست / ســران را ز جـز[4] خـدمتش پـای بست
چــو بــیعت گـرفتش ز گـردنکشان / بــه ســرچشمهٔ عـلم دادش نشـان
فــــرستاد پـــیش ارســـطالسش / کــه گـردد ز نـابخردی حـارسش
بــــدو داد پــیغام کــای فــیلسوف / که خورشید تـو رسته است از کسـوف
ســـپهر خــرد را تــویی آفــتاب / ز فــیض تــو یــونان‌زمین نـوریاب
ز دانش شــود کــار گــیتی بـه‌ساز / ز بــــی‌دانشــی کــار گـــردد دراز
ز دل ســر زنـد سِرّ دانش نـخست / کـه بـر دست و پـا کـار گردد درست
اگـــر در جـــهان نــبود آمــوزگار / شــود[5] تــیره از بــی‌خرد روزگــار
تـــفاوت بـــود اهــل تــمییز را / بــه هــرکس نـدادنـد هـر چـیز را
هــمان بــه کـه نـادان بـه دانـا رود / کـــه از دانشش کـــار بــالا رود
چــو نــادان ز دانــا کـند سـرکشی / نـــبیند ز دوران گـــیتی خـــوشی
اگــر شــاه دوران نــباشد حکــیم / بــود در حــضیض جــهالت مـقیم
ازو شـــیوهٔ جــهل خــیزد هــمه / وزو مـــیوهٔ ظـــلم ریــزد هـــمه
ازو حــــظّ بــد کــامگاری بــود / نــصیب نکــو[6] خــاکساری بـود
سکـــندر کـــه پـروردهٔ مَـهدم اوست / بــر اورنگ شــاهی ولیـعهدم اوست

---

۱. الف : که. ۲. ج : بر آراست چون روی گیتی عروس. ۳. الف : ازو.
۴. ح : بجز. ۵. ح : رود. ۶. د هـ: خرد.

ز هر نقش لوح دلش ساده است　　ولی نقش را قابل افتاده است
به قانون اقبال داناش کن　　بر اسباب دولت تواناش کن
ز حکمت بدانسان کنش بهره‌مند　　که سازد پس از مرگ نامم[1] بلند
دهد گوهرش را عدالت شرف　　مرا گردد اندر عدالت خلف
شود عرصهٔ دهر آباد ازو　　دل و جانِ غمدیدگان شاد ازو
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود　　به درس سکندر زبان را گشود
به حکمت چراغ دل افروختش　　ره حلّ هر مشکل آموختش
سکندر که طبع هنر[2] سنج داشت　　به امکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش　　ز امکان به فعل آمد آن[3] گنجهاش
به نقّادی فکر روشن که بود　　گذشت از رفیقان به هر فن که بود
به امداد استاد و همکار نیز　　بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف نابخردی کاسته　　به علم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب　　ز اجسام و اعراض شد بهره‌یاب
وز آن پس ره جهل کاهی گرفت　　فروغ از علوم الٰهی گرفت
به یزدان شناسی علَم برفراخت　　ز دانش‌پژوهی خدا را شناخت
شد از فُسحت خاطر آگهش　　ریاض ریاضی[4] تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست　　طلسمات گنج مَجِسطی شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای　　به سرمنزل فعل محمل گشای
نهالش درین باغ کون و فساد　　شکوفه برآورد و بر نیز داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس　　حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم　　که بر راه دانش شود مستقیم
به نور دل پاک حکمت پرست　　برد پی به هر چیز آنسان[5] که هست
چو تحسین صورت نه مقدور اوست　　در آرایش باطن آورده روست

۱. د: تاجم.　۲. الف: جهان. ج: گهر.　۳. الف: آمدش.
۴. ه: ریاضی ریاض.　۵. ب ج د ه و ز ح: از آنسان.

کشد خامه در دفتر آب و گل   ز دانش دهد زیور جان و دل

معارضهٔ حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند   ز سرمایهٔ حسن نابهره‌مند
ز حدّ تناسب برون پیکرش   به‌هم ناملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همّت سِفله پست   رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب لنگیش پا پر خلل   ز نیروی گیراییش دست شل
ز قوّت تهی حُقّهٔ مشت او   به فرمان او نمی[1] یك انگشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول   که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف   ندیده کس از تیره گل آب صاف
هر آن میوه کِش نیست خوش رنگ و بوی[2]   ز شیرینی طعم او[3] دست شوی
به چشم عنایت مشو ناظرش   که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن هرزه‌گویی حکیم   بدو گفت کای هرزه‌گوی سلیم
ز من این هنر بس که جان کاستم   به نقش حقایق دل آراستم
مُصَیقَل شد آیینه‌سان سینه‌ام   دو عالَم مصوَّر در آیینه‌ام
ز من یافت اجناس عالم نوی   شدم عالمی[4] نو ولی معنوی
به تکمیل معنی که مقدور بود   قصور تکاسل ز من دور بود
چو تحسین صورت به تدبیر من   نیامد مزن طعن تقصیر من
به صنع از تو گر طعنه‌ای راجع است   بتحقیق آن طعنه بر صانع است
به این طعنه کم دِه زبان را گشاد   مده خرمن دین و دانش به باد
بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی   که از خم فتاده به دست سبوی
بده تا دمی عیب‌شویی کنم[5]   درون فارغ از عیب‌جویی کنم[6]

---

۱. ج : نه. ۲. الف : بوی و رنگ. ۳. الف : ز شیرینی و طعم او. ج : شیرینی و طعم ازو.
۴. الف ج و : عالم. ۵. ج و ز ح : کنیم. ۶. ج و ز ح : کنیم.

بیا مطرب و پرده‌ای خوش بساز — وز آن پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گردم از عیبجویی خموش — شوم بر سر عیبها پرده‌پوش

داستان آفتاب دولت[1] فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آیینهٔ اسکندری را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ آن را در وی دیدن و سلطنت را به ربقهٔ تصرّف وی در آوردن و از استاد وی ارسطو طلب وصیّت کردن

سکندر چو زآلایش جهل پاک — شد از علم یونانیان بهره‌ناک
ز ناسازی روزگار شَموس — نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال — مزاجش بگشت[2] از حد اعتدال
درین وحشت‌آباد پر قال و قیل — به گوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی — ستایشگری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فرّ و شکوه — سر دین پرستان دانش‌پژوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت — تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش — پذیرندهٔ کرد و ناکرد خویش
که بر کار عُمر اعتمادی نماند — وز این بند امید گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل — به‌سر برد میدان سمند امل[3]
ارسطو چو زین قصّه آگاه شد — به آن[4] قبلهٔ مُلك همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس — سرافراخت از دولت پایبوس
ملِك فیلقوس آن شه سرفراز — به روی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند — طفیل سکندر به مجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون — بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال — برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
به انصاف گردن برافراشتند — به تحسین او بانگ برداشتند

---

۱. الف : این کلمه افتاده. — ۲. ب د ه و ز ح : فتاد.
۳. الف ج د ه: اجل. — ۴. ج : بدان.

که شاها سکندر هه بخردیست / دلش روشن از پرتو ایزدیست[1]
نماندەست هیچ آرزو در دلش / که نبود ز دانشوری حاصلش[2]
بر آن کس هزار آفرین بیش باد / که بر وی در گنج حکمت گشاد
جهان را ز بی‌حکمتی نیست بیم / چو[3] باشد در او حاکم اینسان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد / ز حکمت چه امکان ظلم و فساد[4]
چو شد واقف حال او فیلقوس / بر اهل ممالك چه روم و چه روس[5]
دگرباره دادش به شاهی رواج / بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند / سلاح آوران سپاهش شدند
وزآن پس در آن پیر حکمت شناس / رخ آورد و کرد این مراد التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن / خردنامه‌ای از[6] نو انگیز کن
که اسرار شاهی[7] بدان[8] در بود / قلاووز راه سکندر بود
به هر کار کآرد درین عرصه روی / نخستین از آنجا شود بهره‌جوی
گر آن کار باشد به وفق خرد / به پای کفایت بدان[9] پی برد
وگر نه[10] بدارد ازان کار دست / کند بر سریر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن سِرّ نغز / تهی خامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدای اوّل آغاز کرد / وزآن پس خردنامه‌ای ساز کرد
همه شرح حکم الـٰهی در او / همه بسط دستور شاهی در او
سراسر صلاح معاد[11] و معاش / ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه به عنوان رسید / تك و پوی خامه به پایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد / وزآن خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی همره جان دمی / وزآن دم به خون غرقه شد عالمی

---

۱. هـ: بیت ۴۹۴ افتاده.
۲. هـ: بیت ۴۹۵ افتاده.
۳. ز: که.
۴. هـ: بیت ۴۹۸ افتاده.
۵. هـ: بیت ۴۹۹ افتاده.
۶. هـ: را.
۷. ج: شاهان.
۸. ح: بدو.
۹. و: بآن.
۱۰. ب ج د و ز: نی.
۱۱. د: سداد.

ازین غم دلی کو زبون نیست نیست — ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند را زان[1] جگر خون بود — که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی — گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا به تخته ز تخت — پسر را کند زان جگر لَخت لَخت
پسر را برد از قبا در کفن — پدر را زند چاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست — که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد به دل جز غم خویشتن — ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرّم شود — نه از ماتم دوست درهم شود
بود از غم خویش دردیش خاص — که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این و آن درگذر — وز این دار و گیر جهان درگذر
پی دوستان سوکداری[2] مکن — ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش — به‌یاد آر ازان نوبت مرگ خویش
ز آیینه‌ات زنگ غفلت زدای — به‌هر نیك و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیك و بر بد گری — ببین مرگ ایشان و بر خود گری[3]
غم دور و نزدیك چندین مخور — کس از تو به تو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریهٔ او را پرسید

جهاندیده[4] پیری به سودای گشت — قدم زد ز خانه به پهنای دشت
برآورده گوری نو از دور دید — وز آنجا صدایی به گوشش رسید
چو آهو سوی گور شد تیزگام — که تا بیند آنجا که شد صید دام[5]
کسی دید افتاده در خون و خاک — ز سینه کشان نالهٔ دردناک
ز خون جگر از مژه اشکریز — به دست تظلّم به سر خاکبیز

---

۱. د : خردمند زان رو. و: خردمند را زین.
۲. ج ه: سوکواری.
۳. د : مصرعهای بیت ۵۲۸ پس و پیش آمده‌اند.
۴. ب ج د ه و ز ح : گشته.
۵. ج : آنجایگه صید دام.

بدو گفت کای سخرهٔ مرگ و زیست — تو را این‌همه ماتم از بهر کیست[1]
به خاک اندرت کیست مدفون شده — که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت — به حرمان ز اصلت شکسته‌ست پشت
و یا تندباد قضا و قدر — فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری — جدا کرده از هم صدف گوهری
و یا مانده‌ای از مَهی[2] مهرکیش — بدو میلت از خویش و پیوند بیش
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ — ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ
همی‌گریم از بهر چیزی دگر — کز اینها به من هست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود — که از حشمت و جاه پر مایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب — نه آسایش روز و نی[3] خواب شب
شنیدم که دیروز بهر شکار — درین دشت می‌راند مرکب سوار
چنان شست بگشاد[4] بر آهویی — که نگشاد از آنسان قوی بازویی
بدان گونه زد زخم صید زبون — که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند — به بالای او خویشتن را فکند
چنانش به دل نوک پیکان خلید — که چون آهویش رشتهٔ جان برید
ز آزار پیکان در آن کارزار — شکار افکن افتاد همچون شکار
برآورده پیش تو این خاک اوست — به خاک اندرون جسم ناپاک اوست
بدان آمدم تا بدو[5] بگذرم — به چشم شماتت در او بنگرم
چو کردم بدین[6] نیت اینجا درنگ — درآمد به چشمم یکی لوح سنگ
نوشته بر آن نکته‌ای جانگداز — که ای کوته‌اندیش دامن دراز
مکش دامن ناز بر خاک ما — ته خاک بین سینهٔ چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی — گرفتاری این خانه چون ما شوی
چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد — که آسیب آن جانم افگار کرد

---

۱. ج : چیست. ۲. د هج : مَه. ۳. ب د و ز ح : روز نی. ج : روزنه.
۴. ح : بگشاده. ۵. ج ح : برو. ۶. ح : برین.

کنون می‌کنم گریه بر خویشتن ز من نیست نزدیکتر کس به من
بیا ساقی آن[1] جام غفلت‌زدای به دل روزن هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شویم به آخر سفر روی در ره شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن شترهای ما را حُدیٰ ساز کن
که تا این شترهای کاهِل خرام شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاك تواضع انداخت و از خاك تواضع سر بر اوج ترفّع افراخت

چنین گفت دانشور روم و روس که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد به تخت بلند صلایی به بالغ دلان درفکند
که ای واقفان از معاد و معاش که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش[2]
سفر کرد ازین ملك شاه شما به هر نیك و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر که باشد به فرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایهٔ برتری که باشد مرا وایهٔ سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم خیال سری نبود[3] اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شماها[4] پسند من است گزند شما هم[5] گزند من است
به پاتان اگر زخم خاری فتد مرا در جگر خار خاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری کرم پروری معدَلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه به روز و به شب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسگار به احسان و افضالش امّیدوار
کف دوستان را چو بارنده میغ صف دشمنان را چو بُرّنده تیغ

---

۱. ه: زان. ۲. و: این مصرع افتاده است. ۳. ز: نیست.
۴. ز: شما هم. ۵. و ح: شماها.

کند پست از همّت عرش‌سای　　سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمهٔ بخردی　　بدان را کند شست و شوی[1] از بدی
بود با رعایا همه چرب و نرم　　نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم
ز شرّش نکوکار ایمن بود　　ز خیرش بد اندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش　　ز جان خموشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما تویی　　ز شاهان مِه و مِهتر ما تویی
ندیده چو تو هیچ‌جا هیچ‌گاه　　پسندیده‌تر هیچ‌کس هیچ‌شاه
وزآن پس به بیعت گشادند دست　　به سر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان را به تحسین مردم گشاد　　که نقد حیات از شما گُم مباد
چو مهرم به گردون سر افراختید　　چو سایه به خاکم نینداختید
ز اقبال سکّه به نامم زدید　　دم از خطبهٔ احترامم زدید
امیدم چنانست از کردگار　　کزان گونه کز شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم[2] کند بهره‌مند　　نیفتد بجز عدل هیچم پسند
نتابم پی وایهٔ خویشتن　　چو دونان سر از وایهٔ مرد و زن
رهانم ز غم هر غم اندیش را　　کنم مرهمی هر دل ریش را
چو شاه از رعیّت بود کامخواه　　گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانیست راست　　که خواهنده هر کس که باشد گداست
نرسته دل از ننگ حاجتوری　　چه حاصل از اورنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق　　همی‌خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود هرگز زیانی نداشت　　ز دست زیان داستانی نداشت
گر او شاه بود[3] این گدایان که‌اند　　ور او روشن این تیره‌رایان که‌اند
بر او ختم شد شیوهٔ خسروی　　ندید این کهن‌شیوه از کس[4] نوی

۱. ج: شستوشو.　۲. و: عامم.　۳. ج: شد.　۴. ج د ه: از وی.

حکایت پسر مهتر دِه که چون با پدر مشاهدهٔ حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد

گفت اگر اینست رسم مهتری
منصب ما نیست جز لولیگری

یکی روستایی پسر کِش پدر
به دِه بودی از مِه دهی[1] بهره‌ور

دماغی پر از نخوت و جاه داشت
دلی خالی از حشمت شاه داشت

پدر روزی از ده کمر تنگ کرد
به رفتن سوی شهر آهنگ کرد

پسر نیز با او قدم زد به راه
که از شهر سازد چو دِه جلوه‌گاه

چو در عرصهٔ شهر مأوا گرفت
به‌هر کوی راه تماشا گرفت

یکی بارگه دید سر بر سِماک
به گردون رسیده ازو قدر خاک

ز کیوان بسی برتر ایوان او
زحل پیکران گشته دربان او

برآمد ز در نعرهٔ کَرّه‌نای
زمین و زمان کرد جنبش ز جای

برون آمد از در هزاران سوار[2]
قبا و کُله زرّ و گوهر نگار

وزیشان یکی افسر زر به فرق
ز زرّ و گهر اسب و زین هر دو غرق

نقیبان[3] به کف حربهٔ نور پاش
زده هر طرف نعرهٔ دور باش

پسر کز پدر کس نپنداشت مه[4]
ندانست ازو هیچ مهتر فره

بپرسید ازان[5] کِش به سر افسر است
بگفتند کو[6] شاه این کشور است

فروماند حیران و آورد سر
به گوش پدر کای گرامی پدر

گر اینست اندازهٔ مهتری
بود کار ما و تو لولیگری

بیا ساقی آبی[7] چو آذر بیار
نه مَی بلکه کبریت احمر بیار

که بر مِسّ ما کیمیایی کند
به نقد خرد رهنمایی کند

بیا مطرب آغاز کن زیر و بم
که کرد از دلم مرغ آرام رم

پی حلق این مرغ ناگشته رام
ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

---

۱. و : مهتری.
۲. ج : سواران هزار. د: هزاران هزار.
۳. الف : رقیبان.
۴. د ه ح : به.
۵. د : او.
۶. ب د ه و ز ح : او.
۷. ب و ز : آب. ه: آن می.

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش‌پژوه   نویسندهٔ قصّهٔ هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار   که چون سلطنت یافت بر وی قرار
چو نور خرد بودش اندر سرشت   خردنامه‌های حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب   نوشتش به حل یافته[1] زرّ ناب
بلی نقد بحر خرد گوهر است   به زر نظم سلك گهر خوشتر است
به هر لحظه کردی در آنجا نظر   شدی از سوادش مکحّل بصر
گرفتی به دستور آن[2] کار پیش   به آن[3] راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطوکِش استاد بود   به شاگردی او دلش شاد بود
خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت   که مغز از[4] قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد   وزآن پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد   به روی تو چشم رضا باز باد
زبانی[5] که باشد به فرمان گرو   نباشد بِه از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخُن   نه اندر فضولیِ کن یا مکُن
ز سوسن گل باغ ازان بهتر است   که این جمله گوش آن زبان آور است
خدای آنچه با بندگان می‌کند   ازیشان توقّع همان می‌کند
کند لطف تا لطف‌خویی کنند[6]   کند نیکویی تا نکویی کنند[7]
بپرورد در لُجّهٔ جودشان   به جودی که پرورد فرمودشان
گناه همه از نم عفو شُست   به جُرم کسان از همه عفو جُست
ازان با همه زد دم[8] از راستی[9]   که تابد عنانشان ز کم کاستی
به هر کس ز داد و ستد ره گشاد   نمی‌خواهد از وی بجز آنچه داد
میفکن به کار رعیت گره   خدا آنچه دادت به ایشان[10] بده

---

۱. ب د ه و ز ح : ساخته.   ۲. ج : او.   ۳. ج : بدان.
۴. الف : این کلمه افتاده.   ۵. الف : زبانِ.   ۶. الف : کند.
۷. الف : کند.   ۸. د ه : دم زد.   ۹. ج : دم راستی.   ۱۰. ج : بدیشان.

ترحّم کن و عفو و بخشش نمای / که اینها رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا / جزای تو بر فعل باشد صدا
ازین کوه کز فعل تو پر نداست / صدا[1] جز به وفق[2] ندا برنخاست
به کوه آنچه گویی جز آن نشنوی / به خاک آنچه کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری درین تیره خاک / چنان کار کز وایهٔ طبع پاک
دهد نام نیکوت[3] امروز بار / به فردات خشنودی کردگار
اگر واگذاری به او کار خویش / نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود / همه کارها بر تو[4] آسان شود
وگر جز بدو افکنی کار را / نشانه شوی تیر ادبار را
بماند تو را کار ناساخته / دل از نقد اقبال پرداخته
نیاورده روی دل اندر صلاح / ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز گم کرده ره رهنمایی که یافت / ز دود سیه روشنایی که یافت
ز سرچشمه چون تلخ و شور[5] آید آب / ز لب تشنگان کی برد تفّ و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از هر بدی بر کران بایدت
نشُسته ز خود حرف عیب از نخست / ز تو عیب‌شویی[6] نیاید درست
چو ناپاک آید به تو آب جوی / مجو پاکی جامه از شست و شوی[7]
مشو غِرّهٔ حُسن گفتار خویش / نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند[8] / نصیحت کی افتد ز وی سودمند
خرد عیب آن بیخرد می‌کند / که منع کس از کار خود می‌کند
نشد مانع طفل قول پدر / که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زجر نادانِ بیباک کیش / بود قوّت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت / بسی خوی نیك و بسی خوی زشت

---

۱. الف : جزا. ۲. د ه: بوقت. ۳. ز : نیکویت. ۴. ح : کار دشوار.
۵. ز : تلخ شور. ۶. د : عیب جوی. ۷. ز : شست شوی. ۸. ه: بدپسند.

هلاک تو در[1] خوی زشت است لیك — نجات تو بخشد ازان خوی نیك
چو غالب شود خوی بد بر مزاج — نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم — بشُو ظلمت جهل را زآب[2] علم
به فکرت ز دل زنگ نسیان[3] ببر — به شکر از درون داغ کفران ببر
چو باری ز گردونت آید[4] به دوش — در افکندن آن مشو حیله‌کوش
به پشت تحمّل کش آن بار را — مکن حیله‌گر نفس مکّار را
مبادا شود سخت‌تر کار تو — به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن اشتر که به مشورت روباه در آب خسبید و در آخر بار وی گرانتر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت — سوی دشت شد تارتَن گرد قوت
کمان گردنی از پی و استخوان — کلاغش پی طعمه زاغ کمان
بدَل گشته او را ز بار درشت — چو گردن به تقعیر تحدیب پشت
شده پیر و چون[5] شاهد خود پرست — هم آیینه هم شانه او را به دست
نموده ز آیینه‌اش مرگ روی — ز بس محنت از شانه‌اش رفته موی
ز بی‌گوشتی ایمن از گرگ و شیر — چریدی به هر دشت و وادی دلیر
ز بس بوده[6] کوهان او بارسنج — به پشتش ازان آمده کوه رنج
دوچارش فتاد از قضا روبهی — ز حالات حیلتگران آگهی
بدو گفت کای قانع سربلند — ازین باغ کرده به خاری پسند
ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو — چو تو کیست کم خوار و بسیار رَو
خرد کشتی خشك دریات خواند — کسی چون تو کشتی به خشکی نراند
چرایی چنین لاغر و پشت ریش — چرا آمد این پشت‌ریشیت پیش[7]
نیازرده موری ز تو ماه و سال — چو مورت که کرد اینچنین پایمال

---

۱. ج : از. ۲. ه: جهل از آب. ۳. ز : عصیان. ۴. ج : آمد.
۵. الف : پیر چون. ۶. د: بود. ۷. ح : ریشت به پیش.

بگفتا چه گویم به تو حال خویش   خبرهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار سنگین‌دلی گشته‌ام   که از وی به خون دل آغشته‌ام
به پشتم نهد[1] از نمکسار بار   کشد زیر بارم به بینی مهار
نسنجیده باری به آنسان[2] ثقیل   که از ثقل آن بشکند پشت پیل
ازان[3] بار هر جا در افتم ز پای   بجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست   به هر ریش من آمده نیش ازوست
به ناله زبان کرده‌ام چون[4] جرس   مرا هیچ‌کس نیست فریاد رس
چو روبه شنید این حدیث دراز   پی چاره کاریش[5] شد حیله‌ساز[6]
بگفتا میان نمکسار و شهر   بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب جُك   که گردد نمك از گدازش سبك
وزآن پس برون نِه ازان رود گام   سبك بار تا شهر خوش می‌خرام
شتر چون ز روبه شنید این[7] سخُن   بدان حیله شد خویش را چاره کُن[8]
پیاپی در آن دجلهٔ نیل تك   به یك نیمه آورد بار نمك
شتربان چو زان حیله آگاه شد   به چالاکی او را[9] جزا خواه شد
به یکبار[10] ترک نمکسار کرد   بدو جمله پشم و نمد بار کرد
ازان حیله مسکین شتر در حجاب   به دستور خود خفت در رود آب
ز بس[11] آب برداشت پشم و نمد   یکی ده شده آن باز و ده گشت صد
به سختی همی‌رفت آن راه را   به نفرین همی‌گفت روباه را
که بادش ز روی زمین نام گم   که بر من روا داشت این اُشتُلُم
من از یك نمك[12] داشتم دل دو نیم   به آبم درافکند پشمین گلیم
گلیم خود از آب گر[13] برکشم   ز شادی بر اوج فلك سر کشم

۱. د : کشد. ۲. ج و : بدانسان. ۳. ب : زان. ۴. الف ب ج و ح : از.
۵. و : سازیش. ۶. ج : چاره‌ساز. ۷. ب : آن. ۸. ج ه : جلوه کُن.
۹. الف : این کلمه افتاده. ح : آن را. ۱۰. ز: بیکباره. ۱۱. الف ج : چو از.
۱۲. الف ج ه: نمد. ۱۳. ب د ه ز : اگر.

بیا ساقیا فکر آن باده کن   که دل را بود از حیل ساده کن
به یك جرعه‌ام ساز ازان شیر گیر   خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نقشی از نو ببند   بزن این نوا را به بانگ بلند
که آنست شیر این گذرگاه را   که از سر کشد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که فرّ الٰهیش بود   ز دانش به دل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان یزدان شناس   زبان را به تمهید شکر و سپاس
وزآن پس به هر زیرک تیزهوش   شد از گنج اسرار گوهر فروش
که ای اوّلین تخم این کشتزار   پسین میوهٔ باغ هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی   کله‌دار این چار مسند تویی
به پای فراست برآ گرد خویش   به چشم کیاست ببین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست   بر این رقعه بشمر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای   چرا ناوری طاعت او بجای
به کوی وفا سست اساسی مکن   ببین نعمت و ناسپاسی مکن
به نعمت رسیدی مکن چون خسان   فراموش از انعام نعمت‌رسان
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو[1]   برد بهره هم خاص و هم عام ازو[2]
نه شاه است تنها ازو بهره‌مند   گدایان ز نابهره‌مندی نژند
ز خوان نوالش زمان در زمان   گدا را همانست و شه را همان
چه بودی گدا را بتر زانکه شاه   رهیدی ز آفات بر تخت جاه
ز نیلی کمان چرخ زرّین سپر   گدا گشتی آماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود   نصیب گدا تندرستی بود
بسا لالهٔ داغ بر دل به باغ   که باشد ز داغش گیا را[3] فراغ

---

۱. الف: او.   ۲. الف: او.   ۳. ب ج د ه و ز ح: گیا را ز داغش.

مکن این‌همه فکر دور و دراز　　پی آنچه نبود به آنت نیاز
بِه افتد به هر حال دوری تو را　　ز فکری که نبود ضروری تو را
به شهباز فکرت ازین آشیان　　به‌هر دم دو صد[1] صید دولت توان
مکن همچو جغدش به صد[2] رنج و درد　　پی گنج موهوم ویرانه گرد
ز ایزد که جان و تنت داده است　　تو را هر چه می‌باید آماده است
ز تو این‌همه جهد و کوشش که چه　　ز تاب و تف حرص جوشش که چه
متاعیست دنیا پی این متاع　　مکن با حریصان[3] گیتی[4] نزاع
مکن بهر پیکارشان نیفه تنگ　　که کار سگان است بر جیفه جنگ
ز سیمش چه داری سفیدی امید　　که گردد سیاه از مساسش سفید
چو باشد زرش قفل فرج ستور　　چه جویی ازان فتح باب سرور
بود روشن این نکته بر اهل دید　　که می‌ناید از قفل کار کلید
بُت‌اند این دو خوش آن که زین بُت برست　　به بُت کیست لایق بجز بُت‌پرست
جهانی شده زین بتان خاکسار　　بتان را به آن[5] بُت پرستان گذار
کن از سجدهٔ بت رخ خویش پاک　　اگر دیگری بُت پرستد چه باک
به دل ناشده میل دنیات سخت　　بکش از حریم تمنّاش[6] رخت
نشاید به جان مهر آن داشتن[7]　　که می‌بایدش زود بگذاشتن
به عبرت ز پیشینیان یاد کن　　دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کهنگان و نوان　　به‌هر کشوری بین که چون خسروان
به میدان شاهی فرس تاختند　　در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد گام نارفته یك گام را　　ز صد کام نارانده یك کام را
فرود آمدند از فرس عاقبت　　عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی تارک از تاج فرماندهی　　فتادند بر بستر جاندهی
نهادند بر تخته از تخت پای　　گرفتند در ورطهٔ سخت جای

---

۱. الف : این کلمه افتاده.　۲. الف : بهر.　۳. و : حریفان.
۴. د : دنیا.　۵. ج : بدان.　۶. ح : تمنات.　۷. د : این کاشتن.

مکن همنشینی به هر بد سرشت   که دزدد ازو طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پُر ز نیکی تهی   وزآن نبودت ذره‌ای آگهی
چه خوش گفت دهقان صافی[1] ز رنگ   که انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن به دست تو گردد اسیر   ازو سایهٔ دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست   چو آمد به دست تو از خیل توست
مران اسب بیداد بر خیل خویش   بگردان ز بنیادشان سیل خویش
نه آنست شه کش بود در سپاه   هزاران غلام مرصّع کلاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد   صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را به دانشوری دار هوش   چو دانستی آنگاه در کار کوش
بود حال شرّیر دانا به خیر   که گردد سوی خیر دلاّل غیر
چو اعمیٰ که باشد چراغش به کف   فروغ چراغش فتد[2] هر طرف
بود روشن از وی ره دیگران   ره وی ازان روشنی بر کران
به هر کس ره آشنایی مپوی   ز هر آشنا روشنایی مجوی
جفایی[3] که بر تو ز عالم رسد   جز از جانب آشنا کم رسد
هر آن جور کز دور این آسیاست   همه زآشنا رفته بر آشناست
بود داوریها دو همخانه را   که هرگز نباشد دو بیگانه را
چو زآیینه کردی کدورت زدای   شود صورت خوب شاهد نمای
سخن را ز بیهود صافی گذار   که گردد جمال خرد آشکار
به کم عقلی آن سفله اقرار کرد   که بر هرزه گفتار بسیار کرد
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی   چو پرسد تأمّل کن آنگه بگوی
سخن بی‌تأمل کم افتد صواب   زبان را عنان از خطا بازتاب
سخن شاهد جلوه گاه دل است   خلاصی ازان جلوه‌گر مشکل است
چو آراید آن را سخن گستری   نباشد بِه از راستی زیوری

۱. ج : صوفی.   ۲. الف : بود.   ۳. الف : جفای.

میارا رُخش را به نیل[1] دروغ ‌ ‌ ‌ که زان نیل گردد رخش بی‌فروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد ‌ ‌ ‌ به روی قبولش نهد دست رد
چرا راستی گوید آن راست مرد ‌ ‌ ‌ که باید به صد خجلتش راست کرد

حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج‌اندیشان به مسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاهی به هندوستان ‌ ‌ ‌ برافروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی به هر نکته گویا شدند ‌ ‌ ‌ به نادر خبرها شکرخا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب ‌ ‌ ‌ یکی جانور دیده‌ام بس عجب
شتر پیکری رُسته زو[2] بال و پر ‌ ‌ ‌ ولیکن نه پرّنده نی[3] باربر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد ‌ ‌ ‌ چو عنقای مغرب که اختر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب ‌ ‌ ‌ نسوزد گلویش ازان تفّ و تاب
ز وی هرکس آن قصّه را کرد گوش ‌ ‌ ‌ بر او بانگ زد کای برادر خموش
شتر را به روی زمین پر که دید ‌ ‌ ‌ و یا طعمهٔ مرغ از اخگر[4] که دید
به دل کی کند خانه مرغ مقال ‌ ‌ ‌ چو آید[5] فرو زآشیان محال
چو گوینده انکار ایشان بدید ‌ ‌ ‌ به سوگند بسیار افغان کشید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت ‌ ‌ ‌ کس آن را[6] به سوگند باور نداشت[7]
ازان جمع فرخنده شرمنده ماند ‌ ‌ ‌ چو شمع از خجالت سرافکنده ماند
شد آتش ز[8] اندوه و برخاست زود[9] ‌ ‌ ‌ برون رفت بر خویش پیچان چو دود
ز پا راحله وز جگر زاد کرد ‌ ‌ ‌ نهان از همه رو به بغداد کرد
شتر مرغی آورد آنجا به دست ‌ ‌ ‌ به عزم دیار خود احرام بست

---

۱. ب ج د ه و ز ح : ز نیل. ‌ ‌ ۲. الف : از. ‌ ‌ ۳. ج : نه.
۴. ج : مرغ اخگر. ‌ ‌ ۵. ح : که آمد. ‌ ‌ ۶. ز : او را.
۷. ه : مصرعهای این بیت پس و پیش‌اند. ‌ ‌ ۸. ج : از.
۹. ز : چو آتش ز اندوه برخاست زود.

پس از سالی آورد سوی شهش
بدان ساخت از صدق خویش آگهش

شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت
که ای قول تو بوده با صدق جفت

بود صبح کاذب سخن بی‌فروغ
نیاید ز صادق‌زبانان دروغ

ولی کی سزد حرفی از نکته‌سنج
که باید در[1] اثبات آن برد رنج

لب از دعویی[2] به که داری نگاه
که آری دلیلش ز یکساله راه

بیا ساقیا در ده آن جام صاف
که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف

به هرجا که افتد ز عکسش فروغ
به فرسنگها رخت بندد دروغ

بیا مطربا زانکه[3] وقت نواست
بزن این نوا را در آهنگ راست

که کج[4] جز گرفتار خواری مباد
بجز راست را رستگاری مباد

خردنامهٔ سقراط[5]

زهی گنج حکمت که سقراط[6] بود
مبرّا ز تفریط و افراط بود

شد از جودت فکر ظلمت زدای
همه نور حکمت ز سر تا به پای

سرانجام خلعت پرستان شناخت
ز بی‌خلعتی خلعت خویش ساخت

ز خمخانهٔ چرخ پر اُشتُلُم
به خانه درون داشت یك کهنه خُم

به فصل زمستان در آن سرزمین[7]
به شبها ز سرما شدی خُم نشین

چو خورشید خیمه به گردون زدی
ز تدویر خُم خیمه بیرون زدی

نشستی ز عریان تنی بی‌حجاب
شدی گرم در پرتو آفتاب

یکی روز تن عُور خورشیدوار
رسیدش به سر شاه آن روزگار

بدو گفت کای پیر دانش پذیر
بدینسان چرایی ز ما گوشه‌گیر

قدم باز می‌داری از راه ما
نمی‌آوری رو به درگاه ما

بگفتا که تنگ است بر من مجال
ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

---

۱. ز : بر. ۲. الف : دعوی. ج : دعوی آن. ۳. د ز: زانك.
۴. ج د : کژ. ۵. د : بقراط. ۶. د : بقراط. ۷. د : بزیر زمین.

بگفتش[1] که چندین تو را شغل چیست که بی‌آن نیاری یکی لحظه زیست
بگفتا پی دولت زندگی همی‌سازم اسباب پایندگی
بگفتش[2] که اسباب آن پیش ماست رساندن به حاجتوران کیش ماست
بگفت ار بدانم که آن پیش توست ببندم کمر در رضای تو چست
به دست تو برگ حیات تن است که آن سدّ راه نجات من است
حیات دل و جان بود کام من که آن بندد از راه تو گام من
بگفتش به هر چیز داری نیاز بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیازِ منِ خاکسار به تو غیر ازین نیست ای شهریار
که این خلعت گرم کز عکس مهر به دوشم کشیده‌ست اکنون سپهر
به تاراج سایه نگیری ز من به لطف این توقّع پذیری ز من
گذاری که یکدم به بی‌پردگی برد مهر چرخ از من افسردگی
چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی شد از خاصگان بهر او جامه جوی
یکی جامه دادند او را عطا ز موینهٔ چین و خزّ خطا
بگرداند حالی ازان جامه پشت به‌نرمی فرو[3] خواند حرفی[4] درشت
که کی زندگان را کشیدن نکوست ز مرده کفن یا ز مردار پوست
ز سردی دَی چون شوم[5] رنج یاب شبم خُم پسند است[6] و روز آفتاب
هزار آفرین بر حکیمی چنین برون پایه‌اش زآسمان و زمین
نه بر جانش از دور افلاک درد[7] نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاگرد بودش هزار فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت فلاطونی افزونی از وی گرفت
به حکمت چو دُرّ ثمین سفته است به دانا فلاطون چنین گفته است[8]
که ای رسته از تنگنای خیال زده در هوای خرد پرّ و بال

۱. د ج : بگفتا. ۲. هـ : بگفتا. ۳. ز : همی. ۴. ح : حرفِ.
۵. هـ : شدم. ۶. ز بسند[ه]ست. ۷. ح : گَرد.
۸. ح : بیت ۸۲۸ مصرعها پس و پیش شده‌اند.

بر آن[1] دار همّت ز آغاز کار / که گردی شناسای پروردگار
بدانی حق دولت بندگیش / نهی پا به راه پرستندگیش
روی راه خوشنودیش صبح و شام / به کسب رضایش کنی اهتمام
ز حکمت به معراج عزّت برآی / بنه بر سر چرخ گردنده پای
بسا دست کوته ز بی‌مایگی / که دارد ز حکمت فلك‌پایگی
اگر بودی از جهل هر سینه صاف / بر افتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا یکی بیش نیست / بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نبینی درین ششدر دیولاخ / ز شادی دل شش نفر را فراخ
یکی آن حسدوَر به هر کشوری / که رنجش بود راحت دیگری
چو حال کسی بیند از خویش بِه / فتد بر رگ جانش از غم گره
دوم کینه‌ورزی که از خُلق زشت / بود کینهٔ خلقش اندر سرشت
چو نتواند از کس شدن کینه‌کش / نباشد ز کینداریش سینه خوش
سِیُم نو توانگر که بهر[2] درم / بود روز و شب بر دل او دو غم
یکی آنکه چون چیزی آرد به کف / دوم[3] آنکه ناگه نگردد تلف
چهارم لئیمی که با گنج سیم / بود همچو نام زرش دل دو نیم
که ناگه نیابد بدو فقر راه / نگردد بدان روز عیشش تباه
بود پنجمین طالب پایه‌ای / که درخورد آن نبودش مایه‌ای
کند آرزوی مقام[4] بلند / که نتواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای / که باشد حریف ادب‌پیشه‌ای
چو طبعش بود از ادب بی‌نصیب / کشد نو به نو مالشی از ادیب
بود سیم و زر رنج دین‌پروران / طبیبان آن رنج دانشوران
کشد رنج را چون سوی خود طبیب / کجا باشدش از مداوا نصیب
ازان کس بپرهیز و فعل و فنش / که دارد دلت بی‌سبب دشمنش

۱. د ه: بدان. ۲. ح: مهر. ۳. ج: دویم. ۴. ب ه و ز: مقامی.

اگــر ره نگــردانـد از گــرگ مـیش / بـــود یـاور او در آزار خــویش
زبـان را چـه داری بـه گـفتن گـرو / ز هـر سو گشا گوش حکمت شنو
خدا یك زبانت بداد و دو گوش / که کم گوی یعنی و افزون نیوش
خموشی بود دولت ایزدی / دلیل هنرمندی و بخردی
ز بسیار دانان[1] فراست گواست / که بسیار گوی از کیاست[2] جداست
سخن را کزان[3] بسته داری نفس / یکی مرغ دان پایبند قفس
چو گفتی قفس یافت بر وی شکست / طمع بگسل از وی که آید به دست
مکش زیر ران مرکب حرص و آز / ز گیتی به قدر کفایت بساز
به هر روز تا شب ز خوان سپهر / بسنده‌ست یك خشك نانت چو مهر
بیفکن ز کف کاسهٔ زرّ ناب / کف خویش را کاسه کن بهر آب[4]
ز زربفت هستی مشو خود فروش / کهن خرقهٔ نیستی کش به دوش
مکش بهر معموری خانه رنج / به ویرانه خود را نهان کن چو گنج
به خود بند در خدمت خود کمر / به مخدومی از کس مکش درد سر
ز چوبت کف پای نعلین سای / بِه از نعل زر بر سُم بادپای
چراغ شبت بس بود[5] ماهتاب / ادیم زمین بهر تو نطع خواب[6]
بدین حال با حکمت اندوزیت / سلوک عمل گر شود روزیت
بری گوی دولت ز همپیشگان / شوی سرور حکمت اندیشگان
رهانی ز سود و زیان خویش را / رسانی به پیشینیان خویش را
حذر کن ز آسیب جادو زنان / به دستان سران را ز پای[7] افکنان
به روی زمین دام مردان مرد / بساط وفا و مروّت نورد
ازیشان دَرِ دُرج حکمت به‌بند / وزیشان نگون قدر هر سربلند
ازیشان خردمند را پایه پست[8] / وز[9] یشان سپاه خرد را[10] شکست

۱. الف : دانا. ۲. د ز: فراست. ۳. هـ: کزین. ۴. هـ: کاسه‌یی کن پر آب.
۵. ج : پرتوش. ۶. ب د هـ و ز : نطع تو بهر خواب. ۷. الف: بپای. ج ز : ز پا.
۸. د هـ: پای بست. ۹. هـ: از. ۱۰. و : خرد در.

دهـد طـعم شـهد و شکـر زهـرشان / مـخور زهـر را چـون شکـر بـهرشان
مشـــو غـــرّهٔ حـــلمِ مـــرد حـلیم / کـه بـر حـلم عـمری نشـیند مقیم
درخـتیست صـندل خـنك در مـزاج / پـی عـلّت گـرم‌طـبعان عـلاج
بـه‌هم در شـده شـاخه‌ها زان درخت / چو در اصـطکاک افتد از باد سـخت
زنـــد آتشـی شـعله زان اصـطکاک / که ریزد ازان شاخ و برگش به خاک
اگـــر پـیر بـاشد عَـوان ور جـوان / بـه هـر حـال نـبود عـوان جـز عـوان
تنش گرچه از ضـعف پیریست سست / بـود سـیرت بـد در او[1] تـندرست
درونش سـیاه از دل تـیره خـوی / کـیَش سـود دارد سـفیدی مـوی
بـه سـال و مه ار گـرگ گـردد بزرگ / نـیاید بـرون هـرگز از خـوی گـرگ
بـه پـیمان مشـو بـند فـرمان او / کـه دام فـریب است پـیمان او
مـبادا بـه آن[2] دامت انـدر کشـد / بـه تـزویر جـانت ز تـن بـرکشد

حکایت آن مرغ ماهیگیر که حیله‌ای ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بـه عـمّان یکـی مـرغ فـرتوت بـود / کـه از مـاهیش قـوّت و قـوت بـود
بـجز سـاحل بـحر مـنزل نـداشت / بـجز مـاهی از صـید حـاصل نـداشت
به قصدش همه چشـم بـودی چـو دام / که چون شَست از وی رسیدی به کـام
چنان شد بـر او ضـعف پیری درست / کـه اسـباب صـیّادیش گشت سست
ز هـر طـعمه روزی تـهی حـوصله / وزآن ضـعف و بـیحاصلی در گـله
ز صـید[3] غـرض چشـم امّـید بست / بـه نـظّاره بـر طـرف دریـا نشست
دوصـد جـوق مـاهی در آن آبگـیر / هـمی‌دید چـون نـقش چین بـر حـریر
رخ آب ازان مـاهیان جـا بـه جـای / چـو پـولاد مـصقول جـوهر نـمای
بـه حـرمان دلی داشت زانـها دو نـیم / چـو مـحروم مـفلس ز خـوان لئـیم

۱. ج : در آن. ۲. ج : بدان. ۳. الف ج : ز صیدش.

شکم گرسنه لقمه از کام دور / ز طبع غذا جوی آرام دور[1]
ز ناگه یکی ماهی او را بدید / بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دلخستگان / دل آزار خیل زبان بستگان
رسد از تو تیر بلا فوج فوج / زره پوش از آنیم دایم ز موج
کنون رفته از کار می‌بینمت / به سستی[2] گرفتار می‌بینمت
چرا ریخت زینسان[3] پر و بال تو / ز قوّت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیماریم / درافکند از پا به سر باریم
بَدیم از ضمیر بد اندیش رفت / پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
ز من هر که را زخم جانی رسید / همه از غرور جوانی رسید
بر این[4] ساحل امروز دارم قرار / ز آزار هر جانور توبه کار
مرا یك دو شاخ گیاه است بس[5] / چرا جویم از حرص آزار کس
دلم چون شد از وایهٔ طبع پاک / گرم لقمه ماهی نباشد چه باک
خود آن لقمه آسیب جان و تن است[6] / که در وی نهان کرده صد سوزن است
بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم / زمانی به‌هم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی[7] کنیم / به آیین عدلش تلافی کنیم
بر این قول گر اعتمادیت نیست / وز این نکته در دل گشادیت نیست
بگیر این گیاه به‌هم تافته / ز بس تافته محکمی یافته
دهانم به آن[8] رشته محکم ببند / که تا باشی ایمن ز هر ناپسند
چو بیچاره ماهی شنید آن[9] فریب / نماند از فریبنده هیچش نهیب
گرفت آن گیا را و سویش شتافت / گذرگاه خود جز گلویش نیافت
به یك جستن او را ز جا در ربود / فکندش به جایی که گویی نبود
ربود از کف بحر مشتی درم / نهان ساخت در غلّه‌دان عدم[10]

۱. و: مصرع دوم بیت ۸۹۵ افتاده است. ۲. الف: ز سستی. ۳. و: اینسان.
۴. ج ز ح: بدین. ۵. ج ه و: هست و بس. ۶. ح: جان منست.
۷. د: خالی. ۸. ج: بدان. ۹. د ج ج: این. ۱۰. الف: درم.

بیا ساقی آن جام گیتی فروز   که شب را نهد راز بر روی روز
بده تا ز مکر آوران جهان   نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم   که می‌داند از نبض حال سقیم
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش   بدان درد پنهان هر سینه ریش

خردنامهٔ بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار   به او[1] گشت قانون آن استوار
ز هر تار حکمت که او تافته‌ست   دوصد خرقهٔ تن رفو یافته‌ست
ز نقشی که در خاطر آورده است   بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندر آن روزگار   یکی پادشه بختش آموزگار
ازین چار مادر وز این نُه پدر   ندادش خداوند جز یك پسر
رخش بود بدر سپهر جمال   ولی شد ز کاهِش تنش چون هلال
حکیمان سپردند راه علاج   نشد دورش[2] آن انحراف از مزاج[3]
شه نامور خواند بقراط را   سبب‌دان تعدیل[4] اخلاط را
سر و زر همه زیر پایش فشاند   به بالین آن دلربایش نشاند
چو خنیاگر[5] جُست پیشش نشست   سوی ساعدش برد چون عود دست
بر اَوتار نبضش شد انگشت مال   نوایی[6] نیامد برون زاعتدال
ز قاروره‌اش[7] جُست ازان[8] پس دلیل   ندیدش تن از هیچ علّت علیل
بدانست کان رنج و درد از دل است   تنش لاغر و چهره زرد از دل است
دگر باره دستش سوی نبض بُرد   به افسانهٔ عشق نبضش فشرد
به نوعی[9] دگر جنبش آغاز کرد   بر آن لحن رقصی عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ره دل زده‌ست   قدم در ره[10] سخت مشکل زده‌ست

---

۱. ج : بدو.   ۲. الف : دور.   ۳. ج : انحرافِ مزاج.   ۴. الف : تبدیل.
۵. ح : خنیاگری.   ۶. ه : نوایش.   ۷. الف : بقاروره.   ۸. ج : زان.
۹. د : بنوع.   ۱۰. ب ز : رهی.

به خلوت درون دایه‌اش را بخواند ز شهزاده با وی بسی قصّه راند
در آن نکته از وی بیانی نیافت وزآن راز با وی نشانی نیافت
به شه گفت تا پرده‌داران راز که بودند بر راز او پرده‌ساز[۱]
گشایند پرده ز هر پردگی چو برگ گل از نازپروردگی
کنیزان پوشیده رخ چون پری در آیند در عرض جولانگری
به کف نبض شهزاده بقراط راد[۲] نظر بر بتان پریرخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت که نبض وی از جنبش خود نگشت[۳]
ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب برون آمد از پرده چون آفتاب
نگاری ز سر تا قدم جان پاک ز هر تن مخاطب به روحی فداک
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد تو گویی مگر شعله در نی افتاد
به پهلوی او دل طپیدن گرفت ز رخسار او خون چکیدن گرفت
ز نبضش قرار از دل آرام رفت به همراهی آن گل‌اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوش است که شهزاده زو[۴] سینه در آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشیدرویی در آفاق طاق فتاده‌ست همچون مه اندر محاق[۵]
بدان شوخ دارد گرفتاریی[۶] جز این نبودش هیچ بیماریی[۷]
بپرسید شه کان دلارام کیست مر او را نشیمن کجا نام چیست
بگفتا به جایی[۸] دل از دست داد که انگشت نتوان بر آنجا[۹] نهاد
به صیدی کمند امید افکن است که همخوابهٔ مهد ناز من است
درین کهنه ویرانه گنج من اوست سرور سرای سپنج من اوست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم دلی بهر فرزند دارم دو نیم

۱. ج : پرده باز. ۲. و ز : داد. ۳. د : نجست. ۴. ز : را.
۵. د : بیت ۹۵۱ افتاده. ۶. الف : گرفتارئ.
۷. الف : بیمارئ. د : بیت ۹۵۲ افتاده است. ۸. الف : بجای. ۹. ج : بدانجا.

فرود آی ازین[1] نیکرَو[2] بارگی / رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین بارگی گر بتابی عنان / کشم مرکبی بهترت زیر ران
به شه گفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود می‌نگیرد کنار
مرا او چو جان است و جان را خلل / چو افتد نیابد کس آن را بدل
میانشان ازینسان جواب و سؤال / بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
چو شه را برون نامد آن مَه ز میغ / چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ
که کام پسر زان[3] سمنبر بده / و یا زیر شمشیر من سر بنه
بگفتا که عمری به هر داوری / کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین[4] معدلت بوی خیر / که خود ندهی انصاف و جویی ز غیر
اگر قبلهٔ میل آن سرو بن / کنیز تو باشد همین حکم کن
شهش آفرین گفت کای رهنمون / که عقل تو از علمت آمد فزون[5]
وجودت ز هر آفت آزاد باد[6] / ز عقلت جهان حکمت آباد باد
گذشتم من از صحبت آن کنیز / اگر چه[7] مرا بود چون جان عزیز[8]
دل از صورت مهر او ساده کرد / فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
چو[9] شهزاده از لعل او کام یافت / ز بی‌صبری خویش آرام یافت
شب وی ازان مه شب قدر گشت / هلالش به یك چند شب بدر گشت
بیا ای تو را دل به حکمت گرو / دمی برگشا گوش[10] حکمت شنو
بنه گوش دل را به فهم سلیم / بدان نکته‌هایی[11] که گفت این[12] حکیم
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ / قناعت کن از خوان گیتی به هیچ
کششهای حاجت ز خود دور کن / ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن

---

۱. الف : زین. ۲. ج هـ ز : تنگرو. ۳. و : زین. ۴. ج : در آن.
۵. ج : ... آمد ز علمت فزون. ۶. الف ج و ز : آباد باد.
۷. و : خود. ۸. د : اگر چه مرا بود جانِ عزیز. ب : اگرچه مرا بود چو جان عزیز.
۹. الف : چه. ۱۰. ج : گوش و. ۱۱. الف : نکتهای. ۱۲. هـ : آن.

چو بی‌حاجت است آن که مقصود توست   بدین نسبت خود به او[1] کن درست
کسی را که بی‌حاجتی بیشتر   قدمگاه قربش[2] بود پیشتر
به قوت[3] کم از خوان گیتی بساز   مکن رنجت از بیش خوردن دراز
کم[4] ناگوار اندک پر گزند   بِه از بیش اگر خود بود سودمند
چرا بیمت از فقر و بی‌سیمی است   که بی‌سیمیت عین بی‌بیمی است
تهیدست با ایمنی خفته جفت   بِه از مالداری که ایمن نخفت
مزن پشت پا بخت فیروز را   به قسمت سه کن هر شبانروز را
یکی را به تحصیل دانش گذار[5]   که بی‌دانشی نیست جز عیب و عار
به دانش شو اندر دوم[6] کارگر   سوم[7] را به بی‌دانشان بر سپر
بدین نکته دانا و بخرد شدم   که دانا به نادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف   ز دانایی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل‌گشای   تو مهمان جهان همچو مهمانسرای[8]
بخور هرچه پیشت نهد میزبان   همه تن به شکرانه‌اش شو زبان
وگر هیچ ندهد تقاضا مکن   خیال طلب را به دل جا مکن
نعیمیست دنیا که پاینده نیست   بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیر می‌کن در او   نوابخشی غیر می‌کن در او
وگر نی ز ناداری خود منال   بود عرصهٔ شکر واسع مجال
نبیند یکی حال یزدان[9] شناس   که واجب نباشد بر آنش سپاس
ز ادبار شر رو نِه اندر گریز   به اقبال هر خیر شو زود خیز
مرو روی در شغل شر چون خسان   وگر خیر باشد به‌غایت رسان
همی‌دار ازان طرف دامان نگاه   وز این بر سر خویش می نِه کلاه
برآور به کار نکو در جهان   به عرض زمین نام و طول زمان

۱. ج هـ: بدو.   ۲. ب و: قرّش.   ۳. ب ج د هـ و ز ح: بقوتی.
۴. الف: کمی.   ۵. ب ز: گزار.   ۶. ج ح: دویم.
۷. ب ج د هـ و ح: سیم. ز: سیوم.   ۸. د: گرای.   ۹. ح: ایزد.

به صد نام اگر مرد نام‌آور است / طلبگار خیر از همه بهتر است
به هر لقمه زین خوان که دست آوری / تو را او خورد یا[1] تو او را[2] خوری
تو را او خورد چون بود ناگوار / تو او را خوری چون فتد[3] سازگار
نترسد ز مرگ آن که تسلیم اوست / اگر تلخیی[4] هست در بیم اوست
مبر چیزها را برون زاعتدال / مکن تارک طبع را پایمال
گر آبت زلال است و نقلت شکر / به اندازه نوش و به اندازه خور
فراش ار[5] حریر است و همخوابه حور / منه پای بیرون ز خیر الأُمور
میان دو کس معنی زیرکی / بود مایهٔ اتّحاد و یکی
همه زیرکان زان به‌هم دوستند / یکی مغز را گشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار / طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل به‌هم متّحد نیستند / ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا به جاهل ره است / ره هریکی زان دگر کوته است
کی آید به‌هم راست پیوندشان / به‌هم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

به یونان حکیمی فلاطون محل / که در علم حکمت نبودش بَدَل
زگیتی یکی سِفله فرزند داشت / که با مردم سِفله پیوند داشت
نمی‌زد به راه پدر نیم گام / پدر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او / ز نقد مروّت تهی مشت او
ز اقبال او عار همخانه[6] را / ز ادبار او بار بیگانه را
حریفان ازو رنجه در میکده / به مستان قوی پنجه در عربده
ز خوی بدش مادر آمد به تنگ / به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای پیر تعلیم فرزانگان / ز خوی نکو خویش بیگانگان

---

۱. د : چون. ۲. د : آن را. ۳. ج د ز : بود. ۴. الف : تلخئ.
۵. الف : از. ۶. الف : همخوابه.

یکـــی جـزو از دفـتر عـقل کـل — فـــروغ ضـــمیرت چـراغ سُـبُل
بـه شـاگـردیت عـقل فـعّال شـاد — کـمالاتش[1] از عـقل تـو[2] مستفاد
ز فکـر تـو حـل مشکـل هـندسی — مـحرّر بـراهـین اُقـلیدسی
مـؤدّب بـه تأدیب تـو خـاکـیان — مـباهی[3] بـه آدابت افـلاکـیان
به تو هست فرزندت از جمله پیش — بدو هست پیوندت از جـمله بیش
بـه تـعلیم آداب او لب گشـای — ز لوح دلش حـرف عـلّت زدای
نِـیَند از[4] تـو بـیرونیان بی‌نصیب — چـرا جـزو خـود را نـباشی ادیب
بگـفتا گِـل او ز کـان مـن است — ولی جـان او نـی ز جـان مـن است
چو جانش نباشد ز من[5] بهره‌ناک — چه سودش کند نسبت آب و خاک
بـیا سـاقیا دردِه آن جـام خـاص — که سازد مرا یکدم از مـن خـلاص
بـبُرّد ز مـن نسـبت آب و گـل — بـه ارواح قـدسم کـند مـتّصل
بـیا مـطربا در نـی افکـن خـروش — که بـاشد خـروشش پیام سـروش
کشـد شـایدم جـذبهٔ آن پـیام — ازیـن دون نشیمن بـه عـالی مقام

خردنامهٔ فیثاغورس

چـنین است در سِـفرهای قـدیم — ز فـیثاغُرس آن الـٰهی حکـیم
کـه چـون قـفل دُرج سـخن بـاز کـرد — جـهان را گـهر ریـز ایـن[6] راز کـرد
که ای چون صدف جمله تن گشته گوش — گشـا یك نـفس گـوش حکـمت نیوش
خـدایـی کـه آغاز هـر هستی اوست — بـلندی دِهِ قـدر هـر پستی اوست
ازو شـد بـه مـا فـتح بـاب وجـود — و زو یـافت نـور آفـتاب وجـود
ز آلودگـی داد جـانیت پـاک — کـزو زنـدگی دارد[7] ایـن آب و خـاک
چـنان پـاک کـامد بـدو بـاز دِه — رهش در سـرا پـردهٔ راز دِه
ز آلایش طـبع پـاکش بشـوی — وزآن پس کُـنش سـوی آن پـاک روی

---

۱. د: کمالاتت. ۲. د: کُل. ۳. ج: مبادی. ۴. ج ه: نه‌اند.
۵. ج: ازین. ۶. د ه ز: ازین. ۷. و: داد. ز: یافت.

سزاوار آن پاک جز پاک نیست به گردون شدن قوّت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک کسی گر نه بشناسدت زان چه باک
به قربش توانی رسیدن ولیك به کردار نیکو نه گفتار نیك
چو کردار همراه گفتار نیست به گفتار کس را بدو بار نیست
نگهدار خود را ز هر کار[1] زشت که ناید ز پاکان نیکوسرشت
مشو غرّه کان را ندانست کس تو دانستی آن را به تنها و بس
تو را دیده بینا و دل هوشیار ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگر لب گشایی به حکمت گشای مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای
وگر نی[2] ز گفتار خاموش باش پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب ازان پیش کافتی ز پا مَست خواب
زمانی چراغ خرد برفروز ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیك و بد چون گذشت در اَشغال روح و جَسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد ز سرحدّ راه سلامت فتاد
تلافی کن آن را به عجز و نیاز به آمرزش از ایزد کارساز
کجا پا نیفتادت از ره برون عنایت به طاعت شدت رهنمون
ز یادت کن آن را به شکرآوری فزایش دِه آن را به خدمتگری[3]
اگر هر شب این صورت آری بجای شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه ز باران غیب درمهای سیمت بروید ز جیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم که بر خاک[4] و خاشاک ریزی درم
چنان هم مشو ممسك و زر پرست که چون افتدت تنگهٔ[5] زر به دست
به ضرب طپانچه تو را آن ز کف نگردد جدا چون جلاجِل ز دف
مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود طریق وسط ورز در بخل و جود
هر آنکس که در دوستی راست نیست بدو دشمنی جز کم و کاست نیست

۱. ج : ز کردار. ۲. ج ز ح : وگرنه. ۳. ب ه و ح : ز خدمتگری.
۴. الف د : خار. ۵. و : سکّهٔ.

چودر عقل و دین نیستش روشنی — حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه‌اش مغز و پوست — نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
مکن چون فرومایگان دل گران — ز حاجت‌روایی حاجتوران
چو باشد دوصد حاجتت با خدای — بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پر دغا گنبد نیلگون — چو خواهی که کس را کنی آزمون
مشو غرّهٔ حُسن گفتار او — نظر کن که چونست کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است — ولی فعل و خویَش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج — چه حاصل که دارد زبان سِحرسنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی — نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
بکن آنچه باید[1] وگر فی‌المثل — در ارکان جاهت فتد صد خلل
نه از خرده[2] دانیست جان کاستن — به آن گنج و مال[3] جهان خواستن
مخواه آنچه کم داد[4] بی‌بخت دست — به خسّت توان پای او سخت بست
به هر جا وزد باد احسان و جود — فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گِرد خوان سپهر — بگردان رخ از گِردهٔ ماه و مهر
مکن نیش دندان بر آن لقمه تیز — که ناخورده یك لقمه گویند خیز
مشو چون خسان سُخرهٔ حرص و آز — به چیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت — در رزق بر رو که[5] بگشایدت
زهی طفل نادان که در دست نان — بود بهر نان[6] دگر خون[7] فشان

حکایت آن طفل خُرد که نان بزرگ در دست داشت، می‌خورد و می‌گریست که این نان اندک است و اشتهای من بسیار

به بغداد شد گامزن زیرکی — دوچارش فتاد از قضا کودکی

---

۱. ج : خواهی. ۲. الف : خورده. ۳. ج : بدان مال و گنج.
۴. ح : داده. ۵. الف : چه. ۶. ح : نانی. ۷. الف : خوی.

ز دور رخش قـرص مـه را شکست — چو روی خودش گِردهٔ نان[1] به دست
همی‌خورد[2] ازان گرده و مـی‌گریست — بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگـفتا مـنم کـودک[3] یك تـنه — ز خـوان امـل مـعدهٔ گـرسنه
بسی اشتها سخت و این گِرده خـرد[4] — کـجا راه سـیری تـوانـم سـپرد
ز گـریه از آنـم چـنین تـلخکام — کـه مـی‌دانـم ایـن زود[5] گـردد تـمام
بـمانم ز بـی‌توشگی سـر بـه زیـر — نه در دست من نان و نی[6] معده سیر
بـیا ساقی آن مـی کـه سیری دهـد — دریـن بـیشه‌ام زور شـیری دهـد
بـده تـا درآیـم چـو شـیر ژیـان — بـه‌هم بـر زنـم کـار سـود و زیـان
بـیا مـطربا وز کـمان ربـاب — که از رشتهٔ جـان زهش بـرده[7] تـاب
ز هـر نـغمهٔ زیـر تـیری فکـن — بـه مـن چـون شکـاری نـفیری فکـن

خردنامهٔ اسقلینوس

خـرد جـمله لب شـد زمـین‌بوس را — زمـین بـوسی اسـقلینوس را
حکیمی که چون لب به حکمت گشاد — ز طـبع گـهربارش ایـن نکـته زاد
کـه ای غـرقهٔ نـعمت ایـزدی — گـرفتار کـفران ز نـابخردی
بـبین نـعمت و شکـر نعمت بگـوی — بـبین زلّت[8] و دل ز زلّت[9] بشـوی
ز شکـر است نـعمت فـزایش پـذیر — اگـر مـرد راهـی ره شُکـر گـیر
مـبادا رود پـای نـعمت ز جـای — فـرو بـندش[10] از رشـتهٔ شکـر پـای
عـبادتگران خـدا نـاشناس — چـو گـردنده گـاوند گِـرد خَـراس
که هر چـند خـالی ز گـردش نـزیست — نـمی‌دانـد آن گـردش از بـهر چیست
بـه صـد وایـه مـحتاج جـان کـاستن — بـه از حـاجت از نـاکسان خـواستن
بـه خـواهش ازیشـان[11] مـریز آبـروی — مـدار آبـرو را کـم از آب جـوی

---

۱. د : گرده نانی. ۲. د: نمی‌خورد. ۳. ب ه و ز : کودکی. ۴. الف : خورد.
۵. و : روز. ۶. ج : نه. ۷. ب ج د ه ز : بُرد. ۸. ب ج د ه: ذلت.
۹. ج ه: ذلت . ۱۰. الف : فروبند. ۱۱. ه: ز ایشان.

نه زر ده به گستاخ فاجر نه زور   مددگاری او مکن در فجور
می و شاهدش را که آمادگیست   ز تو می‌فروشی و قوّادگیست
مکن ضایع انعام خود زینهار   به حق ناشناسان حق ناگزار[1]
به بحر اندرون بِه گهر ریختن   که در کیسهٔ سفله زر ریختن
به تعلیم ناکس زبان کم گشای   که تعلیم او نیست دانش‌فزای[2]
ز دانش دلش کی منوّر شود   به سگ آب ریزی نجستر شود
سلامت اگر بایدت گوش باش   ز گفتار بیهوده[3] خاموش باش
وگر زانکه گویی سخن راست گوی   بجز راستی زیور آن[4] مجوی
ندانند دل هیچ دانشوری   سخن را بِه از راستی زیوری
به صنعت سخن را که[5] آراستی   چه حاصل چو خالیست از راستی
نه تنها شعار زبان است صدق   حصار تن و حِرز جان است صدق
درین کهنه بیشه دورنگی مکن   ز شیری زنی دَم، پلنگی مکن
درون و برون را به‌هم راست ساز   ز کج[6] باز بهتر بود راست‌باز
درون را بیارای همچون برون   و یا کن برون را به رنگ درون

حکایت آن نوخاستهٔ تن به جامه آراسته که جامه‌هایش نغز و سخنهایش بی‌مغز بود

یکی تازه بُرنای نوخاسته   به شاهانه خلعت تن آراسته
درآمد بر آزادمردی[7] حکیم   به خلوتسرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند   به بالا و بر صدر مجلس نشاند
چو بُرنا نوای سخن ساز کرد   در گفت و گو پیش او باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت   ولی جمله بیرون ز هنجار گفت

---

۱. د ه: بناحق شناسان ناحق گذار.
۲. د: مصرعهای بیت ۱۱۰۸ پس و پیش آمده است.
۳. ج: ز بیهوده گفتار. ۴. ج: او را. ۵. ب: گر. ۶. ج: کژ.
۷. ح: مردِ.

نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح / به هر لفظ و معنی خطایی[1] صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان / بدو گفت پیر کهن کای جوان
به دیگ سخن چون نیی نغز[2] پز / مکن جامهٔ نغز از اکسون و خز
برون می‌دهی از زبان عیب خویش / ز جامه چه می‌گیری این پرده پیش
چو جامه سخن بی‌کم و کاست کن / و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بین به دلتنگیم / ببخش از می لعل یکرنگیم
چو جام بلور از می لاله‌گون / برونم برآور به رنگ درون
بیا مطربا برکش آهنگ را / ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نِغَم / شود صد مخالف موافق به‌هم

خردنامهٔ هرمس

ز هرمِس که هر مس زر ناب کرد / جهان پرگهرهای نایاب کرد
به ما درس حکمت چنین آمده‌ست / سزاوار صد آفرین آمده‌ست
که ای مهبط فضل جان آفرین / نمودار صنع جهان آفرین
به دانشوری[3] شکر نعمت گزار / گَهِ شکر[4] بر نعمت کردگار
نباشد چنان هیچ شکری شگرف / که نعمت شود در حق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای / به کام فقیران بی‌دست و پای
تمنّای دنیا و سودای دین / به یك سینه با هم نگردد قرین
چو دین بایدت رخ ز دنیا[5] بتاب / کز آبادی این شود آن خراب
به هر پیشه آنکس که دانا بود / به جمع همه کی توانا بود
چو گیرد به کف دوک ریسندگی / کشد نوک کلك از نویسندگی
ور آغاز نامه نوشتن کند / کی آهنگ پشمینه رشتن کند

---

۱. الف ب ج د ه: خطای.
۲. د: نیك.
۳. الف: به دانشور. ج: ز دانش برو. د ه و ز: دانشوری.
۴. ج: که شکر است. ز: که صد شکر.
۵. الف ب و ز ح: دنیی.

نیاید ز یک دست کردن دو کار / نشاید به یک دل گرفتن دو یار
چو پرهیزگاری شود پیشه‌ات / بود خیر خواهی در اندیشه‌ات
حذر کن ز راهی که رو در شر است / که آن ره سوی چَه تو را رهبر است
قدم را نگهدار ازین تیره راه / مبادا که ناگه دراُفتی به چاه
به سوگند ناراست مگشا زبان / که دل را گزند است و جان را زیان
به هر سفله‌اش نیز تلقین مکن / وزآن خویش را رخنه در دین مکن
همی‌دانم از خوی ناساز او / که گردی به بشکستن انباز او
به راه جهالت مشو تیزگام / مبر دست مُکنت به کسب حرام
که گر[1] کیسه‌ات را دهد[2] فربهی / کند سینه‌ات[3] را ز ایمان تهی
مکن میل دنیا[4] و لذّات او / که نعت خوشی نیست در ذات او
گرفتار دنیا[5] به دریاست[6] غرق / گرانسنگ باری نهاده به فرق
به ساحل نیفکنده زان موج رخت / دهد جان شیرین در آن موج سخت
به اخلاق اهل کرم روی کن / به اِکرام هر نیك و بد خوی کن
به اِکرام نیکان به نیکی[7] گرای / که خشنود باشد ز نیکان خدای
به تعظیم شو با بدان سازگار / بدی‌شان به نیکی ز خود[8] باز دار
اگر یابی آگاهی از عیب کس / به هر کس ازان بر نیاور نفس
تو هستی بشر دیگران هم بشر / نباشد بشر پای تا سر هنر
ز خیر بشر شرّش افزونتر است / حروف بشر بیشتر زان شر است
مبادا که چون عیبی از جَیب تو / زند سر کند دیگری عیب تو[9]
تهیدستی و زهد و طاعتوری / بِه از مال بسیار و جرم‌آوری
چو آید به سر نوبت مال و جاه / رود مالت از دست و ماند گناه
دو مردن بود آدمیزاد را / گرفتار این محنت آباد را

---

۱. د : اگر. ۲. الف هح : دهی. ۳. الف : کیسه‌ات. ۴. الف ب د ه و ح : دنیی.
۵. الف ب د ه و ح : دنیی. ۶. ج د ه : بدنیاست. ۷. ب د ه و ح : ز نیکی.
۸. الف : بنیکئ خود. ۹. الف : زند دیگری سرکند عیب تو.

یکی مردن از شهوتِ حرص و آز / ز بایستها داشتن دست باز
دوم[1] رشتهٔ جان بریدن ز تن / گسستن کششهای روح از بدن
کسی کو به مرگ نخستین شتافت / ز مرگ دوم[2] عمر جاوید[3] یافت
درین موج زن لُجّهٔ رنج و بیم / ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشیده‌ست بر ساحلی / گرفته ز موجش برون منزلی
گشاده ز دل دیدهٔ اعتبار / به نظّاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند[4] / به موج اندرون زیر و بالا شوند[5]
متاع خود آخر به طوفان دهند / جگر تشنه و خشك لب جان دهند
چو با تو شود مدّعی سخت‌گوی / بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیزد خطاب / خطا پیشگان را دلیل صواب
اگر نرم خواهی حریف درشت / بود راحت کف بِه از رنج مشت
خشونت ز پولاد مردآزمای / به سوهان توان سود نی[6] چوب سای
نیاراسته دل به فضل و ادب / مکن زینت جامه و جا طلب
چو نقش ادب از درون کاستی / برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران / تف افکن به روی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بر وی انداخت

یکی سِفله با شکلی[7] از طبع دور / ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه تنش بهره‌مند / به مصری عمامه سر او بلند
بیاراست بس دلگشا خانه‌ای / بِه از غرفهٔ حور کاشانه‌ای
زمینش چو فردوس عنبرسرشت / مزیّن چو گردون به فیروزه‌خشت
همه سقف و دیوار او پر نگار[8] / ز هرچه آن نه زیبا درش[9] استوار

---

۱. ب ج و ح : دویم. ۲. ب ج و ح : دویم. ۳. الف : جاوید. ۴. د : شدند.
۵. د : شدند. ۶. ب و : بی. ۷. د ح : شکلِ. ۸. د و : زرنگار.
۹. ز : در آن.

حکیمی که از حکمت آگاه بود　　و زو جهل را دست کوتاه بود
بر آن[1] سفله افتاد ناگه رهش　　شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
سخن را نوایی[2] ز نو ساز[3] کرد　　به حکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش　　که در[4] گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند　　نشد یافت جایی که بتوان فکند[5]
بپیچید رخ زان همه سرخ و زرد[6]　　فکندش به رخسار آن سفله مرد
ازو تافت روکای پسندیده خوی　　چنینم چرا تف فکندی به روی
بگفتا در این خانه کردم نظر　　نبود از تو چیزی در او زشتتر
نشاید ز دانای نیکو سرشت　　که تف بر نکو افکند پیش زشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان　　ده آن می که در چشم میخوارگان
درین زرکش آیینهٔ نقره کوب　　ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت　　بزن بر رگ پیر خَم گشته پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست　　رساند به گوش من آنسان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

گهرسنج این گنج گوهرفشان　　چنین می‌دهد از سکندر نشان
که چون این خردنامه‌ها را نوشت　　به دل تخم اقبال جاوید کشت
به ملك عدالت علم برکشید　　به حرف ضلالت قلم[7] در کشید
به کشور ستانی عنان تاب داد　　ز کشور ستانان سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت　　فروغ جمالش بر آن ملك تافت
به کف تیغ آتشفشان صبح‌وار　　سپه تاخت بر لشکر زنگبار

---

۱. ج : بدان.　۲. الف : نوای.　۳. ز : سرباز.　۴. ز : بر.
۵. د : مصرع دوم بیت ۱۱۸۹ نیست.　۶. د : مصرع یکم بیت ۱۱۹۰ نیست.
۷. الف : رقم.

زدود از پی رستن از ننگشان / ز[1] آیینهٔ مصریان زنگشان
وز آنجا سپه سوی دارا کشید / و زو[2] کین خود بی‌مدارا کشید
لباس بقا بر تنش چاک کرد / ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وز[3] آن پس به تأیید عِزّ و جلال / سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین / درآمد علم زد به مشرق زمین
به مشرق زمین مطلع نور شد / وزآن ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید / جنیبت به حدّ جنوبی کشید
وز آنجا به مغرب زمین بازگشت / سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین[4] تنگنای / چو پرگار بر اولین نقطه پای
شد این چار دیوار با[5] چار حد / به ملکیّت دولتش نامزد
به محدود آورد روی از حدود / فرو ریخت باران احسان و جود
ز سرحدّ چین تا در روم و روس / جهان را رهاند از دریغ[6] و فسوس
گهی آخت بر هند شمشیر عزم / گهی ساخت بر دشت خوارزم رزم
گه از نور آهنگ ظلمات کرد / بدو نور ظلمت مباهات کرد
صنمخانه‌ها را ز بنیاد کند / به زردشت و زردشتی آتش فکند
ز هر دین بجز دین یزدان پاک / فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات / به‌سان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد به مشرق نشست / در فتنه بر روی یأجوج[7] بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط[8] / ز خشکی در آمد به اخضر محیط[9]
تهی گشته از خویش بر روی آب / همی‌رفت گنبد زنان چون حباب
تو گویی مگر گوهرافشان قلم / به لوح زمرّد همی‌زد رقم[10]
چو ملک جهان یافت بر وی قرار / چه نادر اثرها که گشت آشکار

۱. الف : از. ۲. د هـ : ازو. ۳. هـ : از. ۴. ج : اندر آن.
۵. الف : بر. ۶. د : دروغ. ۷. ب : ماجوج. ۸. د : زمین.
۹. د : یمین. ۱۰. ب د هـ و ح : قدم.

زر و سیم نقش روایی گرفت — که با سکّه‌اش آشنایی گرفت
به آهن چو ره یافت زو روشنی — به آیینگی آمد از آهنی
ازو زرگران زرگری یافتند — و زو سیم و زر زیوری یافتند
به هر ره که زد کوس بهر رحیل — ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد — ز نام وی این زمزمه ساز کرد
به لفظ دری هر چه بر عقل تافت — به یونانی الفاظ ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران — نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن خوش سفر همدمش[1] بوده‌اند — به تدبیر ره محرمش بوده‌اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود — ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش — برون از وقوف دل آگهش
ز هریك در آن خواستی[2] یاوری — به فکرت گزاری[3] و حیلتگری[4]
به خود هم دل حکمت اندیش داشت — که حکمتوری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار نگشادیَش — گشادی[5] ز تدبیر خود دادیَش
بلی حکمت آن بِه که زاید ز دل — زهاب[6] درایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت — بود از حکیم ازل دستِ‌کِشت
نه تاراج مرگش تواند ربود — نه تیغ هلاکش تواند زدود
ز دستش درین دَیر دیرینه پای — رود هرچه هست آن بماند به‌جای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش را به غارت از هرچه دارد[7] بپردازند و خایه‌اش رابیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور — تن از جامه خالی کف از سیم و زر
به شهر دگر شد ز تنگی مقیم — که بود اندر او[8] شهریاری کریم

---

۱. د: همرهش. ۲. الف : خاستی. ۳. ج د هـ ح : بفکرت گذاری.
۴. الف : حیلت وری. ۵. الف : گشاد. ۶. الف : ز آب. ۷. الف: دارند.
۸. ج د : اندر آن. ز : اندرون.

به خُلق کریمانه بنواختش — به شغل قضا محترم ساختش
به‌سر برد یکچند مشغول کار — ز ناگه بر او تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسد پُر ستیز — به ناکرده جرمی بر او شاه تیز
به غارتگران[1] گفت اشارت کنند[2] — کِش از سیم و زر خانه غارت کنند[3]
چو بیند تهی خانهٔ خویشتن — بِبُرّند[4] تصحیف آنش ز تن
چو مسکین دلی با دوصد غصّه جفت — شنید از لب شاه[5] این قصه، گفت:
نرنجم که بر خانه آید[6] شکست — ز تصحیف آنم بدارید دست
من این را ز شهر خود آورده‌ام — نه حاصل به شهر شما کرده‌ام
ز شهر شما هر چه اندوختم — ازان چشم امّید بردوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش — بدوزید از آورده‌ام چشم خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید — ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست ازو داشتند — چنانش که می‌خواست بگذاشتند
ز سیم و زر[7] خانه دامن فشاند — بشد عارضیها و ذاتی بماند
بیا ساقی آن آتشین می بیار — که سوزد ز ما آنچه ناید به‌کار
زر ناب ما گردد افروخته — شود هر چه نی زر بود سوخته
بیا مطرب و باد در دم به نی — که از خرمن هستیم باد وی
بدور افکند کاه بیگانه را — گذارد پی‌مرغ جان دانه را

خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینهٔ راز بود — در گنج حکمت بدو[8] باز بود
ز حکمت بسی[9] گوهر شب‌فروز — کزو مانده[10] پیداست بر روی روز

۱. ج : بغارت‌کنان. ۲. الف : کند. ج : کنید. ۳. الف : کند. ج : کنید.
۴. ج د ه و : ببرید. ۵. ج : شاه و. ۶. ز : آرد. ۷. ز : ز رو.
۸. ه: باو. ح : برو. ۹. ب ج ه و ز : ح : بسا. ۱۰. د : مانده.

بیا گوش را قاید هوش[1] کن وزآن گوهر آویزهٔ گوش کن
چو داری دل و هوش حکمت گرو بکش پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطوکِش استاد تعلیم بود بدو[2] نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خرده جوی به دانش ز اقران خود بُرده گوی
چو ملك جهانت مسلّم شود[3] در آن پایه پای تو محکم شود[4]
چه باشد به پیش تو مقدار من چه[5] رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد تو را برتری بَرِ من به مقدار فرمانبری
به طاعت تو را تا قدم پیشتر بود قدر تو پیش[6] من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب به معیار حکمت نمودش صواب
بگفتا شد اکنون یقینم درست که این جامه بر قامت توست چُست
به تاج کیانی شوی سربلند ز تخت جم و ملك او بهره‌مند
همی‌بود دایم به فرهنگ و رای به تعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنجبر به تعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا زد این نقش آب و گلم وزآن تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان وزآن آمدم زندهٔ جاودان
ازین یافتم یک دو روزه وجود وزآن يك شدم بحر افضال و جود
ازین بهر گفتن زبان‌وَر شدم وزآن در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این یکزمان کامیاب پی تخم من ریخت يك قطره آب
ز فکرت شد آن سالها سحر کار که در علم و حکمت[7] شدم نامدار
ازین پا گشادم ز قید عدم وزآن رو نهادم به ملك قِدَم
یکی روز بر تخت شاهی بسی به‌سر برد و بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را کز درم نیامد[8] کس از عمر خود نشمرم

---

۱. الف : گوش. ۲. ح : برو. ۳. ه : بود. ۴. ه : بود.
۵. د : که. ۶. ج : نزد. ۷. ج و ز: علم حکمت.
۸. الف ج ز ح : نیاید.

در آن روز شه را چه آسایش است　　که از وی نه بخشش نه بخشایش است
نریزد به دامان خواهنده سیم　　نشوید ز جان پناهنده بیم
عنایت نبیند نکوکار ازو　　سیاست نبیند[1] دل آزار ازو
چه خوش گفت روزی که قول حکیم　　بود آینه پیش مرد کریم
که بیند در او سیرت و خوی را　　بدانسان که در آینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان　　فزون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر　　شود این به یکچند درمان پذیر
کمان اجل گر خدنگ افکن است　　میازار کآزار آن[2] بر تن است
چو سالم زیَد مرغ شیرین نفس　　چه غم گر شکستی رسد بر قفس
چو مجرم شود از گنه عذرخواه　　گنه‌دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عِقاب شدیدالعقاب　　مکن در عقوبتگرایی شتاب
توان زندگان را فکندن[3] ز پای　　ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
فراوان همی‌بخش و کم می‌شمار　　ز منّت نهادن همی کن کنار
همی‌گیر کم لیك می‌بین بسی　　کزین شکر پیوند گردد کسی
چو دارا به آن[4] رای و فرهنگ خویش　　شد آزردهٔ تیغ سرهنگ خویش
ازان زخم در خاک و خون اوفتاد　　ز ملك سلامت برون اوفتاد
پس پرده بودش یکی طُرفه دخت　　ز پاکیزگی میوهٔ سایه پُخت
وصیّت چنین[5] کرد کان دُرّ پاک　　ز فرّ سکندر شود تابناک
نگردد جز او هیچکس جفت او　　گشایندهٔ دُرجِ ناسفت او
سکندر چو کرد آن وصیّت قبول　　ولی از قبول وصیّت مَلول
بدو گفت کس کین ملالت ز چیست　　ازو بهتر در جهان جفت کیست
بگفتا ازان باشد اندیشه‌ام　　که بر پا زند عشق او تیشه‌ام
ز سودای عشقش در[6] افتم ز پای　　شود بر سرم شاهِ فرمانروای

۱. ب و ز ح : نیابد. ۲. الف د ه : از آن. ج ح : او. ۳. د ه : گرفتن.
۴. ج : بدان. ۵. الف : چنان. ۶. ج : گر.

نیارم ز کس کردن آن را نهان — بگویند فرزانگان جهان
سکندر ز دارا جهان را گرفت — ولی دخترش از وی آن را گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین — زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

حکایت سبب نارسیدن خلیفه به آن کنیزك نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود — به فرماندهی در جهان طاق بود
یکی نوش‌لب بودش اندر حرم — همه جان شیرین ز سر تا قدم
بدو خاطرش میل بسیار داشت — ولی زاجِر عقل بر کار داشت
به وی محرمی گفت کای کامگار — ازین نوش‌لب کام خاطر برار
بگفتا که تاج خلافت به فرق — همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این[1] عشوه‌ساز[2] — درآیم به زانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم‌آغوش بستر کنم — به وی خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن طلق محلول را — که زیرک کند غافلِ[3] گول را
بده تا نشینم ز هر جفت طاق[4] — دهم جفت و طاق جهان را طلاق
بیا مطرب و تاب ده گوش عود — به گوش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاده[5] را در نکاح — نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجرّدان که به صحبت زنان آب خود نریزند و وصیّت کدخدایان که از فرمانبرداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرّد نهاد — تو را زین تجرّد تمرّد مباد[6]
چو عیسی عنان از تجرّد نتافت — سوی آسمان از تجرّد شتافت[7]
تعلّق به زن دست و پا بستن است — تجرّد ازان بند وارستن است
کسی را که بند است بر دست و پای — چه امکان که آسان بجنبد ز جای

۱. الف ج : آن. ۲. و : شیوه‌ساز. ۳. ج ز ح : غافل و. ۴. ج و : جفت و طاق.
۵. الف : آزاد. ۶. ح : این بیتها پس و پیشند. ۷. ح : این بیتها پس و پیشند.

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست / ز رسم و ره عقل بیگانه نیست
چرا بند بر دست و پا می‌نهد / دل و دین به باد هوا می‌دهد
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت / که دارم ز خواهندهٔ زن[۱] شگفت
پدر زن که دختر به چشمش نکوست / دل و دیده‌اش هر دو[۲] روشن به اوست[۳]
بود بر دلش دختر آنسان گران / که صد گونه[۴] اندوه بر دیگران
کند سیم و زر وام بهر جهیز / که سویش شود رغبت شوی تیز
دوصد حیله در خاطر آویزدش / که تا از دل آن بار برخیزدش
ز ناگه سلیمی ز تدبیر پاک / نهد پا در آن تنگنای هلاک
ز جان پدر گیرد آن بار را / شود طوق کش غُلّ[۵] ادبار را
یکی شاد کانش ز گردن فتاد / یکی خوش که آن را[۶] به گردن نهاد
خرد نام آن کس نه بخرد نهد / که این بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون به‌هم همنشینی کنند[۷] / به کار جهان خرده‌بینی کنند[۸]
بشُو دست امّید از خیرشان / که در وادی شر بود سیرشان
زن از زن چو در مشورت یافت کام / گرفت افعیی زافعیی[۹] زهر وام
ز زهر مکرّر حذر کن حذر / وگر نه[۱۰] ز جان و جهان درگذر
مکن زن وگر زن کنی زینهار / زنی کن بری از همه عیب و عار
چو دُرّ گرانمایه روشن گهر / صدف‌وار بر تیرگان بسته در
جمال وی از چشم بیگانه دور / ز نزدیکی آشنایان نفور
ز حِنّای کس بر کفش رنگ نی[۱۱] / چو طفلان به هر رنگش آهنگ نی[۱۲]
بجز سُبحه نپسوده انگشت او / نخاریده جز ناخنش پشت او
ز گلگونهٔ عصمتش سرخ‌روی / رُخش از خوی شرم گلگونه شوی

---

۱. الف ب : آن.
۲. ح : نیز.
۳. ج : بدوست.
۴. ب و ز : کوه.
۵. د : بار.
۶. الف : آنش.
۷. الف : کنند.
۸. الف : کنند.
۹. الف : افعی ز افعی.
۱۰. ب د ه و ز ح : نی.
۱۱. الف : نه.
۱۲. الف : نه.

ز گردندگانش به خلوتسرای
نکرده بجز[1] چرخ گردنده جای

ز تاب کفش رشته خَیْط الشعاع
ز آواز چرخش فلك در سماع

نکرده به پیوند کس سر نگون
نرفته چو سوزن درون و برون[2]

چنین زن نیابی بجز در خیال
وگر زانکه یابی بفرض محال

غنیمت شمر دامن پاک او
که از خون صد مرد بِه خاک او

ولی آنچنان هم زبونش مشو
که داری به فرمان او دل گرو

همی‌زن بدو رای و می‌کن خلاف
که اینست رای درونهای صاف

برای زنان کار بهبود نیست
ورای زیان هیچ ازان سود نیست

حکایت پرویز با آن ماهیگیر که چون ماهی درم ریزش کرد و به نصیحت تلخ شیرین که آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین به‌هم
نشسته چو خورشید و پروین به‌هم

ز ناگه به‌رسم هواخواهیی
برآورد[3] دریایی ماهیی

نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم
نموداری[4] از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان
ربوده دل از دست پیر و جوان

چو روز جزا ممسك بی‌کرم
همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد بسی طبع پرویز را
بیفشاند دست گهر ریز را

که تا خازنش راه احسان سپرد
هزاران درم در[5] کنارش شمرد

چو شیرین بدید آن کرم گستری
بدو گفت کای قبلهٔ سروری

به ماهی‌فروشی بدینسان[6] عطا
بود پیش ارباب احسان خطا

به هرکس که بخشش کنی اینقدر
کجا آیدش اینقدر در نظر

بگوید که این نرخ یك ماهی است
چه لایق به جود[7] شهنشاهی است

---

۱. ج : نکردند جز. ۲. الف ح : برون و درون. ۳. ب ج د هـ و ز ح : درآورد.
۴. الف د ح : نمودار. ۵. ج : بر. ۶. الف : از اینسان. ۷. و ح : بخورد.

و گر کم از آنش[1] دهی گوید آه | کم از نرخ یك ماهیم داده شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم | که ردّ درمهاش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خودپرست | شکار تو مادهست یا خود نر است
به هر یك که گوید ازین دو جواب | بگو نیست خوردن از آنم[2] صواب
بیا فسخ این بیع[3] را ساز ده | درمهای سنجیده را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سؤال | بدانست از زیرکی سرّ حال
بگفتا برون زین دو معنیست این[4] | نه نرّاست و نی ماده[5] خنثیست این[6]
بخندید پرویز و دادش مثال | که گردد مضاعف بر او[7] آن نوال
یك انبان درم شد گرفتش به پشت | پی نرمی روزگار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم | فتادش ز انبان فرو یك درم
فکند از سر دوش انبان و زود | نهاد آن درم را به جایی[8] که بود
به شه گفت شیرین ببین کان لئیم | چها میکند بهر یك قطعه سیم
چو شد ظاهر این بخلِ پنهان ازو | سزد گر ستانیم انبان ازو
سوی خویش پرویز از ره بخواند | وزآن بخلورزی بدو قصّه راند
زمین را ببوسید کای شهریار | ز نام تو بود آن[9] درم سکّهدار
گرفتم که ناگه یکی تیره رای | نساید بر آن بیادبوار پای
چو بشنید حسن ادبداریش | نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد | ز گنج نوالش درمپاش کرد
وزآن پس بگفتا که کارآگهان | منادی کنند این سخن در جهان
که باشد به فرمودهٔ زن عمل | زیان بر زیان و خلل بر خلل
ز گفتار ایشان ببندید گوش | مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام مردانه[10] دِه | بزن جام بر سنگ[11] و پیمانه دِه

---

۱. هـ: ز آنش. ۲. هـ: از اینم. ۳. ز: بتدبیر این مایه.
۴. ح: آن. ۵. ج و ز ح: نه ماده. د: نه نر و نه مادست. ۶. ح: آن.
۷. ج: بدو. ۸. الف: بجای. ۹. الف: این. ۱۰. ح: مستانه.
۱۱. الف د هـ: سنگ بر جام.

زن آمد جهان سخرهٔ زن مباش | برای زن اینسان فروتن مباش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت | بزن آشکار این نوای نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود | که مأمور[1] زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفهٔ حقیر به اسکندر فرستاد و به حکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین | سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازهٔ او به خاقان رسید | ز تسکین آن فتنه درمان ندید
ز لشکرگه خود به درگاه او | رسولی روان کرد و همراه او
کنیزی فرستاد و یك تن[2] غلام | یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید | سرانگشت حیرت به دندان گزید
به خود گفت کین تحفه‌های حقیر | نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر
فرستادن آن[3] بدین انجمن | نه لایق به وی باشد و نی به من
همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست | که در چشمش آن را بیاراسته‌ست
حکیمان که در لشکر خویش داشت | کز ایشان دل[4] حکمت‌اندیش داشت
به خلوتگه خاص خود خواندشان | به صد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را | که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین | پیامیست پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را مرتّب بود | کنیزی که همخوابهٔ شب بود
غلامی توانا به خدمتگری | که در کار سختت دهد یاوری
یکی دست جامه به سالی تمام | پی طعمه هر روز یك خوان طعام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد | به هر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو به هر ملك تاراج را | رباید ز فرق شهان تاج را

---

۱. ح : ممنون. ۲. د : یکسر. ۳. الف : او. ج : او را. ۴. الف : دلی.

گـــرفتم کـــه گـیتی بگـیـرد تـمام / به دستش دهـد مـلك و مـلّت زمـام
بـه کـوشش بـرآیـد بـه چـرخ بـلند / نخواهـد شـدن بیش ازیـن بـهره‌مند
هـمان بِـه کـه کـوس قـناعت زنـد / در رســـتگاری و طـــاعت زنـــد
سکندر چو از وی شنید ایـن سـخُن / درخت انـــانی[1] شکســـتش ز بُــن
بگـفت آن کـه رو در هـدایت بـود / نـــصیحت هـــمینش کـفایت بـود
وزآن پس به خاقان در صلح کـوفت / ز راهش غـــبار خـصومت بـروفت
شـد از خـاطر صـافی[2] انصاف دِه / که از هر چه جـوید شـه انصاف بِـه
جـهان پـادشاها در انـصاف کـوش / ز جـام عـدالت مـی صـاف نـوش
به انصاف و عدل است گیتی بـه‌پای / سپاهی چو آن[3] نیست گیتی گشـای
اگـر مـلك خـواهـی ره عـدل پـوی / و گر نی[4] ز دل این هـوس را بشـوی
تـــهی قـبضه از تـیر تـدبیر بـاش / بـــه تـیغ عـدالت جـهانگیر بـاش
چنان زی که گر باشدت شرق جـای / کنندت طلب اهـل غـرب از خـدای
نه زانسان کـه در ری شـوی جـایگیر / بـــه نـــفرینت از روم خـیزد نـفیر
شد از دست ظلم تو کشـور[5] خـراب / بـه مـلك دگـر پـا مکـن در رکـاب
به ملك خودت نیست جز ظلم خوی / چـــه آری بـه اقـلیم بـیگانه روی
رعـیّت بـه ظـلم تـو چـون عـالمند / ز ظـــلم تـــو بـر یکـدگر ظـالمند
بـه عـدل آر رو تـا[6] کـه عـادل شـوند / هـمه بـا تـو در عـدل یکـدل شـوند
دل شـــه چـــو مـیل عـنایت کـند / عـــنایت بـــه مـردم سـرایت کـند
و گـر[7] شـیوهٔ ظـلم گیرد بـه پیش / شـوند اهـل عـالم هـمه ظـلم کیش

---

۱. الف : امانی.
۲. ج : صاف. ز : صافش.
۳. د : او.
۴. هـ ح : نه.
۵. ب : عالم.
۶. ج : رو را.
۷. الف : اگر.

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت، بر نداشت که از آنِ فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را و هر چه[1] در وی بوده فروخته‌ام

شـــنیدم کـــه در عـــهد نـــوشیروان
که گیتی چو تن بـود و عـدلش روان

چـنان عـدل در مـغز جـانها نشست
کـــه هــنگامهٔ ظــالمان بـــرشکست

فقیری در این عرصه جایی[2] نداشت
ســزای[3] نشســتن سرایــی[4] نــداشت

بـــرای عـــمارت زمـــینی خـــرید
کـــه در کـــندنش گـــنجی آمـد پـدید

کـــلندش شـــد انــدر کـف رنـجبر
بـــه صـــورت کـــلید در گـــنج زر

روانـــی بــه ســوی فــروشنده رفت
پـــی ردّ آن گـــنج کـــوشنده رفت

بگـفت آن زمـین را چـو بشکـافتم
پـــر از ســـیم و زر مــخزنی یــافتم

بـــیا گـــنج خـــود را پـذیرنده شـو
ز سـیم و زرش بـهره گـیرنده شـو

بگــــفتا مــــن آن را چــو بـفروختم
ز ســـیم و زرش کـیسه افــروختم[5]

تصرّف در آن نـیست از مـن درست
در او هر چه یابی همه حق تـوست

نــه بـایع گـرفت آن و نـی[6] مشتری
بـــه داور رســـاندند ایـــن[7] داوری

بـــپرسید ازیشــان کــه ای بـخردان
بـــه لشکــــرگه عـــدل اسـپهبدان

خـــدا هـــیچ فـــرزندتان داده است
و یا لوح ازیـن نـقشتان[8] ساده است

یکـــی گـــفت دارم بـلی دخـتری
ز حـــال پســـر زد نـفس دیگـری

بـه‌هم هـر دو را بست[9] عـقد نکـاح
وزآن گـنجشان کـرد خـوردن مباح

کـه فـرزند ازان چـون شـود بهره‌ور
رســـد راحت آن بـه جـان[10] پـدر

گـر آن قـصّه بـودی دریـن روزگـار
بـرآوردی[11] از گـنج هـریك دمـار

شـدی بـایع و مشـتری در سرش
بـبردی بـه عـنف از مـیان داورش

بـــیا ســـاقیا دردِه آن جـام عـدل
کـه فـیروزی آمـد سرانـجام عـدل

بکش بـازوی مکـنت از جـور دور
که چـندان بـقا نـیست در دور جـور

بـــــیا مـــطربا پـــردهٔ مـــعتدل
کـــه آرام جـــان بـخشد و اُنس دل

---

۱. الف : بهرچه. ۲. الف : جای. ۳. ح : برای. ۴. الف : سرای.
۵. ج : اندوختم. د : بر دوختم. ۶. ج هـ : نه. ۷. ح : خود.
۸. د : نقشها. ۹. الف : کرد. ۱۰. ج ز : بحال. ۱۱. ج : برآورد.

بزن تا ز آشفته حالی رهیم ز تشویش بی‌اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن
پیچیدن و به اسکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان را گرفت بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد به کشور گشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز بر او گشت ایّام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای خراشید مشحون به غم نامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک فرحبخش دلهای اندوهناک
فرازندهٔ افسر سرکشان فروزندهٔ طلعت مهوشان
به صبح آور شام هر شب‌نشین حرارت برِ هر دل آتشین
وزآن پس ز مادر هزاران سپاس بر اسکندر آن بندهٔ حق‌شناس
ضعیفی به تأیید یزدان قوی رسوم کرم را ز رایش نوی
به اِعزاز ایزد عزیز جهان به تعلیم او واقفِ هر نهان
به خود پست وز لطف او سر بلند به خود نیست وز هستیش بهره‌مند
بر او باد کز حدّ خود نگذرد بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی به خود گو مبند که بر خاک خواری فتد خودپسند
به چشم خود آن بِه که باشد ذلیل که هست این صفت بر عزیزی دلیل
چرا دل نهد کس بر آن ملك و مال که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش گو بخل را ره مده که دست گشاده‌ست از بسته بِه
کف بسته مشت است و آید درشت ز دارنده بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود بر او دست بگشاده راحت بود
مکن عُجب را گو به دل آشیان که دین را گزند است و جان را زیان

بود[1] روز اقبال را عُجب شب — ز اقبالیان عُجب باشد عَجَب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد — ولی بر خود از عُجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشید و به نظر عُجب در خود نگریست و به آن تیر زهر آلود از پای در افتاد

جوانی به بر جامهٔ خسروی — رُخش نسخهٔ خامهٔ مانوی
همی‌شد ز خواب سحر خاسته — پی عیدگه رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید — بپوشید دُرّاعه‌ای بس سفید
به بالای دُرّاعهٔ صبح‌رنگ — زمرّد قبایی[2] به بر کرد[3] تنگ
چو ماه از شفق کرد[4] بر خود تمام — فراز قبا حلّهٔ لعل فام
ز آیینه‌دار آنگه آیینه جُست — کز آیینه شد کار خودبین درست
بدانسان خوش آمد جمال خودش — که پر شد ضمیر از خیال خودش
به خود گفت من شاه و شهزاده‌ام — ز شهزادگان نادر افتاده‌ام
ز مه تا به ماهی که باشد چو من — سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار — سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم نانهاده به میدان عید — شد از لغزش رخش قربان عید
به جانش خدنگ هلاک اوفتاد — ز تیری که خود زد[5] به خاک اوفتاد
خوش آن کس که بینایی از سر گرفت — نظر همچو دیده ز خود برگرفت
همه نیک را دید و بد را ندید — بد و نیک بگذار خود را ندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام — که از روشنی باشد آیینه فام[6]
بده تا علیٰ رغم[7] هر خودنما — نماید خرد عیب ما را به ما
بیا مطربا در نوا مو شکاف — وزآن مو که بشکافتی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود گستریم — چو خودبین حریفان به خود ننگریم

---

۱. ج : بدان. ۲. الف : قبای. ۳. ج و ح : کرده. ۴. و : کرده.
۵. ح : خورد او. ۶. ب ج د هـ و ز ح : دارد آیینه نام. ۷. ج : علی‌الرغم.

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر به سوی ارسطو نوشت　　که ای فرّخ استاد نیکو سرشت
دلم تختهٔ کلك تعلیم توست　　سرم خاک میدان تعظیم توست
منم بی تو ای گنج سور و سرور　　ز سر[1] چشمهٔ حکمت افتاده دور
ازان چشمه‌ام رشح[2] آبی فرست　　سؤالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بفرست خاطر پسند　　که باشد به هر خطّه‌ام سودمند
بود هر خطش چو صدفهای[3] دُر　　ز اندرزهای حکیمانه پُر
ارسطو چو خواند از وی آن نامه را　　بدین[4] نکته بر نامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان تو را　　حکیمان یونان زبونان تو را
ز انعام توست این سخن سازیَم　　چه لایق به تو مدح پردازیَم
ز پندم به آب حیا نامه شوی　　ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
جهان کهنه زالیست زیرک فریب　　به زرق و دغا خویش را داده زیب
نداند کس از صلح او جنگ او　　به نیرنگ‌سازیست آهنگ او
به غارت برد عاقبت هر چه داد　　به باد اجل بر دهد هرچه[5] زاد
نشد خانه‌ای در حریمش به‌پای　　که سیل حوادث نکندش[6] ز جای
بنایی برآورده در چل چله　　نگونسار سازد به یك زلزله
که را ساخت اقبال او تاجور　　که ننهاد بر خاک ادبار سر
که را کرد از تخت فرخنده‌بخت　　که ناورد[7] رختش به تخته ز تخت
به هر کس که در بند احسان شود　　چو طفلان ز داده پشیمان شود
کند ریش جان صد[8] آزاده را　　ستاند به افزونی آن داده را
دهد قطره جوید گهرهای ناب　　فشاند به گل آب و گیرد گلاب
رساند به جان بخردی را خلل　　ز نابخردان سازد او را[9] بدل

---

۱. د : هر.　۲. الف : رشحی.　۳. الف : صدفهاء.　۴. ح : برین.
۵. ج : هر که.　۶. د هـ : نبردش.　۷. و : ناورده.　۸. ج : صد جان.
۹. هـ ح ز : آن را.

کـــند رخـــنه در ســـدّ اسکــندری   کـــند از گِـــل آنگـــه مـــرمّتگری
نشــاند بـــه جـــای سَـــمن خـــار را   ز افســـــونگر آرد عـــوض مـــار را
در او یک ســر مـوی تـمییز نیست   تـفاوت کـن چـیز و نـاچیز نیست
چو دونان ازو جاه و دولت مـخواه   به جاهش مکن جز به عبرت نگـاه
چـــو نـــبود ز تـــمییز بـــخششگری   چه بـخششگری و چـه بـخل‌آوری
نیرزد به هیچ ار نه زآگـاهی[1] است   عـطا گـر هـمه دولت شـاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانهٔ از خرد بیگانه

ز شـــاهان پـــیشین ســـتم‌پیشه‌ای   در آزار نـــیکان بـــد انـــدیشه‌ای
بـه دیـوانه‌ای گـفت آشـفته خـوی   که از دور گردون چه خواهی بگـوی
اگـــر مـــال خـواهـی و بگـزیده گـنج   کشـــد[2] پـیش روی تـو نـادیده رنـج
وگر[3] جفت خواهـی و ایـوان و کـاخ   کـند بـر تـو میدان عشـرت[4] فـراخ
وگـــر خـواهـی از تـاج شـاهی رواج   نـهد بـر سـرت از سـر شـاه تـاج
بـــخندید دیـوانـه کـای سـاده دل   بـــر ایـــن کـــار بـــازیچه بـنهاده دل
فـلک کـیست سـرگشتهٔ هـرزه‌گرد   شب و روز بـــا اهـــل دل در نـبرد
بـجز کـجروی[5] نیست اندیشه‌اش   جـــز آزردن راســـتان پـــیشه‌اش
ســتاند ز نـوشیروان تـاج و تـخت   دهـد بـا چـو تـو ظـالم دیـده‌سخت
مـن از وی چـه نـیکی تـوقّع کـنم   کـه چـون سفلگانش تـواضع کـنم
ز کـج[6] غـیر چشـم کـجی[7] داشـتن   بـــود خـــاک در دیـــده انـباشتن
بـیا سـاقیا تـا کـی ایـن[8] بـخردی   بـــنه بـــر کـــفم مـــایهٔ بـیخودی
چـنان فـارغم کـن ز مُـلك و مَـلَك   کـه سـر در نـیارم بـه چـرخ فـلك
بـــیا مـــطربا کـــز غـم افسـرده‌ام   ز پـــــژمردگی گـــوییا مـــرده‌ام

۱. الف ز ح : ارنه آگاهی.   ۲. د : کند.   ۳. الف : اگر.
۴. د : عزت.   ۵. ج : کژروی.   ۶. ج : کژ.   ۷. ج : کژی.
۸. ح : تا که زین.

چنان گرم کن در سماعم دماغ　　که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر از آن و عِقدهای گوهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود　　و زو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم　　یکی خانه‌اش نام بیت الحکم
بدان[1] خانه هرگه برون آمدی　　ز هر سو دوصد ذوالفنون آمدی
به شاگردیش صف کشیدی همه　　می صِرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا به دیر　　شد از انتظارش دل جمله سیر
بیایید گفتند تا یك به یك　　زنیم از سخن نقد خود بر محك
دو سه نکته از حکمت آریم پیش　　نماییم ازان حاصل کار خویش
یکی گفت کای گم به راه هوس　　همین گمرهیت اندرین راه بس
که نبود امید تو در هیچکار　　به فضل خداوندگار استوار
به کار آر علمی که آموختی　　مکُش مشعلی را که افروختی
چو دانش به سوی کنش رهبر است　　کُنش مایهٔ دانش دیگر است
بکش بر جهان عِطف دامان ناز　　که پیش تو افتد به خاک نیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار　　جهان دگر رشك باغ بهار
به تن مایهٔ قوت این[2] زاغ باش　　به جان طایر شاخ[3] آن[4] باغ باش
دوم[5] گفت گیتی یکی گلشن است　　خدا جوی را دیدهٔ روشن است
خدا را به او بین و او را مبین　　به بی رنگ شو رنگ و بو را مبین
بود خانهٔ دل حریم خدای　　مکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق به قانون فرزانگی　　که با حق کند خلق همخانگی[6]
سیم[7] گفت کین چند روز[8] حیات　　بود نقد گنجینهٔ کاینات

---

۱. ج د هـ ز ح : از آن.　۲. ب ج د هـ و ز : آن.　۳. الف : مرغ.　۴. ب ج د هـ و ز ح : این.
۵. ج : دویم.　۶. الف : همخوانگی.　۷. ز : سوم.　۸. ب ج د هـ و ز ح : چند روزه.

خوش آن کس که راه[1] خرد را گزید / بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود / که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آن کس که آب رخ خود نریخت / به نیکش رخ آورد و از بد گریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام / ازو نیست در دست تو غیر نام
برایش نه غمگین و نی[2] شاد باش / بکلّی ز فکر وی آزاد باش
ز جان و دل پنجم این نکته خاست[3] / که هر کس به حق راست با خلق راست
چو با حق کند بنده ناراستی / نیاید ازو هیچ جا راستی
مَساق سخن چون بدینجا رسید / ز در ناگه آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار / کدامین سخن بودتان اختیار
بگفتند آنها که بگذشته بود / نوابخش گوش[4] و زبان گشته بود
چو پیر آنچه گفتند با او شنفت / چو غنچه بخندید و چون گل شگفت
به گوش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عِقدهای گهر
ببردند و زان رشته بگسیختند / به فرق فلک‌سایشان ریختند
ازیشان کسی سر به بالا نکرد / نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو به تحسینشان لب گشاد / که این عقل و دین از جهان گُم مباد
بر آن چند دعوی که پرداختید / ز همّت بلندی گوا ساختید
به هر کار کاینجا رساندید رخت / بگیرید دامان آن کار سخت
به آن[5] صید اقبال دیگر کنید / رخ همّت از بِه به بهتر کنید
بیا ساقیا می روانتر بده / سبک باش و جام گرانتر بده
به کف باده در ساغر زر درآی / چو بِه داری[6] از بِه به بهتر گرای[7]
بیا مطربا بر یکی پرده ایست / مکن کین عجب جانفزا پرده‌ایست
به هر پرده رازی بود دلنواز / که آن را ندانند جز اهل راز

۱.ز:راز. ۲. ج هـ: نه. ۳. الف : خواست. ۴. الف : جان.
۵.ج : بدان. ۶. ب هـ و ز ح : دادی. ۷. و ز : درای.

داستان رسیدن اسکندر به زمین هند وملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید   خردمندی برهمانان شنید
گروهی خدادان و حکمت‌شناس   بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد ازیشان کسی سوی او   ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان   شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان بَرْهمانان خبر یافتند   به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه   به عرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت‌پژوه   چه تابی رخ مرحمت زین گروه
نه ما را سر صلح[1] نی[2] تاب جنگ   درین کار بِه گر نمایی درنگ
چو موریم پیشت تواضع نمای   چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع   نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی‌بایدت   بجز گنج‌کاوی نمی‌شایدت
بود کاوش[3] گنج طاعتوری   نه کشورگشایی و غارتگری
میازار ما را که آزرده‌ایم   مکش تیغ بر ما که ما مرده‌ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال   ز لشکر کشیدن کشید انفعال
فزون دید ازان سویشان میل خویش   تنی چند بگزید از خیل خویش
به آن[4] چند تن راه جان برگرفت   دل از ملك و مال[5] جهان گرفت
زر و زینت خویش یک‌سو نهاد   به آن قوم بی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون به کوهی رسید   در او کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها   فرو شسته دست از همه کارها
رِدا و اِزار از گیا بافته[6]   عِمامه به فرق از گیا تافته[7]
زن و بچهٔ فقر پروردشان   گیاچین به هامون پی خوردشان

---

۱. وز : صلح و.   ۲. ج : نه.   ۳. الف : خواهش.   ۴. ج: بدان.
۵. الف : مال و ملك.   ۶. ج : ساخته.   ۷. الف : ساخته.

گشادند با هم زبان خطاب ... بسی شد ز هر سو سؤال و جواب
بسا رمز حکمت که پرداختند ... بسا سِرّ مشکل که حل ساختند
چو آمد به سر مجلس گفت و گوی ... سکندر در آن حاضران کرد روی
که هر چه از جهان احتیاج شماست ... بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان ... نباید بجز هستی جاودان
مرادی کزان برتر امّید نیست ... بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا که این نیست مقدور من ... وز این حرف خالیست منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش ... کند لحظه‌ای بلکه کم نیز بیش
چه‌سان بخشش زندگانی کند ... بقای کسی جاودانی کند
بگفتند چون[1] دانی این راز را ... چرا بنده‌ای شهوت و آز را
پی ملك تا چند خون ریختن ... به هر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن توست ... جهان سر به سر زیر فرمان توست
شده بر تو دور زمان گنج سنج ... نمانده‌ست بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می‌باید آخر گذاشت ... به دل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این نی[2] به خود می‌کنم ... نه تنها به حکم خرد می‌کنم
مرا ایزد این منزلت داده است ... به خلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار ... برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانه‌ها را شکست ... کنم هر که را هست[3] یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم ز باد ... که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ز باد اذنِ آرام گر دیدمی ... سر مویی از جا نجنبیدمی
ولی چون نه پیش من است اختیار ... نیارم گرفتن به یک‌جا قرار
اسیرم درین جنبش نو به نو ... روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای‌بست ... کشم پای ازین جنبش[4] دوردست

---

۱. ج : که چون. ۲. ب : نه. ۳. الف : نیست. ۴. الف : گردش. هـ : از جنبش.

روم عـــور[1] ازیـــن دیـــر از خـیـر دور — چـــنان کـــامده‌ستم ز آغـــاز عـــور[2]
ولی نَـــبوَدَم زیـــن تـــن عـــور بـــاک — چـو در ستر حکـمت بـود جـان پـاک
دلا از لبـــاس بـــدن عـــور بـــاش — ز آلایش مـــــا و مـــن دور بـــاش
چو جان تو گنج و[3] طلسم است جسم — بـر ایـن گـنج پـر مـایه بشکـن طـلسم
ولی بـــاشد آنگـاه جـان[4] تـو گـنج — کـه چـون بگـذرد زیـن سـرای سپنج
بـــــود هـــــمره او گـــهرهای راز — کـزان تـا ابـد بـاشدش بـرگ سـاز
بـــدان جـــاودان شـاد و خـرّم بـود — بـه هـر جـا کـه بـاشد مکـرّم بـود

حکایت آن حکیم کشتی شکستهٔ رخت به دریا[5] فکنده که بعد از نجات به واسطهٔ حکمت به درجات رسید

حکـــیمی از آنـــجا کـــه روشـندلان — نَـــــفورند از ظـــــلمت[6] جـــاهلان
پـی شسـتن از دل غـباری کـه داشت — بـرون بُـرد رخت از دیـاری کـه داشت
چـــو رنـــج بـیابان بـه پـایان رسـاند — زمـانه چـو نـوحش بـه کشـتی نشـاند
ز مـــوج اشـــتران کـف انـداز مست — بـر او حـمله کـردند[7] و کشـتی شکست
ز حـــرف ســلامت دلی مــنحرف — بـه یك تـخته چسـبید هـمچون الف
ز مـــلاّحی بـــــاد دریـــــانورد — وطـــن بــر کـــنار یکـی شـهر کـرد
بـــه انگشت بـــر ریگ رمـلی کشـید — کـــزان خـــلق را حـیرت آمـد پـدید
بســی حـــال پـوشیده را بـاز گـفت — خـــبر داد از رازهــــای نــهفت
رسـید ایـن حکـایت بـه دارای شـهر — بـــه عـدل و کـرم رونـق‌افـزای شـهر
به صد گونه لطفش سوی خویش خواند — بـــه تـــعظیم بـــر کـرسی زر نشـاند
بـه دریـا درون هـر چـه از کـف نـهاد — ز دریــــادلی بـــیش ازانش بـــداد
حکـیم آن عـنایت چـو از شـاه دیـد — ز احـــباب نســیان نـــه از راه دیـــد

---

۱. الف : دور.
۲. هـ : از بیت ۱۶۱۷ تا ۱۶۹۳ نیست.
۳. الف : حرف «و» افتاده.
۴. الف : جسم.
۵. الف : در دریا.
۶. ز : صحبت.
۷. الف : حرف «و» افتاده.

به نامه نویسی قلم تیز کرد وزآن نی نوای[1] نو انگیز کرد
که ای راست‌بازان نرد[2] طلب ز مطلوب قانع به درد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را بکوبید طبع خردکوب را
به مطلوبی آرید روی اَمَل که از موج دریا نیابد[3] خَلَل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق وگر کشتی افتد به طوفان غرق
فتاده به دریا همه رخت و بار به یک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهتان انیس دل و جانِ آگاهتان
ز فانی وفاداری امّید نیست چه سود از متاعی[4] که جاوید نیست
بیا ساقیا لعلِ بگداخته[5] به جام بلور تر انداخته
بده تا به اقبال پایندگان بشوییم دست از نو آیندگان
بیا مطربا زخمه‌ای برتراش رگ چنگ را زین نوا دِه خراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت هر آن کس که باقی به فانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر به شهری که همهٔ مردم پاکیزه روزگار بودند و سؤال و جواب ایشان

سکندر چو می‌گشت گرد جهان خبر پرس هر[6] آشکار و نهان
در اثنای رفتن به شهری رسید در آن شهر قومی[7] پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش فروبسته از ناسزا چشم و گوش
نجُسته به بد هرگز آزار هم به هر کار نیکو مددگار هم
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر[8] بر ایشان نه سلطان کسی نی[9] امیر
برابر به‌هم قسمت مالشان موافق به‌هم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان سال تنگ نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ

---

۱. ب و ز ح: نوایی. ۲. ز : ایزد. ۳. د : نباشد. ۴. ج : ز چیزی چه حاصل.
۵. ح : افراخته. ۶. الف : از. ۷. ج و ح : قوم. ۸. ج : نه حقیر. د ح : نه فقیر.
۹. الف ج ح : نه.

ز یك خانه هر یك شده بهره‌مند[1] نه در بر درِ خانه‌هاشان[2] نه بند
به هر در فرو برده گوری مغاک که بیننده را زان شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طَورشان شد از گفت و گو طالب غَورشان
بگفتا ز[3] اوّل که در[4] وقت زیست فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از[5] بهر آن کنده‌ایم که تا در فضای[6] جهان زنده‌ایم
نبندد لب خود ز ارشاد ما دهد هر دم از مردگی[7] یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان که ما و توییم آن دهان را زبان
ز هر کام[8] برکنده دندان در او زبان‌وار افتیم عریان در او
زبان‌وارِمان چون به زندان کنند[9] ز دندانهٔ خشت دندان کنند[10]
دگر گفت چون خانه‌ها[11] بی‌در است در باز مر[12] دزد را رهبر است
بگفتند در شهر ما نیست دزد که از کسب دزدی خورد دستمزد
همه مردم صادقند و امین چو خاکند امینان روی زمین
به خاک ار سپاری یکی دانه جو دهد هفتصدت[13] باز وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم به قُوت و لباسی[14] ز وی قانعیم
رسد بی‌نزاع آنچه باشد کفاف ازان در غلاف است تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمانروای[15] درین شهر بی‌شور نگرفته جای[16]
پی دفع ظلم است گفتند شاه ز ظلم این ولایت بود در پناه
زر عدل از ظلم گیرد عیار چو ظالم نباشد به عادل چه کار
دگر گفت چون در دیار شما غنی نیست کس در شمار شما

---

۱. د : ز یك خانه‌یی هر یکی بهره‌مند.
۲. الف : خانهاشان.
۳. ح : که.
۴. ج : از.
۵. الف : کز.
۶. ج : از قضای.
۷. ج : مرگ ما.
۸. الف : کار.
۹. الف : کند.
۱۰. الف : کند.
۱۱. الف : خانها.
۱۲. الف : هر.
۱۳. ز: هفصدت.
۱۴. ج : بقوتی لباسی.
۱۵. ج : فرمانروا.
۱۶. ج : جا.

بگفتند نایند ز طبع کریم | حریصی نمودن پی زرّ و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز | زر و سیم را جمع جز حرص و آز
دگر گفت چون از صروف زمان | ز محرومی قحط دارید امان
بگفتند بیگاه و گاهی که هست | در آمرزشیم از گناهی که هست
شود آدمی را درین دیولاخ | ز[1] آمرزش اسباب روزی فراخ
دگر گفت کین[2] شیوه خاص شماست | که سرمایه بخش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده‌ست | گهروار از کان بدر آمده‌ست
بگفتند کین خاصه از ما نخاست | اَباً عَن جَد این کِشته میراث ماست
نداریم از نخلکاری خبر | ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از[3] گفت و گوی | به آهنگ[4] برگشتن آورد[5] روی
به دکانچهٔ درزیی[6] برگذشت | که چشم از فروغ ویش خیره گشت
به مقراض تجرید ببریده دل | ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن به کار | گذشته ز دُرّاعهٔ عیب و عار
چو رشته سر از جاهلان تافته | سر رشتهٔ معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره‌سر | چو آمد به گوش تو از ما خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی | چو سوزن به سر تیز نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام | به راه هوس پای ننهاده‌ام
نیاید[7] خوشم فرّ و اقبال تو | چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت | چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش در شهر ما یک دو کس | بپرّیدشان مرغ جان از قفس
برید آن امید خود از تاج و تخت | کشید این ز بیغولهٔ فقر رخت
کفن بر تن آن[8] ز خزّ و حریر | بر این[9] از کهن دلق دل ناپذیر

۱. الف : از. ۲. ج : این. ۳. د : زین. ز : این. ۴. الف : بر آهنگ.
۵. و : آورده. ۶. الف : درزی. ۷. الف : نیامد. ج د: نشاید.
۸. ج : او. ه: کفن بستن آن را. ۹. د : بدین.

ازیــــن بــیوفا کــاخ نــاپایدار — نــهادندشان در یکــی کُـنج غـار
بر ایشان چـو بگـذشت یکـچند روز — گذشتم بر آن[1] غـار بـا[2] درد و سـوز
ز هــم دیـدم آن هــر دو را ریـخته — بــه‌هم اســتخوانــها در[3] آمــیخته
نشــد روشــنم بـعد صـد اهـتمام — که آن یك كدام است و این یك كدام
هــوای جــهان بــر دلم ســرد شـد — ز پــیوند آن خــاطرم فــرد شـد
بـدو گـفت شـه کای به دانشوری — تــو را از هــمه پــایهٔ[4] بــرتری
ز هــر کــار مـی‌بینم آگـه تـو را — بـیا تـا بـر ایـنان کـنم شـه تـو را
بگــفتا کـه شـاها مـن آن درزیـم — کـه بـاشد پـی خـود عـمل‌ورزیـم
پــی خــویش دلق بــقا دوخـتن — بِــه از اطــلس فــانی انـدوختن
نـمی‌خواهـم ایـن خـلعت مستعار[5] — بـه عـور دگـر کـن عـطا ایـن شـعار

حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه و سؤال و
جواب او با پادشاه زمانه

حکــیمی ز مــردم کـناری گـرفت — ز غــارتگران کــنج غــاری گـرفت
جــز آن غــار آرامگـاهی نـداشت — غــذا[6] غـیر بـرگ گـیاهی نـداشت
چــو کــرم بــریشم گـیاخوار بـود — بــه تـن از لعـابش یکـی تـار بـود
گــروهی بـه آن[7] تـار دور از گـزند — بــه قــید ارادت شــده پـایبند
شــه کشــور از مســند عِـزّ و نـاز — بــدان غــار شـد سـینهٔ پُـر نـیاز
لقـای حکـیمش خـوش آمـد چـنان — کـه از عشـق وی رفـتش از کـف عـنان
بــدو گــفت کــای قـبلهٔ مـقبلان — قــبول تــو اقــبال صــاحبدلان
دل مــن اســیر کــمند تــو شـد — ســرم پست قــدر بـلند تـو شـد
حــیات ابــد را تــویی جـان مـن — جـدا از تـو بـودن چـه امکـان مـن
بــن[8] غــار مــنزلگه اژدهــاست — کـه از بـیم مـردم در او کـرده جـاست

---

۱. ز : در آن. ۲. ح : پَر. ۳. ج ح : بر. ۴. و : مایهٔ.
۵. ج : زرنگار. ۶. الف : غذی. ۷. ج : بدان. ۸. و : که این.

تویی خلق را گشته امّیدگاه / چه حاجت که آری به اینجا[1] پناه
تو شاهی و از روی تو شهر خوش / متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای / کنم بهرت آماده[2] باغ و سرای
غلامان خدمتگر[3] با ادب / کنیزان سیمینبر نوش‌لب
دگر از سببهای طیبِ معاش / که یابند ازان جسم و جان انتعاش
بگفتا که می‌خواهم اینها بلی / که تا بگذرد عمر من خوش ولی[4]
به شرطی ز تو گیرم این ساز و برگ / که از دامنم بگسلی دست مرگ
ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل / چو تو هرچه بخشی ستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز / که مپذیر[5] چیزی که گیرند باز
فریب است از مرغِ در دام اسیر / زدن مرغ بگشاده پر را صفیر
بِه آنست[6] کو[7] دام خود بر درد / نه مرغ دگر را به دام آورد
بیا ساقیا زان می راوگی / که صید طرب را کند ناوگی[8]
بده تا درین دام دل ناشکیب / ببندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا وان نی[9] فارسی / که بر رخش عشرت[10] کند فارِسی
بزن تا به همراهی آن سوار / کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه‌زادهٔ گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدگر

مغنّی چو بندد در آهنگ فقر / ز پشمینه ابریشم چنگ فقر
دهد این نوای کهن را نوی / که خُسر است دیباچهٔ خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد / نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذّت این سماع / به ملك جهان آستین وداع

---

۱. ج : بدینجا. ۲. الف : آمده. ۳. ج : غلامان و خدمتگران.
۴. و : خوشدلی. ۵. و : مپسند. ۶. الف : بدانست. ۷. ز : گر.
۸. و : تازگی. ۹. ز : می. ۱۰. د : عزت.

چو اسکندر آن شاه کشور ستان / کشید از پی فتح شهری سنان[1]
بر آن شهر زد حمله بار نخست / ز خار سنانش گل فتح رُست
ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ / وزآن[2] یافت آن تیره زندان چراغ
در آن[3] روشنی خلق جمع آمدند / چو پروانگان سوی شمع آمدند
ازیشان بپرسید شاه جهان / که ای آگهان زآشکار و نهان
ز شاهان پیشین کسی زنده هست / که برتخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است / که از نقد شاهی کف افشانده است
ز سر کرده بیرون تمنّای تاج / فروبسته[4] دست از قبول خراج
ز خرپشتهٔ گورها کرده جاست / ز الواحشان خوانده حرف فناست
چنان گشته آن شیردل صید گور / کز آهوی[5] چین است طبعش نفور
گرفته ز شاهی ره بندگان / نیاید به منزلگه زندگان
چو در موعظت گوهر افشان کند / سخنهاش تأثیر در جان کند
شود کاسه گیر از سر مردگان / دهد شربت وعظ افسردگان
ز تنهای فرسودگان سرمه‌وش / شود دیدهٔ خلق را سرمه‌کش
بفرمود شه تا به فَرّ حضور / دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو سه / درآمد به دست استخوانی دو سه
سکندر بدو گفت ازین سبز خوان / چه گیری به دست این دو سه استخوان
بگفتا که کردم درین دشتگاه / به گور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا / به چشم من از استخوان گدا
چو آخر گرفتار یکرنگی‌اند / ز آغاز با هم چرا جنگی‌اند
دگرباره گفتش که ای ارجمند / اگر هوشیاری و همّت بلند
بیا تا به شاهی رسانم تو را / وز این خیره گردی رهانم تو را
بگفتا نه زان گونه دون[6] همّتم / که گردد ز شاهی فزون همّتم

۱. الف : شهر سنان. ۲. ه : از آن. ۳. ج : از آن. ۴. ج : فروبست.
۵. ز : ز آهوی. ۶. ج : بی.

ز همّت بلندیم سرمایه‌ایست کزان تخت شاهی کمین پایه‌ایست
نخواهد دلم فارغ از هر هوس بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پایندهٔ سرمدی ز طاعتوری حاصل و بخردی
حیاتی[1] بقای ابد دامنش فنا رخت بسته ز پیرامنش
دوم[2] نوبهار جوانی کزان به یکسو بود دستبرد خزان
خزان بهار شباب است شیب جوان را ز پیری فزون نیست عیب
سوم[3] شادیی[4] پایه‌اش پست نی غم این جهان را بر او دست نی
همه راحت و رنجها دور ازو دل و دیده جاوید پر نور ازو
چهارم غنایی چنان دلپسند که از ذلّ فقرش نباشد گزند
نهد مایهٔ خرّمی در مزاج بشوید ز خاطر غمِ احتیاج
بدو گفت شه کای به دانش عزیز نه مقدور من باشد این چار چیز
درین کارگه هر که جز کردگار ندارد درین چار هیچ[5] اختیار
بگفت اذن ده تا روم بر دری کزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز احسان او کام من ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته را گوش کرد ز چیزی که می‌گفت خاموش کرد
رسوم تکلّف ز وی دور داشت ز تکلیف شاهیش معذور داشت
بیا ساقیا می به کشتی فکن کزین موج زن بحر کشتی‌شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار وز این بیقراریم زایَد قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن وزآن پرده این[6] دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن بی سر و پا گدای که زد افسر شاه را پشت پای
ز خود هر که خالی رود چون حباب سزد گر[7] نهد پای بر روی آب
رهد[8] هر که باشد سبک‌رَو چو کف درین قلزم از بیم موج تلف

۱. ج و : حیاتِ. ۲. ج ز : دویم. ۳. ب ج د و ح : سیم. ۴. الف : شادی.
۵. د هـ ز : چیز. ۶. د هـ : پرده‌اش. ۷. و : کو. ۸. الف : سزد.

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشتهٔ کوه قاف و طلب نصیحت از وی

سکندر شهنشاه اقلیم راز / به اقلیم‌گیری[1] چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی[2] برآورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش را خشك یافت / زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را به ساحل که آرام داد / به تنهاروی پا به دریا نهاد
قدم‌گیر شد آب همچون زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی‌رفت بر آب بی‌ترس و باک / بدانسان که پوینده بر روی خاک
پس از آب شد کوه قافش مَطاف / چو طفلان رسید از «الف بی» به «قاف»
قوی پیکری دید بس باشکوه / زده دستها در[3] کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست / تو را نزد این کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده‌ای / که دستش چنین در کمر کرده‌ای
بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگری صبح و شام
ازان دستها در کمر دارمش / که جنبیدن از جای نگذارمش
به هر بقعه در عالم آب و گل / ازین کوه یك رگ بود متّصل
چو بر بقعه‌ای خشم گیرد[4] خدای / ازان رگ بجنبانم آن را[5] ز جای
به یك لحظه زیر و زبر سازمش / ز بنیاد هستی براندازمش
بدینسان سخن را چو شد فتح باب / گشادند با هم زبان خطاب
سؤالات مشکل درانداختند / جوابات روشن بپرداختند
به لطف مقالات و حُسن سماع / رساندند صحبت به حدّ وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز / که باشد به رویت در فیض باز
درین[6] راه مپسندم از واپسان / به من زین در باز فیضی رسان
بگو نکته‌ای چند داناپسند / که در دین و دنیا بود سودمند

---

۱. ح : کسری. ۲. د : بخشکی. ۳. و : بر. ۴. ح : آرد.
۵. چ ح : او را. ۶. د ه: در آن.

ازان پی به گنج معانی برم   به اصحاب خود ارمغانی برم
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ   که رخش امل راست میدان فراخ
به چشم خرد ناظر وقت باش   به حسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن   به دل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم   ز ایّام بر دل چه نیش آیدم
ز خوان سپهرم چه روزی شود   کز اسباب دولت فروزی شود
چو زرّین علم برکشد صبحدم   سپر بفکند شاه انجم حَشَم
مگو چون رسد شب چه‌سان بگذرد   به سود جهان یا زیان بگذرد
خداوندگاری که شب می‌برد   چو شب می‌برد روز می‌آورد
شب و روز هر یك به تقدیر اوست   گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد چنان بگذرانند شبت   که ناید ز خنده فراهم لبت
و گر خواهد آنسان کند روز تو   که از حد رود گریه و سوز تو
بکن هر چه امروزت آید ز دست[1]   که خواهد اجل دستت از کار بست
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو   که امروز کِشت است و فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت   که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل   به سوی ریاض جنانْشان[2] دلیل
به اسباب گیتی مکن خرّمی   که بسیارِ او راست رو در کمی
به شادی در او[3] غنچه‌ای کم شکفت   که آخر به صد غصّه در خون نخفت
ز آهن‌دلی بگسل و موم باش   پناه اسیران مظلوم باش
به هر کس ره چرب و نرمی سپر   منه پای چون شمع ازین ره بدر
چو سبزه لطیفی درشتی مکن   چو گل نازکی خارپشتی مکن
غضب را بر آتش زن از حلم آب   مکن در بد و نیك گیتی شتاب
منه پا به ره جز به تدبیر و رای   که افتد به رو قاصد تیز پای

---

۱. الف : بدست.   ۲. ج و : جنانش.   ۳. ج : ازو.

بسا کار کاوّل نماید صواب   ولیکن چو برداری از وی حجاب
به لوح جبین از شکاف قلم   ز خطّ خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو   زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو[1]
ز خیل غلامان سیاهیش بود   که پنهان به آن[2] زن[3] نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت   که با وی یکی گردد امّا نگشت
به کین شد بَدَل مهر مُدبِر غلام   کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید   کزان گونه مرغان سلیمان ندید
به تعلیم هر یك زبان برگشاد   به رازی[4] زبان[5] نکته‌ای یاد داد
یکی را نرفتی جز این بر زبان   که شد یار حاجب[6] زن مرزبان[7]
دگر گفتی این حال بس روشن است   ولی گفتن آن نه کار من است[8]
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند   بر این[9] نکته گفتن توانا شدند
به خلوتگه مرزبان بردشان   به محجوبهٔ خاص بسپردشان
جز این نکته‌شان هیچ دستان نبود   ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود
به عشرت همی‌خورد می صبح و شام   بدان نغمه خوش‌خاطر و شادکام
ز ناگه ظریفی ز اعیان ری   در اثنای آن گشت مهمان وی
به مهمان‌نوازی طرب ساز کرد   می آورد و می‌خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ   برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن‌ساز را   دو خنیاگر نغمه‌پرداز[10] را

---

۱. و : بیت ۱۸۲۷ نیست.   ۲. ج : بدان.   ۳. ز : مه.
۴. د : بتازی.   ۵. و : نهان.   ۶. الف : صاحب.   ۷. ح : بیت ۱۸۳۳ نیست.
۸. ح : بیت ۱۸۳۴ نیست.   ۹. ج د هح ز : بدین.   ۱۰. الف : نغمهٔ راز.

ز خلوتسرا سوی جمع آورند[1]
که از صوتشان جمع جان پرورند

چو رازی مقالات ایشان شنید
سر خجلت اندر گریبان کشید

بدو[2] مرزبان گفت حال تو چیست
وز این خوش‌نوایان ملال تو چیست

تعلّل بسی کرد و زان[3] تاب و پیچ
ندادش خلاصی بجز راست هیچ

چو شد مرزبان آگه از سِرّ کار
برآورد غیرت ز جانش دمار

غلام سیه را سوی خویش خواند
وزآن قصّه با وی سخن باز راند

بر آن جمله وی هم گواهی بداد
به کف تیغ رو جانب زن نهاد

که ای خیره‌سر[4] این چه دل تیرگیست
که بر تیره‌گیت این‌همه چیرگیست[5]

من اینجا تمنّای هرکس که چه
به بستان گل آویزش خس که چه

به دامن زدش دست کای کامیاب
عنان ترحّم ز حالم متاب

منه پا برون از ره عقل و هُش
بپرس آنگه آزاد کن یا بکُش

غلام تو را آرزوی محال
فتاد از من بیگنه در خیال

میسر ندید از لبم کام خویش
بگسترد در راه من دام خویش

کنون بسته پر مرغ دام ویم
گرفتار خشمت به کام ویم

مرا این دو طوطی که جان سوختند
ز وی حرف جانسوزی آموختند

درین حرفشان جز وی استاد نیست
جز این حرف خود هیچشان یاد نیست

بداند ازین خاطر هوشمند
که در کار من از وی افتاد بند[6]

دل مرزبان ازین سخن نرم شد
دگر باره در مهر او گرم شد

به لب غیر شکرش نوایی نرفت
که بر وی ز تیغش خطایی[7] نرفت

---

۱. الف : آمدند. ۲. ج : برو. د : بدان. ۳. ج : کرد از آن. د ه: کرد زان. ز : بُرد از آن.
۴. الف : زن. ۵. الف ج د ح : خیرگیست.
۶. بیتهای ۱۸۵۹ و ۱۸۶۰ افتاده است. ح : مصرع دوم بیت ۱۸۵۹ بدین شکل قید شده است : که در کارم از وی فتادست بند. ۷. الف : خطای.

پـی نکـتـه‌دانـان فـرّخ سـرشت　　بـه آب زر ایـن طـرفه پـاسخ نـوشت
کـه مـجرم چـو[۱] گـردد سزای عقاب　　خـردمند را بِـه درنگ از شـتاب
بـیا سـاقیا رطـل سـنگین[۲] بـیار　　کـه سـازد[۳] سـبکسار[۴] را بـردبار
بـه رخسـار امّـید رنگ آورد　　بـه عـمر شـتابان درنگ آورد
بـیا مـطربا بـر نـی انگشت نِـه　　ز کـارش بـه انگشت بگشا گـره
ز تـو هـر گشـادش[۵] کـه خـواهـد افتاد　　نـباشد جـز آن کـار مـا[۶] را گشـاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن وی به سوی مادر

چـنین داد دانـنده داد سـخن　　ز مشکـل‌گشای سـپهر کـهن
کـه از وضـع افـلاک و سـیر نـجوم　　ز حـال سکـندر چـنین زد رقـوم
که چـون صبح[۷] اقـبالش آیـد[۸] بـه شـام　　بگـردد[۹] تـر و خشك گـیتی[۱۰] تـمام
بـه جـایی کـه مـرگش مـقدّر بـود　　زمـین آهـن و آسـمان زر بـود
بـود زیـر پـا آهـنین بسـترش　　بـه بـالای سـر سـایبان زرش
سکـندر چـو آمـد ز دریـا بـرون　　سـپه را سـوی روم[۱۱] شـد رهـنمون
هـمی‌رفت آورده پـا در رکـاب　　چـو عـمرِ گـرانـمایه بـا صـد شـتاب
هـمی‌رانـد لشکـر بـه هـر کـوه و دشت　　بـه هـر روز از کشـوری مـی‌گذشت
نـبودی در آن جـنبش کـوه گـاه　　بـجز خـانهٔ زیـنش آرامگـاه
یکـی روز در گـرمگاه تـموز　　گـرفته جـهان خسـرو نـیمروز
بـه دشـتی رسـید آتشین ریگ و خـاک　　چـو طشـتی پـر از اخگـر تـابناک
هـوایش چـو آه سـتمدیده گـرم　　ز بس گـرمیش سـنگ چـون مـوم نـرم
بـه هـر راهش از نـعلهای مـذاب　　نشـانِ سُـمِ بـادپایان پُـر آب
سـمندر اگـر کـردی آنـجا گـذر　　چـو پـروانـه‌اش سـوختی بـال و پـر

---

۱. الف : که.　۲. د : نگین.　۳. الف : باشد.　۴. الف ج ح : سبکبار.
۵. د : گشادی.　۶. ب و ز ح : کارها را.　۷. الف : روز.　۸. ب ج و : آمد.
۹. ز : بگیرد.　۱۰. د : عالم.　۱۱. د : شهر.

چو تابه زمین آتش افشان در او — چو ماهی شده مار بریان در او
اگر پر درم مشت بستی لئیم — فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر در آن دشت پر تاب و تف — همی‌راند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش — به تن خونش از گرمی خور به‌جوش
ز جوشش چو زد در تنش موج خون — ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین زر — ز ماشورهٔ عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز — ولی خون نَیِستاد ازان[1] حیله باز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست — بر آن[2] سیل رخنه نیارست بست
بر او تنگ شد خانهٔ پشت زین — شد از خانه مایل به سوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود — بتدریجش آورد ازان زین فرود
ز جوشن به پا مفرش انداختش — ز زرّین سپر سایبان ساختش
به بالای جوشن به زیر سپر — زمانی فتاد از جهان بی‌خبر
چو بگشاد ازان[3] بیخودی چشم هوش — به گوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینست جایی که دانا حکیم — در آنجا ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد — بر او راه امّید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن‌ضمیر — که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش — تسلّی دِه جان غم‌پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز — سر نامه را ساخت[4] مشکین طراز
به نام خداوند پست و بلند — حکیم خرد بخش[5] بخرد پسند
ازو عقل را رو در آوارگی — و زو[6] عشق را چاره بیچارگی
هراسندگان را بدو صد امید — شناسندگان را ازو[7] صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان — که کردند تسخیر ملك جهان

---

۱. الف : نایستاد از. ج : نیستاد زان. هـ : نه استاد از آن. ۲. د : بدان.
۳. ج ح : زان. ۴. ج : کرده. ز ح : داد. ۵. ج : خرد بخش و.
۶. ح : ازو. ۷. ح : بدو.

ز زین پای ننهاده[1] بالای تخت / به تاراج آفاتشان داده[2] رخت
یکی زان[3] قبل بنده اسکندر است / که اکنون به گرداب مرگ اندر است
سفر کرد[4] گرد جهان سالها / ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه / اجل زد بر او ره در اثنای راه
دوصد تحفهٔ شوق ازان ناتوان / نثار ره بانوی بانوان[5]
چراغ دل و دیدهٔ فیلقوس / فروزندهٔ کشور روم و روس
نمی‌گویم او مهربان مادر است / که از مادری پایه‌اش برتر است
ازو دیده‌ام کار خود را رواج / و زو گشته‌ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم به تاراج دهر / ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم[6] به دل داغ مرگ / نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی بهر آسانیَم رنج برد / پی[7] راحتم راه محنت سپرد
ازین چشمه لیك آبرویی ندید / ز خارم گل آرزویی نچید
جهاندیده دهقان درختی نشاند / به پایش ز جوی[8] جگر آب راند
پس از سالها داد چون میوه بار / به آن[9] میوه دهقان شد امّیدوار
ز ناگه برآمد یکی باد سخت / هم آن میوه بر باد شد هم درخت
درخت نوم[10] من که اسکندرم / جهاندیده دهقانِ من مادرم
اگر من فتادم ز پای از نخست / قبای بقا هم بر او[11] نیست چُست
چه از جنس حیوان چه نوع[12] بشر / که زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر به صد نامرادی نمرد / ازین[13] ورطه کس جان[14] به شادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه‌بر / به آن[15] مادر مهربان این خبر

---

۱. الف : بنهاده. ۲. ب د هـ ز : داد. ۳. ج : زین. ۴. و : کرده.
۵. د : بانویان. ۶. الف : رفتم. ۷. الف : نی. ۸. ج : خون.
۹. ج : بدان. ۱۰. د : توام. ۱۱. ج : بدو. ۱۲. ج : جنس.
۱۳. ج : وزین. ۱۴. الف و ح : جان کس. ۱۵. ج : بدان.

وز این[1] غم بسوزد دل و جان او شود خونفشان چشم گریان او
همان بِه که حکمت‌شناسی کند نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد جزع را به رخ داغ دوری نهد
نکوشد چو خور در گریبان‌دری نپوشد چو مه جامه نیلوفری
اگر شعلهٔ دل کند اخگرش نبیند زمین فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سُنبُل کَنَد نه از ناخنان چشمه در گُل کَنَد
ننالد ز رنج و نموید ز درد نمالد به خاک سیه روی زرد
وگر بس نیاید به اندوه خویش شود پست از اندوهِ چون کوه خویش
بکش گو چو شاهان یکی خوان عام بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
طعامی بنه پیش هر یک چنان که برباید از دست رغبت عنان
وزآن پس بر آن جمع سوگند دِه ز سوگند بر دستشان بند نِه
که هر کس درین تنگنای سپنج ز مرگ عزیزی کشیده‌ست رنج
نیارد بدین طعمه‌ها[2] دست آز کند چشم امّید از اینها[3] فراز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست به یک لقمه بر خوانش آرد شکست
سزد گر خورد غم ز خوان فراق که با طعمه خواران خوش است اتّفاق
وگر نی نشاید ز صاحب خرد که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرک هوشیار چو زآغاز می‌داند انجام کار
سرانجام گیتی به خون خفتن است به خواری به خاک اندرون خفتن است
کسی را که انجام کار این بود پی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس جز این کاوفتد اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد باید غنود ازین چند روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که مستعجل است ز میقات[4] سی کرده رو در چل است
گرفتم که از سی به سیصد رسد به هر روز ملکی مجدّد رسد

۱. ج : ازین. ۲. الف : طعمها. ۳. ج : زینها. ۴. ج : میعاد.

چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست ز چنگ اجل رَستَن اُمّید نیست
نیَم من جز آن[1] مرغ شیرین نفس که ملک جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ ولی دل به جان آرزومند باغ
خوش آن کز قفس ره[2] به باغم نمود جدا کرد نورِ چراغم ز دود
رخ آوردم اینک به باغ و بهار نهادم به ره دیدهٔ انتظار
بود کان ز من مانده در من رسد وز این تیره گلخن به گلشن رسد
به یک‌جای گیریم با هم مُقام بر این ختم شد نامه‌ام والسلام
چو نامه ز مضمون به عنوان رسید چو منشور عمرش به پایان رسید
به عنوانش از خون دل رنگ داد ز داغ جگرسوز مُهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد پی بردن آنجا به قاصد سپرد
بیا ساقیا تا به می برده پی کنیم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم بار از مضیق خیال گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز صدای نفیر ببندیم بر خامه صوت صریر[3]
زنیم آتش از آه هنگامه را بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیّت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهیدستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آن کس که کارش نکویی بود به نیک و بدش نیکخویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی رود روزگارش به فرخندگی
سکندر چو نامه به مادر نوشت بجز نامهٔ موعظت درنوشت
به یاران[4] زبان نصیحت گشاد به هر سینه گنجی ودیعت نهاد
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند ز ناحاضران نیز غافل نماند
وصیّت چنین کرد با حاضران که ای از جهالت تهی‌خاطران

---

۱. د: جزین. ۲. د ه: رو. ۳. ب د ه: حریر. ۴. الف: باران.

چو بر داغ هجران من دل نهید / تن ناتوانم به محمل نهید
گذارید دستم برون از کفن / کنید آشکاراش بر مرد و زن
ز حالم دم نامرادی زنید / به هر مرز و بوم[1] این منادی زنید
که این دست دستیست کز عِزّ و جاه / ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او / نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوّت پنجه یافت / قوی بازوان را بسی[2] پنجه تافت
ز حشمت زبردست هر دست بود / همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدایی و شاهنشهی / ز عالم کند رحلت اینک تهی
چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ / چه امکان ز وی این سفر را بسیج
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند / بدین دست بگشای از پای بند[3]
به کار جهان بند بودن که چه / بدین شغل خرسند بودن که چه[4]
چو ز اوّل تو را مادر دهر زاد / بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی / بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گرو / به چیزی که گویند بگذار و رو
بده[5] هرچه داری که این دادن است[6] / که از خویشتن بند بگشادن است[7]
بود آنِ تو هرچه دادی ز دست[8] / که در وجه فردات خواهد نشست
تو را گر به مخزن زر و گوهر است / نه آنِ تو آنِ کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهرهٔ تو آن است و آنچه برای خود گذاشتی نصیب دیگران است

شنیدم که فرزانه مردی[9] حکیم / به زن داد روزی یکی کیسه سیم

---

۱. ج : بوم و مرز. ۲. ج : بسر پنجه. ۳. ز : بیت ۱۹۷۶ نیست.
۴. ز : بیت ۱۹۷۷ نیست. ۵. الف : بود. ۶. و ح : داد نیست.
۷. و ح : بگشاد نیست. ۸. ز : بدست. ۹. ج د هـ و : مَردِ حکیم.

پس از چـند روزش[1] بپرسید حال وزآن کیسهٔ سیم کردش سؤال
بگفتا به دست من آن کیسه[2] سیم چو آمد چو زر کردم آن را دو نیم
یکی صرف کردم به هر سینه ریش یکی کردمش صرفه از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت بگفت ای نه دانا به راز نهفت
بود بهره‌ات آن که کردی نثار نه آن کش ز گنجینه کردی حصار
به گنجینه نقدی که مخزون بود که داند که انجام آن چون بود
نیارد برون کس ازین سرّ سَری که آن بهرهٔ توست یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن به رندان لب تشنه اِنعام کن
به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
بیا مطربا پرده‌ای ساز لیک به هنجارِ نیکو و گفتارِ نیک
به گیتی مزن جز به نیکی نفس که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبهٔ حکیمان بر وی

سکندر چو زد از وصیّت نفس ز عالم نصیبش همان بود و بس
شد انفاس او با وصیّت تمام به ملک دگر تافت عزمش زمام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت چه بی غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی رود عاقبت گرچه ماند بسی
متاعی[3] بِه از عمر جاوید نیست ولی آن درین عالم امّید نیست
در او زیرکی عمر جاوید یافت که زنده ازو امّید تافت
چو اسپهبدان بی سکندر شدند جدا زو چو تن‌های بی‌سَر شدند
فتادند در جَیب جان کرده چاک چو تن‌های سر رفته در خون و خاک
بکردند آنچه[4] اهل ماتم کنند که بدرود شاهان عالم کنند
ز جامه کبودان[5] زمین می‌نمود به چشم کواکب چو چرخ[6] کبود

---

۱. ج : روزی. ۲. ه : کیس. ۳. و : مقامی. ۴. د : آنچ.
۵. د : کبودی. ۶. ج : سپهر.

صدای[1] نفیر از فلک برگذشت ... زهاب سرشک از سَمَک در گذشت
ز بس خاست دود از دل یک به یک ... پر از دود گشت از سما تا سَمَک[2]
ز بس ظلمت و دود بر هم نشست ... در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند از آخر[3] که از اشک و آه ... نیارند بر درد و غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند ... به تدبیر تجهیز بشتافتند
ز مشک و گلابش بشستند تن ... ز خزّ و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند ... ز دیبای چین مفرش انداختند
چو مهد زرش گشت[4] آرام جای ... بزرگ سپه خاست گریان به‌پای
به دانش حجاب از میان برگرفت ... به دانا حکیمان سخن‌درگرفت
که امروز روز زبان[5] آوریست ... درین قصّه وقت سخن گستریست
ز حکمت بسازید هنگامه‌ای ... کنید إملیی[6] موعظت‌نامه‌ای
که غمدیدگان را تسلّیٰ دهد ... مثال مَثُوبت[7] به عقبیٰ دهد

ندبهٔ حکیم اوّل

یکی گفت وقت است ای هوشیار ... که گیریم از حال شاه اعتبار
ببینیم کایّام با او چه کرد ... سپهر کج[8] اندام با او چه کرد
فلک تاج دولت ربود از سرش ... لباس بزرگی کشید از برش
هر آن سختیی[9] کز سرای درشت ... ز اقبال دولت بر او داشت پشت
کنون رو[10] به سوی وی آورده است ... به پای سریرش پی[11] آورده است
هر آسانیی[12] کز مدار سپهر ... نمود اندر ایّام شاهیش چهر
کنون روی اقبال ازو[13] تافته‌ست ... به تیغ غمش زهره بشکافته‌ست

---

۱. هـ: ندای. ۲. الف: بیت ۲۰۰۷ افتاده. ۳. د: دیدند آخر.
۴. و: ساخت. ۵. ج: سخن. ۶. الف: املئ. ۷. ج: عقوبت.
۸. ج: کژ. ۹. الف: سختی. ۱۰. الف: ره. ۱۱. الف: نی.
۱۲. الف: آسائی. ۱۳. ج: از آن.

ازان بخت بیدار از اینسان[1] که خفت — سزد گر کند مرد دانا شگفت
چنین کز شکرخنده‌اش لب جداست — به خون گر بگریند بر وی رواست
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود — بر او گریه ز ابر بهاران چه سود

ندبهٔ حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ — رسیدیم نادان بدین[2] تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشه‌ها[3] — کفی خالی از ورزش پیشه‌ها[4]
نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا — نه در چشم ما آب از آتش[5] جدا
چو یکچند بودیم اینجا[6] مقیم — فتادیم در دام امّید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش — تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بیابان غفلت نکردیم[7] طی — به مقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عُقده[8] نشکافتیم — به هیچ از همه روی برتافتیم
عجب آنکه با این‌همه تاب و پیچ — دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
به روزی کزین ورطه بیرون رویم — دل و دیده زین درد پر خون رویم
کی آن کس ره نیکبختی رود — کزین سخت منزل به سختی رود

ندبهٔ حکیم سوم

حکیمی[9] دگر گفت کان کامگار — به دانشوری در جهان نامدار
زمین را که کشور به کشور گرفت — به تیغ زراندود چون خور گرفت
جهان همچو او پادشاهی نداشت — ولی دولت او بقایی نداشت
ز ناگه چو ابری رسید و گذشت — ازو چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه‌اش خفته‌ای خواب کرد — نه از قطره‌اش تشنه‌ای آب خورد

---

۱. الف : آنسان. هـ : ایشان. ۲. ج : درین. ۳. الف : اندیشها.
۴. الف : پیشها. ۵. الف : ز آتش. ۶. ز : آنجا. ۷. الف د و : بکردیم.
۸. الف : عقد. ۹. د : حکیم.

چنان رفت کز وی اثر هم نماند   اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کارآگهان   بدینسان مثل زد که شاه جهان
به تری ازان رویش آهنگ بود   که میدان خشکی بر او تنگ بود
کنون کرده زانجا[1] سفر اختیار   به سوی دوگز منزل تنگ و تار
ازان عرصه چون رخت بیرون برد   درین تنگ منزل به‌سر چون برد

ندبهٔ حکیم پنجم

به دانای پنجم چو نوبت فتاد   زبان با سکندر بدینسان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج   بسی جمع کرده به‌هم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو   نشد مرهم رنج تو گنج تو
به کف سودی از گنج و مالت نماند   به گردن ازان جز وبالت نماند
به پشت تو از گنج رنج گران   سبکبارِ راحت ازان دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد   سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میرانَد این شه بسی زنده را   که مالک شود ملک پاینده را
فرو شد سر او درین سرگذشت   به مرگ کسان مرگ ازو برنگشت[2]

ندبهٔ حکیم هفتم

به هفتم چو آمد سخن لب گشود   که آرام‌بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت   کز آرام‌بخشی شه آرام یافت

---

۱. و : کرد زانجا. ح : کرد از آنجا.   ۲. ز : برگذشت.

ندبهٔ حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر بر نزد — که کس کوس ملک سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان — نکرده کس از خیل شاهنشهان
ولیکن به هر سو سفر ساز کرد — ره[1] آن به زور سپه باز کرد
جز این یک سفر کز همه دور ماند — جنیبت به منزلگه گور راند[2]

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه — به شادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد گام بر گام او — به‌تلخی کشد جرعهٔ جام او
بدانسان که برداشت شه زود گام — پی هر که[3] مرگ ویش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر — که اسکندر آورد با یکدگر
چو در زندگی رنج بر وی گماشت — پس از مرگ کی خواهدش سود داشت

داستان بردن تابوت اسکندر به اسکندریه
و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را

چو آمد به‌سر نوبت قال و قیل — فرو کوفت طبّال طبل رحیل
نقیبان نهادند مهد[4] زرش — به پشت هیونان کُهْپیکرش
هیونان هامون‌برِ کوه‌فر — وزآن مهد کوهانشان کوه زر
به روز سفید و به شام سیاه — امیران لشکر امینان راه
ز جور زمن آه برداشتند — به سوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می‌تاختند — به تن‌های آزرده می‌ساختند

---

۱. و : رد.   ۲. الف : ماند.   ۳. الف ج و : مرگ.   ۴. الف : طبل.

شتابان نه شب را شمردند شب نه از روز کردند روزی طلب
پس از چند گاهی ازان راه سخت به اقلیم خویش اوفکندند رخت
رسید این خبر رومیان را به گوش رساندند بر اوج گردون خروش
شدند از پی مصریان زین سخن همه گازران جامه بر نیل زن
به اسکندریّه درون مادرش که بودی فروغ خرد رهبرش
چو بشنید این قصّهٔ سینه سوز شد از شعلهٔ آه گیتی فروز
ز رشح دل و دیده در خون نشست ز سرمنزل صبر بیرون نشست[1]
همی خواست تا جَیب جان بردرد گریبان تاب و توان بردرد
کند همچو شب معجر صبح‌رنگ ز دست فلک سینه کوبد به سنگ
به ناخن خراشد[2] رخ تازه را کند تازه از خون دل غازه را
به زخم طپانچه در آن داوری سمن را دهد رنگ نیلوفری
کَنَد موی مشکین ز سر تار تار کند مویه بر خویشتن زار زار
بیندازد از تن حریری لباس کند طوق گردن ز پشمین پلاس
ولی کرد[3] مکتوب اسکندری در آن شیوه و شیونش یاوری
به مضمون مکتوب او کار کرد به صبر و خرد طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل آن[4] مرز و بوم چه از شام و مصر و چه از روس و روم
برفتند مستقبل لشکرش به گردن نهادند مهد زرش
نهفتند دلها پر اندوه و رنج در اسکندریّه به خاکش چو گنج[5]
چو از شغل دفنش بپرداختند حکیمان خردنامه‌ها[6] ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند پس پرده بر مادرش خواندند
چو در پرده کردند با او خطاب ز پرده شنیدند نیکو جواب

---

۱. و : بیت ۲۰۷۹ افتاده است.
۲. ح : تراشد.
۳. و : کرده.
۴. ج : این.
۵. الف : بیت ۲۰۹۰ افتاده است.
۶. الف : خردنامها.

تعزیت گفتن حکیم اوّل

حکیم نخستین چو شد پرده ساز   بدینسان برون داد از پرده راز
که ای مطلع نور اسکندری   بلندش ز تو پایهٔ سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد   وگر رفت مَه مِهر تابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت   چه‌سان راه آرام بنمایمت
سکندر تو را صبر فرموده است   رهت سوی آرام بنموده است
چو مردان در آن ره نهادی قدم   نکردی ز فرموده‌اش هیچ کم
شد از قول او کار روشن تو را   چه حاجت به فرمودهٔ من تو را
درین محنت‌آباد ماتمگران   تویی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش   نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین سر زده‌ست   دلت خیمه در ملک دیگر زده‌ست
به مزدیت فردا بود دسترس   که هرگز نبیند چنان مزد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم[1]

چو خامش شد آن پیر یزدان‌شناس   نهاد آن دگر یک سخن را اساس
که ای بانوی این مسدّس سرای   نیارد چو تو بانویی کس بجای
سکندر گرت تافت دامن ز کف   خداوند وی بادت از وی خلف
تسلّی کسی را دهد حق‌شناس   که در حق یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر[2] بگذرد   به دامان عیشش گریبان درد
به پایش اگر نیش خاری خلد   ز شاخ رضا دست دل بگسلد
ولی بختیاری که توفیق یافت   ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
قضا گر بر او خنجر بیم زد   دم از بردباری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید   نه جز راه تسلیم راهی گزید

---

۱. ج د: دویم.   ۲. الف : ز محنت اگر غباری.

چـــه مـــحتاج تـعلیم دانـندگان   بـــه سـرحـدّ دانش رسـانندگان
به این دین و دانش که دادت خدای   زبـان را بـه شکـر خـدا بـرگشای

تعزیت گفتن حکیم سوم[1]

حکیم دوم[2] چون لب از نـطق بست   سیُم ایـن شکـر طـوطیآسا شکست
کـه ای عـرش بـلقیس فـرش درت   مَه و مـهر ازان خشت سـیم و زرت
سکـــندر[3] اگـر عـمر بـر بـاد داد   بـه اقـبال تـو مـلکش آبـاد باد[4]
رسـد بـانگ ازیـن طـارم زرنگـار   که سـخت است داغ جـدایـی ز یـار
وزآن ســـختتر نـــاسپاسی بـــود   کـه بـیرون ز یـزدانشـناسی بـود
بـه آن[5] دامـن یـار نـاید بـه کـف   شـــود نـیز مـزد مـصیبت تـلف
چه زیرک بود هر که زین درد سخت   کشـــد بـــر در صـبر و آرام رخت
نه تلخ از جزع گـردد امـروز و شـور   نــه از مـزد مـاند در آیـنده دور[6]
بحمدالله ای آگـه از خـوب و زشت   کـه بـاشد تـو را آگـهی در سـرشت
ز افـــراط و تـفریط خـاطر تـهی   روی راست بـــر مـــوجب آگـهی
هـمی رو بـر ایـن سیرت مستقیم   هـــمی زی ز آفـات گـیتی سـلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گو چون سیُم لب بدوخت   چـــهارم چـراغ نـصیحت[7] فـروخت
نـــخست از دعـــا کـرد آغـاز پـند   کـه ای بـا خـرد[8] پـند بـخرد پسند
چـو ایـزد بـه دل تـخم صبرت نـهاد   بـر ایـن[9] کِشت بـارنده ابـرت نـهاد
هر آن مـضطرب کِش نـه آرامش است   بـــه آرامـش آخـــر انـجامش است

---

۱. ب ج د و ز : سیم. هـ : سیوم.   ۲. ج : دویم.   ۳. ب ج د و ز ح: سلیمان.
۴. و : بیت ۲۱۱۸ افتاده است.   ۵. ج : بدان.   ۶. الف : نور.
۷. ز : فصیحت.   ۸. ب ج د هـ و ح : بی خرد. ز : بخردو.   ۹. ج : ازین.

دریـــن تـــیز رو گـنبد بـا سکـون[۱]   قـدمگاه هـر جـنبش آمـد سکـون
ز جان هرچه جنبد دریـن پـهن دشت   بـه تسکـین مـرگش بـود بـازگشت
بـدین دایـره هـر کـه پـا در نـهد   چـو دورش بـه آخـر رسـد سـر نـهد
چـو بـر صید خنجر زنـی در شکـار   ز اوّل بـود جـنبش آخـر قـرار
سـپاس فـراوان خـداونـد را   کـه کـرد ایـن کـرامت خـردمند را
کـه بـیند در آغـاز انـجام خـویش   بـرون نـنهد از حکـم آن گـام خـویش
شکـیبی کـه انـجام هـر مـاتم است   مـر او را[۲] در آغـاز آن هـمدم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چـو گـفت آنچه گـفت   ز بـاغ دل پـنجم ایـن گـل شگـفت
کـه ای گـلبن بـاغ شـاهنشهی   کـه مـاندەست دامـانت از گـل تـهی
اگـر کـرد گـل سست پـیوندیی[۳]   بـه یـاد ویت بـاد خـرسندیی[۴]
کسـی راکـه شـد میوهٔ دل ز دست   ز فوت گـلی شاخ عـیشش شکست
ز پـند حکـیمان شـود صبر کـیش   نـهد عـقل راهِ تسـلّیش پـیش
تـو را ایـن تسـلّی ز یـزدان رسـید   به کام تو این طعمه زان خوان رسـید
دلت روشـن از نـور الهـام اوست   تـمتّع‌کش از فـیض انـعام اوست
حکـیمان چـو ایـن نکته دریـافتند   ز تسکـین تـو روی بـرتافتند
ز مشـرق چـو طـالع شـود آفـتاب   چـه پـرتو دهـد مشـعل خـانه تـاب
روان سکـندر ز تـو شـاد بـاد   بـه روح جـنان روحش آبـاد بـاد
بـه عِـزّ دو گـیتیت بـادا کـفیل   ثـنای جـمیل و ثـواب جـزیل

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را[۵]

چو آن در پس سِتر عصمت[۶] مقیم   شـنید آنچه بشـنید از هـر حکـیم

۱. ج : واژگون.   ۲. الف : مرورا.   ۳. الف : پیوندی.   ۴. الف : خرسندی.
۵. الف : از حکیمان.   ۶. الف : حکمت.

بر ایشان درِ معذرت باز کرد　　به پرده درون این نوا ساز کرد
که ای رازدانان دانش‌پژوه　　گشایندهٔ مشکل هر گروه
بنای خرد را اساس از شماست　　دل بخردان حق‌شناس از شماست
زدید از کرم خیمه بر باغ من　　شدید از خرد[1] مرهم داغ من
بگفتید صد نکتهٔ دلکشم　　نشاندید زآب[2] سخن آتشم
ز گیتی پریشان دلی داشتم　　ز دور فلک مشکلی داشتم
ز انفاستان گشت حل مشکلم　　به سرحدّ جمعیّت آمد دلم
درین نیلگون کاخ مینا نما　　جهان جمله کورند و بینا شما
چو بینا نباشد که دارد نگاه　　به ره کور را از فتادن به چاه
جهان از شما مطرح نور باد　　وزآن نور چشم بدان دور باد

تعزیت نامهٔ ارسطو به مادر اسکندر

ارسطو گهرسنج یونان زمین　　که بر گنج یونانیان بود[3] امین
چو کلکش سر[4] گنج حکمت شکافت　　سکندر ازو[5] یافت نقدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد　　دلش همدم ناله و آه شد
پس از عنبرین خامه پیراستن　　به نام خدا نامه آراستن
ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت　　سوی مادرش عذرخواهی نوشت
که بایستی از فرق پا کردمی　　به خاک حریم تو جا کردمی
درین ماتم از دیده خون راندمی　　به تسکین دردت فسون خواندمی[6]
ولی ضعف پیریم بسته‌ست پای　　نیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود　　به سلطانی اندر جهان طاق بود
اگرچه ازین تنگنا رخت بست　　مخور غم که رخت از سر تخت بست
به رخ پردهٔ شرمساری نرفت　　به کام حسودان به خواری نرفت

۱. الف: کرم.　۲. ه: از آب.　۳. ح: بُد.　۴. ج: در.
۵. ج: بدو.　۶. الف: بیت ۲۱۶۶ افتاده.

نــه از نــادُرستان شکســتش رسـید   نــه از نــاکسان زخـم دسـتش رسید
بــه تــیغ قـضای خـداونـد پـاک   کـه بـاشد روان از سَمَک تـا سِماک
بــه شـاهی و فـرماندهی[1] جـان سپرد   بـجز بـر هـمه خـلق سـلطان نـمرد
کـه رسـته‌ست ازیـن درد تـا او رهـد   کـه جـسته‌ست ازیـن داغ تـا او جـهد
درین بـاغ یک شاخ و یک برگ نیست   کـه لرزنـده از صـرصر مـرگ نـیست
اگـــر مـــرده افــتادهٔ تــیر اوست   وگـــر زنـــده در بـند تـدبیر اوست
گــذشته ازو خــفته در زیـر خـاک   و زو مـانده آیـنده در تـرس و بـاک
چــه نـامهربانی کـه گـردون نکـرد   کـه یکسـر ازیـن حلقه بیرون نکـرد
اگـر شـه وگـر کمترین چاکـر است   گذارش در آخـر بـر ایـن چـنبر است
خــوشا حــال آن زیـرک پـند گـیر   کـه از مـرگ غیر است عبرت پـذیر
ز مــرگ کســانش رســد زنـدگی   کــند زنــدگی صــرف در بـندگی
پــی راحت جــان آگــاه خــویش   مــهیّا کــند تــوشهٔ راه خــویش
فـن خـویش نـیکی کـن ای نیک زن   کـه بِـه گـر بـود نیک زن نیک فن
هــمه کــارها را بــه یـزدان گـذار   کـه بـیرون ز تـقدیر او نـیست کـار
سکـــندر بــه شــاهی ازو راه یـافت   بــه تــوفیق او جــان آگـاه یـافت
ز عــالم نــه از بـهر سـختیش بـرد[2]   بــه فــیروزی و نــیکبختیش بـرد[3]
نگـویم کـه بـر مـردنش صبر کـن   کـه بـر نـزد خـود بـردنش صبر کن
بـه صـبر ار بـرآیـد تـو را نـام نیک   دهــد نـام نـیکت سـرانـجام نـیک
نگــین‌دار[4] ایـن چـرخ فـیروزه فـام   پــی نــام نــیکو بــود والسّــلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چـو سـرچشـمهٔ فـیض اسکـندری   کـزو[5] بـود هـمچون صـدف گـوهری
در آن کــاغذی کـز ارسـطو رسـید   بســی داروی صــبر پـیچیده دیـد

---

۱. ج : فرمانبری.   ۲. الف : بود.   ۳. الف : بود.   ۴. ب ج د و : نگین وار.
۵. و : ازو.

ز داروی او دفع تیمار کرد دوای دل و جان بیمار کرد
بلی[1] شربتی بود آن معنوی به وی از شفاخانهٔ عیسوی
وزآن پس یکی نامه[2] انگیز کرد سر نامه را عنبر آمیز کرد
بنام حکیمی که هر نیک و بد به حکم ویَست از ازل تا ابد
اگر بر درش مرگ اگر زندگیست سر آورده در رِبقهٔ بندگیست
بود حکمت او نهان در همه به حکمت بود حکمران بر همه
به حکم وی آیند خلق و روند بجز حکم او حکم کس نشنوند
سکندر که بر چرخ افسر کشید نیارست از حکم او سر کشید
به فرمان او زیست چندانکه زیست چو فرمان مرگ آمدش خون گریست[3]
ولی گریه‌اش هیچ کاری نکرد به آن آب دفع غباری نکرد
مرا گرچه بر دل نشست آن غبار شد آن سرمهٔ دیدهٔ اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه که بر چیست آخر قرار همه
مرا زین مصیبت که ناگه رسید صد اندوه بر جان آگه رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه نجنبید ازین ماتم پر ستوه
چه امکان بود سیل انبوه[4] را که از بیخ و بن برکند کوه را
کسی کز غم خود بود دل گران چرا گرید از ماتم دیگران
اگر مرگ را سازگاری کنم[5] ازان بِه که بر مرده زاری کنم[6]
مرا خود چنین بود حال ای حکیم که آمد خطی از تو عنبر شمیم
به هر نقطه زو[7] نکته‌ای دلپسند به هر حرف ازو[8] صد فرح کرده بند
به جان اختر هوش ازان تاب یافت به دل مزرع صبر ازان آب یافت
اساس خرد دید ازان محکمی غم و محنت آورد رو در کمی
حیات ابد رشح کلک تو باد نظام ادب[9] نظم سلک تو باد

---

۱. الف : یکی.　۲. و : خامه.　۳. د : خوش.　۴. ج : اندوه.
۵. ج : کنیم. ح : کند.　۶. ج : کنیم. ح : کند.　۷. ج : زان.　۸. ج : از آن. و : زو.
۹. الف ه: ابد.

چـو آن نـامهٔ غـم بـه پـایان رسـاند / نـم حســرت از چشـم گـریان فشـاند
وزآن پس یکی لحظه خندان[1] نـزیست / کـنم قـصّه کـوتاه چـندان نـزیست
نـه او زیست جـاوید نـی[2] مـا زیـیم / کـمینگاه مـرگیم هـر جـا زیـیم
مکـن هسـتی جـاودانـی هـوس / کـه ایـن خـاصهٔ کـردگار است و بس
بـیا سـاقیا کـان کـه فـرزانـه است / زده دست در دست پـیمانه است
چـو آرد غـم[3] مـرگ بـر دل شکست[4] / نگـیرد کسـی غـیر پـیمانه دست
بـیا مـطربا تـا ز چـنگ سـپهر / بـبُرّیم چـون بـخردان تـار مـهر
کـه آخـر اجـل تـیغ خـواهـد کشید / به ناخواست این رشته خواهـد[5] بـرید

در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده در وی به محنت زید و رونده از وی به‌حسرت رود

ربـاطیست گـیتی دو در سـاخته / پـی رهـروان رهگـذر سـاخته
یکـی مـی‌رسد وان دگـر مـی‌رود / ولیکـن بـه خـون جگـر مـی‌رود
ازیـن رفـتن و آمـدن چـاره نـیست / دل کیست زین غم که صد پاره نیست
ربـاط ار چـه بـاشد سـراسـر[6] سـرور / اقـامت در او بـاشد از راه دور
چـو گـردد مسـافر مـقیم ربـاط / چـه‌سان در وطـن گسـترانـد بسـاط
ره زیـرکِ آخـر انـدیش[7] گـیر / ز اوّل طـریق وطـن پـیش گـیر
گـر آدم‌نـژادی دریـن دیـولاخ / عـمارت مکـن بـاغ و ایـوان و کـاخ
کسـانی کـه کِشـتند پـیش از تـو بـاغ[8] / بـر ایشـان نگـر بـاغ را گشـته داغ
تگـرگ آمـده ز ابـر بـی[9] آب مـرگ / نـه در بـاغشان شـاخ مـانده نـه بـرگ

---

۱. الف : چندان. ۲. ح : نه. ۳. ب و ح : ز غم.
۴. ز : مصرع یکم بیت ۲۲۱۹ نیست و بجای آن مصرع یکم بیت ۲۲۱۸ تکرار شده است.
۵. ج: باید. ۶. و : سرای. ۷. ه : ای آخر اندیش.
۸. ح : مصرع یکم بیت ۲۲۲۹ بدین شکل آمده است: کسانی که پیش از تو کشتند باغ.
۹. ز: نی.

بر ایوانشان[1] طاق پر کنگره   پی قطعشان گشته بُرّان اَرَه
بریده بسان درخت کُهُن   ازین باغ ویرانشان بیخ و بن
بود دور ازیشان پر اندوه[2] کاخ   از آنش دو حرف از سه حرف است آخ
کلوخی کزان کاخ افتاده پست   نکرده بر آن[3] جز کلاغی نشست
خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ   که ننشیندش بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه کرده‌ست کِشت   نه خشتی نهاده‌ست بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا به زیر   بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده پشت پای   شده بر سر چرخ نَعلَین سای
بدیده‌ست از آغاز انجام را   گزیده‌ست بر کام ناکام را[4]
درین مرحلهٔ پر نشیب و فراز   بجز چشم عبرت نکرده‌ست باز
مرا و ترا نیز دادند چشم   بر احوال گیتی گشادند چشم
بیا تا به عبرت نگاهی کنیم   وز این کوچگه رو به راهی کنیم
ببینیم از آغاز کآدم[5] چه کرد   چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
چه شد نوح و بهر چه بودش[6] نشست   به کشتی که طوفان مرگش شکست
کجا شد خلیل و نمکدان او   که از مرگ شد بی‌نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست   کزو جز نفیر تأسّف نخاست
ز مصر از چه رو کوس تحویل زد   که مصر[7] از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا خُفت و کو آصفش   چرا خاتم[8] ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور   به فرعونیان از وی آشوب و شور
مسیحا که در مرده جان می‌دمید   ببین تا ازان مرده جانان چه دید
محمّد که خورشید افلاک بود   در آخر مقامش تِه خاک بود
شنیدی سر[9] انجام پیغمبران   بیا بشنو افسانهٔ دیگران

---

۱. د : ز ایوانشان.   ۲. ج : پراکنده.   ۳. ز : برو.   ۴. و: بیت ۲۲۳۹ افتاده است.
۵. و : آدم.   ۶. ح : کردش.   ۷. و : خضر.   ۸. د : خاتم و.
۹. د : که .

حکیمان که دانشوران بوده‌اند   به هر کار حیلتگران بوده‌اند
نیارست ازان زیرکان هیچ کس   که تأخیر مردن کند یک نفس
همه سر درین ورطه بنهاده‌اند   به صد درد و اندوه جان داده‌اند
چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند   درونها پر از خون برون رفته‌اند
به تاراج داده اجل رختشان   شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج   تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زدی کوسشان دولت از پشت پیل[1]   اجل عاقبت کوفت طبل[2] رحیل
به صد ناز قالب که[3] پرورده‌اند   ازان قالب خشت پر کرده‌اند
اگر بایدت صورت حالشان   به هر دور ادبار و اقبالشان
به تاریخهای جهان درنگر   که دانم بتفصیل یابی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد   به تیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن ازیشان سلامت نَجَست   که چرخش به زخم غرامت نَخَست
جهانی که پایان او این بود   در او بخردان را چه تسکین بود
ز بیداد این سبز گنبد گِری   نگویم بر ایشان که بر خود گِری
بر این رفتگان گریه بس درخور است   ولی از همه بر خود اَولیٰ‌تر است

حکایت عمر گذرانیدن دیوانهٔ بلخی از گریهٔ بسیار به شوری و تلخی

سراسیمه‌ای خانه در بلخ داشت   که بر مردگان گریهٔ تلخ داشت
در آن شهر بی گریه کم زیستی   به خون بهر هر مرده بگریستی
به هر حلقهٔ غم که پرداختی   ز اشکِ چو لعلش نگین ساختی
نصیحتگری گفت با او نهفت   که ای هر کس از حال تو در شگفت
تو را این‌همه گریهٔ زار چیست   نه مزدوری این‌گونه بیگار چیست
مریز اشک خود را به هر خاکِ کوی   که این آب چشم است نی آب جوی

۱. ج : فیل.   ۲. د : کوس.   ۳. ج : به.

بخندید دیوانه کای بیخرد / که شاخ قبولت بود بیخ رد
من این گریه از بهر خود می‌کنم / نه از مرگ هر نیک و بد می‌کنم
به مردن هر آن زنده[۱] کز پا فتاد / ازان مردن خویشم آمد[۲] به یاد
ز غم آتش افتاد در[۳] جان من / شد از دود پر چشم گریان من
ازان آتشم دود خیزد ز چشم / وزآن دودم[۴] این آب[۵] ریزد ز چشم
زهی مرد نادان که[۶] از مرگ خویش / نگردد جگرپاره و سینه ریش
نگرید ز درد دل خود به خون / غم دل به آن گریه ندهد برون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم / وز این می قدح را جگرگون[۷] کنیم
که غمدیده را آه و زاری بِه است / جگر خواری از میگساری بِه است
بیا مطربا کز طرب بگذریم / ز چنگ طرب تارها بردریم
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت / ز چنگ رب تار باید گسیخت

به ختم پنجمین انگشت از پنجهٔ این کُتُب پنجگانه که دست قوی بازوان را تاب می‌دهد به خاتم خاتمه

بیا جامی ای عمرها برده رنج / ز خاطر برون داده این پنج گنج
شد این پنجت آن پنجهٔ زور یاب / کزو دست دریا کفان دیده تاب
عجب اژدهاییست کلک دو سر / که ریزد برون گنجهای گهر
کند اژدها بر در گنج جای / ولی کم بود اژدها گنج زای
شد آن اژدها گنج در مشت تو / بر او حلقه زد مار انگشت تو
چه گوهر فشانند این گنج و مار / که شد پر گهر دامن روزگار
ولی بینم از کلک هر گنج سنج / پر از پنج گنج این سرای سپنج
به آن[۸] پنجها کی رسد پنج تو / که یک گنجشان به ز صد گنج تو
بتخصیص پنجی که سر پنجه زد / بشیری که سرپنجه از گنجه زد

---

۱. ج : بنده. ۲. ح : آید. ۳. ج : بر. ۴. و : دَم دَم.
۵. و : اشک. ۶. ج : گر. ۷. ح : دگرگون. ۸. ج : بدان.

به ترکی زبان نقشی آمد عجب / که جادو دمان را بود مهر لب
ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد / که این نقش مطبوع ازان کلک زاد
ببخشود[1] بر فارسی گوهران / به نظم دری دُرّ نظم‌آوران
که گر بودی آن‌هم به لفظ[2] دری / نماندی مجال سخن‌گستری
به میزان آن[3] نظم معجز نظام / نظامی که بودی و خسرو کدام
چو او بر زبان دگر نکته[4] راند / خرد را به تمییزشان[5] ره نماند
زهی طبع تو اوستاد سخن / ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود / به کنج هَوان رخت بنهاده بود
تو دادی دگر باره[6] این آبروی / کشیدی به جولانگه گفت و گوی
صفایاب از نور رای تو شد / نوایی ز لطف نوای تو شد
بر این[7] نخل نظمی که پرورده‌ام / به خون دلش در بر آورده‌ام
نشد باعثم جز سخندانیت / به دستور دانش سخنرانیت
وگر نی[8] من آن را چو آراستم / نه احسان نه تحسین زکس خواستم
چه خیزد ز مُدخَل که احسان کند / چه آید ز تحسین که نادان کند
به لطف سخن گر ستودم تو را / حد دانش خود نمودم تو را
که این مال وجاه ار چه جان‌پرور است / کمال سخن از همه بهتر است
رود یکسر ار سیر چرخ کهن / ولی تا جهان هست[9] ماند سخن[10]
سخن نیز اگر چند دایم بقاست / خموشی عجب دلکش و جانفزاست
بیا ساقیا جام دلکش بیار / می[11] گرم و روشن چو آتش بیار
که تا لب بر آن جام دلکش نهیم / همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را / بلندی دِه از زخمه آهنگ را
که تا پنبه از گوش دل برکشیم / همه گوش گردیم و دم درکشیم

---

۱. ز : ببخشید. ۲. ز : بنظم. ۳. ه : آن. ۴. ج : گفته.
۵. و : تمییز آن. ۶. ج : دگربار. ۷. الف : بزن. ج : بدین.
۸. ج : نی. ۹. د : جهانست. ۱۰. الف : بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.
۱۱. الف : می و.

كشف الابيات

یوسف و زلیخا

اجازت داد تا حالی خریدش ۹۸
اجازت گر بود آرم برونش ۱۴۴
ادیم خاک کفشی پافشار است ۲۰۰
ادیم طایفی نعلین پاکن ۲۹
اِزار نیلگون بسته به‌تعجیل ۹۴
ازان آیینه همزانوی او شد ۴۷
ازان بدره که چون خواهی شمارش ۹۸
ازان بر روزشان شب اختیار است ۵۱
ازان پس طاقت و تابی نماندش ۱۵۸
ازان پس گفت ای مهجور غمناک ۸۹
ازان ترسم کزو غافل نشینید ۸۶
ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش ۱۹۹
ازان ترسم که چون نزدیک رانی ۲۰۳
ازان جاه و جمال آدم عجب ماند ۴۱
ازان جمله فسونگر دایه‌ای داشت ۵۴
ازان حرف آتش او تازه گردد ۱۲۷
ازان حضرت که فیّاض وجود است ۲۰۴
ازان خوابی که دید از بخت بیدار ۶۱
ازان خوبی که باشد دلبران را ۴۱
ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق ۱۸۰
ازان دانه کزو آدم به ناکام ۳۱
ازان دولت چو بختم ساخت محروم ۱۷۲
ازان دولتسرا چون خواجهٔ دین ۲۷
ازان روغن چراغش چون فروزد ۱۴۰
ازان‌رو کرد اوّل بوسه را ساز ۱۸۵
ازان ره پرتو احوال جانان ۱۰۷
ازان ره خوان سوی درگاه ما را ۲۳
ازان صبح نخستین بی‌فروغ است ۳۹
ازان صورت روان صرف نظر کرد ۱۳۲
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی ۲۰۵
ازان غافل که آن شب بس سیاه است ۷۰
ازان گلرخ به لاله راز گفتی ۸۰
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد ۳۵
ازان لوح مُجَدْوَل خرده دانان ۱۱۸
ازان مادر که برخوردار باشد ۱۵۸
ازان معنی اگر آگاه بودی ۵۰
ازان نم دامن او تر نگردد ۱۷۱
ازان نور سواد دیده دادیم ۳۰
ازان یاریگران در شادی و غم ۷۷
ازان یوسف همی داد این سخن ساز ۱۱۷
از اول طبع را زان زندگی زاد ۸۲
ازو پرسید دایه کای دلفروز ۹۶
ازو خندد لب اندوهمندان ۳۸
ازو خواهی جمال دوست دیدن ۷۳
ازو نرمی و زیشان سخترویی ۸۸
ازو یک لمعه بر مُلک و مَلَک تافت ۳۵
ازو یک لمعه و روشن جهانی ۱۲۹
ازیشان است روشن گوهر من ۱۳۳

ازین آتش چو دودم هست تابی ۱۳۵
ازین افسانه‌های عاشقانه ۵۹
ازین اندیشه خاطر در کشاکش ۱۸۴
ازین دام گرفتاران رمیده ۲۰۶
ازینسان تا به دیری زاریی داشت ۷۳
ازین سودا رسم شاید به سودی ۲۴
ازین صحرا جواد خامه پی کن ۲۰۹
ازین عالم برون ما را خداییست ۱۲۱
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت ۱۹۳
ازین هامون شد او راه عدم کوب ۴۲
اساس انداخت جشنی خسروانه ۱۸۳
اسیر عشق شو کازاد باشی ۳۶
اسیری کز بلا باشد هراسان ۱۵۳
اشارت کرد تا بگشاد ره را ۱۵۹
اشارت کرد کز خوبان هزاران ۹۳
اشارت کرد کز زندانش آرند ۱۶۸
اشارت کردنش گویی به انگشت ۱۳۶
اقامت را به کنعان محمل افکند ۴۲
اگر آن دلربا پروام کردی ۱۲۴
اگر اسب جفا رانیم آخر ۸۴
اگر افتد قبول رای عالی ۶۶
اگر افتد قبول همّتش مفت ۳۱
اگر بادی وزد یا آبی آید ۵۶
اگر باشد اجازت قصد داریم ۸۶
اگر باشد دو صد خرمن گناهم ۲۴
اگر باشد شب تاریک اگر روز ۲۰۲
اگر با من نسازی همره او را ۱۹۰
اگر بر آسمان باشد فرشته ۵۵
اگر بر خیزد از دریا سحابی ۶۴
اگر بر روید از تن صد زبانم ۶۶
اگر بر مشک گردد پرده صد توی ۵۳
اگر بگسستیش گوهر زگردن ۴۷
اگر بنهد به‌لطف خود قدم پیش ۲۰
اگر بودی ز فضلش عافیتخواه ۱۵۰
اگر پیش آیدت کبک خرامان ۷۹
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام ۲۰۳
اگر تو مکر این مکّارگان را ۱۵۰
اگر جان است غم پروردهٔ توست ۱۱۵
اگر چشمش نیارم بوسه دادن ۱۶۱
اگر چه بود شاه خیل خوبی ۱۵۴
اگر چه روی در منزلگهش بود ۹۶
اگر چه غرق دریای گناهیم ۳۰
اگر چه کور شد زان چشم هر خام ۲۶
اگر چه موی من اکنون چو شیر است .. ۳۷
اگر خاری خلد در پای دلدار ۱۰۷
اگر خرمهره را بدرود کردم ۹۹
اگر خواهد ز من بیرون نهم پای ۱۶۷
اگر خواهم به زندان سازمت جای ۱۵۲
اگر خورشید روی من ببیند ۱۳۱
اگر در را اگر دیوار را دید ۱۳۲
اگر در عشق وی معذوریَم هست ۱۴۷
اگر دیده ز وی پر نور دارید ۱۴۴
اگر راند نتابد سر چو خامه ۱۰۸
اگر رفتم طراز دوش بودی ۵۴
اگر رو در بت آوردم خدایا ۱۷۹
اگر روز است در صحرا شبانیم ۸۳
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر ۵۸
اگر زندانیی بیمار گشتی ۱۶۳

اگر سایه فکندی تازیانه ۶۸
اگر شاهی تو را آخر چه نام است ۵۲
اگر شد خرمنم بر بادگو شو ۶۴
اگر ضامن شوی آن را به سوگند ۱۸۲
اگر عالم به یک دستور ماندی ۴۱
اگر عمری کنم نعمت شماری ۱۱۴
اگر قیصر وگر فغفور چین است ۳۱
اگر کامم دهی کامت برآرم ۱۵۲
اگر کردی به سوی من نگاهی ۱۲۴
اگر گردد جهان دریای اندوه ۱۷۱
اگر گردش نه پا زو پس کشیدی ۱۷۶
اگر گوید برای حق گزاری ۶۷
اگر گوید سخن با یارگوید ۵۱
اگر گوید سخن با یارگوید ۱۶۳
اگر گویی بر او بگشایم این راز ۱۶۶
اگر گیرد چو مه در شام آرام ۶۳
اگر مجنون نه می زین جام خوردی ۳۷
اگر من پیش تو بر تو حرامم ۱۱۹
اگر من شاد اگر غمگین تو را چه ۶۴
اگر مه گردم از دورم نبیند ۱۲۴
اگر می‌خواست در صحرا شبان بود ۱۰۹
اگر نبود به صدر خانه خوبی ۶۶
اگر نبود به کف نقد وصالش ۱۰۹
اگر نبود چو لطفت دستیاری ۳۰
اگر نظّارگی آنجا گذشتی ۱۲۶
اگر نعلش پریدی در تک و دو ۱۷۶
اگر نقّاش چین از آرزویت ۱۲۳
اگر ننهد به کام من دگر پای ۱۴۶
اگر ننهی به کف دامان یارم ۷۳
اگر نه عکس تو بر بت فتادی ۱۷۹
اگر هر موی من گردد زبانی ۱۰۲
اگر هستم نبوّت را سزاوار ۱۱۵
اگر یاری دهد بخت بلندم ۵۹
اگر یک تن بود چون مهر انور ۳۳
الف کرد از دو شاخ لام‌الف دور ۱۳۶
الّهی غنچهٔ امید بگشای ۱۹
امان نبود ز چرخ عمر فرسای ۱۹۱
امید کامرانی نیست در عشق ۱۰۹
انار آن تاج تارک نارُبن را ۱۹۷
انیس خلوت شب زنده‌داران ۲۰
انیس کنج تنهایی کتاب است ۲۰۲
بباید پادشاه آن بنده را کشت ۱۱۷
بباید چاره‌سازی را کمر بست ۸۳
ببخشا بر چو من بی‌راه و رویی ۷۹
ببسته از قفا اولیْست دستی ۸۷
ببوسد پای او کز شهریار است ۱۷۵
ببوسم باری آن چشمی که گاهی ۱۶۱
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد ۱۹۵
ببین در تازه گلهای بهاری ۱۴۱
ببین در رقص ازرق طیلسانان ۲۱
ببین دم‌سردی باد خزان را ۱۹۷
ببینم روی او چندان که خواهم ۵۹
ببین یکسان بهار پار و امسال ۲۰۵
بپرسیدی ازان پس حال او را ۱۶۱
بپوشیده ز ناپاینده دیده ۸۲
بتاب از زلف خم در خم کمندی ۱۲۴
بتان بشکسته و بگسسته زنّار ۱۲۲

بتان مصر سر در پیش ماندند ۹۵
بتان یکسر به بویت زنده گردند ۱۲۳
بت چین با هزاران نازنینی ۱۲۸
بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر ۲۰۸
بتخصیص آن که چرخ آمد مطیعش ۳۴
بتقریب سخن بگشاد ناگاه ۱۰۷
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر ۱۳۶
بتی کازار باشد بر تنش گل ۱۶۷
بتی کش شاه ملک جان توان داشت ۱۷۷
بجانم از دل آوارهٔ خویش ۱۵۵
بجز آزار ما را زو چه رنگ است ۱۹۶
بجز ایزد نماند او را پناهی ۱۶۵
بجز حیلتگری از وی چه دیده‌ست ۸۳
بجز دیدارش از هر جست و جویی ۱۱۰
بجز راه وفا و عشق نسپرد ۳۹
بجز یوسف که از تأیید بختش ۸۱
بجستی بر شدی بر طاق اطلس ۱۲۵
بجنبانید لب یوسف دعا را ۱۸۲
بجنبد در دلش مهر جمالت ۱۲۵
بجوی از پهلوی پیر مکمّل ۲۰۷
بحمداللّه که این نقد امانت ۱۸۶
بحمداللّه که بر رغم زمانه ۲۰۷
بحمداللّه که تا بودم درین دیر ۳۷
بحمد اللّه که دولت یاریَم کرد ۹۹
بخندان از لبِ آن غنچه باغم ۱۹
بد آن بنده که چون مولا نبیند ۱۳۹
بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش ۶۵
بدادیش ار در آوردی به آن سر ۱۷۶
بدان امّیدم اکنون زنده مانده ۷۸
بدان خوبیش در هودج نشاندند ۹۴
بداند هر که بشناسد چپ از راست ۱۳۹
بدانسان هر که دیدش چابک و چست ۱۴۵
بدانستی همه کز هیچ باغی ۵۳
بدان کارم شناسایی مبادا ۱۳۰
بدان نازک بدن دندان رساند ۸۶
بدان نرمی که گر افشردیش مشت ۴۶
بدان هر مرغک انجیر خواره ۱۱۸
بدو آر از همه روی ارادت ۲۲
بدو جفتش شدن در دل گذشتی ۱۵۶
بدو کردند نی بستی حواله ۱۷۵
بدو گفت آن بلند اقبال دایه ۱۰۶
بدو گفت ای به انواع کرامت ۱۸۸
بدو گفت ای به حسن از حور عِین بیش ۱۸۶
بدو گفت ای توانبخش تن من ۱۲۳
بدو گفت ای سر من پایمالت ۱۱۹
بدو گفت ای سر من خاک پایت ۱۱۵
بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو ۸۲
بدو گفت ای عزیز این داوری چند ۱۳۹
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند ۱۸۵
بدو گفتند کان شاه جوانبخت ۱۹۲
بدو گفتند کای عمر گرامی ۱۴۸
بدو گفتند کای مسکین مظلوم ۱۵۰
بدو گفتی که ای مقصود جانم ۷۸
بده دستی ز پا افتادگان را ۳۰
بده کام مرا گر می‌توانی ۱۷۸
بدید آنچه از حد دیدن برون بود ۲۹
بدیدش بر سر سجّاده از دور ۱۵۹
بدیده دُر به مژگان لعل سفتی ۱۶۱
بدیشان گفت پس کای نازنینان ۱۴۴

بدیشان گفت یوسف را چو دیدید ۱۴۷
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت ... ۱۲۱
بدین آرایش شاهانه رفتند ۷۶
بدین آیین رخ اندر ره نهادند ۷۱
بدین آیین ز بس سختی و سستی ۱۹۹
بدین افسوس پشت دست خایان ۱۰۵
بدین اندیشه آزارش نجویم ۱۱۲
بدین بخشش که بودش کار پیوست .. ۱۷۴
بدین پا راه طاووسان چه پویی ۲۰۶
بدین خوبی چنین درمانده چونی ۱۲۴
بدین دستور بودی روزگاری ۱۷۷
بدین دستور ز افسون و فسانه ۱۳۰
بدین دستور منزل می‌بریدند ۷۰
بدین دستور هر قاصد پیامی ۶۳
بدینسان بود تا می‌خواست کارش ۱۰۹
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ ۸۸
بدینسان تا به زندانش ببردند ۱۵۲
بدینسان خرّم و دلشاد بودی ۴۸
بدینسان درد دل بسیار می‌کرد ۱۳۱
بدینسان سبز و خرّم هفت خوشه ۱۶۵
بدینسان نوحهٔ جانسوز می‌کرد ۱۵۵
بدینسان هر دمش از نو غمی بود ۱۵۶
بدینسان هر یکی زان لاله‌رویان ۱۲۱
بدین قانون ترقّی می‌نمودند ۹۸
بدین لطفی که شه کرده‌ست اظهار ۶۶
بدین می شغل گیری ساخت پیرم ۳۸
بدین نیّت درِ هر زن که کوبی ۲۰۳
بدین وعده بغایت شادمانم ۷۵
بدینها روی صحرا را بیاراست ۷۱
بر آخر داشت یوسف دیوزادی ۱۷۵
بر آخر گر شدی رام و فروتن ۱۷۶
برآمد اختری از برج اسحاق ۴۲
برآمد از افق رخشنده ماهی ۹۹
برآمد از دلش بیخواست فریاد ۹۶
برآمد از عقب هفت دگر خشک ۱۶۵
برآمد بانگ رهدانان به‌تعجیل ۷۵
بر آمد در خزان محنت و درد ۱۱۰
برآمد صبح و شب هنگامه برچید ۱۷۳
بر آن آتش که بر دل داشت پنهان ۱۹۲
بر آن افزود دولتمند دیگر ۹۸
بر آن تشنه بباید زار بگریست ۱۱۲
بر آن چین سرزنش از من روا نیست .. ۱۱۲
بر آن خرپشته آن خورشید پایه ۱۹۴
بر آن دانای دیگر ساخت افزون ۹۸
بر آن دست تصرّف داد او را ۱۲۵
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی ۸۹
بر آن شد تا ز بی‌قوتی رهد باز ۱۷۴
بر آن شد تاکه یوسف را بخواند ۱۲۷
بر آن شد خور که خود را افکند پیش ... ۹۴
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک ۵۱
بر آن کامی که ایام جوانی ۱۱۹
بر آنم گر خدا توفیق بخشد ۳۸
بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست ۲۳
برادر یوسف آن نور دو دیده ۸۶
بر اعدا قوّت بازویش از ماست ۸۳
برافروزد چراغ آشنایی ۹۷
بر افکن پردهٔ افلاک از پیش ۲۰۰
بر او این پرتو دولت چرا تافت ۴۱

بر اوج نیکویی تابنده ماهی ۹۲
بر او شد خاطر یعقوب خرّم ۴۴
بر او قفل دگر محکم فرو بست ۱۳۰
بر او مالید پر کای خواجه برخیز ۲۷
بر او ناکرده نقد زندگی گم ۱۱۴
برای دوستان جان را فداکن ۲۰۱
برای راحت خود رنج او خواست ۱۵۱
بر ایشان آن عصا از دست هستی ۸۱
بر ایشان این جفاها را شماری ۹۰
برای فرش در صحن وی افکند ۱۴۴
برای گنج بردم رنج بسیار ۷۲
برای میوه‌های گونه‌گونه ۱۰۵
بر این آخر قرار کار دادند ۱۹۵
بر این دام گران جانان قدم نِه ۱۶۳
برد از وی پیامی چند با او ۶۵
برد پیوند جان از تن به یک دم ۱۱۱
برد هر کس برای عیش تیره ۱۷۰
برستی زآفت آن ناپسندان ۱۵۰
برفت از لعل لب آبی که بودش ۱۱۰
برفته آب و رنگ از شاهد باغ ۱۹۷
برو در حال یوسف کن نظاره ۱۴۱
بر و دوشش زده طعنه سمن را ۴۶
برو زین پس به استغفار بنشین ۱۴۲
برون آر از شمار واپسانم ۱۹۰
برون آمد زلیخا چون گدایی ۱۷۸
برون آمد سپاهی پای تا فوق ۷۰
برون آورد از آنجا پیرهن را ۸۹
برون آور سر از بُرد یمانی ۲۹
برون آید تمام از خواهش خویش ۱۰۸
برون از آب در چه بود سنگی ۸۹
برون از بندگی کاری ندارم ۱۱۷
برون از پرده نامحدود نوریست ۲۰۰
برون از یار خودکامی ندارد ۵۱
برون او درون او همه پُر ۶۹
برون برد از خودش اشراق آن نور ۱۸۴
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت ... ۲۷
برون خانه پیش آمد عزیزش ۱۳۷
برون رفت از کف آن غم رسیده ۱۳۶
برون زد خیمه ز اقلیم تقدّس ۳۵
برون نه پا که در پای تو افتیم ۱۴۵
برهنه پا قدم بر خار می‌زد ۸۷
برهنه پای و سر بیرون دویدند ۱۴۷
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی ۱۳۴
بری دستی سوی هر کار پیوست ۱۹۸
بریدن بی‌رخش نیکو نیاید ۱۴۴
بریده صد بیابان بر توکّل ۶۹
بریده کوه را آسان چو هامون ۶۸
بریدی از من و یادم نکردی ۱۹۳
بریق دُرّش از لعل دّر افشان ۴۹
بزن یک گام در همراهی من ۱۱۷
بزودی کامگاری بینی از من ۱۳۳
بسازم چون ارم دلکش بنایی ۱۲۴
بسا زیبا رخ نیکو شمایل ۱۴۳
بسا سختی که بیند لعل در سنگ ۱۶۸
بسا سرّکز دو لب افتد به بیرون ۸۳
بساط خرّمی افکنده بودی ۷۷
بساط مرحمت گسترده بودی ۱۸۶
بسا عاشق که بر هجران دلیر است ۱۵۴

بسا قفلا که ناپیدا کلید است ۱۶۵
بسا لولی‌وش شیرین کرشمه ۱۴۳
بسا مرغان خوش پیکر که هستند ۳۷
بسختی چند روز آنجا به‌سر برد ۹۵
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت ۱۲۲
بسی گردش نمود این سبز طارم ۱۹۶
بشارت کز چنین تاریک چاهی ۹۱
بشارت کز میان چشمهٔ شور ۹۱
بشستندش ز دیده اشکباران ۱۹۵
بشستی دامن از اشک نیازش ۱۵۶
بشوی از فرق او گرد نژندی ۱۵۳
بفرما تا برون آید خرامان ۱۴۴
بفرمودند پیچان ماری از زر ۵۸
بقا خواهی به روی اصل بنگر ۱۰۲
بقای او فنای تیرگیهاست ۳۳
بکش نقشی ز کلک نکته زایت ۳۷
بکن زین کارخانه در کتب روی ۲۰۲
بکن کاری که سودی دارد آخر ۲۰۰
بکن لطفی و از لب کام من ده ۱۱۶
بگشت از حال خود روزی مزاجش ۱۶۲
بگفت آری ولی معذور می‌دار ۱۸۶
بگفت آن کس که تا من بنده هستم ۱۳۶
بگفت آن کس نیم کافتد پسندم ۱۳۴
بگفت آنم که چون روی تو دیدم ۱۸۱
بگفتا آنچه من دارم دفینه ۹۸
بگفتا اذن خواهی چیست از من ۱۶۶
بگفتا از نژاد آدمم من ۵۸
بگفتا ای زلیخا این چه حال است ۱۸۱
بگفتا باید ایّام فراخی ۱۷۰
بگفتا بردن وی کی پسندم ۸۶
بگفتا ترسم این داغ غرامت ۱۹۱
بگفتا جز عزیزم کس ندیده‌ست ۱۸۶
بگفتا چشم تو بی‌نور چون است ۱۸۱
بگفتا حاجت او را رواکن ۱۸۱
بگفتا حاجت تو چیست امروز ۱۸۲
بگفتا خم چرا شد سرو نازت ۱۸۱
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ۸۲
بگفتا خیز و یوسف را بیاور ۱۶۶
بگفتا در گنه فرمانبری نیست ۱۳۰
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای ۳۷
بگفتا رخصتش دِه تا در آید ۱۸۱
بگفتا رو سوی شاه جهاندار ۹۸
بگفتا زآمدن فکری نداریم ۹۳
بگفت از حاجتم آزرده جانی ۱۸۲
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ۱۸۲
بگفت از گریه زانم دل شکسته ۱۱۶
بگفتا صنعت آن صانعم من ۱۰۲
بگفتا کار اگر بودی به دستم ۵۶
بگفتا کو جوانی و جمالت ۱۸۱
بگفتا کو زر و سیمی که بودت ۱۸۱
بگفتا کین گهرها در بهایش ۹۸
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند ۱۶۶
بگفتا گر بدین کارت تمام است ۶۱
بگفتا مانع من زان دو چیز است ۱۳۴
بگفت امروز دلو ما گران است ۹۱
بگفتا من تفکّر پیشه کردم ۱۵۱
بگفتا من چه آیم سوی شاهی ۱۶۷
بگفتا من ز خود حیرانم امروز ۱۰۶

بگفتا من نیم نمّام و غمّاز ۱۴۱
بگفتا نیست یوسف راگناهی ۱۶۸
بگفت اوّل جمال است و جوانی ۱۸۲
بگفت او نیست زانسان کوته‌اندیش ... ۱۸۱
بگفت ای از تو صد یاریم بوده ۱۱۳
بگفت ای از تو کار نیکویی راست ۱۰۱
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند .. ۱۳۰
بگفت ای شمع سوز خود نهان‌دار ۹۷
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی ۵۴
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت ۱۷۸
بگفت ای مهربان مادر چه گویم ۹۶
بگفت ای مهربان مادر همانا ۱۱۲
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز ۱۳۸
بگفت این پس به زخم سنگ خاره ... ۱۷۹
بگفت این خواب اگر ناراست بودی ۵۶
بگفت اینک در احسان گشادم ۴۱
بگفت ای نور چشم و شادی دل ۶۳
بگفت این وز میان کار برخاست ۱۳۶
بگفت این و عماری دار را خواست ... ۱۹۳
بگفت این و کشید از زیر بستر ۱۳۵
بگفتند او به دست غم زبون است ۱۹۱
بگفتند ایزدش خرسند داراد ۱۹۱
بگفتندی که از یوسف خبر نیست ۱۷۷
بگفتی این و بیهوش اوفتادی ۱۷۷
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه ۱۶۲
بگفتی در فریب من مکوشید ۱۷۷
بگو با این جمال و دلستانی ۵۷
بگو بر دل جز این بندی ندارم ۹۸
بگو روشن که این آتش که افروخت .. ۱۴۱
بگو کین بیقراری از که داری ۱۰۶
بگوی آخر درین کارت که انداخت ۵۴
بگویم داستان هر رسولت ۶۳
بگویی هست در زندان غریبی ۱۶۴
بلا و محنت روز آمدش پیش ۱۶۰
بلندی بخش هر همت بلندی ۲۰
بلورین جامها لبریز کرده............... ۱۴۳
بلی آن راکه ایزد برگزیند ۱۶۵
بلی آن راکه زندانیست یارش ۱۶۰
بلی این حرف نقش هر خیال است ۵۵
بلی بودند یکسر مکر و دستان......... ۱۲۱
بلی بی‌روی جانان گر بهشت است ۱۲۷
بلی چون افتد اندر دعویی بند ۱۴۰
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت ... ۲۵
بلی چون دلبری با جان در آمیخت ... ۱۱۱
بلی چون نیکبختی گنج یابد ۹۱
بلی داند دلی کاگاه باشد............... ۱۰۷
بلی در بارگاه آدمیّت ۲۰۹
بلی در بوتهٔ عشق مجازی ۱۸۷
بلی زان نکهت باغ بقا یافت........... ۱۹۱
بلی سلطان معشوقان غیور است ۱۱۶
بلی عاشق چو بیند نقش جانان ۱۲۷
بلی عاشق همیشه جان فروشد ۱۰۶
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد............. ۱۲۲
بلی نبود درین ره ناامیدی ۱۳۱
بلی نظارگی کاید سوی باغ ۱۱۰
بلی هر جا رسد حَورا سرشتی ۱۵۳
بلی هر جا شود مهر آشکارا ۹۵
بلی هر جا کزان‌سان مه بتابد ۴۴

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست ۶۸
بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ ۱۹۱
بماند مرغ دور از آشیانه ۱۹۶
بنات‌النعش و پروین لب گشودند ۲۸
بنا کرد از پس رفتن به‌تعجیل ۱۰۳
بنامیزد بود گلدستهٔ نور ۴۷
بنامیزد چه خرّم نوبهاریست ۲۰۸
بنامیزد چه زیبا صورتی بود ۵۰
بنامیزد چه فرّخ کاروانی ۹۰
بنامیزد چه نیکو بنده‌ای تو ۱۲۹
بنامیزد درختی سبز و خرّم ۱۲۶
بنفشه در کبودی سوگواریست ۱۹۷
بنه در عشقبازی داستانی ۳۷
بنه سر سرکشی تا چند با من ۱۵۲
بود آغاز آن خون خوردن و بس ۱۰۹
بود انسان درین شخص معیّن ۳۲
بود بختم شود از خواب بیدار ۵۷
بود برطرف جویی زین تک و پوی ۷۹
بود بیدار در تعبیر هر خواب ۱۶۶
بود بی‌مزد و منّت اوستادی ۲۰۲
بود پاکیزه طینت پاک کردار ۱۱۵
بود پای از برای ره سپردن ۱۱۷
بود پیدا در او شبهای دیجور ۱۹۶
بود چون کار دانا پیچ در پیچ ۱۶۵
بود دل فارغ از داغ تأسّف ۱۷۹
بود رسم مصیبت‌بینِ مبهوت ۱۹۴
بود روزی سه چار آسوده گردیم ۹۳
بود روشن بر دانش پرستان ۶۴
بود زین کام راه آری به جایی ۲۰۶
بود طبعش به اینها شاد گردد ۸۶
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت ۱۴۵
بود قُرب سلاطین آتش تیز ۲۰۳
بود کانجا نشیند کاروانی ۸۵
بود کان دلستان را چون ببینم ۷۹
بود کز صبر امّیدت برآید ۹۷
بود کو کو زنان قمری ز هر سو ۱۹۷
بود کین سِرّ شود بر شاه روشن ۱۶۷
بود لایق که همچون ناپسندان ۱۵۲
بود معلوم کز سنگی چه خیزد ۱۲۲
بود معلوم هر آزاد و بنده ۲۰۰
بود معنی یکی صورت هزاران ۱۰۳
بود نقش دل هر هوشمندی ۲۲
بود نور جمال شاهد غیب ۱۰۷
بود هر داستان زو بوستانی ۲۰۸
بود هر روز را رو در سپیدی ۶۵
به آب دیدهٔ من ز اشتیاقت ۱۳۲
به آن آورد روی جست و جو را ۱۱۰
بِه آن باشد که بفروشی به هیچش ۹۱
بِه آن باشد که در دامن کشی پای ۱۵۷
به آن بیچون که چونها صورت اوست ۱۳۳
به آن خوبان بستان را شمامه ۱۹۸
به آن رویی کزو می‌بست دیده ۱۸۵
به آن صافی‌دلان پاک سینه ۸۰
به آن صانع که از نور آفریدت ۵۷
به آن کین کفش را از پا فشانی ۲۰۰
به آن مقصود جان و دل خطابش ۶۱
به آن مویی که می‌گویی میانش ۱۳۲
به آن نیّت که درمانم تو باشی ۱۳۰

به آه و ناله و زاری درآمد ۱۳۲
به ابروی کمانداری که داری ۱۳۲
به احسان بر اَحِبّا دست بگشای ۲۰۱
به اذن باغبان ناگشته محتاج ۱۳۸
بهار آنست عالم را خزان این ۱۹۸
بِه ار صد سال در زندان نشینم ۱۵۰
به استیلای عشقت بر وجودم ۱۳۳
به افسون دل دیوانهٔ خویش ۵۹
به افسونهای شیرین از رهم برد ۱۳۹
به اقبال عزیز و عِزّ و جاهش ۱۴۰
به امیدی نهد بر بیدلی بند ۷۲
بهانه کجروی و حیله سازیست ۱۳۴
به این بند گران پا بستنم چیست ۵۹
به این حسن جهانگیری که دادت ۱۳۲
به این گفتار خوش گشتی سخن گوش .. ۶۲
به این نوری که تابد از جبینت ۱۳۲
بهای هر گهر زان دُرج مکنون ۹۸
به بالا سایه‌بان چتر سحابش ۲۵
به بالای خز و اکسون همی رفت ۱۶۹
به بالای سریر افکند خود را ۱۳۱
به بالین رونق از گلبرگ تر داد ۵۲
به بام قصر می‌شد پاسبان‌وار ۱۵۶
به بام کاخ در یک غرفه بودش ۱۶۱
به بخشش باش از ایشان بار بردار..... ۲۰۱
به بد گفتن زبان من مگردان ۲۳
به برجم اختر تابنده باشد ۹۸
به بر کرده قباهای قصب رنگ ۶۸
به بر کرده لباس شهریاری ۱۹۱
به بزمش خلعت فرخنده تختان ۶۷
به بستان پای نه فصل بهاران ۱۹۷
به بوی خود به هوش آورد بازش ۱۸۴
به‌بویش جان همی پرورد و می‌رفت ... ۹۲
به بوی یک گل از بستان معشوق ۱۵۱
به بی‌حاجت تو راگر حاجتی هست .. ۱۴۸
به بیداریست یا رب یا به خواب است . ۹۹
به بیداری نگردد همنشینم ۵۷
به بیداری نمانده دیگرش تاب ۴۸
به بیهوشی زمانی گشت دمساز......... ۵۹
به پا شد بندشان قید ارادت ۱۵۳
به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من ۱۳۳
به پاکی کاینچنین پاک آفریدت ۶۱
به پا نعلین از لعل و گهر پر ۱۴۵
به پای تخت زر مهدش رساندند ۷۶
به پای خود زلیخا سوی او شد ۱۴۵
به پای دلبری زنجیر باید ۵۹
به پای هر ستون قد راست کردیم ۳۰
به پای هر ستونی ساخت از زر ۱۲۶
به پشت بادپایان آن عماری ۶۹
به پشت بارگی هودج نشین شد ۹۶
به پشت خم ازان بودی سرش پیش ... ۱۷۴
به پشتش خلعت لطف الٰهی ۴۰
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند ... ۱۷۴
به پنج انگشت مه را برده پنجه ۴۶
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد ۲۷
به پهلوی خود این دل را نیابی ۲۰۶
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند ۱۶۹
به پیری در تمنّای وی افتاد ۱۸۷
به پیری و جوانی نیست چون عشق ۳۷

به پیش آورد آن سنگین صنم را ۱۷۹
به پیش او نشیند راز گوید ۱۸۰
به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت ... ۴۴
به پیش روی تو چون سجده بردم ۱۷۹
به پیشش خیل خوبان صف کشیده ۹۵
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت . ۱۳۶
به پیش نقد جان گوهر چه باشد ۹۹
به تاریکی چاه آن خضر سیما ۹۰
به تحقیق سخن بشکافتی موی ۱۰۲
به تدبیرش به هر راهی دویدند ۵۸
به تدبیرش سرافیل از کمین جست ۲۸
به‌ترک صحبتش گفتن رضا داد ۱۱۹
به تسبیح و دعا خوانم چنانش ۵۵
به تسخیرش عزیمتها بخوانم ۵۵
به تسکین دادن جان حزینش ۹۰
به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی ۱۲۵
به تعویذ اندرش پیراهنی بود ۸۹
به تقریر لطایف لب گشایند ۲۰۲
به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار .. ۲۰۱
به تن در پوش عنبر بوی جامه ۲۹
به تن در تب به دل در تاب ازویم ۹۶
به تنگ آمد در آن زندان دل او ۱۵۴
به تنگ آمد دل یوسف ازان درد ۱۴۰
به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد ... ۱۵۶
به تن‌ها کوه امّا بی‌ستون نی ۶۸
به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک ۱۵۹
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه ۸۷
به جادو نرگس مردم فریبت ۱۳۲
به جان دادن چو مزد از کس نگیرد ۱۳۴
به جان در خدمت یوسف بکوشید ... ۱۱۹
به جان گشتم گرو فرمانبری را ۳۸
به جانم آتشی افروخت عشقت ۱۵۹
به جانم تیر او چندان نشسته‌ست ۱۵۱
به جای آب یابم در مغاکی ۷۲
به جای بستن زرین عِصابه ۱۰۳
به جای پا چو ره پر خار بینی ۱۱۷
به جای تاج از گوهر مرصّع ۱۰۳
به جای خود به تخت زر نشاندش ۱۷۰
به جای خود شه آن مرز کردش ۱۹۱
به جای نیل من بودی چه بودی ۹۴
به جایی دید شهبازی نشسته ۱۳۷
به جرم خویش کرد اقرار مطلق ۱۶۸
به جست و جوی یوسف کس فرستاد ۱۲۹
به جنبش چون در آید بحر زخّار ۳۲
به جنبش گر فتادی لعل خوشرنگ ... ۱۰۸
به جوی رفته باز آورد آبش ۱۸۲
به چارم روز موعد یوسف خور ۹۳
به چاه اندر کسی دلوی گذارد ۸۵
به چشمان پدر تا می‌نمودند ۸۷
به چشمان خود انگشتان درآورد ۱۹۴
به چشم تیز بینت هر چه نیکوست ... ۱۰۲
به چشم خود ببین آن ماهرو را ۹۲
به چشم خود ببین رسواییم را ۱۷۸
به چشم خونفشان و اشک گلگون ۱۵۹
به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه . ۴۰
به چشم من ببین آن دلستان را ۷۹
به چشم نور رفته نور دادت ۱۸۸

به چشم و جان نشیند حاضر او ۱۰۶
به حاجب گفت این تسبیح خوان را ... ۱۸۰
به حرمانی که زیر کوهم از وی ۱۳۲
به حسرت بر سر راهش نشستی ۱۷۶
به حسن اهتمامت کار جامی ۳۰
به حسن خلق و لطف خلق بی قیل ۳۳
به حق آن خدایی بر تو سوگند ۱۳۲
به حق برداشت کف بهر مناجات ۱۴۹
به حکم آنکه امّت پروری را ۱۰۸
به حکم آن گمان آواز برداشت ۱۳۷
به حکم دایه زرّین دست استاد ۱۲۵
به حکم عقل تعبیری ندارد ۱۶۶
به حکم مالک آن خورشید تابان ۹۴
به خارستان رود گلزار گردد ۱۶۳
به خاطر هر که را آن ماه گردد ۱۶۲
به خاکش روی خون آلود بنهاد ۱۹۴
به خاک وی فکند از کاسهٔ سر ۱۹۴
به خدمت پیش رویم ایستاده........ ۱۱۲
به خرمن کوبی او فضل بیچون ۳۱
به خشت از کلک انگشتان نوشته‌ست .. ۲۲
به خلوت با جمالش عشق بازد ۱۲۷
به خلوتخانهٔ خاص من آور........... ۱۸۰
به خلوتگاه رازش بار یابد ۱۸۰
به خلوتگاه راز من فرستش ۴۳
به خلوت محرمان با هم نشستند ۱۸۴
به خنده از ثریا نور می‌ریخت ۴۹
به خواب خوش نهاده سر به بالین...... ۸۲
به خواب خویشتن بیداریش داد ۵۵
به خوابش چشم صورت بین غنوده ۴۹
به خوابم روی زیبا وی نموده‌ست ۹۶
به خواهر گفت ای کز مهرورزی ۴۳
به خوبی گل به بستانها سمر شد ۱۲۷
به خود بستند ازان هر یک خیالی ۸۲
به خود درمانده‌ایم از نفس خود رای ۳۰
به خوش پوشی و خوش خواری مکن خوی ۲۰۱
به خوش رفتن در آن خوی بودیَش میل .. ۱۷۶
به دارالملک گیتی شهریاران ۶۳
به داغ نامرادی شاد می‌باش ۱۹۸
به دانش غایت آن کار داند ۱۷۰
به دایه گفت کای دانا به هر راز ۱۱۴
به دریا پا نهاد از سوی ساحل ۹۴
به دست آورد استادی هنرکیش ۱۲۵
به دست آورده ز انگشتان قلمها ۴۶
به دستان داد سیمین پنجه را رنگ ۱۲۸
به دست توست اکنون اختیارش ۱۵۱
به دست خود بت سنگین تراشد ۱۲۲
به دست خویش چشم خویش کندم .. ۱۵۵
به دست سرکشی دادی عنانم ۵۷
به دستش داد زرّین آفتابه ۱۴۵
به دست عرش تن چون خرقه بگذاشت ۲۸
به دست غیر تاراجش نخواهد ۱۶۵
به دست وی چو گوهردار یاره ۱۰۳
به دفع حاجتش حجّت رها کن ۱۴۸
به دل اندوه او انبوهتر شد ۵۸
به دل خرّم به خاطر شاد می‌زیست ... ۱۸۹
به دل داغ تمنّای تو دارند ۶۳
به دل زاندوه بودش بار انبوه ۱۱۰
به دل زین طنز مپسندید داغم ۱۷۷

به دل شوقی که پایانی نبودش ۱۸۶
به دل عمریست تا داغ تو دارم ۱۳۳
به دل گر هست ازان رنگت حجابی ... ۲۰۶
به دل همچون صنوبر کوفتی مشت ... ۱۷۳
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت ... ۴۴
به دندان لعل چون عنّاب می‌خست .. ۱۵۴
به دود من کسی نگشاده دیده ۱۹۴
به دورادور اگر بیند خطایی ۴۰
به دهقانیش چون داری مسلّم ۳۱
به دیدار پدر احرام بستند ۸۵
به دیدارش که را آهنگ باشد ۱۴۸
به دیدن میلش افتاد از شنیدن ۱۰۰
به دیگر جانبش قحط و وبا خاست ... ۱۹۵
به دیگر روز یوسف بامدادان ۱۹۱
به ذکرش ختم شد این روشن انفاس .. ۲۰۹
به راحت کی بود آن کس سزاوار ۱۰۹
به راز دل چو بگشایی لب خویش ۲۰۳
به راه ار چه شدی پر قطره از خوی ... ۱۷۶
به راهت سرمه ساکردی جبینم ۲۳
به راه جاه اگر چه تیزتگ بود ۱۸۶
به راه عاشقی کار آزموده ۵۴
به راه مرکب او می‌فشاندند ۱۶۹
به راه مصر چشم او سبیل است ۶۶
به رخسار از مژه خون جگر ریخت ... ۱۱۵
به رخ سیمای دیگر داری امروز ۱۲۲
بهر درکامدی بی درگشایی ۱۳۶
به رسم پیشکش چیزی که بودش ۷۱
به رسم تعمیه زان بردمش نام ۲۰۸
به رسم دادخواهان داد برداشت ۱۷۸
به رسم عاشق اول ترک خودکرد ۶۱
به رسم معذرت یوسف به‌پا خاست .. ۱۸۴
به رسم هندسی کار آزمایی ۱۲۵
به رسوایی مدر پیراهنم را ۷۳
به رشکم زآستین او که پیوست ۱۱۳
به رعنایی چو سروی سر فرازد ۱۱۶
به رفتار آور این نخل رطب بار ۱۲۴
به رُفت و روب باغ از خوب و ناخوب ... ۱۱۸
به روز اندر تماشای تو باشم ۱۸۳
به روزان و شبان این بودکارش ۱۰۶
به روز روشن و شبهای تاریک ۷۰
به روزم زنگ غم از دل زدودی ۱۷۲
به روز و شب همه این بودکارش ۶۲
به روم از مقدمش ماندی اثرها ۲۰۷
به رو هر جانب از خالی نشانی ۴۶
به روی از مشک خال دلگسل نِه ۱۲۴
به روی تازه چون گل چینش افتاد ۱۷۳
به روی جان نشنیدکوه دردم ۵۹
به رویش چشم روشن شاد بنشست ۴۴
به رویش خرّم و دلشاد می‌باش ۱۱۲
به رویش دید مشکین خال دلکش ۵۰
به روی کار ناوردی دم نقد ۱۷۲
به رویم خرّم و خندان نشینی ۱۵۲
به روی من دری از وصل بگشای ۱۲۱
به روی موج باد از سر فرازی ۱۰۹
به ره می‌بود چشم انتظارش ۷۴
به زاری دست در دامانش آویخت ۶۱
به زاری گفت کای نور دو دیده ۱۴۵
به زاری هر که را دامن کشیدی ۸۷

به زانوی ادب بنشستیش پیش ۷۸
به زخم سُم چو سنگ خاره خستی ... ۱۷۶
به زخم غم رگ جانش خراشد ۱۴۰
به زرّین تاج مه را قدر بشکست ۹۴
به زندان از ستمهای من افتاد ۱۶۸
به زندان تا مهش خلوت نشین بود ... ۱۶۰
به زندان چون رسید آن ماه شبگرد ۱۵۹
به زندان سالها محبوس کرده‌ست ۱۶۷
به زندانش کند محبوس چندان ۱۴۰
به زندان گر درآید خرّم و شاد ۱۶۳
به زندان همدمش بودند و همراز ۱۶۴
به زورت پنجهٔ طاقت زبون کرد ۱۹۸
به زیبایی چو ماهی رخ فروزد ۱۱۶
به زیر آن دو نون طرفه دو صادش ۴۵
به زیر آن کمر نابرده رنجی ۱۸۵
به زیر این خمیده طاق مینا ۳۳
به زیر پای تخت شاهیش باد ۳۴
به زیر پهلو از خاکش نهالین ۱۷۴
به زیر پیرهن برد از برون دست ۹۴
به زیر جامه جست و جوی کردی ۴۳
به زیر چرخ کس پیدا نگردد ۱۴۸
به زیر غبغب ار دانا برد راه ۴۶
به زیر کوه گاهی چند باشد ۶۴
به زیر نخل رعنایش نشیند ۱۲۰
به زیور خود که وصف آن پری کرد ۴۷
به زیورها نبودش احتیاجی ۱۲۷
به‌سان دایگان پستان انجیر ۱۱۸
به‌سان عیسی‌اش بر خر نشاندند ۱۵۲
به‌سان غنچه کز شاخ سمن رُست ۱۹۵
به‌سان گل دوصد برگ است و یک پوست ۲۰۷
به‌سان مردمش در دیده بنشست ۸۰
به سجده باید آن را سر نهادن ۱۲۲
به سجده پشت سرو ناز خم کرد ۶۰
به سر برد اینچنین در گریه و سوز ۱۹۱
به سر بردی در آن ویران مه و سال ... ۱۷۴
به سر تاج مرصّع از جواهر ۱۴۵
به سر شد عمر در صورت پرستی ۱۰۳
به‌سر می‌برد ازینسان روزگاری ۸۰
به سروت خوب رفتاری که آموخت .. ۱۰۱
به سرهنگی اشارت کرد تا زود ۱۴۰
به سنگ ار صورت مرغی کشیدی ۱۲۵
به سنگ از دست دشمن لعل او خست . ۲۶
به سوی آینه کم رو گشادی ۱۱۰
به سوی خانه بردش خرّم و شاد ۹۸
به سوی فرق نازک برد پنجه ۱۹۲
به سوی کاروان کردند آهنگ ۹۱
به سوی ما به امید قبولی ۶۳
به سوی مصر جوید پیشتر راه.......... ۷۰
به سوی مصریانم می‌کشد دل ۶۳
به سوی منبرت ره بر گرفتیم ۳۰
به سوی هر که خواهی گام بردار ۱۱۹
به سیمین ساقش آن مار گهر سنج ۵۸
به سیمین گوی خود کن چشم او باز .. ۱۲۴
به سیمین لعبتان از خردسالان ۴۸
به سینه از تغابن سنگ می‌زد ۱۹۲
به سینه سرّ اسرائیل دارم.............. ۱۱۵
به شاخ از برگ جنبانی جلاجل.......... ۷۹
به شادی زیر این طاق کج آیین ۱۷۳

به شادی شد بدل اندوه ایشان ۱۵۳
به شاه از حسن یوسف شمّه‌ای گفت ... ۹۳
به شب پنهان به زندان بردمی راه ۱۷۲
به شب چون نرگس سیراب خفتی ۴۸
به شب زندان شدن را چاره کردی ۱۶۲
به شبهای سیه کی بود امیدم ۹۹
به شش خانه نشد کامش میسّر ۱۳۰
به شعر فکرت این اسرار می‌بیخت ۹۹
به شکر آن شکر گفتاریم ده ۲۳
به شکلی خوبتر از هر چه گویم ۶۱
به شهرستان همّت ساز خانه ۲۰۵
به شیرین نکته‌های دلپذیرش ۱۳۱
به شیرینی مکن همچون مگس جهد . ۲۰۱
به شیرینی و چربی از زبانم ۲۳
به صبر از دانه آید خوشه بیرون ۱۵۷
به صبر اندر رحم یک قطرهٔ آب ۱۵۷
به صبر اندر صدف باران شود دُر ۱۵۷
به صحرا آهوانت گر ببینند ۱۲۴
به صحرا بردن یوسف رضا داد ۸۷
به صحرا شد برون تا زان بهانه ۹۵
به صحرای ختن نِه از کرم گام ۷۹
به صحن خانه چون گردد خرامان ۶۵
به صد افغان و درد آن روز تا شب ۶۴
به صد حسرت بریدن خواهی آخر ... ۱۹۸
به صدق آن کس که زد در عاشقی گام . ۱۸۶
به صنعت دَه هلال مه قفا را ۱۲۸
به صنعت گر بیارایی دروغی ۳۹
به صورت بود با مردم نشسته ۷۷
به صورت هر که زشت آمد سرشتش . ۱۵۲
به طرّاحی چو فکر آغاز کردی ۱۲۵
به طعم و بوی خوش آن کاسه و خوان ... ۱۴۳
به طفلی در که خوابت دیده بودم ۱۸۶
به طفلی در که لعبت باز بودی ۱۸۶
به طلعت بود خورشید جهانتاب ۹۴
به طوفان فنا چون غرقه شد نوح ۴۲
به ظاهر با همه گفت و شنو داشت ۷۷
به عالم این‌همه مصنوع ظاهر ۲۲
به عالم هر چه از نوی و کهن‌زاد ۳۸
به عالم هیچ منزلگه نباشد ۷۹
به عشرت دستم اندر گردن آویز ۱۳۵
به عشق اوست دل را زندگانی ۳۶
به فردا عزم ره را نام‌زد کرد ۷۱
به فرزندیت آدم چشم روشن ۱۱۳
به فرزندیش گیرد یا غلام ۸۵
به فرزندی عزیزم نام برده‌ست ۱۱۴
به فرزندی گرفتم بعد از آنت ۱۳۸
به فرش خانه سر افکنده در پیش ۱۳۲
به فرق بندهٔ مسکین محتاج ۱۸۰
به فرق سر به پنجه خاک می‌بیخت ... ۱۵۴
به فرقش موی دام هوشمندان ۴۵
به فرقم تاج اقبالی نهادی ۱۹۰
به فرقم تاج عزّت از عزیزیت ۷۸
به فقر آن را که لطفش آشنا کرد ۳۱
به فندق گونهٔ عنّاب تر داد ۱۲۸
به فیروزی بر این فیروزه طارم ۱۸۴
به قانون خلیل و دین یعقوب ۱۸۳
به قانون وفا نیکو نباشد ۱۹۰
به قدّ خود بریدند از ملامت ۸۹

به قدر وسع در اصلاح کوشد ۴۰
به قد هستی نهال میوه‌آور ۱۱۴
به قصد چاره‌سازی عهد بستند ۸۳
به قصد خورد شام و طعمهٔ چاشت ۱۰۵
به قصد شستن پا زین گِلابه ۲۸
به قول دایه یوسف در نیامد ۱۴۵
به کار پختگان رو آر جامی ۲۰۴
به کار خدمت آمد سست پیوند ۹۱
به کار خویش بی‌اندیشگی کرد ۱۳۸
به کار نیک گردد یاور تو ۲۰۲
به کام خویش می‌کردم شکرخند ۶۰
به کشت خود که پژمرده‌ست و درهم ۱۸۳
به کف جبریل حاضر داشت سیبی ۱۹۱
به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند ۴۳
به کف نقشی زد او را خرده کاری ۱۲۸
به کلک نشتر استاد سبکدست ۱۶۲
به کنج آن عبادتخانه ره کرد ۱۰۳
به کنج خانه مانده روز تا شب ۸۶
به کوه ار رخ نمایی آشکارا ۱۲۳
به گرد او تنیدن کرد آغاز ۱۳۷
به گرد تخت یوسف صف کشیدند ۱۲۰
به گرد چاه منزلگاه کردند ۹۰
به گرد خاطرش گشتی رضاجوی ۱۸۷
به گرد روضه‌ات گشتیم گستاخ ۳۰
به گردش ز آب و گل سوری کشیده ۱۱۸
به گردن غُلّشان شد طوق اقبال ۱۶۳
به گریه از تو هر کامی که جستم ۱۷۹
به گریه گرم کن هنگامهٔ خویش ۱۴۲
به گریه نالهٔ جانسوز برداشت ۱۵۷
به گریه هر که را در پا فتادی ۸۷
به گفتار از من آگاهی مجویید ۱۶۲
به گفتن گفتن آمد روز من سر ۱۳۴
به گل خال رخش از مشک داغی ۴۹
به گلخن پشت بر خاکستر گرم ۲۰۳
به گل مرغ چمن زد داستانی ۱۱۹
به گیتی در نشان خرّمی نیست ۱۹۸
به گیتی گر چه صد کار آزمایی ۳۷
به گیتی مثل او نادیده هرگز ۱۰۱
به لب از خنده شهد افشانیی دِه ۱۲۴
به لب بوسید شیرین شکّرش را ۱۸۵
به لب هستی زلال زندگانی ۱۱۴
به لطف خود جفای من بیامرز ۱۷۹
به لوح اول «الف بی» تا نخوانی ۳۷
به لوحی گر هزاران حرف پیداست ۲۲
به لؤلؤ لعل لب را می‌خراشید ۱۵۹
به ما زان منت هستی نه آمد ۲۰
به مال خویش دادم اختیارت ۱۳۹
به مالش داده گوش عود را تاب ۷۰
به مالک بود مشهور آن جوانمرد ۹۲
به محراب کمانِ ابروی تو ۱۳۲
به محنتخانهٔ خود چون پی آورد ۱۷۹
به مردم صورتی زیبا نمایند ۵۵
به مژگان از ره او خار چیند ۱۰۶
به مژگان گوهر شادی همی سفت ۹۹
به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم ۳۰
به مسمار ثوابت چرخ سیار ۲۶
به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ ۱۳۲
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور ۹۲

به مصر آمد سری در راه یوسف ۱۰۱
به مصر از خاصگان شاه مصرم ۶۱
به مصر امروز مهجور و غریبم ۷۸
به مصر جاهش ازکنعان رسیده ۲۵
به معشوقان بری پیغام عاشق ۷۹
به معشوقی چو خود شاهی طلب‌دار . ۱۱۱
به مقبولی کسی را دسترس نیست ۱۴۳
به مقصود دل خود بسته‌ام عهد ۷۳
به ملک جان بود شاه نکوبخت ۱۶۸
به ملک خود سه بارت دیده در خواب ۱۱۴
به ملک مصر زیبا دختری بود ۱۰۰
به من تفویض کن تدبیر این کار ۱۷۰
به موضع موضع از طبع هنرکوش ۱۲۵
به مه خطّی کشید از نیل چون میل ... ۱۲۸
به مهر دوست یعنی درخورم من ۱۷۳
به مهرش دل کسی چون صبح کم بست .. ۱۹۷
به مهر یوسفش از خاک بستر ۱۷۴
به ناخن رخنه‌ها در روی می‌کند ۱۹۲
به ناخن سنگ خارا را تراشند ۱۷۰
به ناخن همچوگل رخسار می‌کند ۱۵۴
به ناخوش کارها گیرد خوشت دست . ۲۰۱
به ناسازی عالم سازگارند ۸۵
به ناف غنچه گل را نافه پیوند ۲۰
به ناکامی وداع جان خودکرد ۱۲۳
به ناله هرکه را آوازکردی ۸۸
به‌نام آن‌که نامش حِرز جانهاست........ ۱۹
به نام او ز زرکاشانه‌ای ساخت ۱۸۸
به نامحرم نظر دل راکندکور ۱۵۰
به نعمت‌گرچه عمری بگذراند........ ۱۵۴
به نقش آفرینش چون زدی رای ۱۲۵
به نوری کز جمالت بر دلم تافت ۷۸
به نوک دیده مروارید می‌سفت ۶۳
به نومیدی کشید از عشق کارم ۷۸
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد ... ۱۲۹
به نیکو بندگیهای تو نازم ۱۲۹
به نیل اندر شد از درهای شاهی ۷۶
به وی هرکس که همزانو نشیند ۴۷
به هر آهی که از دل برکشیدی ۵۳
به هر اخترکزو روشن چراغیست ۱۹۶
به هر پرده‌که بینی پردگی اوست ۳۶
به هر جا آن رود این ایستد باز ۱۴۳
به هر جا آن‌کشد برقع ز رخسار ۱۴۳
به هرجا افکند طرح زراعت ۳۱
به هر جا جان طلب دارد ببازید ۱۲۰
به هر جا رفت سرو دلربایت ۵۴
به هر جا رو نهد آن غیرت خور ۶۳
به هر جا ساربان منزل نشین شد ۶۹
به هر جا طبله‌های مشک و عنبر ۱۶۹
به هر جا قصّه‌ای دیگر همی خواند ... ۱۳۰
به هر جا قصّهٔ حسنش رسیدی ۶۲
به هر جا ماه من منزل نشین است ۱۶۱
به هر جانب که طوف اندیش بودی ... ۱۷۰
به هر جا هرکه بشنیدی صَهیلش ۱۷۶
به هر جا یارگلرخسارگردد ۱۵۳
به هر جایی که کاری آیدم پیش ۱۱۷
به هر جدول روانه سیلی از خون ۱۴۶
به هر جویی کزآن چشمه روان‌کرد ... ۱۹۲
به هر چه از تن شودکم یا ز جانت ۱۹۹

به هر چیزش کز اینها میل دیدی ۱۰۵
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت . ۹۷
به هر حکمی که راند شاد باشید ۱۲۰
به هردم تازه نقشی می‌نمایند ۲۱
به هر دم حسن صورت را زوالیست .. ۱۰۳
به هر روز از نوازشهای گردون ۶۵
به هر روز نوی کافکنده پرتو ۴۷
به هر روز و شبی این بود حالش ۸۰
به هر روزی که صبح نو دمیدی ۱۰۴
به هر ساعت فتاده پیش اویم ۱۳۶
به هر شُمّش هلالی بسته از زر ۱۷۶
به هر سو جدول از هر چشمه ساری . ۲۰۸
به هر سو دیده ور دیده گشودی ۱۲۷
به هر شاخش ز صنعت بود طیّار ۱۲۶
به هر شاخی ازان مرغان نشسته ۱۸۸
به هر شب خفته چون جان در برش بود ۴۳
به هر شهری خبر پرس از مه من ۷۹
به هر فرزند کش دادی خداوند ۸۱
به هر قطره که از مژگان گشادی ۵۳
به هر کاریت خدمتگار بودم ۵۴
به هر کشور که افتد در دلت میل ۶۳
به هر کشور که بگذشتی سواره ۱۷۰
به هر کشور که گردد جلوه گاهش ۶۳
به هر کویش به عجز و نامرادی ۱۵۱
به هر گلرخ که کردم سرخ دیده ۲۴
به هر گل گل زمینش بیش یا کم ۱۲۶
به‌هر محمل که آن جانان نشیند ۱۷۷
به هر محنت که دیدی چند سالم ۹۶
به‌هر منزل که آن دلدار گردد ۱۷۷
به هر منزل که شد جای آن صنم را ۶۹
به هر نقدی کز ایشان خرج سازم ۴۰
به هر نوبت که آن بتخانه را دید ۱۲۷
به هر نیک و بدش در پی فتادند ۱۴۲
به هر وادی چو رفتندی چرا زن ۱۰۹
به هر وقت آمدی از شهریاری ۶۲
به هر یک چند بر بافد دروغی ۸۳
به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش ... ۲۰۳
به هفتم خانه کرد او را قدم چست ۱۳۰
به هفتم خانه همچون چرخ هفتم ۱۲۶
به هفتم کاخ چون نعلین سودش ۲۸
به‌هم آمیخته خورشید و سایه ۱۱۸
به‌هم بسته در آن نزهتگه حور ۱۱۹
به‌هم بنشسته چون معشوق و عاشق . ۱۲۶
به‌هم دربافتی از عنبر خام ۱۰۵
به همزادان چو در مجلس نشستی ۶۲
به‌هم وصلت دِهِ معشوق و عاشق ۵۴
به یاد آهوی صید افکن خویش ۱۵۵
به یاد او به زیر روی خشتش ۱۷۴
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد ۱۷۲
به یک تن گفت یوسف آن فسانه ۸۲
به یکجا این لب او بوسه داده ۱۲۶
به یک‌جا گلّهٔ آهو چرانیم ۸۶
به یک جنبش ازان اندوه‌خانه ۱۹۴
به یک جیبش دوباره سر نسوده ۴۸
به یکدم زیر خنجر جان سپردن ۸۴
به یک دیدار کار از دستشان رفت ۱۴۶
به یک شب هر یکی دیدند خوابی ... ۱۶۴
به یک عشوه مرا بر باد دادی ۵۲

به یک کف گزلکی در کار خود تیز ۱۴۴
به یک منزلگه آرامی ندارد ۱۰۶
به یک نیمه بهایش بر نیاید ۹۸
به یوسف بود روحش راحت اندوز ۴۴
به یوسف بود هر کاری که بودش ۴۴
به یوسف خوابهای خود بگفتند ۱۶۴
به یوسف گفت جبریل امین خیز ۹۰
به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج .. ۱۳۸
به یوسف گفت چون وصفت شنیدم . ۱۰۲
به یوسف گفت کای از فرق تا پای ۱۲۲
به یوسف گفت مالک کای دلارام ۹۵
به یوسف گفت مالک کای دلارای ۹۳
بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ ۶۰
بیا ای کام جان محرومیم بین ۱۹۳
بیابانی در او جز دام و دد نی ۸۴
بیا بردار بند زر ز سیمم ۶۱
بیا بنگر کنیزک زادگان را ۸۸
بیا تا بعد ازین او را پرستیم ۱۲۱
بیا تا حق شناست باشم امروز ۱۲۹
بیا تا کار خود را چاره سازیم ۸۳
بیا جامی رها کن شرمساری ۱۹
بیا جامی ز بود خود بپرهیز ۱۰۷
بیا جامی که همت برگماریم ۸۰
بیاض گردنش صافی‌تر از عاج ۴۶
بیان کردند هر نوی و کهن را ۸۶
بیا و رونق باغ دلم باش ۷۸
بیفتد چون کند در پختگی روی ۲۰۵
بیفشان بال و پر زآمیزش خاک ۲۱
بیفکند از کف فکرت ترازو ۲۰۷
بیفکندی فراش دلپذیرش ۱۰۵
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید .. ۶۵
پدر چون دید حال گوهر خویش ۴۲
پدر چون دید شوق و بیقراریش ۶۴
پدر را چون شنید این مژده در گوش ۶۱
پدر را دید با مادر نشسته ۱۸۹
پدر را ما خریداریم نی او ۸۳
پدر را مژدهٔ دولت رسانید ۶۱
پدر روی تضرّع در خداکرد ۸۱
پدر زان واقعه چون گشت آگاه ۵۸
پدر کرد این وصیّت لیک تقدیر ۸۲
پدر کرده‌ست ازینسان سربلندش ۸۳
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس ۸۲
پدر می‌گفت و او خاموش می‌بود ۶۳
پدر هم آرزوی روی او داشت ۴۳
پدید آید زغیب آن راگشادی ۱۶۵
پر از گوهر به تارک افسری داشت ۴۷
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف ۱۸۸
پرستاران آن ماه فلک مهد ۱۱۹
پرستاران به‌پایش سر نهادند ۶۲
پرستاران به پیشش صف کشیدند ۸۰
پرستاران به هر سویش نشستند ۵۸
پرستاران گلبوی گل‌اندام ۷۷
پرستاران مرا بدرود کردند ۶۰
پرستاران همه پیشش دویدند ۱۸۴
پرستش جز خدایی را روا نیست ۱۲۱
پری راگر نبودی شرمساری ۱۱۳
پریرویان به جان کرده پسندش ۴۶
پریرویان ز هر جا جمع گشتند ۶۲

پریرویان مصری حلقه بسته ۱۴۴
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان ۱۴۹
پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش ۲۰۰
پریشانی بود هر جا شمار است ۱۰۳
پس آنگه کرد پدرود وی و رفت ۱۰۳
پس آوردش به سوی سینهٔ خویش ۴۱
پس از پرسش نمودنهای بسیار ۱۶۱
پس از پیری که بینا و جوان شد ۱۸۷
پس از پیری و عجز و ناتوانی ۳۹
پس از جهد تمام و جدّ بسیار ۹۱
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت .. ۱۴۰
پس از عمری که زهر غم چشاندت ... ۱۸۸
پس از کشتن به زیر پردهٔ خاک ۱۳۵
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ۴۲
پسندم کی فتد بر خاطرش بار ۵۹
پسندی بر وی این رنج گران را ۱۳۸
پسندیدی به خود این ناپسندی ۱۴۱
پسیچ راه عرشت کردم اینک ۲۷
پشیمان شد ولی سودی نبودش ۱۵۶
پناه پردهٔ عصمت نشینان ۱۴۹
پی آسودگان هودج ناز ۷۵
پی آن مو زبان را شانه کرده............ ۱۹
پیاپی داد آن نخل برومند ۱۸۹
پیام آورد کای شاه شرفناک ۱۸۳
پیام آورد کین فضل الٰهیست ۸۱
پیامش داد کای دور زمانه ۶۵
پی بازآمدن دامن کشیدش ۱۳۶
پی بازی چو کردی چاره‌سازی ۱۸۶
پی تزیین او چون باد برخاست ۱۴۵
پی تسبیح هر برگش زبانی ۸۱
پی تعظیم و اکرام وی از شاه ۱۶۹
پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر ۴۶
پی جذب محبت چنگل باز............... ۳۳
پی حلواش داده نیکوان وام.............. ۱۴۳
پی حلواش قند و مغز بادام............... ۱۰۵
پی دیوار ایمان بود کارش ۲۶
پی راحت ز مرکب شد پیاده ۲۰۷
پی مست آهوان زین نشیمن ۷۵
پی نسخ بتان دُرج ارگشاید ۴۱
تحمل دلکش است اما نه چندین ۱۴۲
ترنجی رنگ آن صفراء فاقِع ۱۴۴
ترنجی کز تو اکنون برکف ماست ۱۴۴
تصور کرده با خود هر که دیده ۱۱۹
تضرّع کرد و رو بر خاک مالید ۱۷۹
تعالی اللّٰه زهی قیّوم دانا ۲۰
تفحّص کرد ازیشان حال آن ماه ۷۱
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز ۱۷۵
تمادی یافت ایام وصالش ۱۸۹
تماشاکن ز روی او مثالی................ ۷۹
تماشاگاه سرو و سوسن آرای ۷۹
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت.. ۱۰۳
تن سیمینش از پشمین مفرسای ۱۵۳
تنش در آب چون عریان در آمد ۹۴
تنش را بود جان پاک مایه ۲۶
تنم را ساخت چون موی از میانت ۵۷
تنم گفتی ز تو یک تار بادا ۱۰۴
تنی کز شور و شر باشد سرشته ۵۶
تنی نازکتر ازگلبرگ صد بار ۵۲

تو ابر رحمتی آن بِه که گاهی ۳۰
تو احسان دیدی و کفران نمودی ۱۳۹
تواضع کرد و گفتا من که باشم ۶۶
توان بس کار در شبگیر کردن ۱۶۰
تواند شد ز سرّ حالش آگه ۲۴
توانگر ساختت بعد از فقیری ۱۸۸
تو ای یوسف زبان زین راز دربند ۱۴۲
تو بینی هر شکستی را ز جایی ۱۹۹
تو پنداری که بود از مشک ماری ۱۴۵
تو جهدی کن چو در کف مایه‌داری ... ۲۰۰
تو خفته غافل و او ایستاده ۱۹۸
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست ... ۵۵
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای ... ۹۵
تو دانی مو به مو کایشان کیانند ۹۰
تو در باغ جمال آن تازه سروی ۵۴
تو را آرام جان پیوسته در پیش ۱۱۱
تو را آید به چشم از مردگان شرم ۱۳۶
تو را از من اگر بر سینه داغ است ۵۸
تو را با هر که رو در آشناییست ۱۹۶
تو را بر خیل خوبان سروری داد ۵۷
تو را چون معنیی در خاطر افتد ۳۵
تو را حسن و جمال دیگر آورد ۱۲۲
تو را شکلی بدین خوبی که هستی ۱۸۶
تو را عمریست کز جان می‌پرستم ۱۷۸
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج ۱۹۴
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته ۱۹۴
تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن ۱۷۹
تو شاهی بر سریر سرفرازی............ ۱۱۱
تو کانِ آتشی من پنبهٔ خشک ۱۳۰
تو گویی ابر چرخ بی‌کناره ۷۱
تولاّک اللّه ای فرزانه فرزند ۲۰۰
تو می‌گویی خدای من کریم است ۱۳۴
تو نگذشتی ز دستور عنایت ۲۲
تو هم پیراهنم اکنون دریدی ۱۸۷
تو هم جامی تمام از خود برون آی ... ۱۶۳
تو هم عقدیش کن جاوید پیوند ۱۸۳
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ ۲۱
تویی آیینه او آیینه آرا.................. ۳۶
تویی از هر دو عالم آرزویم ۷۸
تویی کاسباب کارم ساز کردی ۲۳
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش ۱۷۴
تهیدستان به امّید نثاری ۱۶۹
تهی کردم خزاین در بهایت ۱۳۰
جبینش مطلع صبح سعادت ۴۰
جدا سازند نادر بره‌ای چند ۱۰۸
جز آیینه کسی کم دیده رویش ۶۵
جزاکَ‌الله که چشمم باز کردی ۱۰۲
جز او کس در دل غمگین نمی‌یافت ۴۳
جزای آن جفاکیشان نویسند ۱۳۴
جز این از وی خبر بازش ندادند ۱۹۲
جفایی گر رسد او را ز جافی ۱۶۸
جمادی چند دادم جان خریدم ۹۹
جمال او ز گل دامن کشیده ۶۵
جمال اوست هر جا جلوه کرده ۳۶
جمال دلربا دادت خداوند ۱۲۳
جمالش بود پاک از تهمت عیب ۱۰۲
جمالش را سر و کاری دگر شد ۱۸۲
جمال مرده‌اش را زندگی داد ۱۸۲

جمال مطلق از قید مظاهر ۳۴
جمال نیکوان در پیش او گم ۴۰
جمالی دید از حد بشر دور ۴۹
جمالی دید بیش از حدّ ادراک ۱۰۱
جمال یوسف آمد خمّی از می ۱۴۷
جواب دلکش و مطبوع گفتش ۱۶۹
جوابش داد دایه کای پریزاد ۱۲۳
جوابش داد دیگر بار دایه ۱۲۴
جوابش داد یوسف سرفکنده ۱۳۰
جوابش داد یوسف کای پریزاد ۱۳۳
جوابش داد یوسف کای خداوند ۱۱۷
جوابی دادش از حسن ادب باز ۱۳۷
جوانمردان که از خود رستگانند ۸۵
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت ۱۶۶
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه ۱۶۷
جوانمردی که از چه بر کشیدش ۹۱
جوانمردی که از یوسف خبر داشت ۱۶۶
جوانمردی که سوی شاه می‌رفت ۱۶۴
جوانی پیریش را گشت حاله ۱۸۲
جوانی تیرگی برد از دیارت ۲۰۵
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش ۱۷۳
جوانی در خیال او به سر برد ۱۸۷
جوانی در غمت بر باد دادم ۱۸۱
جهان آیینهٔ مقصودشان باد ۳۲
جهان باشان که در بالا و پستند ۳۸
جهان باشد به چشمش کشتزاری ۳۱
جهان را تا بلندی هست و پستی ۳۴
جهان را دیدی و فصل بهارش ۱۹۷
جهان را شَعر شب شد پردهٔ راز ۱۸۴
جهان را فتنه بود آن غیرت حور ۱۰۰
جهان را کرده‌ای بر خویشتن تنگ ۱۹۹
جهانی دیده کرده فرش راهند ۲۹
جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام ۳۲
جهت را مهره از ششدر رهانید ۲۸
جهنده بر زمین خوش بادپایی ۲۷
چرا دارید ازینسان تلخ کامم ۱۴۴
چرا دانا نهد پیش کسی سر ۱۲۲
چرا دُرّاعهٔ گل پاره پاره‌ست ۱۹۷
چرا دوزی به قدّ زشت دیبا ۳۹
چرا زان آشیان بیگانه گشتی ۲۱
چرا سنبل پریشانست و درهم ۱۹۷
چراغ افروز بالینش که بوده‌ست ۱۵۸
چراغ دولت هر بی‌گزندی ۱۵۰
چراغ زندگانی را بود پف ۲۰۵
چراغ فکر را تابی نمانده‌ست ۲۰۶
چراغ کذب را کافوروزدش زن ۱۴۰
چرا کرده‌ست غنچه پیرهن چاک ۱۹۷
چمن پیرای باغ این حکایت ۱۱۸
چمن نارنج بن را صحن میدان ۱۱۸
چمنهای معانی شاخ در شاخ ۲۰۸
چنار ار دستبرد بَرد دیدی ۱۹۸
چنارش را قدم بر دامن سرو ۱۱۸
چنان از باد جور افتاده بر خاک ۸۸
چنان از تشنگی در تاب مانده ۸۸
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست ۱۶۲
چنان بست آن کمر را بر میانش ۴۳
چنان بودش چو رفتی چست و چابک ۴۷
چنان جانش ملامت کیش گردد ۵۶

چنان خورشید بر وی اُشتُلُم کرد ۱۸۷
چنان در لُجّهٔ عشق توأم غرق ۱۱۵
چنان در مغز جانش جا گرفته‌ست ۱۴۳
چنان دل با خدای عالمش باد ۲۰۹
چنان دل را که شرحش با تو گفتم ۲۰۷
چنان دیدار او از خود ربودش ۹۳
چنان رفت آن وصیّت از خیالش ۱۶۴
چنان زد راه دل آن دلفریبش ۱۸۷
چنان زن لیک در بخشش‌گری گام ۲۰۱
چنان کز زشت نیکویی نیاید ۱۵۲
چنان گرمند در منزل بریدن ۲۱
چنانم از تو دور ای گنج نایاب ۱۳۲
چنان می‌خواست کان ماه دل‌افروز ۴۳
چنان نان گم شود بر خوان دوران ۱۶۶
چنان یوسف به خاطر خانه کردش ... ۱۶۲
چنین آشفته و درهم چرایی ۵۴
چنین زد خامه نقش این فسانه ۱۳۷
چنینش بی‌گنه مپسند رنجور ۱۶۴
چنین شیرین و شکّرخا که ماییم ۱۴۹
چنین کز وی گره بر کارم افتد ۱۱۲
چنین گفت آن سخندان سخن سنج ۴۴
چنین گفته‌ست چون جانش رسیده ... ۱۹۹
چنین گوید که با هر جانب از نیل ۱۹۵
چنین گویند معماران این کاخ ۱۲۵
چنین یاری چو یابی خاک او شو ۲۰۲
چو آتش برفروزد مشعل نور ۲۰۳
چو آدم در ره هستی قدم زد ۲۵
چو آدم رخت ازین محرابگه بست ۴۲
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ۴۰
چو آرد از مَشیمه بچه بیرون ۱۵۸
چو آرد تازه گلها را در آغوش ۲۰۸
چو آمد بارگاه شه پدیدار ۱۶۹
چو آمد بر تن آن زخم درشتش ۱۹۳
چو آمد شب دگر شد حیله‌اندیش ۱۶۲
چو آن افسونگران این را شنیدند ۸۶
چو آن برگی که گرداند نسیمش ۱۰۶
چو آن بیچون درین چون کرده آرام ۴۴
چو آن دل زنده در زندان درآمد ۱۵۲
چو آن دل کز بتان دارد فراغی ۲۷
چو آن سرو از گلستانش بدر شد ۱۵۴
چو آن شهباز کرد از وی کناره ۱۳۷
چو آن گرد خطا از من فشاندی ۱۷۹
چو آن ماه جهان آرا برآمد ۹۱
چو آن محرم ز زندان آمدی باز ۱۶۰
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند ... ۱۹۴
چو آن میوه خورای خوانت افتاد ۶۷
چو آهوی ختن سنبل چریده ۱۰۸
چو آید از قفس مرغی به پرواز ۲۰۳
چو آید مشکلی پیش خردمند ۸۴
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی ۱۶۳
چو اخلاص آوری می‌باش آگاه ۲۰۱
چو اِخوان قصهٔ یوسف شنیدند ۸۳
چو از پرگار بودی خالیش مشت ۱۲۵
چو از جولانگه یوسف نشان یافت ... ۱۰۱
چو از خار ترش دادند سوزن ۷۴
چو از دانه شود آگنده خوشه ۱۷۰
چو از دستان آن ببریده دستان ۱۵۰
چو از دلبر سخن شاید شنیدن ۱۶۷

چو از زر تاج کردی خسرو شرق ۱۰۴
چو از عشق این صدا آمد به گوشم ۳۷
چو از غم خارها در دل شکستند ۱۹۳
چو از لب بگذرد سیل خطرمند ۱۴۸
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب ۱۱۶
چو از مصر آمد آن مرد خردمند ۶۷
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی ۱۷۵
چو افتد عقد صحبت در میانه ۱۵۶
چو افسون خوانی از لعل شکرخا ۱۲۴
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند ۳۷
چو ایشان دفع آن گلچهره مه را ۸۸
چو این شأن الهی بینم از وی ۳۸
چو این نامش گرفتی بر زبان جای ۶۲
چو با آن کشتهٔ سودای یوسف ۱۲۳
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو ۸۷
چو باد ار در رود در تازه باغی ۱۶۳
چو باد صبح جستن کردی آغاز ۷۸
چو باز از بیخودی آمد به‌خود باز ۱۸۱
چو باشد آستین از دست خالی ۷۴
چو باشد آفتاب خاوری یار ۱۷۳
چو باشد از گل رویت جدا چشم ۱۹۴
چو باشد باغ و بستان جنّت ایوان ۱۱۹
چو باشد بر حقیقت چشم بازم ۱۰۲
چو باشد جانگدازی چاره سازیت ۷۵
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر ... ۱۶۶
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه ۱۶۶
چو باشد شاهد آن وحی مُنزَل ۳۹
چو باشد مرکب رهرو گران‌خیز ۱۴۲
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست ۸۳
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت ... ۱۳۷
چو بخرامی به باغ از عشوه کاری ۱۲۳
چو بر دوران غم عشق آورد زور ۴۴
چو بر زلف پریرویان نهی بند ۶۰
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد ۳۴
چو برگ سربلندی داد آن شاخ ۱۱۳
چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه .. ۱۸۰
چو برگ گل به وقت صبح تازه ۶۸
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست ... ۱۲۸
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب ۱۰۵
چو بشکستش به چالاکی و چستی .. ۱۷۹
چو بشنید این حکایت را ز دایه ۱۲۵
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت ۱۹۲
چو بگشایم بدو چشم جهان بین ۱۱۲
چو بگشاییم لبهای شکرخا ۱۴۹
چو بندد بیدلی دل در نگاری ۱۰۹
چو بنشستی به خدمت ایستادم ۵۴
چو بنشینند مراتب دیده بر هم ۳۲
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان ۱۸۵
چو بود از تاب دل سوزان تب او ۱۷۲
چو بودش روی و موی از جان نشانی ۱۵۴
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست .. ۱۲۵
چو بیند رهروی بر رهگذاری ۱۷۵
چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه ... ۱۷۷
چو پا بالای تخت زر نهادی ۱۷۰
چو پا بر دامن صحرا نهادند ۸۷
چو پا در یک رکاب آورد جبریل ۱۹۱
چو پای آراست از خلخال دالش ۲۵
چو پندی بشنوی از پند فرمای ۲۰۴

چو پیراهن کشیدی بر تن او ۱۰۴
چو پیوندی نباشد جان و دل را ۱۲۳
چو تاب حملهٔ دشمن نداری ۱۰۴
چو تاج زر به فرقش بر نهادی ۱۰۴
چو تاریخ جهان کردند آغاز ۴۰
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف ۱۸۰
چو جان را تازگی همراه گردد ۱۷۷
چو جای خواب در خاکش گشادند ... ۱۹۳
چو جوید دل کند دل را ز غم خون ... ۱۰۸
چو چارم روز از ین فیروزه خرگاه ۹۰
چو چارم روز شد زان خواب بیدار ۱۹۲
چو چشم از اشک نومیدی بود پُر ۷۶
چو چشم انداخت رویی دید زیبا ۱۸۵
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب .. ۶۱
چو چوگان سرفکنده آوری روی ۳۰
چو خاری بر دمد از شور بختی ۸۳
چو خالی دید ازان گل گلشن خویش .. ۱۵۴
چو خوان برداشتند از پیش آنان ۱۴۴
چو خوان دعوتش چیدند زآفاق ۴۲
چو خواهد تشنه جانی شربت آب ۷۷
چو خواهد جان روانی بر لب آرد ۱۰۸
چو خواهد خاطر معشوق دوری ۱۲۰
چو خواهم از نهالش سیب چینم ۱۱۳
چو خواهی رخت در منزل نهادن ۳۷
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار .. ۲۰۴
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه . ۱۶۴
چو خورشید حقیقت گشت طالع ۱۸۷
چو خوشه پرورد صد دانه در بر ۲۴
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس ۲۰۴
چو خیزد صدمت صیت جلالش ۲۰
چو دانا دختر این اسرار بشنید ۱۰۲
چو دانا قصد این اندیشه بشنید ۶۷
چو دانا همچو نادان گشته غرق است ... ۲۳
چو دانم راه دولتخانه دانی ۱۶۳
چو دایه آتش او دید کز چیست ۹۷
چو دایه این سخن بشنید بگریست ... ۱۱۳
چو دایه با زلیخا این خبر گفت ۱۱۵
چو دایه حرفی از طومار او خواند ۵۵
چو دایه دیدش اندر عشق محکم ۵۶
چو دایه مشک من بی نافه دیده ۳۷
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد ۴۳
چو در بینش تو را اینست سیرت ۱۹۹
چو در حالش عزیز آشفتگی دید ۱۳۷
چو در خانه دل او تنگ گشتی ۸۰
چو در دستش نهی دست ارادت ۲۰۳
چو درد و حسرتش از حد برون شد .. ۱۹۴
چو در راه بلاغت پا نهادی ۸۱
چو در زندان گرفت از جنبش آرام ۱۵۳
چو در زندان مغرب یوسف مهر ۱۵۷
چو در صحرا به خرمن سیلش افتاد ۹۶
چو در طاعتگری عمرش سرآمد ۱۰۳
چو در لطف از نباتش لب فره شد ۱۰۰
چو دریای قدر جنبش نماید ۲۰۴
چو دزدان بر سر بالینم آمد ۱۳۸
چو دست آورد پیش آن ناخردمند ۱۳۸
چو دست چپ ز دست راست دانست ۱۸۶
چو دل با دلبری آرام گیرد ۷۷
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی ۹۰

چو دود از روشنی نبود نشانمند ۲۰۴
چو دور از فرق دیدی افسرش را ۱۵۵
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی ۲۷
چو دولت‌گیر شد دام زلیخا ۱۰۴
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست .. ۹۶
چو دیدار تو بینم نیست گردم ۷۸
چو دید از پس دریده پیرهن را ۱۴۱
چو دید از دیدن او بهره‌مندی ۱۱۰
چو دیدش در کنار خود دو ساله ۴۲
چو دیدم روی تو افتادم از پای ۱۰۲
چو دیدندش که جز والاگهر نیست ... ۱۴۶
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب .. ۱۰۲
چو دیدی کار رو در کارگر دار ۲۲
چو رخصت یافت همچون ذرّه رقّاص ۱۸۱
چو رفت از دست بیرون زور پنجه ۱۹۸
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان ۱۷۰
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی ۸۷
چو رفرف شد مشرف از وجودش ۲۸
چو روبه گر شوی از نرم شادان ۲۰۱
چو روز سال هر یک سیصد و شصت ۱۰۴
چو رو سوی شه مسندنشین کرد ۱۶۴
چو روی اندر شب آرد روز عاشق ۱۵۷
چو روی حور عِین مطبوع و مقبول .. ۱۸۵
چو رویم شمع خوبی برفروزد ۱۱۲
چو ره سوی من لب تشنه آرد ۶۴
چو ره کردند در بزم شه آن جمع ۱۶۷
چو زان جوشش کند لب نکته رانی ۳۸
چو زان خونابه رخ را غازه کردی ۱۷۲
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام ۲۸
چو زد دست از قفا در دامن او ۱۸۷
چو زد عمّه به راه مهر من گام ۱۱۶
چو زد لیلی به حی نیش از پی خون .. ۱۰۷
چو زرکش حلّه‌اش از هم گشادی ۱۵۶
چو زرین مار زیر دامنش خفت ۵۹
چو زندان بر گرفتاران زندان .... ۱۵۴، ۱۶۳
چو زندان جای آنسان گلعِذاریست ۱۵۸
چو زندان خواست یوسف از خداوند ۱۵۰
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش ۱۴۹
چو زهّاد قناعت کوش کم‌خوار ۶۹
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش ۸۷
چو زینسان یار بیگانه‌ست با من ۱۲۳
چو سازد در درون آن تیر خانه ۵۳
چو سازد غرقه دریای زلالش ۵۰
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست ۱۹۵
چو سر افراختی سرو روانش ۱۰۴
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا ۱۱۹
چو شُکّان صوامع سبز پوشی ۸۱
چو سلطان بامداد از خواب برخاست . ۱۶۵
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده ۱۴۱
چو سوی تخته برد از تختگه رخت ... ۱۹۳
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ .. ۱۲۵
چو شاه از وی بدید این کارسازی ۱۷۰
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید ۹۸
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید ۱۶۸
چو شاه خور به تخت خاور آمد ۱۷۸
چو شاه مصر این آوازه بشنید ۹۲
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی ... ۷۸
چو شب بگذشت دفع هر گمان را ۵۲

چو شب بگذشت و همچون صبح خیزان . ۱۶۰
چو شب خسپند بی‌کین و ستیزند ۸۵
چو شب شد روی در دیوار غم کرد ۵۱
چو شد از تو شکست خود درستم ۷۵
چو شد بر چرخ اطلس عبره اندیش ۲۸
چو شد تدریس ادریس آسمانی ۴۲
چو شد حال ز یوسف گشتگان لال ... ۱۴۷
چو شد خانه بدین صورت مهیّا ۱۲۷
چو شد خانه تمام از سعی استاد ۱۲۷
چو شد خورشید شمع مجلس روز ۸۰
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد ۱۲۹
چو شد شاخ گلت سرو خرامان ۵۴
چو شد قاف قلم زان کاف موجود ۳۸
چو شد کوه گران بر جانش اندوه ۱۶۹
چو شد گفت و شنید آن پیاپی ۱۰۰
چو شد معیار او آن سنگ کاری ۲۶
چو شد منزلگهش آن خلوت راز ۹۶
چو شد نومید ازیشان گریه برداشت ۸۸
چو شد یوسف ازان تحفه قوی‌دست ... ۸۱
چو شکّر ریختی از لعل خندان ۱۰۰
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز ۴۰
چو شیران روز دور است از دو رنگی . ۱۹۶
چو صبح آنجا که لطف او بخندد ۳۴
چو صبح از صادقی در مهر رویم ۱۱۷
چو صبح راستین از صدق دم زد ۳۹
چو صدقش بود بیرون از نهایت ۱۸۷
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند ۱۹۸
چو طوطی طبع را سازم شکرخا ۳۹
چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ ۱۹۳
چو عقل مینوی افلاک گردی ۲۷
چو عکس روی خود دید از مقابل ۱۲۹
چو عیسی تا توانی خفت بی‌جفت ... ۲۰۳
چو غنچه با جمال تازه و تر ۱۲۸
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون ۶۰
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار ۲۴
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ ۲۴
چو فرمان یافت یوسف از خداوند ... ۱۸۳
چو فقر اندر قبای شاهی آمد ۳۱
چو قدر نعمت دیدار نشناخت ۱۵۶
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی ۱۸۸
چو کالا را شود جوینده بسیار ۱۴۷
چو کردی از جدایی ناله آغاز ۱۷۵
چو کردی شربتش از شکّر ناب ۱۰۵
چو کردی گوش آن حیران مهجور ۱۷۷
چو کسب علم کردی در عمل کوش ... ۲۰۱
چو کوره ساز زندان را بر او گرم ۱۵۰
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست .. ۹۴
چو گردد خوشه در خانه درنگی ۱۷۰
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز ۳۲
چو گردد کشته پنهان ماند این راز ۸۴
چو گردد ناصح از گفتار خاموش ۱۵۷
چو گردد نرم از آتش طبع پولاد ۱۵۰
چو گشت اندر دویدن گام تیزش ۱۳۶
چو گشته برق تیغش پرتو افکن ۳۳
چو گشته کامجو لوزینه زانها ۱۴۴
چو گشتی سم اسبی آتش افکن ۷۶
چو گفت او قصّهٔ چاه پر آسیب ۸۵
چوگل از ذوق فرزندیش بشکفت ۴۱

چو گل از گلشن خوبی بچینند ۹۳
چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت ۱۸۱
چو گل عطر دماغ خویش کردی ۱۵۵
چو گلگونه به روی تیره مالی ۳۹
چو گل هر دم رواج تازه‌شان باد ۲۰۷
چو گم گشتی در او یابی رهایی ۲۰۰
چو گنجی بود از گوهر روانه ۱۷۶
چو گور ظلم‌جویان تیره و تنگ ۱۴۹
چو گوید خیز از سر پای سازد ۱۰۸
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی ۷۲
چو گیرد بندهٔ بد بندگی پیش ۹۱
چو گیرد رای رفتن زین دیارت ۷۹
چو گیرد صرصر محنت وزیدن ۱۵۷
چو ماتمدار گشت از ناامیدی ۱۷۳
چو مادر بر لبم پستان نهاده‌ست ۳۷
چو مالک را برون از دست رنجی ۹۲
چو ماندی پس ازان ده سخت پنجه ۸۷
چو مجلس ساختند اِخوان یوسف ۸۴
چو مَدّ آه دایم دود آهش ۱۷۲
چو مُدخَل سیم را دربند مگذار ۶۱
چو مرد از زن به خوشخویی کشد بار ۱۴۲
چو مردان در مقام صبر بنشست ۱۵۳
چو مردم قهر من با او ببینند ۱۵۱
چو مردم نور دیده گر فزایم ۱۲۴
چو مشکین آهوی تنها فتاده ۱۰۹
چو من در جمله عالم بیدلی نیست ۷۳
چو مه چون یک دو سه منزل بریدند ۷۱
چو مه را بر سپر تیر اشارت ۲۵
چو مه را پر برآید قالب از نور ۱۱۶
چو نادانان نه در بند پدر باش ۲۰۴
چو نام اینست نام‌آور چه باشد ۲۵
چو نبود روی جانان پرتو افکن ۱۵۸
چو نبود عشق عاشق راکمالی ۱۵۱
چو نبود وصل دلبر رای دلبر ۱۲۰
چو نتوان بی‌سبب خود را بر او بست ۱۰۸
چو نزدیک من آید بی‌درنگی ۷۳
چو نعلینش به جایی جفت دیدی ۱۵۶
چو نفس سرکش اوّل توسنی کرد ۱۸۵
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست ۳۶
چو وحشی گور در صحرا تکاور ۶۸
چو وحشی مرغی از بند قفس جست ۸۳
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس ۴۲
چو های و هوی مردم یافت آرام ۱۸۴
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست ۳۵
چو هریک را در آن دیدار دیدن ۱۴۶
چو هول روز رستاخیز خیزد ۳۰
چو یابد بوی گل خواهد که بیند ۱۷۸
چو یابد بهره چشم اشکبارش ۱۰۹
چو یار از حال عاشق دیده پوشد ۱۱۰
چو یاران از در یاری در آیید ۱۴۷
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد ۴۲
چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان ۸۶
چو یکچند اندر او آرام گیرد ۸۴
چو یک عاشق بود مفتون یاری ۱۴۷
چو یوسف آن بدید از جای بر جست ۱۳۵
چو یوسف آن محبت کیشیش دید ۱۸۴
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید ۱۳۹
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش ۱۹۱

چو یوسف این تمنّا کرد ازو گوش ۱۸۳
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت ۱۱۷
چو یوسف این سخن بشنید بگریست ۱۱۶
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ . ۱۳۶
چو یوسف این سخن را زان پریچهر .. ۱۸۶
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش . ۱۰۱
چو یوسف این فسون از دایه بشنود .. ۱۱۴
چو یوسف برج هودج را بپرداخت ۹۵
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر ۴۲
چو یوسف دررسیدی با گروهی ۱۷۷
چو یوسف در هلالش پای کردی ۱۷۶
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند... ۱۶۵
چو یوسف دید ازو اندوه بسیار ۱۱۶
چو یوسف را ازان بو جان برآمد ۱۹۱
چو یوسف را به آن گرگان سپردند ۸۷
چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد . ۱۹۱
چو یوسف را خدا داد این بلندی ۱۷۰
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد ۴۳
چو یوسف را فراز تخت بنشاند....... ۱۲۰
چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ.. ۱۴۰
چو یوسف روی او در بندگی دید ۱۸۷
چو یوسف ز اوّل شب تا سحرگاه ۱۲۲
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست . ۱۸۱
چو یوسف شد به خوبی گرم بازار...... ۹۷
چو یوسف شد سوی خسرو روانه... ۱۶۹
چو یوسف گرچه نبود حورزادی ۱۵۰
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا ۱۸۱
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان .. ۱۴۹
چو یوسف گوهر ناسفته را دید ۱۸۵
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد ۸۲
چو یوسف همنشین شد با زلیخا ۱۰۷
چو یوسف یافت بیداری ازان خواب . ۱۸۹
چو یوسف یک زمان در وی نشیند... ۱۲۵
چه آسایش در آن گلزار ماند ۱۵۴
چهارم روز چون آمد به خود باز ۱۹۲
چه از اسبان زین در زر گرفته ۷۱
چه از چابکسواران سپاهی ۱۶۹
چه از خورشید پیکر خوش‌نوایان ۱۶۹
چه از زرّین کمر سرکش غلامان ۱۶۹
چه از شیرین وشاقان شکرخند......... ۷۱
چه از موینه و ابریشمینه.............. ۷۱
چه باشد پختگی آزاده بودن ۲۰۹
چه باشد کز طریق مهربانی ۱۲۳
چه باشد کش به ما همراه سازی........ ۸۶
چه باشد گر زنی آبم بر آتش ۵۲
چه باشد گر کنیزی را نوازی ۶۰
چه بودم ماهیی در ماتم آب............. ۹۹
چه جشنی بزمگاه خسروانه ۱۴۳
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس ۷۳
چه حاصل زان چو نوری درنیفتد ۱۹۶
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را ۲۰۱
چه حکمت باغبان بیند درین باب ۵۹
چه خوردی دوش کین زیبابیّت داد ... ۱۲۲
چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور ۱۱۱
چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان .. ۲۰۶
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق . ۱۹۵
چه خوش گفت آن نکو گوی نکوکار ... ۸۳
چه خوش وقتی و خرّم روزگاری ۹۷

چه داند کس که چندین در چه کارند ... ۲۱
چه دانستم که وقت چاره‌سازی ۷۵
چه دولتمند باشد آستانی ۱۶۱
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ ۸۹
چه رنگ آخر تو را از مو سفیدی ۲۰۶
چه‌سان تدبیر آن کردن توانم ۱۷۰
چه سود اکنون که کار از دست رفته‌ست . ۲۰۰
چه شیرین است عیش تلخکامی ۵۵
چه عمر است این که نابودن ازین بِه .. ۱۷۸
چه غم گر حُقّهٔ گوهر شکستم ۹۹
چه کردی شب که از وی حسنت افزود ۱۲۲
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن ۱۴۸
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ۱۱۴
چه کید است این که پیش آوردی آخر ۱۴۱
چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز ۷۹
چه گویم با تو از مرغی نشانه ۵۵
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود ... ۴۴
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند ۸۹
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار ۱۵۴
چه می‌گویم چه جای آفتاب است ۴۴
چه می‌گویم نگاری ناز پرورد ۵۹
چه نام است این که در دیوان هستی ۲۵
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره ۸۸
حجاب از روی امّیدم گشودی ۱۰۲
حدیث خواب را با وی بیان کرد ۱۸۹
حدیث مصریان کردی سرانجام ۶۲
حدیث یوسف و تعبیر او گفت ۱۶۶
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید . ۱۰۰
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست .. ۱۴۸
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند ۱۹
حریفان حال او را چون بدیدند ۱۹۴
حریمی یافت از اغیار خالی ۱۳۱
حساب روز و مه چون نیک برداشت . ۱۰۷
حسد ورزان یوسف بامدادان ۸۵
حسودان هم در آن نزدیک بودند ۹۱
حق مهر و وفای من نگه‌دار ۵۸
حقیقت را به هر دوری ظهوریست ۴۱
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست ۸۲
خبر زان مه که در دل جوشش آورد ۶۱
خبر گویان ز یوسف لب ببستند ۱۷۴
خبرهای خوش آورد از عزیزش ۶۷
خدا از قصّه‌ها چون احسنش خواند ۳۹
خدا بر سروران سرداریش داد ۲۵
خدا را ای فلک بر من ببخشای ۷۳
خدا را بر وجود خود ببخشای ۱۴۹
خداوندا به پیران جوانبخت ۳۴
خداوندا به مردان ره عشق ۲۰۸
خداوندا ز هستی ساده بودیم ۲۲
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش ۱۱۷
خدای پاک را در هر سرشتی ۱۱۵
خدای من که نتوان حق گزاریش ۱۳۴
خدنگش راگر آن مانع نگشتی ۱۷۲
خراب آباد عالم باد معمور ۳۴
خراج مصر و یک دیدار از وی ۹۲
خرام آنسو بدین روی دلارا ۱۶۷
خرامان ساخت سرو راستین را ۱۱۵
خرامان سرو وی از سایه آزاد.......... ۲۵
خرامان می‌شد و آیینه در دست ۱۲۹

خرد چون دید جاه و احترامش ۳۴
خرد در ذات او آشفته رایی ۲۰
خرد را زو نموده دمبدم روی ۱۹
خرد راکار و باری جز سخن نیست ۳۸
خروس از خواب شب شد گردن افراز . ۱۶۰
خروشان از جمال دلفریبش ۱۸۴
خروشی از دل ناشاد برداشت ۱۳۷
خریداران دیگر رخش راندند ۹۸
خریداران دیگر لب ببستند ۹۸
خز و اطلس به پا انداختندش ۱۶۹
خصوصاً از دل صد چاک عاشق...... ۱۰۷
خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی ۱۳۴
خصوصاً عمر فرزندان نامیش ۳۲
خطاب آمد که نور دیدهٔ توست ۴۱
خط عفوم بر آن حرف خطاکش ۲۳
خط لوح عدم زان حرف حک شد ۲۴
خط مشکین او بر لوح کافور ۲۰۸
خلاصی از جفای دهر می‌جست ۱۵۶
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه ۱۹۰
خلاصی رستن است از وهم و پندار .. ۲۰۶
خلیل آسا در ملک یقین زن ۲۱
خلیل از وی نسیمی یافت کآتش ۲۵
خم از سرو گل اندامش برون رفت ۱۸۲
خمش کین قصّه پایانی ندارد ۳۶
خورد آن پیر مسکین زو فریبی ۸۳
خورد نُه ماه طفلی در رحم خون ۱۶۸
خوش آنانی که سر بر خاک اویند ۳۲
خوش آن بیدل که دولتیار گردد ۱۰۸
خوش آن پنبه که از آتش گریزد ۱۱۷
خوش آن دانا به هرکاری و باری ۱۷۱
خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق .. ۵۶
خوش آن رهرو که بخت سازگارش ... ۲۰۸
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق . ۱۲۰
خوش آن عاشق که چون جانش برآید ۱۹۴
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد .. ۱۹۵
خوش آن کز بخت برخوردار بودم ۱۷۲
خوش آن کز بند صورت باز رَسته ۸۲
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره ۱۶۱
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم ۳۰
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت .. ۶۸
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش .. ۱۶۲
خوش آن گمره که راه آرد به جایی ۹۰
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت ۳۳
خوش است از بخردان این نکته گفتن... ۵۳
خوشا شهدی که هَرْکْ از وی یک انگشت ۱۲۲
خوشا گوش سخن کردن ز جایی ۶۳
خوشا وقتی که از راهی برآیی ۷۸
خیالت دیدم و بربود خوابم ۵۲
خیالت موج خون بر خاک من زد ۱۹۴
خیال توست جان اندر تن من ۱۱۵
خیال خود به خواب من نمودی ۱۲۹
خیال دوست را در خلوت راز ۷۸
خیال روی او از دیده شویم ۲۴
خیال روی یوسف یار او بود ۱۷۲
خیالش آنکه من از وی نه آگاه......... ۱۳۸
خیالش گر رود چون زنده مانم ۱۷۲
خیال یار پیش دیده بنشاند ۵۲
دبیر خامه ز استاد کهن‌زاد ۸۰

در آخر گفت این خوابی که دیدم ۱۷۰
درآ در دار مُلک شهریاران ۷۹
درآگریان به راه عذرخواهی ۲۰۶
در آمد از درش ناگه جوانی ۴۹
در آمد حاجب از درگای یگانه ۱۸۱
در آمد سیلی از ابر کرامت ۹۹
در آمد مرغ بخشایش به پرواز ۷۳
درآمد ناگهان از در چو ماهی ۱۲۹
درآمد ناگهان خضر از در من ۹۹
در آمد ناگهان ناموس اکبر ۲۷
در آن ایام هر کس اهل دین بود ۴۳
در آن تنگی که ما باشیم و آهی ۲۳
در آن حُلّه جمال حور دارد ۲۰۷
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف . ۱۵۳
در آن خانه خیانت نامد از من ۱۶۷
در آن خانه سخن کوتاه کردند ۱۳۰
در آن خانه مصوّر ساخت هر جا ۱۲۶
در آن خانه نبود القصّه یک جای ۱۲۷
در آن خرّم حرم کردش نشیمن ۱۳۱
در آن خلوتسرا می‌بود خرسند ۱۸۸
در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود ۳۴
در آن خوابی که دید از بخت بیدار ۱۸۷
در آن دولتسرا تختی نهاده ۷۶
در آن روزی که دولت یار بودش ۱۷۱
در آن صحرا گلی بشکفت او را ۹۱
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس ... ۱۲۷
در آن عِقدت چنان کسری فتاده ۱۹۹
در آن غرفه شدی تنها نشستی ۱۶۱
در آن فکرم که دفع این گمان را ۱۵۱
در آن لمعه ز هر امّید گم شو ۲۰۰
در آن مجمع زنی خویش زلیخا ۱۴۰
در آن مجمع غلامی را که دیدی ۹۶
در آن محتنسرا افتاد جوشی ۱۵۳
در آن مسجد امام انبیا شد ۲۸
در آن معبد به سر می‌برد تا بود ۱۰۳
در آن میدان که را باشد سر تاج ۷۶
در آن میدانگه خالی ز آفت ۱۱۸
در آن نَیْ‌بَشْت بود افتاده خسته ۱۷۵
در آن نیها چو دم از جان ناشاد ۱۷۷
در آن وادی که صالح ناقه‌کش بود ۲۵
در آن وقتی که از وی دور بودی ۱۱۱
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت .. ۱۷۴
در آن وقتی که می‌خواندی غلامم ۱۸۸
در آن هفت نخستین روی کردند ۱۶۵
در آورد از درشتی پا به سنگت ۱۹۸
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ۱۰۰
در آید در ریاض وصل گستاخ ۱۸۹
در آید همچو جانش در رگ و پی ۱۶۳
در ابرو چین پی آزار مردم ۱۴۹
در اصلابش کرم رسمی قدیم است ۳۳
در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم ۹۱
در افتم سرنگون از روزن او ۱۶۱
در افکنده دف این آوازه از دوست ۷۱
در اندر هم در آنجا هفت خانه ۱۲۶
در او از خوردنیها هر چه خواهی ۱۴۳
در او برده به کار استاد زرکار ۷۶
در او بنشین پی شکر خدایی ۱۸۸
در او جز عاشق و معشوق کس نی ... ۱۳۱

در او رخشنده برقی برفروزد ۵۶
در او ضیق‌النّفس هر زنده‌ای را ۱۴۹
در او نگشاده دست صُنع استاد ۱۴۹
در این جان سختیَم مپسند چندین ۱۷۸
در این وقتی که رفت از سر عزیزش ... ۱۷۱
درختان از صبا در رقص اندوه ۱۹۷
درختانش کشیده شاخ در شاخ ۱۱۸
درخت بیشه‌ای پر شاخ و پیوند ۳۳
درخت و سایه و مسند روانه ۷۴
درختی بود در صحن سرایش ۸۱
درخشان گوهری کانت کدام است ۵۷
در زرق و تملّق باز کردند ۸۵
درش بسته به قفل ناامیدی ۱۴۹
درش زآمد شد بیگانه بسته ۱۳۱
دروغ از راست پیش توست ممتاز ۱۴۰
دروغ است آنچه می‌گوید زلیخا ۱۴۱
دُر و لعلش که بود آویزهٔ گوش ۴۷
درون از شغل مشغولان بپرداز ۲۰۵
درون از نقش کثرت پاک شسته ۲۰۶
درون پرده اکنون جای کرده ۲۰۶
درون پرده کردم جایگاهش ۱۳۶
درون پرده منزلگاه کرده ۶۶
درون تیره از میل زَخارِف ۲۰۳
درونش چون درون مردم آزار ۸۸
درونش را چو وقت خنده بینی ۱۹۸
درونش همچو غنچه از ورق پُر ۲۰۲
درون نامه حرف غم نوشتی ۱۷۳
دری بر سینهٔ خود می‌گشاید ۱۵۴
دری دیگر بباید زد که ناگاه ۱۳۱
دریغ آن صید کز دامم برون رفت ۱۳۷
دریغا بخت سستم سختی آورد ۷۲
دریغا زین زیانکاری دریغا ۱۹۳
درین اندیشه بود او کش پدر خواند ۶۳
درین بستانسرای پر نظاره ۴۸
درین بستان که گل با خار جفت است . ۱۴۸
درین خدمت مرا معذور دارد ۶۶
درین خلوت به راحت خفته بودم ۱۳۸
درین خمخانهٔ شیرین فسانه ۱۹
درین دریا که نُه چرخش صدفهاست .. ۱۴۸
درین دیر کهن رسمیست دیرین ۱۶۸
درین دیر مسدّس زوست روشن ۲۴
درین دیرینه دشت محنت‌انگیز ۸۶
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست ... ۲۴
درین زنگارگون کاخ زر اندود ۳۲
درین شب آن چراغ چشم بینش ۲۷
درین عزّت ره خواری مپویید ۱۲۱
درین عین آن که چون انسان عین است . ۳۳
درین غمخانه بی‌غم چون زیَد کس ... ۱۹۸
درین غمدیده خاک از خون مردم ۱۷۴
درین فرصت که از قید جنون رست ۶۲
درین فیروزه کاخ دیر بنیاد ۱۵۳
درین فیروزه گنبد افکنم دود ۳۸
درین قولند مرد و زن موافق ۱۵۱
درین کار از تفاوت بی هراسیم ۱۸۷
درین کشور ز سودایش فتادم ۹۶
درین گفتار جانش بر لب آمد ۱۶۲
درین محرابی خورشید قندیل ۴۱
درین محنتسرا بی‌غم چو من کیست ۹۹

درین محنتسرای بی مواسا ... ۱۹
درین محنتسرا یک عشق پیشه ... ۱۵۵
درین محنت کزان یک شمّه گفتم ... ۱۷۴
درین مزرع فشاند تخم و دانه ... ۳۱
درین مشهد ز گویایی مزن دم ... ۲۹
درین میدان که بادا خالی از درد ... ۳۴
درین نامه سخن رانم ز هر یک ... ۳۹
درین نوبتگه صورت پرستی ... ۴۱
درین ویرانه نتوان یافت خشتی ... ۲۲
درین هامون شکار تیر اویم ... ۱۵۱
دعا کن تا کفیل کار و کشتم ... ۸۱
دگر بار از جفاشان داد برداشت ... ۸۸
دگر باره به تزویر این بهانه ... ۴۴
دگر باره به زندان شد روانه ... ۱۶۷
دگر باره زلیخا ناله برداشت ... ۱۳۰
دگر چشمی که دیدار تو بینم ... ۱۸۲
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی ... ۱۸۳
دگر شهزاده کز بخت مظفّر ... ۳۴
دگر گفتا زلیخا را بخوانید ... ۱۹۱
دگر گفتا که این خوابیست ناراست ... ۵۶
دگر گفتا که هستی دانش اندیش ... ۵۶
دگر یک گفت قتل دیگر است این ... ۸۴
دلا تا کی درین کاخ مجازی ... ۲۱
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب ... ۳۴
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن ... ۱۹۸
دل از هر ناخنش بسته خیالی ... ۴۶
دلا مردانگی زین زن بیاموز ... ۱۰۳
دل بتگر به مهر خود خراشی ... ۱۷۹
دلت پر رنج و جانت پر ملال است ... ۱۱۱
دلت خرم لبت پر خنده بادا ... ۵۴
دل تنگ از لبش تَنگ شکر ساخت ... ۵۰
دل ریشم نمکخوار لب توست ... ۱۴۵
دل سنگین به مهرت نرم بادش ... ۱۴۸
دلش از تیغ نومیدی نخستیم ... ۱۸۳
دلش بحریست ز اسرار الٰهی ... ۳۲
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ... ۲۷
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب ... ۸۲
دلش چون غنچه در تنگی فتاده ... ۱۵۸
دلش طاقت نیاورد این خلل را ... ۱۷۱
دلش گشت از طریق استقامت ... ۱۳۸
دلش می‌خواست دُر سفتن به الماس ... ۱۳۶
دل عشّاق ازان یک مانده در بند ... ۲۰۹
دل عمّه به مهرش شد چنان بند ... ۴۳
دل فارغ ز درد عشق دل نیست ... ۳۶
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ ... ۶۰
دل ما را ز غم خون می‌کنی تو ... ۱۵۶
دلم از زخم تو صد جای ریش است ... ۶۴
دلم بردی و نام خود نگفتی ... ۵۲
دلم بیمار شد دلداریی کن ... ۷۹
دلم خون شد چو حَنّا روزگاری ... ۱۵۵
دلم زین کشور فانی گرفته‌ست ... ۱۹۰
دلم شد تیر محنت را نشانه ... ۱۳۴
دلم کز نظم سنجی در عنا بود ... ۲۰۷
دل من هست با زندانی من ... ۱۶۲
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت ... ۱۲۰
دل و جانی پر از صد گونه وسواس ... ۱۹۹
دل هر عاشق از بستان گشاید ... ۱۵۹
دلی از ملک و مال عالم آزاد ... ۱۰۳

دلی بی‌بار از حرمان دیدار ۱۷۲
دلی پر درد و چشم خونفشان داشت ... ۸۰
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج ۱۹
دلی فارغ ز لعب چرخ دوّار ۴۸
دلی کرده ازین پیغولهٔ تنگ ۲۰۶
دلی کز دلبری ناشاد باشد ۱۷۱
دلی کز عشق در کام نهنگ است ۵۱
دلی کو عاشق خوبان دلجوست ۳۶
دلی کو مبتلای دوست باشد ۱۱۷
دلی گر مرد این راهی به دست آر ۲۰۷
دل یوسف به مهرش شد چنان گرم .. ۱۸۷
دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست ۱۲۱
دل یوسف نگشت از عصمت خویش ۱۵۰
دم آخر کزان کس را گذر نیست ۲۲
دم آن سرد از درد فراق است ۱۹۷
دُمِ سگ حلقه بر حلقوم او بست ۱۶۰
دمید از بوستان دل نهالی ۴۲
دمیده زآب کلک نیکبختان ۱۸۸
دوات از طبلهٔ مشک خطایی ۲۰۷
دوای جان جامی درد او باد ۲۶
دوبار آن تازه سرو گلشن راز ۱۰۴
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور ۴۶
دو پیکر بود از زینش مثالی ۱۷۶
دو چشم من دو رود است از ندامت .. ۲۴
دو دم نبود به یک مطلوبش آرام ۱۷۸
دو دم یک برق را گر چه بقا نیست ۳۳
دو رویه تا به زندان ایستادند ۱۶۹
دوصد بار ار چه تیغ بیم خوردم ۱۸۶
دوصد جان خاک دریابنده شاهی ۱۸۰
دوصد دُرج از گهرهای درخشان ۶۹
دو صد طبله پر از مشک تتاری ۶۹
دو صد کشت امل در هر دیاری ۳۳
دوصد مفرش ز دیبای گرامی ۶۹
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی ۱۸۸
دو غنچه از دو گلبن بردمیده ۱۸۵
دو کس از محرمان شاه آن بوم ۱۶۴
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز ۴۵
دو لعبت را که پیش هم نشاندی .. ۱۸۶
دو لعلش از تبسّم در شکر ریز ۴۹
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه .. ۱۰۵
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ ۴۶
دو نون شد میم دور حلقهٔ ماه ۲۵
دهان بگشاد آن مار دو سر را ۶۱
دهان تنگان به لبهای شکرخا ۱۴۴
دهان را از تکلّم تنگ می‌داشت ۱۲۲
دهانش با رفیقان در شکرخند ۵۱
دهانش بود از دُر حُقّهٔ پُر ۲۶
دهانش را چو دُرجی از گهر پر ۱۷۴
دهانش کز سخن با من به تنگ است .. ۱۱۲
دهان طبله را زد مهری از موم ۲۰۷
دهد در جلوه‌گاه جنگ و بازی ۸۱
دهد گنج سعادت ناخردمند ۹۲
دهد هر لحظه تهدیدت به زندان ۱۴۸
دهم از دل برون راز نهان را ۳۸
دهم جامی که با جانش ستیزد ۱۳۴
دهی وعده کزین پس کامیابی ۷۵
ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق ۴۹
رَباب از تاب غم جان را امان‌دِه ۷۱

رباید هر زمان از جای موجم ۷۳
ربابیم از سر لاله کلاهش ۸۶
ربوده دزد شب هوش عسس را ۴۸
ربوده سر به سر حسن و جمالش ۴۹
رخ آن آفتاب دلفریبان ۱۰۴
رخ آورد آنچنان کِش بود عادت ۱۵۳
رخ از شرمندگی سوی در آورد ۱۳۸
رخ اندر پختگی آرد ز خامی ۱۶۳
رخ او مطلع صبح صباحت ۹۷
رخ این زرد از اندوه دوریست ۱۹۷
رخت بنما رخش را سوی خود تاب ۱۲۴
رخت زآغاز من بودم که دیدم ۵۴
رخ خود در خدای آسمان کرد ۱۳۲
رخ خود شمع ازان آتش بر افروخت ۳۵
رخش ساده ز هر خطّی و خالی ۳۵
رخش ماهی ز اوج برج فردوس ۴۹
رخش می‌داد با ساعد گواهی ۱۲۸
رخ گلرنگ راگلگونه باید ۳۹
رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی ۱۵۴
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز ۱۳۱
ردای دلبری افکنده بر دوش ۴۰
ردایی از قَصَب کرده حمایل ۱۴۵
رسد خور چون به اوج چرخ دوّار ۱۱۶
رسد کارش در آن زندان به خواری ۱۴۶
رسن بستند از موی بز و میش ۸۹
رسن همچون خور از زر تافتندش ۱۰۸
رسولان از شه هر مرز و هر بوم ۶۲
رسولان را به خلعتهای شاهی ۶۴
رسولان زان تمنّا در گذشتند ۶۵
رسید از سدره پیک مُلک سرمد ۸۱
رسید از سدره جبریل امین زود ۸۹
رسیدش از فلک زانسان وبالی ۸۸
رسیدش باز ازان گفتار چون نوش ۶۱
رضا دِه تا ز لعلت کام گیرد ۱۱۴
رضای خود ببازد در رضایش ۱۱۷
رگ جانم گسسته همچو تارش ۱۳۷
روان شد جانب زندان جوانمرد ۱۶۶
روان شد همچو سرو ناز و دایه ۱۵۹
روان فرمود جشنی ساز کردند ۱۴۳
روان گشتند گویی نوبهاری ۶۹
روان هر سو کنیزان و غلامان ۱۴۴
روان هودج کشان هودج براندند ۹۶
روان یوسف ز روی سنگ برجست ۹۱
ره اسباب بر رویش ببندد ۱۶۵
رهاییت آنچنان باد از جدایی ۱۵۶
ره فرمودنیها کم سپردیم ۲۲
ره ناکامی ما کم گرفتی ۱۴۳
رهی بگشا درین کاخ دل افروز ۱۹۹
رهید از چشم زخمش آن خردمند ۱۲۲
ز آسودن در آن مسند بپرهیز ۲۰۴
ز آلایش چو گردد دستگیرت ۲۰۲
ز آهن بند بر سیمش نهادند ۱۵۲
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت ۱۱۲
ز ابر دیده سیل خون فشاندی ۶۲
ز ابرویش مرا در دل گرِههاست ۱۱۲
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت ۱۱۶
ز ارباب کیاست هر که باید ۶۷
ز اسباب تجمّل هر چه دارند ۷۰

ز اصل خویش آن میوه بریده ... ۲۰۳
ز اطراف کله هر تار کاکل ... ۶۸
ز انگشتان خونین خامه کردی ... ۱۷۳
ز انواع نفایس صد شتروار ... ۶۹
ز انواع نفایس هر چه بودش ... ۱۰۱
ز اوج ماه برتر پایهٔ او ... ۶۵
ز باد و سایه وز بیدش هزاران ... ۱۱۸
ز بازو گنج سیمش در بغل بود ... ۴۶
ز باغستان یعقوبی نهالیست ... ۴۱
ز باغ لطف گلبرگیست خندان ... ۱۶۸
ز بالین سنبلش در هم شکسته ... ۴۹
ز بام آسمان تا مرکز خاک ... ۲۰
زبان از تشنگی بر لب فتاده ... ۷۲
زبان از ناله و لب از فغان بست ... ۷۴
زبان بگشاد آنگه پیش دایه ... ۵۵
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز ... ۱۰۱
زبان بگشاد یوسف در خطابش ... ۱۵۲
زبان پر از نوای بینوایی ... ۱۹۳
زبان پر مهر و سینه کینه‌اندیش ... ۸۵
زبان در بند دیگر زین خرافات ... ۱۳۵
زبان در کام کام از نام او یافت ... ۱۹
زبان دهر را به زین مثل نیست ... ۶۴
زبان را گوشمال خامشی دِه ... ۲۰۹
زبانش با حریفان در فسانه ... ۵۱
زبان گویا به توحید خداوند ... ۱۲۲
زبانم چون ز وی حرفی سراید ... ۲۵
زبانم را به ذکر خود گشادی ... ۲۳
زبان مگشای در مدح زبونان ... ۲۰۵
ز بحر جود او گردون حبابیست ... ۱۳۳
ز بحر لطف او ابر بهاری ... ۲۰
ز بدفرمای نفس معصیت زای ... ۱۱۴
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر ... ۴۹
ز بزمش خور یکی زرّین قدح باد ... ۳۴
ز بس اندوهِ دل چشمش نمی‌خفت ... ۱۵۸
ز بس بالاگرفت آواز فریاد ... ۱۹۱
ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی ... ۱۷۸
ز بس بر گوشها می‌زد ز هر جای ... ۱۷۸
ز بس بود اندرین رفتن شتابش ... ۱۹۳
ز بستان ارم رویش نمونه ... ۴۶
ز بستان جمال و گلشن ناز ... ۱۱۳
ز بستان وفا آزاده سروی ... ۲۵
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد ... ۱۸۱
ز بس خوبی که در رویش عیان است ... ۴۱
ز بس در بیشهٔ مردی دلیر است ... ۲۰۸
ز بس در یاد او گم کرد خود را ... ۱۶۲
ز بس راه خطا پیمایی از من ... ۱۷۹
ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود ... ۷۴
ز بس شیرین که شکّر خند او بود ... ۱۰۰
ز بس کز دل فشاندی خون تازه ... ۱۱۰
ز بس کشت طرب را آب دادی ... ۱۸۷
ز بس کفها زر و گوهر فشان شد ... ۷۶
ز بود خود فراموشی گزینیم ... ۲۱
ز بیچونیش چون و چندها هست ... ۲۰
ز بی‌رویی گذر رویی به من کن ... ۱۳۰
ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب ... ۱۵۷
ز بیم فتنه روی او نمی‌دید ... ۱۱۰
ز پابوس سران دامن کشیدی ... ۴۸
ز پروین گوش را عِقد گهر بست ... ۱۲۰

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ۱۲۸
ز پندار خودی و بخردی رست ۱۶۵
ز پیری بر سرت برف شگرف است ۲۰۶
ز تاراج سرانِ تاج و دیهیم ۴۶
ز تار اشک بست اَوتار بر چنگ ۵۱
ز تازه میوه‌های ترّ نایاب ۱۴۴
ز تخته تخته حلواهای رنگین ۱۴۴
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان ۱۲۵
ز تقویم خرد بهروزیم بخش ۱۹
ز تنگ شکّر من بند بگشای ۱۲۰
ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر ۱۳۳
ز تو در دل هزاران غصّه دارند ۸۲
ز تو دلریشتر پیشت رسانم ۹۰
ز توفیق عمل چون خلعت خاص ۲۰۱
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی‌زاد ۱۵۹
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند ۱۴۷
ز جام بیخودی از دست رفتی ۱۷۷
ز جام درد دُرد آشامیی کرد ۶۰
ز جانان تا به کی مهجور باشم ۱۷۷
ز جان تا بود بهره مادرش را ۴۲
ز جان زاری و از دل ناله می‌کرد ۱۵۹
ز جانش سرزند سرّ وفایی ۲۰۸
ز جان و دل گل و آبی سرشتند ۱۱۳
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود ۹۰
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی ۸۶
ز جنبانیدن اول با خود آیم ۱۶۲
ز جنبش لمعه‌های نور در ظل ۱۱۸
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده ۴۸
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح ۲۵
ز جوی شهریاری آب خورده ۴۵
ز چاه غبغبش چون کام خواهم ۱۱۳
ز چتر زر به فرق نیکبختان ۷۴
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد ۹۴
ز چشمت برد نقد روشنایی ۱۹۹
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ ۱۴۵
ز حال خود بدینسان در سخن بود ۱۵۹
ز حال دل چه گویم خود که چون است ۱۱۵
ز حال کاروان آگاه گشتند ۹۱
ز حجره پای در صحن حرم نِه ۳۰
ز حد بگذشت درد انتظارش ۸۰
ز حد نون او تا حلقهٔ میم ۴۵
ز حرفی کز کمال عشق خیزد ۱۸۶
ز حسرت آتشی در جانش افروخت ۱۲۳
ز حسن صورت و لطف شمایل ۵۰
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی ۱۱۸
ز حیرت کف زنان اهل نظاره ۹۵
ز خاتونان مصری همنشینان ۷۷
ز خارا زیر سر بنهاد بالش ۱۰۳
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز ۲۹
ز خاک و آب می‌کرد اینچنین گل ۱۵۴
ز خان و مان مرا آواره او ساخت ۹۶
ز خدمت بندگان آزاد گردند ۱۱۷
ز خدمتگاریَت سر بر نیارم ۱۱۷
ز خطّ سبزه خاکش لوح تعلیم ۱۱۸
ز خلوتخانه آن گنج نهفته ۱۴۶
ز خوابش با خیال دوری افکند ۱۸۹
ز خوابی بندها بر کارش افتاد ۶۸
ز خوان پخته کاران توشه‌ای گیر ۲۰۵

ز خوان هر کسی کاَلایی انگشت ۲۰۱
ز خوبان هر که را ثانی ندانند ۳۹
ز خوبی بود خورشید جهانتاب ۸۹
ز خود دور و به وی نزدیک بنشست . ۱۵۹
ز خود کردی نخست امّیدوارم ۱۴۵
ز خود کن گرد ره را شست و شویی ۹۳
ز خورشید حوادث هیچگاهی ۱۷۲
ز خورشید رخش نادیده تابی ۴۴
ز خون خوردن دمی بی غم نمی‌زد ۷۴
ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس ۱۶۲
زد از سم آن براق برق رفتار ۲۷
ز داغ آرزویت با دل خوش ۳۰
ز داغت سالها در تاب بودم ۱۳۲
ز دامانش زنم در جیب جان چاک ۱۱۳
ز دانایان بود این نکته مشهور ۲۰۲
ز درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت ۱۷۹
ز درکش گوش جان را باد در مشت ۲۹
ز در ور خود بود زآهن درآیی ۷۹
ز درویشیش هر کس را نشان است ۳۱
ز دست افشار زرّین پس خمش شو ۴۷
ز دستان فلک بخت من آشفت ۱۵۵
ز دستانهای پنهان زیر پرده........... ۱۶۸
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ ۲۳
ز دست خود روانی خنجر انداخت ... ۱۳۵
ز دست دل به سینه سنگ می‌کوفت .. ۱۵۴
ز دستش بذل گوهرهای تابان ۶۷
ز دستش کاَبر و یَم هستند ازان کم ۳۳
ز دستینه دو ساعد دیده رونق ۱۲۸
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر ۲۷
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست ... ۸۴
ز دلبر دور وز دلدار مهجور ۱۵۸
ز دل خونین رقم بر رو همی زد ۱۵۵
ز دلداران نوازش‌نامه آری ۷۹
ز دل صبر و ز تن آرام رفته............ ۱۰۶
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت ۱۹۲
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش ۵۵
ز دوش مرحمتبارش فکندند ۸۷
ز دولت سقف او سرمایه دارد ۱۶۱
زده آتش به عالم خوی ایشان.......... ۱۴۹
زده بالا به‌سان کبک دامان ۸۶
زده درج عقیقش خنده بر دُر ۱۰۰
زدی آتش به جان چون من خسی را.... ۶۰
زدی آتش به خاشاک وجودم.......... ۱۹۴
زدی افغان که من عمریست دورم ۱۷۷
ز دیبا زشت زیبایی نیابد.............. ۳۹
ز دیبا و حریر افکنده بستر ۱۳۲
ز دیدار پدر نومید برخاست ۶۳
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه ۱۰۰
ز دیده خواب راحت دور کردن ۲۰۳
زدیم از اشک ابر چشم بیخواب ۳۰
ز دینار زرش صد سرخرویست ۱۸۰
ز دیوار فراغت یافت پشتی ۲۰۷
ز ذرّات جهان آیینه‌ها ساخت.......... ۱۰۲
ز راه افتاده دور آنجا فتادند ۹۰
ز راه ننگ و نام خویش گشتی ۱۴۱
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد...... ۱۸۴
ز رخسار چو خور در زر گرفتش ۱۹۴
ز رنج راهشان فرسودگی نی ۲۱

ز روزنهاش نور بخت تابان ۱۸۸
ز رو سختیِ یخ در آب مَنْهَل ۱۹۸
ز روم و شام گشتی نکته‌انگیز ۶۲
ز روی اوست روشن چشم عالم ۳۳
ز رویت پرتوی بر عالم افکن ۹۱
ز روی دلفروزت شمعی افروخت ۵۷
ز رویش آتشی در سینه افروخت ۵۰
ز رویش در بهار و باغ بودید ۱۶۷
ز رویش روی خویش آراست لیلی ۳۵
زِرِه‌سان پشمشان چون موی زنگی ... ۱۰۹
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد ۱۹۲
ز زر داران کلید زر گرفتی ۱۶۴
ز زرکش جامه‌های خزّ و دیبا ۱۰۴
ز زرّین خوان زمینش مطرح خور ۱۴۳
ز زرّین در چو داد آندم گذارش ۱۲۹
ز زندان خوی سرکش نرم گردد ۱۴۶
ز زن کردن بنه بندیش بر پای ۲۰۳
ز زیبا شکل او حیران بماندند ۱۴۶
ز زیر ناف تا بالای زانو ۴۷
ز زین بی‌رنج پشت نازنینش ۲۷
ز سایه بود برتر پایهٔ او ۲۶
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی ... ۱۷۶
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش ۴۵
ز سر چادر فتاده نسترن را ۱۹۷
ز سرخی هر یکی بودی دواتی ۱۷۲
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست .. ۱۱۱
ز سرو لاله رنگش کام می‌گیر ۱۱۲
ز سودای خودم دیوانه کردی ۱۲۹
ز سوزش کس دمی بی‌غم نیفتاد ۱۹۷
ز سیب غبغبش آسیب جان دید ۵۰
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست ۱۹۲
ز سیمای صلاحش چهره پر نور ۹۷
ز سیم خام بودش نازنین ساق ۱۲۶
ز سیمش ساعد و بازو توانگر ۴۹
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست ۵۰
ز سیمین سین که میمت را حُلی بود .. ۱۹۹
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت .. ۱۹۰
ز شاهان قصّه‌ها پی‌درپی آورد ۶۳
ز شاهی دامن همت برافشاند ۱۹۱
ز شبگردی چو یابد گرگ مالش ۳۳
ز شربتهای رنگارنگ صافی ۱۴۳
ز شست همت کشور گشایش ۱۴۰
ز شعر چشمه‌دار شب مه و سال ۱۷۶
ز شعرم خامه را شکّر زبان کن ۱۹
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت .. ۱۷۹
ز شکرش پر شکر کام شکرفان ۲۰
ز شکّرهای مصری تَنگ بر تَنگ ۷۱
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم ۷۸
ز شوق رهروی بی‌خواب و خوردان ... ۶۹
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز ۱۵۸
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز ۱۳۳
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده ۴۸
ز شهر خود به شهر یوسف آمد ۱۸۷
ز شیر ناب کم می‌داد بهرم ۱۵۹
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند ۸۲
ز شیرینی دهانْشان در شکرخند ۶۷
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور ۱۱۷
ز صد در گر امیدت بر نیاید ۱۳۱

ز صدر عزّت و جاه افکنیمش ۸۵
ز صورت گر نه معنی رو نماید ۵۰
ز ضعف ناتوانایی رهاندی ۲۲
ز طاقِ ابرویش با ناله شد جفت ۵۰
ز طاووسان زرّین صحن او پر ۱۲۶
ز طبعت هرگز این معنی نزاده‌ست ۱۹۹
ز طرف لوح سیمینش نموده ۴۵
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید ۳۹
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ۱۱۴
ز ظلمش هیچ کس سالم نجَسته‌ست ۱۹۶
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی ۱۱۰
ز عالم رویت آور در غم عشق ۳۶
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست ۹۶
ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور ۱۸۸
ز عدل او به وقت خواب شبگیر ۳۳
ز عزّ و مال و استغنای جاهش ۱۰۰
زعشرت مالداران دست دارند ۱۶۶
ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه ۱۸۸
ز عمّه مرغ جانش پرورش یافت ۴۲
ز عنقا هست نامی پیش مردم ۵۵
ز عین عاطفت یابی نظرها ۱۸۳
ز غازه رنگ گل را تازگی داد ۱۲۷
ز غربت داشتم بر سینه داغی ۱۳۹
ز غمّازیست مشک چین سیه‌روی ۱۴۱
ز غم چون پر برآید جان غمناک ۱۵۴
ز غم روزش بود رو در سیاهی ۱۵۸
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن ۱۲۴
ز غم کوهی به پشت خویش بستم ۱۵۵
ز غمهای زمانه شاد بنشین ۲۰۲
ز غوّاصان این بحر فَلَك فُلْک ۳۵
ز غور چاه مکر خود نه آگاه ۸۵
ز غوغای سپه چون رست یوسف ۱۸۱
ز فربه دنبه‌ها یکسر گران‌بار ۱۰۹
ز فَرج استرم یک فُرجه بودی ۱۹۹
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم ۸۶
ز فرشش بود هر جایی شکفته ۱۲۶
ز فرّ طلعت او هر گزنده ۸۹
ز فرق او دو نیمه نافه را دل ۴۵
ز فرقش تاج را اقبالمندی ۴۵
ز قحط هجر تو بس ناتوانم ۱۳۳
ز قدر او مثالی لیلة‌القدر ۲۶
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت ۱۶۹
ز قید طبع و کید نفس پاکند ۸۵
ز کار خام کس سودی ندارد ۲۰۱
ز کافورش بر آمد مشک تاتار ۱۸۲
ز کان جود او باد خزانی ۲۰
ز کف بحر نوال آورده در مشت ۳۳
ز کلکم گر جهد حرف خطایی ۲۳
ز کنگردار کاخ شهریاری ۴۸
ز کوه افزون بود بار من امروز ۹۶
ز کوی حق‌گزاری رخت بستی ۱۳۹
ز کید زن دل مردان دو نیم است ۱۴۱
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش ۴۱
ز گرد فُرقتش رخ پاک کردند ۱۹۵
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد ۱۵۰
ز گفتن برتر است آن وز شنیدن ۲۹
ز گل پر داغ پشت و روی گلبن ۱۹۷
ز گلخن دامن خاکستر آورد ۱۰۳

ز گلزار خلیل‌الله گلی رُست ۴۲
ز گوهر در صدف صافی بدن‌تر ۶۵
ز گوهرها که بردی حور ازان رشک ۷۶
ز گوی پیش چوگان تیز دوتر ۶۸
ز لعل او به بوسه کام گیرد ۱۱۰
ز لعل بی‌گدازش شکّر آیین ۸۹
زلعل جانفزایش کام گیرد ۱۲۷
ز لعل جان فزایم کام یابی ۱۳۳
ز لعلش در دهانم آب گردد ۱۱۲
ز لعل و زر پی سرخی و زردی ۱۸۸
ز لوح خشت چون این حرف خوانی ۲۲
زلیخا آن به لبها شکّر ناب ۴۹
زلیخا آن تمنّا را چو دریافت ۱۰۸
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد ۱۳۰
زلیخا از جواب او برآشفت ۱۵۲
زلیخا از زلیخایی رمیده ۵۰
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید ۱۵۱
زلیخا با دل و جان رمیده ۱۵۷
زلیخا با دلی از بخت خشنود ۷۰
زلیخا با دلی امّیدوار است ۸۰
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب ۱۵۱
زلیخا با غم با این درازی ۱۱۳
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت ۷۵
زلیخا با همه در صفّهٔ بار ۷۷
زلیخا بر درش قفلی دگر زد ۱۳۰
زلیخا بود ازین صورت تهی‌دل ۹۵
زلیخا بود خون از دیده ریزان ۱۱۰
زلیخا بود گنج خوبی آری ۵۸
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ ۱۷۱
زلیخا بود یوسف را ندیده ۱۰۹
زلیخا بهر تسکین دل تنگ ۱۱۹
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت ۱۱۰
زلیخا تلخ عمر اندر عماری ۷۵
زلیخا جست وقت بامداد ۱۲۲
زلیخا چون بدید آن از عقب جست ۱۳۶
زلیخا چون بدید آن سر کشیدن ۱۲۳
زلیخا چون بدید آن مهربانی ۵۵، ۵۸
زلیخا چون به پایان برد این راز ۱۳۵
زلیخا چون به رویش دیده بگشاد ۴۹
زلیخا چون حدیث چاه بشنید ۱۰۷
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت ۶۱
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود ۷۴
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت ۱۸۹
زلیخا چون شنید این داستان را ۱۴۳
زلیخا چون شنید این رازداری ۱۹۰
زلیخا چون شنید این ماجرا را ۱۴۰
زلیخا چون شنید اینها ز دایه ۱۱۲
زلیخا چون غم شب بگذرانید ۱۶۰
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک ۱۴۸
زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ۶۵
زلیخا داشت باغی و چه باغی ۱۱۸
زلیخا داشت بس جانسوز داغی ۱۱۰
زلیخا داشت دُرجی پر ز گوهر ۹۸
زلیخا دامن اندرچید و برگشت ۱۶۰
زلیخا دامن هودج برانداخت ۹۶
زلیخا دایه را سویش فرستاد ۱۴۴
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف ۱۳۶
زلیخا دید کز مصر و دیارش ۶۳

زلیخا دیده و دل مست جانان ۱۳۱
زلیخا را ازان شوری دگر شد ۱۴۷
زلیخا را ازین معنی خبر شد ۶۳
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد ۱۸۴
زلیخا را به عقد خود در آورد ۱۸۳
زلیخا را پدر چون شادمان یافت ۶۸
زلیخا را چو از بی‌صبری خویش ۱۵۸
زلیخا را چو این غم بر سر آمد ۱۱۰
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز ۱۴۲
زلیخا را چو دایه آنچنان دید ۱۱۱
زلیخا را چو دایه مضطرب دید ۷۲
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد ۱۲۹
زلیخا را چو زان جادو زبانان ۱۵۱
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش .. ۱۱۱
زلیخا را چه صدقی بود در عشق ۱۸۶
زلیخا را در آن حَجله نشاندند ۶۹
زلیخا را در آن فرخنده منزل ۷۷
زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست ۱۷۵
زلیخا را غبار انگیز کردند ۱۵۰
زلیخا را غلام زرخریدم ۱۱۴
زلیخا را غم یوسف چنان کرد ۱۵۷
زلیخا را گرفت از مهر دل دست ۱۸۸
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد ۱۸۴
زلیخا را هوادار تو کردم ۱۳۸
زلیخا رخ بدان فرّخ لقا داشت ۱۱۰
زلیخا روی در دیوار غم کرد ۱۷۱
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک ۱۳۷
زلیخا زان نظر شد تازه امّید ۱۳۲
زلیخا زین هوس گو دور می‌دار ۱۱۵
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را .. ۱۰۹
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت ۵۳
زلیخا قاصدی سویم فرستاد ۱۳۹
زلیخا کرد ازان چشمه نگاهی ۷۲
زلیخا کرد بعد از ره‌نشینی ۱۷۸
زلیخا کِش ازان سرو یگانه ۱۵۴
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست ۱۱۴
زلیخا گر چه عشق آشفت حالش ۶۲
زلیخا گشت ازین معنی خبردار ۹۸
زلیخا گفت اگر من بر تن تو ۱۸۷
زلیخا گفت دیوی را چه یارا ۵۶
زلیخا گفت زان دشمن میندیش ۱۳۴
زلیخا گفت کای چشم و چراغم ۱۱۶
زلیخا گفت کای شاه نکو بخت ۱۳۴
زلیخا گفت کای عبری عبارت ۱۳۵
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر ۱۱۷
زلیخا گفت کای مادر چه گویم ۱۲۴
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب ۱۳۳
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست .. ۱۹۲
زلیخا گفت هست این آن یگانه ۱۴۶
زلیخا گفتی از یوسف در اینان ۱۷۷
زلیخا ماه اوج دلستانی ۱۳۵
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص ۱۸۴
زلیخا نام زیبا دختری داشت ۴۵
زلیخا نیز بود آنجا نشسته ۱۶۸
زلیخا نیز چون آن را شنیدی ۱۷۶
زلیخا نیز می‌پخت آرزویی ۱۰۸
زلیخاوار مست از جام یوسف ۱۴۷
زلیخا وصل را می‌جست چاره ۱۱۰

زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است ۱۳۹
زلیخا هم به توفیق الٰهی ۱۸۸
زلیخا همچنان در خواب نوشین ۵۱
زلیخا همچو مه می‌کاست سالی ۵۶
زلیخای فلک را چهره شد گم ۱۵۷
زلیخا یک‌شبی نی صبر و نی هوش ۶۰
زلیخایی که رشک حور عین بود ۴۴
ز مادر هر که دولتمند زاید ۱۶۳
زمام عقل بیرون رفتش از دست ۵۸
زمانش آن عجم از وی، مشرّف ۳۴
زمانی با خود آی این بیخودی چند ... ۱۵۶
زمانی کار در پیکار او کرد ۱۳۷
زمانی مرهم داغ دلم شو ۱۳۳
ز محرابت به سجده کام جستیم ۳۰
ز مَدْیَن کاروانی رخت بسته ۹۰
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید ۱۱۵
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت ۱۷۲
زمستان از چمن بار ار نبندد ۴۲
ز مشتی خاک کاندر راه بیند ۳۱
ز مشکین گیسوان دادت کمندی ۵۷
ز معجزهای حسن توست دانم ۱۱۶
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده ۳۹
ز مفرش‌دار مالک پیرهن خواست ۹۴
ز مکر زن کسی عاجز مبادا ۱۴۲
ز من آیین بیدینی نبیند ۱۳۶
ز من بشنو که هستم پیر این کار ۱۵۷
ز من چون برق رخشان بگذرد زود ۵۹
ز من خواهی رخ مقصود دیدن ۱۳۵
ز من دوری نباشد هیچگاهش ۱۱۲
ز من راز دلت پنهان چه داری ۵۴
ز منصب روی در بی‌منصبی نِه ۲۰۴
ز من فصّاد هر رگ را که کاود ۱۱۵
ز من کز جان فزون می‌دارمت دوست ۱۱۶
ز من کشتی که کار آید نیامد ۲۰۰
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش ۱۸۳
ز موج بحر الطاف الٰهی ۲۰۸
ز مهجوری برآمد جان عالم ۲۹
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد ۷۷
ز مهر تو که از مادر ندیدم ۱۲۳
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست ۱۱۵
ز مهر خویشتن کردش خبردار ۴۱
ز مهر شمع رویش نسر طایر ۲۸
ز مهر غیر بگسستی دل من ۱۰۲
زمین آراست از فرش حریرش ۱۲۷
زمین با همتش یک مشت خاک است . ۳۱
زمین بوسید کای سرو گل اندام ۵۷
زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش . ۷۵
زمین زیر بر و دوشش نژُفتم ۱۹۳
زمینش را ز سندس مفرش انداز ۱۵۳
زمینی یافتند از تیرگی دور ۷۱
ز نا خواهی بر آب و گل رقم نه ۱۸۹
ز نادانی گه نطق و خموشی ۱۹۹
ز ناز آن چین که افکندی در ابرو ۱۷۳
زن از پهلوی چپ شد آفریده ۱۳۹
ز ناکوشیدن خود در خروشیم ۲۳
ز ناگه باد ادباری برآید ۱۸۹
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند ۸۸
ز ناگه چشم خون آغشتهٔ من ۷۳

ز ناگه دست صُنعی در میان نه ۱۶۵
ز ناگه دیدکز در پرده برخاست ۱۸۴
ز ناگه زورقی آید پدیدار ۷۳
ز ناگه زین خیالش خواب بربود ۵۷
ز ناله چنگ محنت سازکردی ۷۸
ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت ۵۲
ز نامش طوطی آسایم شکرخا ۲۰۷
زنان گفتند کای شاه جوان بخت ۱۶۷
زنان مصر ازان آگاه گشتند ۱۴۲
زنان مصر اگر دانند حالت ۱۱۱
زنان مصر کان گلزار دیدند ۱۴۶
زنخدانش که سیم بی‌زکات است ۴۶
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش ۲۰۴
زند باد نفس دستش به دامان ۳۸
زند سر آتش سودایش از دل ۱۴۷
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار ۶۵
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی ۶۰
ز نزدیکان یکی داناگزین کرد ۶۵
ز نزدیک پدر دورم فکندند ۱۱۶
ز نعمتها که بردی خورد یا نی ۱۶۱
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی ۱۶۰
ز نقد خود درون گنج طرب کرد ۱۲۹
ز نور حکمتش خورشید تابی ۱۰۲
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب ۳۵
ز نور صدق چون دادی فروغم ۱۴۰
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه ۱۷۵
ز نوشین لعلش استمداد جویم ۴۵
ز نومیدی دلی صد پاره گشته ۱۷۹
زنی کش سرخرویی از عفاف است ... ۲۰۳
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است ۹۱
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد ۱۱۷
ز وسمه ابروان راکار پرداخت ۱۲۷
ز وصل خوان جانان بازمانده ۱۷۵
ز وقت صبح تا خورشید تابان ۷۹
ز وقت صبح تا شب کارش این بود ۷۸
ز هجران تا به کی رنجور باشم ۱۲۳
ز هجران تیره باشد روزگارش ۱۵۷
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی ۳۵
ز هر پندت دهاد آن بهره‌مندی ۲۰۰
ز هر چاکش بود بگشاده راهی ۱۰۷
ز هر چیزی کزو بویی شنیدی ۱۵۵
ز هر چیزی که افتد دلپسندت ۱۹۸
ز هر چیزی که پس یا پیش می‌خواست ... ۱۵۶
ز هر چیزی که در عالم توان یافت ۱۷۰
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند .. ۱۴۴
ز هر ذره بدو رویی و راهیست ۲۲
ز هر سو چون بجنبد مهربانی ۱۲۵
ز هر ظالم که یک دینار رنگ است ۱۸۰
ز هر غم کو بگرید این بخندد ۱۴۳
ز هر کس داشتم این نقد را پاس ۱۸۶
ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی ۱۷۴
ز هر گوهر به خود بربسته زیور ۶۷
ز همزادان هزاران حورزاده ۴۸
ز هندستان مگر بودش نمونه ۱۷۳
ز هول این حدیث آن سرو چالاک ۱۹۲
زهی بیچاره آن از پا فتاده ۱۷۵
زهی حسرت که ناگه نیکبختی ۱۸۹
زهی خجلت که چون روز قیامت ۱۳۴

زیاد عشق عاشق تازگی یافت ۳۶
زیان بگذار و فکر سود خود کن ۲۰۵
زیانکار آنکه جنس جان فروشد ۹۲
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید .. ۴۳
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت .. ۲۰۲
ز یک سو دلبری و عشوه‌سازی ۶۹
ز یک شمعش نگیرد نور خانه ۸۴
ز یوسف با هزاران کامرانی ۱۰۸
ز یوسف چند باشم مانده مهجور ۱۷۸
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم ۱۶۸
سبک دستی چرخ عمر فرسای ۵۹
سپه را از پس و پیش و چپ و راست .. ۷۴
سپه را بندهٔ فرمان او کرد ۱۷۰
سپیدی شد ز مشکین طُرّه‌اش دور ۱۸۲
ستاده بر در اینک آن زن پیر ۱۸۱
ستاده در مقام استقامت ۸۱
ستاده صف به صف دیگر خلایق ۴۰
ستاره از دهل کوبی دهل کوب ۴۹
سحر چون زاغ شب پرواز برداشت ۵۰
سحر کردی بدین گفتار شب را ۷۸
سحرگاهان که زد چرخ مکوکَب ۷۴
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد ۳۸
سخن پرداز این شیرین فسانه ۱۰۶
سخن پرداز این کاشانهٔ راز ۱۳۱
سخن دیباچهٔ دیوان عشق است ۳۸
سخن را از دعا دادی تمامی ۲۰۹
سخن را پایه بر جایی رسانم ۳۸
سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست ۱۹
سخن را زیوری چون راستی نیست ۳۹
سخن رانم ز ساق او که چون است ۴۷
سخن کز دوست آری شکّر است آن ... ۱۶۶
سخن کوتاه تا شب کارش این بود ۱۶۲
سرآمد ظلمت کوری و دوری ۲۰۵
سرآمد نوبت لیلی و مجنون ۳۹
سر از جیب مه کنعان برآورد ۳۶
سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد ۱۲۳
سرافرازان ز حدّ روم تا شام ۶۶
سرافرازی فزا زین احترامم ۹۸
سران مصر بیرون از شماره ۱۶۹
سران ملک در سوداش بودند ۱۰۰
سران ملک را زن پشت پایی ۲۰۵
سران ملک را سودای او بود ۶۲
سرایی بلکه در دنیا بهشتی ۷۶
سر خود بر در و دیوار می‌زد ۱۵۶
سر درج حکایت بازکردی ۶۲
سرش بنهاده بر بالین ندیدم ۱۹۳
سرش سوده به بالین جعد سنبل ۴۹
سرشک از دیدهٔ غمناک می‌ریخت ۶۴
سرم برداشت از زانوگرانی ۲۰۷
سر مویی بدو حاضر نمی‌شد ۱۵۹
سرم هست از هوا هر سوی مایل ۲۳
سر و تن شستم از مشک و گلابت ۵۴
سر و زر را نثار پاش کردم ۱۸۲
سری بر خطّ فرمانش نهاده ۱۱۴
سر یک مویم از عشقش تهی نیست .. ۱۵۱
سری مست خیال از خواب برخاست .. ۵۸
سرینش کوهی اما سیم ساده ۴۶
سزاوار عقوبت نیست یوسف ۱۴۱

سزد کز عیش تنگ خود بنالیم ۱۹۶
سزد گر از کمال خوبی او ۳۳
سعادت سرفراز آید ازان در ۱۶۱
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم ۴۸
سمن از آب شبنم روی خود شست ۵۰
سمن با لاله و ریحان هم‌آغوش ۱۱۹
سنان خار در گلزار بی‌گل ۱۵۴
سنانها خوشه را زان رسته از تن ۱۷۰
سنین عمر احرار ملک کیش ۳۲
سواد طُرّه‌اش خجلت دِه حور ۲۶
سؤالش کرد کان پرده پی چیست ۱۳۶
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت . ۱۹۲
سه روز آن ماه در چَه بود تا شب ۹۰
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت . ۱۴۱
سهی سروان هواداریش کردی ۴۸
سهی سروش ز بار عشق خم شد ۱۷۴
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر ۱۴۹
سیاهی را سرشک از نرگسش شست .. ۱۷۳
سیاهی گر ندانی شستن از دل ۲۰۶
سیه‌فامانی از عنبر سرشته ۷۷
سیهکاری مکن چون خامهٔ خویش ... ۲۰۹
شب آبستن بود وان دم که آید ۱۵۸
شب آمد خواب درکار تو کردم ۵۴
شب آمد سازگار عشقبازان ۵۱
شب آمد عاشقان را پردهٔ راز ۱۶۰
شب اندوه ما را روزگردان ۲۹
شبانگه تشنه‌ای برخاست از خواب .. ۱۸۵
شبانگه کز سواد شَعر گلریز ۱۲۰
شبانگه کش خیال خواب بودی ۱۰۵
شبش این بود و روزان تا بدان روز ۱۶۲
شب غم را سحر خواهد دمیدن ۷۰
شبم را صبح فیروزی برآمد ۹۹
شب و روزش بدین آیین گذشتی ۵۲
شبی آمد زمین بوسید پیشش ۵۴
شبی از چنگ یوسف شد گریزان ۱۸۷
شبی بنهاده سر یوسف به محراب ۱۸۹
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت ۸۱
شبی پیش زلیخا راز می‌گفت ۱۰۷
شبی خوش همچو صبح زندگانی ۴۸
شبی در کنج خلوت دایه را خواند ۱۲۳
شبی دیباچهٔ صبح سعادت ۲۶
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود ... ۱۷۸
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار ۱۶۵
شب یوسف چو بگذشت از درازی ۱۶۸
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب ۸۲
شتابان از قفای وی دویدم ۱۳۸
شتابان سوی آن شاه آمدندی ۱۷۶
شد از افسون آن افسونگر گرم ۱۴۵
شد از بانگ حُدیٰ و غلغل لحن ۷۴
شد از بذل درم‌ریزان بسیار ۷۶
شد از تو راه بختم تنگ بر دل ۱۷۹
شد از رخشانی آن زر فشان کوس ۷۴
شد از سبّوحیان گردون صدا دِه ۲۷
شد از غمگین دل خود غصّه پرداز ۶۰
شد از گوهر مرصّع جَیب و دامان ۱۲۹
شد از ناخن به رخ گلگون خط افکن .. ۱۹۲
شد از نور رخش آن چاه روشن ۸۹
شد اوّل غرقه وآخر با خوشی جفت .. ۱۸۵

شدم با نازنین خویش همراز ۹۹
شدم بر بوی گل چیدن به گلشن ۷۲
شدند از مقدم آن شاه خوبان ۱۵۳
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم ۷۳
شده سینش عیان از لعل خندان ۴۵
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز ۲۱
شدی عاشق ملامت نیست بر تو ۱۴۸
شدیم از پند گویی سخت کشتی ۱۵۰
شراب بیخودی زد از دلش جوش ۱۸۱
شعار شاخ گل از یاسمین کرد ۱۲۸
شفق را شد ز اشک او جگر خون ۱۵۷
شکاف سنگ قیر اندای کردند ۱۹۵
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ ۷۲
شکر بود از دهانش با دل تنگ ۱۰۰
شکر لب مطربان نکته پرداز ۷۰
شکم چون تختهٔ قاقُم کشیده ۴۶
شکن در سنگ خاراکرده از سم ۶۸
شکیبایی نبود از تو حد من ۱۸۶
شمار گوسفندش از بز و میش ۴۲
شمارند اهل دل این نکته را راست ۵۶
شمیم گیسوان عطر سایش ۸۹
شنید آنگه کلامی نی به آواز ۲۹
شنیدستم که جالینوس کز دل ۱۹۹
شنیدستم که روزی کرد لیلی ۱۰۷
شنیدستی که هر سرّ کز دو بگذشت ۸۲
شنیدم شد مریدی پیش پیری ۳۷
شنیدم کز غمش زالی برآشفت ۹۷
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب ۱۶۴
شود از گرد دامانش معطّر ۱۶۲
شود پیوند او زینجا بریده ۸۵
شود چرخت ز جام مرگ ساقی ۱۹۹
شود چشم دلت روشن بدان نور ۱۰۷
شود خرّم به خاک و گرد راهش ۱۷۵
شود دل دمبدم خون در بر من ۱۱۶
شود زین تشنگی سیراب یا نی ۱۸۴
شود مر صبح صادق را تباشیر ۱۸۰
شود ور خود بود مهر جهانگرد ۹۳
شه ما را سر خیل و حشم نیست ۶۷
شه مصر و سران ملک را خواند ۱۸۳
صبا از طرّه‌اش نگسسته تاری ۳۵
صبا جعد بنفشه تاب داده ۱۱۹
صبوری پیشه کردی روزگاری ۹۷
صبوری مایهٔ فیروزی آمد ۱۵۷
صبوری میوهٔ امّیدت آرد ۱۵۷
صد از زیبا کنیزان سمنبر ۱۱۹
صفای او نمود آیینه را رو ۴۷
صفای صفّه هایش صبح اقبال ۱۲۶
صفوف انبیا یکجا پس و پیش ۴۰
صفوف اولیا قایم دگر جای ۴۰
صنوبر با دلی گشته به صد شاخ ۱۹۷
صواب آنست کاندر دور و نزدیک ۸۵
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان ۱۹۰
طبایع بگسلند از یکدگر بند ۱۹۶
طبقهای زر از زرّ و درم پر ۷۵
طرب را چون سحر خندان ازو لب ۲۷
طرب سازان نواها ساز کردند ۷۴
طریق پخته کاری را ندانند ۲۰۳
طفیل خویش خواهد یار خود را ۱۵۱

طلب می‌کن به صدر ارجمندی ۲۰۴
طمع دارم که گر ناگه شگرفی ۴۰
طمع را از قناعت بیخ برکن ۲۰۵
طناب از گیسوی شبرنگ می‌ساخت .. ۱۵۶
عجب آبی در او از نقرهٔ خام ۱۲۸
عجب بی‌طاقتم آرام من ده ۱۳۴
عجبتر آنکه از عُجبی که دارد ۱۱۱
عجبتر کان غلام از وی نفور است ۱۴۳
عجب خاری شکستی در دل من ۱۹۳
عجب درمانده‌ام در کار اینان ۱۵۰
عجب گمراهیی پیش آمد او را ۱۴۳
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر ... ۱۲۶
عدد را بین که چون از بخت فیروز ۲۰۴
عروس دهر تا در زادن افتاد ۱۱۳
عروس مه نقاب عنبرین بست ۱۸۴
عزیز آمد به فرّ شهریاری ۷۴
عزیز آن گریه و سوگند چون دید ۱۴۰
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار ۹۳
عزیز آورد باز از نو بهانه ۹۸
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد ... ۱۴۱
عزیز از گفتن کودک عجب ماند ۱۴۱
عزیز از مصر رو در کاروان کرد ۹۲
عزیز از وی چو بشنید این سخن را ... ۱۳۸
عزیز اندیشهٔ او را پسندید ۱۵۱
عزیزان را کند کید زنان خوار ۱۴۲
عزیز این کج نهادی گر بداند ۱۳۴
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه ۱۴۲
عزیزش بود بر سر سایه‌گستر ۱۷۱
عزیزش داد رخصت کای پریروی ۱۳۸
عزیزش دست بگرفت از سر مهر ۱۳۷
عزیزم با تو بالا دست کرده‌ست ۱۵۱
عزیزم پیش تو چون کشته یابد ۱۳۵
عزیز مصر چون آن بارگه دید ۷۱
عزیز مصر چون آن مژده بشنید ۷۰
عزیز مصر چون افکند سایه ۷۲
عزیز مصر چون این قصّه بشنود ۶۶
عزیز مصر چون این نکته بشنید ۹۳
عزیز مصر را در حق گزاری ۷۵
عزیز مصر را دولت زبون گشت ۱۷۰
عزیز مصر را گفتا روان شو ۹۲
عزیز مصر را گفت ای نکو رای ۹۸
عزیز مصر گفتی خویش را نام ۷۸
عزیز مصر مقصود دلت نیست ۷۳
عزیز و اهل او هم شادمانه ۷۵
عزیمت کرد روزی عنکبوتی ۱۳۷
عصاگیری به کف گاه روایی ۱۹۸
علاجی کن که یک دیدار بینم ۷۲
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب ۴۲
عمارات جهان بی سر و بن ۱۲۵
عماری کرده از رنگین ادیم است ۲۰۲
عمل کز معنی اخلاص عاریست ۲۰۱
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز ۱۱۸
عنادل لحن دلکش بر کشیدند ۵۰
عنان بربودش از کف شوق دیدار ۷۲
عنان بگسل ز آمال و امانی ۱۹۱
عنان تا کی به دست شک سپاری ۲۱
عنان دل به دستش خود کجا بود ۵۱
غبار از روی و چرک از تن بشوییم ۹۳

غذا از شیر دادم شکّرت را ۵۴
غذای جان او شد آن تک و پوی ۱۶۰
غرض از جامه دفع حَرّ و بَرْد است ۲۰۱
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست ۸۴
غریو کوس سلطانی برآمد ۱۶۰
غزالی در ریاض جان چرنده ۸۷
غزالی شد شمیم افزای کنعان ۴۲
غلامان حلقه در گوش تو گشتند ۱۳۸
غلامان قصب‌پوش کمربند ۷۷
غلامان مست جولان در تک و تاز ۶۹
غلامان و کنیزان صد هزاران ۷۰
غلامان و کنیزانی که دارد ۶۷
غلامانی به طوق و تاج زرّین ۷۰
غلامانی ز بس نیکو سرشتی ۶۷
غلامی بود پیش رو عزیزش ۷۷
غلامی نی که رخشان آفتابی ۹۶
غم چیزی رگ جان را خراشد ۱۰۲
غم خود خور اگر این غم نداری ۱۰۳
غم دیگر نگیرد دامن او ۱۷۱
غمش خوردی و غمخواریش کردی ۱۰۶
غمش گر مایهٔ رنجوری توست ۱۴۸
غم عشق از دل کس کم مبادا ۳۶
غم عشق از ملامت تازه گردد ۱۴۲
غمم دادی و غمخواری نکردی ۶۰
غم من چون گذشت از حدّ و غایت ۱۶۸
غم من در دل او جا گرفتی ۱۲۴
غم هجران همین یک سختی آرد ۱۱۳
غمی دارم ندانم کین غم از چیست ۱۰۶
غم یوسف ز جان او نمی‌رفت ۱۷۱
فتاد از زخم آن در سینه‌اش چاک ۵۹
فتاد از شوق سرو دلربایش ۲۸
فتاد از مقدمش آوازه در مصر ۱۰۱
فتاد اندر دلش کان روز بوده‌ست ۱۰۷
فتادش چشم ناگه در میانه ۱۳۶
فتادم در زبان مردم از تو ۱۴۵
فتم در سایهٔ سرو بلندت ۱۸۳
فدا سازم همه بهر گناهت ۱۳۴
فراز تخت هودج را نهادند ۹۵
فراز مرکبی از پای تا فرق ۱۶۹
فراقی کافتد از دوران ضروری ۱۱۳
فراوان سالها کار وی این بود ۱۷۳
فراوان شغلها را اندکی کن ۲۰۲
فراوان مو شکافی کرده شانه ۴۵
فرستادش به ابراهیم رضْوان ۸۹
فرستادند از آنجا قاصدی پیش ۷۰
فرستادی به زندان سوی یوسف ۱۶۰
فرستادی به ما روشن کتابی ۲۲
فرستم تا به صد اعزازش آرند ۶۷
فرشته‌ست این به صد پاکی سرشته ۱۵۲
فرشته گرچه بر چرخ برین است ۱۱۴
فرو آویخت زلفین دلاویز ۹۴
فرو آویخت گیسوی مُعَنبر ۱۴۵
فرو آویختند آنگه به چاهش ۸۹
فرو آویخته زلف سمن‌سای ۴۵
فرو آویز از سر گیسوان را ۲۹
فرو پیچد ازان جشن طرب روی ۱۷۱
فرود آمد ز رخش خسروانه ۷۱
فرود آییم یا بالا شتابیم ۲۰

فرو رفته تو همچون آب در خاک ۱۹۴
فرو رفته‌ست پای سرو در گل ۵۹
فروزان لمعهٔ نور از جبینش ۴۹
فرو شوید ز دل مهر جمالت ۱۴۸
فروغ خور به صحنش نیم روزان ۱۱۸
فروغ راستیش از جان علم زد ۱۶۸
فروغ صدق صادق دادخواهان ۱۸۰
فرو می‌خورد چون غنچه به دل خون .. ۵۱
فرو هشته بدو زربفت دیبا ۶۹
فزودش میل ازان سوی زلیخا ۱۳۲
فزوده بر الف صفر دهان را ۴۵
فزون از ده تن از ره در رسیدند ۶۲
فسون خواندی بسی و افسانه گفتی ... ۱۰۵
فسون عشق در دوران میاموز ۲۰۵
فشاند از لعل لب بر مشتری دُر ۲۸
فشاندم گنج گوهر در بهایت ۱۸۱
فشاندندش به تارک گوهر انبوه ۷۶
فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش ۱۴۱
فغان زین چرخ دولابی که هر روز ۸۷
فکنده کفش ره بر خاره می‌کرد ۸۷
فکنده هر کنیز از زلف دامی ۶۹
فکندی چون کمانم ز استقامت ۵۷
فلک با چتر او در چاپلوسی ۳۴
فلک بر خویش پیچان اژدهاییست ... ۱۹۶
فلک چون آتش هجران فروزد ۱۵۴
فلک در خیلش از جوزا کمربند ۴۵
فلک درس جمالش کرده تلقین ۴۵
فلک را انجمن افروز از انجم ۲۰
فلک را بین کواکب در میانه ۳۱
فلک زینسان بلندت ساخت پایه ۱۱۴
فلک سرگشته از سودای عشق است ۳۶
فلک صد چشم دارد بر ره او ۳۳
فلک عِقد ثریا از برآویخت ۱۸۴
فلک کو دیر مهر و زودکین است ۱۷۱
فلک گرد جهان بسیار گردید ۱۴۸
فلک همچون زمین چون سایه‌دارش ... ۲۶
فلک یک نقطه از کلک کمالش ۱۰۲
قبا بر قدّ آن سرو دلارا ۱۰۴
قبا بسته کله گوشه شکسته ۶۷
قدت راگلبن بستان جان ساخت ۵۷
قد رعنا کشیده نخل خرما ۱۱۸
قدش آیین خوش‌رفتاری آورد ۴۳
قدش را پایهٔ گردون خرامی ۲۵
قدش کامد نهال آرزویم ۱۱۲
قدش نخلی ز رحمت آفریده ۴۵
قدم از تارک من کن به سویش ۱۱۳
قدم از راه غمّازی بدر نِه ۱۴۲
قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ ۱۹۰
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست ۴۷
قدم زن در مقام سازگاری ۱۵۲
قِدَم زنگ حدوث از جان او شست ۲۹
قدم زین تنگنای آز برداشت ۱۸۹
قدم نِه تا سراندازد به پایت ۱۱۴
قرار دل بود نایاب آنجا ۴۶
قسم گفتا به آن کان فتوّت ۱۸۲
قصب باف عروسان بهاری ۲۰
قضا را بود ز ابر تیره آن روز ۹۵
قضا می‌افکند از راه ما را ۳۰

قضای حاجت خود خواست از من ... ۱۳۹
قلم آن فارس مرکب اناملِ ۲۰۷
قلم بفکن که دستت رعشه‌دار است ... ۲۰۶
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد ۱۴۶
قلم‌سان سر نهش بر خطّ تسلیم ۱۴۹
قلم نسّاجی این جنس فاخر ۲۰۸
قِماط از پردهٔ دل کردمت ساز.......... ۵۴
قنادیل گهر پیوندش آویخت.......... ۱۲۷
قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ ۸۱
کتاب فقر را دیباچهٔ راست ۳۱
کتابی بین به کلک صدق مرقوم ۲۰۷
کجا این پنبه با آتش برآید ۱۳۰
کجا پروانه پرّد سوی خورشید ۷۷
کجا در راه دین درد آزمایی ۲۶
کجا در مهد عشرت شاد خسبی ۱۲۱
کجا شاید چنین محنتسرایی ۱۴۹
کجا گردد تو را خاطر پریشان ۶۴
کجایی ای پدر آخر کجایی ۸۸
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت ... ۱۰۱
کدامین دیده گردد روشن از وی ۹۷
کرامت کردی از خدمت پسندی ۲۳
کز آتش لاله و ریحان دمیدش ۱۸۲
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد .. ۱۸۰
کزان شمع حریم جان چه دیدید ۱۶۷
کز ایوان شه خورشید اورنگ ۱۶۹
کزین پس محنتش مپسند بر دل ۱۵۳
کزین تندی بیارام ای زلیخا ۱۳۵
کزین روی نکو بدکاری آید ۱۵۲
کس از غوغا به حال او نیفتاد ۱۷۹
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست .. ۷۹
کسی آزار جان خود نخواهد ۱۱۶
کسی چون او به لوح ارجمندان ۳۱
کسی در پیش بت افتاده پست است .. ۱۷۹
کسی کان گوش را مالد به انگشت ۸۷
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است .. ۷۶
کسی کو دعوی فرزانگی کرد ۲۰۰
کش از ایام بر گردن چه آید ۴۸
کِش از خاطر توانستی برون کرد ۱۱۱
کشد بار تو چون باشی گرانبار ۲۰۱
کشد سوی بلندی سر ز پستی ۱۲۱
کششهای حقیقت در وی آویخت ۱۸۷
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش ۱۳۵
کشند اینان بدین شکل و شمایل ۹۳
کشید آن دلو را مرد توانا ۹۱
کشید آنگه به بر دیبای زرکش.......... ۹۴
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق ۹۴
کشید از مقنعه موی معنبر ۶۰
کشیدش بر جبین داغ غلامی............ ۲۸
کشیدش درکنار خویشتن تنگ ۱۶۹
کشیدند از بدن پیراهن او............... ۸۹
کشیده در میانه بارگاهی ۷۱
کشیده شاهد دولت در آغوش ۱۸۹
کشیده قامتی چون تازه شمشاد ۴۹
کشیده هر غلام از غمزه تیری ۶۹
کشیدی زیر ران او صَهیلی ۱۷۶
کف پایی که می‌بودش ز گل ننگ ۸۷
کفش راحت دِهِ هر محنت اندیش ۴۶
کفش کز هر نگاری داشتی عار ۱۷۳

کفن بر عاشق از وی چاک باشد ۱۹۵
کفن چون بر تن او راست کردند ۱۹۳
کلاه زرفشان از فرق بنهاد ۹۴
کلاه لعل بر سر کج نهاده ۶۸
کلید حُقّه از یاقوت تر ساخت ۱۸۵
کلیدش را بود دندانه از موم ۷۳
کمال حسن تو حدّ بشر نیست ۱۱۳
کمال حسنش از اندیشه بیرون ۴۰
کمال روح اعظم زین چه باشد ۳۲
کمان عشق هر جا افکند تیر ۵۳
کمر بسته به یعقوبش فرستاد ۴۳
کمربستی پی بیمارداریش ۱۶۴
کمربندی که هر دستش که بستی ۴۳
کمر چون چست کردی بر میانش ۱۰۴
کمر راکز میانش یاد دادی ۱۵۵
کمر کن دست یعنی در میانم ۱۲۱
کمرهای مرصّع بر میانْشان ۹۳
کمرهای مرصّع بسته بر موی ۶۸
کمند جعد مشکینش که بافد ۹۷
کم هر وهم و ترک هر شکی کن ۲۲
کُمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ ۱۸۵
کمینگاه بد اندیشان بی‌باک ۳۳
کنار چاه را دور افق کن ۹۰
کند با این‌همه گمراهی ما ۳۰
کند پوشیده رخ مه را نظاره ۶۵
کند خاطر به استقبالش آهنگ ۳۸
کند در دل چنان جا دلبری را ۱۶۲
کند در شعر طبعش مو شکافی ۲۰۹
کند در هستی او خویش راگم ۳۲
کند روی تو را آیینه داری ۴۱
کند ره بر در دروازهٔ گوش ۳۸
کند سوگند بسیار آشکاره ۱۴۰
کند شق شقهٔ گلریز خارا ۳۵
کند شیر ژیان مشکل گشایی ۳۳
کند عقل دگر با عقل خود یار ۸۴
کند قطع نکو پیوندی ما ۸۳
کنم از سوز عشق آن نکته رانی ۳۸
کنم از فرق پای از دیده نعلین ۶۶
کنم سررشتهٔ پندار خود گم ۷۸
کنم قانون احسانی کنون ساز ۱۲۹
کنون آن به که همچون ناپسندان ۱۳۸
کنون بر من در این راز باز است ۱۰۲
کنون دارم من بیخواب مانده ۵۲
کنون در عین وصلی سوختن چیست ۱۱۱
کنون کز دیدن روی تو شادم ۱۳۰
کنون گر تن نه خاک آن حریم است ۳۰
کنون من هم پی شکر عطایت ۱۸۸
کنون هم در همان کارم که بودم ۵۴
کنون هم گشته زین سودا چو مویی .. ۱۱۴
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق ۵۸
کنیزان این نشانیها چو دیدند ۵۳
کنیزان جلوه‌گر در حلّهٔ ناز ۱۲۰
کنیزان دل‌آشوب دلآرای ۷۷
کنیزان را به پیش او به‌پا کرد ۱۲۰
کنیزان را ز هر سو داد آواز ۶۱
کنیزان را وصیّت کرد بسیار ۱۱۹
کنیزان روی بر پایش نهادند ۵۱
کنیزان زلیخا خرّم و خوش ۷۵

کنیزان گرچه می‌دادندش آواز ۱۶۲
کنیزانی همه در حلّهٔ حور ۶۷
کنیزانی همه هر هفت کرده ۷۰
کواکب نیز محفل بر شکستند ۷۴
که آخر ما نه زانسان سست راییم ۸۶
که آمد بر سر اینک دولتی نیز ۷۰
که آمد تنگ ازیشان جای بر من ۱۵۰
که آمد در طریق عشق صادق ۱۸۶
که آمد عقل و دانش سوی من باز ۶۱
که آمد مالک اینک از سفر باز ۹۲
که آنانی که چون رویم بدیدند ۱۶۷
که از جانان مرتّب باد کامت ۱۵۶
که از خانه ملالت خاست ما را ۸۶
که از روز و شب بی‌خواب و بی‌خورد . ۵۳
که از عهد جوانی تا به پیری ۸۱
که افکنده ز پا سرو روان را ۱۹۷
که اندوه مراکوتاهیی دِه ۶۱
که ای بیچاره روی از خاک بردار ۷۳
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی ۵۲
که ای تاراج تو هوش و قرارم ۶۰
که ای چشمم به دیدار تو روشن ۱۱۱
که ای چشم و چراغ نازنینان ۱۵۹
که ای حاجت‌روای مستمندان ۱۹۰
که ای خودکام کام من رواکن ۱۳۲
که ای دانا به اسرار نهانی ۱۴۰
که ای درمان درد دردناکان ۱۹۰
که ای در محنت عشقت رمیده ۶۱
که ای سرکش نهال ناز پرورد ۱۱۳
که ای سرو ریاض قدس بخرام ۱۶۷
که ای سنگ سبوی عِزّ و جاهم ۱۷۹
که ای عشق تو را از زیر دستان ۱۷۹
که ای کارت به رسوایی کشیده ۱۱۱
که ای کام دل و مقصود جانم ۱۵۱
که ای گردون مرا زینسان چه داری ۷۵
که ای گلرخ به روی من نظر کن ۱۳۱
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ۶۷
که ای میزان عدل آن را سزا چیست ... ۱۳۷
که ای ناشسته لب زآلایش شیر ۱۴۱
که این باشد سزای آن بداندیش ۱۵۱
که این تشنه که بر لب دیده آب است . ۱۸۴
که این چشمیست کان رخسار دیده‌ست .. ۱۶۱
که این کاری که من کردم که کرده‌ست . ۱۵۵
که اینک در رسید از راه یوسف ۱۷۷
که این همسایهٔ آن فرق بوده‌ست ۱۵۵
که ای یوسف به چشم من قدم نِه ۱۳۱
که با اینان ز مصر آیا کسی هست ۶۳
که باد این نو عروس حجلهٔ غیب ۲۰۸
که بازد حاصل خود در بهایش ۹۷
که باشد بعد ازان سال مجرّد.......... ۲۰۸
که باشد خود که پیوندت نخواهد ۵۵
که باشد دوست آن یار خدایی ۲۰۱
که باشم من که با خُلق کریمت ۱۳۹
که باکام دلت در دل چه دارند ۸۸
که بخشد از یقین اول حیاتی ۳۰
که بر جان من بیدل ببخشای ۵۷
که بر حال من بیدل ببخشای ۱۳۳
که بر دُرج دُرت زد قفل یاقوت ۱۰۱
که بگشاده کمربند از میانش ۱۵۸

که بودم خفته‌ای بر بستر مرگ ۹۹
که بودم گمرهی در ظلمت شب ۹۹
که بی‌جام می صورت کشیدن ۳۷
که بینا نرگست را چشم بگشاد......... ۱۰۱
که پاکا آن که شه را ساخت بنده...... ۱۸۰
که پیش از وصل یوسف بود روزی .. ۱۰۶
که پیش شاه یکسر جمع گشتند ۱۶۷
که تا آن دولت دنیا و دینش ۱۲۸
که تا از طارم دولت هلالی ۱۲۸
که تا با هم طبایع رام گشتند ۱۹۶
که تا زان دانه برخیزد نهالی ۱۲۱
که تا یک شمّه از حالش بپرسم ۱۸۰
که جامی چون شدی در عاشقی پیر ... ۳۷
که جرم من چه بود از من چه دیدند .. ۱۶۷
که چون آرند یوسف را به بازار......... ۹۳
که چون افتد گذر گاهی به راهش ۱۷۵
که چون تو خاک پایش تاج من باد... ۱۰۴
که چون چشم جهان بینش گشادند..... ۴۰
که چون در صحبت شه بار یابی ۱۶۴
که چون نبود تو را جز سرکشی کار ... ۱۴۸
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد..... ۱۳۱
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت.. ۸۰
که چون یوسف ز لبهای شکرخا ۱۱۸
که خاک مصر بستان جمال است ۹۲
که خال عنبرینت زد به رخسار ۱۰۱
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ ۱۰۴
که دانایی به راه مصر پوید ۶۵
که دانستم که این کید از تو بوده‌ست .. ۱۴۱
که در خیل وی این پاکیزه دامان ۹۸
که در زندان همایون‌فر جوانیست ۱۶۶
که در مغرب زمین شاهی به ناموس ... ۴۵
که دزدی هر که بودی پایگیرش ۴۴
که دفع چشم بد را زان شمایل ۱۲۱
که را از عاشقان این دست داده‌ست ... ۱۱۲
که روزی این خیانت پیشگان را ۸۹
که رویت آتشی در من فکنده‌ست ۱۲۸
که رویش را نفرسوده گزندی ۱۶۱
که زد پرگار طاق ابرویت را ۱۰۱
که زرّین افسرش از سر فکندند ۱۵۲
که سر جز پیش آن کس خم مبادت ۹۳
که سرخی درخور آمد خرّمی را ۱۵۵
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی ۱۴۲
که طوق حشمت آن گردن است این .. ۱۵۵
که عشق آنجا که باشد گرم بازار ۱۹۵
که کندت در زنخدان چاه غبغب ۱۰۱
که گر آن سنگ را معلوم گشتی ۸۹
که گر امروز دست از من بداری ۱۳۳
که گر بر چشم عاشق بودیش جای ۴۷
که گر حال مرکّب یا بسیط است ۳۱
که گر دستم کمر بودی چه بودی ۱۰۴
که گر یک ساعت از وی دور گردم ۶۶
که گسترده ته پا بسترش را............ ۱۵۸
که گشتم زین پسر بدنام در مصر ۱۵۱
که گشته‌ست آن کمربند از میان گم ۴۳
که گنج مقصدم بس ناپدید است ۵۵
که گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش ۱۵۲
که لامع ساخت خورشید جبینت ۱۰۱
که ما از جان و دل مشتاق اوییم ۱۴۴

که ما را این زمان معذور داری ۹۳
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم ۱۸۳
که ما هر یک به‌خوبی بی‌نظیریم ۱۴۹
که ملک و مال وی تاراج کردند ۱۰۳
که من دارم ز فضل ایزد پاک ۱۱۵
کهن چرخ مشعبد حقه بازیست ۷۱
کهن شد دولت شیرین و خسرو ۳۹
که نعمتهای پیشین خورده گردد ۱۶۶
که واویلا ز بی اقبالی بخت ۱۳۷
که واویلا عجب کاریم افتاد ۷۲
که هر حاجت که امروز از تو دانم ۱۸۲
که هَرْکْ افتد پسند وی ازان خیل ۱۲۰
که هر کس در جهان نیکوست رویش . ۱۵۲
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست ۶۲
که هست از بهر این فرزانه فرزند ۶۴
که همچون نیکویی عشق ستوده ۳۶
که یابد از لب جانبخش او کام ۹۷
که یارب این درخت از گلشن کیست ... ۴۱
که یا رب چیست در خاطر پدر را ۸۳
که یا رب کیست این فرخنده اختر ۹۵
که یارش از کدامین ره برآید ۸۰
که یکجا چون ثریّا با هم آیند ۱۶۷
که یکدم جانب زندان گراییم ۱۵۸
که یکسر داد تعظیمم بدادند ۸۲
که یوسف خسرو اقلیم جان است ۱۴۸
که یوسف کو و تخت آرایی او ۱۹۲
کی آن طاقت مرا آید پدیدار ۱۳۳
کی از نقد خود آن کس بهره بیند ۹۹
کیم تا روی گلفامش ببینم ۱۶۱
کیم من تا تو را دمساز گردم ۱۱۷
کیم من وز وجود من چه خیزد ۶۴
گذار افکن به هر باغ و بهاری ۷۹
گذر بر چشمه و جویش نیفتد ۶۶
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش .. ۱۷۴
گذشتن از ره دین و خرد نیز ۱۴۹
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش ۸۱
گذشتی در شکارستان نخجیر ۱۷۶
گر آن دلبر گهی با ما نشستی ۱۴۳
گر از پیش است در پیراهنش چاک ... ۱۴۱
گر از جان دم زنم پروردهٔ توست ۱۲۳
گر از خورشید و مه دارد نهان روی ۲۰
گر از گردون نگردد نور خود گم ۴۲
گر از من مرگ خواهی مردم اینک ۶۴
گر افتد بر خشن پوشی قرارت ۲۰۱
گر افتد صید نیکو دیر در دام ۱۳۳
گرامی دُرّی از بحر کریمی ۴۲
گرت فخری و ننگی هست از توست . ۱۰۷
گرت نبود بکلی سوی آن روی ۲۰۳
گرت نبود قبول این بیگناهی ۱۳۹
گرش بایستی آخور بهر خوردن ۲۷
گرش دردی نه دامنگیر باشد ۱۸۰
گرش میدان شدی از غرب تا شرق .. ۱۷۶
گرفتار دل افگار خویشم ۱۹۰
گرفتاریم در پیچ و خم او ۱۹۶
گرفت از قامتش در دل خیالی ۵۰
گرفت از نو پری دیوانه‌ای را ۵۸
گرفت اسباب عیش و خرّمی پیش ۹۵
گرفت اینک قفای دامنم را ۱۳۹

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت ۱۲۹
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم ۱۴۵
گرفتم بیت بیتش را شماره ۲۰۸
گرفتم پیش راه آرزویت ۱۰۲
گرفتم دامنش را چست و چالاک ۱۳۸
گرفتندش که ما را بنده است این ۹۱
گرفته با پدر در دل نفاقی ۸۵
گرفته گرگ و میش آرام در وی ۲۶
گرفتی با وی آنسان لطفها پیش ۸۰
گرفتی دمبدم پیراهن او ۱۵۵
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش ۱۸۱
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب ۱۰۵
گرم ندهی به سوی دوست پرواز ۶۴
گروهی آمدند آخر به خود باز ۱۴۷
گروهی از خرد بیگانه گشتند ۱۴۷
گروهی با شکوه پادشاهی ۴۰
گروهی دید گرداگرد یوسف ۱۲۲
گروهی زان زنان کف بریده ۱۴۶
گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او ۱۷۵
گریبان مطلع خورشید و مه کرد ۵۱
گریبانی دریده تا به دامن ۱۵۷
گریزان رو به سوی در دویدم ۱۳۹
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر ۱۷۳
گسسته تارم از هر کار و باری ۱۳۷
گشاد از هم مسلسل گیسوان را ۹۴
گشاد دل نبودش چون میسّر ۱۹۹
گشا دستی و از پا بند بگسل ۱۹۸
گشاده چاک پیراهن دهانی ۱۳۸
گشاده رو شدی او را رضاجوی ۱۶۴
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف ۱۹
گشایم گام سوی او دلیری ۷۳
گلاب از چشم اشک افشان نجستم ... ۱۹۳
گل او همچنان بر آب خود هست ۱۵۸
گل بختش شگفتن کرد آغاز ۶۸
گل سرخت چرا زرد است ازینسان ۵۴
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد ۱۱۹
گل سیراب تو آب از کجا خورد ۱۰۱
گلش را از هوا پژمردگی نیست ۱۶۱
گل ما از نم رحمت سرشته‌ست ۱۲۱
گِل و آبم عمارت کردهٔ اوست ۱۱۴
گلی‌ام رازها در وی نهفته ۱۱۵
گلی بردند ازین دهلیزهٔ پست ۲۸
گلی بودم ز گلزار جوانی ۵۲
گِلی کان پای من گیرد به کویت ۲۴
گلی کز روضهٔ جانت دمیده‌ست ۸۸
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد ۹۲
گلی کش نیست تاب باد شبگیر ۱۶۷
گمان زد شد که خواهد کام او داد ۱۳۵
گمان شد ناظران را کافتاب است ۹۵
گناه آموز رندان قدح خوار ۲۰
گناه من اگر از حد برون است ۲۴
گواهی بگذران بر دعوی من ۱۴۰
گه از دیوانگی بندم نهادی ۷۵
گه از هجر گذشته یاد می‌کرد ۹۹
گهت از رفتگان تاریخ خوانند ۲۰۲
گهر ریزان بر او صاحب نثاران ۷۵
گهر سنجان دریای معانی ۴۰
گهی آرند در طیّ عبارات ۲۰۲

گهی آن بر سر دوشش گرفتی ۸۷
گهی از آتش دل آه می‌کرد ۵۳
گهی از پس در آید گه ز پیشم ۱۳۹
گهی از سینه‌های مرغ در پیش ۱۰۵
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت ... ۵۳
گهی از گوسفندان شیر دوشیم ۸۶
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی ۱۰۵
گهی از مهر رویش روی می‌کند ۵۸
گهی اسرار قرآن باز گویند ۲۰۲
گهی با او ره صحرا نوردیم ۸۶
گهی با باد از وی راز گوید ۱۷۵
گهی با داغ سینه زآه و ناله ۸۰
گهی باشند چون صافی درونان ۲۰۲
گهی با گیسویش کردی سخن ساز ۱۰۵
گهی با نرگسش همراز گشتی ۱۰۵
گهی بر پشت افتد گاه بر روی ۱۰۶
گهی پر آب چشمش زاشک شادی ... ۱۸۴
گهی چون آب در زنجیر بوده‌ست ۱۱۴
گهی چون سیل هر وادی به‌تعجیل ۸۰
گهی چون شمع بر پا ایستاده ۱۵۹
گهی خم کرده قامت چون مه نو ۱۵۹
گهی دادی چو لعل آبدارش ۱۰۵
گهی در آستینش دست بردی ۱۵۵
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی ۴۷
گهی در خون و گه در خاک می‌خفت .. ۸۸
گهی در روی یوسف لال می‌بود ۹۹
گهی در عشوهٔ مسند نشینی ۴۷
گهی در گریه گه در خنده می‌شد ۵۹
گهی رُفتیم ازان ساحت غباری ۳۰
گهی رو بر کف پایش نهادی ۱۶۰
گهی رو بر گریبانش نهادی ۱۵۵
گهی ریزندت از دریای اشعار.......... ۲۰۳
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر ۱۵۹
گهی سینه گهی دل می‌خراشید ۱۷۳
گهی طالع شده فرخنده بدری ۷۴
گهی طرح تواضع در فکنده ۱۵۹
گهی فرزانه را دیوانه سازی ۶۰
گهی فرقش همی بوسید و گه پای ۱۹۴
گهی کردی به دیده دامنش جای ۱۵۵
گهی کنده به هر سوی از تک و پوی ... ۷۴
گهی کندی به ناخن روی گلگون...... ۱۷۲
گهی گفتی که لطف دوست عام است . ۱۸۴
گهی گفتی که من باور ندارم ۱۸۴
گهی لب را نشاط خنده آرد ۳۸
گهی می‌داد از کف مالش گل ۹۴
گهی می‌ریخت آب از دست بر سر ۹۴
گیاهی‌اَم وفا پروردهٔ تو ۲۳
گیاهی بهره‌ور شد از نوالش ۳۱
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد ۱۳۵
لباس فهم بر بالای او تنگ ۲۹
لب او با کنیزان در حکایت ۵۱
لب او چون دهان اژدهایی ۸۸
لبش با خلق در گفتار می‌بود ۷۷
لبش تر بود از خون خوردن شب ۵۲
لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی ... ۱۱۲
لب شیرین به افغان چون گشادی ۹۶
لب شیرین به شکّر ریز بگشاد.......... ۳۵
مباد از صحبت وی هیچ بیمت ۷۳

مبادا سایهٔ او از جهان دور ۳۲
مباداکس به خون آغشته چون من ۶۰
مبادا هیچ کس چون من گرفتار ۵۲
مباد این خواب را اِخوان بدانند ۸۲
مبادت از جفای چرخ تابی ۱۰۶
مبارک بر شه و ارکان دولت ۲۰۸
مبرّا ذاتش از چونی و چندی ۲۰
مبین دور سپهر و مهر گرمش ۱۹۶
متاب از عشق رو گر خود مجازیست ۳۷
متاع انس ازین دیر فنا برد ۱۸۹
مجوی اندر خودی بهبود خود را ۱۶۳
محمّد کش قلم چون نامور ساخت ۲۴
محیطش پر کدورت مرکزش دور ۸۸
مدار نقطهٔ اندوه دَورش ۸۸
مده ره در وفاداریم شک را ۱۴۵
مده زین خواری و بی‌اعتباری ۱۴۵
مده‌شان قرض و مستان نیم حبّه ۲۰۱
مذهّب تاجها زرّین کمرها ۱۰۴
مرا از بند غم آزاد گردان ۱۳۰
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است ۱۱۶
مرا از دل برون افکندی و رفت ۱۹۳
مرا از دیده زان خونابه پاشی ۱۰۵
مرا از گوهر و زر صد خزینه ۱۳۴
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد ۶۴
مرا این دود و آتش کی کند سود ۱۳۵
مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست ۱۳۹
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی ۷۵
مرا بِه گردد از وی حال یا نی ۹۷
مرا بِه گر زنم نقب خزاین ۱۶۷
مرا به گر کنی مشغول کاری ۱۱۷
مرا پای دل اندر عشق بند است ۵۹
مرا پیشه گناه‌اندیشگی نیست ۱۶۷
مرا تا دیده دارد در پیم سر ۱۳۹
مرا تا کی درین محنت پسندی ۱۳۱
مرا تدبیر کار از دست رفته‌ست ۵۶
مرا چشم خرد زان لحظه کور است ۱۶۶
مرا چشمی تو چون خندان نشینم ۱۱۶
مرا چون آرزو خدمتگذاریس ۱۱۷
مرا خود قوّت پایی نمانده‌ست ۵۹
مرا خوشتر ازان باد است صد بار ۶۳
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم ۱۳۰
مراد جان و تن من خواندم او را ۱۴۶
مراد خاطر هر نامرادی ۱۹۰
مرا در برج عصمت آفتابیست ۶۵
مرا در خاطر افتاده‌ست کاری ۱۲۴
مرا در خشک نی آتش فتاده‌ست ۱۳۵
مرا در مجلسش یاد آوری زود ۱۶۴
مرا در هیچ وقتی و مقامی ۱۷۸
مراد وی قبول خاطر توست ۶۷
مرادی از جهان در دل نبودش ۱۸۹
مرادی را ز اول تا ندانی ۵۵
مرا دیگر به جای من نبینی ۷۸
مرادی نیست گفتا غیر ازینم ۱۸۳
مرا دیوارش از غم پشت بشکست ۱۶۱
مرا زین بیشتر در تاب مگذار ۱۳۲
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده ۱۳۳
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ ۵۹
مرا فارغ ز من راهی به خود ده ۱۹۰

مرا گفتی که با وی باش همراه ۱۸۱
مرا نقشی نشسته در دل تنگ ۵۶
مرا هفتاد شد سال و تو را هفت ۲۰۰
مرا هم دل به دام توست در بند ۵۸
مرا یک بار دیگر یاریی کن ۱۱۳
مرتّب ساخت از بهر زلیخا ۶۹
مرتّب ساخت بر تن پیرهن را ۱۲۸
مرتّب ساز سقف چرخ دایر ۲۰
مرتّب کرد و راه مصر برداشت ۱۰۱
مرتّب هر یک از لون دگر سنگ ۱۲۶
مرصّع تاج بر فرقش نهادند ۷۶
مرصّع چل ستون از زر برافراخت ۱۲۶
مرصّع زین به پای هر درختی ۷۴
مرصّع ساخت بهر زیب و زیور ۱۰۸
مرصّع سقف او چون چتر جمشید ۶۹
مرصع موی بندش کز قفا بود ۴۷
مزن بر روی کارم دست رد را ۱۳۵
مزن هر دم قدم در سنگلاخی ۱۰۳
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت .. ۱۰۶
مسلسل گیسویش چون شانه کردی ... ۱۰۵
مسوز از غم من بی‌دست و پا را ۷۳
مسیح از مقدم او مژده گویی ۲۵
مصفّا شو ز مهر و کینهٔ خویش ۱۰۷
مُطوَّق فاخته گردن به چنبر ۱۹۷
معاذ اللّه ز اصل ار دور مانی ۱۰۲
معاذ اللّه که راه کج روم من ۱۳۴
معاذ اللّه که کاری پیشه سازم ۱۱۵
معارف گر چو مو باریک باشد ۲۰۳
معطّردار دیوار و درش را ۱۵۳
معطّل گردن از طوق مرصّع ۱۷۴
معنبر طرّه‌ها بر گل گشاده ۶۷
مغنّی چنگ عشرت ساز کرده ۷۰
مفاتیح آور درهای بسته ۱۹۰
مقامت می‌کنم چشم جهان بین ۱۲۱
مقام خواجه برتر از گمان است ۳۲
مقدّس نوری از قید چه و چون ۴۴
مقطّع خانه‌ای از صندل و عود ۶۹
مقوّس ابرویش محراب پاکان ۴۹
مقیمان حرم پیشش دویدند ۷۱
مقیمان حریم پاکبازی ۷۷
مکانی یافت خالی از مکان نیز ۲۹
مکحّل ساخت چشم از سرمهٔ ناز ۱۲۸
مکحّل نرگسش از سرمهٔ ناز ۴۹
مکرّر گرچه سحر آمیز باشد ۲۰۵
مکرّم شد ز عالم نسل آدم ۲۵
مکن با صوفیان خام یاری ۲۰۳
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش ۱۴۸
مکن تر زآب عصیان دامنم را ۱۳۳
مکن تعجیل در تحصیل مقصود ۱۳۳
مکن چون داشت حق خدمتت گوش . ۱۴۸
مکن در کار زن چندان صبوری ۱۴۲
مکن دندان رسیده شکّرت را ۵۸
مکن وعده و گر کردی وفا کن ۲۰۴
مکن یادش بجز در خلوت خاص ۲۰۴
مگر مشّاطه دید آن نرگس مست ۱۲۸
مگر می‌خواست تا بنشاند آن خون ... ۱۵۴
مگیر امروز بر من کار را تنگ ۱۳۳
ملامت شحنهٔ بازار عشق است ۱۴۲

ملامت کز شما بر جان من بود ۱۴۶
ملامتهای عشق از هر کرانه ۱۴۲
ملک شرمنده از نادانی خویش ۲۱
مُمَهَّد فرش مرمر در مَمَرهاش ۱۲۶
من آن خاکم که ابر نوبهاری ۶۶
من آن مرغم که دامم دانهٔ توست ۲۳
منادی بانگ می‌زد از چپ و راست ۹۷
منادی زن منادی بر کشیده ۱۵۲
منادی کرد تا از کشور مصر ۷۰
منادی کردن اندر هر دیاری ۱۷۰
من از بحر وفا آن جویبارم ۵۴
من از خواب گران بیدار گشتم ۱۳۸
من از دانای بینا می‌نترسم ۱۳۶
منم آن بحری کشتی شکسته ۷۳
منم آن تشنه در ریگ بیابان ۷۲
منم آن راحله گم کرده در کوه ۷۲
منم آن عنکبوت زار رنجور ۱۳۷
منم امروز ازینها دور مانده ۱۷۲
منم تشنه تو آب زندگانی ۱۳۲
منم خاکی به خود ساکن نهادی ۱۰۷
من و تو در میان کاری نداریم ۳۶
منه پا منصبی را در میانه ۲۰۴
منه جامی ز حد خود برون پای ۲۹
مِنِه در ره دگر دام فریبم ۷۵
منه دست تهی از سیم و از زر ۲۰۳
موکّل سخترویی چند بر وی ۱۴۹
مه روی تو لوح نامهٔ کیست ۱۰۱
مه من شاه ایوانِ که گردد ۹۶
مهیّا ساخت بهر آن عروسی ۶۸
مهیّا ساخت بهر صیدخواهی ۹۴
مهیّا ساختی در هر شبانگاه ۱۷۶
مهیّا کرده خوانهای ملوّن ۱۰۵
مهی بود از سپهر آشنایی ۴۴
مهی کز وی شبت را نور بودی ۸۸
مهی لایق به تاج پادشاهی ۱۱۲
میان آن درختی سر کشیده ۱۲۶
میان آن دو حوض افراخت تختی ۱۱۹
میان آن رمه یوسف شتابان ۱۰۹
میان بسته طلب را چابک و چست ... ۱۸۵
میان خانه زد فرخنده تختی ۱۸۸
میان خواست حیران بود و ناخواست . ۱۸۳
میانْشان چون دو دیده فرق اندک ۱۱۹
میانش راکه با مو همبری کرد ۱۴۵
میانش راکه بودی موی مانند ۸۹
میانش موی بل کز موی نیمی ۴۶
میان نیک و بد تخلیط کردیم ۲۲
میان هر دو تابستان و دی نیز ۲۰۵
می عشقت دهد گرمی و مستی ۳۶
نبات ار چند دادی شیشه را دل ۱۰۰
نبارد زآسمان ابر عطایی ۱۶۶
نباشد آب او جز اشک نومید ۸۴
نباشد این مثل پوشیده بر کس ۲۰۴
نباشد بیش ازینم تاب دوری ۱۷۷
نباشد دأب او نعمت شناسی ۱۵۳
نباشد در صدف گوهر چنان پاک ۱۶۸
نباشد در نظر چندان درنگش ۵۹
نباشد سر پر از ناز حبیبی ۱۹۸
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش ۷۲

نباشد عکس را چندان بقایی ۱۰۲
نباشد غیر زلفش را میسر ۶۵
نباشد قوّتی از بوی یارش ۱۷۵
نباشد یاد پیری را درین باغ ۱۷۳
نباید جز بر آن بی‌بهره بخشود ۱۴۷
نبرده آن هوا آب و گلش را ۱۵۸
نبست آن لب‌شکر از یک کمربند ۱۰۴
نبود آن چتر کش بالای سر بود ۱۷۲
نبود آن خطّ نیلی بر رخ ماه ۱۲۸
نبود آن خواب خوش بیهوشیی بود ۵۱
نبود از عاشقان کس چون زلیخا ۳۹
نبود ایمن ز لعل می پرستش ۱۰۰
نبودش خط ولی زد خط تخجیل ۲۵
نبوده عاشق و معشوق کس را ۴۸
نبودی و زیانی زان نبودت ۱۶۳
نبودی هیچگه خالی ازین کار ۱۶۲
نبیند پستهٔ یک مغز خندان ۲۴
نبیند چشمهٔ خود چون سزایش ۹۴
نبینم از چنان فرخنده باغی ۲۰۶
نبینم پخته‌ای زین بزم و خامی ۱۹
نبینی زیر این زنگارگون کاخ ۲۰۵
نبینی کس کزو زخمی نخورده ۱۹۶
نپنداری که جان را رایگان داد ۱۰۳
نپوید در فروغ مهر یا ماه ۶۶
نتابد جز سوی خود روی او را ۱۶۵
نتابد نامه‌سان بر روی من پشت ۴۰
نثار افشان بر او مه تا به ماهی ۱۸۳
نچیدم گوهری به زانکه سفتی ۱۵۱
نخست آمد سعادتمند مردی ۹۰
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر ۱۶۹
نخست از دور چرخ ناموافق ۱۹۲
نخست از دیدن او بیخود افتاد ۱۰۱
نخست از روی گل دیدن شود مست ۱۱۰
نخست از غیر جانان دیده بر کند ۱۹۵
نخست از کسب دانش بهره‌ور شو ۲۰۰
نخست از من به خوابی دل ربودی ۷۵
نخست از نیست ما را هست کردی ۲۲
نخست او را به وصل خویش خواندم ۱۶۸
نخستین خواست ز استادان یک فن ۱۰۸
نخستین سالهای هفتگانه ۱۶۶
نخستین گفت کای زیبا کنیزان ۱۲۱
نخستین گفت کای مقصود جانم ۱۲۹
نخستین گفت کاینها کار دیو است ۵۵
نخواهد دست او در دامن کس ۱۶۵
نخواهم بی جمالش زندگی را ۱۹۰
نداده در حریم آن حرمگاه ۴۷
ندادی دست جز پیراهنش را ۴۸
ندارد آن سِرّ «الاّ مَنْ اَتَی اللّه ۲۰۶
ندارد بیش ازین دلاّله کاری ۱۰۰
ندارد دعوی یوسف فروغی ۱۴۱
ندارد طاقت این بار جانش ۱۹۱
ندارد کس درین بحر کهن یاد ۱۷۳
ندارم زو بجز در دل خیالی ۱۷۲
ندارم طاقت دوری ز یوسف ۴۳
ندارم طاقت هجران یوسف ۱۹۰
نداری رحم بر مظلومی من ۱۵۹
نداکردند کای فرزند دریاب ۱۸۹
نداند عاشق بیدل قناعت ۱۷۸
ندانسته ترنج از دست خود باز ۱۴۶

ندانم از زر و زیور چه گویم ۴۷
ندانم ای فلک با من چه داری ۶۴
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من ۶۴
ندانم تا به کی سوزم بدین داغ ۷۸
ندانم حال یوسف چیست امشب ۱۵۸
ندانم در حق تو من چه کردم ۷۵
ندانم سوی مصرش این شعف چیست . ۶۶
ندانم مانعت زین مصلحت چیست ... ۱۳۴
ندانم نام تو تا سازمش وِرد ۶۰
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک ۱۹۴
ندید از راست گفتن هیچ چاره ۵۵
ندید از گلرخ دوشین نشانی ۵۱
ندیده با هزاران دیده افلاک ۹۲
ندیده چارهٔ آوارگیها ۱۲۹
ندیده خاطرش از غم غباری ۱۸۹
ندیده سیب او مشاطه در مشت ۶۵
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ ۱۹۵
ندیدی دیده گر کردی تأمل ۱۲۸
ندیمی مغز داری پوست پوشی ۲۰۲
نرفتی غیر یوسف بر زبانش ۱۷۴
نروید بی‌درنگی دانه در خاک ۲۰۴
نزد بر آتشم وصل تو آبی ۱۵۹
نسازد دیده هرگز سوی من باز ۱۲۴
نسازد عشق راکنج سلامت ۱۴۲
نسیمش باغ جان را تازه سازد ۱۷۷
نسیمش جعد سنبل شانه کرده ۲۶
نسیمی کز دیار مصر خیزد ۶۳
نشان بخت بیداریست آن خواب ۵۷
نشاند خویش را پنهان به جایش ۱۲۰
نشاندم نخل خرما خار بردار ۷۲
نشاندندش فراز مسند ناز ۶۲
نشسته بر رخ زردش غباریست ۱۹۸
نشسته گل ز غنچه در عماری ۱۱۸
نشیمن برتر از کون و مکان گیر ۱۰۳
نشین در دلو چون خورشید تابان ۹۰
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت ... ۱۰۰
نظامی کو و نظم دلگشایش ۲۰۶
نظر از آرزوهای جهان بست ۱۰۴
نظر بر صورت اغیار می‌داشت ۵۱
نظر بر غیب بودش انتظاری ۱۸۳
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت ۵۷
نظر چون یافت بر دیدن قرارش ۱۸۵
نظر در آبش از دل غم بشوید ۲۰۸
نظر کردند در مهر جهانتاب ۹۵
نظر کن در فصول چارگانه ۲۰۵
نظر کن لاله را در کوهساران ۳۵
نظر گر سعی در بی‌آبیم کرد ۲۴
نظر نگشاده در نظّارهٔ تو ۱۲۹
نغوله بست موی عنبرین را ۱۲۷
نغوله بسته بر لاله ز عنبر ۶۸
نفس زن گر در او یکدم نشستی ۸۸
نفس کز روی آگاهی نیاید ۲۰۵
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد ۵۱
نکردم رشته اندوزی فن خویش ۱۹۳
نکرده مُؤذن از گلبانگ یا حیّ ۴۹
نکرده هیچ نادربین تصوّر ۱۴۴
نکردی دست خود را تابه اکنون ۱۹۸
نکردی شانه موی عنبرین بوی ۱۱۰

نکردی کس به بستان میل چندان ۱۶۰
نکو رو تاب مستوری ندارد ۳۵
نکو رو می‌کشد از خوی بد پای ۱۵۲
نکوکاران که راه دین گرفتند ۱۹۰
نگردد خاطر از ناراست خرسند ۳۹
نگردد خاطر او رام با روم ۶۶
نگردد کور دیو بی سعادت ۱۲۲
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام ۱۴۶
نگشته با گلش همسایه سنبل ۳۵
نگشته تیغ ما رنگین به خونش ۸۴
نگنجد در بیان وصف جمالش ۴۵
نگوید کس که مردی در کفن رفت ۱۹۵
نگهبانان موکّل ساخت چندی ۱۰۹
نگیرد چشم من در خفتن آرام ۵۷
نماند از سیم و زر چیزی به دستم ۱۸۲
نماند در وی اندوه سلامت ۵۶
نماید میوهٔ کامیش از دور ۷۲
نماید ناگهان از دور آبم ۷۲
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد ۱۸۵
نمک را چون کنی در خورد خود صرف ۲۰۱
نمود آن تخته سنگش تختگاهی ۹۰
نمود آن دوش و بر از عِطف دامن ۹۴
نمود از طرف عارض گوشواره ۱۲۸
نمود از قصر بیرون تختگاهی ۹۵
نموده روی در بالا و پست اوست ۳۲
نموده عور هر شاخی به باغی ۱۹۷
نموده لمعه‌ای از زرفشان تیغ ۳۳
نمودی در نظر هر روی دیوار ۱۲۶
نمودی ناامید از پایبوسی ۱۵۵
نمی‌آمد به‌روی آن دلارای ۹۲
نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم ۷۶
نمی‌خواهد چه زانجام و چه زآغاز ۱۱۶
نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم ۱۹۰
نمی‌دانست کان شوق از کجا خاست ۹۵
نمی‌دانم درین شکل مدوّر ۲۰۵
نمی‌دانم که امروزت چه حال است ۱۰۶
نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت ۱۹۵
نمی‌دانم که نامت از که پرسم ۵۲
نمی‌دانی که من بر دل چه دارم ۱۱۲
نمی‌دانیم کز طفلی چه آید ۸۳
نمی‌شاید درین دیر پر آفات ۱۳۹
نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی ۱۷۲
نمی‌گویم که در چشمت عزیزم ..... ۶۰، ۱۱۶
نوای دلبری با خویش می‌ساخت ۳۵
نوای نی نوید وصل داده ۷۰
نه آخر رحمةً للعالمینی ۲۹
نه آگاهی ازو کام و زبان را ۲۹
نه آن را بند پیدا و نه پیوند ۱۱۹
نه آنست این که عقل و هوش من برد ۷۲
نه آنست این که گفت از خویش رازم ۷۲
نه آنست اینکه من در خواب دیدم ۷۲
نه آن کز طاعت من روی تابی ۱۳۰
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن ۱۴۴
نهاد از عنبر تر جا به جا خال ۱۲۸
نهاد از لعل سیراب و زر خشک ۱۲۹
نهادش پیش آن سرو گل اندام ۱۸۵
نهادم تاج حشمت بر سر او ۱۸۲
نهاده در دلم از مهر تابی ۵۷

نهاده عقد گوهر بر بناگوش ۶۸
نهادی بر ازار خویش دستی ۱۳۶
نهادی بر دو چشم خود به‌تعظیم ۱۵۵
نهادی بند بر دل از دوالش ۱۵۶
نهادی در میان با او غم خویش ۸۰
نه از اقبال او گردن فرازد ۱۷۱
نه از تیشه در آن زخم تراشی ۱۱۹
نه از جاه عزیزش خانه آباد ۱۷۱
نه از دست قلمزن تارکش پست ۲۰۷
نه از وی بر سر بستر نشان یافت ۱۹۲
نهال باغ جان بود او نشاید ۸۱
نهالش را ز گل کردی نهالین ۱۰۵
نهال عمر بی‌برگ است بی او ۱۹۰
نهال نازپرورد بهشتی ۸۸
نهال وعده‌اش مأیوسی آورد ۱۶۴
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم ۱۵۸
نهان کردند یوسف را ندایی ۹۱
نهان می‌داشت رازش در دل تنگ ۵۱
نهانی جانب منزلگهش برد ۹۱
نهانی دردی آرامم ببرده‌ست ۱۰۶
نهانی رفت و حالش با پدر گفت ۵۶
نه با آیینه رویش در میانه ۳۵
نه بر دندان ازوکوبی رسیده ۲۳
نه بر سر هرگزم بادی وزیده ۵۲
نه بویی باشدش از خود نه رنگی ۱۶۳
نه تنها آفتم زیبایی اوست ۱۲۴
نه تنها عشق از دیدار خیزد ۱۰۰
نه تنها ما که مادر با پدر هم ۸۳
نه جایی راه رفتن کرده‌ای ساز ۱۹۳
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی ۲۹
نه چون آدم ز آب و گل سرشته‌ست ۱۴۶
نه چون شاهان دور این زمانه ۱۸۰
نه چون نادان ز یک گوشش در آری ۲۰۴
نه خازن برده سوی حقّه دستی ۱۸۵
نه خوش باشد که ایشان را گذارم ۱۱۷
نه دختر اختری از برج شاهی ۴۵
نه در خانه به کاری بند گشتی ۱۰۶
نه دَر کجرو حریفان کج اندیش ۸۴
نه در وی سایه‌ای جز در شب تار ۸۴
نهد زین شعر مشکین دام دلها ۲۰۹
نه دست کس عنان او بسوده ۲۷
نه دستور خرد بود این که کردی ۱۳۹
نه دل اکنون به دست من نه دلبر ۷۳
نه دل در تاج و نه در تخت بندد ۱۶۳
نه روی آنکه در زندان کند روی ۱۶۰
نه زخم تیشهٔ ایام دیده ۸۱
نه زیشان بر دل مردم غباری ۸۵
نه سر نی پای بود از بخت واژون ۱۷۴
نه گاهی می‌کند در وی نگاهی ۱۴۳
نه گرگ ار شیر مردمخوار باشد ۸۶
نه گر لطفش گرفتی یاره را دست ۴۷
نهم بر تن ز جان داغ جدایی ۱۳۵
نهم رو بر کف آن پای باری ۱۶۱
نهم مرهم دل افگار خود را ۱۸۳
نه مه هیهات روشن آفتابی ۴۴
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت ۱۷۲
نهم یکسو خیال ما و من را ۷۸
نه نامی ماند زیشان نی نشانی ۳۷

نه هرگز بر دلش باری نشسته ۴۸
نهی پهلو به مرد کاردانی ۲۰۶
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل ۷۷
نیابد بهره تا در پرده باشد ۲۰۶
نیابد هیچ کس عمر دوباره ۲۰۰
نیارد بر زبان جز راستی هیچ ۹۷
نیارد خویشتن را در شماری ۱۶۳
نیارد عاشق آن دیدار در چشم ۱۱۰
نیارد هیچ عور از درع پرهیز ۳۴
نیارست از دلش چون بند بگشاد ۵۵
نیارستی کمر از موی بستن ۴۶
نیارم بیش ازین از زر خبر داد ۴۷
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود ۱۴۶
نیارم گوهر شُکر تو سفتن ۱۰۳
نیارند از حسد این خواب را تاب ۸۲
نیاری از خیال آن گذشتن ۳۵
نیاز او نگر وز حد مبر ناز ۱۴۸
نیازی دست اگر در گردن من ۱۳۵
نیاید از کمان او خدنگی ۱۹۰
نیاید در دلت هرگز که گاهی ۱۹۹
نیاید زین کنیز کمترینه ۱۱۶
نیفتد در جهان کس را بلایی ۱۵۳
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او ۱۱۵
نیم شایستهٔ دیدار دیدن ۱۶۱
نیم غمّاز لیکن گر بدانی ۱۴۱
نیندیشد ز قهر جانخراشش ۱۵۱
نیی واقف که دیگر عالمی هست ۱۹۹
وجودش آن فروزان آفتاب است ۲۰
وجودش گر چه از جنبش تهی نیست ۱۰۷
وجودی از خواص آب و گل دور ۱۲۹
وجودی بود از نقش دویی دور ۳۴
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد ۱۹۲
ور از پس چاک شد پیراهن او ۱۴۱
ورقها از پریشانی رهیدند ۲۰۷
وزآن پس بیهشی هشیاری آورد ۱۰۱
وزآن پس خورد سوگندان دیگر ۱۴۰
وزآن پس داد فرمان تا شبانان ۱۸۷
وزآن پس در هوایش زیست تا زیست ۱۸۷
وزآن پس رو به کار خود نهادند ۸۵
وزآن پس رو سوی یوسف نهادند ۱۴۸
وزآن پس قصر هشتم ساخت مسکن ۲۸
وزآن پس کاروان محمل ببستند ۹۲
وزآن پس کردش از هر جا سؤالی ۱۶۹
وزآن پس هفت دیگر در برابر ۱۶۵
وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست ۲۸
وز آنجا شد بر این فیروزه خرگاه ۲۸
وز آنجا شد به بالاتر سبک خیز ۲۸
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ ۲۸
وزآن عنبر فشان گیسوی دلبند ۵۰
وفادارا وفاداری نه این بود ۱۹۳
وگر آرد به سوی روم آهنگ ۶۳
وگر بادی وزد بر زلف محبوب ۱۰۷
وگر باشد پری در کوه و بیشه ۵۵
وگر باشد تو را از وی ملالی ۱۴۹
وگر باشد ز جنس آدمیزاد ۵۵
وگر باشد ز عصیان صد کتابم ۲۴
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ ۱۶۴
وگر بندش نکردی غنچه کردار ۵۸

وگر بوس و کنارش هم دهد دست ... ۱۰۹
وگر بینی به راهی کاروانی ... ۷۹
وگر پیوند صحبت در میان نیست ... ۱۵۶
وگر تو نگسلی آن کس که بسته‌ست ... ۱۹۸
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ ... ۱۶۴
وگر جشن طرب سازد زمانه ... ۱۷۱
وگر خوابی بدیدی نیکبختی ... ۱۶۴
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه ... ۶۴
وگر زان زلف بندی بر گشایی ... ۶۰
وگر سلطانش از راهی سواره ... ۱۷۵
وگر گردی نشیند بر عِذارش ... ۱۰۷
وگر می‌زاد مادر کاش دایه ... ۱۵۹
وگر می‌گفت این را چون پسندم ... ۱۰۸
وگر ناید تو را این دولت از دست ... ۲۰۲
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان ... ۵۸
وگر نه روی در دیوار خود باش ... ۲۰۲
وگر نی صد درِ محنت گشاده ... ۱۵۲
وگر نی کی توان زان فهم درّاک ... ۲۰۹
وگر نی لب ز شرح آن ببندم ... ۱۸۲
ولی آن ساز تیز آهنگتر شد ... ۸۹
ولی از آتش غم پر تف و تاب ... ۱۳۵
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود ... ۱۷۵
ولی از هر که گردد بهره‌بردار ... ۱۲۰
ولی او سر به کارم در نیاورد ... ۱۴۶
ولی اوّل جمال خود بیاراست ... ۱۲۷
ولی این نرخ را یعقوب داند ... ۹۲
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ ... ۶۶
ولی باید که در صورت نمانی ... ۳۷
ولی بر چرخ می‌سود افسر او ... ۱۰۰
ولی بود او به‌خوبی تازه باغی ... ۱۲۱
ولی بیرون بود ز امکان عاشق ... ۱۱۱
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود ... ۱۶۴
ولی جانش ازان معنی خبر داشت ... ۹۵
ولی جانش ز داغ دل نرسته ... ۷۶
ولی چون بود در صورت گرفتار ... ۵۰
ولی چون بود عاجز دست تدبیر ... ۵۶
ولی چون شه مرا برداشت از خاک ... ۶۶
ولی چون گوهر اسرار سفتی ... ۱۰۲
ولی خلقی ز هر سو در تماشا ... ۱۵۲
ولی خونش بود از دل چکیده ... ۱۰۹
ولی دانای این شیرین حکایت ... ۱۹۵
ولی در ذات خود بود آن پریزاد ... ۱۰۹
ولی رخنه که هجران در دل افکند ... ۱۵۴
ولی روشن نشد کان را سبب چیست ... ۵۳
ولی زانجا که حکم خوبروییست ... ۳۵
ولی زان راه در جانش به هر دم ... ۱۹۲
ولی زان نامه هرگز داستانش ... ۱۷۳
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت ... ۱۸۷
ولی سرّ دلش ظاهر نمی‌شد ... ۵۳
ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی ... ۵۳
ولی سوهان نگیرد آهن او ... ۱۵۰
ولی شرم از کسان بگرفت دستش ... ۵۱
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد ... ۱۵۶
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش ... ۱۵۷
ولی کس را به بیداری ندیده ... ۵۳
ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ ... ۷۶
ولیکن پا به دانش نه درین راه ... ۲۰۰
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز ... ۴۳

ولی گر باد بودی ور نبودی ۱۷۴
ولی گو بر من این اندیشه مپسند ۱۱۴
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست ... ۱۳۶
ولی وقتی میسّر گردد آن کار ۱۲۴
ولی وی در نیارد سر به هر کس ۶۶
ولی هر کار را باید کفیلی ۱۷۰
ولی هرگز بر او نگشادهام چشم ۱۳۹
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص . ۲۱
ولی هست این سخن در راستبینان ۸۴
ولی یوسف ز طور خود برون شد ۱۸۹
ولی یوسف سرش از خاک برداشت ... ۹۳
ولی یوسف نظر با خویش میداشت . ۱۳۱
و یا خود بر تن و اندام پاکش ۱۳۸
هر آن حرفی که در وی چشمهدار است .. ۲۰۸
هر آن کاری که نپسندد خداوند ۱۳۰
هر آن معشوق کز عاشق نفور است ... ۱۲۳
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد ۱۹۴
هر احسان کاید از شاه نکوکار ۱۶۸
هراسان گشت از بیداری من ۱۳۸
هزار اسب نکو شکل خوش اندام ۶۸
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر ۱۰۱
هزار اشتر همه صاحب شکوهان ۶۸
هزار امرد غلام فتنهانگیز ۶۸
هزاران از کنیزان و غلامان ۶۷
هزاران بار جانش بر لب آمد ۵۱
هزاران با هزاران نغمهٔ درد ۱۹۷
هزاران تازه گل بر باد دادی ۶۴
هزاران تازه گل در وی شگفته ۲۰۸
هزاران تن سواره یا پیاده............... ۷۵
هزاران جان فدای آن نکوکار ۹۹
هزاران داغ هست و مرهمی نی ۱۹۶
هزاران رشک دارم بر زمینی ۱۶۲
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر ۶۹
هزاران عاشق و معشوق در کار ۶۹
هزاران عاقل و فرزانه رفتند ۳۷
هزاران فیض بر جان و تنش باد ۱۹۵
هزارش مزرعه در زیر کشت است ۳۱
هلا تا نَغْلَطی ناگه نگویی ۳۶
هلاک عاشق از جانان جداییست ۱۵۶
هلال آسا شبی پشت خمیده ۵۶
همانا بود سقف آن سپهری ۱۲۶
همانا پیش چشم او نکو نیست ۱۴۳
همانا خاک او زانجا سرشتند ۶۶
همانا صحبت این نازنینان ۱۲۲
همان بهتر کز اینجا پر گشایم ۱۹۳
همان بهتر که ما مشتی هوسناک ۲۱
همان بهتر که هم در عشق پیچیم ۳۶
همان بِه کافکنیمش از پدر دور ۸۴
همان بِه کاندر این دیر مجازی ۲۰۴
هماندم تازه شاخی بردمیدی ۸۱
همان صورت کز اول زد بر او راه ۵۷
همایون پیکری از عالم نور............... ۴۹
همه ارواح قدسی بیکم و کاست ۴۱
همه از آرزوی روی او بود ۹۶
همه از مقدم او شاد گشتند ۱۶۳
همه اسباب شاهی حاصل او ۴۵
همه اسباب عشرت جمع میداشت .. ۱۷۱
همه بایستنیها ساخت آنجا ۱۲۷

همه بر سفرهٔ بی آب و نانی ۱۴۹
همه بسیار خوب و سخت فربه ۱۶۵
همه پر مایه از سرمایهٔ او ۳۲
همه پسته دهان و نار پستان ۶۸
همه پیغمبران از پیش و از پس ۴۱
همه چنگ محبت ساز کردند ۱۴۷
همه خفّاش آن خورشید گشتند ۱۵۰
همه در بند پنداریم مانده ۵۰
همه دور شباروزی گرفته ۲۱
همه زرّین کله بنهاده بر سر ۹۳
همه سبّوحیان سبّوح‌جویان ۳۵
همه شاهان هواخواهان اویند ۶۶
همه شب تا سحرگه کارش این بود ۵۲
همه صفها کشیده میل در میل ۷۶
همه عالم به چشمش چون سیه بود ۱۱۱
همه عالم ز نعمت پر برآید ۱۶۶
همه گفتند کز هر گفت و گویی ۱۴۴
همه گفتند کین خوابی محال است ۱۶۶
همه لب در ثنای او گشادند ۱۲۲
همه مرغان او با مردمان رام ۱۲۶
همه مشکین عذاران توی بر توی ۲۰۲
همه همقامت و همزاد با او ۷۷
همی آید نماز از هر زن پیر ۲۰۶
همی بردند دایم انتظارش ۹۱
همی بست از گمان هر کس خیالی ۵۳
همی بوسید دایه دست و پایش ۱۵۶
همی‌دار از گزاف انفاس را پاس ۲۰۵
همی زد بر سر زانو کف دست ۱۷۳
همی زد گوییا چون ناشکیبی ۱۲۰
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک ۵۸
همی شد هر دم از حالی به حالی ۵۹
همیشه تا عطای دور عالم ۲۰۹
همی کرد از غم دوری به سر خاک ۱۹۰
همی کردند نوحه نوحه‌گر را ۱۹۵
همی گفت ای فلک با من چه کردی ۵۷
همی گفت اینچنین در هر لباسی ۱۵۸
همی گفت این حدیث و آه می‌زد ۱۷۲
همی گفت این سخن تا پاسی از شب ۵۷
همی گفت این و بر سر خاک می‌کرد ۱۷۸
همی گفت این و لیکن آن یگانه ۱۱۱
همی نالید از جان و دل چاک ۷۳
همی نالید و هر دم سینهٔ چاک ۱۹۴
همین بس در سخن چالاکی تو ۱۴۲
همین بس طالع فرخندهٔ تو ۱۱۲
همین بس گرچه بس کاسد قماشم ۹۷
هنوز او در پس ابر است مستور ۹۵
هنوز این مرغ نا فرّخ سرانجام ۱۹۶
هنوزش تن نیاسوده به بستر ۵۷
هوای آن مقامش ساخت یا نه ۱۵۸
هوایش مایه بخش هر وبایی ۱۴۹
هوای ملک خود از دل بدر کرد ۱۸۷
هوس دارد که با چندان عزیزی ۱۱۴
هوس دارد که ما از تیرگی پاک ۸۳
هوس را عرصهٔ میدان گشاده ۱۳۱
یقین داند که در کوزه نمی هست ۵۰
یقین دانست کز وی آن دعا را ۱۹۰
یقین دانم که زد ماهی تو را راه ۵۵
یکایک را سلام و مرحبا گفت ۷۱

یکایک را شهادت کرد تلقین ۱۲۲
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ۱۴۶
یکی از غرب رو در شرق کرده ۲۱
یکی از غمزه سویش کرد اشارت ۱۲۱
یکی افتاد این معنی پسندش ۵۳
یکی برداشت دست نازنین را ۱۲۱
یکی بنمود سرو پرنیان پوش ۱۲۱
یکی بودی لبالب کرده از شیر ۱۱۹
یکی بیند که در قید یکی نیست ۳۲
یکی بین و یکی دان و یکی گوی ۲۲
یکی پر ساخت کف از صفحهٔ سیم ... ۱۴۶
یکی چشمانت در کوری و تنگی ۱۹۹
یکی حرف سعادت نقش بسته ۲۱
یکی خانه برای او جدا کن ۱۵۳
یکی در از دژ دوران کننده ۲۰۸
یکی در زلف مشکین حلقه افکند ۱۲۱
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ ۲۶
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک ... ۱۷۱
یکی را بهره مخموری و مستی ۱۴۷
یکی را جان فشاندن بر جمالش ۱۴۷
یکی را گوشمال از دار دادند ۱۶۴
یکی را مژده ده خواب از نجاتش ۱۶۴
یکی شد از لب شیرین شکرریز ۱۲۰
یکی شد زان میانه اول کار ۹۷
یکی شد غرق بحر آشنایی ۱۹۵
یکی صد گشت سودایی که بودش ۵۸
یکی طشتش به کف از نقرهٔ خام ۱۴۵
یکی گرد میان مو را کمر کرد ۱۲۱
یکی گفتا کسی مثلش ندیده‌ست ۵۳
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت ۸۴
یکی گفتا همانا سحر سازی ۵۳
یکی گفت این به بیدینیست راهی ۸۴
یکی گفت این پی فرخنده نامیست ۹۶
یکی گفت این‌همه آثار عشق است ۵۳
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک ۲۹
یکی منشور ملک و مال در مشت ۶۲
یکی نشگفته و دیگر شگفته ۱۸۵

لیلی و مجنون

آب از نم سلسبیل خورده ۲۳۱
آب دهنت ز طبع بیباک ۴۰۶
آبی آری به روی کارم ۳۷۱
آتش بنشان ز آستانه ۲۸۰
آتش که بود مفیض انوار ۲۹۶
آتش نزند به عود هستی ۲۸۹
آثار غنایش از حد افزون ۳۳۳
آخر طلب رضای من کن ۲۹۲
آراسته چون بهشت رویی ۳۸۲
آراسته دید مرغزاری ۳۲۰
آرام شود رمیدگان را ۲۳۹
آرام نمی‌گرفت یك جای ۳۲۹
آرایش مجلس طرب کرد ۳۳۶
آرد به مراد یار خود روی ۳۸۲
آرند به آستان او روی ۳۷۸
آرند که صوفیی صفاکیش ۳۹۱
آرند که واعظی سخنور ۲۳۵
آری بود او ز برج امّید ۲۴۱
آری عاشق که پاکباز است ۳۹۰
آریم به دست یکدگر دست ۳۹۴
آری نزنم نفس ز انکار ۲۶۶
آری نمك سخن ز عشق است ۳۱۷
آری نیکی ز بد نیاید ۲۸۳
آری هرکس برای کاریست ۳۰۶
آزاده ز هر گروه بودی ۳۰۷
آسوده بود به طرف گلزار ۲۸۱
آسودهٔ سایهٔ مُغیلان ۲۶۲
آشفتگی از سرش بدر شد ۳۰۲
آشفته سری به زرق و سالوس ۲۸۸
آشفته و بیقرار می‌گشت ۳۲۸
آغاز به نام ایزد پاک ۳۵۲
آگاهی بخش شب سیاهان ۳۵۰
آگه چو شدند همدمانش ۳۹۵
آلودهٔ هر گمان چه باشی ۲۸۱
آمد به جنون ز پرده بیرون ۲۶۲
آمد به سر رمیده مجنون ۳۸۲
آمد به سرش طبیب دانا ۳۶۳
آمد به کمانی از خدنگی ۳۹۴
آمد به کنار چشمه و جست ۳۵۴
آمد به نیاز خواجهٔ باغ ۳۴۷
آمد پدرش بدان وسیله ۳۰۲
آمد پدرش چنانکه دانی ۲۹۳
آمد پدر و گرفت دستش ۲۷۱
آمد پی آن مه حصاری ۳۳۷
آمد تن من گسسته جانی ۳۷۳
آمد چو به آن خجسته منزل ۳۸۱
آمد چو بهوش و دیده بگشاد ۳۷۵
آمد چو ز بیخودی به خود باز ۳۵۸

آمد ز جمال لیلی‌اش یاد ۲۷۷
آمد ز شرابخانه بویی ۲۴۰
آمد سوی لیلی آتش افکن ۲۸۳
آمد شدِ پیش ساخت پیشه ۲۷۹
آمد شد عشق کار زن نیست ۲۵۰
آمد غمگین و رفت دلشاد ۲۵۶
آمد قد او به لطف اوّل ۳۰۲
آن از نم خوی جبین همی شست ۲۴۷
آنان چو جواب او شنیدند ۲۹۸
آنان چو شتاب وی بدیدند ۲۴۵
آنان که به‌هم رفیق بودیم ۲۳۷
آن بانوی حجلهٔ نکویی ۳۵۱
آن برد دهان به آب زمزم ۳۳۲
آن برده به زرّ دَه‌دَهی مشت ۳۳۶
آن برده علَم به اوج اعجاز ۲۳۶
آن بر سر حسن و ناز می‌بود ۲۴۷
آن بر سر صدر ناز بنشست ۲۵۳
آن بود ز ناله درد دل گوی ۳۱۶
آن بِه که به گوشه‌ای نشینیم ۴۰۰
آن بِه که به نیك و بد بسازیم ۳۰۶
آن بِه که پریرخی بجویی ۲۶۸
آن بِه که ز دل گره گشاییم ۲۵۶
آن بِه که ز عنف پاک باشیم ۲۲۹
آن بیوه زنش به رخ زدی آب ۲۸۶
آن پای به دامن غرامت ۳۵۲
آن پرده ز رخ گشاد می‌داد ۲۴۷
آن پوست و مغز قصّه‌اش نغز ۳۷۲
آن تازه جوان پسندش افتاد ۳۳۵
آنت به درست زر فریبد ۳۶۳
آن تشنه شده ز چشمه سیراب ۳۶۰
آن تشنه لبم که در بیابان ۳۳۲
آن تیغ به دست در منا تیز ۳۳۲
آنجا چو رسید از کناری ۳۲۹
آنجا چو رسید بی‌کم و کاست ۳۵۶
آنجا که حَمام ما گریزد ۲۹۰
آنجا که ز طالعم دلیل است ۳۷۵
آنجا که شود به عشوه خندان ۳۰۹
آنجا که مقام افتخار است ۲۹۷
آنجا لیلی مقام کرده‌ست ۳۲۲
آن جام چه جام جام باقی ۳۹۱
آن جانب خیمه قد ستون کرد ۳۷۶
آن جُوق کدام وین کدام است ۳۲۹
آن چار ستون خانهٔ دین ۲۳۰
آن حلقهٔ زلف باز می‌کرد ۲۴۷
آن حیله نداشت هیچ سودش ۳۵۷
آن خس که به دیده خست خارم ۲۹۶
آن خنده زنان شکر همی ریخت ۲۴۷
آن خواند حدیث پاکی او ۳۸۸
آن خواند حدیث کوه و وادی ۳۱۶
آن خورد دریغ بر جوانیش ۳۸۸
آن داشت مرا چو موی باریك ۳۴۲
آن داغ که داشت تازه‌تر شد ۳۳۹
آن در تن او به جای دل سنگ ۲۹۵
آن در عرفات گشته واقف ۳۳۲
آن دلشده چون رسید آنجا ۳۷۸
آن‌دم که به پیش هم رسیدند ۳۸۰
آن‌دم که رسد نفس به آخر ۲۲۹
آن‌دم که رسید نامهٔ تو ۳۶۰

آن دور ز راه و رسم مردم ۲۹۵
آن را حرم دگر گرفتی ۳۳۹
آن را ز کسی دگر نیابم ۲۹۳
آن را شده بند بند مپسند ۳۱۲
آن را که ببرد نام و ننگم ۲۸۶
آن را که بود رهی چنین پیش ۳۶۶
آن را که بود همین گناهش ۲۷۲
آن را که به شب ز ره برون است ۳۶۸
آن را که به عشقش آشناییست ۳۵۰
آن را که به عشق گِل سرشتند ۲۴۳
آن را که به وصل چاره سازد ۳۵۹
آن را که تو دوست داری ای دوست ۳۶۱
آن را که ز درد سر معاف است ۲۸۱
آن را که فتد چنین بلایی ۲۶۸
آن رام شدن نه جاودانیست ۴۰۱
آن را مشکن به سخت بستن ۳۱۱
آن راند به سوز و درد محمل ۳۳۲
آن رفته ز قید عقل بیرون ۳۶۴
آن روز به هر دره که سیلی ۳۲۹
آن روز که زنده بود مجنون ۳۹۵
آن روز نبود بی غباری ۳۹۸
آن روی به دشت کرد یا کوه ۳۱۷
آن روی به مروه و صفا داشت ۳۳۲
آن روی به مشعر حرامش ۳۳۲
آن زمزمه بر زبان چو رانم ۳۴۵
آنست همیشه مرد را جهد ۲۷۶
آن سخت جواب تلخ گفتار ۳۰۳
آن سکّه به نام دیگری شد ۳۴۶
آن سنبل مشکبار رسته ۳۰۱
آن سنگ سیاه بوسه می‌داد ۳۳۲
آن سنگ که زد به جام من فاش ۳۷۹
آن سوی قبیله بارگی راند ۳۶۶
آن سیل نبود از نم میغ ۳۲۹
آن سینه که لوح سیم پاك است ۳۱۱
آن شب که به سیر آسمانی ۲۳۱
آن شیفته رای دیو دیده ۲۸۸
آن شیوه چو دید قیس ازیشان ۲۴۴
آن طرفه رقم ز سر گرفتی ۳۰۰
آن ظن نبری که این بهاییست ۳۱۲
آن عاشق از خرد رمیده ۳۴۳
آن فیض نسیم نیکخواهیست ۳۰۴
آن کجرو کج‌نهاد کج دل ۲۹۷
آن کرد ز بی‌طبیبیش یاد ۳۸۸
آن کرده به رمی سنگ آهنگ ۳۳۲
آن کرده وداع خانه بنیاد ۳۳۲
آن کز غم جان سرشك نگشاد ۳۶۵
آن کس که به خنده دل خراشد ۲۹۵
آن کس که چو گل دو روی باشد ۲۴۵
آن کس که فگار خار اویم ۳۳۷
آن کشتی عافیت شکسته ۳۶۷
آن کعبه روی حجازی آهنگ ۳۳۱
آن کنده ز نظم نقش در سنگ ۲۳۶
آن کو نه چراغ من فروزد ۳۰۴
آن کیست که در جهان چنین نیست ۳۹۴
آن کیسه تهی ز گنج پاشیش ۳۳۴
آن گردن سادهٔ کشیده ۳۱۱
آن گشت‌به عادلی نکو نام ۲۳۹
آن گفت در آتشم ز دوری ۳۱۶

آن گفت دلم ز غم دو نیم است ۳۱۷
آن گفت دلم هزار پاره‌ست ۳۱۶
آن گفت ز طبع نکته‌زایش ۳۸۸
آن گفت شدم ز جان خود سیر ۳۱۶
آن گفت فغان ز کینه کیشان ۳۱۶
آن گفت که بی تو دردناکم ۳۱۶
آن گفت که بی‌رُخت بجانم ۳۱۶
آن گفت که خوش بود رهایی ۳۱۶
آن گفت که صبر نیست کارم ۳۱۶
آن گفت که هجر جانگداز است ۳۱۶
آن گفت مراست دل ز غم ریش ۳۱۶
آن گفت نمی‌روم ازین کوی ۳۱۶
آن گوهر ناب را به من دِه ۳۰۳
آن گه ز دو دیده خون دل ریخت ۲۷۷
آن لحظه که قیس را خبر شد ۲۵۵
آن مانده به کنج نامرادی ۳۵۲
آن ماه فلك حصاری از وی ۳۵۱
آن مِقرعه زن به کوس دعویٰ ۲۳۶
آن موست حجاب را بهانه ۳۵۴
آن مه ز حدیث شب خبر گفت ۲۸۲
آن می که بود ز نور پرتو ۲۳۸
آن می که چو دوستان بنوشند ۲۳۹
آن می که چو طبع ازان شود شاد ۲۳۷
آن می که دمد به بویش از دل ۲۳۹
آن ناقه به جای خویشتن راند ۲۴۸
آن ناقه سوار بی‌شتابی ۳۲۹
آن نالش او نداشت سودی ۲۷۲
آن ناله چو زار شد ز حد بیش ۳۴۸
آن ناله ز هجر یار می‌کرد ۳۱۳
آن نام که می‌نوشت می‌خواند ۳۰۰
آن ناوک زهرناک می‌زد ۲۴۷
آن نور که از شکاف کاف است ۲۲۵
آن نور نهفته در گِل توست ۴۰۰
آن واقعه فاش شد در افواه ۲۷۹
آن وصل بلای جان او شد ۳۶۲
آن هر دو یتیم را چو دیدی ۲۸۵
آن یار تمام بی‌کم و کاست ۲۹۳
آن یار چو دید حال او را ۲۶۴
آن یک حور است و این فرشته ۲۹۴
آواز حُلِی و بانگ خلخال ۲۴۶
آواز خوشش مهیِّج شوق ۳۸۴
آوازهٔ او به هر دیاری ۲۶۹
آورد به دست کاردانی ۳۳۴
آورد به سوی او یکی پوست ۳۷۴
آورد چو ماه در زمین رو ۳۳۷
آورد ز جمله رو به سویش ۲۵۸
آورد و به صید پیشه بسپرد ۳۱۲
آورده ز جَیب خاك لاله ۳۲۱
آه از دل یار سنگدل آه ۳۴۱
آهسته همی‌زدند گامی ۳۸۹
آهنگ به ساز رفتنش کرد ۳۹۹
آهنگ به هر قبیله کردی ۲۴۴
آهنگ سماع آن شکستش ۳۷۸
آهو از گرگ رم نکردی ۳۴۳
آهو بچگان که مشکبویند ۳۲۲
آهو به خیال من چراند ۳۳۷
آهو به شکنجهٔ دویدن ۳۱۱
آهو چشمی به عشوه جسته ۳۱۹

آهو چشمی که گویی آهو ۲۴۶
آهو چو ز بند او شد آزاد ۳۱۹
آهو قلمش ز ساق دادی ۳۴۴
آهو که چرد به مرغزارش ۳۲۲
آهو می‌رفت و او هم از پی ۳۱۳
آهو نه که لعبتی مصوّر ۳۱۸
آهوی دِمَن غزال اطلال ۳۵۱
آهوی شکارگیر شیران ۲۵۹
آهوی شکارگیر شیران ۳۳۳
آهویی راکشم در آغوش ۳۶۶
آهی که به سینه‌اش گره بود ۳۶۴
آیین دد است صید کردن ۳۴۷
آیین وفا ز سر گرفتی ۲۷۹
آیین وفاگری کنی ساز ۳۵۶
آیین وفا ومهربانی ۲۹۵
آیینهٔ روحها جمالش ۲۳۴
آیینهٔ نور ذوالجلالند ۲۶۶
ابروش بلای نازنینان ۲۴۱
ابروش پی هزار سرکش ۳۳۴
ابروش کمان عنبرین توز ۲۴۶
ابری تو ولی به روزگاران ۳۶۰
احرام حجاز بست با یار ۳۳۰
احرام حریم خیمه‌اش بست ۲۷۴
اِحَم تُرحَم شنیده باشی ۲۹۲
اختر چشم و هلال گردن ۲۲۹
ارباب هوا همه زکامند ۴۰۳
ارکان که درین سرای پستند ۴۰۱
از آتش دل فغان برآورد ۳۸۸
از آتش سینه مِجمرم ساز ۳۹۸
از آمدن تو صد بلایم ۲۸۲
از آه به سینه چاک می‌زد ۳۹۹
از ابروی نیکوان کمان ساز ۳۵۲
از اختر پر دوازده برج ۲۳۲
از اشتر و اسب گلّه گلّه ۳۳۵
از افسر ملك سربلندیش ۳۰۰
از بام زحل عروج کردی ۲۳۲
از بچه اگر جدا فتادی ۲۵۵
از برق جمال دین و دل سوز ۳۵۲
از بس به غزل سراید آن را ۲۸۸
از بس که به عذر شد سخن کوش ۳۰۳
از بس که زند ز عشق او دم ۲۸۸
از بس‌که ز یار سنگدل سنگ ۳۴۱
از بس‌که سبکروی کنی ساز ۳۶۹
از بس که شد از شکاف رنجه ۲۷۷
از بهر زنی نه سر نه انجام ۲۹۳
از بیتابی برفتی از هوش ۲۸۵
از بیخ نباتهای شیرین ۳۴۷
از بی‌عِقدی و بی وِشاحی ۳۱۹
از پایش اگر اثر نیابد ۳۳۰
از پای شتر نشانه در راه ۲۲۹
از پرتو عدل شه بر ایشان ۳۴۳
از پرده دری پناه من باش ۲۷۸
از پردهٔ خاك دام برجست ۳۳۷
از پردهٔ خیمه چهره گلگون ۲۵۱
از پرهٔ بَرّ و عرصهٔ دشت ۳۸۴
از پنجره‌های لاجوردی ۳۹۶
از پیچش پنجهٔ تو رستیم ۳۰۳

از تاب تپش که بود سوزان ۳۶۳
از تو به قلادهٔ سگم خوش ۳۷۳
از تیرگی حجاب بگذر ۳۳۱
از تیرگی درون خود غرق ۲۹۵
از تیغ زنم به سینه چاکش ۳۰۴
از جام به باده گیر آرام ۳۹۱
از جام هم آن دو باده پیمای ۲۴۴
از جان رقمی نمانده باقی ۳۸۱
از جاه هزار زیب و فر داشت ۲۴۱
از جَودت طبع هر جوادی ۴۰۴
از چشمهٔ همّت آب جویم ۲۳۶
از چهره به خون غبار می‌شست ۳۲۸
از حُقّهٔ لعل گوهر افشاند ۲۵۱
از حلقهٔ غم در آن تک و دو ۲۷۷
از حلقهٔ همدمان برون جست ۳۴۶
از حیّ ثقیف زنده‌جانی ۳۴۰
از حیّ ثقیف نازنینی ۳۳۳
از خدمت خویش راندنم چیست ۲۸۷
از خلعت سبز عُور ماندند ۳۹۶
از خلعت عصمتم کفن کن ۳۹۸
از خلق جهان جلیس خود شو ۴۰۲
از خُمّ ازل خجسته جامیست ۳۹۱
از خنجر تیز کی کشم سر ۳۲۴
از خنجر مهر او دلم چاک ۳۷۹
از خنده ببست درج گوهر ۳۳۷
از خواندن نامه چون بپرداخت ۳۵۸
از خواهش خویش رو بتابد ۳۶۲
از خون خوردن انار خندان ۳۹۷
از خوی به گلاب عطر پرورد ۳۷۵
از خوی من است هرزه‌کوشی ۲۷۸
از دامنشان به گاه و بیگاه ۳۴۹
از دجلهٔ چشمشان به هر میل ۳۸۹
از درد تو باشد آهو آگاه ۳۵۲
از درد سر عِصابه رستن ۲۸۱
از درد من است سینه‌اش داغ ۳۵۶
از دست خسان ز پا فتادیم ۳۸۳
از دست کریم یَم عطایی ۳۰۰
از دعوی عاشقی بریده ۳۵۷
از دفتر عشق نکته می‌راند ۲۳۵
از دود درون سیاه‌بختم ۳۲۴
از دور بهشت عدن دیدن ۳۶۲
از دورش اگر چه دید و بشناخت ۳۹۲
از دور که می‌کند نگاهش ۳۰۹
از دوستی تو پوست مغز است ۳۶۱
از ذوق درید پیرهن را ۲۵۲
از روی تو لَعمه‌ای بر آن تافت ۲۳۲
از زردهٔ مهر گرمروتر ۲۳۱
از زهر فراق من جگر چاك ۳۳۸
از سایه گوزن دل بریده ۳۲۹
از سبزه به زیر پا بساطی ۳۴۴
از سبزه زمین چو سبز مفرش ۳۲۰
از سبزهٔ تر به طرف گلشن ۲۲۸
از سرور عاشقان چو دم زد ۲۴۰
از سوز دل است در سخن شور ۳۱۷
از سیل مژه بشستیش پاك ۳۰۰
از سینه به ناله درد می‌رُفت ۳۸۳
از سینهٔ آهو آه خیزان ۳۸۷
از شادی این لباس بر تن ۳۷۴

از شارع دانش اوفتاده ۲۹۵
از ششدرهٔ جهت بجستی ۲۳۳
از شعر لطیف و نظم دلکش ۲۷۳
از شعلهٔ آه آتش افروخت ۳۲۷
از شعلهٔ این غمش جگر سوخت ۳۳۶
از شوق درون فغان بر آورد ۲۴۶
از شیرهٔ نحل آیدم قی ۳۴۷
از صحبت او برید پیوند ۳۸۶
از صحبت قیس یاد می‌کرد ۲۴۹
از صلح منش اگر بود ننگ ۲۶۷
از صوت وِشاح و بانگ خلخال ۲۶۰
از صورت شاخ و بانگ خلخال ۲۱۸
از صید حرم همه غذاخوار ۲۹۸
از ضربت چوب تر بر اعضاش ۲۸۳
از طارم گلبنش شکستند ۲۸۱
از طلعت دلبران طنّاز ۲۲۶
از طوق گلو و زیور گوش ۲۶۰
از عشق تو داشتم دلی ریش ۲۸۲
از عشوه کشیده زلف بر رو ۲۵۷
از عمر ملول و ازبقا سیر ۳۹۳
از عُود شجر که بی‌وتَر بود ۳۴۸
از فرق به سوی او قدم ساخت ۳۱۴
از فرقت او هلاکم امروز ۲۹۲
از فرق عمامه‌ها فکندند ۳۸۸
از فضل و ادب دهد قبولت ۴۰۳
از قاعدهٔ ادب فتاده ۲۸۸
از قافیه‌هاش صد دل تنگ ۳۲۶
از قُرب دیار شوق افزود ۳۷۲
از قصّهٔ قیس و دختر عم ۲۷۱
از قوّت شوق کوی جانان ۳۶۷
از کار بشد زبان و دستم ۴۰۴
از کاغذ و خامه‌ام تهی مشت ۳۵۹
از کُربت غربتش درون ریش ۲۸۴
از کشمکش حوادث دهر ۲۸۱
از کشمکش دویی سلامت ۳۸۲
از کشمکش نفس رهاندش ۳۶۳
از کور دلی ز ره نیفتی ۴۰۳
از کوه و قدم نهاد در دشت ۳۱۰
از کوی تو رخت بستم اینک ۲۸۷
از کیسهٔ غنچه بند فرسای ۲۲۶
از کین کسان چو شست سینه ۳۴۳
از کینهٔ خلق پاك سینه‌ست ۳۱۲
از گردش ماه و مهر بیرون ۳۵۷
از گردن خود بیفکن این پوست ۳۷۶
از گردن و موی او مثالی ۲۴۳
از گرد وجود خویشتن پاك ۳۲۹
از گرسنگی نماند تابم ۳۱۹
از گرمی ریگ و سختی سنگ ۲۷۶
از گریه به خون و خاك می‌خفت ۲۹۸
از گریه به روش آب می‌زد ۳۱۶
از گفت و شنید لب فرو بست ۳۲۶
از گفتهٔ او ورق میپیچید ۳۰۴
از گنج ضمیر نکته انگیز ۴۰۵
از گنجه چو گنج آن گهر ریز ۲۳۶
از گوش مجوی کار دیده ۲۴۶
از گیسوی دام و خال دانه ۴۰۲
از لاغریش ز پوست هر سو ۳۶۷
از لب به سخن شکر همی ریخت ۲۴۴

از لوح عدم قلم سر افراشت ۲۳۳
از مادر و از پدر چه گویم ۳۸۸
از مادر و از پدر شد این کار ۳۵۳
از ما کرده کناره چونی ۳۵۲
از مال و منال بودش اسباب ۲۴۰
از محنت چرخ باژگون گرد ۲۳۴
از محنت روزگار بی‌غم ۲۸۲
از محنت فرقت تو مرده‌ست ۳۹۲
از مردن شُو بهانه بر ساخت ۳۶۴
از مرده‌دلانِ حی جوانی ۲۸۳
از مرقد آهوان به زورم ۳۶۶
از مرکز دایره به هر سوی ۲۲۸
از مستی عشق بود مجنون ۳۴۳
از مطلع همّت آفتابیست ۴۰۴
از من تا مرگ ره بسی نیست ۳۳۳
از منزل خویش بار بستی ۲۵۴
از منزل دوست بی سر و پای ۲۷۶
از منزل یار بسته‌ای بار ۳۰۸
از من نفسی نبوده غافل ۳۳۸
از مور کند توهّم مار ۳۶۱
از موی به فرق چتر شاهی ۳۲۴
از ناخن اگر چه جان خراشم ۲۶۶
از نالهٔ او که دردناک است ۳۴۹
از نایرهٔ فراق می‌سوخت ۳۷۹
از نرمی دولتم به پشت است ۳۷۴
از نسبت آب و گل بریده ۲۶۶
از نطق زبان وی ببندند ۲۵۳
از نقش جهانیان مقدّس ۲۳۲
از نقش خودی و خودپسندی ۲۳۸
از نور شبان چو لمعهٔ نور ۳۷۲
از وی اثری نیافت آنجا ۳۵۷
از وی به سخن چو باز ماندند ۳۲۵
از وی چو سماع این بشارت ۳۱۵
از هر جانب جنیبه راندند ۲۹۴
از هرچه بود به ملک امکان ۲۲۸
از هرچه سخنوران بدانند ۲۳۵
از هرچه مرا شکست پیمان ۲۷۸
از هرچه نه اوست بند بگسل ۲۵۶
از هر چه نهد فلک به خوانش ۳۵۵
از هرچه نه نیک توبه کردم ۲۷۸
از هر چیزی مدد همی‌جست ۳۷۹
از هر طرفی به جهد بشتافت ۳۵۹
از هر مژه خون دل روان کرد ۲۹۰
از هر مژه سیل خون فشاندی ۳۶۵
از هر مژه سیل خون گشاده ۳۲۷
از هر مژه لعل تر فروریخت ۲۵۷
از هستی خود نجات یابیم ۴۰۰
از همتگی تو گر بماند ۳۶۹
از هیچ مقام و هیچ جایی ۳۷۷
از یاد ویم فرامشی نیست ۳۰۸
از یار تواندم بریدن ۲۷۲
از یکشبه فرقت توام دل ۲۸۲
اشتر گله‌هاش کوه کوهان ۲۴۰
اظهار بزرگواریش را ۳۸۹
اعیان قبیله پیش آن پیر ۲۶۷
افتاد به خار خار مردن ۳۹۷
افتاد به سجده بر زمینش ۳۰۷
افتاد پی تفحّص حال ۲۶۳

افتاد جدا ز وصل معشوق ۴۰۲
افتاد در آن کشاکش درد ۳۹۴
افتاد در آن گروه جوشی ۲۴۴
افتاد دوچار او عجوزی ۲۸۱
افتاد ز پای رفته از کار ۳۱۴
افتاد ز عقل و هوش رفته ۳۵۸
افتاد میان اشك بسیار ۳۹۳
افتاده بنفشه از ذلیلی ۳۲۲
افتاده به خاک نامرادی ۲۸۲
افتاده به خواریش چو دیدند ۳۸۸
افتاده به دام خود چو دیدش ۳۱۹
افتاده به موج قلزم عشق ۳۸۲
افتاده چو سایهٔ درختی ۳۲۹
افتاده چه دید پوستی خشك ۳۷۵
افتاده ز ترس لرزه بر شیر ۳۷۳
افتادهٔ تو درخت چالاك ۳۰۸
افتد به حریم او گذارت ۳۷۰
افتم شبها چو ناتوانی ۳۱۰
افروخت هزار مشعل نور ۲۴۸
افسانهٔ پوست چون فرو خواند ۳۷۶
افسوس و هزار بار افسوس ۳۴۲
افسون فسونگران بابِل ۴۰۴
افشاند فلك ز چشمهٔ قیر ۳۱۰
افکنده ز روی راز پرده ۲۸۸
افکن نظری دگر به کارم ۳۷۷
اکسیر وجودم آن غبار است ۲۳۶
اکنون از هم نشسته فردیم ۳۵۰
اکنون رسنش به دست من دِه ۳۱۲
اکنون که به کام خود رسیدم ۲۷۶
اکنون که کشد به ماه یا سال ۲۸۲
الاّ ز هوای روی لیلی ۲۷۸
اِلاّ غم آنکه چون سر آید ۲۴۸
الاّ لیلی که گر نیاید ۲۷۰
العیش که کام شد میسّر ۳۷۸
القصّه دو دوست گشته همدم ۲۵۳
القصّه دو عاشق وفادار ۲۵۰
القصّه ز چشمه‌سار لیلی ۲۸۳
القصّه شدند چاشنی گیر ۲۴۷
القصّه مصوّرش بیاراست ۳۰۲
امرود به شاخ خود نشسته ۳۹۷
امروز بریدم از وی، امّید ۳۸۳
امروز به درد و سوز من کیست ۳۴۸
امروز در آرزوی آنم ۳۴۲
امروز دلم به سینه خرّم ۳۰۸
امروز ز وی خبر چه داری ۳۱۵
امروز شنیده‌ام که جایی ۲۶۴
امروز که آمدم به نزدیک ۳۷۱
امروز که حیّز زمانه ۲۹۵
امروز که نوبت وصال است ۳۴۶
امروز وی است و دختر عم ۲۷۱
امشب هنگام کام بخشیست ۳۷۸
امّید ز زندگیش کنده ۳۴۱
امّید وصال یار ازو رفت ۲۹۸
«اِنّا للهِ راجِعُون» خواند ۳۸۷
انجم که برین بلند طاقند ۴۰۱
انداخت بساط داوری را ۲۸۸
انداخت به خانه شعلهٔ آه ۲۷۷
انداخت به‌هر طرف نگاهی ۳۲۹

انداخت ز فرط نیکخواهی ۲۶۷
انداخت شکوفه‌سان عمامه ۳۰۶
انداخت مرا به خردسالی ۳۴۶
اندام بشست و سر تراشید ۳۰۱
اندر آخر که گشت ازان مست ۳۹۰
انصاف بده که آن کجا رفت ۲۶۳
انفاس توام به لطف بنواخت ۳۷۷
انگشت به نبضش ار نهادی ۳۶۳
او بر شُرُف هلاک بی‌من ۳۸۳
او بسته لب از نوای لبّیک ۲۷۷
او بود پی بلاکشی کوه ۳۲۵
او بود درین که برد ناگاه ۳۲۰
او بود درین که مرغی از شاخ ۳۴۸
او بی‌جای و جهان ازو پر ۲۹۷
او پیش ز من دوید و آن را ۳۲۰
او جان من است و من تن او را ۲۶۷
او جفت کسان و من چنین فرد ۳۴۲
او چشم نهاده کان کیانند ۳۸۰
او خس تو گلی نه تازه سروی ۲۶۵
او خفته به هودج عروسی ۳۹۹
او خفته و لیلی‌اش به بالین ۲۵۸
او خورشیدیست عرش پایه ۳۳۰
او داده به مهد عیش پهلو ۳۰۸
او در صف وحش و موقف طیر ۲۳۰
او دست زده به عرش بلقیس ۲۳۰
او دور از من به مرگ نزدیک ۳۸۳
او را به دیار خویش بگذاشت ۲۵۶
او را به زبان همین رود نام ۳۵۵
او رانده به وصل دوست محمل ۳۹۹
او رفته به دوش مهربانان ۳۹۹
او شاه ولایت نکوییست ۲۷۸
او صدر سریر ناز باشد ۲۹۳
او عمر به کان کَنی به سر برد ۳۴۲
او فارغ و من عظیم مشتاق ۳۵۰
او کرده به بالش خوش آهنگ ۳۰۸
او کرده به وادی عدم روی ۳۸۳
او کیست که گاه صبح و گه شام ۲۸۴
اوّل ز وفا نهادیم دام ۲۷۲
اوّل سوی او که می‌گراید ۳۰۹
او مرد حرمسرای ما نیست ۲۷۲
او میر قبیله من گدایم ۲۸۶
او نیز بدین خطاب خوش بود ۲۶۲
او نیز به این سخن رضا داد ۳۳۵
او نیز به جای خویشتن رفت ۴۰۱
او نیز ز جنس وحش گشته‌ست ۳۸۴
او نیز ز دیده خون فشان کرد ۲۵۸
او نیست ز نام او چه حاصل ۳۰۵
او هم به خوشی جواب می‌داد ۲۴۴
او همدم یار و من چنین دور ۳۴۶
او هم ز کرم کشید خوانی ۳۴۷
ای از تو به وعدهٔ شفاعت ۲۳۰
ای از خَم کاف و حلقهٔ نون ۲۲۵
ای اشك فشان به هر گوزنی ۳۵۲
ای اشهب شبرو تو از نور ۲۳۱
ایّام ز سنگ بیوفایی ۳۵۰
ای اوّل فکر و آخر کار ۲۲۹
ای باد به سوی او گذر کن ۳۴۲
ای باغ ولی نشیمن زاغ ۳۵۹

ای پایهٔ اوّل تو معراج ۲۳۱
ای تازه نظر به لوح کونین ۴۰۲
ای جسته ز محرمان خود دور ۳۵۲
ای چشمهٔ آب زندگانی ۳۶۰
ای خاک تو تاج سر بلندان ۲۲۵
ای در یکی و یگانگی فرد ۲۲۵
ای دست مقرّبان آگاه ۲۲۵
ای رفته ز همدمان سوی دشت ۳۵۲
ای روی ز من نهفته چون گنج ۳۵۹
ای زاطلس و خز تو راکناره ۳۵۲
ای ساخته تیز خامه را نوک ۴۰۶
۲۵۰ای ساقی جان فداک روحی ۲۳۷
ایشان با قیس آب و آذر ۲۸۱
ایشان با قیس بر سر جنگ ۲۸۱
ایشان بر قیس ناسزاگوی ۲۸۱
ایشان بستند رخت ازین حی ۳۹۹
ایشان به یگانگی به‌هم راست ۲۳۱
ایشان ز برون به پندگویی ۲۸۱
ای صدر نشین تخت کَونَین ۲۲۹
ای عرش برین تو و زمین من ۳۷۵
ای کاسهٔ تو کشیده خوانی ۳۷۳
ای گردنِ تو چو گردن دوست ۳۱۳
ای گلبن باغ سربلندی ۳۷۵
ای گوهر سلک محرمیّت ۲۳۰
ای مریم مهد مهرجویی ۳۹۷
ای مقصد کارگاه تقدیر ۲۳۰
ای میل به تاب و پیچ کرده ۲۲۸
این است بلی سپهر راکار ۳۷۶
ای ناقهٔ تو به سرخ‌مویی ۲۲۹
این بار اگر نیفتد از پشت ۲۶۴
این باز آمد به خانهٔ خویش ۳۴۹
این بحر وفا مباد تیره ۲۶۱
این بس که به خانه‌ات نشینم ۲۸۵
این بود تمام روزکارش ۳۰۰
این بود ز داغ فُرقت یار ۲۴۹
این بوی ز منزل که دارند ۳۱۴
این بیخردی ز خود جدا کن ۳۸۵
این بیخودی از کجا فتادت ۲۵۸
این پوست بود ز دوست مانع ۳۷۶
این تخم خیال کشتنت چند ۳۰۰
اینجا نه هوای کعبه دارم ۳۴۵
این چرخ ستمگر جفاکوش ۳۶۶
این حرف نوشت برکتابه ۳۲۳
این خاك که عطر محمل توست ۳۰۸
این خاك که همچو مشك خوشبوست ۳۴۵
این داعیه چون به خاطر آورد ۳۵۲
این دام درَد به یکدم از هم ۴۰۱
این درد نه بس که صبح تا شام ۳۶۱
این را در پوش و شاد و خندان ۳۷۴
این را ز خری کزان دژم نیست ۲۳۵
این رفت ز جای و آن به‌جا ماند ۳۸۱
این رومی صبح و زنگی شام ۳۶۳
اینست بلی زمانه را خوی ۳۱۷
اینست حکایت جوانیت ۳۶۹
اینست حیات جاودانی ۴۰۰
اینست عنایت از تو بر من ۳۶۰
این سقف بلند لاجوردی ۲۳۴
این طبل گران نوا نوازد ۳۳۹

این طرفه رمه که از بز و میش ۳۱۴
این عُقده که بر رهت فتاده ۳۰۱
این قاعده با سه چار پنجی ۳۱۹
این قافله روی در کجایند ۳۲۹
این قصّه چو قیس بر سرآورد ۲۵۵
این قصّه شنید قیس و برخاست ۲۴۶
این کاخ ز هیچ آفریده ۲۳۰
اینك به کف نیازم اکنون ۳۵۷
اینك سر و گوششان نشانمند ۳۱۴
این کهنه گلیم خود به من ده ۳۱۵
این گرد نشسته بر جبینم ۳۹۳
این گفت و به خیرباد برخاست ۳۶۶
این گفت و به خیمه سایه انداخت ۳۹۴
این گفت و پی شکار خود رفت ۳۲۳
این گفت و جبین به خاك مالید ۳۴۶
این گفت و جدا ز آل لیلی ۳۳۳
این گفت و چو پادشاه خاور ۳۱۰
این گفت و چو سایه بیخود افتاد ۳۷۳
این گفت و ره وِثاق برداشت ۳۸۳
این گفت و ز جای خویش برخاست .. ۳۰۶
این گفت و ز دیده خون روان کرد ۲۷۶
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت . ۳۵۱
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد ۲۵۶
این گفت و شکسته دل ز منزل ۳۸۳
این گفت و فتاد صید دیگر ۳۱۹
این گفت و گلیم را بپوشید ۳۱۵
این گفتی و بر زمین فتادی ۲۸۵
این لطف که در سرشت داری ۴۰۳
این مرغ چه درد و سوز دارد ۳۴۹
این مهر و وفا چه سود دارد ۳۹۵
این می‌گفتند لیک گردون ۲۴۸
این نظم که باد لایزالی ۲۳۸
این نکته بگفت و شد شتابان ۲۸۷
این نکته ز صاحبان تدبیر ۲۶۸
این نوحهٔ او ز پردهٔ راز ۳۴۹
این نیست سزا به قدّ هر کس ۳۷۴
این واقعه را چو قوم دیدند ۲۸۹
ای نور ازل در آرزویت ۴۰۰
این هر دو نوا ز یک مقامند ۲۵۲
این هفت بساط درنوشتی ۲۳۲
ای وادی ایمن از تو این خاک ۳۷۲
ای وای ز بی‌نصیبی او ۳۹۲
ای هستی بخش هر چه هست است .. ۲۲۵
ای همچو بهار تازه خندان ۳۵۹
با آن پایی که داشت پیوست ۳۷۴
با آن درع و سلاح‌داری ۳۶۹
با آن رمه خم ز بار غم پشت ۳۷۴
با آنکه به جان غم تو خورده‌ست ۲۷۱
با آن که به دشمنی ستیزد ۲۶۵
با آنکه خلل پذیر نبود ۳۳۵
با آنکه زند خدنگ کاری ۲۹۶
با آن‌همه انبهی نیزه ۳۶۹
با آن‌همه نازنینی او ۲۸۵
با آهویکی سفید و روشن ۳۸۶
با او باشم به کامرانی ۳۹۶
با او به سخن نشد هم‌آواز ۳۸۵
با او به طوافگه قرین بود ۲۷۹
با او ز دگر کسان یگانه ۳۳۵

با او ز گذشته راز گوید ۲۵۲
با او سخنان قیس گفتند ۲۹۳
با او گفتی حکایت شب ۲۶۱
با اهل جفا وفا روا نیست ۲۷۱
با اهل قبیله گفتگو کرد ۳۸۴
بااین المش چه‌سان پسندم ۲۹۳
با این‌همه شکر کن که باری ۳۵۳
با بخت تو تخت سخت پیمان ۲۳۰
با بید چو ارغوان بسازد ۳۴۰
با تشنه‌لبان چو چرخ مستیز ۳۷۳
با تشنه لبی منم اسیری ۳۷۳
با تو به خلاف پا نیفشرد ۲۳۲
با تو ز جهان بی‌نشانی ۳۹۱
با تو ز دگر کسان چه حاصل ۲۳۰
با تو نه دل عتاب دارم ۲۶۵
با تیره دلان صفا چه یعنی ۳۴۰
با جمعی دگر به راه زد گام ۳۳۳
با خاطر خوش شدش دعاگوی ۲۷۰
با خاك رود درست پیمان ۳۴۲
با خس گل و سرو را چه نسبت ۲۶۵
با خشک‌لبی سفینه‌آسا ۴۰۴
با خلعت سبز نیکبختان ۲۲۹
با خود بود اندرین فسانه ۳۷۴
با خود همه گفت و گویش این بود ۳۸۰
با خویش همی سرود مجنون ۲۷۳
باد اجلش ز راه برداشت ۳۶۴
بادا رگ جان او بریده ۲۷۳
باد از تو بلند آتش من ۲۷۲
بادا سرِ ما فدای ایشان ۲۳۸
بادام به عبرت ایستاده ۳۹۷
با دام و دد است روز همگام ۳۲۴
باد دم او به مشکبیزی ۲۵۰
بادش ناخن جدا ز انگشت ۲۹۹
بادی که ز نای جهل خیزد ۳۰۴
باران ز پی نثار آن عقد ۳۳۶
باران کرم نثارشان باد ۳۹۹
بار دل درد پرور او ۳۹۵
بار دل من بسی‌ست بی یار ۲۵۱
باری چه که کوههای اندوه ۳۵۳
باریک و خمیده پیکر ماه ۲۳۱
باز آی و مترس کز همه کس ۳۱۹
بازار پریرخان ازو تیز ۴۰۵
بازار نِه ستم فروشی ۲۵۹
با زخمهٔ عشق ساخت چون چنگ ۲۹۰
با زمزمهٔ غم ویم شاد ۳۴۵
با زور تو کآفت گوزن است ۳۶۹
باشد به چو من شکسته رایی ۲۲۷
باشد دل و جان فکار اویم ۳۲۲
باشد ز رکابیش خورد بر ۲۳۱
باشد ز نخست روی عاشق ۳۸۲
باشد ز همه به سور و ماتم ۲۴۱
باشد که رسد ز راه ناگاه ۳۲۲
باشد که زنم چنانکه دانی ۳۱۵
باشد که طفیل هر گدایی ۳۷۸
باشد که طفیلی سگانش ۳۷۳
باشد گیرد بدو تسلّی ۲۶۸
باشد ورق ادب دریدن ۲۸۷
باشد هنر تو هر چه دارم ۲۹۲

باشد یابی به کدخدایی ۲۷۰
باشم به حریم احترامش ۲۹۲
باشم به غمت درین غم آباد ۲۶۱
با شوهر خود چو سرکشی کرد ۳۶۲
باشی به جهان به درد یکچند ۳۶۳
باشید به‌هم چو جان و دل دوست ۲۶۹
باشیم من و تو خویش با هم ۳۰۳
با صحبت وی گرفت آرام ۳۵۱
با ضعف و سیاهیش تن زار ۳۸۵
با طایفه‌ای ز خردسالان ۲۴۲
با طلعت من شوی ز غم شاد ۳۸۱
با عَزّه که رشك حور عین بود ۳۱۷
باغی تهی از گل و شکوفه ۳۹۷
باغیست پر از گل و ریاحین ۲۶۵
با قیس رمیده راز گوید ۳۹۳
با قیس ز گردش زمانه ۲۷۱
با قیس که ای مراد جانم ۲۵۹
با کوزهٔ کهنه از زر ناب ۴۰۵
با گور و گوزن دارد آرام ۳۸۴
با گور و گوزن همطویله ۲۶۲
بالای سرش ز چتر داری ۳۴۳
بالای سرش شبان نشسته ۳۷۳
بالای سرش نشست خونریز ۳۱۶
بالغ نظران آفرینش ۲۲۲، ۲۲۷
بالین ز کنار خویش کردش ۳۷۵
بالین سر زانوی خودش ساخت ۳۶۸
با مادر و با پدر چه گوید ۳۳۶
با ما همه بر سر نزاع‌اند ۲۶۵
با محمل او مقابل افتاد ۳۳۴
با محنت دوری خود افتاد ۳۷۹
با مرده مزی به سوگواری ۳۹۵
با من بودی به من نشستی ۲۵۷
با من دگر این سخن مگویید ۲۹۸
با من نظریش هست تنها ۳۷۹
با من نه طعام نی شراب است ۳۱۸
با نرمی آن ز مو درشتی ۳۷۴
بانگت دل شبروان شکسته ۳۶۸
بانگی بزد از درون پُرتاب ۳۴۹
بانگی بزد از درون غمناك ۳۱۵
بانگی بزد و به سر بغلطید ۳۴۱
بانگی دو سه زد لطیف و موزون ۲۷۴
بانگی زد وبیخبر بیفتاد ۳۷۵
با نوش‌لبان به عشقبازی ۳۰۰
با نوفل گفت کای ستمگر ۳۰۵
باور نکنم من فتاده ۳۷۵
با وی به ادب خطاب کردم ۳۱۸
با وی به همین نسَق به سر برد ۳۱۹
با وی ورق مراد نگشاد ۳۶۲
با وی همه وحش رام گشتند ۳۴۳
با هر پسری که خنده کردی ۲۵۷
با هر دختر که لب گشادی ۲۵۷
با هر که تو دوستدار اویی ۳۶۲
با هر که نه قیس خنده آمیز ۲۵۷
با هر که نه قیس در تبسّم ۲۵۷
با هم باشیم بی‌غرامت ۳۹۳
با هم بودی به خانه دمساز ۳۴۹
با هم به وداع ایستادند ۳۱۷
با هم رفتی و دانه خوردی ۳۴۹

با هم ره همرهی سپردند ۳۱۳
با همقدمان خود درین جای ۳۴۵
با هم قدم طلب نهادیم ۲۳۷
با هم نه چنین کنند یاران ۲۷۱
با یار ز وصل یار محروم ۳۳۱
باید ره دلپسند رفتن ۲۲۸
با یکدگر اتّفاق کردند ۲۹۳
با یکدگر این دو حال چون است ۳۶۵
با یک دو کنیز گام برداشت ۳۵۴
با یکدیگر مقام گیریم ۳۹۴
بپذیر به دولت غلامیش ۲۹۴
بپسوده به دست راحتت کیست ۳۵۳
بحرش که ز موج بر کند کوه ۳۲۶
بخت ار دهد اختیار کارم ۲۶۱
بختت به مراد دل رساناد ۳۷۷
بختش چو بدین وبال باشد ۴۰۲
بر آب و گل ار نتابد آن نور ۲۶۶
بر آتش مهر او سپندیم ۲۶۷
بر آهویی تک جمازه بنشست ۳۹۲
بر ابروی ناگشاده چین زد ۲۹۵
بر باد هوا مده جوانیت ۳۹۵
بر بار تو تن نهاده دایم ۲۵۱
بر بالش خاک و بستر خار ۳۸۷
بر بالش نالشش سر آمد ۳۹۵
بر برگ گلی شده هنرکوش ۲۴۷
بر بستر شب نیارمیدی ۲۶۲
بربست عمامه را عرب وار ۳۰۱
بر بند عِصابهٔ نیازم ۳۹۸
بربوده به دشت از دد و دام ۳۷۲
بر بوی وصال شاد رفتی ۲۵۴
بر بی‌بدل ار بدل گزینم ۲۷۰
بر پای ستاده بی خم و پیچ ۳۸۴
بر پردهٔ محملش نظر داشت ۳۳۴
برتافت رخ از سرای امّید ۳۸۳
برتر باشد ز هر که گویی ۳۰۲
برتر بودش سپهر کن شُم ۲۳۱
برتر ز سپهر تکیه گاهت ۲۳۰
بر تو پی شوهری گزیده ۳۴۰
برجست به فرق خاک دِه روفت ۳۴۹
برجست و نفیر آه برداشت ۳۲۹
بر چشمهٔ قیر اگر بتابی ۲۲۵
بر چهره زدند آبش از چشم ۲۵۸
بر حال ویَش ترحّم آمد ۳۰۰
برخاست به پایْ آن جوانمرد ۳۵۶
برخاست به روی دوست دیدن ۳۱۶
برخاست به مقتضای سوگند ۲۸۷
برخاست به وقت نیمروزان ۳۸۱
برخاست چنانکه بود از آغاز ۳۸۴
برخاست ز بیضه‌ها به پرواز ۳۸۱
برخاست ز جای ساده مردی ۲۳۵
برخاست عرابی و شتابان ۳۸۶
برخاست فکنده پوست در بر ۳۷۴
بر خاک چو سایه بیخود افتاد ۲۵۸
برخاك درش وطن نسازد ۲۸۹
بر خاك دِمَن جبین نهادی ۳۳۹
بر خاك نشست پیش رویش ۳۰۰
بر خلق که کارها دراز است ۳۲۴
برخواند به‌رسم دادخواهی ۲۸۸

برخواند ز سوز یك قصیده ۳۲۶
برخواند طرب‌فزا نسیبی ۳۸۵
بر خوان کرامتش نشاندند ۳۲۵
بر خود پیچید و زار بگریست ۳۶۵
بر خورده چو نقطه مشتری مشت ۲۳۲
بر خویش فرو درید جامه ۳۲۶
برخیز تو نیز کاسه بر کف ۳۷۸
برخیز که تیغ چرخ تیز است ۳۱۷
برخیز و ازین خیال برگرد ۳۴۰
بر خیز و بیا که بیقرارم ۲۷۳
بر خیل رسل امامیت داد ۲۳۲
بردار به دست لطف و بگشای ۳۱۱
بردار خدای را دل از وی ۲۶۵
بردار ز قیس عامری دل ۲۸۰
برد از نظرم غبار صورت ۳۸۲
برداشت بلند آنگه آواز ۳۲۶
برداشت به یاد او سرودی ۳۱۸
برداشت چو حادیان نوایی ۳۵۷
برداشت دل از جفا پسندی ۲۶۰
برداشت قدم ز ریگ بطحا ۲۳۲
برداشته شد ز سینه رنجش ۳۸۹
برداشته شوهر از سرش پای ۲۸۴
بر دامن تو نه ننگی از وی ۲۶۹
بر دُرج امل نداد دستش ۳۶۲
بر دست بود بلی دَه انگشت ۲۴۱
بر دست گرفته کاسه یا جام ۳۷۸
بردش بدر از سرای تدبیر ۳۴۱
بردش سوی خانه با صد اِعزاز ۳۳۷
بر دل کف راحتش همین بود ۳۹۹
بردند به سر چنانکه دانی ۲۵۳
بردند به سر دو آرزومند ۲۷۵
بردندش ازان قبیله بیرون ۳۹۹
بردن سوی دوست گر نیارد ۳۲۷
بر دور افق کشیده خود را ۲۴۹
بر دور رخش خط مُعنبر ۳۳۳
بر دوزخیان عیش ناخوش ۳۶۲
بر دولت خود ببست ره را ۴۰۱
بردیدهٔ خونفشان نهادم ۳۶۰
بردیش به رسم نیکخواهی ۳۴۴
بر رخ داغم ز دود غم کش ۳۹۸
بر روی تو آستین فشانم ۳۳۸
بر روی گره میان مردم ۲۵۸
بر ریگ چو نام او نوشتی ۲۹۹
بر زنده جفای زیردستی ۳۲۴
بر ساخت ازان نظاره گاهی ۳۸۰
بر سبلت ناپسند خندد ۲۳۹
بر سستی و پیریم ببخشای ۲۲۷
بر سقف زبرجدی که رفتی ۲۳۳
بر سوخته خرمنان ببخشای ۳۶۰
بر سینه غمی گرانتر از کوه ۲۴۹
بر شارع ناقه‌اش نظر نه ۴۰۳
بر شیر شکسته پای در سنگ ۳۷۱
بر صحبت تنگشان حسد برد ۲۸۳
بر صحّت او دلیل می‌جست ۳۶۳
بر صفحهٔ خاك کِش گذار است ۳۱۱
بر صفحهٔ ریگ ازان قلمها ۲۷۷
بر ظلمتیان شب ببخشای ۲۹۴
بر عامریان گذشت از آغاز ۳۸۶

بر عرش ز سایه‌ات رمیدی ۲۳۳
بر عرصهٔ دشت باده خوردی ۳۰۲
بر عود سخن چنین کشد تار ۳۷۹
بر قالب خود کفن زنم چاک ۲۷۳
بر قامت شاهدان نوروز .... ۲۲۳، ۲۲۶
بر قلّهٔ کوه یافتندش ۳۲۴
بر قیس زبان دراز کردند ۲۸۹
بر قیسِ ز دست داده چاره ۲۵۵
بر کِشتوَران درین نشیمن ۳۰۸
برکش ز سر این لباس عُوری ۳۰۱
بر کوه فکند سایه چون میغ ۲۹۱
بر کوههٔ زین همه سواران ۳۰۰
بر کین تو گر نباشدم دست ۳۳۸
بر گردن مانده زیر باری ۳۷۱
بر گردن میخها طنابش ۳۷۱
برگردن و دوش جای کردند ۳۸۹
بر گریهٔ زار من ببخشای ۲۵۱
برگشت به صیدگاه مجنون ۳۲۱
برگشت چو قیس غم رسیده ۲۴۵
برگشت و به لیلی‌اش رسانید ۲۷۳
برگ گلش از گلاب تر شد ۳۳۶
بر گنج مراد دست دادش ۳۵۱
بر لوح وجود هرچه دیده ۲۶۰
بر مادر و بر پدر ببخشای ۲۸۹
بر محمل او چو نخل بستند ۳۹۹
بر مشك ممرّ ناف شد چست ۳۱۹
بر مطلعش اوفتاده تابی ۳۲۶
بر من باشد حجّی پیاده ۲۷۴
بر من باشد که بندم احرام ۲۷۶
بر من چو در خطاب بگشود ۳۹۱
بر من در مرحمت گشایند ۳۰۵
بر من ز ره کرم گذشتی ۳۰۸
بر من ز نخست تافتی روی ۲۵۹
برمن همه جانور حرامند ۳۴۷
بر موجب وعده‌ای که بشنید ۲۲۲
بر موجب وعده‌ای که بشنید ۳۸۱
بر مهد شبت که می‌نهد گام ۳۵۲
بر ناقه ستاده قیس را دید ۲۵۱
بر ناقهٔ تیزگام راکب ۲۴۴
بر ناقهٔ خود نشست و زانان ۲۴۵
بر ناقهٔ رهنورد دم زد ۲۵۰
بر نغمهٔ او سماع جانها ۴۰۵
بر وی خالی ز مشک سوده ۲۴۷
بر وی دیَت و قصاص نبود ۲۸۹
بر وی سر ره گرفت مجنون ۳۲۹
بر وی نفسی دمید و بگذشت ۲۸۰
بر وی نکشند تیغ بیداد ۳۱۷
بر وی همه شاخ و برگ بستند ۳۴۱
بر هر چه فکنده نور دیده ۲۳۱
بر هرزه چرا کنم من این کار ۲۹۶
بر هر ضرری صبور می‌بود ۲۹۹
بر یاد دو زلف مشکفامش ۲۹۹
بس باشدم اینقدر که گاهی ۲۹۳
بستان ز هوای سرد بفسرد ۳۹۶
بستم چو گشاده طبع و شادان ۲۷۶
بستند میان به چاره سازیش ۳۹۵
بسته‌ست دهان چشمه را سنگ ۲۳۶
بسته کمرم به دوستداریش ۳۵۵

بس روبه جلد کار دیده ۳۶۹
بس گمشده در شبان تاری ۲۲۲
بس گمشده در شبان تاری ۳۶۸
بشکاف زمین به زیر پایش ۳۹۸
بشکست شب صبوریم پشت ۳۸۷
بشکفت به بوستان رازش ۳۹۰
بشکن عهدش چو عهد بشکست ۳۴۱
بشنید چو آن دعا و زاریش ۲۷۹
بشنید چو گفت و گوی ایشان ۳۹۵
بشنید حدیث عشق مجنون ۳۸۴
بشنید صبا سحر ز بلبل ۲۸۰
بعد از چندی ز خاك برخاست ۳۳۰
بعد از دیری که جان نو یافت ۳۴۱
بعد از همه یادکرد سوگند ۲۸۴
بغداد به کوفگی نشانمند ۳۹۷
بغداد شده کنون سمرقند ۲۳۸
بگذار به حرمت وفایت ۳۷۰
بگذاشت به جای خود سپه را ۳۴۵
بگذاشتی اندرین زمینم ۳۸۱
بگذر به نظاره بر چمنها ۲۹۴
بگذشت بر آن شکسته حالان ۲۸۳
بگذشت ز حد جنایت من ۲۲۶
بگذشت ز زور پنجهٔ عشق ۳۴۶
بگرفت به کف شکسته جامی ۳۷۸
بگرفت ره طوافگاهش ۳۳۱
بگریست به درد کای جوانمرد ۳۷۷
بگریست عرابی و فغان کرد ۳۹۲
بگریست که آن حِمای لیلی‌ست ۳۲۲
بگریست که ای خجسته فرزند ۳۹۸
بگریست که ای فراق‌دیده ۳۳۱
بگریست که درد من جز این نیست ۳۴۹
بگسل کفش از کف نگارین ۳۴۱
بگشاد زبان سحر پرداز ۳۰۴
بگشاد زبان و قیس را خواند ۲۶۸
بگشاد ز پاش حلقهٔ دام ۳۱۹
بگشاد ز خود رهی نهانی ۴۰۱
بگشاد شبان لب ترحّم ۳۷۴
بگشاده دری به میزبانی ۲۴۱
بگشاده زبان به شرح احوال ۳۲۷
بگشاده لبت به خنده کوشی ۲۷۵
بگشای به کوی لیلی‌ام در ۳۷۳
بندم به دم تو ز اشك گوهر ۳۷۰
بنشست و کشید پا به دامان ۲۸۴
بنشست ولی ز خود نه آگاه ۳۵۴
بنشسته به فرق من سفیدی ۲۲۷
بنشین نفسی که راز گوییم ۲۶۳
بنشین و فسانه خوان و افسون ۲۴۰
بنگر به امیدواری من ۲۲۶
بنگر که ز مال و زر چه خواهی ۳۰۳
بنمود جمال خود پس از دیر ۳۳۲
بنمود هزار رنگ بی‌قیل ۳۹۶
بنمودیش اندر آن تک و پوی ۲۵۴
بنوشت بر آن ز چشم پرخون ۳۵۴
بنهاد به طوقِ یار گردن ۲۶۱
بنهاد سرش به زانوی خویش ۳۸۰
بنهاده به پای هر درختی ۳۴۳
بنهاده به سینه داغ بودند ۲۳۷
بنهاده به قصد صید دامی ۳۱۸

بود آینهٔ صقیل خورشید ۲۳۲
بود انبانی زاستخوان پر ۳۶۷
بودش بدن ضعیف لاغر ۳۹۵
بودش به میان بیتها چاك ۳۲۶
بودش خیمه به مرغزاری ۳۵۴
بودند بدین صفت زمانی ۲۴۴
بودند به‌هم غریب و مهجور ۲۸۵
بودند درین هنر که ناگاه ۲۵۷
بودند نشسته هر دو تنها ۲۸۳
بودی به حساب خاطر تنگ ۲۵۴
بودی به رهش دمیده نشتر ۲۵۴
بودی چو قدم زدی به هر راه ۳۴۳
بودی دل و دیده تنگ و تاریك ۲۹۱
بودی سگ آستان لیلی ۳۶۹
بودی کف پاش گاه رفتار ۲۷۷
بودیم به‌هم دو مغز و یک پوست ۳۵۰
بوسم به محبّت ویَش پای ۳۲۰
بوسید به خدمت آستانه ۲۵۳
بوسید زمین و مرحبا گفت ۲۵۷
بوسی ز لبم نشان آن پای ۳۷۰
به بازوی ارادت ۳۵۸
بهر ادبش گشاد پنجه ۲۸۳
بهرام ز دست خنجر افکند ۲۳۲
بهرام کجا و گور او کو ۲۳۸
بهر شب خود چراغ می‌جست ۲۴۵
بهر قدمت تمام سر شد ۲۳۲
بِه زانکه خوری به کاسهٔ زر ۲۳۶
بِه گشت چو عاشقی رخش زرد ۳۹۷
بی آب فتاده در تب و تاب ۲۸۵
بیّاع متاع هوشیاری ۲۶۲
بی او دل من ز غصّه خون است ۳۰۸
بی او روزی که زار میرم ۳۹۳
بی‌برگی تو شود همه برگ ۴۰۰
بی پرده جمال دوست دیدی ۲۳۳
بی ترجمهٔ زبان، هر یک ۲۴۸
بیتی که ز هر قصیده خواندی ۳۸۶
بیچاره پدر چو قیس را دید ۲۶۷
بیچاره پدر چو کرد ازو گوش ۲۷۰
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت ۳۸۹
بیچاره پلنگ از تف و تاب ۳۲۹
بیچاره چو آن عتاب بشنید ۲۸۶
بیچاره چو این وعید و سوگند ۳۳۸
بیچاره چو با دل پریشان ۲۸۲
بیچاره شده ز عشقبازی ۳۳۴
بیچاره عرابی آن چو بشنید ۳۸۴
بی‌حلقه زدن ز در درآید ۲۸۸
بیخ املیش کنده می‌شد ۳۳۸
بیخوابی من به خاک و خواری ۳۷۱
بی‌خواست شدند پیش او باز ۲۴۴
بیخود به زمین فتاد تا دیر ۳۱۴
بیخود شد و میل خاک ره داشت ۳۷۸
بیداری دولت من است آن ۳۷۶
بی‌دایهٔ خود ز دل کشم وای ۳۹۳
بی‌دوست که بود رفته جانی ۳۷۷
بیرون از در چه دید مجنون ۳۱۶
بیرون ز حساب عقل مالش ۲۶۹
بیرون ز قیاس داشت میلی ۳۱۷
بیرون ز مضیق بیم و امّید ۴۰۱

بیرون ز وقوف غیر باشد ۳۸۶
بیزار شدم ز زندگانی ۳۹۶
بیصبری و بیقراریی داشت ۳۷۹
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست ۲۳۴
بیگانه تنیم و آشنا دل ۲۵۸
بیگانه شو از برون سرایی ۴۰۲
بی‌گفت زبان ز چشم پر خون ۳۳۲
بیماری قیس در فراقش ۳۲۶
بیماری من بگوی با او ۳۰۹
بی ماندگی از روش فلک‌سان ۲۴۳
بینا به رخش کسان و من کور ۳۰۹
بینا نظر پدر به حالش ۲۴۲
بین سنگ که چون درین نشیمن ۲۳۴
بین غرقه به خون نشیمنم را ۳۹۸
بی نقطهٔ نون نگشته دایر ۲۲۵
بین گردن و پشت نازنینش ۳۱۲
بینی ز لطیفه‌های کارش ۴۰۵
بی‌وسمه گذاشت ابروان را ۳۹۴
بیهوده شکست من نجسته‌ست ۳۷۹
بیهوده مسای خامهٔ خویش ۴۰۶
پا بازکشد ز جست و جویش ۲۸۹
پا ساخت ز سر به راه لیلی ۲۵۳
پاکان به نیاز صبحگاهان ۴۰۷
پاکرده ز سر به رسم هر روز ۲۵۶
پاکم ز گناه پیچ در پیچ ۲۷۲
پاکی ز توهّم دویی تو ۲۲۵
پاکیزه چو گوهر نسفته ۲۹۴
پاکیزه دل از غلوّ و تقصیر ۲۳۰
پا میخ شکاف سنگ بادش ۲۹۹
پایش به روش نکرد یاری ۲۵۵
پایش قلمی خط آزموده ۳۱۹
پایش قلمیست خیزرانی ۳۱۱
پایی که به یك‌دو گام کمتر ۳۲۵
پر خون دل و دیده بامدادان ۲۵۳
پرده ز رخ نیاز برداشت ۲۵۷
پرسان پرسان به خانه خانه ۳۹۲
پرسد خبری ز عمر سیری ۳۵۴
پرسید در آن میان ز خیلی ۳۲۹
پرسید که آن کدام بار است ۲۶۴
پرسید که ای مه تمامی ۳۹۲
پرسید که این چه سرزمین است ۳۴۵
پر شعله دلی ز داغ لیلی ۳۱۴
پر قصّهٔ درد عالم از من ۳۵۰
پرکرده ز زلف پر خم و تاب ۳۷۵
پرگار زن محیط افلاک ۲۲۶
پرگاری کاخ سقف زنگار ۳۰۸
پرواز ده شکسته بالان ۲۹۸
پرورده میان سبزه و آب ۳۱۹
پس گفت که در دیار ما باش ۳۲۷
پشتش چو شد از سلام او خم ۳۸۵
پشتش نکشیده هیچ باری ۳۱۹
پشتم ز سپاه غم شکسته‌ست ۳۲۴
پشمین رسنش ز سر بدر کرد ۳۱۳
پند پدر و جفای مادر ۳۵۳
پوشم تن آن عروس چالاك ۳۰۴
پوشیدن آن به خس چه امکان ۲۹۶
پوشیده بِه آن گهر به سنگی ۳۰۴
پوشیده پرند آسمانی ۳۸۱

پوشیدهٔ دُرج چرخ دانان ۲۲۷
پویان قدمش به منزل خویش ۲۵۴
پهلو چو به بسترش رسیدی ۲۴۹
پهلوش ز سختی زمین ریش ۳۶۷
پهلوی هم آن دو گوهر پاک ۳۹۹
پیچان شده اژدها نمایی ۳۰۷
پیچید چو درج عیش عاشق ۳۵۴
پیچید چو مار زخم خورده ۲۹۰
پیچید در آن به آرزویی ۳۵۶
پیچید و به دست قاصدی داد ۲۷۳
پیچیده چو دودی و نه دودی ۳۰۸
پیراسته باغ عمرم از تو ۲۹۲
پیران به تضرّع شفیعی ۲۹۳
پیران مسالک طریقت ۲۳۷
پیراهن غنچه بی تنش چاک ۲۶۱
پیری که به نکته‌های دلکش ۳۳۴
پیش آکه به‌هم دمی برآریم ۳۴۵
پیش آمدمت فکندیم پس ۲۵۹
پیش پدر ویَش فرستاد ۳۳۴
پیش تو رموز آسمانی ۴۰۳
پیشش ز سر نیاز بنشست ۳۵۷
پیکی طلبید کز دیارش ۳۰۷
پیمان وفای اوست طوقم ۳۳۸
پیمانهٔ دهر زهر پیماست ۳۸۳
پیوستن ما به‌هم خیال است ۳۶۵
پیوسته دلی اسیر غم داشت ۳۷۴
پیوسته زکار خود خجل بود ۳۵۱
پیوند کنی به دیگری سخت ۲۷۰
پیوند وصال باکه دارد ۲۸۵
پیوند وفا بریدنت چیست ۲۶۳
تا آخر روز حالش این بود ۲۵۸
تا آینهٔ تو غرق زنگ است ۴۰۲
تا او شاه است بنده‌ام من ۲۷۸
تا باد نیاورد به ما روی ۳۴۲
تا باز آیی به آب و رنگت ۳۰۱
تا باز رهی ز هستی خویش ۳۹۱
تا با غم او شدم هم‌آغوش ۳۴۶
تابان مه روشن از جبینش ۲۴۱
تا برد به سوی خیمه‌اش راه ۳۹۲
تا بر سر راه او نشینم ۳۰۹
تابنده مهش ز تاب خود رفت ۳۹۴
تا بنشاندی ز ره تف و تاب ۳۴۳
تا بود درین جهان چنین بود ۳۹۴
تا بود همیشه کارش این بود ۳۳۸
تا بو که به گوشه‌ای نشینم ۳۷۳
تا بو که کسی بر آید از راه ۲۵۴
تا بو که کسی ز ره درآید ۳۵۴
تا پی به دیار لیلی آرد ۳۰۲
تا پی در پی شکار بینی ۳۲۲
تا تحفهٔ تخت و تاجم آرد ۴۰۵
تا تن جان را بود نشیمن ۲۷۰
تا تیر سحاب و ناوك برق ۳۲۱
تا جفت نگرددش دو بازو ۲۹۴
تا چرخ شوند رهنوردان ۲۲۸
تا چند به نقش بند مانی ۲۲۸
تا چند ز خانه فرد باشی ۲۶۸
تا چند سخن ز پرده گوییم ۳۷۶
تا چند من غریب شیدا ۳۷۱

تا حاضر صبحدم نشینم ۲۲۱
تا حاضر صبحدم نشینیم ۲۳۷
تا حشر جهان‌فروز بادا ۲۴۸
تا حشر خَلَد به هر دلی ریش ۳۸۸
تا حشر ره وفاش گیرم ۲۷۳
تا حشر که در وفاش خیزم ۳۹۸
تا خاتمت وجود از آغاز ۲۳۹
تا در خم این رواق باشم ۲۶۹
تا در صف واقعان این راز ۳۷۹
تا در نظرت به پای خیزم ۳۰۳
تا دست دگر نسازیش یار ۲۹۴
تا دل دهمت به بیگناهی ۲۷۳
تا دل نه ز میل طبع پاک است ۲۹۷
تا دور فلک دهد امانم ۲۶۱
تا دیر فتاده بود بر خاك ۲۹۰
تا دیر که از زمین نجنبید ۲۵۸
تاراج رسیدهٔ شه عشق ۲۶۲
تا روز غمش به شب رسیدی ۲۸۳
تا روی تو بی‌حجاب بینم ۳۵۴
تاریخ نویس عشقبازان ۲۴۰
تاریک‌شبی به روز بردند ۲۵۰
تا سر به سپهر برفرازم ۳۰۳
تا سر نهمش به جای لیلی ۳۱۲
تا سود بری ز مایهٔ عشق ۲۴۰
تا سیر جمال او ببینم ۲۵۳
تا شب بودی نشسته با هم ۲۶۱
تا صبح به یکدگر نشستند ۳۷۶
تا صبحدم این ترانه می‌زد ۲۵۰
تا صحبت تو به ناز دارد ۲۶۸
تا قاعدهٔ کرم کند ساز ۲۸۸
تا کی تو به دیده‌اش نهی پای ۲۳۱
تا کی عریان به هر زمینی ۳۶۸
تا گردان است دور عالم ۳۴۴
تا گنج ابد ز تو ستانند ۳۶۳
تا لوح وفات شد درستم ۲۶۱
تا ماهی و ماه کرد ازو راه ۳۷۳
تا مرگ نگرددم همآغوش ۳۶۹
تا نافه‌گشای گشته آن ناف ۴۰۳
تا یار من سلیم باشی ۳۱۳
تا یك نظرش ز دور بینم ۳۰۵
تبخاله نهاد بر دلش خال ۳۹۵
تب کرد به قصد جانش آهنگ ۳۹۴
تحریر کند به خون دیده ۳۵۱
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ ۳۵۱
ترتیب رسوم صوفیانه ۲۳۸
ترسم که اگر قدم نهم پیش ۳۷۱
ترسم که بدین تهی درایی ۳۰۳
ترسیدکزان گروه بیباك ۳۳۳
ترسید که آن گمانش افتد ۳۵۱
ترک غم عشق کار من نیست ۲۶۶
ترک همه قیل و قال کردی ۲۸۵
ترک همه کار و بار خود کرد ۲۶۱
تریاک مجرّب است خاکش ۳۹۰
تسکین دِهِ درد بیقراران ۲۲۶
تعویذ دل رمیده کردم ۳۶۰
تنها نه ز جان خویش ترسم ۲۸۶
تو باد سبکروی و من خاك ۳۰۹
تو بند به نفس و من رهیده ۳۸۵

تو جان کندی و دیگری یافت ۳۴۰
تو خضروشی به سربلندی ۲۶۵
تورات کلیم ازان ندایی ۲۳۳
تو شاد به سور و من به ماتم ۳۸۵
تو شاد به شغل حج گزاری ۲۷۶
تو لیلی گو چو دُرّ مکنون ۳۴۰
تو نیز بدار دست ازین کار ۳۴۰
تو نیز نظر ازو فروبند ۲۷۱
تیر وصلش برون ز جعبه ۳۴۵
تیغی نه به مرحمت کشیده‌ست ۲۶۳
تیمور شه آن چو سدّ آهن ۲۳۸
ثابت قدمان راه تجرید ۲۳۷
جارو کشیش کرد روباه ۳۹۰
جا قلّهٔ کوه خاره می‌کرد ۳۰۷
جام از کف دست خویش کردن ۲۳۶
جامی بگسل ز هرزه‌کاری ۲۶۲
جامی بنگر کز آفرینش ۳۹۱
جامی بنگر که در چه کاری ۳۳۰
جامی به جنون عشقبازی ۲۴۰
جامی به کسی مگیر پیوند ۴۰۲
جامی به کمند عشق شو بند ۲۳۵
جامی ز می طرب لبالب ۲۷۹
جان بر شرف لقایشان باد ۲۳۱
جان بی جانان رسیده بر لب ۳۴۶
جان خاک ره وفاش کردیم ۳۹۳
جان داد به درد و جاودان زیست ۳۶۳
جان دادن او بس است دادش ۲۹۸
جانش چو دلم فگار بادا ۲۹۸
جانم به فدات اگر توانی ۳۵۶
جان من خسته پیش جانان ۲۷۳
جان من و دل فدایتان باد ۳۴۵
جان و دل پاره پاره دارم ۳۰۹
جان همره هوش رخت بندد ۳۶۶
جانی که به درد برنیاید ۳۶۳
جانی و دلی ز غصّه جوشان ۲۸۲
جایی برسی کزان گذر نیست ۳۹۱
جایی دل تو مقام گیرد ۴۰۰
جبریل ز سروری به سر تاج ۲۳۰
جبهه چو کشیده لوح سیمی ۲۴۶
جز آهوی دشت همدمی نه ۳۶۶
جز آینه کس ندیده رویش ۲۸۸
جز اینکه مقیم یک جهانیم ۳۶۵
جز بر در او نبایدم جای ۲۹۲
جز بر سر عاقلان قلم نیست ۲۹۰
جز تو که رسد به غور من کس ۲۸۸
جز تو همه سرفکندهٔ تو ۲۲۵
جز دامن فضل او نگیریم ۲۲۹
جز دام و ددش کسی به سر نه ۳۹۳
جز عشق مگوی هیچ و مشنو ۲۳۵
جز عشق وظیفه نیست ما را ۲۹۰
جز کینه‌وریت نیست ظاهر ۲۹۲
جز مردمِ دیده کس ندارم ۳۳۱
جز من که ز جفت خویش طاقم ۳۱۰
جز من نسزد رفیق من کس ۲۷۰
جز نام مسبِّبی نشاید ۳۵۹
جست از کلکم در آن شکرریز ۲۳۵
جسمش اینجا و جان دگر جای ۳۵۷
جلاّب خورد ز رشح این جام ۴۰۵

جمعی به دیار وی رسیدند ۲۴۶
جوری که رود ز دوست بر من ۳۴۶
جو کرده بر آب سیمگون طشت ۳۵۴
جیب من اگر دَرَد جفایت ۲۵۱
چاک افکندند در دل خاک ۳۸۹
چشمت بوسم که گاه‌گاهی ۳۷۰
چشمش برده ز آهوان دست ۳۱۸
چشمش بوسید و گردش افشاند ۳۱۹
چشمش به سواد مکّه از دور ۲۷۷
چشمش به نگاه جادوانه ۳۳۴
چشمش چو بر آن سهی‌قد افتاد ۳۸۰
چشمش چو به خانهٔ وی افتاد ۳۱۵
چشمش چو دهان بجز یکی نه ۲۸۱
چشمش ز خیال او نمی‌خفت ۲۴۹
چشمش سوی آن رمیده افتاد ۳۳۱
چشمش که ز سرمهٔ خدایی ۳۱۱
چشمش همه شب به خواب نغنود ۳۱۰
چشم عرب از جمال او باغ ۲۵۹
چشمم به شمایل تو بیناست ۲۶۸
چشم و دل ما به اوست روشن ۲۶۷
چشمه ز شکاف سنگ جوشید ۳۹۰
چشمی به زمین به‌سان انجم ۳۸۲
چشمی داری به سوی او بین ۳۱۱
چندان بگریست کان خبرگوی ۳۶۵
چندان تابد لوامع نور ۴۰۲
چندان ز دو دیده اشک راندی ۲۸۵
چندانکه به طرف جوی یک بار ۳۰۵
چندانکه توان بود کنم جهد ۳۰۱
چنگیز که بود گرگ این دشت ۲۳۸
چو این سخنان راست بشنید ۲۹۷
چوبك زن کاخ این عماری ۳۵۰
چون آه‌کشم نظر به راهت ۳۵۳
چون آهوی دام جسته بگذشت ۳۰۶
چون آهوی دام جَسته می‌رفت ۳۲۷
چون آینهٔ تو ساده گردد ۴۰۲
چون از حرم حجاز برگشت ۳۳۹
چون از خود و قوم خود بگردید ۲۶۲
چون از ره حی برید لختی ۲۷۴
چون از شب عقد رفت یکچند ۳۳۷
چون از نفس خزان درختان ۳۹۶
چو ناف مشکبار است ۳۵۸
چون اهل حی آن خبر شنیدند ۳۸۸
چون این دُر ناب گشت سفته ۲۷۳
چون باد صبا هواش کردی ۳۱۴
چون با دگریت دل خوش افتد ۲۷۲
چون با دگری در آورم سر ۳۳۸
چون با دگری شود هم‌آغوش ۳۴۱
چون بارگی از حرم برون راند ۳۳۳
چون باز سفیده دم درین باغ ۲۷۴
چون بخت گلیم من سیه بافت ۳۱۵
چون برد به سر به گریه و سوز ۳۹۹
چون بر دِمَنی خرام کردی ۳۳۹
چون بر سر تخت خود نشستی ۳۴۳
چون بر سر نامه نام او دید ۳۵۸
چون برق جهم به خانهٔ خویش ۳۰۴
چون بر نفسش گشاده شد راه ۳۴۱
چون بست زبان ازین سرآغاز ۳۵۹
چون بود به دام او گرفتار ۳۳۸

چون بود ز چاره رای او سست ۳۳۴
چون بی‌تو به سر رسد حیاتم ۳۱۰
چون بیهشیش ز سر برون شد ۲۹۰
چون پروردی به درد و صافم ۲۵۹
چون پوست نشان ز دوست می‌داد ... ۳۷۷
چون پی بردم به چشمهٔ آب ۳۳۳
چون پی به حریم خانه آورد ۳۳۱
چون جذبهٔ آن زیاده گردد ۳۸۲
چون جذبهٔ عشق زور گیرد ۳۸۲
چون چهرهٔ خود عروس خاور ۳۳۶
چون خاك رهم به کوی او بر ۳۰۹
چون خاک وی آهوان بدیدند ۳۸۹
چون خامه نهاد بر خطت سر ۲۳۲
چون خضر به چشمه‌سار پیوست ۳۵۵
چون خنجر عشق ریختش خون ۳۸۹
چون خواست وداع آن دلارای ۲۷۵
چون خوان بکشید و سفره بگشاد ۳۰۲
چون خواند عرابی این قصیده ۳۸۸
چون خوان ز میانه بر گرفتند ۲۹۳
چون خواهش آن قبیله بشنید ۲۹۵
چون خود کردی فساد از آغاز ۴۰۶
چون خیزد از استخوانم آواز ۳۹۳
چون خیمه درین بساط غَبْرا ۲۴۰
چون دام ز پیش برگرفتند ۴۰۱
چون دامن خیمه‌اش بهاران ۳۷۱
چون در ره پُردلی زنی تگ ۳۶۸
چون دست ز شغل کار سازی ۳۶۸
چون دید پدر که حال مجنون ۲۷۰
چون دید خلیفه آن غم و درد ۳۱۸
چون دید خلیفه دردمندش ۳۲۷
چون دید ز پرده روی آن ماه ۳۳۴
چون دید عرابیش بدان حال ۳۸۵
چون دید کُثَیِّر آن نکو رای ۳۲۱
چون دید که قیس حق شناس است .. ۲۶۰
چون راه به خیمه‌گاه حی برد ۲۷۴
چون رفت کُثَیِّر آن هنرور ۳۲۰
چون رفتن دشمنان کند یاد ۳۶۶
چون رو به دیار آن دل افروز ۲۸۱
چون روز امیدم از سفیدی ۳۶۱
چون روز دگر به سویش آمد ۲۶۰
چون روز شود ز خواب خیزد ۳۰۸
چون روز گذشت و چشم بگشاد ۲۵۸
چون روزنه را به گل ببستی ۴۰۰
چون روی بدین دیار کردی ۲۲۹
چون زآتششان نداشت دودی ۲۴۵
چون زاوج سپهر آمدی باز ۲۳۳
چون زردهٔ بیضه‌های گردون ۳۴۶
چون سایه به زیر پایش افتاد ... ۳۶۸، ۳۷۷
چون سایه فتاد در قفایت ۲۳۲
چون سایهٔ یار رفتش از دست ۲۸۵
چون سبزه به سلک او در آید ۲۹۴
چون سر دهدت به صید نخجیر ۳۶۹
چون سر زدی آفتاب خاور ۲۷۹
چون سرو سهی به قدّ دلکش ۳۸۲
چون شادی کاسه‌اش ز سر رفت ۳۷۹
چون شب شد ازان مقام برگشت ۲۵۶
چون شد به حدیث عشق مشهور ۳۲۳
چون شد به دیار یار نزدیک ۳۷۲

چون شد پدرش ز خوان آن پیر ۳۳۵
چون شعر نکو بود خط نیك ۴۰۶
چون شعله به سقف خانه گیرد ۲۸۰
چون شوق آمدچه جای صبر است ... ۲۷۳
چون شیر و شکر به وی در آمیخت .. ۳۸۵
چون صبح ازل ز عشق دم زد ۲۳۳
چون صبحدم از غزالهٔ خور ۳۱۰
چون ظلمت شب علم‌کشیدی ۲۷۹
چون عامریان نشسته خاموش ۲۹۶
چون عشق و وفاست در سرشتش ۲۶۸
چون عقل بسوخت عشق سر زد .. ۲۲۱، ۲۴۰
چون عیسی صبح دم برآورد ۲۵۰
چون غنچه به‌هم دو سرو گلرنگ ۲۴۷
چون غنچهٔ تنگ او شکفتی ۲۴۲
چون فلسفیان دین برانداز ۴۰۳
چون قرعه زدم به فال میمون ۲۳۶
چون قصّهٔ جان غصّه پرورد ۳۲۷
چون قصّهٔ عقد او شنیدی ۳۶۵
چون قوّت شوق بارگی وار ۳۶۷
چون قوم وی این صفت بدیدند ۲۶۳
چون قیس دریده جَیب و دامان ۲۶۷
چون قیس ز لیلی این هنر دید ۲۵۷
چون قیس ز ناقه بی‌خبر گشت ۲۵۵
چون قیس سحر ز ره رسیدی ۲۶۱
چون قیس شنید این بشارت ۲۵۸
چون قیس شنید این ترانه ۲۵۲
چون قیس شنید این سخن را ۲۶۹
چون کام تو هست کام ایشان ۳۶۱
چون کبك دری شده خرامان ۳۲۲
چون کرد اجل نبرد با تو ۳۹۱
چون کعبه روان ز بُعد میقات ۲۷۷
چون گرسنگیش قصد جان کرد ۳۶۷
چون گفتندی که لیلی آنجاست ۳۳۹
چون گفته شد آنچه گفتنی بود ۳۱۷
چون گل به نسیم او شکفتی ۳۱۷
چون گلّه به آن حرم درآید ۳۷۳
چون گوهر سلك دیگری شد ۳۵۱
چون لاله به خاك و خون نشستن ۳۲۲
چون لاله جدا ز باغ ایشان ۲۳۷
چون لام الفند هر دو یکجا ۳۴۰
چون لعل لبش خموش بودی ۲۴۲
چون لعل لبی ولی نه از سنگ ۲۴۶
چون مار گزیده ناتوانی ۲۴۸
چون ماند برون ز کوی لیلی ۲۹۱
چون ماند ز طَوف کوی لیلی ۳۲۸
چون مانع دل‌رمیده مجنون ۲۸۷
چون مردم لیلیش بدیدند ۲۴۶
چون مژدهٔ مرگ دشمن خویش ۳۶۷
چون من دگریش هست یا نه ۲۸۵
چون موم دلش به نرمی افتاد ۳۱۲
چون مهر به روزها زر افشان ۳۰۰
چون مهر نشست و مه برآمد ۳۱۳
چون میخم اگر رسد به سر سنگ ۲۵۱
چون میر ولایت آن رقم خواند ۲۸۸
چون می که نخست جز خوشی نیست ... ۲۵۴
چون می‌نکند فسون مرا بِه ۳۰۶
چون ناخن و گوشت هر دو همپشت . ۳۴۰
چون نافه ز راز پرده بگشاد ۳۳۲

چون نام بری جنیدیان را ... ۲۳۸
چون نامه‌بر آن گرفته برجست ... ۳۵۶
چون نعرهٔ او سماع کردند ... ۳۷۶
چون نعل ستور راهپیمای ... ۳۲۸
چون نغمهٔ درد و غم سرایان ... ۳۸۹
چون نوبت وی رسید بیخویش ... ۳۷۸
چون نی‌گردد در آن نشیمن ... ۳۹۳
چون نیلوفر ز زخم سیلی ... ۲۸۳
چون ورد عرابیان بیجیف ... ۳۴۷
چون وعدهٔ دوست را بسر برد ... ۳۸۳
چون هاله به‌گرد او نشستند ... ۲۶۳
چون یافت خبر ز مردن شوی ... ۳۶۴
چون یافت وقوف هرزه‌گویی ... ۲۷۱
چون یکچندی بر این برآمد ... ۲۷۹
چون یکچندی بر این برآمد ... ۳۷۷
چون یک دو سه روز بود رنجه ... ۳۶۳
چون یک دو سه روز جست و جو کرد ... ۳۸۶
چون یك دو سه هفته ناقه راندند ... ۳۲۵
چیزی که بود چنین مرا پشت ... ۳۲۰
چیزی که بود ز سرکه یا می ... ۲۸۳
چیزی که بود شبیه یارم ... ۳۲۰
چیزی نخورم ز خشك و تر هیچ ... ۳۲۰
چین در ابرو اگر فکندم ... ۲۵۸
حاجت طلبان به روی او شاد ... ۲۴۱
حاسد ببرد ز جان شیرین ... ۲۷۳
حاسد ز میانه دور بادا ... ۲۷۳
حاشا که ازین ره ایستم من ... ۲۶۶
حاشا که اگر غبار گردم ... ۲۴۵
حاشا که اگر فلک شود میغ ... ۲۷۲
حاشا که پذیرد این تلافی ... ۲۹۶
حاشا که نهم به سویشان گوش ... ۲۷۸
حال تو در آن میان نداند ... ۳۷۴
حالش چو بر این گذشت یکچند ... ۲۹۱
حالیست عجب که آدمیزاد ... ۲۴۳
حَجّاج چو رخت ازین دکان بست ... ۲۳۹
حجّ همه عمره دیدن اوست ... ۳۴۵
حرفی دو به خامهٔ عنایت ... ۲۸۸
حرفی دو سه از وفا سرشتند ... ۲۶۶
حرفی که به خطّ بد نویسی ... ۴۰۶
حرفی که کشند روز در سلک ... ۳۸۵
حرفی که نه دانشش نگارد ... ۳۰۴
حرفی که نهی به راستی نِه ... ۴۰۶
حسن ازل است اصل ایشان ... ۲۶۶
حسن رخش از صفت برون است ... ۲۴۶
حکمت که تراود از دل شاه ... ۳۰۴
حلقه شده مار ازو به هر سوی ... ۳۲۸
حلوای نبات من همین بس ... ۳۴۷
حیران می‌گشت وز چپ و راست ... ۳۶۷
حیف است تهی ز نور مانده ... ۳۱۱
حیف است چنین دو گوهر پاک ... ۲۶۹
خار افکن راه سست رایان ... ۲۲۶
خاری که شکست در دل من ... ۲۲۷
خاری که فتاده در رهت بود ... ۳۶۴
خاشاك تو کش شمیم مشك است ... ۳۰۸
خاص تو خلافت الٰهی ... ۲۳۰
خاصه پی طعمهٔ گدایان ... ۳۷۷
خاصه که به باغ آشنایی ... ۲۳۹
خاطر به‌هم است شاد ما را ... ۲۶۷

خاطر به هوای دیگری داد ۲۷۱
خاطر ز زمانه شاد بادت ۳۶۲
خاکش به جوار دوست کنند ۳۹۹
خاکش چو گوزن ز اشك خود شست . ۳۹۰
خاك قدمش به خون سرشته ۳۲۷
خاك قدمش به دیده می‌رُفت ۳۱۳
خاکم به رهِ تو ای وفادار ۳۷۰
خالی سر او ز زیب مِعجر ۲۸۱
خالیش دهان لقمه فرسای ۳۶۷
خجلت ده گل به تازه رویی ۲۳۴
خُدّام ز هر طرف رسیدند ۲۹۳
خرجش ز نم سحاب توشه ۳۴۸
خُرد است و زو سفر نیاید ۲۶۸
خر گم شده‌ای بَر او گذر کرد ۲۳۵
خر گم شده را بخواند کای یار ۲۳۵
خرگوش تو را به خواب دیده ۳۶۹
خر مهره فروش می‌زند بانگ ۴۰۵
خِضر است بلی به چشمه درخور ۳۶۰
خضرای فلک چراگه او را ۲۳۱
خطهاش نمودی آشکارا ۳۵۸
خفته به مغاکیی هم‌آغوش ۳۸۶
خلخال زر تو تاج برسر ۲۷۵
خلق از تو و قیس آنچه گویند ۲۸۰
خلقی ز پَیَش به دل زنان سنگ ۳۰۶
خلقی ز پَیَش سرشك ریزان ۳۰۶
خلقی زیشان درین شب تار ۲۳۷
خلقی همه شاد غیر لیلی ۳۳۶
خنجر چو قلم گرفته در مشت ۳۱۲
خندان خندان شکر شکن شد ۲۴۴
خوایش چو فتادن ذلیلان ۲۷۷
خوابی که در او رخ تو بینم ۳۷۶
خوانت که نهد به چاشت یا شام ۳۵۳
خواهان رضای او به صد جهد ۲۶۰
خواهد ز میانه زود رفتن ۳۶۱
خواهد که ز جان جدا نماند ۳۰۹
خواهم ببری ز روی یاری ۳۵۶
خواهم بد من شود ز تو نیك ۲۹۲
خواهم دل خود نهم بر آن داغ ۳۷۰
خواهم که بدین شرف تو هم نیز ۳۰۲
خواهم که ز خود تهی کنم جای ۳۷۰
خواهم که شود قرینهٔ تو ۲۶۹
خواهم که کند به سویت آهنگ ۲۲۷
خواهیم تو را زبان بریدن ۳۰۵
خوبان چو ستاره حلقه بسته ۲۴۴
خوبان عرب ز جا بجستند ۲۵۸
خوبان که سرشته زآب و خاکند ۲۶۶
خوبان همه چون گل دو رویند ۳۴۰
خود را بِرَهان ز حیلهٔ عقل ۲۴۰
خود را بکشم به تیغ بیداد ۳۳۸
خود را به زمین چو سایه انداخت ۳۴۵
خود را به زمین خواری افکند ۲۹۰
خود را ز تو نیست هست دیده ۲۲۵
خود را زین وزن اگر رهاند ۳۵۲
خود عشق چه جای قال و قیل است . ۲۹۷
خوردی می ما ز جام لیلی ۳۹۱
خورشید به وقت بامدادان ۳۱۳
خورشید ز توست روشنی گیر ۲۲۵
خورشید کش از فلك حصاریست ۴۰۱

خورشید که پادشاه روز است ۲۴۸
خورشیدوَشم ازین و آن فرد ۲۶۹
خوش آن که به مهر شاهدی جست ۲۳۴
خوش آنکه چو لیلی‌ام بدیدی ۲۵۷
خوش آن که ز دوست بهره‌مند است ۳۴۸
خوش آنکه ز غم خلاص گردم ۳۹۶
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق ۴۰۰
خوش آن کین روز هم نماند ۳۳۳
خوش باش که وقت دلنوازیست ۳۷۴
خوش بود وفا سپردن از تو ۳۹۵
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری ۲۳۴
خوشحال تو در غمم که باری ۳۳۱
خوش قصّه‌ای از شکسته حالان ۴۰۴
خوش نغمه مغنّی حجازی ۲۷۹
خوش نیست ز ناشکسته شاخی ۳۳۷
خوش نیست فرشته راکه از حور ۲۹۴
خوش وقت کسی که پند گیرد ۲۳۹
خوشه نه که شوشه‌های زر بود ۳۴۸
خوناب جگر تراوش دل ۳۲۶
خوناب جگر ز دیده بگشاد ۳۴۶
خونابه ز کاس لاله خوردی ۲۹۹
خونابهٔ غم چشیدگانش ۳۸۹
خون از مژه ریختی بر آن حرف ۲۷۷
خون گشت ز ناامیدیش دل ۲۴۶
خونین جگری چو نافهٔ مشك ۳۱۸
خیزان نخلی ز خاك گستاخ ۳۰۷
خیز و بستان که نامهٔ اوست ۳۵۷
خیز و پی پاس حال خودگیر ۳۰۳
خیز و دل ازین مقام برکن ۳۲۱
خیز و ره این هوس سپردن ۳۰۵
خیزید و در طلب ببندید ۲۹۶
خیلش گذران به هر کناره ۲۴۱
خیمه زده جُوق جُوق مردم ۳۲۹
داد از قدح سراب آبم ۳۸۷
دادم به طبیبی فلك دست ۳۸۷
دادند به خواستگار پیغام ۳۳۶
دادند خبر به والی نجد ۳۲۳
داده کف او شکست خاتم ۲۴۱
دارای زمین و آسمان نیز ۳۵۹
دارم دلی از جهان رمیده ۲۶۹
دارم ز تو چشم آنکه گاهی ۲۸۷
دارم گهری یگانه چون حور ۲۸۸
دارند آندم در آن گذرگاه ۳۷۸
دارند هوای آنکه غافل ۳۱۵
داری تو گمان که مرغ آن درد ۲۵۱
داریم درین نشیمن جنگ ۲۶۵
داغ غم تو بسوخت جانم ۲۶۳
داغی ز فراق یار بودش ۳۴۳
داغی که ازو بود به رانت ۳۷۰
داغی که مراست در دل از وی ۲۵۰
داماد چو دید کان نواله ۳۳۶
دام از پی صید داشتن چیست ۳۲۰
دامان تو درکفم محال است ۳۷۵
دامان نکوتری گرفتی ۲۷۲
دام دل کیست گیسوانش ۲۸۵
دامن پاکی ز دست اغیار ۲۳۴
دامن چو نهاد درکف خار ۳۴۰
دامن ز خیال خود برافشاند ۳۳۶

دامن ز عطای او بیفشاند ۳۲۷
دامن ز غبار ره برافشاند ۳۵۵
دامن ز وفا کشید نتوان ۲۴۵
داناکه بود درین غم آباد ۳۶۶
دانای منازل و مراحل ۳۴۳
دانست پدر که حال او چیست ۲۹۳
دانست خلیفه شرح حالش ۲۸۸
دانست کزان نهال نوبر ۳۰۵
دانست که پای سعی کند است ۳۳۸
دانست که خاست مانع از راه ۳۶۷
دانست که شد درین دبستان ۳۲۵
دانست که کار قیس سخت است ۲۶۷
دانست که کار و بار او چیست ۲۶۴
دانست نهفته راز او را ۳۰۰
دانست یقین که حال او چیست ۳۸۳
دانشورزان دانش‌آموز ۲۹۸
دانم که دل تو نیز خون است ۳۱۰
دانم که ز عاشقان بسی را ۳۱۸
دانی که به طوق زر دریغ است ۳۱۱
دانی که چگونه زار میرم ۳۶۶
داور ز غمش نشست در خون ۲۹۰
داء الثَّعلب ببرده مویش ۳۶۷
دبّاغ ادیم لاجوردی ۲۲۶
دختر که بود به پردهٔ شرم ۳۳۶
در اصل و نسب یگانهٔ دهر ۲۹۴
دُرّاعه طراز کوه و صحرا ۲۲۶
در افسر جاه همسر توست ۲۶۹
در انجمن عرب نشستی ۲۷۸
در اوّل اگر چه داشت میلی ۳۹۰
در بادیه از من است دلتنگ ۳۳۷
در بادیه تشنه جان غمناک ۲۸۵
در بادیه هر کجا نشستی ۳۳۹
در بادیهٔ تو زیر هر سنگ ۲۷۸
در بار گران میفکنیدم ۲۹۶
در بازوی وی بود کمندت ۳۶۹
در بازی و رقص نو غزالان ۳۲۱
در باغ درخت باغبان کاشت ۳۴۲
در برق ورق گشاد نتوان ۴۰۰
دربست زبان ز گفتن پند ۲۶۷
در بست میان به گردبادی ۳۸۴
در بودن درد و در سفر درد ۳۶۳
در بیشهٔ تو مُقام گیرم ۳۷۱
در پاکی طبع نیست عاری ۲۹۷
در پای به‌ناز پروریده ۳۸۱
در پای تو کوه و دشت یکسان ۳۰۷
در پای کشان ز ناز دامان ۳۸۰
در پرتو آن مزار پر نور ۳۹۰
در پرده تو را خجسته ماهیست ۲۹۴
در پرده چه دید آفتابی ۳۳۴
در پرده یکی نگار دارد ۲۶۸
در پنجهٔ مرگ روبهی کرد ۲۳۸
در پویه براق زیر رانت ۲۳۱
در پهلوی او به لطف جا کن ۳۱۲
در پیچش کار من چه کوشی ۲۵۱
در پیچش مار مهره می‌سفت ۳۲۵
در پیش رهی گرفت باریک ۲۶۱
در تیره شبی ستارهٔ دو ۲۷۴
در جاه و جمال کس چو من نیست ۳۳۴

دُرج گهرش به وقت گفتار ۲۸۵
دُرج گهرش ز عِقد دندان ۲۴۷
در جمله جهان یك انجمن نیست ۲۸۸
در جیب تو خاتم خلافت ۲۳۰
درجی دارم به خون نوشته ۳۵۶
در چارهٔ کار او خروشم ۲۹۳
در چاشتگهان طعامش این بود ۳۴۷
در چاوشی رهت کمر بست ۲۳۲
در چشم من است آنکه روزی ۳۶۶
در حالت او و من نظر کن ۳۳۸
در حال دلم نظاره‌ای کن ۳۷۷
در حَجلهٔ عزّتش نشاندند ۲۹۲
در حسرت آن غزال سرمست ۳۶۶
در حلّهٔ ناز دید سروی ۲۲۰
در حُلّهٔ ناز دید سروی ۲۴۶
در حیرت عشق آن دلارای ۲۲۲
در حیرت عشق آن دلارای ۳۸۱
در خاتم مهتریش انگشت ۳۳۳
در خاک ارادت اولین کشت .... ۲۲۳، ۲۳۰
در خاك شده ز خون دل گِل ۳۴۱
در خاك نهفته بِه نگاری ۳۰۴
در خانهٔ خود چرا دهی راه ۲۸۶
در خدمت آن میان ببندد ۲۶۸
در خرمن خشکش آتش افروخت ۲۸۳
در خط چو قلم فرو نمانند ۲۲۷
در خِطّهٔ این خط مجازی ۲۶۵
در خلوت دوستان دمساز ۲۶۴
در خواب نه لیك چشم بسته ۳۵۷
درخواه ازین ستیزه کاران ۳۰۵
در خوبی خط اگر نکوشی ۴۰۶
درخور باشی به وصل آن ماه ۳۰۱
در خون دل از مژه قلم زد ۲۷۳
در خیمه چو سایه چون نه ره داشت . ۲۵۰
در خیمهٔ خود نشسته تنهاست ۳۱۵
دردا که عظیم دردناکم ۲۷۲
دردا که فلک ستیزه کار است ۳۸۳
دُردانه فروش دُرج این دَرج ۳۵۱
در دایره کین خطوط پیداست ۲۲۸
درد دل این ز دوری اوست ۳۴۹
درد دل من ازان فزون است ۲۵۹
در دست نماند قوّت کار ۲۲۷
درد سر خویشتن برون برد ۳۶۵
در دعوی عشق نیست صادق ۲۸۲
در دل شرری که داشت بنشست ۲۷۱
در دل غم آنکه شب چه زاید ۲۵۰
دردی ببری و داغی آری ۳۵۶
دردی که تو راست حاصل از من ۲۵۹
دردی که تو را نشسته در دل ۲۵۱
در راه به وادیی فتادم ۳۱۸
در راه تو عقل فکرت اندیش ۲۲۵
در راه وفا قدم ز سر کن ۲۵۶
در روز به درد و سوز می‌بود ۳۶۴
در رهگذر وی از ستیزه ۲۸۴
در ریخت ز دشت و در دد و دام ۳۸۹
در زاویهٔ زوال یابی ۳۹۷
در سایه مدار روی امّید ۳۳۱
در ستر عفاف باش مستور ۲۸۱
در سنگ زدن چو گرم گشتی ۳۹۹

در سینه فروخت آتش او ۲۵۱
در شعر چو زان سخن بر آید ۲۳۸
در صاحب نام کن نشان گم ۳۹۱
در صحن سراش بود نخلی ۳۴۷
در طاق جمالها نهفته‌ست ۲۹۴
در طبع تو گر قبول پند است ۴۰۴
در طوق جفا چنان گلویی ۳۱۱
در طیّ صحیفهٔ عنایت ۳۲۷
در طیّ صحیفهٔ مطوّل ۳۵۱
در ظلمت چاه مغرب افتاد ۲۴۸
در عالم ازان فتاد شوری ۲۳۵
در عرصهٔ عشق پاکبازی ۳۸۴
در عقد و نکاح وی در آری ۲۶۸
در غیبت و در حضور همپشت ۲۳۷
در فرقت او نسیب می‌خواند ۳۱۸
در فکر عطای او فروماند ۳۱۲
در کارگه سپهر دوّار ۲۶۲
در کسب کمال بایدت جهد ۴۰۳
در کشمکش فراق چونی ۳۳۱
در کشمکش وفاش نالید ۳۸۷
در کف نهمش زمام مقصود ۲۹۳
در کلبهٔ خود مقام کردی ۲۷۹
در کوه و کمر کمر فکندم ۳۲۴
در کوی تو رو به لیلی‌ام بود ۲۸۷
در گردش این بلند کردار ۲۲۸
در گردن آن پری شمایل ۳۰۱
در گریه چو دوست دوست گفتی ۳۶۴
در گفتن این فسانهٔ راز ۲۷۹
در لُجّهٔ فیض نیست امساک ۲۳۶
در ماتم شُو ز سینه بگشاد ۳۶۴
درمانده به کار او خلایق ۳۲۴
درمان کنِ درد دردناکان ۳۵۲
در مجلس خاص حاضر آمد ۳۲۶
در محمل لطف و هودج ناز ۲۷۹
در مذهب آن که نکته‌دان است ۳۲۵
در مذهب رهرو سبکبار ۲۹۶
در مذهب عقل نیست چیزی ۲۶۵
در مشت من است دجله حقّا ۲۳۶
در مطرح آهوان نهاده ۳۱۱
در معرکه‌گاه راستکاران ۳۶۸
در معرکهٔ دلاوری شیر ۳۰۰
در مقطع او بریدن امّید ۳۲۶
در منزل مه مقام کردی ۲۳۲
در نامهٔ نسبت نسیبان ۲۸۷
در نظم بلند چون ثریّا ۳۰۰
در نغمه به ساقشان خلاخل ۲۴۴
در نقد وفاش هیچ شک نیست ۲۶۰
در نکته‌وری زبان گشادند ۲۳۶
در نیفهٔ نافه مشك چین است ۴۰۳
در وادی جست و جو کلیمی ۳۱۴
در وادی گرم ریگ پیمای ۲۹۱
در وادی گرم شد پدیدار ۳۴۷
در وصل چو قیس جهد او دید ۲۶۱
در وقت وداع کاندرین باغ ۳۸۱
در وی دردم دم وفایی ۲۶۳
در وی سخنان نوشته بودی ۳۶۰
در وی صفت جمال لیلی ۳۲۶
در هر چه زنی به غیر خود چنگ ۴۰۲

در هر قدمی که پیش می‌رفت ۳۱۵
در هر قدمی که می‌بریدند ۳۸۹
درهر گامی که می‌نهادند ۳۸۹
در هر محفل که جاش کردند ۲۶۲
در هر منزل که جای بودش ۳۷۹
در هر منزل که می‌زنم گام ۳۴۵
در هر نفس استخوان پرهاش ۳۴۸
در هر نفسیش باد مرگی ۲۹۸
دریافت به تیزهوشی ذوق ۲۳۳
در یک دو سه ساعتی ز هر روز ۴۰۶
در یك موزه دو پا که دیده‌ست ۳۴۰
دزد از تو ز کار خویشتن سیر ۳۶۸
دزدیده به روی او نظر کرد ۲۴۴
دست آر ز دوستی سوی من ۳۷۰
دست از دو جهان فشاند تا دیر ۲۶۴
دستت گیرد که زود برخیز ۳۱۷
دست تو به عهد اوست پابست ۳۴۰
دستش بگرفت و کرد فریاد ۳۱۱
دستش به ایادی جمیله ۲۴۱
دست طمع از خلاص او شست ۲۷۹
دستور حکومتش شده سست ۲۹۰
دستوری چون به سوی او راند ۲۴۴
دستی ننهاد بر دل خویش ۳۹۹
دل از همه طاق جفت او شد ۳۶۵
دلاّلگی جمال دلدار ۲۹۷
دلاّله اگر هزار باشد ۲۹۷
دلاّله کند به چاپلوسی ۳۳۴
دل باد چو لاله باغبان را ۳۰۴
دل با لیلی و تن به خانه ۲۴۸
دل بست به طرفه نازنینی ۲۳۴
دل بسته به یار خوش شمایل ۳۴۰
دل پر درد است و سینه پر سوز ۳۳۳
دل پر غم و درد و دیده پر خون ۳۸۸
دل جست به خندهٔ رضایش ۲۶۰
دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ ۳۹۹
دلداده چو این پیام بشنید ۳۳۶
دل را به خیال گل میارای ۴۰۰
دل را به درون چو غنچه خون کرد ۳۹۴
دلقت ز حریر و خز ملمّع ۳۶۹
دل کرده به مهر چون خودی بند ۲۶۱
دلکش رقمیست نو رسیده ۳۵۸
دل کنج نوال توست ما را ۲۳۰
دلگرم شوی به آفتابی ۴۰۰
دمساز مغنّیان فریاد ۲۶۲
دمسازی دوستان تو را باد ۳۶۲
دُمّش که ز مو نداشت تاری ۳۶۷
دندان کردی به خونشان تیز ۳۴۷
دور از دلبر چگونه باشند ۲۴۸
دور است به پیش دانش اندیش ۳۳۴
دوران چو گُلم به ناز پرورد ۳۵۳
دوران فلک به کام ما بود ۳۸۳
دور شکرش ز موی میمی ۲۴۱
دوری فکن دو همدم از هم ۲۹۵
دولت به درم خرید نتوان ۳۰۶
دهشت زده گشت قیس از آنان ۲۵۲
دهقان شکوفه بند این شاخ ۳۲۳
دیباچه نویس دفتر عقل ۲۲۶
دیباچهٔ دفتر صَباحت ۳۹۵

دیباچهٔ نامه چون رقم زد ۳۵۲
دیباچهٔ نامهٔ امانی ۳۵۹
دید آمده دانه‌ای پدیدار ۳۳۷
دیدار وی و تو ای رمیده ۳۰۵
دید از اغیار خانه خالی ۲۱۹
دید از اغیار خیمه خالی ۲۵۳
دیدش که چو مستی اوفتاده ۳۵۷
دیدم ز تو دمبدم نویدی ۲۹۲
دیدند جمال یکدگر را ۳۸۰
دیدند دلیل و نبض جستند ۲۶۳
دیده به دیار لیلی افکند ۳۰۷
دیریست که ما شکسته‌ای چند ۳۴۴
دی کرد به زخم دشمن آهنگ ۳۶۶
دیگر به پیمبران مرسل ۲۹۸
دیگر به سران کعبه مسکن ۲۹۸
دیگر ره خانه‌ام مپیمای ۲۸۶
دیگر ز درم قدم نگه دار ۲۸۶
دیگر می‌گفت کین خیال است ۳۸۰
دینار جمال وی درم شد ۳۹۴
دیوار چو سست شد ز یک نم ۲۸۰
دیوار نه آشیانهٔ توست ۳۴۷
دیوان و ددان رفیق راهش ۲۷۷
دیوانه‌ام از بلند رایی ۲۶۹
دیوانه لطافت پری یافت ۳۰۲
دیوی تو کنون نه خورد و نه خفت ۳۰۱
ذرّات حقیقت تو شد گوش ۲۳۳
رازی که توانیش تو گفتن ۲۵۲
راسخ قدمان باغ دایم ۲۲۹
راضیست به سایه‌ای ز سروم ۳۳۸
رامشگر این ترانهٔ خوش ۳۷۹
راندند ز آب دیده سیلی ۲۹۳
رانش ز نشان داغ ساده ۲۳۱
رانیم به مجلس حریفان ۲۳۷
راهش بزدی و گشتی از راه ۲۷۱
رحم پدری نداشت بر وی ۲۹۵
رحمی بنما که مردم اینك ۲۹۲
رخساره چو سایه بر زمین سای ۳۲۷
رخساره نگار هر نگاری ۲۲۶
رخسارهٔ شاهد گل آرای ۳۵۲
رخشنده بصر بدید زاغی ۲۷۴
رز کرده گهی ز شاخ انگور ۳۹۷
رسمیست که خلق قدر کالا ۴۰۵
رسوایی ازین بتر چه باشد ۲۹۶
رسوایی او بگو کدام است ۲۹۷
رفت آنکه دگر رسیم با هم ۳۸۳
رُفتش ته پا به دیدهٔ تر ۳۶۸
رفتم به دیارش از سر سوز ۳۹۳
رفتم دو سه روز بی‌خور و خواب ۳۱۸
رفتند همه فتان و خیزان ۲۵۸
رفتندی چون شدی ره اندیش ۳۴۳
رفتن ز درت نه رای قیس است ۲۸۰
رفتن سوی او ز من نشاید ۲۴۹
رفت و طلبید مادرش را ۳۳۵
رفتی به دو چشم اشکپالا ۲۵۴
رقّام ازل به کلک تقدیر ۲۲۶
رنج از دل من به گفت رُفتی ۳۰۵
رنجی که به خود نمی‌پسندم ۳۶۶
رندان که به نای و نوش کوشند ۲۹۶

رنگش چو عقیق و چاشنی شهد ۳۴۸
رنگش که عجب شفق نسق بود ۲۲۹
روبه با وی به سر فرازی ۳۶۸
روبه زده جَیب پوستین چاک ۳۸۷
رو تافتگان ز خودپرستی ۲۳۷
رو در همه بود و پشت با او ۲۵۷
روز آنچه ز وی شکار می‌کرد ۳۸۵
روزان و شبان در آرزویت ۳۳۱
روزان و شبان نیم زمانی ۳۵۳
روزش در آرزو گشادی ۲۴۲
روزم بی او به شب رسیده ۳۹۸
روزی به همین طریقه می‌گشت ۲۴۴
روزی به هوای نیمروزی ۳۷۹
روزی دو سه چار بود با او ۳۸۵
روزی دو سه چون به صبر بنشست .. ۳۳۷
روزی دو سه گر شوند ناکام ۴۰۱
روزی ز قضا تنی ز تب سست ۲۵۵
روزی زینسان به شب رسیدش ۲۵۳
روزیش خلیفه پیش خود خواند ۳۱۸
روزی که بود شکار کارت ۳۶۹
روزی که به زیر خاک باشم ۲۷۳
روزی که پریرخان آن حَی ۲۵۷
روزی که رسی به خاک آن کوی ۳۷۰
روزی که ز جسم ناتوانم ۳۹۳
روزی که زنی تو کوس و نایی ۳۰۳
روزی که سَموم نیمروزی ۳۲۸
روزی که شوی حریف جامش ۳۴۲
روزی که قدم نهد به محمل ۳۰۹
روزی که قوی نهاد بودم ۲۲۷
روزی که من از تو دور باشم ۲۷۶
روزی می‌گشت گرد آن دشت ۳۷۲
رو زین ره راست گر نپیچی ۲۲۸
رو سوی دیار یار دیرین ۳۹۸
روشن سخن عرب کُثَیِّر ۳۱۷
روشن کن این بلند طارم ۲۶۰
رو کرد به راه ناقه را باز ۲۵۵
رو کرد به سوی آن قبیله ۳۱۵
رو گِرد دیار یار می‌چر ۳۱۳
رو گریه کنان به نوفل آورد ۳۰۵
روی از ناخن خراش می‌کرد ۳۹۹
روی سفرم به خاک او کن ۳۹۸
روی شفقت بنه به رویم ۳۹۷
روی عرب و عجم به سویت ۲۷۸
روی همه در خطیره‌اش بود ۳۹۰
رویی بینم که در فراقش ۳۷۳
رویی ز حساب وصف بیرون ۲۴۶
رویی ز غبار راه پرگرد ۲۵۷
رویی که به سالها نبینم ۳۶۱
رویی که ز سختی و درشتی ۲۸۱
ره برد به خیمهٔ ذلیلان ۳۸۰
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت ۴۰۴
ره یافت به آشیان ایشان ۳۴۹
ریحان حدیقهٔ امانی ۲۵۹
ریحان شکن حریم این باغ ۳۰۷
ریگ حرمت به سرمه سایی ۲۷۸
زآبی که سکندر است لب خشك ۳۶۰
زآتش صد کوه پشت بر پشت ۲۵۴
زآتش گیرم که مثل لیلی‌ست ۳۲۰

زآشفتگیش بسی بیاشفت ۲۶۴
زآغوش کسان نباشد انصاف ۳۶۰
زآمد شد او به خانهٔ من ۲۸۸
زآمد شد او فسانه گفتند ۲۸۶
زآمد شد ناقه شد دلش خون ۲۵۵
زآوازهٔ نکته‌های چون دُر ۳۲۳
ز آیینهٔ خویش زنگ بزدای ۴۰۲
زارم ز توهّم شب امروز ۲۲۰، ۲۴۸
زاری که خلاف سربلندیست ۳۰۱
زاعیان قبیله جست یك تن ۲۹۱
زاغان سیه ز سهم آن باز ۲۷۴
زان آتش من بلند گردان ۳۰۸
زان آهوی شوخ در غرامت ۳۶۶
زانان چه کنم که چون رسم من ۲۴۵
زان بارگی بلند پایه ۳۸۸
زان بیش که خواستی دل او ۳۹۹
زان بیهُشی چو با خود آمد ۳۷۴
زان پایه که عشق پای ما بست ۲۹۰
زان پیش کزین کمان کین‌توز ۴۰۰
زان پیش که آورم سپاهی ۳۰۳
زان پیش که این سخن شود فاش ۲۸۰
زان پیش که در غمت بمیرد ۳۴۲
زانجا به طواف خانه زد گام ۲۷۷
زانجا که خیال عاشقان است ۳۸۰
زان جان و جهان خبر چه داری ۳۰۸
زانجیر بن ار جدا شود زاغ ۳۶۱
زان حرف به سوی خامه آیند ۲۲۸
زان خاك دیار بار بسته ۳۰۷
زان خاک سرشته شد گِل من ۳۵۵
زان خواب چو چشمش آمدی باز ۲۸۶
زان خواب خوش از گلابریزی ۳۸۰
زان خواب گران به هوشش آورد ۳۱۶
زان خوشه کنیم توشهٔ خویش ۴۰۰
زان خیمه گهش نمود ناگاه ۳۸۰
زان داغ بسوخت جان مادر ۳۸۸
زان دام به جای صید نخجیر ۳۶۸
زان دام که عنکبوت سازد ۲۹۰
زان در که بر آید از تو کاری ۲۳۰
زان دور که پای وی ببوسد ۳۳۰
زان دوست غرض نه شوهرش بود ۳۶۴
ز اندوه تو شد مرا جگر خون ۳۷۷
زان رنگ ببخش رو سفیدیم ۳۹۸
زان روز که زان زمین گذشته‌ست ۳۲۲
زان روز که مانده از تو دورم ۳۰۹
زان ره که ز پای او نشان نیست ۴۰۴
زانسان که زند به کوهساری ۳۲۵
زان سایه نکردمش سرافراز ۳۳۸
زان شد محمل چو نافه پر مشك ۳۳۲
زان شور و شغب چو باز ماندند ۳۸۹
زان صورت زشت و شکل هایل ۲۸۲
زان طعمه شوی چو بهره‌اندیش ۳۷۰
زان عکس کسی که دور ماند ۳۰۴
زان قبلهٔ جان چو بازگشتی ۲۵۴
زان قصه چو قیس آگهی یافت ۲۵۵
زان قوم یکی شناخت اوَ را ۳۴۴
زان کس که کس به دل نشاند تیرم ۲۹۶
زان کلك که شعر او نویسید ۳۲۶
زانگشت بر آن قلم همی‌زد ۲۹۹
زان گفت و شنو در آن زمینم ۳۲۰

زان گله گرفت گوسپندی ۳۱۲
زان گنج کرم مراد خود یافت ۳۹۰
زان گوش خلیفه شد گهر بند ۳۲۳
زان گونه که نبض گیر را دست ۳۶۳
زان گیر قیاس دردمندان ۲۳۴
زان لمعه چو یافت روشنایی ۳۷۲
زان لیلی را رسد ملالی ۳۳۳
زان مرغ به خاطرش غباریست ۳۶۱
زان ملتمسی که از پدر کرد ۲۹۳
زان موج شوند پای تا فرق ۳۰۳
زان می‌ترسم که ناپسندی ۲۸۲
زان می که بر اهل دل مباح است ۲۳۷
زان می که چو شمع جان فروزد ۲۴۰
زان نامهٔ دلنواز هر حرف ۳۵۸
زان نکته چه بِه که عشق راند ۲۶۲
زان واقعه دید چون عرابی ۳۸۷
زان وسوسه می‌طپید تا بود ۲۷۴
زانوی شتر ببست و بنشست ۲۴۴
زایّام وصال در حکایت ۳۲۷
زد بانگ بلند کای وفاکیش ۳۸۲
زد بانگ که ای خجسته فرزند ۲۸۶
زد بانگ که پیش چشم لیلی ۳۱۹
زد بانگ که خیز و دور بنشین ۳۳۷
زد بانگ که کیست حاضر امروز ۲۳۵
زد بر درِ خانه حلقهٔ شوق ۲۷۷
زد چرخ به عرصهٔ زمانه ۳۱۰
زد خاتم مهر اختتامش ۳۵۴
زد شعله درون لیلی از بیم ۳۱۷
زدکوس رحیل جانم اینک ۳۹۳
زد گام به سایه گاهِ سنگی ۳۵۷
زد لاف که من زبان اویم ۳۵۷
زد نکهت وصل بر دماغش ۳۵۸
زرّین طاووس ازین کهن باغ ۲۴۸
زرّین علمش به زر فشانی ۲۵۰
زرّین علمی که مشرق افراخت ۲۴۸
زلفَیْن نهاده بر بناگوش ۳۳۴
زنجیر دگر به پای من چیست ۳۲۵
زنجیر کشان قید تدبیر ۳۲۵
زنجیر من ار بر آرد آواز ۳۲۵
زنجیری سیم و زر نگردی ۴۰۳
زن صعوهٔ سرخ و زرد بال است ۳۴۱
زن کیست فسون سحر و نیرنگ ۳۴۱
زو بر دل من چو دور خاتم ۲۹۹
زو بود به باغ عمر برگم ۳۹۶
زو چارهٔ کار خویش جستی ۳۷۲
زو حُقّهٔ چرخ دُرج دُر باد ۴۰۷
زو خواستمی به روزگاران ۲۵۷
زود آتش عشق او بمیرد ۲۹۷
زو شعلهٔ دل زبانه می‌زد ۳۲۹
زو صاعقه‌ها به خرمن دل ۳۲۶
زهره ز تو یافت مژدهٔ خاص ۲۳۲
زیراکه ز مهر مهر زاید ۳۹۵
زیرخم طاق لاجوردی ۳۴۶
زیرک مرغی که پر نینداخت ۴۰۱
زیشان گشتی گه چراخوار ۲۴۱
زین برف فسرده گشت روزم ۲۲۷
زین برف که بر گلم نشسته‌ست ۲۲۷
زین پس پی کار خود نشیند ۲۸۹

زین پس من و داغ نامرادی ۳۱۰
زین پوست شدم چو نافه مشکین ۳۷۴
زین پوست شدم سعادت اندوز ۳۷۴
زین پیش اگر چه بود بغداد ۲۳۸
زین پیش اگر نه بر مرادت ۳۹۸
زین پیش به‌هم حریف بودیم ۲۶۳
زین پیش به یک دو روز بازی ۳۴۹
زین پیش ز گفت و گوی مردم ۳۹۷
زین پیش ز هجر مرده بودم ۳۷۷
زین چیست بتر که دلفگاری ۲۵۳
زین حرف که می‌کشی به انگشت ۳۰۰
زین درد کسی کنار گیرد ۳۶۳
زین راز چو پرده باز کردم ۲۳۵
زین راه کسی که داردت باز ۲۵۶
زین ریگ که می‌کنی به خون رنگ ... ۳۰۱
زین شمع سخن که می‌فروزید ۳۹۶
زین عشق کسی که بی نصیب است ... ۲۳۴
زین عهد که با تو بستم امروز ۲۶۱
زین غم روزش شبی‌ست تاریک ۳۵۳
زین غم که بر آتشم نشانده‌ست ۳۹۶
زین قصّه روایت اینچنین کرد ۳۲۸
زین قند چکیده نیم قطره ۴۰۵
زین گفت و شنود خامشی بِه ۲۴۵
زین گلّه که جان فدای آنم ۳۷۳
زین‌گونه چو باشد اقتدایی ۴۰۳
زین گونه چو خواند چند بیتی ۳۲۶
زین‌گونه حکایت پریشان ۲۸۰
زین مظلمه بازکش عنان را ۳۱۱
زین مَکْمَن درد خیز برخیز ۳۶۳
زین نام دهانش پر شکر بود ۳۹۱
زین نخل کسی رطب نچیده‌ست ۳۳۷
زین نخل گرفته آشیانه ۳۴۹
زین نغمهٔ غم که می‌سراید ۳۴۹
زین واقعه‌اش پدر خبر یافت ۲۷۹
زین وسوسه خویش را تهی کن ۳۹۵
زین وسوسهٔ خیال باز آی ۳۰۰
سادات عرب به چاپلوسی ۲۴۱
ساز از پی خواب او بهانه ۳۷۱
سازد به سخن مسلسل او را ۳۰۲
سازم ز سروش غیب ساقی ۲۳۷
سازم همه عمر زان ذخیره ۳۰۵
سازند کمین به صبحگاهان ۳۱۵
سازنده که ساز عشق پرداخت ۲۵۲
ساقش شده صد قلم ز خاره ۲۷۷
ساقی بده آن می چو خورشید ۲۳۸
ساقی بده آن می کهنسال ۲۳۹
ساقی دل ما ز ما گرفته‌ست ۲۳۸
ساقی دم صبح مشکبیز است ۲۴۰
ساقی می غم زدای دَردِه ۲۳۷
ساقی نفسی بهانه بگذار ۲۳۹
سال تو اگر چه هفت و هشت است .. ۴۰۲
سالش که قدم به چارده داشت ۲۴۱
سایه نه که شعله‌های سوزان ۳۸۸
ساییم به روی یک زمین پای ۳۶۶
سبحان الله این چه سوداست ۴۰۵
سبز و خرّم چو نخل مینا ۲۷۴
سجّاده نورد پارسایان ۲۵۹
سحریست نتیجهٔ سحرها ۴۰۵

سر با که همی نهی به بالین ۳۵۲
سر برده بر اوج لامکان عرش ۳۷۵
سر بر فلك اژدها که دیده‌ست ۳۰۷
سر بر قدمش نهاد و بگریست ۳۴۸
سر پای کنم به راه وصلت ۳۷۱
سر تا قدم از ادب سرشته ۲۴۲
سرچشمه کنم ز سنگ خالی ۲۳۶
سر چشمهٔ لطف بود لیکن ۲۳۵
سر در ره هوشمندی آورد ۳۰۱
سر رشتهٔ جاه و اعتبارش ۲۲۹
سر رشتهٔ عهد پاره کردی ۲۶۳
سر زد ز دلش هوای مجنون ۳۸۶
سِرّ طلبم ز خاك یا آب ۳۴۰
سر فتنهٔ نیکوان آفاق ۲۵۹
سرگشته چو گردباد در دشت ۲۹۱
سرگشته در آن دیار گردد ۳۵۵
سرگشته در آن دیار می‌گشت ۳۷۲
سرمایهٔ راحت و سرور است ۲۵۴
سرمایهٔ سوز او منم من ۳۵۶
سرمایهٔ محرمی ز عشق است ۲۳۵
سر نامهٔ راز برگشادند ۲۷۴
سَروش که کله به چرخ ساید ۴۰۱
سرو قد گلرخان دلجوی ۲۴۲
سروی ز ریاض زندگانی ۲۴۴
سفری که ازین بلند مهد است ۲۷۶
سقّای عطش سراب بودش ۲۷۷
سنبل چو چری ز مرغزارش ۳۱۳
سنگ افکن شیشه‌خانهٔ عقل ۲۶۲
سنگی تو و شرک شیشه خانه ۲۷۸
سود افسر فخر بر ثریّا ۳۳۶
سوداگر چین این صحیفه ۲۹۹
سودی ندهد چو نیست تقدیر ۳۰۹
سوریش به یاسمن معانِق ۳۲۱
سوسن که زبان دراز کرده ۳۲۲
سوسن همه تن زبان به هرسوی ۳۲۱
سوگند به آن دو ابر مه پوش ۳۴۴
سوگند به آنکه از خردمند ۳۰۱
سوگند به آنکه زندگانی ۳۴۴
سوگند به آنکه مست اویی ۳۴۴
سوگند به آهوان مستش ۳۴۴
سوگند به دیده‌های روشن ۲۶۰
سوگند به ذات ایزد پاک ۲۶۰
سوگند به سینه‌های دانا ۲۶۰
سوگند به صنع صانع پاك ۳۳۸
سوگند به لعل آبدارش ۳۴۴
سوگند به هرچه از خردمند ۲۶۱
سوگند به هر غریب مهجور ۲۶۰
سوگند به هر مهی پری‌وَش ۲۶۰
سوگند که خورده بود از اول ۲۸۷
سوی پدرش قدم نهادند ۲۹۳
سویم که شده‌ست رهنمایت ۳۰۸
سیّاح حدود این ولایت ۳۲۸
سیری که نه سوی یار پویند ۳۲۵
سیل مژه‌اش بر آن گذشتی ۳۳۹
سیلی گردی میان وادی ۲۴۳
سیم و زری ازشمردن افزون ۳۳۵
سیمین ذقنش ز لطف سیبی ۲۴۷
سیمین سیبی گرفته در مشت ۲۴۷

سینه به سنان آه می‌سفت ۳۴۱
سینه چو شکم به رنگ کافور ۳۱۹
سینه ز غمش پر است تا لب ۳۱۵
شاخ املش گلی دگر کرد ۲۵۷
شاخش چو فتیله‌ای ز عنبر ۳۱۹
شاخی بی‌برگ کس ندیده ۳۱۹
شاخی کِش از آب و خاک خیزد ۲۴۳
شاد آمدم و حزین برفتم ۲۸۷
شاد از غم کس نزیستن به ۳۶۶
شادان به غم و غمین ز شادی ۳۶۲
شادیم به آل نامدارت ۲۳۰
شاهان به صفا موافق آهنگ ۲۳۱
شاهان عجم ز بختیاری ۲۴۱
شاهی که ز ظلم عار دارد ۲۳۹
شاید به حریم ارجمندان ۳۷۳
شاید کامروز همچو هر روز ۳۷۴
شب با دگران و روز با ما ۲۷۲
شب بستر غم فکنده می‌داشت ۳۶۴
شب خفتنشان به مسکن اوست ۳۱۴
شب خواب فراغتش ربودی ۲۴۲
شب راکه ز بیخودی درآمد ۳۴۶
شب روشن بود و ماه تابان ۳۷۶
شب رونق روز را چو بشکست ۳۴۷
شب کز سر چرخ لاجوردی ۲۴۸
شب کیست طفیلی سگانش ۳۰۸
شب نیز بدین صفت به سر برد ۲۵۳
شبها به لباس شبروانه ۲۸۳
شبها کف پای تو که بیند ۳۵۳
شبها که بر آستانهٔ او ۳۷۰
شبها که به خانه‌اش مُقام است ۳۰۹
شبها که خیال خواب کردی ۲۹۹
شخصی دیدش که خاك می‌بیخت ۳۳۹
شد آهوی دشت و کبك وادی ۲۹۹
شد باز به عشق تازه پیمان ۲۷۳
شد باز چنانکه بود و می‌رفت ۳۰۶
شد بر ره آمدن عنان تاب ۳۵۹
شد تنگ بر او فضای هستی ۳۲۵
شد تیز به سویشان روانه ۳۸۶
شد تیز سخن به‌سان شمشیر ۳۰۳
شد جانبشان سلام گویان ۲۴۴
شد جود خلیفه مهر پرتو ۳۲۵
شد چون دگران رفیق راهش ۳۰۱
شد حیله‌گر و وسیله اندیش ۲۹۱
شد خاطر بیقرار ساکن ۳۳۵
شد خوش کِش ازان حواله بهر است .. ۳۳۷
شد در رخ او ز لطف خندان ۲۵۸
شد در ره او به فرق پویان ۲۵۶
شد در صف این بساط آفات ۲۳۹
شد در کف عجز نرم چون موم ۲۳۸
شد دشت ز ریگ و سنگپاره ۳۲۸
شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار ۲۴۷
شد راحله تاز راه مجنون ۳۵۶
شد راحله ز آب و زاد خالی ۳۸۶
شد راه جواب آن بر او بند ۲۹۷
شد روز دگر به خلوت راز ۲۸۳
شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم ۳۹۹
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او ۳۹۰
شد شیر رمیده دل ز گرگی ۳۹۰

شد شیشهٔ چرخ بر دلم تنگ ۳۸۸
شد طوطی طبع من شکرخا ۲۳۵
شد عالم تیره از تو پر نور ۲۳۳
شد عرش بدان بزرگواری ۲۲۹
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ ۳۹۴
شد عرصهٔ دهر تنگ بر وی ۲۸۴
شد عرض ز طبع فکرت اندیش ۴۰۶
شد قیس چو باز صبحدم خیز ۲۷۴
شد قیس رمیده دل دگر بار ۲۵۵
شد قیس ز ذوق این سخن شاد ۲۵۹
شد کالبدش ز هوش خالی ۳۸۰
شد گرد رمه عبیر جیبش ۳۷۲
شد لیلی را درون ز غم شاد ۳۵۶
شد مرغ دلش شکاری عشق ۳۳۴
شد مرغش ازین مُخَیَّمِ خاک ۳۶۳
شد معنی سوزناک هر بیت ۳۸۸
شد مهر زمانه سرد بر من ۳۸۷
شد نور تو زین حجاب مستور ۴۰۰
شد وقت وی از سماع آن خوش ۳۸۵
شد هر شاخی ز برگ و بَر پاک ۳۹۷
شد همبر نخل راستینش ۳۳۷
شد یار طلب به رسم هر بار ۲۷۲
شد یکرنگی او را دو رنگی ۳۴۶
شرط است ره سفر گرفتن ۲۶۸
شرط است وفا به عهد کردن ۲۷۶
شستش به دو چشم تر جراحت ۳۶۸
شسته ذقنش به آب غبغب ۳۳۴
شسته نشود ز لوحش این حرف ۲۴۳
شعرش که حلاوتی نکو داشت ۳۱۷
شعری که ز خاطر خردمند ۴۰۶
شغلی که نباید و نشاید ۴۰۳
شکلی همه آرزوی لیلی ۳۰۲
شمع حرم بزرگواری ۳۵۱
شورابه گشای چشمهٔ چشم ۲۲۶
شوری دگرش به جان در آمد ۳۳۹
شوق آمد و صبر را زبون کرد ۲۹۱
شوقش به درون چو کوه بنشست ۳۰۷
شوقش به عنان جان درآویخت ۳۸۴
شوهر کردن نه کار من بود ۳۵۳
شه بهر گدا کجا کشد آه ۳۰۸
شهرخ که به فرّخی به‌سر برد ۲۳۸
شیر از تو شنید مکر و دستان ۳۶۹
شیرازه کن جریدهٔ گل ۲۲۶
شیرین سخن شکر فسانه ۳۷۶
شیرین شکریست نو رسیده ۴۰۵
شیرین‌کاری سخن‌گزاری ۲۶۳
شیرین گردد ازان دهانش ۲۴۳
شیری نه که تن بپروراند ۳۷۳
شیشه که شود میان خاره ۲۹۶
صابر دارد تو را مرا هم ۲۷۶
صافی بدنی چو درّ مکنون ۲۶۸
صبح از دُم گرگ رایت افراشت ۳۷۶
صبر و دل و دین فدای من کرد ۳۳۷
صحبت به مثل اگر زمانیست ۲۴۵
صحرای عرب مُخَیّم او ۲۴۰
صحرای وجود را گل است این ۲۳۴
صد بار گر از غمت بمیرم ۲۶۱
صد بحرش اگر ذخیره باشد ۴۰۵

صد بوسه به روی چشم او داد ۳۲۰
صد دام نهد ز حیله و کید ۲۸۴
صد دسته به دست خویش می‌بند ۲۶۵
صد رخنه ازان به کارش افتاد ۳۴۱
صد سال بلا و رنج بینی ۳۱۷
صد سر فدی شکست او باد ۳۷۹
صد سلسله در میان نهد پای ۲۲۸
صد قصّه به آه و ناله گفتند ۳۷۶
صد قصّه نوکهن در انداخت ۳۰۲
صد نامهٔ درد خواند بر وی ۳۸۵
صد نکته هنوز بود باقی ۳۷۶
صفهاش کشیده‌عنبرین مور ۳۵۸
صیّاد اسیر قید او شد ۳۱۲
صیّادگرفته تیغ خونریز ۳۱۱
طاق است وبود عطیّهٔ مفت ۲۹۴
طاقی که تو را به هر رواق است ۲۹۴
طاووس درخت پر بینداخت ۳۹۶
طاووس رخش ز جلوه‌کاری ۳۰۲
طبّال سرای این عروسی ۳۳۹
طبعش ز سخن به موشکافی ۲۴۲
طبعم به تو شاد و سینه خرّم ۲۶۸
طغراکش این فراقنامه ۳۸۶
طفلان که به‌هم فسانه گویند ۲۹۶
طفلان گیا مگر بهاران ۳۲۱
طوطی خطش شکر به منقار ۳۰۲
طوقی ز برای من کند ساز ۲۹۲
طی گشت بدین لقب سرانجام ۲۶۲
ظلم است به پیش عقل روشن ۳۱۱
ظلمت که حجاب نور باشد ۴۰۰
عاری دگرم به سر میارید ۲۹۶
عاری که به گردن من آمد ۲۹۶
عاشق به نسب چه کار دارد ۲۶۶
عاشق ره جست و جو سپارد ۲۵۲
عاشق زده کوس جامه پاکی ۲۵۲
عاشق غم دل به ناله پرداز ۲۵۲
عاشق که برای دوست کاهد ۳۶۲
عاشق که بود ز خویش رسته ۲۸۲
عاشق که به ترك این دو خاص است ۳۲۴
عاشق که ز مهر دوست کاهد ۳۹۱
عاشق که کشد فغان به عیّوق ۲۵۲
عاشق گرید ز پرده بیرون ۲۵۲
عاشق نالد ز درد دوری ۲۵۲
عالم همه خاک پای خضر است ۲۶۵
عالم همه مست جام اویند ۳۳۰
عباسی خلعتی مرتّب ۲۷۴
عدلش چو پناه تخت و تاج است ۲۳۹
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ ۲۴۰
عشق از طلب مراد دور است ۳۶۲
عشق است خلاصی دل مرد ۲۶۶
عشق اوّل او سرود و شادیست ۲۵۴
عشقت چو ازین دو جا بخواند ۲۳۴
عشقت که بود ز نقد جان بِه ۲۵۸
عشقش به درونه داشت خانه ۳۶۴
عشقم کشتی به موج خون راند ۳۸۲
عشقیست فتاده آهن آهنگ ۲۳۴
عشقی که بر آورد سر از جَیب ۲۵۰
عشقی که زده‌ست سر ز جیبش ۲۹۷
عصیان کاه جنایت آمرز ۲۲۶

عمّ تو که هست نقطهٔ غم ۲۶۸
عمری به دراز گریه و آه ۳۶۴
عمری به درش نشسته بودم ۲۷۸
عمری به لباس سوگواری ۳۶۴
عمری به هزار دیده افلاک ۲۳۱
عمری ز در تو دور بودم ۳۷۱
عمری ز قفای او دویدم ۳۳۲
عمری که درین حیات فانیست ۴۰۰
عمری من و یار خویش با هم ۳۵۰
عنّاب ز برگ زرد پیدا ۳۹۷
عنوانکش این صحیفهٔ درد ۲۵۶
عنوان همه درد همچو مضمون ۳۵۱
عهدی چو گذشت در میانه ۳۸۱
عیسی که به خر نشسته خوش بود ۲۲۹
غافل ز حریم محرمیّت ۲۳۵
غافل ز فریب این غم آباد ۲۴۷
غافل که چه بر سرش نوشتند ۲۴۳
غبغب که ازوست طوق داری ۲۴۷
غم بیحد و فرصتی چنین تنگ ۳۳۱
غمخانهٔ وی مقام کردی ۲۸۵
غمخواری من بسی نمودی ۳۶۰
غم نیست اگر سیه نهادی ۳۴۷
فارغ ز امید و ایمن از بیم ۲۸۲
فارغ ز چراغ و شمع گشتند ۲۳۷
فارغ ز خیال عشقبازی ۲۹۵
فاروق چو ناقه زین فضا راند ۲۳۹
فرخندگی مه تمامش ۲۴۱
فرخنده تر از سفینهٔ نوح ۴۰۴
فردوسِ برین مُقامشان باد ۲۳۷
فرزند به صورت ار چه زشت است ۴۰۶
فرزند تو نور دیدهٔ ماست ۲۶۷
فرزند خجسته را نشاندند ۲۸۰
فرمان تو را درازدستی ۲۲۵
فرمان تو گر بود درین کار ۲۷۶
فرمود اجازت دخولش ۲۷۴
فرمود خلیفه تا کُثَیِّر ۳۲۶
فرمود که چون خلیفه فرمان ۳۲۴
فرمود که قیس نیك پیوند ۳۰۲
فریاد بر او زدند کای خام ۳۰۵
فریاد که شمع دلفریبان ۳۴۲
فکر غذیم جگر خراشید ۳۸۷
فندق سر و فستقی پر و بال ۳۵۰
فوّاره گشای چشمهٔ جود ۳۵۹
فهرست نویس این جریده ۳۹۲
فیّاض وجود و واهب جود ۲۶۰
فیّاض همه سروش غیب است ۲۳۶
فی‌الحال به لیلی این خبر برد ۲۷۱
فیروزه نهد سفال را نام ۴۰۵
قاصد به شتر نشست حالی ۳۵۹
قاصد جویان ز خیمه برخاست ۳۵۴
قاصد چو بدید آن به‌پا خاست ۳۵۸
قاصد کرده ز مرغ یا باد ۳۲۷
قاصد هر چند حیله انگیخت ۳۵۷
قانع نشوی به هر چه یابی ۴۰۳
قدّش نخلی عجب دلاویز ۲۴۱
قدوه ز مقیم آن حرم کن ۴۰۳
قدّی چو قد شکر دهانان ۳۴۸
قصدم نه ازین هوای نفس است ۲۹۲

قلبی ببرد ز جان قلّاب ۳۹۰
قومی به نثار زر فشانی ۳۳۶
قومی همه از بزرگواری ۳۸۰
قیس آن ز قیاس عقل بیرون ۲۴۳
قیس ار به رُخش نظاره کردی ۲۵۷
قیس ار چه نشد بلند آواز ۲۵۱
قیس از بچه ناقه را جدا کرد ۲۵۵
قیس از دم اژدهای شب رست ۲۵۰
قیس از سخنش ز دست می‌شد ۲۴۴
قیس از لیلی برید پیوند ۲۴۸
قیس از می عشق شادمانه ۲۵۴
قیس و پدرش به‌هم نشستند ۲۸۹
قیس و خط سبز بر بناگوش ۲۵۳
قیس و سخنان خنده انگیز ۲۵۳
قیس و لیلی ز هم بریدند ۲۴۸
قیس هنری بجز هنر نیست ۲۹۷
قیس هنریست اینک آن طاق ۲۹۴
قیس هنری هنروری کرد ۳۰۴
قیمت نکنم که چند ارزد ۳۱۲
کاتب ز تو حرف راستی جست ۲۳۲
کار تو به خود کند حواله ۳۶۹
کار تو ره وفا سپردن ۳۹۵
کار تو شبانه پاسبانی ۳۶۸
کارش این بود صبح تا شام ۳۲۳
کارش به محیط یابد انجام ۲۲۸
کارش همه روز تا شب این بود ۳۸۵
کارم نه به وِفق عقل و دین بود ۲۲۷
کار وی ازان قبیله شد راست ۳۵۹
کاری افتاد و سختش افتاد ۲۷۱
کاری به حیل نمی‌شدی راست ۲۴۹
کاری که ز ساختن بود دور ۳۰۱
کاریم به سر فتاده دشوار ۲۶۴
کاری نبود به جای این کار ۲۳۹
کاری نه که بار رنج و اندوه ۲۶۴
کاشانه فروز شب سیاهان ۲۲۶
کافسوس که آرزوی جان رفت ۳۹۳
کافسوس که تن بماند و جان رفت ۳۳۲
کام از لب یار چون ربایم ۲۴۹
کام دل خویش ازو برآرم ۳۲۰
کام دل دشمنان که خواهی ۳۶۱
کامی که عنان‌کش دلش بود ۲۴۲
کان ادب است خاك پاکم ۲۹۲
کان از صدف شرف مهین دُر ۳۵۱
کان اعرابی حریف موزون ۳۹۲
کانان لیلی و آل اویند ۳۸۰
کان پوست شناس مغز دیده ۳۷۲
کان پی‌سپر سپاه اندوه ۲۹۱
کان تازه گهر کز آرزویش ۳۴۰
کانچ آوردم کنون به گفتار ۳۰۱
کان حِلّه نشین عرابی راد ۳۸۶
کان خورده چو دف طپانچه بر پوست ۳۷۷
کان داده درین محیط موّاج ۳۶۷
کان‌دم که ز گریه چشم مجنون ۲۹۹
کان‌روز که سربلند گردی ۴۰۳
کان رونق کار و بار من کو ۲۵۷
کان روی چو لاله تازه بادا ۳۱۳
کان زخم دوال خوردهٔ عشق ۳۳۹
کان سنبل ترکسی مبیناد ۳۱۳

کان طاق ز لطف و با ستم جفت ۳۴۳
کان عاشق عامری نسب را ۳۲۳
کان کس که به حاسدان نهد گوش ۲۷۳
کان‌کس که مرا ازو جدا ساخت ۲۹۸
کان کس که نخست بیند این روی ۲۸۲
کان کس منم ای ستودهٔ دهر ۲۳۵
کان کعبهٔ بی‌نظیر منظر ۳۶۲
کان کو تنها نه سیم و زر باخت ۳۶۵
کان گنج که من خراب اویم ۲۵۵
کان لالهٔ داغدار هر دشت ۳۰۷
کان لحظه مرا که جام بشکست ۳۷۹
کان نقش بدیع کلك تصویر ۳۷۷
کان هودجی مراحل ناز ۳۳۳
کاوارهٔ توست در بیابان................ ۳۹۲
کاوخ که به داغ عشق مردم ۳۸۷
کاووس چه کرد کاس خود را ۲۳۸
کاهی بیند گمان برد کوه ۳۶۱
کای اصل وجود و گوهر من ۲۶۹
کای بیخبران ز آتش من ۳۹۵
کای بیخبر این چه دم زدن بود......... ۳۸۵
کای پرده‌نشین حجلهٔ ناز ۲۷۸
کای تخت‌نشین خامهٔ ریگ ۳۰۰
کای جان پدر چه حال داری ۲۶۴
کای چاره‌گر درون ریشم ۳۷۷
کای خواجهٔ خانه این چه حال است . ۳۴۹
کای دست تو بیخ ظلم کنده ۲۹۴
کای دلبر بیوفا چه کردی ۲۷۱
کای دل به موافقان درآویز ۲۵۶
کای دل پس از این صبور می‌باش ۲۸۲
کای دل کمِ یار بیوفا گیر ۲۴۵
کای سرور عاشقان شیدا ۳۴۴
کای سفلهٔ ناکس این چه سستی‌ست . ۲۸۶
کای شیر پلنگ‌گیر برخیز ۳۶۸
کای شیر شکار آهوی شنگ ۳۷۱
کای صوفی گرد گرد رقّاص ۳۰۷
کای طوق وفا قِلادهٔ تو ۳۶۸
کای عامری فلک عماری ۲۶۷
کای قبلهٔ نور و حجلهٔ حور ۲۵۰
کای قوم که همدمان یارید ۲۵۲
کای قیس چنین شتاب منمای ۲۴۵
کای کام دل و مراد جانم ۳۰۹
کای کعبهٔ رهروان مشتاق ۲۷۵
کای گلبن باغ کامرانی ۳۹۵
کای مادر مشفق این چه کار است ۲۸۶
کای محرم خیل خانهٔ دوست ۳۱۵
کای مرجان ساقِ لعل منقار ۳۵۰
کای مردم چشم چشم بازان ۳۷۵
کای مردم چشم و راحت دل ۲۸۰
کای نخل من ازتو سر کشیده ۲۹۱
کایند شب عروسی او ۳۰۳
کای هرزه‌درای این بیابان ۳۰۳
کای همنفسان کزین دیارید............ ۳۴۵
کِت بار دگر اگر ببینم ۳۳۸
کرد آن اثری در او سرانجام ۳۵۷
کرد از رگ جان فتیله آن را ۳۲۶
کرد از رمه جا به یک کناره ۳۷۵
کرد از غم و درد دست و پا گم ۲۷۱
کردش چو نگاه در پس پشت ۳۸۷

کردم به طلب همه جهان طی ۳۴۸
کردم پی گندمت تک و دو ۲۷۲
کردند به یک زمان در آن جای ۳۸۰
کردند دراز دست تدبیر ۳۲۵
کردند دو همنشین و همراز ۲۷۵
کردند رها تو را به خواری ۳۶۹
کردند طلب به هر زمینش ۳۲۴
کردند مقدّسان نثارت ۲۳۲
کردند وداع یکدگر را ۳۳۲
کرده پس ستر پردهٔ خویش ۳۸۴
کرده ز برونیان فراموش ۴۰۲
کرده‌ست به دست دیگر آهنگ ۳۴۱
کرده‌ست غزالی اندر آغوش ۳۹۳
کردی پی راه بین به هر جای ۲۴۳
کردی چو بر آن قبیله اقبال ۲۵۴
کردی ز سرین گور بالین ۲۹۹
کردی ز طَلَل عزلسرایی ۳۳۹
کردی ز عنایت پیاپی ۲۳۳
کردی ماهی ز آب لابه ۳۲۸
کردی همه کاینات راگم ۲۳۳
کرسی به زمین چو فرشت افتاد ۲۳۳
کز بَرّ عرب یکی عرابی ۳۸۴
کز تو رسدم نویدی دیگر ۲۹۲
کز جرأت قیس ازین غم آباد ۲۸۴
کز خیل بتان خبر چه داری ۲۴۶
کز خیمه هوای گشت کردند ۳۸۰
کز درد سر خلیفه رَستم ۳۲۸
کز عامریان بلند قدری ۲۴۰
کز عامریان ستیزه خویی ۲۸۸
کز عامریان وی است مجنون ۳۲۰
کز قیس رمیده دل چو لیلی ۲۵۶
کز کعبه چو بازگشت مجنون ۲۷۹
کز کلبهٔ غم به کوی هجران ۳۵۴
کز لب نفسش گذر نکردی ۳۴۱
کز لیلی اگر درین تك و پوی ۲۹۸
کز لیلی و عشق او زند لاف ۲۸۹
کز ما مگذر بدین روانی ۳۴۴
کز مردن آن غریب مهجور ۳۹۵
کز مشعله‌دار خرده‌بینش ۳۲۱
کز مقصد خویشتن حکایت ۲۹۴
کز من به پدر بری سلامی ۲۹۱
کز من به نسیم آن پریزاد ۳۴۲
کز موج معانیَت ز سینه ۴۰۴
کز مهر تو تا مجال باشد ۲۶۱
کز وسوسه کار بر نیاید ۳۰۰
کز وی همه برق آه خیزد ۲۷۳
کز هیبت اوست چرخ افلاک ۲۸۴
کس آفت داغ ما مبیناد ۳۸۳
کس روی چنین کسان مبیناد ۲۵۳
کس زآدمیان چه دون چه عالی ۲۳۴
کس کشتهٔ بی‌دیَت چو من نیست ۳۸۷
کس همنفسم مباد بی تو ۲۶۱
کش باد به لعب خویش نازان ۳۲۱
کشت همه از تو چون بهشت است ... ۳۶۰
کشتی‌ست در آب رُبع مسکون ۳۰۸
کِش کارد به استخوان رسیده‌ست ۲۹۳
کف در کف دیگران نهادی ۲۵۹
کفلیز به کف طعام سنجد ۳۷۸

کفهای توانگران درم‌ریز ۳۳۶
کلکش ز سواد طُرّهٔ حور ۲۴۲
کم داشت درین بساط غبرا ۲۹۹
کم دوزد پرده‌ای ز آغاز ۲۸۰
کن تیز سوی من این تك و تاز ۳۵۲
کو آنکه به‌هم نشسته بودیم ۳۴۲
کو با همه بیگناهی من ۲۵۷
کو بخت که بر چو من خرابی ۳۳۰
کو پشت به دوستار خود کرد ۳۵۱
کوتاهی این بلند بنیاد ۴۰۶
کوته کن ازان زبان مردم ۲۸۰
کوته کنِ دست بی‌نصیبان ۳۵۹
کوچک دهنی عجب شکربار ۲۴۷
کو خسرو تختگاه دلّی ۴۰۵
کو را ز میان ما چه حال است ۲۶۳
کو صبح که یک فسون بخواند ۲۴۹
کو مرغ شکر شکن نظامی ۴۰۵
کوهانش بلند قدر چون طور ۲۳۰
کو همّت خود به آن گمارد ۳۲۷
کی بهره برد چو من گدایی ۳۶۰
کی پردهٔ عاشقی شود ساز ۲۷۱
کی دیده به هر کسی کند باز ۳۵۳
کی زآب دهن درست گردد ۲۹۶
کین پای به کوی او رسیده‌ست ۳۷۰
کین پدرش دگر بجوشید ۲۸۶
کین دل که به پهلوی چپش جاست ۳۹۲
کین صید که سوی اوت میلی‌ست ۳۱۲
کین مانده به ره نشان یار است ۳۳۰
کین نامه ز غنچهٔ مراد است ۳۵۸
کین نامه که تازه داستانیست ۳۵۲
کین نامه که زیرکی فروش است ۲۹۰
کین نامه نه نامه نوبهاریست ۳۵۸
کین هست صحیفهٔ نیازی ۳۵۹
کیوان که بر این حصار عالی ۲۳۲
گامی که زده به ره شتابان ۲۲۹
گاه از ستم فراق گفتند ۲۷۴
گاه از سر دار طارم تاک ۳۹۷
گاهی بودی به پویه‌اش رو ۲۷۷
گاهی شود آب سیل بیباک ۴۰۱
گاهی غزل و نسیب خواندی ۳۰۲
گاهی قدمش ز بس شدی ریش ۲۷۷
گاهی که بود به هودجش جای ۳۰۹
گاهی که بود نشیمنش کوه ۳۲۳
گاهی که به سوی او زنی رای ۳۰۹
گاهی که به گرد دشت و وادی ۳۲۴
گاهی که شود فسانه پرداز ۳۴۳
گاهی که طفیل میهمانی ۳۷۰
گاهی که قدم نهی به خانه ۲۶۸
گر از در اوست بر سرم ریز ۳۰۸
گر از من خسته برکرانی ۳۶۱
گر او برود تو را چه کم یار ۳۶۱
گر این طلب از نخست بودی ۲۹۵
گر بار دهد به خاطر خوش ۲۷۴
گر بر دل وی ز صد یکی هست ۲۵۰
گر بر هدف اجابت آید ۲۸۷
گر بگذازی گناهکارم ۲۲۶
گر بگذاری شود هواگرد ۳۴۱
گر بیخودیی کنم چه چاره ۲۵۹

گر جام مرا شکست یارم ۳۷۹
گر جمله جهان شوند یک رای ۲۷۸
گر چهره به وصل هم فروزیم ۲۷۶
گر چه نه سخن بلندم افتد ۴۰۶
گر حرف شناس دین زبون نیست ۴۰۳
گر خسته دلی جگر فگاری ۳۷۶
گرداب شمر در آن علیلی ۳۹۶
گرداب طلب وسیع دَور است ۴۰۳
گر داد خلیفه داد من خوش ۲۸۴
گرد از سر و روی او بیفشاند ۳۶۸
گرداند بر آن پریرخان پشت ۲۴۵
گردانیدند گرد هر کوی ۲۸۱
گردد به تو جلوه‌گر ز یک سلک ۲۶۹
گردد ز لباس خطِّ ناخوب ۴۰۶
گرد دِمنش ز من بَدَل کیست ۳۰۹
گردد همه مشکبو زمینش ۳۱۴
گر در بندم در آید از بام ۲۸۸
گر در شکم طمع زنی چاك ۳۱۲
گر در همه جا به جان خریدار ۲۴۳
گردش دد و دام حلقه بسته ۳۲۴، ۳۸۷
گِردش گردم چو حج گزاران ۳۲۲
گِردش همه خلق حلقه بستند ۲۹۰
گر دل دهِیَم کنم دلیری ۳۷۱
گردم فارغ ز هوش و تمییز ۳۳۰
گردم هر روز در دیاری ۳۶۵
گردن به رضای او در آری ۲۸۶
گردن ز حُلی بلند آواز ۳۷۵
گر دور ز یکدگر بکاهیم ۲۶۷
گردون به سپند مِجمر افروخت ۳۳۶
گردون که به عشوه جان‌ستانیست ۴۰۰
گردون که حواله گاه عامه‌ست ۴۰۱
گردید به‌هم رفیق و دمساز ۲۶۹
گردی که ز راهشان برآید ۳۱۴
گردیم به‌هم در آن مواقف ۳۹۴
گر ردّ تو کرد دوست غم نیست ۲۸۲
گر رو ننمایدش ز معمار ۲۸۰
گر روی به مقصد من آرد ۲۵۵
گر روی نهد به تشنه‌ای آب ۳۰۴
گر زانکه درین مقام باشی ۳۸۱
گر زانکه شویم بر تو فیروز ۳۰۳
گر زانکه کنی قبول خود خوش ۳۳۵
گر ساعتها فراهم آیند ۴۰۶
گر ساق تو ای به ساق لاغر ۳۱۳
گر عمر بود دگر بیایم ۲۷۶
گر عیب مرا کنی شماری ۴۰۶
گر قصّهٔ آن رسد به قاقُم ۳۷۴
گرگ از رمه‌ات ز بیم آن سنگ ۳۷۲
گرگان کنده ازان تغابن ۳۸۷
گر گرد جوانه شیر شبگیر ۳۷۱
گر گور به دشت رو نهادی ۳۲۸
گرم از سر خار و خاره برجست ۳۱۰
گر مانده‌ام از شمارشان پس ۲۳۶
گر مرغ شود شکار یا باد ۳۶۹
گرمیش به آب گرم بردند ۳۲۵
گر می‌نشود شفیع من کس ۲۵۸
گر می‌نشوی بدین سخن راست ۲۸۹
گر می‌نشوی نکویی افزای ۴۰۶
گر ناوک خار و تیغ خاره ۲۵۴

گر وی نبود کجا شود شاد ۳۳۴
گر هست به رهرویت میلی ۲۵۶
گر یار به دست نیست باری ۳۳۰
گر یار به وصل درنسازد ۳۳۰
گریان شد کای ستوده مادر ۳۹۷
گریان گریان ز دور برگشت ۲۷۲
گر یك دو سخن ز وی بگفتی ۲۹۱
گشت از تف خور شده چو زاغی ۳۴۷
گشت از تک و پوی پای او سست ۲۸۴
گشت از لب گور بوس بسیار ۳۸۹
گشتم به سفال خود خروشان ۴۰۵
گشتم یکسر همه جهان را ۲۷۰
گشتند به روی یکدگر خوش ۲۴۷
گشتند روان به پای آن کوه ۳۸۸
گشته به گمان سایه نخجیر ۳۲۹
گشته رمه آهوان بسیار ۳۲۱
گشته ز من خراب مهجور ۳۵۳
گشتی همه دیده پای تا فرق ۲۳۳
گفت آن‌همه را و بیشتر نیز ۳۰۳
گفتا آری به یاد لیلی ۳۵۵
گفتا بلی آشنای اویم ۳۵۵
گفتا بنگر چه پیشم آمد ۲۸۲
گفتا به خدایی خدایی ۲۹۷
گفتا به سرای قُربتم خواند ۳۹۱
گفتا به شبان که ای نکو خوی ۳۱۵
گفتا به نسب بزرگوارم ۳۳۴
گفتا بیزم به هر زمین خاك ۳۳۹
گفتا پدر عروس کای شاه ۳۰۳
گفتا پی چیست خاك بیزی ۳۳۹
گفتا تو کیی و از کجایی ۳۸۲
گفتا تو کیی و این چه نام است ۳۵۷
گفتا چو بریخت عشق خونم ۳۲۴
گفتا دو حمامهٔ مطوّق ۳۴۹
گفتا رو رو که عشقت امروز ۳۸۲
گفتا ز عنایت خدایی ۲۷۶
گفتا ز کف تو خوردم این می ۲۵۹
گفتا غم لیلی و بیفتاد ۲۶۴
گفتا کان روز گریه زان بود ۳۶۵
گفتا کاینها طعام من نیست ۳۴۷
گفتا که ازین طلب بیارام ۳۴۰
گفتا که ازین هوس خمُش باش ۳۲۰
گفتا که بخوان نسیبی امروز ۳۱۸
گفتا که بلی دلی ز غم ریش ۳۱۸
گفتا که به وقت بازگشتن ۳۸۱
گفتا که جمال او ندیده ۳۳۵
گفتا که جواب چون نویسم ۳۵۸
گفتا که ره ادب نجسته ۳۵۷
گفتا که ز حی فتاده دورم ۳۱۸
گفتا که ز خاک پاک نجدم ۳۵۵
گفتا که ز رخت داشتم دست ۳۲۴
گفتا که ز کدخدایی تو ۲۷۰
گفتا که شبان لیلی‌ام من ۳۱۴
گفتا که طمع نکرده زیرم ۳۲۴
گفتا که کنون خوش است در حی ۳۱۵
گفتا که مرا بشارتی هست ۳۶۴
گفتا که مناسب است و لایق ۳۳۵
گفتا که منم رسول لیلی ۳۵۷
گفتا که منم مراد جانت ۳۸۲

گفتا که منم مراد جانش ۳۵۶
گفتا که نخست در برابر ۳۲۶
گفتا منم آن و رو بگرداند ۳۹۲
گفتا همه روی در حجازند ۳۲۹
گفت ای به بساط عشق گستاخ ۳۹۱
گفت ای به توام امید یاری ۲۹۱
گفت ای به میان عاشقان شاه ۳۶۵
گفت ای پدر این چه حیله سازیست ۲۷۰
گفت ای دل و جان من فدایت ۳۱۴
گفت ای دل و دین ز دست داده ۲۲۲
گفت ای دیرینه همدم من ۲۶۴
گفت ای ره صدق مَنهج تو ۲۷۶
گفت ای ز تو بخت من خجسته ۲۶۸
گفت ای ز تو در سیه گلیمی ۳۷۲
گفت ای زده دم ز مهر رویم ۲۵۱
گفت ای ز میان عاشقان فرد ۳۱۷
گفت ای شده از خرابی حال ۳۹۱
گفت ای شده میهمانم امشب ۳۷۶
گفت این چه خیال نادرست است ۲۹۵
گفت این دل و دین ز دست داده ۳۸۳
گفتم بی تو به صبر کوشم ۲۷۳
گفتم سخنی که گفتنی بود ۴۰۴
گفتم که دوان شوم ازو پیش ۳۲۰
گفتم که سجود خاک این در ۲۷۶
گفتند بترس ازین دلیری ۳۲۴
گفتند بدو که قیس هر چند ۲۶۳
گفتند به نیکویی ثنایش ۲۴۶
گفتند حدیث عار تا چند ۲۹۶
گفتند در این سراچهٔ پست ۲۹۴
گفتند کریمه نام دارد ۲۴۴
گفتند کزین خیال بگذر ۳۰۵
گفتند که او ز خلق یکتاست ۳۸۴
گفتند که او ز عقل دور است ۳۲۳
گفتند که خیز و رخت بربند ۳۲۴
گفتند که در فلان قبیله ۲۴۶
گفتند که غور کار دیدی ۲۸۹
گفتند که یک دو هفته بیش است ۳۸۶
گفتند مباد اگر ستیزد ۳۲۴
گفتند نواحی حجاز است ۳۴۵
گفتی چون است و حال او چیست ۲۸۵
گفتی ز فراق روز با او ۲۸۳
گفتی سخنان مستی انگیز ۲۵۹
گفتی شب غم عجب بلاییست ۲۴۹
گفتی که بجاست تا هُش از من ۳۶۰
گفتی که بکش سر از هوایش ۲۶۶
گفتی که به بوسه دل ندارم ۳۶۱
گفتی که به دلبری نشاید ۲۶۶
گفتی که به کین آن قبیله ۲۶۷
گفتی که تو را نسب بلند است ۲۹۲
گفتی که چه حاجتش به محمل ۳۳۰
گفتی که ز درد پایمال است ۳۶۱
گفتی که شدی ز عشق مفتون ۲۶۶
گفتی لیلی ازین فسانه ۲۹۷
گفتی لیلی به حسن بالاست ۲۶۶
گفتی نسزد نصیبهٔ کس ۲۶۶
گل را به نشاط خنده آرد ۴۰۵
گلزار ارم حریم کویت ۲۷۵
گلزار ز هر گل و گیاهی ۳۹۶

گل قاعدهٔ وفا نورزید ۳۴۰
گل کان نه تو راست خار بهتر ۳۴۰
گل کردهٔ توست آب و خاکم ۲۶۹
گلنار فسرده برگ گشتش ۳۶۳
گل نیست ز خار بهره گیریم ۳۰۶
گلهاش که رنگ و بو گرفته‌ست ۳۲۲
گم کردهٔ خویش را بیابی ۳۵۰
گنجور خزانه‌های افلاس ۲۶۲
گندم بنمودی از نخستم ۲۷۱
گو ای دل تو ز من رمیده ۳۴۲
گو با پدرش که کین نورزد ۲۹۲
گو بند بر او خلیفه ره را ۲۹۰
گو دامن یار خویشتن گیر ۲۷۲
گوران که ز داغ رسته بودند ۳۸۷
گوشت ز زبان بیزبانی ۲۳۳
گوگرد سرشت بود میلش ۳۲۱
گوهر چو توان ز کان گرفتن ۲۳۶
گوهر کش این علاقهٔ دُر ۳۳۳
گوهر کش سلك این حکایت ۳۶۷
گویا و گواست وجد و حالش ۲۹۷
گوید خبر و بیان کند حال ۳۰۷
گوی ذَقَنش ز سیم ساده ۲۴۲
گویم به زبان راستگویی ۳۱۳
گویند به قصد حج چو مجنون ۲۷۸
گویی به زبان من دعایش ۲۸۷
گویی که ز بسترش به هر بار ۲۴۹
گویی که ز ناله‌های پر حال ۳۴۸
گه این یك ازان ربوده لاله ۳۲۱
گه باد کشد چراغ آتش ۴۰۱
گه باز زدی به کوه دامان ۲۴۲
گه بنشستی به طرف وادی ۲۴۲
گه جامه دری ز دست غمّاز ۳۲۷
گه خاک شود بر آب چیره ۴۰۱
گه داده به دست دستبوسان ۳۹۷
گه رخت به مرغزار بردی ۲۴۲
گه ره سوی چشمه سار جستی ۲۴۲
گه زمزمه گو به کنج غاری ۳۵۵
گه قافیه خوان فراز سنگی ۳۵۵
گیتی ز هوای گرم ناخوش ۳۲۸
گیتی که نشیمن زوال است ۴۰۱
گیرم که تو دوری از کم و کاست ۳۶۰
گیرم که دهد به خلد راهی ۳۲۵
گیرم که ز غم زبون توان بود ۲۹۱
گیسوی تو طوق تاجداران ۲۷۵
لاله چو خوری به گرد کویش ۳۱۳
لایق به‌همند این دو گوهر ۲۹۵
لب از دگریت بوسه آلود ۳۶۰
لب تشنه ز آه دشنه می‌کرد ۳۴۶
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن ۳۲۱
لبهای امید را بخندان ۲۳۸
تعویذ دل رمیدگان است ۳۵۸
لطفی بِه ازین همی‌ندانم ۳۵۶
لعلش به عتاب خنده آمیز ۲۸۵
لنگر کنش از خرام دنبه ۳۱۲
لیک از هر سو نظر همی تافت ۲۴۶
لیکن از دوست فرق تا دوست ۲۳۴
لیکن الفی که با سیاهی ۳۸۴
لیکن بکن اینقدر که باری ۳۱۰

لیکن بنشین دمی که شاید ۳۱۸
لیکن تو مکن برای او کار ۲۸۰
لیکن چو به لیلی این سخن گفت ۳۳۵
لیکن چو تو دم زدن نیارم ۲۵۲
لیکن چو فراق دیدنی بود ۴۰۲
لیکن داغی فزون ز هر داغ ۳۴۳
لیکن رمه‌ای به قوّت تگ ۳۲۱
لیکن ز غم عیالمندیش ۳۱۲
لیکن ز همه کهینه فرزند ۲۴۱
لیکن فلک ستیزه پیشه ۲۸۶
لیکن مکش از فراخ درسی ۴۰۳
لیکن نه ز توست از من است این ۳۰۵
لیکن همه کس به آن سزا نیست ۲۶۵
لیلی آمد بدین شمایل ۲۴۷
لیلی آمد به نام و خیلی ۲۴۶
لیلی آمد ز خانه بیرون ۳۷۴
لیلی به تو در مقام یاریست ۲۸۶
لیلی به چنین غم جگر سوز ۲۷۲
لیلی به حریم خانهٔ خویش ۲۴۹
لیلی به درون خانه‌اش خواند ۲۱۹
لیلی به درون خیمه‌اش خواند ۲۵۳
لیلی به دو زلف و مشکبیزی ۲۷۵
لیلی به سریر پادشاهی ۲۷۵
لیلی به طواف خانه در گَرد ۳۳۲
لیلی به نشاط خودپسندی ۲۷۵
لیلی به هزار عِزّ و تمکین ۳۳۷
لیلی پرسید کای یگانه ۲۵۸
لیلی جان است و من تن او ۲۹۸
لیلی جان است و من تن او را ۲۷۰
لیلی جویان به پای خیزد ۳۵۵
لیلی جویان به حی درآمد ۳۱۵
لیلی چو ازان وداع پرداخت ۳۳۲
لیلی چو به این شود هم‌آغوش ۳۳۵
لیلی چو به عزم خانه برخاست ۳۳۱
لیلی چو درون جان نهد پای ۲۹۰
لیلی چو ز داغ مرگ مجنون ۳۹۴
لیلی چو ز مشکبوی نامه ۳۵۴
لیلی چو ز مهر مَن زند دم ۲۶۷
لیلی چو شنید این حکایت ...... ۲۵۹، ۲۷۱
لیلی چو شنید این خبر را ۳۹۳
لیلی چو شنید این سخنها ۳۸۳
لیلی چو شنید بانگ بشناخت ۳۱۵
لیلی چو شنید بانگ بشناخت ۳۷۵
لیلی چو غزلسراییش دید ۲۵۸
لیلی چو کمر به عهد دربست ۲۶۱
لیلی چو مراد خود روا دید ۳۹۸
لیلی چو نیازمندیش دید ۳۷۶
لیلی چه سخن چراغ دلها ۲۷۵
لیلی خواهان قدم نهادند ۲۸۶
لیلی ز جهان تو را پسند است ۲۵۶
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت ۳۵۵
لیلی ز وی این سخن چو بشنید ۲۷۶
لیلی‌ست امیدگاه جانم ۲۷۸
لیلی‌ست به بزم جان چراغی ۳۰۴
لیلی‌ست چراغ زندگانی ۲۷۸
لیلی‌ست چو آب زندگانی ۲۵۱
لیلی‌ست زلال زندگانی ۳۰۴
لیلی‌ست ز هر سفر مرادم ۳۴۶

لیلی‌ست فروغ بخش دیده ۲۷۸
لیلی‌ست گلی به طرف جویی ۳۰۴
لیلی‌ست مرا چو چشم روشن ۲۵۰
لیلی سوی او نظر نینداخت ۲۵۷
لیلی صد بار محمل اینجا ۳۴۵
لیلی طلبی او در این جوش ۳۹۱
لیلی که بود انیس جانت ۳۵۷
لیلی که به چشم تو عزیز است ۲۶۵
لیلی که به رخ مه تمام است ۳۹۲
لیلی که به غم فروخت جانم ۲۹۲
لیلی که درین حدیث جانکاه ۳۳۶
لیلی که ز درد و داغ مجنون ۳۶۴
لیلی که مراد جان من اوست ۲۹۲
لیلی که نسیم اوست طِیبم ۲۶۷
لیلی گفتا که ای خردمند ۳۵۵
لیلی گفتا که تلخکامی ۳۵۵
لیلی گفتا که در چه کار است ۳۵۵
لیلی گفتش که از کجایی ۳۵۵
لیلی گفتی و حال کردی ۲۹۱
لیلی گلی از گلاب شسته ۲۷۵
لیلی گویان به ره درآمد ۳۴۶
لیلی گویان حُدیٰ همی‌کرد ۳۵۷
لیلی گویان غزل نخواند ۲۸۹
لیلی می‌راند محمل خویش ۳۳۰
لیلی می‌کرد پندشان گوش ۲۸۱
لیلی می‌گفت و آه می‌کرد ۲۴۸
لیلی می‌گفت و اشک می‌ریخت ۲۴۸
لیلی می‌گفت وان حسودان ۳۰۵
لیلی می‌گفت و راه می‌رفت ۳۱۴
لیلی می‌گفت و کار می‌کرد ۳۲۳
لیلی می‌گوی و راه می‌رو ۲۵۶
لیلی نقش و دلم نگین است ۲۷۰
لیلی نه که شمع صبح خیزان ۲۷۵
لیلی نه که لاله بر سر کوه ۲۷۵
لیلی نه که ماه عالم افروز ۲۷۵
لیلی و به این و آن سبك رَو ۳۰۶
لیلی و به خنده شکّر افشان ۲۷۵
لیلی و پدر اگر ستیزند ۲۸۹
لیلی و ترانه‌گو به هر کس ۳۰۶
لیلی و چو مه به قلعه‌داری ۳۰۶
لیلی و خروش چنگ و خرگاه ۳۰۶
لیلی و ز حسن ناز بر ناز ۲۷۵
لیلی و سر شرف بر افلاک ۲۷۵
لیلی و سری به عشوه سازی ۲۵۳
لیلی و سریر عشرت و ناز ۳۰۶
لیلی و سکون به کوه‌وزنان ۳۰۶
لیلی و عنان به دست دوران ۳۰۶
لیلی و کرشمه‌های خوبی ۲۵۳
لیلی و گره ز مو گشادن ۲۵۳
لیلی وی را چو دید بشناخت ۳۷۸
ماتمکده‌ایست تیره و تنگ ۴۰۱
ما خوش‌خاطر دویار بودیم ۳۸۳
مادام که باشد آدمیزاد ۳۱۹
مادر چو شنید آرزویش ۳۹۸
مادر می‌دید جانفشانیش ۳۹۸
مادر نشناسد و پدر نیز ۲۶۶
ما دولت طاعت از تو داریم ۲۳۰
ما را بگذاشتند و رفتند ۲۳۷

ما را چه ره ستیزه رویی ۲۸۹
ما راکه به تختگاه تعلیم ۲۲۹
ما راکه ز مهر سینه چاک است ۲۶۷
ما طایر سِدره آشیانیم ۲۹۰
ما گرم‌روان راه عشقیم ۲۹۰
مالد سر آستین خود باز ۳۷۸
ماند دامان این کرامت ۳۵۰
مأوای دو خصم نیست یک باغ ۲۷۰
ماه است و ز مه دریغ باشد ۲۹۴
ما هر دو دو یار مهربانیم ۲۵۸
ما هر دو غریب این دیاریم ۲۸۶
ما هم برهیم در میانه ۳۳۵
ماهی نه که روشن آفتابی ۲۴۴
مپسند به گردن خود این بار ۲۸۰
مپسند که بی رخت نشینیم ۲۴۵
مپسند نصیب خود ازین باغ ۲۶۵
مجنون از دور چون بدیدش ۳۷۸
مجنون از دور ره بگرداند ۳۴۴
مجنون با خود خیال می‌کرد ۳۸۰
مجنون بر وی شد آشکارا ۳۹۱
مجنون بنشست زیر خاری ۳۱۳
مجنون به پدر درین نصایح ۲۶۵
مجنون به جفاش سنگ برداشت ۳۸۵
مجنون به خیال قدّ لیلی ۳۴۸
مجنون به زبان بی‌زبانی ۳۳۱
مجنون به میانه فرصتی جست ۳۳۲
مجنون به وی التفات ننمود ۳۲۷
مجنون به هزار نامرادی ۳۱۳
مجنون پی جست و جوی دلبر ۳۴۶
مجنون چو ازین حدیث جانسوز ۲۸۴
مجنون چو ازین خبر برد بوی ۳۳۵
مجنون چو بخواند نامهٔ او ۲۷۳
مجنون چو بدید آه برداشت ۳۱۱
مجنون چو بدید روی آن سگ ۳۶۸
مجنون چو به حکم آن دل افروز ۲۸۳
مجنون چو به قصد صید صیّاد ۳۱۲
مجنون چو به نامه در قلم زد ۳۵۹
مجنون چو ز گنج وصل محروم ۲۸۵
مجنون چو سماع این سخن کرد ۳۰۵
مجنون چو شکستِ جام خود دید ۳۷۸
مجنون چو شنید این بشارت ۳۷۸
مجنون چو شنید این ترانه ۲۶۴
مجنون چو شنید این سخن را ۲۸۲
مجنون چو شنید این سخن را ۳۴۵
مجنون چو شنید این فسانه ۳۴۹
مجنون چو شنید این فسون را ۳۰۱
مجنون چو شنید نالهٔ او ۳۴۸
مجنون چو شنید نام نامه ۳۵۷
مجنون چو نشان دوست بشنید ۳۱۴
مجنون چو نیازمندیش دید ۳۴۵
مجنون رمیده در چنین روز ۳۲۹
مجنون رمیده دل دگر بار ۲۸۶
مجنون زان بانگ در طرب شد ۲۷۴
مجنون ز حدیث او بر آشفت ۲۸۶
مجنون ز حدیث مردن او ۳۶۵
مجنون ز سماع این ترانه ۲۸۹
مجنون ز سماع این ترانه ۳۴۱
مجنون ز شکایت سفر گفت ۳۱۶

مجنون ز غم تو مرد مسکین ۳۹۳
مجنون ز قفا بایستادی ۳۳۰
مجنون ز نیاز آن جوانمرد ۳۴۷
مجنون کنِ زیرکان دانا ۳۳۳
مجنون که بود که داد خواهد ۲۹۸
مجنون که به خاک در نهان شد ۳۹۰
مجنون که به خواب بیخودی بود ۳۱۰
مجنون که نه جامه داشت در بر ۳۱۲
مجنون که وفا به عهد می‌کرد ۲۷۶
مجنون گفتا که ای دل افروز ۳۸۱
مجنون نگشاد سوی خوان دست ۳۴۷
مجنون نه به یار خود رسیدن ۳۰۵
مجنون هم ازان نشیمن درد ۳۸۳
محجوب تو را نهار لیلی ۲۲۵
محروم ز دلبر قدیمی ۳۱۵
محروم ز کام خویش برگشت ۲۵۲
محروم ز وصلش اینچنین مرد ۳۶۵
محروم ز یار روزگاری ۲۸۶
محرومش از این مراد مپسند ۲۹۴
محرومی ازو گرم جگر سوخت ۳۴۲
محمل‌بند عروس این راز ۳۸۴
محمل به دیار لیلی افکند ۲۷۹
محمل پی رهروی بیاراست ۲۹۳
محمل چو ببندد از لبم هم ۳۹۸
محمل کش او چو ناقه راندی ۳۳۰
محمل که بر آن دو رخ حجاب است ۳۳۰
محنت کاهد طرب فزایده ۲۵۴
محوم در وی چو سایه در نور ۲۹۰
مردان قبیله رخت بستند ۳۱۵
مردان همه جا خجسته حالند ۲۵۰
مرد او ز غم فراق و من نیز ۳۹۸
مرغ دل من ز جای دیگر ۲۳۶
مرغی بپرید از آشیانه ۳۳۷
مرغی ز فضای گلشن راز ۴۰۵
مرغی که به بام یار بیند ۳۶۱
مرهم نِهِ داغ دلفگاران ۴۰۴
مستان که به شب خیال بینند ۳۷۵
مستان همه در خمار چشمش ۳۱۸
مستغرق بحر عشق گشته ۳۵۷
مستور که رخ نهفته باشد ۲۸۱
مستورهٔ حجلهٔ نکویی ۲۸۸
مستیش ز باده بود نز جام ۳۹۰
مسکین پدرش خبر چو زان یافت ۲۶۴
مسکین پدرش ز خود بدر شد ۳۸۸
مسکین چو به حال خود فرو دید ۳۲۵
مسکین چو رسن به دست او داد ۳۱۲
مسکین چو شنید از وی این نام ۳۲۹
مسکین زین غم ز پا در افتاد ۳۶۲
مسکین سر خود به خاره بنهاد ۳۱۰
مسکین عاشق به عاشقی بند ۳۳۰
مسکین عاشق چه بدگمان است ۳۶۰
مسکین مادر ز درد نالید ۳۸۹
مسکین مجنون چو آن جفا دید ۲۷۲
مسکین مجنون چو پوست را دید ۳۷۴
مسکین مجنون چه دید لیلی ۳۸۰
مشّاطهٔ این عروس طنّاز ۲۹۱
مشّاطهٔ حسن خوبرویان ۴۰۴
مشروح شد این حدیث درهم ۲۷۹

مشکل که دگر به‌هم نشینیم ۳۸۳
مشکین پرها ز هم گشادند ۲۴۸
مصرع مصرع ازان چو دُرها ۳۲۶
مطلق گردان دست تقدیر ۳۵۹
مطموره نشین چاه غفلت ۲۹۵
معجون گِلم سرشتهٔ توست ۲۹۲
معشوق ازل که اوست پیدا ۲۷۸
معشوق ازل که در بر توست ۴۰۲
معشوق به درد و غم معانِق ۲۵۲
معشوق نکو سرشت باید ۲۶۵
معشوقه اگر جمیل نبود ۲۹۷
معشوقه به زیر خاره و خار ۳۵۰
معشوقه چو روی ازو بپوشید ۴۰۲
معشوقه گرفته در بغل نی ۴۰۲
معشوق یکی رز است و باغ است ۲۳۴
معشوق یکی زر است و سیم است ۲۳۴
معشوقی و عاشقی کشد رخت ۳۸۲
معلوم نشد که حال او چیست ۳۴۹
مغرور مشو به حشمت خویش ۳۳۸
مغز است نه پوست هر چه او گفت ۳۰۴
مغزت یابد رهایی از پوست ۴۰۲
مغناطیسی که طبع سنگ است ۲۳۴
مقبولترین فسانه عشق است ۲۳۵
مقبول عرب به کارسازی ۲۴۰
مقصودم از ین طواف لیلی‌ست ۳۴۵
مقصود وجود چیست جز یار ۲۳۹
مقصود وی آنکه آن غم و رنج ۲۶۴
ملکت خاتم نهاده در مشت ۲۳۰
ملکی دیدی در او مکان نی ۲۳۳
ممکن بود از تو کام هرکس ۳۶۱
مملوك توام فسانه کوتاه ۳۳۵
من از غمش اینچنین در آتش ۲۵۱
من بار خود افکندم ز گردن ۲۷۰
من باز رهم ز دلخراشی ۳۷۰
من بر دل ازو چو لاله داغی ۳۵۰
من بستهٔ دام زلف یارم ۳۲۵
مِن‌بَعد مجال دم زدن نیست ۲۸۹
من بودم و دوش گریه و سوز ۲۵۱
من بی تو چه دم زنم که چونم ۳۳۱
منّت دارم به جان بکوشم ۳۵۶
من تشنهٔ او به وادی غم ۳۴۵
منّت نه و میهمان من باش ۳۴۷
من خاك صف نعال باشم ۲۹۳
من خسته جگر که با دل تنگ ۳۶۵
من خود ز همه جهان به‌تنگم ۲۶۷
من در صدد زوال بی او ۳۸۳
منزل به دیار یار کردی ۲۸۳
منزل نکند بر آستانش ۲۸۹
منزل نکند به هیچ جایی ۳۲۳
من زنده به بوی قیس بودم ۳۹۶
من سوختم از نسب چه حاصل ۲۹۲
من سوختهٔ فراق یارم ۳۹۶
منشور خلیفه کرد بیرون ۲۸۹
منصوبه گشای عرصهٔ ناز ۲۵۹
منظور کنی به منظر خویش ۳۰۲
من عیسی مریمم درین دیر ۲۶۹
من فرش حرمسرای خویشم ۲۴۹
من قالب و قیس بود جانم ۳۹۳

من کیستم و ز من که گوید ۴۰۵
من کی و سرود عیش سازان ۳۰۶
من مرده به سر رسیدم او را ۳۹۳
من مشتکیم کنون ز یک مشت ۲۹۶
من می‌سوزم ز آرزویش ۲۸۵
من می‌میرم ز اشتیاقش ۲۸۵
من نیز به آن نظر درآیم ۳۷۳
من نیز به جان خراب اویم ۳۵۶
من نیز به فاقه ناقه راندم ۲۳۶
من نیز سفال ریزه‌ای چند ۴۰۵
من هم با تو درین بلایم ۳۵۰
من هم به کناره‌ای نشستم ۳۱۸
من هم کمر از قفا ببستم ۲۳۶
موسی وارش به کف عصایی ۳۱۴
مویش چو بتان مشک برقع ۳۸۱
مویش چو شفق به سرخرنگی ۲۴۳
مهجور ز یار و دور از اغیار ۳۶۶
مه حِلیه و مشتری حمایل ۳۹۲
مه در مهد است و پاسبان نی ۳۶۷
مهر از لب بسته بر گرفتند ۲۹۶
مهر پدری ز دل زدش جوش ۲۶۴
مهر تو به جانش مُهر کن بود ۲۳۰
مهر کهن مرا نوی دِه ۲۲۷
مهمان توام به طعمه محتاج ۳۲۰
می‌برد به سر به کام دشمن ۳۷۷
می‌برد ز وحش و طیر رشکی ۳۱۰
می‌بست ز تار اشك رودی ۳۳۹
می‌بود بر آن سرود رقّاص ۳۷۸
می‌بود دلش به نالهٔ زار ۳۳۰
می‌بود ز خاطر غم اندیش ۳۶۲
می بود ستاده چون درختی ۳۸۱
می‌بوسیدش به جای لیلی ۳۲۳
می‌جست چو صید زخم خورده ۳۴۷
می‌خواست ز تار مهربافی ۳۶۴
می‌خواست که از هوای لیلی ۲۵۲
می‌خواست که غور آن بداند ۲۵۶
می‌خورد ز مار حلقه کرده ۳۲۵
می‌داد ز پر خراش آواز ۳۴۸
می‌دار نظر به سایهٔ دوست ۳۳۱
می ده که ازین منی و مایی ۲۳۸
می‌راند در آرزوی لیلی ۲۴۶
می‌راند نشید شوق خوانان ۲۵۰
می‌رفت به جان ره وفایت ۳۹۵
می‌رفت به درد و غم دلی جفت ۲۵۲
می‌رفت به کوه و دشت چون شاه ۳۴۳
می‌رفت چنین نشید خوانان ۳۴۴
می‌رفت چو باد تیز در دشت ۲۵۵
می‌رفت چو سیل از سر کوه ۲۵۵
می‌رُفت رهت به گیسوی چنگ ۲۳۲
می‌رفت رهی به آن درازی ۳۳۰
می‌رفت ز دیده دلربایش ۳۸۱
می‌رفت و همی‌نشست و می‌خفت ۳۲۸
میرم به مراد بخت ناساز ۳۷۱
می‌ریخت ز خون دل ته پاش ۲۹۹
می‌زد به امید دست و پایی ۳۷۴
می‌زد به همین خیال گامی ۳۱۱
می‌زد زینسان ترانهٔ خاص ۲۵۶
می‌زد قدمی به هر بهانه ۲۴۲

می‌زن رقمی به لوح انصاف ۴۰۶
می‌سوخت ز درد و داغ جانان ۳۲۸
می‌شد چو سَموم نیمروزان ۳۴۶
می‌شد دل و جان درد پرورد ۳۹۲
می‌کرد به دام و دد نگاهی ۳۱۰
می‌کرد به هر طرف نگاهی ۲۴۴
می‌کرد چنان فغانی از درد ۳۴۸
می‌کرد ز اشك و نظم خود پر ۳۱۸
می‌کن برهش نگاه و می‌رو ۴۰۴
می‌کند ز سر به پنجه‌ها موی ۳۹۹
می‌کن زان نوک خوشنویسی ۴۰۶
می‌گشت به کوه و دشت یکچند ۳۷۷
می‌گشت به هر فراز و شیبی ۳۸۴
می‌گشت وجب وجب زمین را ۳۸۶
می‌گفت به زیر لب که یارب ۳۷۴
می‌گفت ترانه‌ای بر آن رود ۳۳۹
می‌گفت و ز بیم ناکس و کس ۳۳۱
میل زاغان به بچهٔ خویش ۴۰۶
میلی دو سه چون برید ناقه ۲۵۵
میلی دو سه چونکه راه بسپرد ۲۵۵
میوه به زمین فتاده در باغ ۳۵۱
نا آمده از تو رهنمایی ۲۲۵
ناچار به درد و داغ او ساخت ۳۳۸
ناداده نصیب ازان طعامش ۳۷۸
نادان مرغی که دام نشناخت ۴۰۱
نادیده خراش رشتهٔ چنگ ۲۷۱
نادیده ز خوان ما نوایی ۳۸۳
نادیده ز خیمگی نشانی ۲۵۰
نادیده ز یار خود نصیبی ۲۷۲
نارنج به شاخ پیش بینا ۳۹۷
ناصح که نهد اساس تعلیم ۲۹۶
ناظر به حقایق نهانی ۲۶۰
نافش که چو نافه مشکبار است ۳۱۲
ناقوسیِ دَیر آشنایی ۳۵۰
ناقه چو زمام سستتر دید ۲۵۵
ناقه ز حریم حی برون راند ۲۹۹
ناکرده تو جای خویشتن گرم ۳۱۷
ناکرده نگاه در رُخش تیز ۳۷۶
ناگاه بدید قومی از دور ۳۸۰
ناگاه بدید کز غباری ۳۵۴
ناگاه به روضه‌ای رسیدند ۳۴۴
ناگاه چو لاله داغ بر دل ۳۲۹
ناگاه ز دور دید یک سگ ۳۶۷
ناگاه ز راه در نیایند ۳۱۷
ناگاه ز گرد ره رسیدند ۳۰۰
ناگاه ز گرد ره سوادی ۳۰۷
ناگاه شد آهویی خوش اندام ۳۱۸
ناگاه عنایت ازل دست ۳۶۳
ناگاه گروهی از کرانه ۲۵۳
ناگاه نمود زیر کوهی ۳۸۶
ناگشته پلنگ رنجهٔ تو ۳۶۹
ناگشته طمع مهار بینی ۳۲۴
ناگشته هنوز اسیر لیلی ۲۴۳
ناگشته هنوز چشم من گرم ۳۳۲
ناگشته هنوز خاطر اندیش ۲۴۳
ناگه به دهی گذارش افتاد ۳۴۷
ناگه دیدم خجسته حالی ۳۱۸
ناگه رمه‌ای برآمد از راه ۳۱۴

ناگه گله‌ای ز آهوان دید ۳۸۴
ناگه مجنون درآمد از راه ۲۷۲
ناگه ندمد به سر فسونت ۴۰۴
نامش که به‌سان جان نهان بود ۲۸۸
نامقبلیم علم برافراخت ۳۰۵
ناموس مرا به جَیب زد چاك ۳۴۲
نامه که شد از حجاب بنیاد ۳۵۴
نانش ز فطیر ماه و خور بود ۲۷۷
نایافته نطق را مجالی ۲۵۳
نبود پس ازین بریدن ما ۳۴۴
نتوان چو به کوی او گذشتن ۳۴۵
نخجیر به ره ز لعب سازی ۳۴۳
نخجیر دره گوزن بیشه ۳۲۸
نخلیست ولی ز موم بسته ۳۴۱
ندهند ره اندر آن حریمش ۲۷۲
نرگس که گشاده چشم بیناست ۳۲۲
نرگس همه دیده از کناره ۳۲۱
نز دوست کسی سلامی آورد ۳۸۷
نزدیک ویم نهید بستر ۳۹۳
نزدیکی مرگ و دوری یار ۳۴۲
نسرینِ سرین او درین باغ ۳۱۹
نشنیده ز هیچ کس بهانه ۳۲۳
نظّارگیان این کهن دیر ۲۲۷
نقد دل و جان به او سپاریم ۲۲۹
نقش دل نکته دان من شد ۲۶۵
نقشیست به کلک دلنوازی ۳۵۸
نگذاشت ز عِقد آن لآلی ۳۲۳
نگذاشتیَم به دوست پیوند ۳۹۷
نگذشته هنوز نو بهارش ۳۹۹
نگرفته شبی ز پاسش آرام ۳۷۰
نگشاد دهان به چاره کوشی ۳۳۶
نگشاد گره ز پردهٔ راز ۲۶۳
ننشست ازان پریرخان کس ۲۵۸
ننشسته هنوز آتش تیز ۳۳۳
ننهاده هنوز چشم بر هم ۳۵۵
ننهند ز زشته بر خرد بند ۲۲۷
نوباوهٔ باغ زندگانی ۴۰۴
نوبت چو به آن رمیده افتاده ۳۷۵
نور ازل و ابد طلب کن ۴۰۰
نور تو میان جان نشیناد ۲۳۳
نوشین دهنش چو گشته خندان ۳۳۴
نوفل با او بدیهه گویان ۳۰۲
نوفل به هزار اهتمامش ۳۰۲
نوفل خود را ز رخش گستاخ ۳۰۰
نوفل ز سماع قصّهٔ نو ۳۰۴
نوفل شد ازین تفاوت آگاه ۳۰۲
نوفل نامی در آن میانه ۳۰۰
نوفل نه سخن ز جهل گوید ۳۰۴
نومید به خانه بازگشتند ۲۹۸
نومید چه خواهیَم در این بار ۳۶۱
نومید دلیش رنجه در بر ۳۰۶
نومید ز چاره سازی شب ۲۴۹
نومید شدم ز کار و بارش ۳۲۰
نومیدی دیدن جمالش ۲۹۹
نِه بر کف پای او سر من ۳۹۸
نه جامهٔ صابری دریده ۲۴۲
نه خورد بود مرا و نی خواب ۳۱۱
نه در جگرش ز عشق تابی ۲۴۲

نه ذوق دهد نه دل رباید ۲۶۶
نه کوه گذاشت نی در و دشت ۳۸۶
نی آهوی او ز من کند رم ۳۲۲
نی از غم خویش از غم یار ۲۸۴
نی از گل او مشام مشکین ۳۴۱
نی باد و ز باد گرم روتر ۳۵۴
نی بحر و چو بحر هیبت انگیز ۳۰۳
نی بر دِمنش ترانه گوید ۲۸۹
نی بر سر من گریست یاری ۳۸۷
نی تاب خلاف رای مادر ۳۳۶
نی‌خواب بود تو را و نی خور ۳۰۱
نی خوابگهش به مرغزاری ۳۷۹
نی داغ محبّتی کشیده ۲۹۵
نی دردی ناگوار دارد ۲۵۴
نی در ره ما ز هجر خاری ۳۵۰
نی در شب غم امیدی او را ۲۶۰
نی‌دست که گیرد آستینم ۳۵۳
نی دیده ز وی کسی نشانی ۳۸۶
نی راه تو بی غبار هرگز ۳۰۷
نی رخصت پیش یار رفتن ۳۷۲
نی رنج غرامت است در وی ۲۵۴
نی رنجکش زمین سم او ۲۳۱
نیرنگ زن بیاض این راز ۳۶۲
نی شرح غم نو و کهن بود ۲۴۷
نی صبر بماند نه قرارش ۳۷۵
نی صبر کشیدن تف و تاب ۳۳۷
نی طاقت ترك یار دیرین ۳۳۶
نیل آورده بنفشه با میل ۳۲۱
نیلوفر بوستان عشق است ۲۳۴
نیلی گل غم ز باغ او رست ۳۹۵
نی ماه که مهر عالم افروز ۳۹۲
نی محنت عشق دیده هرگز ۲۳۵
نی نی شده پوستش بر اندام ۳۶۸
نی‌نی غرقم به موج قلزم ۲۳۶
نی نی غلطم ز بی‌زبانی ۳۵۲
نی نی که تو نیز هم نمانی ۴۰۲
نی نی که ز بحر جود مانده ۴۰۴
نی نی که ز چار میخ ارکان ۳۲۵
نی‌هرگزشان ز هم ملالی ۳۴۹
وآخر در لطف بازکردی ۲۵۹
وآخر که به هوشیاری آمد ۳۱۴
وآخر که تبش به تن درآمد ۳۹۴
وآخر گفتش که ای برادر ۲۶۳
وآسوده زیَم درین غم آباد ۳۰۴
وآماده نهاد بر سر خوان ۳۴۷
وآهو بچه‌گان به خیر و خوبی ۳۴۴
وادی وادی ز میش تا بز ۳۳۵
واقف ز کُنوز آفرینش ۲۶۰
واکرد ز اُنس ناکسان خوی ۳۴۳
و اکنون که ز من بتافتی روی ۲۸۷
واکنون که فلك ز پا فکندت ۳۶۹
و الله که دل تو راست گفته‌ست ۳۹۲
والی به سران آن ولایت ۳۲۳
وامانده دو لب ولی نه خندان ۲۸۱
وامروز سرشک ازان فشانم ۳۶۵
وامروز که باشد اختیارم ۳۹۸
و امروز که ذکر مردنش رفت ۳۶۵
وامروز که رخت بست ازین کوی ۳۹۵

و امروز که رو به ره نهادم ... ۲۲۷
وان آهوی رفته در هوایش ... ۳۸۹
واتان شده سوی او شتابان ... ۳۸۰
وان بچّه که ناقه را غمش کشت ... ۲۵۵
وان تشنه جگر ستاده از دور ... ۳۳۷
وان حرف وفا بدو رساند ... ۳۵۴
واندم کامد به خویشتن باز ... ۳۹۳
واندم که زمانه کند ازو پوست ... ۳۷۷
واندم که شدند مهربانان ... ۳۸۹
واندم که شود ز لب شکرریز ... ۳۰۹
واندم که گشاد چهره چون گل ... ۲۸۱
واندم که گشاد نامه را سر ... ۳۵۸
واندم که نم حیات ریزند ... ۳۹۴
واندم که نویسیش سراسر ... ۴۰۶
وان را پی دوختن همان روز ... ۳۶۹
وان را دو جهان بها بیارید ... ۲۹۸
وان راکه ز هجر سینه سوزد ... ۳۵۹
وان روز که مرد هم بر این مرد ... ۳۳۸
وان غیرت گلرخان بغداد ... ۳۹۷
وان کس که دلم فگار کردهست ... ۲۹۸
وان کس که ز خصلت پلنگی ... ۲۹۸
وانگاه آن را به نامهبر داد ... ۳۵۶
وانگاه به صد زبان ثناگوی ... ۲۹۴
وان گمشده را بجست بسیار ... ۳۶۴
وانگه به لوایح کمالش ... ۲۸۴
وانگه به مقربان درگاه ... ۲۸۴
وانگه ز خزینه بند بگشاد ... ۳۲۷
وانگه سوی نخل رفت و بنشست ... ۳۴۹
وانگه که نیابمش چو بیزم ... ۳۳۹
وان ماتم و سوگواریش دید ... ۳۰۰
واو بیخبر از خرابی من ... ۳۵۶
واو کَنده به تنگنای این دور ... ۲۹۹
وحش در و دشت از فغانشان ... ۳۸۹
ور آن به سخن زبان گشادی ... ۲۵۷
ور ابر گهر نثار باشم ... ۲۴۵
ور بنشستی سر به زانو ... ۲۴۹
ور تو به شمار آن بری دست ... ۴۰۶
ور جای کنم به عرصهٔ دشت ... ۳۵۳
ور روی کند به مقصد خویش ... ۲۵۵
ور روی نهم به چشمهٔ آب ... ۳۵۳
ور زانکه بدان شرف نیرزی ... ۲۴۰
ور زانکه بَری زبان نداری ... ۳۰۵
ور زانکه به خاستن زدی رای ... ۲۴۹
ور زانکه به زر نگردد آن راست ... ۳۰۱
ور زانکه خلاف این کند کار ... ۲۸۹
ور زانکه ز کوی دوست آید ... ۳۶۸
ور زانکه شدی گهیش میلی ... ۳۴۴
ور زانکه شوی ازان فلاخن ... ۳۷۲
ور زانکه نیم بدین سزاوار ... ۳۰۹
ور سوی برون شوی خرامان ... ۲۶۸
ورکم ز منی نماید اقبال ... ۲۴۵
ور کُند بود سر سنانم ... ۳۰۱
ور گردد جَیب عمر پاره ... ۲۷۶
ور گریه کنم ز داغ حرمان ... ۳۵۳
ور نه چه کِرا کند که مردی ... ۲۹۳
ور نه ز فراق او بمیرم ... ۲۸۷
ور نی باشم چنانکه زین پیش ... ۳۷۱
ور نی دامن کشیدی از وی ... ۲۹۱

ور نیست بخانه‌ات قراری ۲۱۹
ور نیست به خانه‌ات قراری ۲۶۸
ور نیست زهی بلا که افتاد ۲۵۰
ور نی که گهر به خاك دیده‌ست ۳۴۰
ور نی من از این شکار کردن ۳۲۰
ور نی نتوان به زر کشیدن ۳۳۵
ور هست جمیل و نیستش جَیب ۲۹۷
ور هستی ازین حیات دلگیر ۳۰۵
وز خانه نهم چو پای بیرون ۳۵۳
وز خواجهٔ میزبان جدا شد ۳۵۱
وز دور همی شنید یاری ۲۷۳
وز روی چو زر به زر گرفتی ۳۳۰
وز زانکه تو را ظفر دهد دست ۳۰۳
وز سر شده موی تار تارش ۳۸۵
وز کشمکش غمش ز هر سوی ۳۵۳
وز لیلی و عَقد او خبر گفت ۳۶۴
وز ناوك غم شکار ماندن ۳۲۳
وز نوحهٔ درد گریه برداشت ۳۲۷
وسواس محبّتش فزون شد ۲۶۲
وصلش کاینجام دست ازان بست ۳۹۶
وصلی که در آن نه یار یار است ۳۶۲
وفاست یک نواله ۳۵۸
وقت است که بر لبم فشاند ۲۵۱
وقت همه زان حظیره خوش باد ۳۹۰
وی خانه خراب این خرابات ۳۴۴
وی دشت نورد کوه پیمای ۳۰۷
ویرانه نشین کوه اندوه ۲۶۲
وی راهسپر به پای تجرید ۳۴۴
وی فرق دو نیم تیغ اندوه ۳۴۴
وین زیست ز ظالمی بد اندیش ۲۳۹
وین طرفه که گر ز باغ خیزی ۳۰۷
وین نیز مقرّر است و معلوم ۲۶۵
وین همچو صدف شده همه گوش ۳۸۵
هان تا نبری گمان که مجنون ۳۹۰
هان تا نخوری فریب ایشان ۳۶۳
هجری که بود مراد دلبر ۲۸۲
هر اوّل هفته وقت شامی ۳۷۷
هر بار که رو به راه کردی ۲۵۴
هر بار که محملش بدیدی ۳۳۰
هر بحر کرم که صرف کردی ۲۲۵
هر برف که بر زمین نشیند ۲۲۷
هر بند ازان دو شاخ نوزاد ۳۱۹
هر بیت ازان چو خانهٔ پُر ۳۲۶
هر پوست که دوست دانی او را ۳۶۱
هر تختهٔ سنگ داشت بر خوان ۳۲۸
هر تن که ز جان به داغ دوریست ۳۰۹
هر تیغ بلا که بر سر آید ۲۲۹
هر جا باشم دعاش گویم ۳۵۵
هر جا به اثر نظر گمارند ۲۲۷
هر جا بینند رشته تابی ۲۲۸
هر جا خوانند تازه حرفی ۲۲۸
هر جا زایشان نشان پاییست ۲۳۸
هر جا عشق است پاکبازیست ۲۴۰
هر جا که رسید رخش ایشان ۲۳۶
هرجا که ز پای رهنوردی ۳۱۴
هرجا که ز کف بیفکنی چوب ۳۷۲
هرجا که سیاهیی بدیدی ۲۹۱
هر جا که کسی ز دور دیدی ۳۰۷

هرجا که کشد به ناز دامان ۳۱۴
هرجا که نشان پاش بینی ۳۷۰
هر جا که نه روی او چراغ است ۳۴۵
هر جا می‌دید کاروانی ۳۲۸
هر جای که سرنوشت باشد ۳۹۴
هر جرعهٔ می کزان بخوردی ۳۵۸
هر جنس کرم که ره نورد است ۲۲۸
هر چشمه به کوه در خروشان ۳۲۸
هر چند برون بود ز امکان ۳۱۵
هر چند به صورت آن عصاییست ۳۷۲
هر چند چو بحر تلخکامی ۴۰۴
هر چند دهند پیچ و تابم ۲۵۱
هر چند زره غبار رُفتند ۲۱۸
هر چند ز ره غبار رُفتند ۲۴۵
هر چند ز هجر غصّه کش بود ۲۸۳
هر چند شدی فسانه پرداز ۲۴۹
هر چند کزان شرف فتادی ۳۷۰
هر چند کِش از نسب پدر بود ۲۹۵
هر چند که پیش ازین دو استاد ۲۳۶
هر چند که چرخ پرده‌دار است ۲۸۰
هر چند که دامن تو پاک است ۲۸۱
هر چند که دوست را ندیدی ۲۷۹
هرچند که زر بود بیازم ۳۰۱
هر چند که عشق دردناک است ۲۳۴
هر چند که قدر این تهیدست ۴۰۷
هر چند که قیس گفت‌وگو کرد ۲۹۷
هر چند که ما نه مرد جنگیم ۳۰۳
هر چند که مرد چاره داند ۳۳۴
هر چند که من نه از تو شادم ۳۶۲
هر چند که ناله زارتر شد ۳۴۸
هرچند نشان خویش جویی ۴۰۰
هر چند نهفته دادش آواز ۳۸۲
هر چیز طلب کنی بیارم ۳۳۵
هر چیز که بود دیدنی دید ۲۵۶
هر چیز که خواهم از تو دارم ۲۲۶
هر چیز که روی در خلل داشت ۲۷۰
هر حال که قیس ناتوان داشت ۲۴۹
هر حرف ز عشق داستانی ۳۲۶
هر حرف صواب کش نگارند ۲۶۶
هر حرف که بر ورق کشیدی ۲۴۲
هر حرف وفا ز وی که خواندم ۳۶۰
هر حرفی ازان به چشم مجنون ۳۵۶
هر حیله که بود آزمودم ۳۰۹
هر خار شدی به وقت آن خواب ۲۷۷
هر خار که خاسته‌ست زان خاک ۳۲۲
هر خامهٔ ریگ را که دیدی ۲۷۷
هر خوشه رواجبخش خوانها ۳۴۸
هر خویشی را که آمدی پیش ۲۶۳
هر خیمه به منزلی که دیدی ۳۳۹
هر دُر که به گوش می‌رسیدش ۳۸۵
هر دم به جهان فکنده پرتو ۲۶۹
هر دم به زبان چه آری این نام ۳۵۷
هر دم که ز غم زدی نوایی ۳۴۸
هر دم می‌ریخت از مژه خون ۲۸۴
هر دم می‌کرد نالهٔ زار ۲۸۴
هر دم می‌گفت توبه لیلی ۲۸۳
هر دم هوسی نشاید اینجا ۴۰۰
هر دو به سخن زبان گشادند ۳۱۶

هر دو به وداع هم ستادند ۳۳۲
هر دو معشوق و هر دو عاشق ۲۵۳
هر ذرّه اگر چه زو تهی نیست ۲۹۷
هر راز که داشتند گفتند ۲۷۵
هر راز کهن که بود گفتند ۳۸۱
هر روز بر او سوار گشتی ۲۴۳
هر روز که بامداد کردی ۲۵۴
هر روزن ازان شود دهانی ۳۹۳
هر روز هزار بار بیند ۳۶۱
هر رو که در آشنایی توست ۲۲۵
هر ریش به پوستش دهانی ۳۶۷
هر زنده به نوبت از بز و میش ۳۷۵
هر زنده حریف جفت خویش است ۳۱۰
هر زنده که آمدی ز هر حَی ۲۴۶
هر زن که ز شوی شد رضا جوی ۳۴۰
هر سبزه کزان زمین دمیده‌ست ۳۲۲
هر سلسله‌ای ازان سلاسل ۳۵۸
هر سو جویی زآب رانم ۲۳۷
هر سیم و زرش که دست دادی ۲۸۵
هر شام به کوه و دشت تا روز ۲۴۱
هر شب که ز مشک پرده بندد ۲۸۰
هر شبهه به پیش او دلیلیست ۳۶۱
هر صبح ز خوانش این کهن پیر ۳۷۳
هر صبح که برزدی سر از خواب ۲۹۹
هر صورت محنتی که بودی ۲۴۹
هر عذر که گفته بود ازین پیش ۳۰۳
هر عهد که بسته بود بشکست ۳۴۲
هر غنچه به شکر او دهانیست ۲۲۸
هر قصّه که گفته بود گفتند ۲۹۸
هر کج که نبینمش به تو راست ۲۶۱
هر کس ره ماتم دگر زد ۳۸۸
هرکس ز غمی فتاده در رنج ۳۹۰
هر کس ز کف چنان حبیبی ۳۷۸
هر کس ز مشقّت سیاحت ۳۸۱
هر کس سخنی دگر در انداخت ۲۹۴
هرکس که بر آن رقم نهد چشم ۳۲۷
هرکس که بود در آن حوالی ۳۷۷
هر کس که بود فتادهٔ عشق ۲۶۶
هرکس که به آن نوا نهد گوش ۳۲۷
هر کس که به گرد ران برد دست ۳۱۲
هرکس که چو گل رخ تو دیده‌ست ۳۵۳
هرکس که خَرد به قول شاباش ۴۰۵
هر کس که در آن دیار دیدی ۳۷۲
هر کس که ز غربتش نصیب است ۲۸۷
هر کس که کند به قتلش آهنگ ۲۸۹
هر کس که نه بَر رضای جانان ۲۸۲
هر کس که نه راه عشق ورزد ۲۶۶
هر کس که نه زنده زوست مرده‌ست ۲۷۸
هر کس که نه عاشق آدمی نیست ۲۳۵
هرکس گفتی که این نشانیست ۳۳۹
هر کعبه روی به قصد منزل ۳۳۳
هر کوه ز مقدم تو طوری ۳۷۲
هر کوه گران در آن تنوره ۳۲۸
هر گاه که یافتی مجالی ۲۸۳
هرگز گذرم به دل نهانش ۳۰۸
هر گل که برآید از گِل او ۴۰۱
هرگور که زخم خورده از تو ۳۶۹
هر گه سنگی به زور بازو ۳۷۲

هر گه که کشد دلم به آن جای ۳۲۲
هر لاله به خون که چهره شسته ۳۲۲
هر لاله که بردمد ز باغش ۴۰۱
هر لاله که در حریم باغیست ۲۲۸
هر لحظه بهانه‌ای نمودی ۳۰۲
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز ۳۳۸
هر لحظه فرو روم به راهی ۲۷۲
هر لحظه کند به یاری آهنگ ۲۴۳
هر لحظه کند حدیث با من ۳۹۲
هر لحظه مبر به هرزه نامش ۳۰۵
هر مرغ سخن که در ترانه‌ست ۲۲۸
هر موری ازان به سوی خانه ۳۵۸
هر موی تو را ز زلف شبگون ۲۷۵
هر موی ز زلف او کمندی ۲۴۷
هر ناوك و صدهزار نخجیر ۲۹۸
هر نقش اگر چه دلپسند است ۲۲۸
هر نقش امل ز وی که دیدم ۳۶۰
هر نقش عجب که زیر و بالاست ۲۲۸
هر نکته ازان شنیدهٔ پاک ۲۳۳
هر نکتهٔ حکمتی که گفتی ۲۶۵
هر نکتهٔ مشکلی که خوانده ۲۶۰
هر یاری راکه دیدی از دور ۲۶۳
هر یک به بهانه‌ای ز جایی ۲۴۷
هر یک به خلافتت سزاوار ۲۳۱
هریک به گریز پر گشادند ۳۴۹
هریك به مقام خود نشستند ۳۳۶
هریک به مقام خویشتن باز ۳۸۹
هر یک ز نهال عمر شاخی ۲۴۱
هریك شده مست آرزویی ۳۳۰
هست او مرغی بلند پرواز ۲۴۹
هست ای ز تو باغ عیش خندان ۲۵۱
هست این رمه مایه بخش خوانش ۳۱۴
هستم به قبول بندگی بند ۳۳۵
هستم ز مژه سرشکباران ۲۵۱
هستم سگ تو من فتاده ۳۷۰
هستند افلاک زادهٔ عشق ۲۳۳
هستی القصّه پای تا فرق ۳۷۰
هستی به وفا ز آدمی بیش ۳۶۸
هستی ز میان چو رخت بربست ۳۲۴
هستیم به‌هم چو آتش و آب ۲۶۵
هشدار که باشد اندرین راه ۴۰۳
هشدار که رهزنان تقدیر ۴۰۳
هشدار که هر ز ره فتاده ۴۰۴
هفت است قلم درین شکی نیست ۳۱۱
هم از مژه هم ز لب گهر سفت ۲۶۹
هم بازوی او ز کار رفته ۳۶۷
هم بسته زبان پند گویان ۳۵۰
همپنجهٔ زور او پلنگ است ۳۲۳
هم چشم ز کار رفت و هم گوش ۲۶۴
همچون دگران نداد کامم ۳۷۹
همچون دندان ازان دهانها ۳۶۷
همخانه و همسرای او بود ۳۶۵
همخوابه چو دیده ماجرایش ۳۸۷
همخوابهٔ مرده را ز یاری ۳۸۹
همخوابهٔ من نبوده هرگز ۳۵۳
همراز حریم قُرب بودیم ۳۵۰
همراه سرشک من رو ای آه ۲۷۲
همراهی ما به‌هم محال است ۲۵۶

همرنگیش ار نخواست گردون ۲۲۹
همزادانش روان ز هر سوی ۲۵۲
همسایه که رنج او کشیده‌ست ۲۸۸
همسایهٔ لیلی آن جمیله ۲۸۴
همسلك کنیم دُرّ و گوهر ۳۲۷
همشیرهٔ شهد شکّر او ۲۶۹
هم ضربت تیغ هجر دیده ۲۶۰
هم عقل ز دست داده هم هوش ۳۷۵
همگردن آهوان صحرا ۲۶۲
هم گریهٔ زار بر گرفتی ۳۶۵
هم مرحله مار و مور با او ۲۷۷
همواره ز مردمان رمیده ۳۵۵
همواره هوای گشت کردی ۲۴۲
هنگامهٔ عاشقی نهادند ۲۵۳
هوشش ز سر و توان ز تن رفت ۲۹۰
هیچ ار ز خدات بهره‌ای هست ۳۱۱
هیچت به وی آشنایی هست ۳۵۵
هیهات چه جای این خیال است ۲۹۰
هیهات چه جای این سؤال است ۳۰۸
هیهات چه گفتم این دروغ است ۳۵۰
هیهات که بگسلم ز لیلی ۲۷۰
هیهات که یک‌دو حلقه آهن ۳۲۵
یا باد به میل خار و خاشاک ۳۷۰
یابم ز تو بوی آشنایی ۳۱۴
یا پای برون نهد ازین راه ۲۸۴
یا خود چنگی ز نالهٔ زار ۳۴۸
یا خود زِرهی نهفته در زنگ ۳۲۱
یا خود قدحی ز لعل سیراب ۳۲۱
یا خود ورقی بر آن ز زنگار ۳۲۱
یاد آر حریف مقبلم را ۳۹۸
یاد آر ز حال تلخکامی ۳۴۲
یادآوری از غریبی من ۲۸۷
یار ار نه به راز لب گشاید ۲۶۴
یار است کلید گنج امید ۲۳۹
یاران مرا ز من رماندی ۳۸۵
یا رب ز همه بتاب رویم ۲۷۸
یا رب که برافتد از زمانه ۳۹۴
یا رب که به سابق عنایت ۳۵۰
یا رب که مباد هیچ حاسد ۲۷۳
یارش که به دست دیگران است ۳۴۲
یاری بودش در آن قبیله ۲۶۳
یاری که ازو به دل غبار است ۲۸۰
یاری که ره وفا نورزد ۳۴۰
یاری که کند به یار پیوند ۲۳۹
یاریگر هر ز یار مانده ۲۲۶
یاقوت لبش به خوشنویسی ۲۴۱
یاقوتی چشم عنبرین طوق ۳۵۰
یا کن ز سر وفا پسندی ۳۷۳
یا مشعله‌ایست بس فروزان ۳۲۱
یا مصحفی از زمرّدش حرف ۳۲۱
یثرب اینجا مشو چو دونان ۴۰۳
یعنی پدر بزرگوارش ۲۸۷
یعنی جفت مهی چو خود طاق ۳۵۱
یعنی زان روز کز تو فردم ۳۵۶
یعنی ز من به خار خفته ۳۵۹
یعنی ز من به دام بسته ۳۵۲
یعنی زیبا جوان داماد ۳۶۵
یعنی که از آن خبر برافروخت ۳۸۸

یعنی که بود ز فُرقت یار ۳۱۰
یعنی که به آفتابه زر ریخت ۳۱۳
یعنی که به داغ شوق مرده‌ست ۲۵۸
یعنی که خوش است فالم امروز ۲۷۴
یعنی که درین سرای بی‌سور ۳۸۹
یعنی که ز لطف و مهربانی ۳۷۳
یعنی که کفیل کار لیلی ۲۹۵
یعنی که گلی بدین لطیفی ۳۹۹
یعنی که نوای لطف سازد ۲۳۹
یعنی لیلی بلای جانت ۳۳۹
یعنی لیلی که مست اویی ۳۸۲
یعنی لیلی مه حصاری ۳۶۲
یعنی لیلی نگار موزون ۲۶۰
یعنی مجنون اسیر لیلی ۲۶۲
یك بار ندیده سیر رویم ۳۳۸
یک جا چو درخت پاش محکم ۳۸۱
یك جا دو دمش نبود آرام ۲۹۱
یکچند بر این نسق چو بگذشت ۳۸۱
یکچند بر این نمط چو بگذشت ۳۰۲
یکچند به سوی خانه باز آی ۲۶۸
یکچند بیا قرین من باش ۳۰۱
یکچند چو در دیار خود بود ۳۸۶
یک داغ دگر به دل نهادش ۲۸۶
یک دانه نشد به پردهٔ خاک ۲۸۰
یک دُرج بِه است جای ایشان ۲۹۵
یک درد دلی نگفته کم ماند ۲۷۵
یکدم به فلان زمین بزن گام ۳۲۲
یکدیگر را دگر ندیدند ۳۱۳
یک ذرّه ز وی نمانده بر جای ۳۸۲
یك روز برهنه تن چو خامه ۲۹۹
یک روز به وقت نیمروزان ۳۷۷
یك روز فزود حال و وجدش ۳۰۷
یک زنده غذا چو من نخورده ۳۸۷
یکسر نظر از دویی ببندد ۳۸۲
یکسر همه اهل آن قبیله ۳۸۸
یک شب به‌هم آن دو پاکدامان ۲۸۳
یک شب ز کمال مهربانی ۲۸۰
یک شب که به چشم نایدش خواب .. ۳۷۱
یك صید به دام ما در افتد ۳۱۸
یک کفش بود برای یک پای ۲۷۰
یک گل به نقاب غنچه ننهفت ۲۸۰
یک گوش نماند در جهان باز ۲۹۵
یک لحظه به مهر باش مایل ۳۹۷
یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی ۲۲۸
یك لحظه که سر رفیق تن نیست ۳۳۲
یک لقمه ز دست هر که خوردی ۳۶۸
یک مانع اگر ز راه برخاست ۳۷۱
یك موی وی و هزار مجنون ۲۹۸
یک ناقهٔ بچه‌دار بودش ۲۵۵
یک ناقهٔ رهگذار بودش ۲۴۳

خردنامه اسکندری

ادیم زمین را زده پشت پای ۵۲۶
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود ۴۳۸
ارسطو به تحسینشان لب گشاد ۴۹۲
ارسطو چو از وی شنید این جواب ۴۷۸
ارسطو چو بشنید آن سِرّ نغز ۴۴۱
ارسطو چو خواند از وی آن نامه را ۴۸۹
ارسطو چو زین قصّه آگاه شد ۴۴۰
ارسطوکِش استاد تعلیم بود ۴۷۸
ارسطو که در حکمت استاد بود ۴۹۱
ارسطو گهرسنج یونان زمین ۵۲۲
از آنجا قدم جانب شاه زد ۴۶۲
از آنجا همه عدل مطلق بود ۴۲۷
ازان آتشم دود خیزد ز چشم ۵۲۸
ازان بار هر جا در افتم ز پای ۴۵۰
ازان با همه زد دم از راستی ۴۴۷
ازان بخت بیدار از اینسان که خفت ۵۱۵
ازان بنگرد جلوهٔ ناز او ۴۳۳
ازان بِه که بهر شکم بخردی ۴۳۲
ازان پی به گنج معانی برم ۵۰۴
ازان جلوه کون و مکان پر شعاع ۴۳۳
ازان جمع فرخنده شرمنده ماند ۴۵۴
ازان چرخ را برتری حاصل است ۴۲۸
ازان چشمه‌ام رشح آبی فرست ۴۸۹
ازان حیله مسکین شتر در حجاب ۴۵۰
ازان دستها در کمر دارمش ۵۰۳
ازان زخم در خاک و خون اوفتاد ۴۷۹
ازان سحر بستم زبان چند بار ۴۳۳
ازان صفر بختش به فرخندگی ۴۳۱
ازان صلح کانها پر از گوهر است ۴۱۸
ازان عرصه چون رخت بیرون برد ۵۱۶
ازان کس بپرهیز و فعل و فنش ۴۵۷
ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ ۵۰۱
ازان گوهر افشان توانگر شدند ۴۲۳
ازان محو در بی‌نشانی شود ۴۲۴
ازان می که آسایش دل دهد ۴۳۶
ازو تافت رو کای پسندیده خوی ۴۷۴
ازو حظّ بد کامگاری بود ۴۳۷
ازو دیده‌ام کار خود را رواج ۵۰۹
ازو زرگران زرگری یافتند ۴۷۶
ازو شد به ما فتح باب وجود ۴۶۶
ازو شیوهٔ جهل خیزد همه ۴۳۷
ازو عقل را رو در آوارگی ۵۰۸
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد ۴۷۶
ازیشان بپرسید شاه جهان ۵۰۱
ازیشان خردمند را پایه پست ۴۵۸
ازیشان دَرِ دُرج حکمت به‌بند ۴۵۸
ازیشان کسی سر به بالا نکرد ۴۹۲
ازین بارگی گر بتابی عنان ۴۶۳

ازین بام نُه پایه آمد فرود ۴۲۳
ازین بهر گفتن زبان‌وَر شدم ۴۷۸
ازین بیوفا کاخ ناپایدار ۴۹۹
ازین پا گشادم ز قید عدم ۴۷۸
ازین پیش در شهر ما یک دو کس ۴۹۸
ازین چار مادر وز این نُه پدر ۴۶۱
ازین چشمه لیك آبرویی ندید ۵۰۹
ازین رفتن و آمدن چاره نیست ۵۲۵
ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست ۴۳۰
ازین سود هرگز زیانی نداشت ۴۴۵
ازین شد تن من پذیرای جان ۴۷۸
ازین غم دلی کو زبون نیست نیست ۴۴۲
ازین کوه کز فعل تو پر نداست ۴۴۸
ازین گفت و گو چون سیُم لب بدوخت ۵۲۰
ازین نام دل را به سِرّی ره است ۴۲۴
ازین ورطه چون پای بیرون نهی ۵۱۲
ازین یافتم یک دو روزه وجود ۴۷۸
اساس خرد دید ازان محکمی ۵۲۴
اسیرم درین جنبش نو به نو ۴۹۴
اگر بایدت صورت حالشان ۵۲۷
اگر بر درش مرگ اگر زندگیست ۵۲۴
اگر بگذرد موج دریا ز فرق ۴۹۶
اگر بودی از جهل هر سینه صاف ۴۵۷
اگر بی تو موری بجنبد ز جای ۴۱۸
اگر پر درم مشت بستی لئیم ۵۰۸
اگر پیر باشد عَوان ور جوان ۴۵۹
اگر چند خصم تو بود از نخست ۴۵۳
اگر چون شکوفه ز باران غیب ۴۶۷
اگرچه ازین تنگنا رخت بست ۵۲۲
اگر چه روانبخش و جان پرور است ۴۳۴
اگر خواهدت از جگر خون چکید ۴۳۰
اگر در جهان نبود آموزگار ۴۳۷
اگر رنجه سازی سوی شهر پای ۵۰۰
اگر روز باشد شبانی کند ۴۴۴
اگر ره نگرداند از گرگ میش ۴۵۸
اگر ریخت گل باغ پاینده باد ۵۱۹
اگر شاه دوران نباشد حکیم ۴۳۷
اگر شعلهٔ دل کند اخگرش ۵۱۰
اگر شه و گر کمترین چاکر است ۵۲۳
اگر عدل نبود نماند جهان ۴۲۶
اگر قبلهٔ میل آن سرو بن ۴۶۳
اگر کرد گل سست پیوندیی ۵۲۱
اگر گنج حکمت همی‌بایدت ۴۹۳
اگر لب گشایی به آزادیم ۴۳۶
اگر لب گشایی به حکمت گشای ۴۶۷
اگر مال خواهی و بگزیده گنج ۴۹۰
اگر مرده افتادهٔ تیر اوست ۵۲۳
اگر مرگ را سازگاری کنم ۵۲۴
اگر ملك خواهی ره عدل پوی ۴۸۵
اگر من فتادم ز پای از نخست ۵۰۹
اگر نرم خواهی حریف درشت ۴۷۳
اگر واگذاری به او کار خویش ۴۴۸
اگر هر شب این صورت آری بجای ۴۶۷
اگر یابی آگاهی از عیب کس ۴۷۲
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست ۵۱۰
الا تا به‌خوبی و فرخندگی ۴۲۵
الـهی کمال الـهی توراست ۴۱۷
امیدم چنانست از کردگار ۴۴۵

ایا محو گشته نشانها ز تو ۴۲۴
ببخشود بر فارسی گوهران ۵۲۹
ببُرّد ز من نسبت آب و گل ۴۶۶
ببردند و زان رشته بگسیختند ۴۹۲
ببندد ز پیرامن شهر بار ۴۳۱
ببندیم بار از مضیق خیال ۵۱۱
ببوسید و مقصود را نام برد ۵۱۱
ببین آن لب معجز آهنگ را ۴۲۱
ببین غَور دور شبانروزیش ۴۲۹
ببین نعمت و شکر نعمت بگوی ۴۶۹
ببینیم از آغاز کآدم چه کرد ۵۲۶
ببینیم کایّام با او چه کرد ۵۱۴
بپرسید ازان کِش به سر افسر است ۴۴۶
بپرسید ازیشان که ای بخردان ۴۸۶
بپرسید شه کان دلارام کیست ۴۶۲
بپرورد در لُجّهٔ جودشان ۴۴۷
بپیچید رخ زان همه سرخ و زرد ۴۷۴
بُت‌اند این دو خوش آن که زین بُت برست ۴۵۲
بتخصیص آنان که بی‌تخت و تاج ۴۲۳
بتخصیص پنجی که سر پنجه زد ۵۲۸
بتخصیص پیری که سرور بود ۴۲۸
بترس از عِقاب شدیدالعقاب ۴۷۹
بترسد ز ظلم آن که سالم هُش است ۴۲۶
بجز حکمت مرد آگاه نیست ۴۸۷
بجز ساحل بحر منزل نداشت ۴۵۹
بجز سُبحه نپسوده انگشت او ۴۸۱
بجز کجروی نیست اندیشه‌اش ۴۹۰
بجنبان بدین سُبحه انگشت من ۴۱۷
بجویید از بهر خود مهتری ۴۴۴
بحمدالله ای آگه از خوب و زشت ۵۲۰
بخندید از آن هرزه‌گویی حکیم ۴۳۹
بخندید پرویز و دادش مثال ۴۸۳
بخندید دیوانه کای بیخرد ۵۲۸
بخندید دیوانه کای ساده دل ۴۹۰
بخوان دفتر کهنگان و نوان ۴۵۲
بخور هرچه پیشت نهد میزبان ۴۶۴
بدان آمدم تا بدو بگذرم ۴۴۳
بدان جاودان شاد و خرّم بود ۴۹۵
بدان خانه هرگه برون آمدی ۴۹۱
بداند ازین خاطر هوشمند ۵۰۶
بدانسان خوش آمد جمال خودش ۴۸۸
بدانسان که برداشت شه زود گام ۵۱۷
بدانست بقراط کان مهوش است ۴۶۲
بدانست کان رنج و درد از دل است ۴۶۱
بدان شوخ دارد گرفتاریی ۴۶۲
بدان قفل از حُقّهٔ مَه گشاد ۴۲۱
بدان گونه زد زخم صید زبون ۴۴۳
بدانی حق دولت بندگیش ۴۵۷
بدانی و خواهی و آنگه کنی ۴۱۸
بدَل گشته او را ز بار درشت ۴۴۹
بدو خاطرش میل بسیار داشت ۴۸۰
بدو داد پیغام کای فیلسوف ۴۳۷
بدور افکند کاه بیگانه را ۴۷۷
بدو گفت ازان چشمه چون بازگشت ۴۳۲
بدو گفت این کوه را نام چیست ۵۰۳
بدو گفت روزی که ای خرده جوی ۴۷۸
بدو گفت شه کای به دانش عزیز ۵۰۲
بدو گفت شه کای به دانشوری ۴۹۹

بدو گفت شه کای گرامی حکیم ۴۶۲
بدو گفت کای پیر دانش پذیر ۴۵۵
بدو گفت کای سخرهٔ مرگ و زیست .. ۴۴۳
بدو گفت کای قانع سربلند ۴۴۹
بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان ۴۹۹
بدو گفت کای کوه فرّ و شکوه ۴۴۰
بدو گفت کای مادر مهربان ۴۳۱
بدو گفت کس کین ملالت ز چیست .. ۴۷۹
بدو مرزبان گفت حال تو چیست ۵۰۶
بده تا به اقبال پایندگان ۴۹۶
بده تا درآیم چو شیر ژیان ۴۶۹
بده تا درین دام دل ناشکیب ۵۰۰
بده تا دمی عیب‌شویی کنم ۴۳۹
بده تا ز حال خود آگه شویم ۴۴۴
بده تا ز مکر آوران جهان ۴۶۱
بده تا علیٰ رغم هر خودنما ۴۸۸
بده تا نشینم ز هر جفت طاق ۴۸۰
بده هرچه داری که این دادن است ۵۱۲
بدید آنچه موسی بجُست و ندید ۴۲۳
بدیدم سرانجام کار همه ۵۲۴
بدیده‌ست از آغاز انجام را ۵۲۶
بَدیم از ضمیر بد اندیش رفت ۴۶۰
بدین پایه جامی کسی یافت دست ۴۲۰
بدین حال با حکمت اندوزیت ۴۵۸
بدین دایره هر که پا در نهد ۵۲۱
بدین دعوی آن کو کشد سر ز راه ۴۱۸
بدینسان سخن را چو شد فتح باب ... ۵۰۳
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف . ۴۳۹
بدین نکته دانا و بخرد شدم ۴۶۴
بر آمد به گردون چو مه بی‌نقاب ۴۲۲
برآمد ز در نعرهٔ کَرّه‌نای ۴۴۶
برآمد ز وی همره جان دمی ۴۴۱
بر آن بحر یك مثنوی داشتم ۴۳۵
بر آن جمله وی هم گواهی بداد ۵۰۶
بر آن چند دعوی که پرداختید ۴۹۲
بر آن دار همّت ز آغاز کار ۴۵۷
بر آن سفله افتاد ناگه رهش ۴۷۴
بر آن شهر زد حمله بار نخست ۵۰۱
بر آن کس هزار آفرین بیش باد ۴۴۱
بر آن مور گنجشک هم زور کرد ۴۲۷
برآور به خلوتگه جست و جوی ۴۲۹
برآور به کار نکو در جهان ۴۶۴
برآورد فریاد بیچاره غوک ۴۳۵
برآورده پیش تو این خاک اوست ۴۴۳
برآورده گوری نو از دور دید ۴۴۲
برآید ز احسان او کام من ۵۰۲
برابر به‌هم قسمت مالشان ۴۹۶
برافشاند از لذّت این سماع ۵۰۰
بُراقش قدم بر سر ماه زد ۴۲۲
بُراقی به جستن چو رخشنده برق ۴۲۱
برانگیخت لشکر پی‌قهرشان ۴۹۳
بر او باد کز حدّ خود نگذرد ۴۸۷
بر اَوتار نبضش شد انگشت مال ۴۶۱
بر او تنگ شد خانهٔ پشت زین ۵۰۸
بر او ختم شد شیوهٔ خسروی ۴۴۵
بر اهل ولایت نیاید پدید ۴۳۱
برای زنان کار بهبود نیست ۴۸۲
بر ایشان چو بگذشت یکچند روز ۴۹۹

بر ایشان درِ معذرت باز کرد ۵۲۲
برایش نه غمگین و نی شاد باش ۴۹۲
برای عمارت زمینی خرید ۴۸۶
بر این رفتگان گریه بس درخور است .. ۵۲۷
بر این ساحل امروز دارم قرار ۴۶۰
بر این قول گر اعتمادیت نیست ۴۶۰
بر این نخل نظمی که پروردهام ۵۲۹
بر ایوانشان طاق پر کنگره ۵۲۶
برفت او و ما هم بخواهیم رفت ۵۱۳
برفتند مستقبل لشکرش ۵۱۸
برم ره به جایی سخن مختصر ۴۲۰
برون آمد از در هزاران سوار ۴۴۶
برون میدهی از زبان عیب خویش ... ۴۷۱
برهنه شده تارک سر ز تاج ۵۲۷
برید آن امید خود از تاج و تخت ۴۹۸
بریده بهسان درخت کُهُن ۵۲۶
بری گوی دولت ز همپیشگان ۴۵۸
بزرگان که تعلیم دین کردهاند ۴۲۸
بزن تا به همراهی آن سوار ۵۰۰
بزن تا ز آشفته حالی رهیم ۴۸۷
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم ۴۴۹
بزودی نهد گام بر گام او ۵۱۷
بسا دست کوته ز بیمایگی ۴۵۷
بسا رمز حکمت که پرداختند ۴۹۴
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت ۴۶۲
بسا شهریاران و شاهنشهان ۵۰۸
بسا شه که در ضعف و سستی بود ۴۵۱
بسا کار کاوّل نماید صواب ۵۰۵
بسا کس که گفتار او دلکش است ۴۶۸
بسا لالهٔ داغ بر دل به باغ ۴۵۱
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد ۴۸۸
بسی از حکیمان و دانشوران ۴۷۶
بسی اشتها سخت و این گِرده خرد ۴۶۹
بسی بهر آسانیَم رنج برد ۵۰۹
بسی حال پوشیده را باز گفت ۴۹۵
بسی در دل این آرزو آیدم ۴۱۹
بسی در میان شور و غوغا گذشت ۵۰۵
بسی کرد در دفع خون حیلهساز ۵۰۸
بشُو دست امّید از خیرشان ۴۸۱
بفرمود تا از پی آزمون ۴۴۰
بفرمود تا اهل آن مرز و بوم ۵۱۸
بفرمود تا دست ازو داشتند ۴۷۷
بفرمود شه تا به فَرّ حضور ۵۰۱
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو ... ۵۰۴
بکردند آنچه اهل ماتم کنند ۵۱۳
بکش بازوی مکنت از جور دور ۴۸۶
بکش بر جهان عِطف دامان ناز ۴۹۱
بکش گو چو شاهان یکی خوان عام .. ۵۱۰
بکن آنچه باید و گر فیالمثل ۴۶۸
بکن هر چه امروزت آید ز دست ۵۰۴
بکوشید تحصیل مطلوب را ۴۹۶
بگرداند حالی ازان جامه پشت ۴۵۶
بگفت آن دگر کز جهان فراخ ۵۱۵
بگفت آن دو مرغ سخنساز را ۵۰۵
بگفت آن زمین را چو بشکافتم ۴۸۶
بگفت آن که رو در هدایت بود ۴۸۵
بگفت آن که سنگ از دمش موم نیست ... ۴۲۷
بگفتا ازان باشد اندیشهام ۴۷۹

بگفتا بپرسش که ای خودپرست ۴۸۳
بگفتا برون زین دو معنی‌ست این ۴۸۳
بگفتا به جایی دل از دست داد ۴۶۲
بگفتا به دست من آن کیسه سیم ۵۱۳
بگفتا پی دولت زندگی ۴۵۶
بگفتا چه گویم به تو حال خویش ۴۵۰
بگفتا در این خانه کردم نظر ۴۷۴
بگفت اذن ده تا روم بر دری ۵۰۲
بگفت ار بدانم که آن پیش توست ۴۵۶
بگفتا ز اوّل که در وقت زیست ۴۹۷
بگفتا زد این نقش آب و گلم ۴۷۸
بگفتا شد اکنون یقینم درست ۴۷۸
بگفتا شدم پیر و بیماریم ۴۶۰
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ ۴۴۳
بگفتا که امروز راکز درم ۴۷۸
بگفتا که این را بود قاف نام ۵۰۳
بگفتا که این نیست مقدور من ۴۹۴
بگفتا که باشد تو را برتری ۴۷۸
بگفتا که تاج خلافت به فرق ۴۸۰
بگفتا که تنگ است بر من مجال ۴۵۵
بگفتا که دارم من از نان فراغ ۴۳۲
بگفتا که در وقت این انتظار ۴۹۲
بگفتا که شاها من آن درزیم ۴۹۹
بگفتا که عمری به هر داوری ۴۶۳
بگفتا که کردم درین دشتگاه ۵۰۱
بگفتا که من مرد آزاده‌ام ۴۹۸
بگفتا که می‌خواهم اینها بلی ۵۰۰
بگفتا که هر جای شهر و دِه است ۴۳۲
بگفتا گِل او زکان من است ۴۶۶
بگفتا من آن را چو بفروختم ۴۸۶
بگفتا من این نی به خود می‌کنم ۴۹۴
بگفتا منم کودک یك تنه ۴۶۹
بگفتا میان نمکسار و شهر ۴۵۰
بگفتا نه زان گونه دون همّتم ۵۰۱
بگفتا نیازِ منِ خاکسار ۴۵۶
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ ۵۰۴
بگفت این و بر بارگی شد سوار ۴۸۸
بگفتش به هر چیز داری نیاز ۴۵۶
بگفتش که اسباب آن پیش ماست ۴۵۶
بگفتش که چندین تو را شغل چیست ۴۵۶
بگفتند آری کسی مانده است ۵۰۱
بگفتند آنها که بگذشته بود ۴۹۲
بگفتند از بهر آن کنده‌ایم ۴۹۷
بگفتند بیگاه و گاهی که هست ۴۹۸
بگفتند چون دانی این راز را ۴۹۴
بگفتند در شهر ما نیست دزد ۴۹۷
بگفتند کین خاصه از ما نخاست ۴۹۸
بگفتند ما بندهٔ صانعیم ۴۹۷
بگفتند ما را درین خاکدان ۴۹۴
بگفتند ناید ز طبع کریم ۴۹۸
بگفتید صد نکتهٔ دلکشم ۵۲۲
بگو نکته‌ای چند داناپسند ۵۰۳
بگوید که این نرخ یك ماهی است ۴۸۲
بگیر این گیاه به‌هم تافته ۴۶۰
بلندی و پستی نخوانم تو را ۴۱۷
بلی حکمت آن بِه که زاید ز دل ۴۷۶
بلی حکمت آنست پیش حکیم ۴۳۸
بلی شربتی بود آن معنوی ۵۲۴

بلی نقد بحر خرد گوهر است ۴۴۷
بماند تو را کار ناساخته ۴۴۸
بماند مدام آن اثر در ضمیر ۴۷۹
بمانم ز بی‌توشگی سر به زیر ۴۶۹
بنا کرد بس شهرها در جهات ۴۷۵
بنام حکیمی که هر نیک و بد ۵۲۴
بنام خدای اوّل آغاز کرد ۴۴۱
بنای خرد را اساس از شماست ۵۲۲
بنایی برآورده در چل چله ۴۸۹
بن غار منزلگه اژدهاست ۴۹۹
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش ۴۶۱
بنه گوش دل را به فهم سلیم ۴۶۳
بود آخرین حرف ازان آدمی ۴۱۷
بود آنِ تو هرچه دادی ز دست ۵۱۲
بود از خداوند خود ترسگار ۴۴۴
بود از غم خویش دردیش خاص ۴۴۲
بود او چو چوپان شما چون رمه ۴۴۴
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ ۴۲۹
بود این جهان زاغ مردارخوار ۴۹۱
بود با رعایا همه چرب و نرم ۴۴۵
بود بر پی رهنوردان رود ۴۲۵
بود بر دلش دختر آنسان گران ۴۸۱
بود بهره‌ات آن که کردی نثار ۵۱۳
بود پنجمین طالب پایه‌ای ۴۵۷
بود پیش دانای مشکل‌گشای ۴۶۴
بود تابش ماه و مهر از سخن ۴۳۳
بود حاصل عمر همراهتان ۴۹۶
بود حال شرّیر دانا به خیر ۴۵۳
بود حکمت او نهان در همه ۵۲۴
بود خانهٔ دل حریم خدای ۴۹۱
بود دانش آب و زمین بلند ۴۲۹
بود داوریها دو همخانه را ۴۵۳
بود در دهان وی آتش چو آب ۴۵۴
بود در رهت سُبحه خوانی سپهر ۴۱۷
بود دور ازیشان پر اندوه کاخ ۵۲۶
بود روز اقبال را عُجب شب ۴۸۸
بود روز تنهایی و بی‌کسی ۴۲۳
بود روشن از وی ره دیگران ۴۵۳
بود روشن این نکته بر اهل دید ۴۵۲
بود زیر پا آهنین بسترش ۵۰۷
بود سیم و زر رنج دین‌پروران ۴۵۷
بود صبح کاذب سخن بی‌فروغ ۴۵۵
بود صورت فعلهای جمیل ۵۰۴
بود عیسی‌آساش همّت قوی ۴۳۱
بود فارغ از فکر نان خاطرم ۴۳۲
بود قیمت گوهر از آب و رنگ ۴۲۸
بود کان ز من مانده در من رسد ۵۱۱
بود کاوش گنج طاعتوری ۴۹۳
بود هر خطش چو صدفهای دُر ۴۸۹
بود همره او گهرهای راز ۴۹۵
به آن پنجها کی رسد پنج تو ۵۲۸
به آن چند تن راه جان برگرفت ۴۹۳
به آن دامن یار ناید به کف ۵۲۰
بِه آنست کو دام خود بر درد ۵۰۰
به آن صید اقبال دیگر کنید ۴۹۲
به آهن چو ره یافت زو روشنی ۴۷۶
به اخلاق اهل کرم روی کن ۴۷۲
به اسباب گیتی مکن خرّمی ۵۰۴

به اسکندریّه درون مادرش ۵۱۸
به اِعزاز ایزد عزیز جهان ۴۸۷
بِه افتد به هر حال دوری تو را ۴۵۲
به اِکرام نیکان به نیکی گرای ۴۷۲
به امداد استاد و همکار نیز ۴۳۸
به انصاف گردن برافراشتند ۴۴۰
به انصاف و عدل است گیتی به‌پای ۴۸۵
به انگشت بر ریگ رملی کشید ۴۹۵
به این دین و دانش که دادت خدای ۵۲۰
به این طعنه کم دِه زبان را گشاد ۴۳۹
به باغ ار نباشد صبا بهره ده ۴۲۹
به بالای جوشن به زیر سپر ۵۰۸
به بالای دُرّاعهٔ صبح‌رنگ ۴۸۸
به بحر اندرون بِه گهر ریختن ۴۷۰
به بخشایش و لطف دستی گشای ۴۱۹
به بغداد شد گامزن زیرکی ۴۶۸
به بقراط شد علم طب آشکار ۴۶۱
به بهرام چرخ ار کمند افکند ۴۲۶
به بیهوده چون شد زبانش روان ۴۷۱
به پاتان اگر زخم خاری فتد ۴۴۴
به پایش اگر نیش خاری خلد ۵۱۹
به پای فراست برآگرد خویش ۴۵۱
به پشت آبگون وز شکم سیم ناب ۴۳۶
به پشت تحمّل کش آن بار را ۴۴۹
به پشت تو از گنج رنج گران ۵۱۶
به پشتم نهد از نمکسار بار ۴۵۰
به پهلوی او دل طپیدن گرفت ۴۶۲
به پیش تو آوردم امّیدوار ۴۲۵
به پیمان مشو بند فرمان او ۴۵۹
به تاج کیانی شوی سربلند ۴۷۸
به تاراج داده اجل رختشان ۵۲۷
به تاراج سایه نگیری ز من ۴۵۶
به تاریخهای جهان درنگر ۵۲۷
به تختش همه خسروان سوده تاج ۴۲۶
به ترکی زبان نقشی آمد عجب ۵۲۹
به ترّی ازان‌درویشان آهنگ بود ۵۱۶
به تسبیح خوانی تو می‌خوانیش ۴۱۷
به تعظیم شو با بدان سازگار ۴۷۲
به تعلیم آداب او لب گشای ۴۶۶
به تعلیم ناکس زبان کم گشای ۴۷۰
به تعلیم هر یك زبان برگشاد ۵۰۵
به تکمیل معنی که مقدور بود ۴۳۹
به تلقین سوگند لبها گشاد ۴۳۶
به تن مایهٔ قوت این زاغ باش ۴۹۱
به تو شمع روشندلان زنده باد ۴۲۵
به تو هست فرزندت از جمله پیش ۴۶۶
به تیغ قضای خداوند پاک ۵۲۳
به جان اختر هوش ازان تاب یافت ۵۲۴
به جانش خدنگ هلاک اوفتاد ۴۸۸
به جایی که مرگش مقدّر بود ۵۰۷
به چشم ار نه ناظر به نور توام ۴۲۴
به چشم خرد ناظر وقت باش ۵۰۴
به چشم خود آن بِه که باشد ذلیل ۴۸۷
به چشم عنایت مشو ناظرش ۴۳۹
به چندین هنر پیر آراسته‌ست ۴۳۴
به حرمان دلی داشت زانها دو نیم ۴۵۹
به حکمت چراغ دل افروختش ۴۳۸
به حکمت چو دُرّ ثمین سفته است ۴۵۶

به حکم شریعت طریقت اساس ۴۲۰
به حکم وی آیند خلق و روند ۵۲۴
به حلم و مدارا چو کوه آی پیش ۴۲۸
به خاک ار سپاری یکی دانه جو ۴۹۷
به خاک اندرت کیست مدفون شده ... ۴۴۳
به ختمیت آن دم که شد متّصف ۴۲۱
به خُردان به چشم حقارت مبین ۴۲۸
به خصم درونی که آن نفس توست ... ۴۲۹
به خُلق کریمانه بنواختش ۴۷۷
به خلوت درون دایه‌اش را بخواند ۴۶۲
به خلوتگه خاص خود خواندشان ۴۸۴
به خلوتگه مرزبان بردشان ۵۰۵
به خواهش ازیشان مریز آبروی ۴۶۹
به خود بند در خدمت خودکمر ۴۵۸
به خود پست وز لطف او سر بلند ۴۸۷
به خود گفت کین تحفه‌های حقیر ۴۸۴
به خود گفت من شاه و شهزاده‌ام ۴۸۸
به خُود و سپر در نیاورد سر ۴۲۶
به خود هم دل حکمت اندیش داشت ۴۷۶
به دامن زدش دست کای کامیاب ۵۰۶
به دانای پنجم چو نوبت فتاد ۵۱۶
به دانش حجاب از میان برگرفت ۵۱۴
به دانش شو اندر دوم کارگر ۴۶۴
به دانش که با آن کنش یار نیست ۴۲۸
به دانشوری شکر نعمت گزار ۴۷۱
به درویش محتاج بخشش نمای ۴۲۹
به دریا درون هر چه ازکف نهاد ۴۹۵
به دست تو برگ حیات تن است ۴۵۶
به دستم ز محرومی بخت من ۴۳۶
به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک .. ۵۰۷
به دکانچهٔ درزیی برگذشت ۴۹۸
به دل کی کند خانه مرغ مقال ۴۵۴
به دل ناشده میل دنیات سخت ۴۵۲
به دیگ سخن چون نه‌یی نغز پز ۴۷۱
به دیوانه‌ای گفت آشفته خوی ۴۹۰
به راه جهالت مشو تیزگام ۴۷۲
به رخ پردهٔ شرمساری نرفت ۵۲۲
به رخسار امّید رنگ آورد ۵۰۷
به روز سفید و به شام سیاه ۵۱۷
به روزی کزین ورطه بیرون رویم ۵۱۵
به روی زمین دام مردان مرد ۴۵۸
به زخم طپانچه در آن داوری ۵۱۸
به ساحل نیفکنده زان موج رخت ۴۷۲
به سال و مه ار گرگ گردد بزرگ ۴۵۹
به سختی همی‌رفت آن راه را ۴۵۰
به‌سر برد یکچند مشغول کار ۴۷۷
به سوگند ناراست مگشا زبان ۴۷۲
به شادی در او غنچه‌ای کم شکفت ... ۵۰۴
به شاگردیت عقل فعّال شاد ۴۶۶
به شاگردیش صف کشیدی همه ۴۹۱
به شاهی و فرماندهی جان سپرد ۵۲۳
بهشت است منزلگه زیرکی ۴۱۷
به شرطی ز تو گیرم این ساز و برگ ... ۵۰۰
به شکرت شوم مرغ شکّر شکن ۴۲۴
به شهباز فکرت ازین آشیان ۴۵۲
به شهر دگر شد ز تنگی مقیم ۴۷۶
به شه گفت بقراط کای شهریار ۴۶۳
به شه گفت تا پرده‌داران راز ۴۶۲

به شه گفت شیرین ببین کان لئیم ۴۸۳
به صبح آور شام هر شب‌نشین ۴۸۷
به صبر ار برآید تو را نام نیک ۵۲۳
به صدگونه لطفش سوی خویش خواند .. ۴۹۵
به صد ناز قالب که پرورده‌اند ۵۲۷
به صد نام اگر مرد نام‌آور است ۴۶۵
به صد وایه محتاج جان کاستن ۴۶۹
به صنع از تو گر طعنه‌ای راجع است .. ۴۳۹
به صنعت سخن راکه آراستی ۴۷۰
به صیدی کمند امید افکن است ۴۶۲
به ضرب طپانچه تو را آن ز کف ۴۶۷
به طاعت تو را تا قدم پیشتر ۴۷۸
به طاعت چه حاصل که پشتت دوتاست . ۴۲۸
به عبرت ز پیشینیان یاد کن ۴۵۲
به عبرت نظر کن که گردون چه کرد ... ۴۳۰
به عجز و ضعیفی و پیریم بین ۴۱۹
به عدل آر رو تا که عادل شوند ۴۸۵
به عِزّ دو گیتیت باداکفیل ۵۲۱
به عشرت همی‌خورد می صبح و شام ۵۰۵
به عمّان یکی مرغ فرتوت بود ۴۵۹
به عنوانش از خون دل رنگ داد ۵۱۱
به غارت برد عاقبت هر چه داد ۴۸۹
به غارتگران گفت اشارت کنند ۴۷۷
به فتراک خود صیدوارم ببند ۴۲۴
به فرقش ز عزّ قناعت قِناع ۴۳۱
به فرمان او زیست چندان‌که زیست .. ۵۲۴
به فصل زمستان در آن سرزمین ۴۵۵
به فکرت ز دل زنگ نسیان ببر ۴۴۹
به فیض ازل هر که را همرهیست ۴۲۴
به قانون اقبال داناش کن ۴۳۸
به قربش توانی رسیدن ولیك ۴۶۷
به قصدش همه چشم بودی چو دام .. ۴۵۹
به قصد قصاید شدم تیز گام ۴۳۳
به قوت کم از خوان گیتی بساز ۴۶۴
به کار آر علمی که آموختی ۴۹۱
به کار جهان بند بودن که چه ۵۱۲
به کشور ستانی عنان تاب داد ۴۷۴
به کف باده در ساغر زر درآی ۴۹۲
به کف تیغ آتشفشان صبح‌وار.......... ۴۷۴
به کف داد دارای عرش مجید ۴۲۱
به کف سودی از گنج و مالت نماند ... ۵۱۶
به کف نبض شهزاده بقراط راد ۴۶۲
به کم عقلی آن سفله اقرار کرد ۴۵۳
به کوشش برآید به چرخ بلند ۴۸۵
به کوه آنچه گویی جز آن نشنوی ۴۴۸
به کوی وفا سست اساسی مکن ۴۵۱
به کین شد بَدَل مهر مُدبِر غلام ۵۰۵
به گنجینه نقدی که مخزون بود ۵۱۳
به گوش سکندر رسید این خبر ۴۹۲
به گیتی مزن جز به نیکی نفس ۵۱۳
به لب غیر شکرش نوایی نرفت ۵۰۶
به لطف سخن گر ستودم تو را ۵۲۹
به لطف مقالات و حُسن سماع ۵۰۳
به لفظ دری هر چه بر عقل تافت ۴۷۶
به لوح جبین از شکاف قلم ۵۰۵
به ما اختیاری که دادی به کار ۴۱۸
به ما درس حکمت چنین آمده‌ست ... ۴۷۱
به ماهی‌فروشی بدینسان عطا ۴۸۲

به محدود آورد روی از حدود ۴۷۵
به مردار جویی چو کرکس مباش ۴۳۰
به مردن هر آن زنده کز پا فتاد ۵۲۸
به مزدیت فردا بود دسترس ۵۱۹
به مشرق زمین مطلع نور شد ۴۷۵
به مضمون مکتوب او کار کرد ۵۱۸
به مطلوبی آرید روی اَمَل ۴۹۶
به مقراض تجرید ببریده دل ۴۹۸
به ملك خودت نیست جز ظلم خوی . ۴۸۵
به ملك عدالت علم برکشید ۴۷۴
به مهمان‌نوازی طرب ساز کرد ۵۰۵
به میدان شاهی فرس تاختند ۴۵۲
به میزان آن نظم معجز نظام ۵۲۹
به ناخن خراشد رخ تازه را ۵۱۸
به ناله زبان کرده‌ام چون جرس ۴۵۰
به نام خداوند پست و بلند ۵۰۸
به نامه نویسی قلم تیز کرد ۴۹۶
به نعمت رسیدی مکن چون خسان ... ۴۵۱
به نقّادی فکر روشن که بود ۴۳۸
به نور دل پاک حکمت پرست ۴۳۸
به نوعی دگر جنبش آغاز کرد ۴۶۱
به وی محرمی گفت کای کامگار ۴۸۰
به هر بقعه در عالم آب و گل ۵۰۳
به‌هر بنده دیدش کرم گستری ۴۲۲
به هر پرده رازی بود دلنواز ۴۹۲
به هر پیشه آنکس که دانا بود ۴۷۱
به هر جا بود زین سرا خانه‌ای ۴۲۶
به هر جا فتد رخنهٔ فتنه زای ۴۲۶
به هر جا کشد بی‌نشانی علم ۴۲۴
به هرجا که افتد ز عکسش فروغ ۴۵۵
به هر جا وزد باد احسان و جود ۴۶۸
به هر حلقهٔ غم که پرداختی ۵۲۷
به هر در فرو برده گوری مغاک ۴۹۷
به هر دشمنی کان برونی بود ۴۲۸
به هر راهش از نعلهای مذاب ۵۰۷
به هر روز تا شب ز خوان سپهر ۴۵۸
به هر ره که زد کوس بهر رحیل ۴۷۶
به هر سفله‌اش نیز تلقین مکن ۴۷۲
به هر کار دل با خدا راست دار ۴۲۸
به هر کار کآرد درین عرصه روی ۴۴۱
به هر کار کاینجا رساندید رخت ۴۹۲
به هر کس ره آشنایی میوی ۴۵۳
به هر کس رِه چرب و نرمی سپر ۵۰۴
به هر کس ز داد و ستد ره گشاد ۴۴۷
به هرکس که بخشش کنی اینقدر ۴۸۲
به هر کس که در بند احسان شود ۴۸۹
به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند .. ۵۱۳
به‌هر لحظه زآیین سحر و فسون ۴۳۶
به هر لحظه کردی در آنجا نظر ۴۴۷
به هر لقمه زین خوان که دست آوری . ۴۶۵
به هر ناکس و کس درین کارگاه ۴۲۸
به هر نقطه زو نکته‌ای دلپسند ۵۲۴
به هر یك که گوید ازین دو جواب ۴۸۳
به هفتم چو آمد سخن لب گشود ۵۱۶
به‌هم در شده شاخه‌ها زان درخت ۴۵۹
به همراهیش گر زدی تیر کس ۴۲۲
به‌هم هر دو را بست عقد نکاح ۴۸۶
به یاران زبان نصیحت گشاد ۵۱۱

به یزدان شناسی علَم برفراخت ۴۳۸
به یکبار ترک نمکسار کرد ۴۵۰
به یک‌جای گیریم با هم مُقام ۵۱۱
به یك جرعه‌ام ساز ازان شیر گیر ۴۵۱
به یك جستن افتاد در آبگیر ۴۳۶
به یك جستن او را ز جا در ربود ۴۶۰
به یك سلك خواهم چو گوهر کشید .. ۴۳۴
به یك لحظه زیر و زبر سازمش ۵۰۳
به یُمنش ز خط خطا باز رست ۴۲۲
به یونان حکیمی فلاطون محل ۴۶۵
بیا ای تو را دل به حکمت گرو ۴۶۳
بیا ای جگر گوشه فرزند من ۴۲۸
بیا ای چو عیسی تجرّد نهاد ۴۸۰
بیابان غفلت نکردیم طی ۵۱۵
بیا تا به شاهی رسانم تو را ۵۰۱
بیا تا به عبرت نگاهی کنیم ۵۲۶
بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم ۴۶۰
بیا جامی از این و آن در گذر ۴۴۲
بیا جامی ای عمرها برده رنج ۵۲۸
بیاراست بس دلگشا خانه‌ای ۴۷۳
بیا زود همراه شاگرد خویش ۴۴۰
بیا ساقی آبی چو آذر بیار ۴۴۶
بیا ساقی آن آتشین می بیار ۴۷۷
بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی ۴۳۹
بیا ساقی آن جام غفلت‌زدای ۴۴۴
بیا ساقی آن جام گیتی فروز ۴۶۱
بیا ساقی آن طلق محلول را ۴۸۰
بیا ساقی آن می که سیری دهد ۴۶۹
بیا ساقیا آن بلورینه جام ۴۸۸
بیا ساقیا باده در جام کن ۵۱۳
بیا ساقیا برگ عشرت بساز ۴۲۷
بیا ساقیا بین به دلتنگیم ۴۷۱
بیا ساقیا تا به می برده پی ۵۱۱
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم ۵۲۸
بیا ساقیا تاکی این بخردی ۴۹۰
بیا ساقیا جام دلکش بیار ۵۲۹
بیا ساقیا دردِه آن جام خاص ۴۶۶
بیا ساقیا در ده آن جام صاف ۴۵۵
بیا ساقیا در ده آن جام عدل ۴۸۶
بیا ساقیا رطل سنگین بیار ۵۰۷
بیا ساقیا زان می راوگی ۵۰۰
بیا ساقیا ساغر می بیار ۴۳۶
بیا ساقیا فکر آن باده کن ۴۵۱
بیا ساقیا کان که فرزانه است ۵۲۵
بیا ساقیا لعلِ بگداخته ۴۹۶
بیا ساقیا می به کشتی فکن ۵۰۲
بیا ساقیا می روانتر بده ۴۹۲
بیا ساقی ای یار بیچارگان ۴۷۴
بیا ساقی و جام مردانه دِه ۴۸۳
بیا ساقی و زان می دلپسند ۴۳۲
بیا ساقی و طرح نو درفکن ۴۲۹
بیا فسخ این بیع را ساز ده ۴۸۳
بیا گنج خود را پذیرنده شو ۴۸۶
بیا گوش را قاید هوش کن ۴۷۸
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم ۴۴۶
بیا مطربا بر کش آهنگ را ۴۷۱
بیا مطربا بر نَی انگشت نِه ۵۰۷
بیا مطربا بر یکی پرده‌ایست ۴۹۲

بیا مطربا پرده‌ای ساز لیک ۵۱۳
بیا مطربا پردهٔ معتدل ۴۸۶
بیا مطربا تا ز چنگ سپهر ۵۲۵
بیا مطربا تیز کن چنگ را ۵۲۹
بیا مطربا در نوا مو شکاف ۴۸۸
بیا مطربا در نی افکن خروش ۴۶۶
بیا مطربا زانکه وقت نواست ۴۵۵
بیا مطربا زخمه‌ای بر تراش ۴۹۶
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن ۵۰۲
بیا مطرب از زخمه زخم درشت ۴۷۴
بیا مطربا عُود بنهاده گوش ۴۳۶
بیا مطربا کز صدای نفیر ۵۱۱
بیا مطربا کز طرب بگذریم ۵۲۸
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام ۴۹۰
بیا مطربا مرحبایی بزن ۴۲۷
بیا مطربا نقشی از نو ببند ۴۵۱
بیا مطربا وان نی فارسی ۵۰۰
بیا مطربا وز کمان رباب ۴۶۹
بیا مطربا همچو دانا حکیم ۴۶۱
بیا مطرب و باد در دم به نی ۴۷۷
بیا مطرب و پرده‌ای خوش بساز ۴۴۰
بیا مطرب و تاب ده گوش عود ۴۸۰
بیا مطرب و زان نو آیین سرود ۴۳۲
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت ۴۸۴
بیا مطرب و عود را ساز دِه ۴۲۹
بیا مطرب و ناله آغاز کن ۴۴۴
بیایید گفتند تا یك به یك ۴۹۱
بیفکن ز کف کاسهٔ زرّ ناب ۴۵۸
بیندازد از تن حریری لباس ۵۱۸
پدر راکند جا به تخته ز تخت ۴۴۲
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد ۴۴۶
پدر زن که دختر به چشمش نکوست ۴۸۱
پدر صاحب عهد خود ساختش ۴۳۷
پر از چیست از جذب پیران راه ۴۲۴
پس از آب شد کوه قافش مَطاف ۵۰۳
پس از چند روزش بپرسید حال ۵۱۳
پس از چند گاهی ازان راه سخت ۵۱۸
پس از سالها داد چون میوه بار ۵۰۹
پس از سالی آورد سوی شهش ۴۵۵
پس از عنبرین خامه پیراستن ۵۲۲
پس از قطع هامون به کوهی رسید ۴۹۳
پس از مدتی کردن آنجا درنگ ۴۳۵
پس پرده بودش یکی طُرفه دخت ۴۷۹
پسر را برد از قبا در کفن ۴۴۲
پسر کز پدر کس نپنداشت مه ۴۴۶
پسر نیز با او قدم زد به راه ۴۴۶
پسر نی که گردون صدف گوهری ۴۳۷
پسند شماها پسند من است ۴۴۴
پیاپی در آن دجلهٔ نیل تك ۴۵۰
پی بستن سد به مشرق نشست ۴۷۵
پی حلق این مرغ ناگشته رام ۴۴۶
پی خویش دلق بقا دوختن ۴۹۹
پی دفع ظلم است گفتند شاه ۴۹۷
پی دوستان سوکداری مکن ۴۴۲
پی راحت جان آگاه خویش ۵۲۳
پی زجر نادانِ بیباک کیش ۴۴۸
پی شستن از دل غباری که داشت ۴۹۵
پی صید بهرام مشکین کمند ۴۲۲

پی طالبان بود دور از حرم ۴۹۱
پی طعمه سوزنده اخگر خورد ۴۵۴
پی طعمه هر چند همّت گماشت ۴۳۱
پی عزّت نفس خواری مکش ۴۳۰
پی گنج بردند بسیار رنج ۴۳۰
پی لقمه چون سگ تملّق مکن ۴۳۰
پیمبر بر آن بارگی شد سوار ۴۲۲
پی ملك تا چند خون ریختن ۴۹۴
پی نکته‌دانان فرّخ سرشت ۵۰۷
تذروی رسیده ز باغ بهشت ۴۲۲
تراشید مشکین رقم خامه‌ای ۴۸۷
ترحّم کن و عفو و بخشش نمای ۴۴۸
تر و تازه چون ساعد نیکوان ۴۸۲
تسلّی کسی را دهد حق‌شناس ۵۱۹
تصرّف در آن نیست از من درست ۴۸۶
تعلّق به زن دست و پا بستن است ۴۸۰
تعلّل بسی کرد و زان تاب و پیچ ۵۰۶
تفاوت بود اهل تمییز را ۴۳۷
تفاوت ندارد درین کس ز کس ۵۱۰
تگرگ آمده ز ابر بی آب مرگ ۵۲۵
تلافی کن آن را به عجز و نیاز ۴۶۷
تمنّای دنیا و سودای دین ۴۷۱
تن او همه گوشت سر تا به دم ۴۳۶
تن پاکش از ظلمت سایه دور ۴۲۱
تن خود سپر کرد بی ترس و باک ۴۲۳
تنش گرچه از ضعف پیریست سست ۴۵۹
تنم در قفس بود با درد و داغ ۵۱۱
تنم نیست جز پوستی ناگوار ۴۳۶
تواضع کن آن را که دانشور است ۴۲۹
توان زندگان را فکندن ز پای ۴۷۹
تو بینی به من خویشتن را نه من ۴۲۰
تو دادی دگر باره این آبروی ۵۲۹
تو در بند زیور پی دیگران ۴۷۳
تو را او خورد چون بود ناگوار ۴۶۵
تو را این تسلّی ز یزدان رسید ۵۲۱
تو را این‌همه گریهٔ زار چیست ۵۲۷
تو را دیده بینا و دل هوشیار ۴۶۷
تو راگر به مخزن زر و گوهر است ۵۱۲
تو را هست دست تصرّف دراز ۴۲۴
تو شاهی و از روی تو شهر خوش ۵۰۰
تو گویی درین گنبد دلفروز ۴۲۱
تو گویی مگر گوهرافشان قلم ۴۷۵
تو هستی بشر دیگران هم بشر ۴۷۲
تو هم روزی از خانه تنها شوی ۴۴۳
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند ۵۱۲
تویی جمله و غیر تو هیچ نیست ۴۱۷
تویی خلق راگشته امّیدگاه ۵۰۰
تویی کز تو کس را نباشد گزیر ۴۱۸
تهی تارک از تاج فرماندهی ۴۵۲
تهیدست با ایمنی خفته جفت ۴۶۴
تهیدستی و زهد و طاعتوری ۴۷۲
تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست ۴۳۳
تهی قبضه از تیر تدبیر باش ۴۸۵
تهی کن ز اندیشه‌اش مغز و پوست ۴۶۸
تهی گشته از خویش بر روی آب ۴۷۵
ثوابت فتادند خوار و دژم ۴۲۲
جز آن غار آرامگاهی نداشت ۴۹۹
جز این نکته‌شان هیچ دستان نبود ۵۰۵

جز این یک سفر کز همه دور ماند ۵۱۷
جفاکاری روزگار درشت ۴۴۳
جفایی که بر تو ز عالم رسد ۴۵۳
جمال تو از وُسع بینش برون ۴۱۷
جمال وی از چشم بیگانه دور ۴۸۱
جوانی به بر جامهٔ خسروی ۴۸۸
جوانی که با دل‌سیاهی گذشت ۴۱۹
جهان از شما مطرح نور باد ۵۲۲
جهان پادشاها در انصاف کوش ۴۸۵
جهاندیده پیری به سودای گشت ۴۴۲
جهاندیده دهقان درختی نشاند ۵۰۹
جهان را ز بی‌حکمتی نیست بیم ۴۴۱
جهان را مطاع و خدا را مطیع ۴۲۰
جهان کوه و فعل تو آمد ندا ۴۴۸
جهان کهنه زالیست زیرک فریب ۴۸۹
جهانگیری او به خود بود و بس ۴۲۵
جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای ۴۱۷
جهان همچو او پادشاهی نداشت ۵۱۵
جهانی شده زین بتان خاکسار ۴۵۲
جهانی که پایان او این بود ۵۲۷
چرا بند بر دست و پا می‌نهد ۴۸۱
چرا بیمت از فقر و بی‌سیمی است ۴۶۴
چرا دل نهد کس بر آن ملك و مال ۴۸۷
چرا راستی گوید آن راست مرد ۴۵۴
چرا رو نیاری به دِه یا به شهر ۴۳۲
چرا ریخت زینسان پر و بال تو ۴۶۰
چراغ دل و دیدهٔ فیلقوس ۵۰۹
چراغ شبت بس بود ماهتاب ۴۵۸
چرا غم خورد زیرک هوشیار ۵۱۰
چرا هر زمان رنج دیگر کشد ۴۸۴
چرایی چنین لاغر و پشت ریش ۴۴۹
چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد ۴۴۳
چنان پاک کامد بدو باز دِه ۴۶۶
چنان پُر بر آمد ازان کام او ۴۲۵
چنان رفت کز وی اثر هم نماند ۵۱۶
چنان زی که گر باشدت شرق جای ۴۸۵
چنانش به دل نوک پیکان خلید ۴۴۳
چنان شد بر او ضعف پیری درست ۴۵۹
چنان شد گره در گلو بلغمش ۴۷۴
چنان شست بگشاد بر آهویی ۴۴۳
چنان عدل در مغز جانها نشست ۴۸۶
چنان فارغم کن ز مُلك و مَلَك ۴۹۰
چنان گرم کن در سماعم دماغ ۴۹۱
چنان گشته آن شیردل صید گور ۵۰۱
چنان مانده‌ام در نماز خضوع ۴۱۹
چنان هم مشو ممسك و زر پرست ۴۶۷
چنین است در سِفرهای قدیم ۴۶۶
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست ۴۵۰
چنین داد داننده داد سخن ۵۰۷
چنین زن نیابی بجز در خیال ۴۸۲
چنین کز شکرخنده‌اش لب جداست ۵۱۵
چنین گفت دانشور روم و روس ۴۴۴
چو آخر درین مهد باید غنود ۵۱۰
چو آخر گرفتار یکرنگی‌اند ۵۰۱
چو آراید آن را سخن گستری ۴۵۳
چو آرد غم مرگ بر دل شکست ۵۲۵
چو آمد به سر مجلس گفت و گوی ۴۹۴
چو آمد به‌سر نوبت قال و قیل ۵۱۷

چو آنجا رسیدی خموشی به است ... ۴۲۷
چو آنجا رسی زن در آن آبِ جُلك ۴۵۰
چو آن در پس سِتر عصمت مقیم ۵۲۱
چو آن سنگ شد با سُهیلش رفیق ۴۲۱
چو آن طرفه نامه به عنوان رسید ۴۴۱
چو آن نامهٔ غم به پایان رساند ۵۲۵
چو آوازهٔ او به خاقان رسید ۴۸۴
چو آورد رو در ره تختگاه ۵۰۹
چو آهو سوی گور شد تیزگام ۴۴۲
چو آهوی چین بی‌خطا پیکری ۴۲۱
چو آید به سر نوبت مال و جاه ۴۷۲
چو از دیگران کار نگشادیَش ۴۷۶
چو از زخم او صید شد دردمند ۴۴۳
چو از زه فتد بر کمانش گره ۴۲۶
چو از شغل دفنش بپرداختند ۵۱۸
چو از مردن خویش آگاه شد ۵۰۸
چو از من برد قاصد نامه بر ۵۰۹
چو اسپهبدان بی سکندر شدند ۵۱۳
چو اسکندر آن شاه کشور ستان ۵۰۱
چو اعمیٰ که باشد چراغش به کف ... ۴۵۳
چو افتاد بی آن به کارم خَلل ۴۳۵
چو او بر زبان دگر نکته راند ۵۲۹
چو او پرده سازد شوم جمله گوش ۴۲۹
چو ایزد به دل تخم صبرت نهاد ۵۲۰
چو این گوهرم بود زان بحر ژرف ۴۳۵
چو با تو شود مدّعی سخت‌گوی ۴۷۳
چو با حق کند بنده ناراستی ۴۹۲
چو باری ز گردونت آید به دوش ۴۴۹
چو باشد دلش را سوی ظلم رو ۴۲۷
چو باشد دوصد حاجتت با خدای ۴۶۸
چو باشد زرش قفل فرج ستور ۴۵۲
چو باید بزرگیت پیرانه سر ۴۲۸
چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ . ۵۱۲
چو بر بقعه‌ای خشم گیرد خدای ۵۰۳
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند ۵۱۱
چو برداشت از بهر رفتن قدم ۴۸۳
چو بر داغ هجران من دل نهید ۵۱۲
چو بر دست نبود شش انگشت خوش ۴۳۵
چو بر صید خنجر زنی در شکار ۵۲۱
چو بُرنا نوای سخن ساز کرد ۴۷۰
چو بشنید این قصّهٔ سینه سوز ۵۱۸
چو بشنید حسن ادب‌داریش ۴۸۳
چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی ۴۵۶
چو بشنید ماهی فروش این سؤال ۴۸۳
چو بگذشت سال وی از هفت و هشت .. ۴۳۷
چو بگشاد ازان بیخودی چشم هوش . ۵۰۸
چو بندد شب تیره مشکین نقاب ۴۶۷
چو بهر نوشتن ورق کرد باز ۵۰۸
چو بیچاره ماهی شنید آن فریب ۴۶۰
چو بی‌حاجت است آن که مقصود توست ۴۶۴
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس ۴۱۷
چو بیعت گرفتش ز گردنکشان ۴۳۷
چو بینا نباشد که دارد نگاه ۵۲۲
چو بیند تهی خانهٔ خویشتن ۴۷۷
چو پرهیزگاری شود پیشه‌ات ۴۷۲
چو پیر آنچه گفتند با او شنفت ۴۹۲
چو پیش آمدی مشکلی در رهش ۴۷۶
چو تابه زمین آتش افشان در او ۵۰۸

چو تحسین صورت به تدبیر من ۴۳۹
چو تحسین صورت نه مقدور اوست . ۴۳۸
چو جام بلور از می لاله‌گون ۴۷۱
چو جامه سخن بی‌کم و کاست کن ... ۴۷۱
چو جان تو گنج و طلسم است جسم . ۴۹۵
چو جانش نباشد ز من بهره‌ناک ۴۶۶
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر ۴۲۶
چو حال کسی بیند از خویش بِه ۴۵۷
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ ۴۲۱
چو خاتم که گیرد به دندان نگین ۴۲۱
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد . ۴۳۶
چو خامش شد آن پیر یزدان‌شناس ... ۵۱۹
چو خسرو به آن پنج همپنجه شد ۴۳۴
چو خنیاگر چُست پیشش نشست ۴۶۱
چو خواهد چنان بگذراند شبت ۵۰۴
چو خورشید از دور نوری ببخش ۴۲۴
چو خورشید خیمه به گردون زدی ۴۵۵
چو خورشید کو آسمان را گرفت ۴۲۵
چو دارا به آن رای و فرهنگ خویش .. ۴۷۹
چو داری دل و هوش حکمت گرو ۴۷۸
چو دانش به سوی کنش رهبر است ... ۴۹۱
چو در پرده کردند با او خطاب ۵۱۸
چو در زندگی رنج بر وی گماشت ۵۱۷
چو در شب سپهر از نثار کرم ۴۳۶
چو در عرصهٔ شهر مأوا گرفت ۴۴۶
چودر عقل و دین نیستش روشنی ۴۶۸
چو دُرّ گرانمایه روشن گهر ۴۸۱
چو در موعظت گوهر افشان کند ۵۰۱
چو دستت دهد خیر می‌کن در او ۴۶۴
چو دشمن به دست تو گردد اسیر ۴۵۳
چو دونان ازو جاه و دولت مخواه ۴۹۰
چو دیدند از آخر که از اشک و آه ۵۱۴
چو دین بایدت رخ ز دنیا بتاب ۴۷۱
چو رازی مقالات ایشان شنید ۵۰۶
چو رخش خرد بر فلک خوش‌خرام ... ۴۲۲
چو رشته سر از جاهلان تافته ۴۹۸
چو رشته سر از ما چرا تافتی ۴۹۸
چو رُمحش کند با فلک سرکشی ۴۲۶
چو رنج بیابان به پایان رساند ۴۹۵
چو روبه شنید این حدیث دراز ۴۵۰
چو روز جزا ممسك بی‌کرم ۴۸۲
چو زآیینه کردی کدورت زدای ۴۵۳
چو زان بَرْهمانان خبر یافتند ۴۹۳
چو ز اوّل تو را مادر دهر زاد ۵۱۲
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج ۴۶۸
چو زرّین علم برکشد صبحدم ۵۰۴
چو زین چار شد طبع من کامیاب ۴۳۴
چو سالم زیَد مرغ شیرین نفس ۴۷۹
چو سبزه لطیفی درشتی مکن ۵۰۴
چو سرچشمهٔ فیض اسکندری ۵۲۳
چو سر رشتهٔ کار در دست توست ۴۱۸
چو سوسن درین بوستان تیزگوش ۴۲۲
چو شاخ شکوفه مباش از کرم ۴۶۷
چو شاه از رعیّت بود کامخواه ۴۴۵
چو شب در رسد یاد فردا مکن ۵۰۴
چو شد سیر ازان شوره خورده‌کباب .. ۴۳۲
چو شد شمع این سبز قِندیل را ۴۲۱
چو شد طوق گردن مرا شوق تو ۴۲۴

چو شد ظاهر این بخلِ پنهان ازو ۴۸۳
چو شد گرمش از آتش می دماغ ۵۰۵
چو شد مرزبان آگه از سِرّ کار ۵۰۶
چو شد مویم از نور پیری سفید ۴۱۹
چو شد واقف حال او فیلقوس ۴۴۱
چو شه را برون نامد آن مَه ز میغ ۴۶۳
چو شهزاده از لعل او کام یافت ۴۶۳
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد ۴۶۲
چو شه لطف گفتار او را شنید ۴۷۷
چو شیرین بدید آن کرم گستری ۴۸۲
چو طبعش بود از ادب بی‌نصیب ۴۵۷
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم ... ۴۳۴
چو طوطی به هر نکته گویا شدند ۴۵۴
چو طی کرد یکسر بساط بسیط ۴۷۵
چو عبّاسیان در عبای سیاه ۴۳۳
چو عنصر چهارند و زیشان بپای ۴۲۳
چو عیسی عنان از تجرّد نتافت ۴۸۰
چو غالب شود خوی بد بر مزاج ۴۴۹
چو کردار ناصح بود ناپسند ۴۴۸
چو کردار همراه گفتار نیست ۴۶۷
چو کردم بدین نیت اینجا درنگ ۴۴۳
چو کرم بریشم گیاخوار بود ۴۹۹
چو کشتی شدی رفتنش آشکار ۴۲۲
چو کشتی لب خویش را خشك یافت ۵۰۳
چو کلکش سر گنج حکمت شکافت .. ۵۲۲
چو کیسه به سیم و زر آکنده است ۴۳۰
چو گرد از پی مفرش آب و گل ۴۲۳
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد ۴۸۷
چو گردد ازو خرمنت شعله خیز ۴۲۹
چو گردد مسافر مقیم رباط ۵۲۵
چو گشتی شناسای یزدان پاک ۴۶۷
چو گفتی قفس یافت بر وی شکست . ۴۵۸
چو گوینده انکار ایشان بدید ۴۵۴
چو گیرد به کف دوک ریسندگی ۴۷۱
چو ماه از شفق کرد بر خود تمام ۴۸۸
چو ماهی شوم غرق دریای ژرف ۴۲۰
چو مجرم شود از گنه عذرخواه ۴۷۹
چو مردان در آن ره نهادی قدم ۵۱۹
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند ۵۰۵
چو مرغی که آید ز بالا به زیر ۵۲۶
چو مسکین دلی با دوصد غصّه جفت ۴۷۷
چو معمورهٔ عمر شد خاک تود ۴۳۵
چو ملك جهانت مسلّم شود ۴۷۸
چو ملك جهان یافت بر وی قرار ۴۷۵
چو موریم پیشت تواضع نمای ۴۹۳
چو مهد زرش گشت آرام جای ۵۱۴
چو مهرم به گردون سر افراختید ۴۴۵
چو ناپاک آید به تو آب جوی ۴۴۸
چو نادان ز دانا کند سرکشی ۴۳۷
چو نامه ز مضمون به عنوان رسید ... ۵۱۱
چو نبود ز تمییز بخششگری ۴۹۰
چو نتواند از کس شدن کینه کش ۴۵۷
چو نقش ادب از درون کاستی ۴۷۳
چو نور خرد بودش اندر سرشت ۴۴۷
چو هر سِفله بی‌اعتدالی مکن ۴۲۳
چو یکچند بودیم اینجا مقیم ۵۱۵
چهارم بدین نکته لب راگشود ۴۹۲
چهارم غنایی چنان دلپسند ۵۰۲

چهارم که آن ابر دریا نثار ۴۲۳
چهارم لئیمی که با گنج سیم ۴۵۷
چه از جنس حیوان چه نوع بشر ۵۰۹
چه امکان بود سیل انبوه را ۵۲۴
چه اندیشه در خاطر آورده‌ای ۵۰۳
چه باشد به پیش تو مقدار من ۴۷۸
چه بودی گدا را بتر زانکه شاه ۴۵۱
چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست . ۵۱۱
چه حاصل ازین تیر گردون گذار ۴۱۹
چه حاصل چو می‌باید آخر گذاشت .. ۴۹۴
چه خوش گفت آن صوفی سفره‌دار ... ۴۳۰
چه خوش گفت این نکته دانای راز ... ۵۰۰
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت . ۴۸۱
چه خوش گفت دانا که در خانه کس .. ۴۲۹
چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ . ۴۵۳
چه خوش گفت روزی که قول حکیم . ۴۷۹
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ . ۴۶۳
چه خیزد ز مُدخَل که احسان کند ۵۲۹
چه در وقت مردن چه در زندگی ۵۱۱
چه زیرک بود هر که زین درد سخت .. ۵۲۰
چه‌سان بخشش زندگانی کند ۴۹۴
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست .. ۵۲۶
چه شد نوح و بهر چه بودش نشست . ۵۲۶
چه گوهر فشانند این گنج و مار ۵۲۸
چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند ۵۲۷
چه لایق به قانون فرزانگی ۴۹۱
چه محتاج تعلیم دانندگان ۵۲۰
چه نامهربانی که گردون نکرد ۵۲۳
حدوث ار چه شد سکّهٔ نام او ۴۳۰
حذر کن ز آسیب جادو زنان ۴۵۸
حذر کن ز راهی که رو در شر است ۴۷۲
حریفان ازو رنجه در میکده ۴۶۵
حضور دل از دست دادم به نقد ۴۳۵
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت .. ۵۱۳
حکیم آن عنایت چو از شاه دید ۴۹۵
حکیمان آن ناحیت را بخواند ۴۴۰
حکیمان چو این نکته دریافتند ۵۲۱
حکیمان سپردند راه علاج ۴۶۱
حکیمان که دانشوران بوده‌اند ۵۲۷
حکیمان که در لشکر خویش داشت .. ۴۸۴
حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت ۵۲۱
حکیم چهارم ز کارآگهان ۵۱۶
حکیم دوم چون لب از نطق بست ۵۲۰
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند ۴۷۰
حکیم ششم چون سخن ساز کرد ۵۱۶
حکیم نخستین چو شد پرده ساز ۵۱۹
حکیمی از آنجا که روشندلان.......... ۴۹۵
حکیمی دگر گفت کان کامگار ۵۱۵
حکیمی ز مردم کناری گرفت ۴۹۹
حکیمی که از حکمت آگاه بود ۴۷۴
حکیمی که چون لب به حکمت گشاد ۴۶۹
حکیمی نه بر صورت دلپسند ۴۳۹
حیات ابد را تویی جان من ۴۹۹
حیات ابد رشح کلک تو باد ۵۲۴
حیات دل و جان بود کام من ۴۵۶
حیاتی بقای ابد دامنش ۵۰۲
خدا را به او بین و او را مبین ۴۹۱
خداوندگاری که شب می‌برد ۵۰۴

خدا هیچ فرزندتان داده است ۴۸۶
خدای آنچه با بندگان می‌کند ۴۴۷
خدا یك زبانت بداد و دو گوش ۴۵۸
خدایی که آغاز هر هستی اوست ۴۶۶
خرد تشنهٔ فیض تعلیم او ۴۲۰
خرد جمله لب شد زمین‌بوس را ۴۶۹
خرد را اثر در دل عاقلان ۴۷۹
خرد عیب آن بیخرد می‌کند ۴۴۸
خرد کشتی خشك دریات خواند ۴۴۹
خردمند را زان جگر خون بود ۴۴۲
خرد نام آن کس نه بخرد نهد ۴۸۱
خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت ۴۴۷
خردنامه زان اختیار من است ۴۳۴
خرد هست ازان نامه حرف نخست ... ۴۱۷
خروشی که دل را به هوش آورد ۴۳۶
خزان بهار شباب است شیب ۵۰۲
خشونت ز پولاد مردآزمای ۴۷۳
خطی چند بفرست خاطر پسند ۴۸۹
خلاصیِ تو زآبرو ریختن ۴۳۰
خلیفه که سلطان آفاق بود ۴۸۰
خموشی بود دولت ایزدی ۴۵۸
خود آن لقمه آسیب جان و تن است .. ۴۶۰
خوری روزی از خوان فضل خدای ... ۴۵۱
خوش آمد بسی طبع پرویز را ۴۸۲
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست .. ۴۴۲
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد ... ۴۲۴
خوش آن شه که این نغمه راگوش کرد ۵۰۰
خوش آن کز قفس ره به باغم نمود ۵۱۱
خوش آن کس که آب رخ خود نریخت ۴۹۲
خوش آن کس که بینایی از سر گرفت . ۴۸۸
خوش آن کس که راه خرد راگزید ۴۹۲
خوش آن کس که کارش نکویی بود ... ۵۱۱
خوش آن کو درین لاجوردی رواق ۴۳۱
خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ ... ۵۲۶
خوشا حال آن زیرک پندگیر ۵۲۳
خیال بزرگی به خودگو مبند ۴۸۷
دبیر خردمند دانش‌پژوه ۴۴۷
دبیری طلب کرد روشن‌ضمیر ۵۰۸
در آب روان پرورش یافته ۴۳۶
در آخر نهاد اندرین تنگنای ۴۷۵
در آزار او تیغ خونریز باش ۴۲۹
درآمد بر آزادمردی حکیم ۴۷۰
در آن خوش سفر همدمش بوده‌اند ... ۴۷۶
در آن روز شه را چه آسایش است ۴۷۹
در آن روشنی خلق جمع آمدند ۵۰۱
در آن شهر بی گریه کم زیستی ۵۲۷
در آن کاغذی کز ارسطو رسید ۵۲۳
در آن نکته از وی بیانی نیافت ۴۶۲
درآید ز دروازه خیل بلا ۴۲۶
در اثنای رفتن به شهری رسید ۴۹۶
در او زیرکی عمر جاوید یافت ۵۱۳
در او یک سر موی تمییز نیست ۴۹۰
درخت نوم من که اسکندرم ۵۰۹
درختیست صندل خنك در مزاج ۴۵۹
در گنج هستی به او باز شد ۴۲۰
درون را بیارای همچون برون ۴۷۰
درونش سیاه از دل تیره خوی ۴۵۹
درون و برون را به‌هم راست ساز ۴۷۰

دریغ آمدش سایه از فرش خاک ۴۲۱
دریغا که بگذشت عمر شریف ۴۳۵
دریغا که بیهوده شد رنج تو ۵۱۶
دریغا که خفتم به دل داغ مرگ ۵۰۹
دریغا که رفتم به تاراج دهر............ ۵۰۹
درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست . ۵۲۳
درین بقعه بنگر که یار تو کیست ۴۵۱
درین پر خَلَل چار دیوار خویش ۴۲۶
درین پر دغا گنبد نیلگون ۴۶۸
درین پرده یک عُقده نشکافتیم ۵۱۵
درین تیز رو گنبد با سکون ۵۲۱
درین حرفشان جز وی استاد نیست ... ۵۰۶
درین راه میسندم از واپسان ۵۰۳
درین زرکش آیینهٔ نقره کوب ۴۷۴
درین شش جهت کارگاه خیال ۴۴۰
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی ۴۲۷
درین کاخ دلکش نماند کسی ۵۱۳
درین کاخ زنگاری افکن خروش ۴۳۲
درین کار شاگرد بودش هزار ۴۵۶
درین کارگاه فسون و فسوس ۴۳۴
درین کارگه هر که جز کردگار ۵۰۲
درین کهنه بیشه دورنگی مکن ۴۷۰
درین کهنه ویرانه گنج من اوست ۴۶۲
درین ماتم از دیده خون راندمی ۵۲۲
درین محنت‌آباد ماتمگران ۵۱۹
درین مرحلهٔ پر نشیب و فراز ۵۲۶
درین موج زن لُجّهٔ رنج و بیم ۴۷۳
درین نیلگون کاخ مینا نما ۵۲۲
درین وحشت‌آباد پر قال و قیل ۴۴۰
دگر از سببهای طیبِ معاش ۵۰۰
دگرباره دادش به شاهی رواج ۴۴۱
دگر باره دستش سوی نبض بُرد ۴۶۱
دگر باره رسم کرم فاش کرد............ ۴۸۳
دگر باره گشتم به آن حرف باز.......... ۴۳۳
دگرباره گفتش که ای ارجمند ۵۰۱
دگر گفت چون از صروف زمان ۴۹۸
دگر گفت چون بهر مال و متاع ۴۹۷
دگر گفت چون خانه‌ها بی‌در است ۴۹۷
دگر گفت چون در دیار شما ۴۹۷
دگر گفت چون شاه فرمانروای ۴۹۷
دگر گفت کین شیوه خاص شماست .. ۴۹۸
دگر گفتی این حال بس روشن است .. ۵۰۵
دلا از لباس بدن عور باش ۴۹۵
دلا دیدهٔ دوربین برگشای ۴۲۹
دل از صورت مهر او ساده کرد ۴۶۳
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم ۴۶۰
دل اهل حاجت جراحت بود ۴۸۷
دل پاک او مخزن راز گشت ۴۲۳
دلت را به دانشوری دار هوش ۴۵۳
دلت روشن از نور الهام اوست ۵۲۱
دلش بستهٔ خویش و پیوند نیست ۴۳۱
دل شه چو میل عنایت کند ۴۸۵
دل فیلقوس از غم آزاد شد ۴۴۱
دلم بود در صبر لیکن چو کوه ۵۲۴
دلم تختهٔ کلک تعلیم توست ۴۸۹
دلم چون شد از وایهٔ طبع پاک ۴۶۰
دلم را چو فکرت بدینجا رسید ۴۲۵
دلم را که آمد سیاهی پسند ۴۱۹

دل مرزبان ازین سخن نرم شد ۵۰۶
دل من اسیر کمند تو شد ۴۹۹
دل نونیازان کوی امید ۴۳۴
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ ۴۲۰
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ ۴۱۹
دلی خواهم از هر غم و درد پاک ۴۲۰
دلی ساده از نقش اندیشه‌ها ۵۱۵
دم از ساده رویان رعنا زدم ۴۳۳
دماغی پر از نخوت و جاه داشت ۴۴۶
دم صبحگاهان چو گردان سپهر ۴۲۸
دمی باش کز مار یا سوسمار ۴۳۲
دو جاهل به‌هم متّحد نیستند ۴۶۵
دوچارش فتاد از قضا روبهی ۴۴۹
دو حرفند از دفترش‌کاف و نون ۴۳۳
دو زن چون به‌هم همنشینی کنند ۴۸۱
دو سه نکته از حکمت آریم پیش ۴۹۱
دوصد تحفهٔ شوق ازان ناتوان ۵۰۹
دوصد جوق ماهی در آن آبگیر ۴۵۹
دوصد حیله در خاطر آویزدش ۴۸۱
دو طرّار هشیار و تو خفته مست ۴۳۰
دو طوطی ز بازار مرغان خرید ۵۰۵
دوم آنکه از سکّهٔ عدل اوست ۴۲۳
دو مردن بود آدمیزاد را ۴۷۲
دوم رشتهٔ جان بریدن ز تن ۴۷۳
دوم کینه‌ورزی که از خُلق زشت ۴۵۷
دوم گفت گیتی یکی گلشن است ۴۹۱
دو منزل یکی کرده می‌تاختند ۵۱۷
دوم نوبهار جوانی کزان ۵۰۲
دهانم به آن رشته محکم ببند ۴۶۰
دهد آب از چشمهٔ بخردی ۴۴۵
دهد این نوای کهن را نوی ۵۰۰
دهد طعم شهد و شکر زهرشان ۴۵۹
دهد قطره جوید گهرهای ناب ۴۸۹
دهد گوهرش را عدالت شرف ۴۳۸
دهد نام نیکوت امروز بار ۴۴۸
دهم قدر بتخانه‌ها را شکست ۴۹۴
دهم گفت هر مخزن سیم و زر ۵۱۷
دهی آب کِشت خراب مرا ۴۲۵
رباط ار چه باشد سراسر سرور ۵۲۵
رباطیست گیتی دو در ساخته ۵۲۵
ربود از کف بحر مشتی درم ۴۶۰
رخ آب ازان ماهیان جا به جای ۴۵۹
رخ آورد در خدمت فیلقوس ۴۴۰
رخ آوردم اینک به باغ و بهار ۵۱۱
رخش بود بدر سپهر جمال ۴۶۱
رِدا و اِزار از گیا بافته ۴۹۳
رساند به جان بخردی را خلل ۴۸۹
رسد از تو تیر بلا فوج فوج ۴۶۰
رسد بانگ ازین طارم زرنگار ۵۲۰
رسد بی‌نزاع آنچه باشد کفاف ۴۹۷
رسوم تکلّف ز وی دور داشت ۵۰۲
رسید از سر سِدره روح الامین ۴۲۱
رسید این حکایت به دارای شهر ۴۹۵
رسید این خبر رومیان را به گوش ۵۱۸
رسیدند پیشش در اثنای راه ۴۹۳
رصد دان این هفت گنبد تویی ۴۵۱
رعیّت به ظلم تو چون عالمند ۴۸۵
رفت زر و زینت خویش یک‌سو نهاد . ۴۹۳

رمید از من آن وین نگردید رام ۴۳۵
روان سکندر ز تو شاد باد ۵۲۱
روانی به سوی فروشنده رفت ۴۸۶
رود یکسر ار سیر چرخ کهن ۵۲۹
روم عور ازین دیر از خیر دور ۴۹۵
روی راه خوشنودیش صبح و شام ۴۵۷
ره اعتدال ار نداری نگاه ۴۲۳
رهان گردن از بار غُلِّ طمع ۴۳۰
رهانم ز غم هر غم اندیش را ۴۴۵
رهانی ز سود و زیان خویش را ۴۵۸
رهد هر که باشد سبک‌ت‌رَو چو کف ۵۰۲
ره زیرکِ آخر اندیش گیر ۵۲۵
ره مرد دانا یکی بیش نیست ۴۵۷
ز آرام نتوان دگر کام یافت ۵۱۶
ز آزار پیکان در آن کارزار ۴۴۳
ز آسیب ره در خراش و خروش ۵۰۸
ز آسیب لنگیش پا پر خلل ۴۳۹
ز آغاز این نامه تا ختم کار ۴۱۷
ز آغاز چون صبح دولت نوید ۴۸۸
ز آلایش طبع پاکش بشوی ۴۶۶
ز آلودگی داد جانیت پاک ۴۶۶
ز آهن‌دلی بگسل و موم باش ۵۰۴
ز آیین ماتم عنان تافتند ۵۱۴
ز آیینه‌ات زنگ غفلت زدای ۴۴۲
ز آیینه‌دار آنگه آیینه جُست ۴۸۸
ز ادبار شر رو نِه اندر گریز ۴۶۴
ز اسرار حکمت سخن راندن ۴۳۴
ز افراط و تفریط خاطر تهی ۵۲۰
ز اقبال او عار همخانه را ۴۶۵
ز اقبال سکّه به نامم زدید ۴۴۵
ز اقصیٰ علم سوی بالا کشید ۴۲۲
ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست ۴۳۸
ز الهام عدلم کند بهره‌مند ۴۴۵
ز انعام توست این سخن سازیَم ۴۸۹
ز انفاستان گشت حل مشکلم ۵۲۲
ز ایزد که جان و تنت داده است ۴۵۲
ز باد اذنِ آرام گر دیدمی ۴۹۴
ز بال و پرش زور پرواز رفت ۴۳۵
زبان را به تحسین مردم گشاد ۴۴۵
زبان را چه داری به گفتن گرو ۴۵۸
زبان سوده شد زین سخن خامه را ۴۲۹
زبان مغنّی برون زان صدا ۴۳۳
زبان‌وارِمان چون به زندان کنند ۴۹۷
زبانی که باشد به فرمان گرو ۴۴۷
ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل ۵۰۰
ز بخشنده نامان چرخ کبود ۴۳۷
ز بس آب برداشت پشم و نمد ۴۵۰
ز بس بوده کوهان او بارسنج ۴۴۹
ز بس خاست دود از دل یک به یک ۵۱۴
ز بس ظلمت و دود بر هم نشست ۵۱۴
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو ۴۵۱
ز بسیار دانان فراست گواست ۴۵۸
زبون ساز مردان صاحب نگین ۴۸۰
ز بهرام گورش نراندم سُخُن ۴۳۴
ز بیچارگیها درین چارسوی ۴۳۳
ز بیداد این سبز گنبد گِری ۵۲۷
ز بی داغیَش بر دل ماه داغ ۴۲۲
ز بی قوتیَش خاست از جان نفیر ۴۳۵

ز بی قوتیَم تنگ گشته نفس ۴۳۲
ز بی‌گوشتی ایمن از گرگ و شیر ۴۴۹
ز پا راحله وز جگر زاد کرد ۴۵۴
ز پند حکیمان شود صبر کیش ۵۲۱
ز پندم به آب حیا نامه شوی ۴۸۹
ز تاب کفش رشته خَیْط الشعاع ۴۸۲
ز تابوت زر محملش ساختند ۵۱۴
ز تار طرب زهره بگسست‌چنگ ۴۲۲
ز ترکیبهای موافق نِغَم ۴۷۱
ز تنهای فرسودگان سرمه‌وش ۵۰۱
ز تو این‌همه جهد و کوشش که چه ... ۴۵۲
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود ۴۲۵
ز توست آب با آتش آمیخته ۴۱۸
ز تو گر فزایش و گر کاهش است ۴۱۸
ز تو هر گشادش که خواهد افتاد ۵۰۷
ز جامه کبودان زمین می‌نمود ۵۱۳
ز جان پدر گیرد آن بار را ۴۸۱
ز جان تو نور یقین سر زده‌ست ۵۱۹
ز جان و دل پنجم این نکته خاست ... ۴۹۲
ز جان هرچه جنبد درین پهن دشت ... ۵۲۱
ز جور زمن آه برداشتند ۵۱۷
ز جوشش چو زد در تنش موج خون . ۵۰۸
ز جوشن به پا مفرش انداختش ۵۰۸
ز چترش سپهر برین سایه‌ای ۴۲۵
ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد ۵۲۹
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت ۵۲۸
ز چوبت کف پای نعلین سای ۴۵۸
ز حالم دم نامرادی زنید ۵۱۲
ز حدّ تناسب برون پیکرش ۴۳۹
ز حدّ جهت پای بیرون نهاد ۴۲۳
ز حرف ادب دور انگشت او ۴۶۵
ز حرف سلامت دلی منحرف ۴۹۵
ز حشمت زبردست هر دست بود ۵۱۲
ز حکمت بدانسان کنش بهره‌مند ۴۳۸
ز حکمت بسازید هنگامه‌ای ۵۱۴
ز حکمت بسی گوهر شب‌فروز ۴۷۷
ز حکمت به معراج عزّت برآی ۴۵۷
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد ۴۴۱
زحل با عُلُوّش ز صدر جلال ۴۲۲
ز حِنّای کس بر کفش رنگ نی ۴۸۱
ز خاصان یکی سوی او رفت زود ۵۰۸
ز خرپشتهٔ گورها کرده جاست ۵۰۱
ز خلوتسرا سوی جمع آورند ۵۰۶
ز خمخانهٔ چرخ پر اُشتُلُم ۴۵۵
ز خوان سپهرم چه روزی شود ۵۰۴
ز خوان نوالش زمان در زمان ۴۵۱
ز خود هر که خالی رود چون حباب .. ۵۰۲
ز خورشیدرویی در آفاق طاق ۴۶۲
ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت ۵۲۲
ز خون جگر از مژه اشکریز ۴۴۲
ز خوی بدش مادر آمد به تنگ ۴۶۵
ز خیر بشر شرّش افزونتر است ۴۷۲
ز خیل شما من یکی دیگرم ۴۴۴
ز خیل غلامان سیاهیش بود ۵۰۵
ز داروی او دفع تیمار کرد ۵۲۴
زد انبان آن بیوه را رخنه موش ۴۲۷
ز دانش دلش کی منوّر شود ۴۷۰
ز دانش شود کار گیتی به‌ساز ۴۳۷

ز دانندگان داستانیست راست ۴۴۵
ز دست اجل چون شوم پای‌بست ۴۹۴
ز دستش درین دَیر دیرینه پای ۴۷۶
ز دل حرف نابخردی کاسته ۴۳۸
ز دل سر زند سِرِّ دانش نخست ۴۳۷
ز دمسازی این عروسش به بر ۴۳۷
زدم عمری از بیمثالان مثل ۴۳۳
زدود از پی رستن از ننگشان ۴۷۵
ز دور رخش قرص مه را شکست ۴۶۹
ز دیدار او مادرش ماند باز ۴۸۷
زدید ازکرم خیمه بر باغ من ۵۲۲
زدی کوسشان دولت از پشت پیل ۵۲۷
ز دیوان فقرم طرازی فرست ۴۲۴
ز ذوق قدومش دل تیزهوش ۴۳۳
زر از سیم اگر چند برتر بود ۴۳۴
ز راه خرد خط چو بیرونی است ۴۳۵
ز راه گلو آن گره را چو کند ۴۷۴
ز رشح دل و دیده در خون نشست ۵۱۸
زر عدل از ظلم گیرد عیار ۴۹۷
زر ناب ما گردد افروخته ۴۷۷
زر و زینت خویش یک‌سو نهاد ۴۹۳
زر و سیم نقش روایی گرفت ۴۷۶
ز روشن بریشم مُشَعَّر تنش ۴۲۲
زره بر تن خود نکرد استوار ۴۲۶
ز زربفت جامه تنش بهره‌مند ۴۷۳
ز زربفت هستی مشو خود فروش ۴۵۸
ز زنگارگون گِرد خوان سپهر ۴۳۱
ز زهر مکرّر حذرکن حذر ۴۸۱
ز زین پای ننهاده بالای تخت ۵۰۹
ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب ۴۴۸
ز سرحدّ چین تا در روم و روس ۴۷۵
ز سردی دَی چون شوم رنج یاب ۴۵۶
ز سرکرده بیرون تمنّای تاج ۵۰۱
ز سودای عشقش در افتم ز پای ۴۷۹
ز سوسن گل باغ ازان بهتر است ۴۴۷
ز سیل اجل بر وی آمد شکست ۵۰۸
ز سیمش چه داری سفیدی امید ۴۵۲
ز سیم و زر خانه دامن فشاند ۴۷۷
ز شاهان پیشین ستم‌پیشه‌ای ۴۹۰
ز شاهان پیشین کسی زنده هست ۵۰۱
ز شرّش نکوکار ایمن بود ۴۴۵
ز شرکت زند در جهان خواجه دم ۴۱۸
ز شکر است نعمت فزایش پذیر ۴۶۹
ز شهر شما هر چه اندوختم ۴۷۷
ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست ۴۸۱
ز شهوت شد این یکزمان کامیاب ۴۷۸
ز شیر فلک قوّت پنجه یافت ۵۱۲
ز صد گام نارفته یك گام را ۴۵۲
ز صید غرض چشم امّید بست ۴۵۹
ز طفلی هم‌آغوش بسترکنم ۴۸۰
ز طوق تو سر در نیارم به کس ۴۲۴
ز عاقل بسی تا به جاهل ره است ۴۶۵
ز عالم نه از بهر سختیش برد ۵۲۳
ز عدل است این گوی گردان به‌پای ۴۲۶
ز غم آتش افتاد در جان من ۵۲۸
ز فانی وفاداری امّید نیست ۴۹۶
ز فکرت شد آن سالها سحرکار ۴۷۸
ز فکر تو حل مشکل هندسی ۴۶۶

ز فکر سخن رفته از دل حضور ۴۳۶
ز قاروره‌اش جُست ازان پس دلیل ۴۶۱
ز قوّت تهی حُقّهٔ مشت او ۴۳۹
ز کار تو دشمن هراسان شود ۴۴۸
ز کج غیر چشم کجی داشتن ۴۹۰
ز کیوان بسی برتر ایوان او ۴۴۶
ز گردندگانش به خلوتسرای ۴۸۲
ز گریه از آنم چنین تلخکام ۴۶۹
ز گفتار ایشان ببندید گوش ۴۸۳
ز گفتار بیهوده لبها خموش ۴۹۶
ز گلگونهٔ عصمتش سرخ‌زوی ۴۸۱
ز گم کرده ره رهنمایی که یافت ۴۴۸
ز گنج خرد گوهر افشاندند ۵۱۸
ز گوش ار نیفتد به دل نور هوش ۴۲۸
ز گیتی به هر خشک و تر ساخته ۴۳۱
ز گیتی پریشان دلی داشتم ۵۲۲
ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو ۴۴۹
ز گیتی یکی سِفله فرزند داشت ۴۶۵
ز لب تحفه آوردم احرار را ۴۳۴
ز لشکرگه خود به درگاه او ۴۸۴
زمان را امان و امان را ضمان ۴۲۵
زمانه کمان‌وار پشتم شکست ۴۱۹
زمانی چراغ خرد برفروز ۴۶۷
ز محنت غباری اگر بگذرد ۵۱۹
ز مرگ سکندر چو آگاه شد ۵۲۲
ز مرگ کسانش رسد زندگی ۵۲۳
ز مشرق چو طالع شود آفتاب ۵۲۱
ز مشک و گلابش بشستند تن ۵۱۴
ز مصر از چه رو کوس تحویل زد ۵۲۶
ز ملاّحی باد دریانورد ۴۹۵
ز من این هنر بس که جان کاستم ۴۳۹
ز من هر که را زخم جانی رسید ۴۶۰
ز من یافت اجناس عالم نوی ۴۳۹
ز موج اشتران کف انداز مست ۴۹۵
ز موی سفید خودم در حجاب ۴۱۹
ز مه تا به ماهی که باشد چو من ۴۸۸
زمین دل مرد را در سرشت ۴۷۶
زمین را ببوسید کای شهریار ۴۸۳
زمین را که کشور به کشور گرفت ۵۱۵
زمینش چو فردوس عنبرسرشت ۴۷۳
زن آمد جهان سخرهٔ زن مباش ۴۸۴
ز نادان که اسراردان سخن ۴۲۹
زن از زن چو در مشورت یافت کام ... ۴۸۱
ز ناسازی روزگار شَموس ۴۴۰
ز ناقص فروغان نظر برگرفت ۴۲۰
ز ناگه برآمد یکی باد سخت ۵۰۹
ز ناگه به‌رسم هوا خواهیی ۴۸۲
ز ناگه چو ابری رسید و گذشت ۵۱۵
ز ناگه سلیمی ز تدبیر پاک ۴۸۱
ز ناگه ظریفی ز اعیان ری ۵۰۵
ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب ۴۶۲
ز ناگه یکی ماهی او را بدید ۴۶۰
ز نام خدایش سر آغاز کرد ۴۴۷
ز نبضش قرار از دل آرام رفت ۴۶۲
زند آتشی شعله زان اصطکاک ۴۵۹
ز نقد امانی تو را کیسه پُر ۴۳۰
ز نقد گدایی و شاهنشهی ۵۱۲
ز نقشی که در خاطر آورده است ۴۶۱

زن و بچهٔ فقر پروردشان ۴۹۳
ز نیلی کمان چرخ زرّین سپر ۴۵۱
زنیم آتش از آه هنگامه را ۵۱۱
زنی یافت چون نافه‌اش پوست خشک ۴۳۱
ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج ۴۳۴
ز وی هرکس آن قصّه را کرد گوش ۴۵۴
ز هر تار حکمت که او تافته‌ست ۴۶۱
ز هر جا سخنهای بسیار گفت ۴۷۰
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب ۴۴۷
ز هر دین بجز دین یزدان پاک ۴۷۵
ز هر طعمه روزی تهی حوصله ۴۵۹
ز هر کار می‌بینم آگه تو را ۴۹۹
ز هر کام برکنده دندان در او ۴۹۷
ز هرمِس که هر مس زر ناب کرد ۴۷۱
ز هر نغمهٔ زیر تیری فکن ۴۶۹
ز هر نقش لوح دلش ساده است ۴۳۸
ز هر نقش لوح نهم ساده شد ۴۲۳
ز هر نکته کردند او را سؤال ۴۴۰
ز هریك در آن خواستی یاوری ۴۷۶
ز هشتم جز این نکته سر بر نزد ۵۱۷
ز همّت بلندیم سرمایه‌ایست ۵۰۲
ز هم دیدم آن هر دو را ریخته ۴۹۹
زهی بهر معماری این سرای ۴۲۶
زهی طبع تو اوستاد سخن ۵۲۹
زهی طفل نادان که در دست نان ۴۶۸
زهی گنج حکمت که سقراط بود ۴۵۵
زهی مرد نادان که از مرگ خویش ۵۲۸
ز یادت کن آن را به شکرآوری ۴۶۷
ز یك خانه هر یك شده بهره‌مند ۴۹۷
سپاس فراوان خداوند را ۵۲۱
سپاهش ز خشکی برآورد گرد ۵۰۳
سپه را به ساحل که آرام داد ۵۰۳
سپهر خرد را تویی آفتاب ۴۳۷
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت ۴۹۰
ستمکش اگر نی ستمگر بود ۴۲۷
سخن بی‌تأمل کم افتد صواب ۴۵۳
سخن را ز بیهود صافی گذار ۴۵۳
سخن را کزان بسته داری نفس ۴۵۸
سخن را که از رونق افتاده بود ۵۲۹
سخن را نوایی ز نو ساز کرد ۴۷۴
سخن زآسمانها فرود آمده‌ست ۴۳۲
سخن شاهد جلوه گاه دل است ۴۵۳
سخن گرچه باشد چو آب زلال ۴۳۵
سخن گر نبودی نبودی قلم ۴۳۳
سخن مایهٔ سحر و افسون بود ۴۳۳
سخن نیز اگر چند دایم بقاست ۵۲۹
سراسر صلاح معاد و معاش ۴۴۱
سراسیمه‌ای خانه در بلخ داشت ۵۲۷
سرانجام خلعت پرستان شناخت ۴۵۵
سرانجام گیتی به خون خفتن است ۵۱۰
سر سروران تاج آزادگان ۴۲۰
سر نامه نام خداوند پاک ۴۸۷
سر و زر همه زیر پایش فشاند ۴۶۱
سزاوار آن پاک جز پاک نیست ۴۶۷
سزد گر خورد غم ز خوان فراق ۵۱۰
سزد گر ز حیرت بر آریم دم ۴۱۸
سفر کرد ازین ملك شاه شما ۴۴۴
سفر کرد گرد جهان سالها ۵۰۹

سفرها که او کرد گرد جهان ۵۱۷
سکندر اگر عمر بر باد داد ۵۲۰
سکندر بدو گفت ازین سبز خوان ۵۰۱
سکندر بدو گفت کای خیره‌سر ۴۹۸
سکندر بدو گفت کای سرفراز ۵۰۳
سکندر برآمد به تخت بلند ۴۴۴
سکندر به سوی ارسطو نوشت ۴۸۹
سکندر به شاهی ازو راه یافت ۵۲۳
سکندر تو را صبر فرموده است ۵۱۹
سکندر چو آمد ز دریا برون ۵۰۷
سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید ۴۸۴
سکندر چو آن نکته را گوش کرد ۵۰۲
سکندر چو از وی شنید این سخُن ۴۸۵
سکندر چو بر هند لشکر کشید ۴۹۳
سکندر چو بشنید این عرض حال ۴۹۳
سکندر چو پرداخت از گفت و گوی .. ۴۹۸
سکندر چو زآلایش جهل پاک ۴۴۰
سکندر چو زد از وصیّت نفس ۵۱۳
سکندر چو شد زین حکایت خموش . ۴۴۵
سکندر چو شد واقف طَورشان ۴۹۷
سکندر چو کرد آن وصیّت قبول ۴۷۹
سکندر چو می‌گشت گرد جهان ۴۹۶
سکندر چو نامه به مادر نوشت ۵۱۱
سکندر در آن دشت پر تاب و تف ۵۰۸
سکندر ز اقصای یونان زمین ۴۸۴
سکندر ز دارا جهان را گرفت ۴۸۰
سکندر زیان خود و سود خلق ۴۴۵
سکندر شهنشاه اقلیم راز ۵۰۳
سکندر که بر چرخ افسر کشید ۵۲۴
سکندر که پروردهٔ مَهدم اوست ۴۳۷
سکندر که سلطان آفاق بود ۵۲۲
سکندر که صیتش جهان را گرفت ۴۸۷
سکندر که طبع هنر سنج داشت ۴۳۸
سکندر که گنجینهٔ راز بود ۴۷۷
سکندر گرت تافت دامن ز کف ۵۱۹
سلامت اگر بایدت گوش باش ۴۷۰
سلامت کشم رخت خود بر کنار ۵۰۲
سلیمان کجا خُفت و کو آصفش ۵۲۶
سمندر اگر کردی آنجا گذر ۵۰۷
سوم شادیی پایه‌اش پست نی ۵۰۲
سوی خویش پرویز از ره بخواند ۴۸۳
سوی خویش گو بخل را ره مده ۴۸۷
سوی شاه بعد از زمانی دو سه ۵۰۱
سیاهی دل شد مرا تو به توی ۴۱۹
سیم شرمگینی که شد بی‌قصور ۴۲۳
سیم گفت کین چند روز حیات ۴۹۱
سِیُم نو توانگر که بهر درم ۴۵۷
سیه خانه‌ای دید ناگه ز دور ۴۳۱
سیه مویی از من چو بر تافت روی ... ۴۱۹
سؤالات مشکل درانداختند ۵۰۳
شب کفر تاریک چون پرّ زاغ ۴۲۱
شب و روز او چون دو یغمایی‌اند ۴۳۰
شب و روز هر یك به تقدیر اوست ... ۵۰۴
شب وی ازان مه شب قدر گشت ۴۶۳
شبی کز شرف غیرت روز بود ۴۲۱
شتابان نه شب را شمردند شب ۵۱۸
شتربان چو زان حیله آگاه شد ۴۵۰
شتر پیکری رُسته زو بال و پر ۴۵۴

شتر چون ز روبه شنید این سخُن ۴۵۰
شتر را به روی زمین پر که دید ۴۵۴
شتر مرغی آورد آنجا به دست ۴۵۴
شد آتش ز اندوه و برخاست زود ۴۵۴
شد آن اژدها گنج در مشت تو ۵۲۸
شد از تهمت حاسد پُر ستیز ۴۷۷
شد از جودت فکر ظلمت زدای ۴۵۵
شد از خاطر صافی انصاف دِه ۴۸۵
شد از دست ظلم تو کشور خراب ۴۸۵
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر ۴۱۸
شد از فُسحت خاطر آگهش ۴۳۸
شد از قول او کار روشن تو را ۵۱۹
شد از گردش چرخ دیرین اساس ۴۳۸
شد از نقش صورت‌پرستی تهی ۴۲۴
شد انفاس او با وصیّت تمام ۵۱۳
شد این پنجت آن پنجهٔ زور یاب ۵۲۸
شد این چار دیوار با چار حد ۴۷۵
شدم از دگر بحر گوهرفشان ۴۳۵
شدند از پی مصریان زین سخن ۵۱۸
شده بر تو دور زمان گنج سنج ۴۹۴
شده پیر و چون شاهد خود پرست ... ۴۴۹
شدی بایع و مشتری در سرش ۴۸۶
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای ۴۵۷
شکم گرسنه لقمه از کام دور ۴۶۰
شکیبی که انجام هر ماتم است ۵۲۱
شمالش چو در سلك ملك یمین ۴۷۵
شما هم ره لطف گیرید پیش ۴۷۷
شناسای تاریخهای کهن ۴۳۷
شنو پند و دانش به آن یار کن ۴۲۸
شنیدم که این نکته را ساده‌ای ۴۲۷
شنیدم که بود اندر آن روزگار ۴۶۱
شنیدم که در عهد نوشیروان ۴۸۶
شنیدم که دیروز بهر شکار ۴۴۳
شنیدم که شاهی به هندوستان ۴۵۴
شنیدم که فرزانه مردی حکیم ۵۱۲
شنیدی سر انجام پیغمبران ۵۲۶
شو از مهر دل خوشه‌چین همه ۴۲۳
شود آدمی را درین دیولاخ ۴۹۸
شود چون ز انصاف خیزد خطاب ۴۷۳
شود عرصهٔ دهر آباد ازو ۴۳۸
شود کاسه گیر از سر مردگان ۵۰۱
شوی از بدی پُر ز نیکی تهی ۴۵۳
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد ۴۵۳
شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت ... ۴۵۵
شهش آفرین گفت کای رهنمون ۴۶۳
شهش گفت اکنون چه درمان کنم ۴۸۳
شه کشور از مسند عِزّ و ناز ۴۹۹
شه نامور خواند بقراط را ۴۶۱
صدای خوش است این کهن طاق را .. ۴۲۶
صدای نفیر از فلک برگذشت ۵۱۴
صدف وار بنشین دمی لب خموش ... ۴۲۸
صفایاب از نور رای تو شد ۵۲۹
صنمخانه‌ها را ز بنیاد کند ۴۷۵
ضعیفی به تأیید یزدان قوی ۴۸۷
طبایع که با یکدگر جنگی‌اند ۴۱۷
طعامی بنه پیش هر یک چنان ۵۱۰
طلب را نمی‌گویم انکار کن ۴۳۰
طمع پای دل را بجز بند نیست ۴۳۰

طمع هر کجا حلقه بر در زند ۴۳۰
عبادتگران خدا ناشناس ۴۶۹
عَبَث را درین کارگه راه نیست ۴۱۸
عجب آنکه با این‌همه تاب و پیچ ۵۱۵
عجب اژدهاییست کلک دو سر ۵۲۸
عجب شربت صافی و دلپذیر ۴۲۵
عُطارِد ز وی جز عطا کَدّ نکرد ۴۲۲
عنان عزیمت ز بَطحا بتافت ۴۲۲
عنایت نبیند نکوکار ازو ۴۷۹
غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور ۴۷۶
غضب را بر آتش زن از حلم آب ۵۰۴
غلام از ستم چوب بر خر شکست ۴۲۷
غلامان خدمتگر با ادب ۵۰۰
غلام تو را آرزوی محال ۵۰۶
غلام سیه را سوی خویش خواند ۵۰۶
غلامی توانا به خدمتگری ۴۸۴
غم دور و نزدیك چندین مخور ۴۴۲
غنیمت شمر دامن پاک او ۴۸۲
فتادند در جَیب جان کرده چاک ۵۱۳
فتاده به دریا همه رخت و بار ۴۹۶
فرازندهٔ افسر سرکشان ۴۸۷
فراش ار حریر است و همخوابه حور ۴۶۵
فراوان همی‌بخش و کم می‌شمار ۴۷۹
فرستاد پیش ارسطالسش ۴۳۷
فرستاد پیش ارسطو کسی ۴۴۰
فرستادن آن بدین انجمن ۴۸۴
فرو برده سر همچو سوزن به کار ۴۹۸
فرو خواند راز دل خویش را ۴۸۴
فرود آمدند از فرس عاقبت ۴۵۲
فرود آمده زین فضای فراخ ۴۳۳
فرود آی ازین نیکرَو بارگی ۴۶۳
فرو ریختش بر سر زین زر ۵۰۸
فرو ریز یک جرعه در جام من ۴۳۲
فرو شد سر او درین سرگذشت ۵۱۶
فروماند حیران و آورد سر ۴۴۶
فریب است از مرغ در دام اسیر ۵۰۰
فزون دید ازان سویَشان میل خویش ۴۹۳
فضولی بدو گفت دور از قبول ۴۳۹
فضیلت بود در قبول سخُن ۴۴۷
فقیری در این عرصه جایی نداشت ۴۸۶
فکند از سر دوش انبان و زود ۴۸۳
فلاطون فلاطونی از وی گرفت ۴۵۶
فلاطون که فرّ الٰهیش بود ۴۵۱
فلک با همه صِیت و طاق و طُرُنب ۴۱۸
فلک تاج دولت ربود از سرش ۵۱۴
فلک چون ببیند کمانش ز بیم ۴۲۶
فلك کیست سرگشتهٔ هرزه‌گرد ۴۹۰
فن خویش نیکی کن ای نیک زن ۵۲۳
قدم باز می‌داری از راه ما ۴۵۵
قدم در طریق صبوری نهد ۵۱۰
قدم را نگهدار ازین تیره راه ۴۷۲
قدم‌گیر شد آب همچون زمین ۵۰۳
قدم نانهاده به میدان عید ۴۸۸
قدی راست چون همّت سِفله پست ۴۳۹
قضا گر بر او خنجر بیم زد ۵۱۹
قلم زوست نالان به چنگ دبیر ۴۳۳
قلم وار از سَر قدم ساختم ۴۳۳
قناعت نمودن به ناکام و کام ۴۳۲

قوی پنجگان را بدو داد دست ۴۳۷
قوی پنجه خصمیم همسایه بود ۴۴۳
قوی پیکری دید بس باشکوه ۵۰۳
کجا پا نیفتادت از ره برون ۴۶۷
کجا شد خلیل و نمکدان او ۵۲۶
کجا کامت از استقامت فتاد ۴۶۷
کرم گسترا عاجز و مضطرم ۴۱۹
کزان حرف بازار تیزی کنم ۴۲۴
کسانی که کِشتند پیش از تو باغ ۵۲۵
کسی دید افتاده در خون و خاک ۴۴۲
کسی را که انجام کار این بود ۵۱۰
کسی را که بند است بر دست و پای .. ۴۸۰
کسی را که بی‌حاجتی بیشتر ۴۶۴
کسی را که شد میوهٔ دل ز دست ۵۲۱
کسی کز غم خود بود دل گران ۵۲۴
کسی کو به مرگ نخستین شتافت ۴۷۳
کسی کو نیارد که در عمر خویش ۴۹۴
کسی گفت چونی چنین رنجبر ۴۷۸
کشد خامه در دفتر آب و گل ۴۳۹
کشد رنج را چون سوی خود طبیب .. ۴۵۷
کشد شایدم جذبهٔ آن پیام ۴۶۶
کششهای حاجت ز خود دور کن ۴۶۳
کشم سر به جِلباب گم‌بودگی ۴۲۰
کشید از جمال طبایع نقاب ۴۳۸
کشی قطره‌ام را به دُردانگی ۴۲۵
کف بسته مشت است و آید درشت .. ۴۸۷
کف دوستان را چو بارنده میغ ۴۴۴
کفش بود ازان گونه گوهر تهی ۴۳۴
کفش صفر و زان قدر او چون عدد ... ۴۳۱
کفن بر تن آن ز خزّ و حریر ۴۹۸
کلندش شد اندر کف رنجبر ۴۸۶
کلوخی کزان کاخ افتاده پست ۵۲۶
کلید کرم بود در مشت او ۵۱۲
کلیم و عصا کو و آن طور و نور ۵۲۶
کمالات وی شد ز قوت سرای ۴۳۸
کمان اجل گر خدنگ افکن است ۴۷۹
کمان گردنی از پی و استخوان ۴۴۹
کم ناگوار اندک پر گزند ۴۶۴
کُم نقش صورت پسندان گرفت ۴۲۴
کمین کرد بر جان کمند اجل ۴۴۰
کن از سجدهٔ بت رخ خویش پاک ۴۵۲
کند آرزوی مقام بلند ۴۵۷
کند اژدها بر در گنج جای ۵۲۸
کند پست از همّت عرش‌سای ۴۴۵
کند رخنه در سدّ اسکندری ۴۹۰
کند ریش جان صد آزاده را ۴۸۹
کند سیم و زر وام بهر جهیز ۴۸۱
کند قافیه تنگ بر من نفس ۴۳۵
کند لطف تا لطف‌خویی کنند ۴۴۷
کَنَد موی مشکین ز سر تار تار ۵۱۸
کند همچو شب معجر صبح‌رنگ ۵۱۸
کنم نیست نقش کم و بیش را ۴۲۰
کنون بسته پر مرغ دام ویم ۵۰۶
کنون رفته از کار می‌بینمت ۴۶۰
کنون رو به سوی وی آورده است ۵۱۴
کنون روی اقبال ازو تافته‌ست ۵۱۴
کنون کرده‌ام پشت همّت قوی ۴۳۳
کنون کرده زانجا سفر اختیار ۵۱۶

کنون می‌دهد دور چرخم به یاد ۴۳۵
کنون می‌کشم زین کمان تیر آه ۴۱۹
کنون می‌کنم گریه بر خویشتن ۴۴۴
کنیزان پوشیده رخ چون پری ۴۶۲
کنیزی فرستاد و یك تن غلام ۴۸۴
که آخر اجل تیغ خواهد کشید ۵۲۵
که آخر به صد نامرادی نمرد ۵۰۹
که آن بر سر بستر خویش مرد ۵۲۷
که آنست شیر این گذرگاه را ۴۵۱
که از دولت شه نه کاووس و کی ۴۲۷
که از وضع افلاک و سیر نجوم ۵۰۷
که اسرار شاهی بدان در بود ۴۴۱
که امروز روز زبان آوریست ۵۱۴
که ای آفت جان دلخستگان ۴۶۰
که ای اوّلین تخم این کشتزار ۴۵۱
که ای بانوی این مسدّس سرای ۵۱۹
که ای برده رنج سرای سپنج ۵۱۶
که ای پیر تعلیم فرزانگان ۴۶۵
که ای چون صدف جمله تن گشته گوش . ۴۶۶
که ای خیره‌سر این چه دل تیرگیست . ۵۰۶
که ای رازدانان دانش‌پژوه ۵۲۲
که ای راست‌بازان نرد طلب ۴۹۶
که ای رسته از تنگنای خیال ۴۵۶
که ای عرش بلقیس فرش درت ۵۲۰
که ای غرقهٔ نعمت ایزدی ۴۶۹
که ای گلبن باغ شاهنشهی ۵۲۱
که ای گنج حکمت قلم تیز کن ۴۴۱
که ای مطلع نور اسکندری ۵۱۹
که ای مهبط فضل جان آفرین ۴۷۱
که این خلعت گرم کز عکس مهر ۴۵۶
که این دست دستیست کز عِزّ و جاه .. ۵۱۲
که اینست جایی که دانا حکیم ۵۰۸
که ای نقد دل گنج یونان تو را ۴۸۹
که این مال وجاه ار چه جان‌پرور است ۵۲۹
که ای واقفان از معاد و معاش ۴۴۴
که ای همچو خورشید روشن‌ضمیر .. ۴۲۸
که بادش ز روی زمین نام گُم ۴۵۰
که باشد به فرمودهٔ زن عمل ۴۸۳
که بایستی از فرق پا کردمی ۵۲۲
که بر بخرد این نکته روشن بود ۴۸۴
که بر کار عُمر اعتمادی نماند ۴۴۰
که بر مِسّ ما کیمیایی کند ۴۴۶
که بسیار مظلوم را دیده‌ایم ۴۲۷
که بیند در آغاز انجام خویش ۵۲۱
که بیند در او سیرت و خوی را ۴۷۹
که تا این شترهای کاهِل خرام ۴۴۴
که تا پرده بر چشم خود گستریم ۴۸۸
که تا پنبه از گوش دل برکشیم ۵۲۹
که تا خازنش راه احسان سپرد ۴۸۲
که تا دین او را کنم آشکار ۴۹۴
که تا کنج نابود منزل کنم ۴۲۰
که تا گردم از عیبجویی خموش ۴۴۰
که تا لب بر آن جام دلکش نهیم ۵۲۹
که چون آدمی را مرتّب بود ۴۸۴
که چون این خردنامه‌ها را نوشت ۴۷۴
که چون دیگران غرق دریا شوند ۴۷۳
که چون صبح اقبالش آید به شام ۵۰۷
که چون قفل دُرج سخن باز کرد ۴۶۶

که خود راکشیده‌ست بر ساحلی ۴۷۳
که خوش وقت آن بی سر و پاگدای .. ۵۰۲
که در مرگ فرزانه فرزند خویش ۵۱۹
که را ساخت اقبال او تاجور ۴۸۹
که راکرد از تخت فرخنده‌بخت ۴۸۹
که رسته‌ست ازین درد تا او رهد ۵۲۳
که رندان آزاده را در نکاح ۴۸۰
که روز تو در نیك و بد چون گذشت . ۴۶۷
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت ۴۹۶
که شاها دلت چشمهٔ راز باد ۴۴۷
که شاها سر و سرور ما تویی ۴۴۵
که شاها سکندر هه بخردیست ۴۴۱
که طبع شه از هر غم آزاد باد ۴۲۷
که غمدیدگان را تسلّیٰ دهد ۵۱۴
که غمدیده را آه و زاری به است ۵۲۸
که فرزند ازان چون شود بهره‌ور ۴۸۶
که کام پسر زان سمنبر بده ۴۶۳
که کج جز گرفتار خواری مباد ۴۵۵
که کی زندگان راکشیدن نکوست ۴۵۶
که گر بودی آن‌هم به لفظ دری ۵۲۹
که گر کیسه‌ات را دهد فربهی ۴۷۲
که مجرم چو گردد سزای عقاب ۵۰۷
که مشّاطهٔ دولت فیلقوس ۴۳۷
که میرانَد این شه بسی زنده را ۵۱۶
که ناگه نیابد بدو فقر راه ۴۵۷
که نبود امید تو در هیچ‌کار ۴۹۱
که هر چند خالی ز گردش نزیست ۴۶۹
که هر چه از جهان احتیاج شماست .. ۴۹۴
که هر حرف دشوار و آسان که هست . ۴۷۴
که هر کس درین تنگنای سپنج ۵۱۰
کی آن کس ره نیکبختی رود ۵۱۵
کی آید به‌هم راست پیوندشان ۴۶۵
کی افتد به کف مرد را دُرّ ناب ۴۲۹
گذارید دستم برون از کفن ۵۱۲
گذاری که یکدم به بی‌پردگی ۴۵۶
گذشت از سپهر برین پایه‌اش ۴۲۱
گذشتم من از صحبت آن کنیز ۴۶۳
گذشته ازو خفته در زیر خاک ۵۲۳
گذشته چو مرغیست جسته ز دام ۴۹۲
گر آبت زلال است و نقلت شکر ۴۶۵
گر آدم‌نژادی درین دیولاخ ۵۲۵
گر آن قصّه بودی درین روزگار ۴۸۶
گر آن کار باشد به وفق خرد ۴۴۱
گر از لعل گویای او سُبحه ران ۴۲۱
گر اصلاح خلق جهان بایدت ۴۴۸
گرانمایه عمرم که مستعجل است ۵۱۰
گر او شاه بود این گدایان که‌اند ۴۴۵
گر اینست اندازهٔ مهتری ۴۴۶
گرسنه به خاک تباهی نشست ۴۳۶
گرفت آن گیا را و سویش شتافت ۴۶۰
گرفتار دنیا به دریاست غرق ۴۷۲
گرفتار سنگین‌دلی گشته‌ام ۴۵۰
گرفتم که از دل شود مو سیاه ۴۱۹
گرفتم که از سی به سیصد رسد ۵۱۰
گرفتم که بر خلق شاهی کنی ۴۶۸
گرفتم که گیتی بگیرد تمام ۴۸۵
گرفتم که گیتی همه آن توست ۴۹۴
گرفتم که ناگه یکی تیره رای ۴۸۳

گرفته ز شاهی ره بندگان ۵۰۱
گرفتی به دستور آن کار پیش ۴۴۷
گروهی به آن تار دور از گزند ۴۹۹
گروهی خداداان و حکمت‌شناس ۴۹۳
گروهی فقیریم حکمت‌پژوه ۴۹۳
گروهی نشسته در آن غارها ۴۹۳
گشاد از دل و جان یزدان شناس ۴۵۱
گشادم به مفتاح عزم درست ۴۳۴
گشادند با هم زبان خطاب ۴۹۴
گشاده بدین نکته دایم دهان ۴۹۷
گشاده ز اقلیم جان پرّ و بال ۴۳۲
گشاده ز دل دیدهٔ اعتبار ۴۷۳
گشا لب گرت هست ازین وعده بیم ۴۳۶
گشایند پرده ز هر پردگی ۴۶۲
گلیم خود از آب گر برکشم ۴۵۰
گماری بر احوال من همّتی ۴۲۵
گناه همه از نم عفو شُست ۴۴۷
گه از نور آهنگ ظلمات کرد ۴۷۵
گهرسنج این گنج گوهرفشان ۴۷۴
گهی آخت بر هند شمشیر عزم ۴۷۵
گهی بادپای نفس زیر ران ۴۳۳
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار ۴۳۲
گهی مرگ باشد گهی زندگی ۴۴۲
لب از دعویی به که داری نگاه ۴۵۵
لباس بقا بر تنش چاک کرد ۴۷۵
لقای حکیمش خوش آمد چنان ۴۹۹
مبادا به آن دامت اندر کشد ۴۵۹
مبادا رود پای نعمت ز جای ۴۶۹
مبادا شود سختتر کار تو ۴۴۹
مبادا که چون عیبی از جَیب تو ۴۷۲
مبادا که دور از گِل تازه‌ای ۴۲۶
مبر چیزها را برون زاعتدال ۴۶۵
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش ۴۴۲
متاع خود آخر به طوفان دهند ۴۷۳
متاعی به از عمر جاوید نیست ۵۱۳
متاعیست دنیا پی این متاع ۴۵۲
محمّد که خورشید افلاک بود ۵۲۶
محمّد که شمع ازل نور اوست ۴۲۰
مخواه آنچه کم داد بی‌بخت دست ۴۶۸
مخور غم که فردا چه پیش آیدت ۴۶۸
مخور غم که فردا چه پیش آیدم ۵۰۴
مدوّر سرینی مُعنبر دُمی ۴۲۲
مرا او چو جان است و جان را خلل ۴۶۳
مرا ایزد این منزلت داده است ۴۹۴
مرا این دو طوطی که جان سوختند ۵۰۶
مرا بازوی عمر سستی گرفت ۴۴۰
مرا با شما نیست رای خلاف ۴۴۴
مرا خود چنین بود حال ای حکیم ۵۲۴
مرا دست همّت به فتراک توست ۴۲۴
مرادی کزان برتر امّید نیست ۴۹۴
مرا زین مصیبت که ناگه رسید ۵۲۴
مراگرچه بر دل نشست آن غبار ۵۲۴
مران اسب بیداد بر خیل خویش ۴۵۳
مرا و تو را نیز دادند چشم ۵۲۶
مرا یك دو شاخ گیاه است بس ۴۶۰
مرو روی در شغل شر چون خسان ۴۶۴
مریز اشک خود را به هر خاکِ کوی ۵۲۷
مزن پشت پا بخت فیروز را ۴۶۴

مزن طعن انکار بر کارشان ۴۲۳
مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود .. ۴۶۷
مَساق سخن چون بدینجا رسید ۴۹۲
مسوز ای درت قبله عشّاق را ۴۲۴
مسیحا که در مرده جان می‌دمید ۵۲۶
مشو چون خسان سُخرهٔ حرص و آز .. ۴۶۸
مشو غرّه کان را ندانست کس ۴۶۷
مشو غرّهٔ حُسن گفتار او ۴۶۸
مشو غَرهٔ حُسن گفتار خویش ۴۴۸
مشو غرّهٔ حلمِ مرد حلیم ۴۵۹
مُصَیقَل شد آیینه‌سان سینه‌ام ۴۳۹
مغنّی چو بندد در آهنگ فقر ۵۰۰
مقامات فردوس عنبر سرشت ۵۰۴
مکش بهر معموری خانه رنج ۴۵۸
مکش دامن ناز بر خاک ما ۴۴۳
مکش زیر ران مرکب حرص و آز ۴۵۸
مکن این‌همه فکر دور و دراز ۴۵۲
مکن بهر پیکارشان نیفه تنگ ۴۵۲
مکن چون فرومایگان دل گران ۴۶۸
مکن در میان دست خود راگرو ۵۱۲
مکن زن و گر زن کنی زینهار ۴۸۱
مکن ضایع انعام خود زینهار ۴۷۰
مکن عُجب راگو به دل آشیان ۴۸۷
مکن میل دنیا و لذّات او ۴۷۲
مکن نیش دندان بر آن لقمه تیز ۴۶۸
مکن هستی جاودانی هوس ۵۲۵
مکن همچو جغدش به صد رنج و درد ۴۵۲
مکن همنشینی به هر بد سرشت ۴۵۳
مکن یکزمان در هلاکم شتاب ۴۳۶
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی ۴۵۳
مگو چون رسد شب چه‌سان بگذرد .. ۵۰۴
مگو راستی هم که صاحب خرد ۴۵۴
ملاذ الوَرىٰ ملجأ الخافقَیْن ۴۲۵
ملِك فیلقوس آن شه سرفراز ۴۴۰
من آن موج جنبش نهادم ز باد ۴۹۴
من از وی چه نیکی توقّع کنم ۴۹۰
من از یك نمك داشتم دل دو نیم ۴۵۰
من اینجا تمنّای هرکس که چه ۵۰۶
من این را ز شهر خود آورده‌ام ۴۷۷
من این گریه از بهر خود می‌کنم ۵۲۸
منم بی تو ای گنج سور و سرور ۴۸۹
من مفلس عُور دور از هنر ۴۳۴
منم همچو آن خاد حرمان زده ۴۳۶
منوّر شدش چشمها زان سواد ۴۳۱
من و شرمساری ز ده گنجشان ۴۳۴
منه پا برون از ره عقل و هُش ۵۰۶
منه پا به ره جز به تدبیر و رای ۵۰۴
منه دیده بر گِرد خوان سپهر ۴۶۸
مه ابطحی نیّر یثربی ۴۲۰
میارا رُخش را به نیل دروغ ۴۵۴
میازار ما راکه آزرده‌ایم ۴۹۳
میامیز چون آب با هر کسی ۴۳۰
میان دو کس معنی زیرکی ۴۶۵
میانشان ازینسان جواب و سؤال ۴۶۳
میسر ندید از لبم کام خویش ۵۰۶
میفکن به کار رعیت گره ۴۴۷
می و شاهدش راکه آمادگیست ۴۷۰
مؤدّب به تأدیب تو خاکیان ۴۶۶

نباشد چنان هیچ شکری شگرف ۴۷۱
نباشد درین معدلت بوی خیر ۴۶۳
نباشد شما را ز شاهی گزیر ۴۴۴
نبندد لب خود ز ارشاد ما ۴۹۷
نبود از جفای ویم ای عجب ۴۴۳
نبودی در آن جنبش کوه گاه ۵۰۷
نبودی ز همواری گام او ۴۲۲
نبیند یکی حال یزدان شناس ۴۶۴
نبینی درین ششدر دیولاخ ۴۵۷
نتابم پی وایهٔ خویشتن ۴۴۵
نترسد ز مرگ آن که تسلیم اوست ۴۶۵
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت ۴۲۳
نجُسته به بد هرگز آزار هم ۴۹۶
نخست از ارسطو کِش استاد بود ۴۴۷
نخست از دعا کرد آغاز پند ۵۲۰
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت ... ۴۷۴
نخواهد دلم فارغ از هر هوس ۵۰۲
نخواهم ز تو خلعت خسروی ۴۱۹
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح ۴۱۹
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر ۴۱۹
ندادم سخن را ز القاب رنگ ۴۲۴
ندارم ز کس پایهٔ برتری ۴۴۴
ندارم ز کس دستگیری هوس ۴۱۸
ندارم طمع گنج سیم و زرت ۴۹۸
نداریم از نخلکاری خبر ۴۹۸
نداریم جز گنج حکمت متاع ۴۹۳
نداند دل هیچ دانشوری ۴۷۰
نداند کس از صلح او جنگ او ۴۸۹
ندانم که چون صبر فرمایمت ۵۱۹
ندید از نم چشمه سار سراب ۴۳۱
ندیده چو تو هیچ‌جا هیچگاه ۴۴۵
نرسته دل از ننگ حاجتوری ۴۴۵
نرنجم که بر خانه آید شکست ۴۷۷
نریزد به دامان خواهنده سیم ۴۷۹
نسازد درین تنگنای مجاز ۴۹۸
نسنجیده باری به آنسان ثقیل ۴۵۰
نشان داد یک چشمه آبش ز دور ۴۳۲
نشاند به جای سَمن خار را ۴۹۰
نشاید به جان مهر آن داشتن ۴۵۲
نشاید ز دانای نیکو سرشت ۴۷۴
نشاید که در پیش این عشوه‌ساز ۴۸۰
نشد استخوانهای شاهان جدا ۵۰۱
نشد باعثم جز سخندانیت ۵۲۹
نشد خانه‌ای در حریمش به‌پای ۴۸۹
نشد روشنم بعد صد اهتمام ۴۹۹
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش ۴۳۸
نشد مانع طفل قول پدر ۴۴۸
نشست از سر پای آن رهنورد ۴۳۲
نشُسته ز خود حرف عیب از نخست .. ۴۴۸
نشسته‌ست در طبع هر زیرکی ۴۱۸
نشستی ز عریان تنی بی‌حجاب ۴۵۵
نشستیم غافل ز مقصود خویش ۵۱۵
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش .. ۴۳۰
نصیحتگری بر دل دوستان ۴۲۹
نصیحتگری گفت با او نهفت ۵۲۷
نظامی که استاد این فن ویست ۴۳۴
نعیمیست دنیا که پاینده نیست ۴۶۴
نقیبان به کف حربهٔ نور پاش ۴۴۶

نقیبان نهادند مهد زرش ۵۱۷
نکرده به پیوند کس سر نگون ۴۸۲
نکوشد چو خور در گریبان‌دری ۵۱۰
نگاری ز سر تا قدم جان پاک ۴۶۲
نگردد جز او هیچ‌کس جفت او ۴۷۹
نگرید ز درد دل خود به خون ۵۲۸
نگشته چو گل پاینده خسان ۴۳۱
نگویم قدیم است از آغاز کار ۴۳۰
نگویم که بر مردنش صبر کن ۵۲۳
نگویم که بر نیك و بر بد گری ۴۴۲
نگویم که نامت هزار و یکیست ۴۱۷
نگویم ندانم که این اعتراف ۴۶۴
نگهدار آن کس که یزدان بود ۴۲۶
نگهدار خود را ز هر کار زشت ۴۶۷
نگین‌دار این چرخ فیروزه فام ۵۲۳
نمانده‌ست هیچ آرزو در دلش ۴۴۱
نمودم ره راست عشّاق را ۴۳۳
نموده ز آیینه‌اش مرگ روی ۴۴۹
نمی‌خواهم این خلعت مستعار ۴۹۹
نمی‌زد به راه پدر نیم گام ۴۶۵
نمی‌گویم او مهربان مادر است ۵۰۹
نتالد ز رنج و نموید ز درد ۵۱۰
نوشت از سکندر شه نامدار ۴۴۷
نوشته بر آن نکته‌ای جانگداز ۴۴۳
نویسد کتابی سوی مادرش ۵۰۸
نه آنست شه کش بود در سپاه ۴۵۳
نهادند بر تخته از تخت پای ۴۵۲
نهادی به لطفش دهان بر دهان ۴۲۵
نه از پنجه گیسوی سُنبُل کَنَد ۵۱۰
نه از تیر تقدیر آهی کشید ۵۱۹
نه از خرده دانیست جان کاستن ۴۶۸
نه از محنت قحطشان سال تنگ ۴۹۶
نه از مردن خصم خرّم شود ۴۴۲
نه از نادُرستان شکستش رسید ۵۲۳
نهالش درین باغ کون و فساد ۴۳۸
نهالی ز آب و گلم خاسته‌ست ۴۲۵
نهالی که کاری درین تیره خاک ۴۴۸
نهالی نه طفلی نو آورده ای ۴۲۵
نه او زیست جاوید نی ما زییم ۵۲۵
نه بایع گرفت آن و نی مشتری ۴۸۶
نه بر جانش از دور افلاک درد ۴۵۶
نه تابه‌ست بر آتش اینجا نه‌دیگ ۴۳۲
نه تاراج مرگش تواند ربود ۴۷۶
نه تلخ از جزع گردد امروز و شور ۵۲۰
نه تنها بلندی و پستی تویی ۴۱۷
نه تنها شعار زبان است صدق ۴۷۰
نه در سایه‌اش خفته‌ای خواب کرد ۵۱۵
نه در طبع اهل خرد رد چو من ۴۳۶
نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا ۵۱۵
نهد رو به هر ملك تاراج را ۴۸۴
نه دستی که کاری بر آید ازو ۴۱۹
نهد لقمه از خوان فضل خدای ۴۷۱
نهد مایهٔ خرّمی در مزاج ۵۰۲
نه زانسان که در ری شوی جایگیر ۴۸۵
نه زر ده به گستاخ فاجر نه زور ۴۷۰
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر ۴۹۶
نه زین دامگه بند بر گردنش ۴۳۱
نه شاه است تنها ازو بهره‌مند ۴۵۱
نهفتند دلها پر اندوه و رنج ۵۱۸
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح ۴۷۱

نه ما را سر صلح نی تاب جنگ ۴۹۳
نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم ۴۸۲
نهم گفت هر کس که از مرگ شاه ۵۱۷
نه هرگز یکی دانه کرده‌ست کِشت ۵۲۶
نیابد امان دیگری نیز هم ۴۲۷
نیابی بجز ناکسی ازکسان ۴۳۰
نیاراسته دل به فضل و ادب ۴۷۳
نیارد بدین طعمه‌ها دست آز ۵۱۰
نیارد برون کس ازین سرّ سَری ۵۱۳
نیارد به دل جز غم خویشتن ۴۴۲
نیارزده موری ز تو ماه و سال ۴۴۹
نیارست ازان زیرکان هیچ کس ۵۲۷
نیارم زکس کردن آن را نهان ۴۸۰
نیامد ازیشان کسی سوی او ۴۹۳
نیاورده روی دل اندر صلاح ۴۴۸
نیاید برون حرفی از خامه‌ام ۴۳۵
نیاید خوشم فرّ و اقبال تو ۴۹۸
نیاید ز دل سرمه‌دانیت خوش ۴۲۸
نیاید ز یک دست کردن دو کار ۴۷۲
نیایم دگر باز ازان نیستی ۴۲۰
نیرزد به هیچ ار نه زآگاهی است ۴۹۰
نِیَم من بجز طعمهٔ طبع کوب ۴۳۶
نیَم من جز آن مرغ شیرین نفس ۵۱۱
نِیَند از تو بیرونیان بی‌نصیب ۴۶۶
نیندازم آن را ز شست هوس ۴۱۹
وجودت ز هر آفت آزاد باد ۴۶۳
ودیعت نهادت فلك در سرشت ۴۴۸
وَر آغاز نامه نوشتن کند ۴۷۱
وزآن پس برون نِه ازان رود گام ۴۵۰
وزآن پس بگفتا که کارآگهان ۴۸۳
وزآن پس به بیعت گشادند دست ۴۴۵
وزآن پس به تأیید عِزّ و جلال ۴۷۵
وزآن پس به خاقان در صلح کوفت ... ۴۸۵
وزآن پس به هر زیرک تیزهوش ۴۵۱
وزآن پس چو كلك تصرّف زدم ۴۳۴
وزآن پس ره جهل کاهی گرفت‌جامی . ۴۳۸
وزآن پس ز مادر هزاران سپاس ۴۸۷
وزآن پس یکی لحظه خندان نزیست . ۵۲۵
وزآن پس یکی نامه انگیز کرد ۵۲۴
وز آنجا به مغرب زمین بازگشت ۴۷۵
وز آنجا سپه سوی داراکشید ۴۷۵
وزآن‌رو که پیدا و پنهان تویی ۴۱۷
وز آنست در آدمی دین و داد ۴۱۸
وز آنست در جانور زندگی ۴۱۸
وزآن سختتر ناسپاسی بود ۵۲۰
وزآن پس بر آن جمع سوگند ده ۵۱۰
وزآن پس در آن پیر حکمت شناس ... ۴۴۱
وز این غم بسوزد دل و جان او ۵۱۰
وزیشان یکی افسر زر به فرق ۴۴۶
وصیّت چنین کرد با حاضران ۵۱۱
وصیّت چنین کرد کان دُرّ پاک ۴۷۹
وگر بس نیاید به اندوه خویش ۵۱۰
و گر جز بدو افکنی کار را ۴۴۸
و گر جفت خواهی و ایوان و کاخ ... ۴۹۰
و گر خواهد آنسان کند روز تو ۵۰۴
و گر خواهی از تاج شاهی رواج ۴۹۰
و گر زانکه گویی سخن راست گوی . ۴۷۰
وگر شغل او هم ستم‌پیشگیست ۴۲۷
و گر شیوهٔ ظلم گیرد به پیش ۴۸۵
وگر کم از آنش دهی گوید آه ۴۸۳

و گر نه بدارد ازان کار دست ۴۴۱
و گر نی ز گفتار خاموش باش ۴۶۷
و گر نی ز ناداری خود منال ۴۶۴
و گر نی من آن را چو آراستم ۵۲۹
و گر نی نشاید ز صاحب خرد ۵۱۰
و گر هیچ ندهد تقاضا مکن ۴۶۴
ولی آنچنان هم زبونش مشو ۴۸۲
ولی باشد آنگاه جان تو گنج ۴۹۵
ولی بختیاری که توفیق یافت ۵۱۹
ولی بینم از کلک هر گنج سنج ۵۲۸
ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید ۴۷۵
ولی چون نه پیش من است اختیار ۴۹۴
ولی داشت چون زور پایم نوی ۴۳۴
ولی ضعف پیریم بسته‌ست پای ۵۲۲
ولی کرد مکتوب اسکندری ۵۱۸
ولیکن به هر سو سفر ساز کرد ۵۱۷
ولیکن چو برهان دیگر نداشت ۴۵۴
ولیکن چو بود آن مرا در سرشت ۴۳۳
ولی کی سزد حرفی از نکته‌سنج ۴۵۵
ولی گریه‌اش هیچ کاری نکرد ۵۲۴
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود ۵۱۵
ولی نَبوَدَم زین تن عور باک ۴۹۵
ولی هست در دیدهٔ اعتبار ۴۶۵
و یا از پدر بر پدر آمده‌ست ۴۹۸
و یا تندباد قضا و قدر ۴۴۳
و یا دست چرخت زده خنجری ۴۴۳
و یا مانده‌ای از مَهی مهر کیش ۴۴۳
هر آسانیی کز مدار سپهر ۵۱۴
هر آن جور کز دور این آسیاست ۴۵۳
هر آن دل که از عدل جان پرورد ۴۲۶
هر آن سختیی کز سرای درشت ۵۱۴
هر آن‌کس که در دوستی راست نیست ۴۶۷
هر آن مضطرب کِش نه آرامش است ۵۲۰
هر آن میوه کِش نیست خوش رنگ و بوی ۴۳۹
هراسندگان را بدو صد امید ۵۰۸
هزار آفرین بر حکیمی چنین ۴۵۶
هلاک تو در خوی زشت است لیک ۴۴۹
همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست ۴۸۴
همان بِه که حکمت‌شناسی کند ۵۱۰
همان بِه که در کوی دل ره کنیم ۴۲۹
همان بِه که کوس قناعت زند ۴۸۵
همان به که نادان به دانا رود ۴۳۷
همه دفتر فضل و انعام توست ۴۱۷
همه راحت و رنجها دور ازو ۵۰۲
همه روشنان دیده در هم زده ۴۲۱
همه زیرکان زان به‌هم دوستند ۴۶۵
همه سر درین ورطه بنهاده‌اند ۵۲۷
همه سرکشان خاک راهش شدند ۴۴۱
همه سقف و دیوار او پر نگار ۴۷۳
همه شرح حکم الٰهی در او ۴۴۱
همه کارها را به یزدان گذار ۵۲۳
همه مردم صادقند و امین ۴۹۷
همه نکته‌های حکیمان دین ۴۳۵
همه نیک را دید و بد را ندید ۴۸۸
همی باش روشندل و صاف رای ۴۲۸
همی‌بود دایم به فرهنگ و رای ۴۷۸
همی خواست تا جَیب جان بردرد ۵۱۸
همی‌خورد ازان گرده و می‌گریست ۴۶۹
همی‌دار ازان طرف دامان نگاه ۴۶۴
همی‌دانم از خوی ناساز او ۴۷۲

همی‌راند لشکر به هر کوه و دشت ۵۰۷
همی‌رفت آورده پا در رکاب ۵۰۷
همی‌رفت بر آب بی‌ترس و باک ۵۰۳
همی رو بر این سیرت مستقیم ۵۲۰
همی رو چنین تا رسد سلسله ۴۲۷
همی‌زن بدو رای و می‌کن خلاف ۴۸۲
همی‌شد ز خواب سحر خاسته ۴۸۸
همی کرد در کشور محرمی ۴۲۱
همی کن به پیران بی‌کس کسی ۴۲۸
همی‌گریم از بهر چیزی دگر ۴۴۳
همی گشت چون باد درگرد و خاک .. ۴۳۱
همی‌گیر کم لیك می‌بین بسی ۴۷۹
هوای جهان بر دلم سرد شد ۴۹۹
هوایش چو آه ستمدیده گرم ۵۰۷
هیونان هامون‌برِ کوه‌فر ۵۱۷
یقین شد که عشقش ره دل زده‌ست ... ۴۶۱
یك انبان درم شد گرفتش به پشت ۴۸۳
یکی آن حسد وَر به هر کشوری ۴۵۷
یکی آنکه چون چیزی آرد به کف ۴۵۷
یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت ... ۴۴۹
یکی اصل جمعیّت و زندگیست ۴۱۸
یکی بارگه دید سر بر سِماک ۴۴۶
یکی تازه بُرنای نوخاسته ۴۷۰
یکی تن ازیشان سلامت نَجَست ۵۲۷
یکی «ثانِیَ اثْنَیْن» درکنج غار ۴۲۳
یکی جامه دادند او را عطا ۴۵۶
یکی جزو از دفتر عقل کل ۴۶۶
یکی جمع شو زین پراکندگی......... ۴۳۰
یکی جوی جامی دو جویی مکن ۴۱۸
یکی خاد مرغ هوایی شکار ۴۳۵
یکی خصم را بستهٔ غم نکرد ۴۲۷
یکی دست جامه به سالی تمام ۴۸۴
یکی را به تحصیل دانش گذار.......... ۴۶۴
یکی را نرفتی جز این بر زبان ۵۰۵
یکی روز بر تخت شاهی بسی ۴۷۸
یکی روز پرویز و شیرین به‌هم ۴۸۲
یکی روز تن عُور خورشیدوار ۴۵۵
یکی روز درگرمگاه تموز ۵۰۷
یکی روز نامد برون تا به دیر ۴۹۱
یکی روستایی پسر کِش پدر........... ۴۴۶
یکی زان حکیمان بلیناس بود ۴۷۶
یکی زان قبل بنده اسکندر است ۵۰۹
یکی زان میان گفت کز شاه چین ۴۸۴
یکی سِفله با شکلی از طبع دور ۴۷۳
یکی شاد کانش زگردن فتاد ۴۸۱
یکی شب به خواب آنچنان دیدمش .. ۴۲۵
یکی صرف کردم به هر سینه ریش ۵۱۳
یکی عمر پایندهٔ سرمدی ۵۰۲
یکی کعبه رَو گم شد از قافله ۴۳۱
یکی گفت دارم بلی دختری ۴۸۶
یکی گفت کاندر دیار عرب........ ۴۵۴
یکی گفت کای گم به راه هوس ۴۹۱
یکی گفت وقت است ای هوشیار ۵۱۴
یکی مردن از شهوتِ حرص و آز ۴۷۳
یکی مرزبان بود در مرز مرو ۵۰۵
یکی می‌رسد وان دگر می‌رود ۵۲۵
یکی نوش‌لب بودش اندر حرم ۴۸۰

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

PRINTED IN IRAN

HAFT OWRANG

Vol. II

Yusof & Zoleyxā, Leyli & Maǰnun and Xeradnāme-ye Eskandari

Nur al-Din ʻAbd al- Raḥmān ibn Aḥmad J̌āmi

Edited by

A. Afṣaḥzād & Ḥ.A. Tarbiyat

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997